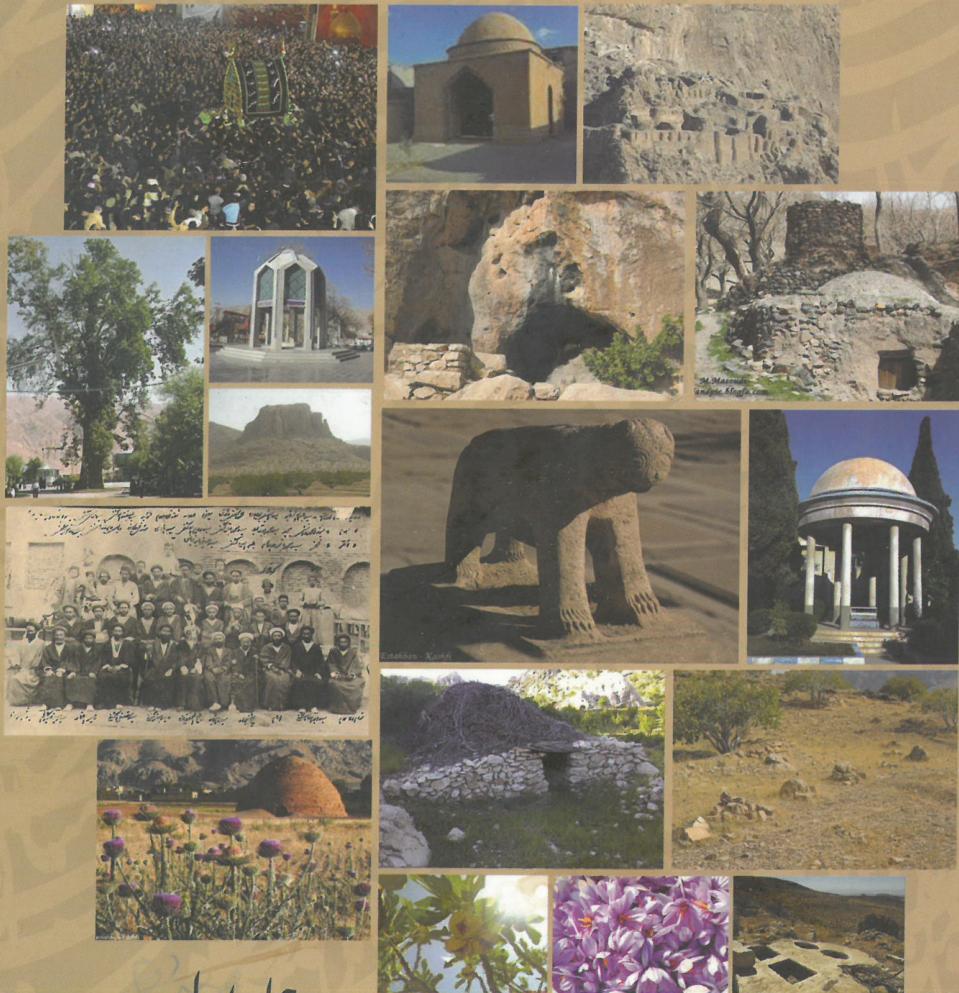


علی حکمت

فرهنگ نامہ استهبان

واژگان، ترکیب و تمثیل



جلد اول؛
آب و پا، ت، ش، ج



سرشناسه: حکمت. علی - ۱۳۲۴

عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ نام‌های استهبان / علی حکمت.

شخصات نشر: تهران: انتشارات شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر ۱۳۹۳
شخصات ناشر: ج ۱: مصور (زنکی).

شابک دوره: ۹-۱۰۴-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸. شابک ج ۱: ۵-۱۰۲-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸

موضوعات ج ۱: آ، ا، ب، پ، ت، ث، ج.

موضوع: استهبانی - واژه نامه. موضوع: اصطلاح‌ها و تعبیرها - ایران - استهبان.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ح ۸ ۴۵۷۳ الف / ۳۰۲۴ PIR. رده‌بندی دیوینی: ۸۱ و ۴/۹

فرهنگ نام‌های استهبان

مؤلف: علی حکمت.

ناشر: انتشارات شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر.

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نرگس. تیراژ: ۱۰۰۰ جلد. سال چاپ: ۱۳۹۳. نوبت اول.

شابک دوره: ۹-۱۰۴-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸ - شابک جلد اول: ۵-۱۰۲-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸

آدرس: خیابان جمهوری. خیابان باستان جنوبی. کوچه ی نوری. بن بست اول. پلاک ۲

تلفن: ۶۶۹۰۵۳۷۳-۶۶۹۳۵۴۱۷ Email: karafarinan_co82@yahoo.com

علی حکمت

پیشکش به شما استاد ارجمند و فرهیخته جناب آقای حاج اعتمادی مدبر محترم
دوستدار فرهنگ و ادب ایران سرافراز قدیم می‌گردد. تسکین فراموشی اعتبار محکم
شیراز ۲۶ بهمن ۹۶

فرهنگ نامه
استهبان

درخواست می‌شود به منظور استفا ده بماند

از این فرهنگ به ابتدائاً صفت

۲۹ تا ۱۵ مقدمه را مطالعه فرمائید

با سپاس، تکریم

۹۱۷ ۱۱۷ ۳۱۵۷

و ارگان، ترکیب و تخیل

جلد اول

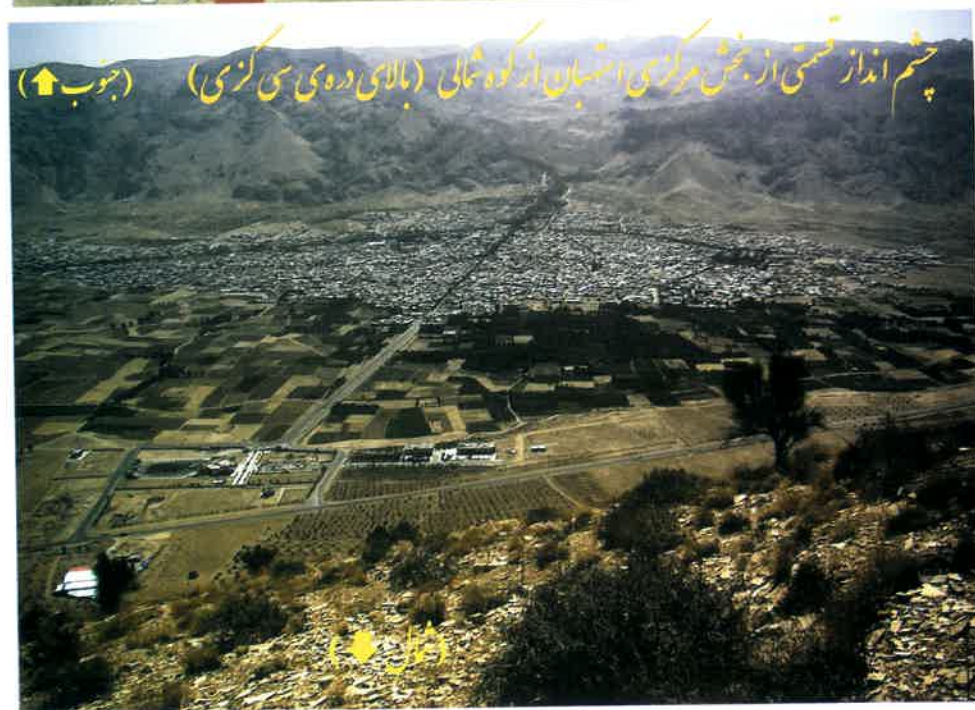
آداب، پ، ت، ش، ج



مثال ↑
موقع جغرافیایی استهبان ←
در استان فارس.



نقشه‌ی هوایی
استهبان. ←



معرفی شهرستان استهبان: (توجه: مطالب این قسمت صرفاً از نوع خط) مینا از زیات سرچ کی برداری شده است. (۱۹-۷-۹۳)

شهرستان استهبان از سرزمینهای شرق استان فارس است که شمال آن به دریاچه بختگان (بچهگان) جنوب آن به کوههای تودج (توده) و غرب آن به دشت رونیر و شرق آن به کوههای داراب و ایچ محدود می شود. در حقیقت این منطقه دشتی است با ۱۷۶۷ متر ارتفاع از سطح دریا و ۲۶۵۲ کیلومتر مربع وسعت، با این شرایط شهرستان در دشتی قرار دارد که توسط کوهها احاطه شده است. از این شهر مدار ۲۹ درجه و ۸ دقیقه عرض شمالی و ۵۹ درجه و ۳ دقیقه طول شرقی می گذرد.

جاده کوهستانی شرق شهرستان به طول ۳۵ کیلومتر عامل ارتباط آن بانسیر است، جاده غربی شهرستان به طرف شیراز از دشتهای به هم پیوسته کرده و رونیر می گذرد. و در محدوده تنگ کرم به جاده شیراز- فاس می پیوندد. این جاده تا شیراز ۱۷۵ کیلومتر طول دارد. کوههای مرتفع، قسمت های غربی، جنوب غربی، جنوبی و تا حدودی شمال منطقه را فرا گرفته اند. مهم ترین ارتفاعات آن، سلسله جبال تودج است که در اصل دنباله زاگرس جنوبی می باشد. بلندترین ارتفاع در این سلسله جبال ۲۳۰۰ متر است. طول این ارتفاعات را صاحب فارسنامه ناصری از «رونیر» تا کوه «بوخون» در «فارغان سب» چهل و چهار فرسخ نوشته است.

منابع آب منطقه را چشمه، قنات و رودخانه تشکیل می دهند. رودخانه های این شهرستان فصلی اند و در اسفند و فروردین ماه سالهای پر باران از ارتفاعات جنوبی مشرف به شهرستان سرچشمه گرفته و با گذشتن از غرب شهر به سوی شمال، روستاهای خیر، جاری می شوند و در آنجا به دریاچه بختگان می ریزند. رودخانه های «فتح آباد» و «عباس آباد» از این نمونه اند رودخانه «رودبار» (روستائی در نزدیکی ایچ) تنها رودخانه دائمی منطقه است که از کوههای «بوخون نیز» سرچشمه می گیرد و با مشروب کردن روستاهای ناحیه رودبار به منطقه داراب وارد می شود.

چشمه‌های «قمری»، «پازهری»، «بوخ»، «هرخه» و «بک‌بک» از مهم‌ترین منابع تأمین آب شهرستان بشار می‌روند. این چشمه‌سارها که در ارتفاعات جنوب غرب و غرب شهرستان (سلسله جبال تودج) قرار دارند در اصل سرفقانیایی هستند که از گذشته بسیار دور مورد بهره‌برداری اهلی منطقه بوده‌اند. در کتب قدیم آمده است که آب بتانها و زراعت این شهر از چشمه‌های پازهری و قمری بوده که هر دو از جانب مغرب همه‌جایز در خان باثر جاری‌اند.

حد اکثر گرمای تابستان در این منطقه ۳۶ درجه و حداقل سرمای زمستان ۴ درجه زیر صفر است. متوسط باران سالانه بین ۵۰ تا ۴۵۰ میلیمتر گزارش شده است. تغییر ریزش برف و باران سالانه از فصلهای طبیعی و کهن منطقه محسوب می‌شود. این ویژگی که مخصوص نواحی آب و هوایی متأثر از اقلیم کویری است در کم و زیاد شدن آب چشمه‌های و قاناتا تأثیر فراوان دارد بطوری که اگر یک سال بارندگی فراوان (بخصوص بصورت برف در ارتفاعات) صورت گیرد آب چشمه‌سارها و قاناتا سنگین و زیاد خواهد بود و برعکس اگر کمی بارندگی در مدت چند سال به صورت پیوسته رخ داده حتی ممکن است به خشک شدن برخی منابع آب بیانجامد.

پوشش گیاهی این ناحیه اهمیت فراوان دارد زیرا جنگلهای پراکنده آن در قنای متوعی را در خود پرورش می‌دهند. درختان به، ارژن، سرو کوهی، جرکه و... با درختچه‌های کوچک، طبیعت سرسبزی را برای این منطقه فراهم آورده‌اند. البته درختکاری از گذشته‌های بسیار دور، یکی از ویژگی‌های مردم این سرزمین بوده است و بر همین اساس منابع نیز این شهر را همیشه به صورت «شهرکی پر درخت» بازگو کرده‌اند. بنا به گزارش شفاهی اداره منابع طبیعی استهبان بیشتر درختان این ناحیه را انجیر بخود اختصاص داده است. علاوه بر انجیر باغداران استهبان به پرورش انواع درختان باغی از جمله انگور، بادام، انار، مرکبات و مقدار کمی سیب و گلابی و آلو سیاه می‌پردازند، باغات مرکبات روستای «روبار» و باغات انار «خیروایج»

نیز محصولات مطلوبی ارائه می دهند. مزارع شهرستان در شمال، شمال شرقی و شرق شهر قرار گرفته و هر یک روستا نیز بنا به شرایط طبیعی خود از مقداری زمین کشاورزی برخوردار است با توجه به شرایط مساعد جغرافیایی در این منطقه گندم، جو، پنبه، ذرت، حبوبات، زعفران، صیفی جات و سبزیجات، بومی پرورش می یابند. در گذشته کشت شتخاش و توتون نیز به شدت معمول بوده و مصرف تجارتی داشته است. اما امروزه این کشت بکلی منسوخ گردیده است.

در پوشش حیوانی این ناحیه می توان از حیوانات وحشی چون گرگ، شغال، روباه، بزکوهی، قوچ، میش و حیوانات اهلی چون گوسفند، بز، گاو، الاغ، و تعداد کمی اسب و استرنام برد. همچنین خزندگان، مار و سوسمارهای بزرگ و کوچک و از پرندگان وحشی و اهلی عقاب، گبک، تیو، جغد، پرندگان کوچک و مرغ و ماکیان در این منطقه زندگی می کنند. حیوانات شکاری و قابل صید منطقه در گذشته نه چندان دور بسیار فراوان بوده و منابع ضمن اشاره به بز، پازن، بز وحشی، قوچ و میش کوهی، گبک و تیو گفته اند که پادحری که از سنگم بز و پازن کوهی در کوهستانهای جنوبی این شهر بدست می آمده، بسیار گران قیمت و نادر بوده است. امروزه تنوع پوشش حیوانی منطقه به واسطه شکار بی رویه در گذشته و عدم حمایت ارگانهای مسئول در حفظ حیات وحش به حداقل رسیده است. از لحاظ زمین شناسی خاک این ناحیه رسوبی و مخلوط باماسه و آهک است که در دشتهای از مقدار ماسه کاسته می شود. با ورود به کوهستانها از داخل کوهپایه های ابتدای ماسه های به سنگهای درشت و بعد به صخره های بزرگ تغییر شکل می یابد. بطور کلی جنس خاک در استهبان ریزبافت و دارای پودرهای گچ و آهک می باشد و از ساختمان فیزیکی چندان مناسبی برخوردار نیست در این منطقه معادن سنگ مرمریت، چینی و سیاه وجود دارد که در استهبان، خیر، رونیر و ایچ پرکنده اند، از این منابع تنها معدن سنگ رونیر مورد بهره برداری و در امر صنایع ساختمانی بکار می رود. در رودبار ایچ معدن سنگفرش شاسایی شده ولی هنوز به مرحله بهره برداری و استخراج نرسیده است.

معادن نفت نیز در ناحیه «دم تنگ» حدوده کیلومتری غرب شهرستان» از مقادیر قابل توجهی نفت سبز برخوردارند و رکه های طلا نیز به مقدار کم در حاکمهای ناحیه رودبار یافت شده اند. معادن سنگ و گچ و آهک به وفور در منطقه استهبان پرکنده اند و مورد بهره برداری قرار گرفته اند. خاک رس استهبان که بهترین خاک برای میک منطقه است ندرتا متوسط صنعت گران برای میک شهرستان استفاده می شود. نمک دریاچه بختگان نیز در ناحیه خیرمورد استفاده روستائیان می باشد.

از دیرباز، نام این شهر اصطبلانات یا استهبانات بوده که در دهه ۱۳۵۰ شمسی، در زمان نخست وزیری آموزگار که خود متولد این شهر است به نام کنونی آن، یعنی 'استهبان' تغییر نام پیدا کرد. گفته شده که نام این شهر از عبارت 'ستبان' به معنای تاکستان یا انگورستان برگرفته شده است. همچنین نام های صابونات نیز در بین مردم این شهر مرسوم است.

جمعیت این شهرستان بر طبق سرشماری سال ۱۳۸۵، برابر با ۸۷۵/۶۷ نفر بوده است.



زبان تداولی مردم استهبان زبان فارسی است که در آن از واژه ها و دستور زبان فارسی باستان و زبان پهلوی بیشتر استفاده می شود.



تاریخ: ۱۳۹۳/۰۵/۱۱
شماره: ۱۱
پیرست:

بیت



فهرست زبان ادبی فارسی

بدین وسیله گواهی می‌شود که کتاب «فرهنگ‌نامه استهبان»
تألیف استاد ارجمند جناب آقای علی حکمت، اثری بسیار
ارزنده در زمینه گویش‌شناسی ایرانی است. محتوای علمی
این کتاب مورد تأیید گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی
فرهنگستان زبان و ادب فارسی است و چاپ و انتشار آن
خدمتی به فرهنگ کهنسال ایران زمین خواهد بود.

دکتر حسن رضایی باغبیدی
مدیر گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی



تهران: پیرگواه کتابی، بعد از ایستگاه مترو، مجموعه فرهنگستان‌ها، فرهنگستان زبان و ادب فارسی
کد پستی: ۱۵۳۸۶۳۳۲۱۱ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ ۶۴۹۴ تلفن: ۸۸۶۴۳۳۹-۶۸
وبسایت: www.persianacademy.ir

مقدمه‌ی اول از:

چهره‌ی ماندگار: آقای دکتر علی شیخ الاسلامی استاد زبان و ادبیات دانشگاه تهران.

بسم الله الرحمن الرحيم

زبان فارسی یکی از کهن ترین و دلپذیرترین زبان‌های دنیاست که حامل فرهنگ افتخار آفرین سر زمین سرافراز ایران است و گذشته از سابقه‌ی دیرین و چند هزار ساله‌ای که به نام زبان باستان و میانه و دری داشته و عهده دار ارتباط و انتقال یکی از بزرگ ترین فرهنگ‌های بشری بوده است، با ظهور دین مبین اسلام و پذیرش آگاهانه‌ی آن از جانب مردم ایران به استخدام این آئین مقدس در آمد و ضابط و حافظ معارف الهی و معنوی و فرهنگ جاودانه و جهانی آن شد تا با آن همه مفاهیم و حیانی و ملکوتی و بی سابقه اسلام، هم بر غنای خود بیفزاید و هم در خدمت فرهنگ بی نظیر و فرا زمینی و اوج آفرین این آیین بخصوص تشیع مشعشع، همه‌ی امکانات ذهنی و زبانی فرهنگ ایرانی را نثار راه دین کند و خادم فرهنگ الهی و جامع آن گردد.

چنین تعاملی سرانجام، زبان فارسی را از چنان عمق و وسعت و دقت و عظمتی برخوردار کرد که از زبان‌های فاخر دنیا به حساب آمد و شخصیت‌های بزرگ و کم نظیری مثل **فردوسی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ، بیهقی، نظامی**، آن را وسیله‌ی انتقال افکار و آثار سیال و متعالی خود قرار دادند و از

همه‌ی مزایا و امکانات زبان و فرهنگ، حتی همواری حروف و زیبایی شکل و ذوق آفرینی و الهام بخشی کلمات و عبارات و افق‌گشایی معنی و محتوا، مدد گرفتند و افکار و اندیشه‌ها و عواطف و احساسات مردم را تحت تاثیر قدرت و نفوذ آن قرار دادند که شرح شگرف آن مجال فراغ و فراخ دیگری می‌طلبد و آن چه فعلاً و به اقتضای حال می‌توان گفت این است که این زبان به دلیل سابقه‌ی دور و دراز و گستره‌ی بیکران تاریخی و جغرافیایی خویش همچون مادری مهربان فرزندان عزیز و دل‌بند خود را که همان لهجه‌ها و گویش‌های گوناگون و بسیار بودند در آغوش پر مهر محبت خود پرورد و این شاخه‌های شاداب، درخت تناور زبان و فرهنگ را سر زنده و پر نشاط نگه داشت.

به تشبیهی رساتر، زبان مادر، دریای بیکرانی شد که نهرهای پر آب و زلال گویش‌ها و لهجه‌ها از هر سوی و ساحل به جانب آن سرازیر شدند و بر عمق و وسعت و شکوه و جلالت آن افزودند و اگر چه برخی از این گویش‌ها از میان رفتند و یا بی‌رمق و نیمه‌جان شدند اما هنوز در پهنه‌ی بیکرانه‌ی این فرهنگ و ادب، لهجه‌های آموزنده و برانزنده و خاطره‌آفرین و پر جاذبه‌ای هستند که زنده و زاینده و شاداب و پر نشاط در پیکره‌ی فرهنگ غنی و پر بار ما جاری و ساری‌اند و از مهم‌ترین وظایف فرهیختگان و شیفتگان این زبان و ادب آن است که عاشقانه و خالصانه به پاسداری و نگاهبانی گویش‌ها بپردازند و با زنده نگه داشتن آن‌ها بر غنای این فرهنگ بیفزایند.

این مسوولیت آن گاه مضاعف و مهم‌تر می‌نماید که فراموش نکنیم شور و شوق به تشخیص علم و فراگیری آن و برپایی این همه دبستان و دبیرستان و مدرسه و دانشگاه و علم‌آموزی و طی مدارج تحصیلی و ارتباط و پیوند جهانی فرهنگ‌ها و گسترش بی‌امان و روز افزون دانش بشری و تاثیر ناگزیر فرهنگ‌ها بر یکدیگر و نیاز حتمی و قطعی به زبان رسمی و مسلط، کم‌کم لهجه‌ها را کم‌رنگ و برخی را به فراموشی می‌سپرد.

البته وجود زبان رسمی برای حفظ اتحاد ملی و فرهنگ عمومی و مجموعه ی ماثورات دینی و علمی و تاریخی و برکات سرشار و بسیار دیگر، یک ضرورت است. اما وظیفه ی مهم فرهیختگان این است که در عین حفظ و تقویت زبان رسمی و اصلی فارسی به ثبت و ضبط گویش ها بپردازند تا هم به زبان اصلی و مسلط خدمت کرده و هم میراث بزرگ لهجه ها را به آیندگان انتقال دهند و این نیز بحث مستوفایی می طلبد که من این تاسف و دریغ را دارم که از طرح آن در این مقال و مجال کوتاه معذورم.

تنها به این نکته بسنده می کنم که یکی از چهره های فرهنگ دوست شهر ما **استهبان** که تقریباً همه ی عمر فرهنگی خود را بر سر حفظ و حراست گویش و لهجه و اصطلاحات عامیانه و امثال و حکم بومی **استهبان** گذاشته و با تهیه و تالیف فرهنگی بزرگ و برجسته، این لهجه ی شیرین و دلنشین را پاس داشته است برادر گرامی و شاعر عزیز و نامی و فرهیخته ی ارجمند جناب آقای **علی حکمت** است که در فراهم آوردن این فرهنگ زحمتی فراوان و کوششی بسیار و قدر شناختنی کشیده اند و با دقت و بینش این کار را به سامان رسانده اند و اگر کسی بخواهد به اهمیت و ارزش کار و اهداف آن آشنا شود باید مقدمه ی نسبتاً مفصل خود ایشان را که در جلد نخست این اثر نگاشته اند بخواند. در بخشی از این دیباچه چنین آمده است:

«و نیز هستند بسیاری از واژه ها و ترکیب ها که در اکثر لهجه ها و گویش های عامیانه به وفور کاربرد دارند اما در کتب لغت اثری از آنها نیست و این جای سؤال است... لازم به ذکر است که به علت گسترش روز افزون زبان، روز به روز بر تعداد این گونه واژه ها و ترکیبات سرگردان افزوده می شود که اگر ارباب قلم آستین بالا نزنند و به جمع آوری آنها اقدام ننمایند یا از صحنه ی گفتار به مرور محو خواهند شد و یا تا همیشه در عداد واژه های بی شناسنامه و ناشناخته باقی خواهند ماند.» (صفحه ی ۲۸ جلد اول)

« برای حفظ و حراست واژه‌ها و اصطلاحات عامیانه از مرگ و نابودی راهی جز گشف و استعمال و ضبط آن‌ها نیست و این امر نه تنها شامل واژه‌ها و اصطلاحات عامیانه ی قدیمی است بلکه واژه‌ها ی جدید هم چنانچه مورد کاربرد قرار نگیرند و ضبط نشوند خود بخود از دور خارج شده و... » (صفحه ی ۳۱ جلد ۱) و سرانجام:

من عاشق این کار بودم و جاذبه ی تقلا ی در راه عشق برایم گوارا بود و هیچ گاه احساس خستگی نکردم و صعوبت کاری را که حد اقل باید ده تن متحمل می شدند یک تنه بر خود هموار کردم و این موفقیت را موهبتی بزرگ از جانب خداوند منان می دانم که: " له الشکر و له الحمد. " (جلد اول صفحه ی ۳۴)

ما نیز پروردگار مهربان و منان را شکر و سپاس می گوئیم و از این برادر ارجمند و شاعر فرهیخته و فرهنگ دوست که شیفته ی فرهنگ و ادب و زبان فارسی هستند و در تالیف و تدوین فرهنگ جامع گویش **استهبان** زحمت و کوشش فراوان به جان خریده‌اند براستی تشکر و قدر دانی می کنیم و مزید توفیقات و تاییدات ایشان را آرزو داریم و امیدواریم که به دنبال چاپ و /نشنخستین جلد این اثر بزرگ موفق شوند مجلدات دیگر را که زمینه ی تأنفرهم آمده است برای چاپ و نشر آماه سازند. انشاءالله. و **هو الموفق المعین**.

با احترام دکتر **علی شیخ الاسلامی**

استاد **دانشگاه تهران**. فروردین ۹۲ خورشیدی برابر با جمادی الاولی ۱۴۳۴

قمری.



مقدمه‌ی دوم از:

آقای دکتر سید علی محمد سجادی استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهید بهشتی تهران.

بسم الله الرحمن الرحيم

گامی به بلندی تاریخ

فقید سعید استاد دانشمند دکتر **امیر حسن یزدگردی** که سعی بلیغ او در تصحیح و توضیح **نقشه‌المصدر** **شهاب الدین محمد خرنذری زیدری نسوی**، دلیلی بر احاطه‌ی علمی، باریک بینی، صحت نظر و پشتکار مثال زدنی اوست، در صفحه‌ی ۲۹۲ کتاب مذکور مرقوم داشته‌اند: "**برای اطلاع از مصطلحات فن استیفا همانند قانون، دیوان، توفیر، احتباس، انقباض، جریده، مستخرج، مستدرک، دفتر، مسترجع و محتبس، رجوع کنید به فرهنگ لغات و تعبیرات کتاب حاضر.**"

آنگاه در جای خود در باره‌ی هر یک از آن‌ها شرحی کامل مرقوم داشته‌اند. ظن صائب آن مصحح ارجمند آن بوده است که خوانندگان **نقشه‌المصدر** که کم‌تر از لیسانسیه نخواهند بود با این مصطلحات آشنا نیستند و چه جای ظن که به یقین چنین است!

بخش اعظم این بی‌خبری زائیده‌ی تحول و تغییر و تبدیلی است که دامن همه‌ی حوزه‌ها و از جمله زبان و ادب را فرا گرفته است و این شتاب دگرگونی تا آنجاست که فرهنگستان‌ها نیز از وضع کلمات و اصطلاحات جدید و آمی

مانند و این سیلِ شتابان بی‌هیچ مانع و رادعی همه چیز را در هم می‌کوبد و به پیش می‌تازد.

آنچه را که با خود می‌برد مظاهر فرهنگ و تمدن، آداب و رسوم، سنت‌ها و باورها و مجموعه‌ی دریافت‌های جامعه‌ی شهری و روستایی است که در طی قرون و اعصار به ارث برده و با آن زیسته و مرده‌اند و بر آن بوده‌اند که فرزندان و نسل‌های آینده را نیز از آن بی‌نصیب نگذارند.

دل گفت فروکش کنم این شهر به بوش بی‌چاره ندانست که یارش سغری بود.

و آنچه بر جا می‌گذارد مشتی الفاظ و ترکیب‌های بیگانه و اغلب فرنگی است که از هیچ یک از آن‌ها بوی آشنایی به مشام جان نمی‌رسد و با این همه، چاره‌ای نیز جز پذیرفتن و به کار بستن آن‌ها نیست.

معلم زبان و ادبیات فارسی بیش از هر کس دیگر نشان انقطاع و انفکاک با میراث گذشتگان را در چشم دانشجویان خود می‌بیند بدین معنی که چون برای تفهیم و تفاهم از ضرب‌المثلی استفاده می‌کند یا بیتی را به استشهاد می‌آورد و یا از خاطره‌ای سود می‌جوید هیچ کدام را وافی به مقصود نمی‌یابد؛ زیرا این‌ها نمی‌توانند رابطه‌ی عاطفی و احساسی و عقلایی میان او و دانش آموز و دانشجو برقرار کنند.

محصل امروزی با طاق و طاقچه، خوره و خرجین، دست آس و خر آس، پیله ور و خراز، جلاب و طواف، شاباش و پای‌انداز، روگشا و گنبد نما، خوشه چین و جا خرمنی، برکه و خزینه، تون، تون تاب، خم و خم خانه، جام و پیاله و ... کاملاً بیگانه است. پس چه عجب اگر معنی اصطلاحی **بر طاق نسیان نهادن (فراموش کردن) به طاقچه‌ی بالا گذاردن (تکبر ورزیدن)** **خر را با خوره و مرده را با گور خوردن (سخت آزمند بودن) در دستاس حوادث چون دانه آس گشتن (خرد و کوفته شدن)** و صدها از این دست را

نداند و در نیابد.

اکنون به ذکر بیتی چند که معنی آن‌ها برای نسل امروز به ویژه شهر نشینان دور از ذهن می نماید اشاره می کنم نه به دلیل دشواری بلکه به علت مهجوری:

خاقانی در نخستین بیت از مطلع دوم قصیده‌ی **منطق الطیر** می گوید:

رخس بهر آفتابخت، بر سر صفر آفتاب رفت به چرب آخوری، گنج روان در رکاب.

معنی کلی بیت این است: **آفتاب پیروزمندانه به برج حمل در آمد و در حالی که اشعه‌ی زرین که کم از گنج قارون نبود به همراه داشت به چرب آخوری (خوش گذرانی) پرداخت.** (هر چه طول روز بیشتر کامیابی او بیشتر.)

برخی از شارحان، **چرب آخوری رفتن** را به معنی **به سراع آبشخور فراخ رفتن** معنی کرده‌اند که قطعاً وافی به مقصود نیست زیرا با هیچ یک از معانی آبشخور هماهنگی ندارد.

چرب آخوری به معنی **آخور چرب داشتن** است. **آخور** جایگاهی است از گل و سنگ و مانند آن که برای علف و گاه و جو خوردن چهار پایان سازند و در حقیقت بخشی مشخص و محدود از دیوار طویله است. چهار پادار بر حسب زمان و مکان گاه مقداری علف یا گاه و جو خشک در آخور می ریخت و گاه سطح آخور و یا محتوای آن را با ماده‌ای روغنی و یا آب آغشته می ساخت تا حیوان آن را آسوده تر خورد.

مولانا در داستان "**اندرز کردن صوفی، خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم**" یکی از توصیه‌های صوفی را به خادم، تر کردن جو حیوان زبان بسته می داند:

گفت تر کن آن جوش را از نخت کان خریست و دندانش ست. ۱/۲۰۵

خری که به **چرب آخوری** عادت کند اندک اندک از بار بردن و خار خوردن سر باز خواهد زد و چه بسا که جفتک زن و دندان گیر شود و گوش هوش به

نصیحت شفایی بر بندد که:

کد اکلن مباح و دندان گیر / کر شدی یک دور و ز چرب آخور.

بنابراین آخور، گاه خشک است و گاه تر و چرب و از دیدگاهی دیگر و برای دریافت معنی بیتی دیگر، آخور به دو گونه‌ی **سنگین** و **گلین** تقسیم می‌شود. از آخور گلین می‌توان انتظار اندک توشه‌ای داشت یعنی چه بسا که چند دانه جو یا پره‌ای از علف و گاه در لا به لای شکاف‌های آخور گلین بتوان یافت و چنین امکانی در آخورهای سنگین وجود ندارد. با این توضیح معنی بیت دیگری از این قصیده:

حق تو خاقانی که به تواند شناخت / ز آخور گلین طلب توشه‌ی یوم الحساب روشن خواهد شد.

در این بیت **آخور سنگین**، **کعبه** است نه **زمزم**.

خاقانی از کعبه که بنایی بر آورده از سنگ است و در او هیچ نیست، توشه‌ی آخرت می‌طلبد (**توشه در بی توشگی است**).

ممکن است گفته شود هر نسلی زندگی مخصوص به خود و مصطلحات ویژه و زبان و ادب خاص خود را خواهد داشت. "**گذشته گو مباح**"

چنین تفکری بر سر شاخ نشستن و بن بریدن است و البته ملت بی اصل و ریشه در توفان حوادث سرگردان خواهد ماند و بر باد خواهد رفت. از سوی دیگر سال‌ها باید بگذرد تا کلمات و اصطلاحات تازه به دوران رسیده! بتوانند صبغه‌ی ادبی و رنگ احساسی به خود بگیرند.

جمعی به عمد پشت پای بی‌مهری به آداب و سنن و گویش‌های محلی می‌زنند و توجه به آن‌ها را نشان عفت ماندگی و ارتجاع دانسته و تن دادن به مصطلحات و تشریفات شهری به ویژه پایتخت نشینی را عامل پیشرفت و گاه روشن فکری به حساب می‌آورند. غافل از آن که **سرمایه‌های ملی و قومی، اغلب در گنجینه‌ی روستا و روستا زادگان بوده است.**

ثبت و ضبط کلمات و ارائه‌ی تلفظ صحیح آن‌ها از طریق آوانگاری، ذکر نکات دستوری، معانی کنایی کلمه‌ها و جمله‌ها و اصطلاحات، بازیابی ریشه‌ی لغات و چگونگی کاربرد هر یک در سرتاسر این مملکت وسیع و حتی کشورهایی که هم اکنون با ما زبان و فرهنگ مشترک دارند و یا روزی و روزگاری زبان و فرهنگ ایرانی در آن سر زمین ریشه دوانده و حرفی برای گفتن داشته است همچون افغانستان، تاجیکستان، شبه قاره‌ی ترکمنستان، جمهوری آذربایجان، نخجوان، ارمنستان، قفقاز، داغستان، قرقیزستان و قزاقستان و حتی عراق و شیخ نشین‌های خلیج فارس امری است حیاتی و بسیار ارزشمند.

صاحب این قلم سال‌ها در برخی از کشورهای یاد شده عهده دار تدریس زبان و ادب فارسی و مسوول بازآموزی استادان و دانشجویان بوده است و جای پای روشن فرهنگ این مرز و بوم را در آن دیار به وضوح دیده است و یا از دانشجویان و استادانی که به ایران آمده‌اند آثار را به عنوان تحفه‌ای دلنشین دریافت کرده است و به خود بالیده است.

تأخیر در این امر یعنی به استقبال سرنوشتی مبهم رفتن و پای زبان و فرهنگ و تمدن بیگانه را به خانه‌ی وطن باز کردن.

(تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل)

البته تحقق این آرزو فرصتی طولانی، همتی بلند، آینده نگری ژرف و عزمی ملی می خواهد و تا جامه‌ی عمل پوشیدن بدان باید هر کس در حد توان و در خور همت خویش گامی بر دارد و گرهی از این کار فرو بسته بگشاید.

دوست و همشهری من بنده آقای **علی حکمت** سال‌هاست که با سرمایه‌ی عشق و انگیزه‌ی حب وطن و حفظ ناموس مادر میهن با عزمی راسخ و اراده‌ای استوار این اندیشه‌ی صواب را در سر پرورانده است که پرده از رخسار نو عروس حسن و خرد بگیرد و **زیبایی‌های روح بخش شهرستان استهبان** را به منصفه‌ی ظهور و بروز رساند و این جز از یک درد آشنای سخت کوش قطعاً ساخته نیست. درد آشنا از آن جهت که باید چون طیبی محرم نبض شهر و

مردم آن را در دست گیرد و صدای قلب آن‌ها را از ورای قرون و اعصار بشنود و سخت کوش یعنی که به قوتی اندک بسازد و رنجی فراوان بر خود نهد، پنجه در پنجه‌ی طبیعت خشن افکند و از هیچ، همه چیز بیافریند؛ کاری که مردم **استهبان** نسل اندر نسل از آن روی گردان نبوده‌اند و خدا کند که نباشند. آنچه را که گفتم در وجود این همشهری تلاشگر هست.

آنچه را که این معلم راستین در دست تألیف دارد "**فرهنگ نام‌های استهبان**" است که در **چندین مجلد** به خواست خداوند عرضه خواهد داشت.

شاید این سؤال به ذهن برخی متبادر شود که مگر **استهبان** چه دارد که تنها در باره‌ی گویش آن هزاران صفحه می‌توان نوشت. پاسخ آنست که در کنار بیان گویش، مسائل بسیار دیگری از قبیل **پیشه‌ها، اندیشه‌ها و...** نیز مطرح خواهد شد و از چند و چون هر یک به صورت مبسوط سخن خواهد رفت. سخنی که ممکن است برای معاصران که از نزدیک مثلاً با آن حرفه آشنا هستند امری زاید جلوه کند اما همین که پای آن پیشه از میان به در رفت و پیشه‌وران نیز روی در نقاب خاک کشیدند حکایت آن برای همگان شیرین و یاد آن خاطره انگیز و سر نوشت آن عبرت آمیز خواهد بود.

بحث دستوری **گویش استهبانی** نیز قابل تأمل است و از آن جمله است مقدم داشتن ضمائر مفعولی یا متممی بر فعل: **مَ گفت** = مرا - به من گفت. **مَز می ترسد** = از من می ترسد. **شَ پَرندَم** = به طرف او چیزی یا حرف و سخنی پرتاب کردم و بسیار نکته‌های باریک تر از موی دیگر؛ یعنی کاری که جناب - **علی حکمت** به تنهایی عهده دار آن شده است و از عهده‌ی ده‌ها تن به راستی بر

نمی‌آید. **چون عشق حرم باشد سهل است بیابان؛**

سخن به درازا کشید و باز هم گزارد حق این عزیز فداکار - **آقای حکمت** -

میسر نگشت و دریغا که قلم را آن توان نیست که شهری را بستاید که از
پستان محبت او پشتاپشت و نسل اندر نسل شیر و شیرهی عنایت و لطف
مکیده‌ایم و درس قناعت و مناعت و تلاش و کوشش و دین ورزی و خدا
پرستی و سر برآستان دوست سودن را از او آموخته‌ایم.

شوق جوانه رفت زیاد و دخت پیر ای باد نوبهار ز عهد کهن بگو.
آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک با چشم تر ز شگنی نترن بگو.

سید علی محمد سجادی استاد زبان و ادبیات فارسی **دانشگاه شهید بهشتی**
تهران.

اردیبهشت ۱۳۹۲.



مقدمه‌ی سوم از:

استاد حاج سید جعفر (حجت) کشفی (محقق، هنرمند و سخن‌شناس).

بسم الله الرحمن الرحيم

شیراز جنت طراز بود و اوائل شهریور. شبی در محضر دوستانه‌ای با **علی حکمت** به گفت و گو گذشت.

سخن بدین جا کشید که چند سالی است به تألیف و تحقیق در باره‌ی لغات عامیانه‌ی **اصطهبانات** پرداخته.

وادی نا شناخته‌ای بود و من آن را بیش از یک کار تفننی تصور نمی کردم. هنگامی که چند برگگی از کتاب را خواندم و وسعت کار را از نظر گذراندم، دیدم این از عوالمی است که تا نخوانی و ندانی و در آن نیندیشی معرفت کاملی نخواهی داشت.

تحقیق در لغات و گویش‌های عامیانه که مثل ریگ بیابان پایمال زبان ماست، بیمودن وادی پر سنگلاخی است که دل شیدای **علی حکمت** پذیرای آن شده و بدون سوز و گداز عاشقانه و اراده‌ی پولادین به نهایت نمی رسد.

گفتم مردمان با فرهنگ در این گونه امور **دل به خدا بسته و طمع از خلق خدا بریده‌اند**. سرمایه‌ی اصلی، عشق و فداکاری است که البته گذشته‌ی درخشان **حکمت** این پویش عاشقانه و جوشش مشتاقانه را تا پایان راه نوید می دهد.

چیزی که بود فکر می‌کردم فایده‌ی این کار چیست و فرهنگ لغات عامیانه‌ی **استهبان** ممکن است چه سودی داشته باشد.

به این جا رسیدم که لغات عامیانه اگر ریشه‌های دست نخورده‌ی آن به دست آید، کلید فهم مطالب بسیاری است.

یادم آمد که یکی از بزرگان لغت عرب امتیاز تألیف گران‌بها و ماندگار خود را به برکت همین واژه‌های اصیل و سالم می‌داند. چون مهم مطلب این است که سازه‌ی اصلی و درست کلمه کدام است و معانی یا معنای دقیق آن چیست؟ کاوش در گفت و گوی مردمان قوم در گذشته و ضبط دقیق تعبیرات و عبارات و موارد کاربرد آن‌ها منبع این فن شریف است.

ابو منصور ازهری هراتی مؤلف کتاب **تهذیب اللغة** که از بهترین و جامع‌ترین لغت نامه‌های عربی است می‌نویسد:

"از جوانی تا کنون که هفتاد ساله ام این فن را دنبال کرده‌ام و پیوسته علاقه‌مند بوده‌ام که از پیشوایان لغت و بزرگان مورد اعتماد، معانی درست کلمات را فرا بگیرم. تا این که به دست قرامطه اسیر شدم و در قبیله‌های اصیل عرب چون هوازن، بنی تمیم و بنی اسد سال‌ها زندگی نمودم و ناگزیر همراه ایشان ییلاق و قشلاق می‌کردم. آن‌ها بر پایه‌ی سرشت و طبیعت دست نخورده‌ی خویش سخن می‌گفتند و در گفتار آن‌ها خطای فاحش واقع نمی‌شد. در آن روزگار اسارت، از واژه‌ها و چگونگی گفت و گوها و لغت‌های نادر و دور از دسترس آگاهی یافتم و تأثیر مهمی این‌ها را در خلال کتاب من خواهید یافت."

ابو منصور محمد بن احمد هراتی در سال ۳۷۰ ه ق در گذشته و **تهذیب اللغة** ی او پس از کتاب "**العین**" **خلیل بن احمد** مهمترین لغت نامه‌ی عربی است و متن کامل آن در ۱۵ جلد در سال ۱۹۶۷ میلادی با تحقیق **محمد عبدالسلام هارون** که از پژوهشگران معروف عرب است در **قاهره** به چاپ رسیده (به

مقدمه‌ی ترجمه‌ی **مفردات راغب و دائرةالمعارف بزرگ اسلامی** **بجنوردی** جلد ۸ (مراجعه کنید)

ملاحظه می فرمایید که حوادث بیرون از اختیار برای صاحبان عزم و اراده به نعمت مبدل می شود.

می نویسد: " در سال ۳۱۲ ه.ق گروهی از قرمطیان که شورش‌های دوران خلافت عباسی هستند و در باره‌ی آن‌ها بحث و گفتگو زیاد شده، این جناب ازهری را که عازم حج بود و در گاروانی به سوی خانه‌ی خدا می رفت، در ریگ زار هبیر عربستان اسیر کردند. شورشیان پس از غارت و کشتن و بستن، غنائم را تقسیم کردند و آقای ازهری هم در ضمن غنائم سهم عرب‌های بادیه نشین شد که ذوق و قریحه‌ی بدوی داشتند و به ندرت در کلامشان خطای فاحش راه می یافت، ازهری نومید نشد و در مدت دراز اسارت به آن‌ها زندگی و سفر کرده و از گفت و گوها و محاوره‌های آن‌ها بهره‌ها برد و بعدها در کتاب خود ثبت نمود. اگر خواستید در باره‌ی **ازهری** و کتاب **تهذیب اللغة**ی او تحقیق کنید باید به مقدمه‌ی **محمد عبدالسلام هارون** بر این کتاب مراجعه کنید یا از مطالب پراکنده‌ی مقاله‌ی **ازهری** در **دائرةالمعارف** بهره ببرید یا از دانشنامه‌هایی که در زبان فارسی کم و بیش در باره‌ی او حرف زده اند چیزکی بخوانید.

در باره‌ی قرامطه هم مقاله‌ی خوبی در جلد دوم **دائرةالمعارف فارسی** (مصاحب) موجود است اگر خواستید مراجعه کنید. . . . "

تا این جا چیزهایی بود که همان ایام در **رساله‌ی تفرج شیراز** نوشتم.

اما پس از رؤیت جلد اول **فرهنگ‌نامه‌ی استهبان**، حرف‌های تازه‌ای به ذهنم آمد که گمان دارم گفتنش اولیتر است.

از قدیم و ندیم می گفتند: لغت نامه نگار، همه چیز نگار است و لغت نامه، مادر دانشنامه و **دائرةالمعارف**.

امروزه با همه‌ی تحولاتی که در تدوین فرهنگ‌نامه‌ها به وجود آمده، کلید

اصلی مطالب، همان واژه‌های اصیل است.

اریاب لغت عرب، ارج و قربی که برای **قاموس فیروزآبادی** قائلند به خاطر وسعت آگاهی‌ها و دقت او در ضبط و ریشه‌یابی لغت‌هاست. در گذشته‌های دور، روزگاری که رایانه و این همه کتاب و منبع در کار نبود لغویون بزرگ چون شکارچی ماهر و صبور، در متن جامعه و میان قبیله‌های دست نخورده، تغییرات و اصطلاحات و گویش‌ها و لغت‌ها را شکار می‌کرده‌اند. به سخن شاعران محلی و خطابه‌ی سخنوران و گویندگان عشیره‌ها و طوایف گوش و دل می‌سپردند و در چگونگی لهجه‌ها و تلفظ‌ها و آهنگ کلمات دقیق می‌شدند. حرفه‌ها، آداب و سنن، آئین‌های دینی، دید و بازدیدها، سرگرمی‌ها، بازی‌ها و سرانجام همه چیز زندگی، میدان پژوهش و موضوع کار آن‌ها بود.

کاری که **علی حکمت** در تألیف این اثر گران‌قدر کرده به صورت طبیعی همان کار شایسته و بایسته‌ای است که پژوهشگران نامی دنیای لغت کرده‌اند.

بَر دادن، رَز خوابندن، گُربَه گُشی، لَجَم گنی، کِرم گُشی، بهار گنی، جاشیر، کا کُما، بلهر، وُهل، کَهکُم، گیزین و گیره و لودَه و کُپُو که دستان پینه بسته‌ی هنرمندان بی‌ادعا از ترکه‌ی **آسپوس** می‌بافت، **اِشپنگ و بی‌لَبی و پَله‌کی، آلو بُرُنک** و چندین و چندین لغت و اصطلاح دیگر که اگر حکیمانه به آن فکر کنید وارد دارالفنونی از دانش‌های زندگی ساز و مردمی و شیرین خواهید شد.

این واژه‌ها و این اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها هر چه هست میزان خردمندی و دانش و خلق و خوی آباء و اجدادی ماست و یک عالم مردم شناس به کمک این کتاب می‌تواند اطلاعات و روش‌های ذی‌قیمتی را استخراج کند.

شادی و امید من این است که توفیق الهی اراده‌ی استوار **علی حکمت** را استوار تر سازد و عزم او را برای خدمت به دانش و خرد که اساس دیانت و سیرت‌های

پاک مردمی است جزم تر فرماید.
او می تواند با همین لغت نامه تمام فرهنگ و تمدن این دیار دور افتاده و
محروم را ماندگار کند و همشهریان قدرشناس و تیز هوش را در نگاهداری
آنچه هست و احیاء آنچه در حال از دست رفتن است به کوشش وادارد.

حجت کشی ۳ خرداد ۹۲ قم.



مقدمه می ۴ از:

آقای دکتر علی رضا مقدس روان پزشک و عضو هیأت علمی دانشگاه علامه طباطبائی تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

... توفیقی حاصل شد که حاصل بیش از نیم قرن تلاش و فعالیت ادبی استاد **علی حکمت** را که در قالب مجموعه‌ی چندین جلدی تحت عنوان "فرهنگ نامی استهبان" آماده‌ی چاپ شده است، از نزدیک مورد مطالعه و مذاقه قرار دهم..

جناب استاد **حکمت** با همت بلند و سعی بلیغ مجموعه‌ای کم نظیر از واژگان محلی **استهبان** را که ریشه به درازای زبان و ادب پارسی دارد در طی بیش از نیم قرن تلاش و کوشش پی گیر و پشتکار مثال زدنی فراهم آورده‌اند که انصافاً کاری است کارستان که در یک تحلیل روان شناختی جز معجزه‌ی عشق نمی توان نامی بر آن نهاد. عشقی ذاتی و متعالی و بی‌شائبه به مام میهن و مردم آن. عشقی متعهد، مسؤول، ایثارگر، کمال گرا، به دور از توقعات مادی و منیت‌های بیمار گونه. مصداق کلام پاستور:

"من برای دیگران چه کرده‌ام، نه این که دیگران برای من چه کرده‌اند."

به کار معلمی که همه‌ی دارائی یعنی خانه‌اش را در اختیار **مجمع خیرین سلامت فارسی** جهت تأمین سلامت مردم دیارش قرار می‌دهد و خود در تهران اجاره نشین می شود، جز دلدادگی و نیکوکاری و از خود گذشتگی چه می توان نام نهاد؟ من این روش و منش را پیش از این هم در نحوه‌ی تألیف و

چاپ و توزیع دیگر آثار این عاشق از خود گذشته دیده‌ام. ... و به نظرم نیازی به توضیح و اوضاحت نیست.

حکمت در هر عرصه اعم از شعر، نقد، طنز، نویسندگی و ... وارد شده موفق عمل کرده است.

تألیف این مجموعه‌ی چندجلدی نیز در همین راستا و در عداد رفتار ادبی و عاشقی اوست که می‌توان با قاطعیت گفت از آثار دیگر او پخته‌تر و روش‌مندتر است و به دلایل زیر دارای اهمیت بسزایی است:

استهبان فاقد سنگ نوشته و یا دانش مکتوب باستانی است و اگر هم بوده توسط افرادی بی‌اطلاع از بین رفته است. این جاست که تفحص در واژگان گویشی مردم این دیار می‌تواند جای خالی دیگر آثار این حلقه‌ی مفقوده را پر کند و تاریخ گذشته را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

استهبان از لحاظ جغرافیایی در شرائطی است که در گذر زمان کم‌تر مورد امتزاج اجتماعی و فرهنگی قرار گرفته و لذا تا حد زیادی واژگان گویشی آن بکر و دست نخورده باقی مانده است. اگر چه این حالت بن بست جغرافیایی به کمک تمدن و تکنولوژی تا حدی مرتفع شده است اما واژگان قدیمی هنوز تا حد قابل قبولی از تغییر و تبدیل و فراموشی به دور مانده و می‌تواند به عنوان آزمایشگاهی قیاسی جهت بررسی تاریخ زبان و ادبیات پارسی، مورد استفاده‌ی پژوهشگران این رشته قرار گیرد.

فارس، خاستگاه دودمان هخامنشی و ساسانی است و با توجه به این که ریشه‌ی

اغلب واژگان **استهبان، اوستایی و پهلوی** است می‌توان استنباط نمود که این

دیار از دیر باز به عنوان یکی از شهرهای پارس قدیم با فاصله‌ی ۱۷۵ کیلو متری از مرکز تمدن هخامنشی نشو و نما داشته است.

با همین مختصر تحقیق و بررسی، اهمیت ریشه‌یابی در واژگان مردم جوامع، بیش از پیش آشکار می‌شود.

بسیاری از واژه‌هایی که **حکمت** با حوصله و پشتکار و بردباری و رعایت کامل امانت داری در این مجموعه گرد آورده و به ریشه‌یابی زبانشناختی آن‌ها پرداخته است در هیچ یک از فرهنگ‌نامه‌های موجود، نیست و این امر اهمیت کار وی را به خوبی آشکار می‌سازد.

نگارنده‌ی این سطور از سال‌ها قبل خود بر آن بوده است تا به چنین کار سترگی اقدام کند همچنان که مقدمات کار نیز فراهم آورده است اما با توفیق دیداری که با تألیف استاد **حکمت** دست داد احساس کردم که ایشان بار این مسؤولیت سنگین را از دوشم برداشتند به خصوص که قلم توانا و همت بلند و صبر جمیل او ادامه راه را تا انتها با موفقیت کامل نوید می‌دهد.

امید آن را دارم که این اثر در عداد افتخارات مکتوب زبان و ادبیات پارسی در آید و برگ زرینی بر دیگر افتخارات دنیوی و باقیات صالحاتی برای اجر اخروی مؤلف آن باشد و برای همیشه **این کاخ بلند از گزند باد و باران و آسیب حوادث مصون بماند.**

رجاء واثق دارم که انجام این کار سترگ به جز توفیق و اراده‌ی ذات احدی نبوده و مشیت حضرت باری بر آن قرار گرفته است که این مهم با اراده‌ی استوار و قلم توانای **علی حکمت** سامان پذیرد، که زهی سعادت.

دکتر علی رضامقدس.

عضو هیأت علمی دانشگاه علامه طباطبائی تهران. خردادماه ۱۳۹۲



یادداشت مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

...الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ...

... معدودی از نویسندگان استعمال کلمات و ترکیبات عامیانه را دون شأن خود و جامعه ی نویسندگی می دانند و چنین می پندارند که به کار بردن این گونه واژه ها و عبارات به دور از ادب و ناپسند است. معمولاً انسان ها از هر طبقه و صنف که باشند فطرتاً به کلمات و عبارات عامیانه ی زبان خود دلبسته اند، همان گونه که به ابزار و وسایل به جا مانده از نیاکان خود ولو مربوط به دوره ی نوسنگی باشد حساس و کنجکاوند. نمونه ی بارز آن وجود آن همه ظرف های سفالی و فلزی شکسته و نیمه شکسته و میخ و سیخ و سکه های زنگ زده و کج و معوجی است که با احترام در پشت شیشه های داخل موزه ها نگهداری می شوند و همگان برای دیدن آن ها اشتیاق دارند و هزینه می کنند. این دلبستگی، با علاقه ای که مردم به کلمات و عبارات و اصطلاحات و امثال عامیانه ی زبان خود دارند یکی است. هر دو به خاطر کهنگی و عتیقه بودن و یاد آوری سیر تمدن و فرهنگ، ایجاد جاذبه می کنند. حال آن که برای اولی سازمان و تشکیلاتی به اسم موزه و میراث فرهنگی و غیره درست کرده اند و در مورد دومی تا کنون نه تنها کم لطفی شده است که عده ای از یاد آوری آن هم شرم دارند!

❧ "مادر شوگر یی بُون و دو هوا؟"

البته جلو ابراز هر تعلق خاطری که به اصطلاح با شیراندرون شده ... را به سادگی نمی توان گرفت. مثل گرایش ذاتی که اکثر مردم به اشعار و تمثیل های عامیانه ی موجود دارند. اگر چه در ابراز آن، معدودی **دست به عصا راه می روند** و یا به قول معروف:

"با دَس دُور میندازن، با پا خود می کَشَن."

برای همین هم هست که تا کنون هیچ فرهنگ نامه ای نتوانسته است جایگاه خود را به صورتی کامل و بی نقص برای همیشه حفظ کند و نیاز مردم همه ازمنه را پاسخگو باشد و پیدایش و رشد فرهنگ نامه های جدید نیز به همین خاطر است.

با این حال هستند بسیاری از واژه ها و ترکیب ها که در اکثر لهجه ها و گویش های عامیانه به وفور کاربرد دارند اما در کتب لغت، اثری از آن ها نیست. و این جای سؤال است که اگر مردم واضع لغت و زبانند چگونه است که بسیاری از این گونه واژه ها و ترکیب ها در قاموس ها راه پیدا نکرده اند؟

این پدیده می تواند دو علت داشته باشد اول آن که ترکیبات و واژه های این چنینی از عمر چندانی برخوردار نیستند و به عبارت رساتر هنوز از بوته آزمایش اذهان جمع بیرون نیامده اند و دوم این که این گونه واژه ها و ترکیبات به علت مهجور بودن، کم تر به گوش فرهنگ نگارها رسیده و از این رو تا کنون برای آن ها شناسنامه صادر نشده است.

لازم به ذکر است که به علت گسترش روز افزون زبان، روز به روز بر تعداد این گونه واژه ها و ترکیبات سرگردان افزوده می شود که اگر ارباب قلم خاصه آنان که در لهجه ها و گویش ها و زبان ها دستی دارند آستین بالا نزنند و به جمع آوری آن ها اقدام نمایند یا از صحنه ی گفتار به مرور محو خواهند شد و یا تا همیشه در عداد واژه های بی شناسنامه و ناشناخته باقی خواهند ماند.

خوشبختانه لغت نامه سترگ دهخدا و فرهنگ‌نامه‌های معتبری مثل فرهنگ بزرگ سخن به این مهم اقدام نموده و بسیاری از واژه‌ها و ترکیبات و ضرب‌المثل‌ها و کنایات عامیانه را در خود ثبت و ضبط نموده‌اند و این می‌رساند که دست اندرکاران این جور فرهنگ‌نامه‌ها تا آن جا که دستشان می‌رسیده است نسبت به جمع‌آوری واژه‌های عامیانه فرو گذار نکرده‌اند. اما هنوز تا جمع‌آوری و ضبط همه‌ی آن‌ها که در تداول عامیانه‌ی جای جای این کشور کهن سال جاری و ساریست راه درازی در پیش است که پیگیری و تلاش بیش از این‌ها می‌طلبد.

راه نیافتن واژه‌ها و اصطلاحات عامیانه در فرهنگ‌نامه‌ها نقصی برای زبان است. چرا که گاه بسیاری از واژه‌های عامیانه صاحب بار معانی و مفاهیمی هستند که مفهوم هیچ کدام از مرادف‌های لغوی آن نمی‌تواند به وسعت معانی آن واژه‌ی عامیانه باشد:

کلمات و ترکیب‌های گنج، پریشان، مضطرب، بی‌حواس، سرگردان، مغموم، محزون، حیران، فرومانده، ترسان، مترصد، دل‌واپس، ... و ده‌ها واژه‌ی دیگر، مفاهیمی هستند که همه در مفهوم واژه‌ی عامیانه‌ی هَرَه‌هُورُو [hæræhuru] مجتمع است. ضمن این که هیچ کدام از این مفاهیم لغوی به تنهایی قادر نیستند جایگزینی برای آن باشند:

چاشتی کاکاتُ ش دیدم، بد رَو هَرَه هُورُو بود.

سَر و دنبالی گُربو کردیم، هَرَه هُورُو شد، رفت چنگ چوغِ چراغُو.

معنای هَرَه‌هُورُو در دو جمله‌ی بالا شامل معنای همه‌ی کلمات گنج، پریشان، مضطرب، سر در گم، مغموم و ... است ضمن این که هیچ یک از آن‌ها به تنهایی قادر به بازگو کردن معنای آن نیست.

لذا وقتی که نمی توان در لغت مرادفی برای واژه‌ای پیدا کرد که همه‌ی مفاهیم لغوی یاد شده را حائز باشد، چه ایرادی دارد که خود به عنوان واژه‌ای در لغت نامه‌ها درج شود و جایگزینی برای آن همه معنا و مفهوم باشد؟ به این تمثیل‌ها که هنوز ساری و جاری‌اند توجه کنید:

"حالا مُرگَتَ جا رفت؟" [hala mork/ot(e/æ) ja ræft]

کنایه از آن است که: **حالا که وضع بر مراد تو گشت، آسوده خاطر شدی؟**

البته این سؤال را نه از آن جهت پرسند که نظر فرد مورد سؤال را جویا شده باشند. چرا که سائل اصلاً به جواب نیازی ندارد. بلکه بر سبیل تحقیر و استخفاء و در قالب این جمله کنایی **به عملکرد وی اعتراض می کند که: به هیچ وجه ایراد گیری و پافشاری تو در بر آورده شدن مقصودت منطقی و اصولی نبود اگر چه بر اثر اصرار تو و علی رغم روند معمول و معقول، این اتفاق افتاد.**

آیا در این تمثیل کوتاه، مراد از مُرک چیست و جا رفتن آن چه معنا دارد؟ بدون شک این مثل سر و بُنی داشته و مدخل و ریشه‌ای را صاحب بوده است که قدما بر اساس آن به صورت تمثیل به سایر امور بسط داده‌اند. اما به علت عدم اهتمام اهل قلم، اصل ماجرا ضبط نشده و امروزه در عداد امثال بی‌مدخل است.

به قول نویسنده‌ی شهیر **محمدعلی جمالزاده** «**کلمات هم حیات و مماتی دارند و چنانچه دور از حرکت و ورزش بمانند یعنی ما آن‌ها را به کار نبریم، ضعیف و سست بنیه گردیده و می میرند و از میان می روند.**»

بجز رقیب و سرزنش اهل روزگار با من، همان حکایت گاو و دهل زن است.

حدود هشتصد سال قبل **شیخ اجل سعدی** این بیت را بر اساس تمثیل **گاو و دهل زن** سروده است اما کم تر کسی از ماجرای **گاو و دهل زن** که اساس و زیر ساخت این بیت است خبر دارد؟

یا مدخل این تمثیل: بند از باریکی می پُکه مرد از کلفتی.

ترکیب **دوقلو** به صورت‌های **جُمبلی**، **جُملی**، **جُومَله** و **دو جُمبلی** در گویش‌های مختلف کار برد دارد. ریشه‌ی این واژه‌ها که در همه‌ی آن‌ها سه حرف **ج، م و ل** حضور دارند چیست؟ در تداول به چوبی که به شکل **Y** (ایگرگ) انگلیسی باشد **دو چَمپی** یا **دو چَلَمپکی** گویند. آیا **چَمپ** که در هردو به کار رفته است معنا و مفهوم و ریشه‌ای دارد؟



سپاس و قدردانی از آقایان:

مهندس **محمد سقایی** نماینده‌ی محترم مردم شهرستان‌های **استهبان و فی ریز** که در معرفی این اثر و مؤلف آن به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران بزرگوارانه اقدام کردند؛

دکتر **علی اصغر کاراندیش** معاون محترم توسعه‌ی مدیریت و منابع انسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران که دستور چاپ این اثر را به جناب آقای **محمودی** مدیر کل محترم برنامه و بودجه وزارت صادر فرمودند؛

دکتر **علی شیخ الاسلامی**، دکتر **سید علی محمد سجادی**، حجه‌الاسلام حاج آقا **سید جعفر حجت کشفی** و دکتر **علی رضا مقدسی** که هر کدام با طیب خاطر تقریری وزین در معرفی این اثر نگاشتند؛

زنده‌یاد دکتر **محمود بحر العلوم** استاد دانشگاه فردوسی مشهد که تا واپسین لحظات پر برکت عمرشان، مؤلف را از ارشادات داهیان و صادقانه‌ی خویش بی‌نصیب نگذاشتند؛

دکتر **علی رضا رجب زاده** که با دعوت از صاحب‌نظران علم زبان شناسی در

دفتر کار خود، مؤلف را با نظرات راهگشایشان آشنا نمودند؛
محمد باقر شمس که دفتر دست نویس اشعار محلی مرحوم پدرشان را
سقاوتمندانه در اختیارم گذاشتند؛

محمد حسن البرز که در جواب به سؤالات گاه و بیگاه مؤلف، روی خوش نشان
دادند؛

هنرمندان عزیزی که از **عکس های موجود در سایت و یا وبلاگ شان** کپی
برداری و از آن ها در این فرهنگ نامه استفاده شده است اعم از آن ها که از شان
کسب اجازه شده و یا به هر دلیل تماس با آن ها میسر نگردیده است؛
و خلاصه از همه ی عزیزانی که در مانایی و پر بار شدن این اثر قدمی هر چند
کوچک، برداشته اند، **صمیمانه تشکر و قدر دانی می کنم.**

تقدیم:

در پایان مقال این اثر را با کمال احترام به همه ی دوست داران فرهنگ دیر
پای ایران عزیز به ویژه **همسر و فرزندانم** که همکاری و تشویق و ترغیب و صبر
جمیل آنان نیروی محرکه ی انجام این کار بوده است، تقدیم می کنم.
بی شک، این فرهنگ نامه مورد توجه بسیاری از اهل علم و تحقیق قرار خواهد
گرفت. هم چنان که عده ای هم بر آن ایراداتی دارند.
مؤلف، کاری را که به نظرش باید انجام می داد، انجام داده و حقیقتاً عمری را
بر سر این کار نهاده است و در این راه بر هیچ کس منتی ندارد. چرا که همه ی
زحمات را برای برآورده شدن آرزوی چندین و چند ساله خود یعنی حفظ این
میراث کشیده است.

**من عاشق این کار بودم و جاذبه ی تقلا ی در راه عشق برایم گوارا بود و هیچ گاه
احساس خستگی نکردم و صعوبت کاری را که حد اقل باید ده تن متحمل می
شدند یک تنه بر خود هموار نمودم و این موفقیت را موهبتی بزرگ از جانب**

خداوند منان می داند که: " له الشکر و له الحمد."

با این حال مدعی نیستم که این اثر چند جلدی هم بتواند پاسخگوی عظمت زبان حتی یک قوم از این کهن دیار باشد و به قول **علامه اقبال لاهوری:**

گمان مبرکه به آخر رسیده کارمغان هزار قطره‌ی ناخورده در گنج‌تک است.

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ.

تهران، دوشنبه سوم شهریور ماه هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی برابر با بیست هشتم شوال هزار و چهارصد و سی و پنج قمری مطابق با بیست و پنجم آگوست دو هزار و چهارده میلادی.

با احترام: **علی حکمت.**

ویژگی‌های این فرهنگ‌نامه:

الف – واژه‌هایی که مشمول این فرهنگ‌نامه اند چند گروهند:

۱- آن‌ها که در محاورات عامیانه کاربرد دارند اما در هیچیک از لغت‌نامه‌ها و کتب مرجع از آن‌ها و اصل و ریشه آن‌ها نشانی نیست مثل «اتنا» [ætetâ] «جوجک» [jûjæk] «آجزما» [ajezmâ].

۲- واژه‌هایی که اصلاً خارجی‌اند و در زبان فارسی، عیناً یا با اندکی تغییر کاربرد دارند اما در لغت‌نامه‌ها به ندرت یافت می‌شوند. مثل: «آرمالی» [armalî] «بیلرسو» [beylærsû] «اَوَبرک» [ou/bæræk] «گلوپ» [gulup] «چراغ تیریک» [...tirîk] «آلخالق» [alxaleq] «چملی» [čemlî]

۳- واژه‌هایی که در محاورات زیاد کاربرد دارند اما ماهیتشان نامشخص است مثل: «آکبند» [akbænd].

۴- واژه‌ها و ترکیباتی که صحیح هستند اما در لغت‌نامه‌ها و کتب مرجع جای ندارند، مثل: «آسک» [asæk]

۵- واژه‌ها و ترکیباتی که ابتدائاً صحیح و عالمانه بوده‌اند اما در تداول دچار تحریف و تخفیف و تبدیل و تصحیف گردیده و امروزه به علت دور شدن از اصل و ریشه خود، مهجور و غریب مانده‌اند مانند:

«بارسبر» [baresbâer] «بو نشم» [nešm] «پدوم» [pædûm] «آروفه» [arufâe] «نقراز» [noqrâz] که اکثریت واژه‌های این فرهنگ‌نامه از این دسته‌ی اخیرند.

۶- واژه‌های لغوی که در تداول مفاهیمی غیر از معنای لغوی آن دارند مثل: آغایون که لفظی از آقایان به مفهوم ثروتمندان و صاحبان زر و زور کاربرد دارد.

۷ - واژه‌هایی که لغوی و به ظاهر صحیح هستند اما در تداول عامیانه اندک اختلافی با تلفظ لغوی دارند مثال: «آلو» [alu] که تلفظ لغوی آن [âlû] هست. «اَتر» [ætær] که صورتی از «اتر» [ætær] هست که مفهوم عامیانه و لغوی آن یکی است. ﴿بد اَتر﴾.

همیشه این سؤال برای من مطرح بوده و هست که آیا واژه‌های عامیانه ریشه در تاریخ دارند و یا تغییر یافته و دستکاری شده‌ی واژه‌های موجود در فرهنگ‌نامه‌هاست که عوام الناس به علت عدم آگاهی و یا راحتی در تلفظ و یا به عمد، مبدل و یا مخفف نموده و از آن واژه‌هایی بنا به خواست و میل خود ساخته اند؟

اما از آن جا که مردم کوچه و بازار واضع و خالق واژه‌ها هستند و فرهنگ نویس ها جمع آوری کننده و سازمان دهنده و حافظ آن‌ها، قاعدتاً باید شق اول صحیح باشد. مگر این که قبول کنیم پس از ثبت واژه‌های مردمی توسط فرهنگ نویس ها، باز هم مردم بی‌کار نمی نشینند و دوباره لغات ثبت شده در فرهنگ‌نامه ها را که خود واضع آن‌ها هستند، به طرزی جدید تغییر می دهند.

اگر چنین باشد باید بپذیریم که تا همیشه بین واژه‌های عامیانه و لغت نامه ها تعاملی این چنینی وجود دارد و هیچ گاه این دو بر هم منطبق نخواهند شد....

و درست قضیه هم همین است یعنی آن چه باعث رشد و تعالی زبان می شود وضع واژه‌ای جدید توسط مردم، جمع آوری و ثبت و ضبط آن‌ها توسط فرهنگ نگارها و تغییرات تدریجی و عنداللزوم آن‌ها توسط مردم با توجه به عوامل موثر در هر برهه از زمان است.

ب- همهی جملات و عبارات شاهد (آن قسمت که حاوی واژه و یا ترکیب مورد نظر بوده) اعم از شعر یا نثر، آوانگاری شده تا خواندن آن حتی برای غیر فارسی زبانان نیز میسر باشد. (اگر چه کاری بسیار وقت گیر بوده است)

ج- شواهد مثال به صورت زبان معیار نیز آمده است تا چنانچه افرادی در خواندن و درک گویش محلی یا آوانگاری مشکل داشته باشند از درک مفهوم کلی عاجز نباشند.

د- زیر واژه یا عبارت مورد بحث، هم در فرم تداولی و هم در فرم آوانگاری و هم در صورت ادبی آن، خط کشیده شده (underline) تا خواننده با یک نگاه متوجه اصل موضوع و ارتباط معنا و مفهوم گردد. عموم واژه‌ها و ترکیبات عامیانه با خطی (فونت) درشت تر و تیره تر مشخص گردیده تا مراجع در نگاه اول متوجه واژه‌ی مورد بحث و مرادفات آن گردد و از صرف وقت اضافی جلوگیری به عمل آید.

و- تفسیر یا معنای جمله یا بیت یا مصرعی که به عنوان شاهد مثال آمده است با خط نستعلیق و مشخص از سایر نوشته‌ها آمده تا سریع تر برای مراجعه کننده قابل رؤیت باشد.

ز- توضیحات و ریشه‌ی امثال با فونت کوچک تر، در زیر نویسی آمده تا هم حجم کم‌تری اشغال شود و هم آن‌ها که علاقمند به ریشه‌های تاریخی امثله و توضیحات بیشتر هستند به آن قسمت مراجعه کنند.

در این جا لازم است یاد آور شوم که **استهبان** از حدود دویست و هفتاد سال پیش (حدود سال‌های ۱۱۳۰ شمسی به بعد) طبق اسناد و مدارک معتبر و موجود، دارای حوزه علمیه بوده است. به عبارت رساتر حوزه علمیه‌ی **استهبان**

دومین حوزه‌ی علمیه‌ی فارس بعد از **منصوریه شیراز** است که علما و مجتهدین بنامی در آن جا تلمذ نموده و یا تدریس کرده‌اند



عکس مربوط به سال ۱۳۰۰ شمسی که در آن برخی علماء و بزرگان حوزوی استهبان حضور دارند

وجود این حوزه‌ی فعال و حضور علماء و اندیشمندان و طلاب در آن، سبب شده است که واژه‌ها و ترکیب‌های فارسی و عربی زیادی که لازمه‌ی مکالمات روزمره بوده است از زبان صاحبان علم و اندیشه، در بین خاص و عام اشاعه یابد. اما از آن جا که زبان محاوره‌ای در همه‌ی ادوار تاریخ جانب اقتصاد را رعایت نموده و می‌نماید، این واژه‌ها و ترکیب‌ها نیز از دخالت عوارض اقتصاد و فرسایش در امان نمانده و کم و بیش از صورت اصلی خارج شده‌اند. به گونه‌ای که شناخت اصل بسیاری از آن‌ها به سادگی میسر نیست:

«**بو نِشَم**» [nešm] در تداول مردم **استهبان** عبارت از بوی بد حاصل از تماس دست یا ظرف با گوشت یا چربی است که در لغت چنین آمده است:

«**یَدِ نَشِمَه...**؛ **دست من بویناک است از چربش و جز آن**». یا در **منجد**

الطلاب ص ۵۸۳ چنین آمده است: «نشم اللحم»؛ گوشت بوی بد گرفت. یا در **لغت نامه** جلد سیزده ذیل «نشمه» به نقل از **آندراج** چنین آمده است: «نشمه. (ع.ص) دستِ بویناک از چربش و جز آن».

مثال: ترکیب «**بارسبر**» [bar/es/bâr] در تداول مردم **استهبان** به فردی اطلاق می شود که در گذشته‌ای نه چندان دور که آسیاهای متعدد آبی این شهر فعالیت و رونق داشت، حبوب مردم شهر را که بیشتر در کیسه و انبان بود از جلو خانه‌ها شان تحویل می گرفت و به وسیله ی الاغی که همراه داشت یا به ندرت بر دوش، تا آسیایی که خود شریک یا کارگر آن بود حمل می کرد و پس از آرد شدن مجدداً به صاحبان آن‌ها برمی گرداند و دستمزد خود و آسیا را از همان آرد و یا به صورت نقد، با صلاحدید صاحب حبوب دریافت می کرد.

در بادی امر، واژه ی مرکب «**بارسبر**» با فردی که خصوصیات وی توضیح داده شد چندان هم خوانی ندارد اما با عنایت به تغییرات اندکی که بر اثر فرسایش در زبان حاصل شده متوجه اصالت آن می شویم:

«**آس**» در لغت عبارت است از **دو سنگ پخ بر هم نهاده که دانه‌ها در بین آن دو بر اثر گردش نرم شوند.** به این دو سنگ اگر با نیروی دست بچرخد، **دست «آس»**، با آب بگردد **آب آس** یا **آس آب** یا **آسیاب** یا **آسیا**، با باد بگردد **باد آس**، با خر بگردد **خر آس** گویند.

لذا متوجه می شویم که اصل ترکیبات یاد شده **آس** است که فارسی است و عرب آن را «**طاحونه**» گوید. در فارسی کسی که بار می برد به او «**باربر**» گویند. کسی که بار به **آس** برد قاعدتاً باید به او **بار به آس** بر گویند که با حذف حرف اضافه «**به**»، «**بار آس بر**» شده که صفت مرکب فاعلی است. اما باز هم بر اثر فرسایش زبان، کم کم با حذف «**آ**» و اضافه شدن کسره به «**ر**» به

صورت «بارِ سَبَر» یا «بارِ سِ بَر» در آمده است.

توجه به زیرساخت و به کارگیری این گونه کلمات و ترکیبات ما را متوجه صحت اصل آن‌ها و دست داشتن اهل مطالعه و علم در استعمال و اشاعه آن‌ها می‌نماید.

ح- علت توضیحات اضافی در مورد بعضی واژه‌ها و ترکیبات در این فرهنگ‌نامه:

اصولاً هر کتابی که در مورد لغات عامیانه و به طور کلی فرهنگ عامیانه باشد، نمی‌تواند همانند فرهنگ‌های لغات معیار، یکدست و خط و مشی او بر یک روال خاص باشد. چه، در فرهنگ لغات عامیانه از لغات و واژه‌هایی صحبت در میان است که شاید بی‌ریشه باشند و یا ریشه‌ی آن‌ها برای مؤلف نا شناخته باشد و یا برای روشن شدن مفهوم مجازی آن‌ها نیاز به بیان مدخل و مأخذ باشد که مؤلف ناگزیر است برای اثبات بیشتر و بهتر آن‌ها، از همه‌ی دلائل و براهین مستند سود جوید و در کتاب ذکر کند ولو به اطالهی کلام انجامد.

مسلم است که چنین مجموعه‌ای کم و بیش حالت کشکول پیدا می‌کند تا فرهنگ لغات، اما هر چه که هست از آن گریزی نیست و اگر مؤلف به خاطر ترس از مطول شدن، از این مهم سرباز زند قطعاً کاری ناقص و بی‌ارزش انجام داده و چیزی در خور و موثر از خود به جا نگذاشته است. **همین عوامل هستند که این فرهنگ‌نامه را به صورت دوره‌ای چند جلدی در آورده است.**

ط- نحوه ثبت واژه‌ها و ترکیبات در این فرهنگ‌نامه:

روال ثبت واژه‌ها و ترکیب‌ها با آن چه معمول است تفاوت هایی دارد: در لغت نامه‌های معیار، روال کار بر این است که پس از ذکر یک واژه، به شرح و بسط زیر مجموعه و هم‌خانواده‌های آن پرداخته می‌شود و حال آن که در این مجموعه بنا به دلائلی که خواهد آمد وضعیت فرق کرده است:

به تجربه دریافته‌ام که پیدا کردن زیر مجموعه‌های هر واژه، خاصه واژه‌هایی

که زیر مجموعه‌ای گسترده دارند، در فرهنگ‌نامه‌ها (اعم از معیار و عامیانه کار چندان ساده‌ای نیست) چرا که مؤلف معمولاً ترکیبات را با توجه به آن چه در ذهن دارد به ترتیب حروف الفبا می‌آورد و حال آن که چنین کلمات در ترکیبات عامیانه در همه‌ی گویش‌ها به یک نحو نیست. لذا برای رفع این مشکل، در این فرهنگ‌نامه پس از ذکر واژه و توضیحات لازم، از ترکیبات آن فهرست وار و به ترتیب اولین حرف جمله، به عنوان مدخلی جدید همراه با توضیح کامل هر ترکیب در جای مخصوص الفبای خود آمده است. برای مثال: **آسمون، آسمون جل، آسمون جل و قادمه رکاب و آسمون گرد** هر کدام به عنوان مدخلی جدید در جای خود آمده‌اند. بدین ترتیب دست یابی به آن‌ها راحت تر است (که در این باب از قاعده فرهنگ نویسی عدول شده است).

ی-چگونگی انتخاب واژه‌ها و ترکیبات مدخل:

همان طور که ابتدائاً آمد از سال ۱۳۳۷ شمسی واژه‌ها و استعاره‌هایی که شامل امثال و کنایات می‌شد و در میان مردم کاربرد داشت بدون رعایت وضعیت الفبایی آن یادداشت می‌شد اما بهترین نحوه‌ی انتخاب زمانی بود که در حشر و نشرها و گفتگوهای رویاروی، متوجه واژه یا تمثیلی عامیانه می‌شدم که این گونه مدخل شامل نحوه‌ی کاربرد آن هم بود.

همین جا لازم می‌دانم نکته‌ای را متذکر شوم و آن این که: به احتمال زیاد مراجعین به این نوشتار با تعداد قابل توجهی از مدخل‌ها روبرو می‌شوند که در بادی امر تصور می‌کنند که آن‌ها عامیانه نیستند و در عداد واژه‌ها و ترکیبات ادیبانه‌اند. اما با اندکی دقت متوجه می‌شوند که همه‌ی مدخل‌ها دارای یک یا چند ویژگی هستند که با زبان معیار هم خوانی ندارند.

برای اطمینان از عامیانه بودن مدخل‌ها کافی است با هر یک جمله‌ای ساخته و دقت شود که آیا در نوشته‌های ادبی می‌توان به کار برد یا خیر. همه‌ی واژه‌ها و ترکیب‌هایی که در این فرهنگ‌نامه جمع شده‌اند قطعاً با زبان

معیار تباین و اختلافی ولو اندک داشته‌اند که برچسب عامیانه خورده‌اند. مجموعه‌ی واژه‌ها و ترکیبات این فرهنگ‌نامه در خانواده و ارتباطات کلامی حاکم بر آن که بهترین مدرسه و دانشگاهی است که در آن، واژه‌ها و بالطبع ترکیبات عامیانه و نوع کاربرد آن به شکلی طبیعی و زیبا و عمیق و آکادمیک تدریس می‌شود و بر لوح جان نقش می‌بندد، در طول زمان جمع‌آوری و ثبت و ضبط گردیده است. . . .

گ- شاهد مثال:

بخش عظیمی از اشعار فصل ششم کتاب «**واژه‌نامه...**» به عنوان شاهد در این فرهنگ‌نامه آمده است. اگر چه قاعدتاً شاهد همیشه باید غیر از مدعی باشد اما به دو دلیل این کار انجام گرفته است: اول این که اظهار نظرهای بسیار گسترده و گوناگونی که خوانندگان مجموعه‌ی اشعار «**واژه‌نامه...**» در کتاب «**دیدگاه اهل نظر**» بیان داشته‌اند خاصه آنان که اهل قلم و نقد بوده‌اند خود دلیل بر قبول این سروده‌ها و واژه‌ها و معنا و مفهوم صحیح آن‌هاست. دوم این که به جز چند مجموعه کوچک اشعار محلی و عامیانه، منابع دیگری در این خصوص نیافتم مگر سروده‌های مرحوم **شمس اصطهباناتی** که از آن‌ها در این فرهنگ‌نامه بهره‌ی کافی برده شده است. به جهت رعایت امانت هر جا مطلبی از کسی یا جایی به صورت نقل قول مستقیم آورده شده است، بدون دخالت در فرم نگارش آن، با حروف و فونتی مشخص و گاه در داخل گیومه آورده شده است. (به استثنای اشعار **شمس** که با صلاح‌دید فرزندان، اندک تغییری فقط در فرم نگارش آن به جهت نزدیک شدن با نگارش امروزی داده شده است.)

هر کجا که برای شاهد مثال شعری در اختیار نبود برای درک بهتر و نحوه‌ی

کاربرد مدخل، مؤلف خود جمله یا جملاتی را آورده است. جملاتی که در صحت متداول بودن آن‌ها جای هیچ گونه شکی نیست چرا که خود تا زمان تدوین این فرهنگ‌نامه، شست و نه سال با این گویش محشور بوده است. اصولاً شواهد مثال به منظور درک بهتر واژه‌ها و ترکیبات و نحوه‌ی کار برد آن‌ها در جمله و نیز به جهت ارائه‌ی سند آمده است.

ل- ترتیب الفبایی:

ترتیب الفبایی این فرهنگ‌نامه **ابتشی** و همان است که در اکثر قریب به اتفاق فرهنگ‌نامه‌ها اعمال شده است یعنی به ترتیب **آ، اب، پ، ت، ث، ج، ... الخ**.

م- آیین نگارش:

در امر نگارش این فرهنگ‌نامه حتی الامکان سعی شده است از آخرین اصول فرهنگستان استفاده شود.

ن- هویت دستوری مدخل‌ها:

از ذکر دستوری واژه‌ها و ترکیب‌ها صرف نظر شده (مگر مواقعی که ضرورت داشته است). چرا که ادات دستوری غیر متعارف، خود به عنوان مدخل، در این فرهنگ‌نامه آمده اند،

س- عدول از فرهنگ نگاری:

رسم بر این است که در فرهنگ نگاری، هر واژه را ولو مستهجن، بدون سانسور می نویسند اما در این مورد اندکی خلاف عرف عمل شده و صورت فارسی بخشی از واژه‌ها را نقطه چین گذاشته‌ایم اگرچه در آوانگاری به صورت کامل آمده است.

ع- تصاویر:

وجود عکس در فرهنگ‌نامه‌ها به درک معنا و مفهوم و مانایی واژه‌ها در ذهن، کمک شایانی می‌کند. خاصه اگر تصاویر، رنگی باشند. از آن جا که آوردن

تصویر رنگی در کنار هر مدخل آن هم برای فرهنگ‌نامه ای چندین هزار صفحه‌ای مستلزم هزینه‌ی بسیار سنگینی است لذا صلاح بر آن دیده شد که علاوه بر تصاویر سیاه و سفید حاشیه‌ی هر مدخل، شکل رنگی آن‌ها با ذکر آدرس مدخل، در لابلای صفحات آورده شود ضمن این که آدرس هر عکس رنگی در ذیل مدخل‌ها و آدرس هر مدخل، در حواشی عکس رنگی درج گردد که آن هم گر چه کاری هنری و بسیار وقت گیر بود اما به خواست خدا جامه‌ی عمل پوشید

ف- نمادها:

↔ ↵ ↑ ↓ نشانه‌های: رجوع شود به ... و دنباله در .
... و دنباله از ... و اشاره به محل مدخل‌ها.

↔ ← → جهت حاصل تغییر. || علامت نقل قول مستقیم.

↕ ↗ ↘ ↙ جهت تصویر مورد نظر.

⦿ ⦿ ⦿ علائم پایان مطلب.

ص- مأخذ و منابع:

آکسفورد A.S.Hornby ، (Oxford Advanced Learner,sDictionary)

از خشت تا خشت کتیرایی محمود، تهران، نشر ثالث، ۱۳۷۸.

از سیر تا پیاز باستانی پاریزی محمد ابراهیم، تهران، نشر علم، چاپ چهارم، ۱۳۹۷.

امثال و حکم دهخدا علی اکبر، تهران، امیرکبیر، ۴ جلد، ۱۳۵۷.

برهان قاطع معین محمد، تهران، انتشارات امیرکبیر ۴ جلد، ۱۳۵۷

پیشینه‌ی آب کرمان به روایت اسناد. بابک علی محمدی افشار، ناشر سازمان اسناد و

کتابخانه‌های ملی جمهوری اسلامی ایران، چاپ اول بهار ۱۳۸۴.

تاریخ اجتماعی تهران در قرن چهاردهم. شهری باف جعفر. مؤسسه خدمات فرهنگی

رسا. چاپ سوم. ۱۳۷۸. شش جلد.

تاریخ اسلام کمبریج. پی ام. هولت. ترجمه تیمور قادری. تهران، مهتاب ابفام. چاپ اول
دو جلد ۱۳۸۷.

خرنامه. دفتر اشعار محمد شمس اصطهباناتی (دست خط شاعر) تاریخ سرایش: از ۱۳۱۵
الی ۱۳۵۷.

دائرة المعارف فارسی. به سر پرستی غلامحسین مصاحب، تهران، فرانکلین، ۳ جلد،
۱۳۴۵.

داستان‌های امثال. ذوالفقاری حسن، تهران، مازیار، چاپ سوم، ۱۳۷۸.

دانشنامه آثار تاریخی فارس. کمالی سروستانی کورش، شیراز، دانشنامه فارس با
همکاری سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۴.

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم. مهدی پرتوی آملی، تهران، سنائی، دو جلد، ۱۳۷۴.

فارسانامه ناصری. فسایی حسن ابن حسن، به تصحیح منصور رستگار فسایی، تهران
امیر کبیر، ۲ جلد، چاپ سوم، ۱۳۳۰.

فرهنگ آذربایجانی به فارسی. بهزادی بهزاد، تهران، نشر نخستین، ۱۳۸۲.

فرهنگ فارسی به آذربایجانی. بهزادی بهزاد، تهران، نشر نخستین، ۱۳۸۲.

فرهنگ امثال و حکم ایرانی. خضایی امین، شیراز، نوید، ۱۳۸۲.

فرهنگ امثال و حکم برای همه. میرزا ابراهیم صنیع السلطنه، تهران، نشر پازینه، ۱۳۸۶.

فرهنگ برابره‌های پارسی واژگان بیگانه (واژه یاب). پرتو ابوالقاسم، تهران، اساطیر، ۳
جلد، ۱۳۷۳.

فرهنگ بزرگ سخن. انوری حسن تهران، سخن، ۸ جلد، ۱۳۸۱.

فرهنگ بهدینان. گردآورنده جمشید سروشیان با مقدمه‌ی استاد ابراهیم پورداوود، تهران،
انتشارات دانشگاه، ۱۳۷۰.

فرهنگ دانشگاهی انگلیسی - فارسی. آرین پور کاشانی عباس، تهران، امیر
کبیر، ۲ جلد. ۱۳۶۹.

فرهنگ عامیانه ایران. هدایت صادق، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۳.

فرهنگ عربی به فارسی منتهی الارب فی اللغة العرب. عبدالرحیم ابن عبد الکریم

صفی پور، تهران، سنائی، ۴ جلد در ۲ مجلد.

فرهنگ عربی به فارسی منجد الطلاب. مترجم محمد بندر ریگی، تهران، انتشارات اسلامی.

فرهنگ آذربایجانی به فارسی. بهزادی بهزاد، تهران، نشر نخستین، ۱۳۸۲.

فرهنگ فارسی به آذربایجانی. بهزادی بهزاد، تهران، نشر نخستین، ۱۳۸۲.

فرهنگ فارسی به پهلوی. فره‌وشی بهرام، تهران، انتشارات دانشگاه، ۱۳۸۰.

فرهنگ فنی دانشگاهی انگلیسی - فارسی. نادر گلستانی داریانی، تهران محمد علی علمی، چاپ سوم، ۱۳۶۶.

فرهنگ لاروس. جر خلیل، ترجمه‌ی سید محمد طبیبیان، تهران امیرکبیر، ۲ جلد، ۱۳۶۳.

فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده. جمالزاده محمد علی، تهران، سخن، ۱۳۸۲.

فرهنگ معین. معین محمد تهران انتشارات امیر کبیر، ۶ جلد، ۱۳۵۳.

فرهنگ نامه کنایه. منصور میرزا نیا، تهران، امیر کبیر، ۱۳۷۸.

فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء). علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء) با مقدمه‌ی محمد علی فروغی، تهران، خیام، بی تا، ۵ جلد. ..

قرآن عظیم. "تبیین آیات الهی با بهره‌گیری از زبان رنگ" با ترجمه‌ی آیت الله العظمی مکارم شیرازی. مؤسسه‌ی انتشارات دارالعلم. چاپ اول ۱۳۸۹.

کتاب کوچه. شاملو احمد با همکاری آیدا سرکیسیان، تهران، مازیار، ۱۱ جلد، ۱۳۷۷.

کلیات بسحق اطعمه. مولانا جلال الدین ابواسحق حلاج اطعمه شیرازی. تصحیح دکتر منصور رستگار فسایی. ناشر میراث مکتوب. چاپ اول ۱۳۸۲.

کلیات عبید زاکانی. انتشارات کتابفروشی زوار تهران.

گیاهان دارویی. زرگری علی انتشارات دانشگاه تهران. چاپ هشتم. ۱۳۹۰ پنج جلد.

لغت فرس اسدی طوسی. ابو منصور احمدابن علی اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶.

لغت نامه. علی اکبر دهخدا، تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه، چاپ اول ۱۴ جلد. ۱۳۷۲

معجم المفهرس. محمد فؤاد عبدالباقي، قم، نشر کتاب، ۱۳۶۴.

المغازی. محمد بن عمر واقدی. ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. مرکز نشر دانشگاهی. چاپ دوم ۱۳۸۸

نامه داستان یا امثال و حکم فراهانی علی اکبر ابن علی، تهران، مستوفی، ۱۳۷۷.

و اما بعد... مجموعه شعر، حکمت علی، انتشارات دارالفکر، تهران چاپ دوم، ۱۳۸۴.

هر مزد نامه. استاد ابراهیم پور داوود. انتشارات اساطیر. چاپ اول ۱۳۸۰.

ق - آوانگاری:

در آوانگاری تا آن جا که امکان داشته از اصول بین المللی آوانگاری استفاده شده مگر مواردی که علامت صدای مورد نظر در لیست سمبل‌ها نبود: مثل صدای **عین** ساکن که به جای آن از علامت سؤال (?) و صدای **فتحه** ی کشیده که از تلفیق دو علامت æ و ^ به صورت (æ^) استفاده گردیده است. (به همین خاطر از گذاشتن علامت سؤال در پایان جملات آوانگاری سؤالی به منظور جلوگیری از اشتباه خودداری شده است).

همچنین در آوانگاری، همانند دیگر فرهنگ‌نامه‌ها، صدای همزه‌ی آغازین درج نشده است. مثلاً واژه ی **آب** به صورت [ab] یا [âb] آمده و از درج علامت **همزه** ی قبل از صدای **آ** خودداری شده است.

در آوانگاری بین واژه و **کسره ی اضافه** ی بعد از آن و نیز بین واژه و **واو عطف** بعد از آن، علامت / قرار داده‌ایم تا مشخص شود که صدای کسره و ضمه، از اجزاء واژه نیست: [qal/e bejek] **قال بجک.** یا [sor/o tou] **سُر و تَو؛ گردش.**

در دستور زبان فارسی حرف **ب** بعد از **ن** صدای **م** دارد، در آوانگاری این گونه واژه‌ها همان وضعیت تداولی آن را مد نظر داشته‌ایم. برای مثال واژه ی **شنبه** را به صورت [šæmbe] و [šæmbed] آوانگاری کرده‌ایم.

صدای مرکب **ای** [ey] و **او** [ou] را به صورت **یاء** ما قبل مفتوح و **واو** ما قبل

مفتوح به قیاس از اصوات عربی در نظر گرفته‌ایم اما واقعیت این دو صدا همان است که در مکالمات روزمره و زبان معیار متداول است. برای مثال واژه‌های **ایبون** و **بونه** که الفاظی به جای **ایوان** و **بهانه‌اند** به صورت **ایبون** و **بونه** (به فتح اول) اعراب گذاری شده است. (لازم به ذکر است که کارشناسان علم آوانگاری نیز در این دو واکه‌ی مرکب اشکال دارند).

پاره‌ای از واژه‌های عربی که در آن‌ها حروف **ض، ع، ط، ظ** بوده است در شواهد مثال بیشتر از حروف معادل فارسی آن‌ها استفاده شده است. برای مثال کلمات **ضیفه، عقی عُنق** و ... به صورت‌های **زیفه** و **أق** و **أُنق** هم آمده است ضمن این که صورت اصلی آن‌ها را نیز ذکر کرده‌ایم.

هرکدام از مدخل‌ها که در تداول دارای مرادف باشند در پایان مبحث آن مدخل، همه‌ی مترادف‌ها آمده است.

هر واژه و ترکیبی که اصالت آن بر مؤلف مکشوف گردیده، مستندات آن در متن و یا پاورقی با ذکر آدرس آمده است و آن عده که اصالتشان ناشناخته مانده باز هم در پایان مقال ذکر شده است.

معادل معیار واژه‌ها و ترکیب‌های عامیانه هر کجا لازم بوده آورده شده است.

ر- ابداعی در آوانگاری:

برای آوا نگاری واژه‌هایی که در آن‌ها حرف **و** (با صدای **واو** عربی یا **w** انگلیسی) بعد از واکه‌های **اُ، او** و **اُو** به گوش می‌رسد، در اعراب گذاری از حرف **و** با فونتی کوچک تر و در آوا نگاری از حرف **w** استفاده کرده‌ایم.

برای مثال واژه‌های **بابا، تابه، آبی، خواب آلود، چوبک، ساییدن، کلویدن** را در آوانگاری به صورت **[bowâ]**، **[touwâ]**، **[ouwî]**، **[xouwælû]**،

[čuwæk]، **[souwidâen]**، **[kouwidâen]** و تلفظ فارسی آن‌ها را به

صورت **بووا، تووه، آودی، خوؤلُو، چووک، سوویدن، گوویدن**، آورده‌ایم.

ش - جدول آوانگاری:

معنی	علامت تلفظی	واژه	نماد	واکه‌ها کوتاه کشیده	
مسخره	[æ]	آل	æ	اَ	
قسمتی از پشت. (بالای باسن)	[kɛnd]	کِند	e	اِ	
سوراخ	[kot]	کُت	o	اُ	
هرس	[pat]	پات	a	آ	
لبه	[suk]	سُوک	u	اُو	
لئیم	[lim]	لیم	i	ای	
جمع	[jâɛm]	جَئِم	âɛ	اَ	
(کِل) دیوار سنگی	[kêl]	کِئِل	ê	اِ	
پُتک	[pôk]	پُئِک	ô	اُ	
لحاف	[lâf]	لاف	â	آ	
باد بسیار سرد	[sûm]	سُوم	û	اُو	
نوعی ظرف که از ترکیه‌ای اسپوس بافند	[gîrâɛ]	گیره	î	ای	

آب	[ou]	اُو	ou	اُو
نی	[neyg]	نِیگ	ey	اِی
بابا	[bow]	بووا	wa	ووا
تابه	[touwæ]	تووه	wæ	ووّه
آبی	[ouwi]	اُووی	wi	ووی

واک‌های مرکب:

همخوان‌ها:

معنی	کلید علائم تلفظی	واژه	نماد	صدا
سرانجام	[mæ?âlæn]	مَآ لَآ	?	أ
پرسش	[so?âl]	سؤال	?	ؤ
مقداری از یک کل	[joz?]	جُزء	?	ء (ساکن آخر)
آموزگار	[mo?ællem]	معلم	?	ع (متحرک وسط)
پس (از)	[bâed]	بعد	æ	ع (ساکن غیر آخر)
بان - بام	[bun]	بُون	b	ب
صفت موی ژولیده	[pæt]	پَت	p	پ
گلوه	[tîrâe]	تیره	t	ت
طَلا	[telâ]	طِلا	t	ط
ثلث. - یک سوم	[solsûn]	ثُلُثُون	s	ث
سوهان	[sûn]	سُون	s	س
صاحب	[sâb]	صاب	s	ص
درز - شکاف	[jerem]	جِرِم	j	ج
چسبناک	[čakenâe]	چاکِنَه	č	چ
حمله ی ناگهانی	[hællâe]	حَلَه	h	ح
افعی	[hæfî]	هَفِی	h	ه
نای	[xer]	خِر	x	خ
شکافی کم عرض	[dæxæs]	دَخَس	d	د
بد ذات	[bæzzât]	بَدَّات	z	ذ

ض	z	زیفه	[zeyfâ]	ضعیفه
ظ	z	ظَلِيلُو	[zeylelu]	ظلمانی
ر	r	رِک	[rek]	کوتاه قد
ژ	ž	ژیلَه	[žlâ]	ژیلِت
ش	š	شُدو	[šodou]	شاداب
غ	gh	عُبر	[ghobr]	بخار
ف	f	فابر	[fabr]	پودر لباسشویی
ق	q	قِم	[qem]	قیف
ک	k	کُرُش	[koroš]	چرخشت
گ	g	گِرِند	[gerend]	گره
ل	l	لَغَت	[læghæt]	لگد
م	m	مُچَل	[močæl]	چلاق
ن	n	نِجم	[nejm]	بخار آب. نِژم
و	v	وال	[vâl]	مراقبت
ی	y	یَخلی	[yexlî]	بدون قانون و برنامه



باسمه تعالی



صدای **آ** در تداول عامیانه:

۱- در اول کلمه: الف- به صورت **آ** کوتاه [a]  **آلو**. [alû]. در لغت به صورت [âlû] (با **آ** کشیده) آمده، اما در تداول به صورت [alû] (با **آ** کوتاه) متداول است، هم به معنای **آلوی** درختی (سیاه. زرد. بخارا) و هم به معنای سبب زمینی.  **آلو**.

ب- به صورت **آ** کشیده [â] و آن وقتی است که به جای **آقا** به کار رود:

آمئدسن. [â/mæd/esæn]؛ **آقا**محرسن،  **آ** بگم. [â/bægom]؛ **آقا**یکم.

 **آ** بی بی. [â/bibi]؛ **آقا**بی بی.



۲- در وسط کلمه: الف- به صورت **آ** کوتاه [a]:

قال. ^۱. [qal]؛ **کال**، **آشایز پرندگان** (شکل ص ۲۱). خالی. [xali]؛ **تسی**.

^۱ - در تداول به لانه‌ی همه‌ی پرندگان و برخی جانوران **قال** گویند. در **برهان قاطع** ص ۱۵۷۴ به صورت **کال** آمده است.



ب- به صورت آ کشیده: بارون. [bârun]; باران. ماشین. [mâšin].

۳- در آخر کلمه: بیشتر به صورت آ کشیده متداول است:

متقا. [motæqqâ]; لحنی از مقطعه [moqættæ?æ] به معنای بریده شده و جدا شده.

علیاغا. [æli/yâghâ]; علی آقا.

کل میزاغا. [kæl/mizâ/ghâ]; کربلانی میرزا آقا.

آ به جای آقا و آغا متداول است: آدی. [â/dey]; آقا دایی. آبی بی. [â/bibî]; آغابی بی.

آسیدسن. [â/seyd/aesæn]; آقا سید حسن.

گاه لفظ آ به تنهایی به جای آقا به کار رود: آ! ما بیگیم؟ آقا! ما بگویم؟ آ! اجازه؟ آقا! اجازه؟ و این نحوه‌ی گفتار بیشتر در بین دانش آموزان معمول است که مخفف آقا است. آ! در آخر افعال، مخفف آی به معنای هان به عنوان کلمه‌ی تنبیه و ندا، در محل آگاهانیدن و تأکید بر کاری، در اغلب لهجه‌ها کاربرد دارد:

رفتما! [ræftæm/â]; رفتم آئی (رفتم هان! رفتم بدان! رفتم آگاه باش)!

میگما! [migæm/â]; بهوش باش که دارم می گویم (متوجه باش)!

و همین لفظ آ است که در تداول به صورت آ (فتحه) با همان معنا و مفهوم یاد شده،

کاربرد دارد: رفتم! یا رفته! [ræftæm/æ]; هان رفتم (آگاه باش که رفتم! آری رفتم)!

میگم! میگمه! [migæm/æ]; متوجه باش که دارم می گویم!

برای اطلاع بیشتر به مبحث آ (فتحه) (ا) کسره (ا) و آی در همین جلد رجوع شود.

آ به صورت الف لیته (مخفف‌ها) در آخر اسامی به عنوان علامت جمع آید:

آدمای درد برس کلفه شدن یا شو گشتن یا آ گنجی خفه شدن. شمس ۱۶۱.

[adæm/ay dârd/beræs kælæfæ šodæn.] آدم می به دردم برس طواریشان درهم پیچیده شد.

جغلا! مژده که سارخ و ا شد خوب خوابی تته لیلایش پیدا شد. شمس ۲۴۴.



[xub/xub/ay tæta/lili/yaš peydâ šod] [jæghæl/â mozdæ ke sârox vâ/šod]

نوجوانان مرده که سارخ باز شد و چیزهای خیلی فک (دون) آن آشکار کردید.

ما می گیم، جدّ اینا، شمر لعین عدل و انصاف خدایا! ینی این ؟

[ma migim jædd/e in/a šemr/e læ?in] فرض کنیم جد (هم) این با شمر لعین (باشد)...

بونه‌ی مرغ خاگی وخت و بی وخت دُمال دخترکای دم بخت وایانده... ۲۶۰/۱۲۰۰

آی ای حرفا نزنین، تاج سرّه خُ، بفرماین آغا زاده چه کاره ؟ وایانده... ۲۶۵/۵۰۰



(شکل ص ۲۲)

آبرک.^۲ [abræk]

طنابی که دو سر آن را بر دو نقطه از بلندی طوری محکم کنند که بتوانند در میانه‌ی آن نشینند و همانند پاندول ساعت‌های دیواری، در هوا آیند و روند. با خوردن و نشستن متداول است: بچّا دَرَن آبرک می‌خورن.

[bæčč/â dæræn abræk mixoræn]؛ بچه‌ها مشول تاب بازی هستند.

ای قد آبرک نشسیم که چه بیگی!

[i/qæd abræk nešessim ke če/bigì]؛ به جدی تاب بازی کردیم که به وصف نیاید.

آبگم.^۳ [â/bægôm]

هم هستند زنانی که مسمی به همین نامند.

بگم صورت دیگری از بیگم و ترکی مغولی است.

۲- این واژه به صورت مدخلی مجزا در لغت نیست تنها در **لغت نامه** جلد ۴ ذیل **تاب** صفحه‌ی ۵۳۲۰ آمده است که «در شیراز **آورک گویند**» به جای آن واژه‌های **تاب. چنچولی. بادپیچ. باز پیچ. نرموره** و **ارجوحه**، با همین مفهوم آمده است.

به صورت **جوخک**. [jûjæk]. **آورک**. [avræk]. **آورک**. [ouræk] نیز متداول است..

۳- **ناظم الاطباء** ص ۶۹۲ || **بیگم ترکی** است (اصل آن **بکسر گاف** است بمعنی **بیگ** من چنانکه **خانم** نیز بمعنی **خان** من

است لکن متداول (بضم **گاف** است) **مونث بیگ** . و نیز لقب **زنان نجیب و محترم** .

لغت نامه . ص ۴۵۷ || لقب گونه ایست که در آخر اسم **زنان** آید؛ **فاطمه بیگم**، **عنوان زنان** **ارجمند**، **خانم**، **خاتون**، **بی‌بی**، **بانو**، **بی بی**، **سیده**، **خاتون** .

فرهنگ فارسی معین ص ۶۳۲ || **ملکه مادر** .



آبْگَم لحن عامیانه‌ی **آغا بیگم** است. (به حرف آ و توضیحات ذیل آن رجوع شود).



آب و تریاک. ^۴ [âb/o/teryâk]؛

در گذشته که استعمال تریاک منع قانونی نداشت، در سحرهای ماه رمضان پس از خوردن غذا (**سحری**)، از چند دقیقه مانده به اذان صبح، چیزی نمی‌خوردند، مگر آخرین لیوان آب را و معتادان به تریاک، حبه‌ی تریاک را. این فاصله‌ی زمانی یعنی از یک دقیقه مانده به اذان صبح تا اذان صبح را موقع **آب و تریاک** و یا **آب و تریاکی** می‌گفتند. آنان که در پشت بام‌ها مناجات می‌کردند و یا اذان می‌گفتند معمولاً این زمان را با صدای بلند و آواز رسا، اعلان می‌کردند:

آب است و تریاک! بر محمد و اهل بیت محمد صلوات.

این فاصله زمانی، در اذهان عموم برای خودش جا و موقعیت خاصی پیدا کرده بود:

آب و تریاکی از خونه زدیم در.

[âb/o/teriyaki/i æz xunæ zædim(æ/e) dâêr.] **به‌خام آب و تریاک** بود که از خانه بیرون آمدیم.

با لفظ گفتن متداول است: **زود آو بخورین که دَرَن آب و تریاک می‌گن.**

[zud ou boxorin ke dæraen âb/o/teryâk migæên]

زود آب بخورید که دَرَن وقت آب و تریاک را اعلام می‌کند.



آبی‌بی. ^۵ [â/bibî]؛ لحن عامیانه‌ی آغا بی‌بی.

۱ - لفظی است **محترمانه** که **مادر بزرگ‌ها** (اعم از جدّه‌ی مادری یا پدری) را **بدان خطاب** **کنند**. **آغا** در لغت به معنای **بی‌بی** است و همراه آوردن آن با **بی‌بی** درست نیست، مگر این که **آغا** را به معنای **بانو** و **بی‌بی** را به معنای **مادر بزرگ** تلقی کنیم.

۲ - از **اسامی زنان** است که بیشتر در گذشته مرسوم بوده است. امروزه بیشتر از لفظ **آبی‌بی** به جای **بی‌بی** استفاده می‌کنند و این به جهت احترام بیشتر است.

^۴ - این مطلب را آقای **شهری** در کتاب **تهران قدیم** جلد اول ص ۲۷۰ و آقای دکتر **باستانی باریزی** در کتاب **از سیرتا پياز** پاورقی ص ۱۵۱ به صورت «آبی- تریاکی» به مفهومی که توضیح داده شد نیز آورده‌اند.

^۵ - **آغا**، ترکی است که در لغت به معنای **خاتون**. **بانو**، **بی‌بی**، **سیده**، **بیگم** و **خانم** آمده است.



آتش پیارِ مَعْرِکَه. ۶ [ataš/biyar/e mâerekæ]

کنایه از کسی است که در ماهیت دعوا ذی مدخل نیست اما با سعایت و نمایی، آتش دعوا را افروخته نگه می دارد و با تشبث به لطائف الحیل از خاموش شدن آن ممانعت می کند.

(شکل ص ۲۲)



آتشک. ۷ [ât(e/æ)šæk]

نفرین گونه ای است که با گرفتن، زدن و رختن متداول است:

آتشک بیگیری الهی بچه؛ خدا کند به مرض آتشک مبتلا شوی بچه! (به خاطر رفتار متوجّب نفرین، هستی).

آتشک بزنه الهی؛ خدا کند به مرض آتشک مبتلا شود. (به خاطر رفتار متوجّب نفرین، هستی).

نمی دَوَنَم چرا ای آتَشکِ تُو خِرُش رِختو آجِ من کار می کنه!

۶ - ریشه ی تاریخی این مثل: "ضرب و دف در گذشته از ابزار کار عملی طرب بود و چون این دو از پوست و چوب ساخته شده بود در تابستان بیش از حد خشک می شد و در زمستان نم بر می داشت و این هردو در ایجاد صدای طبیعی این گونه سازها اثر نا مطلوب داشت.

عملی طرب که شامل **دف زن، نی زن، گمانچه کش، ضرب گیر، خواننده و رقصه** بود، فرد هفتمی نیز به عنوان دایره **نم کن** یا **آتش پیار** را با خود همراه داشتند تا با نم کردن پوست ضرب و دایره در تابستان و خشک کردن آن ها در زمستان ابزار طرب را آماده به کار نگه دارد. این فرد ظرف آبی در تابستان و منقل آتشی در زمستان در پیش رو داشت و با پف نم زدن پوست ضرب و دایره در تابستان (لَ فُوکو) و برابر آتش گرفتن آن ها در زمستان، گروه قوال را آماده ی سرویس دهی نگاه می داشت.

حضور این فرد که در تابستان به **دایره نم کن** و در زمستان به **آتش پیار** معروف بود و در امر خوانندگی و نوازندگی هم هیچ سر رشته ای نداشت، به حدی در امر طرب مؤثر بود که نبودش باعث خوابیدن کار ارکستر و منغص شدن عیش طرفداران می شد.

کار خوانندگی و نوازندگی در گذشته بیشتر از حال مورد بی اعتنائی مردم به خصوص افراد مذهبی بود. این گونه افراد گناه عملی طرب را بیشتر به گردن **دایره نم کن** و **آتش پیار** می انداختند و معتقد بودند که اگر او ابزار کار را آماده نمی کرد خود به خود کار بقیه را کند می ماند. درست مثل کار فرد ساعی که اگر با سعایت و القای شبهه، در دل طرفین متخاصم، ایجاد انزجار و بد بینی نمی کرد آتش جنگ و دعوا به سردی می گرایید و یا با پا در میانی مصلحین، مرتفع می شد. از این رو **دایره نم کن** یا **آتش پیار** که خود مستقیماً در امر زدن و نواختن و خواندن دستی نداشت و نبودش به حدی مؤثر بود که بی حضور او کار گروه می خوابید، در سایر امور به خصوص دعاها همانند **سخن چین** که با سعایش آتش فتنه را مشتعل نگه می دارد، به صورت **آتش پیار معرکه** ساری و جاری و ماندگار گردید. (نقل موضوعی)

۷ - در لغت به معنای **کوفت**. سفلیس [syphilis]. **شانکر** [chuncre] آمده است. لَ آتشکی. آتشک آدرمون.



نمی‌دانم از چه رو این فرد آتشک در گلو گرفته (این فردی که به خاطر رفتارش مستوجب نفرین است) علی‌رغم من عمل می‌کند!
گاه این لفظ را به تنهایی به کسی گویند و مفهوم **توییخ** و **سرزنش** از آن مستفاد می‌شود:
مثل مرگ! زهرمار! کوفت کاری! آتشک. و در این بیت معنای واقعی آن مورد نظر است:

عوضش آتشک و باد مفاصل ندره. و اباجد... ۱۷۰/۱۱

مرادف شرا. شرا ریزو. شرا... بشه.

👉 **آتشکِ آدرمون.** ^۸ [âtae[e]šæk/e adermûn]

👉 **آتشکی.** [âtae[e]šæk/î]؛ ۱ - دشنام گونه ای است تحقیر آمیز.

۲- کنایه از بد ذات، بد جنس، مطرود.. به درد نخور، خراب، مزاحم، بد:

همه جا دُری و نا امن و فساد بیشتر کاسبیا لقّ و کساد

همه‌ی قانون دنیا خرکی یی اوطو سال و روز آتشکی...

[yæy u/tou sâl/o ruz/e âtešæk/î] یک چنان روزگار بد و خرابی...

حیف نیست همچو خُدی با نمکی دئن به دئن ش با ای طو آتشکی؟

[dæn/be/dæn šæ ba i/tou âte(æ)šæk/î] ... با چنان آدم بدی وارد گفتو شود؟

با ضمائر متصل م، ت، ش، مو، تو، شو، به جهت رعایت ادب، کنایه از آلت تناسلی و یا هر چیز به درد نخور یا مورد نفرت است:

نمی‌شد قصه بری هیچ کسی گفت هی می‌شد آتشکیش گت و کلفت.

^۸ - لفظ **آدرمون** در واژه نامه‌ها پیدا نشد. با سؤالاتی که از اهل خبره به عمل آمد، عده‌ای آن را جایی دانستند و عده‌ای هم نام شخصی. بعضی نیز **آدرمون** را مبدل **بی درمون** یا **بادرمون** ذکر کردند که همگی در حدّ حدس و گمان است، اما استعمال این ترکیب قبلاً و حتی هنوز در بین عوام الناس متداول بوده و هست بدون آن که مفهوم آن روشن باشد. نظر آقای دکتر **سید علی محمد سجادی** صائب تر می‌نماید: "آدرمون به فتح **دال** باید باشد که ترکیبی است از **آ** یا **ا** به معنای **بی** مثل **آمرداد**. لذا **آدرمون** یا **آدرمون** یعنی **بی درمون** که لحن تداولی **بی درمان** است." در هر صورت این ترکیب در تداول عامه به همان مفهوم **آتشک** کاربرد دارد ولی با حالتی درد آورتر و زبون تر که با ترکیب **بی درمان** بیشتر هم خوانی دارد.

۳- به معنای کسی که به مرض آتشک مبتلا شده است. (شکل ص ۲۲)

مرادف آتشک خورَینی. [xorey/nî]. خورَی. [xorey]. تَشَ توش گرفتَو. بی دود گرفتَو. سر صابش خورَدَو. پیش از ای رَفَتَو. کَلَه خور. آتشک. ↑ آتشک. آدرمون.



آتشی.^۹ [(â)ataeši]

سخت و محکم و دردناک در برابر پنبه ای. این دو کلمه یعنی آتشی و پنبه ای کیفیت و نوع جریمه ای است که در بازی آتش دُز بازی از طرف شاه صادر می شود و دزد محکوم به پذیرفتن آن است و جلاد مأمور اجرای آن.

در مورد سایر جرائم نیز این دو اصطلاح، با همین معنا و مفهوم کاربرد دارد.



آج.^{۱۰} [aj]؛ مستمند. بی چیر. با لفظ بودن، شدن و کردن متداول است:

پولم کجا بوده من از تو آج ترم.

[pul/om koga budæ mæn æz to aj/tær/æm.] پولم کجا بوده، من از تو محال ترم.

بیشتر با واج به صورت آتش ↓ آج و واج آید که در این حالت به معنای حیران، سرگردان،

منگ و گیج:

مَثَّ من گاهی آج و واج^{۱۱} نشی هیچ وخت مونده و محتاج نشی. واهاب... ۱۰/۳۱۵

[mess/e mæn gâhi aj/o vâi næši] (المی) مَثَّ من هیچ گاه حیران و سرگردان نشی..



آجان کشی.^{۱۲} [ajan/kæši]؛ کنایه از دعوا و مشاجره ای که به دخالت

^۹ مثل سیویل تو آتشی (سبیل تاب سخت) که در آن جلاد دو انگشت شست خود را بر روی لب های بالایی دزد می گذارد و درحالی که بقیه انگشتان دو دست او در دو طرف صورت دزد حائل است، محکم فشار می آورد و به طرفین چهره می کشد و در این حالت، دزد دردی شدید بر لب بالای خود احساس می کند. در مقابل آن سیویل تو پنبه ای است که همین کار انجام می گیرد اما جلاد فشار چندانی به لب دزد وارد نمی آورد.

^{۱۰} آج به معنای بینوا، فقیر، ندار، واژه ای ترکی است.

^{۱۱} لغت نامه، ص ۲۰۶۵ به نقل از فرهنگ نظام. || کلمه: هاج [hâj] هاز؛ حیران و با لفظ واج (هاج و واج) گفته

می شود. «فلان را دیدم در معرکه هاج و واج ایستاده بود.» مات. منگ. کردن.



پلیس بیانجامد. (شکل ص ۲۳)



(شکل ص ۲۳)

آجر واکو. ۱۳ [ajor/e vakû]؛

واکو، لحن کوتاه شده واکوفته^{۱۴} [vakuftæ] است **آجر واکو**. [ajor/e vakû] به معنای آجر **ساییده شده** و از آن جا که این آجر را قبل از پخته شدن و سفت شدن در کوره، با وسایلی می‌سایند تا بدون زبری و زوائد باشد و نهایتاً در نمای بیرونی ساختمان‌ها زیبا تر جلوه کند، از این رو به آن **آجر واکوفته** یا **ساییده شده** و در تداول **آجر واکو** گویند.



آجزما (آجزمه). ۱۵ [ajezmâ(âe)]؛

در تداول چوپانان **آجزما** (یا **عاجزما**) ماستی است که درمشک‌های کوچکی که خاص این کاراست بر دوش خود حمل می‌کنند. به این **مشک** **یالدوغ** [yaldûgh] گویند. (شکل ص ۲۴)



(شکل ص ۲۴)

آجوده. ۱۶ [ajudâe]

۱۲ - **آجان** کلمه‌ای **فرانسوی** برگرفته از [agent de police] است که به طور اختصار، **آجان** هم گفته می‌شد که بعدها در فرهنگستان واژه‌ی **پاسبان** به جای آن پذیرفته شد.

۱۳ - **ناظم الاطباء** ص ۳۸۲ || **واکوفته** [vâ/kufte]: ص. پ. **سوده شده**.

لازم به یاد آوری است که این گونه آجرها و این گونه بناها که با **آجر واکو** نماسازی می‌شده‌است، با آمدن آجرهای نمای جدید و سنگ و سرامیک، منسوخ گردیده و امروزه رواج ندارد، گرچه مناره‌ها و ساختمان‌های این چنینی هنوز هم کم و بیش پا برجا هستند و بعضی از آن‌ها از درون و برون به حدی زیبا هستند و به اندازه‌ای هنر معماری در آن‌ها به کار رفته است که پس از گذشت چند قرن هنوز استحکام و زیبایی خود را حفظ کرده و از این رو در عداد میراث فرهنگی در آمده‌اند. در لغت به **آجر تراش** معروف است.

۱۵ - چوپانان ابتدا ماست آماده شده را در **یالدوغ** ریخته و هر گاه از ماست داخل **یالدوغ** مقداری خورده شد، دوباره با ریختن شیر خام به داخل آن، کمبود را جبران می‌کنند. مزه این ماست اندکی با ماست معمول فرق دارد، مضافاً به علت این که دائماً بر دوش حمل می‌شود، ابکی تر از ماست معمولی است. در بعضی لهجه‌ها به این ماست **گورماست** می‌گویند.

به معنای **سوراخ سوراخ**. **پخش و پراکنده**. **خرد و خمیر**. مرادف 𐭠𐭣𐭥 ریس. **له و لورده**. **داغون**.
با لفظ شدن و کردن متداول است:

آگه جُم بُخوری، با یی گُولی آجودَت می‌کنم.

[ægæ jom boxorî ba yæy gulley ajudæ/t mikonæm]

اگر کمان بخوری بایک گوله سوراخ سوراخ می‌کنم.

کَلِکَه چارِهنا سُش آجودَه اَگَرَم زنده بُموتَه بی خودَه. و ابابعد... ۳۸۲/۹۰۰۰

[kælekæ çâr/henâs/oš ajudæ] پسر همدی‌تشان له‌لورده است.

آخرَه. [âxerâe]



۱- آخرَه تاقچه‌مانندی است که در دیوار طویله سازند

و در آن کاه و جو و علوفه الاغ و اسب و قاطر و دام ریزند.

۲- گودی که در میان توده خاک و شن ایجاد کنند تا

در آن آب ریزند و ملات سازند. با مصدر کردن متداول است: ۱۷

لَمَر و سیمانُو آخِر ش کُن و آو بیگیر.

[læmr/o sîmân/u âxeræ/š kon/o ou/bigîr] شن و سیمان را آخره کن و در آن آب ریز و مخلوط کن.

۳- به حصاری که الاغ و اسب و قاطر و دام را در آن نگهداری کنند نیز آخره گویند



آدمِ دیون. [adæm/e diyûn]

کارمند اداری دارای. مأمور وصول مالیات.

... ناگذاری و دُز و همه چی گِرُون قُلُقَم شَز می‌سونَه آدمِ دیون شمس ۱۶۰.

[qollogh/âem š/æz misunæ adæm/e diyûn] مأمور مالیات هم از او مالیات طلب می‌کند.



آدی. [â/dey]

۱۶ - آجوده لحن غامیانه‌ی آجیده [âjîdæ] است. به معنی گودی‌های فراوانی که بر اثر فشار عاملی بر سطح

یک شیء ایجاد شده است. همانند ناهمواری‌های روی سوهان.

۱۷ - باید لحنی از آب خوره باشد.



مخفف **آقا دایی**، یعنی **برادر مادر**. **خالو**. (به حرف آ رجوع شود).

گاه لفظ آ که مخفف **آقا** است و برای احترام به اول **دایی** افزایش حذف کنند و نیز **دایی** را

به صورت **دای** [dey] به کار برند: **دای علی**؛ **دایی علی**. **دای ابرام**؛ **دایی ابراهیم**.

زده شیوش آغاموش، گاهی **آدیشی** ای زبون بَسّه هَشش کرده خَدیش. وابعد... ۳۴۷/۴۰۰

[zædæ šæyvæ/š æ amu/š gâhi æ dey/š] شگایش را به عمویش کرده است و گاهی به **دایی** اش.

گاه بدون توجه به معنای آن و بیشتر به عنوان تحقیر و تمسخر به کسی گویند:

آننش گفت: سرِ کیفی، چته دای؟ نَکنه تازگیا شِکال زدی ؟ وابعد... ۲۶۷/۸۰۰

[æ nænæ/š goft sær/e keyf/i êt/æ dey] به مادرش گفت: «شکلی، تو را چه می شود **دای**؟!»

گاه به هر مخاطبی من باب ایجاد ارتباط حسنه گویند:

صاب هتل گفت: خیالت تخت باشه دای

بند، **بری خو نوشونش داد یی جی**. وابعد... ۲۸۸/۱۰۰

[sâb hotel goft xiya/ot tæxt bašæ dey] صاحب هتل گفت: «خیالت راحت باشد عزیزم».

آدی کریم، جان، عالم ما فی الصدوره

گوید به چوپانی بیا، موسی تو، گم شو. وابعد... ۱۸۵/۱۲۰۰

[âdey-kærim jan âlem/e ma/fe/ssodûr/æ] **عزیزم خداوند کریم دانی جهان و آشکار است**.

استا کریم هم گویند که باز هم منظور **خداوند** است که هم استاد و حکیم است و

هم **کریم**.

کنایه از **سَرین و نشیمن گاه** که به طریق شوخی و یا تحقیر و یا استهزاء گویند:

ایقچی آدیت جابه جا کن. [i/qqæ/êi âdey/t ja/be/ja kon] **اندکی نشیمن گاه**

به صورت‌های **آغا دایی**. **آغ دایی**. **آغا دای**. نیز متداول است.



آرخُلُق.^{۱۸} [arxoloq]؛ لحنی از **آرخالق**. [ærxâleq]، **لباسی است مردانه به شکل**

۱۸ - **لغت نامه**. ص ۱۴۱۷ || **آرخالق** (ترکی). ظاهراً از **ارخا** بمعنی پشت و «**لیک**» «**لق**» علامت نسبت بمعنی **پشتک**.

منسوب به پشت.) قبایی کوتاهتر از زیرقبای مردان، جامه‌ای که طلبه علوم دین و کسبه، زیر قبا پوشیدندی.

قبا که جلو آن باز است و تا پایین زانو و نزدیکی های قوزک پا ادامه دارد. یقه‌ی آن ساده و گاه مللیه دوزی است.

زیر بغل آن به اندازه‌ی یک مثلث جهت تهویه‌ی هوا و جلوگیری از عرق کردن، باز است. معمولاً جلوی آن دکمه ندارد و با پارچه‌ای بلند به نام شال به دور کمر می‌بچینند.

مجموعه‌ی آرخالق و شال را شال و قبا می‌نامند. شال و قبا در قدیم لباس رسمی افراد، خاصه متشخصان بوده است و تا چند سال پیش هم کم و بیش مردان می‌پوشیدند، اما امروزه دیگر از این پوشش بسیار کم استفاده می‌شود. (شکل ص ۲۴)

به صورت آرخلاق [ærxolâq] نیز متداول است :

آرخلاقش لپ و لپ از آجیل پرز انجیر خری غیلاغیل. شصت و نه.

[ærxolâq/oʃ lip/o/lip æz âjil] (پرب‌های) آرخلاقش کلا‌پراز آجیل...

به صورت‌های آرخالق، آرخلق، آرخلق، آرخلق، نیز متداول است.



(شکل ص ۲۵)

آرگ. ۱۹ [arg]

لحن عامیانه‌ی آرک [ærk]. آن قسمت از فک بالا و پایین که دندان‌ها بر

آن‌ها رویند. محل رویش دندان‌ها. لته :

بو بُوچِ خِر، کُرکُرا جو و کُچِه بُو لیویر و آرگ و دَندُون می‌دهی. و اما بعد... ۲۰/۲



[bu liviîr/o arg/o dændun mîdæhi] یا آور لب دَندُون می‌دهی.

(شکل ص ۲۵)

آرمالی یا آرماری ۲۰. [armalî] یا [armarî]

۱۹ - آرگی، لحن عامیانه‌ی آرک [ærk] است که در لغت به همین معنا آمده است. **لغت نامه**. ج ۲. ص ۱۵۹۱ || **آرک**.

موضع رستگاه دندان .

۲۰ - آرماری یا آرمالی لحن عامیانه‌ی [armiore] است. واژه‌ی [armoire] از فرانسه وارد زبان انگلیسی شده و به این صورت درآمد است. احتمالاً اولین بار که در داروخانه‌ها مورد استفاده قرار گرفته به این نام متداول گردیده و بعدها نیز که دیگر کسبه از این وسیله برای نگهداری و به نمایش گذاشتن اجناس مغازه استفاده کرده‌اند باز هم به همان نام نامیده شده‌است. در تداول عامیانه واژه‌ی [armoire] به تدریج دچار فرسایش گردید و به صورت‌های آرماری، آرمالی، آلمانی، آلمالی و آلماری متداول شده که امروزه در اکثر مغازه‌ها و شرکت‌ها و ادارات به صورت‌های بسیار متنوع از چوب، [M D F] و بیشتر فلز (با توجه به نوع استفاده از آن‌ها) خود نمایی می‌کند.



قفسه‌های چوبی را گویند که در داخل مغازه‌ها، محل نهادن اجناس مغازه است تا با چیدن آن‌ها در داخل طبقات، هم جای کم‌تری اشغال شود هم بهتر در دیدرس مشتری باشد، هم پیدا کردن آن‌ها برای فروشنده راحت‌تر باشد و هم بر اثر عدم تماس با زمین از موقعیت بهداشتی بهتری برخوردار باشد:

بوی سرتاس و پیتی و آرمالی بوی پارسنگ و تروژون می‌دهی. وابعده... ۲۰۲/۲۰۰

[bû/ye særtas/o pitî/yo armali] یادآور سرتاس و پیتی و آرمالی (است).

من هَشم: چه که تو ای آرمالیه؟ ای همه تنگ و قاطی پاک خالیه؟ وابعده... ۲۳۸/۱۳

[mæn hæš/æm čâ ke to î armali/yæ]

من حیرانم که در این قفسه (h) چیست؟

آرمه.^{۲۱} [armæ]؛ به میل یا نفرت شدید زن آبستن بخصوص در اوائل بارداری به بعضی خوراکی‌ها گویند. این حالت در زن حامله، به آرمه داری معروف است. واژه‌ی آرمه با مصادر کردن و شدن و داشتن متداول است:

آرمشی می‌شه. [armæ/š mišæ] و یار دارد.

ضیفه هَمش آرمه می‌گنه. [zeyfæ hæmæš armæ mikonæ] آن زن دائماً یار دارد

میل زن آبستن در ماه‌های اول آبستنی به خوردن حتی گِل و زغال هم امکان پذیر است. آرمه دار؛ زن حامله‌ای که یار داشته باشد:

اختیار دلت هر وخت ندری عینهُو مَثِ زن آرمه داری
که زغال و گِل سرشور و قره بخَلش چلوکبابه، می‌خوره.

[eynæ/hî mes/e zæn/e armæ/dar/i] دقیقاً مانند زن یار داری.

دلم نموده این زمان بدین تو آرمه برای دیدنم بیاباست زیر تارمه. جعفر عامل.

۲۱ - با توجه به معانی و مفاهیم **آرمان** این احتمال است که واژه‌ی آرمه لفظ دیگری از **آرمان** باشد و شاید بتوان واژه آرمه را به **آرمان** که واژه‌ای است اصیل و در شعر و نوشته‌ی شعراً و نویسندگان سبق آمده است نزدیک دانست.



آر و ف. ۲۲ [arufæ];



۱- خس و خار و خاشاکی است که جریان آب با خود آورد و در کناره‌های مسیر یا ته مسیر، ته نشین و انباشته سازد.

۲- اضافاتی که از بیختن و پاک کردن دانه‌های غلات و حبوبات باقی ماند.

۳- چیزهای به درد نخور و اسقاط.

۴- کنایه از هر فکر و حرف که به نظر دیگران به درد نخور باشد.

چیشش هر آر و فی بفته ماخواد بیشتر از بشن و گمش مَز نیماَد. و اما بعد... ۲۱۸/۲۰۰

[çiš/oš(æ/e) hær arufe/y beftæ maxad] چیشش به هر چیز به درد نخوری پیشت، می‌خواهد.

به مفهوم غیر استاندارد و غیر بهداشتی کاربرد دارد:

همش دور سرش تو می‌خوره پله یخ هر آر و فی شد، می‌خوره و اما بعد... ۲۱۸/۱۰۰

[pælæ/pox hær arufe/y šod mixoræ] از خوردن غذای غیر بهداشتی نیم‌پختی‌ای باخورد.

به معنای مکنونات درونی غیر معقول نیز متداول است:

حالا زن بنال مینیم چه دلته کُنه کن هر آر و فی ته دلته

[koppæ kon hær arufe/y tâ del/ot/æ] حرفی به دل داری زن (هر چه می‌خواهد دل شکت بکو).

گاه کنایه از هر چیز به هم ریخته و پلشت و بی نظم و ترتیب است:

گتکین نواله انگا بوفه تیلیتام کرده بووا سگ آر و ف

همچو لیدی ممرا شده گوروفه نخشارده آلولو و بُولولو

تو قلفتیش می‌پلات آ گولو گولو. شس ۳۰۸

[tilit/am kærdaē bowa/ssæg arufæ] تریت بایم راه صورت توده‌ای کیف در آورده است.

ترکیب آر و ف در تداول علاوه بر خار و خاشاک و اضافات حاصل از بیختن، به هر ضایعاتی

نیز اطلاق می‌شود. مرادف 𐬔𐬀 وازده. آت و اشغال. اشغال. اسقاط. ناخاله.

۲۲ - به نظر می‌رسد اصل این ترکیب آب روفته است. روفته، در لغت به معنای رفته، جاروب شده، روییده. آب

روفته؛ آن چه را که آب روفته و با خود برد یا آورد.



آرومکو. [ârum/ækû]

گاه به آخر اسم یا قید، حرف ک افزایند و این حرف مفهوم شبیه، همانند، وار، سان و گونه، به اسم یا قید دهد، مثل آروم + ک = آرومک . پس + ک = پسک. اما حرف ک به تنهایی در گویش کاربرد ندارد بلکه در چنین مواقع به آخر این گونه کلمات حرف و نیز افزایند و این و مفهوم یاء نسبت را دارد کما این که گاه به جای و حرف ی نسبت را اضافه کنند: آروم + ک + و = آرومکو ، به مفهوم به آرامی. به ملایمت. یواش. به نرمی. بی سرو صدا. پنهانی. هم چنان که آرومکی نیز همین مفهوم را دارد. مرادف هُموار.

اما در بعضی کلمات منحصرأ حرف و و در بعضی دیگر منحصرأ حرف ی افزوده شود، مثلاً کلمه یواش اگر چه قید است و همان مفهوم آرام را دارد، اما فقط به صورت یواشکی متداول است نه یواشکو. حال آن که واژه ی چونه منحصرأ با حرف و متداول است. آ (چُونکُو) ولی به صورت چُونکی کاربرد ندارد.

با یاء نسبت: آرومکی. خرکی. پسکی. کپکی. لفتکی. سرکی.

با و: آرومکو. گپکو. تپکو. شل شلکو. مچکو. چونکو.

ساکتش کردی با مشت و تپکو قایمُش بستی با بند بَنکو. ۲۳ و اباجد... ۲۱۹/۱۲

[sâket/oš kârd/i ba mošt/o tæpækû] اورا باشت و ضربی کف دست سکت کردی.



آرومکی. ۲۴ [ârum/æk/i]

همان مفهوم آرومکو را دارد. مرادف بی بوروز. کپه کپو. آرومکو.

بی دَقی جوش نمی آردن آلکی تو کپی فحش می دادن آرومکی. و اباجد... ۲۶۱/۵

[tu kop/i fôš midædæn ârum/ækî] (بلکه) به صورت نامفهوم و سربسته با لایمت دشام می داند.

۲۳ - لازم به یادآوری است که تپکو از تاپ منشعب شده که در تداول به صورت تپ به معنای ضربه ی با کف دست به کسی، ولی نه چندان محکم، تغییر یافته است.

۲۴ - آرومکو و آرومکی در لغت به صورت های به آرامی و آرام آمده است.



آ آخوندی می گه صیغش بُخُونَه او بی دین م پول نوری می سُونَه
حاجی گئی میات و چیشک می دَتِ خُونَه بلکه بی دغدغه و کشور شه
هر چه دید آرومکی بالا بکشه. شمس ۸۴.

[hær/če did ârom/æk/î bala bekæšê] هرچه دید بی سرو صدا صاحب کند.

پرسیدم از آجانو آرومکی که چه کرده، ای جوونی لوتکی؟
قاره زد: «مردگه ی دز بی عار بی دز فروخته سرکار».
[porsidæm æz ajan/û ârom/æk/î] به آرامی از آن بابان پرسیدم...



آری. ۲۵. [ârey]

۲۵ - نقل است که شخصی چند صبحی از دیار خود به **تهران** مسافرت می کند در مراجعت به جای لفظ **بلی** از لفظ **آره** [are] استفاده می کند. وقتی از بستگانش سؤال می شود که فلانی از این سفر چه سوغاتی برایتان آورده است می گویند: «آری» [ârey] آورده است. (آری در واقع تغییر یافته ی **آره** [arê] است) از آن پس این لفظ در مورد **هر چیز بیهوده و به درد نخور** استعمال پیدا کرده است. به طوری که وقتی بخواهند بگویند چیز کم اهمیت و به درد نخوری است، می گویند: «آری یه؟» [ârey/ye] و منظور گوینده آن است که **چیز درست و حسابی و به درد بخوری نیست**. در مقام تحقیر و تمسخر به معنی **سوغات** آرند.

اگر چه این مطلب را دکتر **حسن ذوالفقاری** به نقل از کتاب **تمثیل و مثل** [ج ۱ ص ۵] تقریباً به همین مضمون آورده است اما اگر هم واقعیت داشته باشد نمی تواند مصداق داشته باشد چرا که آن چه در تداول عامیانه از این کلمه مستفاد می شود در واقع همان **تحفه و سوغات و پیشکش و چیزی قابل ذکر و به درد بخور** است، نه چیزی به درد نخور و کم اهمیت. به این مثال ها توجه کنید:

آری برم آردی؟ [ârey bæraem ordey]

مثال ۱:

خیال کنی کنی برایم تحفه قابل ذکری آورده ای که نیارده ای؟ (این که آورده ای چیز جالب و به درد نخوری نیست.)

۲- میخی برت شلغم بخرم؟ [mexey bæraet šælghom bexæræm] می خواهی برایم شلغم بخرم؟

نه، آری یه؟ [næ ârey/ye] نه، سوغات است؟ (که نیست). چیز خوب و قابل ذکری است؟ (که نیست).

۳- فلانی دیروز کارت داشت. دیدت؟ فلانی دیروز با تو کار داشت، آیا تو را دید؟

مثال ۳-

ها! برم آری آرده بود! بلی، برایم سوغات آورده بود!

(و این در مقام طعنه و مظلوم آن است که تحفه و سوغاتی برایم نیارده بود بلکه برایم دوسری آورده بود.)



لحنی از **آری** [âri] که تهرانی‌ها و اغلب شهرهای ایران **آره** [are] گویند. به معنای **بلی، آری**. در تداول عامیانه کنایه از **هر چیز کم اهمیت و به درد نخور و هم به تحفه‌ای قابل ذکر گویند**، اما در هر دو حال زمانی کاربرد دارد که بخواهند بگویند سوغات و تحفه خوبی در میان نیست و با لفظ **اردن** و **گذشتن** مستعمل است:

رَنگی غَرَبَتی اصلاً چه می‌گه؟ بَخَلش **آره** بَرَم اُردۀ دیگه.

[bæxæl/oš âre bæraêm ordæ digæ] خیال می‌کنم برایم **یه قابل ذکر**ی آورده است.



آزاد. [âzâd]؛ با شدت و حدت و بدون مانع و رادع:

پَسِ کَلّی آزاد. تُو دَتّنی آزاد. نَخشُوری آزاد. کشیدی آزاد. فُتش آزاد:

یی نَخشُوری **آزادی** م زد که بووام اُومَدَ جلو چیشُم.

[yæy næxš/uri âzâædi/ m zæd ke bowa/m umæd(e/æ) jelou čiš/om]

چنان یلّنی محکم بر من زد که پدرم جلو چشم ظاهر شد



آزار چوّه. ۲۶ [âzâr/č(u(wâe)] (شکل ص ۲۶)

آزار چوب با نام علمی [Solenanthus Circinnantus]

گیاهی است علفی از تیره‌ی گاوزبان به ارتفاع تا ۸۰

سانتی متر. از ریشه‌ی این گیاه در طب سنتی ایران به ویژه فارس در تسکین دردهای

در همه مثال‌های بالا منظور از واژه‌ی **آری** همان **تحفه** یا **سوغات** است اما جایی به کار می‌برند که نه تنها از تحفه و سوغات خبری نیست بلکه مزاحمت و درد سری هم در میان است. در واقع اعتراضی است به کسی یا کسانی که نه تنها بار شاطر نشده‌اند که بار خاطر هم فراهم آورده‌اند. به هر حال اگر هم لفظ **آری** [ârey] به معنای تحفه، برگرفته از **آره** باشد، باید مدخل آن به گونه‌ای دیگر باشد.

۲۶ - خاستگاه آن عراق، افغانستان و ایران است. (گیاه بومی **استهبان**) علت نام گذاری آن هم به همین خاطر است که درد و آزار عضو صدمه دیده را تسکین می‌دهد. **آزارچو** مخفف **آزارچوب** است. در تداول به آن **آزار چوّه** [â[a]zâr/čuwæ] گویند که لفظی از **آزارچوبه** است. **چوبازار**، لحن تداولی مردم **بم** به همین معنا در **لغت نامه** آمده است.

ناشی از شکستگی و در رفتگی و کوفتگی استخوان استفاده می‌شود. کوبیده‌ی ریشه‌ی این گیاه را بر روی پارچه‌ای پهن می‌کنند و همین که کمی آب بر آن پاشند، حالت چسبندگی پیدا می‌کند. این پارچه‌ی حاوی پودر را بر روی اندامی که استخوان آن در رفته یا شکسته و یا ضربه دیده باشد می‌گذارند، درد تسکین می‌یابد.



(شکل ص ۲۷)

آسک. ۲۷ [âsæk]؛

آس در لغت به معنای آسیا و ک علامت تصغیر به معنای آسیاب

کوچک است و آن دو تکه سنگ پهن مدور، یکی در زیر با میله‌ای چوبی در وسط محکم شده و دیگری با سوراخی در وسط که محل عبور چوب سنگ زیرین است با گودالی کوچک نزدیک لبه‌ی سنگ بالایی که محل قرار دادن نوک اهرمی است که با کمک آن و نیروی دست آدمی سنگ زیرین بر روی زیرین می‌چرخد و دانه‌های ی را که از سوراخ وسط سنگ زیرین می‌ریزند از میانه‌ی دو سنگ عبور کرده و نرم می‌شوند، مثل گندم، نخود، عدس، ذرت و امثالهم. با لفظ کردن و شدن متداول است:

ای پیگوشم شو، وک وک می‌کنه اینگا ائلک دره آسک می‌کنه. والمبر... ۲۳۶/۴۰۰

[enga ælok dæræ âsæk mikonæ] گویی دارند الوک را آسیای می‌کنند.

آسمون. ۲۸ [âsæmîn]؛ این واژه یا ترکیب نه از آن جهت آورده شده است که

به لحن تداولی آسمان اشاره شده باشد، بلکه از آن جهت که معلوم شود، اولاً آیا آسمان واژه‌ای ساده است یا مرکب و ثانیاً تلفظ درست آن چیست؟^{۲۸}

۲۷ - این وسیله در عداد اولین اختراعات بشر است که بعدها به صورت آسیاب‌های آبی و بادی و حیوانی و موتوری درآمد. اگر چه هنوز هم در بعضی جوامع کاربرد دارد.

واژه‌ی آسک در لغت نیامده است، اما باعنایت به معنای آس، ترکیب به جا و صحیحی است. چون از قدیم الایام امر آسیاب کردن حبوب بر عهده‌ی زنان بوده است لذا اندازه‌ی سنگ‌های دستاس را طوری انتخاب می‌کردند که نیروی دست یک زن قادر به چرخاندن آن باشد. (به طور متوسط به قطر ۴۰ و ضخامت ۷ سانتی متر) وزن این آس کم تر از یک بیستم سنگ آسیای آبی است. لذا ترکیب آسک برای این دو قطعه سنگ، انتخاب معقولی است.

۲۸ - برهان قاطع و ناظم الاطباء آن را ترکیبی از آس به معنی آسیا و مان مخفف مانند دانسته‌اند یعنی مانند

آسیا. در ناظم الاطباء به سکون س و در فرهنگ بزرگ سخن به سکون و کسر سی آمده و حال آن که در



آسُو پیسَه گردَن. ۲۹ [ass/ou pissæ kærdæn]

آراسته و پیراسته کردن یا آسوفیسه کردن [assuo fisse kærdæn]

و منظور از آن بزرگ کردن، کفش و کلاه کردن، خود را آرایش کردن و آراستن چهره و لباس است. صورت‌های دیگر این ترکیب در تداول آسَه و فیسه و آسَه و پیسه است.



آ سید بُرُوک. ۳۰ [â/seyd/ buruk]

اسید بوریک یا بوره که گرد سفیدی است یا به شکل فلس‌های کوچک که در عطاری‌ها موجود است. یکی از موارد استعمال آن بدین صورت است که آن را حل کنند و یا به صورت گرد بر روی زخم‌های سوداوی و محل خارش ریزند.



آسیو. [as/iyou] (شکل ص ۲۷ و ۱۵۴ و ۲۸)

لحن عامیانه ی آسیا. آسی که به قوت آب گردد. دستگاهی که با آن دانه‌ها را خرد کنند اعم از این که با آب کار کند یا

لغت نامه دائرة المعارف فارسی ذکری از تلفظ آن نشده است. مضافاً در پاورقی صفحه ۱۹ لغت نامه ترکیبی بودن آسمان را بر اساسی ندانسته و این نظریه را بی سند و ماخذ می داند.

همان گونه که وضعیت این کلمه در بین فرهنگ نویسان نامشخص است در تداول عامه نیز تلفظ های مختلفی دارد: در یزد [æsæmun]، در شوشتر [asemun] در کردی و لری [asæmu] و ... گویند. اگر تلفظ فرهنگ پهلوی را ملاک قرار دهیم به سکون سی و به صورت [âsmân] است اما ساده و مشتق بودن آن معلوم نشد.

۱- فرهنگ فارسی به پهلوی فره وش. ص ۵ || آراسته: [ârâstæk] و [pistæk]. لذا «آسو و فیسه» می تواند لحن دیگری از «آراستک و پیستک» پهلوی باشد.

۳۰ - علت این نام گذاری را در مطلبی ذیل عنوان آب دهن سید ابوطالب در جلد ششم کتاب کوچه دیدم که می تواند مدخل مناسبی باشد: «سید ابوطالب خاتم الذاکرین آب دهان خود را بصورت اطفال می مالید که شفا یابند و با نهایت تظاهر و اطمینان خاطر می گفت: دو نفر از سادات اجنه را تسخیر کرده و در شیشه نگاه داشته ام. نام یکی از آنها اسید باریک و دیگری اسید فانیک است!» اظهار نظر مؤلف کتاب کوچه در پاورقی همان صفحه چنین است: «البته نامهای دو ترکیب شیمیایی است (اسید بوریک یا جوهر بوره و اسید فنیک یا فنول [phenol] که کلاهبردار ریا کار از جایی شنیده و به سوء استفاده از ناآگاهی نوده، جزء اول این نام‌ها را مخفف، آقا سید، جلوه داده آنها را وسیله کلاشی خود کرده است و باز در این صورت طبیعی است که آنها را مثلاً [âseyd bârik] و [âseyd fânik] تلفظ کرده باشد.»

به احتمال زیاد تلفظ آین دارو به صورت آسید بوروک [â/seyd buruk] هم یا مدخلش همین است یا سرنوشتی مشابه همین دارد. با این تفاوت که من به صورت نام سید اجنه ننشیده‌ام. به هر حال، پیداست که منبعث از تلفظ نا صحیح است.

با برق. در تداول، آس دستى یا دستاس را آسک گویند. به آس موتوری در ابتدا [آسیو آتشی یا آسیو تشی می گفتند. (برای توضیح بیشتر [زیر نویس ص ۲۹ شماره ۳۵]



(شکل ص ۲۸)

آسیو تشی. [asiyou tæšî];

لحنی از آسیا آتشی. نامی است که مردم، در ابتدای ورود آسیاهای موتوری انفجاری به این وسیله داده بودند. علت این نام گذاری هم مشخص است، همان گونه که آسیاهای آبی با آب، دستی با دست، ستوری با ستور و بادی با باد کار می کنند، آسیاهای موتوری انفجاری نیز با نیروی انفجار حاصل از مواد سوختی (معمولا گازوئیل) کار می کنند. حاصل انفجار گرمایی است که در سرسیلندر این گونه موتورها پدید می آید که گاه به خصوص شبها، به صورت شعله ای از بالای لوله اگزوز این گونه موتورها دیده می شود، از این رو این آسیاها به آسیا آتشی معروف گردیده که در تداول به صورت آسیو تشی و آسیو آتشی در آمدند.



آش دادن. [aš dadâen];

به آغشته کردن پارچه به ماده ای گویند که بر اثر آن، پارچه از حالت نرمی و شلی خارج شده و سفت و دق شود. آهاردن جامه یا کاغذ به ماده ای همانند کتیرا، نشاسته، و یا لعاب خطمی، تا شخ و محکم شود. آش یا آهار پارچه یا پوشاک را در تداول دَقی. [dæqqî] گویند: ایقَد آشِی دادن که شده عینهُو پوس دیره.

[i/qæd aš/oš dadâen ke šod/æ eynæ/hû pus/e deyræ]

این قدر آن را آش کرده اند (آهار کرده اند) که مانند پوست دَف (سخت و شخ) شده است.

آش قَدک بایه گرفته بشه تا بشه تو لباس کار کرد.

[aš/e qædæk bayæ gereftæ bešæ ta bešæ tu lebâs(e/æ) kar kærd]

باید منقی و منخی لایی مویی را رفع کرد تا بتوان آن را در لباس به کار برد.



آش را بُورُو. [aš/e râ/burû]; ↑ آش پشت پا.

۳۱ - پارچه دق و سفت را آشدار، و دق و سفت ساختن پارچه را آش... دادن و نرم کردن آن را که معمولا با ضربه زدن و به هم تاب دادن آن میسر است، آش... گرفتن گویند. در لغت به صورت آش کردن، آهاردن، آهار زدن، آهار کردن و آهاریدن آمده است.



آشِ رَوِ رَوِک. ۳۳ [aʃ/e rou/rou/wæk]؛

هر آش آبکی و بی طعم و مزه را گویند. لَکِ رَوِ [rou] لحن دیگری از روان است و هر چیز آبکی و یا مخلوط یک مایع و جامد که میزان آب آن از حدّ متعارف بیشتر باشد، صفت رَوِ بر آن مترتب است. لَکِ رَوِ رَوِک یعنی منسوب به کاملاً آبکی و روان.



آشِ نِشِسن. ۳۴ [aʃ neʃessæn]؛

به آشوب افتادن زخم و جراحت و درد گرفتن آن به علت عفونی شدن. سرخ یا سفید شدن اطراف زخم به علت تجمع میکرب و عفونت در آن :

زخمش بدجوری آشِ نِشِسه.

[zæxm/oʃ bæd jûr/i ash neʃessæn]

زخمش بدجوری به عارض و دردناکی از عفونت افتاده است.

گاه با لفظ وشتن [væʃtæn] به مفهوم برداشتن متداول است که باز هم همان معنا از آن

مستفاد می‌شود: زخمش آشِ وشته. [zæxm/oʃ aʃ væʃtæn] زخمش ملتهب و دردناک و عفونی شده است

۳۲ - این ترکیب در اصل راه بُرو [râ/borou] بوده یعنی آشی که پختن آن بر این نیت استوار است که مسافر مورد نظر هنگام مسافرت، در جایی نایستد و دل به جایی نبندد بلکه با دوندگی کارهایش را سریعاً به انجام رساند و به زودی به موطن خویش بازگردد. ترکیب راه بُرو در تداول به را بُرو [râ/buru] تغییر یافته است.

۳۳ - معمولاً چنین آش‌هایی را به کسی که شکمش قبض شده می‌خورانند به خصوص در چنین مواقعی. هنگام پختن آش مقداری برگ ترشک نیز به آن می‌افزایند تا سریع تر شکم را نرم و روان سازد. کنایه از مسهل:

انگا آشِ رو رَوِک خورده که هی می‌رت و هی میا!

[enga aʃ/e rou/rouwæk xordæ ke hey miræt/o hey miyâ]

گوئی آشِ سِل خورده است که گرازمی رو و برمی گردد.

این عبارت را به کسی گویند که خلاف آن چه انتظار است به کرات می‌رود و برمی گردد. مثل فرد اسهالی که ناگزیر است جهت اجابت مزاج به کرات راه دستشویی را طی کند.

۳۴ - به نظر می‌رسد لفظ آش در این جا مخفف آشوب باشد.



↓ قال پیریسوک



چند نمونه قال. ص ۱



↑ قال کموتر یا کریم



↑ قال بز زردو.



↓ قال مار



قال لک لک



قال روباه (ه)

↓ قال موش.





➡ آبرک نیشِن.
ص ۳



آتش بیار مثرکه.
ص ۵ ➡

➡ آتشکی. ص ۶





← آجان کشی. ص ۷

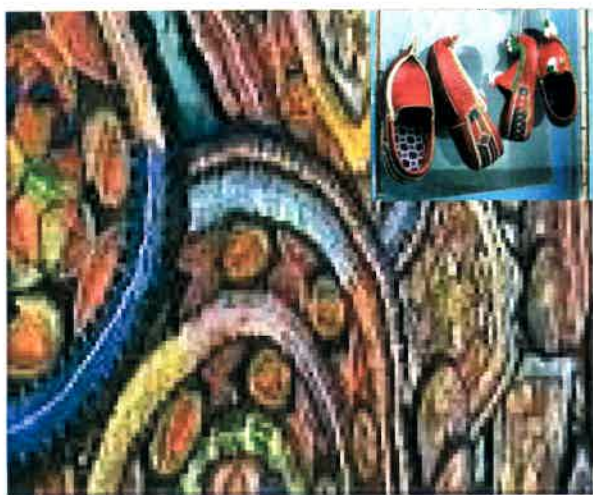
→ آجر واگو.

ص ۸





➡ یالدوغ. ص ۸
ظرف آجزما



← آجوده.
ص ۸

➡ آر خالق.
ص ۱۰





← آر خالق. ص ۱۰



⇒ آرگ. ص ۱۱



← آرمالی.

ص ۱۱



آزارچوّه. ص ۱۶





← آسک. ص ۱۷

سنگ آسیو. ↓ ص ۱۸ آسک کردن. ↓ ص ۱۷



اصل و اساس آسیو.

↓ ص ۱۸



سنگ آسیو. ↑ ص ۱۸



➡ آسیو. ص ۱۸



داخل آسیو. ص ۳۰ ←

➡ آسیو تشی. ص ۱۹





توضیحات بیشتر در مورد کلمه‌ی آسیو.^{۳۵} و ساختار آن از صفحه‌ی ۱۹.

۳۵ - در **برهان قاطع** ج ۱ ص ۴۳ در باب نحوه‌ی تغییر چنین آمده است: «... چه اصل این لغت «آس آب» بوده و بسکون سین و سین را کسره دادند آس آب شده بنا بر آنکه در لغت فارسی حرف آخر مضاف مکسور می باشد. و چون فارسیان الف ممدوده را دو الف اعتبار میکنند و مقرراست که هرگاه بر اول کلمه‌ای که مصدر بالف ممدوده باشد یکی از این چهار حرف که بای زاید و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد در آورند، یک الف را بیا قلب کرده الف دیگر را بحال خود میگذارند و چون کلمه آس را بر آب افزودند و یک الف آنرا بیا قلب کردند آسیاب شد پس آسیای دست و آسیای باد گفتن صحیح نباشد و لهذا آسی که بحر و گاو گردانند خراس و آنچه بدست گردانند دست آس گویند و چون در فارسی واو بیا و بر عکس تبدیل می یابد آسیاو گفتن صحیح باشد و در این لغت با و واو هر دو بکثرت استعمال افتاده است...» و از آن جا که آب را در تداول آو گویند، آسیا را نیز آسیو گفته‌اند.

اصولا ساختمان آسیاهای آبی در همه جا تقریباً به یک روش و در مسیر آب چشمه‌ها و قنات‌ها و رودخانه‌ها، بنا می شده‌است، چرا که نیروی محرکه‌ی آن‌ها پتانسیل آب‌های جاری است. من بسیاری از این آسیاها را در شهرهای مختلف از نزدیک دیده‌ام و با کار آن‌ها آشنا هستم. لذا به شرح موقعیت طبیعی و نحوه‌ی کارشان می پردازم:

از آن جا که آس‌های آبی **استهبان** در امتداد هم و در مسیری تقریباً به طول یک و نیم کیلومتر دائر بوده که همگی تا هفتاد سال پیش و بخشی از آن تا چهل سال پیش و یکی دو مورد از آن‌ها تا سال ۱۳۶۰ به کارمشغول بودند، از این جهت این مسیر را که در واقع متشکل از باغ‌های متعددی بوده و دهانه آسیاب‌ها یعنی در ورودی همه‌ی آن‌ها به همین مسیر باز می‌شده به **دَن آسیو** که لحنی از **دهانه‌ی آسیا** است، معروف گردیده است. این مسیر هنوز هم به همین نام معروف است. مردم برای تفریح جلو همین آسیاها و یا باغ‌های مجاور آن‌ها می‌نشینند و هنوز هم.

این دوازده آسیاب که اولی در محل اداره‌ی اوقاف کنونی به نام **آسیو مولو**، دومی در محل بانک صادرات مرکزی کنونی بنام **آسیو دومی**، سومی سمت چپ آبشار به نام **آسیو سیّمی** و به همین ترتیب **چهارمی**، **پنجمی**، **ششمی**، **هفتمی**، **هشتمی**، **نهمی** که این آخری به **آسیو صاب** و دهمی (**آسیو خان**)، **یازدهمی** و **دوازدهمی** (که این دو تای آخری آن طور که شنیده‌ام در مسیر راه **باغ جوزا** قرار داشته و گویا خرابه‌های **یازدهمی** کم و بیش مشهود است.) به جز اولی و دومی (که من به یاد ندارم)، خرابه‌های بقیه و تنوره‌های مربوطه هنوز بر جا است و یکی از آن‌ها یعنی **آسیو هشتمی** تا چند سال پیش دائر بود. اگرچه دیگر از رونق آن آسیاها و رفت و آمدهای گذشته خبری نیست، اما عنوان **دَن آسیو**، همچنان گذشته به قوت خود باقی است و هنوز هم از بهترین تفریح گاه‌های **استهبان** است.

امروزه این مسیر از محاذی **آسیو چهارمی** چسبیده به باغ بذرا تا **آسیو خان** ابتدای **تولا** را شامل می شود:

یی پُری وخت با دو من نون خالی با چغندر یا بادنجون چالی

با گری شیر و یی سارخ کو بُنه گن میریم **اَدَن آسیو**. و ا.م.د. ۳۰۳/۱۲۰۰

برای اطلاعات بیشتر از این مقال به ترکیب **دَن آسیو** رجوع شود.

موقعیت طبیعی **استهبان** به گونه‌ای است که آب چشمه **قُتری** (قنات **قهری**) که مشرف به شهر است و از ارتفاعات جنوبی سرچشمه می‌گیرد، سال‌های متمادی ضمن تامین آب شرب و آب کشاورزی مردم این دیار، سنگ‌های آسیاب‌های آبی را که شرحشان رفت، با انرژی پتانسیل خود چرخانده است.



آب جوی وارد تنوره‌ای می‌شده که در پشت ساختمان آسیا گاه تا ارتفاع ۸ متر و یا بیشتر با سنگ و ساروج می‌ساختند. در بعضی از این آسیاها دو تنوره در کنار هم ساخته‌اند که به نظر می‌رسد به علت عدم کارایی اولی، دیگری را ساخته باشند یا احتمالاً دو آسیا در یک ساختمان بوده است. راه خروجی این تنوره‌ها که در زیر کف ساختمان آسیا قرار داشت باریک تر بود تا آب با فشار بیشتری جریان یابد و پره‌های چوبی واقع در مسیر خود را که به محوری متصل بودند، به سرعت بچرخاند. این محور به سنگ رویی آسیا که سنگی از جنس خارا و بسیار سخت بود اتصال داشت که بر روی سنگ زیرین که ثابت بود می‌چرخید. سطح داخلی این دو سنگ را با تیشه‌های مخصوص، آج‌دار می‌کردند تا هنگام چرخش سنگ رویی و عبور دانه‌ها، بر اثر نیروی گریز از مرکز که حاصل چرخش سنگ رویی آسیا بود، هم نرم شوند و هم از بین دو سنگ به بیرون پرتاب شوند. برای پخش نشدن آرد در فضای آسیا، جلو قسمت بیرونی سنگ آسیا را پارچه‌ای آویزان می‌کردند تا آرد حاصل در پشت آن جمع شود و هر از چند دقیقه، آسیابان با جارویی نرم آن‌ها را جمع‌آوری و در کیسه‌ای که متعلق به صاحب دانه بود می‌ریخت. در بالای سنگ آسیا ظرفی تقریباً مخروطی یا به شکل منشور و اغلب از جنس چوب (لانه آندَه) بنام **دول** (دلو) طوری تعبیه شده بود که دانه‌های داخل آن بر اثر گردش سنگ رویی آسیا به لرزه در می‌آمد و به داخل سوراخ وسط سنگ زیرین می‌ریخت. آسیابان همیشه گوش به زنگ بود که هم زمان با تمام شدن محتویات **دول**، در آن جا حضور داشته باشد و قبل از این که سنگ آسیا بدون دانه بچرخد، ظرف را مجدداً از دانه پر می‌کرد تا هیچ گاه سنگ، بدون دانه نچرخد و آج‌های آن به سرعت فرسایش پیدا نکند و الا نمی‌توانست دانه‌ها را خوب نرم کند.

همه‌ی این تأسیسات، در ته ساختمان آسیاب که دیوار آن متصل به دیوار تنوره بود، نصب بود. آبی که پره‌های متصل به سنگ زیرین آسیا را به حرکت در می‌آورد و در واقع اساس کار آسیاب‌های آبی بود پس از برخورد با پره‌ها و چرخاندن آن‌ها، از جویی که در زیر و کف آسیا قرار داشت و روی آن را پوشیده شده بود، می‌گذشت و از جلو آسیا خارج می‌شد و بقیه‌ی راه را تا آسیاب بعدی از جویباری که روی آن باز بود و به باغ‌های اطراف زیبایی و صفا می‌داد می‌گذشت تا به تنوره‌ی آسیاب بعدی رسد و دوباره با پتانسیل خود سنگ آسیای بعدی و بعدی را بچرخاند و به زندگی مردم رونق و صفا و معنی بخشید.

ساختمان آسیا که معمولاً مساحتی در حدود ۳۰ تا ۴۰ متر مربع داشت، شامل یک راهرو بود که درب یک لنگه‌ای چوبی پهن (به جهت عبور الاغ با بار) در مدخل آن قرار داشت و انتهای آن به تأسیساتی که شرح آن رفت ختم می‌شد. در این راهرو که عرض آن حدود دو تا سه متر بود، کیسه‌های حبوب قرار می‌دادند، تا به نوبت آرد شوند. در یک طرف راه رو، طوبله‌ای مخصوص نگهداری الاغ‌های آسیابان و یا صاحبان حبوب، به خصوص آن‌ها که از راه دور می‌آمدند و گاه ناگزیر بودند برای آرد شدن دانه‌ها شان شب‌ها را در آسیا بیتوته کنند، قرار داشت.

شتر نیز وسیله حمل حبوب بود که از شهرها و روستاهای اطراف، بار را به آسیا حمل می‌کرد و پس از تخلیه بار در بیرون آسیا به چرا مشغول می‌شد. مرغ و خروس‌های آسیابان که خود بخشی از درآمد آسیابان را تشکیل می‌دادند، گاه در همین طوبله و گاه در اتاقکی که در مجاور آن قرار داشت زندگی می‌کردند، ضمن این که روزها در صورتی که هوا بارانی نبود در آسیا نمی‌ماندند و همگی در باغ‌های مجاور آسیا از دانه‌ها و علف‌ها و حشرات موجود در آن جا بهره می‌جستند و در واقع هیچ هزینه‌ای برای آسیابان نداشتند.

در طرف دیگر راهرو سکوهایی ساخته بودند که هم محل نگهداری حبوب و آرد بود و هم محل اسکان آسیابان و گاه صاحبان حبوب. و آن فضایی بود، در حدود ۲×۱/۵ مترمربع و اجاقی در وسط آن برای تهیه‌ی غذا و چای به خصوص در شب‌ها که به علت نا امنی و ترس از سارق، کم تراز فضای بیرون آسیا استفاده می‌شد.

در جلو در آسیا، در قسمت بیرون ساختمان، مشرف به آب نمایی زیبا، جایی که از زیر آن آب رد می‌شد، سوراخی کوچک تعبیه کرده بودند و اجاقی بر روی آن بر پا بود. کف اجاق را صفحه‌ای فلزی مشبک قرار داده بودند و روی این لانه

صفحه را چوب یا ذغال می‌ریختند و آتش می‌زدند. عبور آب خنک از زیر این سوراخ جریان هوایی شدید ایجاد می‌کرد که هنگام عبور از داخل اجاق، مواد سوختنی را به سرعت مشتعل می‌ساخت و چای و غذای آسیابان را سریعاً آماده می‌کرد.

اطراف بیرون آسیا، پر از درختان بید و چنار و گردوهای کهن و محلی پرسایه و بسیار با صفا برای آسیابان و گذریان بود. آسیابان‌ها که معمولاً در هر آسیا دو نفر بودند، یک یا چند الاغ هم داشتند و این از ابزار لاینفک آسیا بود، چرا که یکی از آسیابان‌ها که مأمور حمل حبوب و آرد بود، موظف بود با الاغ‌ها در شهر بچرخد و حبوب مردم را (که برای حمل، وسیله نداشتند) تحویل بگیرد و آرد حاصل را مجدداً به آن‌ها برگرداند. این افراد را **بارس بر** [bar/es/bâr] می‌نامیدند. از آن جا که کم تر مردم سواد داشتند، لذا برای اشتباه نشدن کیسه‌های حبوب، هر کسی علامتی یا نخ‌ی یا پارچه‌ای به رنگ یا جنسی مخصوص به آن می‌بست و این وجه مشخصه‌ی صاحب کیسه بود.

بارس بر، بارها را از سطح شهر جمع‌آوری می‌کرد و به آسیاب خود می‌برد و آرد آن را به صاحبش برمی‌گرداند و معمولاً اجرت آرد کردن را از آرد حاصل بر می‌داشت. (**آرد امنیه**) گاه صاحب حبوب به علت تمکنی که داشت به جای آرد، پول می‌داد.

بارس بر در رونق کار آسیا نقش مهم و ارزنده‌ای داشت. هر چقدر او امین تر و زرنگ تر و مردم‌دارتر و فعال تر و خوش قول تر بود، مردم بیشتر بار خود را جهت آرد کردن به او می‌سپردند و در نتیجه آسیای او هم از رونق بیشتری برخوردار بود.

عموم این آسیاها متعلق به سرمایه‌داران و خوانین شهر بود و آسیابان‌ها عموماً مستأجر بودند که سالانه مبلغ مشخصی یا برابر آن مبلغ، آرد یا گندم و حبوب دیگر به موجر پرداخت می‌کردند.

نور شب‌های آسیا منحصر به روشنی بود که از فتیله چراغ موشی که در **رف** کناره‌ی دیوار آسیا قرار داشت تأمین می‌شد که دود حاصل از آن، خطی ممتد بر دیوار ترسیم کرده بود.

به علت ناامنی، بعضی مواقع حبوب و به خصوص آرد موجود در آسیا مورد سرقت یاغیان (حتی در روز) قرار می‌گرفت. از این رو آسیاهایی که نزدیک شهر بودند کم تر مورد هجوم واقع می‌شدند. شب‌ها به طور کلی درب آسیاها را می‌بستند، ولی آسیاها به کار خود ادامه می‌دادند و آسیابان‌ها کم تر جرأت می‌کردند در آسیا را به روی افرادی که شبانه مراجعه می‌کردند، باز کنند. چه بسا یاغیان و سارقان، در چنین فرصتی وارد آسیا می‌شدند و محتویات آسیا را به یغما می‌بردند.

عموم آسیاها کارشان آرد کردن گندم بود و بعضی از آن‌ها چیزهای دیگر مثل زردچوبه و حتی باروت را آسیا می‌کردند، اگر چه کم تر آسیاها با این کار اخیر تن در می‌دادند و تنها یکی دو آسیا، هر از گاهی، به این کار مبادرت می‌کردند.

نقل است که اولین آسیاب که به **آسیو مولو** یا **ملوک** (نام زن ثروتمندی است که صاحب آن آسیاب بوده است) معروف بود، همه چیز را نرم می‌کرد و به همین علت افرادی را که در خوردن رعایت نوع خوراکی را نمی‌کنند و هر چیزی را بی موقع و بی توجه به نوع و زمان آن می‌خورند به **آسیو مولو** تشبیه می‌شوند:

انگا آسیو مولو که همه چی می‌هره!

به جز آسیای اولی (**مولو**) و آسیای نهمی (**صاب**) و آسیای دهمی (**خان**) بقیه به نام ردیفی که در آن قرار دارند نام گذاری شده‌اند: **مولو**. **دیمی**. **سیمی**. **چارمی**. **پنجمی**. **ششمی**. **هفتمی**. **هشتمی**. **نهمی** (یا **صاب**). **دهمی** (یا **خان**).

صدای یکنواخت گردش سنگ آسیا زمزمه جویبار آب زیر کف آسیا و خنکی مطبوع هوای داخل آن توام با بوی خوشایند آرد پراکنده شده در محیطی پر از درختان سرسبز کهن و صدای پرندگان گوناگون، وجد و نشاطی دل‌پذیر در دل و



آش وَشَن. [aʃ/væʃtæn]؛ ↑ آش نِشِسَن.



آشُوی. [âʃuw/i]؛ لفظ دیگری از آشوبی به معنای زود رنج.

کسی خاصه نوجوانانی که با کم ترین ناملایمات از کوره در می‌روند و بنای داد و فریاد و شکایت را می‌گذارند و آشوب بپا می‌کنند. بجهای که به کم ترین بهانه، گریه و زاری سر می‌دهد و آشوب راه می‌اندازد. مرادف نازک نارنجی. بچّی آو نمکی. با لفظ بودن متداول است:

دسّ لَوش نمی‌شه بزنی؛ خیلی آشویه.

[daess(e/æ) louʃ næmiʃæ bezaeni xeyli âʃuw/i/yæ]

نمی‌توان با او کم‌ترین شوخی کرد (چرا که) بسیار زود رنج است



آشی بُری ... پختن. ۳۶ [aʃ/i bærey ... poxtæn]

مجازاً تصمیماتی برای تنبیه و اذواء کسی گرفتن. تهدید کسی به عکس‌العملی آزار دهنده:

آشی بُرتِ بیزم که بی‌وجوب چربیِ روش باشد. آن کوزه تورا تنبیه کنم که «داستان با بازگویند

جان ایجاد می‌کرد، خاصه که محل تهیه آرد یعنی تنها قوت لایموتی بود که به تنهایی می‌توانست ادامه زندگی انسان‌های آن زمان را بشارت دهد. اما امروزه دیگر از آن صفا و سادگی خبری نیست:

یاو آن روزهای بی‌غوغا که برق و زخموشی بود

آسمان و آسپا چه شد؟ مگر امروز آب و نانی نیست؟

کند از صفا و مگر نمی‌درکتاب بشر نشانی نیست؟

چه شد آن آسپا، شتر کوه؟ کند آن گذشته خوابی بود؟

کند آب از آسپا افتاد؟ کند و آقا سربازی بود، و اما بعد ص ۶۲.

۳۶ - مدخل این عبارت جایی مشاهده نشد اما با عبارتی که **ابولؤلؤ (فیروز)** غلام مغیره ابن شعبه، به **عمر بن خطاب** گفته است، تناسب مفهوم دارد:

«... پس عمر گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم که تو گویی من **آسپا** کنم بر باد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت مرا چنین **آسپا** باید که سازی، فیروز گفت اگر زنده باشم سازم ترا یک **آسپا** که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند، و خود برفت و عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد...» (لغت نامه به نقل از تاریخ طبری). گروهی مدخل را با مقدار روغنی که آشپز ناصرالدین شاه بر روی آش نذری قلعه‌ای سرخه حصار می‌ریخت و برای بزرگان دربار می‌فرستاد و اینان نیز موظف به ارسال هدایا به نسبت روغن روی آش برای شاه بودند، مرتبط می‌دانند.



آغا. [aga] [aghâ] [âgha]؛

عنوانی که به پدر بزرگ‌ها دهند $\Downarrow$ آغا بوا. آغی بوی. آغی نئی. لفظی

است که به جای آقا در اول یا آخر نام افراد به جهت احترام آرند: آقا رضا. آقا مهدی.

محمد آقا. جعفر آقا. همراه با اضافه کردن ی، در اول نام یا فامیل افراد، به منظور احترام

آرند: آغای حسین احمدی. آغای جعفر حسینی. آغای موسی هاشمی.

گاه به تنهایی جهت هشدار دادن به کسی که نامش را نمی‌دانند، گویند:

آغا! آئی آغا! آغا! یا شما هستم!

که در تمام حالات به جای لفظ آقا متداول است. هم چنان که لفظ خانم برای نسوان. اربابان و فئودال‌ها، آنان که تمکن دارند در حدی که صاحب خدم و حشم باشند، توسط افراد زیردستان آغا خطاب می‌شوند:

ما مَفرغون دَریم و سُون سه خَچک، به‌ریزه و دَرَبندُون
کِرّه مُون می خورِت چِشمی سَرخون آغا از بس که قُپس رفت لا داد
کیفر جَوَر و جفای بوا داد. شمس ۴۶.

[aga æz bæs ke qopos raft(e/æ) la/dâd] آقا (ارباب) از بس خودنایی کرد همه چیز را از دست داد.

با تلفظ [aga] به معنای پدر، بابا. پدر بزرگ:

من آغام چار تاخونی پینداری داشت خر فلفل نمکی بندری داشت
رو تکل سِتّا دُشکچی زری داشت لک و لولین عاموم او می گرفت

هر جا می رفت کوچه غِرغَو می گرفت. شمس ۴۸.

[man agha/m çâr ta xuney pæyndæri dašt] پدر من چار تاخونی پینداری داشت. آغابوا

به معنی سرشناس و سرکرده و پولدار نیز متداول است:

مردکِ گُشنه که نونوا ش می گن زور لختی بی سرو پا ش می گن
سال دیگر حاجی اُستا ش می گن کم کَمک آغا و سرکرده می شه

ریقماسی مُردنی، دِه مَرَدِه می شه. شمس ۶۰.

[kæm/kmæk âghâ/wo sær/kærdæ mišâê] یواش یواش سرشناس می شود.

گفتی انجیر دارامو آغا شدن دیگه از پای کار فکلی پا شدن
کاری کردی که بیچاره از پَر گولُ شو خُشکه بری انجیر تَر.
[gofti ænjir/ dar/a/mû âgha šodâen] گفتی که صاحبان انجیر رو تمیز شدند...



به همه‌ی امامزاده‌ها اعم از این که نامشان را بدانند یا ندانند
آغا گویند. داخل حرم ائمه و بیشتر امام زاده‌ها را داخل آغا

گویند که در این حالت مفهوم حرم را دارد و با هر دو تلفظ [âgha] و [agha] متداول است.
(به آ رجوع شود). در همه‌ی مثال‌های یاد شده لفظ آغا به جای آقا کاربرد دارد. ضمن این
که واژه‌ی آغا در بین ترک زبانان به معنای آقا متداول است همچنان که مرد محترم را آغا
بابا و زن محترم را آغاباجی خطاب کنند. دلیل دیگر استعمال آغا به جای آقا، صعوبت
تلفظ ق برای فارسی زبانان است.



آغا بووا. [agha/bowâ]؛

پدر بزرگ، جد پدری: من بوواشِ یادمه اما آغا بوواشِ یادم نی.

[mæn bow/š(æ/e) yadom/æ amma agha/bowa/š(æ/e) yad/om nî]

پدرش را به یاد دارم اما پدر بزرگش را به یاد ندارم.

بین ترک زبانان آغا نه نه به معنای جده متداول است.

به جد مادری آغی ننی [aghey næney] گویند.

کاربرد آغا ننه در مقابل آغابووا معمول نیست اما در تداول فارسی زبانان بی بی بووی به
جای جده ی پدری و بی بی ننی به جای جده ی مادری متداول است. آغا بابا در لغت به
صورت آقا بزرگ (اعم از جد پدری یا مادری) آمده است.



آغا پاچه. [agha/pačæ]؛

لفظی است غیرمؤدبانه و استهزاء آمیز از طرف عوام الناس فقیر کینه ورز، کنایه از **ثروتمند** هزار فامیل **منفور**، به جای **آغایون**.^{۳۷}



آغایون.^{۳۸} [agha/yân]؛

لحن عامیانه‌ی **آقایان**. کنایه از **ثروتمند**. **پول دار**. کسی که تمکن مالی داشته باشد. **متنم**. این لفظ از آن جا رایج گردیده است که در گذشته کلمه‌ی **آقایان** در مورد افراد ثروتمند و صاحب جاه و تا حدی عالم و دانشمند، کاربرد داشته و برای سایر طبقات به کار نمی بردند. به تدریج در اذهان عوام الناس این کلمه که جمع **آقا** می باشد، منحصرأ مفهوم **پول دار** و **ثروتمند** پیدا کرده به طوری که وقتی گفته می شود **فلانی آغایونه** در ذهن عامه پول دار بودن او مورد نظر است، یعنی **فلانی ثروتمند** و **تمکن** است:

آغایونی که آ شیراز رفتن... دیدن شاهچراغ و هف تن...
یا بری دلخوشی تشریف بردن... تاک و توکی شو توتوی^{۳۹} خوردن
قاتخ خوش خوری هس و بد پس کس ندانسته چه معجونی هس.

وایاندر... ۱۴۱۳ و ۱۳۰۲ و ۳۰۱۰

[aghayân/ey ke æ šîraz ræftân. . .] **ثروتمندی که به شیراز رفتاند...**

و جمع آن به صورت **آغایونا** یعنی **ثروتمندان** متداول است. (با توجه به این که **آغایون** جمع **آغا** است). **آغا**..



آغی ننی. [aghey næney]؛ **جدّ مادری**. **آغا بو**.

^{۳۷} - شاید به خاطر نوع لباس از جمله شلوار نو آن ها باشد و شاید هم به تمسخر لحنی از **آغا باجی** باشد که بعضی از متمکنین، خواهر بزرگ تر را به جهت احترام **آغاباجی** خطاب می کردند.

^{۳۸} - در لغت به صورت **ثروتمندان، متنعین، توانگران، مال دارن** و **تمولین** آمده است.

^{۳۹} - مخلوط تفت داده‌ی جگر سفید و جگر سیاه و روده و دل و قلوه، همراه باپیاز و پیاز و ادویه که در تداول به **چغور** **پغور** هم معروف است. در لغت به صورت **حسرت الملوک** آمده است.



آفتو جنگ. ۴۰ [aftou jeng]؛

آفتاب کاملاً روشن و بدون ممانعت لکه‌ای ابر. آفتاب کامل. آفتاب صد درصد ☞ جنگ. مرادف
☞ آفتو علی الحق. گاه به معنی آفتاب گرم و سوزان :

هَنو چَلی تَوَسُون تو آفتو جنگ فَنلی نکرَدی تا بفهمی یی من آرد چن تا گِرَدَه دَرَه!

هنوز در اوج گرمای تابستان کار عکاسی نکرده‌ای تا متوجه شوی تا این مجاز خانوادہ قدر طاقت فرسا است.



(شکل ص ۶۹)

☞ آفتو علی الحق.

آفتو سَلَبَجَه. ۴۱ [aftou/se/læb/chæ]؛

مخفف آفتابه و سه لبچه. ترکیب دیگری از آفتابه لگن. آفتابه‌ای مسین و ظریف، همراه با لگنی مسین با دربی مشبک، هر دو با کنده کاری منقش ساخته شده و قبلاً در مهمانی‌ها، قبل و بعد از خوردن غذا جلو مهمانان می‌آوردند تا با آب داخل آن، دست خود را در همان اتاق پذیرایی بشویند. به صورت آفتَو و سَلَبَجَه [aftou/wou/se/læb/çæ] نیز متداول است.

بوی آفتَو و سَلَبَجَه، بوی جنگ بوی لب چین و آجلدون می‌دهی. وایاندر... ۲۰۲/۱۰۰

[bûy/e aftou/wou/se/læb/çæ bûy/e jông] زنده‌کننده‌ی خاطرات آفتابه لگن و جنگ هستی.

به صورت آفتابه سلفچه نیز متداول است.

۴۰ - آفتاب جنگ در لغت نیامده و مرادف آن هم پیدا نشد.

عبارت ☞ لُختِ جنگ به معنای کاملاً لخت و بدون ستر عورت در تداول کاربرد دارد.

۴۱ - در حالت عادی آفتابه را روی لگن قرار می‌دادند و به عنوان وسیله‌ای زینتی در تاقچه‌ی اتاق می‌نهادند. معمولاً یکی از وسایلی بود که صاحبخانه به داشتن آن مباهات می‌کرد. خاصه اگر با طرح و نقش خاصی کنده کاری شده بود. لگن، حاشیه‌ای داشت مدور و گاه به صورت سه نیم دایره در اطراف، به صورت سه لبه‌ی هم اندازه. ترکیب سه لبچه، به همین خاطر است.

مؤلف خود بارها شاهد استفاده از این وسیله در مهمانی‌ها بوده است. فردی این وسیله را جلو میهمان می‌گرفت و میهمان در حضور بقیه دست‌هایش را می‌شست (بدون صابون یا وسیله‌ای پاک‌کننده‌ی دیگر) و فاضل آب را درون لگن می‌ریخت و گاه آب را در دهان خود می‌کرد و پس از شستن دهان محتویات دهان را باز هم در حضور دیگران درون لگن می‌ریخت. انصافاً وضعیتی بسیار مشمئزکننده بود که خیلی زود برچیده شد و امروزه آفتابه لگن‌ها جزو وسایل عتیقه در موزه‌ها نگهداری می‌شوند. در لغت به صورت آفتابه لگن آمده است.



آفتو علی الحق. ۴۲ [aftou ælæl/hæq]

یعنی آفتاب بلامعارض. آفتابی با گرما و نوری بسیار شدید و بدون مزاحمت ابر. مرادف ☞ ↑ آفتو جنگ.



(شکل ص ۶۹)

آکبند یا آکمند. ۴۳ [ak/bænd . ak/mænd]

بسته‌ای دست نخورده و بکر. بسته‌ای که باند، پوشش، روکش و یا نخ دور آن هنوز باز نشده و دست نخورده است.

۴۲ - عبارت علی الحق در این تعبیر به جای **انا الحق** متداول گشته است و **آفتاب انا الحق** در تداول به مفهوم آفتابی است که در شدت و حدت نور و گرما، خود را ما فوق همه قدرت‌ها بداند **انا الحق** در این جا از نوع **فرعونی** آن است نه از نوع **انا الحق حلاج**. آفتاب علی الحق.

۴۳ - در مورد ریشه‌ی این اصطلاح سه نظریه مطرح است:

آکبند ترکیبی **انگلیسی** است متشکل است از [ok] و [band] که لفظ [okey] علامت رمز میان اعضاء حزبی بوده است. و نیز حروف o . k علامت اختصاری شهری به نام [old kinderhook] زادگاه **مارتین وان بورن** هشتمین رئیس جمهور آمریکا است. معنایی که در تداول از لفظ [ok] استنباط می‌شود: **صحیح است. خوب است. خوب. بسیار خوب. به طور خوب. بلی. مورد تایید و نیز به معنای تصویب کردن. اجازه دادن. و قبول کردن و موافقت کردن** است. [band] نیز واژه‌ای است **انگلیسی** به معنای **بند. زنجیر. تسمه**. وسیله‌ای که اجزای چیزی را به هم متصل کند. **کمر بند. روبان. باند. نوار زخم بندی.**

ترکیب اصلی **آکبند** شاید [o.k. band] باشد که به صورت **آکبند (آکمند)** متداول است.

۲- **آکبند** از دو جزء **آک** به معنای **آفت** و **بند** به معنای **طناب** یا **ریسمان** ساخته شده‌است که هر دو فارسی است و منظور **بند** یا **طنابی** است که حضور و وجودش مؤید رسیدن آفت و آسیب به محموله‌ای است که بر آن بسته شده‌است.

۳- **آکبند** ساخته‌ی مردم **بوشهر** است:

محموله‌هایی که در کشور **انگلیس** بسته بندی می‌شد و از آن جا وارد **بوشهر** می‌گردید بسته‌هایی بسیار محکم و زیبا بود که روی همه‌ی آن‌ها عبارت «UK. BAND» نوشته شده بود. این عبارت که مفهوم بسته بندی انگلیسی دارد به مرور در تداول مردم **بوشهر** به **آکبند** تغییر یافت. گر چه دو حرف U و K علامت اختصاری **بریتانیای کبیر** است اما مردم **بوشهر** به هر بسته‌ای که باند دست نخورده‌ای داشت با توجه به سابقه‌ی ذهنی که از UK.BAND داشتند، **آکبند** گفتند که به تدریج به نقاط دیگر **ایران** هم راه پیدا کرد.

این ترکیب از دستبرد خلاصه سازی در امان نماند و امروزه در تداول جوانان بیشتر به صورت **آک** و **آکِ آک** متداول است. به نظر مؤلف: نظریه‌ی سوم به واقعیت نزدیک است.



دارای باندی دست نخورده.



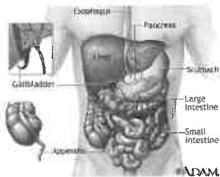
آفتَووی شَدَن. ۴۴ [aftouwi shodâen]

لحنی از آفتابی شدن. کنایه از ظاهر شدن. پیدا شدن. آشکار شدن. از خفا بیرون آمدن. خود را نشان دادن. مقابل ۴۳ قام شدن. لَوَر رفتن:

خبر از مردِگه هیچ رَوی نشد تا سه چارپنج سالی آفتَووی نشد. ۴۵ و ابجد... ۳۸۳/۷

[ta se câr pæn(j) sal/i aftouw/i næšôd] و (او) تا سه چهار پنج سال در ملاء عام ظاهر نگردید.

مرادف ۴۳ آلی شدن. نشون داری کردن. مقابل قام (قایم) شدن. لَوَر رفتن.



(شکل ص ۶۹)

آلاتِ دِل. ۴۶ [âlat/e del]

آن چه درون حوزه شکم قرار دارد که شامل معده و روده و طحال و جگر است. امعاء و احشاء:

تا جو نَمَر گ شده می فَتَه ا مُلَم نه نه! جَمّال می دَه آلات دِلَم. و ابجد... ۲۱۸

[nænæ jâmal midæ âlat/e del/om]

...داد! همه آلات تغذیه ام چهارمائی بهم وردی فراگیری شود.

آلخالِق. [alxal(o/e)q]؛ لحنی از ↑ آر خالق. [ærxâleq] (شکل ص ۷۰) ۴۷

۴۴ - مدخل آفتابی شدن مربوط است به: پدیدار شدن آب قنات از تاریکی دالان قنات به سطح زمین.

شرح زندگانی من جلد دوم پاورقی صفحه ۱۱۶ || آفتابی شدن کنایه از خود را برآ و منظر گذاشتن و عکس آن دور دور گشتن و از نشان دادن احتراز کردن است.

۴۶ - در لغت نامه ص ۱۳۸ هریک از دستگاه های بدن به نام آلات نامیده شده، مثلاً: آلات محرکه: شامل استخوان بندی و ماهیچه ها. آلات صوت: شامل عضوهای تن حیوان که آواز از آن ها خیزد چون شش و گلو و کام و زبان و لب و غیره. آلات تغذیه: مجموع عضوها که در عمل تغذیه به کار است. آلات تناسل: عضوهای در حیوان از نرینه و مادینه که سبب تولید مثل و نتاج است. آلات تنفس، آلات حیات، آلات جارحه، آلات دفاع، آلات شکم... به نظر می رسد منظور از آلات دل همان آلات تغذیه باشد که شرح آن گذشت، چرا که منظور از دل در تداول عامه، معده و شکم است (به استناد ترکیب های دل درد، دل پیچ، دل یزه کن.)



آلو. ۴۷ [alû]؛

سیب زمینی معمولی (شیرین) که در واقع «ساقه‌های غده‌ای شکل زیر زمینی گیاهی به همین نام است که خوراکی و سرشار از نشاسته است».

آلوبالو طَبْ کُسی بودَن. [alubalû tâb/e kæs/i budâen]؛

لحنی از آلبالو (باب) طبع کسی بودن؛ (مجاز) با رفتار و اخلاق و خوی و منش کسی هماهنگ و سازگار بودن. (طَبْ در این جا لحنی از طبع است).

گویند: آلبالو از لحاظ خاصیت طوری است که با همه‌ی مزاج‌ها اعم از گرم و یا سرد سازگار است و هیچ کس از خوردن آن صدمه نمی‌بیند. لذا به فردی که قدرت سازگاری و هماهنگی با هر نوع اخلاق و رفتار دیگران را دارد گویند

آلوبالو طَبْ همه‌س.

[alubalû tâb/e hæmæ hæss] بامهر جور اخلاق و رفتار و منش سازگاری دارد.

اما این مثل در تداول، بیشتر کاربرد منفی دارد تا مثبت. مرادف به هرسازی رخصیدن:

۴۷ - **بوته‌ی سیب زمینی.** [solanum tuberosum] از تیره‌ی **ناجریزی‌ها** است که احتمالاً اصل آن از **کوه‌های آند (آمریکای جنوبی)** بوده و در قرن ۱۶ میلادی از **پرو** به **اسپانیا** برده شده‌است. در عهد **فتحعلی شاه قاجار** به توسط **سرجان ملکم** وارد ایران گردیده و در دوران **محمد شاه قاجار** به کوشش **حاجی میرزا آقاسی** اندکی رایج شده و در عهد **ناصرالدین شاه** رواج فراوان یافته است. تا مدتی در ایران **آلوی ملکم** خوانده می‌شد. نام رایج آن مأخوذ از نام **فرانسوی** آن [pomme de terre] لفظاً به معنی **سیب زمینی** می‌باشد.

معلوم می‌شود که نام گذاری این غده زمینی به اسم **آلو** مربوط به دوران **فتحعلی شاه قاجار** است که چون نام علمی آن را نمی‌دانستند و یا نمی‌خواستند و یا نمی‌توانستند به کار برند، به **آلوی ملکم** معروف گشت که بعدها به اختصار **آلو** نامیدند. برای رفع اشتباه با آلوهای درختی به آن **آلو زمینی** گفتند. این که چرا مردم عهد قاجار این غده زمینی را **آلو** نامیدند دقیقاً معلوم نیست، شاید شکل ظاهر سیب زمینی‌های اولیه که در ایران می‌کاشتند، شباهتی با **آلو** داشته است. ضمن این که **آلو** نام درختان کوتاهی از نوع **پرونوس [prunus]** است که عموماً میوه‌ی آن‌ها خوراکی و به صورت شفت با هسته‌ای سخت هستند. درخت **آلو** صد قسم دارد. آلوهای ایران به رنگ زرد یا سیاه در اغلب نقاط به عمل می‌آید و خشک آن‌ها به نام **آلو بخارا** مشهور است.

انتخاب نام **سیب زمینی** برای این غده خوراکی به جای **آلو**، شاید از آن جهت بوده که با **آلوی** درختی اشتباه نشود ضمن این که این غده زیر زمینی با سیب هم تناسب چندانی ندارد، نه از لحاظ ظاهر و نه از لحاظ خاصیت. به هر حال هر چه که هست امروزه بیشتر به نام سیب زمینی معروف است، اگر چه هنوز عده‌ی معتناهی همچون گذشته آن را **آلو** و **آلوی زمینی** می‌نامند.



مَ خو نمی تونم آلوبالو طئب شما باشم.

[mæ xo næmitunæm alubalû tæb/e šoma bašæm]

من که نمی توانم باهر ساز شما بر قسم. (من که نمی توانم طابق النعل بالنعل از شما تعیت کنم).

البته کاربرد مثبت هم کم و بیش دارد:

خوش به حال منجفر که آلوبالو طئب هم بس؛ خوش به حال تنجفر که باهر اخلاق و رفتاری سازگار است.



(شکل ص ۷۰)

آلو بُرَنک. ^{۴۸} [alu/boronæk]؛

لحنی از آلو بُرَنک. درختی است از تیره ی گل سرخیان با شاخه های

محکم و کم برگ و میوه های ی زرد یا سرخ، کوچک تر از آلبالو، شیرین

و کس که به صورت خودرو در ارتفاعات می روید و به ندرت خوراک انسان هم هست.



آلوده شدن. ^{۴۹} [aludæ šodæn]؛

۴۸ - هسته های محکم دارد که عوام الناس معتقدند که چون گنجشک این میوه را با هسته بخورد هرگاه هسته همراه مدفوع حیوان بر روی شاخه گیاهانی از قبیل ارژن، بادام، گلابی و به طور کلی درختان تیره گل سرخیان، قرار گیرد، آن هسته با استفاده از رطوبت مدفوع، سریعاً رشد می کند و به صورت انگل به شاخه میزبان می چسبد و از همان نقطه شاخه هایی فشرده و فراوان و سبز تیره می روید و در اندک مدتی گیاه میزبان را از صورت اصلی خارج ساخته و به گیاهی بی مصرف تبدیل می کند. این انگل را در تداول عامیانه **بجک پیوندی** [bejek/peyvændi] گویند، اما آن چه مسلم است این انگل حاصل رشد هسته ی **آلو برنک** بر شاخه گیاه میزبان نیست بلکه انگل دیگری است به نام **دبج** که در ترکیب **بجک پیوندی** شرح داده شده است.

آلو برنک را از آن جهت به این نام نامیده اند که اصولاً آلوها ملین معده هستند و زیاده روی در خوردن آن ها باعث نرم شدن جهاز هاضمه و روان شدن حالت مدفوع می گردد. از این جهت این گونه میوه ها را بُرنده ی سفتی های معده و روده و در واقع دارویی برای یبوست می دانند.

برَنک صفت فاعلی **بریدن** به اضافه **کاف** تصغیر است و منظور از **آلو برنک** آلویی است که خوردن آن باعث روان شدن شکم و حالتی شبیه اسهال در آدمی می گردد. همین **آلو برنک** است که در تداول، به صورت **آلو بُرَنک** در آمده است.

در لغت این میوه و درخت آن، بنام های **آلو وحشی**، **آلو کوهی**، **آلو جنگلی** و نیز **آلبالو وحشی** آمده است. در بعضی لغت نامه ها آن را با **زُعرور** که در واقع نوعی **زالزالک** یا نوعی **کیالک** است اشتباه گرفته اند. این گیاه و میوه ی آن در لهجه های مختلف به اسامی مختلفی متداول است.

۴۹ - **داستان:** فردی در ماه رمضان در سیزده منزل دعوت به افطار شد. آن مرد که حاضر نبود از هیچ کدام از این دعوت ها چشم پوشی کند به فکر چاره افتاد که چه کند تا هیچ یک از این سفره ها فوت نشود. چرا که ماه رمضان بود و

کنایه از مقداری اندک غذا خوردن و نیم سیر بودن. اما در مقام طعنه و تمسخر، به پرخوری و افراط در خوردن غذا نیز گویند.



آله. [alâe]؛ لحن عامیانه‌ی ^{۵۰}آلا [âlâ] یا آلی [âlî]. به رنگ سفید همراه با

(شکل ص ۷۰)

لکه‌های سرخ کم رنگ گویند.

صفت شخص یا حیوان نری است که آلت تناسلی او لکه‌های سرخ کم رنگ داشته باشد.

صفت **نر آله** در تداول بیشتر به الاغ اطلاق می‌شود. گاه به هر جسمی که بر روی رنگ

فاصله بین شروع افطار تا ختم آن بیشتر از نیم ساعت به طول نمی‌انجامید و از دست ندادن سیزده مورد دعوت، حداقل به سه تا چهار ساعت وقت نیاز داشت.

این فرد الاغی داشت که بر آن سوار می‌شد و جوانکی را اجیر کرده بود که شب‌ها با چراغ جلو الاغ می‌دوید و الاغ را به اصطلاح هدایت می‌کرد.

دو ساعت به غروب مانده به دنبال جوانک فرستاد. آدرس سیزده محل دعوت را به او داد و در معیت او به اولین خانه رفت. اهل خانه به احترام سن و سواد او، وی را احترام کردند و علت حضور وی را خواستار شدند. آن مرد با متانت خاصی جواب داد که برای صرف افطار آمده است. صاحب خانه با تعجب نگاهی به آسمان کرد و به آن مرد حالی کرد که هنوز خورشید در آسمان است و دو ساعت به غروب مانده است. ولی آن مرد با خواندن هزار و یک حدیث ساختگی به صاحب خانه حالی کرد که در مواقع اضطراری می‌توان از دو ساعت به غروب مانده افطار کرد و صاحبخانه هم با عنایت به اطلاع از سابقه‌ی وی پذیرفت و شام را آماده کرد و آن مرد تمام و کمال خورد و رفت.

به همین ترتیب اهل خانه دوم و سوم و چهارم و پنجم را هم متقاعد کرد که در مواقع ضروری می‌توان خوردن افطار را به جلو انداخت. خانه‌های ششم و هفتم و هشتم و نهم را توانست در فاصله معمولی افطار به سرعت خودش را برساند و نگذارد هیچکدام از سفره‌ها فوت شود. در خانه‌های دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم که دیرتر از موعد رسید و معمولاً سفره را برچیده بودند به میزبان حالی کرد که چون اتفاق غیر مترقبه‌ای برایش پیش آمده نتوانسته است به موقع برسد لذا برای این که خلف وعده نکرده باشد ناگزیر دیرتر از وقت مقرر رسیده است.

به این ترتیب هر سیزده خانه را سرزد و از طعام همه‌ی آن‌ها به حد وفور خورد.

از خانه سیزدهمی خارج شد در حالی که سوار بر الاغ بود و شکمش نیم متر جلوتر بر روی الاغ سنگینی می‌کرد. جوانک که متعجب و هم نگران حال او بود پرسید: «ببخشید! بالاخره سیر شدید یا...؟» و ارباب که به سختی نفس می‌کشید گفت: «هی!... سیر که چه عرض کنم اما **آلوده شدید!**» و در همین حال که دچار سرگیجه هم شده بود نگاهی به آسمان انداخت و چشمش به چشمک زدن ستاره‌ها افتاد و چون گیج و مگ بود، از چراغ کش پرسید: «ببینم آن بالا چه خبر است که این همه چراغ روشن کرده‌اند؟» و چراغ کش به سخره گفت: «ارباب آن جا هم سفره انداخته‌اند.» ارباب که زیر بار آن همه پرخوری مثل آدم‌های مست بریده بریده حرف می‌زد، گفت: «پس، سر خر را بکش به طرف بالا...!»

و منظورش از **آلوده شدن** این بود که ما فقط **آلوده به غذا شده‌ایم** و تا سیری کامل هنوز راه درازی باقی مانده است و لذا برسیم به سفره‌های بعدی...!



زمینه آن رنگ‌های دیگری به صورت لکه یا خال داشته باشد آله گویند. **لے پیس.**



آلی. ^{۵۱}[âley]؛

روشن و آشکار. نمایان. برملا. علانیه. با بودن و شدن و کردن متداول است:

مثّ شو دیم، ماه، قشنگ آلیه.

[mess/e šou doyyôm mâ qæšæng âley/væ] مثل شب دوم (ماه) ماه کالاً آشکار است

وختی حرف آلی شد، دیگه نمی‌ش قامش کنی.

[væxti hærf âley šod digæ næmišæ qâm/oš konî] وقتی سخن برآ شد دیگر نمی‌توان پنهانش کرد.

ای حرفو که ته گفتم جی آلیش نک.

[i hærf/u ke tæ goftæm jey æley/š nækô] این حرف را که به تو گفتم جایی آن را نشان کن.



(شکل ص ۷۱)

آمایه. [amayâ]؛

به میوه انجیری گویند که در شرف رسیدن است ولی آماده جهت

خوردن نیست. معمولاً رنگ انجیر آمایه نسبت به میوه‌ی نارس

(لے اشکک) تغییر کرده آب بیشتری در آن نفوذ کرده، کمی به رنگ میوه‌ی رسیده

می‌گراید و اندازه آن نیز بزرگ تر می‌شود اما هنوز به اندازه و نرمی میوه‌ی رسیده نیست و

شیوینی انجیر رسیده هم ندارد. گاهی به سایر میوه‌های در شرف رسیدن مثل آلو، زردآلو،

شفتالو نیز آمایه گویند. ^{۵۲}

۵۱ - اگر چه در فرهنگ‌های عامیانه عموماً کلمه آلی را با الف ممدوده نوشته‌اند اما با عنایت به معنا و مفهوم، احتمال

این هست که این کلمه در اصل عربی و عالی [âley] بوده که ماضی است و به معنای **بالا رفت، بلند مرتبه شد، مرتفع شد** آمده است. قطعاً اهل ادب به خصوص حوزوی‌ها این گونه کلمات را در عبارات به کار برده‌اند.

مثلاً وقتی می‌گویند «ماه، عالی یه» مراد آن است که **ماه خیلی بالا است** و برای دیدن آن نیاز به دقت و کنکاش زیادی نیست. این عبارت معمولاً در شب‌های اول ماه که پیدا کردن ماه مشکل تر است بیشتر کاربرد داشته است. بر اثر تکرار، کلمه‌ی **عالی** به معنای **بالا رفت، مرتفع شد**، به مفهوم **آشکار و پیدا** نیز به کار گرفته شده‌است. به گونه‌ای که با لفظ **بودن و شدن** به مفهوم **آشکار بودن و آشکار شدن** هنوز کاربرد دارد.

۵۲ - احتمالاً لحنی از آب مایه است.

آموزا.^{۵۳} [amu/zâ]

لحنی از عموزاده. بنی عم. پسر عمو. دختر عمو. نوهی عمو. نبیره یا نتیجه عمو (اعم از پسر یا دختر). عاموزا برو عزیزم با آموزا بازی کن.

[boro æzizom ba amuzâ bâzi kon] برو عزیزم با عموزاده (پسر عمو یا دختر عمو) بازی کن.



آنتیک. [antik]

antique فرانسوی است به معنای قدیمی و دارای ارزش هنری. در تداول بیشتر به معنای شیک، خوب، مورد پسند، حتی در مورد انسان، به معنای قابل اعتماد کاربرد دارد: میون همی دوسات، منجفر از همه شو آنتیک تره.

[miyûn/e hæmey dôs/at mænjejær æz hæmæ/šu antic/tær/æ]

بین بومی دوسات منجفر از بومی آن قابل اعتماد تر است.

کاربرد این واژه حتی در مورد حیوانات هم شنیده ام:

نخرید و نخرید، حالام که خرید یی خر آنتیکی خرید

[næxærîd/o næxærîd halâ/m ke xærîd yæy xær/e antic/i xærîd]

الغ نخرید، حالام که خرید یک الغ درست و حسابی خرید.

مُشالاً خونی آنتیکی خریدی. [mošalla xuney antiki xærîdî] چشم بد دور خانه ی خوبی خریدی.

آنتیک در لغت به معنای زشت. از مد افتاده، به درد نخور و عتیقه آمده است که در بعضی لهجه ها از این معانی و مفاهیم هم استفاده می شود.

آویجی.^{۵۴} [avijî]

لحن عامیانه ی آبابجی که خود مخفف آغاباجی است.

۱- خواهر. همشیره. معمولاً برادران و خواهران در یک خانواده به بزرگ ترین خواهرشان

۵۳ - کاربرد این ترکیب در همه جا و همه ی خانواده ها عمومیت ندارد بلکه بیشتر در خانواده های اصیل و ریشه دار و بعضاً سادات شنیده ام.

۱- لغت نامه ص ۱۷ || آبیجی. [abjî]. (از آغا به ترکی بمعنی سید و سیده و باجی ترکی بمعنی خواهر) در تداول خانگی، خواهر.



آویجی گویند. **آغاباجی**، ترکی است. **آغا** به معنای **سید**. **سیده** و **باجی** به معنای **خواهر**.

۲- زنان و مردان به جهت احترام، هر زنی را با این عنوان خطاب می کنند.

دو سه روزه **تُرو گوت نی آویجی** **نکنه خدی** **نخواستِه تو پیچی؟** و **ابابعد...** ۲۳۸/۵

[do/se rûz/æ tor/o/gu/t nî avijî] **دوسه روز است که سرخ واژنی از تو نیست: خواهر؟**

۳- سابقاً به زن مکتب دار نیز **آویجی** می گفتند: **آویجی مریم**، **آویجی کبری**.

به صورت های **شاباجی**. **کل باجی** که در اصل **شاه باجی** و **کربلایی باجی** می باشد، و گاه منحصرأً به صورت **باجی** متداول است.



آهن. [âhen]؛

آهن. این کلمه از **پهلوی** است. در **فرهنگ فارسی به پهلوی** آهن به صورت های [ahæn].

[âhen]. [asæn] و [asin] آمده است. **لغت نامه آهن** را از **پهلوی** asin دانسته است.



لذا می توان استنباط نمود که کلمه ی **آهن** که در بعضی گویش ها هنوز ساری و جاری است **پهلوی** است.

آینک. ۵۵. [aynæk]؛ **لحن** **تداولی عینک**.

۵۵ - چنین به نظر می رسد که **آینک** (به معنای **آینه ی کوچک**) واقعی تر باشد تا **عینک**. چرا که این وسیله، چشم کوچک نیست و هیچ شباهتی به چشم انسان ندارد. (اگر عینک را ترکیبی **عربی** و **فارسی** بدانیم) حال آن که تعبیر **آینه ی کوچک** بیشتر مناسب این وسیله است. **آینک**، تکه شیشه کوچکی است که بر پایه ای (**فرام**) سوار کنند و به گونه ای در برابر چشم قرار دهند تا چشم مریض اعم از دوربین، نزدیک بین، آستیگمات، تنبل و غیره، بهتر بتواند به کمک آن اشیاء را تشخیص دهد. بر حسب نیاز، شیشه ی این وسیله را محدب یا مقعر سازند. ضخامت این شیشه با ضعف چشم استفاده کننده نسبت مستقیم دارد تا جایی که عینک چشم های بسیار ضعیف به **آینک ته استکانی** معروف است.

در بسیاری از لهجه ها به شیشه، **آینه** هم گویند: **آینه ی در. در آینه ی**.

نوعی عینک طبی که به سبب شکل ظاهری شیشه آن که بیضی شکل و کوچک و به شکل مقطع بادام هست در تداول به **بادمی** که لفظی از **بادامی** است معروف است.

اما چرا این وسیله را **عینک** نامیده اند معلوم نیست. این جا است که واژه ی **آینک** به مفهوم آینه ی کوچک مفهوم قابل قبول تری به ذهن متبادر می سازد، چرا که ساختمان **عینک** در واقع متشکل از دو قطعه شیشه کوچک است که در دو قاب متصل به هم نصب شده اند و از آن جا که شیشه را در گویش عامه **آینه** گویند، لذا واژه ی **آینک** که مصغر **آینه** است صحیح ترمی نماید. **آینه** [aynâ] لفظ دیگری از **آینه** [ayene] است که در بین همه مردم اعم از عوام و خواص به همین لفظ متداول است و حال آن که در کتب مرجع به صورت [ayene] آمده است یعنی به **کری** نه سکون **کری**.



ا



همزه:

۱- همزه‌ی مفتوحه :

مخفف حرف اضافه ی به؛ چون اصل آن به فتح با است^{۵۶} گاهی آن را به فتح تلفظ کنند:

به خدا. [bæ xodâ] به جای به خدا [be xodâ]

به من چه؟ به جای به من چه؟

در بعضی لهجه‌ها حرف اضافه‌ی به را مخفف کنند و تنها فتحه‌ی آن را به صورت همزه مفتوح گویند؛

اِ سنگ گفت لطفی کن و دس کم بده اِچپی راه تا رد بشم. وابعده... ۱۷۷/۷

[æ sæng goft lotf/i kon/o dæss/e kæm] به سنگ گفت لا اقل لطفی کن...

۲- به معنای در و داخل: جغَلَو از دغلی می‌اندیش که خودِ تسبی و انگشتر و ریش

شده گرگ و خوابیده ا تو پوس میش کلا لَتی داره و پی بی جوراب

رُوش خراب و تو خراب، الگو خراب. شس ۹۵.

آن. به صورت اینه [oynæ] هم متداول است و در همه حال با سکون ی کاربرد دارد نه به کسر آن. به احتمال زیاد لفظ آینهک مصغر اینه [ayne] است نه مصغر عین. خاصه که لفظ عین به معنای چشم، عربی است و حرف کاف تصغیر در آخر آن بی ربط است. به صورت آینهک (عَینَک) نیز متداول است.



[šodæ gorg/o xabidæ æ tu pus/e mîš] مانند کرکی شده و در پوست می خوابیده است.

ماخو از بُن و اگو سرخو ندریم روز آخر خو نون شو ندریم

غیر لندی زن و بچو ندریم که میخات اُسا آفتو بخوابه

فیس کُنه، روز بخوابه، شو بخوابه. شمس ۳۳۲.

[ke mexat ossa æ æftou bexabæ] (چرا که اسامی خواهد (سینکش) آفتاب بخوابد.

در همه‌ی موارد یاد شده همزه‌ی مفتوح یا فتحه می‌تواند مخفف به باشد، چرا که ه از حرف اضافه‌ی به در هنگام وصل به کلمات دیگر می‌تواند حذف شود مثل **بشما. بخانه. بمن** و غیره. ثانیاً فرهنگ نویسان متقدم مثل **ناظم الاطباء** آن را مفتوح و به صورت [bæ] ضبط کرده و ریشه‌ی آن را **پهلوی** (pæt) یا **ایران باستان** یا (pæ) **پازند** دانسته‌اند. در این صورت فتحه یا همزه‌ی مفتوح که در تداول بعضی لهجه‌ها به جای به استعمال می‌شود، با توجه به امر تخفیف که در لهجه‌ها امری عادی است، مخفف به [bæ] است که بآ آن حذف شده است. همچنان که در این لهجه‌ها عبارات، **بَخدا. به پیغمبر** و سایر قسم‌های این چینی را به فتح ب گویند که خود مؤید مفتوح بودن ب می باشد ضمن این که در تداول عامه، هم به صورت مکسور و هم مفتوح به کار می‌رود (به مبحث **کسره** بعد از بحث فتحه رجوع شود):

م نمی‌گه نه نه، می‌گه، سکینه تا می‌گه، وزرُو آجونم می‌شینه. و اما بعد ۲۱۸/۵۰۰۰۰۰

[mæ næmîgæ nænæ mîgæ sækinæ] [ta migæ vezru(wæ/we) jûn/om mišinæ]

بمن مازنی کوید (بلکه) می‌کوید: «سکینه» نامم را می‌کوید به مجردی که (این چنین) می‌کوید (از فرط ناراحتی) ریشه به جانم می‌آید.

لازم است توضیحی درباره فتحه‌ی بعد از ضمائر متصل **م. ت. ش. مان. نان. شان** داده شود: **وا** که علامت مفعول صریح یا بی واسطه است در تداول معمولاً جایگاهی ندارد و کم‌تر می‌توان عبارت و جمله‌ی عامیانه‌ای یافت که صراحتاً در آن **وا** به کار رفته باشد به همین خاطر است که این علامت را بعد از ضمائر مفعولی حذف می‌کنند:

م گفت؛ من را گفت. ت گفت؛ تو را گفت. ش گفت؛ او را گفت.

که در نوشتن معمولاً به صورت **مه گفت، ته گفت و شه گفت** هم می‌آید.

در مورد سه صیغه‌ی جمع، نیاز به توضیح بیشتر است:

جمع **م.ت.ش** در زبان فارسی، **مان، قان، شان** است. لذا قاعداً وقتی **را** بعد از این‌ها می‌آید باید به صورت‌های: **مان را، قان را، شان را**، آید.

در تداول هم همین‌ها هستند که دچار تخفیف می‌شوند و صورت ظاهرشان دگرگون می‌شود. باین صورت که در بادی امر حرف **ا** که قبل از **ن** قرار دارد طبق قاعده به **و** تبدیل می‌شود (مثل **جان. دکان. نان. آسان**. که در تداول به **جون. دکون. نون** و **آسون** بدل می‌شود). لذا **مان. تان و شان** به صورت‌های: **مون. تون. و شون** در می‌آید.

قاعده‌ای که در مورد حذف **را** در سه صیغه اول به آن اشاره شده در این جا نیز حاکم است یعنی **مون را، تون را و شون را**، به صورت‌های: **مون، تون و شون** در می‌آید. (کما این که هنوز در بعضی لهجه‌ها به همین منوال رایج است).
باز هم حرف **ن** حذف کنند و به صورت‌های زیر به کار برند:

مو [mu/wæ] تو [tu/wæ] شو [šu/wæ].

در تداول بعد از واکه‌های **ا [o]**، **او [û]** و واکه‌ی مرکب **او [ou]** اگر واکه‌های **آ، ا، آ، او، ای** در آیند در تلفظ قبل از صدای واکه‌های اخیر، صدایی شبیه صدای **واو عربی** اضافه می‌شود که این صدا در آوا نگاری این فرهنگ نامه به صورت **و** اما با فونت کوچک تر از حروف طرفین آن نشان داده شده است. مثال:

در واژه‌ی **تَوَوَه [touwæ]** (لحن تداولی **تابه**) چون واکه‌ی **ا** بعد از واکه‌ی مرکب **او** آمده است در تلفظ، صدایی شبیه **واو عربی** بین این دو به گوش می‌رسد که آن را در واژه‌ی **تَوَوَه** به شکل **و** و در آوانگاری آن به شکل **w** نشان داده شده و حرف **ه** به صورت **هائ غیر ملفوظ** به منظور حفظ ظاهر واژه‌ی اصلی در پایان آورده شده است.

همچنین است در مورد واژه‌های **شَوَوَدَر [sou/wæ/dær]** لحنی از **شب به در** به معنای **بیتوته**. (ممیزها تفکیک کننده ی بخش‌های تشکیل دهنده‌ی واژه‌ی مرکب هستند).
خَوَوَلُو [xou/wælu] لحن تداولی **خواب آلود**.

در واژه‌ی **بووا** لحن عامیانه‌ی **بابا**، قاعداً باید به صورت **بوا** نوشته شود اما چون در امر نوشتن با نرم افزار کامپیوتر فونت‌های مختلف به هم نمی‌چسبند و از طرفی در پاره‌ای لهجه‌ها **بابا را بووا [buwâ]** تلفظ کنند لذا صدای **ا** را به صورت **و** انتخاب کردیم تا رفع این



مشکل شود والا **بووا** را باید **بُ** وا می نوشتیم.

بنابراین بر طبق این قاعده، ترکیبات **مو**، **تو**، **شو**، به صورت **موو**، **توو**، **شوو** در می آیند:

م: **م نمی که نه نه، می که سکینه.** وابعاد... ۲۱۸/۵۰۰

ت: **نه ت گفتم شیر ائرازی ندش هسمی گرگ و سگ و تازی ندش.** وابعاد... ۲۳۰/۲۰۰

ش: **شی نگو، بسه که اندر کردی نکه غلبیله، خودت غر کردی!** وابعاد... ۲۳۰/۲۰۰

موو: ایقد **موو** دارید که خدایا!

[i/qæd mu/wæ dârid ke xodâyâ] این قدر **بوا** (مترضانه) ایراد گرفت که به وصف نیاید.

شی بیگین او و زمینا رخ ما نکش که خدا باخوا می کنن **توو** بر تش. شمس ۵۰.

[šæ bigin ou/wo zæminâ rox/e ma nækæš]

[ke xodâ/baxa mikonæn tu/wæ bær/e tæš]

به او بگوید آب وزمین را بر رخ ما نکش که به خواست خدا **شما** را در آتش قرار خواهند داد.

هر چه **ت** گفتم، **شوو** نگو.

[hær çe tæ goftâem šu/wæ nægu] هر چه **تو** گفتی به **آن** **بگو** (آن را نگو).

۲- مخفف حرف اضافه‌ی از : دماغش **ا** دیش برده.

[dæmâgh/oš/æ dey/š bordâš] (وضعیت) **بی** **اش** را **ا** **دیش** ارث برده است.

در تداول عامه اولاً حرف اضافه از بعد از ضمائر متصل آید ثانیاً ضمائر **من**، **تو**، **او**، **ما**، **شما**،

ایشان به صورت **م**، **ت**، **ش**، **مان**، **نان**، **شان** در آید؛ **م** + از = **مز**؛ **از من**، **مو** + از = **مووز**؛ **از ما**،

مز [mæz]، **تز** [tæz]، **شز** [šæz]، **مووز** [mu/wæz]، **تووز** [tu/wæz]، **شووز** [šu/wæz]

(به **تو** در جای خود رجوع شود).

۳- مخفف فعل ربطی **است** یا **هست** که در این حالت گاه به صورت **ه** نویسند: **کی آ** ← **کیه** ←

کی هه = **کی هست**، **گرم** ← **گرمه** ← **گرم هه** = **گرم هست**، **احمد** ← **احمده** ← **احمد هه**

= **احمد هست**، درهمه‌ی مثال‌ها از فعل ربطی **هست** یا **است** تنها یک **فتحه** باقی مانده است.

این نحوه‌ی گفتار در گویش عامیانه اکثر فارسی زبانان معمول است:



ای چه رَو حرف زِدَنَه در بُردی حوصلی من دیگه پاک سر بُردی. واباند... ۳۹/۶

[i ɕe/rou hærf zædæn/æ dær bordey] این چه طرز حرف زدن است که آموخته‌ای؟

۴- مخفف آی [æy] که حرف ندا و خطاب است مثل آی [ay] و آی :

آی باغیرتان زمام امور اوقاده به دست رجاله. واباند... ۸۶/۱۰

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی حافظ.

ای هم به صورت [ey] و هم به صورت [æy] صحیح است.

در لغت نامه ذیل صفحه ۳۱۵۹ در توضیح تلفظ ای در پاورقی، هم [ey] و هم [ay] آمده است و لذا آی [æy] صورت دیگری از آی [ay] است.

آی واویلا برسین، گُمپ گُلُم دَرَت از دَس می رَه رود کُپَلُم. واباند... ۳۸۲/۱۱

[æy vaveylâ beræsin gomp/e gol/om]

هان به دادم برسد (که) دست گلم (پسر زایم) دارد از دستم می رود.

آی الهی ننه داغت نبینم آی الهی که تو حجلت بیشینم. واباند... ۳۱۵/۸

آی نکن والله قدام خیلی پاره رفته که قبا و چارغد بیاره. واباند... ۳۱۶/۹

آی قضی لته آ تو سرت بیاد قدّی سِرگی خری تَز نییاد. واباند... ۲۴۰/۹

همان گونه که در اشعار و گفتار بزرگان متقدم و متأخر، حرف ندا در اول و وسط و آخر قرار می گیرد...: (هان ای دل عبرت من! از دیده نظر کن هان! خاتانی) در تداول نیز این چنین معمول

است: آی! با تو هسما! [ay ba to hæssæm/â] هان با تو، ستم! هان!

باید در نظر داشت که در حرف ندای آخر، آی به صورت مخفف ا در آمده که در تداول اکثر فارسی زبانان معمول است:

رفتما! [ræftæm/â] رَفَم هان = هان رَفَم = آگاه باش رَفَم (متوجه باش رَفَم! بدان که رَفَم!)

توضیح: در تداول عامیانه حرف ندای آی یا آی [æy] یا ای [ey] در اول جمله معمولاً به صورت مخفف مستعمل نیست و به همین صورت آید. اما بعد از فعل آخر جمله به صورت

مخفف آ [فتحه] و یا آ معمول است: بهش گفتما! [be/heš goftæm/â]؛ به او گفتم، هان!



شَن گفتم یا شَه گفتم. [ʃæ/goftæm/æ]; بر او گفتم بان!

اینّا! [inaʃʃ/æ]; این است بان (بدان این جا است! مین این جا است)!

ایناتّ یا **ایناته** [inatt/æ]; این جا است بان! (بدان این جا است! مین این جا است)!

لازم به توضیح است که جمله‌ی ایناته یا ایناتّ که در تداول عامیانه معمول است مخفف کلمات **این است آی می** باشد که در گویش حرف‌های **س و ی**، حذف شده‌اند. به عبارت دیگر جمله‌ی خبری یا تعجبی «**این است آی**» به صورت «**این آتّ**» [in a tt æ] درآمده است که صدای همزه‌ی مفتوح به صورت الف لینه به گوش می‌رسد و همین گونه است در این موارد: **رفتم!** [ræftæm/â] = رفتم آی! = **رفتم!** یا **رفتمه!** = **هان رفتم!** = رفتم هان!

دیدم! [dîdæm/â] = دیدم آی! = دیدم هان! یا **دیدمه!** = **هان دیدم!** دیدم هان!

خریدم! [xærîdæm/â] = خریدم آی! = خریدم هان! یا **خریدمه!** = **هان خریدم!** خریدم هان!

گاه حرف ندا به صورت کامل در اول و مخفف آن در آخر یک جمله آید:

آی دسّت درد نکند! [æy dæss/ot dærd nækonæd/â] **هان دسّت درد نکند بان!**

آی دسّت درد نکند! ^{۵۷} [æy dæss/ot dærd nækonæd(t)/æ] **هان دسّت درد نکند بان!**

۵- **کسره**. **ا** صورت دیگری از **فتحه** یا به عبارت رساتر مخفف حرف اضافهِی **به** است که حرف **ب** حذف شده و تنها کسره‌ی آن باقی مانده است. این می‌رساند که حرف اضافهِی **به** که فرهنگ نویسان به فتح **ب** ضبط کرده‌اند و یا ریشه‌ی آن را **[pæt]** **پهلوی** یا **[pæti]** **ایران باستان** و یا **[pæ]** **پازند** دانسته‌اند، در لغت و تداول به هر دو صورت مفتوح و مکسور کاربرد پیدا کرده است همچنان که در این فرهنگ نامه نیز هر جا تلفظ از حرف اضافه **به** پیش آمده، به هر دو صورت مفتوح و مکسور ضبط شده است.

لازم به ذکر است که در تداول، همزه‌ی اول جمله همیشه به صورت مفتوح آید:

تِرِشّی بسّ پای بیس تا لَه لَه **اَقْد بندِ دیگی، جفت نری.** واصل ۱۸۰/۵۰۰۰

[tereʃey bæssæ/t(æ/e) pay bis ta lælæ] [æ qæd/e bænd/e digey joft/e nær/i]

باریکه‌ای از پارچه (تریشه‌ای) به پای میست تا بچه لگب به است. (و) به بند دیگری یک جفت (لگب) نر (به است).

در بیت فوق حرف اضافه ی به هم به صورت فتحه و هم کسره آمده است.

بست = بسته است به. هم به صورت [bæssæt/æ] و هم به صورت [bæssæt/e] متداول

است: **نرفت در از گوده باز چَرِ او کِنِفَتَه اَ سنگ کرد، هَی روز و شو.** وابعده ۱۰۰۰/۱۷۷

[næræft(æ/e) dær æz goudæ baz čorr/e ou] باریکه‌ی آب، باز هم نامیدند.

نرفت هم به فتح ت و هم کسرت متداول است که در هر دو حال معنای حرف اضافه به

دارد. در مخمس ذیل **تَوَ، بیری و چَشک**، هم به فتح و هم به کسر متداول است: ۵۸

شَ بیگین او و زمینا رُخ ما نکَش که خدا باخوامی کُنَن تَو بر تش.

که باید لَه بخوری **بیری** تو بش سه زاری بوسونی و گَه گو بزنی

تا پسین **چَشک** نون جو بزنی. شس ۵۰



ا اسب شاه گفتن یابو. ۵۹ [(æ) æsb/e šâ goftæn yâbû]:

۵۸ - **تَوَ** [tuw(æ/e)]. **بیری** [biriy (æ/e)]. **چیشک** [čišæk (æ/e)]

۵۹ - مدخل: «در گذشته بیشتر نقاط ایران به صورت ملوک الطوایفی و ارباب و رعیتی اداره می شد. روستای **قوهجین**

هم اربابی به نام «**اسدالله یاور**» داشت. هر موقع که اسدالله برای سر کشی رعایا به ده می رفت، اسبش در مزارع بدون مانع می چرید. یک بار یکی از رعایا بنام «**سلطان علی**» دلش به تنگ آمد و گفت: «این یابوی یاور مزرعه را لگد کوب کرد، باید از بین برود.» آدم شیر پاک خورده ای این سخن را به گوش یاور می رساند. یاور به مباشر خود دستور می دهد سلطان علی را پنج قران جریمه کنند و تعهد بگیرند که دیگر از این فضولها نکنند.

چون عید نوروز می رسد، رعایا وریش سفیدان محل با هدایا و تحف بعنوان عید دیدنی به خانه ی ارباب می روند. خانم یاور برای دلجویی از سلطان علی می پرسد: «چرا **یاور** تو را جریمه کرد؟» سلطان علی با لهجه ی قوهجینی اش می گوید: «والا خانوم گناهکار شدیم **به اسب یاور یابو گفتیم**». از این سخن سلطان علی، همه ی حاضران و خود یاور و خانم به خنده می افتند و رفع کدورت می شود.»

در صفحه ۲۷ جلد دوم **شرح زندگانی من** ذیل «سیاست خارجی»، **عبدالله مستوفی** در پاورقی چنین آورده است:

«به اسب شاه یابو گفتن البته گناهی نیست که مستلزم عقوبتی باشد مثل جار کشیدن پشت مسجد شاه» **آی سبب زمینی** است که آنهم کار بی گناهی است این دو جمله در مواردی استعمال میشود که با بهانه جویی برای کسی تقصیری تراشیده و در حقیقت برای او پرونده ساخته باشند. متهم برای دفاع از خود میگوید آخر من چه کرده ام؟ به اسب شاه یابو گفته ام؟ یا پشت مسجد شاه سبب زمینی جار کشیده ام یعنی من حتی اینقدر گناه را هم مرتکب نشده ام چه از جان من میخواهید چرا به من افترا می زنید؟»

- ۱- کنایه از پس دادن مکافاتی سنگین به خاطر گناهی اندک. (یابو اسب کوچکی است از نژاد پست).
- ۲- مکافات مطلبی را که در هیچ مرام و قانونی گناه و جرم شمرده نمی‌شود، پس دادن.
- ۳- مغضوب آدم پرتوقعی واقع شدن که حرف عادی دیگران را در مورد خود توهین می‌داند.
- ۴- توهینی اندک به کسی کردن.

مرادف ۱۱ تف از گنبد ابوحنیفه انداختن. آ بند هفت تیر کسی خوردن. ا بال قبای کسی خوردن. ... گفتن بالی چیش... ابرو. (شکل ص ۷۱)

۱) اَو گوزیدن. ^{۶۰} [(æ) ou/ guzidæn];

به آب گوزیدن. کنایه از: ۱- رنج بی حاصل بردن:

دوسه سال می‌لنگید که از سربازی معاف بشه، نمی‌دونم بندی بافت یا نه؟

[do/se/sal milængid ke æz særbazi ma?f bešæ næmidunæm bændi ... ya næ]

دوسه سال (به لنگ بودن مارض می‌کرد) می‌لنگید که از (خدمت) سربازی معاف شود نمی‌دانم (در این کار) موفق شد یا خیر؟

- نه! آخرش اَو گوزید. [næ âxer/oš(e/æ) ou/ guzid] خیر! عاقبت نتیجه‌ای نگرفت.

با ای همه رفت و اومد آخرش بندی بافت یا نه؟

[ba i/hæmæ ræft/o umæd âxer/oš bænd/i baft ya næ]

با این همه رفت و آمد (آیا) بالاخره کاری از پیش بردیاز؟

نه! آخرش اَو گوزید. [næ! âxer/oš(æ/e) ou/ guzid] آخر موفق نشد.

۲- کنایه از برملا شدن امری زشت و ناپسند که سعی در اخفای آن می‌شده است:

دَس جَمّی آ اسم تفریح می رفتن دُری. آخرش اَو گوزیدن و گیر افتیدن.

۶۰ - احتمالاً از آن جهت برملا شدن اقدام زشت را به گوزیدن در آب تشبیه کرده‌اند که فردی که مرتکب چنین کاری می‌شود، محیط داخل آب را جایی آمن و مخفی گاهی مطمئن برای اقدام به چنین کاری تصور می‌کند و در واقع آب را مأمن و حریمی برای اختفای صدا و بوی محصل از گوزیدن پیش بینی می‌کند و حال آن که پس از این اقدام هیچ راهی برای سرپوش گذاشتن بر آن در دست نیست و خواه ناخواه کم و کیف کار برملا خواهد شد. همچنین به آب گوزیدن تأثیری بر آب ندارد چرا که بوی آن قادر به تغییر شیمیایی آب نیست و تغییر اندک ناشی از پتانسیل آن هم به سرعت به حالت اول بر می‌گردد و نتیجتاً کاری بی حاصل است.

[... âxer/oš(e/æ) ou guzidæn/o gir oftidæn]

ظاهر با هم برای تفریح اما در اصل برای دزدی می رفتند. بالاخره بر طاشد و به چنگ قانون افتادند.



اِئْتاج. ۶۱ [êtâj]؛

لحنی از **احتیاج**. اگر چه **احتیاج**، عربی و مصدر است اما در تداول عامیانه به معنای اسم و

صفت متداول است چنان که گویند: مگه من **اِئْتاج** تو هستم؟ مگر من به تو **مِئْتاج** هستم؟

با افزودن **ی** به آخر آن، اسم سازند: الحمدلّٰلّا **اِئْتاجِیم** آهیش که نی.

[ælhæmdolla êtâjim(æ/e) hiš kæ nî] شکر خدای را که نیازم به هیچ کس نیست.

بیشتر با کلمه **مِئْتاج**، لحن دیگری از **مِئْتاج** آید. به معنای نیازمند.

(صفت): الہی **اِئْتاج** و محتاج نشی. [elâhi êtâj/o môtâj næši] الہی نیازمند شوی!



اَئْتَر. ۶۲ [âetær]؛ لحنی از اَتر. ۱- رنگ رخسار:

چرا **اَئْتَر**ت پریده؟ [čera âetær/ot pæridâ] چرا **رنگ** رخسارت پریده است؟

۲- رنگ و جلوه ظاهری: فرش بد **اَئتری** یه. [færš/e bæd âetær/i/yâ] فرش بد **ظاهری** است

۳- فال. شگون. طیره: ابر بد **اَئتری** یه [âbr/e bâd âetæri/yâ]

ابر بد **شگونی** است (ابری است که به نظری رسد طوفان و سیل مخرب در پی داشته باشد).

در این معنی مرادف **اَتر** بد **رُموز**. **اَتر** بد **اَتر**.



اَئْت و عِیال. [âet/o æyâl]؛

لفظی از **اهل و عیال** به معنای زن و فرزند، **اهل خانه**. به صورت عهد و عیال نیز متداول

۶۱- **احتیاج** در لغت مصدر است و عربی به معنی نیازمند گشتن و شدن و نیز به معنی فقر و بی چیزی. **حاجت** و **حاجتمندی**.

۶۲- در لغت نامه ص ۸۴۴ || **اَتر**. [اَ ت] در تداول خانگی؛ **فال** بد. **اَتر** زدن؛ **فال** بد زدن. **شگون** بد زدن. **تَشام**.



است که صورت دیگری از اهل و عیال است.

اِئراز. ۶۳ [êrâz]:



صورت دیگری از **اعراض**، عربی است. اما در تداول با مفهوم اسمی کاربرد دارد نه مصدری. به معنای: **هول**، **ترس**، **اضطراب**. به صورت **اِئراز تو... کردن** بیشتر متداول است:

اِئراز تو م مکن. [êrâz(e/æ) tu/m mækôn] **مراد چار هول و اضطراب مکن (ترس را بر من مستولی مگردان).**

به صورت **اِئراز تو... رفتن** نیز کاربرد دارد:

زنی که بچه شیرش، نباد اِئراز تو شی بره.

[zæn/i ke bæččæ šir/oš/æ næbâd êrâz(e/æ) tu/š beræ]

زنی که بچه شیر خوار دارد نباید چار ترس و هول و اضطراب کرد.

به تنهایی نیز متداول است: **اِئراز بری زنی که بچه گمش، زهره.**

[êrâz bærey zæn/i ke bæččæ kom/oš/æ zær/æ]

هول و حراس برای زن حامله کم زهر را دارد (خطرناک است).

نه ت گفتم شیر اِئرازی ندش حسمی گرگ و سگ و تازی ندش؟ واپسید... ۲۲۰/۲۰۰

۶۳ - هم در اسلام و هم در امور بهداشت دستورات مؤکدی بر این امر داده شده که مادران شیرده هنگام شیردادن باید وضو بگیرند و با آرامش کامل به بچه‌ی خود شیر دهند تا دچار عوارض شیر حاصل از هول و هراس نگردند. گویند اگر کودکی چنین شیری بخورد دچار افسردگی می‌شود و کم و بیش به گلو درد و تب مبتلا گردد و در واقع حالت بغض در او پیدا شود. چنین به نظر می‌رسد که واژه‌ی **اِئراز** صورت تغییر یافته‌ی **اعراض** باشد نه **اعراض**.

تبدیل فتحه به کسره نمونه‌های دیگری هم در تداول دارد: **اِشکک**، **اِشکرته**، **اِشکیزه**. دلیل دیگر بر این مدعا آن که در گویش عامیانه، کلمه‌ی **اِئراز** گاه به عنوان مرادف، همراه با **جتل** [jætl] که در واقع لحن دیگری از **جهد** [jæhd] است می‌آید.

جتل و اِئراز، آدم از کفش می‌بره.

رنج و مشقت و هول و حراس آدم را از زمین می‌برد. [jætl/o êrâz adæm æz kæf/oš mibæræ]

و از آن جا که یکی از معانی **جهد** رنج و مشقت و تنگی و سختی است، لذا با معنای **اعراض** سازگارتر است. همچنان که این کلمه به مفهوم **خود را به زحمت افکندن** در گویش عامیانه متداول است:

جتل تو خودت بکن جان اِچچی.

عزیزم انکی خود را به زحمت افکن [jætl/e tû xod/ot bokon jan e/qæ/čl]



[næ tæ goftæm šir/e êrâz/i nædê/š] نه (این که) بر تو گفتم (بر بچرات) شیر حاصل از بول و حراس نده؟



(شکل ص ۷۱)

اَشُورِی. ۶۴ [æšurî]

لفظی از عَشُورِی. در تداول به دسته‌های سینه زنی و زنجیر زنی و عزاداری که جهت برپایی یاد و خاطره‌ی شهادت بزرگان دین خاصه ائمه اطهار برپا می‌شود، گویند. خواه این مراسم در روز عاشورا باشد یا در روزهای دیگر محرم و صفر و چه در روزهای دیگر سال.

اَشُورِی لفظی از عَشُورِی یا عاشوری یا عاشورایی است که در ذهن مردم شیعه روز عاشورا و واقعه شهادت **اباعبدالله الحسین (ع)** و یارانش را زنده می‌کند.^{۶۵} اما مردم، به نفرات و علم و کتلی که به مناسبت برپایی عزاداری بزرگان دین به راه می‌افتد، اَشُورِی گویند:

۶۴ - "کلمه‌ی **عاشورا** به معنای **دهم محرم**، قبل از شهادت **امام حسین (ع)** نیز بوده است. از آن جا که واقعه شهادت حضرت **امام حسین (ع)** و یارانش در این روز (سال ۶۱ هجری) اتفاق افتاده است، این واقعه را منتسب به **عاشورا** دانستند و دسته‌های عزاداری را که ابتدا به مناسبت شهادت **امام حسین (ع)** و بعدها به هر مناسبت به راه می‌انداختند، باز هم به همین نام نامیدند. **عاشورا** در اصل نام روز **دهم محرم** نبوده است بلکه روز **دهم ماه، تِسری** بوده است که یهودیان (از جمله یهودیان عرب) در آن روز، روزه‌ی **کیپور [kipur]** می‌گرفتند.

اهمیت عاشورا در تاریخ اسلام و به خصوص در مذهب شیعه به مناسبت شهادت **امام حسین (ع)** و یاران او است. در دوران حکومت **امویان** مردم این روز را به شادی می‌پرداختند و شیرینی می‌خوردند و لباس نو می‌پوشیدند و حتی بعد از حکومت **بنی امیه** نیز این رسم مدت‌ها بر جای ماند.

با قدرت یافتن **آل بویه** در بغداد، **معزالدوله دیلمی** در عاشورای ۳۵۲ در **بغداد** فرمان داد که مردم در این روز به سوگواری **امام حسین (ع)** و اهل بیت پیغمبر (ص) بپردازد. در این روز بازارها را بستند و خرید و فروش را تعطیل کردند. زنان با موی گشوده و آشفته و با چهره‌های نیلی درحالی که جامه‌های خود را چاک زده بودند، در شهر **بغداد** می‌گشتند و نوحه می‌کردند و برگونه‌ی خود می‌زدند و هیچ کس از اهل سنت نتوانست مخالفت کند، چرا که قدرت شیعه بسیار شده بود.

در بعضی از کشورهای اسلامی، با سقوط **فاطمیان**، روز **عاشورا** دیگر بار به عنوان روز شادی تلقی شد و این به پیروی از اهل **شام** بود. اما در بلاد شیعه نشین این سنت همچنان باقی ماند و به خصوص در روزگار **صفویه** به بعد هر سال بر اهمیت این عزای بزرگ مذهبی افزوده شد."

۶۵ - لغت نامه ص ۱۳۸۱۵ || **عاشور**. (ع ا) **عاشور و عاشوراء و عاشوری و عشوری: دهم محرم و به قولی نهم**

آن و مشهور آنستکه عاشوراء دهم و تاسوعاء نهم محرم است. (از اقرب الموارد).



بوی شو چارچو سرون و چک و چکو بوی ائشوری و دورون می دهی. والاعد... ۲۰/۱۴

[bûy/e šou čarčû sorûn/o čæk/ čækî] [bûy/e æšûri/yo dourun mîdæhî]

(تو) یادآور شب چارچو گردان و (مراسم) چک چکو، هستی (و نیز) یادآور دسته‌های عزاداری و مراسم طلب کمک (به عزاداری امام حسین از طریق حل چارچو علم و زدن طبل و شیپور و رفتن درب خانه) هستی. (به واژه‌های «چارچو» و «دورون» رجوع شود).



ائک و پئک. [êk/o pêk]؛

اسم صوت مرکب. حکایت صدای حاصل از سرفه‌های کوتاه و مداوم که بر اثر حساسیت و تحریکات مخاط گلو، یا وارد شدن چیزی در قصب الریه و یا ایجاد مرضی در کیسه‌های هوایی انتهایی شش‌ها، حاصل شود. صدای حاصل از بازدم کوتاه شخص تب دار که با ناله همراه است و یا سرفه‌های کوتاه که بر اثر ناراحتی‌های مزمن تنفسی مثل حساسیت به وجود آید:

از سر شوم تا صوب کارش شده ائک و پئک.

[æz sær/e šum ta soub kar/oš šodæ êk/o/pêk]

از سر شب تا صبح کارش شده است سرفه‌های کوتاه (کردن) و نالیدن.

با لفظ کردن متداول است: چقد ائک و پئک می‌کنی؟

[če/qæd êk/o pêk mikonî] چقدر سرفه‌های کوتاه همراه ناله می‌کنی؟

به صورت ائکه دادن به معنای سرفه‌های کوتاه کردن متداول است. ائکه دادن.



ائکه (دادن). [êkæ(dadæn)]؛

به بازدم‌های کوتاه و صدادر حاصل از بیماری گویند که معمولاً با ناله‌های کوتاه و غیر ارادی همراه است. در چنین حالتی شخص بیمار بر اثر تب شدید دچار هذیان می‌شود و در وضعیتی شبیه اغماء، نفس‌های کوتاه و تند می‌کشد و بازدم وی همراه با ناله‌ی کوتاهی است. این حالت نفس زدن و نالیدن را در گویش عامیانه ائکه دادن گویند:

زوبستی بچو تا صوب مٹ تنور می سوخت و ائکه می داد!

[zou/bæssey bæččou ta soub mess/e tænr misuxt/o êkæ midad]

زبان بچه تلک تا صبح مانند تنور (زیر تب) می سوخت و می‌نالید! ائک و پئک.



(شکل ص ۷۲ و ۷۳)

ائل بخیه. [æi/e bæxiyæ]؛

کنایه از سرورشته دار در کاری: حرفی زن نیم زاوضع روزگار **مازل بخیر ایم زما احتراز چیست؟**^{۶۶}

– مَثِّ که فلانی نماز مُردّه هم بلدّه بُخونه؟

– هابله فلانی **اهل بخیه** – بلی! فلانی در این امور سرورشته دارد.



برای اطلاع از مدخل به ترکیب 𐭠𐭥𐭥 ↓ اهل بخیه رجوع شود.

(شکل ص ۷۴)

ا٬لُک. ۶۷ [æˈlok];

نام میوه‌ی درخت بادام وحشی است (𐭠𐭥𐭥 ارجن. دار گیز،) که شبیه بادام است اما خیلی

کوچک‌تر با هسته‌ای تلخ که در شیراز به **بخورک** [boxoræk] موسوم است.

(شکل ص ۷۴)

ا٬وُل. ۶۸ [æˈvæl];



۶۷ – میوه‌ی تازه آن را مدت‌ها در آب و نمک نگه می‌دارند تا به تدریج تلخی هسته زائل شود. آن گاه مثل آجیل به مصرف خوردن می‌رسد.

در **استهبان** از هسته‌ی تلخ آن در تهیه 𐭠𐭥𐭥 لُور [lûr] استفاده می‌کنند که پس از گذشت زمان، به تدریج مزه ی تلخ آن تقریباً زائل می‌شود و طعم خوش آیندی به لور می‌دهد. گاه به جای آن از مغز بادام تلخ استفاده می‌شود، اما بیشترین مورد مصرف ا٬لُک در استخراج **آمیگدالین** آن است که در **صنعت داروسازی** کاربرد دارد. از این رو عده‌ای از افراد که معمولاً به کار سخت عادت دارند این دانه‌ها را از درختانی که به صورت خودرو در ارتفاعات می‌روید، می‌چینند و به عاملان واسطه و بعضاً به مغازه دارها می‌فروشند.

به صورت‌های **آخورک** [âxoræk] و ا٬لُوک [æˈlûk] نیز متداول است:

چون امیدی از ای بچو ندارن نون روز و پوشن شو ندارن

پک و پشت بندی و پیشرو ندارن می‌گه بچم نیم‌خوام که چی بُخونه

بره ا٬لُک بیاره، گُو بُرونه. شمس ۲۷۷.

[beræ æˈlok biyaræ gou borunæ]

برود **الوک** بیاورد و گاو براند (با جمع آوری الوک و شرکت در کار شخم زدن باری از دوش خانواده برادر).

در لغت به این معنا، صراحتاً نیامده است. تنها در **فرهنگ فارسی معین** به معنای **ارژن** آمده است. حال آن که **ارژن** نام درخت **بخورک** هست.



لفظی از **اعور**؛ کم عقل. ساده لوح. آدم بزرگسالی که شعورش همچون کودکان باشد و خوب و بد را تمیز ندهد. کسی که خیر و شر را تشخیص ندهد. کسی که حرف‌هایش بر اساس واقعیات نباشد. معمولاً بیشتر به کسانی اطلاق می‌شود که امروزه به آن‌ها عقب مانده‌ی ذهنی گویند. یعنی دچار یکی از سندرم‌ها هستند که زوال عقل در پی دارد. معمولاً چنین افرادی از لحاظ ظاهری نیز دچار ناهماهنگی‌هایی در چهره هستند که مشخصه‌ی بارز آن‌هاست:

از ای که **اَنوَل** و زرد و بُکَلَه شاید م اهل ستاری رُحَلَه. وابعاد... ۳۱۰/۹۰۰

[æz i kē ævæl/o zærd/o bokæl/æ] [šayæd/æm æl/e setârey zohæl/æ]

از این کُبی خرد و زرد چهره و بی ماست، احتمال دارد (فردی) از (اهلی) ستاره زل باشد (باعث است به رنگ زرد ستاره زل).

(۱) باد اُفتیدن. ^{۶۸} [(æ) bâd oftidæn] ؛



۶۸ - با توجه به مفهومی که از این واژه در گویش عامیانه مستتر است به نظر می‌رسد اصل کلمه **اعور** باشد که **عربی** است و صفت تفصیلی و جمع **عور** است که مؤنث آن **عوراء** است. (تبدیل **ع** به **هزه** در گویش عامیانه بسیار معمول است و نیز تبدیل **و** به **ل**): **گول ای صیفه‌ی اَنوَل خوردی** به خیالت زدی گوله بُردی!

[gul/e î zeyfæ/ye ævæl xordî] [bæxiyæl/ot zædi gullæ bordî]

فریب این زن احمق را خوردی بر این خیال که سیدی (شایسته و درخور) شکار کردی و مالک شدی.

شاید در بادی امر چنین به نظر آید که منظور از **اَنوَل** همان **احول** باشد که معنای **لوج** و **دوین** را دارد، اما آن چه از کلمه **اَنوَل** در تداول، مراد است، فردی است کم خرد و بی خبر از اوضاع زمانه و حتی دور و بر خویش. و این معنا بیشتر با کلمه‌ی **اعور** نزدیک است تا **احول**. **خاقانی** این دو مفهوم را در این بیت آورده است:

هر روز **اعور** است چرخ و لیک **احول** است آن زمان که گیزد و راست

۶۹ - کم تر عبارت **باد اُفتیدن** را کسی در مورد خودش به کار می‌برد؛ چرا که فردی که به تحریکات دیگران پاسخ دهد و احساساتی عمل کند درک اختلاف احساسات و عقل، برایش آسان نیست و الاً عقلانی عمل می‌کرد لذا دیگرانند که معمولاً این عبارت را در مورد سایرین به کار می‌برند ولو خودشان از همین قماش باشند.

متعدی آن **اَنوَل** ↓ **(۱) باد انداختن** است. **باد** در این ترکیب به معنای **تکبر**، **غرور** و **خودخواهی** است لذا ترکیب نادرستی نیست اگر چه ادیبانه هم نیست. در لغت به صورت عبارت عامیانه و مجاز **باد به آستین کسی افتادن** آمده است.



بر اثر تحریکات عاملی بیرونی مثل تعریف و تمجید از کسی، اعم از واقعی یا دروغ، با شدت و حدت به انجام کاری اقدام کردن، آن هم نه به خاطر کار بلکه به خاطر اثبات صحت و واقعیت آن تعریف و تمجید به عامل تحریک و نیز دیگران.

بَرِی کُمَت اَباد اَفَتیدی سِه وَقَّه بَسَنی خوردی. نگفتی آگه می پُکیدِی بایه تَه تُو بَسَنی

یُو می دادیم پیش تَخَت؟

[bærey kom/ot æ/bâd/oftidi se/væqqæ bæssæni xordi nægofti ægæ mipokidi bayæ

tæ/tu bæssæni/yu midadim(e/æ) piš/tæxt/ot]

به خاطر شگفت خوریدی «کیو بستنی خوردمی فکر نکردی اگر منفرمی شدی باید دنبال بستنی را برات خیرات می کردم.



(۱) باد... انداختن. [(æ) bâd ...endaxtæn]

لحنی از به باد... انداختن. کنایه از کسی را فریفتن و مغرور کردن:

اگه مَخی پیلگه، (۱) بادش بندا.

[ægæ mexey bepelekæ (æ) bâd/oš bendâ] اگر می خواهی به کارش سرعت بخشد اورا مغرور کن.

مرادف چوغ... ون ... کردن. در لغت به صورت باد به آستین کسی کردن آمده است.

آمده است. باد انداختن. ↑ (۱) باد افتیدن.



(۱) بالاداری کسی اومدن [رفتن]؛ ۷۰

[(æ) bal/adari kæs/i umædâen] به طرفداری از کسی آمدن. به جانب

داری و هواداری از کسی برخاستن. از کسی طرفداری کردن. در دعوا از کسی حمایت کردن و طرف مقابل را مرعوب ساختن:

کُوجُوک که بودی، وختی بووات ماخواسُت بزنه، من (۱) بالاداریت می مَدَم.

[kučuk ke budî væxti bowa/t maxas/ot bezænâe mæn (æ) baladari/t mimædâem]

کوچک که بودی وقتی که پدرت می خواست ترا بزند من از تو طرف داری می کردم.

۷۰ - واژه‌ی **بالا** در لغت به معنای **جانب** آمده است لذا **بالادار** می تواند مفهوم **جانبدار** و **بالاداری** به معنای **جانبداری** باشد. از این رو ترکیب غلطی نیست اگر چه عیناً در لغت نیامده است. در تداول گاه به جای فتحه که به جای حرف اضافی به است «از» آورند و از بالا داری گویند و گاه بدون این دو، به صورت بالاداری کسی اومدن به همان مفهوم به کار گیرند.

مرادف 𐭠 هوای کسی داشتن. پا هِشت کسی داشتن. از بالی کسی اومدن. بالاداری ... (اومدن) (کردن). بالادار. از بالی کسی اومدن.

(۱) بالا واروفتن.^{۷۱} [(æ) bala va/ruftân]

𐭠 (شکل ص ۷۵)

به بالا واروفتن؛ به طرف بالا جمع یا هدایت کردن چیزی:

اگه مِخِی از رُوخونه تا شی اول پاچات بالا واروف.

[ægæ mexey æž ruxunæ ta/ši ævvæl pačât(e/æ) bala va/ruf]

اگر می خواهی از رودخانه عبور کنی اول پاچه (ی شلوار، تنبان) ت را بالا بزن.

روفتن در تداول به معنای جمع کردن است اعم از جمع کردن زباله از اطراف به یک نقطه و یا جمع کردن آستین یا پاچه ی شلوار و یا تنبان به طرف بالا و یا هدایت اشیاء از پایین یک توده با طرف قلعه ی آن: گندما واروف بالا که بد رَو پخش و پلا شده.

[gændom/a varuf(e/æ) bala ke bæd/rou pæxš/opælâ šodâ]

گندم را به طرف بالای توده ی گندم هدایت کن که بد جور به اطراف پراکنده شده اند.

کنایه از بسیج شدن. آماده شدن. منتظر فرصت بودن:

هَنو هیچتی نشده پاچت بالا واروفتی که چه؟

[hænu hičči næšodæ pačæt(e/æ) bala/varuftey ke çê]

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده تو چرا این کونجی شده ای؟

وا در لغت به معنای دوباره و باز و نیز برای تاکید بر سر فعل و اسم مصدر آید.

𐭠 وادادن. واخوردن. وامشتن. واکلچیدن. وارختن. وازدن. وانداختن. وارسیدن. وچاؤندن. واکندن. واخوندن. وانشسن. وایسیدن. وارفتن. واگو کردن. وابدن. واسرندن. واکویدن. وادیدن. واگرفتن. واخلقیدن. واساختن. واخلپیدن. واخون کردن. وائر کردن. وارس کردن. وارسیدن. واکوفتن. وامندن. وافتیدن. 𐭠 بالا- واروفتن. واروفتن. وایسیدن.

^{۷۱} - روفتن به معنای جاروب کردن و پاک کردن در لغت آمده است اما از ترکیب واروفتن به مفاهیمی که شرح

(۱) بَجَكِ گُفْتَنِ مُنَارِ...وَنْت! گُفت: یِی چِی بَیگِنِ کِه بَگَنجَه.

[(æ) bejek goftæn monâr(e/æ) kun/ot! goft: yæy/çi
bigin ke bogonjæ]



(شکل ص ۷۵)

به گنجشک گفتند: مناره به .. و نت! گفت: چیزی بگوئید که بگنجد (با عقل سازگار باشد). کنایه از گفتن مطلبی است که وقوع آن با عقل سازگار نیاید : - فلانی! شنفتی یی شکالی زدن، آوده من عسل تو شاخش بوده؟

[folânî šonoftey]

yæy šekal/î zædæn ævdâe/mæn æsæl(e/æ) tu šax/oš budâe?]

فلانی! شنیده ای کوزنی سید کرده اند که هنده من عسل در شاخش بوده است؟

- ای حرفا چه می زنی؟! (۱) بَجَكِ گُفْتَنِ مُنَارِ...وَنْت، گُفت یِی چِی بَیگِنِ کِه بَگَنجَه. ۷۲ -

[... æ bejek goftæn monar(æ/æ) kun/ot goft yæy çi begin ke bogonjæ]

این چه حرفی است که می زنی؟! حرفی بزنید که عملی باشد.



(۱) بَخْتارِ... اُفْتِیدَن. [(æ) bæxtâr/e ... oftidâen] ؛

↓ اُفْتِیدَن بَخْتارِ... .



اَبَرِ آسْمُونِ بُوْدَن. ۷۳ [æbr(e/æ) âsæmun budâen] ؛

۷۲ - منظور آن است که این خبر با عقل جور در نیاید چرا که وقتی شاخ گوزنی محتوی ۱۷ من عسل باشد خود شاخ باید لااقل دو برابر این مقدار وزن داشته باشد. وقتی شاخ های گوزنی ۳۴ من یعنی ۱۱۵ کیلو وزن داشته باشد باید چنین گوزنی حداقل ۱۰۰ برابر شاخش وزن داشته باشد یعنی ۱۱۵۰۰ کیلو یا ۱۱ تن و نیم و می دانیم که بزرگ ترین فیل بیشتر از ۵ تن وزن ندارد پس این چگونه گوزنی است که بیش از دو برابر یک فیل وزن دارد؟ :

۷۳ - **مدخل:** در جلسه ای، سخن متکلم به جایی رسید که ادامه ی آن حیثیت یکی از حاضران در جلسه را زیر سؤال می برد. فرزانه ای معنون و موثق حضور داشت. چون وخامت پیش رو را دریافت، به آسمان نگریست و با گفتن عبارت **ابر در آسمان است** و امید باران می رود، توجه حاضران را از سخن نسجیده متکلم برید و به **ابر آسمان و باران** که مورد عنایت حاضران بود معطوف داشت و از وقوع حادثه ای بد فرجام جلوگیری کرد. از آن پس صیغه های مختلف **ابر در آسمان بودن** به عنوان مثل، حربه ای باز دارنده شد که با گفتن آن در دیگر مواقع این چنینی، متکلم را به عواقب پیش رو هشدار دهند



وضعیت به گونه‌ای بودن که ادامه‌ی آن منتج به مطلع و یا ناراحت شدن کسی گردد که صلاح نباشد.



(شکل ص ۷۶)

آبَسانی.^{۷۴} [æbæsanî]؛

لحنی از هوسانه‌ای، هوسانی که فروشندگان میوه‌های نوبر، خاصه زردآلو در تابستان و شلغم پخته در زمستان به منظور جلب مشتری با صدای بلند گویند. به صورت هبسانی نیز متداول است که آن هم لحنی از هوسانه [hævæsâne] است. یعنی تحریک کننده هوس. آن چه با دیدنش هوس خوردن آن کنند.



آبَسْکی.^{۷۵} [æbæs[s]æki]؛

او آبَسْکی خونه‌ی ما نمی‌یا. [u æbæs(s)kî xuney mâ næmiya]

او کم به خانه‌ی ما می‌آید (معمولاً پدر و برادر و خاله‌ی ما می‌آید. بی‌وقت به خانه‌ی ما می‌آید. به طور مرتب به خانه‌ی ما می‌آید. ما هم به خانه‌ی ما می‌آید).

به صورت آبَسْتی. [æbæssi] و آبَسْی. [æbæsi] نیز متداول است.



(شکل ص ۷۵)

(۱) بو اَفْتیدن.^{۷۶} [æ bû oftidân]

لحنی از به بو افتادن: ظاهراً به معنای از روی بوی چیزی پی به وجود آن چیز بردن و برای دست یابی به آن به تقلا و تکاپو افتادن. کنایه از برانگیخته شدن انسان یا حیوان بر اثر تحریک

^{۷۴} - لغت نامه ص ۲۰۸۵۷ || "هوسانه (اسم مرکب) آنچه پزند زن آبستن را بخواهش او. طعام که کسان برای زن آبستن یا ناقهی فرستند مربوط به هوس. آنچه از خوردنی یا میوه که برای بیمار شفا یافته یا زن باردار بگاہ و یار او برایش بفرستند. و یارانه."

^{۷۵} - به نظر می‌رسد که این واژه لحنی از واژه‌ی [apasih] پهلوی به معنای عدم تأخر باشد. بیشتر در جملات منفی کاربرد دارد:

^{۷۶} - مدخل این مصدر مرکب عامیانه، برانگیخته شدن الاغ تر با بوییدن سرگین و یا انداز ماده الاغی است که ساعت‌ها و یا روزها قبل در جایی مانده باشد و بر حسب تصادف الاغ نری از آنجا عبور کند و بوی آن سرگین و انداز به مشامش بخورد بلافاصله انگیزه جنسی او بیدار می‌شود و تمایل جفتگیری با الاغ ماده در او شدت می‌گیرد و بنای عرعر کردن می‌گذارد. سوراخ‌های بینی اش گشاد می‌شود و جهت استشمام بهتر بو، تندتر از معمول از بینی نفس می‌کشد و معمولاً بی هدف شروع به دویدن و تکاپو می‌کند. این حالت را در تداول عامه بو اَفْتیدن گویند. در واقع مراد از بو اَفْتیدن، از راه بو، به وسوسه و تکاپو افتادن است. این حالت در مورد انسان‌ها نیز کاربرد پیدا کرده است.



یکی از حواس او به خصوص حس بویایی. با دیدن چیزی یا شنیدن ماجرای یا استشمام رایحه‌ای یا لمس شیء، انگیزه‌ای خفته بیدار شدن و برای ارضای آن انگیزه به تکاپو افتادن و هیجانی شدن. وسوسه شدن. به طوری که هر گاه با برانگیخته شدن یکی از حواس، انگیزه‌ای در فرد بیدار شود و وسوسه‌ای شخص را هیجانی کند، من باب تحقیر و تمسخر گویند:

(ا) بو افتیده. [(æ) bû/ oftidæ]:

- شفته این جا مال یی پیر مرد پولداری بودّه. (ا) بو افتیده می‌کنه گنج پیدا کنه!

[ʃonoftæ in/ja mal/e yæy piræ/mærd/e puldar/i budæ (æ)/bû/ oftidæ
mikænæ gænj peyda konæ]

شیده است این جا متعلق به پیر مردی پولدار بوده است. وسوسه شده مشغول کردن است که گنج پیدا کند.

مرادف ۱۳ بو پیاز داغ شفتن. هوایی شدن. کنایه از اظهار علاقه و مطالبه چیزی نمودن بر اثر تهییج و تحریک اثرات دیدن یا شنیدن اوصاف آن چیز. به دنبال بو و رایحه‌ای افتادن. از راه بو به دنبال منبع و ریشه‌ی آن بودن، از اثر، پی به موثر بردن. ۱۴ (بو افتیدن). ۱۵ بودکی.

ا بی بودن. ۷۷ [(æ)bey budæn]

لحنی از به بیع بودن: دربیع شرط بودن. ۱۶ (ا) بی گذشتن. (لفظی از به بیع گذاشتن) مورد معامله را تا مدتی معین، قابل برگشت مقرر داشتن:

من ش گفتم که: چطو تاخت می‌کنی سر می‌دی یا که می‌سرونی؟
پول نداشتم من، ازش گفتم بی اگه زن خواس، خو، سرونش می‌ده، دی.

[pul nædaštæm mæn æz/oš goftæm(e/æ) bey]

(من) پول نداشتم به او گفتم (معامله) بیع (شرط باشد). اگر زن خواست (که بسیار خوب) خودش اضافه‌بایش را می‌پردازد.

در قوانین مدنی این گونه معامله که برای هر یک از متعاملین اختیار فسخ را تا مدتی در ضمن عقد مقرر می‌دارند، بیع شرط نامند. در لغت به صورت بیع شرط آمده است.

۷۷ - الف: فرهنگ بزرگ سخن. ج ۲. ص ۱۱۵۷. ب: لغت نامه ص ۸۹۳۲ || اختیار شرط؛ اختیار شرط عبارتست از اختیاری که در ضمن عقد برای یکی از متعاملین یا هر دو آنها یا شخص ثالث قرار داده می‌شود تا بتوانند در مدت معینی معامله را فسخ نمایند. ماده ۳۹۹ قانون مدنی ایران.



(شکل ص ۷۶)

بِی. بَی. بَی. گُذشتن.

آپ. [æp]

آپ [æp] در زبان پهلوی به معنای لب آمده است.^{۷۸} امروزه نیز در تداول کودکان به معنای لب و دهان کاربرد دارد:

آپت وا کن. [æp/ot va/kon] دانت رابازکن. مرادف آپت آم



(۱) پَنکات... اُفتیدن. [æ pækat/ ... oftidâen]



اُفتیدن پَنکات... پَنکیدن.



(۱) پَخ کسی... اُفتیدن. [æ pex/e kæs/i oftidâen]

اُفتیدن پَخ ...



آب بار... گردن. [ætæb(æ/e) bâr ... kærdâen]

عَتَب بار... کردن.



آتا.^{۷۹} [ætetâ]; سکوت محض و اطاعت کور کورانه.

^{۷۸} - الف: فرهنگ فارسی به پهلوی فره وشی ص ۴۴۵ || لب: [laep].

^{۷۹} - در اصل، نوعی بازی است که در آن تعدادی افراد (که معمولاً بیشتر کودکان اعم از پسر یا دختر) در یک ردیف روی زمین می‌نشینند و پاهای خود را به جلو دراز می‌کنند و استاد بازی رو به روی آن‌ها قرار می‌گیرد. اگر تعداد نفرات زیاد نباشند استاد بازی هم می‌نشیند در غیر این صورت می‌ایستد و با گفتن لفظ آپ چُلپ [čolop] که علامت رعایت سکوت محض است و هم زمان نهادن کف دست بر روی لب‌های خود و برداشتن آن، دیگر افراد به تبعیت از استاد، این کلمه را می‌گویند و هم زمان دست بر روی دهان می‌زنند و از آن پس هیچ کس حق صحبت کردن ندارد به جز استاد که با گذاشتن و برداشتن دست خویش بر روی پاهای افراد، این کلمات و عبارات را آهنگین ادا می‌کند: آتا. متتا. خواجه ی ما. رفته به کوچه. که بچینه آلوچه. آلوچه‌ی سه گردو. خبر برده به اردو. اردو خبردار شد. دسمال شاه سوخته شد. آب و گلاب رخته شد. آلو و پلگر و بزن و بُکش و درکش ællær/o pællær/o.... با گفتن هر کدام از این بخش‌ها دست از پای یکی برداشته به پای نفر مجاور می‌زند و به همین ترتیب تا نفر آخر و دوباره به نفر اول برمی‌گردد. به هر کدام از پاهای افراد که عبارت درکش اصابت کند، آن فرد همان پا را جمع می‌کند و دوباره بازی با همان کلمات آتا، متتا، ادامه پیدا می‌کند. تا جایی که یک پا از یک نفر باقی می‌ماند. فردی که یک پایش باقی مانده و جمع نشده است باصطلاح سوخته است و باید سرش را کوره بگذارند.

سَر... کوره گُذشتن این طور است که فرد دو زانو روی زمین می‌نشیند و دو ساعد را بر زمین می‌گذارد. پیشانی را نیز بر زمین یا بر پشت دست‌ها قرار می‌دهد.

استاد، کف دستش را بر پشت آن فرد نهاده و بقیه نیز کف دست‌ها را بر پشت دست هم و نهایتاً بر پشت دست استاد قرار می‌دهند. استاد این جملات را با آهنگ می‌گوید و با گفتن هر بخش همه با هم دست‌ها را از پشت فرد برمی‌دارند و همانند یک مشت واحد دوباره بر پشت فرد سوخته می‌کوبند و هم زمان با استاد درگفتن: **تپ تپو. tæp tæpû. آندر تپو. ændaer tæpû. میخ یا سه پایه؟ mix ya sopâyæ** هم نوایی می‌کنند و با گفتن عبارت **سه پایه**، استاد یکی یا سه تا از انگشتان یک دست خود را به عنوان میخ یا سه پایه به طرف پشت فرد سوخته نشانه می‌رود و فرد سوخته در حالی که انگشتان استاد را نمی‌بیند باید صحت آن را حدس بزند در غیر این صورت دوباره جملات اول توسط استاد بازی از سرگرفته می‌شود و دیگران هم با او دم می‌گیرند. در فاصله بخش‌ها، دست‌ها همه با هم بر پشت فرد خوابیده کوبیده می‌شود تا زمانی که آن فرد بتواند میخ یا سه پایه بودن انگشتان دست استاد را درست حدس بزند. آنگاه دور بازی تمام می‌شود و دوباره دور بعد، از اول آغاز می‌گردد.

در بین این بازی اگر یکی از افراد عمداً یا سهواً یک کلمه حرف بزند اصطلاحاً سوخته است و سرش را به کوره می‌گذارند. گویی آیتا بسن عبارت است از رعایت سکوت محض و بدون قید و شرط در طول بازی و مطیع و منقاد استاد بازی بودن.

عبارت **آیتا بسن** در خارج از این بازی نیز کاربرد پیدا کرده به طوری که هر کجا بزرگ‌ترها احساس کنند که باید ناگزیر به سکوت و اطاعت محض و کورکورانه باشند، گویند:

مادیگه **آیتا نمی بندیم؛** ما حاضر نیسیم **آیتا ببندیم؛** بیش از این سکوت نمی‌کنیم **فیربارنی رویم.**

ما حسابی آجریم خودت بیا بیشتر از ای نمی بندیم **آیتا** و اما بعد... ۲۴/۱۰۰۰

[bištær æz î næmibændim ætetâ] **بیش از این سکوت نمی‌کنیم.**

که تو ای خفه دُونی شلو پُلُو سال‌ها سَنکَله شدیم آ زیر جَلُو

آیتا بسیم از ترس لولو کپیدیم و جگر خود خوردیم

ما خو از بس چی نگفتیم، مُردیم شمس.

از ترس قدرت های جوردم برنیارویم.

هنوز هم آیتا به عنوان یک بازی با لفظ **کردن** و **بسَن** کاربرد دارد:

سنگ و سردار و خونی شیر آ کجا قام قامو می‌کُنن یا **آیتا** و اما بعد... ۳۰۴/۷۰۰۰

[sæng/o særdâ/o xuney šîr(æ/e) kojâ] [qâm qâmû mikonæn yâ ætetâ]

و اما این که **آیتا** چیست و از کجا آمده است؟ از اهل نظر سؤال کردم مطلب قابل ارائه‌ای به دست نیامد. (اطنا).

نظر مؤلف: در گذشته جارچی‌ها، در کوچه و بازار فریاد زنان مردم و گذریان را به آمدن و عبور سلطانی یا بزرگی خبر می‌داده‌اند و در واقع از آن‌ها می‌خواسته‌اند که از سر راه کنار روند تا فرد مورد نظر به سلامت از آن جا بگذرد. (۳)



اتنا، معمولاً به تنهایی کاربرد چندانی ندارد و بیشتر با لفظ بستن [bæssæn] که لحنی از بستن است، معنا پیدا می‌کند.

(۱) تِر اومَدَن. [(æ)ter umædæn]

کنایه از با گفتار یا حرکاتی جلف و سخیف، نظر فرد یا افرادی را جلب کردن. خود را با تشبیه به سخنی یا عملی نا به جا و بی مورد مطرح کردن. با بهانه‌ای واهی و بی اساس و صرفاً به جهت تثبیت موقعیت خود و یا رد ارجحیت غیر، کاری انجام دادن و یا سخنی گفتن یا مانع تراشی کردن. لوس شدن.

کنایه از هرگونه اقدام احساسی است که علی‌رغم میل اطرافیان و صرفاً بنا به اشتیاق عامل صورت گیرد و پی‌آمد سوء آن متوجه عامل و اطرافیان وی باشد. لوس شدن. خود را لوس کردن: تا ش گفتیم صدات خوش، (آ) تِر اومد، ایقد گَرَنه زد که بچو بیدارش کرد.

[ta šæ goftim sæda/t xoš/æ (æ)ter/umæd i/qæd kærænæ zæd ke bæččou...]

مجردی که به او گفتم صوت خوشی داری، (علی‌رغم میل ما و صرفاً بنا به احساس و خواست خودش) آن قدر بلند خواند که بچه را بیدار کرد.

با لفظ کندن: تِر گَنده نوُش ماخوا(د). استبای از او سرزده است (واینگ)، تاوان استباهش را می‌خواهد.

عباراتی که این افراد برای هشدار مردم و گذریان به کار می‌بردند از این قماش بودند: **دور شوید. گور شوید...**

سلطان جلیل‌القدر از ... عبور می‌کنند...

امروزه هم در سربازخانه‌ها به محض ورود یا عبور مقام برتر، اولین زیردستی که متوجه حضور وی می‌شود با گفتن «افراد!... خبردار!» [xæbær dar] و ادای احترام نظامی، دیگران را به راست ایستادن و ادای احترام نظامی در مقابل آن مقام برتر دعوت می‌کند و سایرین نیز ملزم به رعایت احترام هستند.

به نظر من کلمه‌ی اتنا از چنین قماش‌ی است که گوینده با گفتن آن، دیگر افراد بازی را به سکوت و راست و درست ایستادن و یا نشستن در جای خویش و آماده شدن کامل جهت اطاعت از اوامر ما فوق، دعوت می‌کند و هر گونه عبود از این دستور را مستوجب سیاست و تنبیه می‌داند.

به خصوص که در ادامه لفظ اتنا عبارات، خواجه ما رفته به کوچه و اردو خبردار شد و دسمال شاه سوخته شد و ... می‌آورد که همگی دال بر خبری مهم است، از وضعیت خواجه و خبردار شدن اردو و سوخته شدن دسمال شاه و ...

اگر این اظهار نظر درست باشد باید اصل این کلمه «اتطاء» [etteta] باشد چه در لغت نامه چنین آمده است: **اتطاء** ||

[ات ت] (ع) آماده گردیدن. || راست و درست شدن || سیخ ایستادن و لفظ متتا [mateta] در واقع تابع

مهمل اتطاء است که اتطاء [etteta] متتا [metteta] گفته می‌شده و به مرور زمان از حالت مشدد خارج شده‌است.

(تبدیل فتحه به کسره.)

که مثل گونه ای است کنایه از طلبکار بودن خطا کاری که ضمن احساس شرمندگی از خطای خویش، ادعای حق یا حقوقی هم از دیگران و یا محیط اطراف دارد.^{۸۰}

۲ - با لفظ زدن یعنی ملوث و آلوده کردن فرد با مدفوع خویش، لباس و محیط اطرافش را که در این معنا، لفظی است غیر مؤدبانه و کنایه از خراب کاری و نا موفق بودن در امری است که عامل، امید موفقیت در آن را داشت. ﴿تر زدن﴾

بازم تو امتحان رانندگی تر زدی؟

[baz/æm tu emtahân/e rânændægi ter/ zædi?]^{۸۱} باز هم در امتحان رانندگی قبول نشدی؟

۳ - با لفظ بودن کنایه از علاقه مند اقدام به کاری سبک و جلف بودن و توقع پذیرش و شادمانی و عنایت از اطرافیان داشتن. مرادف لوس و نر و از خود راضی بودن:

زن عاموش گفته وُلش کن تا بره ای جُونَمَرگ شده خیلی اَقره و با بعد ۲۱۸/۹

[i junæmmaerg šodæ xeyli æ ter/æ]^{۸۲} این جوان مرگ شده خیلی لوس و از خود راضی است. ﴿تر...﴾

﴿اِتْقَات... شَدَن﴾^{۸۱} [eteqat... šodæn]

لحنی از اعتقاد... شدن به معنای باور... شدن. یقین کردن. اعتقاد داشتن. به نظر رسیدن. گمان کردن: اِتْقَاتُ شَهِّ هَمِّ حَرَفَاش دروغ بود.

^{۸۰} - در لغت ثَر آمدن (به فتح ت) به معنای خجالت بردن آمده اما با مفهوم تداولی هم خوانی ندارد.

^{۸۱} - اعتقاد، عربی است هم معنای مصدري دارد و هم اسمی. اما آوردن اعتقاد همراه با لفظ شدن به جز در بعضی گویش‌ها و لهجه‌ها معمول نیست و حال آن که باور را با لفظ شدن آورند:

کُونِ باورم شه که او این بگفت که گردون گردان چه دارد نهفت. فردوسی

اگر چه کلمه ی معتقد را با لفظ شدن آورند اما آوردن مصادر باب افتعال با این لفظ مستعمل نیست.

در لغت اعتقاد با الفاظ بستن. پیدا کردن. داشتن و نمودن آمده است که همه به معنای باور داشتن و ایمان آوردن است.

در تداول حرف ع از کلمه ی اعتقاد حذف شده است. همچنان که در همه ی کلمات عربی، عین ساکن حذف کنند و به جای آن حرف ما قبل را کشیده گویند. تبدیل حرف د به ت نیز بسیار معمول است. مثل دکمه، تکمه، گرد، گرت، توت، تود، آرت، کدخدا، کتخدا. همین طور است در مورد ﴿تر زدن﴾ اِتْقَات کردن.



[eteqat/ot bešæ hæmey hærf/aš dorûgh bud] (باور کن) گمان ببر که همه حرف‌هایش دروغ بود.

اتقانت نشه رو قولش ویسه.

[eteqat/ot næšæ ru qoul/os veysæ] - گمان ببر که گفتمی خودم را در بماند.

بنده‌ی خدا راس می‌گفت، اما هیچ کدومو اتقاوُمُو نشد.

[bændey xodâ ras migoft æmma hiç kodom/umû eteqat/umû næšod]

بنده‌ی خدا حرف‌هایش راست بود، اما هیچ کدام از ما باورمان نشد.



اتقات کردن.^{۸۲} [eteqat kærdæn]

در تداول؛ باور داشتن. قبول کردن. پذیرفتن. گمان بردن:

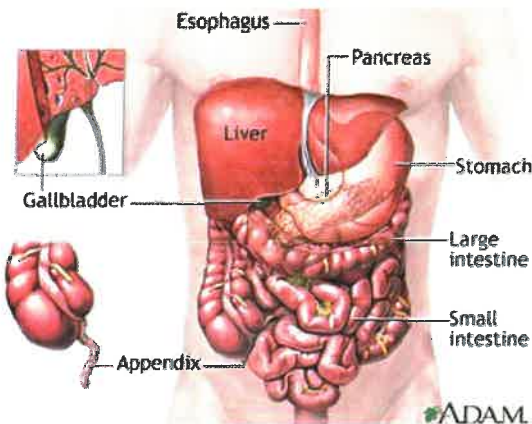
اتقات کن کم کم ظئرَه. [eteqat kon kəm kəm zôr/æ]

^{۸۲} - اگر چه همراه کردن اعتقاد به معنای، باور با لفظ کردن در لغت چندان متداول نیست اما در تداول فارسی زبانان آوردن مصادر باب افتعال با لفظ کردن امری عادی است: التماس کردن. التجاء کردن. امتحان کردن. ↑ اتقات... شدن.

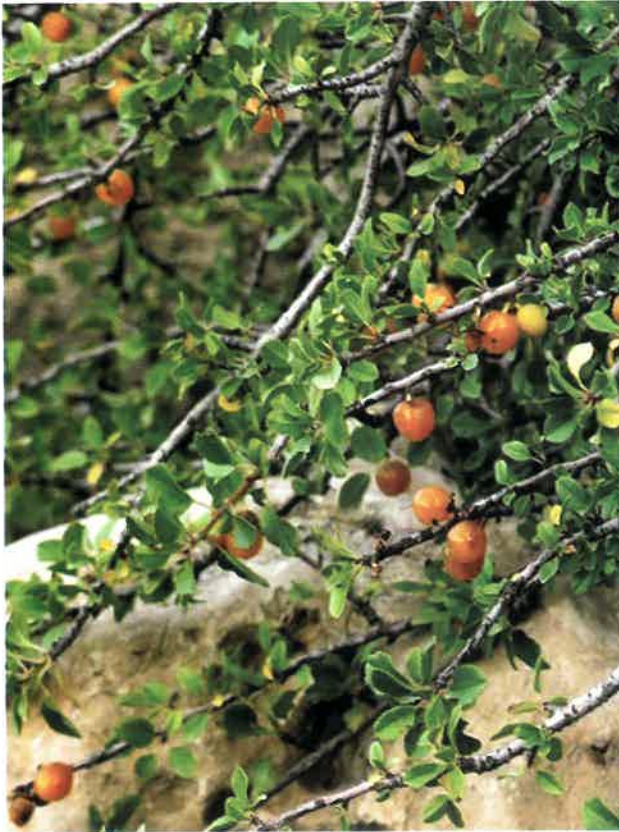


← آفتو سَلَبَجَه. ص ۳۸

↓ آکَبَنَد. ص ۳۷



← آلاتِ دَل. ص ۳۷



↑ الخالق. ص ۳۸

← آلُوْبُرْتَك. ص ۴۰

↓ آله. ص ۴۱





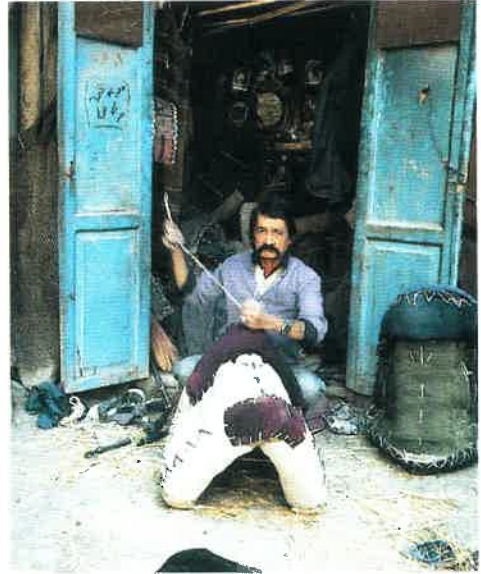
← آمایه ص ۴۲

← یابو. ص ۵۱



↓ آئشوری. ص ۵۵





اٹل بخیه. ص ۵۶





↑
 ➡ ائل بخیه.
 ص ۶۵
 ↓



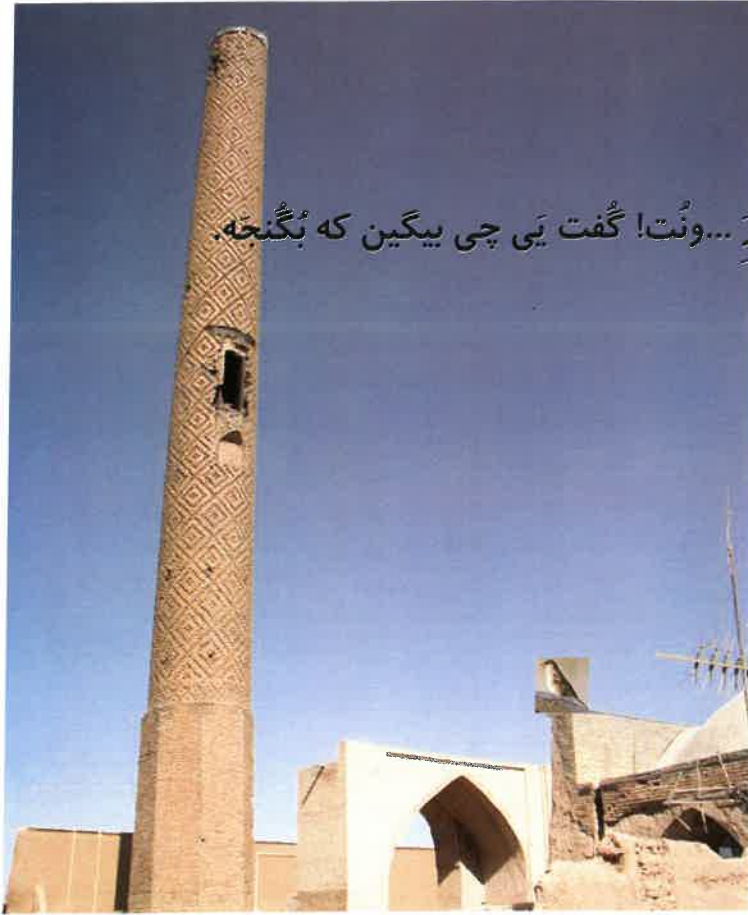


اثلک. ص ۵۷



→ آئول. ص ۵۷





(آ) بَجَكِ گُفْتَنِ مُنَارِ... وَنْتَ! گُفْتِ یی چی بیگین که بُگَنجَه.

ص ۶۱ ←

(آ) بُو اُفتیدن.

ص ۶۲ ↓



پاچه (آ) بالا واروُفتن. ص ۶۰ ←



آبسانی. ص ۶۲



آپ. ص ۶۴



اُتل ص ۷۷





کمان کن کم کمر نگر است (بپذیر که نگر نزدیک است. قبول کن که بر نگر چیزی نمانده است).

هر چه شود گفتیم: منم بری دانشگاه قبول شدم، اتفاقات نمی‌گردن.

[hær çe šu/wæ goftâem mæn/âem bærey dânešgâ qæbûl šodâem eteqat

næmikærdæn]

هر چه بر آن باک قسم: «من هم برای دانشگاه قبول شده‌ام»، باور نمی‌کردند



اتکلی. ^{۸۳} [ætkaeli]

به مفهوم الکی [ælæk/i] مستعمل است. یعنی: بدون سند و مأخذ. شوخی و غیر جدی و غیر واقعی. ظاهری نه واقعی، باطل و دروغ، سر خود و بی برنامه. بی هیچ دلیل و مدرک. گاه ادکلی نیز گویند (تبدیل ت به د):

ادکلی زنده خوشا له کَلِکَه هیکلش وزر و وباله کَلِکَه و اباصد... ۳۴۵/۱۰۰۰

[ædkæli zêndæ xošâl/æ kælekâ] [heykæl/oš vezr/o vebâl/æ kælekâ]

جوانک بی هیچ دلیلی، خوشحال و شگول است (علی بی غم است). وجودش باعث درس و کفر قاری و مصیبت است.

مرادف الکی. الله بختی. الله بختکی. آلم چرتکی. الم پرتکی. دیمی. .. یری. تخمی.



چک و پکی. چکی. یا هوای. [a/hævay]

(شکل ص ۷۶)

اتل. [otol]

خلاصه ی لفظی از اتومبیل که در مقام تحقیر و تمسخر به اتومبیل‌هایی که بیشتر اوقات خرابند و یا بین راه معمولاً خراب می‌شوند و مسافر و یا بار را به موقع و به سلامت به منزل نمی‌برند، گویند: بس که ریزد همه را خاک بسر خاک در راه نمانده است دگر

صد از این گونه اتل، قربون خر یک خر لنگ لِمارگِ خسته ات ل چ

بهتر از همو اتلِ اِشکسته شمس ۱۹۵.

^{۸۳} - این کلمه از کجا آمده و آیا صورت دیگری از الکی است مشخص نیست، اما در بیشتر گویش‌ها کاربرد دارد. چون

در بعضی لهجه‌ها ادکلی [ædgæli] یا ادکلی [ædkæli] هم گویند این احتمال وجود دارد که اتکلی تحریف ادگری باشد. ادگر [ædgær] به معنی پیمانه، مشابهت، قیاس در لغت نامه (ص ۱۳۳۳) به عنوان واژه‌ای مصنوع آمده است.



[sæd æz in/gûnæ otol qorbun/e xær] [behtær æz hæmu otol/e eškæstæ]

صدتا از این کوزه اتومیل (که) به فدای (یک) خراب، بهتر است از آن چنان اتومیل شکسته‌ی خراب (و در ب و واغان).

۲- کنایه از بار خاطر. مزاحم. سربار. طفیلی. در این حالت با لفظ بودن و شدن متداول است: اُتل... شدن. اُتل... بودن:

وختی میا این جا، اُتل ای و او می‌شه.

[væxti miyâ injâ otol/e i/yo/u mišâ] هر وقت این جامی آید، مزاحم این و آن می‌شود.

- نفهمیدی منجفر دیشو کجا بود؟

- خدا می‌دونه دیشو اُتل گدُم پیشونی سوخته بوده.

[xodâ dunæ dišou otol/e kodom pišunî suxtâ budâ]

خدای داند دیشو بار خاطر کدام بخت برکشته بوده است.

در تداول زنان به مفهوم شکم زن باردار. اُتل چی. اُتل بوس.



(شکل ص ۱۵۳)

اُتل بوسی. [otol/bus]

لحنی از اتوبوس که به فرانسوی [outobus] و به انگلیسی به صورت خلاصه [bus] گفته می‌شود. اُتل ↑ و اُتل ↓ اُتل چی.



اُتل چی. [otol/čî]

لحنی از موتور چی به معنای کسی که با اتومبیل سرو کار دارد که بیشتر به صاحب اتومبیل و گاه راننده هم اطلاق می‌شود.

او اُتل چیو چی بلد نیس، پکره اگر م چی بُدونه راه نیس که بره

درّه‌ی قُولی و کوه و کمره نیمه را اُتل و آدم دَمرو می‌شه

کی دلش سوخته، کجاش زیر و رو می‌شه؟ شمس ۲۰۱.

[u otol čî/yu čî bælæd nis pækær/æ] آن راننده چیزی بلد نیست، (از این رو) ناراحت است.

اُتل ↑ اُتل. اُتل بوس.



اَتم (و) اَوْتوم. ^{۸۴} [ætæm(o) utûm]

تشریفات. آب و قاب. رعایت بیش از اندازه‌ی آداب. رعایت مقدمات و مقارنات بیش از حد. ادا و اطوار. برو بیا. بهانه: هر خت ماخوا کوچه بره، یی اتم و اوتومی دره که خدایا!

[hær væxt maxâ kučæ beræ yæy ætæm/o utûmi dæræ ke xodâya]

هر وقت می‌خواهد برود (از خانه بیرون رود)، مقدمات و مقارناتی دارد که آن سرش ناپیدا است (خدایم داند).

فلانی خیلی اتم و اوتومی یه.

[folâni xeyli ætæm/o utûmi/væy] فلانی خیلی اهل آداب فردی و تشریفات است.

فلانی همش دنبال اتم و اَتم خودشه.

[folâni hæmæš dombal/e ætæm/o utûm/e xodoš/æ] فلانی دائماً دنبال ادا و اطوار خودش هست.

با اتم و اَتم خو کار از پیش نمی‌ره.

[ba ætæm/o utûm xo kar æz piš næmiræ.]

(مختصراً) بارعایت آداب خشک و خالی که کاری از پیش نمی‌رود).

اتم و اتومی در تداول عامیانه، کسی را گویند که بیش از حد، اهل رعایت آداب و مشکل پسند و بهانه گیر باشد و هر چیزی یا حرفی را به راحتی و سادگی نزند و یا نپذیرد.



(۱) تو بند هف تیر... خوردن. ^{۸۵}

^{۸۴} - اصل و مأخذ این ترکیب معلوم نشد.

^{۸۵} - این که مدخل این مثل کجا است؟ در جایی ندیدم، اما با تحقیق و تفحصی که از قدما کردم داستان‌هایی نقل می‌کردند که نتیجه و مفهوم همه آن‌ها تقریباً یکی بود:

اربابی با خیل خادمان خویش به قصد شکار به نخجیرگاه می‌رود. وظیفه خدام این بوده است که چون به شکاری برمی‌خورند با ایجا سرو صدا یا پرتاب تیری هوایی شکار را به طرف ارباب سوق دهند تا نهایتاً به تیر ارباب گرفتار آید و به دست او صید شود. سلاح‌های کمبری که آن موقع مرسوم بوده است بیشتر از نوع ابتدایی آن بوده که برای جذابیت آن، بندهای رنگی را به هم میافتنند و به آن سلاح می‌آویختند تا زیباتر جلوه کند خاصه آن که متعلق به ارباب باشد.

در یکی از این شکارگاه‌ها که همه‌ی خدام به سوق دادن گوزنی به طرف ارباب مشغول بودند یکی از خدام خاص که در خلوص نیت او نسبت به ارباب هیچ گونه شک و ریبی نبود تیری هوایی به طرف صید

[(æ)tu bænd/e hæf/tir/e ... xordæ̃n]

کنایه از کم‌ترین بی‌حرمتی به کسی کردن که لیاقت و شخصیت لازم را ندارد و حرمت را نیز پاس نمی‌دارد. کنایه از گران آمدن امری یا مطلبی به کسی. ناملایم بودن و موافق طبع و مقام وی نبودن. در همه‌ی این مفاهیم به کم‌ترین بهانه و دلیل رنجیدن کسی مورد نظر است که فی الحال حرمتش زیر سؤال است:

من ای ساتی ای متیلو کشیدم آگه چه آ ای نتیجو رسیدم...

که خُدای نخواستِه یی وَخت نُکنه آ تو بند هف تیر اتو بخوره

آ جلو من چه غریب و چه نَنم با کسی خورده و بُردی نذرَم. وانا بعد... ۳۵۸/۷۰۸۹

[æ tu bænd/e hæf/tir/â/tu boxoræ̃] به شایر، بخورد (بر شاکران آید).

دشش گرفتم ببرمُشِ او طرف خیابون، خورد تو بند هف تیرش.

dæss/oš gereftæm bebæræm/oš(æ/e) u/tæræf/e xiyâbun xord(æ/e) tu bænd/e hæf/tir/oš.

دشش گرفتم که او را به آن طرف خیابان ببرم، بر او گران آید (به او برخورد).

مرادف  ↑ (آ) اسب شاه گفتن یابو.



(۱) تو پیچ بودن. [(æ) tu pič/ budæ̃n]

کنایه از با مشکلات دست به گریبان بودن.  تو پیچ بودن.

 رها می‌کند تا جهت حرکت صید را به جانب ارباب تغییر دهد از قضا ساجمه‌ای از تیر این خادم صدیق به بند هفت تیر ارباب می‌خورد و ارباب از این اتفاق ناراحت می‌شود و بر او گران می‌آید و بلافاصله آن خادم را که هدفی جز خدمت به ارباب نداشت، سخت سیاست می‌کند. حال آن که غیر عمد بودن این واقعه بر همگان معلوم بوده است.

از آن پس واقعه نگرانی ارباب و سیاست خادم، در روزگار مثل شد به طوری که هرگاه فردی بی‌گناه مورد غضب کسی قرار گیرد که حرف یا حرکت وی منجر به نگرانی بی‌مورد او شده‌است، این مثل عنوان می‌گردد که به صورت تقدم فعل و آگوشه‌ی قبای کسی یا چادر کسی خوردن نیز متداول است که مجازاً به معنای به کم‌ترین حالت ناخوشایند، سخت دلخور شدن و رنجیدن آدمی بی‌ملاحظه و بی‌حرمت مورد نظر است. در لغت به صورت به تریج قبای کسی بر خوردن آمده است که گاه تیر ییج، تیر یز و تیر یز هم گویند.



(۱) تو چیش... کوفتن. ^{۸۶} [(æ)tu čiš/e...kuftæn]

در چشم کسی کوفتن. کنایه از به رخ کسی کشیدن. صریح و بی پرده، اعمال و رفتار ناپسند و گذشته‌ی ناخوش آیند کسی را به رخ کشیدن. جهت بی مقدار کردن کسی هر گونه ضعف وی را حضوراً به او گوشزد کردن:

جلو هر که شد، همی حرفی نزن که صبا آ تو چیش می کوفتن.

[jelou hæ r kæ šod hæmey hærfi næzæn ke sæba(æ) tu čiš/ot mikufæn.]

جلو هر کسی که رسیدی هرگز حرف مطرح نکن (چرا) که ویریا زود به رخت خواهند کشید و با طرح همان حرف به خودت، بی مقدارت می کنند

کوفتن آ تو چیش کسی.



(۱) تو دس و پای... کلا انداختن. ^{۸۷}

[(æ) tu dæss/o pay ...kolâ endaxtæn]

کنایه از گیج کردن کسی یا منحرف ساختن ذهن کسی است. با گفتن مطلبی یا انجام عملی ذهن کسی را از روندی به جهتی دیگر منحرف ساختن. با هیاهو و جنجال برای کسی ایجاد جوی کردن که نتواند به طور صحیح و عادی فکر یا عمل کند. نشانه و آدرس غلط به کسی دادن.

۸۶ - در لغت نامه صفحه ۷۱۴۲ ذیل ماده «چشم»، این ترکیب چنین آمده است: «در چشم کسی گفتن؛ کنایه

است از صریح و بیواسطه سخنی را بخود آنکس گفتن.»

۸۷ - یکی از راه‌های رمانیدن حیواناتی از قبیل الاغ و گوسفند، انداختن کلاه نمدی بین دست و پای آن‌ها است. من خود بارها شاهد و ناظر این کار بوده‌ام. در واقع جوانان و نو جوانان این کار را بیشتر به عنوان یک بازی و سرگرمی انجام می‌دادند:

در بین عده‌ای الاغ که در جایی ایستاده بودند و یا مشغول خوردن غذا بودند کلاهی که از نوع نمدی و تقریباً شبیه نیم کره بود از سر بر می‌داشتند و به شدت بر روی زمین و اطراف دست و پای الاغ‌ها که بی خیال ایستاده بودند می‌گلتانند. کلاه به علت وضعیت فیزیکی که داشت در مسیری دایره ای حرکت می‌کرد. همین که چند الاغ به خیال این که حیوانی مثل جوجه تیغی در بین دست و پای آن‌ها می‌دود، رم می‌کردند و به هوا می‌پریدند، سایر الاغ‌ها از رمیدن این عده می‌رمیدند و آشفته بازاری در بین آن‌ها بوجود می‌آمد که برای جوانان اسباب سرگرمی و خنده بود. در مورد گوسفندان نیز همین کار را انجام می‌دادند و عمل آتودس و پای کسی کلاه انداختن یا  کلاه تو دس و پای کسی انداختن، کنایه از فریب دادن و گول زدن و ترساندن و منحرف کردن ذهن کسی از همین طریق به عنوان مثل در اذهان راه پیدا کرده است.



جواب نادرست به سؤال کسی دادن اعم از این که جواب دهنده خود به غلط بودن جواب آگاهی داشته و یا نداشته باشد.

رهانیدن. آشفتن. گریزانیدن و ترساندن حیواناتی مثل الاغ و گوسفند با انداختن و غلت دادن کلاه در بین دست و پای آن‌ها: آخ که فلانی کلاه(ه) تو دس و پام انداخت!

[æx ke folâni kolâ to dæss/o pam endâxt] - آخ که فلانی (پاجوابش) ذهن مرا خراب کرد.

بیشتر به صورت 𐭪𐭣𐭥𐭥 کلاه تو دس و پای کسی انداختن متداول است.

𐭪𐭣𐭥𐭥 توش افتیدن. [(æ) tu/š oftidâen] 𐭪𐭣𐭥𐭥 افتیدن توش.

𐭪𐭣𐭥𐭥 (۱) تو گند خود... دروش زدن. ۸۸

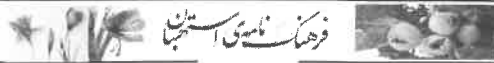
[(æ)tu gond/e xod... dorouš zædâen]؛

کنایه از بی جهت، خود... را به زحمت افکندن. به علت بی کاری یا سهل انگاری ناشی از بی کاری و بی توجهی، با زدن حرفی یا اقدام به امری برای خود دردسر و گرفتاری و ناراحتی درست کردن. از طریق تقنن به کاری دست یازیدن که مشکل یا مشکلات عدیده‌ای در پی داشته باشد و فردعامل را ناخواسته در تنگنا قرار دهد:

۸۸ - در کودکی داستانی از مردم کوچ و بازار شنیده‌ام که چنانچه صحت داشته باشد می‌تواند مدخلی برای تمثیل یاد شده باشد:

پینه دوزی در محل گسبش روی کرسی نشسته بود و منتظر بود تا مشتری از راه برسد و با وصله‌ی پاپوش وی رزق روزانه اش را تحصیل کند. چون آمدن مشتری به درازا کشید، درفش خود را به دست گرفت و با آن خورده‌های غذا را که لای دندان‌هایش بود خارج ساخت. کم‌کم کار تمیز کردن دندان‌ها پایان می‌یافت که احساس خارش در پشت خود کرد، به آرامی نوک درفش را به محل خارش برد و با پایین و بالا بردن آن، محل خارش را خاراند و متعاقب آن دیگر جاهای پشت و سینه و ران و... به ترتیب اولویت، با اشاره نوک درفش می‌خاراند و این کار را بیشتر به خاطر رفع بی کاری انجام می‌داد تا بلکه مشتری از راه برسد. در این اثناء خارش در پایین تنه پینه دوز حوالی خصیتین او رخ داد. پینه دوز بی توجه به حساس بودن موضع، نوک درفش را به محل خارش نزدیک کرد و برای رفع غائله‌ی خارش، فشاری نه چندان مختصر به آن وارد ساخت. فشار همان و فرو رفتن نوک تیز درفش در بیضه همان... دردی جانکاه احساس کرد و حالش دگرگون شد.

گذریان برای امداد او گرد آمدند و چون از کم و کیف ماجرا واقف شدند، بین آن‌ها بحث در گرفت که: بیچاره پینه دوز از فرط بیکاری «دروش» گند خودش زده، و برای خودش درد سر آفریده است... و این واقعه از آن پس به صورت مثل سائره در دیگر امور راه پیدا کرد.



من و خالق سر یی بوگو و مگو شکر آبی شده بین من و او
پیشتر ایقچی دس لوش زدیم آ تو گند خودومو دروش زدیم

سر اندک چی تیارت در میاره الکی شاخ تو شاخ من می ذاره. (وابعده... ۳۱۱/۲۰۰)

[æ tu gond/e xud/umû dorouš zædîm] (و با همین اقدام جاحلان) برای خود دوسر آفریدیم.

به صورت تقدم فعل نیز متداول است:

فلانی هیچ کاری نداشت، دروش زد گند خودش و نشس وای وای کردن.
فلانی هیچ کاری نداشت (از فرط بی کاری) دشمنی به خایه خود (بی اختیار) فرو کرد (آن وقت) بنای کریم وزاری را گذاشت.
دروش تو گند خود زدن.



آئینا. ^{۸۹} [æteynâ]

محل خرج غیر لزوم و نالایق که وجهی عرفی و به خصوص شرعی راست و درستی نداشته باشد. امور فرومایه و پست:

هر چه از ای سر و او سر دنگ و دلّو کرد. همش خرج آئینا شد.

[hær çe æz i/sær/o u/sær dæng/o delou kærð hæmæ/š xærj]/e æteynâ šod]

هر چه (پول و سرمایه) از هر کجا به چنگ آورد (آخر الامر) خرج کار یا آدم های فرومایه شد.

هر چه که پیدا کنم، خرج آئینا کنم.

[hær çe ke peydâ konâem xærj/e æteynâ konâem]

هر چه (از هر کجا) به دست می آورم، هم را در راه های پست و فرومایه خرج می کنم (و هیچ وقت چیزی در بباط ندارم).



(۱) جر بودن. ^{۹۰} [(æ) jer budæn]

^{۸۹} - در لغت کلمه‌ی آئینا نیامده، اما با عنایت به معنا و مفهومی که در گویش عامیانه دارد احتمالاً از عربی آئنا یعنی

بده ما را، به ما بده، آمده است: ربنا آئنا فی الدنيا حسنه و فی الاخره حسنه. (آیه ۲۰۱ از سوره بقره).

و مراد از آئینا این است که سرمایه در راه درست و حساب شده‌ای خرج نشد بلکه هر کس از ما درخواست کرد و گفت

بده، ما هم بی حساب و کتاب دادیم، لذا احتمال دارد آئینا صورتی از آئینای [âteyna] عربی باشد.



به حالت قهر و غیظ و غضب بودن. عصبانی و ناراحت بودن:

بئد سی سال اومدئ باز اَجری هی می غمبی که بازَم قوت نَدَری.

[bæd/e sî sal umædey baz æ jerî] [hey mighombî ke baz/æm qût nædæri]

بعد از سی سال آمده ای (و) باز هم عصبانی هستی (و) دمام گلیه سری دبی که یچ نداری.

با لفظ بودن، گردن و شدن متداول است:

چی م نگو که جَرَم. [çi mæ/nægu ke jer/æm]. با من حرف نزن که عصبانی ام.

جَرَم نکه که پا می شَم یی تَغَلِی جَوْنَت خُرد می کَنَمَه.

[jer/om næko ke pamišæm yæy tæghæley(e/æ) jûn/ot xord mikonæm/æ]

مواظب باش! عصبانی ام مکن که بلند می شوم و آن قدر با چوبی (بلند و ضخیم) تو را می زنم که چوب تکه تکه شود! (تو را سخت مجازات می کنم!)

تا دَنگَم در اُرد (ا) جَر شدم.

[ta dæng/om(e/æ) dær/ord (æ) jer šodæm]. تا دایم را به سخره تقلید کرد عصبانی شدم.

جَر. مرادف اوقات تلخ.

اجلاف. ۹۱ [ejlaf]

(شکل ص ۱۵۳)



۹۰ - (ا) جر بودن و (ا) جر شدن و (ا) جر کردن در لغت به صورت **جر... گرفتن** به معنای **بسیار خشمگین شدن** آمده است.

۹۱ - اگر چه این کلمه هم در لغت نامه‌ها آمده و هم در فرهنگ‌های عامیانه اما در تداول دو ویژگی دارد که لازم به توضیح است:

۱- تلفظ لغوی این کلمه با آنچه در تداول مستعمل است کم و بیش متفاوت است در تداول عامیانه به صورت [ejlaf] یعنی با **آ** کوتاه کاربرد دارد و در لغت به صورت æjlâf است.

۲- اگر چه **اجلاف بودن** در ظاهر امر، کار بدی نیست و یک نوع نظم و انضباط و دقت را می‌رساند، اما آنچه که از عمق این کلمه در تداول عامیانه دستگیر شده است این است که این واژه را برای همه افراد با انضباط به کار نمی‌برند بلکه بیشتر برای افراد فرومایه‌ای به کار می‌برند که سرو وضع مرتب و منظمی دارند و به این امر اهمیت می‌دهند. به عبارت دیگر نظم و ترتیب و آراستگی افراد اصیل را با صفت **اجلاف** متصف نمی‌کنند و این می‌رساند که در اصل به ریشه‌ی لغوی **اجلاف** آگاهی داشته‌اند.

صفت آدمی است که به سرو وضع ظاهری خود زیاد اهمیت می‌دهد و همیشه دوست دارد با لباس و ظاهر مرتب باشد:

منجفر آدم **اجلافیه**. [mænɟefær adæm/e ejlaf/i/væ]

منجفر آدمی است که همیشه با سرو وضع و ظاهر مرتب در مجامع حاضری شود و آراستگی ظاهر اهمیت می‌دهد.



(شکل ص ۱۵۸)

اَجَلاف در لغت ۹۲ جمع **جلف** به معنای افراد پست و فرومایه آمده است.

اَجو وِرور. ۹۳ [æju/værvær]

کنایه از هر انسان یا حیوانی است که از خود صداهای نا مفهوم و آزار دهنده بروز دهد و ضمناً قیافه‌ای غیرعادی و دهشتناک داشته باشد. بیشتر این لفظ به کودکانی اطلاق می‌شود که با جست و خیز مداوم و ایجاد سر و صداهای بی وقفه، اسباب مزاحمت اطرافیان را فراهم می‌سازند. یا گروهی از افراد بی فرهنگ و مهاجم که با ایجاد سر و صداهای مداوم، ایجاد رعب و وحشت کنند:

همو سال شیطو مُجَلَّه شده بود گرم بودم، اصّا حواسم جا نبود
 طفلی گفت که: «اینا ته گرین بی سر آنجُوم و چیش و دل پتین»

۹۲- لغت نامه ص ۸۸۸ || **اَجَلاف (ع)** جلف، مردمان فرومایه و سفله. سبک ساران. سبک مایگان: خردمند را که در زمره‌ی اجلاف سخن بنده، شکفت مدار، (گلستان). ستمکاران. هر چه میان تهی باشد.
اَجلاف [ejlâf] در لغت به معنای **رتدیدن گل از سر خم** است.

۹۳- ترکیب **اجو وِرور** لحنی از دو واژه‌ی **اعجوبه** و **بربر** است که اولی **عربی** و به معنای **عجیب و غریب** و دومی نامی است که **یونانیان** به مردمان غیر یونانی اطلاق نموده‌اند همچنان که عرب لفظ **عجم** را برای **غیر عرب** به کار برده است. اما **بربر** کیست؟

بربر مردمی اند که بین **حیشه** و **زنگبار** سکونت دارند. در ابتدا قبائلی بودند نیمه وحشی و مهاجم که هر از گاه به کشورهای اطراف حمله ور می‌شدند از این رو در تداول، واژه‌ی **بربری** به تدریج مفهوم وحشی به خود گرفت.

دکتر محمد معین در **فرهنگ فارسی معین** ذیل کلمه **بربر** چنین آورده است:

«ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان را بدین نام خوانند.» که در این جا مقصود از **یک‌ها** هستند که در هنگام هجوم نقاب‌های ترسناکی با نقاشی صورت جانوران بر چهره خود می‌زدند و با ایجاد سروصداهای مداوم و ترسناک ایجاد رعب و ترس در دل افراد مورد هجوم می‌نمودند. به خاطر همین قیافه‌های موحش و سر و صداهای ترسناک به آن‌ها **اعجوبه بربر** گفتند. بعضی هم **بربر** را قوم مغول می‌دانند. در تداول عامیانه این ترکیب به مرور زمان به صورت **اجو وِرور** در آمده است.



بی زبون گفت که: «اینا رزق نَدَرَن پاگشو از اَجو وِرور بَتَرَن»

التماس کرد و چَقَد شیون و شین ما دُرُس دوزاریمو نَفْتِیدِ پاین.

[pak/ushû æz æju/værvær bætaer/æn] (و) بهر آن باز از اَجو بر بردتر مستند

ای بچّه که تو دَری یا پناه بر خدا، اَجو وِرورَه؟

[i bæččæ ke to dæri ya pænâ bær xodâ æjuværvær/æn]

این بچه هست که تو داری یا اَجو بر بردتر است؟

❧ (۱) چُسِ بَندِ بُوَدَن. ۹۴ [:(æ) čos(æ/e) bænd budæn]

کنایه از بسیار سُسْت و بی دوام بودن. بی عرضه و ناتوان در دعا و بسیار آسیب پذیر در مقابله با امراض بودن. به کوچک ترین و کم ترین ضربه از پا در آمدن:

خودت بُپوش که تو آیی چُسِ بَندی، می ترسم سرما بخوری.

[xodot popuš ke to æ væv čos/i bændî mitârsæm særma boxorî]

خودت را (کاملاً) پوشان که مقاومت تو (در برابر امراض) بسیار کم است، می ترسم سرما بخوری.



(۱) چِنگ... آویزِ بُوَدَن. ۹۵ [:(æ) čeng...aviz budæn]

لحنی از به چِنگ ... آویز بودن؛ به منقار... آویز بودن. کنایه از سربار... بودن.

۹۴ - به هر چیزی که سست باشد و پایه و اساس محکم و با دوامی نداشته باشد گویند: آ چُسِ بَنده.

به بادی که بی صدا از مقعد انسان یا حیوان بر آید چُس گویند. پیدا است که این چنین بادی قدرت تخریب ندارد. حال وقتی بخواهند در سستی و بی اساسی کسی یا چیزی غلو کنند، گویند برای مقابله با آن، انرژی و پتانسیل یک چس، کافی است تا اساس آن چیز یا آن کس را در هم بکوبد.

در لغت به گوز بند بودن به همین معنا و مفهوم آمده است. اما آ چس بند بودن حاکی از ضعف بیشتر فرد یا شیء مورد نظر است که در لغت نیست. ❧ چُس.

۹۵ - چِنگ، در تداول و لغت به معنای منقار پرندگان است.

وقتی چیزی به نوک پرندهای چسبیده باشد، پرنده برای رهایی از آن مرتب نوکش را به این طرف و آن طرف می زند تا از مزاحمت آن شیء چسبیده رهایی یابد. انسان هم برای رهایی از هر کس و هر چیزی که باعث مزاحمت وی شده باشد سعی می کند به هر طریق ممکن از شر مزاحمت آن خلاص شود.



مزاحم ... بودن. نگران وخسته بودن کسی از داشتن چیزی که برای رهایی از قید آن، مترصد فرصت بودن. مثل دختری که به خاطر گذشتن از سن ازدواجش، پدرش حاضر به شوهر دادن وی به هر کس و ناکس باشد:

مگه جان! دختر چنگم آویزه؟ مگه جان بچه، کسی دور می ریزه؟

دخترم، جان، آ مزار کن ندادم پسر یی لاقبای تو می دم؟ وایا بعد... ۲۶۱/۱۰۰۰

[mægaː jan doxtær(æ/e) čeng/om avizæ]

مگر عزیز من از دخترم خسته شده ام؟ مگر، جان من بچه را کسی دور می اندازد؟

- فکر می کنی خونو آ ای قیمت بده؟

[fekr mikoni xunou æ I qimæt bedæ?]

فکرمی کنی آن خانه را به این قیمت (بر ما) بفروشد؟

- از خدا ش، آ چنگش آویزه. [æz xodâš/æ æ čeng/oš aviz/æ]

- برای خلاصی از این خانه آرزو مند است. (آرزوی کند که از شر این خانه خلاص شود).



مرادف 𐬔𐬀𐬎𐬌 از خدا... بودن.

(۱) چنگری... آفتیدن. ۹۶ [(æ)čængærey...oftidæn]

لحنی از به چنگله ی کسی افتادن. [čængolæ]; به چنگ کسی افتادن. ناخواسته در سیطره ی قدرت کسی قرار گرفتن که رهایی از آن به سادگی میسر نباشد. (شکل ص ۱۵۴)

۹۶ - از آن جهت این وضعیت را در چنگره ی کسی افتادن گویند که وقتی حیوانی در چنگله حیوان شکاری قرار می گیرد دیگر رهایی از آن برای حیوان صید شده میسر نیست چرا که وضعیت پنجه های حیوان شکاری به گونه ای است که چون در بدن صید فرو رود نوک چنگال ها به داخل بدن صید خم می شود و بخشی از گوشت بدن صید را در بر می گیرد.

چون فردی که مأخوذ به حیا است و یا اهل رودبایستی است و یا به خاطر عاطفه و مهر و محبت، اسیر مزاحمت های ناخواسته دیگران گردد، تقریباً رهایی برایش به سادگی میسر نیست. از این رو این وضعیت را تعریض به چنگله کسی افتادن کنند که در تداول عامیانه به صورت آ چنگری کسی آفتیدن در آمده است. به عبارت دیگر چنگره لحنی از چنگله است به معنای چنگ.

در لغت به صورت گرفتار شاخ شدن به مفهوم مجازی گرفتار شخصی پرچانه و سمج شدن نیز آمده است.



ناخواسته اسیر مزاحمت کسی شدن که به سادگی نتوان خود را از وی رهاوند. گرفتار شخص پر چانه و سمج شدن:

داشتم می‌دمم که بی هو افتیدم اچنگری منجفر، روم نشد ولش کنم و بیام.

[daštəm mimədəm ke yæy hou oftidəm(æ/e) čəngærey mænɟəfær
rum næšod vel/oš konæm/o biyâm]

داشتم می‌آدمم که ناگهان به چنگ منجر افتادم. دو ساعت برایم حرف‌های پیوده زد، خجالت می‌کشیدم و او را رها نکردم.

(در مثال فوق فعل مقدم واقع شده است).



(۱) چیشش زدن.^{۹۷} [(æ) čiš/oš zædæn]

کنایه از به آن چیزی افزودن. به منظور بهتر ساختن یا افزون ساختن یا ظاهر سازی کردن، چیزی از همان جنس یا جنس دیگر، به آن افزودن.

هر وخت چّی دَم می‌کُنی پَر زعفرونی چیشش بزَن، خوش عطرمی شه.

[hær væxt čey dæm mikonî pær/e zæferun/iy(æ/e) čiš/oš bezæn xoš ætr...]

هرگاه چای دم می‌کنی انگلی زعفران هم به آن پیزی (که) خوش عطرمی شود.

به صورت تقدم فعل زدن چیش ... نیز متداول است:

کرباس او ندیده دو تا بدس بُوسوژون با ته سیر و گل خِس

دس دورُش نبری که نش نجس سرگین ماده خرم بزَن چیشش

تو بده زیر تومون و دور و پیشش. شس ۲۹۷.

[særgin/e mādæ xær/ æm bezæn(e/æ) čiš/oš] سرگین ماده الّاغ هم به آن پیزی.

مرداف آ دسش دادن. قاطیش کردن.



(۱) چیش ... شدن.^{۹۸} [(æ) čiš... šodæn]

^{۹۷} - شاید مفهوم کنایی این ترکیب منبعث از زیبا تر ساختن چشم با افزودن لوازم آرایشی باشد.

^{۹۸} - یکی از معانی شدن در لغت رسیدن و آمدن است. لذا آ چیش ... شدن می‌تواند به مفهوم به چشم ... آمدن

باشد که همان به نظر ... رسیدن و متصور ساختن است. مرداف، آ نظر ... اومدن.



لحنی از به چشم ... شدن در لغت^{۹۹} به صورت به چشم در آمدن آمده است. به معنی به نظر رسیدن اشباحی که در واقع وجود ندارند:

زردهی شوم که هوا گرگ و می‌شه وئووری می‌شم، چیا چیشم می‌شه. وابعد... ۳۳۶/۳

[vævurey mišæm čī/yâ čiš/om mišæ]

هنگام غروب آفتاب که هواز روشن است و نزدیک کج و منک می‌شوم (دچار اوهم می‌شوم) و اشباحی به نظرم می‌آید.

به نظر آمدن کسی یا چیزی همانند کسی یا چیز دیگری که در ذهن ناظر است:

ای دئغه که رفته بودم زیارت دو دئغه (ا) چیشم شدی.

[i/dæfæ ke ræftæ budæm(æ/e) ziyâræt do/dæfæ(æ) čiš/om šodî]

این بار که به زیارت رفته بودم دوبار به چشمم آمدی (کسی را دیدم که حالت و سیاق و قواره‌ی تو را داشت و فکر کردم تو هستی).

- او چه که گفت دیوالو و یسیده؟

[u čæ ke keft/e dival/ou veysidæ] آن که کنار آن دیوار ایستاده است چیست؟

- هیچی، اچیشتم می‌شه. [hič/či æ čiš/ot mišæ]

- هیچ چیز نیست به نظرت می‌رسد (دچار اوهم شده‌ای)



(ا) چیشی ... شناخت او مدّن.

[æ čiš/e...šenaxt umædæn]^{۱۰۰}

به چشم کسی آشنا آمدن. به نظر آشنا آمدن:

(ا) چیشم شناخت میاد. مثل این که او را قبلاً دیده‌ام.

دید جوونو درّه بدجوری می‌پاد همچو تیار چیشش شناخت میاد. وابعد... ۳۸۴/۳

^{۹۹} - لغت نامه ص ۷۱۴۲ || به چشم در آمدن! در نظر جلوه کردن. منظور نظر واقع شدن.

^{۱۰۰} - به این بیت سعدی دقت فرمایید: وان را که بر مراد جهان نیست دترس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت.

در این بیت، ناشناخت به معنای گمنام و مجهول الهویه و ناآشنا آمده است که اگر نا که علامت نفی است از اول آن برداریم به معنای آشنا است. لذا کلمه‌ی شناخت که در تداول عامیانه هم مصدر مرخم است و هم اسم مصدر شناختن، به معنای آشنا و همچنین با لفظ آمدن به معنی آشنا آمدن، نباید ترکیب غریبی باشد.



[hæm/çu tæyyâr(æ/e) čiš/oš šenaxt miyâd]

دید آن مرد جوان او را دقیقاً زیر نظر دارد (و) کاملاً به نظرش آشنای آید (مثل این که او را زیاد دیده باشد).



(۱) چیش ... نشستن. ۱۰۱ [(æ) čiš/e...nešessân]

به چشم... نشستن. کنایه از کسی را به خطایی که کرده است، به اقرار و داشتن:

من می‌دونم که کار او هس، اما نمی‌ش چیشش بیشینی.

[mæn midunæm ke kar/e u hæš æmma næmišæ čiš/oš bišini]

من می‌دانم که این کار را او انجام داده است، اما نمی‌توانم او را به اقرار و داشتن.

می‌گن تالا ده تا خونه کنده، اما دادگاه نتسنه چیشش بیشینه.

[migæn tâ/la dâ/ta xunæ kændæ æmma dâdgâ nætonossæ čiš/oš bišina]

نقل است که تاحال اموال ده تاحا را سرقت نموده، اما دادگاه نتوانسته است از او اقرار بگیرد.

تفهیم دروغ یا خطای کسی به خودش مبنی بر این که خطا و دروغش مسلم و مبرهن است، تا

بپذیرد که وی مرتکب دروغ و خطا شده است.

معلومه که او دریذه، خدا گنه که بشه چیشش بیشینی.

[mælum/æ ke u doz(z)idæ xodâ konæ bešæ(æ)čiš/oš bišini]

پیدا است که (مال را) او دریذه است (نقطه) خدا کند بشود به او تفهیم کرد که دروغی کار او است و او نیز بپذیرد.

نمی‌ش چیشش بیشینی. [næmišæ čiš/oš bišini] نمی‌شود دیدگاه او را عوض کرد.

۱۰۱ - یکی از معانی چشم در لغت نگاه و نظر است:

گر از دوست پشت به احساس اوست تو در بند خویشی ز در بند دوست. سعدی.

و یکی از معانی نشستن در لغت مسئولی شدن است.

چنان‌هول از این قنبر من نشست که تریدم پای رفیق بستم. سعدی.

و لذا به چشم کسی نشستن را می‌توان به نگاه و نظر کسی استیلا یافتن و دیدگاه کسی را تغییر دادن و عقیده

کسی را عوض کردن معنا کرد.

به چشم کسی نشستن در لغت به عنوان عبارتی عامیانه و کنایه ای به مفهوم به دل کسی نشستن آمده است. (در

نظر کسی پسندیده آمدن). اما با مفهوم مدخل مورد نظر نیامده است.



أَحُول. [ævæl]; أَتُول.



أَحْيُونَه. [æyunæ]; أَئْيُونَه.



(۱) حَلَو دَادَن. [(æ)hælou dadæ̃n]; هَلَو دَادَن و آو هَل کردن.



(۱) خَارْمُون افْتِيدَن. ^{۱۰۲} [(æ) xârmun oftidæ̃n]; (شکل ص ۱۵۳)

خاریدن. به خارش افتادن. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن که میل به

خاراندن در آن قسمت پیدا شود؛ تَوَوی شُونَم دیشو تالا بد جَوَرِ خَارْمُون افْتیده.

[touwey šunæ/m dišou tâla bæd/jur(e/æ) xârmun oftidæ̃]



پشت‌شازام از دیشب تا به حال بد جَوَرِ خارش افتاده است.

(شکل ص ۱۵۴)

أَخَاسَه. [æxasæ̃]

زائده. به هر برجستگی و زائده‌ای گویند که در سطح یا طول جسمی به صورت طبیعی، یا

مصنوعی ایجاد شده باشد. مثل دنباله‌ی به جامانده از یک شاخه‌ی شکسته بر روی تنه‌ی

درخت یا سر چوب یا میخی که بیشتر تنه‌ی آن در دیوار فرو رفته باشد. ذرات جوش به جا

مانده از جوشکاری بر روی یک فلز. گوشه یا دستگیره و یا زائده‌ای از هر چیز:

تُو کَپرِ خُو چُوغِ لبَاسی نی. بزن کَوُتِ سِرِ یی أَخَاسِی.

[tu kæpær xo čugh lebâsi nî. bezæn kout/ot(e/æ) sær/e yæy æxasev]

۱۰۲ - در تداول واژه‌هایی مثل خارمون، سوخمون، ترکمون و ... متداول است که در لغت نیامده است. **مُون** لحن

تداولی پسوند **مان** است که در آخر بن مضارع و بن ماضی و یا اسم آید و اسم یا اسم مصدر می سازد: **دودمان**.

ساختمان. چایمان. گفتمان. ریدمان.

خارمون، سوخمون، ترکمون، ریدمون و ... که الفاظی از **خارمان، سوختمان، ترکمان، ریدمان** و ... هستند،

اسامی مصدر از **خاریدن، سوختن، ترکیدن، ریدن** و ... از همین قماشند. لذا خارمون لحنی از **خارمان** به معنای

خارش است.

در لغت از واژه‌های **خارمون، سوخمون، ترکمون و ریدمون** تنها **ریدمان** آمده و **سیرمانی** و **سیرمونی** نیز به معنای

سیری ثبت شده و از بقیه اثری نیست.

با قیاس از ترکیبات مذکور در لغت نامه، نباید مانعی برای ورود **خارمان، سوختمان، سوزمان، ترکمان** و ترکیباتی مشابه

این‌ها که در تداول امروزه کاربرد دارند، به جمع واژه‌های لغوی وجود داشته باشد.

داخل کپر که چوب لباسی نیست (لذا) کت را به یک زانده ای آویزان کن.



اخذ و عمل کردن. ۱۰۳ [æxz/o æmæl kærdaên]

فراهم کردن پول و مایحتاج زندگی از هر طریق ممکن حتی از راه نا مشروع. مرادف ❶ گشت و گیدی. سرش هم دادن. بندلی شدن. تلگه کردن. از کسی کندن. گوش ... بریدن: هر دری می زنه، بلکه تکی نونی بری زن و بچش اخذ و عمل کنه.

[hær dær/i ... tekey nun/i bærey zæn/o bæččæ/š æxz/o æmæl konæ]

بیوناب هر دی می زند تا شاید (تواند) کمک نانی برای زن و فرزندانش (از هر راه ممکن) به دست آورد.

گاه، وصول مطالبات را با اخذ و عمل آرند:

طلب نا اصولی درم. پاشم مینیم می تونم یی ذاتی اخذ و عمل کنم.

[tælæb/e nâ osuli dæræm pašæm minim ... yay zati æxz/o/æmæl konæm]

مطالبه نا وصولی دارم. بروم بپشم می توانم (از هر راه ممکن) وصول کنم.

گاه به معنای گدایی و در یوزگی متداول است:

در آمدی ندره، فقط با اخذ و عمل کم زن و بچش در می بره.

[dær/âmædi nædæræ fæqæt ba æxz/o æmæl kom/e. . (æ/e) dær mibæræ]

در آمدی ندارد، تنها با گدایی و در یوزگی تخم زن بچش را سیر می کند.



... (ا) خر کشیدن. ۱۰۴ [(æ) xær kæšidâen]

۱۰۳ - در لغت در باره ی این ترکیب چنین آمده است:

لغت نامه. ج ۱ ص ۱۲۸۲ || اخذ عمل (عربی) از اتباع، در تداول عامه، فوائد نامشروع ییابی از چیزی یا کسی. فرهنگ بزرگ سخن. ج ۱ ص ۲۸۷ || اخذ و عمل. به دست آوردن پول از راه های نامشروع و خلاف قانون. بر اساس این سند آوردن لفظ کردن همراه با اخذ و عمل صحیح نیست گر چه همانند بسیاری از مصادر عربی در زبان فارسی معمول هست و مانوس.

۱۰۴ - آن گونه که در کتاب ریشه های تاریخی امثال و حکم آمده است دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی این فاجعه را چنین نقل کرده است:

«عمل به خر کشیدن پزدگیان دشمن مغلوب در ایران سابقه ای طولانی دارد اما آنچه در این مقاله خواهد آمد جنابیتی است از همین قماش که آقا محمدخان قاجار در مورد همسر لطفعلی خان زند مرتکب شده ❶»

... به خر کشیدن دشنامی است سخت مستهجن که در نزاع‌های حاد از زبان افراد عامی و بی نزاکت و بی فرهنگ برون آید. ضمن این که کم تر به واقعیت این دشنام واقفند و فقط به صورت لفظی از این و آن شنیده‌اند.

چون ناموس کسی را از قبیل زن، خواهر، مادر و دختر در اول این عبارت آورند، قباحه آن بیشتر آزار دهنده است.



اخل کشیدن. ^{۱۰۵} [exl kæšidæn]؛

گمان بد بردن به عملکرد و یا داشته‌های کسی. در جهت منفی خیال پردازی کردن. امور را در عالم خیال و وهم حلّاحی کردن.

هر کجا توقعات منطقی و غیر منطقی فرد بر اثر فراموشی و یا بی توجهی کس یا کسانی، جامعه‌ی عمل نپوشد، آن فرد، فراموشی یا کم توجهی و یا بی توجهی آن کس یا کسان را درهاله‌ای از اوهام و پندارهای باطل، حمل بر اهانت به خویش نموده و هر کجا فرصتی به دست آرد، به عنوان دستاویزی، در نکوهش آن کس یا کسان، یاد می کند و صورت مساله را طوری عنوان می نماید که گویی حقی مسلم از او ضایع شده است.

— سوء تعبیر کردن.

است. گویند: چون آقامحمد خان، بر خان زند استیلا یافت ابتدا اسب وی «غرّان» را دستور داد پی کردند. قاطرچیان را و داشت تا با آن جوان شجاع معامله قوم لوط کردند. چشمان این جوان رشید و شجاع را از حدقه بیرون آورد. پسر خردسالی را مقطوع النسل کرد. دختر بیگناهی را به یکی از قاطرچی ها بخشید و از همه ننگ بارتر همسر مجلله وی را عریان بر پشت ماده خری چنان بست که چون خرنری بر آن خر ماده می کردند در آن زن بینوا می سیوزید...»

۱۰۵ - باتوجه به مفهوم و کاربرد ترکیب، پیداست که **اخل کشیدن** صورتی عامیانه و کوتاه شده ای از **آ خیال کشیدن** یا **آ خیل کشیدن**

[æ xil یا æ xeyl] است. **خیل** عربی و مصدر است به معنای: **گمان بردن** و در کاربرد آن نیاز به لفظ **کشیدن** نیست، اما همانند دیگر مصادر عربی، در زبان فارسی معمولاً این گونه صرف می شوند. مانند **تصحیح کردن و شدن میل کردن میل... کشیدن و ...** لذا ترکیب **اخل کشیدن** در اصل **به خیال کشیدن** بوده که در تداول **به** آ و **خیال** به **خِل** و به مفهوم **به وهم و پندار و گمان** **سجیدن و قضاوت کردن**، در آمده است. یکی از معانی **کشیدن** در لغت، **سجیدن** است. در فرهنگ **لاروس** صفحه ی ۹۴۵ **خیال** به معنای **وهم ، پندار و گمان** نیز آمده است.

تخفیف کلمه ی **خیال** به **خِل** در تداول امری عادی است همچنان که ترکیبات **به خیالم**، **به خیالت**، **به خیالشی**، **به خیالمان**، **به خیالتان** و **به خیالشان**، در تداول به صورت ﴿بَحْلَمَ﴾، ﴿بَحَلَّتْ﴾، ﴿بَحَلَّشْ﴾، ﴿بَحْلُومُوْ﴾، ﴿بَحْلُوْتُوْ﴾ و ﴿بَحْلُوشُوْ﴾ متداول است. ﴿بَحَلَّ﴾ ...



– کردار دیگران را حمل بر بدکنشی درباره خود تصور کردن و در فرصت‌های مناسب شکوه و گلایه نمودن .

– در برابر بر آورده نشدن توقعات خویش، نسبت به دیگران حساس و عنود بودن:

– فلانی چطو آدمیه؟

– همش اخل می‌کشه. [hæmæʃ exl mikæʃæ] همیشه پرتوقع و حساس و عنود است.

معمولاً بعد از اِخل ضمائر ۱۳ م. ت. ش. موو. توو. شوو. آید:

آگه بری عروسی وعدی دختر عاموت نگیریم، اخل موو می‌کشه.

[ægæ bærey ærusi vædey doxtær/amut nægirîm exl mu/wæ mikæʃæ.]

اگر برای عروسی، دعوت از دختر عمویت نکنیم، مارا ستم بر بی تو بجای وعده خواهد کرد.

از ای که اخل بکشی صوب تا پسین واله بالله آگه هیچ جا برسی.

[æz i ke exl bekæʃi soub ta pæsin valla bellâ ægæ hij/jâ beræʃi]

از این که صبح تا شب (در مورد دیگران) دچار خیال باطل و توهم باشی، بر خدا قسم هیچ طرئی نخواهی بست



آخون آخون گردن. ۱۰۷ [æxun/æxun kærdæn]

^{۱۰۶} - یا توجه به مفهوم و کاربرد ترکیب، به نظر می‌رسد اخل کشیدن صورتی عامیانه و کوتاه شده ای از آخیال کشیدن یا آخیل کشیدن [æ xîl یا æ xeyl] است.

خیل عربی و مصدر است به معنای: **گمان بردن** ^{۱۰۶} و در کاربرد آن نیاز به لفظ **کشیدن** نیست، اما همانند دیگر مصادر عربی، در فارسی معمولاً این گونه صرف می شوند. مانند **تصحیح کردن** و **شدن**. **میل کردن**. **میل**. **کشیدن** و ... لذا ترکیب **اخل کشیدن** احتمالاً به **خیال کشیدن** بوده که در تداول به **آ** و **خیال** به **خل** و به مفهوم **به وهم و پندار و گمان سنجیدن و قضاوت کردن**، در آمده است. یکی از معانی **کشیدن** در لغت، **سنجیدن** است.

در **فرهنگ لاروس** صفحه ی ۹۴۵ **خیال** به معنای **وهم، پندار و گمان** نیز آمده است. تخفیف کلمهی **خیال** به **خل** در تداول امری عادی است همچنان که ترکیبات **به خیالم، به خیالت، به خیالش، به خیالمان، به خیالتان و به خیالشان**، در تداول به صورت ۱۳ بَخَلَم، بَخَلْتُ، بَخَلْش، بَخَلْمُو، بَخَلُوْو و بَخَلْشُو. متداول است. ۱۳ بَخَل ...

^{۱۰۷} - این ترکیب منحصرأً در **لغت نامه** ص ۱۳۰۲ به صورت **آخون آخون** کردن به نقل از **مقدمه الادب زمخشری**، به

معنای **تنحنج** آمده است که با مفهوم تداولی این ترکیب همخوانی ندارد. ۱۳ آغون آغون. ۱۳



اسم صوت مرکب است و آن **آواهای نا مفهومی** است که از کودک قبل از باز کردن زبان و گفتن حروف و کلمات شنیده می‌شود: **بچو تازه آغُون آغُون (آخُون آخُون) می‌کنه.**

[bæččou t̪æzæ æghun/æghun (æxun/æxun) mikonæ]

بچه اخیراً حالت های حاکی از زبان باز کردن به خود می‌گیرد.

شکل (ص ۱۵۵)

آخی. ۱۰۸ [æxi]

لحنی از آخیه. [æxiyæ] یا [æxiyê]. ۱۰۹. تکه‌ای کوچک آهن یا چوب به شکل گوه (gove) که برای محکم کردن قسمت فلزی ابزارهایی مثل چکش و بیل و کلنگ و تبر و تیشه، با دسته آن‌ها، مورد استفاده قرار می‌گیرد. با لفظ زدن متداول است:

تیشو لَقه، یی آخیش بزَن تا در نیا.

[tišou læqq/æ yæy æxi/š bezæn t̪æ dær næyâ]

(آن) تیشو لقی است یک اخیر [æxiyæ] بین قسمت فلزی و دسته‌ی آن بزَن تا از هم جدا نشوند.

شکل در این وضعیت طرز انقباض ماهیچه‌های صورت و دستگاه صوتی به خصوص لب‌های کودک به گونه‌ای است که گویی مصمم به گفتن مطلبی است. این حالت را در تداول **اغون اغون کردن** [æghun/æghun kærðæn] گویند:

گاه اطرافیان کودک به خصوص مادر، با گفتن **اخون** یا **اغون** و نگاه کردن به چهره‌ی کودک او را تشویق به ایجاد این حالت می‌کند تا در زبان باز کردن وی تسریع حاصل شود. گاه این کلمه را به صورت **آخُون** [æxxun] یعنی به شدت خ بیان کنند و گاه به صورت:

اخون اخون لب تو، قند و شکر آپ تو.

[æxun/æxun læb/e to qænd/o šækær æp/e to] **اخون اخون (بر) لب تو قند و شکر (و) دهن تو.**

و با آهنگ خاص در حالی که نگاه در نگاه کودک دارند، گویند و در این حال با انگشت سبابه متناوباً لب‌های بالا و پایین کودک را لمس کنند و همه این کارها را برای تشویق کودک به حرف زدن انجام دهند.

لغت نامه ص ۶۱۴۸ || تَنَحُّجْ [تَ نَ نْ] (ع مص) متردد کشتن آواز در شکم (منتهی الارب) **گلو روشن کردن (منتهی الارب) گلو صاف کردن (آند راج) سرفه بعد، سرفه نرم کردن برای بیرون کردن خلط از اول قصبه الریه. (لغت نامه).**

۱۰۸ - اصل این کلمه **آخیه**. [æxiyyæ] است که عربی است. در فارسی به صورت **آخیه** [æxiyæ] بدون تشدید

متداول است، در هر دو حال به معنای **میخ آخور و طناب یا تیری که از دو طرف در جایی محکم کنند تا افسار یا ریسمان چهارپایان را بر آن بندند.**

۱۰۹ - فرهنگ بزرگ سخن ص ۲۹۴ || آخیه. [æxiye] (ع: آخیه) (ا) چوب، حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می‌بندند؛

میخ طولیه. زیر آخیه رفتن: (گفتگو) (مجاز) به کاری برخلاف میل و اجبار تن دادن.



گاه با لفظ کردن به معنای اهرم کردن آید:

هر چه که سنگین باشه با یی دایی آخیش کن جا کن می‌شه.

[hær çe ke sængin bašæ ba yæy dayey æxi/š kon ja/kæn mišæ]

هر چه قدر هم سنگین باشد با تکیه ای خوب (حدود یک متر) اهرش کن از جایش حرکت می‌کند.

مرادف **پچی**. **اخاسه**. اما آن چه در گویش عامیانه از واژه‌ی **اخی و اخی زدن** بر می‌آید، به مفهوم فشار و زیر فشار قرار دادن است. در واقع وقتی می‌گویند **اخیش بزن** یا **اخیش کن** منظور آن است که آن را تحت فشار قرار بده. هم چنان که **زیر اخی رفتن** به معنای **زیر فشار رفتن و تحت شکنجه قرار گرفتن**، متداول است:

حالا صبر بده وقتی زیر اخی رفت، معلوم می‌شه کار، کار کیه.

[hala sæbr bedê væxti zir/e æxi ræft mælum mišæ kâr kar/e ki/æ]

حالا صبر بده وقتی تحت فشار و شکنجه قرار گرفت معلوم می‌شود که عامل اصلی کیست (جرم کیست).



ادتی. ۱۱۰ [ædæti];

با لفظ داشتن و بیشتر به صورت منفی متداول است. به معنای **مهم و قابل ذکر**:

- سرِ سرِ اینا نیزه که یی **آردویی هسن**، کارِ **دست می‌دن**.

[-sær(æ/e) sær/e inâ næyza ke yây ordu/wi hæssæn kar(e/æ) dæss/ot midâæn]

باین مادر گیر شو (کنجار مرو) که تعدادشان زیاد است (مکن است) کار دست دهند (باعث اذواء و صدمه‌ای برای تو شوند).

- ادتی نی، اصتا فکر شَم نگه.

[ædæti nî æssa fekr/oš/æm næko] - مهم نیست، اصلاً جای نگرانی نیست (ایمیتی ندارد).

و هر گاه با لفظ داشتن به کار رود بیشتر مفهوم **نظم، حساب و کتاب و برنامه** را دارد:

منجقر کاراش ادتی ندره.

[mænʃefær kar/aš ædæti nædæræ] کارهای منجقر نظم و حساب و کتاب و برنامه‌ای ندارد.

به صورت **عددی** هم در تداول متداول است.



﴿﴾ (أ) در جِیمَبو زَدَن. [(æ) dær/e jimbou zædæn]؛

خارج از همه‌ی اصول و مقررات اجتماعی اقدام به کاری کردن. انجام دادن کاری بدون رعایت همه‌ی ضوابط شرعی و عرفی. عملی از روی بی سوادى و عدم شعور اجتماعى انجام دادن.

مرادف ﴿﴾ بر طبل بیعاری زدن. بر طبل رسوایی زدن. عار و حیایی خود... خوردن. ﴿﴾
↓ (أ) در زیپو زدن.

﴿﴾ (أ) دَرِ زیپو زَدَن. [(æ) dær/e zipou zædæn]؛

معنا و مفهومی همانند ﴿﴾ ↑ آ در جیمبو زدن. جَمْبُل و جِیمَبو. در مورد کلمه زیپو در لغت نامه به نقل از فرهنگ عامیانه جمالزاده مطلبی مختصر و بدون توضیح آمده است^{۱۱۱}:
مرد غریب و زی پنه!... (﴿﴾ ↓ زی پمبو)

﴿﴾ (أ) دَرِ گُفتَن که دیوال بُشَنَفَه. ۱۱۲

۱۱۱ - فرهنگ عامیانه جمالزاده ص ۳۰۰ || زیپو: «اسم صوت. نحوه‌ی کاربرد ترکیب (أ) در زیپو زدن همان است که

در (أ) در جیمبو زدن آمده است. نظیر «زی پنه».

در تصنیفی دیگر (یا همان تصنیف اول) آمده است: «زیپو زیپو، زی پنه! دشمن آل پنه!» و در مورد زی پنه در همان صفحه‌ی فرهنگ عامیانه جمالزاده آمده است: «زی پنه» اسم صوت است و آنرا ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه کمان حلاجی در موقع پنه زدن برمی خیزد بر زبان آورند. این لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است.

۱۱۲ - مدخل این مثل عبارتی است عربی: ایاک اعنی و اسمعی یا جاره به معنی به تو می‌گویم ولی ای زن

همسایه، تو گوش کن. داستان از این قرار است:

سهل بن مالک فزاری برای دیدن لقمان بار سفر بست. در بین راه گذرش به چادر فردی به نام حارثه بن لام طایی که رئیس قبیله بود، افتاد. حارثه در چادر نبود. خواهرش که زنی بسیار زیبا و وجیه بود از او پذیرایی کرد. چون چشم سهل به آن زن زیبا افتاد، سخت شیفته‌ی او شد. تصمیم گرفت از او خواستگاری کند اما شرم و حیا مانع از این کار شد. تعمداً چند روزی در آن چادر مقام کرد. تا یک روز که دختر در چادر نشسته بود سهل از چادر بیرون آمد و این شعر را که از دلدادگی نشأت می‌گرفت روی به چادر قرائت کرد:

یا اخت خیر البدو والحصاره کیف ترین فی فتی افزاره

اصبح یهوی حره معطاره ایاک اعنی و اسمعی یا جاره ﴿﴾

یعنی: ای خواهر بهترین روستایی‌ها و شهرها جوان فزاره را چگونه می‌بینی

که به دختر آزاده و معطری دل بسته به تو می‌گویم ولی ای زن همسایه، تو گوش کن ﴿﴾



[(æ) dær goftæn ke dival bošnofæ]

کنایه از هشدار دادن یا تهدید کسی یا کسانی به صورت ایمائی و غیر مستقیم.
و این مثل در زبان فارسی به صورت به در می‌گویم دیوار تو بشنو متداول است:
اما تو همشهری بودون عیب از خدا نیس کترّی شاخ و شوّنه کشیدیم، کپّه کپّو
من شوخی کردم با خدا مثل همیشه زیرا بزرگ هسّ و نخواهد زد مرا هّو
و راجی یی بنده تماماً پنبه پُر بو یعنی درمّ ادر می‌گم، دیوال تو بشنو.

والا بعد... ۱۰۹۱/۱۱۸۵

[yæʔ:ni dæræm æ dær migæm dival to bešnou]

اگر چه «ظاهر روی سخن با خالق است اما در معنا منظور مردم هستند.

و همچنین به صورت ادر می‌گم که دیوال بُشُفّه مستعمل است.



اَدَز. ۱۱۳ [æ/ddoz]

چون دختر بشنید، مقصود سهل را بدانست و در جوابش چنین سرود:

انی اقول یا فتی فزاره لا ابتغی الزوج و لا الدعاره

و لا فراق اهل هدی الجاره فارحل الی اهلک باستخاره:

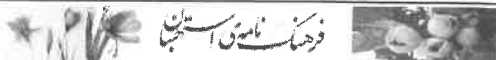
من به تو می‌گویم ای جوان فزاره(ای) که من نه شوهر می‌خواهم و نه دوست

و نمی‌خواهم از این طایفه دور شوم پس بسلامتی پیش خانواده خود برگرد

سهل بن مالک شرمگین شد، آن جا را ترک کرد و نزد **لقمان** آمد.

سهل زیبا روی بود و لذا مجدداً دختر پیغامی نزد او فرستاد و به او اظهار تمایل نمود. **سهل** درخواست ازدواج خود را علنی کرد و پیوند زناشویی بسته شد و دختر را به قبیله‌ی خود برد. از آن پس مصراع **ایاک اعنی و اسمعی یا جاره** در زبان عرب به عنوان **مثل** برای خود جایی باز کرد. چنان که **امام صادق(ع)** در مورد گفتار **قرآن کریم** فرمود: **نزل القرآن بایاک اعنی و اسمعی یا جاره**. یعنی قرآن مانند این ضرب المثل عربی نازل شده‌است که گویند: **ایاک اعنی و اسمعی یا جاره**. (به نقل از کتاب **نامه داستان** صفحات ۸۸ و ۸۹ به تلخیص و اندکی تغییر).

۱۱۳ - در **فرهنگ بزرگ سخن** ج ۴ ص ۳۱۱۶ به جای **آذّر و ازذر** واژه‌ی **دُزده** [dozd-e] به معنای **پنهانی** و مخفیانه آمده است. **لغت نامه** ص ۹۴۵۶ || **دُز (ا)** در تداول عامه: مخفف دزد، که به عربی سارق گویند. (**لغت محلی** شوشتر نسخه خطی)



لفظ **دُز** در تداول عامه مخفف **دزد** و **آ** مخفف **از** (به مبحث **فتح** و **آ رجوع** شود) و در ترکیب این دو، حرف **ز** حذف و حرف **د** مشدد شده است. به معنای **پنهانی، در خفا، مخفیانه، پنهان:**

همی کاراش **اَدَز** می‌کنه. [hæmey karaš æ/ddoz mikonæ] **هری کارهایش را پنهانی انجام می‌دهد.**
 خوب نیس آدم همی کاراش **اَدَز** باشه.

[xub nis adæm hæmey karaš æ/ddoz bašæ] **دست نیست انسان هر کارهایش مخفیانه باشد**

مرادف **بی بوروز**. از **دُز**.

ندرتاً در تداول بدون تشدید **د** متداول است. گاه مرادف **آ** ↑ **آرومکو**. **بی بوروز**. ↓

(۱) دَسْشِ دادَن. [(æ) dæss/oš dadæn]

کنایه از **به آن افزودن. چیزی را به چیزی افزودن**، مثل افزودن ماده‌ای یا دارویی به معجونی. یا افزودن شکر یا ادویه به غذا. یا اضافه کردن نان به مایعی که قرار است از آن ترید سازند:

همی طو که می‌جوشه اگه اقچی **تُرشی اَدسشی** خیلی خوشمزه می‌شه.

[hæmi tou ke mijušæ ægæ i/qqæ/či toroši æ dæss/oš bidi xeyli ... mišæ]

همین‌طور که در حال جوشیدن است اگر اندکی **ترشی** به آن اضافه کنی خیلی خوشمزه می‌شود.

به صورت تقدم فعل **دادَن دَسْشِ**. نیز متداول است. مرادف **آ** **اچیش... زدن**، قاطیش کردن. برای اطلاع بیشتر **آ** ↓ **(آ) دسّ کسی دادن**.

(۱) دَسّ کُسی دادن. ^{۱۱۴} [(æ) dæss/e kæs/i dadæn]

۱۱۴ - مدخل: دکانداری جهت اجابت مزاج خواست چند دقیقه ای مغازه‌اش را ترک کند. چون به شاگردش اعتماد نداشت وی را گفت: آیا اگر چیزی در دستان تو گذارم می‌توانی تا مراجعت من زمین‌نگذاری؟ شاگرد پذیرفت. دکاندار دو دست شاگرد را داخل کیسه‌ی آرد فرو برد و از او خواست تا هنگام برگشتنش آرد را نیزد و برای اطمینان خاطر کف دست راست خودش را بر روی آرد زد تا نقش آن (همانند مهر اسم) بر آرد بماند و شاگرد قادر به ریختن و تعویض آرد نباشد. شاگرد که می‌خواست پیش استادش از این آزمایش سربلند بیرون آید غافل از نیت استاد، آرد را در دستانش نگاه می‌داشت که ناگاه جوانکی از راه رسید و چون شاگرد را بدان حال دید. علت را پرسید. شاگرد گفت: صاحب مغازه خواسته است قدرت ایستادگی مرا بیازماید که تا مراجعتش بر این حال بمانم. جوانک گفت چه احمقی هستی تو. آرد را بریز و بنشین و چون آمدن صاحب دکان نزدیک شود دو باره دستانت را از آرد پر کن و بایست. **آ**



با تعریف و تمجید بی جا از کسی و یا رفع مزاحمت از او، وی را به انجام کار مورد علاقه خود وادار ساختن. برای به سخره گرفتن کسی، او را به دنبال کاری فرستادن که در واقع وی را مشغول سازند تا رفع مزاحمت او کنند. با قولی دروغ، کسی را مشغول کردن و خود از میدان به در رفتن.

بیشتر به صورت 𐭠 دادن دسّ کسی متداول است.

با نقل اباطیل و سخنان بی اساس کسی را سرگرم کردن. 𐭠 کسی را سرکار گذشتن.

صابنات چه، با ما شوخی یعنی چه تو دیگه ضیفه اَدسّ ما نده

راسه که صابرم و خیلی کریم اما اصلاً دده شوخی ندریم. وابعد... ۲۹۵/۸،۷۰۰

[to digæ zeyfæ æ dæss/e ma nædê.] (ضمیمه) تو دیگر (باین اباطیل و سخنان بی اساس) مارا سرگرم نکن.

مرادف 𐭠 دنبال نخود سیاه فرسیدن.



(۱) دماغ... نومدن (اومدن). ۱۱۵

[(æ) dæmâgh/e... noumædæn(umædæn)]

لحنی از به دماغ... نیامدن (آمدن)؛ (مجازاً) در نظر کسی ارزش و قرب و قیمتی نداشتن

(داشتن) چیزی. به چیزی نشمردن (شمردن) چیزی. لحنی از به دماغ... نیامدن (آمدن):

ا دماغش نمیاد یخنی و دوغ او مداخل درّه چوغ در سر چوغ. وابعد... ۳۵۵/۵

[æ dæmâgh/oš næmiyad yæxni/yo dugh]

یخنی و دوغ در نظرش ارزش و مضررتی ندارد (چرا که) او درآمدی پیوسته دارد. (حق بگیر است).

خفیف پنداشتن چیزی. به حساب نیاوردن چیزی. در حد شأن و منزلت خود ندانستن. خود را

بزرگ تر از آن پنداشتن که... مرادف 𐭠 آچیش... اومدن (نومدن).

شاگرد اشاره بر سطح آرد که جای کف دست دکاندار بر آرد نقش بسته بود کرد و گفت: نقش این دست را چه کنیم؟

جوانک چون به عمق ماجرا پی برد به شاگرد گفت: دکاندار به قدرت ایستادگیت کاری ندارد. آرد را به دست داده است که تا آمدنش چیزی ندردی و در این هنگام بود که دکان دار برگشت.

به نظر می رسد تمثیل (۱) دس کسی دادن منبعث از این داستان باشد.

(۱) دُمب کُسی اُفتیدن. ^{۱۱۶} [(æ) domb/e kæsi oftidaên]

کنایه از با کسی دوست و بیشتر همراه وی بودن و از او تبعیت و تقلید کردن. با کسی در سفر انیس و در حضر جلیس بودن (در مقام تحقیر و تمسخر).

معمولاً آنان که از معاشرت و همنشینی دو نفر نگرانند (اعم از این که این نگرانی به جا باشد، از راه خیرخواهی و اگر نا بجا باشد، از طریق حسد) گویند.
به دنبال کسی راه افتادن و همیشه با او بودن:

زار و زندگیت گذشتی زمین و (۱) دُمب ای کَلکی نَره غُوله اُفتیدی که چه؟

... [(æ) domb/e i kælekey nærræ/ ghûlæ oftidey ke chô]

هر کار و بارت را زان کرده ای و انیس و جلیس این پسر کرده (تر از خودت) شده ای برای چه؟

بَری تو زشت نیست دُمب ای کَلکی لانه اُفتیدی؟

[bærey to zešt nis domb/e i kælekey lat/æ oftidey]

برای تو زشت نیست دنبال این پسر و بی سرو پا افتاده ای؟

بیشتر به صورت تقدم فعل اُفتیدن آ دُمب کسی متداول است. مرادف:

چسبیدن آ در ..ون کسی. آ در ..ون کسی چسبیدن. آ دُمب کسی چسبیدن.

(۱) دَمِ اَنده دَاَدَن. [(æ) dæm/e ændaæ dadaên]

... (۱) دَمِ بَرَق ... دَاَدَن. ^{۱۱۷} [(æ) dæm/e bærq dadaên]

استفاده از جریان برق برای مداوای یک مرض و یا از بین بردن موجود زنده ای:

بی کچل ظالمی بود. تا (۱) دَمِ بَرَق شُ ندادن خوب شُ نشد.

به صورت تقدم فعل بیشتر متداول است:

هر شو می مَدِ خُونه مَو عذاب می داد. دَاَدَمَشِ دَمِ بَرَق، دیگه پیداش نشد.

^{۱۱۶} - با توجه به معنای لغوی دُم که دُمب نیز گفته می شود ترکیب (۱) دُمب کسی اُفتیدن می تواند لحن دیگری از به

دنبال کسی (راه) افتادن باشد که در لغت نامه. ج ۷. ص ۹۷۸۷. و فرهنگ بزرگ سخن. ج ۴. ص ۳۳۳۸. به معنای دنباله رو و پیرو او شدن، او را تعقیب کردن و در پی او رفتن آمده است.

^{۱۱۷} - در فرهنگ سخن. ج ۲. ص ۹۱۹. به صورت برق گذاشتن به همین معنا گذاشتن آمده است



(۱) دَمْشِ دادَن. [(æ) dæm/oš dadæn]؛

کنایه از (کار- راه) را ادامه دادن. ۱۱۷ دادَن دَمْش.



(شکل ص ۱۵۵)

آدووه. ۱۱۸ [æduwæ]؛

لحنی از آدویه است اما در تداول منظور از آن جمع دوا نیست بلکه زردچوبه ساییده است. در تداول، به همه‌ی آدویه‌های دیگر بدون در نظر گرفتن نام علمی آن‌ها، آدویه [ædviyæ] گویند و آدووه اختصاصاً نام عامیانه‌ی زردچوبه‌ی نرم است.



اذبار. ۱۱۹ [ezbâr]؛

بد، بدجنس. کثیف. پلید. بداخلاق. مودّی. نفهم. بی بند و بار. بی مبالات. به درد نخور. پلشت. زشت. ناپسند. پست. دون مایه. بدبخت. نجس. سیه روز:

دیگه امروز تش و برقو همه جاست دوستا چوغ و دگلو تو کل و کوچاست

جز ده ما که خونی بی سروپاست هیچ جا جز خفه دونی اذبار ما

تاتولی خر تو خری نیس هوا. ۷۰ ش

(در) هیچ کجا به غیر از ولایت خفان زای سیر روزها، سیرق حرج و مرج به هوایت.

مرادفات ۱۱۷ کنفت. زکاتی. پچل. چپ و چرغه. بی وئج. لبدی. لبدی ممرا. لگوری. لگور. چلمن. جلمبر. شنده رنده. کسی که جامه و بدن خود را کثیف و نامرتب دارد. خسیس، به درد نخور.

این واژه در اصل ۱۱۷ ↑ اذبار ۱۲۰ بوده که د آن منقوط شده است:

۱۱۸ - زردچوبه گیاهی علفی و پایا از خانواده‌ی زنجبیل با نام علمی *curcuma longa* با غده‌ی زیر زمینی زرد رنگ. که به عنوان زرد چوبه جهت عطر و طعم و رنگ، به غذا می افزایند و یا به عنوان رنگ به کار برند. در گذشته زرد چوبه را در داخل کدو حلوائی کوچکی که محتویات آن را خالی کرده بودند می ریختند و به وسیله-ی نخ‌ی که به گردن آن می بستند به دیوار می آویختند. این ظرف را در تداول ۱۱۷ گودو آدووی [kudu/æduwey] می نامیدند.

۱۱۹ - اگر چه اذبار در لغت نیامده اما به استناد شواهدی که گفته‌آمد تبدیل د به ذ امری سابقه دار است: ۱۱۷ گنبد.



آر. ۱۲۱ [æhr]؛ لحنی از اهر [æhr] که نام دیگر درخت زبان

گنجشک با نام علمی [fraxinu] است. بعضی اشتباهاً او را نام

دیگری برای درخت نارون یا سایه خوش می‌دانند ولی نارون و

زبان گنجشک با هم فرق دارند. گونه‌های مختلف زبان گنجشک در جنگل‌های شمال ایران و

نیز جنگل‌های غرب و جنوب کشور وجود دارد. به فارسی، زبان گنجشک و به شیرازی، ار یا

اهر نامند. درختی است عظیم و برگ آن شبیه به برگ بادام و ثمره‌ی آن در خوشه و غلاف

است و در هر غلافی یک دانه ی باریک طولانی شبیه زبان گنجشک وجود دارد. طول درخت

زبان گنجشک گاه تا ۳۰ متر و قطر آن گاه تا ۳/۵ متر می‌رسد و تا ۲۰۰ سال و حتی

بیشتر عمر می‌کند. به عربی آن را لسان العصافیر و به پارسی اهر گویند. (شکل ص ۱۵۵)



(۱) راه زدن. ۱۲۲ [(æ) râ zædâen]؛

(آ) راه زدن: (به) راه زدن؛ قدم در راه نهادن برای شروع به حرکت و رفتن به جایی. بیرون

شدن از محل اسکان و اقدام به مسافرت. به راه افتادن. حرکت کردن:

کتاب در بخش معرفی «دال» در صفحه ۸۹۷۳ لغت نامه چنین آمده است: «... و به ذال معجمه (بدل شود) چون: آذر،

آذر، گدار، گداز... همچنین در ذیل کلمه‌ی «دبار» در صفحه ۱۳۱۸ لغت نامه چنین آمده است: «بد بختی، عسرت،

عسر، نحوست، قضای بد، برگشت کار، داهیه، سیه بختی، سیه روزی، تیره بختی صدمه، بیدولتی، وبال، مقابل اقبال:

چون میگردد کار چرخ آسمان و چرخ سخت این یکدم عاریت چرخ ابد و چرخ سخت.

آذر آوردش بر تاقی کشان کاین خرابدار بر خزان.

ب. فرهنگ بزرگ سخن صفحه ۲۹۸ || ادبار، [edbâr] [عربی] (اسم مصدر): ۱- بدبختی، سیه روزی... چرخ، کثافت.

زشت، پلید. پشت کردن، رو برگرداندن. بودن کواکب در خانه‌ها که آن را دلیل بدبختی میدانستند.

۱۲۱ - دایره المعارف فارسی. ج ۱. ص ۱۱۸۶. || «زبان گنجشک» [zæban gonješk]: درخت یا درختچه‌ای از نوع «

فراکسینوس» (feraxinus) و از تیره زیتونیان با چوب سخت و برگی مرکب. اقسام بسیار دارد: «ون» [ven]،

«وند» [vend]، «شجره العصافیر» [šæjæraetol æsâfir] «تلک» [tælek] دانه‌های باریک و دراز شبیه به زبان گنجشک

و در مغز دانه‌ها روغنی معطر است که برای معطر ساختن مشروبات بنام «فرن» [frenet] بکار می‌رود.»

۱۲۲ - اگر این مصدر مرکب بدون حرف اضافه به کار رود در لغت به معنای راه زنی کردن آمده است و نیز به معنای

نواختن ساز موسیقی در دستگاهی یا مقامی:

رای بن که آبی بر ساز آن توان زد / شمری بخوان که با اور طل کران توان زد. حافظ.

و همراه با حرف اضافه‌ی آ (به) به معنای راه افتادن در لغت نیست.



ساعت چار صُب (ا) راه می‌زنیم. ساعت چهار صبح حرکت می‌کنیم.

آگه یی وختی معلّق نخوره یا که سگدَس و شغال دس تَبَره...

یا بلایی نیاد از پیش شما امرو که را (ه) بزنی، وعده صبا. و اما بعد... ۳۰۵/۱۰۰

[emru ke râ bezæni vâdæ sæbâ] امروز که اقدام به حرکت کنی، فردا به مقصد خواهی رسید.



اَرَبَانَه (اَرَبُونَه).^{۱۲۳} [æraebâ(u)næ]

بیعانه. پیش بها، تمام یا بخشی از ثمن مورد معامله یا مزد کارگر که پیش از تحویل مورد معامله یا انجام کار، می‌پردازند. مرادف پول پیش:

حالا ای بیس تومَنو اَرَبُونَه داشته باش.

[hala i bis tomæn/u æraebûnæ daštæ/baş] حالا این بیست تومان را (به عنوان) بیعانه داشته باش.



اَرَت و پَرَت.^{۱۲۴} [ært/o pært]

لحنی از چَرَت و پَرَت [čært/o pært] که خود ترکیبی است عامیانه به معنای پَرَت و پَلا. سخنان بیهوده و یاوه. حرف مفت. خُزَعِل. لاطائل.

لفظ چَرَت و پَرَت را چَرَت و پَرَت [čert/o pert] هم گویند و همین معنا را اراده کنند. اَرَت و پَرَت با لفظ گفتن و بافتن و سرهم کردن متداول است:

ای اَرَت و پَرَتَا چه، سر هم می‌کنی؟

[i ært/o pært/a čæ sær/e hæm mikonî] این خُزَعِلَات چیست که به هم می‌بانی؟

چَرَت و پَرَت. ترکیب اَرَت و پَرَت دقیقاً به همین معنا و مفهوم در تداول عامیانه کاربرد دارد.

^{۱۲۳} - در منتهی الارب. ص ۸۱۲ || اَرَبَان یا لَصَم و قد یبدل العین همزه بیعانه ایضاً منتهی الارب. ص ۴۲۸ || رِبُون بِالضَم

بیعانه اربان و اربون بضمها مثله. صورت اربان [erbane] یا [orban] آمده است که اولی عربی است و مصدر و دومی اسم است. به معنای بیعانه دادن به کسی و بیعانه و پیش مزد.

^{۱۲۴} - فرهنگ بزرگ سخن ص ۲۳۱۲ || چَرَت، če(a)rt (ص ا) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) سخن بی معنا و بیهوده.

فرهنگ بزرگ سخن ص ۲۳۱۲ || چَرَت و پَرَت گفتن: (گفتگو) (غیر مؤدبانه) چَرَت گفتن.



مرادف ۱۱۱ دری وری، حرفای صدتایی غاز. ... س شعر، اراجیف، شِغِرَت.



اَرَجَن. ۱۲۵ [æ:rjen] یا [ærjen]؛

درختی است به ارتفاع ۵/۱ تا ۲ متر بامیوه‌ای شبیه

بادام اما کوچک تر که بیشتر در ارتفاعات فارس

می روید. نوعی بادام وحشی که بسیار مقاوم و دارای شاخه‌های محکمی است همراه با خار و

برگ‌های نسبتاً کوچک سبز مایل به آبی با میوه‌ای شبیه بادام. (شکل ص ۱۵۶)

میوه‌ی آن را ۱۱۱ ائلك گویند که به خاطر آمیگدالین آن بیشتر مصرف دارویی دارد.



اَرَحَم، تَرَحَم. [ærhæm tærhæm]؛

لحنی است از عبارت معروف اَرَحَم، تَرَحَم [erhæm torhæm] که ضرب المثلی است

عربی به معنای ببخشی تا بر تو ببخشایند.



اَرخَالِق یا اَرخَالِق یا اَرخُلُق.

[ærxaleq] یا [ærxaloq] یا [ærxoloq]؛ ۱۱۱ اَرخَالِق.



اَرْدَال. ۱۲۶ [ærdal]؛

۱۲۵ - در بعضی جاها میوه‌ی آن را همانند **بخورک** پس از گذاشتن مدتی در آب نمک، شیرین می‌کنند و می‌خورند بعضی جاها با پیوند آن به بادام، بسیاری از بادامستان‌ها را ایجاد کرده‌اند که نیاز به آبیاری ندارند و فقط با آب باران مشروب می‌شوند. چوب این درخت بسیار پرگه و محکم است. در جوانی پوسته‌ای به رنگ زرد روشن دارد. ترکه‌های باریک و صاف آن (به طول ۷۰ تا ۱۵۰ و به قطر یک تا ۲ سانتیمتر) در قدیم که تنبیه بدنی مرسوم بود در مکتب‌خانه‌ها و مدارس در کار تنبیه دانش آموزان به وفور کاربرد داشت و امروزه بیشتر در امر راندن الاغ مورد استفاده چارپادارها است و این به علت با دوام بودن این ترکه‌ها است که می‌تواند ماه‌ها و گاه سال‌ها بدون آن که بشکنند، یا تغییر شکل دهد مورد استفاده قرار گیرد.

این درخت در بیشتر جاهای ایران به خصوص ارتفاعات می‌روید و گاه جنگل‌هایی از آن‌ها پدید می‌آید.

شیرابه‌ای که از محل زخم ساقه، ترشح می‌شود ۱۱۱ اَرُو نام دارد که در مجاورت هوا سفت می‌شود.

دائرة المعارف فارسی ص ۹۴ || ارژن [ærʒæn] (*Amigdalus reuleri*) درختچه‌ای شبیه به بادامک که آنرا

بخورک [boxoræk] و تنگرس (tængærs) نیز می‌گویند. در کوههای جنوب ایران فراوان است. چوبش بسیار سخت و

کره دار است؛ از آن گرز و چماق می‌سازند.

برهان قاطع ص ۹۸ || ارجن - بروزن ارژن، درخت بادام تلخ را گویند.

لغت نامه به نقل از غیاث الفات || اَرژن (ع ا) مغرب ارژن چوبی است که از وی عصا سازند.



نام طایفه‌ای است از عشایر ایل خمسه که بیشترین نفرات آن در روستای گرده‌ی استهبان زندگی می‌کنند.

گرده روستایی در ۱۵ کیلومتری غرب **استهبان** به فاصله ۲ کیلومتر از جاده اصلی با جمعیتی بالغ بر ۲۰۰۰ نفر که دارای آب لوله کشی و برق و دکل مخابراتی است. اهالی این منطقه را **اردال‌ها** یا **هردال‌ها** تشکیل می‌دهند که شغل آن‌ها بیشتر کشاورزی و دامداری است. **لک هردال**:

هر گُدم پیره حاجی و مال او ساله پسِ تختو دره تَخُمش می‌ماله
تو پیتیش چار تا جُشندیِ اِماله سرهم کرده که دل دردی بیات
یا آک و اردالی از لردی بیات. شمس ۵۴.

[ya ak/o ærdal/i æz lærdi biyât] یا اردالی (یکی از اهالی گروه) از خارج شهر باید (و مطالبه دارو کند).

(۱) رُخ... بُردَن. [(æ)rox bordæn]

۱- به رخ بردن؛ کنایه از کسی را در شادند و تنگناها تحت سیطره و مراقبت و تربیت گرفتن:

زدن، فایده‌ی ندره، بایه با جوئم عمرم رُخ شِ بیری.

[zædæn faydey nædæræ bayæ ba jûn/om omr/om(æ/e) rox/oš bebæri]

تیمیدنی بی نتیجه است. باید با محبت و مدارا او را در شادند تحت سیطره بگیری و تربیت کنی.

لذا مفهوم کنایه (۱) رخ... بردن به مفهوم کسی را از پرت گاه‌ها به سلامت گذراندن و در شادند یاری کردن و رهنمون بودن است.

۲- یکی از معانی رخ در لغت **بخش بیرونی هر چیز است**. در تداول به اطراف بخش بیرونی

۱۲۶ - به نظر می‌رسد لفظ **آردال** همان **آردال**، روسی، یکی از درجات نظامی است که امروزه منسوخ شده و آن کسی بوده که شغلش احضار متهمین نزد مجریان قانون بوده است. در زمان قاجار به **امینیه و مأمور اجرای قانون، آردال** می‌گفتند. (**مأمور جلب**). (فرهنگ سخن ص ۸۰).

همچنین فراش که برای خواندن و احضار سپاهیان یا گناهکاران می‌فرستند. (فرهنگ واژگان تبری جلد ۱ ص ۱۳).
به سربازی که به دنبال افسر سوار اسب می‌راند و از اسب او نگهداری به عمل می‌آورد، **آردل** [ârdel] گویند. (کتاب **کوچه** جلد ۱ شماره ۱۸۲۱).

هر چیز رُخ گویند. مقابل ریشه: کنایه از پرتگاه: رُخ بُون. [rox/e bun]؛ اطراف بیرونی بام. رُخِ کو(ه). [rox/e kû]؛ اطراف بیرونی کوه. (بره‌ای آن قسمت از کوه که بیرون از خاک است). به بُن دیوار و کوه که هم مرز با زمین هستند در تداول ریشه گویند:

جَعَلُوْ بَیْشَی تا بَرَت گپ بزَنم اَرُخ و رِیشَه تا کِی لَپ بَزَنم؟
تا کِی از ترسِ لُولو رَپ بَزَنم هر چه ما دَم آ تو بُردیم بَسَّه
تَپَکُو خور دیم و مُردیم بَسَّه! ش. ص ۱

[æ rox/o rîšæ ta key læp bezænâem] ناکی در بهی کوه (پرتگاه) و بن کوه ها سک و بز نم؟



(۱) رِس اُومَدَن. ۱۲۷ [(æ) res umædæn]

کنایه از انسجام و هم آهنگی جوارح را از دست دادن. به علت دیدن ناگهانی وضعیتی یا شنیدن خبری ناگوار دچار آشفتگی روانی و جسمی شدن به طوری که در آن حالت فرد دچار رخوت و عدم کنترل بعضی اعمال غیرارادی مثل کنترل ادرار و مدفوع گردد و از لحاظ روانی دچار بُهت و گیجی شود، حتی موقتاً موقعیت زمانی و مکانی را گم کند.

منحصرأ با لفظ اومدن که لحن دیگری از آمدن است متداول است:

تا اومد دسِ تو کیسَش بَبَرَه دید پَتَنگُش نیس و جِی بَچَه تَرَه.

رِس اومَد ضَیْفَه و رنگ کرد گل زرد آ تو داروخونه حال گردون کرد. و اباجد... ۲۳۸ و ۲۳۹

[res/ umæd zeyfæ/wo ræng kærd gol/e zâerd]

۱۲۷ - به نظر می‌رسد که این واژه در اصل رِس بوده که فتحه به کسره تبدیل شده است. (لکه تبدیل فتحه به کسره) ترکیب آ رِس اومدن به صورت لکه رِس اومدن نیز معمول است. هم چنان که در شعر شاهد آمد. این ترکیب را بیشتر به تسبیح مثل زنند:

مِثَّ تَسْبِی رِس اومدم.

[mess/e tæsbi(e/æ) res/ umædâem] انجام بری جوارح از هم گشت.

که در اصل چنین بوده است: مثل تسبیح از رِس آمدم؛ مثل دانه‌های تسبیح از رِسمان افتادم یا از رِسمان شدم. آمدن در این جا به معنای افتادن و شدن است (فرهنگ بزرگ سخن. ح ۱، ص ۱۵۶). یعنی همانند تسبیحی که رشته نخ آن پاره شود از هماهنگی و انسجام خارج شدم و به اصطلاح ولو شدم. مرادف بند دل کسی پاره

شدن. یکی از معانی رِس [ræs] در لغت طناب و کمند و رسن است. (فرهنگ بزرگ سخن ج ۴ ص ۳۶۷۰)



تاب و توان روحی و جسمی اش را از دست داد و رکش، همچون گل زروشد. (شکل ص ۱۵۸)



(۱) رگ اومَدَن. ۱۲۸ [(æ) ræg/umædæn]

حالتی است که در آن شیر پستان مادر به علت فراوانی، خود به خود جاری می شود. بین زنان معمول است که این حالت دلیل بر گرسنه شدن کودک شیرخواری است که از آن پستان شیر می خورد: پسونم رگ اومده پاشم که بچم گشنشه.

[pesun/om (æ/e) ræg/umædæ pašæm ke bæččm gošnæš/æ]

پاشم رگ کرده است بر خیزم و بروم که بچم گرسنه است. رگ اومدن.



ارم. ۱۲۹ [eræm]

عبارت است از میله‌ای آهنی محکم که اجسام سنگین را به کمک آن حرکت دهند. با لفظ کردن متداول است: هر قد هم سنگین باشه تا ارمشی کنی، جا کن می شه.

[hær qæd hæm sængin bašæ ta eræm/oš koni jakæn mišæ]

هر قدر هم سنگین باشی با کمک اهرم از جایش کنده خواهی شد. (شکل ص ۱۵۸)



اروا... [ærv(a/â)...]؛ لفظی از ارواح. صورت تداولی ارواح و جمع روح

که در مقام قسم یاد کردن به جای مفرد متداول است:

اروا بوات، کار من نی. [ærv(a/â) bowat kar/e mæn nî]. بروح پرت قسم کار من نیست.

گاه در مقام توهین و تمسخر جهت بد نام کردن و بی اهمیت جلوه دادن کسی یا چیزی گویند. به مفهوم چیزی نیست. قابل ذکر نیست. سگ کی باشد؟ محلی از اعراب نیست. در برابر... هیچ است. از او کاری بر نمی آید. هیچ قدرتی ندارد:

که دیگه بیمه شدیم گت و کوچوک دیگه اروا بوای هنگ و خزوک. وایا... ۳۳۴/۳

[ke dîgæ bîmæ šodim gott/o kuuûk] [digæ ærvâ bowa/ve heng/o xæzûk]

۱۲۸ - در فرهنگ بزرگ سخن ج ۴ ص ۳۶۷۰ به صورت رگ کردن با مفهومی که توضیح داده شد آمده است.

۱۲۹ - در لغت نامه ص ۴۵۰۷ به صورت اهرم، بارم، و بیرم ثبت است.



که دیگر بزرگ و کوچک (همی افراد خانواده) تحت پوشش بیمه قرار گرفته ایم و لذا از کم و خروک هیچ کاری ساخته نیست (که بخوابد یا صدمه و آسیبی برساند) چرا که بیمه در برابر تصادفات و هرگونه اتفاقات ناگوار محکم و پابرجا ایستاده است و هزینه های درمان را خواهد پرداخت.

- با یی سنگی می زنم تو سرت، ناکارت می کنم.

[ba yay sængi mizænæm[æ/e] tu sær/ot nâkar/ot mikonæm]

- اروا بوات [ærvâ bowa/t] این کار از تو ساخته نیست (هیچ غلطی نمی توانی بکنی)!

گاه در مقام مقایسه چیزی که از موقعیت ضعیف تری برخوردار است گویند. مثلاً با خوردن قاچی خربزه شیرین گویند:

«اروا بودای قند!» منظور آن است که قند در برابر شیرینی این خربزه شیرین نیست.

گاه بدون آن که دخالتی در جمله داشته باشد مفهوم تمسخر و توهین را می رساند. به مفهوم احمق. بدبخت. خاک بر سر، بیچاره:

یکی من بگه ضیفه ی کفّرات ای حالا بیمه بودی اروا بوات؟ وابعده... ۲۳۸

[i halâ bîmæ budey ærva bowat]

یکی به من بگوید: «ای زن نفهم مثلاً حالا تو تحت پوشش بیمه قرار داشته ای؟ خاک بر سرت، احمق، بیچاره!»

به مفهوم بی جهت دل خوش بودن کاربرد دارد:

شده بازار چو دوران خزان از بی کاری پاکشو پخشه پَران

اروا مُرداشی ش می گن بازرگان شو که شد دس پتی میرت خونه

زنکو می دتش سینی غرنه. شس ۵۱

[ærvâ mord/â/š šæ migæn bâzorgan] دلش خوش است که عنوان بازرگان را یک می کشد.

و گاه به صورت سوگندی جدی گفته می شود که در محتوای آن تمسخر و سبک کردن کسی پنهان است:

خرو امروز دیگه گل کاشته برَم آبرو اِچچی نگدشته برَم

آ جلو دوس و غریب، اروا بوات کردتم سگه یی پول کفّرات. وابعده... ۲۷۳

[æ jelou dûs/o ghærib ærvâ bowa/t]

(بدین معنی که جلو دوست و غریب به روح پدرت (قسم)... پاک مرابی آبرو کرده است.



گاه به جای روح مرده، به صورت روح قسمت‌هایی از بدن مثل اروا شکم... اروا دل... و بیشتر به صورت اروا چیش... متداول است که باز هم همان مفاهیم تمسخر و تحقیر از آن بر می آید. به صورت اروا قبر... ظاهراً یعنی تورا به روح قبر... سوگند متداول است که سوگندی است هم جدی و هم می‌تواند تحقیر آمیز باشد. به منظور اثبات مطلبی یا درخواست مؤکدانه یا تمسخر کسی: اروا قبر کاکات ش بگو.

[ærv(a/â) qæbr/e kaka/t š/æ bugu] (تورا) به (روح) قبر برادرت (سوگند) به او بگو.

«ارواح جمع روح است که در تداول، به جای مفرد به کار گیرند: به ارواح پدرم.

(۱) رو... او مدن. ۱۳۰ [æ ru... umædæn]؛

لحنی از به روی... آمدن. مخفف بر روی تن... آمدن؛ به کسی آمدن. مناسب برای کسی یا چیزی بودن. برازنده‌ی کسی یا چیزی بودن:

ای پیرنو (۱) رو شی نمیا. [i piræn/u (e/æ) ru/š næmivâ] این پیر این بر روی تن او نمی آید.

ای رنگو رو ای دیوالو نمیا. [i ræng/u(we/wæ) ru i dival/ou næmivâ]

این رنگ بر روی این دیوال نمی آید. (این رنگ باین دیوال هم خوانی ندارد).

(۱) رو دل کسی افتیدن. ۱۳۱ [(æ) ru del/e kæs/i oftidæn]؛

لحنی از به روی دل کسی افتادن؛ کنایه از علی رغم میل باطنی میزبان، گلّ بر او شدن. بر کسی که آمادگی پذیرایی ندارد وارد شدن. بر کسی که اصولاً از مهمان خوشی نمی آید، وارد شدن و او را در برابر کار انجام شده قرار دادن. در یک رستوران یا کافه پول غذا یا خوردنی را با ترفند بر کسی تحمیل کردن. سربار کسی شدن.

۱۳۰ - در فرهنگ بزرگ سخن ص ۱۵۶ ذیل «آمدن» به صورت به کسی (چیزی) آمدن آمده است.

۱۳۱ - اگر چه در این عبارت مجازی اشکالی مشاهده نمی شود اما عیناً در لغت نیامده است. به صورت تقدم فعل نیز متداول است. افتادن، در لغت کنایه از مهمان کسی شدن معمولاً بدون دعوت آمده است. می توان به جای آن از واژه‌های فارسی سربار، انگل یا عربی طفیلی (منسوب به طفیل بن زلال کوفی که ناخوانده به مهمانی‌ها می رفت) استفاده نمود.



در واقع منظور از بر روی دل کسی افتادن کنایه از سنگینی بار مزاحمت مهمانی و یا هزینهای مهمانی را بر دل کسی که یا از مهمان خوشش می‌آید و یا از خرج کردن برای مهمان، خوشحال می‌شود، تحمیل کردن است:

دیشو (ا) رو دل منجر افتیدیم. [dišou (æ) ru del/e mænɟefær oftidim.]

دیش (خرینه-خود) را بر منجر تحمیل کردیم.



(ا) رُو کار (اُردن. اومَدَن. بودن.)

[(æ) ru/kar (ordæn.umædæn.budæn)]

به روی کار (آوردن. آمدن. بودن.)؛ مجازاً باب (کردن. شدن. بودن.) رواج (دادن. یافتن. داشتن). مُد (کردن. شدن. بودن). بدعت نهادن:

کي رُو کار اُردَه که دختر و پسر پیش از عروسی با هم برَن و بیان؟

[kí(e/æ) ru/kar ordæ ke doxtær/o posær piš æz ærusi ... beræn/o biyân]

چه کسی باب کرده است که دختر و پسر قبل از ازدواج با هم رفت و آمد داشته باشند؟

شلوار پا کردن رَنا خیلی وخت نی رُو کار اومده.

[šælvær pa/kærdæn/e zæna xeyli væxt ni ru/kar umædæ]

شلوار پوشیدن زن با خیلی وقت نیست که بد شده است.

قدیما ناشتا شدن رُو کار نبود.

[qædîm/â našta/šodæn(e/æ) ru/kar næbûd] در گذشته خوردن صبحاز رواج نداشت.



اِرّه. ۱۳۲ [erræ]؛ لحنی از اِرّه. [ærræ]. ابزاری آهنین که درودگران

و آهنگران با آن چوب و آهن بُرند. ➡ اِرّه بُورُو و اِرّه چاغُو.

اِرّه چاغُو. ۱۳۳ [erræ/čâghû]

(شکل ص ۱۵۶)



۱۳۲ - آوردن این کلمه در عداد واژه‌های عامیانه به خاطر تلفظ آن است که به کسر همزه متداول است و حال آن که در لغت به فتح همزه آمده است. تنها در صفحه ی ۱۳۷۸ جلد اول لغت نامه کلمه ی اِرّت را به عنوان مدخل آورده و در توضیح آن به اِرّه ارجاع داده است.



لحنی از ارّه چاقو. [ærræ/čâqu] و آن چاقویی است که دسته آن از شاخ بز به شکل وتزیینی خاص تراشیده و پرداخته‌اند و علاوه بر تیغه چاقو یک تیغه اره هم که به اندازه‌ی تیغه چاقو هست، در همان دسته تعبیه کرده‌اند.

یا رب بیا قسمت کنیم هر چی تو دنیاس عینش بری تو، قسمتی ماها این چن تو

فانوسقه و یی ارّه چاغو با جوالدوز

کله چماغو یا که شیش قر یا که پیشته. و.ا.ا.ا. ۱۸۴/۱۰۰۰۰

[fânusqæ/wo yæy erræ/čâqhu bâ joval/dûz.] فانوسه دیک (عدد) اره چاقو (نوزن) جوالدوز.



از آسمون نشستن زمین. ۱۳۴

[æz âsæmun nešessæn(e/æ) zæmîn]

از آسمان نشستن به زمین. (مجاز) از درد یا گرفتاری عظیمی ناگهان رها شدن و به سلامتی و آرامش فکر دست یافتن:

سرم وک وک می کرد، همی ذرّی گوزبُونو خوردم، از آسمون نشستم زمین.

[sær/om væk/væk mikærd hæmi zærrey gouzæbun/u xordæm æz âsæmun nešessæm(æ/e zæmîn)]

سرم وج وج داشت، همین که مقدار کمی (دم کرده‌ی) گاوزبان خوردم ناگهان آرام گرفتم.

کنایه از رهاشدن به طور ناگهانی از اضطراب و دلهره و غم:

تا خبرم داد بچو پیدا شده، از آسمون نشستم زمین.

[... bæčcou payda šodæ æz âsæmun nešessæm (æ/e) zæmîn]

۱۳۳ - معمولاً افرادی که بیشتر با درختان سر و کار دارند و نیز چارپا داران و هیزم شکنان از این گونه اره چاقوها با خود دارند. خاصه چارپا داران که این وسیله همراه با جوالدوز، از ابزار لاینفک شغل آن‌ها است.

۱۳۴ - (مجاز) از حالت غم و درد و اضطراب، ناگهان به آرامش رسیدن است. در واقع آسمان در این عبارت کنایه از شدت و حدّت اضطراب و دلهره‌ای است که بر فرد مستولی شده‌است.

به زمین نشستن، مجازاً گشایشی ناگهانی است که دفعتاً فرد به آن دست می‌یابد. یا به مثابه‌ی سقوط فردی از جایی مرتفع است که با وقوع پیشامدی چنان آرام با زمین اصابت کند که هیچ صدمه‌ای به او نرسد. معلوم است که چنین آرامشی پس از آن همه اضطراب و هول و هراس، بسیار شیرین و دلپسند و وصف ناشدنی است.

از آسمون زمین نشستن می‌تواند مفهومی از آرامش پس از طوفان هم داشته باشد.



بمجردی که بمن خبر داد پیچیده شده است، ناگهان از غم و اندوه ربانی یافتم.

به صورت تاخر فعل از آسمون زمین نشستن نیز متداول است.



از او انداختن. [az ou endaxtæn]؛ او.



از او تا شدن. ۱۳۵ [æz ou ta/šodæn]؛

از آب گذشتن. کنایه از حل مشکل یا رفع گرفتاری کسی شدن. به سلامت گذشتن از موقعیتی خطرناک. نجات یافتن از ورطه‌ای. وضعیت صعبی را در نور دیدن. مرادف ۱۳۶ خر ... از پل گذشتن. ... یر ... از ماس کشیدن:

حالا که اُسا شدی آغا شدی آ تو دنیا همه کارِی ما شدی

چنگالات خوردی و از او تا شدی بار زیر دِستا آ منزل برسون

کشتی مُو غرقه ش ساحل برسون. شمس ۳۴۵.

[čængalat xordi/yo æz ou ta/šodî]

سیر شدی و مشکلات را پشت سر گذاشتی...

(کنایه از: وضعیت زندگی مان آشفته است، در سر و سامان دادن به آن، آستین را بالا بزن).

تا شدن می‌تواند فعل مجهول طی کردن باشد. هم چنان که عبارت تا کردن نیز در تداول

همان مفهوم طی کردن را دارد: چیریک آفتو از گردنه تا کردیم.

[čirik/e æftou æz gærdænæ ta/kærdîm]

هم زمان با طلوع آفتاب گردنه را طی کردیم.

به معنای عبور کردن. پشت سر گذاشتن. در نور دیدن:

مث برق از ما تا کرد.

[mess/e bærq æz ma ta/kærd]. به سرعت مارا در نور دید. (مارا پشت سر گذاشت)

می ش از ای پل باریگو تا شی؟



[mišæ æz i pol/e bârik/u ta/šî] می شود این پل باریک را پشت سر نهاد؟ (از آن عبور کرد؟)



از اولی ... [æz ouliye...]

لفظ دیگری است از **از اولیای ...** و زمانی این ترکیب کاربرد دارد که بخواهند وقوع امری را منتسب به امر دیگری نمایند: **از اولی یی گل، او پای را جوته م می ره.**

[æz ouliye gol ou pay rājunæ/m miræ]

بِخاطر (وجود و حضور) گل است که رازانه هم که در مسیر قرار دارد آبیاری می شود.

کسی را به خاطر دیگری تکریم کردن یا خدمت کردن:

از اولی یی بوواش بود که بچو سر کار رفت.

[æz ouliye bowa/š bud ke bæččou sær/e kâr ræft]

بِاحترام پدرش بود که بچه استخدام شد.

به یمن اقبال. از دولت. به دولت. به احترام. ۱۳۶

مرادف از تصدق سر... محض ریش سفید... از صدقی سر... محض. به خاطر.



از اونا. ۱۳۷ [æz un/â]

۱۳۶ - چراغ موشو غم نخور نفت تو ملی شده **از دولتی** ذوالقدر چراغا روشن شده.

[čerâgh mušû ghæm næxôr næft/e to melli šodæ] | æz doulfi zolqædær.čerâgh/a roušæn šodæ]

این شعاری بود که مردم، همزمان با ملی شدن نفت و روشن شدن چراغ‌های برق شهر در روز، سر می دادند.

حبیب الله ذوالقدر [zolqædr] از یاران **دکتر مصدق** و اهل **استهبان** است که در ملی شدن نفت نقشی فعال داشته است. چراغ موشو.

اولیا در لغت: لغت نامه ا. ج ۱ ص ۳۱۳۵ || **اولیا**. [اَل] (ا)؛ **اولیاء**. دوستان و نزدیکان. قرابت و نزدیکان خدا.

ایضاً ج ۱ ص ۲۰۵۵ || **ولی**. [ولی ی] (ع ص ۱) نزدیک. بمعنی قرب و نزدیکی. همین معنی در بیشتر معانی

ولی ملاحظه می شود.

نظر مؤلف: از عبارت **از اولیای ...** که در تداول عامیانه به صورت **از اولی** یی متداول است، **از روابط نزدیک، از**

تقرب‌ها و همبستگی‌ها مد نظر است. این ترکیب در لغت به صورت **به دولت و از دولت** فلان آمده است:

به دولت تو ز بهر سپاه و ککرتو به دشت آب روان گشت، هر چه بود سراب. معبود سعد.

شد از دولت عشق در نگاه بر من بنشین ساقی پیمانه. نغز.

یعنی از آن‌ها که گروه جن مدّ نظر است. ۱۳۷ جندّه پری.

خَچَک داشتن. جُوم نَشِسَن. سَرِ نَشُونَه وَئِشَتَن. غیج نَشِسَن. از ما بخترون.



(شکل ص ۱۵۶)

از ای کَرِی یِه شیرَه دَر نَمیا. ۱۳۸

[æz i kæreɣ/yæ šîrâ dær næmiya]

ضرب المثلی است معروف و کنایه از چشم امید نداشتن به کسی یا چیزی و یا دل به امید ...

۱۳۷- به عقیده عده‌ای، جن، گروهی از مخلوقات خداوند هستند که جنس آن‌ها از آتش است و با چشم انسان قابل رؤیت نیستند، اما در همه جا می‌توانند باشند یا دفعتاً حاضر شوند کافی است اسم آن‌ها برده شود که بلافاصله حضور پیدا می‌کند. اگر کسی بی جهت آن‌ها را صدا کرده باشد، سخت عصبانی می‌شوند و باعث اذیت و آزار او می‌شوند. به خصوص در شب که بعضی امور باعث حضور و یا تحریک جن می‌گردد. مثل آب پاشیدن روی گربه سیاه یا ماندن او (پیش از گریه سیاه کردن). لذا جهت رفع خطر، هنگام پاشیدن آب در شب، ابتدا باید عبارت ۱۳۸ مَهر و بسم الله و یا بسم الله پشیریزی بگویند و بعد آب روی زمین ریزند. نیز اگر مجبور باشند کلمه جن یا جنی که مفرد است بر زبان رانند، به جای آن از عبارت از اونا استفاده می‌کنند که هم قابل فهم برای اطرافیان است و هم جن از آن سر در نمی‌آورد که باعث آزار و اذیت گردد. همچنان که معتقدند مار هم می‌تواند صورت تغییر یافته‌ی یک جنی باشد. لذا به جای اسم مار از عبارت ۱۳۹ دُمب گوی [domb/e gou/wî] استفاده می‌کنند.

عبارت جنّ و پری (۱۳۸ جندّه پری) نیز مشمول همین تحریم است که قاعدتاً باید به جای این لفظ از عبارت از اونا استفاده شود. به عقیده این گروه، جن همیشه باعث آزار و اذیت نمی‌شود بلکه اگر کسی بتواند با آن‌ها طرح دوستی بریزد، دوستان خوب و با وفایی هستند که کارهای بسیار صعب را به سرعت و دقت انجام می‌دهند. جن‌ها بیشتر در جاهای تاریک و نمور و متروک زندگی می‌کنند و گاه افراد را به اسمشان صدا می‌کنند بدون این که دیده شوند. و باز عقیده دارند که جن‌گیرها و رمال‌ها و دعا نویس‌ها از همین فن یعنی فن ارتباط و دوستی با جن می‌توانند کارهای خارق العاده انجام دهند و از غیب اطلاع یابند!

۱۳۸ - ماخذ: مادر خانواده برای نهار ظهر اهل منزل مثل دیگر روزها تریّت کَشگ ترتیب داده بود. پسر کوچک خانواده از خوردن آن به علت تکرر هر روزه ابا کرد و ایراد خوردن نان و شیره گرفت و متعاقب آن کره ای را که به گوشه‌ی ناقچه آیزان بود (غافل از خالی بودن آن) پایین آورد. کره را در کاسه‌ای سرازیر کرد.

چون از کره شیرهای بیرون نیامد قاشقی آورد و به امید آن که شیرهای سفت شده را از دیواره‌ی کره جدا کند، به اطراف کره به حرکت در آورد. مادر خانواده که از خالی بودن کره اطلاع داشت پسر را گفت: از ای کره شیرِی در نَمیا دیر بُجُمبی همی تیلیتوَم از کُفت رَفَتَه.

[... dir bojombi hæmi tilit/u/wæm æz kæf/ot ræftâ]

... اگر مظلّمی کنی، همین تریّد کَشگ هم نخواهی رسید و آن را از دست خواهی داد.



نبستن است: این جا وی نسا - خدا جی دیگه حوالت گنه، از ای گری یه شیره در نمیا.

[...xodâ jey digæ hævalæ/t konæ æz/i kærey/yæ šîrâe dær næmivâ]

این جانیت خدا جای دگر می حواله است کند (چون) مکان نمی کنم به خواست بری.

این ضرب المثل هنگامی کاربرد دارد که امید موفقیت به حداقل و یا صفر برسد. هنگامی که از کسی یا کاری مأیوس شوند و یا بی نتیجه بودن جستجو در کاری را پیش

بینی کنند گویند: از ای گری یه شیره در نمیا؛

امید موفقیت در این راه یهوده و باطل است و موفقیتی در کار نیست.

گره ظرفی است سفالی و معمولاً لعاب دار شبیه کوزه با گردنی کوتاه که در آن ماست و روغن و شیره و ... ریزند. گره.

مرادف چیش... او نخوردن. آی کاکا مشکل. ول معطل بودن. ای اموم زده مرا نمی ده. از... او گرم نشدن^{۱۳۹}. صنار بده آش به همی خیال باش.



ازبار. [ezbar]؛ اذبار.



از بار... رفتن.^{۱۴۰} [æz bar/e...ræftân]

سقط شدن. سقط کردن: تالا دو دئفه بچه از بارش رفته.

[tâ/la do/dâfæ bæççæ æz bar/oš ræftâe]

تابه حال دوبار بچه (اش) را سقط کرده است (یا تابه حال دوبار بچه اش سقط شده است).

عبارت از بار... رفتن نمی تواند مفهوم سقط کردن را برساند مگر این که حرف اضافه‌ی

از را حذف کنیم که آن گاه با عنایت به معانی بار و رفتن مفهوم جنین... مردن خواهد

داشت: تالا دو دئفه بارش رفته. [tâla do/dâfæ bar/oš ræftâe] تابه حال دوبار جنینش مرده است.

^{۱۳۹} - شرح زندگانی من نوشته‌ی عبدالله مستوفی جلد دوم صفحه ۴۰۴ پاورقی || این مثل را همیشه به طور منفی یا استفهام به کار می‌بندند و معنی آن حاجت به تفسیر ندارد. مورد استعمالش در جاهایی است که امید نفعی اعم از مادی یا معنوی در کار داشته باشد و به یأس تبدیل یافته باشد و یا از امیدی که از طرف کسی داشته باشند استفهامی کنند»

^{۱۴۰} - بار به معنی حامله شدن زن. بچه آوردن زن. لغت نامه ۳ ص ۳۴۵۴. فرهنگ بزرگ سخن ۱ ص ۷۳۰.



مرادف ٬ تَرَف شدن. تَرَف کردن.



از ... بالا رفتن. [æz ... (æ/ê) bala ræftæn]

از زیاده خواهی احساس بزرگی و ارتقاء کردن.

مثل این که کسی دوچرخه‌ای دارد، یکی دیگر هم همانند آن می‌خرد، در این حالت به او

گویند: مگه از دوچرخه (ا) بالا می‌ری؟ مگر با داشتن (چندین) دوچرخه احساس بزرگی می‌کنی؟

از تملک چیزی احساس برتری کردن. مثل این که تعدادی پیراهن دارد، باز هم پیراهن

جدیدی می‌خرد: انگا از پیرن بالامی ره! مگر می‌کنی با داشتن پیراین زیاد به شان و منفرت بالادست می‌یابی.

بازم رفتی جراب خریدی؟ مگه از جراب بالا می‌ری؟

[bazaem ræfti jerâb xærîdi mægæ æz jerâb(æ/e) bala miri]

بازم رفتی جراب خریدی؟ مگر می‌کنی با داشتن جراب (زیاد) به شخصیتی بالادست می‌یابی؟

گاه مجازاً به مفهوم اشتیاق و حرص وافر نسبت به تملک چیزی است.

بالا در فرهنگ بزرگ سخن. ج ۲. ص ۷۹۵ و لغت نامه. ج ۳. ص ۳۶۷۹ ذیل بالا کنایه از موقعیت و مقام

والا آمده است و منظور از بالا رفتن در این عبارت ارتقاء و ترقی کردن است.



اَزْبُون خوشه! ۱۴۱ [æ zæbun xošæ]

به زبان خوش است؛ نقلش سهل و آسان می‌نماید! گفتنش ظاهراً خوش آیند است اما در عمل

(حتی) مدعیان، در انجامش زانو می‌زنند:

سه تا دختر شوگر دادن، اَزْبُون خوشه. چل مردش زیرش می‌زا(د).

[se/tta doxtær(e/æ) šugær dadæn æ zæbûn xošæ. čel/mærd(e/æ) zir/oš...]

سه تا دختر شوگر دادن، نقلش آسان است. (حتی) آنان هم که ادعایشان می‌شود زیر این بار زانوی زنند.

شس من هیمه کوله کردن اَزْبُون خوشه.

[šæs mæn hîmæ kulæ kerdæn æ zæbun xoš/æ]

(برای یک انسان) شست من، بنیزم به دوش کشیدن نقلش ساده است اما در عمل بسیار مشکل است.

۱۴۱ - خوش به معنای راحت و مطبوع آمده است. به زبان در این عبارت یعنی **زبانی**، لذا ترکیب نادرستی نیست اما

در لغت به صورت **گفتش آسان است** آمده است.



مرادف 𐭠𐭥 بیل دس کاکا خوشه. 𐭠𐭥 لو گود وِیسید... میگه... لِنگش کُن.

از پای رَوَن شدن. ۱۴۲ [æz pay roun šodâen]

جمله‌ای است که به عنوان نفرین کاربرد دارد و با توجه به این که بیشتر، عبارت الهی در اول آن آرند، از خداوند درخواست می‌کنند که فرد مورد نفرین از داشتن پای سالم و رونده محروم گردد و پاهای او فلج شود یا بشکند و یا به دردی مبتلا شود که راه رفتن برایش میسر نباشد:

الهی از پای رَوَن بیشی. [elâhi æz pay roun biši] الهی از (داشتن) پای سالم و رونده محروم شوی.

نه نه! از پای رَوَن بیشی، ایقِد تو کوچا وِلو نشو که بَرَم مَثُور نومه پُرمی کُنی!

[æz pay roun biši tu kučâ velou næšou ke bæraem mæšur/numæ por ...]

ما، الهی از داشتن پای سالم محروم شوی، این قدر که کوچا هرگز نگرود که آخر الامر رِوایی به بار خواهی آورد.



𐭠𐭥 از ... شدن.

از پای کُنده پا شدن. ۱۴۳ [æz pay kondæ pa/šodâen]

(مجاز) از ادامه کاری که سال‌ها بدان اشتغال داشته، دست کشیدن. از ادامه امری که مدت‌ها درگیر آن بوده، منصرف شدن. ترک کاری که به آن معتاد بوده ... کردن. تعطیل کردن شغلی یا کاری: - بَچَت هِنِرا انگشتاش می‌جوو؟

۱۴۲ - با توجه به معنای لغوی شدن؛ زائل گردیدن. از دست رفتن، این ترکیب به صورت از پای رَوَنده شدن باید باشد.

۱۴۳ - مدخل این عبارت مربوط به ترک کار استاد شیوه‌کشی است از شغلش که سال‌ها بدان شغل مشغول بوده و به علت پیری یا تغییر شغل از ادامه آن دست برداشته است. اصطلاح پای کُنده: یکی از ابزار مهم شغل شیوه‌کشی قطعه‌ای از شاخه درخت است که بخشی از آن در زمین تعبیه شده و بخشی از آن به عنوان سندان، رو بروی فرد شیوه کش قرار دارد. در تمام ساعات کار، امور مربوط به 𐭠𐭥 شیوه‌کشی یا 𐭠𐭥 لته کوفی در پای همین کنده انجام می‌گیرد. به این قطعه چوب که از ابزار لاینفک شیوه‌کشی، لته کوفی، ملکین‌دوزی و کفافی و قصابی است کُنده گویند. این ترکیب به صورت لغوی آن صحیح است اگر چه کاربرد شکل کنایه‌ای آن عمومیت ندارد و بالطبع در لغت هم نیامده است.

- [bæččæt hæneza ængošt/aš mijouwæ] بحرات هنوز انگشتش را می‌جود؟

نه، خیلی وَخْتَه از پای کُنده پا شده.

[næ xeyli væxt/æ æz pav kondæ pašodæ] - ز. خیلی وقت است که این کار را ترک کرده است

افتید توش کَلکه عینِ هَفی دِ بگاز، عینِ تَدیلی بی کَفی

هَنو یی سال نشده، چار تا شدن فکر نکن از پای کُنده پا شدن.

سال بُد پنج تا و بُد تر شیش تا کم کمک مَر دَکِه اُفتید از پا و ابابعد... ۲۷۹/۱۴ و ۱۱۰۰۰

[fekr nækon æz pav/e kondæ pašodæn.] کان مبرکه دست از کار کشید. (شکل ص ۱۵۷)



از پَر. [æz pær(r)]

مرادف 𐭠 یی جا. بن کُل. از دَم. گِشت. از بُن. سِروته مَل. یی کُلْمَبه. عین. از بیخ.

زین(و) مالکی: یِکِی یِکِی نمی‌فروشم، اگه کسی از پَر خواست می‌دَمَش

[yekki/yekki næmifurošæm ægæ kæs/i æz pær xas midam/oš]

به صورت یکی یکی نمی‌فروشم. اگر کسی همه را با هم خواست باومی‌دَم.

کاری کردی که بیچارا از پَر گُولُوشو خُشکه بَری انجیر تر.

[kar/i kærdey ke bičâr/â æz/pær] کاری کرده‌ای که (این) بیچاره ناکی...

همه‌ی عرشیا از پَر رفتن هر کُدم از پَسَلی در رفتن. و ابابعد... ۲۹۷/۹۰۰۰

[hæmæ/ye æršiya æz pær ræftæn] اهل عرش ناکی رفتند.

شاید در تداول عامیانه، منظور از از پَر در اصل از کناره و از پِستا بوده است که در واقع

مفهوم همه و کل و تمام را دارد که در این صورت مفهوم پَر در این ترکیب، همان معنای

کناره و حاشیه^{۱۴۴} می‌باشد و در این معنا مرادف 𐭠 از پِستا، بُری است.



از پیش.^{۱۴۵} [æz piš]

^{۱۴۴} - برهان قاطع ص ۳۷۵. || پَر [بفتح اول و سکون ثانی] دامن و کناره‌ی هر چیز باشد. همچو پر کلاه و کناره کلاه و پر

بیابان و کناره بینی هم بنظر آمده است که دامن بیابان و کناره‌ی بینی باشد.



۱- تا به آخر. تا انتها. از بن: هَتُو اذون از پیش نگفته بودن که را (ه) زدیم.

[hænu æzûn æz piš nægoftæ/budæn ke râ zædîm]

هنوز اذون را تا به آخر نگفته بودم که حرکت کردیم.

صبرش بده تا نونش از پیش بخوره!

[sæb/roš bede ta nun/oš æz piš boxoræ] به او فرستاده تا غذایش را تا به آخر بخورد!



(شکل ص ۱۵۷)

از پیش زدن. ۱۴۶ [æz piš zædæn];

غلات، حبوب، کنبه، خشخاش و امثالهم را در یک سینی یا غزال ریختن و آن

هارا به جهت جدا سازی از خاک و خاشاک و سنگ ریزه و گاه و غیره به سوی

بالا پرت کردن و همزمان به دانه‌ها فوت دادن تا خاک و گاه و خار و خاشاک از دانه‌ها جدا

شده و در جلو سینی جمع شوند. با این کار، خار و خاشاک پیش سینی را از بقیه جدا ساخته و

دور ریزند. در تداول از پیش زدن و یا 𐭪𐭣𐭥𐭥𐭥 پیش زدن گویند.

یکی از معانی پیش در لغت این است: آن قسمت از چیزی که در جلو قرار دارد. از پیش

زدن؛ قسمت جلو چیزی را زائل کردن.



... از پیش گرفتن. ۱۴۷ [æz piš gereftæn];

وزن ظرف خالی را قبل از ریختن جنس در آن، توزین کردن:

اول ظرفو از پیشی بیگیر.

[ævvæl zærf/u æz piš bigîr,] اول وزن ظرف را (قبل از ریختن جنس در آن) توزین کن.

۱۴۵ - در لغت نامه صفحه ۵۲۰۹ ذیل ماده ی بن ترکیب از پیش برداشتن به مفهوم از بن برکنیدن آمده است

که چنان چه ترکیب از پیش را از بن معنا کنیم مفهوم تداولی از پیش نیز صحیح خواهد بود.

۱۴۶ - در فرهنگ بزرگ سخن ج ۲ ص ۱۲۴۵ به صورت پاش دادن آمده است.

۱۴۷ - این ترکیب در لغت نیست اما یکی از معانی گرفتن در فرهنگ بزرگ سخن ج ۶ ص ۶۱۳۵ ذیل گرفتن به

دست آوردن است. ترکیب از پیش گرفتن یعنی قبل از ریختن کالا در ظرف، وزن ظرف خالی را به دست

آوردن.



وزن ظرف خالی را قبل از ریختن جنس در آن، توزین کردن:

اول ظرفو از پیش بیگیر.

[ævvæl zærf/u æz piš bigîr.] اول وزن ظرف را قبل از ریختن جنس در آن توزین کن.

منظور از از پیش گرفتن^{۱۴۸} این است که پیش از آن که جنس را در داخل ظرف بریزند، وزن ظرف مشخص شود تا بتوان پس از ریختن جنس در داخل ظرف، وزن خالص جنس را مشخص نمود. به صورت پیش گرفتن یعنی بدون حرف اضافه از نیز متداول است.

پیش گرفتن.



[æz tuš(æ/e) dâer ræftâen] از توش در رفتن.

(مجاز) از حق یا حقوق خود چشم پوشیدن. حق یا حقوق خود را به دیگری وا گذاشتن. خود را از ماجرای کنار کشیدن: - هنزا با بجای کارخونه شریکی؟

- [hæneza ba bæčča/ye kârxunæ šærik/i] هنوز با بچه های کارخانه شریک هستی؟

- نه، خیلی وخته از توش در رفتم.

[nâ xeyli væxt/æ æz tu/š(æ/e) dâer ræftâem] نه، مدت مدیدی است که حق خودم را واگذار کرده ام.

تو تو جرّ ای دو تا دخالت نکن و از توش در برو.

[to tu jær/e i dotta dexâlæt nækon/o æz tu/š(æ/e) dâer borou]

- تو دروغهای این دو نفر در حالت نکن و خود را کنار بکش.

ای بیچاره ابدًا رزق ندرن گیرمم پول شو بیدی جنس بخرن

می گی نه! تحویل سرکار، یالّا ما می ریم از توش در، بسم الله. و اما بعد... ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳

[ma mirim æz tu/š(æ/e) dâer besmellâ]

ما از حق خود می گذریم دست از ملک برمی داریم، بفرما تحویل شما... (مینم چه کُلی به سر آن های زنی).



[æz tu/š gorozondâen] از توش گرزندن.^{۱۴۹}

^{۱۴۸} - لغت نامه ج ۴ ص ۵۲۰۸ || از پیش، مقدم بر، قبلاً، ابتداء.

^{۱۴۹} - با توجه به معنای توش (ش) این ترکیب از لحاظ لغوی صحیح است اما مفهوم مجازی آن عمومیت ندارد. ❏



گَرَزْدَن لحنی است از مصدر **گریزان** (متعدی فعل **گریختن**). از کیفیت و مرغوبیت همیشگی چیزی، در صدد، اندکی، کاستن:

ای فرشو مثل همیشی نیس، مٓ که از توش گُر زُنْدَن.

[i færs/u mess/e hæmîsey niş mess/e ke æz tu/ş gorozondâen]

این فرش همانند (فرش) بهیمنی نیست. مثل این که از کیفیت و مرغوبیت آن کاسته اند.

بخشی از زمان مربوط به کاری را تعطیل و به کار دیگری پرداختن:

ای هفتو هَمَشَ خونی ... هَسَم، اگه شد یی روز از توش می گوروزونم، میام بری شما.

[i hæftou hæmæ/š(æ/e) xuney mænjejær hæssæm ægæ šod yæy ruz æz tu/š
miguruzunæm miyam bærey šomâ]

این هفته در خاندی... بهتم. اگر میسر شود یک روز آن جارا تعطیل کنم برای شامی آیم.

نکته‌ای یا بخشی از مطلبی یا داستانی را در حین گفتن عمداً یا سهواً حذف کردن:

منجفر خیلی قشنگ قصه می‌گه، اما خیلیش از توش می‌گوروزونه.

[mæjefær xeyli qæʂæŋ qessæ migæ æmma xeyli/ʂ æz tu/ʂ miguruzunæ]

منہجر خیلی قشنگ قصہ می گوید اما بخش زیادی از آن را حذف می کند.

از حدّ تا گردن. ^{۱۵۰} [æz hædd(æ/e) ta/kærdæ̃n]

به مجاز یعنی در امری اسراف کردن. مطلبی را بیش از حد تکرار کردن. کاری را بیش از آنچه

باید، تکرار کردن. عملی را بیش از انتظار انجام دادن. موضوعی را بیش از حد پیگیری کردن.

امری را خارج از وسع و توانایی انجام دادن. از اندازه متعارف گذراندن:

ایقَدَر گفت که از حدّ تا کرد **ننه ی مَنجَفرَم چیل شَ وا کرد.** والا بعد ۴۹۹/۴

[i/qædær gôft ke æz hædd(æ/e) ta/kærd]]

گريزاندين در لغت به وضوح به معنا و مفهوم تداولی آن که گفته شد نیست، اما زیر ساخت مفهوم عامیانه همان است که در لغت نیز به صورت مجاز آمده است. فرهنگ بزرگ سخن ص ۶۱۶۴ || **گريزاندين (مجاز) بدون پرداخت حقوق گمرکی، جنسی را از گمرک خارج کردن یا قاچاق کردن. فراری دادن.**

۱۵۰- باید از حد طی کردن باشد که در تداول به صورت تا کردن در آمده است. در لغت به صورت از حد در گذشتن

و از حد بردن آمده است.



آن قدر کوی که از اندازه متعارف خارج شد (و) مادر منجر بهم از تعجب و دانش بازمانده بود.

بیشتر به صورت ﴿ از حدّش کردن متداول است:

دیشو تو مهمونی ایقَد خندید که از حدّش کرد.

[dīšou tu mēmuni i/qæd xændid ke æz hædd/oš kærd]

در مهمانی آن قدر خندید که از اندازه گذراند.

﴿ تا شدن و ﴿ تا کردن در تداول عامیانه به معنای گذشتن و گذراندن متداول است که

در اصل همان طی شدن و طی کردن است:

افوس که نامه‌ی جوانی طی شد وین باغ و نشاط کامرانی طی شد.

«دیده‌ی یاد حاتم طی جام یک منی تا نامه‌ی سیاه بخیلان کنیم طی. حافظ.

از حرفِ در اومدن.^{۱۵۱} [æz hærf(æ/e) dær umædæ̃n]

آغاز صحبت کردن. بنای صحبت را گذاشتن. ورود به سخن کردن:

تا از حرف در اومد، فهمیدم چی می‌ش نی.

[ta æz hærf(æ/e) dær umæd fæmidæm ċi men/oš nī.]

همین که آغاز سخن نمود (انتم که) چیزی بلد نیست (چند اش خالی است. به اصطلاح «چیزی بارش نیست»).

هَنَزَا از حرف در نَوَمَدِی، تا آخرش خونده.

[hænez/a æz hærf(e/æ) dær/ noumædey ta âxer/oš xondæ̃]

هنوز آغاز سخن ننموده‌ای، تا آخر مطلب را متوجه شده است.

از حرف در اومدن هُمُو، فتنه رو گرفتن هُمُو.

[æz hærf(e/æ) dær umædæ̃n hæmû fetnæ rou gereftæn hæmû.]

^{۱۵۱} - در آمدن در لغت به معنای آغاز کردن آمده است لذا به حرف در آمدن ترکیبی صحیح است:

دل شد در آن مجلس سنگبار به ابرو فرانی در آید به کار. نظامی.

از در این ترکیب به جای حرف اضافه‌ی به آمده است (به مبحث فتنه رجوع شود) و فتنه و کسره‌ی بعد از کلمه‌ی

حرف. اضافی است. این ترکیب باید چنین باشد: آ حرف در اومدن: به سخن آغاز کردن.



آغاز صحبت کردن همان وقت برپاشدن همان.

از خِجَالَتِ اَوْ شَدَن. ۱۵۲ [æz xejâlæt(e/æ) ou šodâen]

به مجاز یعنی از فرط شرمساری سر به زیر افکندن و سکوت کردن یا میدان را خالی کردن و پنهان شدن و یا قدرت گفتگو و مقابله را از دست دادن و سخت منفعل شدن.

از خود... بافتن. ۱۵۳ [æz xod...baftæn]

سخنی را بدون مأخذ گفتن. مطلبی را با ذهن ساختن و به عنوان ماجرای واقعی نقل کردن. دروغ گفتن. مطلبی را به صورت جعلی گفتن. از خود انشاء کردن:

ای حرفا چه که از خودت می‌بافی؟

[i hærfæ çæ ke æz xod/ot mibafi] این حرف باحیث که بدون مأخذ می‌گویی؟

قصه که می‌گه نصبِ بیبشتریش از خودش می‌بافه.

[qessæ ke migæ nesb/e bištæri/š æz xod/oš mibafæ]

قصه که می‌گوید بشترش را خودش خلق می‌کند.

مرادف مُل هم بافتن. مش م شریف ش چوغ بسن. بافتن.

۱۵۲ - ظاهر این عبارت فعلی متضمن آب شدن فرد شرمسار و در زمین فرو رفتن وی است. اما پیدا است که شرمساری تا به هر حدی که باشد، جسم را به آب تبدیل نمی‌کند، لذا باید دید مدخل این کنایه چه بوده است. در تذکره الاولیاء شیخ فرید الدین عطار نیشابوری در حالات عرفا مطالب و حالات بسیار خارق العاده و در عین حال شیرینی آمده که برای آنان که طریق سیر و سلوک را نپیموده و یا قائل به آن نیستند بیشتر به طامات شبیه است تا واقعیت. همچنان که در مورد از خجالت آب شدن، در ریشه‌های تاریخی امثال و حکم ص ۴۶ جلد ۱ چنین آمده است:

«روزی مریدی از حیا و شرم مسأله‌ای از ابوسعید ابوالخیر پرسید شیخ جواب آن مسأله را چنان موثر گفت که مرید آب گشت و روی زمین روان شد. در این موقع درویشی وارد شد و آبی زرد دید. سؤال کرد: «یا شیخ این چیست؟» گفت «یکی از در آمد و سؤالی از حیا کرد، من جواب دادم طاقث نیاورد و چنین آب شد از شرم.» گویند این عبارت از آن پس به صورت ضرب المثل در آمد به گونه‌ای که هر گاه صحبت از حیا و شرمساری مفرط در میان آید از آن بهره جویند.

۱۵۳ - یکی از معانی بافتن در لغت به مجاز پدید آوردن، ساختن، ادا کردن و گفتن است. لذا ترکیب از خود... بافتن به مفهوم بی مأخذ نقل کردن و رطب و یابس بافتن است.



از دز. ۱۵۴ [æz doz]

لحنی است از **از دزد؛ مخفیانه. پنهان. بدون اطلاع. پنهان کاری.** با لفظ کردن، شدن و بودن متداول است:

رو به شیطان لعین کرد، خدا گفت: ای رنده شدی بی در کجا...

از دز ۱۵۵ من می‌ری شهرک می‌سازی؟ **جون جونت بُگنن، حَقّه بازی!** وابعاد... ۳۱۲/۲

[æ/ddoz/e mæn miri šæræk misazî]

[پنهان از من می‌روی و شهرک بنامی کنی؟]

دَدَه از دز خدا زنده نیسیم مال بی‌فکریه که گنده هسیم. وابعاد... ۳۱۷/۷

[dædæ æz dozz/e xodâ zendæ nisîm] **خواهر، بدون اطلاع و دور از چشم خداوند زنده نیستم...**

مرادف  بی بوروز. آرومکو. آرومکی. آدز. از دزو. آدزو.



از دسه در اومدن. ۱۵۶ [æz dæssâ dær umædâen]

کنایه از همه تاب و توان را از دست دادن. کاملاً خسته و ناتوان شدن. به علت دوندگی و خستگی مفرط قادر به ادامه کار یا راه نبودن. به خاطر افراط در کاری ضعیف و وامانده شدن:

۱۵۴ - از آن جا که **دزد**، عمل دزدی را در خفا و پنهانی و دور از چشم دیگران انجام می‌دهد، ترکیب از دز در تداول عامیانه مفهوم **پنهانی به صورت پنهان و در خفا**، پیدا کرده است. در تداول، **ازدز** کردن مرادف  قام کردن. قایم کردن کاربرد دارد. در **فرهنگ بزرگ سخن** ج ۴ ص ۳۱۱۵. به صورت **دزدانه و دزدکی و دزده** [dozd-e] آمده است.

۱۵۶ - **مدخل** این ترکیب بر گرفته از جدا شدن ابزاری مثل **کلنگ و بیل و چکش و تیشه** و امثالهم است از **دسته‌ای** که به آن‌ها نصب شده است که یا بر اثر به کارگیری و استعمال زیاد و یا پوسیده بودن دسته آن‌ها و یا نریختن آب بر محل اتصال ابزار و دسته اتفاق می‌افتد. جدا شدن این ابزار از دسته شان یعنی ناکار آمد شدن و از حیث انتفاع خارج شدن آن‌ها. مثلاً تیشه‌ای که از دسته در آید، دیگر نمی‌توان با آن خار و لجن را کند، مگر آن که دوباره به دسته ملحق شود. این ترکیب در لغت نامه‌ها نیامده است. تنها در **لغت نامه** ترکیبی نزدیک به این به نقل از نسخه خطی لغت نامه **شوشتر** به صورت «**دسته بد رفته**» به معنای نابود و ضایع شده آمده است.



دُوس و دشمن همه گفتن بَسَه می‌وینی در اُومدی از دَسَه. و ابجد... / نزد و

[dûs/o došmæn hæmæ goftæn bæssæ.] [mivini dær ûmædi æz dæssæ.]

دوست و دشمن همه گفتند کافی است (دست نگهدار) (چرا که دیگر) پیدا است که هیچ رفق و توانی برایت باقی نمانده است.

چه قَدَر حرص می‌زنی زن، بَسَه اُومدی در آویجی از دَسَه.

[umædi/ dær aviji æz dæssæ]

چقدر حرص می‌زنی (ای) زن (دیگر) کافی است (چرا که) بسیار ضعیف و ناتوان شده‌ای (ای) بمشیره (خواهر).

گاه به معنای مردن نیز متداول است: - دیدن منجفر رفتی حَالش چطو بود؟

[didæn/e mænjejfær ræfti hal/oš četou bûd]

- دیدن منجفر که رفتی حَالش چطو بود؟

- گمون نَکِه چی واکنه، اگه از دَسَه در نیا خیلی یه!

[gæmun næko či va/konæ ægæ æz dæssæ dær næyâ xeyli/yæ]

گمان نکن از این مرض جان سالم بدر برد، اگر نمیرد معجزه‌ای رخ داده است.

مرادف شیت شدن. و امُندن. ناکار شدن. له رفتن. ↑ از جون شدن.



از دوغ باهار واشدن و (ا) کرگو پاییز نرسیدن.

[æz dûgh/e/ bahâr vašodæn/o æ kârku/pa?iz næræsidæn]

کنایه از نفعی آنی را به خاطر دستیابی به سودی آتی و محتمل، از دست دادن.

بهار، لفظی از بهار. مرادف از برنج کلوار واشدن و آ خُرمای جهرم نرسیدن.

هم از هلیم قم افتادن، هم از شوربای کاشان. هم از گندم ری افتادن، هم از خرمای

بغداد [یا بصره یا عراق]. مسکین خرک آرزوی دم کرد. نایافته دم، دوکوش کم کرد. ملا حسین واعظ (انوار سیلی).

سیلی (سرکه) نقد به از حلوی نسیه. سیلی نقد از عطای نسیه به. گنجشکی در دست بهتر از صد

۱۵۷

باز در هوا. مدخل همه تمثیل‌ها کم و بیش مشخص است.

۱۵۷ - وقتی حضرت اباعبدالله الحسین (ع)، ابن سعد را مصمم در جنگ با خود دید شبانه او را احضار کرد. به او فرمود:

«طریقی اختیار کن که متضمن صلاح دنیا و آخرت تو باشد.» ابن سعد گفت: «می‌ترسم ابن زیاد در کوفه خانه مرا خراب کند.» حضرت فرمود: «سرای به از آن به تو خواهم داد.» ابن سعد گفت: «من در ولایت کوفه ملک و باغ بسیار دارم، همه را مصادره می‌کنند.» حضرت فرمود: «ترا در حجاز مزارع سرسبزی ببخشم هزار بار بهتر از مزارع کوفه.» پس ابن سعد سر



این اصطلاحات به صورت زیر هم متداول است: نه آدوغ باهار رسیدیم نه آگرگو پاییز.

(کَرکو در تداول، خربزه‌ی کوچک نارس را گویند.) (شکل ص ۱۵۷)

که همه‌ی آن‌ها کنایه‌ی از دست دادن نفعی آنی به امید نفعی آتی و نا محتمل است.



از... رَد بودن. ۱۵۸ [æz ... ræd budæ̃n]

بیش از توانایی... بودن. خارج از وسع... بودن:

از من رده. [æz mæn ræd/æ̃] اوازم افزون است.

جلوتر از... بودن: از من رده؛ اوازم جلوتر است.

نگهداری ای بچو از من رده؛ نگهداری این بچو افزون از توانایی من است.

چه در بُعد مسافت و چه در امور اخلاقی و یا دینی و همچنین است در مورد امور ناپسند:

منجفّر بچی بدیه اما کاکاش از او رده؛ منجفّر سربدی است، ابا برداش از او بدتر است.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 از ... سر بودن.



از رو کار اُفتیدن. [æz ru kâr oftidæ̃n]

لحن دیگری از از روی کار افتادن. از رونق افتادن. ور افتادن. دور چیزی به سر آمدن.

دوران رونق کالایی یا کسی مضمحل شدن. سپری گردیدن. منسوخ شدن. از دور روز خارج

شدن. باب روز نبودن. مد روز نبودن. بی مصرف شدن:

تُرورزونی دو کپی دیگه از رو کار اُفتیده.



[torouzuney do/kæppey digæ æz ru kar oftidæ̃n] ترازوه‌ای دوکته‌ای دیگر قه‌ری شده است.

مقابل آ رو کار اومدن. مرادف 𐭠𐭣𐭥 ول شدن. رو کار نبودن.

بزیر افکند و لختی اندیشید و آنگاه گفت: «از حکومت ری چگونه دل بردارم؟» حضرت از آن حب جاه و حرص و آز، چنان درشگفت شد که فرمود: «امیدوارم از گندم ری نخوری!» و ابن سعد جواب داد: «اگر گندم نباشد جو توان 𐭠𐭣𐭥 خورد!» و به قرار گاه خود بازگشت. پس از شهادت امام حسین و خروج مختار ثقفی، هم ابن سعد و هم پسرش به قتل رسیدند و ابن سعد، نه تنها گندم ری نخورد که سر نیز در این راه داد.



او وختا پوره می بردنِ خونی عاروسا، حالا دیگه از رو کار افتیده. از ری

[u væxtâ pûræ mibordæn(æ/e) xuney arus/â hala digæ æz ru kar oftid/â]

در گذشته پوره به مثل عروس می بردند (اما) حالا دیگر منوخ شده است.

به صورت (آ) رو کار او آمدن [نومدن. بودن. اردن. نیز متداول است.



از ریش... کندن و پیوند سیویل... گردن. ۱۵۹

[æz riš... kændæn/o peyvænd/e sivil...kærdæn.]

از ریش کندن و پیوند سیل کردن. (مجاز) برای رفع نقیصه‌ای، از خیر محاسنی گذشتن.

گاه اتفاق می افتد که در این عیب پوشی اگر چه صورت ظاهر نقص از بین می رود یا پنهان می ماند اما به همین اندازه و گاه بیشتر نقص در محاسن دیگر ایجاد می شود. یعنی این که حاصل جمع در این داد و ستد صفر است و یا به عبارت رساتر هیچ تغییر موثری صورت نگرفته است.

۱۵۹ - در کتب تاریخی چنین آمده است که **کامران میرزا نایب السلطنه** برای بهبود در رتق و فتق امور تهران در غیاب پدر (ناصرالدین شاه) نوابی چند برگزیده بود و اینان به جهت ایجاد رعب در مردم هر کدام با هیكلی درشت، لباس و چهره خود را به نحوی عجیب و غریب می آراستند تا مردم را مرعوب سازند از جمله **نایب غلام**، (معروف به **نایب عتري**) که هیكلی بزرگ و سینه‌ای فراخ و ریشی بسیار انبوه و سبیلی بس کلفت داشت، اما از بد روزگار نصف سبیلش مادرزاد در نمی آمد و فقط یک لنگه سیل داشت.

کامران میرزا تصمیم گرفت از صف نواب، سان به بیند. نواب، همه خود را آراستند و در جلو ازدحام مردم منتظر کامران میرزا شدند. چون کامران میرزا چشمش به **نایب غلام** افتاد از یک لنگه سبیلش به خنده افتاد و گفت: «آن نصفه‌ی سبیلت کجا است؟» از این حرف کامران میرزا، همه سخت به وضعیت نایب غلام خندیدند و نایب غلام بسیار شرمند شد. چون نایب السلطنه برفت نایب غلام سخت به تکاپو افتاد تا مشکل نصفه سبیل نداشته را حل کند، اما چون فرصت بسیار کم بود چاره بر آن دید تا گمبود یک نای سبیل را از ریش پرپشت خود جبران کند و لذا به اولین مغازه سلمانی رفت و قیچی وی را گرفت و از یک طرف ریش خود مقداری قابل توجهی مو چید و به سلمانی داد تا به جای یکتا سبیل ناقص بچسباند چون عجله داشت و سلمانی هم سخت ترسیده بود کار درشت و حساسی از آب در نیامد. نایب غلام وقتی به جلو صف آمد صدای سم اسبان درشکه کامران میرزا بلند شد. نایب غلام خود را در صف مقدم و منتظر وی قرار داد تا نشان دهد مشکل رفع شده است. چون کامران میرزا چهره خنده دار نایب غلام را با نصف سبیل تعمیری و نصف چهره بی ریش بدید به شدت خندید و گفت: «این چه قیافه‌ی مضحکی هست که برای خودت ساخته‌ای؟» با این حرف کامران میرزا همه حضار به شدت خندیدند. دلک کامران میرزا که حضور داشت گفت: «**قربان، از ریش گرفته و به سیل پیوند زده است.**» باز هم همه حضار به شدت خندیدند و از آن پس گفته‌ی دلک در دیگر موارد زندگی مردم کاربرد پیدا کرد و به صورت ضرب المثل در آمد.



از ریشی چیش کسی کشیدن (در آوردن).^{۱۶۰}

[æz rîšey čiš/e kæsî kæšidâen (dær ôrdâen)]

از ریشه‌ی چشم کسی کشیدن (در آوردن). کنایه از مالی را از کسی که سعی در ندادن آن دارد با تشبُّه به زور و یا ترفند، باز ستدن. پس گرفتن مالی یا چیزی از کسی که آن را مخفی کرده و از آن اظهار بی اطلاعی می‌کند یا شدیداً به آن دل بسته است. وصول کردن بدهی از کسی که سعی در ندادن آن دارد با توسل به زور یا ترفند.

ریشه‌ی چیش، کنایه از مخفی ترین و مطمئن ترین جا و مکان است.

از آن جا که چشم، عزیزترین عضو بدن است و دسترسی به بن و ریشه‌ی آن در حالت عادی میسر نیست. لذا اگر قرار باشد چیزی در بن و پشت کره چشم پنهان کرده شود، دسترسی به آن بدون درآوردن چشم از حدقه ممکن نیست. عبارت ریشه‌ی چیش کنایه از مخفی ترین و عزیزترین جا است.

مالی را با اصرار و ترفند و یا توسل به زور از چنگ کسی در آوردن:

ای قد رفت و اومد تا از ریشه‌ی چیشم کشید.

[i qæd ræft/o umæd ta æz rîšey čišom kæšîd]

این قدر رفت و آمد تا (با جودی که برایم آن چیز عزیز بود و در حفظ آن سعی بلخ روانی داشتم)، از چنگم درآورد.

یا با دُرُسی پولو پس بده یا از ریشه‌ی چیشتم می‌کشم در.

[ya ba dorossi pulu pæs bedê ya æz rîšey čiš/ot mikæšæm(æ/e) dær]

یا با درستی (زبان خوش) آن پول را پس بده یا با تشبُّه به زور از تو می‌گیرم.

ماخواس خونو، توش تو بُخورَه، از ریشه‌ی چیشش کشیدم.

[maxas xunou tu/š tou boxorâ æz rîšey čiš/oš kæšidâem.]

^{۱۶۰} - به این صورت در لغت نیامده است اما در امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۳۱ به صورت از دیده و دندان کسی

کشیدن به مفهوم به جبر و قسر چیزی را از کسی ستدن آمده است، و شاهد مثال را از تاریخ بیهقی آورده است:

... این مردک مالی بدز دیده است و در دل کرده ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم، از دیده و دندان وی خواهم کشید.

(ابوالفضل بیهقی).



می خواست آن حاذق را تصاحب کند (اما) از او باز نترسم (ضمن این که به جانش برتر بود).

مرادف ۱۱ از سینه ی ... تو دادن.



از زانو شُدن. [æz zânu/šodâen] ؛

(مجاز) از دست دادن قدرت حرکت در پاها بر اثر پیری یا دوندگی و فعالیت زیاد و خستگی

مفرط به گونه‌ای که پس از آن، فرد قدرت ایستادن و حرکت کردن را نداشته باشد:

گفت صاب خر، بی زبون فُتله خرم بگش و منّتی بیدار آسرم.

صاب خر گفت ضررش خیلی بیشه چرا که نره خر از زانو می‌شه.

اگه یی وختی بخّی، دس گمّش بایه پنج تومن بیدی جو، بدمش.

[mæzi/ke nærræ xær æz zânu mišâ]

چرا که الاغ نر (بر اثر این کار) قدرت حرکت را از دست می‌دهد.

گاه به معنی دچار خستگی مفرط شدن است: ای قد سگ دو کردم که از زانو شدم.

[i qæd sæg dou kærðæm ke æz zânu šodâem]

آن قدر دوندگی کرده‌ام که مثلی مفرط به سراغم آمده است.

شدن؛ (زائل گردیدن) ۱۱ از ... شدن.



از زمین باج اسْدَن. ۱۶ [æz zæmin baj essædâen] ؛

۱۶۱ - اصولاً باج گیرنده‌ها در طول تاریخ، صاحب امتیازاتی از قبیل قدرت، شوکت، مال و عده و غده و از همه مهم‌تر تفرعن و تبختر و بی رحمی خاصی بوده‌اند که رعایا در برابر این ویژگی‌ها راهی به جز تسلیم و یا پرداخت خراج نداشتند. چرا که مقهور جسارت آن‌ها بوده‌اند. معمولاً بیشتر انسان‌ها در برابر زیبایی‌ها نیز شگفت زده و مسحور و تسلیم اند. همچنان که هرگاه فردی را با قامتی برازنده و چهره‌ای زیبا و اندامی خرامنده به بینند که چون سالاری فاتح (احتمالاً با تفرعن و تبختر) بر زمین می‌خرامد، آن خصیصه‌ی تسلیم و باج دهی خود را به زمینی که آن خرامنده بر آن گام می‌نهد، می‌دهند و به این صورت اذعان می‌دارند که زمین هم در برابر برازندگی‌های آن صاحب جمال، مسحور و تسلیم و آماده ی باج دهی است. این ترکیب در لغت به صورت **باج رعنائی گرفتن** آمده است:

لغت نامه ج ۳ ص ۳۳۶۸ || باج رعنائی گرفتن از کسی؛ در رعنائی غالب آمدن بر وی؛

سید رکین بابا قند ز حسن جلوه اش باج رعنائی ز سر و آن قامت رعنا گرفت. دانش.

لفظی از **از زمین باج استدن** یا **ستدن**. ظاهراً به معنی از زمین باج گرفتن و کنایه از **بسیار زیبا** رو و صاحب جمال و گاه صاحب کمال بودن است که منحصرأ در مورد انسان‌ها کاربرد دارد:

قد و بالاش، ننه! الحق نمونه لو و دتن و چیش و ابروش نوشونه .

دوتا پاش مُشالاً انگار سْتونه از زمین راه که می ره، باج می سونه .

یی نظر نگاش نمی ش بُگنی چه بگم، آلا خودت آش بینی. وابعاد: ۳۵۲/۵، ۲، ۳۰۰

[æz zæmin râ ke mirâe baj misunâe]

بسیار زیبا و برازنده است. (کویی که باج زیبایی خود را از زمین مطالبه می‌کند)

از زَمین بُلند شَدَن. ۱۶۲ [æz zæmin bolâend šodâen]

(مجاز) از فقر و مسکنت نجات یافتن. به ثروتی قابل قبول و گاه بی حد و حصر دست یافتن. ناگهان از بُعد مادی صاحب رسم و عنوان شدن:

مَنجَفَر از وختی زمینش افتید کنار خیابون، از زمین بلند شد.

[... æz væxti zæmin/oš oftid(æ/e) kenâr/e xiyâbun æz zæmin bolâend šod.]

منجرف از زمانی که زمینش مشرف به خیابان شد (ناگهان) به نان و نوایی قابل توجه رسید.

از سَر خَتَم پا شَدَن. بلند(شدن) کردن. ۱۶۳

[æz sær/e xætm pa/šodâen. bolâend(šodâen-kærdâen)]

(مجاز) ختم کاری را اعلان کردن. به مشغولیات کسی یا کسانی خاتمه دادن. سَر خَتَم.

از سَر رِشَنه دَر رَفَتَن. ۱۶۳ [æz sær/e ræ(e)šnâe dâer/ræftâen]

۱۶۲ - با توجه به یکی از معانی زمین(خاک) می‌تواند مفهوم از بیچارگی نجات یافتن را داشته باشد، چرا که به خاک

سیاه نشستن و به خاک سیاه نشاندن مفهوم بیچاره و درمانده شدن و کردن را دارد، لذا عکس آن از خاک بلند

شدن است که می‌تواند مفهوم پولدار شدن و وضعیتی مطلوب پیدا کردن را داشته باشد که در تداول عامیانه کاربرد دارد.

ضمن این که یکی از معانی بلند شدن در لغت ترقی و تعالی و به مقام عالی نائل آمدن و تعالی یافتن است.

۱۶۳ - واژه‌ی رِشَنه باید مصحف رِشته باشد که در تداول به صورت رِشنه به کار گرفته شده است. ۱۶۳



به مجاز: ۱- از موضوع دور شدن. بر اثر گذشت زمان مطلب یا مهارتی را از یاد بردن:

تو خو خوب بلد بودی ماشین نویسی کنی. چرا حالا دُرُس بلد نیسی؟

[to xo xub bælæd budi mašin/nivisi konî čera hala doros bælæd nisi?]

تو که خوب بلد بودی ماشین نویسی کنی چرا حالا دست بلد نیستی؟

- مدتی کار نکردم، از سر رَشَنَه در رفتم.

[moddæti kar nækærdæm æz sær/e ræ(e)šnæ dær ræftæm]

مدتی کار نکردم و (نحوه ی کار را) فراموش کرده ام.

۲- رغبت و تعلق خاطر نسبت به کاری را از دست دادن:

- انگا بری مدرسه رفتن ... و ن پَسَه؟

[enga bærey mædresæ ræftæn kûn(e/æ) pæsæ]

مثل این که برای رفتن به مدرسه بی رغبت است؟

- دو سه رو تعطیل بوده از سر رَشَنَه در رفته.

[do/se/ru tâtil budæ æz sær/e ræ(e)šnæ dær ræft/æ.]

(چون) دو سه روز تعطیل بوده است، (لذا) بی رغبت شده است.

مرادف 𐭪𐭫 سر کَلَفَه از دس... در رفتن.

از سینی کسی تو دادن. ۱۶۴ [æz sîney kæsi tou/dadæn]؛ 𐭪𐭫

از تسلط کسی باز شدن. دست مالکیت کسی را از مالی قطع نمودن. جهت و سمت و سوی

𐭪𐭫 از آن جا که ترکیب به سر رشته رفتن در لغت مجازاً به معنی به موضوع برگشتن آمده است لذا می توان چنین استنباط نمود که ترکیب از سر رشته در رفتن، به مفهوم از موضوع دور شدن صحیح است لذا اصل عبارت از سر رشته در رفتن بوده است.

۱۶۴ - تو دادن لحنی از قاب دادن است که یکی از معانی آن در لغت، پیچاندن، دوران دادن و حرکت دادن است. مفهوم مجازی و عامیانه ی سینه کردن در لغت جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر است. ترکیب 𐭪𐭫 تو دادن که لحنی از قاب دادن است در تداول مفهوم مجازی باز شدن و تصاحب کردن دارد.



تملک را چرخاندن. مالی را از کسی گرفتن و در تملک خود یا دیگری در آوردن. ﴿سینه کردن. دادنِ سینی کسی. سینی کسی دادن:

انجیر و یی جا از سینی تو داد.

[ænjir/u yæy ja æz sînæ/š tou/ dâd.] آن انجیرتان را تماماً از سینی تو خارج ساخت.

اگر از دسِ بَدَم این جا آسُون دُوس و دشمن مَ می خندن، شیطون!

مَ می گن: «مفتی داد از سِیْنَت، تُو قَدَّ شیطون کار ازت نَوَمَد، هَوا!»

[mæ migæn moft/i dad æz sînæ/t tou.]

بر من می گویند: «(چه) مفت و آسان از بهکت در آورد، اب بر تو!»



اَزُش. [æz/oš]

(حرف اضافه از + ضمیر سوم شخص مفرد اَش). به معنای از او. و به او. ﴿اَش.



اَز شِقِّ اَفْتِیدَن. ۱۶۵ [æz šeqq oftidân]

از شق افتادن؛ از قیافه افتادن. آراستگی ظاهر را از دست دادن. بد قیافه شدن. به علت

مرضی یا پیری یا هر عامل دیگر تناسب و راستی و برازندگی اندام و چهره را از دست دادن. از ریخت و قیافه افتادن. به صورت تقدم فعل، افتیدن از شق، نیز متداول است.

همراه با وئض که لحن عامیانه‌ی وضع و گاه مرادف شق است، آید :

منجفر از وختی زُنش مرده، بد ذاتی از شق و وئض افتیده.

[mænjefær æz væxti zæn/oš môrdâe bæd zati æz šeqq/o/vâez oftidâe]

منجفر از وقتی زنش مرده است، به چهره از ریخت و قیافه افتاده است. ﴿شق.



اَز... شِکِسن. ۱۶۶ [æz...šekessân]

۱۶۵ - شق در این مفهوم قاعدتاً باید به فتح ش باشد زیرا مفهوم تداولی آن، راست، آخته قامت و کشیده بالا است.

(تبدیل فتحه به کسره ﴿شکره. اشکک. اشکره. انداختن. گریه. ضمن این که شق در تداول معانی دیگری هم

دارد. لغت نامه ۹ ص ۱۲۶۴۱ || شق [ش] (ص) (اصطلاح عامیانه) مصحف شخ.



از کسی شکستن. در این مفهوم مصدر شکستن تنها به صورت سوم شخص مفرد می‌آید:

هنو خیلی تَز می‌شکنه. [hænu xeyli t/æz/miškaenæ] هنوز خیلی از (کلمات را) غلط می‌خوانی.

تو ای صئفو سِتا کلمه مز شکس.

[tu i sæfou se/tta kælemæ mæz/šekes] در این صفحه که را غلط خواندم.

اصتا شز نشکس. [æssa šæz/næškês] اصلاً که ای را غلط نخواند.

ننش از فردا همش با قرو لند هی یورُش میارت بدبخت آخوند
ملاً! بچه گو دوجز میش نپه خوند؟ ای خو رُونش نی خو شز می‌شکنه خو

ایجی سورِی آرایت نمی‌زنه خو. ش ۲۸۶.

[i xo roun/oš ni xo šæz/miškaenæ xô]

این که از خط نیست (نی تواند روان بخواند) و (بعضی کلمات را) غلط می‌خواند

هنزا شز می‌شکنه. [hæneza šæz/miškaenæ] هنوز (بعضی کلمات را) غلط می‌خواند

برای اطلاع از صحت این عبارت به ترکیب ۱۶۶ ↓ آژم رجوع شود.



اژش گرفتن. ۱۶۷ [æz/oš gereftæn]

۱۶۶ - در خواندن یک متن، وقتی فرد به کلمه‌ای می‌رسد که خواندنش برایش مشکل است، معمولاً مکث می‌کند و کلمه‌ی مشکل را بریده بریده و مقطع ادا می‌کند. این عمل را در تداول عامیانه شکستن که لحنی از شکستن است گویند:
الف. ناظم الاطباء ۳ ص ۲۰۶۵ || شکستن. [šekæstæn] فعل لازم و متعدی. چیزی را چندین باره کردن و خرد کردن و ریز ریز کردن. ب. لغت نامه ۹ ص ۱۲۶۸۹ ذیل «شکستن» || بریدن و باطل کردن آن. ناتمام گذاشتن. ج. فرهنگ بزرگ سخن ۵ ص ۴۵۳۷ || شکستن [šekæstæn] مجاز قطع شدن: خواست حرف بزند ولی صدا تو گلویش شکست.

۱۶۷ - مدخل این ترکیب مربوط می‌شود به بازی ۱۶۷ حلال و حروم و برخورد ۱۶۷ چوغ توپه‌ی فرد گل زن با ۱۶۷ توپه‌ای که طرف مخاصم در برابر چوغ توپه او به هوا پرتاب می‌کند، تا صاحب چوغ توپه بتواند با چوغ توپه اش ضرتی هر چند محکم تر به آن بزند و توپ مدتی در هوا بماند و یا به جاهای دور دست برود و افراد ابواب جمعی او بتوانند در این فاصله به قرارگاه خود برسند. ۱۶۷ حلال. منظور از اژش، گرفت، ش گرفت، اژش می‌گیره، ش می‌گیره و منفی آن‌ها، همه و همه برخورد احتمالی چوغ توپه فرد گل زن با توپه‌ای است که فرد طرف مخاصم موظف است در برابر او به هوا



مجازاً، اسباب و وسیله فراهم شدن. دست دادن. بخت یار آمدن. اوضاع و احوال به کام گشتن. اتفاق افتادن. موقعیت جور شدن. میسر شدن. فرصت یافتن:

اگه ازش گرفت، بچا شو می برم میشد.

[ægæ æz/oš gereft bæččâ šu/mibæræm(æ/e) mæššæd.]

اگر اسباب فراهم آمد بچه (ایل مثل) را به مهد می برم.

همو سال ازش گرفت و انجیراش سر زمین گذشت.

[hæmu sal æz/oš gereft/o ænjir/aš sær(æ/e) zæmin gozošt.]

همان سال بخت یار آمد (واضع و احوال به کام گشت) و (شاخه) انجیرایش (بر اثر بار فراوان) بر زمین خم شدند

میخی بیری زیارت، اگه ازش گرفت یی نمازی بالی سر بری من بوخون.

[mexey birî ziyâræt ægæ æz/oš gereft yæy næmâzi(æ/e) baley sær bærey ..]

میخواهی به زیارت بروی، اگر فرصتی دست داد، دو رکعت نماز (هم) به نیات من بالای سر (حضرت) بخوان.

به صورت منفی نیز کاربرد دارد: یی ماهه ماخواسم بیام خونتو ازش نمی گرفت.

[yæy mâh/æ maxasæm biyam(æ/e) xunæ/tu æz/oš næmigereft.]

یک ماه است (که) می خواهم به خانه شما بیایم فرصتی دست نمی داد.

تنها به صورت سوم شخص مفرد کاربرد دارد و صیغه های دیگر آن متداول نیست:

یی هفته هه که ماخوام برم اصلا (ح) ازش نمی گیره.

[yæy hæftæ ke maxam beræm(æ/e) eslâ æz/oš næmigiræ.]

یک هفته است که می خواهم سرم را اصلاح کنم، فرصتی نمی یابم (موقعیت جور نمی شود).

همان گونه که در تداول عامیانه به جای اژم، اژت، ازش، از ترکیب های م، ت، ش،

استفاده می شود، به جای ازش گرفت یا ازش نمی گیره هم از ترکیب های ش گرفت و

ش نمی گیره استفاده می شود:

خیلی وخت بود، ماخواسم ای حرفو ت بزمن، ش نمی گرفت.

بیندازد و آنگاه که گل زن بتواند ضربه ای محکم و در جهتی مطلوب به توبه وارد کند آن وقت است که فرصتی مغتنم برای دیگر بازیکنان فرد ضربه زن پیش می آید که می توانند هم از ضربه توپ طرف مخاصم در امان باشند و هم در فرصت به دست آمده به قرارگاه خود بروند.



[xeyli væxt bud maxasæm i hærf/u tæ bezænæm šæ næmigeræft.]

از غر خیلی وقت بودی خواستم این حرف را بگویم فرصت نمی‌داد.

منجفر یی عمری ماطلی کشید، اما همی که ای زنو ش اِسَد، بَرَش ش گرفت.

[..ômr/i mâtæli kæšîd æmma hæmi ke i zæn/uš essæd bæraš šæ gerêft]

منجفر عمری بدبختی و فقر را تحمل کرد اما همین که با این زن ازدواج کرد، بخت یاریش آمد.

مرادف مورد اخیر: گفت بیگیر که اومد با این تفاوت که گفت بیگیر که اومد هم برای موقعیت‌های خوب و هم برای موقعیت‌های بد مستعمل است و حال آن که ش گرفت یا اَرَش گرفت تنها برای موقعیت‌های خوش آیند کاربرد دارد بیگیر که اومد.



(شکل ص ۱۵۸)

از شیوه کشی فوکوش در بردن. ۱۶۸

[æz šîvæ/kæšî fukou/š(æ/e) dâer bôrdæn]

مفهوم ظاهری جمله این است: از شغل تخت کشی تنها پف نم آن را دانستن.

مجازاً از همه‌ی مراحل مفصل یک موضوع یا شغل یا فن، ساده‌ترین مرحله آن را بلد بودن و با همین اندک، خود را متبحر و کارآمد دانستن. با اندک علم، ادعای عالم بودن کردن. از همه‌ی جزئیات یک کار یا حرفه، ابتدایی‌ترین جزء آن را بلد بودن و بقیه‌ی کار را نادیده انگاشتن و ادعای مهارت در آن شغل و حرفه را داشتن.

از آن جا که در حرفه کلاه مالی نیز فوکو کردن مرسوم است این مثل را به صورت ۱۶۸ از کلا مالی فوکوش یاد گرفتن هم کار برد دارد. در بردن در تداول یعنی یاد گرفتن.

از غر. [æzghær]؛ لحنی از اصغر. اشکال در تلفظ ص قبل از غ. ۱۶۹

۱۶۸ - ۱۶۹ فوکو (کردن) عبارت است از آب را در دهان کردن و بعد با فوت کردن شدید آن را از بین لب‌ها به صورت قطرات ریز به بیرون پرتاب کردن. این اولین و ساده‌ترین کاری است که یک شاگرد شیوه کش که او را ۱۶۸ لته کوف یا لته پیچ نامند در مراحل اولیه‌ی لته کوفی با صرف کمی وقت یاد می‌گیرد تا لته‌ها (پارچه‌های کهنه) را بدین وسیله کمی خیس و برای ساختن ۱۶۹ دنده آماده کند. حال اگر کسی که از شغل لته کوفی و نهایتاً شیوه کشی تنها کار فوکو کردن آن را یادگرفته باشد و ادعای استادی کند، این مثل در مورد او مصداق پیدا می‌کند.

فوکو مبدل پوکو و ترکیبی است از پوک + او. پوک در لغت به معنای "بادی است که به هنگام آتش روشن کردن دمنده تابر افروزد." که در واقع همان فوت است. و لذا فوکو یعنی باد- آب. آبی که به فوت کردن از دهان بیرون آید.



از گریات انداختن. ۱۶۹ [æz koriyât endaxtæn]

به کشتزار یا باغی آن قدر صدمه رساندن که چهره‌ی کلی آن از حالت کشتزار یا باغ خارج شود. مثلاً وقتی گوسفندانی به گندم‌زاری داخل شوند و با خوردن یا لگد کردن بخش‌های قابل توجهی از گندم‌ها، گندم‌زار را از صورت تمامیت و یک پارچه بودن خارج سازند، گویند:

[gusfænd rext(æ/e) tu gændom/û æz koriyât endaxt]

گوسفندان به گندم‌زار هجوم بردند و آن را (به گونه‌ای خراب کردند که) از صورت گندم‌زار خارج کردند

در مورد کلیت‌های دیگر هم که دستکاری و تخریب زیاد، آن‌ها را از صورت کلیت خارج می‌سازد کم و بیش، متداول است، مثل خانه، باغ و امثالهم:

با ارّه افتید چون باغو، تا از گریاتش نداشت ول نکرد.

[ba erræ oftid(æ/e) jûn/e bâgh/u ta æz koriyât/oš nændaxt vel nækærd.]

با ارّه به جان (درختان) باغ افتاد و (با بریدن اکثریت آن‌ها) تا پاره‌ی باغ را از حالت باغ بودن خارج نکرد، دست برنداشت..



از کف رفتن. ۱۷۰ [æz kæf ræftæn]

مجازاً ضعیف و رنجور و علیل و ناتوان شدن. بسیار لاغر شدن. بر اثر ابتلاء به مرضی یا گرسنگی، دچار ضعف شدن. مردن:

تو خو بد جور دده از کف رفتی! بایه جورُت بگشَم یی هفتی!

[to xo bæd/jur dædæ æz kæf ræftey] bayæ jour/ot bekæšæm yæy hæftey]

خواهر تو که بد جور ضعیف و رنجور شده‌ای. لازم است یک هفته‌ای (حسابی) از تو پزیری کنم!

بچو زوبسی یه مفتی از کف رفت!

[bæččou zou/bæssey/yæ mofî æz kæf ræft]

۱۶۹ - با توجه به مفهوم، چنین بر می‌آید که کریات تغییر یافته کلیات یا کلیت باشد به مفهوم تمامیت، یکپارچگی

که در تداول حرف ل به ر تغییر یافته است. فعل لازم آن به صورت از کریات افتیدن متداول است.

۱۷۰ - کف در لغت نامه ج ۱. ص ۱۶۲۷ به معنای دست و از دست رفتن به معنای نابود شدن و فوت شدن آمده

است. اما به معنای ضعیف و لاغر و رنجور شدن نیامده است حال آن که در تداول هر دو معنا را حائز است.



... از ... ون ... افتیدن. ۱۷۱ [æz kun ... oftidæn];

کنایه از فلان مبلغ از بهای چیزی به خاطر حدوث علتی افت نمودن. افت قیمت پیدا کردن:

ماشین نو، یی خطی روش بفته، یی میلیون از ... وئش افتیده.

[mašin/e nou yæy xətti ruš beftæ yæy melyun æz kun/oš oftidæ]

ماشین نو (هین که) خطی بر بنداش افدیک ملون افت قیمت پیدای کند.

گلی دوری یو که از سرش ور می دَره یی میلیون از ... وئش میفته.

[koley douri/yo ke æz sær/oš værmidoræ yæy melyun æz kun/oš miftæ]

گللاه شاوکه از سرش بر می دارد (به خاطر سراطاش) یک ملون افت قیمت پیدای کند.

مقابل ❶ رُو اُردن. رُو اُومدن.

از ... ون شانس اُردن. ۱۷۲ [æz kun šans ordæn];

از ... ون شانس آوردن. کنایه از بسیار خوش شانس بودن. اصطلاحی است که در مورد آدم‌های بسیار خوش شانس در مقام تحقیر و به ندرت تایید وی به کار برند. یعنی در بدترین شرائط و سخت ترین مواقع باز هم شانس با او یار است. جایی که هیچ امید به موفقیت نیست باز هم شانس موفقیت با او است. به عبارت دیگر جایی که دیگران با داشتن شرائط خوب، چندان امیدوار نیستند او با نداشتن هرگونه شرائط لازم، موفقیت را به دست می‌آورد:

منجفر نه سواد دره، نه بُبر و بُدوزه، اما همیشه از ... ون شانس می‌یاره

۱۷۱ ... ون در این جا به معنای ته و بن است کما این که در لغت نامه ج ۱۱ ص ۱۶۵۳۷ نیز به همین معنا آمده است.

۱۷۲ - در کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم ص ۶۵۶ عبارت شانس خرکی را با همین مفهوم آورده و مدخل آن را برنده شدن قاب باز، با آوردن سه نقش خر، ذکر کرده است، اما به نظر می‌رسد عبارت از .. ون شانس آوردن، مدخل دیگری داشته باشد.

تنها اظهار نظری که می‌توان کرد این که: جایی که دیگران با داشتن عقل و تفکر و هوش در سر، موفق نمی‌شوند او با نداشتن همه ی این‌ها شانس با او یار است. گویی برای او، ... ون که سغای بدن آدمی است و عاری از تفکر و شعور است موجب شانس و موفقیت می‌باشد.



۱۷۳- مدخل این مثل، هم در کتاب کوچه به نقل از **جوامع الحکایات** آمده است و هم در کتاب **ریشه‌های تاریخی امثال و حکم**. اما از آن جا که در شرح و بسط ماجرا اختلافاتی دیده می‌شود، لذا مدخل را از کتاب **ریشه‌های تاریخی امثال و حکم** که بخشی از آن به نقل از **داستانهای امثال** تألیف مرتضویان و کتاب **از عرب تا دیالمه و تاریخ تمدن اسلام** جرجی زیدان گرفته شده است در این جا آورده می‌شود:

«**عبدالملک بن صالح** از امرا و بزرگان خاندان بنی عباس بود و روزگاری دراز در این دنیا بزیست و دوران خلافت **هادی و هارون الرشید و امین** را درک کرد، مردی فاضل و دانشمند و پرهیزگار و در فن خطابت افصح زمان بود. چشمانی نافذ و رفتاری متین و موثر داشت به قسمی که مهابت و صلابتش تمام رجال دارالخلافه و حتی خلیفه‌ی وقت را تحت تأثیر قرار می‌داد. به علاوه چون از معمرین خاندان بنی عباس بود خلفای وقت در او به دیده‌ی احترام می‌نگریستند. به سال ۱۶۹ هجری به فرمان هادی خلیفه‌ی وقت، حکومت و امارت موصل را داشت ولی پس از دو سال یعنی در زمان خلافت هارون الرشید بر اثر سعایت ساعیان از حکومت برکنار و در بغداد منزوی و خانه‌نشین شد. چون دستی گشاده داشت پس از چندی مقروض گردید. ارباب قدرت و توانگران بغداد افتخار میکردند که عبدالملک از آنان چیزی بخواهد، ولی عزت نفس و استغنائی طبع عبدالملک مانع از آن بود که از هر مقامی استمداد و طلب مال کند. از طرف دیگر از طبع بلند وجود و سخای **ابوالفضل جعفر بن یحیی بن خالد برمکی** معروف به جعفر برمکی وزیر مقتدر هارون الرشید آگاهی داشت و به علاوه می‌دانست که جعفر مردی فصیح و بلیغ و دانشمند است و قدر فضلا را بهتر می‌داند و مقدم آنان را گرامی تر می‌شمارد.

پس نیمه شبی که بغداد و بغدادیان در خواب و خاموشی بودند با چهره و روی بسته و ناشناس راه خانه‌ی جعفر را در پیش گرفت و اجازه‌ی دخول خواست. اتفاقاً در آن شب جعفر برمکی با جمعی از خواص و محارم من جمله شاعر و موسیقیدان بی نظیر زمان، **اسحق موصلی** بزم شرابی ترتیب داده بود و با حضور مغنیان و مطربان، شب زنده داری می‌کرد. در این اثنا پیشخدمت مخصوص، سر در گوش جعفر کرد و گفت: «عبدالملک بر در سرای است و اجازه‌ی حضور می‌طلبد» از قضا جعفر برمکی دوست صمیمی و محرمی به نام عبدالملک داشت که غالب اوقات فراغت را در مصاحبتش می‌گذرانی.

در این موقع به گمان اینکه این همان عبدالملک است نه عبدالملک صالح، فرمان داد او را داخل کنند. عبدالملک صالح بی گمان وارد شد و جعفر برمکی چون آن پیرمرد متقی و دانشمند را در مقابل دید به اشتباه خود پی برده چنان منقلب شد و از جای خویش جستن کرد که «میگساران جام باده بریختند و گلعداران پشت پرده گریختند، دست از چنگ و رباب برداشتند و رامشگران پا به فرار گذاشتند» جعفر خواست دستور دهد بساط شراب را از نظر عبدالملک پنهان دارند ولی دیگر دیر شده کار از کار گذشته بود. حیران و سراسیمه بر سرپای ایستاد و زبانش بند آمد. نمی دانست چه بگوید و چگونه عذر تقصیر بخواهد.

عبدالملک چون پریشانحالی جعفر بدید به سائقه‌ی آزاد مردی و بزرگواری که خوی و منش نیکمردان عالم است با کمال خوشرویی در کنار بزم نشست و فرمان داد مغنیان بنوازند و ساقیان لعل فام جام شراب در گردش آورند. جعفر چون آن همه بزرگمردی از عبدالملک صالح دید بیش از پیش خجل و شرمند گردیده پس از ساعتی اشاره کرد. بساط شراب را برچیدند و حضار مجلس بجز اسحق موصلی همه را مرخص کرد. آنگاه بردست و پای عبدالملک بوسه زده عرض کرد: «از این که بر من منت نهاده‌ی و بزرگواری فرمودی بی نهایت شرمند و سپاسگزارم. اکنون در اختیار تو هستم و هر چه بفرمایی به جان خریدارم».



عبدالملک پس از تمهید مقدمه‌ای گفت: «ای ابوالفضل، می‌دانی که سالهاست مورد بی‌مهری خلیفه واقع شده خانه‌نشین شده‌ام. چون از مال و منان دنیا چیزی نیندوخته بودم لذا اکنون محتاج و مقروض گردیده‌ام. اصالت خانوادگی و **عزت** نفس اجازه نداد به خانه‌ی دیگران روی آورم و از رجال و توانگران بغداد، که روزگاری به من محتاج بوده‌اند، استمداد کنم ولی طبع بلند و خوی بزرگ منشی و بخشنده‌گی تو که صرفاً اختصاص به ایرانیان پاک سرشت دارد مرا وادار کرد که پیش تو آیم و راز دل بگویم، چه می‌دانم اگر احیاناً نتوانی گره‌گشایی کنی بی‌گمان آنچه با تو در میان می‌گذارم سر به مهر مانده در نزد دیگران برملا نخواهد شد. حقیقت این است که مبلغ ده هزار دینار مقروضم و ممری برای ادای دین ندارم.»

جعفر بدون تأمل جواب داد: «قرض تو ادا گردید، دیگر چه می‌خواهی؟»
عبدالملک بن صالح گفت: «اکنون که به همت و جوانمردی تو قرض من مستهلک گردید، برای ادامه‌ی زندگی باید فکری بکنم زیرا تأمین معاش آبرومندی برای آینده نکرده‌ام.»

جعفر برمکی که طبعی بلند و بخشنده داشت با گشاده رویی پاسخ داد: «مبلغ ده هزار دینار هم برای ادامه‌ی زندگی شرافتمندانه‌ی تو تأمین گردید، چه، می‌دانم سفره‌ی گشاده داری و خوان کرم بزرگمردان باید مادام‌العمر گشاده و گسترده باشد. دیگر چه می‌فرمایی؟»

عبدالملک گفت: «هر چه خواستم دادی و دیگر محلی برای انجام تقاضای دیگری نمانده است.»
جعفر با بی‌صبری جواب داد: «نه، امشب مرا به قدری شرمنده کردی که به پاس این گذشت و جوانمردی حاضرم همه چیز را در پیش پای تو نثار کنم. ای عبدالملک، اگر تو بزرگ خاندان بنی عباسی، من هم جعفر برمکی و از دوده‌ی ایرانیان پاک نژاد هستم. جعفر برای مال و منان دنیوی در پیشگاه نیکمردان ارج و مقداری قابل نیست. می‌دانم که سالها خانه‌نشین بودی و از بیکاری و گوشه‌نشینی رنج می‌بری، چنانچه شغل و مقامی هم مورد نظر باشد بخواد تا فرمائشرا صادر کنم.»

عبدالملک آه سوزناکی کشید و گفت: «راستش این است که پیر و سالمند شده‌ام و واپسین ایام عمر را می‌گذرانم. آرزو دارم اگر خلیفه موافقت فرماید به مدینه‌ی منوره بروم و بقیت عمر را در جوار مرقد مطهر حضرت رسول اکرم (ص) به سر برم.»

جعفر گفت: «از فردا والی مدینه هستی تا از این رهگذر نگرانی نداشته باشی.»
عبدالملک سر به زیر افکند و گفت: «از همت جوانمردی تو صمیمانه تشکر می‌کنم و دیگر عرضی ندارم.»
جعفر دست از وی برداشت و گفت: «از ناصیه‌ی تو چنین استنباط می‌کنم که آرزوی دیگری هم داری. محبت و اعتماد خلیفه نسبت به من تا به حدی است که هر چه استدعا کنم بدون شک و تردید مقرون اجابت می‌شود. سفره‌ی دل را کاملاً باز کن و هر چه در آن است بی‌پرده در میان بگذار.» عبدالملک در مقابل آن همه بزرگی و بزرگواری بدو صلاح ندانست که آخرین آرزویش را بر زبان آورد ولی چون اصرار و پافشاری جعفر را دید سر برداشت و گفت: «ای پسر یحیی، خود بهتر می‌دانی که من در حال حاضر بزرگترین فرد خاندان عباسی هستم و پدرم صالح همان کسی است که در محل ذات السلاسل نزدیک مصر بر **مروان** آخرین خلیفه‌ی اموی غلبه کرد و سرش را نزد **سفاح** آورد. با این مراتب اگر تقاضایی در زمینه‌ی وصلت و پیوند زناشویی از خلیفه‌ی امیرالمؤمنین بکنم توقعی نابجا و خارج از حدود صلاحیت و شایستگی نکرده‌ام. آرزوی من این است که چنانچه خلیفه مصلحت بداند فرزندم **صالح** را به دامادی سرافراز فرماید. نمی‌دانم در تحقق این خواسته تا چه اندازه موفق خواهی بود.»

جعفر برمکی بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل جواب داد: «از هم اکنون بشارت می‌دهم که خلیفه پسررت را حکومت مصر می‌دهد و دخترش **عالیه** را نیز به ازدواج وی در می‌آورد.»

دیر زمانی نگذشت که صدای اذان صبح از مؤذن مسجد مجاور خانه‌ی جعفر برمکی به گوش رسید و عبدالملک صالح در حالی که قلبش مالا مال از شادی و سرور بود خانه‌ی جعفر را ترک گفت.  بامدادان جعفر برمکی حسب معمول به دارالخلافه رفت و به حضور هارون الرشید بار یافت. خلیفه نظری کنجکاوانه به جعفر انداخت و گفت: «از ناصیه‌ی تو پیداست که در این صبحگاهی خبر مهمی داری.» جعفر گفت: «آری امیر المؤمنین، شب گذشته عموی بزرگوارت عبدالملک صالح به خانه‌ام آمد و تا طلوعه‌ی صبح با یکدیگر گفتگو داشتیم.

هارون الرشید که نسبت به عبدالملک بی مهر بود با حالت غضب گفت: «این پیر سالخورده هنوز از ما دست بردار نیست. قطعاً توقع نابجایی داشت، اینطور نیست؟»

جعفر با خونسردی جواب داد: «اگر ماجرای شب گذشته را به عرض برسانم، امیرالمؤمنین خود به گذشت و بزرگواری این مرد شریف و دانشمند که به حق از سلاله‌ی بنی عباس است، اذعان خواهند فرمود.» آن گاه داستان بزم شراب و حضور غیر مترقب عبدالملک و سایر رویدادها را تفصیلاً شرح داد. خلیفه آن چنان تحت تأثیر بیانات جعفر قرار گرفت که بی اختیار گفت: «از عمومیم عبدالملک متقی و پرهیزگار بعید به نظر می‌رسید که تا این اندازه سعه‌ی صدر و جوانمردی نشان دهد. جداً از مردانگی و بزرگواری او خوشم آمد و آنچه کینه از وی در دل داشتم یکسره زایل گردید.» جعفر برمکی چون خلیفه را بر سر نشاط دید به سخنانش ادامه داد و گفت که: «ضمن مکالمه و گفتگو معلوم شد پیرمرد این اواخر مبلغ قابل توجهی مقروض شده‌است که دستور دادم قرضهایش را بپردازند.» هارون الرشید به شوخی گفت: «قطعاً از کیسه‌ی خود!»

جعفر با لبخند جواب داد: «از کیسه‌ی خلیفه بخشیدم»، چه عبدالملک در واقع عموی خلیفه است و حق نبود از بنده چنین جسارتی سر بزند. هارون الرشید که جعفر برمکی را چون جان شیرین دوست داشت با تقاضایش موافقت کرد. جعفر دوباره سر برداشت و گفت: «چون عبدالملک دستی گشاده دارد و مخارج زندگیش زیاد است مبلغی هم برای تأمین آتیه‌ی وی حواله کردم.» هارون الرشید مجدداً به زبان شوخی و مطایبه گفت: «این مبلغ را هم حتماً از کیسه شخصی بخشیدی!» جعفر جواب داد: «چون از وثوق و اعتماد کامل برخوردار هستم لذا این مبلغ را هم از کیسه خلیفه بخشیدم».

هارون الرشید لبخندی زد و گفت: «این را هم قبول دارم به شرط آنکه دیگر گشاد بازی نکرده باشی!» جعفر عرض کرد: «امیرالمؤمنین بهتر می‌دانند که عبدالملک مانند آفتاب لب بام است و دیر یا زود افول می‌کند. آرزو داشت که واپسین سال‌های عمر را در جوار مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین بگذرانند. وجدانم گواهی نداد که این خواهش دل رنجور و شکسته اش را تحقق نبخشم، به همین ملاحظه فرمان حکومت و ولایت مدینه را به نام وی صادر کردم که هم اکنون برای توقیع و توشیح حضرت خلیفه حاضر است.»

هارون به خود آمد و گفت: «راست گفתי، اتفاقاً عبدالملک شایستگی این مقام را دارد و صلاح است حکومت طائف رانیز به آن اضافه کنی.»

جعفر انگشت اطاعت بر دیده نهاد پس از قدری تأمل عرض کرد: «ضمناً از حسن نیت و اعتماد خلیفه نسبت به خود استفاده کرده آخرین آرزویش را نیز وعده‌ی قبول دادم.»

هارون گفت: «با این ترتیب و تمهیدی که شروع کردی قطعاً آخرین آرزویش را هم از کیسه‌ی خلیفه بخشیدی؟!» جعفر برمکی رندانه جواب داد: «اتفاقاً بخشش در این مورد بخصوص جز از کیسه‌ی خلیفه عملی نبود زیرا عبدالملک آرزو دارد فرزندش صالح به افتخار دامادی خلیفه امیرالمؤمنین نایل آید. من هم با استفاده از اعتماد و بزرگواری خلیفه این وصلت فرخنده را به او تبریک گفتم و حکومت مصر را نیز برای فرزندش، یعنی داماد آینده‌ی خلیفه در نظر گرفتم.» هارون گفت: «ای جعفر، تو در نزد من به قدری عزیز و گرامی هستی که آنچه از جانب من تقبل و تعهد کردی همه را یکسره قبول دارم برو از هم اکنون تمشیت کارهای عبدالملک را بده و او را به سوی مدینه گسیل دار.»



[æz kissey xælîfæ bæxšidâen]

از مال مربوط به دیگران بخشیدن. اتفاق از مال دیگران کردن. گاه به صورت از کیسه...
بخشیدن متداول است: خرج ابراز کیسه ریاست، حیرانم چرا | اقتدر استادگی باشه جانان می کند. ماب.



(شکل ص ۱۵۸)

از گ. ۱۷۴ [æzg]

گره‌های سخت و محکمی که در چوب و تخته وجود دارند و محل رویش شاخه‌های
فرعی است. این گره‌ها نسبت به دیگر نقاط شاخه از فشردگی بیشتری برخوردار
است، به طوری که نجاران هنگام بریدن چوب یا تخته وقتی به آن می‌رسند سعی می‌کنند
طوری اره بکشند که دندانه‌های اره نشکنند. مرادف خرده شیشه.



از گه قره گرفتن. ۱۷۵ [æz gô qæræ gereftâen.]

عبارت مثلی از کیسه‌ی خلیفه بخشیدن از واقعه‌ی تاریخی بالا ریشه گرفته و خلیفه‌ای که از کیسه اش بخشش
صورت گرفته، هارون الرشید بوده است.

۱۷۴ - فرهنگ فارسی به پهلوی ص ۳۲۱ || از گ [æzg]: شاخه درخت. معمولاً به افرادی که در عملکرد یا تفکر
جانب حقیقت و واقعیت را نگاه نمی‌دارند و به اصطلاح بدجنسی از خود بروز می‌دهند، گویند اینان جنسشان از گ دارد.
۱۷۵ - در عبارت از گه قره گرفتن، نهایت خست و دنائت فرد را می‌رساند که حتی مدفوع که ماده‌ی دور ریختنی است
دور نمی‌ریزد و با هزار حیل و ترفند از آن قره استخراج می‌کند. (قره آخرین فرآورده‌ای است که از شیر به دست می
آید):

نقل است که اربابی خدمتکاری داشت که در گریزی و خست و چانه زنی سر آمد روزگار بود. تا جایی که مغازه‌داران
همسایه از چانه زنی‌های بی حد و حصر وی به تنگ آمدند و شکایتش را به ارباب بردند و از او خواستند که برای خرید
کس دیگری را مأمور سازد. ارباب پذیرفت. و او را به کارهای دیگر گماشت.
در آن ایام بهای ساختن مهر اسم بر حسب تعداد حروف و به ازای هر حرف یک شاهی بود و تحت هیچ شرایطی کسی از
این قانون عدول نمی‌کرد.

ارباب که نامش حسن بود و مهر اسمش مفقود شده بود خواست یکی از خدمتکاران را به دنبال تهیه‌ی مهر اسم بفرستد.
اما چون به جز همان خدمتکار گریز چانه زن کسی در خانه نبود مضافاً در تهیه‌ی مهر اسم چانه زنی مشهوری نداشت. وی
را صدا کرد و این کار را به او محول نمود.

خدمتکار گریز در راه، هزار گونه فکر از مخیله اش گذشت تا راهی برای کسب پیشیزی در این سودا بیابد و بالاخره موفق
شد. به حکاک گفت: مهر اسمی من بساز با نام خس. حکاک گفت خس کیست؟ نوکر گفت: همسایه‌ی ما است. اما
خواسته است که حرف س آن کشیده باشد. حکاک مشغول شد و کلمه‌ی خس را با سین کشیده نوشت. و همین که
خواست نقطه‌ی بالای حرف خ را بگذارد خدمتکار مانع شد و درخواست کرد آن را بالای گودی س بگذارد. حکاک که باز
هم متوجه زرنگی و خست خدمتکار شده بود همین کار را کرد و خدمتکار هم به یک شاهی مورد نظرش رسید. ☞



لحنی است توهین آمیزتر و استهزاء آمیزتر از **از آب کره گرفتن** با همان مفهوم. کنایه از هر موقعیت و وضعیتی را نهایتاً به نفع خود پایان دادن. در هر شرائطی دست خالی برنگشتن. اوضاع به هر نحو که باشد، به گونه‌ای عمل کردن که بهره‌ای از آن اوضاع نصیب شدن. از هر اقدام و عملکرد و رابطهای اجتماعی چشم داشت نفع شخصی داشتن و در این راه موفق هم بودن. حتی از اشیاء و مواد دور ریختنی نگذاشتن و به نحوی آن‌ها را در جهت کاری به خدمت گرفتن. زندگی برای... به جز جمع کردن مال مفهومی نداشتن. بسیار گریز و خسیس بودن. مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 از او کره گرفتن. کینس بودن. پیشپش بودن. نریدن که گُشنه... شدن. ک...ر خر کن بودن. ...س خر کن بودن. نعل خر مرده کن بودن. از هوا کره گرفتن.



اَزَلْ الاَبَا(د). [æzælael/âbâ(d)] ۱۷۶

زمان بی آغاز. روز ازل. ابتدای خلقت. همیشه. روز الست تا هم اکنون:

خدا، از روز ازل الاَبَا بوده. [xoda æz ruz/e æzælael/âbâ budæ] خدا همیشه بوده است.



اَزْم. ۱۷۷ [æz/om]

چند روز بعد که ارباب از جلو مغازه‌ی حکاک می‌گذشت به خیال این که دیگر خدمتکار نتوانسته است از این سودا طرفی ببندد از حکاک جویای مآوقع شد. حکاک ضمن شرح ماجرا گفت: همین قدر بدانید که **اگر نجاست به دست این خدمتکار دهید که دور بریزد تا قره اش را نگیرد دور نخواهد ریخت**. و تمثیل از گه قره گرفتن از آن زمان به خیل کنایات راه پیدا کرد.

این ترکیب کنایه‌ای به صورت **از آب کره گرفتن**. از ریک روغن گرفتن، بی روغن سرخ کردن در فرهنگ بزرگ سخن ص ۱۴ و امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۴۸۶ آمده است.

۱۷۶ - ترکیب ازل الآبا، هم ترکیب صحیحی نیست و هم تلفظ آن درست نیست. در واقع دو ترکیب داریم یکی **اَزَلْ الاَزَال** [æzælael/âzâi] به معنای **آغاز همه آغازها**. و دیگری **ابداالآباد** [æbædol/âbâd] به معنای **پایان همه‌ی پایان‌ها**. همیشه. **جاودان**، که در تداول عامیانه نصف اولی را با نصف دومی، به طور ناقص با هم ترکیب کرده‌اند و ترکیب ازل الآبا(د) را به مفهوم اولی ساخته‌اند که بهتر است در صورت استفاده از این دو ترکیب عربی، به صورت صحیح **ازل الاَزَال** و **ابداالآباد**، توجه شود.

۱۷۷ - این نحوه‌ی گویش با آن چه در لغت آمده است چند تفاوت دارد:

اول این که درگویش عامیانه ضمائر متصل مفعولی به ضم **همزه** متداول است ولی در لغت به فتح آن آمده است. دوم آن که ضمائر متصل در دستور زبان فارسی به صورت **م. ت. ش. مان. تان. شان** است ولی در تداول عامیانه به صورت 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥



حرف اضافه ی از + ضمیر متصل مفعولی اول شخص مفرد به معنای از من:

اَزُم اَسَد؛ اَز من اَسَد؛ اَز من کَرَفَت.

اَزَت وَر دُشت.

[æz/ot vârdost]؛ اَز تو برداشت اَزُش نمیداد؛ اَز او بر نمی آید.

سایر صیغه‌های آن:

اَز مُو [æz/omû] اَز تُو [æz/otû] اَز شُو [æz/ošû] به معنای: اَز ما، اَز شما، اَز آن‌ها

استثناء: چنان چه بعد از این الفاظ، صیغه‌های مصدر گفتن آید، اَز، معنای به خواهد داشت:

اَزُم گفت؛ به من گفت. اَزُش گفت؛ به او گفت. اَز شُو گفت؛ به آن‌ها گفت.

مُوَوَز خواسن. [muw/æz xas(s)âen]؛ اَز ما خواسته‌اند.

شَر می سونن. [š/æz mis(s)unæn]؛ اَز او می ستانند.

هَف هَش شی داشتَم با لِم و تمهید مَز وُشت یی اودی م رُوش.

[hæf/hæš šey daštæm ba lem/o tæmhîd mæz væšt yæy ou/wi/æm rûš]

اِذک پوی داشتَم با تر فِذ اَز م کَرَفَت (به طوری که) باز شدن آن هم ممکن نیست.

دیگه مَثّ او وختا کار اَزُم نمی‌یا.

[digæ mess/e u/væxt/â kar æz/om næmiyâ]

دیگر مثل گذشت کار اَز من بر نمی آید.



اَز ماسِ گَشیدَن. ۱۷۸. [æz mas kæšidæn.]

م. ت. ش. مو. تو. شو. مستعمل است. (مخفف م. مون. تون. شون که لحنی هستند از مان. تان. شان.) تفاوت دیگر، آن که گاه به جای اَزُم، اَزَت... اَزُش... اَز مَز [mæz]. تَز [tæz]. شَز [šæz]. موَوَز [muw/æz]. توَوَز [tuw/æz] و شوَوَز [šuw/æz] استفاده می‌کنند.

۱۷۸- در مورد مدخل این مثل چنین آورده‌اند: مردی که از هیجان جنسی به جان آمده بود پیرزنی را راضی کرد و با او جفت شد. در حین مجامعت به پیرزن می‌گفت: «عجب...ی داری! مثل مناست نرم و آبکی است». اما چون به آخر قضیه رسید و از هیجان فارغ شد بدون این که از پیرزن تشکر کند و یا وجهی به او بپردازد راهش را گرفت و رفت. ۱۷۹

از ماست کشیدن. به مجاز: تمتع از چیزی بردن و آن را رها کردن. گلیم خود را از آب کشیدن و به بقیه کار نداشتن. سهم خود را گرفتن و سلب مسئولیت از خود کردن و به دیگران بی توجه بودن. پس از برآورده شدن حاجت بدون رعایت حقوق دیگران، میدان را خالی کردن.

الآن سوز و پلوز می کنی، پولت که اسدی و از ماس کشیدی، گربه می رخصونی.
[æl?an suz/o pæluz . . . pul/ot ke essædi/yo æz mas kæšidi gorbæ miræxsuni]]

الآن که بی پولی التماس می کنی (اما) پولت که گرفتگی و مشکل حل شد امروز و فردا اشغال تراشی می کنی.

اصل عبارت این است «...یر... از ماس کشیدن» که برای رعایت ادب لفظ...یر را به کار نمی برند. یر از ماس کشیدن.

مرادف یر... از پل گذاشتن. خاک خود... گذاشتن.

از ما نخورده باشی! ۱۷۹ [æz ma næxôrdæ/bašî]

دوستان آن مرد آمدند و سراغ او را از پیرزن گرفتند. پیرزن که در این سودا هیچ طرفی نبسته بود گفت: «آری این جا بود، از ماس کشید و رفت». و این عبارت به عنوان مثل به یادگار بماند و در دیگر موارد نیز کاربرد پیدا کرد. (این حکایت را شنیده‌ام اما در هیچ جا به صورت مکتوب ندیدم.)

۱۷۹ - مدخل: جوانکی مزاحم، سکه‌ای قیمتی را به نخ‌بسته بود و آن را در کوچه بر راه‌گذریان انداخته و خود سر نخ را گرفته و در جایی دور از سکه‌نشسته بود. هر کس سکه را می‌دید و خم می‌شد که آن را بردارد، جوانک سر نخ را می‌کشید و فرد یابنده از کار خود شرم‌منده می‌شد.

ملانصرالدین از آن جا عبور می‌کرد و همین بلا بر سرش آمد. خجالت کشید و چون از نقشه جوانک آگاه شد، دست در جیب کرد و خنده‌کنان سکه‌ای خرد به عنوان پاداش به او داد و گفت: «عجب ترفندی به کار گرفته‌ای. این سکه را هم به عنوان پاداش بگیر اما یادت نرود که: «از ما نخورده باشی!»

جوانک که علی‌الظاهر از گفتار ملانصرالدین چیزی نفهمیده بود سکه را گرفت و با خوشحالی به کار خود ادامه داد. از قضا صاحب منصبی از آن کوچه می‌گذشت. چشمش به سکه افتاد و خم شد که بردارد، جوانک سر نخ را کشید و صاحب منصب متوجه کار جوانک شد. بسیار خشمگین گردید و دستور داد تا جوانک را گرفتند و بر سر بازار به سختی سیاست کردند... در این اثناء ملانصرالدین از آن جا عبور می‌کرد و چون ماجرا را فهمید به کنار جوانک که در حال شلاق خوردن بود آمد و سر در گوش وی نهاد و گفت: «از ما نخورده باشی». و آن وقت بود که جوانک متوجه گفتار ملانصرالدین شد. از آن پس این عبارت به صورت مثل به یادگار بماند. مرادف جی بخوری که دس من (ما) توش

زود باشد که خیره سر منی بدو پای او فاده اندر بند.

نباشه

دست بردستی زند که دینغ نشیدم حدیث دانشمند. سعدی.



باشد تا سزای عمل زشت تو را دیگری دهد که هم مجازاتی سخت باشد و هم دست من (ما) در آن نباشد. این مثل را جایی گویند که نخواهند عمل بد کسی را شخصاً و فی المجلس جواب دهند. بلکه بر عهده زمانه گذارند. به مصداق این بیت سعدی:

هر که ارام و آب و آب کند / گردش روز و شب آب کند / سدی.

نظیر: سر دشمن به دست دشمن کوب. یا اللهم اشغل الظالمین بالظالمین..

از مرد گلی کم داشتن.^{۱۸۰} [æz mærd koley kæm daštæn]

همه‌ی خصوصیات مردانگی را به غیر از کلاه، داشتن. (در مورد زنان).



خدیش از مرد، گلی کم دره.

[xodeyʃ æz mærd koley kæm dæræ]

حاکم از مرد بودن تنها گلی ندارد (والا به ویژگی های یک مرد دارد). (شکل ص ۱۵۹)

چه برت بگم که دختر ندره / مردیه، فقط کلاس ندره. و اما ص ۲۶۷/۲۰۰

[mærdi/væ fæqæt kolâ sær nædæræ]

چه ویژگی هایی برایت بگویم که دختر فاقد آن باشد، گوی مردی است که فقط کلاه بر سر ندارد.

از مل هم در بردن. [æz mol/e hæm(æ/e) dær bordæn];

از مل هم در بردن؛ کنایه از خراب کردن. نظام و شیرازه‌ی چیزی را به هم زدن. ارتباط بین اجزای چیزی را به هم ریختن. مل به چند معنا است:

☞ (مدخل دیگری هم هست که در آن، به جای ملا نصرالدین، شیخ اجل سعدی را ذکر نموده و به جای سکه، جسارتی موهن به شیخ را مینا قرار داده است که با وجهی اجتماعی شیخ اجل سازگاری ندارد لذا نقل آن هم موردی ندارد).

۱۸۰ تا چندی پیش (اواخر سلطنت قاجار و اوایل سلطنت پهلوی) کلاه برای مردان در حکم علامت و شعار مردانگی بود. به طوری که مرد بی کلاه خود را مرد نمی دانست. لذا همه مردان وقتی می خواستند از منزل خارج شوند حتماً با پوشیدن لباس، کلاه را نیز به سر می نهادند و وجود آن را بر سر خویش علامت و نشانه‌ای از مردی و مردانگی و بزرگی می دانستند. اما زنان اگر چه چیزی شبیه شب کلاه و عرقچین در زیر روسری خود می پوشیدند اما رسماً از کلاه مردان استفاده نمی کردند.

لذا در تعریف زنانی که از زرنگی و چابکی قابل قبولی در امور روزمره برخوردار بودند و گاه دوش به دوش مردان کار می کردند و حتی در امر دام و گله‌داری و تیمار اسب و الاغ هم پایه مردان فعالیت داشتند و نیز در امور اجتماعی مردان گاه دخالت می کردند، آنان را منهای کلاهی که فقط منحصر به مردان بود، همردیف مردان می دانستند.



۱- به معنای گردن. عهده. تعهد. ضمان. و ذمه. که در این معانی به ترکیب‌های 𐭠𐭡𐭣 (آ) مل کسی انداختن و انداختن مل کسی رجوع شود.

۲- پیوستگی. هم بستگی. ارتباط:

از مل هم در بُرد. [æz mol/e hæm(æ/e) dær bord.] نظم و احکام (مجموعه‌ای) را به هم زد.

شونم از مل هم در بُرد. [ʃunæm æz mol/e hæm(æ/e) dær bord.]

ارتباط استخوان‌های پشت و شانه‌ام را (با پشت و مال شدید یا کمک کاری) به هم ریخت.

شغلام از مل هم در بُردن پنجرک از تو گمّم در اُردن.

[ʃæghælâm æz mol/e hæm dær bordæn]

پیوستگی دندان‌های آسیام را با (مشت و ضرب) به هم ریختند و (پوست) شکم را میگون گرفتند.

پای چراغش پُر چربی نَفْتَه چارچووش از مل هم در رفته.

[čâr/čû/wæš æz mol/e hæm dær ræft/æ]

پای چراغ او ملو از چربی (حاصل از سوختن) نفت است (و نیز) هم بستگی الکنت چراغ به هم ریخته است.

𐭠𐭡𐭣 از مل هم گندن. از مل هم در رفتن. مل هم انداختن. آ مل کسی افتیدن. آ مل هم

پکندن. کندن آ مل هم. مل هم انداختن. آ مل کسی افتیدن. آ مل هم پُکندن. گندن مل

هم. انداختن آ مل هم. کندن از مل هم. از مل هم کندن. از مل هم در رفتن. انداختن

مل کسی. مل.

در تمام ترکیبات فوق واژه‌ی مل مفهوم ارتباط و پیوستگی را دارد، همچنان که از مل هم

در بردن به معنای از ارتباط و پیوستگی یکدیگر بیرون بردن است.

از مل هم در رفتن. [æz mol/e hæm(æ/e) dær ræftæn.]؛ 𐭠𐭡𐭣

کنایه از ارتباط و شیرازه‌ی چیزی یا کاری از هم پاشیده شدن. مرادف از مل هم کنده شدن

(فعل لازم از مل هم در بردن): از هم گسیختن. خراب کردن.

ایقد فشارش داد که از مل هم در رفت.

[i/qæd fešâr/oš dad ke æz mol/e hæm(æ/e) dær ræft.]



این قدر بہ آن فشار وارد کرد کہ انجام آن از ہم گشت.

مُل در تداول به معنای **گردن** است و ترکیب دست به گردن به معنای پیوستگی و ارتباط، زیاد کاربرد دارد. در جملات از مل هم در رفتن و دیگر جملات مشابهی که در آن‌ها از واژه‌ی مل استفاده شده است، مل معنی دست به گردن و پیوستگی و ارتباط پیدا کرده است همچنان که از مل هم در رفتن یعنی از ارتباط و پیوستگی ساقط شدن و یا از مل هم کندن یعنی ارتباط و پیوستگی چیزی را به هم زدن.

گاه این ارتباط و پیوستگی مشمول جسم و روح آدمی نیز می گردد، به طوری که از دست رفتن تعادل روحی و یا جسمی و یا ضعیف ورنجور و ناتوان شدن به صورت از مل هم در رفتن متداول است: بد ذاتی از مل هم در رفتی! بایہ جورَت بگشَم یی ہفتی!

[bæd zat/i æz mol/e hæm dær ræftev]

بدجوہر ضعیف ورنجور شدہ ای. لازم است یک ہفتہ ای (حبابی) از توذیریائی کنم!

از مل هم (↑در بردن. ↓کندن...) از کف رفتن.



از ملِ هم کندن. [æz mol/e hæm kændâen.]

کنایہ از اساس و شالودہ و مبنای چیزی را بہ ہم ریختن:

عینش از ملِ هم کند. [eyn/oš æz mol/e hæm kænd.] بہر آن را خراب کرد بہ ہم ریخت.

گاه بہ مفہوم آزدن و خستہ کردن کسی متداول است.

ایقَد بچو ش انداختِ ہوا کہ از ملِ ہم ش کند.

[i/qæd bæčcou/š endax(æ/e) hæva ke æz mol/e hæm/oš kænd.]

آن قدر بچہ را بہ ہوا انداخت کہ او را آزدہ ساخت (ختر کرد).

مُل. از ملِ ہم (↑در بُردن. ↑در رفتن. کندن ملِ ہم. ↓ انداختن ملِ ہم. ↓ افتیدن

ملِ ہم.) پُکیدن ملِ ہم. پُکندن ملِ ہم.



اُتُل بُوس. ص ۷۴ ←

اِجلاف. ↓ ص ۸۰



(ا) خارمون افتیده. ص ۸۷ ←





چنگره. ↑ ص ۸۳



↑ آخاسه. ص ۸۷



اساس کار آسیو. ص ۱۶



← آخی. ص ۹۱

گودو آدووی. ↓ ص ۹۸



آدووه. ↓ ص ۹۸



← آر. ص ۹۹



↑ آرجن. ص ۱۰۱



← ارّه چاغو. ص ۱۰۷

↓ گرّه. ص ۱۱۱





گنده. ص ۱۲۲ ←

گرگو. ↓ ص ۱۲۲



از پیش زدن. ص ۱۲۰ ←



فُوگُو کردن. ص ۱۳۶ ↑

آجُو وِرَوَر. ص ۸۵ ←

آزگ. ص ۱۴۲ ↓





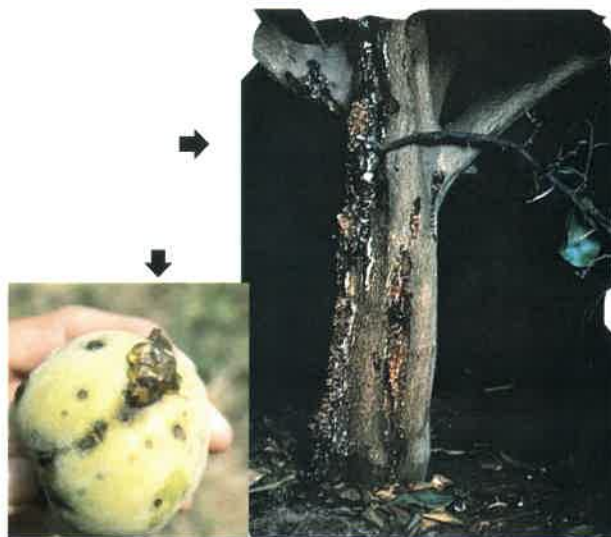
از مرد گلی کم درّه. ص ۱۴۶



↑ اُرّو. ص ۱۴۹



← اُرّو. ص ۱۴۹



↑ اُردوی. ص ۱۵۱



← اُردو دادن. ص ۱۵۰

↓ عَصّاری. ص ۱۵۲





اَر نون شو واجب تر بودن. ۱۸۱

[æz nun/e šou vâjeb/tær budâen]

کنایه از اهم وجوب چیزی است. در درجه ی اول اهمیت بودن.

سرو وئض بچه ی آدم از نون شو واجب تره.

[sær/o vâz/e bæččey adæm æz nun/e šou vâjeb/ tær/âe]



رسیدگی به لباس و ظاهر بچه (برای پدر و مادر) در درجه اول اِست است.

(شکل ص ۱۵۹)

اَرَو. ۱۸۲ [ozzû]

ماده ی چسبناکی که از تنه ی بعضی درختان بر اثر زخم شدن ساقه و یا نفوذ نیش بعضی حشرات به داخل ساقه ی آن، بیرون می آید و در مجاورت هوا کم کم سفت و سخت می شود. معمولاً به رنگ های سفید، شیری، زرد، کهربایی، ارغوانی و گاه قرمز (برحسب رنگیزه ی داخل آن) مشاهده می شود.

دو سه سال اَرَو می رفت و پُلکی یی سه چار سال سُر و تَو خورد آلکی. وابعد ۲۸۵/۹۰۰۰

[do/se/sal ozzu miræft/o pælækî.]

۱۸۱ - در گذشته ای نه چندان دور مهم ترین وعده غذا، غذایی بود که شب هنگام می خوردند و به علت نبودن امکانات و وجود فقر و فاقه، غذای اکثر مردم تنها نان بود، آن هم برای خیلی از مردم میسر نبود. کما این که به جای نان گندم از نان جو، نان ذرت، نان نخود (سوله ی نخود) نان الم (سوله ی الم) که همان نان ارزن است، استفاده می کردند.

معمولاً انسان با شکم گرسنه به خصوص در شب ها خواب به چشمش نمی آید لذا در آن ایام خوردن نان شب از وجوب بیشتری برخوردار بود. تا هم، شکمشان را سیر کند و هم بتوانند بخوابند. به این خاطر بوده است که شدت وجوب هر چیز را با نان شب مقایسه می کرده اند و هنوز هم به عنوان یک مثل، جاری و ساری است.

۱۸۲ - در گذشته که شغل نمدمالی رایج بود یکی از مواد لازم برای فرم دادن و سفت نگه داشتن نمد، اَرَو بود و هنوز هم به همین منظور در شغل کلاه مالی استعمال دارد.

حل شده آن در آب، همانند سریش، به عنوان چسب، مورد استفاده قرار می گیرد. با این تفاوت که حل شده ی اَرَو، تشکیل ماده بی رنگ مقاومی می دهد و حال آن که سریش، پس از خشک شدن کدر و شکننده می شود.

استثنا: صمغ درخت بنه را در تداول عامیانه 𐎧 بی نی 𐎲 [binizæ(e)] و صمغ خار انزروت را 𐎧 گنجیده گویند.

یکی از مشاغل در گذشته جمع آوری اَرَو از تنه ی درختان بود که به این عمل در تداول 𐎧 اَرَو رفتن گویند.

با لفظ دادن در کار کلاه مالی متداول است. 𐎧 اَرَو دادن، اَرَو رفتن. اَرَو یی.



دو سه سال کاش جمع آوری «ازو» بود و یا (جمع آوری) پس چمن میوه ها و دانه ها. سه چهار سالی (هم) پیوده (در کوچه و بازار) پرسه می زد.

سال چار پنج ماهی تو کوه و کتل دنبال سیدر و ازو و هگل. والا بعد... ۱۴۰۰/۳۰۴

[dom bal/e sîdær/o ozzu/wo hækael]

سالی چهار پنج ماه در کوه (تا) و تپه ها و مورا به دنبال سیدر و ازو و هگل (قارچ) بود.

مک و مردا شو می رفتن پلکی دنبال ازو و شغلی الکی.

[dombal/e ozzu/o šoghley ælækî.] (دو سیر) دنبال ازو (صمغ) و شغل کاذب.

گاه با لفظ اردن که لحنی از آوردن است می آید:

میاریم چار منی برگ بلهر آگه شد می ریم تو اشیه سیدر (ازو و گنجیده و کتکم تر)

خود جو تاخت می زنیم با خالو صفر تا دو روز بگذره از جک و جغلا

بلکه نفله نشن از پک و پسلا. شماره ۱۸۷.

[ozzu/wo gonjidæ/wo kâekom/e tær] (و یا) ازو و گنجیده و (شاخه درخت) ککم تر.

زهر گذشتی آتو دندون هفی یا که لؤلؤ آمیون صدفی

تو ناف آهو ختن مشک و عبیر آتو گندای درخت، ازو و جیر

نه درخت واقفه از ازو و جیر نه که آهو خبر از مشک و عبیر.

[æ to kondâ/ye deræxt ozzu/wo jîr] [næ deræxt vâqef/æ æz ozzu/wo jîr]

(و) در کنده های درخت، صمغ و کاکوچو (قرار داده ای). نه درخت از (این) صمغ و کاکوچو خبر دارد... و نه...

ازو دادن. ۱۸۳ [ozzu/ dadâen] (شکل ص ۱۶۰)

فرم دادن به کلاه نمدی به کمک صمغ بادام. (ازو) و یا آش کردن (دق نمودن) با حل

شده از دو در آب که یکی از اصول کار نمد مالی است. ازو.

۱۸۳ - برای این کار از دو را در آب حل نموده و به صورت شیرابه ای، کلاه را به آن آغشته کنند. این کار از عملیات نهایی ساخت کلاه است تا بدین وسیله کلاه، راست و صاف و محکم شود و بدنه ای آن نرم نباشد تا بتواند راست بر سرقار گیرد. در برهان قاطع ج ۱ ص ۱۱۴ چنین آمده است: «از دو» بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو، صمغ درخت ارجن باشد که درخت بادام کوهی است و از آن حلوایزند و مطلق صمغ را نیز گفته اند.



اُزُو رفتن. [ozzu ræftæn]

جهت تحصیل اُزو به باغ و کوهستان و هر کجا درخت بادام است، رفتن و آن را یافتن و از درخت جدا کردن و جمع آوری نمودن. قاعدتاً باید اُزو چیدن باشد اما به نظر می‌رسد ترکیب ازو رفتن هم کوتاه شده‌ی (برای. دنبال) ازو رفتن باشد. اُزو. علف رفتن. جاشیر رفتن.



(شکل ص ۱۶۰)

اُزووی. ۱۸۴ [ozzu/wi]

به خروج بی رویه‌ی شیرابه از شاخه‌ی درخت و سست شدن استحکام آن به هردلیل که منجر به خشک شدن آن گردد در تداول اُزووی شدن [ozzu/wi šodæn] گویند:

درختی که اُزووی شد بایه فائش بُوخونی.

[deræxt/i ke ozzu/wi šod bayæ fâtæ/š buxuni]

درختی که شیرابه‌ی فراوانی از آن رفت و یا سزای آن مورد هجوم لارو حشرات قرار گرفت باید از آن قطع امید کرد.



اَز هَوا دَر رفتن. ۱۸۵ [æz hævâ dær/ ræftæn.]

پایگاه واقعی خود را فراموش کردن و بی توجه به آن، به موقعیت جدید فخر فروشی کردن. از مقام و مرتبه واقعی خود دور شدن. خود را کم کردن. مغرور شدن:

انگا بد ذاتی از هوا در رفتی؟

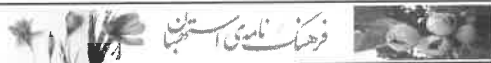
[enga bæd zat/i æz hævâ dær ræftey] شل این که خیلی از مقام و مرتبه خود فاصله گرفتای؟

به معنای از جا در رفتن. حد و اندازه‌ی خود را فراموش کردن:

۱۸۴ - عوامل متعددی باعث اُزووی شدن درخت می‌گردد: شکستن شاخه‌ای از درخت و ورود قارچ‌های انگل به داخل آن. مورد هجوم نیش حشرات قرار گرفتن درخت و خروج بیش از حد شیره‌ی خام و پرورده از درخت. راه یابی و تخم گذاری حشرات در داخل ساقه‌های درخت و خورده شدن مغز ساقه‌ها در مدتی کوتاه به وسیله‌ی لاروها. این عوامل و یا هر عامل دیگری که باعث خورده شدن مغز ساقه و یا خروج شیره‌ی خام و پرورده از درخت و نهایتاً منجر به خشک شدن آن گردد، به اُزووی شدن درخت معروف است.

در مورد پاره‌ای از درختان این ضایعه را کرمی شدن و در مورد مرکبات، گُمَز گرفتن [gummosis] گویند.

۱۸۵ - با توجه به یکی از معانی مجازی هوا: (اندازه. مقدار)، از هوا در رفتن به مفهوم از حد و اندازه تجاوز کردن می‌تواند صحیح باشد اگر چه نا مانوس است.



آدم وختی توموئش نو شد نباد از هوا در بره.

[adaem væxti tumun/oš nou šod næbâd æz hævâ dær beræ]

آدمی وقتی تباش نوشد (به نان و نوایی رسید) نباید از جا در برود. (خوش را کم کند) (قدروند از ده کشته خود را فراموش کند).

(۱) زیر قِت بودن.^{۱۸۶} [(æ) zir/e qet budæn]؛ (شکل ص ۱۶۴)

در تداول کنایه از: ۱- (در) زیر فشار باری سنگین و ناخواسته بودن:

با بی فلاکتی سیکلتوش انداختم یی سر و از زیر قِت در اومدم.

[. . . seklet/u/š endaxtæm(e/æ)yæy sær/o æz zir/e qet(e/æ) dær/umædæm]

با نعل شقت زیادی آن موتور سیکلت را (که روی من افتاده بود) به یک طرف انداختم و از زیر فشار (آن بار سنگین) نجات یافتم.

۲- تحت شکنجه و در تنگنا بودن: حالا صبر بده تا (۱) زیر قِت بره بین چطو مُعر بیا.

[hala sæb(r)) bede ta (æ) zir/e qet beræ bibin çe/tou moghor biyâ]

حاصل کن تا تحت شکنجه قرار گیری، خواهی دید که چگونه (برگناه خود) اعتراف خواهد کرد.

(۱) زیت... اُردن.^{۱۸۷} [æ zeyt...ordæn.]; (شکل ص ۱۶۰)

کنایه از به ستوه آوردن کسی را. عاجز کردن کسی را. خسته کردن کسی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش، خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند: ای قد بَوَنَه مَز گرفت که (۱) زیتُم اُرد.

[i qæd bounæ mæz gereft ke(æ) zeyt/om ord]

این قدر از من بهانه گرفت که مرا عاجز و دمانده کرد.

مرادف ۱۱۷ آگوز اُردن. پا... تو پوس گردو کردن. (۱) تنگ و توبه اُردن. پا... یی ۱۱۸

۱۸۶ - قِت، لحن تداولی قید است که در لغت به معانی **منگنه**، **پرسی**، **شکنجه** ی **صحافان** که **کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند**، آمده است.

۱۸۷ - **زیت** در لغت به معنای **روغن**، **زیتون** و **روغن زیتون** آمده است هم چنان که **زیتون** بر اثر گرما و فشار، روغنش خارج می‌شود، دیگر دانه‌های روغنی نیز چنین اند.

زیت واژه‌ای فارسی است که معرب شده و ترکیب به **زیت آمدن** و **زیت آوردن** می‌تواند ترکیب مناسبی باشد. در تداول خروج روغن از دانه‌های روغنی بر اثر فشار یا گرما را (۱) **زیت اومدن** گویند. این عبارت در دیگر اموری که حاصل فشار و اصرار باشد، مجازاً کاربرد پیدا کرده است.

گوش کردن. جُون ... چنگ دماغ... اومدن. فعل لازم آن (ا) زیت اومدن است:

ای قد عذابم داد که (ا) زیت اومدم. این قدر ایتیم کرد که تک آدم ۳۳



اُسا. [ossâ];

۱- استاد (تبدیل ت به س مشدد). اَسَّه. بَسُون. نِشِسَن.

به صاحب بعضی کسب‌ها که معمولاً در آن کسب مهارت داشته باشد گویند مثل بنا. خیاط. کفاش. ملکین دوز. نجار. پینه دوز. آهنگر. چلنگر. کفاش. شیوه کش. لته کوف. نمدمال. کلاه مال. حمامی. دلاک. جل دوز. کناس و... به صاحبان مشاغلی همچون عطاری. بقالی. قصابی. علافی. خرازی و امثالهم این لفظ اطلاق نمی‌شود. اما در مورد استادان دانشگاه همان واژه‌ی صحیح استاد به کار برند.

در بازی‌ها به رهبر گروه اُسا گویند و نیز در کارهای گروهی دیگر که جنبه‌ی جدی هم داشته باشد. به جلودار در هر گروه نیز اُسا گویند:

تا پسین خوب جاوید شا گفتیم هر چی اُسا مُو می گفت مام گفتیم. و اما بعد... ۳۰۷/۱۲

[hær çi ossâ/mu migoft ma/m goftîm.] هر چه جلوداران می گفت ما هم (همان را) تکرار کردیم.

با لفظ شدن به معنای یاد گرفتن متداول است:

حالا همراهِ بیا تا اُسا بیشی فوری از هَف خان رُسَم تا بیشی. و اما بعد... ۲۶۴/۱۰

[hala hæmram biya tâ ossa bišî] اینک با من بیایا و بگیری.

در مخمس ذیل منظور از لفظ اُسا استاد ملکین دوز است.

اُسا خوب پاپوشی بَرَم ساخت، جَغَلَو! ماس مالیش کرد تو پرداخت، جَغَلَو!

تَر نکرده موّ انداخت، جغلو! او نوئم، او قاتِخُم، او پاپوشُم

چه بگم والله که بَسّه چیش و گوشُم. شمس ع

[ossâ xub papuši bæraem saxt jæghælou!] پسر جان! استاد (ملکین دوز) طرفه ملکینی برایم دوخت!

به معنای دولتمرد و پادشاه نیز متداول است:

یا صدامو گوش اُسا نمی‌رسه یا کارُش خیلی یه و ما نمی‌رسه



شَ یِگین کار ما اَ فردا نمی‌رسه زودتری اسّا مُچَت بزنِ بالا
شهر و ده پاک کن از نَک و ناخالا. شمس ۱۰۶.

[ya sædâ/mû guš/e ossa næmiræsæ] [zud/tæri ossa moč/ot bezæn(æ/e) ...]

یا (این که) صدای باب‌رئیس ملک نمی‌رسد. زودتری ای سلطان ملک اقدام کن.

به فردی که در امر شیره‌پزی (چرخشت) نقش رهبری دارد اَسّی کُرُش گویند:

چَن نفر غولک هیکل دوگری با خود اسّا پَلَشَت ریش بُزی
همه آماده پی شیره‌پزی شو آلو زدن و کُرُش شد چَکَنه
دیدنی هست چنان بار و بُنه. شمس ۳۱۳.

[ba xod/ê ossa pelæšt/e riš bozi]

در تداول هر گاه بعد از حرف س، حرف ت باشد، حرف ت حذف می‌شود و حرف س
مشدد می‌گردد:

استاد؛ اسّا. استخاره؛ اسّخاره. استکان؛ اسّکان (م). استخوان؛ اسّغون، هسته؛ هسته یا اسّه.
بستنی؛ بستنی، بستن؛ بستن و ...

۲ - به معنای مبدا. محل شروع. مبنا:

در امر بنایی به نقطه‌ای که از لحاظ ارتفاع یا موقعیت جغرافیایی (طول و عرض) مبنای
بقیه‌ی ساخت و ساز قرار می‌گیرد، در تداول، اسّا گویند که با لفظ کردن متداول است.

ای سَنگو بُکَنِ اسّا، کَفِ تموم شده بایه هم تِرازِ هَمی سَنگو باشه.

[i sæng/u bokon(æ/e) ossa kæf/e tæmum šodæ bayæ hæm/tæraz/e ...]

این سنگ را مبنا قرار بده، کف تمام شده باید تراز با همین سنگ باشد.

گاه نقطه‌ای از یک شهر یا یک خیابان، برای یک غریبه در آن شهر، می‌تواند مبنایی برای
یادگیری یا یادآوری بقیه‌ی اماکن شهر باشد این نقطه برای آن فرد، اسّا محسوب می‌شود:

ای مَیدونو بُکَنِ اسّا هر جا رفتی دوواره بر گرد هَمی جا.

[i meydun/u bokon(æ/e) ossa hæf/ja ræfti dovaræ bærgærd(æ/e) hæmi/ja]

این میدان را مبنا قرار بده، هر کجا رفتی دوباره به همین میدان برگرد.

اُسَاق. [ossaq];

به همهی گوسفندان نر و نیز به گوسفندان ماده‌ای که طبق روال همه ساله باردار و نهایتاً بچه دار نشده‌اند، اُسَاق گویند. این کلمه به تنهایی در تداول عامیانه کاربرد ندارد و تنها در عبارت اِساق و زیده و اِساق و زیده کردن، متداول است.

زیده لحنی از زاییده است.

اساق لحنی از اِسْتَغ [estâgh] است که در تداول کسره به ضمه و غ به ق تبدیل شده و حرف ت نیز حذف گردیده است.

اُسَاق و زیده کردن. ۱۸۸ [ossaq/o zeydæ kærdâen];

جدا کردن گوسفندان نر و استاغ (ماده‌های ی که باردار نشده‌اند)، از گوسفندان زائو (بچه زائیده). اِسَاق زیده. اصولاً هر گاه چوپانان و گله‌داران بخواهند شیر گوسفندان زاییده (زیده) را بدوشند و یا به آن‌ها غذا بدهند تا بچه‌های آن‌ها در این فاصله با آرامش شیر بخورند، ناگزیرند گوسفندان نر و ماده‌های نزاییده (اِسَاق) را از آن‌ها جدا کنند.

در چنین مواقعی گوسفندان اساق را درجایی دیگر به چرا می‌برند و گوسفندان بچه دار (زیده) را در محلی که می‌خواهند بدوشند نگه می‌دارند. تفکیک این دو گروه را در تداول چوپانان، اساق و زیده کردن گویند. لحن دیگری از استاغ و زاییده کردن. اُسَاق.



(شکل ص ۱۸۹)

اَسَب شیطون. ۱۸۹ [æsb/e šeytûn];

۱۸۸ - اِسْتَغ در لغت (لغت نامه ص ۱۷۷۹) کلمه‌ای فارسی و اسم است به معنای نازا، عقیم، عاقر. سترون. و با لفظ

شدن کاربرد دارد. استاغ شدن شتر و گوسفند؛ باردار نگریدن آنها سالیابی.

۱۸۹ - رنگیزی موجود در پوست کیتینی او، حیوان را سریعاً به رنگ محیط اطرافش در می‌آورد و این حالت استتار در واقع وسیله دفاعی او از گزند دشمنان است و نیز پنهان نگه داشتن خود از چشم حشرات کوچک تری که خوراک او را تشکیل می‌دهند. سری نسبتاً بزرگ و چشمانی بسیار درشت دارد و در کتب درسی و لغوی بنام **آخوندک** یا **آخوندک دعا کن** آمده است و علت آن است که طرز گرفتن دو پای جلو که حکم دست‌های او را دارند، به گونه‌ای است که گویی درحال دعا کردن است. به زبان انگلیسی آن را [mantis] گویند. به صورت اسب شیطو [šeytu...] نیز متداول است. این اسم مرکب با مفهوم یاد شده در لغت نیامده است. شاید وجه تسمیه‌ی این نامگذاری، تشابه قیافه عجیب این حشره و قدرت استتار فوق العاده‌ی او با نمادی است که افراد از شیطان در ذهن خود ساخته‌اند.



لحن دیگری از اسب شیطان. **آخوندک**، نام حشره‌ای است سبز رنگ شبیه
ملخ از راسته راست بالان با بدنی بلند و باریک و کشیده و دو جفت بال و پاهایی بلند به
خصوص دو پای جلو او که حکم دست‌های او را دارد و با آن حشرات کوچک‌تر از خود را
شکار می‌کند.

بو مُتکای مار و گُربَه نوروزی بو چناسک و اسب شیطون می دهی. (والا، ۲۰۳/۱۱۰۰)

[bu čenask/o æsb/e šeytun mîdæhî] یادآور بخانک و آخوندک است

در لغت به صورت **آخوندک** آمده است.



(شکل ص ۱۸۹)

اُسپَل. [ospol]

لفظ دیگری است از **اِسپِرز** [spôrz] یا **سِپِرز** [sepôrz]؛ **طحال**. و
آن عضوی است در قسمت چپ بدن (قسمت بالای شکم و پشت معده) که محل تجمع
گلبول‌های قرمز مرده است. این قسمت از بدن حیوانات حلال گوشت خوراکی نیست و در
عداد اعضای است که خوردن آن‌ها شرعاً غیر مجاز است. رنگ آن ارغوانی به نظر می‌رسد.
طحال کنترل خون سازی در بدن را به عهده دارد اگر چه هنوز به طور قطع کار طحال
معلوم و مشخص نیست. در بعضی مواقع به منظور درمان پاره ای بیماری‌های خونی، خارج
ساختن این عضو از بدن ضرورت پیدا می‌کند.

به احتمال زیاد **کلمه‌ی اسپل** یا **اُسپَل** صورت دیگری از [spôrz] است که به انگلیسی آن را
[spleen] نامند و در تداول حرف و به ل بدل شده و حرف ز از آخر آن حذف گردیده است:

می گی پس دنده بده، روده می‌ده اسپَلِی له که بَرِی جُوَدَه، می‌ده

پی پلاسِ میشِ فرسوده می‌ده دیزِیو صَوَبی تَشْش می‌کُنی تا شوم

لَتَه کهنه، نه مَرَق داره نه طُوم . شس ۵۹

[ospol/ey lê ke bærey jûd/æ midæ.] طحالِ های که شده که در دوجودان می‌خورد، می‌دهد.



(شکل ص ۱۹۰)

اُسپَلک (اُسپَلک). [osp(b)ol/âek]

لکه‌های برجسته ارغوانی رنگی که بر اثر حساسیت پوستی بر سطح پوست بدن انسان
ظاهر می‌شود: تَوَدی شَوَنی بَچَو اُسپَلک کَنَدَه.

[towey šuney bæčou ospol/æk kændæ] پشت‌شازی بچ لک‌های کسپیداشده است

چون رنگ و شکل این لکه‌ها به رنگ و حالت **طحال** است، لذا در تداول عامیانه به این لکه‌ها **اُسپِلک** گویند که به معنی **اُسپِل** کوچک است.  **اُسپِل**.

در گذشته عوام الناس عقیده داشتند که فرد مبتلا به **اسپلک** بایستی در آبی که خون کرده است، استحمام کند تا بهبودی یابد. منظور از آب خون کرده، حوض یا استخر یا حمامی است که قبلاً فردی در آب آن خفه شده باشد. چنین حوض یا حمام یا استخری را **خون کرده** می‌نامیدند. البته این نظریه هیچ جنبه علمی ندارد کما این که برای مؤلف عملاً و به تجربه بیهوده بودن این نظریه به اثبات رسیده است. مترادف  **اُسکُر**. **کفکیرک**.

این مرض در لغت بنام **کَهِیر** [kæhir] آمده است و همچنین به صورت **شری**.

کَهِیر مرضی است که بر اثر آن لکه‌هایی در پوست پیدا می‌شود که سرخ و همواره با خارش و سوزش همراه است. **کَهِیر** ناشی از آلرژی است و اسباب آن بعضی مواد غذایی، دوائی، عفونی، گزش حشرات و کرم کدو، و غیره است. به زبان انگلیسی آن را **اوریتکاریا** [uriticaria] یا **هایوز** [hives] گویند. **اسپلک** واژه‌ای است عامیانه به جای **کَهِیر**.

 (شکل ص ۱۹۰)

اَسپُوس.^{۱۹۰} [æspûs];

^{۱۹۰} - با تحقیقاتی که در زمینه شناخت این گیاه به عمل آمده مشخص گردید که **اسپوس** از تیره ی شمشادها و از نوع

اوونیموس [Evonymus] است که جنس‌های متعددی از آن با اسامی محلی وجود دارد.

عده‌ای نام **شِن** [šæn] بر این گیاه نهاده‌اند که اولاً تلفظ صحیح این واژه **شَن** [šæn] است که یکی از جنس‌های شمشاد است. ثانیاً طبق آن چه در **برهان قاطع** آمده است، **شِن** نام گیاهی است که از پوست آن ریسمان می‌تابند و حال آن که از پوست **اسپوس**، ریسمان نمی‌تابند بلکه از ترکه‌های آن سید و غیره می‌یابند.

اما این که واژه‌ی **اسپوس** با توجه به نام گذاری‌های علمی که در بالا ذکر شد آیا نامی علمی است یا واژه‌ای محلی، تنها مطلب علمی که می‌توان به آن استناد نمود، مطلبی است که تحت عنوان **اسپست** (یونجه) در صفحه اول **کتاب هرزدنامه** چاپ اول تألیف استاد **ابراهیم پور داوود** آمده است و از توضیحات این مبحث معلوم می‌شود که **اسپوس** می‌تواند نام علمی گیاهی باشد که از خانواده‌ی **اسپست‌ها** است: «**گیاهی که امروزه اسپست یا سپست نام دارد بگواهی یک سند کتبی بیش از سه هزار سال است که چنین خوانده شده‌است. اسپست یا سپست یا اسفست در فرهنگ‌ها به فتح پ و بسا به کسر و ضم همزه و پ هم یاد گردیده است و گاهی حرف تا را حذف کرده‌اند.**»

امروزه هم در بسیاری از سرزمینهای ایران اَسپس گویند.» و بعید نیست که **اسپوس** لفظ تغییر یافته‌ی **اَسپس** باشد.



گیاهی است پایا و ریزم دار با شاخه‌های بسیار انعطاف پذیر و کم برگ که از این شاخه‌ها، سبدهای مخصوصی می‌بافند که با توجه به شکل ظاهری، به اسامی [loudæ]. **کُپو** [koppu]، **گیره** [gîræ]. **گیزین** [gîzin] معروفند

که هر کدام مورد مصرف خاص خود را دارد. برای این کار ابتدا هر کجا این گیاه سبز شود (معمولاً در ارتفاعات سردسیر که خاک مرطوب داشته باشد) شاخه‌های آن را آتش می‌زنند. سال بعد که مجدداً گیاه **اسپوس** سبز می‌شود شاخه‌های مستقیمی از ساقه‌های زیر زمینی آن منشعب می‌گردد که گاه به طول ۳ متر می‌رسد. این شاخه‌ها را که بسیار انعطاف پذیرند، بریده و به طرز خاصی به هم می‌بافند و سبدهای مخصوصی به نام‌های یاد شده می‌بافند. درست همان کاری که با **جگن** یا **پایروس** می‌کنند. با این تفاوت که **اسپوس** بسیار محکم تر و مقاوم تر است و شاخه‌های ی تو پُر و محکم دارد. ظرف‌هایی از **اسپوس** بافته‌اند که بیش از صد سال قدمت دارند و هنوز هم قابل استفاده هستند:

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

بو چلال و جرگه و **اسپوس** و نخ بوی گلخنک و سپستون می‌دهی. و اباجد... ۲۰۳/۱۰ و ۲۰۳/۱۱



[bû čelâl/o jærgæ/wo æspûs/o tæx.] یا آدر چلال و جرگه و **اسپوس** و نخ (بستی)

(شکل ص ۱۹۰)

اسپیک.^{۱۹۱} [espik];

در تداول به میله‌های فلزی بین تویی و رینگ دوچرخه و موتور سیکلت، **اسپیک** گویند:

چه خوش لامپ تو **اسپیک** بُسَرَه خفه کن در بیاری گاز بُخوره. و اباجد... ۳۷۴



[če xoš/æ lamp(æ/e) tu **espik** bosoræ]

چه خوش است لامپ (بُی روشن به‌نجام حرکت موتور سیکلت) در بین **اسپیک** (بُی) به دوران در آید.



اسدن. [essædæn]; لحن عامیانه ی اسدن.

سال بد، کار قُلُون، ده تا دهن همه شون لَندهُور و دندون زن.

۱۹۱ - [espik] انگلیسی است که در فرهنگ نامه‌ها به معنی **میخ بلند**، **میخ طویله** و **گل میخ** آمده است.



آرد جو خریدنی، نیم من نیم من ناگذاری و دُر و همه چی گِرُون.

قُلْغَم شَز می سُونَه آدم دیون. شمس ۱۶۰.

[qollogh/æm šæz misunæ adæm/e diyûn.] مامور وصول مالیات هم از او مالیات می‌گیرد

بَخْلَش هر که تیج زد سیو یَلَش در اومد پشم و پُت پشت چیلش.

یا صداش غَرَمپکی شد، می تُونه با کُم گُشنه پاشه زن بوسُونه. وابعد... ۲۷۹/۵/۴

[ba kom/e gošnæ pašæ zæn busunæ] می تواند با کُم کرسه (در صحن سی دستی) زن بگیرد

نَریکای ظهر که تو شیراز پا گُذُشت بلیطش اسَد و لیداش وردُشت.

بار و بندیل پیچید و یالی مَدَد بی بُورُوز رفت و جار هیش که نزد. وابعد... ۲۸۷/۱۲/۱۱

[bilit/oš essæd/o lebd/aš værdøšt.] بلیطش را گرفت و اسباب و وسایلش را برداشت.

پس کِرِی یا که ماخوان شَز بوسُونن بَخیالش که نکیرین اومدن. وابعد... ۳۰۶/۶

[pæs/kerey/ya ke mæxan šæž busunæn]

زمانی که می خواهند از و پس گرایه را بگیرند خیال می‌کنند که نکیرین (بالای سرش) آمده‌اند.

اِسَدَن لفظ دیگری از اِسَدَن^{۱۹۲} است. (تغییر ت بعد از س) به معنای گرفتن:



(۱) سُر اَفْتِیدَن. [(æ) sor oftidaen];

بدون قصد از سویی به سویی رفتن. پرسه زدن. ول گشتن. به امید واهی به تگاپو افتادن. بیهوده

راه رفتن. به صورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد:

بُئد جون کندن روز و تک و دَو بی زبون می قَتَت سُر آخر شو. وابعد... ۲۶۳/۱۰

[bizæbun miftæ(tæ/te) sor âxer/e šou.] طُغَلک (زبان بسته) آخر شب به مَخاپومی افتد

^{۱۹۲} الف: لغت نامه ۲ ص ۱۸۰۵ || اِسَدَن. (ع-ص) سَدَن؛ گرفتن؛ نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت

صاحب‌دیوانی و مشاخره که استده‌اند آنرا جمع کرده‌اند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ۳۰۷).

ب: فرهنگ بزرگ سخن ۱ ص ۳۷۲ || استدن. [estædaen] (= سَدَن) ستادن، اخذ کردن و بدست آوردن؛ بایع گوید

این به تو فروختم. و مشتری گوید... استدم یا پذیرفتم. (میبیدی ۷۵۱/۱)



سُر صورت دیگری از **سُریدن** است. اگر چه **سُریدن** در لغت به معنای **سُر خوردن** و **لیز خوردن** آمده است اما منظور از (آ) **سُر بودن** در تداول، در تکاپو بودن و گاه در تقلا بودن است و بیشتر تقلا و تکاپوی بی فایده و تردد بی نتیجه مورد نظر است. درست همان معانی که در لغت برای **چرخیدن** آمده است:

مَثَّ گَوِ عَصْرِي از صوب تا حالا هَمْشِ سُرْمِ بَرِي سه تا دوا. و اباعبد... ۲۳۸۰

[hæmæš(æ/e) sor/æm bærey se/tta dævâ]

مثل گاو عصارمی (که به دور سنگ عصارمی می چرخد) از صبح تا به حال در رفت و آمد و محاپوی بی نتیجه ام برای به دست آوردن سه تا دارو. و گاه به معنای آمد و شد و صرفاً فعالیت، متداول است اعم از این که این تکاپو منتج به نتیجه بشود یا نشود: بی زبون هَمْشِ **اَسُرِه**؛

[bizæbun hæmæš(e/æ) soræ] زبان برتدا و حال رفت و آمد و فعالیت است.



(۱) **سُر بودن**. ۱۱۱ (آ) **سُر** افتیدن.



(۱) **سَرِ غِیجِ نِشِسَن**. [(æ) sær/e ghič nešessân]

برای رفع مشکلی مثل گم شدن مالی یا شفای مرضی یا شوهر رفتن دختری یا یافتن شغلی یا ایجاد مهر و محبت و یا کینه در دل کسی، متوسل به رمال و کف بین و جن گیر و امثالهم شدن. (جام نشِسَن). ۱۱۱ جُومِ نِشِسَن. (شکل ص ۱۹۰)

فالگیر با نوک کارد یا میخ، خطی بر گرد پسر یا دختر بچه ای که بالای جام آب می نشینند، بر زمین یا فرش می کشد و از آن جا که در تداول به خطوطی که با مداد و قلم و دیگر وسایل می کشند، ۱۱۱ **غِیج** گویند، به این کار نیز (آ) (سَر) **غِیجِ نِشِسَن** گفته اند:

بئَضی وختا اَسَرِ پیچ می نِشِس مَتَضِ بَچَو اَسَرِ غِیج می نِشِس. و اباعبد... ۲۵۸/۱۳

[bæzi væxtâ æ sær/e pič minešes] [mæz/e bæččou æ sær/e ghič minešes]

بعضی مواقع در سرپیچ (فال گوش) می نشست (یا به خاطر یافتن کار بهمت) بچاش بر جن گیر و مال متوسل می شد. (جام می نشست).

برای اطلاع بیشتر از این ترکیب ۱۱۱ **غِیج** و **غِیجِ نِشِسَن**.



(۱) سَرِ قَوْلِ افْتِیدَن. ۱۹۳ [(æ) sær/e qoul oftidæn]

لحنی از به سر قول افتادن؛ قول و گفته ی کسی را مبنای انجام کاری قرار دادن. اقدام به کاری نمودن که انجامش مشروط به جامه ی عمل پوشیدن قول و قرار دیگری است:
گفت: ماخام خوئم بفروشم. مَنم سَرِ قَوْلِ افْتِیدَم نزولِ اِسَدَم. حالا که تا کَلّی سَرُم تُو بده غرق شدم، می گه پشیمونم.

goft maxam xunæm bufurušæm man/æm(e/æ) sær/e qoul oftidæm nuzûl
essædæm hala ke ta kælley sær/om tu bedê ghærq šodæm migæ pæšimuæm
گفت می خواهم خندام را بفروشم من هم به قصد قول او اقدام کردم و دایم با سود زیاد گرفتم. حالا که تمام و کمال بده غرق گشتم می گوید
پشیمان شده ام.

(۱) سَرِ گُفْتَن. ۱۹۴ [æ sær goftæn.]

آشکارا گفتن. بازگو کردن. فاش نمودن: ای که تَه گفتَم جی سَرِ نگو.
[i ke tæ goftæm(æ/e) jey sær nægu] این که به تو گفتم جایی بازگو نکن.

اُسُقُس. ۱۹۵ [ossoqoss]

۱۹۳ - در لغت یکی از معانی مجازی سر، قصد و نیت است: سرِ یوئذ تو تنها ز دل حافظ راست کیست آن کرش سرِ یوئذ تو در خاطر نیست.
و یکی از معانی افتادن در لغت پرداختن و توجه کردن است. لذا (آ) سر قول افتادن یعنی به قصد قول و عهد توجه کردن.

۱۹۴ - شاید منظور از سر در این ترکیب همان مغز و فکر و اندیشه باشد که جایگاهش در سر است، چه، مطلبی که به سر و فکر آید چه بسا به زبان آید و بر ملا شود، لذا همان به که در سینه و دل مخفی ماند و به سر گفته نشود. مرادف در انداز کردن.

۱۹۵ - واژه ی اُسُقُس اصلاً یونانی [oustouqs] و به معنای مایه، ماده و عنصر و اصل هر شیء است. به عبارت دیگر همان ماده ی هیولی است. جمع آن اُسُقُسَات است، به معنای عناصر چهار گانه (آب. باد. خاک. آتش) و هم به معنای طبایع مختلف.

خداوند را اسطقس فوق اسطقسات گویند یعنی وجودی ما فوق همه ی هستی.

از عبارت اسطقس فوق اسطقسات در کَشکولِ شیخ بهایی شعری در جوانی خوانده ام که مضمون آن چنین است:

چون میرداماد بمرد و او را به خاک سپردند نکیرین بر حسب وظیفه درون قبر او حاضر شدند. نکیر، اولین سؤال



لحنی از اسطقس. (حذف ت و شد س لاسا. اسه. نشسن.) به معنای دوام. زیر ساخت. استحکام. اصل و ریشه و بنیاد: ای خُونو اُسُقُس خوبی ندره.

[i xunou ossogoss/e xubi nædæræ.] این خانه زیر ساخت خوبی ندارد.

خُونَوادی با اُسُقُسی هسن. [xunævâdey bâ ossogossi hæssæn.] خانواده‌ی ریشه‌داری هستند.



(شکل ص ۱۹۱)

اَسْک. ۱۹۶ [æssok];

لحنی از هستک یا هسته یا استک. (تبدیل ه به ا و حذف ت و شد س) به هسته‌های کوچک داخل میوه‌ها که زیر دندان به راحتی خرد می شود گویند، مثل هسته‌ی انار، هسته‌ی انگور و امثالهم:

انگور که می‌خوری اَسْکاش تف کن.

[ængur ke mixori æssok/aš tof kon] انگور که می‌خوری هسته‌های آن را تف کن (خور).

از آن جا که بیشتر به هسته‌های کوچک، اَسْک گویند، چنین معلوم می‌شود که حرف کاف در آخر اَسْک، کاف تصغیر است و چون به هسته‌های درشت در تداول عامیانه لاسه اسه [æssæ] گویند پس در اصل، این کلمه اَسْک [æssæk] بوده که در تداول به ضم

خود را مطرح نمود: من رَک؟ (خدای تو کیست؟) میرداماد با وقار و طمانینه خاص خود پاسخ داد: «اُسَطَقُس فوق اَسَطَقَسَات». نکیر که از پاسخ میرداماد چیزی دستگیرش نشده بود نگاهی استفهام آمیز به منکر که در کنارش ایستاده بود کرد و منکر هم که خود چیزی نفهمیده بود دوباره سؤال را تکرار کرد. باز میرداماد همان جواب اول را داد. این دو در کار خود حیران ماندند که این دیگر چه اعجوبه‌ای است و منظورش از این عبارت مبهم چیست؟ هر دو از قبر خارج شدند و به مشاوره نشستند که چه کنند و تکلیفشان با این مرده‌ی عجیب و غریب چیست؟ از آن جا که ملحد یا وحدانی بودن مرده با جواب به همین سؤال باید مشخص گردد، چاره ندیدند جز آن که مستقیماً به حضور رب ودود روند و ماجرا را نقل کنند.

چون به حضور رسیدند و ماجرا را عرض نمودند خداوند فرمود: "آیا این آقای که از او سخن می‌رانید بلند قدی با ریش کم پشت نیست؟" عرض کردند: «آری خودش است». خداوند فرمود: «این بنده را به حال خود واگذارید و دیگر به سراغش هم نروید، چون زمانی هم که زنده بود حرف‌هایی می‌زد که برای من هم درست مفهوم نبود!!!»

ناگفته نماند که شیخ بهایی خود صاحب رساله عباسی و از مجتهدین بنام است و اظهار نظر وی تأیید بر عظمت علم و دانش میرداماد است نه تخطئه‌ی علم حضرت باری.

سی آمده است.

**اُسکته. ۱۹۷ [oskotæ]؛**

عبارتی است تحقیرآمیز همانند 𐭪𐭫𐭮𐭲 **سُرُلو**. حالا بخور. بپا دُست نسوزه. هیش تَلو. بخور تا دَندُت کش بیا. خیط کاشتی و امثالهم که جهت سخره گرفتن و تحقیر کسی گویند.



اُسکُر. ۱۹۸ [oskor]؛ در تداول عامیانه به این مرض **شراریزو** هم گویند،

چه **شری** [šærâ] در لغت همان **کَهِیر** است و به نوع دیگر آن که لکه‌های

کوچک به صورت دانه‌های ریز بر پوست بدن ظاهر می‌شود 𐭪𐭫𐭮𐭲 **شراریزو**

(شکل ص ۱۹۱)

یا **اسکر** گویند. (حرف و در آخر **شراریزو** علامت شناسه است). علامت بیماری **اسکر** لکه‌های ی است معمولاً سرخ رنگ و گاه به شکل برجستگی‌های ریز شبیه سرخک و یا مخملک که بر اثر حساسیت بر پوست بدن ظاهر می‌گردد و با درد و خارش شدید همراه هست. با لفظ کردن متداول است.

دیشو تا حالا بچَم اُسکُر کرده، با هیچ دوا و درمونی هم خوب نمی‌شه.

[dišou ta/lâ bæčæm oskor kærðæ ba hič dævou/dærmuni hæm xub...]

۱۹۷ - آن چه من از این لفظ به خاطر دارم این است که در گذشته بعضی از ایرانیان مقیم عراق (شهرهای **کربلا** و **نجف**) بعد از مدت‌ها که به **ایران** می‌آمدند به عمد یا عادت، از کلمات عربی در بین گفتارشان استفاده می‌کردند. یکی از آن کلماتی که زیاد به کار می‌بردند کلمه‌ی **اُسکُت** بود به معنای **ساکت شو. حرف زن.**

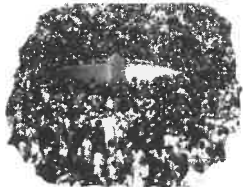
از صیغه‌های دیگر آن هم مثل **اُسکُتوا [oskotu]** (**ساکت شوند**) و غیره نیز در بعضی مواقع استفاده می‌شد. بی توجه به آن که خیلی از مردم معنا و مفهوم آن را نمی‌دانستند، اما هر چه بود کم‌کم بعضی از عوام الناس یاد گرفتند که در قبال بعضی گفتار دیگران که مورد پسند و تأییدشان نبود، من باب تحقیر و تمسخر، **اسکت** و **اسکُتوا** به کار برند که کم‌کم به صورت **اُسکُته** متداول شد و در ردیف عبارات و کلمات باز دارنده و تحقیر و تمسخرآمیز، قرار گرفت. خاطر نشان می‌سازد که این لفظ به علت تشابه در تلفظ با کلمه‌ی **اُسک** که لحنی به جای 𐭪𐭫𐭮𐭲 **تُسک** بود، مخاطب را بیشتر معذب و جری می‌ساخت چرا که **تُسک** در تداول به معنی **مقعد** است.

۱۹۸ - **لغت نامه.** ج ۱۱ ص ۱۶۵۸۱ || **کَهِیر** عارضه پوستی است که بصورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا بشکل برجستگی‌های وسیع و گامی بصورت ناوِل دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است **کَهِیر** معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین عارض می‌گردد.



دیشب تابه حال پچام دچار کمیر شده (و) بائچ دارو و درمانی بهبودنی یلد.

مرادف **اسپلک**، **شرا**، **کفکیرک**، آن چه مسلم است این دانه‌ها یا لکه‌ها به علت حساسیت بدن در برابر مواد **هیستامینی** حادث می‌گردد. به فارسی به آن **سُر [sôr]** و **دُلُم [dolom]** گویند.^{۱۹۹} این مرض را به فرانسه [urticair] گویند.



(شکل ص ۱۹۱)

شاید اسکر لفظ تغییر یافته ی همین واژه باشد.

۲۰۰. **اُسکُرو. [oskoru.]**

به معنی **فشار**، **فشرده‌گی**، **تحت فشار** و **فشرده** که در تداول با لفظ کردن، شدن و بودن کاربرد دارد: **تو سنگ شیطان زدن بد جور اسکرو بودیم.**

[tu sæng(e/æ) šeytun zædæn bæd/jûr oskoru budim.] درمی‌جرمه به نحو شدیدی در فشار بودیم.

همچو **اُسکُرومُو** کرده بودن که بیا و ببین.

[hæmču oskoru/mo kærdaæ budæn ke biya/wo bibin.]



آن چنان مارا تحت فشار قرار داده بودند که دیدنی بود.

۲۰۱. **اَسَم. [æssom]**؛ یکی از آلات مخصوص مطبخ و همانند قاشق

بزرگی است با سری دایره شکل و دسته‌ای بلند که در قسمت سر گرد (شکل ص ۱۹۲)

آن سوراخ‌های کوچکی تعبیه کرده‌اند و با آن کف روی مایعات را می‌گیرند یا پلو با آن به ظرف‌ها می‌کشند. بیشتر به وسیله ای که با آن آش فروش‌ها و قنادها، محتویات دیگ را به هم زنند گویند. این نوع **اَسَم**، دسته‌ای دارد بلند، گاه به طول یک و نیم متر و سری بدون سوراخ. گاه به جای لفظ **اَسَم**، **هَسَم** را به کار برند.

۱۹۹ - این مرض را به فرانسه [urticair] گویند. شاید **اسکر** لفظ تغییر یافته ی همین واژه باشد.

۲۰۰ - فرهنگ دو جلدی انگلیسی به فارسی آریان پور screw || [skru:] فشار آوردن بر، اجحاف کردن. در هم کشیدن.

۲۰۱ - لغت نامه ۲، ص ۱۷۸۰ || "اَسَم" (ا) آتش کاو آهنین. سیخ که در تون حمام و تنور نانوايي بکار برند کفچه‌ی

آتشدان. بیلچه. خاک انداز. چمچه. کمچه. "نحوه‌ی تغییر **اَسَم** به **اَسَم**: **اَسَم** ← **اَسَم** ← **اَسَم**. ابتدا به صورت **اَسَم** در آمده (تبدیل **آ** به **اُ** یا **او**) بعد حرف ت بعد از س به س تغییر یافته و مشدد شده‌است (مثل **اَسَه**).

به این وسیله، کفگیر^{۲۰۲} یا کفگیر هم گویند.

(۱) سنگِ سیاه شدن. ۲۰۳ [(æ) sæng/e siyâ šodâen]

(شکل ص ۱۹۲)



به سنگ سیاه شدن؛ به سنگ سیاه تبدیل شدن.

کارهایی که به نظر عوام الناس باعث آ سنگ سیاه شدن می شود:

قسم به دروغ خوردن. نان را در مزبله یا توالت ریختن. قرآن را پاره کردن و یا در جای ناروا انداختن. به مقدسات مذهبی اسائهی ادب کردن. به اولیاء و انبیاء بد گفتن. در مساجد و حسینیه‌ها و اماکن مذهبی ادرار یا غائط ریختن. منکر خدا و پیغمبر و ائمه شدن.

کَلِکَه! دروغ نگو که (آ) سنگ سیا می‌شی.

[kælekæ dorugh nægu ke (æ) sæng/e siyâ miš!]

پس دروغ نگو که به سنگ سیاه تبدیل می‌شوی!

دختر! نون داخل چاه آوشی نندا که (۱) سنگ سیا می‌شی.

[...nun(æ/e) dæxel/e čâ ouši nænda ke (æ) sæng/e siyâ miš!]

دختر! نان را داخل چاه فاضل آب نینداز که به سنگ سیاه تبدیل می‌شوی!



آسَه. [æssæ]؛ لحنی از هسته یا استه^{۲۰۴}.

(تبدیل ه به ا و حذف ت بعد از س و شد س) آسَه. آسک. هسته.

هسته ی میوه‌ها عموماً و بیشتر به هسته‌های درشت مثل هسته ی آلو، زردآلو، شفتالو و...



(شکل ص ۱۹۱)

۲۰۲ - لغت نامه ۲ ص ۱۶۲۴۶ ذیل ماده کفگیرک || (۱- مصغر) کفگیر کوچک (فرهنگ فارسی معین) بیلچه قسمی

استام.

۲۰۳ - در فرهنگ عامه داستان‌های فراوانی از گذشته‌های دور به جا مانده که همه سینه به سینه به نسل امروز رسیده و در آن‌ها عامل شیطان صفت داستان که همیشه سعی در انجام امور زشت و بد و مخرب را دارد و معمولاً در برابر عامل آسمانی داستان که همیشه سعی در انجام امور مردمی و خداگونه دارد، سنگ اندازی می‌کند و خراب کاری را تا به آن جا پیش می‌برد که حتی به مقدسات مذهبی و امور الهی توهین می‌کند و چون از نیروی جسمی فوق العاده‌ای برخوردار است و یا از علم سحر و جادو کمک می‌گیرد، کسی را یارای مقاومت و رویارویی با او نیست. نهایتاً مورد غضب نیروهای آسمانی و غیبی قرار می‌گیرد و ناگهان با آمدن صدای رعدی و یا درخشش صاعقه‌ای با همان هیبت و هیأت، به تکه ای سنگ سیاه و سخت تبدیل می‌گردد و بدین سان عبرت اهل روزگار و مایه ی امیدواری برای نیروهای خدایی می‌شود.

۲۰۴ - برهان قاطع ۱ ص ۱۷۷ || استه = بفتح اول بر وزن خسته، دانه خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آنرا گویند.



گویند، اما هسته‌های کوچک مثل انگور و انار و مانند این‌ها به **اَشک** [æssok] معروف است. مرادف هسته.

اَش. ۲۰۵. [oš]؛ به او. اورا؛ اَش دیدم؛ اورا دیدم.

اَش خوابیدن. [oš xabondæn]؛ اورا خواباندند.

نَش پرخون آغی مَنجَفَری اَش خوابندن کَفِ یی تاکسی باری. وابعاد... ۳۸۲/۴

[oš xabondæn kæf/e yæy taxi/bari.] اورا (د) کَفِ یک تاکسی بار خواباندند.

همراه با لفظ **اومدن** که لحنی از **آمدن** است به معنای **تمایل داشتن** و **آمادگی داشتن** متداول است:

اومدیم اَش بیریم اَش نمیداد. (واسونک)

[umædeym/oš bebærîm oš næmivâd.] آمده ایم اورا بیریم. تمایلی ندارد. (آبادگی ندارد).

با توجه به این که [uš] در زبان پهلوی، **اورا** و **به او** معنا شده است، به نظر نمی‌رسد آوردن آن قبل از فعل هم اشکال داشته باشد: **اَش دیدم؛ اورا دیدم.**

(۱) شُرَت رَفْتَن. [(æ) šôræt ræftæn]؛

(به) شهرت رفتن؛ سبب اشتها شدن:

چَلّی زِمِشُونِ آو نِشِشَن خَو شُرَت نِمِ رَه.

[čelley zemessun(e/æ) ou/ nešessæn xo šôræt næmiræ]

چلّی زِمِشَن آب تی کردن که سبب اشتها نمی‌شود. **شُرَت.** **شُرَتش** دادن.



(شکل ص ۱۹۳)

اَشپَنگ. ۲۰۶. [ešpæng]؛

محلی که در باغات انجیر و بادام و انگور، برای پهن کردن انجیر و بادام

۲۰۵ - اصل این واژه با تلفظ [iš] و [uš] **پهلوی** است با همان مفهوم متداول. اما در فرهنگ‌های امروزی به صورت **اَش** به عنوان ضمیر متصل مفرد غایب بعد از فعل آید. قبل از فعل هم به کار گیرند: **اَش زدم؛ زدمش (زدم اَش)** یا **زدمش.** ضمائر مفعولی که در این گونه لهجه‌ها به کار گرفته می‌شود: **اُم. اَت. اَش. اُمو. اَتو. اَشو.** هستند که تغییر یافته‌ی **um. ut. umân. utân. ušan** زبان پهلوی است. (هر یک از این ضمائر در جای خود توضیح داده شده‌است).

۲۰۶ - شاید **اَشپَنگ** تغییر یافته واژه **اَشپَنج** [æspænɟ] **پهلوی** باشد.



و انگوری که تازه از درخت چیده و یا از زیر درخت جمع کرده‌اند و هنوز خشک نشده، در نظر می‌گیرند. معمولاً اطراف این قسمت از زمین را با چیدن سنگ و احیاناً همراه با ملات سیمان از بقیه‌ی قسمت‌های زمین باغ جدا می‌کنند و کف آن را با ریگ یا شن و یا ملات سیمان صاف و مسطح می‌سازند و معمولاً محل اشپنگ را در نزدیک محل اسکان (❧) گَپر (انتخاب می‌کنند تا محتویات آن از دست برده‌های احتمالی مصون باشد.

انجیر و بادام و انگورهای نیمه خشک را که حملشان به علت تری و رطوبت به شهر، میسر نیست چند روزی در داخل اشپنگ پهن می‌کنند (❧ ↓ اشپنگ کردن). هر از گاهی آن‌ها را زیر و رو می‌کنند تا همه‌ی قسمت‌های آن خشک شود. به گونه‌ای که انجیرهای نرم به صورت انجیر خشک و انگورهای تازه به صورت مویز در آید. سپس آن‌ها را جمع آوری نموده و در داخل گونی و کیسه می‌ریزند (❧ ↓ اشپنگ روف). سپس با وسائل نقلیه جهت فروش یا انبار کردن به شهر منتقل می‌کنند.

آی خدا چِیشت رُوشن، بئضی یاشو که تیلیت کردی حسابی برَشو...

انجیری کِرمی پارسال، دو واره می‌بره کوه، آ تو اشپنگ می‌ذاره

با مال امسالی، با خشک و گنه می‌زنه چیشش که رنگو نَگنه.

[ænjiɾey kermi/ye parsal dovaræ:] [mibæræ kû æ tu ešpæng mizaræ:]

انجیرهای کرمی سال قبل را دوباره (از خان) به کوه می‌برد و در اشپنگ می‌ریزد (تا به عنوان انجیر جدید به فروش برساند).

به صورت [ešbæng] نیز معمول است.

(شکل ص ۱۹۳)

اشپنگ روف. [ešpæng/ruf]؛

اشپنگ روف. به مجموع میوه‌ی انجیری گویند که از زیر درختان انجیر جمع آوری شده و جهت خشک شدن در اشپنگ پهن کرده‌اند بدون این که نوع مرغوب آن را از نامرغوب جدا کرده باشند. به همان گونه که از زیر درخت جمع آوری شده است. میوه‌ی انجیر روفته شده از اشپنگ بدون تفکیک مرغوب و نامرغوب آن. مرغوب و نامرغوب انجیر به صورت در هم. ❧ ↑ اشپنگ. صدیکاش سوا نکردم همی طو اشپنگ روف فروختم.

[sæd/yækaš seva nækærdæm hæmi /tou ešpæng/ruf furuxtæm]

انجیرهای مرغوب آن را سوا نکردم به همان گونه که از زیر درخت جمع آوری شده و در اشپنگ ریخته شده بود و فروختم.



(شکل ص ۱۹۳)

اشپنگ کردن. [ešpæng kærdæ̃n]

مخفف در اشپنگ کردن؛ انجیر، انگور و بادام را پس از چیدن از درخت، جهت خشک شدن در اشپنگ پهن کردن. ۱۰۰۰ ↑ اشپنگ.



اشتباه لپی. ۲۰۷ [eštebâh(e) lopî]



اُشتو. ۲۰۸ [oštou]؛ لحنی از اشتاب. [eštâb] یا [oštâb]؛ عجله. شتاب:

برسین آکارا تا غِرغَو نَکُنن چار تا گُشنی بی تومُون هَو نَکُنن

هم سادا این همه اُشتو نَکُنن تا اَلومُون نزنن شو بی بُروز

با همون فِش فِشه های خونه سوز. شمس ۱۰۷

[hæmsada inhæmæ oštou nækonæn.] همسار این بر شتاب به خرج نهند.

با لفظ داشتن و کردن مستعمل است:

چرا ایقد اُشتو دَری؟ [čera i/qæd oštou dærf?]; چرا این قدر عجله داری؟

۲۰۷ - ترکیب اشتباه لپی را من کم تر از عوام الناس شنیده‌ام. یادام است که در دبیرستان و از آقایان دبیران یاد گرفتم.

بیشتر در سطح افراد تحصیل کرده متداول بوده و هست.

این عبارت جزو ترکیبات عامیانه است اما هیچ گاه برایم مشخص نشد که چه اشتباهی را لپی و کدام غیر لپی گویند و اساساً کلمه‌ی لپی به چه معنا است؟ (۱۰۰۰ لپ [lop]).

در لغت نامه‌ها هم از این ترکیب رد پایی نیست. تنها توضیحی که تا حدودی قانع‌کننده است توضیحی است که در کتاب فرهنگ لغات عامیانه‌ی جمالزاده ص ۴۸۰ که ذیلاً در پی نوشت آمده است. البته این توجیه از آن جهت قابل قبول است که معنا و محمل روشن و مُقنع تری به دست نیامد.

«اشتباه لپی»: اشتباه ولنگ و واز و ساده و صریح. در موارد خیلی عادی اشتباه کردن. بعضی معتقدند که این کلمه در اصل «اشتباه لبی» [lobbi] (به ضم اول و بای موحده‌ی مشدد) است.

لب لغتی است عربی و به معنی مغز خشکبار است. در دانه‌های نظیر پسته و بادام و گردو، مغز آنرا لُب و پوست را قشر نامند و مراد از اشتباه لبی آنست که کسی در هنگام مغز کردن گردو و فندق یا پسته به اشتباه مغز آنرا به دور اندازد و پوستش را بخورد. این اشتباه را اشتباه لبی گویند.»

البته این توجیه از آن جهت قابل قبول است که نمی توان معنا و محمل روشن و مُقنع تری برای آن به دست آورد.

۲۰۸ - در فرهنگ بزرگ سخن به صورت اشتاب [eštâb] و در فرهنگ فارسی به پهلوی فره وشى به صورت

ôštâp آمده است. می توان گفت اُشتو تغییر یافته ی اُشتاپ پهلوی است.



دو چشمون سیات پُر خواب مکن دو زلفون سیات پُر تاب مکن
بر اینی تا که دل از ما بُرینی بُرینه روزگار، اشتاپ مکن. بیا طاهر

اُستووی. [oštouwi]: کاری که باید با عجله انجام پذیرد. **ضرب العجلی:** 

چرا ایقد هَوَلکی رفتنی؟ [čera iqæd houlæki ræftæni?] چرا این قدر برای رفتن عجله داری؟

بری که کارم اشتووی یه. [bærey ke kar/om oštouwi/yæ.] ... کارم ضرب العجلی است.



اَشْرَفی فِتْلِی شَی. ۲۰۹ [æšræfi fætæli/šey]

اشرافی فتحعلی شاهی. سکه‌های اشرافی را گویند که چهره یا

نام فتحعلی شاه قاجار بر آن نقش شده است. (شکل ص ۱۹۴)

آن چه در حال حاضر **اشرافی** خوانده می‌شود، سکه‌های ی است که بخشی از آن طلا است و چهار عدد از آن‌ها برابر با یک مثقال است، یعنی چیزی حدود شش نخود. اگر چه اشرافی‌های یک تومانی و پنج‌زاری نیز که اولی یک مثقال و دومی نیم مثقال طلا دارد ضرب می شده است. به هر حال **اشرافی فتحعلی شاهی** سکه‌های ی را می‌گفته‌اند که بر روی آن‌ها معمولاً این مصرع حک گشته است: **سکه‌ی شه فتحعلی، خسرو صاحبقران.**

۲۰۹ - اما این که چرا نام این سکه‌ها را **اشرافی** نهاده‌اند و اصولاً **اشراف** کی یا کجا بوده است که این سکه منسوب به او یا آن جا است، نظریات مختلفی است:

- ۱- شاید اولین بار **اشراف افغان** فاتح اصفهان آنرا اختراع کرده باشد. (**لغت نامه**).
- ۲- شاید به علت علاقه وافری که **ملک اشراف** آخرین امیر از خاندان **چوپانیان** به سکه‌های زر داشت، کلمه اشرافی به این سکه‌ها گفته شد.
- ۳- شاید ابتدا این سکه را در شهر **اشراف** (نام قدیم **بهشهر**) بدین گونه سکه زده باشند. (**لغت نامه**).
- ۴- «**کلمه اشراف یکی از القاب پادشاهان دولت صفویه بوده**» لذا واحد پول طلا را به این نام نامیده‌اند، مثل **عباسی** که در زمان صفویه (**شاه عباس اول**) به نام ابن سلطان زده شد که هر **عباسی** برابر با **چهارشاهی** یعنی **بیست دینار** است. (**کتاب کوچه**).

در فرهنگ ایران قرن‌های گذشته، اشرافی جایگاهی ویژه‌ای در اذهان مردم داشت و هنوز هم دارد. کما این که وقتی در داستانی کسی ناگهان صاحب ثروتی باد آورده می‌شد یا از سوراخ موشی سکه‌های زری می‌یافت برای اهمیت دادن به آن، همیشه این سکه‌ها **فتحعلی شاهی** یا به گویش عامیانه **فتلّی شَی** بود که در ذهن عموم ارزش والاتری از هر مسکوک دیگر داشت ولو این داستان مربوط به قرن‌ها قبل از **فتحعلی شاه قاجار** بوده باشد!

آشک. [æšk]; کنایه از مقدار خیلی کم از هر چیزی. کوچک. ناچیز. مقدار اندک. مرداف ۱۱۱ نوزگ. پُتور. نخود. خشخاش. بفهمی. مثقال. پَسک. پَتسِک.



(شکل ص ۱۹۵)

اشکَرَبَه. ۲۱۰ [eškærbæ]; سرشاخه‌های درخت

۱۱۱ کَنگَم به اضافه خار ۱۱۱ چَزَو که بر کف ۱۱۱ انگورِ شَکَن

(۱۱۱ گَرُش) پهن کنند. ابتدا افرادی چند با چکمه‌های ی که

بر پا دارند روی این شاخه‌ها و خارها راه روند تا تقریباً به صورت لایه مسطحی در کف **انگورِ شَکَن** قرار گیرد. انگوری که قرار است آبش را بگیرند و از آن شیر تهیه کنند بر روی این لایه خار و خس می‌ریزند و همان افراد چکمه به پا، بر روی انگورها راه می‌روند تا آب دانه‌ها پس از گذشتن از بین خارها و سرشاخه‌ها که در واقع حکم فیلتر و پالاینده دارد، از کف شیب دار **انگورِ شَکَن** از طریق مجرای وارد حوضچه‌ای می‌شود. از حوضچه با آب گردانی بزرگ و مخصوص (۱۱۱ کُودُو بَثَرِی. [kudu/bærey]) یا ظروفی دیگر برداشته به

داخل **پاتیل شیرِ پزی** می‌ریزند و زیر آن را آتش می‌کنند تا به شیر

تبدیل شود:



(شکل ص ۱۹۵)

نه چُمَاقی دارد و نه حَرَبَه کوبد انگور با پاش ده ضربه

۲۱۰ - دو نظریه برای وجه تسمیه ترکیب **اشکَرَبَه** وجود دارد: ۱- این که با عنایت به کار این مجموعه که عبارت از شکستن دانه‌های انگور و روان شدن آب انگور به صورت قطرات اشک از همه ی جوانب سر شاخه‌ها و روان شدن در کفِ انگورِ شَکَن است، نام این وسیله را ابتدائاً (اسباب) اشک-گریه [æšk/gærye] نامیده‌اند. از آن جا که گریه را در تداول ۱۱۱ گَرَبَه [gerbæ] گویند به اشک-گریه و با در هم آمیختن و فرسایش بیشتر به **اشکَرَبَه** تغییر یافته است.

این که اشک به فتح همزه را در چند مورد به کسر همزه آورده‌اند، خود دلیل دیگری بر این ادعا است. ۱۱۱ اِشکَزَه [eškezæ] که احتمالاً در اصل اشکریزه بوده است. ۱۱۱ اِشکک که به میوه‌های تازه روییده بر شاخه ی انجیر گویند و به شکل و اندازه قطره‌ی اشک است که با کاف مصغر شده‌است. در واقع اِشکک به فتح همزه بوده که به کسر آن تغییر یافته است. لذا **اِشکَرَبَه** هم در اصل به فتح همزه بوده که در تداول به کسر آن مبدل شده‌است.

دوم- این که **اشکَرَبَه** درختچه‌ای است که در **زرقان** به آن **اِشکَلِه** [eškæble] گویند و از آن برای پوشش سایبان و کپر استفاده می‌کنند. این امکان هست که در دیگر چرخش‌ها ابتدا در امر تهیه آب انگور، از این گیاه به عنوان فیلتر استفاده کرده‌اند و بعدها مخلوط خار **چَزَو** و شاخه ی **کَهکَم** با همان نام قبل جایگزین آن شده‌است و به مرور به صورت **اشکَرَبَه** در آمده باشد.



زیر انگور بود اشکربه انگور شکن که یکی گودالی است

زورخونی خنده دار جنجالی است. شمس ۳۱۶.

[zîr/e ængûr bovæd eškaerbâe.] زیر انگور سرشاخه‌های گکم و جزو است.

علت انتخاب چزو و شاخه‌های کتکم برای این کار آن است که آب انگور در حین پالایش و عبور از بین لایه‌های ی این دو گیاه و تماس دائم با این لایه‌ی فیلتر مانند طعم و مزه بدی پیدا نمی‌کند و حال آن که اگر به جای این دو، گیاهان دیگری به عنوان فیلتر انتخاب شوند مزه و طعم آب انگور در مجاورت آن‌ها تغییر یافته و طعم و مزه مواد موجود در همان گیاهان را می‌گیرد. لذا با تجربه‌ای که در طول سالیان مدید به دست آمده است بهترین فیلتر برای این کار، خار چزو [čezzû] و



سرشاخه‌های درخت کتکم [kâekom] است. (شکل ص ۱۹۵)



(شکل ص ۱۹۶)

اشکزه^{۲۱۱}. [eškezâe]

۲۱۱ - احتمالاً لحنی از اشکریزه. از آن جا که این قطره‌ها به صورت قطرات اشک از سرشاخه پلندها فرو می‌چکد، این مجموعه را اشک ریزه گفته‌اند.

آن چه من به یاد دارم و هنوز هم مرسوم است، منحصرأ به تکه تخته‌های ورق ورق، اشکزه گویند و خارهای روی آن که در واقع محل قطرات باراند، پلند نامیده می‌شود، اما هر چه هست وجه تسمیه‌ای برای این مجموعه به جز اشکریزه نمی‌توان یافت. چه، منظور کل این مجموعه باشد و چه ورقه‌های تخته مانند.

برای این کار تکه‌های چوب‌های ورق مانند را به عرض‌های بین ۱۰ تا ۳۰ سانتی متر و به طول سی سانتی متر بیشتر از ضخامت دیوار، طوری بر سر دیوار در کنار همه می‌چینند که تقریباً فاصله‌ای بین آن‌ها نباشد. آن گاه روی این ورقه‌های چوبی را بوته‌های خار که بیشتر بوته‌ی درمنه (دربینه) است و در تداول به آن پلند گویند، قرار می‌دهند، به طوری که ساقه و ریشه‌ی خارها به طرف وسط و انتهای شاخه‌ی خارها در طرفین دیوار و تقریباً محاذی ورقه‌های تخته‌ای و گاه چند سانتی متر بیرون تر از آن قرار گیرد. بر روی این خارها مخلوط خاک و شن و ریگ به صورت ملاتی تقریباً سفت به حالت شیب دار که شیب آن‌ها از وسط دیوار به طرف انتهای خارها باشد، می‌ریزند و روی این سطح شیب دار را با کاهگل، اندود می‌دهند و بدین سان هنگام بارندگی آب باران از روی کاهگل گذشته و از انتهای خارها به صورت قطره قطره، کمی دورتر از پای دیوار، فرو می‌ریزد. در نتیجه سطح دیوار و بن آن از فرسایش آب باران محفوظ می‌ماند. این روش حفظ دیوار، مربوط به زمان سابق است که هنوز آجر و سیمان و پوشش‌های عایق دیگر نبود و امروزه دیگر متداول نیست مگر به ندرت، آن هم جهت حفظ دیوار باغ‌های روستاهای دور دست و یا اتاقک‌های موقت گلی. این که اشک که به فتح همزه است و در این ترکیب، به کسر همزه آمده است، در کلمات اشگک، اشکربه، انداختن، گربه

و... نیز سابقه دارد.



تکه چوب‌های ورقه‌مانندی که بیشتر از شاخه و ساقه درخت 𐭠𐭣 وُهل (سرو کوهی)، تهیه می‌شود و بر سر دیوارهای خشتی و گلی می‌نهند، تا دیوار را از فرسایش باران حفظ کند. (𐭠𐭣 دایِ وُئلی. گرده):

بو دایِ وُئلی و نیگ و نودونه بو پلند و اشکزی بُون می‌دهی. واما... ۲۰/۱۶۰۰۰

[bû pelend/o eškezey bun mîdæhî]

یادآور حارثی سردیوار و چوب‌های اشکریزه‌ای.

وَر بود دختر کی سِپَل و قشنگ پدرش دارد از این دختر ننگ

می‌کند با رَنگو دایم جنگ دیدی آخر هر سام رفتِ گِرَو

اشکزا، کَلَفَشُونَا میرَتِ هَلَو. شمس ۲۷۸.

[eškez/â kælæfæšun/â miræt(æ/e) hælou.]

(حتی) اشک ریزه‌باد درختان (باغ) (دراهِ شوهر دادن این دختر) یارینا خواهد رفت؛



اشکک. ۲۱۲ [eškæk]؛ به میوه‌ی نارس انجیر اعم از خوراکی و غیر

خوراکی (از بدو پیدایش بر روی شاخه تا تقریباً قبل از رسیدن) گویند. (شکل ص ۱۹۶)

۲۱۲- شاید وجه تسمیه‌ی **اشکک**، با توجه به شکل و اندازه میوه‌ی انجیر در اوایل زایش باشد که شبیه قطره‌ی اشک در حال فرو افتادن است که به مرور همزه‌ی مفتوح به مکسور تغییر یافته باشد (𐭠𐭣 **اشکریزه**، **اشکریه**). زمانی که **اشکک** نزدیک به رسیدن است و رنگ آن روشن تر می‌شود ولی هنوز کاملاً نرسیده است، در تداول آن را **آمایه** گویند.

در قدیم به علت سرمای زود رس فصل پاییز، بخشی از **اشکک‌های** روی درخت فرصت رسیدن پیدا نمی‌کردند و به همان حالت نیمه رسیده از درخت می‌افتادند یا بوسیله مردم از شاخه جدا می‌شدند. چون همین **اشکک‌های** نیمه رسیده هم می‌توانست بخشی از قوت لایموت مردم، در زمستان باشد لذا آن‌ها را ذخیره می‌کردند و با آسامی 𐭠𐭣 **اشکک**، **پوگل**، **قافو**، **مینگ**، به مصرف خوراک انسان‌ها و بعضاً دام و الاغ می‌رساندند:

پیرمرد، از ای سر سال تا او سر سال خودش و سرپوشیدا خیلی خوشال

که دریم پوگل و مویز و خشکال بو فوروش ضیفه آ جعفر کُپلو

اشککی مونده با نیمن پوکلو. شمس ۱۸۶.

[eškæk/ey mondæ ba nîmæn pukæl/û.] **اشکک**‌های باقی‌مانده را و نیز نیم من انجیر نام غوب میان تی را.

اِشْگَن گَرْدَن. ۲۱۳ [eškæn kærdæn]؛ در ادامه‌ی کار، ایجاد مانع و اختلال کردن. تعطیل کردن:

یِیِ ما(ه) بری ما کارکرد بدون ای که یی رُواشکن کُنَه.

[yæy mâ bærey ma kar kârd bedûn/e i/ke yæy ru eškæn konæ.]



یک ماه برای ماکار کرد، بدون این که یک روز تعطیل کند.

اُشْلَنگ. ^{۲۱۴} [oʃlong]; لحنی از اُشنان [oʃnan] [eʃnan] (به

کسر یا ضمّ (همزه). **ریشه‌ی گیاهی است** به همین نام که در گذشته و تا ق
از پیدایش پودرهای شستشو آن را می‌کوبیدند و به عنوان ماده صابونی در شستشو به کار
می‌بردند. همانند ریشه‌ی گیاه **چوبک** چوئک [čuwæk] (شکل ص ۱۹۴)

۲۱۵. [æssa] ؛ لحنی از اصلاً یا اصلاً ؛ به هیچ وجه. ابدأ. ابدأ. به هیچ عنوان. 

به هیچ روی. مرادف **بن کُل**. قُوت. ازبُن. بَری دوا. اگه بیگی قوت:

هر چي چيش پڻي اُوراسا ڪرديم بيگي قوت اصلاً نديديم اثرى. والاعبد... ۱۷۹/۱۰

۲۱۳ - **شکن** در لغت مخفف **اشکن** و بن مضارع **شکستن** و نیز جزء پسین بعضی از کلمات مرکب است و **اشکن** بن مضارع **اشکستن** است.

منظور از **اشکن کردن** در تداول عامیانه قطع تداوم کاری است که به صورت پی در پی باید ادامه یابد، مثل کار بنایی، که لازمی اتمام آن تداوم روزانه ی آن است. حال اگر به هر دلیل فاصله ی بین روزهای کار به وجود آید یا به عبارتی در تداوم کار وقفه ای ایجاد شود، ارتباط کار، شکسته است. برای بیان این منظور از ترکیب **اشکن کردن** استفاده می کنند.

۲۱۴ - لغت نامه، **اشنان** و **چوبک** را یکی دانسته است، اما **اشنان** و **چوبک** دو گیاه‌اند که سودهی ریشه‌ی هر دو در امر شستشو کاربرد داشته است. **چوبک** از تیره‌ی **قرنفلیان** است با گل آذین مجتمع و برگ‌ی خاردار و ریشه‌ی ضخیم و لعاب دار و **اشنان** درختچه‌ای است از تیره‌ی **اسفنجیان**، خاص نواحی کویری با برگ‌ی متناوب و گل‌های منفرد که کوبیده‌ی ریشه‌ی آن هم در امر شستشو کاربر داشته است. نام علمی اشنان [*Salsolasoda*] و نام علمی چوبک [*Acanthophyllum squarrosum*] است. از خاکستر چوب **اشنان**، قلیا به دست آید.

۲۱۵- در لغت نامه آمده است که اصلاً لفظی عامیانه است و اصل این کلمه بدون تنوین نصب است.



[hær çi çiš pæni u/râsâ kærðim . bigi qût æssa næðidim æsæri.]

هر چه در آن اطراف چشم انداختیم، باور کن هیچ اثری نیدیم.

راسی دکتر شووا سَرگو می‌کنم (ه) خو اصا کاکا، بئگو می‌کنم وابعده... ۲۳۵/۵۰۰

[rasi doctor šou/wa særgû mikonâm] [râ xo æssa kaka bâêkû mikonâm.]

راستی دکتر، شب‌بیدان می‌گویم. راه رفتن که به هیچ وجه، برادر، (منحصراً) روی چهار دست و پا حرکت می‌کنم.

زن فاسد تو ای شهر اصا نبود هر چه بود اهل رکو (ع) بود و سجود.

[zæn/e fâsed tu i šær æssa næbûd.] در این شهر زن فاسد به هیچ وجه وجود نداشت.

دکتر هندی همی حرفا شنفت بیگی قوت اصا نفهمید که چه گفت. وابعده... ۲۳۶/۱۳۰۰

[doctor/e hendi hæmey hærfâ šonoft] [bigi qût æssa næfæmid ke če goft.]

دکتر هندی هم صحبت‌های (زن) را شنید (اما) باور کن هیچ از صحبت‌های او (آن زن) سر در نیاورد.

یی پُریش، اصا جوابم نمی‌دن یا که وعدی سر خرمنم می‌دن. وابعده... ۲۳۸/۱۰۰۰

[yæy poreyš æssa jævâbom næmidân]

عده‌ای از آن‌ها که (با) جوابم نمی‌دهند، یا این که (اگر هم بدهند) وعده‌های دراز مدت به من می‌دهند.

صوب تا شوم می‌پلکید، چی وانی کرد مالکو اصا نگا بالا نمی‌کرد

قلدرو رحمی تول پا نمی‌کرد تول دشت می‌دید و تی پات می‌زد

اگه چرتی می‌زدی صدات می‌زد. شمس ۳۵۵.

[mâlek/u æssa negâ bala næmikærd] کار فرما اصلا به خدا کاری نداشت.

به معنی برای نمونه و مثال:

زنو گئی می‌گه: شما مردی بی زبون یکی تو اصا نه رگ درین و نه خون

ای خدا گنه بزتن تو زبیر تون لچک بیوه زنا آرو سرتو

پیرن جانی کور و ملکی ۲۱۶ بر تو. شمس ۱۵۵.

[yekki/tu æssa næ ræg dærin/o næ xûn] (حتی) یکی از شما برای نمونه، از غیرت دارید و نه حیثیت.



به معنای به طور کلی و در مجموع. اساساً:

ضیفه اصلاً تو خجالت حالیتَه؟ بعد از او، اصلاً کی گفته باکیتَه؟ داماد ۲۳۹/۷۰۰۰

[zeyfæ æslæn to xejâlæt halitê] [bâd æz/u æssa ki goftê bakitê]

ای زن اصلاً تو معنی خجالت را می فهمی؟ گذشته از آن اصلاً چه کسی بر تو گفته است که مریضی؟



اصْلَمْ پَدْرَه که مادرْم رَهگذَرَه. ۲۱۷

۲۱۷ - پدر، بذری می افشاند و از آن پس مأموریتش ظاهراً تمام می شود و این مادر است که باید این بذر را با همه وجودش تا به خرمن صیانت کند.

بارها دیده ایم که مادر برای به ثمر رساندن این بذر که نیمی از آن متعلق به خودش است حاضر است هر لحظه خود را به آب و آتش زند. شنیده یا خوانده ایم که شاعر، مهر مادری را تا به حدی توصیف نموده که چون فرزندش دل وی را از سینه بیرون کشد و به عنوان هدیه برای معشوقش برد، وقتی پایش به سنگ اصابت می کند و مجروح می شود باز هم از دل مادر آوایی برمی خیزد که:

آه دست پسرْم خورد خراش دای پای پسرْم خورد به سنگ!؟ ایچ میرزا.

در جریان متارکه ی زن و شوهر، چون پای واگذاری فرزند به میان آید زن حاضر است مایملک خود را بدهد و جگر گوشه اش را از دست ندهد. معروف است که البته تحت اقدام الامهات. معروف است که فرزند از لحاظ استعداد بیشتر از مادر ارث می برد تا پدر. نظر شیخ اجل سعدی این است که: زمین شور به نسل برنیارد در او قهر اصل ضایع کردان.

پس از انعقاد نطفه که سهم والدین در تشکیل آن بالسویه است، این مادر است که از ماحصل همه وجودش، تغذیه فرزند را در دوران بارداری و معمولاً تا دو سال بعد از تولد بر عهده دارد.

مرد و زن در امر تولد و تناسل با هم معنا پیدا می کنند و سهم هر یک در تولید مثل مساوی است، اما هیچ گاه مرد، به تنهایی نتوانسته است در تولید مثل منشاء اثر باشد و حال آن که مسأله بکر زایی در مورد زنان اتفاق افتاده و قابل توجیه است و این می رساند که زن به تنهایی قادر است حیات را به پیش برد.

بنابراین باید پذیرفت که این مثل بیشتر از هر چیز بیان گر تنهایی و بی پناهی و ذلت ظاهری زن در جامعه ی مرد سالار است، اما طبیعت، جامعه و تکنولوژی، بی اساس بودن این تمثیل را به عیان ثابت نموده و برابری این دو موجود را در همه عرصه های حیات به اثبات رسانده است.

چه خوب بود لااقل این مثل به این صورت می آمد: اصلَمْ پَدْرَه، اگر چه مادر گُهرَه! که حداقل اصالت مادر هم تا حدی بیان می شد و مفهوم مجیز گونه ای نسبت به پدر هم در آن مستتر بود.

شاید این تمثیل ساخته و پرداخته ی کنیز زادگانی باشد که مادرشان در دستگاه اربابان جور خدمت می کرده و نصف شبی، به کره یا طوع از ارباب خود صاحب فرزند شده اند و این تمثیل را به جهت تبرّی از مادری که عنوان کنیزی را یدک می کشیده و توئی به پدري که زمانی علی الظاهر رسم و عنوانی را صاحب بوده است، ساخته باشند که نمونه های تاریخی این گونه افراد هم کم نیستند.

[æsl/om pedær/æ ke mādær/om ræhgozær/æ]

اصل هر آدمی بر پدر وی استوار است و مادر نقش آن چنانی در اصالت فرزند ندارد! مدخل این عبارت مثل گونه که توهینی بسیار وقیحانه به جامعه‌ی زنان است در عمق دوره‌ی مرد سالاری مطلق نهفته است. زجر آور تر آن که این عبارت از زبان فرزندی در حضور مادرش بر آید.

لازم به ذکر است که اصل این تمثیل، عربی است که ترجمه آن چنین است:

به قاطر گفتند: پدرت کیست؟ گفت: دایم اسب است.

به اصل مدخل، در تمثیل عامیانه‌ی آ قاطر گفتن بپوات کیه، گفت نم اسبه. رجوع شود.

اَطَتَا (بَسَن). [ætetâ (bæssân)]؛ صورت دیگری است از اَطَتَا بَسَن؛

خواسته یا ناخواسته سکوت اختیار کردن و دم نزدن و حقوق خویش را نادیده گرفتن:

ما حسابی آ جریم، خودت بپا بیشتر از ای نمی بندیم اَطَتَا. وابعاد ۲۴۰/۱۰۰۰۰۰۰۰

[ma hesâbi æ jer/im xod/ot bepâ]

[bištær æz î næmibænd/im ætetâ]

ما بر حد کافی عصبانی هستیم (لذا) مراقب (کارهای) خود باش، چرا که بیشتر از این ساکت نمی‌شیم

برای اطلاع بیشتر به ماده‌ی اَتَا ↑ [æteta] رجوع شود.

اعراض کردن. [êrâz kærdaên]؛ ائراز تو کسی کردن.

اعشوری. [æšuri]؛ لحنی از عشوری. عاشورایی. عاشوری. ائشوری.

اَغَج. ۲۱۸ [æghæč]؛ بزرگ. حجیم. زمخت. کلفت. گنده. عظیم الجثه. غول پیکر.

درشت و ناهموار. ضخیم و ستبر.

مرادف گپ. ولم. لوهت. گتکین. کِرش دار. ایقَد. نرگز. نرگد. پُرو غر. یُغر.

۲۱۸ - این احتمال است که بین اکلچیدن استخوان و نخواندن خروس و تمام شدن محتویات سفره

ارتباطی مثلی برقرار بوده که مدخل آن مشخص نیست.

اَغَج یا اقچ به شاید تغییر یافته ی اَکَج [ækæj] باشد که ترکی است به معنای بزرگ.



در مخمس ذیل مرادف **بزرگ** و **گنده** آمده است ضمن این که در گویش عامیانه کم تر **اَقچ** گفته می شود و بیشتر به صورت **اَغچ**، مستعمل است:

لقمه ها بَس که بزرگست و **اَقچ** گر خورد بر سر من گردد پِچ
نَظَرُوا! اُسْغُونُو زودی واکِلِچ که خروس اَسر کُرُش نخونه دیگه
چی ته سفره بَرَت نمونه دیگه. شس ۳۳۴.

[loqmæ/hâ bæ s ke bozorg/æst/o æqæč]

لقمه ها از بس بزرگ و محکم است ...



اَغَم. ۲۱۹. [æghm.]: به فرو رفتگی دو طرف تخت ملکین (لـ شیوه)

که حد فاصل پاشنه و سینه پا است، اغم گویند. اصطلاح تا اغمش
چاکیده‌ی ا بچاکه در موارد دیگر هم استعمال پیدا کرده است، به

طوری که وقتی بخواهند کسی را به شدت نوع تنبیه بترسانند گویند: (شکل ص ۱۹۶ و ۱۰۲۷)

همچو با لَعَت می زنم در .. وُنْتُ که تا تُو اَغْمَت بچاکه!

[hæmču ba læghæt mizænæm(æ/e) dær/e kun/ot ke ta tu æghm/ot bečakæ]

چنان با کدبه ماتحت می زنم که ماتی کاست پاره شود!

در این حالت، اغم، کنایه از تهیگاه و طرفین پهلوها است که معمولاً باریک تر از بالاتنه و

پایین تنه است. درست حالتی شبیه اغم ملکین. لـ ↓ اَغْمی

سَرَدَه روزه زیر و رُوش می چاکه اغم و سَنَبُوسَه و پهلوش می چاکه

۲۱۹ - معمولاً برای اتصال بین رویه‌ی ملکین (لـ روار) و تخت (لـ شیوه) از دو باریکه‌ی چرم استفاده می کنند. هر باریکه دو قسمت است یک تکه‌ی آن از فرورفتگی یک طرف تخت شروع و پس از دور زدن از دماغه‌ی تخت به فرو رفتگی طرف دیگر ختم می شود. تکه‌ی دیگر از فرورفتگی یک طرف تخت شروع و پس از دور زدن پشت پاشنه‌ی کفش به فرورفتگی طرف دیگر ختم می شود. این تکه چرم را به وسیله نخ‌ی تابیده و موم زده معروف به **رسمون چرمی** به تخت و از طرف دیگر با نخ‌ی تابیده و موم زده، اما نازک تر به نام **رسمون اغمی** به رویه‌ی ملکین (روار) می دوزند.
گاه بر اثر استفاده زیاد از ملکین، تخت و رویه چنان از هم جدا می شد که از نوک (دماغه) ملکین تا اغم آن پیش می رفت، در این حالت می گفتند تا اغمش چاکیده‌ی عنی تا محل فرورفتگی طرفین تخت پاره شده است.
مینا و ریشه‌ی اغم معلوم نشد.



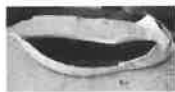
سَنَبَرُش لِه می گَنه، توش می چاکه نعلکیش ریویده می ش، لَق می گَنه
پاتِ بَر می گشی و دُولَق می گَنه. شس ۶۵.

[æghm/o sænbûsæ/wo pælu/š mičakæ] کمرگاه و دمانه و طرفین آن پاره می شود

در مخمس زیر به معنای کمرگاه و تهی گاه آمده است:

ریش پَت، مو چَغَل و نِشِینِ آنی از پِلَشْتی تا تُو اَغْمِش دو مَنی
می رود کِرم گُشی، بار گَنی چَن تا انجیر خَری رَدَت نَفه
از خُونش سینه سُوژون رَدَت کَفه. شس ۲۲۰.

[æz pelæšti ta tu æghm/oš do/mænî.] کثافت به حد و فراتر کثافتش را فر گرفته است..



اَغْمی. ۲۲۱. [æghmî:] (شکل ص ۱۰۳۳) و (شکل ص ۲۰۰) خاک انداز. ◀

در کارملکین دوزی از دو نمونه ریسمان تابیده استفاده می شود: یکی نازک تر به نام اَغْمی یا دَرزِی و دیگری با ضخامت دو برابر آن به نام چَرْمی که این دومی خاص دوختن قسمت های زمخت ملکین است. خاطر نشان می سازد که کار تابیدن ریسمان معمولاً بر عهده ی شاگردان مبتدی است و استاد ملکین دوز زمانی خود به این کار دست می زند که

۲۲۰ - در استهبان، هم به دشت صاف و هموار و هم به بعضی باغ های انجیری که در زمین های تقریباً مسطح قرار دارند، کَفه گویند.

۲۲۱ - برای تابیدن ریسمان اَغْمی، ابتدا ریسمان نتابیده را به طول دلخواه از دو متر و گاه تا ۱۰ متر از کلافه اصلی جدا نموده و وسط آن را پشت میخی یا قلابی می اندازند. دو سر آن را یکی با دندان گرفته و سر دیگر را بین دو کف دست طوری تاب می دهند که جهت حرکت کف دست راست از بالای انگشتان دست چپ به پایین است. یعنی نخ را در جهت چپ به راست تاب می دهند و آن گاه سر تابیده را به دندان گرفته و سر دیگر را به همان ترتیب اول تاب می دهند، آن گاه تکه ی مومی را از ابتدا تا انتهای نخ می کشند تا همه ی قسمت های نخ به موم آغشته شود (ل) موگرد) و برای این که موم به طور یک نواخت به همه جای نخ پخش شود، با تکه ای پارچه (ل) لته ی بامال یا لته ی بمال) چنان با فشار به نخ می کشند که با یک دست در حال کشیدن و پیچیدن دور دست اند، مالد، که معمولاً صدای سیم سازهای زهی از آن برمی خیزد. این کار را بر بدن جهت کنند که نخ موم زده، پس از قرار گرفتن در قسمت های مختلف ملکین، بر اثر مجاورت با آب به زودی له نشود و از دوام بیشتری برخوردار باشد. نوع دیگر ریسمان (ل) رِسْمون چَرْمی است که برای تهیه ی آن، همانند (ل) رِسْمون اَغْمی عمل می کنند. با این تفاوت که پس از تابیدن، هر دو سر نخ را کنار هم گذارده و در جهت عکس می تابند. در نتیجه ریسمانی با ضخامت دو برابر اَغْمی و بسیار محکم تر از آن حاصل می شود. بقیه ی کارهای آماده سازی رِسْمون چَرْمی از قبیل موم زدن و غیره همانند ریسمان اَغْمی است.

این نخ ها را چنانچه بلند باشند، هنگام استفاده به قطعات کوچک تر مورد لزوم قطع کرده و به سوزن می کشند و با آن قسمت های مختلف ملکین را می دوزند.



شاگردی نداشته باشد که چنین چیزی در گذشته کم تر دیده می‌شد و هر ملکین دوز چندین شاگرد مبتدی و پیش رفته و وردست داشت. گرچه امروزه دیگر به علت از رونق افتادن این شغل، ملکین دوزی منحصراً در حوزه بسیار محدودی آن هم به دست چند استاد باقی مانده و قدیمی انجام می‌گیرد. ↑ آغم.

اَغْنَه. [æghænæ]؛ حالت تریدی که بر اثر ماندگی و یا بیش از حد بودن

مقدار نان آن نسبت به مایع، حالت خمیری پیدا کرده باشد.

چنین تریدی کم تر کسی طالب خوردن آن است مگر افراد سخت گرسنه که از فرط ناچاری خورند. معمولاً خوردن چنین تریدهایی چون نیاز به جویدن زیاد ندارد و سریع از دهان وارد معده می‌شود، با بزاق دهان به خوبی آغشته نمی‌شود و در معده فرد خورنده، معمولاً ایجاد نفخ می‌کند و بخشی از این گازها از طریق آروغ (گَرک) بیرون رانده می‌شود: **می خوره تمبی تیلیت اَغْنَه** آ پَسُش هی گَرکای گُت می‌کنه. و اما بعد... ۲۱۸/۱۱

[mixoræ tomb/i tilit/ê æghænæ]

[æ pæs/oš hey kærækay got mikænæ]

مقدار زیادی تلیت خمیرماندی خورد و متقابلاً آن مدام آروغ‌های پرصد از خود خارج می‌کند.

مرادف چونه. چونکو. لک. لُکنه. مُچْنَه.

نخودِ کُورک و پیه و دیگِ مَنگ روزِ شُل، گلیمِ لَچَر، طَنبِیِ تَنگ
آو نَخود آ تو لگن و نونِ زیرِ کَنگ آوش اگر کردی تیلیت اَغْنَه می‌شه
رُوخُونه توش بُکنی مُچْنَه می‌شه. شماره ۲۳۰.

[ou/š ægær kærædi tilit æghænæ mišæ]

(چنانچه) آب‌بان پَنزالی (باز هم ترید) سَنَت و خمیری می‌شود.



(۱) غُوج اومدن. [(æ)ghuč umædæn]؛

به حالت تمایل میش به جنس نر گویند. غُوج اومدن.



(شکل ص ۲۰۰)

اَغُون اَغُون. [æghun/æghûn]؛

اسم صوت مرکب است و آن آواهای نا مفهومی است که در سنین بین ۴۰ روزه تا پنج شش ماهگی، از دهان بچه‌ی انسان به گوش می‌رسد. ↑ اَخُون اَخُون.

با لفظ کردن مستعمل است: بچو تاز گیا اغون اغون می گنه.

[bæččou tâzægi/ya æghun/æghûn mikonæ.]

بچه تازگی صدا را بگذاشت ای ادا می کند که کوئی می خواهد حرف بزند.

به صورت آغو بغو. آغون بغو، متداول است. ↑ آخُون آخُون.



۲۲۲... بُختار... [oftidæn(æ/e) bæxtâr/e...]

با داد و فریاد و فحاشی و ناسزا، آرامشی کسی یا کسانی را به هم زدن و یا او را متهم ساختن. به جان کسی افتادن و او را زدن. بی مقدمه و بدون علت، کسی یا کسانی را مورد هتک حرمت و شمات و سرزنش قرار دادن. ناگهان با کسی یا کسانی درگیر شدن. با ایرادگیری و بهانه جویی کسی را سخیف جلوه دادن و آبروی وی را بردن:

کسی که می فتید بختار من ا طی رو همه

لچم گرفت و برم می کشید، مادر بود. و ابجد... ۲۳۸/۱۲.

[kæsi ke miftid(æ/e) bæxtâr/e mæn æ tey ru hæmæ]

کسی که در حضور همه با ایرادگیری و بهانه جویی مرا خوار و خفیف می کرد...

پاشم برم که اگه ضیفه اومد، می فتد بختارم.

۲۲۲ - در مفاهیم یاد شده معمولاً فرد یا افراد مورد اعتراض، خود را مقصر نمی دانند بلکه به خاطر حفظ ظاهر و یا عدم توانایی درمقابل با فاعل و یا رعایت احترام وی، تن به این خفت و خواری می دهند و این پیش آمد و وضعیت را حاکی از نفهمی و وجود مشکلات روانی و یا حساسیت های نا به جای فاعل می دانند. این عوامل باعث می گردد فرد عامل به آرامش و خوشبختی کسی یا کسانی حساس شود و به هر بهانه ای ممکن این آرامش را بر هم زند و از این رهگذر به زخم روانی خویش مرجم نهد. شاید اصل این واژه بختاریه [bæxtârih] بوده که به زبان پهلوی به معنای اقبال است و در تداول به صورت بختار خلاصه شده است.

اقبال، در لغت به معنای خوشبختی، بهره مندی، نیک بختی و نیک نامی است، لذا افتیدن بختار کسی یعنی به خوشبختی و مقبلی و خجسته روزگاری کسی حمله ور شدن.

یکی از معانی افتادن در لغت حمله بردن و هجوم کردن است: راست از دو، انسان صاحب خرد: انسان که مردم افتد خورد. سعدی.

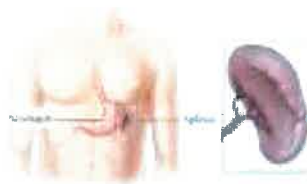
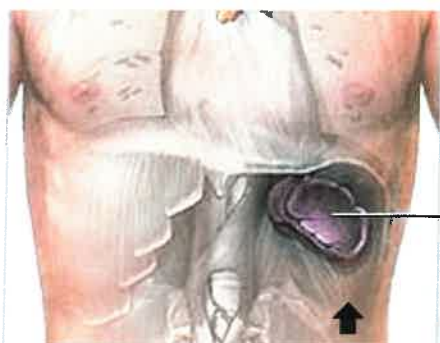
افتیدن بختار کسی: افتادن به بختاریه کسی: حمله بردن به نیک بختی کسی. به مفهوم کتک کاری و به جان کسی افتادن هم کاربرد پیدا کرده است.



↑ اسبِ شیطُون. ص ١٦٣



↓ اُسپِل. ص ١٦٤



← اُسپِلک. ص ١٦٤



آسپوس.
ص ۱۶۵



(ا) جُومِ نِشِسَن. ص ۱۶۸



اسپیک. ص ۱۶۶



← آسّی زرد آلو.



← آسّی خرما.

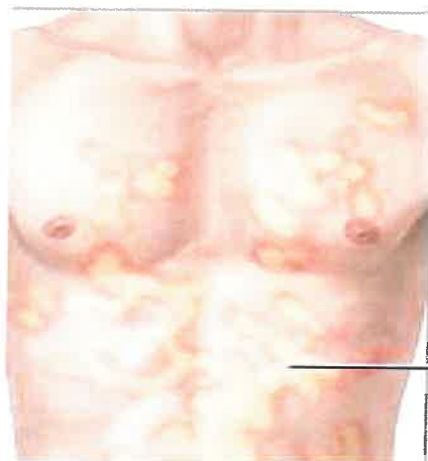


↑ آسّی مویز. ص ۱۷۳



← آسّی হলو.

→ آسّی سکر. ص ۱۷۱



← آسّی سکر. ص ۱۷۲



آسم ص ۱۷۲ ↑



← (آ) سنگ سیا (ه) شدن.

↓ ص ۱۷۳





اِشپنگ. ص ۱۷۴

اِشپنگ کردن. ←

ص ۱۷۶



انجیر اِشپنگ رُوف. ص ۱۷۵





↑ اشرفی فثلی شی. ص ۱۷۷



↓ بَلْگ و ساقه و شاخِی اُشلُنگ. ص ۱۸۱. ↓





اشگر به. ص ۱۷۸



سرشاخی گتگم. ص ۱۷۹ ↑



خار چزو. ص ۱۷۸ ←



↑ ایشکزه. ص ۱۷۹

← ایشکک. ص ۱۸۰

↓ اغم. ص ۱۸۵



رسمون چرمی



↓ خاک انداز.

← اغم ملکین. ص ۱۸۵



پاشم برم که اگه ضیفه اومد، می فِتْدِ بَخْتارُم

[pasæm beræm ke ægæ zeyfæ umæd miftæ/te bæxtârom]

برخیم و بروم که چنانچه (این یا آن) زن باید آرایش مرا به هم می زند. (یا بنای دعوای می گذارد). (مرا مورد فحش و ناسزا قرار می دهد).

مرادف پیخ کسی افتیدن. (آ) پخت کسی افتیدن. مُل کسی افتیدن. (آ) پاچی کسی چسبیدن. پر اومدن کسی. (آ) بختار کسی افتیدن. به صورت پختار هم متداول است.

افتیدن پای ... ۲۲۳ [oftidæ(e/æ) pay...]

کنایه از عاشق و شیفته... شدن: دو سال آزرگاره که اُفتیده پای ای دختر که!

[do sal âzegâr/æ ke oftidæ pay i doxtærækâ.]

دو سال (روزگار داری) است که عاشق این دختر شده است.

معمولاً این ترکیب را بیشتر برای شیفتگی‌هایی که خانواده با آن موافق نیستند و یا عشق‌های غیر منطقی و غیر اصولی به کار برند.

مثلاً جوانی عاشق بیوه زنی شود که سنش از جوان خیلی بیشتر باشد و یا برعکس زن بیوه یا زن مستی عاشق مرد کم سن و سالی شود و یا دختری یا زنی عاشق مرد متأهلی گردد و

از این قبیل: پناه بر خدا، افتیده پای مردگی زن دار! پناه بر خدا، عاشق مرد زن دار شده است!

به صورت تاخر فعل (آ) پای... افتیدن نیز معمول است.

به مفهوم علی رغم قیود اجتماعی، با کسی یار و همراه و قرین و مصاحب شدن نیز کاربرد دارد که در حالت اخیر مرادف (آ) دمب... افتیدن است.

افتیدن پِئَکَت... [oftidæn(æ/e) pækot/e...]

دویدن آب یا مایعی و یا مواد غذایی به قصبه الریه... که در پی آن سرفه‌های شدید پدید آید. پِئَکَت. پِهکات. (آ) پِئَکات... افتیدن.

افتیدن توش. ۲۲۴ [oftidæn(e/æ) tuš]

۲۲۳ - اصل این ترکیب باید **افتادن (در) پی...** باشد که در آن **پی** به **پای** تغییر یافته است.

۲۲۴ - تجاوز نمودن از حد مجاز و گذراندن از اندازه‌ی روا، می تواند مرادف لغوی آن باشد.

معنای ظاهری ترکیب: **افتادن در داخل آن (او)**. اما مجازاً به مفهوم **در انجام امری، با جد و**
یا حریصانه قیام کردن. در تمتع از چیزی یا صرف مالی بنای افراط را گذاشتن:

کَلْکَه اَفْتِیدِ تَوْشِ عَینِ هَفی دِ بَگاز، عَینِ تَرِیْلِ بی کَفی. وابعده... ۲۷۹/۱۱۰۰

[kæl(e/æ)kæ oftɪd(æ/e) tu/ʃ ?eyn/e hæfi]

جوانک در (تمتع از) امور ضعیف مانند افعی (گرسنه) بنای اسراف را گذاشت.

تنخوا یا مُفتی خورد تو پُرش، اَفْتِیدِ تَوْشِ و تَشْشِ کشید.

[tænxâ yâ/mufti xord(e/æ) tu per/oʃ oftɪd(e/æ) tuʃ/o tæʃ/oʃ kæʃɪd]

مال بادآورده ای به چکش افتاد، (در خرج آن) بنای اسراف را گذاشت و به باد داد.

در حالت اخیر، مرادف (أ)...یر سگ زدن. کَلْکَشِ کندن. تَشْشِ تَگْکندن. به صورت
 تاخر فعل (أ) تَوْشِ اَفْتِیدن نیز متداول است.



اَفْتِیدَن رَو غَشِ. ۲۲۵ [oftɪdæn(æ/e) ru/ ghæʃ]

غش کردن. دچار حمله غش شدن. در حالت اغماء فرو رفتن. بی هوش شدن.

بس که نالید دیگه اَفْتِیدِ رَو غَشِ دل سنگ، کباب می شد والا بَرَش.

[bæs ke nâlid digæ oftɪd(e/æ) ru ghæʃ]

از بس ناله کردی که بی هوش شد (به طوری که) دل سنگ به خدا (قسم) برایش کباب می شد.



اَفْتِیدَن لَنْجَی... ۲۲۶ [oftɪdæn(æ/e) lænčey...]

ناخواسته و یا از روی بی میلی و تنها به خاطر رعایت احترام و یا رو در بایستی، ناگزیر به

۲۲۵ - این که به ظاهر، ترکیب اَفْتِیدَن رَو غَشِ، صحیح به نظر نمی رسد، از آن جهت است که کلمه ی غَشِ مأخوذ از عربی است و اسم مصدر است به معنای **بی هوشی** و در اصل **غشی** بوده و در تداول فارسی زبانان یاء آن حذف شده است و با لفظ کردن استعمال نموده اند. بنابر این غش کردن به معنای **بی هوشی کردن است** که ترکیب مأنوسی نیست و حال آن که اَفْتِیدَن رَو غَشِ، با توجه به توضیحات بالا **افتادن به روی بی هوشی** است که همان **به جانب بی هوشی افتادن** است که ترکیب غلطی نیست اگر چه نا مانوس می نماید.

۲۲۶ - شاید لَنْجَه در اصل لَنْجَه [lænjæ] بوده که در تداول ج به چ تبدیل شده که در لغت به معنای **بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جایی به جای** است. به صورت (أ) لَنْجَه کشیدن نیز کاربرد دارد.

همراهی و اطاعت و تبعیت از کسی شدن. ناخواسته و بر سیل مأخوذ به حیا شدن، به جنگ کسی افتادن که جز اطاعت از وی گریزی نباشد:

می مَدَمَ خونه که یی هَوِ افَتیدم لَنچِی منجفر، تا شومِ ای سَر و اوسر توم داد.
[... yæy hou oftidaem(æ/e) lænčev ... ta šum(æ/e) i/sær/o u/sær toum dâd]
(دشتم) به منزل مراجعت می کردم که ناگهان به جنگ منجفر افتادم و تا شب برابر این طرف و آن طرف کشانید.

مرادف  (آ) چنگری کسی افتیدن. ↑ افتیدن چنگری کسی. (آ) لَنچِی کسی افتیدن.
۲ - چیزی در تملک کسی قرار گرفتن که در حفظ و نگهداری آن اصلاً احساس مسئولیت نکند بلکه بیشتر به جهت سرگرمی به کار گیرد ولو به خرابی و نابودی آن منجر شود.
برداشتن و حمل کردن چیزی از جایی به جایی که معقول نباشد مثلاً قاب عکسی که باید به دیوار نصب باشد برداشتن و با آن به اصطلاح ور رفتن و یا با خود به این طرف و آن طرف کشاندن:
ای قاب عکسو افتیده لَنچِی تو، خدا رحم کنه!

[i/qab/e æks/u oftidaæ lænčev tô xoda râem konâe.]

این قاب عکس را داری با خود به این طرف و آن طرف می کشی خدا رحم کند (کشند).



اَفَتیدن مَل... [oftidaem(æ/e) mlol/e...]

۱ - مجازاً بر ذمه و عهدهی کسی تحمیل شدن. (با توجه به معنای مل؛ گردن):

دشش نزن که می فته (آ) مَل تو.

[dæss/š næzæn ke miftæ (æ) mol/e to] به آن دست نزن که به عهده می تو خواهد افتاد

۱ - کسی را بی دلیل مورد سرزنش و توبیخ و یا دشنام قرار دادن.

مرادف  افتیدن بختار... با عنایت به معنای مَل (گردن)، افتادن به گردن

کسی کنایه از بر کسی تحمیل شدن.  (آ) مل ... افتیدن.

افلیج. ۲۲۷ [eflîj]



(شکل ص ۲۲۹)

۲۲۷ - عرب به کسی **افلیج** گوید که دچار کجی پاها باشد. از آن جا که آدم **لمس** [læms] معمولاً پاهایش کج است، از این رو در زبان فارسی به افراد **لمس**، **افلیج** که لفظی از **افلیج** است گویند و منظور کسی است که مبتلا به **فلیج** است. در تداول، **افلیج** کسی است که دست‌ها یا پاها و یا هر دو و یا نیمی از بدنش وگاه، تمام بدنش، (غیر از سر که )



افلیج صفت است که در تداول فارسی زبانان به جای افلیج به معنای زمین گیر متداول است:

بیچاره، یی ساله افلیجه.

بیچاره یک سال است که فلج است. [bičārey/yæ yæy/sal/æ ke effli/æ] چوله.



اقاطر گفتن بورات کیه؟ گفت: نَم اسبه. ۲۲۸

[æ qater goftæn bowa/t ki y/æ goft nænæ/m æsb/æ]

به قاطر گفتند بابات کیست؟ گفت: مادرم اسب است.

مفهوم این عبارت مثلی با تمثیل ۱۱۱ اصلم پدره که مادرم رهگذره مغایر است (به ضرب المثل اخیر در جای خود رجوع شود).

اقاقیل. ۲۲۹ [æqâqîl]؛ وابسته‌ها و پیوسته‌های جانبی هر مجموعه‌ای.

هزار تومن بری ناشتی، دو هزار تومنم بری یخنی و اقاقیلشی. می‌گفته سه هزار تومن.

[hezâr tomæn bærey naštey do/hezâr tomæn/æm bærey yæxni/yo æqâqîl/oš. . .]

چنانچه این حالت به سر هم سرایت کرده باشد، آن را سگته نامند (قدرت حرکت طبیعی را از دست داده باشد، اعم از این که مادرزاد باشد یا بر اثر حادثه به وجود آمده باشد. با لفظ بودن و شدن و کردن متداول است.

۲۲۸ - این ضرب المثل از زمان‌های قدیم حتی قبل از اسلام متداول بوده، اما چون به قول مؤلف ریشه‌های تاریخی امثال و حکم آغاز شهرت آن از زمان عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب معروف به ابن عباس بوده است، لذا ذکر واقعیه آن به طور خلاصه آورده می‌شود:

«درمجادله‌ای که در مکه بین عبدالله زبیر و ابن عباس به وقوع پیوست، عبدالله ضمن ایراد به بنی هاشم، از قابلیت‌ها و شرافت خانوادگی خود سخن گفت. ابن عباس جواب داد شرافت خانوادگی تو به وسیله جدهات صغیه به تو رسیده که وی از بنی هاشم است لذا ما اشرف هستیم و تو از ما کسب شرف کرده‌ای نه از پدر و جدت و در ادامه، این عبارت معروف را گفت: «قیل للبلبل: من ابوک؟ قالی خالی الفرس!» یعنی به قاطر گفتند پدرت کیست؟ گفت: دایم اسب!»

تو از گور می‌مانی بر اسب که چون پرند، فخر آری بر مادر حاضر شوی.

در تداول بیشتر به جای دایی، نه‌نه آرند. البته همان طور که اشاره رفت، این عبارت مثلی قبل از اسلام هم بین اعراب رواج داشته است اما شهرت و رواج همه جا گیر آن بین دیگر زبان‌ها از جمله زبان فارسی بعد از واقعه عبدالله زبیر و ابن عباس است.

۲۲۹ - قطعاً این لفظ، ساخته و پرداخته‌ی فردی کم سواد و بذله گو است، که نه سهواً بلکه عمدتاً به جای متعلقات به کار برده که کم و بیش متداول شده‌است:



هزار تومان برای (مخارج) صبحانه، دو هزار تومان هم برای آبگوشت و متعلقاتش، جمعاً می‌شود سه هزار تومان.

(منظور از **متعلقات** در این جا، همه‌ی چیزهایی است که برای آماده سازی آب گوشت لازم است. مثل گوشت، نخود یا لوبیا. بادنجان یا کلم، گوجه فرنگی، ادویه، نمک و نان و سبزی و غیره). این لفظ بر اساسی نیست.



اچچی. ۲۳۰ [eqqæçi]; (شکل ص ۲۲۹)

مقدار کمی. اندکی:

لامَ لَیک ما اومدیم از پیش عارُوسا عارُوسا خیلی رَسونَدَن آ شما

راسِ یک خرمنِ گل سَلُوم و دعا اچچی از خونتُون بریزین دَر

بعدِ هَر گِز بیارین نَبِه مَو نظر. شمس ۲۱۰.

[eqqæçi æz xunætun berizn(æ/e) dær] **انکی** از خانه تان بیرون بایدید.

آ سنگ گفت: «لطفی کن و دستِ کم بدِه اچچی راه تا رَد بِشَم». ولباسه... ۱۷۷/۷۰۰

[bedê eqqæçi râh ta ræd/bešæm.] **انکی** راه بر من بده تا عبور کنم.

عین دنیا پیش تو **اچچی** یِه اورِست پیش تو قَد پچی یِه

[eyn/e donyâ pîš/e to e/qqæ/çi/yâ] **هری** دنیا دزد تو **انکی** است.

مرادف ۱۱ نوزگ. پوتور. ایچچی. پتسک. یی هوای. بفهمی. هیله. هیلته.

اچچی، کوتاه شده ی کلمات **این**، **قدر** و چیز است. نحوه ی تغییر: **این** + ای + ا. **قدر** +

ق. چیز + چی. ا + ق + چی = **اچچی**. به معنای به این اندازه شیئی.

(شکل ص ۲۲۹)

اقِ خُشکَه. ۲۳۱ [oq/e xoškâe];



۲۳۰ - معمولاً هنگام گفتن این ترکیب، بخشی از یک انگشت یا چند انگشت یک دست یا یک شی را به عنوان اندازه، نشان می‌دهند و هم زمان لفظ **اچچی** یا **ایچچی** را بیان می‌دارند که هنوز هم کم و بیش مرسوم است. اگر چه بیشتر مواقع بدون نشان دادن حد و اندازه‌ی چیزی، تنها به گفتن لفظ **اچچی** یا **ایچچی** اکتفا کنند و باز هم برای شنونده، معنا و مفهوم **مقدار کمی و اندکی** دارد.



حالت استفراغ همراه با صدای مخصوص آن، بدون خارج شدن محتویات معده از راه دهان:

بئُضی وختا گرکای بد می کَنم بئُضی وختا اُق خُشکَه می زَنم. وابعده... ۱۳۰۰ / ۲۳۵

[bâzi vaxtâ oq/e xoškâ mizænæm.]

بعضی مواقع حالت استفراغ بدون خروج مواد از دهان به من دست می دهد.

اَوَلاش هَی گرکای بد می کَنم طَرَفاي طُئَر اُق خُشکَه می زَنم. وابعده... ۴۰۰۰ / ۳۰۶

[tæræfay zôr oq/e xoškâ mizænæm]

در ابتدا، پیوسته آروغ های متعفن از من صادر می شود. نزدیک نظر حالت استفراغ (بدون خروج مواد از دهان) به من دست می دهد.

(۱) **قد هم خوردن.** ۲۳۲ [(æ) qæd/e hæm xordæn.]

تصادم. تصادف کردن. (به هم) برخوردن. مواجه شدن. روبرو شدن. مواجهه. رویارویی. ملاقات. دیدار.

۱- تصادم: کوزا یی ذاتی بچین که (آ) قَد هم نخورن.

[kûzâ yæy zati bičîn ke qæd/e hæm næxoræn.]

کوزه دار به نحوی کنار هم بچین که به هم صدمه زنند

۲- ملاقات کردن: (آ) سَر پیچُو یی دَقی (آ) قَد هم خوردیم.

[(æ) sær/e pič/u yæy defey (æ) qæd/e hæm xordîm.]

۲۳۱ - اُق در لغت به صورت عُق به معنای حالت استفراغ پیدا کردن آمده است. به خروج مواد از راه دهان هنگام استفراغ در تداول عامیانه قی، استفراق، اق یا شکوفه گویند ولی به صورت اُق تره که ترکیبی مقابل اُق خشکه است، متداول نیست. با مصدر زدن کاربرد دارد.

۲۳۲ - قد در تداول عامیانه به معنای پیکر. تنه. (قَد دیوال: پیکر یا تنه ی دیوار):

دَس بیگیرِ قَدِ دیوال و پاشو. ؛ (دست به پیکر یا تنه ی دیوار بگیر و بر نیز

بیا که لیوانا (آ) قد هم نخورن.

[bepâ ke livanâ (æ) qæd /e hæm næxoræn]

مواظب باش که لیوانا (پیکر) یکدیگر برخورد

بزَن قَدُش. [bezaen/(æ/e) qæd/oš.] (دست بزَن به (پیکر این) دست.

قد در این معانی و مفاهیم، عربی است و به شدت د است. حال آن که در تداول بیشتر بدون تشدید تلفظ می شود.



سر آن پنج ناگهان یکدیگر را دیدار کردیم.

اَقْلَ دَسِ کَم. ۲۳۳ [æqæll/e dæss/e kâem]؛ حد اقل. دست کم.

(ا) کَپ و ...ون... کردن. ۲۳۴ [æ) kæp/o kun/e...kærdâen]؛

کَپ به معنای دهان است و کَپ کسی کردن کنایه از تیمار کردن و تغذیه و پذیرایی کردن از کسی است. البته در مقام تحقیر: مَگه کَم اَکَپ و ...وُئش کردم!

[mægæ kæm(æ/e) kæp/o kun/oš kærdæm!]

مگر کم از او پذیرایی کردم (در امر خورد و خوراک و تیمار، به او خدمت نمودم)!

اون چه مِخی کَپ و ...وُئشو بُکُن، بزرگ که شدن می نداشت دور.

[un če mexey kæp/o kun/ušu bokon bozorg ke šodæn mindazæn/ot(æ/e)...

هر اندازه سی در امر تغذیه و دوا و آن بکُن، همین که بزرگ شدند، فراموش می کنند و نهایتاً تو را دور می اندازند.

اِکْرا طَبْ ... بودَن. ۲۳۵ [ekrâ tâb ... budâen.]؛

بی میل و رغبت به انجام کاری بودن. از روی اکراه و بی میلی چیزی را قبول کردن یا مسئولیتی را پذیرفتن. در قبول کاری یا پیشنهادی علی الظاهر اظهار رضایت داشتن اما قلباً و طبعاً بی

۲۳۳ - اَقْلَ عربی است به معنای کم تر و کوچک تر. لذا اضافه نمودن تنوین به آخر آن به صورت اَقْلًا صحیح نیست اگر

چه در فارسی متداول است ولی در عربی نیامده است. پس همان واژه اَقْل که مرادف دست کم است صحیح می باشد و اقل دس کم تاکیدی است زائد بر مفهوم که همان معنای اقل و دست کم را دارد. گاه به صورت اقل کم، باز به همان مفهوم متداول است (اقل کم). به صورت اَقْلَکَن [æqæll/ekæn] هم کاربرد دارد.

۲۳۴ - در گذشته به علت عدم بهداشت و تغذیه سالم گاه می شد که بچه ها و حتی بزرگسالان به علت وجود انگل کرمک در انتهای رودی بزرگ دچار خارش مقعد می شدند که دردی آزار دهنده بود. در چنین حالتی مقداری برگ آویشن را با دست له می کردند و به صورت گلوله ای به اندازه ی نخود یا کمی بزرگ تر در داخل مقعد آن ها قرار می دادند تا از فعالیت کرمک ها و در نتیجه خارش حاصل از آن جلوگیری شود. لذا مراد از (ا) کَپ و کون کسی کردن، تغذیه از راه دهان و مداوا از راه مقعد است، آن هم در مقام استخفا و تحقیر. کَپ.

این عبارت را بیشتر مادران و یا زنانی که در حکم دایه ی کسی هستند و از پرورده خود دل خوشی ندارند در نوجوانی یا بزرگ سالی پرورده ی خویش، در مقام گلایه و تحقیر بیان دارند. تا نمک شناسی و بی توجهی وی را به تیمار دار خود یاد آور شوند.



میل و ناراحت بودن:

تا گفتیم: «ماشینِ مِخیم»، دادُمُو، اَمّا اکرا طَبُّش بود.

[ta goftim mašin mexeym dadum/û æmma ekrâ tæb/oš bûd]

بر مجردی که (بر او) گفتم: «ماشین (لازم داریم) می خواهیم»، بر ما داد اما قلباً ناراضی بود.



(۱) گُرشِ بودن. [²³⁶] [(æ) koroš budæn.] ؛

کنایه از صحبت از کسی در میان بودن: (شکل ص ۲۲۹)

کی گُرشَه؟ [ki/ɤ(æ/e) koroš/æʔ]

صحبت چه کسی در میان است (هم اکنون صحبت از کسیت؟ مجموعه حاضر در خدمت و یاد حال انجام کار برای چه کسی هستند؟)

اگر دو نفر یا بیشتر در جایی مشغول غیبت از کسی باشند و فرد سوم از راه برسد و متوجه جلسه غیبت شود، چون فرد مورد غیبت را نمی‌شناسد، همین سؤال را از آن دو نفر می‌پرسد: کی گُرشَه؟ و منظورش این است که صحبت و غیبت از چه کسی در میان است؟ چه کسی است که گوشت و پوست وی در زیر دندان‌های شما در حال له شدن است؟ جهت اطلاع بیشتر ۱۱ گُرش. اُسی گُرش. انگورِ شکن. تار. پُسر گُرش. یا پا سر گُرش. کودو بَتری. دُو دُو مَه. پالنده. پاتیل. ثلثون. شیردون و اشکَر به. رجوع شود.

۲۳۵ - آنچه از عبارت اکرا طَبُّب کسی بودن در تداول عامیانه برداشت می‌شود، نارضایتی در باطن کسی بودن است لذا طبع در این جا به باطن و پنهان، خلاف ظاهر، تعبیر شده‌است.

ناظم الاطباء ج ۱ ص ۳۵۶ [ekræh]: مأخوذ از تازی. نفرت و ناپسندی و کراهت و عدم رضامندی. و عدم میل و عدم رغبت.

۲۳۶ - اشاره است، اولاً به محلی که در چرخشت، انگور را با فشار پا له می‌کنند تا آب انگور جدا شده و آماده‌ی تبدیل به شیره شود. (۱۱ انگور شکن و گُرش) و ثانیاً یاد آور آیه‌ی ۱۲ از سوره حجرات است که می‌فرماید: اَیْحَ اَحدَکُم اَن یَاکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مِیْتًا فَکَرِهْتُمُوهُ...

وقتی همین سؤال در فصل شیره پزی، که چرخشت‌ها مشغول به کارند، از کسانی که مطلع از اوضاع و نوبت گُرش اند کرده شود، منظور آن است که هم اکنون انگور باغ چه کسی در چرخشت در حال آب گیری و پا در حال پختن و تبدیل به شیره است؟ در فصل رسیدن و چیدن انگور، از قبل صاحبان باغ‌ها با مسئولین چرخشت (۱۱ اُسی گُرش) صحبت می‌کنند و نوبت آینده خود را دقیقاً مشخص می‌سازند تا یک روز قبل از موعد، انگورها را بچینند و آماده سازند و به موقع تحویل مسئولین چرخشت دهند و این نوبت در امر نظم و هماهنگی کار چرخشت (نوبه‌ی کرش) امری مهم و با ارزش تلقی می‌شود. لذا عبارت (۱) گُرش بودن، در اصل نوبت چه کسی در امر شیره پزی بودن است که نظر به اهمیت آن، به صورت مجاز در سایر موارد زندگی به عنوان مثل رسوخ نموده است.



(شکل ص ۲۳۰) 

۱) کسی بُردَن. [æ] kæsi bordæn

۱ - خصوصیات جسمی یا روانی را از کسی (به) ارث بردن:

ای بچو آبِ وِاش بُردَه.

[i bæčcou(we/wæ) bowa/š bordæ] این بچه (خصوصیاتش را) از پدرش ارث برده است.



به صورت به... رفتن نیز متداول است.

۲ - شبیه بودن، چه در خصوصیات ظاهر و چه در خلقیات:

ای دو تا (آ) هُم بُردَن. [i do/tta (æ) hæm bordæn] این دو نفر به هم شبیه هستند.

چیشاش بی بی ش بُردَه.

[čiša/š(æ/e) bibi/š bordæ] وضعیت چشمش را از مادرش به ارث برده است.

مردونگیش آغاش بُردَه؛ مردانگیش را از پدرش (به ارث) برده است. (آ) هم بردن.



آ کسی خوندَن. [æ] kæsi xondæn

به گوش کسی خواندن. در کسی دمیدن. به کسی القاء کردن. کسی را راغب ساختن. با تکرار گفته‌ای و یادآوری مطلبی، کسی را به شوق آوردن. کراراً یادآوری کردن. پیوسته در گوش کسی خواندن و او را راضی کردن: شَبوخون تا پاشه بُرَت مدرسه.

[šæ buxun ta pašæ beræt(e/t) mædresæ] با تکرار به او القا کن تا به شوق آید و به مدرسه برود.

ترغیب کردن کسی را. بر اثر تکرار، نظر خود را اعم از خوب یا بد، به کسی تحمیل کردن:

کَلّی وخت شِ می خوندَم، تا قبول کرد.

[kolli væxt šæ mixondæm ta qæbûl kærd]

۲۲۷ - آ به معنای حرف اضافه‌ی به و آکسی بردن در تداول یعنی به کسی رفتن و از کسی ارث بردن است.

در لغت به صورت به کسی رفتن آمده است.

۲۲۸ - آ کسی خوندن در تداول عامیانه مخفف به (گوش) کسی خواندن است. در لغت به صورت به (در-توی)

گوش کسی خواندن به عنوان کنایه و ترکیبی عامیانه به مفهومی که شرح داده شد آمده است.



دست میدی به گوش اومی خواندم تا (بالاخره) پذیرفت.

❧ آکسی وا خواندن. گوش کسی خوردن.



اَکسی داریدن. ۲۳۹ [æ kæsi dâridæn];

با صدای بلند و رسوا گرانه کسی را هو کردن:

زیفای غربتی ایقد موو دارید که پاشدیم گوروختیم.

[zeyfey ghorbæti/ yæ iqæd mu/wæ dârid ke pašodim guruxtim]

آن زن گولی (صفت) این قدر با سرو صدای رسوا گرانه ما را هو کرد که بلند شدیم و فرار کردیم.

مطلبی را که چندان هم اهمیت ندارد با شایعه و هو چی گری در هر کجا با آب و تاب گفتن:

طلب ای مرد که بدش که هر جا رسید نه ندازه.

[tælæb/e i mârdekæ bede/š ke hæj ja ræsid tæ nædaræ]

طلب ای مرد رابده تا هر جا نشست و برخاست (باهو) تورا رسوا کند.

موضوعات عادی روزمره را که اصولاً نیازی به بلند گفتن و افشا نمودن ندارد بلند بلند گفتن ولو

منظور، بی آبرو کردن کسی در میان نباشد.

سرو صدا و جیغ و فریاد را داریدن گویند: - منجفر ندیدیش؟

- چرا. داشت می دارید و از خیابون سربالا می رفت.

[čera. dašt midârid/o æz xiyâbun sær(e/æ) bala miræft]

آری. داشت بلند بلند حرف می زد و از خیابان روبه بالایی رفت.



اکسیر. ۲۴۰ [æksîr];

۲۳۹ - واژه‌ی مصدری داریدن در لغت نیست، اما چنین به نظر می‌رسد که مصدر **داردار کردن** را به صورت داریدن

در آورده باشند و به جای **داردار کردن** که همان معنا و مفهوم را دارد به کار گرفته‌اند.

۲۴۰ - اصل این کلمه **یونانی** است [elixir] که امروزه نیز در کشورهای اروپایی به معنای **اکسیر حیات، کیمیا،**

شربت، عصاره، جوهر و چکیده کاربرد دارد. اعراب این واژه را از یونانی‌ها اخذ نموده و به صورت کلمه‌ی **الاکسیر** در

آورده‌اند و هنوز هم روی بعضی شیشه‌های دارویی که به صورت شربت اند، کلمه‌ی **الکسیر** دیده می‌شود. ایرانی‌ها ❧



لفظی از **اکسیر**. [eksîr] **آی سیر**. [æysîr] کنایه از هرچیز کمیاب و گران قیمت.
مرادف **تنرو**. تنرو ختی (لحنی از ختایی). [tænzɒ xætey]. **تُحَفی نطنز**. شیر مرغ و
جون آدمی زاد: **مگه اکسیر داری که ای طوقام کردی؟**

[mægæ æksîr dəri ke i/tuo qâm kârdɛy?] **مگر اکسیر داری که چنین پنهان نموده ای؟**

هر دارو و یا معجون به اصطلاح مفید را به اکسیر مثال زنند.

❖ (۱) گسی واخسیدن. ۲۴۱ [(æ) kæsi va/xosidâen] ؛

کنایه از به کسی، بر اثر تکرار یا گذشت زمان عادی شدن. حساسیت‌های (قبل از عادت) را از دست دادن ای ریسو اولاش تشش تند بود. کم کم ش واخسید،

[i reys/u ævvæl/aš tæš/oš tond bud.kæm kæm šæ/vaxosid

این رئیس، روزهای اول خیلی جدی بود اما (اینک) برایش عادی شده است.

❖ اکسی واخوندن. [æ kæsi va/xondâen]

❖ واخوندن؛ بارها و بارها مطلبی را به گوش کسی خواندن و در وی القاء کردن.

❖ آ اکسی خوندن.

❖ (۱) کودو... گردن. [æ kudu kærdâen]

کنایه از در تنگنا و مضيقه قرار دادن کسی و اجازه صحبت و تظلم و دادخواهی و اظهار نظر به او ندادن. ❖ کردن ... تو کودو. پا... تو پوس گردو کردن.



(۱) کو(ه) زدن. [(æ) kû zædâen] ؛ (شکل ص ۲۳۰)

❖ الف و لام [elelixir] را حذف نموده و آن را به صورت **اکسیر** [exsir] در آوردند که در بسیاری از لهجه‌ها به فتح اول و به صورت اکسیر [æksîr] متداول است.

۲۴۱ - واخسیدن در لغت به صورت واخسیدن به معنای "از جوش افتادن پلو یا کته در روی اجاق و در نتیجه خوب به

عمل نیامدن آن..." آمده است.

گرچه این عبارت به صورت کنایی در لغت نیامده اما صرف نظر از تلفظ عامیانه ی واخسیدن، تعبیر نا مفهومی نیست.



۱- به منظور راه پیمایی، به ارتفاعات صعود کردن ۲- یاغی و طاعی شدن و سر از فرمان حکومت وقت پیچیدن. قطاع الطريق شدن. زدن کوه.

❧ (۱) گول ... انداختن. [(æ) kul/e . . . endaxtæn]؛

مجازاً ۱- مسئولیت کاری را به دوش کسی انداختن ۲- کسی را به دروغ، متهم به انجام خلافی کردن. ❧ ↓ انداختن گول کسی.

❧ (۱) ...ون و اُبردَن. ۲۴۲ [(æ) kun vabôrdæn]؛

کنایه از مال غیر را طوری تصاحب کردن که هیچ آثاری از صورت اول آن مال، بر جای نماند. با تشبیه به لطایف الحیل، مال غیر را با تغییر ظاهر آن، از آن خود کردن. این حالت را در تداول عامه (۱) کون و اُبردَن گویند:

تنخوامو آمونت دادیم دَشش، مردکه یی جا (۱) کون و اُبرد.

[tænxâ/mu âmunæt dadim(æ/e) dæss/oš mærdəkæ yæy ja (æ) kun vabord]

اموالمان را به عنوان امانت به دَشش دادیم. مردک همراهِش را تصاحب کرد. (به کُزای کرچی آثاری از آن مال نشود نیست.)

مرادف ❧ مُلْکَنْدَن. قُوتُش دادن. تَو دادن. بالا کشیدن. تَو تَوش خوردن.

❧ (۱) ...یر سگ زدن. ۲۴۳ [(æ) kir/e sæg zædæn]؛

مرادف سگ خور کردن اما غیر مؤدبانه تر.

کنایه از خرج کردن مالی از طریق اسراف و ناصواب و معمولاً در مدت زمانی کوتاه.

۲۴۲ - این تعبیر برگرفته از حالتی است که در تخم پرندگان و دو زیستان و بعضی مارها و پستانداران تخم گذار هنگام تبدیل به نوزاد رخ می‌دهد.

نطفه داخل تخم در حین رشد، مواد غذایی داخل تخم را از راه مجرای که به شکم او وصل است کم‌کم جذب نموده و منجر به رشد اندام او می‌شود به گونه‌ای که هنگام خروج از تخم، از مواد غذایی داخل تخم خبری نیست و کاملاً به چیزی دیگر که همان اندام نوزاد است تبدیل شده‌است.

چون لوله رابط جذب مواد، نزدیک انتهای بدن این گونه حیوانات وصل است، مثل این است که همه آن مواد غذایی را از طریق مخرج به داخل بدن خود کشیده و هیچ آثاری هم از آن نیست.

یکی از معانی و اُبردَن، باز بردن است که در لغت به معنای واپس بردن آمده است و نیز به معنای رجعت دادن و برگرداندن. لذا عبارت (۱) ...ون و اُبردَن دراین جا کنایه از به کون برگرداندن است که خالی از اشکال است.

۲۴۳ - ...یر سگ زدن در لغت نیامده است اما سگ خور کردن به آن مفهوم مجازی که گفته شد آمده است..

(۱) گاز... گذشتن. ۲۴۴ [(æ) gaz/e kəsi gozoštæn]؛

تحت فشار قرار دادن چیزی با وسیله‌ای. مثل این که چیزی بین کمد و دیوار مجاور آن بگذارند تا به راست ایستادن آن دوام و پایداری بخشند. در تداول این کار را به گاز کمد گذاشتن گویند: ای سَرُشِ پاینه یی آخاسی گازُشِ بذا تا صاف ویسه.

[i/sær/oš(e/æ) payn/æ yæy æxasey(ve/yæ) gaz/oš bezâ ta sâf veysæ]

این طرُشِ پامین (تر) است (آن را با یک زنده‌ای زیر فشار بگذار تا) به صورت (تراز) آید.

کنایه از رفتاری بر خلاف میل و خواسته‌ی کسی داشتن. نسبت به گفتار و کردار کسی لجباز و عنود بودن. سر به سر کسی گذاشتن. کسی را به سماجت رنج دادن. کسی را با تکرار گفتاری یا کاری به ستوه آوردن. بیش از حد با دست یا زبان یا نگاه باعث اذیاء کسی شدن. درخواست مشروع و یا غیر مشروع از کسی که بنا بدلائلی حاضر به انجام آن نیست و تکرار و سماجت برای برآورده شدن آن درخواست کردن، در حدی که برای مخاطب ایجاد مزاحمت زیاد شود. سماجت آزار دهنده نسبت به کسی روا داشتن: (بیشتر به صورت تقدم فعل کاربرد دارد):

گذشته گاز بُواش که: مِخِ بَرِی خودُت چاروا بخری، بَرِی من م بایه سِکِلِت بخری.

[gozoštæ gaz/e bowaş ke mexey bærey xod/ot čarva bexarî bærey...]

پدرش را تحت فشار گذاشت که حالا که تقسیم داری برای خودت الاغ بخری، باید برای من هم موتور سیکلت بخری.

گذشتنِ گاز کسی. در پاره ای مفاهیم، مرادف بند کردن کسی. (و تأخر فعل)

(۱) گوز... اُردن. ۲۴۵ [(æ) guz ordæn]؛

کنایه از به ستوه آوردن کسی را:

بَرِی سه چار شِی که مَز ماخواس ایقد رفت و اومد که (۱) ...وزُم اُرد.

۲۴۴ - در لغت به صورت عبارات تداولی و کنایه ای ... گیر دادن. و گیر دادن به ... و لجبازی کردن با ... آمده اما به صورت تداولی درج نشده است

۲۴۵ - مدخل: توقع سرعت از الاغ برای حمل بار آن هم در سر بالایی به خصوص وقتی اندازه‌ی بار هم از حد معمول بیشتر باشد، باعث انقباض امعاء و احشاء و فشار به روده ی بزرگ و مآلاً منجر به خروج گازهای داخل روده می شود که این امر حاصل به ستوه آوردن حیوان و تحمیل فشار بیش از طاقت او است که در تداول به گوز اُردن الاغ معروف است. در لغت به صورت به گوز گوز افتادن آمده است.



[bærey se/čar/šey ke mæz maxas i/qæd ræft/o umæd ke (æ) guz/om ord]

برای اندک پولی که ازم طلبکار بود آن قدر آمد و رفت که مرله ستوه آورد.

مرادف ⚡↑ (أ) زيت. . . اردن.

اصرار و ابرام و پافشاری به انسان هم اگر بیش از استطاعت او باشد باعث به ستوه آمدن او می شود که آن هم با عنایت به تحمیل بار بیش از حد به الاغ، به گوز اردن تعبیر شده است.

متعدی آن به صورت ⚡↓ (أ) گوز اومدن کاربرد دارد.



(أ) گوز اومَدَن. [æ guz/ umædâen]

کنایه از به ستوه آمدن. سخت خسته و وامانده شدن. مرادف ⚡↑ (أ) زيت اومدن. در لغت

به صورت به گوز گوز افتادن به همین مفهوم آمده است.



(أ) گُولُو... نِشِسَن. ۲۴۶ [(æ) gulu ... nešessâen]

لحنی از به گلوی... کسی نشستن؛ به قصبه الریه ی کسی فرو دویدن و دچار سرفه شدید شدن. مجازاً؛ به حالت تمسخر و تحقیر، آرزو و خواهش کسی را به یأس وعده دادن. غیر ممکن بودن. به هیچ وجه. اصلاً. ابداً. عمراً. عبارتی است مشمول استهزاء و تحقیر و یا خط و نشان کشیدن و گاه مزاحی دوستانه که با آن تمایل و یا آرزوی کسی را به یأس مبدل کنند. اگر چه ظاهر عبارت مفهوم دلسوزی و جلوگیری از عوارض و خطرات ناشی از تملک، برای خواهنده را دارد اما در اصل یکنوع لجاجت و مخالفت و مقاومت و تهدید گوینده را به همراه دارد:

منجفر می گفت قراره با ماشین تو، بره شمال؟!

[mænɟefær migoft qærar/æ ba mašin/e to beræ šomâl]

منجفر می گفت قرار است با ماشین تو به (سافرت) شمال بروی؟!

۲۴۶ - اصطلاحاً این عبارت و مفهوم آن برگرفته از گیرکردن مواد غذایی یا مایعات در قصبه الریه هنگام بلع است که شدیداً باعث سرفه و گاه منجر به خفگی فرد می شود لذا وقتی به فردی می گویند: اجابت فلان آرزو آ گولوت می شینه، به طریق کنایه و استهزاء، منظور آن است که این لقمه از دهن تو زیاد است. اگر برآورده شود همانند چیزی که پشت قصبه الریه ات گیر کند، باعث مرگت خواهد شد. (که در این واکنش، تحقیر و تهدید ناخوشایندی نهفته است.)
در لغت به صورت چیزی تو (در) گلوی کسی گیر کردن و گلوگیر کسی شدن تقریباً به همین معنا و مفهوم آمده است.



- ا گولوش می شینه.

[æ guliš mišinæ] چنین نیست. این آرزویی است که برآورده نمی شود، بی خودگفته است. حرکت.

چنین اتفاقی نخواهد افتاد. علی شدن این آرزو برایش ضرر دارد. برای خودش گفته است.

البته در این مثال مفهوم و منظور، بیشتر مزاح و شوخی دوستانه است و این امکان هست که با سماجت منجر، این درخواست عملی شود. اما وقتی مسأله من باب ستیز و عداوت باشد وضعیت فرق می کند:

- می شه که ضامن من بیش یی وامی بگیرم؟

[mišæ ke zâmen/e mæn biši yæy vâmi bigiræm]

ممکن است ضامن من بشوی تا بتوانم وامی بگیرم؟

- (۱) گولوت می شینه. همو یی فه که بد بده شدی بستته.

[æ gulu/t mišinæ hæmu yæy/fæ ke bæd/bede šodi bæss/ot/æ]

برای بچه وجه، همان یک بار که در پرداخت، مسأله کردی تو را کفایت می کند.

- آگه عین زندگیم بره ای خونو از سینّه ت تو می دم!

[ægæ eyn/e zendegi/m beræ i xunou æz sînæt tou midæm]

اگر همه ما لگیم را از دست بدهم ای خانه را از ملک تو خارج خواهیم ساخت.

- ا گولوت می شینه. [ægulut mišinæ]

این خیالی خام است. این خانه برای تو لقمه ای گلگیری خواهد بود و اگر مال تو شود باعث هلاکت تو خواهد شد.

گاه مفهوم دلسوزی و همدلی و در عین حال ناامیدی و یأس را می رساند ضمن این که مفهوم در گلگیری کردن لقمه، در آن مسترد است:

- ای همه خونی قشنگ آ تو ای خیابونو هس، ینی یگیش گیر ما نیاد؟

[i hæmæ xuney qæšæng(æ/e) tu i xiyâbun/u hæy yæni yekkiš(æ/e) gir/e ma...]

- این همه خانه قشنگ در این خیابان هست به نظرتو نمی شود که یکی از آن مال ما باشد؟

- (۱) گولومو می شینه. [æ gulu/mu mišinæ]

- مکان مبر. با اوضاع و احوال کنونی این یک آرزوی محال است. با درآمد و قیمت کزاف خانه، هیچگاه چنین آرزویی تحقق نخواهد



یافت. دست ماکوتاه و زخا بر نخیل. آرزوی زیبایی است ولی به کور خواهیم برد.

در تمام مثال‌های یاد شده اولین مفهومی که متبادر به ذهن می‌شود در واقع بیشتر بودن ارزش و موقعیت مورد طلب از موقعیت و شخصیت طلب کننده هست. گولو.

(شکل ص ۳۳۵)



(۱) گوله زدن. ^{۲۴۷} [(æ) gullâ (gûlæ) zædæ̃n]!

لحنی از به گلوله زدن؛ صید کردن. کنایه از مفت و مجانی وبی

زحمت، غنیمتی را به چنگ آوردن. بیشتر به صورت (تقدم فعل زدن گوله)

متداول است:

گول ای ضیفه ی آئول خوردی بخیاالت زدی گوله، بُردی!

[gul/e î zeyfæ/ye æ̃vl xordî bæ/xiyâl/ot zædi/gullæ bordi]

فیرب این ضیفه ی بی شور خوردی (و) خیال کردی مفت و مجانی غنیمتی به چنگ آوردی (و) برنده شدی.

بعضی از امثله و عبارات که در گویش عامیانه با اگه آغاز می‌شود:



اگه بخت من هم بختی بود، دس خرم درختی بود.

[æ̃gæ bæxt/e mæn/æ̃m bæxt/i bud dæss/e

xær/æ̃m deræxt/i bûd

در تایید و تاکید بر بدشانسی خود و نا امید ی از بهتر شدن اوضاع آینده گویند.



اگه بند مفت گیرش بیاد، خودش دار می‌زنه.

[æ̃gæ bænd/e moft gir/oš biyad xodoš(æ/e)

dâr mizænæ]

۲۴۷ - - همیشه به چنگ آوردن صید، احساسی شبیه غنیمتی به دست آوردن، داشته است.

یکی از راه‌های به چنگ آوردن صید، کمین کشی با تفنگ است. به چنگ آوردن صید با سلاح تفنگ، مستلزم برخورد

مؤثر گلوله ی تفنگ با صید است لذا زدن به گلوله در تداول مفهومی مرادف با کشتن و به دست آوردن صید پیدا

کرده است. که به صورت به گلوله زدن و زدن به گوله [(ا) گوله زدن و زدن گوله] به کار گرفته شده است. زدن

گوله. در فرهنگ بزرگ سخن ج ۵ ص ۳۸۳۵ به صورت زدن به تیر و به تیر زدن آمده است.

اظهار نظر در مورد خست کسی که همه‌ی هستی اش را فدای جمع مال و منال کرده است (این مثل را درباره‌ی خست زیاد و فرصت طلبی افراد خسیس گویند)

اگه تو آای رُوسی یی خوشته، مَم آای دردِ گرون خوشمه. ۲۴۸

[ægæ to æ i ru/siyey xoš/ot/æ mæn/æm æ i dærd/e grûn xoš/om/æ]

خط و نشان برای کسی است که حاضر است برای به درد و رنج انداختن دیگری، هر اتهام و بد نامی را تحمل کند.



(شکل ص ۲۳۰)

اگه تو دُولی، من بندِ دُولم.

[ægæ to dul/i mæn bænd/e dul/æm]

اگر تو دلو هستی من به مثابه‌ی بند دلو هستم. من از تو گریز ترم. در حریف تر و گریز تر بودن از افراد مدعی، گویند.



اگه شاه ببخشه، شیخ علی شاه نمی‌بخشه. ۲۴۹

۲۴۸ - در گذشته (و شاید هنوز هم) وقتی دُملی در پوست بدن کسی پیدا می شد، مغز بادام تلخ را می‌سوزاندند و سوخته‌ی آن را از غریبال سیمی (الک) می‌گذراندند و به صورت ماده‌ای سیاه و چرب بر روی دمل می‌مالیدند و این عبارت را در وقت مالیدن به دمل می‌گفتند: **اگه تو آای روسی یی خوشته، مَم آای دردِ گرون خوشمه**، و معتقد بودند که با گفتن این جملات، چرک دمل به بیرون راه پیدا می‌کند.

۲۴۹ - **شیخ علی شاه** در اصل **شیخ علی خان** است که در تداول جهت هماهنگی بیشتر عبارت، به صورت **شیخ علی شاه** مصطلح شده‌است.

مأخذ این مثل، داستان بخشش **شاه سلیمان** و جلوگیری وزیر او **شیخ علی خان زنگنه** است، اما در این خصوص داستان‌های متعددی آورده‌اند، از جمله این داستان که در کتاب **آتشکده آذر** آمده است:

: **برندق** شاعر در مجلسی در مدح شاهزاده **بایقرا** شعری خواند. شاه به زبان ترکی دستور داد پانصد دینار باو بدهند. صندوق دار به تصور این که برندق ترکی نمی داند دویست دینار به او داد. برندق فی المجلس قطعه زیر را سرود و به دست **سلطان بایقرا** رساند:

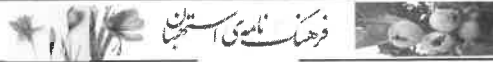
شاه دشمن گداز دوست نواز آن جهانگیر کو، جهاندار است

«بش یوز» «آ لتون» نمود انعام لطف سلطان به بنده بسیار است

یا مگر من غلط شنیدستم یا که «پروانه چی» غلطکار است.

یا مگر در عبارت ترکی «بش یوز آلتون» **دویست** دینار است!

سلطان پس از خواندن سروده‌ی برندق، بسیار خندید و دستور داد هزار دینار به او پرداخت کنند.



[æɡæ šâ be bæxšæ šex/æli/šâ næmibæxšæ]

در مقامی گویند که دستور عطا از بزرگی صادر شده، اما زیردستی ممانعت می کند.



اگه شد، خری و زنی اگه نشد، کور پیش تری. ۲۵۰

[æɡæ šod xær/i/o zæni æɡæ næšod kur/e piš/tæri]

(مجاز) اگر نقشه درست از آب در آید فهو المراد و الا چیزی از دست نرفته است.



اگه عاروس کچله دوماد م پچله. ۲۵۱

[æɡæ arus kæčæl/æ dumad/æm pæčæl/æ]

مثل را زمانی آرند که معلوم شود طرفین دعوی به یک اندازه متضرر شده اند.

پچل به معنای کثیف و بی توجه به نظم و تربیت و مسایل بهداشتی (کسی که زشت و زیبا تمیز و کثیف برایش علی السویه است).

۲۵۰ - مأخذ: قافله ای به روستایی رسید. کوری حقه باز و کلاش در این قافله بود. چون به روستا رسیدند، صدای ضجه و شیون زنی شوی مرده همه را متأثر و ملول کرد. زن در حین زاری از ارتباط شوی با الاغی که مورد علاقه اش بود و از او به جا مانده بود، نوحه ها می گفت. کور به هوس تصاحب زن و الاغ افتاد. به همراهانش گفت: «مرا به در خانه این زن ببرید. می خواهم با گریه و زاری خودم را برادر مرده معرفی کنم و آن قدر بنالم و زاری کنم که زن باور کند و به ازدواج من تن دردهد. و آن وقت است که هم صاحب زن و هم صاحب الاغ خواهم شد.»

همراهان با این تصمیم مخالفت کردند و عواقب خطرناک آن را گوشزد نمودند. کور که بر تصمیم خود استوار بود گفت: «جای نگرانی نیست. چرا که:

اگه شد، خری و زنی اگه نشد، کور پیش تری!

و مرادش این بود که: اگر نقشه ام گرفت، هم صاحب خر می شوم و هم زن شوی مرده را تصاحب می کنم. و اگر موفق نشدم چیزی از دست نداده ام. همانم که بودم.

۲۵۱ . مادری جهت پسرش که خل و چل و بی مبالا بود به خواستگاری دختری رفت.

دختر کچل بود. خانواده ی دختر این نقص را پوشاندند. خواستگاری صورت گرفت. شب عروسی، مادر عروس از ترس رسوایی، ماجرا را آهسته با مادر داماد در میان نهاد و گفت: «از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که دختر ما کچل است و ما این نقص را به شما نگفته ایم.» مادر داماد که از اول به کچل بودن دختر واقف بود گفت: «نگران نباش اگه عاروس کچله، دومادم پچله...» «این به اون در».

اگه علی سار بونه، می دونه شتر کجا بخوابونه. ۲۵۲

[ægæ æli sârebûnâe midunâe šotor(e/æ) koja...]

اگر علی ساربان است می داند شتر را کجا بخواباند. وقتی کار به دست کاردان باشد او راه کار



را بلد است.

اگه گربه حیلّی ندره، چرا از کت کلندون می ره. (شکل ص ۲۳۳)

[ægæ gorbâe hîley nædærâe ... kelendun mirâe]

اگر گربه حيله ای (به سر) ندارد، چرا از سوراخ کلیددان وارد خانه می شود.
در جایی گویند که عملکرد کسی را مرموزانه و غیر معقول و ناصواب تشخیص دهند.

اگه گوش بیگیری، گلش همراش میا.

[ægæ guš/oš bigiri kællæ/š hæmra/š miyâ]

بگیری (و بکشی) سرش هم (با آن گوش می آید). عبارتی است مبنی بر مطیع محض
بودن فرد در دستورها و اوامری که به او داده می شود.

(شکل ص ۲۳۳)

اگه مرگ مخی بُرو هگون. ۲۵۳

۲۵۲ - مأخذ این مثل را هم به صورت نثر و هم به صورت شعر شنیده ام:

یک نفر سنی در مورد راسخ بودن عقیده خود به پیشوایش، با فردی شیعی از طریق تعصب، مجادله می کرد. تا به آن جا رسید که به فرد سنی گفت: «آیا می دانی که روز قیامت مولای ما حضرت عمر، بر اشتری از نور سوار است و مولای شما علی، ساربان اوست و علی در حالی که مهار شتر را در دست و حکم جمّال عمر را دارد، به راه می افتد. همه جای جهنم و بهشت را طی می کنند. در بهشت به قصری مجلل که خشتی از آن طلا و خشتی نقره است می رسند. علی اشتر را جلو این قصر مجلل می خواباند تا مولای ما پیاده شده و وارد قصر گردد و همان جا نزول اجلال کند.» شیعه که حوصله اش از این پرگویی ها به تنگ آمده بود گفت: «اگه علی ساربان است می داند شتر را کجا بخواباند!» این داستان را شاعری چنین به

نظم آورده است: سنّی از طریق جهل و عناد گفت با شیعی ثی که: «روز معاد

هست بر اشتری سوار، عمر با شکوه و جلال و شوکت و فر

او نشنید به ناقه با اجلال وان شتر را علی شود جمّال

گیرد آن دم مهار ناقه بدست رود آنجا که خاص راکب هست»

شیعه گفتا که: «این مرا ست قبول که به صدق است این خبر منقول

گر علی ساربان بود، داند که شتر را کجا بخواباند!»



؛ [ægæ mærg mexey borou hækkûn]

اگر مرگ می‌خواهی، برو (به) هگان جهرم.

کنایه از همه چیز بر وفق مراد است و دیگر جای هیچ گونه گلایه‌ای نیست.

اشاره به نارضایتی کسی است از وضع موجود که با وجود داشتن همه گونه امکانات و وضعیت مناسب، هنوز هم گله مند است و ناراضی. معمولاً این ضرب المثل را به زیاده طلبانی که در شرایط مطلوب هم ناراضی اند و طبع سیری ناپذیرشان هیچگاه قانع نیست، گویند و مراد آن است که با شرایطی که تو داری دیگر گلایه روا نیست.



اگه نخور دیم نون گندم، دیدیم دسی مردم.

[ægæ næxordeym nun/e gændom dideym(æ/e)
dæss/e mærdom]

اگر نان گندم نخورده‌ایم (حداقل) در دست مردم دیده‌ایم.

مراد: اقرار به آگاه بودن از کم و کیف کار. بیشتر برای متوجه ساختن طرف مقابل به همه فن حریف بودن خود، گویند.

به مفهوم ما را هم از این نمد کلاه‌یست. از همی نمد کلاه بودن است:



اگه نَم حلال بود، بَرِی دو تَامو بَس بود. ۲۵۴

۲۵۳ - مدخل: **هگان** نام یکی از دهستان‌های سه گانه بخش کوهک شهرستان **جهرم** است که در غرب بخش تنگ هگان و ۳۵ کیلومتری شمال غرب جهرم واقع گردیده با هوایی گرم که در گذشته آب شرب آن از طریق آب باران و آب انبار تأمین می‌شد. در گذشته به علت وضعیت بد آب شرب و نیز گرمای طبیعی محیط، بیماری مالاریا به حد وفور در آن جا شیوع داشت و میزان مرگ و میر بالطبع بالا بود و لذا کم تر کسی راغب بود به آن جا سفر کند. چون معمولاً رفتن همان و مبتلا شدن به تب مالاریا همان و چون راه معالجه آن هم در اختیار اهالی نبود، مرگ و میر ناشی از این مرض حتمی و فراوان بود. لذا به هر کس که در موقعیت مناسبی بود و طبع سیری ناپذیرش باز هم گله مند بود، به طنز گفته می‌شد که **اگر مرگ مخی برو هگون** یعنی تو که همه چیز داری تنها چیزی که فعلاً نداری مرگ است اگر به آن تمایل داری کافی است راه هگان را در پیش گیری.

این مثل به صورت‌های دیگری در کتب امثال و حکم آمده است از جمله: **مرگ می‌خواهی برو گیلان. مرگ می‌خواهی؟ تل گوک کامفیروز.** که همه ناشی از شیوع مالاریا در این مناطق و بالا بودن آمار مرگ و میر از آن بوده است.

۲۵۴ - مدخل: جوانی پرانرژی پدر خود را چنان برای تسریع در امر ازدواج خویش در تنگنا قرار داد که پدر ناگزیر به پذیرش آن شد، اما جوان به یک زن قانع نبود از پدر قول گرفت که: برای وی هم زمان چهار زن بگیرد، چرا که

! [ægæ nænæm hælâl bud bærey do/tta/mu bæs bud]

اگر مادرم (از لحاظ شرعی) حلال بود، هر دوی ما را کفایت می‌کرد. به مجاز یعنی این که بسیاری از تمایلات بشر سرابی بیش نیست و تقبل زجر بی قیاس برای دستیابی به آن‌ها جز پشیمانی حاصلی ندارد و چه بسا رسیدن به موقعیت‌های نزدیک با تلاشی کمتر، همان نتیجه‌ی مورد نظر را در بر داشته باشد.

این مثل را بیشتر مردانی گویند که میل دارند در حضور دیگران از مسایل جنسی تبری جویند و وانمود کنند که غرضشان از همسر گزینی و تشکیل خانواده در واقع ادای دین است نه مسئله جنسی، به طوری که حتی ممکن است ماه‌ها بگذرد و مجال همبستری با همسرشان را نیابند.



ا.ل. ۲۵۵. [æɫ]

مسخره. خنده آور. مورد تمسخر. با لفظ بودن و شدن و کردن متداول است:

مدعی بود یک زن قادر نیست خواست بی انتهای جنسی وی را پاسخ گوید و راه کار آن است که هم زمان چهار زن برایش عقد کند تا در شب زفاف نیم سیر نماند و بتواند به هدف کامل خود برسد و تشفی خاطر روحی و جسمی یابد. پدر که از تجربه کافی برخوردار بود و حال فرزند را در آن شرایط، خوب می‌دانست، به ظاهر پذیرفت مشروط بر این که پسر در شب زفاف به نوبت از این چهار همسر تمتع جوید. بدین معنی که ابتدا با اولی خلوت کند و پس از گرفتن کام از وی او را از حجله خارج ساخته و دومی را به درون راه دهد و به همین ترتیب تا چهارمی. پسر پذیرفت. پدر یک همسر مناسب حال فرزند انتخاب و برایش عقد نمود و ماجرا را به اطلاع وی رساند و بدو تفهیم کرد که آن چنان در شب حجله پاسخ گوی همسرش باشد که دیگر رمقی برای وی باقی نماند. دختر به فراست وظیفه خویش را دریافت.

به قول حضرت شیخ سعدی اما نه تنها عصای شیخ نخفت که به دفعات طلب می‌کرد و همسر که از قبل خود را آماده کرده بود، به دفعات پاسخ داد تا جایی که همه‌ی توان پسر به سستی گرایید. دختر که متوجه بی حالی همسر شده بود، باز هم وی را به ادامه کار دعوت می‌کرد و دست بردار نبود. جوان هم که آخرین تیر ترکش را از چله کمان رها کرده بود و تیردانش خالی شده بود و معذور، مثل کسی که از ارتفاع چند متری به زمین پرت شده باشد، به شکم به رختخواب افتاد و بی اراده دست‌ها و پاها را به چهار طرف جغرافیایی دراز نمود و صدای خرناسش به هوا بلند شد. پدر که منتظر چنین فرصتی بود و در بیرون از حجله قدم می‌زد، چون وضعیت پسر را دریافت با انگشت به در حجله کوفت و طوری که پسر بشنود گفت: "پسرم زود باش که هنوز سه همسر عقدی تو در پشت در حجله منتظرند، تا آنان نیز از این فیض عظمی توشه بگیرند." و پسر که یارای بلند حرف زدن نداشت، با صدایی خواب آلود و مبهم و کش دار گفت: "بابا دست از سرم بردار که "اگر مادرم از لحاظ شرعی حلال بود، هر دوی ما را کفایت می‌کرد"

۲۵۵ - از قرار مسموع در گذشته گروهی از مردم شیراز خاصه جوانان داش آموز هنگام مکالمه جهت تفریح و تمسخر حروف الف و لام را به قیاس از کلمات عربی بر سر کلمات فارسی می‌آوردند که در افواه به صورت «آل» به معنای مسخره متداول شد.

آدم نباد هر حرفی هر جا شد، بزَنَه که ال بشه.

[adæm næbâd hæŕ hærfi hæŕ ja šod bezænæ ke æl bešê]

آدم نباید حرفی به هر کجا که رسید بزَنَه که مورد تمسخر واقع شود.

به معنای آشفته و درهم و برهم نیز تداومتداول است:

خوب شد که نومدی عیش، یی اوضی الی بود که نگو.

[xub šod ke noumædi eyš yæy ouzey æl/i bud ke nægu]

خوب شد که به عروسی نیامدی (چون) یک وضعیت آشفته و درهم برهم بود که به وصف نیاید.

بیشتر به عنوان صفت، جهت انسان متداول است و در مورد غیر انسان کاربرد ندارد. در وضعیتی که مفهوم صفت داشته باشد، مرادف: هَشَلَهَف. چَلَمَن. قاراشمیش.

ترکیبات: آل کردن و ال شدن به معنی دست انداختن و مسخره کردن و مورد تمسخر واقع شدن کاربرد دارد. اوضاع ال در آوردن یعنی وضعی ناجور و آشفته پیش آوردن.

بیشتر در فارسی به ویژه شیراز متداول است. اوضی آل.



(۱) لا دادن. ۲۵۶ [(æ) ladadæŋ]

کنایه از به تاراج دادن. بر اثر بی مبالاتی، لایقیدی و سهل انگاری، مالی را از دست دادن. باختن. در راه غلط و ناصواب صرف کردن. چیزی را که نباید از دست داد بر اثر بی مبالاتی از دست دادن. فریب خوردن و بر باد دادن گوهر عفت به صرف لا ابالیگری:

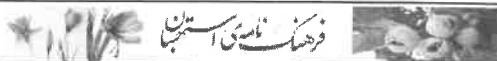
ای همه تنخواه چه ش کرد؟ [i/hæmæ tænxâ če/šæ/kærd] این همه مال و ثروت را چه کرد؟

عینش لا داد. [eyn/oš(æ/e) la dad] به راز از طریق سل انگاری تلف کرد (یا رندان به رندی از او بردند).

گاه به مفهوم راز درون و اسرار شخصی را بر اثر ناهمی و یا بی توجهی یا جوگیر شدن و یا قرار گرفتن تحت عوامل محرک و یا فشار، بر ملا کردن:

۲۵۶ - لا مخفف لا ابالی و لا ابالیگری است که اولی جمله ی فعلیه ی عربی به معنای باک ندارم، نمی ترسم و

دومی ترکیبی از لا ابالی عربی و پسوند گری فارسی است به مفهوم بی مبالاتی و لایقیدی و سهل انگاری. در تداول لا را با لفظ دادن به مفهوم از طریق لا (ابالیگری از دست) دادن و باختن به کار گرفته اند و بقیه را مخفف کرده اند.



چرا منگی؟ چرا بی دس و دلی؟ نکته خدی نخواستہ کیسلی؟

کسل چه، روز بد شالا نیاد هم خودم باختم و هم خر آلا داد.

[hæm xod/om baxtæm/o hæm xær æ/la/dâd]

(آخر) هم خودم (از راه سل انگاری) فریب خوردم و هم الاغ باختم.

در بعضی مواقع مرادف 𐬥 گوزمال کردن. (آ) کیر سگ زدن. توش ریدن. (آ) هَلَو دادن. تشش کشیدن. نافور کردن. کاربرد دارد.



الاف. ۲۵۷ [ællaf];

علاف. اگر چه این کلمه عربی و صیغه‌ی مبالغه است، به معنای **علف فروش**، اما در لغت به کسی که کاه و جو و ذغال و هیزم می‌فروشد، گویند. گر چه امروزه دیگر از این شغل خبری نیست و سوپر مارکت‌ها عملاً همه‌ی این مشاغل را در سیطره‌ی خود دارند. آن چه در این جا بیشتر مورد نظر است مفهوم دیگری است که خیلی وقت نیست در گویش مردم کشور رسوخ پیدا کرده و آن مفهوم کنایی **گرفتار، بی کار و بلا تکلیف** است:

۲۵۷ - در لغت به صورت واژه‌ای عامیانه با مفاهیمی که توضیح داده شد آمده است اما این که چرا این کلمه ی عربی در تداول فارسی زبانان به مفهوم کنایه‌ای **گرفتار و معطل و سرگردان** و ... در آمده است مدخل را از روحانی فاضل حاج آقا سید ابا صالح کشفی شنیدم که مضمون مطالب ایشان این است:

در آزمونه‌ی گذشته که مسافرت‌ها با اسب و الاغ و بیشتر در قالب کاروان انجام می‌گرفت، یکی از معضلات آن‌ها تهیه‌ی علیق برای مرکب‌ها بود. به خصوص در زمستان که ناچار بودند علوفه‌ی خشک را از افرادی که در انبار ذخیره داشتند خریداری کنند. همیشه افرادی در بین راه و در محل اتراق کاروانیان حضور داشتند که در واقع نقش دلال و واسطه‌ی بین کاروانیان و فروشندگان علوفه را داشتند. اینان سفارش را از کاروانیان می‌گرفتند و برای خرید و آوردن علف ظاهراً به سراغ فروشندگان علوفه که به علاف معروف بودند می‌رفتند.

این دلالان نیک می‌دانستند که کاروانیان ناگزیرند خوراک مرکب‌هاشان را به هر قیمتی که شده به خصوص در زمستان خریداری کنند. لذا عمداً مراجعت و آوردن علوفه را ساعتی به تعویق می‌انداختند تا هم ارزش کار خود را دو چندان کنند و هم علوفه را به قیمت بیشتری به سفارش دهنده بفروشند.

از طرفی چون خوراک مرکب‌ها برای کاروانیان جنبه‌ی حیاتی داشت، تعلل عمدی دلالان، کاروانیان را آماده می‌ساخت تا علوفه را به هر قیمتی بخرند.

هنگامی که دلالان با دست پر مراجعت می‌کردند در جواب اولین سؤال کاروانیان که چرا دیر آمدید می‌گفتند «**گرفتار**

علاف شدیم» و منظورشان این بود که به سختی و با قیمت گران تر توانستیم علوفه را از علاف بخریم. عبارت «**گرفتار**

علاف شدیم» به مرور به صورت «**علاف شدیم**» در اذهان عموم به مفهوم **گرفتار شدن** ساری و جاری گردید.



- کاکات چه می‌کنه؟ [kakāt čə mikonæ] برادرت چه کاری کنه؟

- هیچتی، الآفه. [hičči ællaf/æ] هیچ، بی‌کار است (حیران است. سرگردان است. بلا مکیلِف است).

گاه به معنای معطل و اسیر متداول است: از صوب تالا آلاف خودتُم کردی که چه؟



[æz soub tâla ællaf/e xod/ot/om kærdey ke čê]

از صبح تا به حال برای چه مرا مطل (اسیر) خودت کرده‌ای؟ مرادف 𐭥𐭭 ګلنگر

(شکل ص ۲۳۳)

آل آلا. ۲۵۸ [ælæla]

سنبل وحشی. گیاهی است از تیره سوسن‌ها جزو تک‌په‌ای‌ها با جام و کاسه رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌ای، با عطری خوش آیند و ملایم. ریشه‌ی آن پیازی است و بیشتر در ارتفاعات سرد سیر می‌رود. از نیمه‌ی اسفند تا اواخر فروردین فصل گل‌دهی آن است. گل آذین خوشه‌ای آن بر یک محور و در وسط برگ‌های دراز و باریک قرار دارد. نام علمی آن [Muscare armeniacum] و به گل کلاغ نیز معروف است. 𐭥𐭭 تریلی.

سنبل وحشی به غیر از سنبل کوهی است چرا که سنبل کوهی یا سنبل جبلی همان سنبل الطیب معروف دارویی است.



الآن بالنقد. ۲۵۹ [æl/ân/e bennæghd]

ترکیبی از دو جزء الآن و به نقد؛ هم اکنون. فعلاً. در حال. در این وقت. بدون فوت وقت. الآن بالنقد می‌ری، شَر می‌سُونی و بر می‌گردی. **الساعة:**

[hæmi æl/ân/e be/nnæghd miri š/æz misuni/yo bær/migærdi]

۲۵۸ - این احتمال است که نام ال الا را به قیاس از نام آلاله، بی توجه به نوع آن، ساخته باشند. در کودکی هر وقت به ارتفاعات برای تفریح می‌رفتیم و چشمان به ال الا آن هم در گستره‌ی وسیعی می‌افتاد، این شعر گونه یادمان می‌آمد و می‌خواندیم: «ال الا، تُرْش بلا، امشو می‌ریم به کربلا» اما نمی‌دانم این شعرگونه از کجا آمده و مناسبت هر یک از بخش‌های آن با هم چیست؟ «ال الا» را چه نسبتی با ترش بلا که همان تراوش پیاله (ریس کش) است و نیز چه نسبتی با رفتن به کربلا می‌تواند داشته باشد؟ اما هر چه بود، خوب در ذهن مردم به خصوص بچه‌ها رسوخ کرده بود و هنوز هم...

۲۵۹ - الآن عربی است به معنای **اکنون**، **در این وقت**. نیز **بنقد** به معنای **فعلاً**، **هم اکنون** لذا هر دو مرادفند و ترکیب آن‌ها به صورت الآن بالنقد تأکیدی است غیر ضرور. ضمناً کلمه‌ی **نقد** صورت دیگری از **نقد** عربی است که در تداول بیشتر فارسی‌زبانان با غ متداول است و صحیح آن با **ق** است.



هم اکنون می روی از اومی گیری و بر می گردی



(۱) **لَت اُفتیدن.** فعل لازم ❶ ↓ (آ) لَت انداختن. ❷ ↓ (آ) لَت بودن



(۱) **لَت انداختن.** ❶ [læt endaxtæn] (æ)؛

کنایه از متزلزل کردن. بر آشفته ساختن. شورانیدن. درهم و برهم کردن. به هم ریختن. به هیجان و اضطراب انداختن:

بَدِی یی کَتَرِی که گُم کَرَدِی، نِماخوِاس یی مَثَلِی لَت بِنْدازی.

[bærey yæy kârey ke gom kârdēy næmaxas yæy mæley(e/æ) læt/beni]

بِخاطر بَزْغَالِه اِی که گُم کَرْدِه اِی، لَازِم نَبود (مردم) یک مَحَلِای (را) مَثَرِزَل کُنِی.

همه لَتُوشو انداخته که یی دِقَّه نوُنُش دیر شده!

[hæmæ læt/ušu endaxtæ ke yæy deqqæ nun/oš dîr šodæ]

همه را به هم بر آشفته، بِخاطر این که یک دِقِقه (زمان) خِذایش دیر شده است. ❷ آ لَت بودن. ↓



(۱) **لَت بوَدَن.** [(æ) læt budæn]؛

از پَلِشت کاریش هَمِی شَهَرِ لَتَه او سر اندر پا هَمَش مَلَعَنَتَه وَا بَابَد... ۳۵/۴

[æz pelæšt kari/š hæmey šær(æ/e) læt/æ] از کَلَنَت کاری بِش همه (مردم) شَهَر دَعْدَ بِنْد.

همه لَتَن که ای بچو ماخوا مدرسه بره!

[hæmæ læt/æn ke i/bæččou maxâ mædresæ beræ]

همه (ی اطرافیان) در آشوبند که این بچه می خواهد به مدرسه برود. ❷ (آ) لَت انداختن.



(۱) **لِچار کَشیدن.** ❶ [(æ) lečâr kæšidæn]

❶ - گر چه **لَت** در لغت به معنای **در آشوردن** و **شورانیدن** و به هم زدن آمده است اما با لفظ انداختن و بودن

نیامده.

❶ - در لغت چنین ترکیبی نیامده است، اما با توجه به معنای **لِچار** و **لِچار گفتن**، شاید بتوان محملی برای ❷



کسی را به طرز نازیبا و یا غیر اخلاقی با خود به این طرف و آن طرف کشاندن. کسی را علی رغم میلش به این و آن سو بردن. بی جهت و بی مناسبت چیزی یا کسی را با خود به اطراف چرخاندن: حالا ای تو بری گتکینه، تا این جا (ا) لیچار کشیدی که چه؟

[hala i tobrey gottækîn/æ tainja (æ) lečâr kæšidey ke če]

حالا این توبره‌ی بزرگ را تا این جا (بی جهت و بی مناسبت) با خود کشیده‌ای برای چه؟

حالا خودت می‌گیم کار داشتی، ای بچو چرا تا این جا لیچار کشیدی؟

[hala xodot migim kar daštey xo i bæččou čera (æ) lečâr kæšidy ta injâ]

حالا خودت فرض می‌کنیم کار داشته‌ای، خوب این بچه را چرا تا این جا به دنبال خود کشیده‌ای؟



الچک. ۲۶۲ [ælcæk];

قید. فشار. تنگنا. شکنجه. اِزارِی جهت شکنجه که دست‌ها را در آن گذارند و فشار دهند. با لفظ کردن متداول است:

ول بُکُن خیلی پُشش نیار و بُرو کارِ یک سَرپوشیدِی ندار و برو

یا خدا آ پیش چِشْت بیار و برو الچکم نک که من لچک سیاه

از جگر شو می‌کشم ناله و آه. شمس ۱۷۶.

[ælcæk/om næko ke mæn/e læčæk siyâ]

(بیشتر از این) مراد شکنجه‌آورده که من رو سری سیاه (سرپوشیده) ...

آن یافت: لیچار گفتن به معنی بیهوده گفتن آمده است. اگر لیچار را به تنهایی به معنی بیهوده و عبث بگیریم، به لیچار کشیدن چیزی می‌تواند مفهوم چیزی را بیهوده و عبث (به دنبال) کشیدن داشته باشد که تا حدودی با مفهوم متداول هم خوانی دارد.

در این که آیا با واژه لج که در تداول عامیانه به معنای ساعد و بازو متداول است ارتباطی داشته باشد، جای شک و تردید است.

۲۶۲ - الچک در این معنا مرادف اشکنک (اشکک) آمده است. و دیگران هم به همین معنا و نیز به معانی خسته و گرفتار آورده‌اند. اما به نظر من همه‌ی این اظهار نظرها در حد حدس و گمان است چرا که از این واژه به جز در همین مخمس شمس در هیچ جای دیگر ردپایی نیست. پرسش و تفحص از دیگران نیز در این زمینه راهگشا نبود.



(شکل ص ۲۳۴)

الْخَتْرَى. ۲۶۳ [ælæxtæri];

یک پا را بالا گرفتن و با پای دیگر به طریق جهیدن حرکت کردن. مرادف

﴿مُجْلَسْک. [močolosk]: از همی جا تا دَرِ کوچه مُو، الْخَتْرَى رفتَم.

[æz hæmi ja ta dær/e kučæmû ælæxtæri ræftæm]

از همین جا تا جلومثلان به صورت تعاب رفتَم.

به صورت یلختری. [yælæxtæri] نیز متداول است.



الْخَلْق. [ælxoloq]; لحنی از آر خالِق. [ærxâleq] ﴿آر خالِق.

(شکل ص ۲۳۴)

الْشَتَى. ۲۶۴ [æleštê];

بد قیافه. به اصطلاح عوضی. ضعیف الجته و بد قیافه.

دارای قیافه غیر طبیعی و نازیبا. لاغر و رنجور:

او کارُم او دَرِ اومدُم او سَر و برُم او هَوادار و او هم بزرگترُم

هَفی م فوکه می ده از دو سَرُم که الشَّتَى بِشَم و اُم بُخورن

۲۶۳ - شاید این ترکیب از واژه‌ی فارسی **یله** به معنای **کج** و **خطر** [xætr] عربی به معنای **دم جنباندن** ساخته شده باشد. در لغت به صورت **لی لی** [ley ley] **جَهان جَهان، جَهجهان، تَرُقُص، نَعاب، ردی** [rædy] و **ردیان** [rædy/rædyan] آمده است.

۲۶۴ - عوام الناس معتقدند که بعضی از نوزادان، در بدو تولد و تا چند روز پس از آن ممکن است مورد دست برد ﴿↑ **آل (اجنه)** قرار گیرند. بدین معنی که وقتی نوزاد در اتفاقی خالی و بدون محافظ باشد، به خصوص که نوزادی زیبا هم باشد، آل به آن محل رسوخ کرده و نوزادی لاغر و زشت و رنجور را به جای آن می گذارد و آن نوزاد زیبا و فربه را با خود می برد. به این نوزاد ضعیف و زشت و رنجور که توسط اجنه عوض شده است در تداول عامیانه **الشتی** گویند. این واژه نه تنها در مورد این گونه کودکان متداول است بلکه افراد بزرگ در مقام توهین و استهزاء و تحقیر نیز به یکدیگر گویند. و در واقع همان مفهوم اصطلاح **عوضی** را دارد که به عنوان توهین مصطلح است.

این واژه از **آلش** که **ترکی** است، به معنای **تبدیل و تعویض** ساخته شده است. یعنی منسوب به **آلش. آلشی**.

آلش [âleš] در لغت به معنای **تبدیل و تعویض** آمده است. با این توضیح، **الشتی** مرادف **عوضی** است.

آوردن حرف ت در آخر بعضی کلمات مختوم به **ش** در تداول معمول است: **خواهش** ← **خواهشت**.

خورش ← **خورشت**. **خارش** ← **خارشت**. لذا می توان چنین استنباط نمود که واژه‌ی **آلش** ابتدا به **آلش** مبدل شده و

حرف ت نیز به آخر آن اضافه شده و به صورت **آلشت** در آمده است و **ی** آخر آن هم یاء نسبت است.



که با خنجال و ناخن اُم بدِرَن شمس ۱۸۸.

که لانغور بخور شوم و مرا بخورند. [ke ælešti bešæm/o om boxoræn]



(۱) لُک بُودَن. ۲۶۵ [(æ) lok budæn]؛

کنایه از به طور جدی و سخت در تکاپو و تلاش و دوندگی بودن. به خاطر به دست آوردن چیزی (کسب منفعت) یا فرار از چیزی (دفع ضرر و شر) پیوسته با بی قراری در تلاش بودن، بی قرار بودن: زور وارو شو و روز همش لُکم یی کاری بُکن آگنه می پُکم. وابعاد ۲۱۹/۲

[zûr/e vârû šou/wo/ruz hæmæš(e/æ) lok/æm]

از فرط دل نگرانی و دلواپسی شب و روز بی قرارم. کاری بکن والا منفرج می شوم (از دست می روم).



(شکل ص ۲۳۴)

لُگه رفتن. مرادف ۱ ↑ (آ) لَت بودن.

الکی. ۲۶۶ [ælək/i]

کنایه از بدون سند و مأخذ. بی دلیل. امری ظاهری و بی حقیقت. امری باطل و دروغ:

همی حرفاش الکی یه. [hæmey hærf/aš ælək/i/væ] به صحبت بایش بدون دلیل و بی محتوا است.

به معنای بی هدف و سرگردان:

دو سه سال ازو می رفت و پلکی یی سه چار سال سُر و تو خورد الکی. وابعاد ۲۵۸/۹

۲۶۵ - لُک در لغت نوعی از رفتن اُشتر. قسمتی از رفتن اسب و جز آن. لُکه رفتن «نوعی از حرکت کردن

اسب و شتر، میان یرتمه و قدم».

آلک بودن لحن عامیانه‌ی به حالت لُگه بودن است یعنی حالتی میان دویدن و راه رفتن که در تداول به آن لُگه رفتن [lokkæ/ræftæn] گویند. حالت راه رفتن کسی که برای رسیدن به مقصد، اضطراب و عجله دارد.

۲۶۶ - در صفحه ۲۷۳ جلد سوم کتاب شرح زندگانی من نوشته‌ی عبدالله مستوفی به صورت پاورقی چنین آمده است:

«الک، غربال خیمه ریزه است که بیخته‌ی با آن بسیار نرم از کار در می آید. سابقاً که الک سیمی معمول نبود پارچه‌ی بسیار نازک پنبه‌ای را یکم چوبی وصل و به آن رفع حاجت می کردند.

پارچه‌ی پنبه‌ای البته نه حاجب ماوراء بود و نه دوام و قوامی داشت. بهمین مناسبت پارچه‌های نازک بی دوام را هم «الکی» می گفتند. کم کم معنی مجازی «الکی» را منبسط کرده، امروزه در اصطلاح عامیانه این توصیف را به کلیه چیزهای بی دوام و بی ثبات و بی ترتیب و بی تناسب و بی موقع و حتی اخبار بی اصل هم می دهند.»



[yæy...sor/o/tou xord ælæk/î] سه چهار سالی هم بی هفت و سرگردان پرسه می زد.

به معنای ساختگی و غیر واقعی:

حالا او بود و قیافه الکی کوتی و شلواری و دسه چکی. و ابابعد... ۲۵۹

[...qiyâfey ælæk/î] اینک او بود با یک قیافه ساختگی.

به مفهوم بیهوده:

دس و پا بسّه حنای کفکی ۲۶۷ تو کوجا چل چلی داشتن، الکی و ابابعد... ۲۶۰

[to kučâ čel/čel/i daštæn ælæk/î] (و) در کوجه بانجا و بگو گویی بیهوده سری دادند.

به معنای بی پروا و آشکارا:

یی دقّی جوش نمی آردن الکی تو کپی فئش می دادن، آرومکی. و ابابعد... ۲۶۰

[yæy defey juš næmi/ordæn ælæk/î]

ناگهان بی پروا عصبانی نمی شدند.

به معنای بی هیچ دلیل:

سر اندک چی تیارت در میاره الکی شاخ تو شاخ من می ذاره. و ابابعد... ۳۱۱/۳

[ælæk/î šax tu šax/e hæm mizaræ] (و) بی هیچ دلیل به هم گلاویز می شوند.

مرادف  کشکی. کتری... یری. تخمی. چکی. چک و پکی. دیمی. الله بختی. الله

بختکی. هوای. بزن و بروی. یا هوای. قضا گورکی. آلم چرتکی... س خری.

 **اُلل.** ۲۶۸ [olol]؛ کنایه از کم عقل. سبک مغز. سفیه. نادان. بی خرد. سفیف:

۲۶۷ - یکی از سه طریق حنا بستن به دست و پا در زنان شامل: کفکی. مچکو. و عربی. به این مفاهیم در جای خود رجوع شود.

۲۶۸ - لفظ اُلل به معنا و مفهومی که ذکر شد در کتب لغت نیامده است، اما چنین به نظر می رسد که اصحاب تحقیق لفظ اُلل را به جهت رعایت حال اُلل ها و کم خردان که مستقیماً آنان را متصف به بی عقلی نکرده باشند، به طنز از ترکیب

اَرُو زین سوزنی بی آسَر بگشین رُو یراقاش بال چادر بگشین
دَدَمو، لال بشین کِر (کِل) بگشین که ای طفلک پاچه پرغند و خله
ننه مُردو بی زبون و اُلله. شمس ۲۶۳.

[nænæ môrdou bizæbûn/o olol/æ] مادرده کم حرف و کم عقل است.

وا مصیبت اگه دختر اُللی است لکاتی^{۲۶۹} اوچیلی زشت پچلی است
اگه غیر از پسر گُل کُپلی است بایه له بشه و کچل بشه و فلج
تو ای دنیای بی ریخت کج و مَج. شمس ۲۷۹.

[vâ/mosîbæt ægæ doxtær/e olol/ist] وا مصیبت اگر دختری کم عقل و سفیه باشد...

بار الها ای زَنو خیلی خُل از کاراش معلومه خیلی اُلل و اما بعد... ۳۱۰ د.

[æz kar/aš mælum/æ xeyli olol/æ] از کارهایش چنین برمی آید که بسیار نادان و احمق است.

مرادف  لَنُوَر. چَلَمَن. دیمِنه وَئُض. خُل و چَل. مَتَف. دَنگَله دینگو.

۲۷۰. «الله» [ællâ]; (مجاز) گردن بند طلا، که پلاک یا مدالی

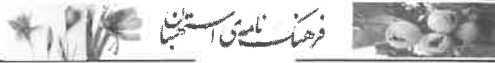
به آن آویخته باشد و بیشتر زنان و به ندرت مردان پوشند. هر زن بگری که پلاک یا



من این تعبیر را زمانی که شاگرد دبیرستان بودم از معلمان می شنیدم که فردی را که می خواستند سفیه و سبک مغز جلوه دهند وی را اُلل می نامیدند و اضافه می کردند که فلانی از اولوالالباب قسمت اولش را دارد ولی از قسمت دومش در او اثری نیست. مخصوصاً وقتی می خواستند با بعضی از طبقه سادات طنزی دوستانه داشته باشند به آن‌ها می گفتند: «نبی اکرم (ص) اولوالالباب بود که فقط اولول او به شما به عنوان ارث رسیده و قسمت دوم آن شامل حال شما نشده است!» و از این رهگذر، عوام الناس از لفظ اولول، مفهوم کم عقل و سفیه و بی خرد استنباط کرده اند:

۲۶۹- لکاته دشنامی است زنان را: بی حیا، زن تبه کار، فاحشه.

۲۷۰- همه‌ی الفاظ  الله، یا الله و یا الله الفاعلی اند که با گفتن آن‌ها، به طرف مقابل یادآوری می کنند که یا الله بگو و از الله کمک بخواه و بدین وسیله هم کارت را شروع کن و هم سرعت عمل به کارت بده. ضمن این که عبارت یا الله کاربرد دیگری هم دارد و آن وقتی است که کسی تصمیم دارد وارد خانه‌ای شود که با گفتن آن حضور و ورود خود را اعلام می دارد، تا افراد داخل خانه آمادگی لازم را پیدا کنند و به خصوص زن‌های خانه آگاه شوند که اگر وارد شونده نا محرم است رعایت حجاب لازم را بنمایند. اگر چه لفظ الا در لغت حرف تنبیه است و هم کلمه خطاب به معنای ای [ey] اما چنین مفهومی ندارد و منظور همان است که توضیح داده شد.



مزین به کلمه **الله** بر آن آویخته باشد. به پلاک یا سکه‌ای هم که کلمه‌ی **الله** بر آن نقش بسته باشد **الله** گویند و لو بر زنجیر یا نخ‌ی استوار نباشد^{۲۲۱}. (شکل ص ۲۳۵)

۲- به عنوان تاکید بر انجام امری بر زبان آرند و مراد از گفتن آن درخواست از فرد یا افرادی است که آن امر مورد نظر را بدون فوت وقت انجام دهند.
هم به صورت **آلا** ↑ **آلا** و هم **یالا** ↓ و هم **آلا**، ↑ متداول است:
یالا، پاشو که آفتو پئنه.

[yalla pašou ke aftou pâen/æ] **زودباش**، از جابر خیز که آفتاب هم جارافرا گرفته است.

الا. [alla] گاه در هنگام امر به کاری به جای **یالا** که آن هم لفظ دیگری به جای **یا الله** است گویند:

الا دیگه زودباش. [ælla digê zud bash] **مسل کن** (وقت تلف نکن. سریع باش کمک ده).



تقریباً مرادف کمک از علی مونده. یا علی **آلا** یا لی. **آلا** ↑ آی.

(شکل ص ۲۳۷)

الک.^{۲۲۲} [ololâek]

صورت تغییر یافته‌ی **اُلُولُوک** [oluluwæk]؛ مترسک مجازاً آدم بی لیاقت و بی کفایت. آن که ظاهر و سر و بری دارد ولی اراده و قدرت اظهار وجود ندارد. بی بو و بی خاصیت و تنبل، بی لیاقت: تو این جا هسی و بچا دَرَن ای طو عذاب می‌دن؟ مگه تو **اُلُلکی**؟

[to inja hæsi/o bæčča dæraen i/tou æzab midæen mægæ to ololækî]

تو این جا هستی و بچه‌هاین کوزه اذیت می‌کنند؟ مگر تو عرض می‌داری؟

مرادف **آلا** دس خر. درخت دلاشو. دُول. دُول سرلته. درخت مشالا. **لُولو** سر خرمن.

۲۲۱ - به احتمال زیاد اولین بار که کلمه‌ی **الله** بر سکه‌ای طلا، نقش زدند و به عنوان گردن بند زینتی، به گردن آویختند، به نام **الله** مصطلح گردیده و بعدها به هر گردن بندی که پلاک یا سکه‌ای بر آن آویزان بود ولو مزین به کلمه‌ی **الله** هم نبود باز هم در تداول عامه به آن، **الله** گفته شد.

۲۲۲ - **الک** صورت تغییر یافته **اُلُولُوک** [oluluwæk] است که حرف **ک** آخر آن کاف تصغیر است. **الولو** به معنای **مترسک** در لغت آمده است. در بعضی لهجه‌ها **آلا** ↓ **الک** گویند.



به مفهوم **مترسک**: مگه بووای بچا خونه نیس که ای طو عذاب می دن؟

[mægæ bowey bæččâ xunæ nis ke i/tou æzâb midæn?]

مگر بابای بچه مادر خانه نیست که (بچه ها) این طور اذیت می کنند؟

- چرا، او خو **اُللکه**. [čerâ u xo ololæk/æ] - آری هست اما او مترسکی بیشتر نیست (بچه ها از او حساب نمی برند).



اُللک. ۲۷۳ [ololok]

با لفظ **اُردن** که صورت دیگری از **آوردن** است به معنای **اشک دروغی (اشک تمساح) به چشم آوردن و به دروغ گرییدن**. گریه و اشکی که مبنا و مأخذ حقیقی ندارد.

از خراسان که اومد دیدم من **بسه** بود **لته** سوزی گردن

ا جلوش چوشی می خوند ملا حسن **هی** ماچش کردن و **اُردن اُللک**

کاکا خوب **اُسغُونت** کردی **سُبک** شس ۱۳۲.

[hey mâč/oš kærdaen/o ordæn ololok] (مردم) مدام او را بوسیدند و **اشک تمساح** به چشم آوردند.



(شکل ص ۲۳۵)

الله گردن. ۲۷۴ [ællâ kærdaên]

در تداول اطفال، به معنای **نماز خواندن یا نماز کردن یا نماز گزاردن** متداول است:

بیا مامان جون، ممه بخور، تا بابا هم الله بگنه، بند بریم در در!

بیا مامان جون شیر بخور (غذا بخور) تا بابا هم نماز بخواند، بعد برویم بیرون.

تو هم مخای الله بگنی؟ تو هم دوست داری نماز بخوانی؟



(ا) لمچی... اُفتیدن. [(æ) læmčey...oftidæn] ↓ (ا) لنچه

۲۷۳ - این واژه در گویش عامیانه زیاد رایج نیست ولی در گویش نسل های گذشته متداول بوده است.

۲۷۴ - چون مردان معمولا در نمازهای یومیه در تکبیره الاحرام و دیگر بخش های نماز **الله اکبر** را بلند ادا می کنند و اطفال از نماز بیشتر همین جمله به گوششان می خورد لذا پدر و مادر و دیگران نماز را به نام **الله** و نماز کردن را به نام **الله گردن**، به خردسالان معرفی می کنند.



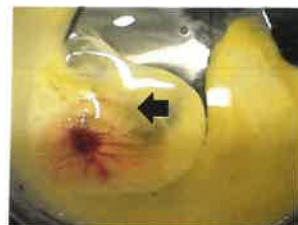
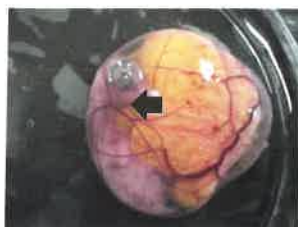
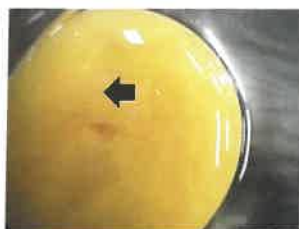
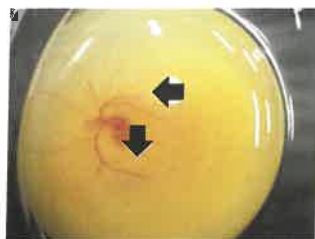


↑ (أ) هم بردن. ص ۲۰۵

← (أ) گُو(ه) زَدَن. ص ۲۰۷

↓ آگه تو دُولی، ... ص ۲۱۳





(أ) ...ون وا بُردن. ص ۲۰۸





الیات. ص ۲۳۲





کُتِ کِلِنْدُون. ص ۲۱۵



هَگُون. ص ۲۱۵ ↑



آل آلا. ص ۲۲۰ ←



↑ اَلْخَتَرَى. ص ۲۲۳

← اَلِشْتَى. ص ۲۲۷۳

↓ اَلْكَ. ص ۲۲۴





← الله. →

ص ۲۲۷



الله کردن. ↑ ص ۲۲۸



(ا) گوله زدن. ص ۲۱۲ ↑



↑ آلوئه. ص ۲۳۱

← اُلُّک. ص ۲۲۷

آلی (علی) ورجیگو. ↓ ص ۲۳۲





ی... ↑ افتیدن. افتیدنَ لَنچَی...



اَلَمْ قَلَمِی. ۲۷۵ [ællæm/qællæmi]

لحن عامیانه‌ی اَلَمْ قَلَمِی. [æləlæm qælælæm]: ساختگی. استوار بر حقه بازی و کلک. دغل بازی. مبتنی بر نیرنگ. غیر اصولی. همراه با غل و غش. با الفاظ شدن و کردن متداول است: همه‌ی کاراش اَلَمْ قَلَمِی بود.

[hæmey kar/aš ællæm qællæmi bud] همری کارباش دغل بازی و مبتنی بر نیرنگ بود

وختی کار اَلَمْ قَلَمِی شد، دیگه وُلش کن. وقتی کار غیر اصولی و مبتنی بر نیرنگ شد، رهاش کن.

اگه اَلَمْ قَلَمِی ش کردی، من اهلش نیسم.

[ægæ ællæm qællæmi/š kærđi mæn æl/oš nissæm/æ]

مواظب باش! اگر غل و غشی (دکار) کردی من مخالفم. مرادف ۱۱۱ قلابی.



(۱) لَنچَی ... اَفْتِیدَن. [(æ) lænčey ... oftidæn]

باخود به این سو و آن سو کشاندن چیزی که صلاح و یا معقول نباشد. ۱۱۱ ↑ افتیدن لَنچَی کسی. افتیدن چَنگَرِی ... و (۱) چَنگَرِی ... افتیدن.



اَلْوَعْدَه وَفَا. ۲۷۶ [æl/væd væfâ]

چون بخواهند عهد بسته‌ای را یاد آور شوند، این عبارت را گویند چون وفا کردی وفا را پاس دار. به هوش باش که چون عهد بسته‌ای به وفای آن کوشا باشی. هنگامی که از زمان وفای به عهد کسی گذشته باشد، جهت یادآوری و گاه گلایه و به ندرت

۲۷۵ - این ترکیب ترکی است که به صورت اَلَمْ - قَلَمِی [æləlæm qælælæm] در فرهنگ ترکی آذربایجان

آمده است. به معنای حيله گر. مکار. حقه باز. و همه فن حریف که در تداول فارسی یاه نسبت به آن افزوده و از آن صفت نسبی مرکب ساخته‌اند.

۲۷۶ - نقل است که عبارت اَلْکَرِیم اِذَا وَعَدَ وَفِی از حضرت علی (ع) است که در گلستان سعدی نیز آمده است و مردم

عامی آن را به صورت الوعهه وفی به کار گرفته‌اند. شاید برداشت مولی علی نیز، از آیه ی ۳۴ سوره ی اسراء، «... اَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا» بوده باشد.

من باب تحقیر و استخفا، به وی گویند:

مگه نه قرار شد دیروز بری من پول بیاری، الوعهده وفا؟!



مگر نه این که قول داده بودی دیروز برای من پول بیاوری. پس چه شد آن عهد و پیمان (چرا به عهده وفا نکردی)؟

(شکل ص ۲۴۳)

الُولُو. ۲۷۷ [olulu(ululû)]؛

نامی است برای کیسه‌ای نازک و توری مانند، محتوی مقداری پیه یا دنبه گوسفند یا گاو که در گذشته، به سقف اتاق با نخ آویزان می‌کردند و یا در زنبیلی که به سقف آویزان بود، قرار می‌دادند تا از دستبرد گربه در امان باشد.



الوون. ۲۷۸ [ælvûn]؛

۲۷۷ - در فصل زمستان که کم‌تر گوشت در اختیار بود هر گاه می‌خواستند غذای گرمی بخورند، ظرفی فلزی (معمولاً پاتیل مسی) را روی آتش می‌نهادند و همین که دیواره ظرف به حد کافی داغ می‌شد، آن کیسه‌ی محتوی چربی را به اطراف بدنه پاتیل مسی داغ می‌مالیدند تا بر اثر گرمای آن مقداری چربی بدنه‌ی پاتیل را آغشته کند. آن گاه مقداری نمک و ادویه و آب و پیاز هم به آن اضافه می‌کردند و پس از کمی جوشیدن آنرا ترید می‌کردند و می‌خوردند. ضمن این که آن کیسه محتوی چربی را دوباره آویزان می‌کردند تا باز هم برای دفعات بعدی از آن استفاده کنند.

ظرفی که الولو را به داخل آن می‌کشیدند بولولو یا پولولو [polulu] می‌نامیدند. آنان که تمکنی نداشتند و برای زمستان خود الولو(یی) تهیه نکرده بودند، گاه می‌شد که آن را از همسایه به عاریت می‌گرفتند. رسم چنین بوده که هنگام به عاریت گرفتن آن چنین می‌گفتند:

الُولوتو بیدین تا بیاریم تو پولولومو، نفشارده و نخشارده بر تو پس بیاریم!

[olul/tu bidin ta biyarim(/æ/e) tu polulu/mu næfešârdæ/o næxešârdæ . . .]

کیسه‌ی محتوی چربی خود را (به عاریت بر ما) بدهید تا بدون این که زیاد بفشاریم و یا زیاد به دیواره ظرف داغ بکشیم، دوباره برایتان برگردانیم.

من این عبارت را بارها و بارها از این و آن شنیده‌ام. ولی به نظرم نمی‌رسد که گفتن این عبارت یک رسم علی‌القاعده بوده باشد.

از قرار مسموع، این عبارت منحصرراً در تداول عامیانه‌ی **استهبان** کاربرد داشته است. به نظر مؤلف چون آن کیسه چربی اسم خاصی نداشته لذا فردی ظریف و نکته‌سنج این عبارت را ساخته و پرداخته باشد و کم‌کم بر اثر تکرار در اذهان دیگران به این صورت باقی مانده و سینه به سینه نقل گشته است. و الاً من از هر پیرمرد و پیرزن سؤال کردم که: «آیا تو خود این امانت را از همسایه گرفته‌ای و چنین عبارتی را گفته‌ای؟» گفت: «خیر، من شنیده‌ام». این واژه و عبارت مربوطه، در لغت نیست و فقط امروزه بعضی از مردم **استهبان** که گاهی صرفاً من باب تمسخر و یا یادآوری عبارتی متروک و عجیب و غریب که شنیده‌اند در گذشته بین اجدادشان متداول بوده، تکرار می‌کنند.

شمسی. هردو واژه‌ی الولو و پولولو را به صورت و معنای یک واژه (اولولووولولو) و به معنای کیسه‌ی نخ‌ی محتوی چربی، در بیتی به کار برده است. **اولولووولولو.**

۲۷۷ - این کلمه را، که به معنی رنگارنگ هم است (و معمولاً چیزهای رنگارنگ، زیبا تر و چشمگیرتر است) **لَوَو**



لحنی از **الوان**. در لغت جمع **لون** به معنی رنگ‌ها است، اما در تداول عامیانه کنایه از شی یا جنسی است که از کیفیت خوب و پسندیده‌ای برخوردار باشد:

تفنگ الوونیة! [tofæng/e ælvuni/væ] تفنگ خوب و نفیسی است!

اعلا. شایسته. دلپسند. مرغوب. باقدر و قیمت.

آل و ولّه.^{۲۷۹} [æ/o/vælæ]; صفتی است برای نوع خواب دیدن یا صحبت

کردن. به معنای بی پایه. شگفت آور. عجیب و غریب و غیرعادی. بی مأخذ. واهی و بی اساس. بی سرو ته. گاه به معنی وحشتناک، پریشان:

بئضی شووا خووی آل و ولّه می بینم.

[bæzi sow/â xouw/ey æ/o vælæ mibinâem] بعضی شها خواب‌های بی سرو ته و پریشان می بینم.

ای حرفای آل و ولّه چه که می زنی؟

[i hærf/ay æ/o vælæ çâ ke mizænî] این حرف‌های واهی و بی اساس چیست که می زنی؟



(شکل ص ۲۴۰)

مرادفالدري وری. دری بری.

آلوه.^{۲۸۰} [ælvæ]

گیاهی است خوشبو که همچون اسپند بر آتش نهند و از آن دودی خوشبوخیزد که خاصیت میکرب کشی نیز دارد. در مراسم زایمان و عزا و گرد هم آیی‌های مذهبی به منظور رفع بوی عرق بدن و انتشار بوی خوش در محیط و

به عنوان صفت اعلاء به کار گرفته‌اند. به عبارت دیگر هر چیز رنگارنگ را مرغوب دانسته‌اند و کم‌کم در مورد اشیاء غیر رنگارنگ اما نفیس و با جنس برتر هم کاربرد پیدا کرده است.

در لغت علاوه بر معنای **رنگ‌ها**، به معنای **رنگارنگ** و **گوناگون**، آمده است اما به مفهوم **نفیس** و **زیبا** و **اعلا**، منحصر به گویش عامیانه است.

^{۲۷۹} - **عله** [ælə] در لغت به معنای **سرگشته** و **متحیر گردیدن** و **دهشت خوردن** آمده که در تداول عامیانه مفهوم صفت به خود گرفته است. لذا **عله** از اتباع است که **وله** تابع مهمل **عله** [ælə] است لذا باید به صورت **عله** **وله** یا **اله** **وله** بدون **واو** عطف نوشت.

^{۲۸۰} - **ألوه** [olovvæ] در لغت به معنای **درخت عود** آمده و نیز چوب عود که بدان بخور کنند. اما غرض از الوه‌ای

که در این جا آمده گیاهی است از تیره‌ی **عود البرق** با نام علمی [Myricaceae]



نیز در **مراسم عروسی و شادمانی** گاه همراه با **اسپند** بر آتش ریزند و دود حاصل را در همه جای محیط بگردانند و گاه بیشتر به جهت ضد عفونی هوای محیط، کمی **سرگین الاغ** (ماده) و مقداری **زاغ (زاج)** نیز بر آن افزایند. به جهت **رفع چشم زخم** نیز از آن سود جویند:

بُو نوند و الوه و سرگی و زاغ بُو عزا و عیش و زیمون می دهی. و اما بعد ۲۰۳/۸۰۰۰

[bu nævænd/o ælvæ/o særgi/yo zâgh] [bu æzâ/o eyš/o zeymun midæhî]

یادآور اسپند و الوه و سرگین و زاج هستی (دو نیز) یادآور (مراسم) عزا و عروسی و زامان.



(شکل ص ۲۳۶)

الیات. ۲۸۱ [elyat];

الیات لحن عامیانه ی ایلات و جمع ایل است. **صحرائشین.**

منسوب به ایل. فردی از یک ایل. متعلق به ایل و عشیره:

اینا همشو الیاتن. [inâ hæmæ/šu elvataen] این با هم متعلق به ایل هستند.



الی ورجیکو. ۲۸۲ [æli/værjik/ou]; نام نوعی اسباب بازی است که

آدمکی یا نصب است (با بالا و پایین بردن دستبالات و پایین می رود یا معلق می

زند و یا می چرخد. (چیزی شبیه ورزش بارفیکس). (شکل ص ۲۴۴)

مجازاً به کودکی که زیاد جست و خیز می کند نیز گویند. علی ورجیکو.



اُم. [om]; ضمیر منفصل اول شخصی مفرد:

اُم ۲۸۳ دید. [om dîd]: مرا دید.

۲۸۱ - ایلات. (ا) ج ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل مختلف و مجزا که بطور مستقل و یا لافل اسماً تابع حکومت مرکزی میباشند و در نقاط مختلف مملکت تحت ریاست مطلق ایلخانی‌ها و ایل بیگهای خویش زندگی می کنند و غالباً به تربیت احشام و چادرنشینی و گاه به زراعت معیشت کرده اند و میکنند. (لغت نامه. ص ۳۲۰۱)

۲۸۲ - ورجکیدن صورت دیگری از ورجهیدن است (لججکیدن)، یعنی ناگهان بالا یا پایین جهیدن و لفظ و در آخر آن علامت صفت نسبی است مثل لجج دوبندو؛ اعمال و رفتار مربوط به دوندگی. یا قام قامو؛ بازی پنهان شدن و خود را پنهان ساختن. شاخ جنگو؛ جنگیدن با شاخ و...

در لغت به صورت **علی ورجه [æli/værje]** آمده است. مجازاً کسی که زیاد جست و خیز می کند و همچنین نوعی عروسک یا مجسمه که به پشت آن نخ می بندند و با حرکت دادن نخ ها، دست و پایش تکان می خورد.



اُم نماخوا. [om næmaxâ]: مرا نمی خواهد.

اُم بده. [om bedê]: به من بده. مرا بده.

اُم داد. [om dâd]: به من داد.

و نیز ضمیر متصل اول شخص مفرد:

دیداُم. = دیدم. = من را دید.

نماخواد اُم. = نماخوادُم. = من را نمی خواهد.

داد اُم. = دادُم. من را داد. به من داد. 𐭠𐭥𐭥𐭥.



اُمّا اُردَن. ۲۸۴ [ommâ ôrdæn]

۲۸۳- اوم [um] پهلوی است به معنی مرا که در تداول به صورت اُم در آمده است.

۲۸۴ - اُمّا یا اُمّاخ ترکی است و به معنای خواستن زن آبستن است چیزی را بر اثر هوس شدید. اگر زن حامله‌ای از دسترسی به خوردنی مورد هوسش بازماند احتمال دارد، اُمّا شود، یعنی دچار حالتی شود که تا مدت‌ها نتواند هیچ غذایی بخورد. در کتاب خُشت تا خُشت، محمود کتیرانی در بخش پیوست صفحه ۲۹۲ بحثی تحت عنوان اُمّا شدن آورده است که عیناً آورده می‌شود:

«به روایتی: اگر زن آبستن خوردنی ببیند یا بوی خوراکی به دماغش بخورد و دلش از آن بخواهد، باید از آن بچشد و گرنه «اُمّا» میشود یعنی بچه اش خواهد افتاد. به روایت دیگر: اگر خوراک خوشبو بپزند باید به زن آبستن کمی بدهند و گرنه چشم بچه زاغ میشود و مشغول ذمه‌ی او خواهند شد. به روایت دیگر: «بیماری که زن آبستن را در صورت نرسیدن به آن چه هوس کند، عارض گردد» گذشته از زن آبستن، به «اُمّا شدن» پسر بچه‌ی نابالغ و زن شیرده نیز باور داشتند و می‌گفتند اگر پسر بچه نابالغ را از خوراکی که دلش خواسته نبچانند، «اُمّا» میشود، یعنی از مردی می‌افتد. این پندار چنان در دل‌ها جای داشت که اگر پسر بچه سرزده به آشپزخانه وارد می‌شد و اهل خانه در آن جا سرگرم پختن چیزی بودند در دیگ یا ظرف را برمیداشتند و درون آن را به او می‌نمایاندند تا اگر دلش بخواهد از آن خوراک به او بچشانند. درباره زن شیرده نیز چنین می‌کردند، در غیر اینصورت می‌گفتند شیرش خشک خواهد شد.»

با توجه به آن چه گذشت، تعریف جامع و مانع اُمّا شدن چنین می‌شود:

الف- در مورد پسر بچه نابالغ: از مردی افتادن او.

ب- در مورد زن آبستن: زاغ شدن چشم بچه، سقط شدن بچه؛ به نوعی بیماری دچار شدن زن.

ج- در مورد زن شیرده: خشک شدن شیر او... و همه‌ی این‌ها مشروط به این است که، خوردنی ببیند یا بوی

خوراکی به دماغش بخورد و دلش بخواهد و از آن نبچشد. 𐭠𐭥𐭥𐭥.



ایجاد شدن حالتی مرضی در کام و گلو که بر اثر آن فرد مبتلا، با وجود گرسنگی مفروط نتواند غذا بخورد و سخت احساس سیری کند.

این حالت معمولاً در زنان آبستن بیشتر پیدا می‌شود. از آن جا که زن آبستن در اوایل حاملگی به چیزهای خاصی برای خوردن راغب است لذا اگر در شرائطی باشد که نتواند به آن دسترسی پیدا کند همین حالت **اَمّا** در او پیدا می‌شود.



۲۸۵. امانی. [æmân/i]

سخت ناراحت. به فغان آمده از شدت درد یا ناراحتی. به ستوه آمده از حالتی یا وضعیتی یا اتفاقی. با لفظ بودن. شدن و کردن متداول است:

از دس گرما **امانی شده بود**. از دست کرما (از شدت کرما) **به ستوه آمده بود**. (به موقعیت امان خواهی رسیده بود).

ای قَدَر دیشو ای بیچو وق زد که همه **امانی شو کرد!**

این قدر دیشت این بچه کرد که هر راب **به ستوه آورد** (به موقعیت امان خواهی رسیدند!)

ماخوام کاری بُگنی که **همه امانی بشن!**

[maxam kâri bokoni ke hæmæ æman/i bešæn!] می‌خواهم کاری کنی که همه **به ستوه آیند!**

مرادف  (آ)زیت اُومدن. (آ) گوز اُومدن... (اردن ...). بخت اُردن. (آ) زیت اُردن.

۲۸۶. اَمبُوی. [æmbu/wî]

لفظی از انبوهی. کنایه از سستی و خستگی مفروط و زمین –

 **اَمّا** در لغت با لفظ **شدن** آمده است حال آن که در تداول با لفظ **اُردن** متداول است.

۲۸۵ – لفظ **امانی** برگرفته از **امان** عربی است به معنای **ایمن شدن و آرامش و اطمینان داشتن**.

در تداول عامیانه: منظور از **امانی شدن** یا **کردن** همان است که گفته شد، اما اصل و ریشه‌ی آن **امان خواستن** و **امان طلبیدن** است از بزرگی یا کسی به جهت رهایی از متحمل شدن ناراحتی‌های فراوان یا **زنهار خواستن** و **پناه جستن** است از کسی یا کسانی، از شر و آفت. این زمانی است که فرد، به اصطلاح، کارد به استخوانش رسیده و به تنگ آمده باشد.

۲۸۶ – یکی از عوارض تنبلی **کلیه** درانسان، جمع شدن آب در سلول‌ها و متورم شدن عضو یا اعضاء و درد ناشی از آن است که فرد مبتلا بر اثر آن از حرکت طبیعی باز می‌ماند. مثل متورم شدن دست یا پا. همچنین اگر تجمع چربی در 



گیری که بر اثر بسیار فربهی یا به خاطر خوردن و خوابیدن زیاد و عدم تحرک

و یا به علت مرضی در فرد حاصل آید. با لفظ بودن و شدن متداول



ای قَد نخور و بخواب که اَمْبُووی می‌شی!

است:

[i/qæd næxor/o bexab ke æmbu/wi miʃi] (شکل ص ۱۰۲۶)

این قدر نخور و بخواب که بسیار چاق و فاقد قدرت تحرک خواهی شد!

گاه به مفهوم **علیل و بی تحرک** متداول است، بدون آن که موضوع فربهی در بین باشد:

همه ی دس و پلم گنگووی شد کَلَم و نِصَب تَنه م اَمْبُووی شد. و اما بعد ۳۸۵/۳۰۰

[kællæm/o nesb/e tænaem æmbu/wi šôd]



هم (جای) سرم و نصف تنه ام علیل و ضعیف و بی تحرک شد.

اما آن چه بیشتر در تداول عامیانه از این ترکیب مد نظر است همان

مفهوم اول است. اَمْبُو در تداول مفهوم آوار نیز دارد:

دیوالی خُونشو شِس کرد عینوشو زیر اَمْبُو شدن. (شکل ص ۱۰۲۶)

[divaleý xunæ/šu šes kærd eyn/uʃu zir/e æmbu šodæn]

دیوار خانه شان نشست کرد (سقف فرو ریخت) هم شان زیر آوار رفتند



(۱) **مَرَاتِب رَسَنَدَن**.^{۲۸۷} [(æ) mæraːteb ræsondæn]؛

عضوی از بدن انسان، بسیار بیشتر از حد طبیعی گردد، باز بزرگ شدن آن عضو و عدم انجام کار طبیعی آن در پی خواهد داشت.

لذا انبووی بودن و انبووی شدن در تداول، مفهوم **دچار تجمع آب یا چربی بودن و شدن** را دارد که به صورت انبووی بودن و انبووی شدن مخفف گردیده است.

انبوهی در لغت به معنای **فراوانی، به هم فشردگی و ازدحام** است اما صراحتاً به مفهوم تداولی آن نیامده است. آنچه از این تجمع و بسیاری، در تداول عامیانه مد نظر است، بی حاصلی و مزاحمت این **پُری و بسیاری** است که فرد مبتلا را زمین گیر می‌کند.

۲۸۷ - منظور از مراتب در تداول، تنها **پایان و انتها و آخر**، نیست بلکه به پایان بردن، به طریقی صحیح و اصولی و از روی قاعده است.



به مراتب رساندن؛ به انجام رساندن. پایان بردن. تمام کردن. به نحو صحیح و از روی قاعده کاری را به انجام رساندن. کاری را که به زمان مشخص و معمولاً طولانی و رعایت سلسله مراتب احتیاج دارد، به نحو صحیح و شایسته به پایان بردن:

اول او کاری که تَ گفتم ا مراتب برسون، تا بُد.

[ævvæl u/kari ke tæ goftæm (æ)mærâteb beræsun ta bæd]

اول آن کاری که به تو گفتم (به نحو صحیح) به انجام برسان تا بعد...

امر از دسِ دَر بودَن. [æmr æz dæss(æ/e) dær budæn]

همیشه به صورت سوم شخص مفرد بیان می‌شود:

امر از دسِ دَر بود؛

کار از کار گذشته بود. کنترل اوضاع از دست به در بود. قضیه و پیش آمد به آخر رسیده بود. هر چه باید بشود شده بود: وختی من رسیدم اون جا، دیگه امر از دسِ دَر بود.

[væxti mæn ræsidæm(æ/e) un/ja digæ æmr æz dæss(æ/e) dær bud]

وقتی من به آن جا رسیدم، دیگر کار از کار گذشته بود.

همچنین است امر از دسِ دَر رفتن به معنای کنترل اوضاع از دست به در رفتن که آن هم منحصرأً به صورت سوم شخص مفرد متداول است. به مفهوم کاری از کسی بر نیامدن نیز به کار می‌رود: - همراهش حرف بزن شاید دس از اداسش وَرْدَرَه!

- بی فایده، دیگه امر از دسِ دَرَه!

[bi faydæ digæ æmr æz dæss(æ/e) dær/æ]

بی نتیجه است. (چرا که) دیگر از کسی کاری ساخته نیست.

مرادف برَم ... او بُردن. کلاه ... سر میخ بودن. او کسی گرز آخر بودن. امر... گذشته بودن.

به هر حال، همه ی موارد یاد شده یک مفهوم واحد را می‌رسانند: **کار از کار گذشته است.**
↓ امر و امور.

امر ... گذشته بودَن. [æmr...gozæštæ budæn]





کنایه از عمر کسی یا چیزی در شرف پایان بودن: - رفتی بیمارستان، حالش چطو بود؟

[ræfti bîmârestan hâl/oš če/tou bud] بیمارستان رفتی حالش چطو بود؟

-دیگه امرش گذشته! [digæ æmroš gozæštâ] - دیگر کار از کار گذشته (در شرف موت است)!

به مفهوم تمام بودن و به سرانجام رسیدن کار مستعمل است:

اگه با ای شقّ و وئض یی پاسبانی مُو بینه دیگه امرُمو گذشته.

[ægæ ba i šeqq/o vâez yæy pâsbân/i mu/bibinæ digæ æmr/umu gozæšt/æ]

اگر با چنین ریخت و قیافه، پاسبانی ما را بسیند هیچ عذری برای اثبات بی‌کتابی خود نداریم.

به مفهوم آخرین تلاش خود را کردن و دیگر رمقی نداشتن نیز به کار رود:

ای ابرووم دیگه امرش گذشته.

[i æbr/u/wæm digæ æmr/oš gozæšt/æ] این ابرووم هم باران خود را باریده و دیگر رمقی برای باریدن ندارد.

به مفهوم پیر بودن و توانایی کافی برای امور روزمره نداشتن نیز متداول است:

نیم ساتی که کار می‌کنم از مُل هم در می‌رم، معلومه دیگه امرُم گذشته.

[... æz mol/e hæm/(æ/e) dær miræm mælumæ digæ æmr/om gozæšt/æ]

پس از نیم ساعت کار کردن نظم و انضباط بین اعضاء و جوارحم را از دست می‌دهم، می‌رساند که دیگر توانایی کافی برای امور روزمره را ندارم.

مفاهیم همه‌ی مثال‌های فوق بیانگر آن است که امر... گذشته بودن یعنی کار... گذشته

بودن. ⚡ ↑ امر از دسّ در بودن رجوع شود.

مرادفات: ⚡ بَرَم کسی آو بردن. کلاه کسی سر میخ بودن. آو کسی گُرز آخر بودن.



امر و امور. ۲۸۸ [æmr/o omûr]

رتق و فتق کارها. امرو نهی امور. نظم و نسق کارها. فرمان کارها:

از وختی بچّا وا رَسیدن، امر و امور از دست من در رفته.

[æz væxti bæččâva/ræsidæn æmr/o omûr æz dæšš/e mæn(æ/e) dâr ræftâ]

۲۸۸ - با توجه به معنای لغوی امر؛ (فرمان) و امور؛ (کارها) به نظر می‌رسد ترکیب امر و امور به صورت امر امور

صحیح باشد. یعنی فرمان کارها، دستور کارها.



از وقتی بچه‌بزرگ شده‌اند، نظم و نسق کارها از دست من بیرون رفته است.

گاه در تداول، امور را هم جمع بندند و به صورت امورا که لحنی از امورات^{۲۸۹} که غلط مصطلح است، بیان کنند:

تا طرف دید که هوا خیلی پَسَه زورُشَ ضیفه محاله برسه
بد ذاتی امر و امورا ول شد... از در صُئِل و صفا داخل شد.
[bæd zati æmr/o omûr/â vel/šod] (د) شیدا فرمان کارها از دست خارج کردید...

(۱) مَرَه نَوْمَدَن (اومدن).^{۲۹۰} [(æ)mæræ noumædæn]؛
به حساب نیامدن (آمدن). قابل ذکر نبودن (بودن). به حد نصاب نرسیدن (رسیدن). قابل
شمارش نبودن (بودن). به شمار نیامدن (آمدن):

- بده ما چَته؟ [bedê ma čænê?] بدهی ما چقدر است؟
- (۱) مَرَه نمیا. [(æ) meræ næmivâ] قابل ذکر نیست (در حدی نیست که درباره اش صحبت کنیم).
- دیشو تو مسجدت ندیدم! [dišou tu mæsjed/ot nædidæm!] دیشب تو را در مسجد ندیدم!
- چرا، بودم، اما ما (دیگه) مَرَه نمی‌ییم.

[čera budæm æmma ma digæ (æ) meræ næmivæym]

بلی بودم اما آن ذره که در حساب نیاید ایم.

به صورت مثبت نیز متداول است:

- این ذرو ا مَرَه میا؟ [i zærrou æ meræ mivâ] این ذره قابل ذکر است؟

- چرا نیاد؟ [čera næyâd] چه دلیلی دارد که به حساب نیاید؟

مرادف کِرشی نکردن (کردن). کِرآمدی نداشتن (داشتن). کِرآمدی نکردن
(کردن). راسی نرسیدن (رسیدن). عددی نبودن (بودن).

^{۲۸۹} - ناظم الاطباء ص ۳۹۶ || امورات [omurât] مأخوذ از نازی - کار و بارها و عملها و شغلها.

^{۲۹۰} - این واژه پهلوی است و اصل آن مَر [mær] یا مَرک [mæræk] است. به معنای شمار و شماره. در فرهنگ

ناظم الاطباء به معنای اندازه و پیمانانه هم آمده است.



(شکل ص ۱۰۲۲)

اَمَلِک. ۲۹۱ [æmlêk] ؛

بزغاله یا بره‌ای که تازه متولد شده یا چند روزی بیشتر از تولد او نگذشته باشد. بچه‌ی گوسفندی که اندکی قبل از تولد، مادرش به هر دلیل مرده باشد و بچه را از شکم مادر درآورده و سر بریده باشند. بره‌ای که هنوز پیچ و تاب پشم‌هایش باز نشده و به صورت مجعد است. به لاشه‌ی بزغاله و بره شیرخوار هم اَمَلِک گویند. به صورت بئری املک [bârey...] نیز متداول است:

او وختا یی بئری املکی می سَدیم هَفزار.

[u/væxt/â yæy bârey æmlek/i missædim(e/æ) hæf/ezar]

دکذشته بره‌ی را که تازه دنیا آمده بود به قیمت هفت ریال می خریدیم.



اُمورات گردَن. ۲۹۲ [omûrât kærdâen] ؛

کنایه از گذران زندگی کردن با حداقل امکانات.

خوب که عین ولات تُو مو دادن نفری یی کیله‌ی جو، مو دادن

هم قشنگ سیل ولایات کردیم هم با جو چار رو اُمورات کردیم. و اما بعد... ۳۰۷/۱۳ و ۳۰۸/۱

[hæm ba jou čar ru omûrât kærdim] و هم با (آن) جو، چار روز گذران زندگی کردیم.



اَمون... چیدن. ۲۹۳ [æmûn...čidâe] ؛

۲۹۱ - این واژه در لغت به صورت اَمَلِک به معنای بره یا گوسفند یا بز که تازه علف خوار شده باشد. آمده است. در لغت نامه پاورقی صفحه‌ی ۲۸۹۱ در توضیح کلمه‌ی املیک آمده است که این کلمه ترکی و مأخوذ از اَمِک [æmmek] به معنای مکیدن پستان مادر و شیرخوردن از آن است و امروزه در بعضی نواحی آذربایجان، بین چشم داران معمول است.

۲۹۲ - اُمور جمع امر است، به معنی کارها و اُمورات جمع بر جمع است، در تداول با لفظ کردن و گذشتن و گذرندن، به مفهوم گذران زندگی کردن و هزینه‌های زندگی فراهم شدن (یا کردن) متداول است. در لغت نیز به صورت اُمورات کسی گذشتن به عنوان عبارتی عامیانه و کنایی به مفهوم فراهم شدن هزینه‌های زندگی او آمده است و اضافه نموده است که: ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی دانند، یا مطابق دستور زبان ساخته نشده است.

۲۹۳ - فرهنگ فارسی معین ص ۳۴۷ || امان کسی را بریدن، در اصطلاح عوام او را بسته آوردن.



امان... چیدن؛ کسی را به نهایت ناراحت و بی تاب کردن. تا منتها درجه در ایداء و ناراحت ساختن کسی سعی کردن. بی طاقت و مستأصل نمودن کسی را:
ایقد رفت و اومد که اموئم چید.

از پیش از ظهري اموئم دیگه چید بیگی ذرّی چیشم هم نرسید.

از قبل از ظهر مرا متاصل کرد (به طوری که) اصلاً خواب به چشم راه نیافت.

مرادف ۱۱ گوز... اُردن. آ زیت... اُردن. جون... چنگ دماغ... رُسندن (اردن).

ان. ۲۹۴ [en]؛ لحنی از آن. [æn]. غایط، گُه، فضولات که از ماتحت جانوران و انسان ۱۱

برآید. با لفظ اومدن و کردن متداول است. (به ندرت به صورت صحیح (آن) هم تلفظ می شود)



(۱) ناز اومدن. ۲۹۵

[(æ) naz umædæn]

اولاً ناز، در تداول همان مفاهیمی را حائز است که در لغت، اما همراه آوردن آن با لفظ اومدن و بودن، منحصر به تداول عامیانه است. ثانیاً تلفظ ناز در تداول بیشتر با آ کوتاه و به صورت [naz] است حال آن که در لغت با ۱ کشیده [nâz] آمده است:

۲۹۴ - فضولات بعضی حیوانات نام خاص خود را دارد: خر، ۱۱ (سرگی)، گوسفند، ۱۱ (پشک و پشکیل)، گاو، (تپّه)، گربه و سگ، (گُه و سنده)، موش، (فضله)، کبوتر، (چیلی)، [čæyly].

۲۹۵ - (۱) ناز بودن و (۱) ناز اومدن در لغت به صورت ناز آوردن، ناز کردن و ناز فروختن به معنای به کسی یا چیزی نازیدن و خود را برتر از... دانستن آمده است. لازم به توضیح است که (۱) ناز اومدن در تداول به مفهوم با حالت ناز آمدن نیست بلکه منظور ناز آوردن، ناز فروختن و ناز کردن است.

ناز بودن در تداول به معنای از خود راضی بودن، بیش از حد معمول و معقول توقع توجه و محبت از دیگران داشتن، خود را تافته ی جدا بافته فرض کردن. بی هیچ دلیل خود را عزیز و شریف تر از دیگران دانستن و گاه به اصطلاح نازک نارنجی بودن متداول است. مرادف ۱۱ (آ) تر اومدن. (۱) تر بودن. تر

۳- تیره کردن در تداول عامیانه به معنای گلوله کردن است. لذا به جُعل که فضولات حیوانات، به خصوص حیوانات علف خوار را به صورت گلوله در آورده و آن‌ها را برای مصرف خوراکش تا لانه ی خویش، غلطان می برد، آن تیره کن گویند. (در تداول غلتاندن را ۱۱ غلّندن گویند). تیره لحنی از تپله است. (تبدیل ل به ر) که در لغت به معنی گلوله آمده است.



یا بُکُن دفتر بیَمَت مُچَنَه یا بَدِه بَچَتِ تَوْش مشق بُکَنَه

یا بَدِه اوَنی که خِیلی اَنازَن یا جَلو من هَمی جا تَشش بزن و ایا... ۳۴۰/۳۴۱



یا بَدِه اَن که خِیلی نازک نارنجی اَنده [ya bedê un/ey ke xeyli æ/naz/æn]

اَن تیره کن. ۲۹۶ [(e)æn/tîræ/kon]؛ (شکل ص ۱۰۲۴)

ان تیلَه کن. اَن به معنای غایط و گه انسان و حیوان (ان ↑) [gô/ghælu] گَه غَلُو

در لغت به نام‌های: **سرگین غلطانک، سرگین گردان، سرگین گردانک، خزوک، خزدوک، گوه غلطان و سرگین کش** آمده است.



اَنجیر خری. ۲۹۷ [ænjîr/e xær/i]؛ (شکل ص ۲ - ۳ - ۱۰۳۲)

۲۹۷ - دانه انجیر در تداول **استهبان** از وقتی بر شاخه انجیر ظاهر می‌شود تا زمانی که خشک می‌گردد و از درخت می‌افتد نام‌های خاص خود را دارد:

یشکک. آمایه. انجیر تر. انجیر خشک و از لحاظ مرغوبیت به نام‌های زیر معروف است:

طبقه بندی جدید: پرک. صدیک گل. دهن واز. غنچه. A۳. دبل A. B. و ضایعات.

طبقه بندی قدیم: صد یک گل. صدیک. خرمنی. مینگ. خری.

پرک: به دانه انجیری گویند که دهانه آن به گونه‌ای است که لبه‌های انجیر به طرف بیرون باز شده و همه‌ی محتویات آن پیدا باشد.

صد یک گل: این گونه انجیر به اندازه پرک باز نیست.

صدیک: کمی از صد یک گل کوچک تر و دهانه آن تا حدودی بسته تر است.

دثن واز: دانه انجیری که دهانه باز آن به اندازه‌ی صد یک سه قاچ و باز شده نیست و معمولاً دو قاچ است و آن هم نه چندان باز.

غنچه: به همه‌ی دانه‌های انجیری که کمی دهانه آن‌ها از معمول باز تر است ولی در حد صد یک و دهن باز نیست گویند.

A۳: اصولاً نامگذاری انجیرها به A۳ و دبل A و A و B بر اساس درشتی دانه آن‌ها و به اصطلاح **سایز بندی** توری‌هایی است که انجیرها از سوراخ آن‌ها خارج می‌شوند و به ترتیبی که از دور خارج می‌شوند نام گذاری می‌گردند.

A۳: بزرگ تر از دبل A و دبل A بزرگ تر از A و A بزرگ تر از B می‌باشد. همه‌ی انجیرهای یاد شده از رنگ تقریباً روشن و تا حدودی سفید و یا زرد روشن برخوردارند.

انجیرهای ریزتر که معمولاً رنگ قهوه‌ای یا قهوه‌ای تیره دارند، در طبقه بندی جدید بنام **ضایعات** معروفند. معمولاً ضایعات را با آمیختن ماده شیمیایی به آن، به رنگ روشن تر در می‌آورند و با قرار دادن در آب، از سفتی آن می‌کاهند.



کاهند و به صورت بسته‌های ربع و یا نیم و گاه یک کیلویی، به بازارهای داخل و خارج جهت مصرف خوراک انسان گسیل می‌دارند که به علت ارزانی قیمت، نسبت به انجیرهای مرغوب، بازار خوبی هم دارد.

طبقه بندی قدیم: به ترتیب، صدیک گل. صد یک. خرمنی. مینگ. خری.

مینگ و خری همان ضایعات امروزی است. اگر چه در گذشته، **انجیر خری** بیشتر مخلوطی از دانه‌های لک (بر) **انجیر نر خشک شده** و انجیرهای ریز و سفت و تیره رنگ بوده است که منحصراً به مصرف خوراک دام و الاغ می‌رسیده است.

اگر چه بعضی افراد به علت تهی دستی و فقر و گاه به علت خست طبع، خودشان هم می‌خوردند:

ریش پت، مو چقل و نشین آنی از پلشتی تا تو اغمُش دو منی

می‌رود کرم گُشی، بار گنی چند تا **انجیر خری** زدت نَفه

از خوتش سیئه سوزون میرت کَفه. شمس ۱۴۹

[čæn/ta ænjir/e xær/i zædæ(tæ/te) næfæ]

(من این که) چند تا **انجیر خری** (به جهت مرغی) به دور نیندی تاباش نهاده است.

دانه‌ی انجیر تازه‌ای که بخشی از آن بر روی شاخه، خوراک پرندگان می‌شود در تداول به انجیر **بجک خورده** معروفند که اخیراً آن‌ها را هم به صورت پودر در می‌آورند و یا از آن **کلوچه انجیر** و **مارمالت** می‌سازند. لذا می‌توان گفت هیچ بخشی از میوه انجیر بی مصرف و دور ریختنی نیست، مگر دانه‌های انجیری که توسط موریانه‌ها (لک ریشمیز) اشغال می‌شود و بر اطراف آن‌ها خاک آمیخته با بزاق دهانشان مجتمع گردیده است. این گونه انجیرها را **لک مُرجنی [morjeney]** گویند. چون شرعاً بزاق موریانه را نجس می‌دانند، لذا آن‌ها را معمولاً دور می‌ریزند که البته از لحاظ مقدار قابل توجه نیست

میوه انجیر از لحاظ نوع: - **انجیر سوزو.** [ænjir/e souz/û] که خشک شده‌ی آن همان **انجیر صادراتی** است که تا قبل از خشک شدن تقریباً به رنگ سبز است. (**سوز** لفظ عامیانه سبز و و هم علامت شناسه است و هم صفت نسبی).

۲- **انجیر سیاه** که درخت آن عظیم تر از درخت انجیر سفید (**سوزو**) است و خود به دو نوع **معمولی** و **گونو [kounu]** تقسیم می‌شود. چه نوع معمولی و چه **گونو** تنها به مصرف خوراکی می‌رسد و آن هم بیشتر تا وقتی تازه است و لذا وجه صادراتی ندارد. نوع معمولی آن درشت تر از میوه‌ی **انجیر سوزو** گاه به اندازه‌ی یک گردو و حتی بزرگ تر از آن است که علاوه بر شیرینی کمی هم ترش مزه و مطبوع است. نوع **گونو** که خیلی ریز تر از معمولی و حتی کم تر مصرف خوراکی دارد خود رو است (اگر چه انجیر **گونو** سفید رنگ هم وجود دارد).

۳- **شا(ه) انجیر [shâ/ænjir]** که از هر نظر شبیه **انجیر سوزو** است اما خیلی درشت تر و آبدارتر و با شیرینی کم تر. تنها اختلاف عمده، غیر صادراتی بودن آن است (اگر چه عده‌ای آن را به جای انجیرهای صادراتی یا مخلوط با آن، صادر می‌کنند و یا در بازارهای داخلی می‌فروشند). لک

دانه ی انجیر نامرغوب که خیلی ریزتر از انجیر صد یک و انجیرهای مرغوب است با رنگ تقریباً قهوه‌ای روشن و گاه تیره و مزه و طعمی ای نه چندان خوش آیند.

هر چی بود یی جا گذشتیم آ جلوش دوستا قوضی نونی و کشک تری

سر یی دقه پاکش لارُف کرد آ پشش یی شپ انجیر خری. و الاصد... ۱۸۰/۷

... و متعاقب آن یک مشت (بزرگ) انجیر خری (خورد). [æ pæs/oʃ yæy šæp/e ænjir/e xær/i]



انداختن سینه. ۲۹۸ [endâxtæn(æ/e) sînæ]

کنایه از به جلو انداختن کسی یا کسانی یا حیوان و یا حیواناتی

و وادار به حرکت کردن آن‌ها به پیش: (شکل ص ۱۰۲۴)

بندازیشو سینه هابرو رو بیابون وختی که هس زور علف همی جا غرغو. و الاصد... ۱۸۴/۹

[bendâzi/šû sînæ ha/borou ru biyâbun]

آن‌ها را به جلومیندازی و بنای رفتن بر بیابان کنی آن‌گاه که از فرط علف هم جاغق در سبزه است.

به صورت تقدم فعل (کردن سینه) نیز متداول است و همچنین به صورت سینه‌انداختن.

انداختن کول کسی. ۲۹۹ [endaxtæn(æ/e) kul/e kæs/i]

کنایه از تقصیر یا اشتباه کسی را به دیگری نسبت دادن. اشتباه کسی دیگر را مقصر دانستن.

۴- انجیر رونو. [rounu]؛ رون لفظی از روان که یکی از معانی آن نرم است. میوه ی انجیر رونو همانند سوزو

نرم و لطیف است و تازه ی آن از لطافت و مزه بهتری برخوردار است، اگر چه خشک شده آن کم تر صورت خوراکی دارد.

(رون)

- انجیر متی. [mætti] انجیر متی به رنگ انجیر سوزو اما کشیده تر و تقریباً داخل آن بدون تخم است و تازه ی آن

لطیف و خوشمزه و خوش عطر و طعم است، اما خشک شده آن مصرف صادراتی ندارد.

۲۹۸ - این ترکیب در لغت نیامده اما سینه کردن به همین مفهوم آمده است.

۲۹۹ - گناهی یا اشتباهی را به کسی نسبت دادن در لغت به صورت به کول کسی انداختن و یا انداختن به کول

کسی نیامده است اگر چه (آ) کول کسی انداختن و یا انداختن کول کسی می‌تواند معنای بر کسی یا به کسی

تحمل کردن را داشته باشد که در این صورت، معنا و مفهوم عبارت تداولی فوق صحیح خواهد بود، اگر چه در همه جا

متداول نیست



بیشتر این عبارت را زمانی به کار برند که بخواهند تقصیر و گناهی را بی دلیل و بی جهت و به دروغ به گردن کسی بیاندازند و گاه به صورت تاخر فعل 𐎠𐎡𐎴 (آ) کول کسی انداختن متداول است. مرادف 𐎠𐎡𐎴 ↓ (آ) هم انداختن. (آ) ای و او انداختن.



آندر غُربا. ۳۰۰ [ændær/ghoræbâ]

موجودی وهمی و خیالی و درشت هیکل با صدای هولناک. جانوری شبه دیو.

یک نوع دیو. نمونه‌ی این موجودات وهمی و خیالی در فرهنگ عامیانه زیادند:

الهاک دیو. دیو بار زنگی. ننه فولاد زره. غول. دیو هف سر. دیو دو سر. 𐎠𐎡𐎴 متدزما.



آندر گردَن. ۳۰۱ [ondor kærdaên]

۳۰۰ - بردن نام این موجودات وهمی، دستاویزی است که معمولاً مادران، به منظور آرام کردن بچه‌های شیطان و یا گریان خود بدان‌ها متوسل می شوند. پس می‌توان استنباط نمود که اندر غُربا هم به عنوان یک موجود خیالی همانند دیگر هیولاهای وهمی در فرهنگ این مرز و بوم از قدیم‌الایام برای خود جایگاهی باز کرده است. ویژگی‌های اندر غُربا یا نَنی اندر غُربا در اذهان عوام، همان خصوصیات متدزما، دیو یا جنی است که در بیابان‌ها مسافران سرگشته را فریب می‌دهد و بر دوش آن‌ها سوار می‌شود و آن‌ها را به پناهگاه‌ها می‌برد و آن قدر کف پای آن‌ها را می‌لیسد که باعث مرگ آن‌ها می‌شود. آندر غُربا در اصل آندر غُربا (با کسره ی اضافه) بوده که در تداول بدون کسره‌ی اضافه مصطلح شده‌است.

واژه‌ی آندر [indær] در زبان پهلوی نام دیوی است و غُربا در لغت جمع غریب به معنی غریبان، مسافران، بیگانگان آمده است.

ویژگی‌های اندر غُربا یا نَنی اندر غُربا در اذهان عوام، همان خصوصیات متدزما است.

آندر غُربا در اصل آندر غُربا (با کسره ی اضافه) بوده که در تداول بدون کسره گفته‌اند. یعنی دیو غریبان و مسافران. برای اطلاع بیشتر از خصوصیات این جن به واژه‌ی 𐎠𐎡𐎴 متدزما (لحنی از مرد آزما) که دقیقاً خصوصیات اندر غُربا دارد رجوع شود.

۳۰۱ - شاید اصل این واژه غُندر [ghondor] است که در تداول حرف همزه (یا ها) به غین بدل شده و این گونه تغییر و تبدیل مسبوق است. در لغت نامه ج ۱۰ ص ۱۴۸۴۰ به نقل از تاج العروس، غندر را به معنای غمبذر آورده و در همان جلد ص ۱۴۸۲۹ غمبذر را به معنای "جوانی که به غایت جوانی رسیده و پیر از (نیروی) جوانی باشد" معنا کرده است. لذا وقتی به کسی می‌گوییم اندر (هندر) کردی! در واقع من باب تمسخر به او حالی می‌کنیم که آری کاری که تو انجام دادی در حد توان نوجوانی زورمند و برومند است حال آن که مفهوم کنایه‌ای این عبارت عکس معنای حقیقی آن است. یعنی: به خود مبال که کار مهم و خارق العاده‌ای انجام نداده‌ای.



وضعیتی خارق العاده به وجود آوردن. شگفتی آفریدن.

در تداول عامیانه، ترکیب **اَندر کردن** را با مفاهیم یاد شده به کار می‌برند اما نه در مباحث جدی و واقعی بلکه بیشتر به جهت تمسخر و تحقیر:

شَنگو، بَسّه که اندِر کردی نَگه غَلیلَه خودتُ غَر کردی! وابعاد... ۳/۲۰

[šæ nægû bæssæ ke ondor kærdî] [næko ghælbîlæ xod/ot ghor kærdî]

براد (با تمسخر و تحقیر) گوبس کن که شگفتی آفریدی! (این هر تعلقا کن که از فرط فعالیت) و چارفتق شدی (غشدی)!

مرادف **اَندر کردن** غلبه کردن. کوه کردن. او خای‌ی غول زدن. سیم از تمبَقی طلا کشیدن.

خود ... غر کردن. خود... کشتن. دندون فیل شکندن.

به صورت **هَندر کردن** ^{۳۰۲} [hondor...] نیز متداول است.



اَندر مثلی. ^{۳۰۳} [ændær mæsaɛl/î]

آن گونه که در مثل آید. کلیشه ای. نمادین. به صورت مجاز و کنایه. به صورت سر بسته:

– شُنفَتی منجفر چه سرش اومده؟

[šonoftey mænjejfær čæ sær/oš umædæ] شنیده‌ای بر سر منجفر چه آمده است؟

– **اَندر مثلی** شنفتم. [ændær mæsaɛl/î šonoftæm] به طور سر بسته شنیده‌ام.

اَندر در لغت به معنای **در**. **داخل**. **درون** و **مثل** در لغت معانی زیادی دارد از جمله **گفتاری**

نمادین با معنای **زُرف** و معمولاً **هشدار دهنده** و **پند گونه**.



اَندری. [ændærî]; **غیر اصلی**. **غیر بطنی**. **برادر** یا **خواهر ناتنی**. **ناپدری**.

^{۳۰۲} – فرهنگ آذربایجانی – فارسی ص ۱۰۷۸ || هوندور: ص. مرتفع. عظیم.

^{۳۰۳} – وقتی شخصی می‌گوید **اَندر مثلی** شنفته‌ام منظورش این است که مآوَق را به صورت **واضح و عریان** نشنیده‌ام

بلکه آن گونه که در **مثل** به صورت **کنایه** می‌آید شنیده‌ام و از مداخل و اصل ماجرا بی‌خبرم.

رسم بر این است که در **امثال**، موضوعات به صورت **مختصر و مشتمل بر تشبیه و مضمون** آید، نه کل مآوَق، لذا

ترکیب **اَندر مثلی** همان مفهوم مجمل و کوتاه و مختصر را دارد. (یاء **اَندر مثلی** یاء نسبت است نه وحدت)

اَندر مثل در لغت. به معنای **مثلاً**، **فی المثل** و **تمثیل** هم آمده است.

اما آن چه از این عبارت در تداول مورد نظر است مفهوم «**همان گونه که در مثل آید**» است که درست و به جا است

اگر چه در لغت نیامده است.

نامادری:

دَدی اَندری؛ خواهر ناتنی. نَنی اندری؛ نا مادری کاگی اندری؛ برادر ناتنی. مقابلِ حَقّا

ای دختر و دَدی اَندریته؟ : [hæqqâ]

[i doxtær/û dædey ændæri/tæ] این دختر خواهر ناتنی تو است؟

نه، دَدی حَقّامه. [næ dædey hæqqâ/m/æ] نه خواهر بطنی من است.



در لغت به صورت ... اندر (بدون کسره‌ی اضافه) آمده است:

برادر اندر؛ کاکای اندری. مقابل کاکای حَقّا. (شکل ص ۱۰۲۸)

اِنْدِل. ۳۰۴ [endel]؛ لحنی از [handle] انگلیسی. میله‌ای است

آهنین به قطر ۱/۵ تا ۲/۵ سانتی متر که با دو زاویه‌ی قائمه در طول آن، تقریباً به شکل حرف «ک» در آمده است در یک سر بازوی آن زائده‌ای قرار داده شده که با سر میل لنگ ماشین درگیر می‌شود. فردی سر دیگر آن را حول سوراخی که معمولاً در سپر جلو ماشین قرار دارد می‌چرخاند، تا ماشین روشن شود. با مصدر زدن متداول است:

اگه اندل زد و رو کرد موتور دیگه پهریز بُکن و هیچی نخور

بَتَب و بیم مدار از غُرْغُر ره ز بالا که زدی یا پائین

به فدای سر صاحب ماشین. ش ۱۹۲.

[ægær endel zæd/o rou kârd motor] اگر هِنْدِل زد ماشین روشن شد...

اَنْدَه. ۳۰۵ [ændæ] ظرفی است چوبی یا فلزی به شکل استوانه یا مخروط ناقص یا

۳۰۴ - این وسیله تا زمانی که هنوز برای اتومبیل‌ها استارتر [starter] ساخته نشده بود، کاربرد داشت و در سفر و حضر، عضو موثر ماشین بود. بعد از ابداع استارتر باز هم تا مدت‌ها به علت مشکلات دیگر از جمله خرابی استارتر و یا ضعف باتری، باز هم این وسیله مورد استفاده‌ی ماشین‌ها قرار می‌گرفت. اما امروز دیگر به خاطر پیشرفت همه‌ی اجزاء ماشین، دیگر از این وسیله خبری نیست و تنها نوعی از آن، در روشن کردن بعضی از موتورهای گازوئیلی که با اتصال به پمپ آبکش حکم موتور آبکش را دارند و یا تیلرها و امثالهم کاربرد دارد که با لفظ زدن مستعمل است.

گاه اتفاق می‌افتاد، برای روشن کردن ماشینی چند نفر، ساعت‌ها هِنْدِل می‌زدند و خسته و کوفته می‌شدند. تا شاید موفق به روشن نمودن موتور شوند. نگارنده خود بارها شاهد این تقلا و عدم موفقیت، به خصوص تبعات آن در ماشین‌های مسافر کشی (اتوبوس‌ها) بوده است. این واژه لحنی از [handle] انگلیسی است:



۳۰۵ - **انده** را بیشتر از کنده‌ی درخت می‌ساختند. بدین طریق که کنده‌های ضخیم بعضی درختان مثل بید یا گردو، به قطر بین ۴۰ تا ۵۰ سانتی مترو به طول حدود یک متر را انتخاب می‌کردند. درون آن را خالی می‌نمودند تا فقط قشری از آن باقی بماند. آن گاه یک سر آن را (سر باریک تر) به گونه‌ای مسدود می‌ساختند که تنها شکاف یا سوراخی در وسط یا کناره آن باقی بماند. این ظرف را در بالای سنگ زیرین آسیاهای آبی طوری نصب می‌کردند که از قسمت بالا با کمربندها و بست و بندهایی به دیواره اطراف محکم می‌شد و دهانه‌ی پایین آن در نزدیک میانه سنگ زیرین آسیا قرار می‌گرفت. گندم یا جو یا هر ماده آرد کردنی را در داخل انده می‌ریختند و ناودانی رابط و ناقل حبوب بین سوراخ زیر ظرف تا سوراخ میانه سنگ زیرین آسیا بود. تکه چوبی هم رابط بین دهانه سنگ بالایی و ناودان بود. وضعیت این تکه چوب به نحوی بود که همیشه با فشار طنابی تابیده شده از رودی گوسفند که هم محکم و هم قابل ارتجاع بود به حاشیه‌ی دهانه‌ی سنگ تکیه داشت. از آن جا که دهانه‌ی سنگ بالایی به صورت دایره‌ی کامل نبود و در یکی دو نقطه‌ی آن برجستگی‌هایی از جنس سنگ به جا گذاشته بودند (همانند بادامک میل سوپاپ ماشینهای امروزی)، لذا هنگام گردش سنگ زیرین، آن تکه چوب به تناوب به این برجستگی‌ها برخورد می‌کرد و عقب و جلو می‌رفت و حرکت نوسانی آن منجر به حرکت دانه‌های داخل ظرف چوبی می‌شد که از ته ظرف و از طریق ناودان به میانه سنگ بالایی آسیا می‌ریخت و چون تنها راه خروج دانه‌ها، شیارها و خلل و فرج‌های بین سنگ زیرین و سنگ زیرین بود، در طول همین راه به ظاهر کوتاه (حدود نیم متر) ده‌ها بار درگیر برجستگی‌های اره مانند میانه دو سنگ آسیا می‌شد و به صورت آرد (پودر) در می‌آمد و از کناره بیرونی سنگ آسیا به اطراف پراکنده می‌گشت.

معمولاً سه طرف سنگ آسیا با دیوار محصور بود و تنها در قسمت جلو راه خروج آرد باز بود که با پارچه‌ای پرده مانند جلو آن را مسدود می‌کردند تا آرد در پشت پرده بماند و هر از گاه با جارویی مخصوص جمع می‌نمودند و در کیسه صاحبان حبوب می‌ریختند.

به این ظرف چوبی که دانه‌ی آرد شدنی در آن می‌ریختند و شرح آن رفت در تداول، **آنده** می‌گفتند. **دول** [dûl] که لفظ عامیانه **دلو** است نام دیگر این وسیله بود:

آسیو هفتمی و خان و ملو او چک و چیل پلشت آبلو
جل بیا، جل بیا اصغر کچلو آنده ی بنده پر از دونه نکرد
یِ اَلَم آرد به هَمبُونَه نکرد. شمس ۴۲.

[ændæ/ye bændæ por æz dûnæ nækærd]

دلو آسیای بنده را از دانه (گندم) پر نکرد (کلاه از این که برای من بیج سودی در برداشت).

این واژه لحنی از **آوند** است به معنای ظرف، اعم از ظرف آب یا ظرف مخصوص هر ماده‌ی دیگر. اگر چه **آوند** مرکب از **آو** به معنی **آب** و **وند** به معنای **ظرف** است. اما در لغت نامه‌ها همیشه کلمه **آوند** به معنای مطلق ظرف آمده است. این واژه به مرور در تداول به انده تغییر لفظ پیدا کرده است.

ایضاً در **لغت نامه** در توضیح واژه‌ی انداب [ændâb] چنین آمده است: "**در تداول عامه، بستو. کوزه فراخ دهانه و آن مخفف آوند آب است.**" که این توضیح هم می‌تواند کارگشای ما در راه یابی به مفهوم و اصل انده باشد.

آنده لفظ عامیانه‌ی انداب. [ændâb] مخفف **آوند آب** است که در لغت به صورت **بستو** و **کوزه ی فراخ دهانه** هم آمده است. لک

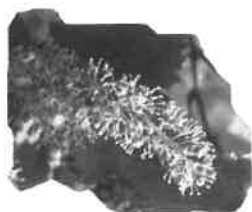


منشور که بالای سنگ آسیا نصب و حبوب جهت آرد شدن در آن ریخته می‌شد و این حبوب از ناودانی که در پایین آنده قرار داشت و به وسیله‌ی برجستگی کناره‌ی سوراخ سنگ زبرین به لرزش در می‌آمد به تدریج در بین دو سنگ می‌ریخت و آرد می‌شد.

(شکل ص ۱۰۲۸)

انسار. [ænsâr]؛ به گل آذرین درخت مو از بدو تولد تا وقتی که

هنوز کاسبرگ‌ها بر سر تخمدان هستند، انسار گویند. همین که گلبرگ



ها بریزند و دانه‌های کوچک، مزه‌ی ترش پیدا کنند و به درشتی نخودی کوچک شوند،

(شکل ص ۲۷۷)

اصطلاح ۱۱۱ دادن ... دم آنده کنایه از به منظور بردن آبروی کسی همه‌ی جزئیات گذشته‌ی وی را از بدو تا

ختم بر ملا کردن، که در تداول عامیانه مستعمل است، بی ارتباط با توضیحاتی که درباره‌ی **آنده** داده شده نیست. (برای پی‌گیری این مبحث به ترکیب **دادن ... دم آنده** در جای خود رجوع شود).

در گذشته در بسیاری از شهرهای کوچک و روستاها یکی از تفریحات مرسوم و معمول، مسخره کردن و به اصطلاح دست انداختن دیگران بوده، کما این که هنوز هم کم و بیش مرسوم است. اینان سعی می‌کردند فرد مورد تمسخر را از بین افرادی که معمولاً از لحاظ ظاهری نقصی داشتند، انتخاب کنند. مثلاً آدمی قد کوتاه یا کسی که هنگام صحبت زبانش لکنت داشت یا در راه رفتن دچار اشکال بود یا چشمانی به اصطلاح کورمکوری یا دهانی گشاد داشت یا صاحب لبانی درشت و یا سری کم مو یا کچل و یا ... بود. همه‌ی این‌ها را با القابی منطبق با وضعیتشان ملقب می‌ساختند. حتی افراد ناقص الخلقه‌ی روانی نیز از طعنه و تمسخر در امان نبودند، کما این که بیشتر از همه کم عقل‌ها و دیوانه‌ها ابزار تمسخر همیشگی بودند تا جایی که گاه جهت تفریح و خنده آن‌ها را کتک می‌زدند یا به طرف آن‌ها سنگ پرتاب می‌کردند، تا با داد و فریاد و ناله و گریه‌ی آن‌ها، بخندند و شادی کنند!

با مقدمه‌ای که گفته‌ام **چیل پلشت آبلو** (یعنی **لبان کثیف فردی بنام آبول یا ابوالقاسم**) و **جل بیا جل بیا اصغر کچلو** (یعنی **آی اصغر کچل هرچه سریع‌تر، بیا**) دو مورد از مواردی بوده است که وسیله خنده و استهزاء را فراهم می‌کرده و وسیله‌ای برای مردم آن روز (البته نه همه‌ی مردم) بوده است تا با آن شادی کنند.

حال معنای مخمس به صورت کلی:

تفریح گاه‌های **آسیاب هفتمی** و **خان و ملو** (یعنی **تفریح در جلو آسیاب هفتمی و خان و ملو**) و **آبچک** و (تفریح حاصل از) **چیل پلشت آبلو** و **جل بیا جل بیا اصغر کچلو**، هیچ کدام برای بنده نانی در پی نداشت و به اندازه‌ی ارزنی آرد در چرخه‌ی اقتصاد زندگیم تأثیر نکرد.

آنده بنده پر از دونه نکرد، یعنی دانه‌ای (حبوب) به دلو آسیاب زندگی من نریخت و به‌اندازه‌ی ارزنی، آرد به اینان ننمود. هر دو مصرع کنایه از این آن است که هیچ نقشی در چرخه اقتصاد زندگی بنده (شاعر) نداشت و همه‌ی این سرگرمی‌ها، ابطال وقت بود و به بطالت گذراندن عمر. لذا مصرع اول و دوم و سوم این مخمس موقوف المعانی است که در مصرع چهار و پنج مفهوم کامل می‌گردد.



غوره نامیده می شود. به صورت آنسر [ænsær] و سَرک ۳۰۶ نیز متداول است.



(۱) نَفَه زَدَن. ۳۰۷ [(æ) næfæ.zædæn]؛

۱- چیزی را در حاشیه ی بالایی تنبان گذاشتن و نیفه تنبان را یکی دو دور به دور آن پیچیدن تا هم از افتادن آن جلوگیری شود و هم در دیدرس نباشد:

ریش پَت، مو جَغَل و نشینِ انی از پلشتی تا تو اغمُش دومنی

می رود کِرم گُشی بار کُنی چَن تا انجیری خَری زَدَتِ نَفَه

از خُونش سینه سوزون زَدَتِ کَفَه. شس ۱۳۹.

برای آوا نگاری و معنای مخمس فوق به واژه ی ۱۱۱ اغم و اغمی رجوع شود.

۲- کنایه از. حریف بودن کسی را. خرد و کوچک شمردن کسی یا چیزی را:

تو خو هیچی، بیس تا مَثِ تو (۱) نَفَه می زَنَه.

[to xo hiç/çi bis ta mess/e to (æ)næfæ mizænæ]

تو که قابل ذکر نیستی (حتی) بیست نفر مثل تو را هم حریف است.

به صورت تقدم فعل ۱۱۱ زدن نَفَه نیز مستعمل است ۱۱۱ نَفَه. نَفَه زدن.



اُنُق. [onoq]؛ صورت دیگری از عُنُق؛ بد اخلاق. بد برخورد. ۱۱۱ بد عنق.



(شکل ص ۲۷۷)

انگا اَبَنَه وارَنَدَن اومَدَن. ۳۰۸

۳۰۶ - احتمالاً سرک صرفاً به خاطر شکل دانه های کوچکی است که به شکل سر و گردن به اطراف محور سنبله چسبیده اند. در تداول عامیانه به گل آذین خوشه ای مربوط به هر گیاه که باشد سرک گویند، همانند گل آذین نر گردو. وِل [vel] و گِشِنِزَه [gešnîzæ] واژه هایی هستند که در لغت برای این حالت از میوه ی انگور آمده اما از آنسار و آنسر اثری نیست.

۳۰۷ - نَفَه صورت عامیانه ی نیفه هست که در لغت به معنای تداولی آن آمده است. اما آوردن آن با لفظ زَدَن، چه در معنای حقیقی و چه مجازی، منحصر به تداول عامیانه هست.

۳۰۸ - چون میوه ی درخت بُنَه برسد، آن را با خوشه از درخت جدا می کنند و پس از جدا کردن دانه ها از خوشه، به فروش می رسانند. از آن جا که درخت بُنَه بزرگ است و خودرو و صاحب مشخصی هم ندارد و در عداد منابع طبیعی است و از طرفی آن ها که اقدام به چیدن بنه می کنند، معمولاً به صورت گروهی به جنگل ها می روند، لذا هنگام چیدن ۱۱۱



؛ [enga æ bænae varondæn umædæn]

هرگاه کسی بی توجه به خوب و بد و عواقب کار، حریصانه و با ولع به خوردن و یا تصاحب چیزی دست یازد، این عبارت را من باب تمسخر و تحقیر گویند: ای طو که تو هول هول می بٹلونی انگا اَبنه وارندن اومدی؟

[i/tou ke to houl/houl mi bæluni eng æ bænae/varondæn umædey]

این کوزه که تو حریصانه (غذا را) می بلبی مثل این است که برای چیدن برآمده‌ای؟

بُنه وارندن.



انگا آسَه... وون هم کردن. ۳۰۹

بُنه به منظور دستیابی به بُنه ی بیشتر و نهایتاً در آمد افزون تر، حریصانه و بدون توجه به رسیده و یا نارسیده بودن، بُنه‌ها را از درخت جدا می‌کنند و هیچ دقتی در امر چیدن معمول نمی دارند. به این نحو چیدن که در آن رعایت حال درخت نشود و منظور، بیرون کشیدن گلیم خود باشد، در تداول عامیانه بٹل وُرنَدَن [varondæn] گویند. یعنی رها ساختن درخت از تمامی میوه. مرادف بٹل انگا از قُٹ اومدن. این عبارت در سایر امور مردم نیز به صورت مثل راه پیدا کرده است. قاعدتاً باید وارندن لحنی از وارِهاندن باشد که در لغت به معنای رِهاندن و آزاد کردن آمده است.

۳۰۹ - مدخل: همسر مردی بمرد و شوهر را با پنج پسر تنها گذاشت. مرد پس از مدتی صبر و تحمل به جان آمد و علی رغم میل فرزندانش همسری تازه اختیار کرد. فرزندان که چاره ای جز تسلیم نداشتند در خفا تصمیم گرفتند مانع ارتباط همبستری بین پدر و همسر جدید شوند. برای این منظور عهد بستند که در طول روز حد اقل یکی از آن‌ها در خانه باشد و شب‌ها نیز به نوبت پاسداری دهند. مدتی گذشت و پدر دریافت که باید چاره ای ببیند.

شب بود و همه ی بچه‌ها به جز یکی در خواب. پدر به آهستگی وی را مخاطب قرار داد و گفت: خرما دوست داری؟ پسر گفت: آری. پدر دانه ای خرما به او داد و گفت برو زیر لحاف بخور تا بقیه از صدای خوردنت بیدار نشوند.

پسر که می دانست پدر چه نقشه ای در سر دارد و از طرفی جز امتثال امر چاره ای نداشت، دانه ی خرما را گرفت و در کنار برادران دیگر که در خواب بودند لحاف را بر سر کشید. پدر وقت را مغتم دانست و مشغول آماده ساختن مقدمات کار شد. پسر نمی خواست عهد و قسمی را که بین او و برادران بود بشکند و بیدار کردن برادران هم مستلزم صدا زدن و یا تکان دادن آن‌ها بود که در حضور پدر امکان نداشت. از طرفی بیم آن داشت که تعلل بیشتر ممکن است باعث به خواب رفتن او و اجرای نقشه ی پدر شود. لذا راهی بدیع به نظرش رسید: هسته ی خرمایی را که خورده بود از دهان بیرون آورد و به آرامی در مقعد برادری که در کنارش خوابیده بود فرو کرد. برادر از شدت درد بیدار شد و چون نمی دانست چه اتفاقی افتاده فکر کرد عقب آن موضع مخصوص را نیش زده است لذا بنای زاری را گذاشت.

پدر که هنوز طرفی نبسته بود، از ترس بیدار شدن بقیه، دانه ای خرما به او داد و گفت: این خرما را بخور و صدا نکن که بقیه بیدار می شوند.

این برادر چون اندکی به خود آمد و برادری را هم که نوبت پاسداری اش بود در زیر رختخواب و پدر را آماده ی پیکار! دید به عمق قضیه پی برد. لذا خرما را در دهان گذاشت و لحاف بر سر کشید. اما چون به عهد خود با برادران پای بند بٹل



[enga æssæ kun/e hæm kærðæn]

هنگامی که رازی بین عده‌ای به اصطلاح درز پیدا می‌کند، من باب اعتراض گویند.



انگا او خای غول زدن. ۳۱۰

بود و می‌دانست که لحظه‌ای غفلت همه‌ی نقشه‌ها را نقش بر آب می‌کند خرما را خورد و هسته‌اش را به ما تحت دیگری فرو کرد.

پدر آخرین مرحله‌ی مقدمات را پشت سر گذاشته بود و سرخوش به لذتی که در پیش رو داشت می‌اندیشید که ناگهان پسر سومی با فریاد **آخ سوختم** از خواب پرید و عیش پدر را منقص کرد.

پدر که حاضر نبود لذت پیش رو را با هیچ چیز عوض کند دانه‌ای خرما به سومی داد و او را به آرامش دعوت کرد و گفت: چیزی نیست پسر! احتمالاً خواب دیده‌ای برو زیر لحاف. برادر سومی از این که همه خوابند و پدر بیدار، مآوقع را به فراست دریافت و ترفند دو برادر را در مورد برادر چهارمی اجرا کرد و چهارمی نیز در مورد برادر پنجمی این شیوه را به کار گرفت. با بیدار شدن پنجمی، صدای اذان خروس که مطلع فجر را اعلان می‌کرد در فضا پیچید و پدر هم که مقید به نماز به موقع بود، «**دهن آلوده و یوسف ندریده**» از خیر تصمیم خود گذشت و سر خویشتن گرفت و روانه‌ی مسجد شد.

چند روز پس از این واقعه که پدر از طریق کشف و شهود به ترفند فرزندان آگاهی یافت، حماسه‌ی «**انگا آسه ...ون هم کردن**» در دیگر امور زندگی مردم برای خود جایی باز کرد و به یادگار بماند.

۳۱۰ - مدخل: نوجوانی از مادرش پرسید: **غول** چیست و مادر گفت:

غول حیوانی است در هیأت و هیبت آدمی با قد و قامتی سترگ و نیرومند و بدنی پر از موهای ژولیده و کثیف و بلند که انسان‌ها را به بیگاری می‌گیرد و بر دوش آن‌ها سوار می‌شود و آن قدر به این کار ادامه می‌دهد تا از پا در آیند و بمیرند آن گاه سراغ آدمی دیگر می‌رود و همیشه دوست دارد بر دوش آدمیان سوار باشد. جای او کوه‌ها و دره‌ها و فراز و فرود صخره‌هاست...

روزی مادر از پسر خواست تا کوزه‌آبی برای پدرش که در صحرا به کار مشغول بود ببرد. پسر کوزه را گرفت و راهی شد. به صخره‌ای رسید که درویشی ژولیده در خنکای سایه‌سار آن به خوابی خوش فرو رفته و صدای خرناسش به هوا بلند بود. تا از بالای صخره چشم نوجوان به درویش افتاد و ریش و موی ژولیده و هیکل سترگ او را دید به خصوص صدای خرناس او را شنید پنداشت همان **غول** است. تمام بدنش از ترس لرزید و ناخودآگاه کوزه آب را پرت کرد. کوزه به صخره خورد و شکست و تکه‌های آن به همراه آب، بر پایین تنه‌ی درویش خفته ریخت. درویش سراسیمه بیدار شد و خواب آلود در پی علت بود. نوجوان که دیگر حال خود را از شدت ترس نمی‌فهمید با سرعتی هر چه تمام تر رو به شهر نهاد و ترسان و لرزان به خانه بازگشت.

مادرش علت زود آمدنش را پرسید و نوجوان گفت:

غولی عظیم الجثه بر کنار فلان صخره خفته دیدم. از همان بالای صخره، کوزه را به طرف او پرتاب کردم و فرار نمودم. به گمانم آن غول از شدت آن ضربت هلاک شده باشد. ﷻ



(شکل ص ۲۷۸)

[enga ou (wæ/we) xayey ghûl zædâen]

وقتی کسی کاری بی ارج انجام داده و توقع به به و چه چه دارد، گویند.

اِمِرُو چارِدِقَه من م فِرِسِیدِین که در کوچه واکنم. حواسُوتُو باشه.

[... mæn/om feresideyn ke dær/e kuçæ va/konæm hævâsutu bašâ:]

امروز چهاردهم مرفرستاده اید که در کوچه (را) بازکنم متوجه (اُموریت سکین من) باشید!

راس می که طفلک؛ او خایِ غول زده!

[ras migæ teflæk ou(æ/e) xayey ghûl zædâen]

(به طعن) طفلک راست می گوید کاری خارج العاده انجام داده است!

از آن طرف پدر نوجوان که تشنه بود و منتظر آب، چون آمدن پسرش به تعویق افتاد، خود راهی شهر شد. در راه در کنار صخره درویش را دید که خفته و تنبانش را به درختی آویخته. درویش با صدای پای مرد بیدار شد. مرد علت برون آوردن تنبان را پرسید و درویش گفت نمی دانم از کجا کوزه ی آبی به صخره خورد و شکست و آبش به پایین تنه من که در خواب بودم ریخت و ناچار تنبان را در آوردم و به درخت آویختم تا خشک شود.

پدر به خانه آمد و از پسرش علت نیاوردن آب را پرسید.

پسر گفت: **غولی** عظیم پای فلان صخره خفته دیدم. کوزه آب را به شدت تمام به سوی او پرتاب کردم و فرار نمودم. به گمانم **غول** از آن ضربه مهلک جان سالم به در نبرده باشد. پدر که به عمق همه‌ی ماجرا پی برده بود به طعنه گفت: بله، من هم **غول** را دیدم و تو آن **آب را به خایه غول پاشیده بودی!**

پسر، از آن پس هر کجا صحبت از **غول** به میان می‌آمد می‌گفت: آری من هم یک بار در فلان جا **غولی** دیدم و کوزه‌ی آبی را که در دست داشتم به خایه اش زدم.

این اقدام را به عنوان عملی متهورانه برای همسن و سالانش نقل می‌کرد و دیگران به خصوص بزرگ ترها که به اصل واقعه پی برده بودند اقدام این پسر را امری از روی ترس و ناخود آگاه که مستوجب سرزنش هم بود تلقی می‌کردند. این داستان سینه به سینه نقل مجالس شد و عبارت «**او خایِ غول زدن**» به عنوان کاری از روی ترس و بی اهمیتیت و مستوجب سرزنش، مثل شد.

از آن پس هر گاه بخواهند بی اهمیت بودن کاری را که فرد عامل به انجامش مباحثات می‌کند بیان کنند، این مثل را گویند: بله، **او خایِ غول زده!** در لغت تعریف **غول** چنین آمده است:

«**غول**» (ع ۱) **جانوری به هیأت انسان ولی سخت مهیب و صاحب نابهای بلند و پوستی به موی پوشیده که در بیابان زید و مردم را چون تنها باشند فرو گیرد و هلاک کند. در قاموس کتاب مقدس آمده: «غول در عبری بمعنی مو دار است و گاهی آنرا به بز ترجمه کرده‌اند و در بعضی موارد نیز دیو گفته‌اند»**



مرادف: خود... کشتن. سیم از طَبَقی طلا کشیدن. ↑ اَنَدُر کردن. هُنَدُر کردن. دندون فیل شُکندن. خود... غُر کردن. کوه کردن.

انگا بَجکِ گر بودن. [enga bejek/e kær budâen]

همانند گنجشک گر بودن؛ در وقت گوش ندادن و نشنیدن و بی توجه بودن کسی به حرف اطرافیان گویند. کنایه از به کار خویش سر گرم بودن و به سر و صداهاى اطراف توجه نداشتن. به جای بَجکِ گر، تیسکِ گر هم گویند. (تیسک پرنده ای است کوچک تر از گنجشک که گویند از قدرت شنوایی محروم است):

وختی سرَشِ تو کتابه انگا بَجکِ گر.

[væxti sær/oš(e/æ) tu ketâb/æ enga bejek/e kær/æ]

وقتی مشغول مطالعه هست کوبی اصلاً گوش نمی شنود.

انگا بندِ تومُون بودن. ۳۱۱ [enga bænd/e tumun budâen]

در مقام بی علاقه‌ی فرد به توقف در جایی و مترصد بودن او جهت ترک آن جا، گویند. الان گُردَم وِیسیدَه بود. گِلکه انگا بندِ تومُونَه که یی هَو غیْبش می زَنه.

æl?ân(e/æ) gordæm veysidæ/bud kælekæ enga bænd/e tumun/æ ke]

[yæy/hou gheyb/oš mizænæ

همین حال‌الکار دست من ایستاده بود. این پسر کوبی قرار یک جا ماندن ندارد که ناگهان از دیده مخفی می شود.

۳۱۱ - قبل از اختراع شلوار، پاچه و دور نیفه ی تنبان‌های اولیه ی مردان خیلی گشاد بود. یکی از مزایای آن، ادرار کردن بدون در آوردن تنبان از طریق یکی از پاچه‌های آن بود.

برای جمع کردن این نیفه به دور کمر از بندى که از داخل نیفه می گذرانیدند استفاده می شد. معمولاً طول این بندها از طول دور نیفه کم تر بود و این کمبود با چین خوردگی‌هایی که هنگام کشیدن دو سر بند از داخل دو سوراخ نیفه ایجاد می شد جبران می گردید.

اما هنگام تعوط که ناگزیر به باز کردن گره بند تنبان بودند زیاد اتفاق می افتاد که هنگام گشاد کردن دور نیفه به منظور نشستن برای تخلی، یک یا دو سر بند به علت کوتاه تر بودن از دور نیفه به داخل نیفه می رفت و از دسترس دور می ماند. بارها من شاهد افرادی بوده‌ام که به علت فرار بند تنبانشان، دور نیفه ی آن را در زیر پیراهنشان جمع کرده بودند و با شرمندگی زایدالوصی که در چهره‌ی آن‌ها مشهود بود جهت ترمیم یا تعویض، راهی خانه‌شان بودند. غیبت ناگهانی افراد مصداق فرار همین بندهای ازار است که به علت تکرر، در دیگر امور مردم به صورت مثل سائره در آمده است:



انگا برفِ نِسَه بودن. [enga bærf/e nesæ budâen]

علی رغم میل میزبان، کلّ بر او شدن و در خانگی او ماندن. انگا جُل خر عربا بودن.



انگا پُسر تَم تَم خان بودن. ۳۱۲

[enga posær/e tæmtæm/xan budâen]؛

هنگامی که توقعات کسی بیش از پایگاه اجتماعی وی باشد گویند:

انگا پُسر تَم تَم خان که بَوَنی آینک مَز می گیره!

[enga posær/e tæmtæm/xan/æ ke bouney aynæk mæz migirâe]

کونی پسر تَم تَم خان است که بهازی عینک ازم می گیرد. (توقع دارد برایش عینک بخرم!)



انگا پوس شش بودن. [enga pus/e šes budâen]

کنایه از بسیار نازک بودن هر منسوج یا ورق از هر جنس به طوری که نه مانع سرما و نه رافع گرما تواند بود. شش.



انگا پول. [enga pul]؛ کنایه از بسیار سرد. پول.



انگا پول جلو اسدن. ۳۱۳ [enga pul/e jelou essædâen]؛

۳۱۲ - تَم تَم خان کی بوده و نام پسرش چه بوده است بر مؤلف معلوم نشد.

۳۱۳ - همیشه کارگران مجربی که در انجام وظیفه احساس مسئولیت می کنند، حد اقل در حوزه ی فعالیتشان از پایگاه اجتماعی شایسته و احترام بیشتری بر خوردار هستند.

در گذشته ای نه چندان دور و شاید هنوز هم در شهرها و روستاهایی که بیشتر فعالیت کشاورزی دارند برای جلب کارگران مجرب و مسئولیت پذیر، قبل از شروع به کار دستمزد چند روز آنان را پیشاپیش به آنان پرداخت می کنند و از آنان قول می گیرند که در روزهای معینی کار کارفرما را انجام دهد. به این پیش پرداخت در تداول پول جلو یا پول پیش گویند.

کسی که پول جلو دریافت می کرد به دو دلیل کار را با دقت و ظرافت و سرعت بیشتری انجام می داد: یکی آن که از وجهه ی اجتماعی خود پاسداری نماید و دیگر آن که فکرش از لحاظ وصول دستمزدش که پیشاپیش دریافت کرده بود آسوده بود. حال آن که کارگران معمولی معلوم نبود دستمزد روزانه شان را همان روز دریافت کنند و گاه می شد که برای وصول دستمزد یک روزه ی خود باید چند روز به دنبال آن باشند.

هرگاه کسی را مسؤولانه و با جدیت در جایی مشغول انجام دادن کاری ببینند که چنان جدیتی با آن موقعیت مکانی و یا زمانی هماهنگی ندارد، گویند:

کَلِکَه همچو سینه سُوژون دَرَه می رَه که انگا پُول جَلو اسَدَه.

[kælekæ hæmčū sînæ/suzun dæræ miræ ke engā pul/e jelou essædæ]

این پسر چنان باشد و حدت قدم برمی دارد که گویی خود را در انجام امری سوزل و بدکاری داند. ↑ آرژونه.



انگا جَدّی. [enga.jæddey]; بسیار سفید. جَدّی

انگا جُل خَر عَرَبَا بودن. ۳۱۴ [enga jol/e xær/e æræb/a budæn]



بی جهت جایی مقیم شدن و مدت‌ها رحل اقامت افکندن. جُل شدن.

(شکل ص ۲۷۸)

انگا حَب رَو رَو خوردن. ۳۱۵

نظر به این که دریافت پُول جَلو باعث اطمینان خاطر و دقت و سرعت بیشتر کارگران می شد لذا هرکجا فرد یا افرادی مشاهده شوند که با دقت و سرعت و ولع به انجام کاری مشغولند به کنایه گوینده انگا پُول جَلو اسَدَه. این عبارت به صورت مثل در سایر امور مردم نیز هنوز ساری و جاری است.

۳۱۴ - دوره گردانی بودند و هنوز هم هستند که اولاً ییلاق و قشلاق می‌کنند و ثانیاً کارشان خرید و فروش الاغ و ساختن ساختن ابزاری ابتدایی مثل میخ و نعل و سه پایه و سیخ و فرفره و سوت و نی لبک و این گونه وسایل است که بیشتر توسط زن‌هاشان در هر شهری که اتراق کنند به فروش می‌رسد. اگر چه گاه گاهی از سرقت هم رو گردان نیستند. اینان اگر چه عرب نیستند اما به زبان عربی صحبت می‌کنند و به همین لحاظ مردم آن‌ها را به عنوان عرب می‌شناسند. اما در تداول به گو باز (گاو باز) معروفند. هر کجا رحل اقامت افکند دو تا سه ماه می‌مانند و با تغییر دما کوچ می‌کنند. همین که به محل اتراق برسند بار از الاغ‌هاشان که عموماً از بی غذایی ضعیف و فرسوده‌اند بر می‌گیرند. اغلب این الاغ‌ها جل ندارند و آن عده هم که دارند جلهایی به غایت فرسوده و بی ارزش است. این جل‌ها را نیز از الاغ‌ها بر می‌دارند هر کجای دور و بر محل اسکانشان رها می‌کنند چون می‌دانند که کسی طالب آن‌ها نیست. این جل‌ها تا دو سه ماه در هر کجا که پخش و پراکنده باشند به همان حال می‌مانند تا وقتی که هنگام کوچ فرا رسد و دوباره بر پشت الاغ‌ها نهند. از آن جا که تعدادی از الاغ‌ها را در این مدت فروخته و یا مرده‌اند، چند تایی جل زیاد می‌آید که آن‌ها را به حال خود رها می‌کنند و پس از رفتنشان مدت‌ها در همان جا بلا استفاده می‌ماند تا بچه‌های شیطانی پیدا شوند و آن‌ها را برای سرگرمی آتش بزنند. ...

کنایه‌ی ۱۱۱ انگا جُل عَرَبَا بودن می‌تواند اشاره‌ای به این جل‌های سرگردان و ماندگار در یک جا و عملکرد صاحبان آن‌ها باشد که مردم آنان را گو باز می‌خوانند.

مفهوم کنایه‌ی جل شدن هم شاید اشاره به همین جل‌ها باشد که مدت‌ها در یک جا به صورت شیء مزاحم و بی حرکت باقی می‌مانند تا دست تقدیر آن گونه که صلاح می‌داند جابجا یا معدومشان کند.

مرادف ۱۱۱ انگا بَرَف نِسَه بودن. ۱۱۱ ↑ تَلپ شدن. ۱۱۱ اُفتیدن. ۱۱۱ ↑ پاتیل شدن.



(شکل ص ۲۷۸)

[enga hæbb/e rou/rou xordæ̃n]

هنگام ایاب و ذهاب مکرر و بی رویه ی افراد، گویند:

تو خو انگا حب رو رو خوردی مگه نه قرار شد تا مشقت می کنی از سر جات پا نشی.

[to xo enga hæbb/e rou/rou xordey mægæ næ qærâr šod ta mæšq/ot
mikoni æz sær/e jat pa/næšl]

تو که دائماً روی و برمی کردی مرکز قرار شد تا محکمت را انجام ندی از جایات مکان نخوری؟

(شکل ص ۲۷۹)

انگا خاله حلیمه، از خار میا می ره (ا) هیمه. ۳۱۶

[enga xâlæ hælimæ æz xâr miya miræ æ hîmæ]

همیشه به کاری مشغول است. طبیعت یا وضعیت مالی او به گونه ای است که نمی تواند بی کار باشد و دائماً باید کاری انجام دهد.

عاموم از اداره که میا را برا می ره تا کسی تلفنی. انگا خاله حلیمه از خار میا میره ا هیمه.

۳۱۵ - خوراکی های قابض همیشه یکی از معضلات بشر بوده که عوارض آزار دهنده ای نیز در پی داشته اند. یکی از راه های مبارزه با این مشکل قبل از پیدا شدن قرص های ملین تنقیه بود که خود معضل دیگری در پی داشت که مطلوب طبع همگان نبود.

قرص های ضد یبوست اولیه کارشان تقریباً مشابه ترکیبات گیاه سنای امروزی بود که به سرعت باعث لینت دستگاه هاضمه می شد و فرد، بعد از مصرف ناگزیر بود در خانه بماند و برای تخلیه مزاج های مکرر و غیر ارادی به گرات راه دستشویی را طی کند.

حبّ عربی است و آن واحد شمارش قطعه ی کوچکی از بعضی چیزهاست (به اندازه ی یک نخود) که امروزه در مورد داروها، بیشتر کلمه ی قرص به کار برند.

به قرص ضد یبوست که باعث می شد شخص مصرف کننده کراراً به دستشویی برود و بر گردد در تداول حب رو رو می گفتند. این نام دو وجه تسمیه داشت: یکی تکرار دو بار فعل امر رفتن که مؤید رفتن های مکرر جهت تخلیه ی مزاج است و دیگری دو بار تکرار کلمه ی رو (لحن تداولی روان) به مفهوم کاملاً روان که مؤید آبکی شدن محتویات جهاز هاضمه است که به صورت رو رو در تداول کاربرد دارد.

نظر به این که رفت و آمدهای مکرر و بی ارده ی این چنینی را حاصل مصرف حب رو رو می داشتند لذا آمد و رفت های بی رویه ی غیر مرضی نیز به خوردن حب رو رو مثل زده شد.

۳۱۶ - نقل است که پیرزنی حلیمه نام چنین طبعی داشت. به طوری که هر موقع کسی او را می دید مشغول انجام کاری بود. لذا چنین افرادی را در تداول به خاله حلیمه مثل زنند.



عموم از اداره که می آید مستجاب آژانس تاکسی تلفنی می رود (او) مثل حاله...

انگا دُمب اسب. [enga domb/e æsb]

به نحوه ی باریدن باران به صورت رگبار، گویند:

(شکل ص ۲۷۹)

بارونی گرفته انگا دُمب اسب!

[barun/i gereftæ engā domb/e æsb] باران به صورت رگبار می بارد.

انگا دیوال مطبخ بودن. ۳۱۷ [enga dival/e modbæx budæn]

کنایه از بی چشم و رو بودن. از عاطفه ی لازم برخوردار نبودن. از همدلی و همزبانی بی بهره بودن: دُوماد انگا دیوال مُدبَخ، رُو ش بُکُنِی رُوت سیاه، پشت ش بُکُنِی پُشتت سیاه.

[... modbæx/æ ru šæ bokoni rut siyâ/hæ pošt šæ bokoni pošt/ot siyâ/hæ]

داماد (نسبت به خانواده ی همسر) عاطفه ی لازم را ندارد، اگر به او محبت کنند، پر رومی شود و اگر کم توجهی کنند طلبکاری شود.



انگا رَخش. ۳۱۸ [enga râxš]

در تشابه برازندگی و قدرت و زیبایی و سرزنده بودن انسان، حیوان و وسائط نقلیه، گویند: بی دُومادی گیرش اومده مُشالاً انگا رَخش.

[yæy dumadi gir/oš umædæ mošalla engā râxš]

دامادی نصیب شده است چشم بد به دور زیبا و برانزده.

بی سکلتنی دره انگا رَخش؛ موتور یکیتی دار و زیبا و بر قدرت.

بی چاروای داشتیم انگا رَخش؛ یک الانی داشتیم سر حال و قوی و تیز رو.

۳۱۷ - این تمثیل را بیشتر در مورد ویژگی دامادها شنیده ام.

به نظر مؤلف این طرز تفکر مربوط به زمانی است که خانواده ی عروس، داماد را فردی غریب می انگاشتند و او را عضوی از خانواده ی خود نمی دانستند و الا امروزه بسیار هستند خانواده هایی که دامادشان حتی از پسرانشان عزیزترند و هستند دامادهایی که ارتباطشان با خانواده ی همسر عمیق تر و عاطفی تر از خانواده ی پدری شان است. قطعاً این موضوع به شخصیت و کاردانی طرفین مربوط می شود نه تنها داماد. اما هر چه بوده و هست، هنوز این تمثیل در فرهنگ گروهی از مردم ساری و جاری است.

۳۱۸ - بر اساس تعاریفی که حکیم توس از رَخش (اسب رستم) در شاهنامه آورده، هوش و رشادت و سرعت و زیبایی او بی بدیل بوده است.



(شکل ص ۲۸۰)

مرادف 𐭥𐭭 ↓ انگا روح ثانی.

انگا روح ثانی.^{۳۱۹} [enga rûh/e sâni]؛

در بی عیب و نقص و دلپسند و دلخواه بودن هر چیز، گویند:

دیرو یی خربزی شیرینی اسدَم انگا روح ثانی!

[dîru yæy xærbezey širini essædæm enga rûh/e sâni]

دیروز خربزه‌ی شیرینی خریدم آیدار و خوش عطر و خوش طعم. مرادف 𐭥𐭭 ↓ انگا کپ عاروس.



انگا زبون... مُلْکَنْدَه بودن.^{۳۲۰}

[enga zæbun. . . molokondæ budæn]

در مقام تحقیر و تمسخر به شخصی که ساکت و صامت در جمع نشسته باشد گویند:

همه یی چی گفتن. تو انگا زبونت ملْکَنْدِی؟

[hæmæ yæy çi goftæn. to enga zæbun/ot molokondey?]

هرکس چیزی گفت. (۱۱) تو مثل این که لال هستی؟

𐭥𐭭 مُلْکَنْدَن در تداول به معنای قورت دادن است.



انگا زنِ مَلّا (زنِ ملا نصر دِی (ن) بودن.^{۳۲۱}

^{۳۱۹} - شاید منظور از روح ثانی یکی از اقانیم ثلاثه ی ترسایان یعنی «ابن» یا «عیسی مسیح» باشد که هر چیز مادی دل‌پسند را به زیبایی و پاکی و بی عیب و نقص بودن آن حضرت تشبیه کرده باشند. کاربرد روح ثانی زیاد هم معمول نیست اما در گذشته در تداول زیاد شنیده‌ام.

^{۳۲۰} - معروف است که بریدن سر خروس کار مشکلی است. چون بالای گلویش را هنگام سر بریدن فشار دهند ماهیچه‌های گلویش منقبض می‌شود و بر اثر آن زبانش به طرف پایین گلو کشیده می‌شود (زبُونش می‌مُلْکُوتِه) در این حالت دیگر قادر نیست صدایی از خودش در آورده. چون در این حالت سرش بریده شود آن سمت از بالای حنجره که باید در قسمت سر واقع شود در قسمت پایین قرار می‌گیرد و قصابان این گونه ذبح را شرعاً حرام می‌دانند، لذا برای جلوگیری از این وضع، آنان که در کار ذبح مجرب نیستند، سنجاق قفلی در زبان خروسی که می‌خواهند ذبح کنند می‌زنند و دو طرف سنجاق را به دو طرف دهان خروس گیر می‌دهند تا خروس قادر به انقباض ماهیچه‌ی گلو و فرو کشیدن زبانش نباشد.

در تداول به افرادی که موقتاً به هر دلیل نتوانند یا نخواهند حرف بزنند گویند: نکنه، شاید، انگا، پنا(ه) بر خدا...)

زبُونش ملْکَنْدِه!

[enga zæn/e mola/næsraedi(n) budâen]

اکثر مواقع بیرون از خانه ی خود بودن. این تعبیر در مورد زن و هم مرد به کار برده می شود:

ای منجفر انگا زن ملا نصر دیه. [i mæjefar enga zæn/e molla næsraedi/yâ]



(شکل ص ۲۸۰)

این منجر کوپی زن ملا نصر الدین است. (بج وقت در غازی خودشان نیست.)

انگا سرشُ گردن. ۳۲۲ [enga sær/oš kærdaen]

جایی که مقدار گل یا میوه ی درختی بیش از حد انتظار باشد، گویند.

انگا سگ جعفر حیدر بودن. ۳۲۳



۳۲۱ - مدخل: روزی یکی به ملا نصر الدین اعتراض کرد که چرا جلو زنت را نمی گیری که در خانهات بماند و دائماً به

خانهی این و آن نرود؟ ملا گفت این حرف تهمتی بیش نیست چرا که اگر او هر روز به خانهی این و آن می رفت لااقل یک بار هم به خانهی خودمان می آمد!!

۳۲۲ - مدخل: در مراسم عقد و عروسی و مراجعت از سفر حج و یا عتبات رسم چنین است که بر سر عروس و داماد و زائر شیرینی و نقل و سکه می ریزند. گاه این کار به حدی است که قسمت‌هایی از لباس عروس، داماد و یا زائر در زیر شیرینی‌ها و سکه‌ها پنهان می ماند.

هرگاه بر اثر میزان بارندگی مناسب و تیمار شایسته ی درخت و دخالت مطلوب دیگر عوامل طبیعی، میوه درخت در حدی باشد که در اولین چشم انداز، ناظر بیشتر از شاخ و برگ آن جلب توجه کند آن را به شیرینی و سکه‌هایی که بر سر عروس و داماد می ریزند تشبیه کنند و گویند: انگا سرشُ کردن و منظور آن است که این مقدار میوه بیش از انتظار و توانایی زایش درخت است، پنداری این میوه‌ها را بر سر درخت ریخته باشند.

۳۲۳ - مدخل: در کوه‌های شمال غربی استهبان (کوه تودج) خانواده‌ای زندگی می کرده‌اند که هنوز هم بقایای آن‌ها مقیم همان جا هستند.

جعفر فرزند حیدر یکی از افراد این خانواده بوده که برای حفظ و حراست از گوسفندان خود چندین سگ پاسبان داشته است.

از صفات برجسته ی سگ که همگان بدان معترفند یکی وفای اوست که به قول شیخ اجل سعدی:

سگی را آتشی، هرگز فراموش نکرد، کرنی صد فویش نک
و گر عمری نوازی سگ‌ای را به کم ترستی آید با تو در جنگ.

و دیگری دقت در پاسداری او از منافع صاحبش هست که در این راه حتی تا پای جان هم ایستادگی می کند. ﷻ



[enga sæg/e jâfær/e heydær budâen]

به فردی که رفتارشی با غریب و آشنا یکسان و نسبت به همه حالتی پر خاش گرانه دارد و جانب هیچ کس را محترم نمی شمارد، گویند. مرادف لَعْلَع جل ... پشت و رو نداشتن:

عَامُو ت انگا سگ جعفر حیدره فُئشِ تو می دَه فُئشِ من م که غریبم می دَه.

عموی تو برایش غریب و خودی فرقی ندارد به تو (که پسر برادرش هست) دشنام می دهد، به من هم که غریب او، ستم دشنام می دهد.



انگا کاکا ... ون کاکا گذشتن. ۳۲۴

[enga kaka kun/e kaka gozoštâen]

هرگاه کسی در انجام کاری که به او محول شده بی انگیزه باشد و کار را با شوق و ذوق انجام ندهد و بی رغبتی در انجام کار از وجناتش آشکار باشد، در مورد او گویند:

انگا کاکا ... ون کاکا می ذاره.

[enga kaka kun/e kaka mizaræ] در انجام کار، بی رغبتی و قیافه ی فائل موج می زند.

گویند یکی از سگ های جعفر فاقد ویژگی اول بود. به طوری که یک بار پای صاحبش یعنی جعفر را به سختی گاز گرفت. جعفر از این کار غیر عادی سگ بر آشفت و با چوبدستی سگ را تنبیه کرد. در اثناء تنبیه، رهگذری که هم جعفر و هم سگ جعفر را می شناخت این صحنه را دید و علت را از جعفر پرسید. . . . و جعفر در حالی به تنبیه ادامه می داد گفت: می خواهم بدانم ای سگ مال کیست؟ رهگذر با تعجب گفت: خوب معلوم است این سگ مال خودت هست! . . . و جعفر گفت: پس اگر سگ من است چرا به من حمله می کند و پایم را گاز می گیرد؟ و این حرکت غیر عادی سگ جعفر مینایی شد برای تمثیل **انگا سگ جعفر**... (البته این احتمال هست که آن سگ هار شده بوده است).

قابل ذکر است که فرزند همین جعفر که هم نام جدش حیدر و پیرمرد متعادل و مردم داری است، هنوز (در زمان نگارش این کتاب) در همان جا به کشاورزی و دام داری مشغول است.

۳۲۴ - عاطفه ای که فطرتاً بین برادران بر قرار است بسیاری از امور را برای آنان در حکم تابو در می آورد همچنان که گرایش های زیادی هم بین آنان برقرار می کند.

همه واقفند که لواط عمل شنیع و ناپسندی است که مردم عموماً مایل نیستند فردی از افراد خانواده شان به آن آلوده شود. اعم از این که فاعل باشد و یا مفعول. حال اگر به فرض بعید قرار باشد این عمل بین دو برادر اتفاق بیفتد بدون شک عواطف و احساسات فیما بین، مانع از آن است که تمایل و رغبتی در کار باشد.

در تداول هرگاه بخواهند به سخره و تحقیر، بی رغبتی کسی را در انجام کاری که به آن مشغول است بیان دارند این عبارت را گویند.



انگاپ عروس. ۳۲۵ [enga kop/e arus]؛

۳۲۵ - رسم چنین است که شب عروسی عروس و داماد را به آرایشگاه می برند و به کمک لوازم آرایشی، سعی بلیغ در زیبا سازی آن‌ها به عمل می آورند.

در گذشته هم که امکانات آرایش عروس در حد امروز نبود، در هر شهر و روستا یک یا چند زن آرایشگر (که آن‌ها را در تداول مَشَطَه [mæʃætæ] می نامند) عروس را پس از بیرون آمدن از حمام بند می انداختند و به کمک لوازم آرایش آن موقع مثل سرخاب و سفیداب و کرم سیما [kæræm/simâ] که در مورد همسران و دختران حکام و سلاطین به بیشتر از هفت قلم که معروف به هفت قلم آرایش بود نمی رسید، چهره ی عروس را از جمله گونه ی او که قبل از هر چیز جلب توجه بیننده می کرد، صاف و براق و رنگین می کردند.

رسم جالبی که تا پنجاه سال پیش مردم به آن پای بند بودند این بود که بعد از ظهر روزی که قرار بود عروس را با تشریفات خاص به خانه ی داماد گسیل دارند، عروس را به همراه تعدادی از دختران دم بخت همسایه و خویشاوند که به یاران عروس معروف بودند و هرکدام در حد وسیع لباسی فاخر پوشیده و آرایشی در خور کرده بودند در اطراف حوضی نسبتاً بزرگ بر روی صندلی و تخت می نشاندند. دیگر زنان همسایه و فامیل که آن‌ها نیز بهترین لباسشان را پوشیده بودند با آرایشی نه چندان غلیظ در پاشویه ی حوض، دایره به دست می نواختند و می رقصیدند و واسونک‌هایی خاص می خواندند و آن‌ها هم که دایره نداشتند و یا دایره زدن بلد نبودند دست (دَسَک) می زدند و در خواندن واسونک یاری می دادند.

برای این که عروس به اطراف نگاه نکند، آینه ای به دست عروس داده بودند که در حین مراسم که حدود دو ساعت به طول می انجامید با ژستی موقر و سنگین در آن نگاه می کرد. دیگر یاران عروس هم که آینه نداشتند دو دستشان را مشت کرده طوری در دامن خود گذاشته بودند که در طول مراسم نگاهشان به پشت ناخن‌های شستشان باشد.

بخش جالب مراسم این بود که عموم زن‌های شهر و آبادی که از کم و کیف عروسی با خبر بودند خود را موظف می دانستند که در هر شرائطی که هستند خود را به محل برگزاری مراسم برسانند و عروس و یاران عروس و شور و هیجان بستگان عروس و نقاط ضعف و قوت و سلیقه و مهارت و زیبایی هر یک از آن‌ها را به دقت از نظر بگذرانند و در مراجعت و حتی روزهای بعد با دیگر تماشاگران خبره و اهل بخیه به نقد بنشینند.

این کار اگر چه مطلوب مردان نبود و آن را اتلاف وقت می پنداشتند اما زنان تماشایی با یک تیر چند نشان می زدند: آنان که دختر داشتند، نوع لباس و نحوه ی آرایش و حتی نوع واسونک‌ها را به خاطر می سپردند تا در مراسمی که دیر یا زود برای دختران خودشان بر گزار می شود از آن‌ها بهره جویند. آنان که پسران آماده ی ازدواج داشتند یاران عروس را به دقت از مد نظر می گذراندند و مشخصات پدر و مادر و آدرس آن‌ها را هم اگر نمی دانستند بسیار ظریفانه از دیگران جویا می شدند و از این رهگذر آن را که مورد نظرشان بود برای پسرشان خواستگاری می کردند. خلاصه بازار مکاره ای بود که نطفه ی بسیاری از تصمیمات آینده که به تشکیل خانواده‌های جدید می انجامید در آن جا بسته می شد.

این مراسم را در تداول **تَموشا** که لحنی از **تماشا** است می نامیدند.

تموشا رفتن تنها مراسمی بود که هیچ زنی به خود اجازه نمی داد در آن سهل انگاری کند و یا از او فوت شود که اگر بر حسب اتفاق **تموشایی** از زنی فوت می شد، حضور در جلسات نقد آینده را برای خود مایه ی افت و سرشکستگی می پنداشت.

بر گردیم به اصل قضیه یعنی **تشبیه هر چیز نرم و صاف و زیبا، به گونه ی عروس** که مدخل آن به طور مجمل گفته آمد و در تداول به صورت **انگاپ عروس** به یادگار بماند.



هرگاه بخواهند صافی و نرمی و زیبایی چیزی را بیان دارند آن را به کُپِ عاروس
که لحن تداولی گونه ی عروس است مثل زنند:

(شکل ص ۲۸۰)

نگا پشت ای سیبُو بُگَه. انگا کُپِ عاروس.

[negâ pošt/e i sib/u boko enga kop/e arusaê]

پشت این سیب را نگاه کن چه صاف و نرم و زیباست! مرادف [] ↑ انگا روح ثانی.



(شکل ص ۲۸۱)

انگا کُموتَرِ کاظمین بودن. ۳۲۶

؛ [enga kāmûtær/e kâzemeyn budâen]

(مجاز) تمتع را از جایی بردن و تأثیرات آن را در جایی دیگر به منصفی ظهور رساندن.

انگا کُموتَرِ کاظمینه که دون شَ جی می خوره، فضلش جی دیگی (...) می ندازه.

[enga kāmûtær/e kâzemeyn/æ ke dunæ/š (e/æ) jey digey mixoræ]

fæzlæ/š(e/æ) jey digey mindažâ

کوبی کبوتر حرم کاظمین است که تمتع از جایی می برد و ایداء و اثباتش را جایی دیگر به منصفی ظهور می رساند.



انگا گو سیاه. ۳۲۷ [enga gou.siyâ]

چون بخواهند سلامت و طراوت و عظمت در ختان انجیر باغستانی را

یاد آور شوند، دورنمای هر درخت انجیر را به گاوی سیاه تشبیه کنند:

چار صتّی انجیر گوذه دره، مُشالّا انگا چار صتّا گو سیاه. (شکل ص ۲۸۱)

[čâr/sæt/ta ænjir/e goudæ dæræ mošalla enga čâr/sæt/ta gou siyâ]

۳۲۶ - نقل است که کبوترهایی که بر در و بام و صحن **حرمین کاظمین** (حضرات امام موسی بن جعفر و امام

محمد تقی) برای خوردن دانه هایی که زوآر معمولاً برایشان می باشند مجتمع می شوند، پس از خوردن دانه و سیر شدن، آن جا را ترک می کنند و فضولات خود را در جای دیگری (صحن **شیخ عبدالقادر گیلانی**) می ریزند و بام و صحن کاظمین را آلوده نمی کنند. گویند عدم فضولات کبوتر بر بام و صحن **حرمین کاظمین** دلیل بر این ادعا است.

مردم این رعایت را ناشی از حرمتی می دانند که خداوند برای این دو امام همام قائل است. هر چه هست این واقعیت و یا اعتقاد در مورد کسانی که از جایی تمتع می برند و طبقات ناخوش آیند آن را در جای دیگر به منصفی ظهور می رسانند، مصداق پیدا کرده است.

۳۲۷ - از آن جا که درختان انجیر جوان و سالم که سبزی برگیش به سیاهی می زند، از دور شبیه حضور گاوانی سیاه و پراکنده در سطح زمین هستند، این تشبیه در تداول راه پیدا کرده است.



چارصد اصد دخت انجیر خوان دارد چشم بد به دور عظیم و سالم و با طراوت. (حرکدام از دور به کاوی سیاه مانده)

انگا لیدی مَمرا بودن. ۳۲۸ [enga lebdi/mæmærr/â budâen]

ای چه که برت کردی شدی انگا لیدی مَمرا؟!

[i çæ ke bær/ot kærdey šodey enga lebdi/mæmærr/â]

این چیست که پوشیده ای، مثل عنترهای رقص شده ای؟ لیدی. لیدی مَمرا. (شکل ص ۲۸۱)

انگا لنگ حموم بودن. ۳۲۹ [enga long/e hæmûm budâen]

۳۲۸ - لید در لغت به معنای نمد، نمد زین و پارچه ی کلفت نم‌دین آمده است. اما در تداول بیشتر به لباس‌های

مندرس و پارچه‌های فرسوده و چرکین لید گویند.

مردی بود که کارش جمع کردن لباس‌ها و پارچه‌های کهنه بود که با جار زدن در کوچه‌ها حضور خود را جهت خرید آن‌ها اعلام می کرد. او پارچه‌ها و لباس‌های کهنه و کثیف و آلوده را از مردم می خرید و بر دوش می گرفت و یا به دور خود می پیچید و یا در داخل چادری بر دوش حمل می کرد و آن‌ها را به تخت کش‌ها می فروخت.

چون در تداول به این گونه لباس‌ها و پارچه‌های کهنه و کثیف لید می گفتند این فرد را نیز لیدی می نامیدند. به مرور لیدی به صورت کنایه به هر شخص بی مبالات که رعایت سر و وضع خود نمی کرد اطلاق گردید تا جایی که هرکسی رادر مقام تحقیر و تمسخر لیدی صدا کردند.

به عنتری که لوطی عنتری‌ها جهت شیرین کاری با خود همراه داشتند و لباس خاصی بر او می پوشاندند نیز لیدی می گفتند. به عمل این گونه افراد که با چرخاندن عنتر به این طرف و آن طرف امرار معاش می کردند لیدی گردن‌دن می گفتند. به این گونه عنترها ی تعلیم دیده که با ادا و اطفار خود در واقع ممر معاش لوطی‌ها بودند لیدی ممری به مفهوم لیدی ممر معاش که کنایه از عنتر جلف و رقص بود گفتند که با افزوده شدن علامت جمع‌ها به آخر، لیدی ممری‌ها شد.

در تداول علامت جمع‌ها علی‌الرسم به آ تقلیل یافت (آ و آ) و یاء نسبت دچار فرسایش زبانی شد و به صورت لیدی

ممر در آمد. بنابراین لیدی مَمرا، عنترهای تعلیم دیده ای هستند که با حرکات جلف خود سبب خنده ی مردم و

ارتزاق صاحبان خود می شوند. ممر [mæmærr] عربی است یکی از معانی آن در لغت طریق و راه و محل تحصیل در آمد است.

۳۲۹ - در گذشته و (شاید هنوز هم) حمام‌های عمومی تعدادی لنگ داشتند که هنگام ورود مشتری یکی از آن‌ها را جهت ستر عورت به او می دادند. مشتری پس از استحمام لنگ دیگری جهت خشک کردن خویش طلب می کرد و لنگ اولی را همان جا می کرد.

مسئولین حمام این لنگ و دیگر لنگ‌هایی که مشتری از آن‌ها استفاده کرده بود در برابر آفتاب پهن می کردند تا با اندکی خشک شدن قابل عرضه به مشتری بعدی باشد و این کار علی‌الادامه داشت و هر یک از این لنگ‌ها هر ساعت به دور پای یکی بود که نه از استفاده کننده ی قبلی خبر داشت و نه استفاده کننده ی بعدی را می شناخت.



هر گاه بخواهند ناپایداری چیزی را گوشزد کنند و توجه دهند که هر ساعت در اختیار کسی است و شایستگی دل بستگی را ندارد، آن را به **لنگ حمام** تشبیه کنند:

(شکل ص ۲۸۲)

دنیا **انگا لنگ حموم** هر ساعت دور **لنگ** یگی یه.

[donyâ enga long/e hæmûm/æ hæ r sât(e/æ) dour/e leng/e yekki/yæ]



تعلقات دنیوی مانند **لنگ حمام** است که هر ساعت به دور پای یکی است.

(شکل ص ۲۸۲)

انگا لولین پیره زن بودن. ۳۳۰

[enga lûleyn/e piræ/zæn budâen]

چون بخواهند دل بستگی به چیزی را که از گذشته‌ها با آن مانوس بوده‌اند بیان کنند آن را به **لولین پیرزن** مثل زنند.



(شکل ص ۲۸۲)

انگا ملقّ چک بودن. ۳۳۱ [enga mælæq/e čæk budâen]

هر انسان و یا حیوان پر جنب و جوش و نحیف و حریص در امر خوردن را به **ملخ چک** تشبیه کنند به ملخ‌هایی که هنوز کاملاً بالغ نشده و قدرت پرواز ندارند و بیشتر بر روی زمین می‌جهند و شاخ و برگ هر گیاهی را با حرص و ولع می‌خورند و نابود می‌کنند و آنی از خوردن باز نمی‌مانند در تداول **ملقّ چک** گویند:

بجاش انگا ملقّ چک ن. هر چی بریزی **جلوشو آیی دقّه لاروف می‌کنن.**

لذا تعلقات زود گذر دنیوی را به **لنگ حمام** مثل زنند.

۳۳۰ - مدخل: پیرزنی لولهنگی داشت که سال‌ها با آن مانوس بود و پس از اجابت مزاج در امر تطهیر از آن استفاده می‌کرد. روزی که داشت با لولهنگ پر آب به مستراح می‌رفت پایش به مانعی بر خورد و لولهنگ از دستش بیفتاد و بشکست. پیرزن بنای گریه و زاری را گذاشت. همسایگان چون از موقع آگاه شدند پیرزن را شماتت کردند که شکستن لولهنگ یک غازی که این همه شیون ندارد!

پیرزن با آه و ناله در جواب معترضین گفت: **آخر این لولین با .. ونم محرم شده بود!**

۳۳۱ - واژه‌ی **چک** در لغت، هم به معنای **معدوم و نابود** و هم به معنای **ناچیز** آمده است که هر دو می‌تواند مصداق نابود کنندگی و نیز خردی این حشره می‌باشد. یکی دیگر از معانی **چک** «صدایی است که از چیزی بر آید همچو شکستن چوب و نی و خوردن دو شیء به هم».



[bæččâš enga mælæqq/e çæk/æñ hæŕ çî birizi(e/æ) jelou/šu æ yæy]

deqqæ lâruf mikonâen]

برپایش کوبی مخ چاک مستند که حرحه جلو آن باریزی در عرض یک دقیقه لایروبی می کند.

انگ تو... در اُردن. ۳۳۲ [æng(æ/e) tu... dær ôrdæn]؛ 𐎠𐎵𐎲𐎠

کنایه از عیب و نقصی برای چیزی یا کاری قائل شدن. صفت بدی بر کسی یا چیزی نهادن:

آلکی انگ توش در نیار، تا ماملو جوش بخوره.

[ælæki æng(æ/e) tuš(æ/e) dær næyâr ta mamel/ou juš boxorâ]



بی جهت عیب بر آن گذار، تا معامله انجام پذیرد.

(شکل ص ۲۸۳)

انگش پرک. ۳۳۳ [ængoš/pæræk]؛

آبدزدک: حشره‌ای است از راسته‌ی راست بالان و از شاخه‌ی بندپایان با نام علمی [gryllotapa vulgaris] که معمولاً در زیر خاک زندگی می‌کند. از کرم‌ها و حشرات زیر خاک باغچه‌ها و باغات تغذیه می‌کند.

دو پای جلو او که حکم دست‌های او را دارند بسیار پر قدرت است به طوری که در زمان

۳۳۲ - **انگ** در لغت به معنای علامت و نشانی است که معمولاً بر روی مدل‌های پارچه می‌زنند. در گذشته بر روی گونی‌های انجیر بر حسب نوع انجیر داخل آن علامت و یا نوشته‌ای خاص حک می‌کردند که آن را **انگ** می‌نامیدند و از روی آن **انگ** معلوم می‌شد که داخل آن ظرف چه نوع انجیری گذاشته‌اند.

اصل این کلمه [link] است که انگلیسی است و به معنای مرکب یا جوهر و نیز به معنای جوهر و مرکب زدن است.

در لغت با لفظ **زدن** آمده است اما در تداول علاوه بر معنای لغوی با لفظ **دَر اُردن** به مفهومی که اشاره شد متداول است.

۳۳۳ - در اکثر کتب لغت علاوه بر **آبدزدک** تحت عنوان **انگشت بُرک** هم آمده است و تنها در **فرهنگ معین** به این

نکته اشاره شده است که در **اصطهبانات** به آن **انگشت پرک** [ængošt pæræk] می‌گویند اما توضیحی مبنی بر این که وجه تسمیه‌ی این نام چیست؟ نیامده است.

به احتمال زیاد به خاطر نوع دو پای جلویی او که اره مانندند و حکم دست‌هایی بسیار قوی برای جانور دارند و با آن ریشه‌ها را می‌برد، این نام را به این حشره داده‌اند. این نام در تداول عامیانه بیشتر به صورت **انگشت پرک** متداول گردیده است که قطعاً صورت دیگری از همان **انگشت بُرک** می‌باشد.

عوام را عقیده بر این است که هر کس **انگشت پرک** را بکشد برادرش می‌میرد. مؤلف بارها شاهد بوده است که افرادی به خاطر همین عقیده از کشتن این جانور مضر صرف نظر کرده‌اند.

زبانان شناخته شده است. اما انواع آن در همه جا به یک نام و نشان نیامده است همچنان که در **آذربایجان** و **قزوین** که دو خطه‌ی انگور خیز است، بیش از هشتاد نوع انگور شناخته شده است و حال آن که با تحقیق و تفحصی که در انواع انگور **استهبان** به عمل آمده به بیش از ۲۵ نوع انگور نمی‌رسد. (اگر چه **استهبان** از قدیم الایام یکی از مناطق انگور خیز بوده و اصولاً ترکیب **سته بان** که هسته‌ی اولیه نام گذاری **استهبان** امروزی است بر اساس نوشته‌ها، به معنای **نگاهبان انگور** است).

انواع انگور در تداول استهبان:

۱- **اسّه مهدی**. [æssæ/mâedi]. ۲- **الوغی**. [olûghî]. ۳- **اووی**. [ouwî]. ۴- **آیته**.

۵- **بش**: [bæš] که خود به دو نوع **آسیووی** [asiyou/wi] و **چراغی** است.

۶- **تخم گوگ**: [toxm/e koug] ۷- **خلیلی**. [xæliłî]. ۸- **ریش بورا**. [riš/e bowa].

۹- **سُرو**: [sôrou]. ۱۰- **صابی** (صاحبی). [sâbi]. ۱۱- **سیس تا دونه**. [seštadunâ].

۱۲- **سمرقندی**. [sæmærqændî]. ۱۳- **سیاه**: که خود شامل دو گونه **فضی**. [fæzey].

که لفظ دیگری از **فضایی** است (در تداول **استهبان** به حیاط **فضا** یا **لا** فدا گویند).

منظور از **انگور سی یی فضی** [siyey fæzey] انگور سیاهی است که بیشتر در حیاطها

کاشته می شود. گونه دوم **نیریزی** است. ۱۴- **عباس شوری**. [æbbas/e šûrî]. ۱۵-

عسکری. [æskæri]. ۱۶- **کلمی**. [kælæmî]. ۱۷- **گورچش**. [gurčeš]. ۱۸-

گوزقاطر. [guz/ e qaterî]. ۱۹- **یاقوتی**. [yâqûtî].

انگور شکن. ۳۳۵ [ængur/eškân]؛ (شکل ص ۲۸۴)



۳۳۵ - گودالی است معمولاً چهار گوش. طول و عرض این حوضچه حدود ۱/۵ در ۳ متر با عمق حداکثر ۶۰ تا ۷۰ سانتی متر که کف آن را تا ارتفاع ۳۰ سانتی متر، سر شاخه‌های درخت **کهکم** به اضافی **خار چزو** می‌ریزند. (↑ **اشکریه**). استفاده از این دو گیاه در کف **انگور شکن** به جهت آن است که آب انگور در تماس با آن تغییر رنگ و مزه ندهد و تلخ نشود و ثانیاً همانند یک فیلتر از ورود تفاله‌ها به داخل حوضچه‌ی آب انگور جلوگیری کند. انگورها را که معمولاً در داخل ظرف‌های چوبی مخصوص (**لَوْدَه**) توسط صاحبان انگور آن به محل **کرش** حمل شده‌است، به داخل این حوضچه بر روی **اشکریه** می‌ریزند و تعدادی افراد با پای برهنه (و اخیراً با چکمه‌های لاستیکی) بر روی انگورها راه می‌روند و دانه‌های انگور را له می‌کنند. آب انگور پس از جدا شدن از تفاله‌ها از بین شاخه‌های **لا**



← أنسار ص ۲۵۶



↑ بَنَه. ص ۲۵۸



← بَنَه وارُنْدَن.

ص ۲۵۸



↑ غول. ص ۲۶۰



← جُلِ خِرِ عَرَبَا. ص ۲۶۳

↓ اِنگا حب رَوَرَو خورده. ص ۱۶۷



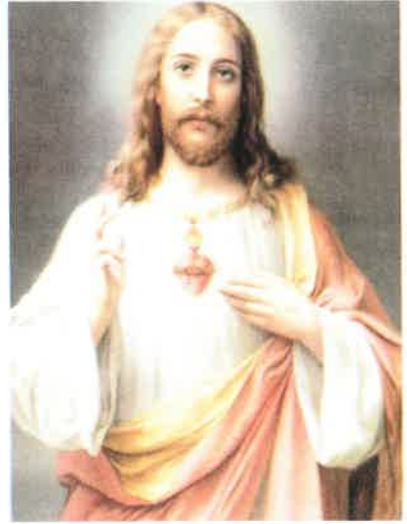


انگا خاله حلیمه. ص ۲۶۴ ←

انگا دمب اسب. ص ۲۶۵ ↓



مَدَبَخ. ص ۲۶۹ ←



روحِ ثانی. ص ۲۶۶ ↑



سرشُ کردن. ص ۲۶۷ ←

کُپِ عاروس. ص ۲۷۰ ←



کُپِ عاروس



← کاظمین. ص ۲۷۰

↓ انگا گو سیا(ه).

ص ۲۷۰



← لیدی مَمَرا.

ص ۲۷۱



لُنگِ حموم. ↑ ص ۲۷۲



لُولین پیرزن. ص ۲۷۲ ←

مَلَقّ چَک. ↓ ص ۲۷۲





انگش پَرک. ص ۲۷۳ ←



انگورِ سِس تا دُونَه. ص ۲۷۴ ↑



انگور سی یی قَضی. ص ۲۷۹ ←



انگورِ گُورِ چش. ↑ ص ۲۷۶



انگورِ گُورِ قاطرِی. ص ۲۷۶ ←

انگورِ شگن. ↓ ص ۲۷۵





به نوعی میوه‌ی انگور گویند که همانند انگور سُئرو [sôrou] سیاه رنگ است، با دانه‌های درشت. با این تفاوت که دانه‌های انگور گوزقاطری درشت‌تر از سُئرو و رنگی سرخ دارد و حال آن که دانه‌های انگور رسیده‌ی سُئرو تیره و کشیده‌تر از آن است:

چیش کور باغ ما روشن می‌کنه انگور خوشه‌ی یکمن می‌کنه
نون باغبون آ تو روغن می‌کنه آ یادُم هست که مرحوم آغام
انگوری گوزقاطری می‌داد قوام. شصت و هفت.

[ængurey guz/e qaterî midad(æ/e) qævâm]

انگورهای گوزقاطری (این باغ را) برای قوام می‌فرستاد.



آنون... گرفتن. ۳۳۷ [æ nun ... gereftân]

بیشتر به صورت کسی‌نون... گرفتن متداول است:

مخیم ای جُمعی یِه منجفَر قدمگاه نوئش بیگیریم.

[mexeym i jomey/yæ hæsaen(æ/e) qædæmgâ nun/oš bigirim]

می‌خواهیم این جمعه منجر را در قدمگاه بران بگیریم.

در این مراسم فردی را که نذر کرده‌اند وی را **نون بگیرند**، در جای مشخصی (**قدمگاه**، **مسجد**، **حسینیه**) به پشت می‌خوابانند و پارچه‌ای بر روی او می‌اندازند، به طوری که تمام بدنش در زیر آن پارچه پنهان بماند، بعد دو نفر یکی در بالای سر و دیگری در پایین پای

۳۳۷ - در **استهبان** برای این کار از چند روز قبل نان خانگی (تیری) به صورتی که نرم بماند و خشک نشود، (**نان تلی** یا **نان لُئمو**) تهیه می‌کنند و کشک به مقدار لازم می‌سایند و با متعلقاتش به صورت پودر در می‌آورند و روز موعود، همسایگان و بستگان را خبر می‌کنند و دسته جمعی از بزرگ و کوچک، همه راهی **محل نون گرفتن** می‌شوند. اگر محل نون گرفتن **قدمگاه** باشد پس از انجام مراسم در دامنه **کوه بَطالِب** (رشته کوه جنوبی) که از سایه و هوای نسبتاً خوبی به خصوص هنگام صبح برخوردار است، اتراق می‌کنند و علاوه بر نان و کشک که شرح آن رفت خوردنی‌های دیگری هم با خود دارند و لذا در کنار جوی آبی در همان نزدیکی تا غروب می‌مانند و تفریح می‌کنند. مضافاً زنان و دختران به خصوص آرزومندان، جهت برآورده شدن حاجات خویش، تکه نخ‌ی یا رشته‌ای به **شاخه‌های گل‌های محمدی** که در اطراف قدمگاه از سالیان پیش وجود داشته‌اند، می‌بندند. بدان امید که سال آتی با حاجت روا شده برای نون گرفتن خود یا کس دیگری به **قدمگاه** بیایند. **نون... گرفتن** به صورت مکتوب در جایی مشاهده نشد.



وی می‌نشینند (معمولاً این وظیفه به عهده خواهر و مادر و نزدیکان گذاشته می‌شود) و دسته‌های چندتایی نان خانگی تازه (لَو نون لئمو) روی سر فرد خوابیده می‌گذارند و فردی که بالای سر نشسته است نان‌ها را به طرف پایین پا هدایت می‌کند و فردی که در پایین پا هست، نان‌ها را از بالا تا انتهای پای فرد خوابیده می‌کشد و همه ی نان‌ها به همین صورت از روی بدن فرد خوابیده عبور می‌دهند و در پایان آن‌ها را به بستگان و همسایگان و دوستان می‌دهند. معمولاً همراه این نان مقداری هم کشک ساییده با کنجد یا گردو آماده کرده‌اند که در میانه‌ی هر نان مقداری از آن هم می‌گذارند.

محل مقدسی که افراد را در آن جا نون می‌گیرند، مسجد، حسینیه و یا قدمگاه است که از قبل، شگون دار بودن آن محل به تجربه برای کسی که نذر کرده است ثابت شده است. اعتقاد عده‌ای از مردم بر این است: در مواقعی که بخواهند شر و آفت و یا مرضی از وجود کسی دور شود، چنان چه جهت برآورده شدن نیت، نذر کنند، با برآورده شدن آن حاجت، ادای به نذر الزامی است و الا مشکلات عدیده‌ای را باید منتظر بود.

هر کسی را ممکن است نون بگیرند: زن، مرد، پیر، جوان، اما آن چه بیشتر مرسوم است نون گرفتن کودکان و نوجوانان است. اگر چه من بارها شاهد نون گرفتن جوانان تا ۲۵ ساله هم بوده‌ام.



او. ۳۳۸ [u]؛ به جای ضمیر اشاره ی آن:

مستحبات به حدّی است که کمِ مشتریّه

او نمازی سَرِدَسّی که نوافل نَدَرَه. و اباجد... ۱۷۰/۳۰۰

او روزی که دیگه فَنگش آویزه هَش و خَیروَنه چه خاکی بییزه. و اباجد... ۲۶۳/۵۰۰

[u ruzey ke digæ feng/oš avizæ]

آن روزی که دیگر آبِ مِی‌اش سرازیر است، کُچ و حیران و سرگردان است که چه کار باید بکند.

او بیچارای که پاتِ رَز می‌کُنن روزی چَن دَقّه‌ای را (ه) گَز می‌کُنن و اباجد... ۳۰۰/۱۱۰۰

[u bičâray ke pat/e ræz mikonân] [ruzi čæn dæfæ i/râ gæz mikonân]

۳۳۸ - اگر چه ضمیر او در دستور زبان، خاص ذوی العقول است، اما برای غیر ذوی العقول، به مفهوم آن نیز کاربرد دارد، همان گونه که در لغت هم آمده است.



آن بی چاره‌ای می‌که دخت رز را هرس می‌کند، روزی چند بار این راه را می‌روند و برمی‌گردند.

تمثیل: **او** که مَتَّ نَظَرِ مِثْمُونَه، معاشِ یی سالِ صابِ خُونَه.

[u ke maɪt/e næzær/e mêmunaɪ maʔâš/e yæy sal/e sâb/xun/æ]

به ترکیبات **او جور**، **او جوری**، **او دنیا**، **او راسا**، **او ذات**، **او طو**، **او وخت**، **او وختا**، **او تا**، **او لت**، **او کنگ**، در جای خود رجوع شود.

در تداول حرف «و» با صدای «او» در آخر کلمات به چند منظور کاربرد دارد:

۱- علامت تنبیه (حرف ندا): **با تو هَسَمِ مردُو، اِمرو چَن شَبَدَه؟**

[ba to hæ(s)æm mærdû! emru çæn/šæmbed/æ]

اگر حرف ندای «و» در آخر کلماتی که به **الف** یا **هائ** غیر ملفوظ ختم می‌شوند در آید،

صدای «او» خواهد داشت: **بِچَو! می یی با هم بازی کنیم؟**

[bæččou! miyey ba hæm bâzi konîm]

۲- شناسه یا علامت معرفه: **جُوغَنو غَلَش** بده بیارِ طی اَفَتو مِخِیم کَشک بُکوفِیم.

[juɣhæn/u ghæl/ošbede biyar(e/æ) tey/æftou mexeym kæšk bukufîm]

آن **یون** سکی را بغلتان و در برابر آفتاب بیاور (که) می‌خواهیم کُشک بگویم.

اگر شناسه (علامت معرفه) «و» در آخر کلماتی که به **الف** یا **هائ** غیر ملفوظ ختم می‌شوند در

آید، صدای «او» خواهد داشت: **غَذو بِچَش** آگه کم نمکه نمکش کن.

[ghæzou bečəš ægæ kæm/næmæk/æ næmæk/oš kon]

(آن) **غذرا** بِچَش اگر کم نمک است به آن نمک پِغزای.

تا **دَرِی گَت خُونو** از ریشی چیشُم نکشید و لم نکرد.

[ta zærrey kot/e xunou æz rišey čiš/om nækæšid vel/om nækærd]

تا (زمانی که) آن **اندک خانی** مَهر را از چَنخالم بیرون نیاورد ایم نکرد.

در **لغت نامه** ج ۱۴، ص ۲۰۳۴۲ ذیل معرفی حرف «و» به نقل از **شمس قیس رازی** چنین آمده

است || و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانکه شاعر گفته است:

چشم خوش تو که آفرین باد بر او برمانظری نمکندای پسر او
یعنی «ای پسرک» . . .



به نظر مؤلف این واو علامت **تصغیر** نیست بلکه حرف **ندا** است. چرا که اگر به جای پسر، مخاطب **زن** یا **مرد** باشد نمی توان عبارت **ای زنو** و **ای مردو** را **ای زن کوچک** و **یا ای مرد کوچک** تلقی کرد. به خصوص دو بیت شعری که در ذیل آن از **سوزنی** به عنوان شاهد آورده خود مؤید درستی این نظریه است:

شس برکت زرخ، پچوزین طبقو چادر لعل کشید، کرد کردن شفوق.

روز از ما بگریخت، شب خود ما آویخت لولو لالار یخت، زیر نیلی طبقو.

که **طبقو** و **شفوق** به معنای **ای طبق کوچک** و **ای شفق کوچک** نیستند بلکه به معنای **آن طبق** و **آن شفق** هستند و لذا «و» در پایان این دو کلمه علامت **معرفه** (شناسه) است. هنوز هم این نحوه گویش در پاره ای از لهجه‌ها جریبان دارد:

... با چوغو گذشتم دنبال **موشو** از ای **کتو** می رفت تو او **کتو** آخرش گشتم.

... ba čûgh/u gozoštæm(e/æ) dombal/e muš/u æz i/kot/u miræft(e/æ)
[u/kot/u âxer/oš koštæm

... با (این) **چوب آن موش** را تعقب کردم از این **سوراخ** به آن **سوراخ** می رفت. آخر او را گشتم.

که حرف «و» در آخر کلمات **چوغ**، **موش**، و **کت**، همه علامت **معرفه** یا همان **شناسه** است.

او از رو دل کسی خوردن. ^{۳۳۹} [ou æz ru del/e kæs/i xordæn]

کنایه از به خاطر ارتباط یا بستگی فامیلی با فردی صاحب نام، اظهار وجود و خودنمایی کردن. با اتکاء به آدمی با نفوذ، خودی نشان دادن و بیش از توانایی خویش ادعاهای بزرگ کردن. به نفوذ و قدرت کسی دیگری نازیدن:

فلانی حرفای گنده تر از دَنُش می زنه، مَنُشی که او از رو دل عاموش می خوره.

فلانی ادعاهای بیش از توانایش می کند، به خاطر این که به نفوذ و قدرت عمویش متکی است.

و نیز کنایه از خود را در قدرت و نفوذ آدم با نفوذی شریک دانستن و مقام و موقعیت فرد موفق را به خود نسبت دادن.

او ازش نخوردن. ^{۳۴۰} [ou æz/oš næxôrdæn]



کنایه از در اقدام به امری، شک و شبهه را یک سره کنار گذاشتن و به انجام آن سریعاً اقدام کردن: خُونَو جَى خَوِيَّه، قِيْمَتَش هَم رُو اَو گُونَه، دِيگَه اَو اَرَش نَخو

[xunou jey xubiya qîmæt/os/æm(æ/e) ru ougun/â digæ ou æz/oš næxor]

آن خانه موقعیت خوبی دارد. قیمتش هم مناسب و عادلانه است، لذا سریعاً بخرو! چگونه شک و شبهه ای به خود راه ده.

بیشتر به صورت آو شَز نخوردن متداول است:

تا دیدِ رو اَو گُونَه، دِيگَه اَو شَز نخورد.

[ta did(æ/e) ru ougun/â digæ ou šæz næxôrd]

تا دید قیمتش عادلانه و مناسب است، دیگر شک و شبهه را کنار گذاشت (و خرید).

دختر و حرف ندره، اَو شَز نخورین. [doxtær/u hærf nædæræ ou šæz næxorîn]

(آن) دختر از همی جنبه عالی است (لذا) در انتخاب آن (به عنوان عروس) شک نکنید.



(۱) وا نکنداش زدن. [æ va/nækænd/âš zædæn]

کنایه از ناگفتنی‌ها را فاش کردن.  وانکنده. زدن (آ) وانکنداش.



(شکل ص ۳۲۵)

اَو بَر دادَن. [ou bâer/dadæn]

تمام یا قسمتی از آب جوی یا نهر را به جویی دیگر سوق دادن.

بخش کردن و تقسیم کردن آب از جوی اصلی به یک یا چند جوی فرعی.



اَو بَخَش. ۳۴۱ [ou/bæxš]

۳۴۰ - آب نخوردن در لغت به معنای **درنگ نکردن** آمده است. لذا آب اَرَش نخور به مفهوم **در (انجام) آن نکن**:

چرخون شدن آن شست، زنگی چه کرد؟ بخوروش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.

۳۴۱ - تا سال ۱۳۴۵ شمسی همه‌ی آب شرب و کشاورزی شهر (آب چشمه قهری و فازهری) پس از گذشتن از ارتفاعات جنوبی و باغ‌ها و عبور از دو جوی طرفین تنها خیابان شهر، به برکه ای کم عمق که در وسط میدان قرار داشت، وارد می شد.

قسمت شمالی این فلکه به پنج آبراهه و هر آبراهه به دو تا چهار مجرا (لکه کِرّه) تقسیم می گردید. هر آبراهه متعلق به یکی از محلات (پنار. کرمان. میری. اهر. تیرونجان) بود.

دفتر **میرابی** در ضلع غربی میدان قرار داشت. نظارت بر همه‌ی امور آب از جمله باز و بستن مجاری آبراهه‌ها بر عهده همین دفتر بود که برای عموم مردم شهر امری مهم و حیاتی به حساب می آمد. از آن جا که این میدان محل 



لفظی از آب بخش. در لغت به معنای آن که آب را بخشد. آبیاری. اویار. آن که بر سهمیه ی آب هر خانه یا باغ یا کشتزار، نظارت دارد و شغل او رساندن سهم آب هر کسی در موعدهای مقرر به او است. میراب. (شکل ص ۳۲۵)

در استهبان نام میدانی است به شکل مستطیل، تقریباً در مرکز شهر که محل اتصال چهار خیابان اصلی است.

او برِشندن. ^{۳۴۲} [ou/berešondâen];

برِشندن در تداول به معنای برشته کردن و کباب کردن

است. کنایه از تظاهر به تظلم نمودن. خود را مظلوم یا مستمند نمایاندن. به دروغ اظهار فقر و درماندگی کردن: فلانی کار و بارش بد نیس، او می برِشونه.

فلانی وضع مالش بد نیست (بلکه) خود را فقیر و بی چیز می نمایاند و اظهار فقر و درویشی می کند.

ای همه او فبرشون ما خو می شناسیومت.

[i/hæmæ ou/næberešun ma xo mišnasîm/ot]

این همه مظلوم نمایی کن ماکه تو را می شناسیم (می دانیم که غیر از این است که تظاهر می کنی).

به صورت او کباب کردن نیز معمول است.

او برک (کاغذ) ^{۳۴۳} [ou/bær/æk]; لحنی از ابرک ^{۳۴۳} [æbræk] که در زبان هندی

به معنای طلق است. در تداول به کاغذ زرورق، او برک گویند.

استقرار میراب (میرابو. [mirou]) بود و میراب به معنای آب بخش است این محل را میدان آب بخش

نامیدند. یعنی میدان میراب که نامی با مسمی است. امروزه این دفتر در ضلع شمالی میدان قرار دارد. چناری عظیم و منحصر به فرد (چنارِ آب بخش) در سمت شرق میدان قرار داشت که پس از آسفالت شدن خیابانهای شهر از سال ۱۳۷۲ بنای خشکیدن را گذاشت و پس از ده سال تیمار بی نتیجه در میان بهت و حیرت مردم، ناگزیر به قطع این سمبل که یادگار تاریخ نهصد ساله ی استهبان بود مبادرت شد. آب بخش در لغت نیز به معنای میراب آمده است.

^{۳۴۲} - مدخل آن معلوم نشد.

^{۳۴۳} - لغت نامه، ج ۱، ص ۲۴۱.



(شکل ص ۳۲۵)

او پَلَقَوِی. ۳۴۴ [ou/pelæqqûw/î]

منسوب به او پَلَقَو و او پَلَقَو به هر آبی که در زمین‌های مردابی و لجن‌زارها با گل و لای عجین و متعفن شده باشد، گویند. هر گل و لای متعفن روان را نیز او پَلَقَو گویند.

نیز او پَلَقَوِی صفت چشمی است که اولاً ضعف و مشکلی در دید داشته باشد و ثانیاً دائماً از آن

آبی چرکین آید: باد و باد وختی می‌شم فوری می‌چام

او پَلَقَوِی می‌ش صوبا چیشام. و اما بعد... ۲۳۵/۱۱

[ou plæqqû/wi mišæ soub/a čiš/âm]

مرگانه از محیط گرم ناهنگام در محیط سردی قرار می‌گیرم، بلافاصله سرمای خورم (و) صبح با چشم‌هایم کم فروغ و دچار آبریزش چرکین می‌شود.

به زمین‌های مردابی همراه با گل و لای روان و متعفن، زمین او پَلَقَوِی گویند. صفت میوه‌های له شده‌ای مثل خربزه و هندوانه و امثالهم نیز هم هست. اگر چه در مورد او پَلَقَو در گویش‌های محلی، هر محقق تعبیر و تفسیر خاص نموده است،



(شکل ص ۳۲۶)

او تَرْتَرُو. [ou/tor/tor/û]

۱ - آب کم عمق و کم حجمی که از شکاف سنگ یا کوه یا صخره‌ای و یا از هر بلندی به آرامی فرو ریزد.

تَر تَر اسم صوت است و آن صدای فرو ریختن چنین آبی است. تَر به شد و در تداول به معنای باریکه‌ای آبی روان است:

او چشمایی که پارسال هانگ هانگ می‌مد، از بی بارونی شدتِ یی تَرِ آوی.

ou češmâ/yi ke pârsal hang/hang mimæd æz bi/bâruni šodæ(te/tæ) yæy]
torr/e ou/wi]

۳۴۴ - به نظرمی رسد این کلمه در اصل، مرکب از آب و پَلَغْدَه [pelæghdæ] بوده است.

واژه‌ی پَلَغْدَه در لغت به معنای گنده و متعفن آمده است، لذا آب پَلَغْدَه به معنای آب گندیده است و این ترکیب در گویش‌های عامیانه به تدریج به صورت‌هایی که در مورد گویش‌ها ذکر شد، تغییر یافته است. کما این که در گویش عامیانه‌ی استهبان به او پَلَقَو که صورت دیگری از آب پَلَقَو و آن نیز لحن دیگری از صفت مرکب آب پَلَغْدَه است تغییر یافته است.



آب چشمه‌ایی که پارسال شرک می‌زده به خاطر خشکالی به باریکه‌ای آب تبدیل شده است.

۲- هر غذای آبکی که آب آن بیشتر و نیز طعم و مزه‌ی آن کم‌تر از حد معمول باشد. علاوه بر غذا به هر مایع که غلظت کافی نداشته باشد، این صفت اطلاق می‌شود. مرادف **اوتلقبا**. او زیپو. او حموم. او حوض. او جوخ. او خالی. او دئن مَلَق. **اوتُرتر رختن**، **اوتُرتر اومدن**، **اوتُرتر کردن**.

اوتُرتر در تداول، اسم صوت مرکب است و آن حکایت فرو ریختن آبی کم حجم از بلندی به پایین است و لذا علت نام گذاری هر مایع به خصوص خوراکی که از غلظت کافی و طبیعی برخوردار نیست به او **اوتُرتر**، همین است. در تداول او **تِرتر** [ou/ter/terû] نیز گویند. در لغت نیز **توترو** اسم صوت است اما **صدای بیرون شدن فضول** می باشد مثل **صدای بیرون شدن فضول از شخص مسهل خورده یا بیمار اسهال**.^{۳۴۵}



او تلق با. [ou/t(æ/e)læq/bâ]؛

۱- صفت هر غذای آبکی است که آب آن بیشتر از حد معمول باشد. مرادف **اوتُرتر** **اوتُرتر**. او مجال. او هندربا. او زیپو. او دئن مَلَق. او جوخ. او حوض. ۲- نام آشی است بسیار ناشیانه و رقیق و بی طعم و مزه. **تلق** [tælæq] اسم صوت است و آن صدای افتادن شیء از ارتفاع کم به داخل آب است. **با** به معنی **آش**، لذا **او تلق با** صفت آشی است که به علت رقت بسیار و بی طعم و مزه بودنش، به آن گفته‌اند.

او تو پاچی کسی افتیدن.^{۳۴۶} [ou tu pačey kæsi oftidaên]

۳۴۵ - لغت نامه ج ۴ ص ۵۷۷۹.

۳۴۶ - مأخذ این عبارت خیس شدن ناگهانی پاچه‌ی تنبان فرد است به هر دلیل، چه خیس شدن آن از ادرار خود فرد و چه توسط آبی که از بیرون بر او پاشند. در هر حال فرد بلافاصله به تکاپو می‌افتد تا این حالت ناخوش آیند خیس شدن را سریعاً مرتفع نماید و تا رفع کامل آن از پا نمی‌نشیند. در واقع هیجانی که هم به طور جسمی و هم به طور روانی از خیس شدن، در فرد به وجود می‌آید، وی را در صدد رفع سریع آن می‌اندازد. این امر سبب شده‌است تا موقعیت‌های هیجانی را به او **تو پاچی کسی افتیدن** تعبیر کنند.



کنایه از تهییج و ترغیب شدن در اقدام به امری. با دیدن و یا شنیدن محرکی به هیجان آمدن:
تا شُنفت نُو مزادش اومده، او تو پاچش اُفتید و دَوید رفت.

[ta šonoft numzad/oš umædæ ou tu pačæš oftid/o douwid râft]

تا شنید که نامزدش آمده به هیجان آمد و به سرعت رفت.

اگه شُنفتی حَقوقاً زیاد شده اینا چَوَه. نماخوا او تو پاچَت بَفته.

[... šonoftey hoqûq/a ziyad šodæ in/â čou/wæ næmaxa ou tu pačæt beftæ]

اگر شنیده‌ای (که) حقوق (تو) زیاد شده است این (حرف ت) شایع است. بهتر است هیجان زده نشوی.

↓ او تو پاچی کسی انداختن متعدی آن است.

او تو پاچی کسی انداختن. [ou to pačey kæsi endaxtæn]

متعدی ↑ او تو پاچی کسی اُفتیدن. و آن کنایه از به هیجان آوردن کسی است، با زدن

حرفی یا انجام حرکتی یا نشان دادن چیزی. در کسی ایجاد وسوسه کردن. ایجاد حرص و ولع در کسی کردن. جهت اطلاع بیشتر به ↑ او تو پاچه ی کسی اُفتیدن رجوع شود.

مرادف تر طَمَع کردن. تر دَن کسی انداختن. ... چُمه کردن. (آ) تو دَن کسی انداختن. سر قول ... انداختن



او جَزَقُو. ۳۴۷ [ou/gezæqqû];

۱ - وسیله‌ای است همانند سرنگ، ساخته شده از نی یا چوب به گونه‌ای است که یک سر آن را در آب می‌گذارند و با حرکت دادن دسته‌ی آن، آب از یک طرف وارد و از طرف دیگر که خارج از سطح آب است به شدت پرتاب می‌شود. تقریباً کاری شبیه تلمبه انجام می‌دهد.

۲ - گاه هنگامی که آب از جوی محلات عبور می‌کرد سوراخ‌های نامرئی در کناره جوی طوری تعبیه می‌کردند که آب جوی را از طریق آن سوراخ مخفی به راه آبی هدایت کنند تا از آن جا به باغچه یا حوض خانه‌ی مورد نظر راه یابد بی آن که مالک آب یا نگاهبان آب از وجود چنین سوراخی آگاهی یابد. به این گونه سوراخ‌های پنهانی در تداول عامیانه

۳۴۷ - شاید در این معنا در اصل آب جذب کُو بوده که در تداول به صورت او جَزَقُو در آمده باشد: (و علامت صفت

نسبی است). در لغت به صورت آبزدک آمده است.

نیز او جزقو می‌گفتند. البته این امر مربوط به زمانی است که هنوز آب لوله کشی در سطح شهر نبود و یا اگر بود هنوز خیلی از مردم از این نعمت برخوردار نبودند و ناگزیر آب را بدین طریق (دزدانه) به محل مورد نظرشان هدایت می‌کردند.

اَو جَفَت. ^{۳۴۸} [ou/jæft]؛ کنایه از هر مایع کم رنگ و سرد و کم شیرینی: 

یی پیاله ی اَو جَفَتی مو داده مَنَتَشِ پَسِ پاش.

[yæy piyâley ou/jæft/I mu dadæ menæt/oš(e/æ) pæs/e pa/š]

یک فنجان چای (کم رنگ و سرد و بی مزه) به ماداوه، این که دیگر نمی‌نژارد.

مرادف  او زیپو. او دئن مَلَق. او مَجَال. او هِنْدِرِبا. او تَلَق با. اَو جَوخ. اَو حوض. اَو ریپو. اَو خالی. اَو مَلَنگو. اَو طارت. (آب طهارت). بیشتر به صورت جَفَت به کار رود.

مَشکُووی که خوب جَفَتَشِ ندادِه باشَن اَو توش وادار نمی‌کنه.

[mæškou/wi ke xub jæft/oš nædadæ/başæn ou tuš vadar næmikonæ]

مشک آبی که به خوبی با جَفَتِ داغی نشده باشد، آب در آن نمی‌ماند.

اما از کارخونه‌ها مُون تِ بَگَم با اجازت بَگَم و زودی بِرَم

قَاتِخایی که تو شهر میاد آ دَس بیشتریش ساختِ هَمی کارخونه هس

نه که تعمیر ماخوا نه رنگ و نه جَفَت نه گَزایل ماخوا نه برق و نه نفت

کُل این کارخونه ساختِ وطنه یی لُکِ سنگی یه اسمُش جَوغَنَه. وایا سَد... ۲۰۰۸ و ۱۰/۸/۳۰۸

[næ/ke tæmir maxa næ ræng/o næ jæft]

زیر تعمیر نیاز دارد و زیر رنگ و زیر بادوی داغست.

اصولا هر ماده ای که قابض باشد کار جَفَت را انجام می‌دهد.

^{۳۴۸} - جَفَت در تداول به جوشانده ی پوست انار و یا جوشانده ی برگ درختی موسوم به  کوشترگ گویند که از آن‌ها در دباغت پوست گوسفندی که بخواهند از آن مشک آب تهیه کنند استفاده می‌شود. مایع را چندین بار به داخل مشک ریخته و پس از مدتی خالی کنند تا پوست حالت ارتجاعی خود را تا حد زیادی از دست بدهد و محکم شود و در برابر وزن آب پاره نشود و نیز آب داخل آن بو نگیرد. به این کار در تداول جَفَت دادن گویند.

در لغت به پوست چسبیده به دانه‌های خشک، **جفت** گویند و برحسب نوع دانه نامگذاری می‌کنند: **جفت بلوط**؛ به **غشاء درونی میوه بلوط** که زیر قشر بیرونی قرار دارد گویند^{۳۴۹}.

اوج کردن. ۳۵۰ [ouj kærdæn]؛ باز گشتن بیماری پس از بهبودی:

سرش که زفت انداختن خوبش شد امبا دوواره **اوج کرد**. (شکل ص ۳۲۶)

[sær/oš ke zeft endæn xub/oš šod æmba dovaræ ouj kærd]

سرش را که (به علت کپلی) زفت انداختند بهبودی یافت اما دوباره (بیماری کپلی) عود کرد.



اوجوش. [ou/juš]؛ لفظی از آبجوش. (شکل ص ۳۲۶)

[âb/jûš] صفت زمینی است که از سطح آن آب به بیرون

تراوش کند و به همین خاطر پر از چمن و نی و گیاهان هرز است و قابل کشت و زرع نیست.

معمولاً زمین‌های این چنینی بیشتر از صخره و سنگ تشکیل یافته که در لابلاهی سنگ‌ها گیاهانی مانند نی و چمن می‌روید و اصولاً به درد کشاورزی نمی‌خورند. این گونه زمین‌ها را در لغت **آبخیز**^{۳۵۱} گویند و در تداول عامیانه به زمین **اوجوش** معروف است، یعنی زمینی که آب از زیر آن به بیرون می‌تراود.

آبجوش به این معنا در لغت نیامده است اما به معنای **آب جوشنده** ترکیب درستی است.



(شکل ص ۳۲۷)

اوجوغن کردن و هردن. ۳۵۲

[ou(wæ/we) jughæn kærdæn/o hærdæn]

هردن صورت دیگری از **پهلوی هرتن** [ârtæn] است به معنی **آسیاب کردن** (به این واژه در جای خود رجوع شود). از **فرط بی کاری**، به **کاری بی نتیجه رو آوردن**. **کوشی بی فایده کردن**: **اگرَم خیلی ایساتی بی کارین تو جوغن او بُکین و بهرین**. ^{والا... ۳۵۶/۱۰۰۰}

۳۴۹ - لغت نامه، ج ۵، ص ۶۸۴۶. || **جفت**؛ پوست ملاصق لبوب است.

۳۵۰ - اوج لحنی از **عود** است که در لغت به معنای **باز گشت** و **باز گشتن** آمده است.

۳۵۱ - لغت نامه ص ۱۹ || **آبخیز**: زمین آبدار چون چمن و جز آن: **نراز**. (نراز صیغه مبالغه هست از «نَز» و نیز بمعنی **زهاب** یعنی آبی که از زمین تراود. این کلمه فارسی و معرب است).

۳۵۲ - در لغت به صورت **آب در (به) هاون کوبیدن (ساییدن)**. آمده است.



[ægær/æm xeyli i/sâti bikarîn]

[tu juɣhæn ou bokonîn/o behærîn]

اگر هم، اکنون خیلی بی‌کاری، (برای رفع بی‌کاری) آب در لاون کنید و بسایید.

مرادف شاپو..س خرزدن. آو غلبال کردن. ستاره شمردن. دنبال باد دویدن. دور خود... تو خوردن. دروش گند خود زدن. سر خار تیز کردن. جوغن و هردن. آو تو جوغن کردن و هردن؛ به مجاز؛ از فرط بی‌کاری، به کاری بی نتیجه روی آوردن.

به صورت او جوغن کردن و کوفتن نیز معمول است.



ا و چَرَبُو. ۳۵۳ [ou/čærbû]؛

عبارت است از مقداری چربی (بیه یا دنبه) گوسفند (و به ندرت چربی گاو) همراه با مقداری زردچوبه و نمک که در مقداری آب جوشیده باشد. این غذای گرم فقیرانه‌ای بوده است که زمستان‌ها، هر گاه هوس خوردن غذای گرمی می‌کردند، از آن بهره می‌بردند.



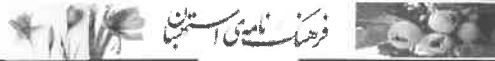
(شکل ص ۳۲۷)

ا و چُک. ۳۵۴ [ou/čok]

غار کوچکی است در دامنه ی کوه شمالی استهبان که معمولاً تا مدت‌ها پس از بارندگی، آب از قسمت بر جسته ای که در ارتفاع

۳۵۳ - اگر چه در لغت چَرَبُو به معنای چربی است اما در تداول او چَرَبُو لفظ دیگری از آب چرب است. و علامت شناسه است. (برای اطلاع بیشتر به واژه ی اَوَلَو راجع شود.

۳۵۴ - عوام الناس بر این باورند که در گذشته آب از دو برجستگی (دو پستان) مجاور هم به پایین می چکید اما یکی از اهالی از پشت بام خانه‌اش با تفنگ، نوک یکی از پستان‌ها را هدف قرار داد که منجر به مسدود شدن آن شد. من این افسانه را در کودکی بارها شنیده‌ام اما از همان موقع به دروغ بودن آن پی بردم و احساس کردم این قصه را تنها برای اهمیت دادن به آن فرد و دقت در نشانه گیری او ساخته‌اند. علت آمدن او چُک در این مقال، نا صحیح بودن تلفظ آن در تداول است: چَکیدن و چَکه کردن به کسر و فتح چ مصدر است و آب چَک یعنی جایی که از آن آب می چکد که آن نیز به کسر و فتح چ صحیح است نه ضم آن. چَکیدن. چَکه.



پنج متری بالای غار قرار دارد و به **پسُونِ او چُک (پستان آب چک)** معروف است قطره قطره به درون حوض کوچکی که در پایین کوه و مجاور غار ساخته‌اند فرو می چکد. **او چک** در گذشته تفریح گاه زمستانی مردم بود که امروزه به علت تغییر کاربری زمین‌های اطراف آن به باغ‌های انجیر، از رونق افتاده است.

صائب‌ات بیشتر جاهش نُشونه مِثِ اوچک یا کُت چله خونه. (والا، ۲۹۹/۱۲)

[... mess/e ou/čok ya kot/e čellæ/xunæ] ... مِثِ آب چک یا کُت چله خونه. (غار چله خانه).

او چیلی. ۳۵۵ [ou/čil/i]؛ (شکل ص ۳۲۷)

در تداول عامیانه صفت کسی است که اکثر اوقات به خصوص هنگام حرف زدن آب دهانش از لب پایش سرازیر است لذا همیشه قسمتی از پیراهنش که محاذی لب پایش است، از آب دهان مرطوب است:

از تُل دانه تا صحرای کَزَمون ده تا معتاد، او هم دَسِ نشون

حالا ده تو شدتِ ده تا هزار همه شو **اوچیلی** و مَنگ و بی عار

مُهر و بسم الله، پُریش مَدْرما یی پُریشو با لباسی یی لا.

[hæmæ/šu ou/čili/yo mæng/o bi?âr]

هرشان مَنگ و بی عار و آب از لب و دهانشان (بر اثر مصرف قرص های روان گردان) سرازیر است

او حل کردن. ۳۵۶ [ou/ hæl / kærdæn]؛ (شکل ص ۳۲۸)

۳۵۵ - بچه‌ها در سن کودکی کم و بیش قدرت کنترل آب دهان و جلوگیری از ریزش آن را ندارند، چون هنوز فرو بردن اضافات بزاق خود را یاد نگرفته‌اند، اما اگر در بالاتر از سن کودکی باز هم نتوانند از بیرون ریختن بزاق خویش جلوگیری کنند و به عبارت دیگر امر قورت دادن آن را فرا نگیرند، دچار یک نوع سندرم یا نارسایی اند. به افرادی که برای همیشه این مشکل را دارند صفت **او چیلی** اطلاق می‌شود یعنی کسی که از **چیلش** آب دهانش سرازیر است. **چیل**. گاه در معتادانی که قرص‌های روان گردان مصرف می‌کنند این وضعیت به طور غیرطبیعی ایجاد می‌شود به طوری که در حال نشسته گی بزاق از دهانشان سرازیر است:

واژه‌ی **چیل** به تنهایی در لغت نیامده است، اما به صورت ترکیب **چاک و چیل** که از اتباع است به معنای **لب و لوجه**. **پک و پوز** و به معنای **چک و چانه** آمده است.

چنین به نظر می‌رسد که در تداول لفظ **چیل** را که تابع مهمل **چاک** است، به عنوان واژه‌ای مجرد به کار گرفته باشند.



برداشتن وسیله ی کنترل از مسیر آب، به طوری که هر کس مجاز باشد از آن آب به هر طریقی که بخواهد استفاده کند. کاری که معمولاً میراب‌ها، در زمستان یا بهار، (به علت عدم نیاز کشاورزان به آب) انجام می دهند. مقابل 𐭠𐭣 حساب توش بودن: الآن سه ماهه که او شهر خله و حساب توش نی.

[æɫ/?ânæ se/mmâ/hæ ke ou šær hæɫ/æ/wo hesâb(e/æ) tuš nî]

هم اکنون راه است که کنترلی بر آب شهر نیست

۲ - باز کردن راه‌های فرعی یک جوی و به جریان انداختن آب در مسیری بی هدف: نمی دونم کدُم حرومَزده اووو حل کرده بود.

[næmidunæm kodom hærumzâdâê ou/wu hæɫ kærdaê bûd]

نمی‌دانم کدام حرامزاده آب را از مسیر اصلی منحرف کرده بود.

۱- کنایه از شکستن سد حجاب در مورد زنان و پاییرون نهادن آن‌ها از طریق عفاف:

ضیفه تا شوگرش می رفت سفر، او حل می کرد.

[zeyfæ ta šugær/oš miræft(æ/e) sæfær ou hæɫ mikærd]

(آن زن) به مجردی که شوهرش به سفر می رفت، از جاده عفاف خارج می شد.

چاره نیس غیری که پل پل بکنم یا پاشم از جام و او حل بکنم.



(شکل ص ۳۲۸)

او خَنگو. ۳۵۷ [ou/xonok/û]

۳۵۶ - کلمه ی **حل** چه بدون شد ل و چه با شد آن، **عربی** است و صاحب معانی متعددی است، اما هیچ کدام با مفهوم او حل کردن هم خوانی ندارد.

با توجه به گویش مردم **ارسنجان** و **زرقان** که همین ترکیب را با کلمه ی **خل** به کار می‌برند، چنین استنباط می‌شود که اصل کلمه **خل** [xæl] باشد که برگرفته از [xuhr] **پهلوی** است به معنای **پیچ خورده و تاب داده**. و از آن جا که تبدیل **خ** به **ه** در زبان فارسی معمول است، این نظریه مطمئن تر می‌نماید. در این صورت باید کلمه ی **حل** را به صورت **هل** بنویسیم چون کلمه‌ای است فارسی و نیز تبدیل **ر** به **ل** در تداول فارسی امری عادی است

۳۵۷ - چندین سال پیش که هنوز آب لوله کشی در همه جا دایر نبود آب جوی اصلی محلات از طریق جداولی فرعی وارد حوض خانه‌ها می‌شد. در بعضی خانه‌ها قبل از این که آب وارد حوض اصلی شود، ابتدا از حوضچه ی کوچکی که معمولاً در زیر دیوار تعبیه شده بود عبور می‌کرد و پس از ته نشین شدن بخشی از مواد شناور، وارد حوض اصلی می‌شد. 𐭠𐭣



نام حشره‌ای است شبیه به مورچه با بدنی کشیده تر و پاهای بلند تر با رنگ سیاه که بر روی سطح آب‌های راکد (به خصوص هر جا که در سایه سار باشد) به سرعت راه می‌رود و ناگهان متوقف می‌شود و دوباره راه رفتن را از سر می‌گیرد. راه رفتن و ایستادن آن‌ها بیشتر شبیه به سرعت راندن ماشین‌های مسابقه‌ای و ترمز گرفتن ناگهانی آن‌ها است. این حشره از نظر علمی از خانواده‌ی [geomletrydeae] و یک نوع **سین آبری** است.

او دُنیا. [u/donyâ]؛ آن دنیا. جهان دیگر. مقابل 𐎠 ای دنیا. 𐎠 او.

او دوراغو. ۳۵۸ [ou/durâghû]؛ (شکل ص ۳۲۸) 𐎠

𐎠 (شنه گیر). این حوضچه کوچک سوراخی به بیرون کوچه داشت و از طرف حیاط هم جلو آن باز بود و لذا هوا مرتب در سطح آن جریان داشت و از طرفی چون در سایه دیوار هم بود، به ندرت آفتاب در آن می‌تابید. وجود این عوامل باعث می‌شد آب این حوضچه‌ها از خنکی کافی برخوردار باشد به طوری که عده‌ای آب این حوضچه‌ها را می‌خوردند. اما آن چه مورد نظر ما است وجود نوعی حشره بر روی سطح این آب‌ها بود که به سرعت سطح آب را در جهات مختلف می‌پیمود بدون آن که در آب غرق شود. عوام الناس را عقیده بر این بود که خنکی آب این گونه حوضچه‌ها به علت وجود همین حشرات مورچه مانند است. و راه رفتن آن‌ها بر سطح آب باعث خنکی آب می‌شود و لذا به این حشرات در تداول عامیانه **او خُنکو** می‌گفتند و منظورشان از این ترکیب، یعنی حشره‌ای که آب خنک می‌کند (که البته هیچ مأخذ علمی ندارد).

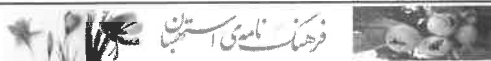
این حشره در لغت با نام **خَس [xæs]** معروف است و همچنین در **منتهی الارب** به نام **مُدسج [modsej]** و **مُدسج [modæssej]** آمده است.

جمله‌ی معروف **خواجه عبدالله انصاری** حاکی از این حشره است: «**اگر بر هوا پری مگسی باشی، اگر بر آب روی خسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی.**»

۳۵۸ - آن موقع که وسیله گرم کردن منازل بیشتر آتش هیزم بود، لذا دود حاصل از آن در طی زمستان دیوارها را به رنگ سیاه در می‌آورد و چون امکان سفید کردن با گچ به علت فقر عمومی که بر همه کس و همه جا مستولی بود، وجود نداشت، راحت ترین و ارزان ترین راه، اندود دادن با مخلوط گل رس و آب بود که در تداول محلی به آن **او دوراغو** گویند. شاید علت استعمال **دوراغ** به این مایع غلیظ از آن جهت باشد که غلظت آن تقریباً مشابه **دوراغ** است. 𐎠 **دوراغ**. او لحن دیگری از **آب** و **دوراغ**، دوغ پخته شده قبل از ریختن در صافی و علامت شناسه است، اما ذکر این نکته لازم است که **او دوراغو** هیچ نسبتی با **دوراغ** ندارد به جز آن که غلظت این دو در یک حد است. **دوراغ** در اصل **دوغ راغ** بوده به معنای **دوغ صحرا** و **دوغ بیابان**.

دوراغ در اصل **دوغ راغ** بوده یعنی **دوغی که از صحرا آورده‌اند** و بر اثر کثرت استعمال، به **دوراغ** تغییر یافته است حال آن که گلی که دیوارها را به آن آغشته می‌کردند **مخلوط گل رس و آب** بود. لذا بهترین گزینه به جای **اودوراغو، گل اندود** است. به صورت **او دوراغ** هم متداول است که با لفظ **دادن** کاربرد دارد.

این مایع با 𐎠 **دُوغَو [dughou]** که لحنی از **دوغاب** است و نیز 𐎠 **او دُوغَو [ou/dughou]** متفاوت است.



مخلوط نسبتاً غلیظی است از خاک رس و آب که در گذشته دیوارهای اتاق نشیمن را در روزهای قبل از عید و هنگام خانه تکانی به آن آلوده می‌کردند، تا از حالت سیاهی در آید:



(شکل ص ۳۲۸)

خُونَمُو سیاه شده. مِخِیم اَو دُورَاغُوش بیدیم.

[xunæmu siyâ šodæ mexeym ou/durâghu/š bidîm]

(دیوارهای) نمازخانه سیاه شده است. نصیم داریم آن را گل اندود کنیم.

اوراسا.^{۳۵۹} [u/râsâ]؛ آن حدود و ثغور. آن دور و بر. آن اطراف. آن امتداد.

اشاره‌ای است به محل و محدوده‌ای دور دست. مقابل 𐭠 ای راسا.

هر چی چیش پئنی اوراسا کردیم بیگی قُوت، اصّا ندیدیم اثری. ^{والله... ۱۷۹/۵۰۰}

[hær çî çîš pæni u/râsâ kêrdîm] [bigi qût æssa nædîdim æsær/i]

هر چه قدر آن اطراف نظر انداختیم هیچ اثری نیافتیم.

ای خو هیچی، چیش همسی یه می‌پا تا که دید صداش اوراسا نمی‌یا. . .

دودکی^{۳۶۰} که صد ساله یی جی یه می‌ذاره پشت بُونی همسی یه.

[ta ke did sæda/š(e/æ) u/râsâ næmiyâ]

به مجردی که دید صدای او (در) آن اطراف نمی‌آید... دودکی که صد سال است در یک جانهاده شده است (مرزبان) جابه‌جایی کند.

اورج.^{۳۶۱} [ouræj] معدل. میانگین. حد وسط:

اورج، ماهی صد هزار تومن خر جُومُو.

[ouræj mâh/i sæd hezâr tomæn xærju/mu/wæ]

۳۵۹ - یکی از معانی راسا در لغت نامه. ج ۷. ص ۱۰۳۰۳. سمت است بنابراین آن راسا و این راسا که در تداول به صورت اوراسا و 𐭠 ای راسا کاربرد دارد به معنای آن سمت و این سمت صحیح است. 𐭠 آسه. اَو. گاه این لفظ را هم مخفف و به صورت راس به همان معنا مفهوم ادا کنند و ترکیبات ای راس، او راس، چه راس، همی راس، همو راس و کدم راس نیز در تداول به کار گیرند.

۳۶۰ - دودک به نظر می‌رسد لحنی از حدودک باشد و آن چند سنگ است بر روی هم قرار داده است که به جای دیوار مرز مشترک زمین یا باغ‌های بدون دیوار را معین می‌سازد و کسی حق تغییر محل آن را ندارند و (به این واژه رجوع شود).

۳۶۱ - این واژه تغییر یافته [average] انگلیسی است که به معنای معدل، متوسط، میانگین و حد وسط آمده و به صورت اورج در تداول کاربرد دارد.

به طور متوسط مایه‌ی صدف از تومان خرمان است (هزینه‌ی زندگی است).

به صورت  اوریز [ourîz] نیز متداول است.

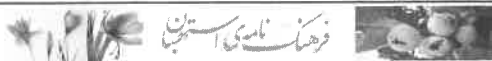
اوروده‌ی کسی اُردَن. ۳۶۲ [ou rûdey kaesi...ôrdâen]

لحن دیگری از آب (به) روده‌ی کسی آوردن. کنایه از به تنگ آوردن کسی را. تثبیت به هر ترفند و وسیله برای گرفتن چیزی از کسی و یا متقاعد کردن او در انجام مورد درخواست. به

۳۶۲ - مدخل: در گذشته به خصوص در زمان قاجار و شاید تا همین اواخر تنقیه کردن یکی از اقداماتی بود که بسیاری از مردم، به جهت سوء تغذیه و گرفتاری‌های حاصل از آن مثل یبوست که خود عامل بسیاری از مشکلات جسمی است، بدان تن در می‌دادند. کلمه‌ی تنقیه با مفهومی که در این جا مورد نظر است مأخوذ از تازی و اسم است. به معنای **پاک‌ی و صافی**، اما کلمه‌ی **اماله** که آن هم مأخوذ از تازی است، مصدر است به معنی **تنقیه کردن**. اگر چه در تداول عامه با لفظ کردن کاربرد پیدا کرده و به صورت **اماله کردن** مصطلح شده است. به هرحال چه **اماله** و چه **تنقیه کردن**، عبارت است از وارد کردن مایع به وسیله‌ی دستگاه اماله از مخرج به روده‌ی بزرگ که گاه این مایع تا معده سیر می‌کند و عاملان این روش معتقد ندکه سده را می‌گشاید و بادهای حاصل در روده و معده را زائل می‌سازد. دستگاه اماله عبارت است از لوله‌ای شیشه‌ای که سر آن به شکل قیف و دنباله‌ی آن دراز و خمیده و نوک آن باریک تر و لبه‌ی نوک مدور و برگشته است که در هنگام دخول راحت تر فرو رود و ایجاد زخم و جرح نکند. مایعی را که می‌خواستند وارد روده بزرگ کنند از راه قیف می‌ریختند که بالطبع از طریق لوله‌ی مربوط وارد روده می‌شد. مایعات وارد شده که معمولاً به جهت پاک کردن روده‌ها از پلیدی بود بر حسب نوع مرض یا سده یا گرفتگی و یبوست و دیگر دردهای حاکم بر مریض، انواع مختلفی داشت.

داروی مورد استعمال که **محققنه** نامیده می‌شود بر حسب اماله **حاده** یا **لینه**، شامل جوشانده‌ی **شحم حنظل** یا **عرطیsha** یا **محموده** (منظور از **شحم حنظل** محتویات میوه‌ی هندوانه‌ی ابوجهل و منظور از **عرطیsha** ریشه‌ی **چوبک** یا **اشنان** ) و غرض از **محموده** صمغ گیاهی است معروف به **زقوم** که گویند خوراک دوزخیان است) تا **آب گرم** و **آب چغندر** و **پوره ارمنی** یا **نمک** یا **روغن بادام** یا **سنا** یا **خیار چنبر** و یا **آب و صابون** می‌شده است. در همه آن‌ها دمای آب می‌بایست معادل دمای بدن یعنی حدود ۳۷ درجه سانتی گراد باشد.

بیمار را به حالت سجده قرار می‌دادند و مایع مورد نظر را از راه روده‌ی بزرگ آن قدر به داخل جهاز هاضمه وارد می‌کردند که گاه معده بیمار را هم فرا می‌گرفت. آن گاه وی را وادار می‌کردند به دستشویی رود و تا آن جا که می‌تواند مایعات را که قطعاً محتویات جهاز هاضمه را نیز در خود حل کرده بود، تخلیه کند. گاه دو تا سه بار این کار تکرار می‌شد. آخرین بار با آب خالص عمل اماله را انجام می‌گرفت. حال بیمار در مراحل دوم و به خصوص سوم، بسیار رقت بار بود که کم تر کسی به طیب خاطر به آن تن می‌داد. آنان که خود این حالات را تجربه کرده‌اند از بی رمقی و بی حالی مفرط و فشار کشنده جهاز هاضمه، سخت گلایه مندند. به خصوص در مرحله‌ی شستشو با آب خالص که روده‌ها و معده خالی است و درد و فشار حاصل از این مرحله توان فرسا است. اصطلاح **آب به روده کسی آوردن** که در تداول عامه به صورت **او رودی کسی اُردن** مستعمل است حاکی از همین وضعیت است.



تنگ آوردن کسی با تکرار و مداومت در خواست. زیر فشار قرار دادن کسی به منظور گرفتن نقدینه ی او تا آخرین دینار: اگه طلبش ندمش او و رودم میاره.

[ægæ tælæb/oš nædæm/oš ou/(wæ/we) rūdæ/m miyaræ]

اگر طلبش را ندیم با تکرار به زور تا دینار آخرش را از من خواهد گرفت.

– از بس یی ماه روزگار او و رودم آرد، (آ) زیت او دم.

[æz bæš yæy mâ ruzegâr ou(æ/e) rūdæ/m ord (æ) zeyt umædæm]

از بس مدت یک ماه مرا تحت فشار قرار داد (دیگر) به تنگ آمدم.

مرادفلا (آ) گوز اردن کسی را. (آ) زیت اردن کسی را. (آ) تنگ و توبه اردن کسی را.

او رو شل دووندن. ۳۶۳ [ou ru šol douwondæn]

آب روی شل دواندن. کنایه از با امکانات کم، سر و صورتی هر چند مختصر به کار دادن.

رو به راه کردن کاری در حدی مختصر و با امکاناتی محدود:

– با ای حقوق باز نشستگی چطو زندگی می کنی؟ باین حقوق باز نشستی چطو مخارج زندگی را تأمین می کنی؟

– فقط یی اووی رو شل می دوونیم. فقط سر و صورتی هر چند مختصر به زندگیمان می دیم.

مفهوم، به سختی روزگار را گذراندن و با در آمد کم مخارج اهل و عیال را تأمین کردن نیز

دارد: بگو مینیم روزگارت خوب می گذره؟

[bugu minim ruzegârot xub migzæræ]

– خدا را شکر، اووی رو شل می دوونیم.

[ou/wi ru šol midouwunîm] خدا را شکر، (اگر چه) به سختی روزگار می گذرانیم.

۳۶۳ – خاکی که ممزوج با آب شده و به صورت گل در آمده باشد اگر هم اندکی رطوبت آن بخار شود و حالت خشکی

پیدا کند، کافی است مقدار کمی آب به آن افزایند تا دوباره به صورت گل در آید به مصداق **گل نم دیده را آبی تمام**

است. یا ای دوست **گل سرشته را آبی بس**. در تداول عامیانه به **گل** یعنی **مخلوط خاک و آب**، **شل** [šol]

گویند، لذا **او رو شل دووندن** یعنی **با اندکی آب، رطوبت گل را حفظ کردن و آن را هم چنان به حالت گل**

نگه داشتن و از خشکی آن جلوگیری کردن.



اُورُونِ کَرْدَن. ۳۶۴ [ou/run kærdaên]

به احتمال ضعیف لفظی از **عریان کردن** و به احتمال قوی لفظی از **آبریت** است و آن عبارت است از انداختن ماکیان و دیگر پرندگان ذبح شده و یا ملخ (در زمان گذشته) و یا کله و پاچی گوسفند به داخل آب داغ، به منظور کندن پر یا پشم و موی آن‌ها و در واقع عریان نمودن آن‌ها از پر و پشم و مو. به صورت **اُو روت** و **آب روت** نیز متداول است:

(شکل ص ۳۲۹)

هی بیاضی داره و فوت می‌کنه چون چناسک بدو سوت سوت می‌کنه
لوش هم می‌زنه و شوت شوت می‌کنه خرس چنگش بیا اُورُون می‌کنه
ای خُلو انگل شیطون می‌کنه. ش ۹۶.

[xers(e/æ) čæng/oš biyâ ou/run mikonâ]



اُوریز. [ourîz]؛ لحنی از اُورج؛ متوسط. میانگین. معدل.

۳۶۴ - واژه‌ی **اورون** در اکثر گویش‌ها و لهجه‌ها به صورت‌های **اوریت آب روت** و **آبریت** و **اروت** و **ارود** و **آبرو** متداول است. اما اگر بگوییم **اورون** و **اوریت** و **آبروت** و **ثاوریت** و **اروت** و **ارود** و **آبرو** همه از واژه‌ی **رُت** یا **رَت** ساخته شده باشند، علمی تر به نظر می‌رسد، چرا که اولاً **رَت** [ræt] و **رُت** [rot] هر دو فارسی است، به معنای **برهنه** و **عریان**.^{۳۶۴} لذا دراصل **آب رَت کردن** و یا **آب رُت کردن** به مفهوم **با آب عریان نمودن** بوده است، که در تداول به صورت **اوریت** و یا **آبریت** متداول شده‌است. ثانیاً آن گونه که در **لغت نامه** ص ۱۰۴۹۰ به نقل از **آندراج** ذیل ماده **رَت** آمده است:

«لخت بمعنی برهنه است و چون آن را مخفف کنند و نای آنرا بیفکنند لخت ماند و چون خای آنرا بیفکنند لخت ماند چون لام و را با یکدیگر بدل میشود «رَت» شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است و بر این قیاس ظن مؤلف اینست که لوط معرب لخت بوده است.» (به واژه لوت رجوع شود)

ثالثاً در تداول عامیانه نفرینی است که گاه از زبان زنان شنیده می‌شود: «الهی **اورون** بیشی» و منظور از این نفرین آن است که **خدا کند مثل مرغی که در آب جوش افتد و پر و بالش کنده شود، تو نیز چنین شوی.**

اگر **اورون** را لفظی از **عریان** بدانیم مفهوم **الهی اورون بیشی** چیز زجرآوری نخواهد بود یعنی **الهی برهنه شوی**. لذا با توجه به توضیحات، **او رون** نیز لفظ دیگری از **اوریت** و مشمول همان توضیحاتی است که درمورد **رَت** آمده است. به لخت کردن پرندگان کوچکی مثل گنجشک و امثال آن که نیازی به انداختن در آب جوش ندارند در تداول **پرو پُت کردن** [pær/o pot kærdaên] گویند. در **فرهنگ بزرگ سخن** ص ۶۵۲ به عنوان لفظی عوامانه و به صورت **اوروت** [ou/rut] آمده است.



اَو رِیس. ۳۶۵ [ou/rîs]



لفظی از آب ریس. محلول لعاب برنج در آب که هنگام جوشیدن برنج تشکیل می‌شود.

اَو رِیقَو. ۳۶۶ [ou/riq/ou]



لحنی از آب ریق آب. ۱- هر مایع کثیف و آلوده و متعفن. ۲- مدفوع آبکی فرد اسهالی. ۳- کنایه از هر خوراکی بسیار رقیق و بی طعم و بی مزه. ۴- له شده‌ی گوشت و پوست و محتویات شکم را توأمأ در تداول ریق گویند. ماشین رفته بودِ روش، رِیقش در اومده بود.

[mâšin ræftæ bud(æ/e) ru/š riq/oš(æ/e) dær umædæ bûd]

ماشین از رویش عبور کرده بود، همه محتویاتش بیرون ریخته بود.



اَو زَخِم. ۳۶۷ [ou zæxm]

۳۶۵ - چرا به این محلول آب ریس می‌گویند و اصولاً کلمه ریس از کجا آمده است؟

در کتب لغت واژه‌ی ارز، [ærz] یا [oroz] یا [æroz] یا [æroz] یا [orroz] به معنای **برنج** آمده است.

در بعضی زبان‌های آریایی به صورت **ری** و **ریز** ثبت شده است. برای این که این کلمه فارسی باشد، دلیلی در دست نیست، اما کلمه مرکب **آبریس** صورت دیگری از **آب ری** یا **آب ریز** است که در تداول به صورت **آب ریس** در آمده است. در کتب لغت این ترکیب به صورت **آشاب** و **آبچلو** هم آمده است، اما آن چه در تداول مرسوم است، بیشتر **آبریس** یا به گویش عامیانه **اوریس** است.

لازم به ذکر است که در زبان انگلیسی هم، به برنج، **rice** گویند که می‌تواند بر گرفته از **ری** یا **ریز** باشد. اما این که کلمه‌ی **برنج** متعلق چه زبانی است، مشخص نیست.

۳۶۶ - گاه به جای **ریق**، **رق** گویند. **ریقو** [riq/ou] همان معنای **ریق** را در تداول عامیانه دارد، با این تفاوت که شدت مایع بودن آن بیشتر است. یعنی به هر مایع کثیف و آلوده و متعفن یا هر خوراکی مایع بسیار رقیق و بی طعم و مزه مجازاً **او ریقو** گفته می‌شود. مرادف **او ریز** و **او تر ترو** و **او زیپو** و **او حوض** و **او خالی** و **او دتن ملق** و لذا کلمه **او** که در اول **ریقو** می‌آید کلمه‌ای اضافی است، چرا که **ریقو** خود **ریق + آب** است و آوردن لفظ **او** در اول آن موردی ندارد. **ریق** [riq] **ریقو** [riq/ou] **ریقماسی** [riq/masî] شاید **ریق** در معنای دوم یعنی **خوراکی مایع و رقیق** از عربی گرفته شده باشد. چرا که **ریق** به معنای **آب دهن** عربی است. احتمال دارد ترکیب **ریقو** و **او ریقو** اقتباس از آن باشد.

۳۶۶ - وقتی درخت یا نهالی را جهت غرس، از خاک بیرون می‌آورند، بسیاری از ریشه‌های موئین آن که در واقع بخش حیاتی گیاهاند، کنده شده و در خاک باقی می‌مانند و چون در محل جدید و خاک جدید کاشته شود، چنان چه ریشه **او**

آب زخم؛ آبی که بلافاصله پس از غرس به گیاه دهند.

کشاورزان معتقدند که این آب به حدی برای گیاه لازم است که حکم حیات گیاه را دارد و چنان چه آن را از گیاه دریغ کنند، احتمال خشک شدن گیاه تازه غرس شده زیاد است. بر همین اساس ترکیب او رو زخم کنایه از چیزی بسیار ضروری و واجب متداول است:

پُولُو که شَ رَسُندَم، بَرَش او رو زخم بود.

[pulu ke šæ/ræsondæm bæraš ou ru zæxm bûd]



(شکل ص ۳۲۹)

(آن) پول که به اورساندم، برایش حکم نوشدارو داشت

اوزه.^{۳۶۸} [ouzæ]؛ صفت بزی است که بر روی لب‌ها و برگه گوشش،

خال‌های سفید یا آبی کم رنگ باشد.

اوس.^{۳۶۹} [ous]

؛ لحنی از اوسَن که خود لفظی از آبستن است.

آبستن. حامله. باردار. در تداول معمولاً کلمه‌ی اوس را بیشتر برای حیوانات به خصوص گوسفند و الاغ و اسب و گاو به کار می‌برند و برای انسان از لفظ اوسَن [ousæn] بیشتر استفاده می‌شود.

اگه اوسی نبود بیچاره سرِ وخت چو مزو کیش آهمی جا در می‌رفت. وایله... ۲۷۹/۷

[ægæ ous næbud bîčâræ sær/e væxt]

اگر بیچاره به موقع (همان روزهای اوائل ازدواج) آبستن نبود، شاید نازایی اش در بهر جا بخش می‌شد.

مرغ دمِ خاکِ اصیلو، یی هفش تا

۳۶۸ - های باقی مانده نتواند سریعاً آب مورد نیاز گیاه را تأمین کنند، به زودی گیاه خشک خواهد شد. لذا در صورتی که بعد از غرس بلافاصله آن نهال آبیاری شود، باقیمانده‌ی ریشه‌های مویین موجود، سعی در جبران کار بقیه‌ی ریشه‌های قطع شده دارند و با جذب آب بیشتر حیات گیاه را حفظ می‌کنند. از این رو در تداول عامه او رو زخم یا او زخم به عنوان کنایه در سایر موارد حساس و حیاتی نیز کاربرد پیدا نموده و حکم نوشدارو و دوی زخم و تریاق پیدا کرده است.

۳۶۸ - چنین بزی نمی‌تواند به رنگ سفید یا لااقل سرش به رنگ سفید باشد.

قطعا این کلمه همانند دیگر اصطلاحات دامداری از عرب اقتباس شده است. لذا این احتمال هست که «اوضح» به معنای واضح تر و نمایان تر باشد.

۳۶۹ - کاربرد واژه‌ی اوس برای انسان بیشتر جنبه‌ی تحقیر دارد که با لفظ شدن و کردن متداول است. در لغت به

صورت اوس صراحتاً نیامده است. اوس باید صورت دیگری از [âpus] پهلوی باشد. (فرهنگ فارسی به پهلوی ص ۲)



چار پنج تا میشِ اوسِ یا دو ستا مادّه گو. و اما بعد... ۱۸۴/۸

[čar/pænj/ta miš/e ous ya do/s/tâ madâê gou] (و) چار پنج تا میشِ اوسِ یا دو ستا مادّه گو...

با لفظ کردن به معنی **حامله کردن** متداول است:

ای قد دَوَرِ بَرِ دخترِ که پِلکید، آخِرَم تا اوسِی نکرد، و لُش نکرد.

[i qæd dour/o bær/e doxtærekê pelekîd âxer/æm ta ous/oš nækærd vel/oš...

آن قدر دور برد دختر پلکید (و) آخر هم تا او را حامله نکرد، ریش نکرد.

می وینی! چه سرِ هولیم اُردی؟ خَرْمُ ش گُشتی و تَنخوام بُردی؟

مَرَدِگی خرا! هَمی رَو اوسِ می گنن؟ هَمی نُمره مال مردم می خورن؟

با لفظ بودن کنایه از **مديون بودن** به کسی و یا زیر بار منت او بودن متداول است:

مَنْضی که اوسِ نَنی دختر و بود، سرِ زیر ای بار و برد.

[mâzi ke ous/e næney doxtærû bûd sær(æ/e) zir/e i bar/u bôrd]

بر خاطر این که زیر بار منت مادر آن دختر بود (ناچار) پذیرفت. ↓ اوس کسی بودن.



اوساتی. [u/sât/î]; آن موقع. آن وقت. آن زمان:

تا اوساتی پاشو جان، اون جا نشین آ تو باغ تو بُخور و میوه بچین. و اما بعد... ۳۱۵/۳

[ta u/sâtî pašo jûn unja næšîn] [æ tu bâgh tou boxor/o mîvæ bičîn]

تا آن موقع از جابر خیر عزیزم و آن جانشین (بلکه) دباغ گردش کن و میوه بچین (و بخور).

مقابل ایساتی. اُ. ایساتی. اوساتی لفظی از او+ ساعت+ ی نسبت است؛ آن ساعتی.



اَو (و) سَرِد. ۳۷۰ [ou/ (we) særd]; لحنی از آب سرد.

۳۷۰ - واژه‌ی **سرد** در لغت به معنی یکی از مزاج‌های چهار گانه آمده است لذا **آب سردی** که بی‌اراده و در حالت مرضی از دهان سرازیر می‌شود می‌تواند مفهوم بزاق مرضی ناشی از طبع سرد داشته باشد. در این حالت، غده‌های بزاقی ترشح بیش از اندازه دارند و فرد ناچار است دهانش را باز کند، تا بزاق اضافی از دهانش بیرون بریزد. البته همیشه به این اندازه ترشح بزاق شدید نیست و گاه به صورتی کم‌تر، به طوری که فرد ناچار است مرتب آب اضافی دهان را به بیرون تف کند. این ترشحات اضافی غده‌های بزاقی را که در حالت مرضی پیش می‌آید در تداول **آو سرد** گویند.



اورِ سَرِد از چَک و چیلَم می‌ریزه خَلطِ سینَم شده انگار بی نی رَه. وابعاد... ۲۳۵/۱۲

[ou/we sârd æz čæk/o čîl/om mirizâ] [xelt/e sînæ/m šodæ engar binizâ]

بِزاقِ بیش از اندازه (و شمرِ کننده) از دانه می‌ریزد.

به ترشحات بیش از حد غده‌های بزاقی که در حالات مرضی از جمله خوردن بیش از حد بعضی غذاها که به اصطلاح طبع سرد دارند، مثل کشک و دوغ و کدو و باقلا و هندوانه و خیار و امثالهم حادث می‌شود، گویند.

اَو سِرکِ جَوَن... نِشِسَن. [ou serk/(æ/e) jûn/e . . . nešessæn]

↓ اوسیرکِ جون کسی نشِسَن. او سیرگِ جون کسی نشِسَن.



اَوَسَن. لحنی از آبستن. ↑ اوس.



اَو سَنگ. ۳۷۱ [ou/sæng]؛ گودال‌های طبیعی و گاه مصنوعی

هستند که در سطح کو‌ها ایجاد شده باشند. (شکل ص ۳۲۹)

معمولاً بعد از بارندگی، آب درون آن‌ها جمع می‌شود. مردم در گذشته بیشتر از آب این گودال‌ها به عنوان آب شرب استفاده می‌کردند.

اَو سَنگ رِیدَن کارِ روباه. ۳۷۲ [ou sæng rîdâen kar/e rûbâ]

۳۷۱ - بر روی بعضی از این گودال‌ها که حجم نسبتاً زیادتری داشت شاخ و برگ درخت قرار می‌تا هم از بخار شدن سریع آب جلوگیری کنند و هم از دسترس حیوانات در امان باشد، اما امروزه این گودال‌ها بیشتر آبشخور حیوانات است. احتمالاً ابتدا مردم به آب این گودال‌ها اوسنگ گفته‌اند یعنی آبی که داخل سنگ جمع شده‌است اما بر اثر گذشت زمان، ظرف این آب‌ها، حتی اگر بدون آب هم بود، اَو سَنگ نامیده شد کما این که امروزه هم به آب داخل این گودال‌ها در تداول اَو اوسنگ [ou ou/sæng] گویند (یعنی آب داخل اوسنگ). در لغت به صورت سَنگاب آمده است.

۳۷۲ - در میان حیوانات، روباه به زیرکی و حقه بازی معروف است. اما به خاطر ناتوانی وی در برابر جانوران صیادی مثل سگ و گرگ و پلنگ و شیر و غیره، دست به کارهای عجیب می‌زند، تا حتی الامکان از گزند این صیادان در امان باشد. از جمله هر گاه به گودال آبی در قلمرو خود برخورد کند پس از این که از آب آن نوشید، بقیه‌ی آب را با مدفوع خود آلوده می‌کند (در آن آب می‌ریند). تا جانوران دیگر رغبت به خوردن آن آب پیدا نکنند و ناگزیر باشند برای دستیابی به آب به جاهای دیگر بروند و بدین سان روباه از شر آن‌ها در امان بماند.

افراد بیابان رو که ناگزیر بودند از آب گودال‌های طبیعی موجود در سنگ‌ها و کو‌ها استفاده کنند، چنان چه به چنین گودال‌هایی برخورد می‌کردند که از فرط بوی تعفن قابل آشامیدن نبود، می‌فهمیدند که روباه دست به چنین کاری کرده



(درون) آب سنگ ریدن کار روباه است. این مثل زمانی کاربرد دارد که عامل فتنه یا خرابی برای گوینده به تجربه ثابت شده باشد و از نوع جرم، به مجرم بتوان پی برد. یا نوع جرم معرف مجرم باشد به گونه‌ای که با دیدن نوع خلاف یا جرم، برای بیننده شکی باقی نماند که مرتکب چنین خلاف، فلان عامل است و لا غیر.



اَو سُوَزِ بَالَا اَرْدَن. ۳۷۳ [ou souz(e/æ) bala ordæn]

دخترای ما هَواشو خیلی بالا نمی‌شن همسرِ هر یی لاقبا

اگه ای حرف آ گوشِ دختر خورد می‌وینی یی دَقه اَو سُوَزِ بَالَا اَرْدَن. و اما بعد... ۲۶۱/۷

[mivini̯ yæy defæ ou souz bala ôrd] احتمال زیاد دارد نگمان از شدت ناراحتی می‌برد.

لحن دیگری از آب سبز بالا آوردن؛ کنایه از زهره ترک شدن. سخت ترسیدن.

زده است. لذا عبارت فوق در مورد سایر خلاف‌هایی که از مرتکبین خاص و شناخته شده صادر می‌شد، نیز کاربرد پیدا کرد و به صورت مثل در آمد.

فرض کنید پسر بچه خردسالی همیشه عادت دارد عینک پدر بزرگش را بردارد و با آن بازی کند و یا به تقلید پدر بزرگ آن را به چشم خود بزند. معلوم است که از این رهگذر شیشه‌های عینک به علت بی توجهی کودک کثیف می‌شود. حال هر گاه پدر بزرگ بخواهد از این عینک استفاده کند متوجه می‌شود که به علت کثیفی شیشه‌های آن استفاده از آن به خوبی میسر نیست و لذا از دور و بری‌ها سؤال می‌کند: نمی‌دونین کی عینک من آ ای روزِ انداخته؟

و اطرافیان که به دفعات متوجه این پیش آمد بوده‌اند، گویند: خوب معلومه آغا! «او سنگ ریدن کار روباه». و منظورشان این است که: همچنان که در آلوده کردن آب او سنگ‌های بیابان جز روباه حیوان دیگری ذی مدخل نیست، در کثیف کردن شیشه‌ی عینک پدر بزرگ هم جز آن کودک خردسال که بارها مرتکب چنین کاری شده‌است، کسی دیگر دخالت ندارد.

اوسنگ: گودال‌های طبیعی داخل سنگ‌ها و کوه‌ها که هنگام بارندگی از آب پر می‌شود و تأمدها پس از باران آبخوری برای حیوانات و گاه انسان است، در تداول عامیانه به او سنگ معروفند (به این ترکیب در جای خود مراجعه شود).

۳۷۳ - اصطلاح **اَو سُوَزِ بَالَا اَرْدَن** از آن جهت گفته‌اند که در گذشته وقتی کسی بر اثر ترس زیاد می‌مُرد و قبل از مرگ صفرآ و زرداب استفراغ می‌کرد، فکر می‌کردند مرگ او به علت ترکیدن کیسه‌ی صفرآ بوده است.

به این مایع استفراقی به خاطر رنگ آن، **اَو سُوَزِ (آب سبز)** می‌گفتند. و اصطلاح **اَو سُوَزِ بَالَا اَرْدَن** کنایه از مردن به علت ترس فوق العاده یا شنیدن خبری بسیار ناگوار است، در لغت به معنای: **"زهره ترک شدن؛ مردن بعلت ترسی عظیم و فجائی. عظیم ترسیدن. تا بعد مرگ ترسیدن"** آمده است.



اوسی. ۳۷۴ [ousî] لفظی از اوشین [oušîn]. ابزاری چوبی که دسته‌ای همانند دسته‌ی

بیل دارد و یک سر آن به چند شاخه نوک تیز خمیده ختم می‌شود. (شکل ص ۳۳۴)



اوسی انداختن. [ousi endaxtâen]؛ (شکل ص ۳۳۰)

۱ - به عمل جدا سازی دانه از گاه به وسیله ی اوشین گویند.

2- کنایه از غیبت کردن است و گفتن اسرار زندگی کسی در غیاب او و برملا کردن جزئیات و

خصوصیات شخصی وی: آ تو مسجد می‌شینن بعد نماز از سر سیر می‌گن تا ته پیاز

می‌گه مؤمن بیا اوسیش بنداز که دهن خونی و خرمن بُکوفیم

گوشت و پوس بُکنیم جوغن بُکوفیم. شصت و یک

[migæ mômen biya ousi/š bendâz] می‌گوید: «مؤمن بیا در امر غیبت کردن شرکت کن.»

در لغت با لفظ زدن آمده است چهار شاخ زدن. اوشین زدن.

او سیرک جون...نشستن. [ou/sîrk(æ/e) jûn.. nešessâen] ؛

او سیرک جون کسی نشستن.

او سیرک جون...نشستن. ۳۷۵ [ou/sirg(æ/e) june/e...nešessâen]

۳۷۴ - چند شاخه‌ی چنگال مانند انتهای این وسیله، با نخ‌ی از جنس چرم گاو به دسته، محکم شده و این نخ تا ارتفاع

یک سوم طول چنگال به دور هر یک از شاخه‌ها بسته شده، تا فاصله آن‌ها حفظ شود.

اخیراً چهار شاخه‌ی چنگال مانند را از آهن هم می‌سازند. از این وسیله برای جا به جا کردن توده‌های علف به خصوص

علف‌های خشک و نیز باد دادن خرمن‌های کوفته شده استفاده می‌شود. در لغت به صورت اوشین. [oušîn] آمده است

که در تداول ش به س تبدیل شده و نون آخر آن نیز حذف گردیده است. کما این که در بسیاری از شهرها به آن اوشین

گویند. در لغت به نام‌های چهارشاخ. افشان. افشون. چک [čæk] اوشین. چچ. [čæč] سکو. [seku] شانه.

شنه. ۳۷۴ [šænæ]. بواشه. [bævâšæ] آمده است. آن را به هندی، چهارچاق و به عربی، مدری [medrâ] گویند.

۳۷۵ - گاه به مفهوم بر خود لرزیدن کسی بر اثر دیدن یا شنیدن یا ترسیدن از چیزی یا مطلبی.

مثلا در جلسه ای، یک نفر مطلبی عنوان می کند یا حالتی از خود بروز می دهد که دون شان جلسه و باعث شرمساری

دوستان و بستگان او است. در چنین وضعی اگر یکی از دوستان و یا نزدیکان وی بخواهد آن چه که از تحمل این

شرمگینی بر او رفته است بیان دارد چنین گوید:



به صورت او سیرک. [ou/sirk] او سِرک [ou/serk] و اوسیر. [ou/sîr] متداول است.
کنایه از دچار حالتی از شرمگینی و قائل و تعسر شدن است، بر اثر دیدن حالتی یا شنیدن
مطلبی جلف و مستهجن و شرم آور.

تا از حرفِ در اومد او سیر (اوسیرک) (اوسِرک) (اوسیرک) جوئم نشی.

[... hærf(æ/e) dær umæd ousir(ousirk)(ouserk)(ousirg)(æ/e) jûn/om nešes]

تا ب به سخن گوید (کوبی بدغم زیر فشاری ناخواسته و فوق العاده قرار گرفت که بر اثر آن) عصیر تم از درون به درون تراوید و بر پوتم نشست.

اوش، [uʃ]؛ ۱- اسم صوت است هم برای بیان درد و انزجار و تنفر و هم جهت التذاف.
۲- ترکیبی از او (ضمیر اشاره) و ش (ضمیر سوم شخص مفرد). هم به معنای آن (شخص)
را (ذوی العقول) هم به معنای آن (قسمت، بخش) را (غیر ذوی العقول). (شکل ص ۳۳۴)
به توضیحات ذیل ایش ↓ رجوع شود.

او شلی کردن. ۳۷۶ [ou šoli kærdaen]؛

لحنی از آب (را) گل کردن. کنایه از کارشکنی کردن. اخلال کردن در امری. ایجاد مانع در
کار دیگران. مغلطه کردن به جهت بهره گیری شخصی:
اوش ی کارو داشت باقاده رو می گرفت، مَرِدِکِه او شلی کرد نگذشت.

[kar/u dašt baqâdê rou migereft mærdəkæ ou šoli kærda nægzošt]

داشت کار بخوبی روبراه می شد، آن مردک ایجاد مانع کرد و نگذاشت.

آب را گل آلود کردن: او شلی نگه مخیم بخوریم.

تا از حرفِ در اومد او سیر (اوسیرک) (اوسِرک) (اوسیرک) جوئم نشی.

[ta æz hærf(æ/e) dær umæd ousir(ousirk)(ouserk)(ousirg)(æ/e) jûn/om nešes]

تا ب به سخن گوید (کوبی بدغم زیر فشاری ناخواسته و فوق العاده قرار گرفت که بر اثر آن) عصیر تم از درون به درون تراوید و بر پوتم نشست.
در واقع کنایه از شرمندگی بی قیاسی است که از سخن سنجدیده جوانک بر او مستولی شده است و چاره ای جز صبر و
تحمل و شرمساری بردن هم نداشته است. شاید لحنی از عصیر به جان گسی نشستن باشد.

۳۷۶ - در پاره ای از لهجه‌ها به خاکی که با آب مخلوط شده باشد شُل گویند. شُل در لغت «که صلابت و سختی ندارد
چنانکه گل و موم و جز آن.» از این جهت است که در تداول به خاک مخلوط با آب شُل گویند و او شلی کردن در
واقع همان آب را گل کردن است که معنای مجازی آن «آشتن کاری سود خویش را» است.



[ou šoli næko mexeym boxorîm] آب راکل آلودنک می خواهم بخوریم.

اوشن و گیخه دئن کسی گردن. ۳۷۷

(شکل ص ۳۳۰)

! [oušæn/o gîxæ dâen/e kæsi kærdaen]

۱- کنایه از کسی را به خاطر کاری که نکرده یا کار صحیحی که انجام داده به ندامت و غلط کردم واداشتن.

۲- با تشبیه به لطایف الحیل خفکان را بر کسی یا کسانی مستولی کردن.

۳- با توسل به زور و ارباب کسی را از احقاق حق خویش محروم ساختن:

- اگه بوواش بفهمه که ما شهادت دادیم، اوشن و گیخه دئنم می‌کنه.

[...befæmæ ke ma šahâdæt dadeym oušæn/o gîxæ dâen/umu mikonæ]

اگر پدرش بفهمد که شهادت داده‌ایم، کاری می‌کند که ما بگردن یا قسیم.

مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥 کسی‌گه خوردن... انداختن. کردن کسی‌تو تومون و دئن غروش...

دادن. کسی‌تنگ و توبه اردن. کپ و کچه‌ی... هم مشتتن.



اوشیر... ۳۷۸ [ou/šir...]

۳۷۷ - آویشن ضمن این که گیاهی است معطر، تلخ و تند و تیز هم هست. در گذشته دم کرده‌ی آن مخلوط با گیخه جهت ناراحتی‌های معده‌ی خاصه به کودکان خورانده می‌شد.

گیخه عبارت است از شیرهای است که از آب دوم تفاله‌های انگور به عمل می‌آید. رنگی سیاه و نسبت به شیر، طعم و مزه‌ای ناخوش دارد خاصه که با تلخی و تند و تیزی آویشن در هم آمیزد. 𐭠𐭣𐭥𐭥 گیخه.

خوردن مخلوط آویشن و گیخه ناخوش آیند است. در قدیم برای خوراندن آن به کودک، یک نفر دست و پای کودک را می‌گرفت و نفر دوم، دم کرده‌ی آویشن و گیخه را به زور به کودک می‌خوراند و چون این دارو در دهان کودک ریخته می‌شد، دیگر هیچ راهی جز قورت دادن آن نداشت، چرا که در غیر این صورت خفه می‌شد. لذا کودک ناچار بود جهت زنده ماندن، سختی خوردن اوشن و گیخه را تحمل کند. این عمل در سایر امور به صورت مثل سائره در آمده است.

۳۷۸ - مأخذ: امیر خسرو دهلوی در دیوان خود داستانی به نظم دارد مبنی بر این که شبانی هر روز که شیر گوسفندان را می‌دوشید، مقداری هم آب به آن می‌افزود تا حجم بیشتری یابد به قیمت شیر به خلق خدا می‌فروخت و در این کار آن قدر مداومت کرد تا وضع مالی او خوب شد و تعداد گوسفندانش به چند برابر رسید.

وقتی، گله خویش را در مسیلی می‌چرانید که ناگاه ابری سیاه در آسمان پیدا شد و بر بالای کوهستان مجاور سایه افکند و در طرفه‌العینی بارانی شدید بر کوهستان بارید. سیلابی مهیب از کوه سرازیر شد و از طریق مسیلی که گوسفندان 𐭠𐭣𐭥



آب شیر. ظاهراً به معنای آبی که به غدر به شیر افزوده اند، به جهت سود و منفعت افزون تر. اما بیشتر با مفهوم کنایه ای آن در تداول کاربرد دارد.

۱- کنایه از آن چه سود و صرفه از طریق تقلب و غدر در معامله حاصل شده است.

۲- ناخالصی‌هایی که عمداً وارد کالا کنند و به قیمت سره و خالص فروشند.

او شیر... سوا شدن کنایه از، به مکافات عمل رسیدن. غل و غش‌ها آشکار شدن. ناپاکی‌ها و

نامردمی‌ها هویدا شدن است: (شکل ص ۳۳۱)

اونچه چی کپینی جی گلابی دادن خورد مردم یی هو او شیرش سوا شد ماشینوشو کپ

شد سیتاشو سر دود مردن دوتاشو م یی پی شدن.

un/če čey kopini jey golâbi dadæn(e/æ) xord/e mærdom yæy/hou ou/šir/oš

seva šod mâšin/ušû kop šod set/ta/šu sær/e dûd mordæn dot/ta/šu/wæm

yæy/poy šodâen

حکا در آن به چرا مشغول بودند روان گشت. فرصت هر گونه تصمیم گیری و نجات گوسفندان از چوپان گرفت و در اندک زمانی همه گوسفندان طعمه سیلاب شدند: داشت شبانی رمد که سوار پیرو جوان گشته از او شیر خوار

.....

شیر که از بز به سوریختی آب در آن شیر در آید

بردی از آن آب طمع هم به شیر نقره ساندی چو زبرنا و پیر

روزی از آن کوه به صحرای خاک سیل در آمد گل را بر د پاک

.....

خواج چو شبا غم و آزار جنت کارشایش در آن حال گفت:

کان همه آب تو که در شیر بود شده به یل و رمد را در بود.

امیر خسرو دهلوی در این شعر بر آن است که همه ی آب‌های را که در دراز مدت به شیر می‌افزود و به قیمت شیر به خلق الله می‌داد، به صورت سیلی بنیان کن در آمد و ناگهان همه گله و رمد را با خود برد.

اصطلاح **آو شیرش سوا شده** یا **او شیرش سوا** می‌شه برگرفته از همین داستان است و منظور آن است که هر غدر و تقلبی که در معامله با دیگران صورت پذیرد روزی به صورت عاملی مخرب و بنیان کن، همه نا مردمی‌های عامل را پاسخ خواهد داد.

هر چه جای کوپی (نامرغوب) به جای جای گلایی به خورد مردم دادند نگمان به کافات غل خود رسیدند. ماشینان معلق زود سه نفرشان در دم مردند

و دو نفرشان یک پاشان قطع شد.



او... گرز آخر بودن. ^{۳۷۹} [ou...korz/e âxer budâen]

کنایه از پایان کاری نزدیک بودن. در شرف اتمام بودن. در شرف موت بودن. چیزی به پایان کار یا آخر عمر باقی نبودن: او فلانی م گرز آخره.

[ou folâniy/æm(æ/e) korz/e âxeræ] کار فلانی هم تمام است (فلانی هم در شرف موت است).

گاه اسم را در اول آرند و به صورت ... هم او... گرز آخر بودن:

منجفّر م اوش گرز آخره. کار منجفّر تمام است (منجفّر هم در شرف موت است). (شکل ص ۳۳۱)

مرادف **حساب... پاک بودن. کلاه... سر میخ بودن. بو الرحمن... او مدن.** در لغت به صورت **کار کسی تمام بودن و کار از کار... گذشتن** آمده است.



(شکل ص ۳۳۱)

او کش. ^{۳۸۰} [ou/koš] ؛

^{۳۷۹} - **گرز [korz]** در لغت به معنای **گرزه** یا **باغچه** یا **قسمتی از زمین زراعتی که اطراف آن را با اندکی خاک به صورت دیواره‌ای کوتاه (توبال) از بقیه‌ی زمین جدا کرده باشند. (گرت).**

هر قطعه زمین ممکن است از چند **گرز** درست شده باشد. زمانی که باغدار یا کشاورز آخرین **گرز** را آبیاری می‌کند، بعد از آن دیگر کار آبیاری به پایان می‌رسد. لذا در تداول عامیانه در شرف اتمام بودن هر کاری و بیشتر پایان عمر آدمی را مجازاً به آب به **کرز آخر بودن** مثل زنند. مرادف **حساب... پاک بودن. کلاه... سر میخ بودن. بو الرحمن... او مدن.** در لغت به صورت **کار کسی تمام بودن و کار از کار... گذشتن** آمده است.

^{۳۸۰} - کشتن به معنای خاموش کردن در لغت نیز آمده است. این بیت **سعدی** مؤید آن است:

شمع را باید از این خانه برون و کشتن تکله همایند که تو در خانه‌یابی.

بالمین شه آمدن تخ درشت جگر گاهش دید و شمع را کشت.

و یا این بیت **نظامی**:

خصوصیت **زغال اوکش** آن است که چون دوباره آن را افروزند، زود مشتعل گردد اگر چه زود هم به خاموشی می‌گراید. اما چون قبلاً اکسید کربن آن متصاعد شده‌است، در مرحله‌ی دوم که آن را بیفروزند، دیگر از این گاز سمی در آن خبری نیست ضمن این که گرمای زغال معمولی را هم ندارد.

ترکیب **اوکش** صفت فاعلی مرکب است یعنی کشنده ی آب. حال آن که منظور از این ترکیب در تداول صفت مفعولی

آن یعنی **آب کشته** است لذا برای این منظور ترکیب **آب کشته** صحیح می‌نماید.



چنین دغالی را زغالِ اوگش گویند. یعنی زغال کشته شده به وسیله‌ی آب:

زغال اوگش بری پخت و پزِ کاری نمیا.



[zəh'al/e ou/koš bærey poxt/o pæz(e/æ) kari næmiya]

زغال آب کشته در پخت و پز نمی خورد



او کله. [ou/kællæ]؛ آب (گوشت) کله. کم و بیش به او گوشت

شاخی و او شاخی نیز معروف است. به کله پاچه، شاخی [šaxi] گویند.

او کَلّی. ۳۸۲ [ou/kælley]؛ آب کله ای. در تداول، هم به مغازه ی

کله پاچه پزی و هم به شغل کله پاچه پزی، او کَلّی گویند:

(شکل ص ۳۳۲)

خونشو کفتِ او کَلّی یو.

[xunæ/šə keft/e ou/kælley/yu/wæ] خان‌شان پسیده به (آن) مغازه ی کله پزی است

اینا جَدّ و بر جَدّ، او کَلّی ین.

[in/a jædd/o bæɾ jæd ou/kælley/væn] این با جَدّ ابا جَدّ، شغلان کله پزی است.

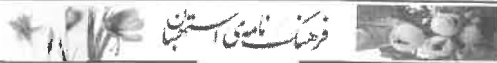
(شکل ص ۳۳۲) ۳۸۱

او کُم سُدن. [ou/kom šodâen]

موقعی است که بر اثر تشنگی مفرط، فرد آن قدر آب می خورد که هنگام حرکت صدای جابه جایی آب در شکمش شنیده می شود، این حالت را در تداول عامیانه او کُم شدن

۳۸۱ - شاید اطلاق شاخی به کله پاچه از آن جهت باشد که در گذشته خوردن کله پاچه در شأن بزرگان و متمولین نبوده و عموماً فقرا و بیچارگان بر سبیل استیصال به خوردن آن مبادرت می کردند، چرا که هم ارزان بوده و هم از لحاظ کمیت تکافوی شکم عیالواران را می کرده است. اینان چون خود به سبکی و شامت کار خویش واقف بودند، لذا به جهت فرار از نام کله پاچه کلمه ی شاخی را به جای آن برگزیده اند. در لغت به صورت کله پاچه آمده است. ↓ او کَلّی.

۳۸۲ - آب کله ای ترکیب درستی است اما در لغت به صورت کله پزی (مغازه ای که در آن آب گوشت کله پاچه درست می کنند) و کله پز (کسی که شغلش کله پزی است) آمده است.



گویند، اگر چه مرض استسقاء هم در میان نباشد. این وضع ممکن است بر اثر خوردن افراطی میوه‌های آبدار، مثل خربزه و هندوانه نیز پدید آید. **او. گم.**

لازم به ذکر است که این حالت با **آب آوردن شکم** کاملاً فرق دارد چه، آن حالت مرضی را در تداول **گم...** او **آردن** گویند. **او گم** غیر از **مستسقی** است.



(شکل ص ۳۴۹)

او گندن. ۳۸۳ [ou/kændæn]

در تداول به **آب انداختن ماست یا آتش سرد شده یا تراوش پلاσμα از اطراف زخم و نیز ترشح بزاق بر اثر دیدن یا شنیدن بوی غذاهای محرک** مثل ترشیجات، **او گندن** گویند:

جلو من ترشی نخور که دئنم **او می گنه.**

[jelou mæn toroši næxor ke dænom ou mikænæ]

در برابر من ترشی نخور که بزاق من هم ترشح می شود.



او که **خَرِ رو بون بِره** (برده. می بره)

خودش پَاین میاره. ۳۸۴ [u ke xær(æ/e)] ؛

۳۸۳ - در لغت **آب کندن** به صورت **آب انداختن** و برای ترشح بزاق بر اثر محرک خارجی، **آب افتادن** و **تَلزُح** آمده است.

۳۸۴ - ریشه‌ی این مثل تاریخی: «... اوائل سلسله قاجاریه، پهلوانی از شهر اسلامبول به ایران آمد و همه پهلوانان آذربایجان و تهران را در کشتی شکست داد. چون دیگر مبارزی نبود خواست به ترکیه برگردد که بوی خبر دادند پهلوان نامداری در یزد است بنام پهلوان عسکر یا اصغر که هیچکس تاکنون نتوانسته پشت او را به خاک برساند. پهلوان اسلامبولی به یزد رفت و در حضور جمع کثیری از مردم با پهلوان عسکر کشتی گرفت و سرانجام به فتح و غلبه پهلوان عسکر یزدی منتهی شد.

پدر پهلوان عسکر از فرط خوشحالی مقرر کرد که بقال سرگذر هر روز مقدار کافی شکر سفید در اختیار فرزندش بگذارد تا شربت کند و هنگام رفع خستگی و یا بجهت ازدیاد قدرت بنوشد. دستور پدر تا مدت چند ماه ادامه داشت تا اینکه روزی بقال سرگذر به خاطر اینکه پدر پهلوان سهمیه شکر پهلوان را قطع کرده بود از دادن شکر امتناع کرد. پهلوان عسکر پیش پدر رفت ولی هر چه اصرار کرد پدرش حاضر به پرداخت پول شکر از آن پس نشد. پهلوان عسکر فکر بکری بخاطرش رسید شب هنگام که همه‌ی اهل خانه در خواب بودند تنها الاغ پدرش را که مرکوب او بود از طویله بیرون آورد. نردبانی از پای طویله به پشت بام ۱۱



ru bun bebæræ[. . .] xod/oš(æ/e) payn miyaræ]

کنایه از هر کس با فکر یا قدرت فوق العاده یا بر اثر بی فکری و حماقت، در کاری گره انداخت خودش هم باید (یا می تواند) گره را باز کند هر چند از عهده دیگران خارج باشد.

گاه تعبیر مثل با توجه به شعر نظامی به گونه دیگری است: (شکل ص ۳۴۹)



به نادانی خری بروم بر این بام
به دانایی فرود آرم سرانجام.

(شکل ص ۳۴۹)

او گز شدن. [ou gæz sodâen]

لحنی از آب گز شدن به معنای گزیده شده یا آسیب دیده از آب.

حالتی که در برگ بعضی درختان و یا سبزیجات بر اثر آبیاری بیش از حد متعارف

پدید آید و شیرابه‌ای که در واقع شیره پرورده‌ی گیاه است از پشت برگ‌ها و ساقه‌هایی که شته بر آن‌ها اجتماع کرده‌اند، به بیرون می‌تراود و باعث ضعیف شدن گیاه می‌شود.

گروهی را عقیده بر آن است که این حالت مرضی و این ازدحام شته‌ها، بر اثر آب بیش از حدی است که به گیاه داده‌اند.



او گند. . . گردن. ۳۸۵ [ou/gænd. . . kærdâen]

خانه گذاشت، الاغ را بر دوش گرفت و با قدرت و نیروی شگرف خود به پشت بام برد و افسارش را در گوشه‌ای میخکوب نمود.

صبح که اهل خانه بیدار شدند طویله را خالی و الاغ را بر پشت بام دیدند. پدر پهلوان عسکر چون به جریان کار واقف شد چند تن پهلوان نیرومند را بخانه آورد و از آنها استمداد نمود پهلوانان هر قدر فعالیت کردند نتوانستند الاغ را از آن بام بلند به زیر آورند چرا که تنها راه چاره بدوش گرفتن الاغ بود و این کار از عهده هیچ کدامشان بر نمی‌آمد. لذا با نهایت شرم به پدر پهلوان عسکر اطلاع دادند که این کار در ناحیه یزد از هیچ کس ساخته نیست جز: همان کسی که الاغ را به پشت بام برده خودش هم پائین بیاورد.

پدر پهلوان عسکر چون بار دیگر به قدرت بازوی سبطر فرزندش واقف شد مجدداً او را مورد نوازش قرار داد و مقرری شکر را دوباره برقرار کرد. * به نقل از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم ص ۲۹ با اندکی تغییر و تلخیص. از آن پس این داستان به صورت مثل به یادگار ماند.

۳۸۵ ~ این عبارت بیشتر زمانی کاربرد دارد که گوینده بخواهد به پدر یا مادر یا دایه‌ی زمان کودکی یا نوجوانی یا بزرگ سالی فردی که از او ناراحتی دیده است توهین کند. در واقع با گفتن این جمله عملکرد بد و نامناسب فرد را مربوط به تیمار و تربیت زمان کودکی او می‌دانند و چون والدین و یا دایه را مقصر در این بی تربیتی می‌دانند، آن‌ها را نفرین می‌کنند. گرچه با ادای این عبارت بیشتر خود فرد مورد نظر است و برای آزار بیشتر وی، ریشه‌های تربیتی او را مورد لعن



۱- شستشوی بدن کودک از گند و کثافات به خصوص ادرار و مدفوع.

۲- کنایه از **تربیت کردن کودک**. (شکل ص ۳۵۰)



کَلّی پدرش که او گندت کرد.

[kælley pedær/oš ke ou/gænd/ot kærð]. نفرین بر کسی که تو را در کودکی تماروت تربیت نمود.

اوگو. ۳۸۶ [ou/gû]; لفظی از آبگون؛ نرم. ضد سفت. همانند مواد خمیری. همانند آب.



اَقچی سوخته‌ی گردوی کینک با کمی پی می مالیم روی چنک

دو سه دَفه بمالی **اوگو** می شه **سر چار پنج روزه پیلش می گشه.** وابعاد... ۳۰۲/۹۸۰۰

[do/se dæfæ bemalî ou/gu mišæ] **دو سه دَفه (که) مالیده شود نرم می شود.** (شکل ص ۳۵۱)



او گوزیدن. ↑ (ا) او گوزیدن.



اوگون. [ou/gun];

لفظی از آبگون به معنی **عادله. پایه. مرتبه.** (در مورد قیمت اجناس.)

اتهام و دشنام قرار می دهند. در **فرهنگ بزرگ سخن**. ج ۳. ص ۱۶۷۵. به صورت عبارت عامیانه ی **ترو خشک کردن** با همان مفاهیم **او گند کردن** آمده است.

۳۸۶ - **گون** در **لغت نامه**. ج ۱۲. ص ۱۷۱۳۵ از ادات تشبیه است به معنای **مانند، شبیه، سان و فام** که به صورت پسوند مؤخر به کار می رود. همچنان که **آبگون** یعنی **همانند آب. چون آب**.

در بدو تولّد استخوان آهیانه و پس سری نوزاد انسان هنوز سفت و استخوانی نشده و حالتی نرم دارد که در تداول عامیانه این حالت را **اوگو** نامند.

دمل‌هایی که در ماهیچه‌ها یا بین بافت‌های چربی یا زیر پوست بدن ایجاد می‌شوند، در ابتدا سفت و دردناکند، اما پس از مصرف دارو کم‌کم حالتی نرم پیدا می‌کنند که این حالت اخیر نیز در تداول به **اوگو** معروف است.

به میوه‌ی انجیری که داخلش ترشیده می‌شود و با فشار بر دیواره آن، آبی ترشیده از دهان آن خارج می‌گردد، **انجیر اوگو** گویند. چه، دیواره این گونه انجیرها همانند میوه‌های انجیر سالم، آن چنان سفت و مقاوم نیست.

به بعضی میوه‌های دیگر نیز که حالتی این چنینی پیدا کنند، صفت **اوگو** اطلاق می‌شود. مرادف لحم، تَرت، شُدو.

اگر چه **اوگو** و **آوگون** هر دو در این نوشتار، لفظی از **آبگون** معرفی شده‌اند، اما مفاهیمی که در گویش عامیانه برای **اوگو** مد نظر است، با مفاهیم **اوگون** یکی نیست. **اوگون** به مفهوم **سر منزل** و **آبشخور** نیز کاربرد دارد.



۱- **قیمت متعارف. قیمت منصفانه.** به صورت رو اوگون بودن یا نبودن و از اوگون در بودن یا نبودن متداول است^{۳۸۷}: ... اگه ای قیمتو بدّه، رو اوگون خودشه.

[ægæ i qîmæt/u bedæ ru ou/gun/e xod/oš/æ]

اگر (بد) این قیمت بدد، به قیمت عادل است (قیمت متعارف و معمولی است)

قیمتی که می‌گه، از اوگون درّه.

[qîmæti ke migæ æz ougun(æ/e) dæræ] قیمتی که (او) می‌گوید، افزون از قیمت منصفانه است.

۲- **تیر پرتاب، دسترس، تیررس:** دیر بُحنبی شکال از اوگون تا شده.

[dîr bojombi šekal æz ougun ta šodæ]

کمی تعلل کنی شمار از تیررس خارج شده است (دانش‌روی و تیراندازی).

اونا آذون صَوَبَ را(ه) زدن، دیگه حالا از اوگون شما تا شدن.

[unâ æzûn/e soub(æ/e) râ/zædæn digæ hala æz ougun/e šoma ta šodæn]

ان با اذان صبح حرکت کرده‌اند، دیگر اکنون از دسترس شما خارج شده‌اند.

۳- **مرز، حدود و ثغور. قلمرو:** تا شما دسّ و پا می‌کنین اونا از ای اوگون تا شدن.

تا شما تعلل می‌کنید آن‌ها از این حدود و ثغور خارج شده‌اند.

پیر مردان جا سنگین مردند پارسایی همه با خود بردند

یک سرِ مو، به کسی نسپردند بارشون بستن و از ما جدا شدن

بی تَخاری از ای اوگون تا شدن شس^{۲۳}

[bi/texârî æz i ougun ta/šodæn] بدون (بچگون) سروصدایی (خودنمایی) از این قلمرو گذشته.



اولئمو.^{۳۸۸} [ou lâemû]؛

^{۳۸۷} - به این معنا در لغت به صورت **عادل، عادلّه ی بازار** و **قیمت منصفانه** آمده است.

^{۳۸۸} - اگر چه **اولئمو** قاعداً باید لفظ دیگری از آب لنبه باشد، اما به نظر می‌رسد در تداول عامیانه، لحنی از **آب لحمو**

باشد. **لحم** عربی است به معنای گوشت. در تداول عامیانه به هر چیز نرم و خمیری، صفت **لحم** اطلاق می‌شود که ㊦

باید لفظی از **آب لَمْبِه** [ab/læmbâe] باشد یا **آب لَمْبُو** یا **آب لنبه**.

منحصراً **صفت میوه‌ای است که با فشرده شدن پوست آن، آب دانه‌ها، در زیر پوست جمع شده باشد** به طوری که با ایجاد سوراخی در پوست، آب میوه از آن جا خارج شود. با لفظ **کردن و شدن** متداول است. (در مورد همه میوه‌ها چنین تعبیری به کار نمی‌رود).



اَوَلِت. [u/ let]؛ آن طرف. آن سمت. ۱۱۱. اَو. لِت.



اَوَل جَشَت. ۳۸۹ [ævvæl/e jæšt]؛

لحن عامیانه‌ی **اول دشت**. اولین پولی که کاسب پس از بازگشایی محل کسب، به خصوص در صبح هنگام از مشتری در یافت می‌کند.. (به واژه‌ی ۱۱۱ **جَشَت** رجوع شود).



اَوَل سه چارک ضیفه. ۳۹۰ [ævvæl se/čaræk/e zeyfâe]؛

۱۱۱ با لفظ **شدن و بودن و کردن** متداول است. (۱۱۱ **لثم**). با این توضیح **او لثم** عبارت است از **آب + لثم + و** که و علامت شناسه است و **لثم** به مفهوم نرم و لذا **اولثم** به معنای **آب نرم**.

اما همان گونه که ابتدائاً آمد این ترکیب در تداول عامیانه اکثر گویش‌ها لفظ دیگری از **آب لنبه** است. چرا که **لنبه** در لغت به معنای **تخم مرغ نیم بندی** است که گاه بعضی مرغ‌ها بر اثر کمبود کلسیم در بدنشان، قبل از سفت شدن پوسته تخم، می‌اندازند.

۳۸۹ - در لغت به صورت **دشت. دستلاف. دشن. پیش مزد. سفته. رِبُون** همه به معنی **نقد نخست که فروشنده از مشتری ستاند، آمده است**.

۳۹۰ - مدخل این عبارت را از پیرمردان، این گونه شنیده‌ام: زمانی بود که مردم برای تهیه گندم و آرد و نان سخت در مضیقه بودند و اگر جایی نان یا آرد یا گندم می‌فروختند، مردم ناچار هجوم می‌آوردند و ساعت‌ها از سرو کول هم بالا می‌رفتند تا موفق به تهیه آن شوند. در آن زمان انبار غله‌ای را کشف و به حکم حاکم یا بخشدار وقت دستور فروش گندم آن انبار را به عموم صادر کرده بودند و سهم هر خانوار **سه چارک گندم** بود.

اول صبح عده‌ای از مردان پشت در انبار ازدحام کرده بودند و منتظر باز شدن انبار بودند. بالاخره انبار باز شد و تقسیم گندم آغاز گردید.

زنی از راه می‌گذشت و متوجه فروش گندم شد، بلافاصله او هم ایستاد و از فروشنده درخواست گندم کرد. فروشنده بر حسب احترام به خانم‌ها که معمولاً آن‌ها را زودتر از مردان راه می‌اندازند و یا بنا به مصالحی دیگر... در بین فریاد و همهمه‌ی مردان که هر کس تلاش می‌کرد زودتر از دیگران ظرف خود را جهت ریختن گندم تحویل فروشنده دهد، ظرف آن زن را گرفت و گفت: «**اول سه چارک ضیفه**». دیگران که ساعت‌ها در نوبت ایستاده بودند برآشفتنند و لب به اعتراض گشودند که دلیلی ندارد ابتدا این زن پیش نوبت باشد و حال آن که ما ساعت‌هاست به انتظار ایستاده‌ایم. ۱۱۱



زمانی که کسی سهم خود را بدون رعایت نوبت دیگران مطالبه کند، این عبارت را من باب استهزاء به او گویند.

اَوَلَنْدَه. ^{۳۹۱} [ævvæl/æn/dæ]؛ از کلمه عربی **اولاً + ده**؛ **اولاً**؛ قبل از هر چیز

اولنده ای کارو آسون نی گرچه هیچ مشکلی بی درمون نی.

[ævvælændæ i/kar/u âsun nî] [gær/če hič moškeli bî dærmun nî]

اولاً این کار (کار) ساده‌ای نیست. اگر چه هیچ مشکلی بدون راه علاج نیست.

دَوَمَنده اگه خیلی بیکارین تو جُوغن آو بُکنین و بهَرین.

[dovvomændæ ægæ xeyli bikar/in] [tu jugħæn ou bokonin/o behærîn]

ثانیاً اگر خیلی بی‌کاری آید آب درآون کنید و بسایید (به هم زنید).



اَوَّل و آخر... ^{۳۹۲} [ævvæl/o âxer...]

اما این اعتراض‌ها در برابر تصمیم فروشنده بی فایده بود و آن زن قبل از همه **سه چارک** گندم سهمیه خود را گرفت و رفت. از آن پس، این اقدام فروشنده مبنی بر عدم رعایت نوبت که معلوم نبود دلیل ناموس پرستی داشت یا بی ناموسی به یادگار ماند و مثل شد. امروزه هر گاه کسی اعم از این که مرد باشد یا زن، مطالبه‌ی سهم خود را خارج از نوبت کند به اعتراض به وی گویند: **اَوَّل سه چارک ضیفه (زیفه)!** و منظور این است که: «تو ادعای خارج از نوبت می‌کنی و صلاح نیست. همان بهتر که در نوبت خود بمانی».

اگر چه بعضی ضمن عدم رعایت نوبت و جلب رضایت فرد خارج از نوبت به خصوص وقتی در خواست کننده کودک یا زورگو و یا فرد مهجوری باشد این عبارت را گویند و سهم خارج از نوبت وی را نیز به وی دهند و تنها این عبارت را از آن جهت گویند که: ما می‌دانیم نوبت تو نیست اما چون طفلی یا مهجوری یا زورگو، ناگزیر پذیرفته است. این تعبیر مثلی به صورت مکتوب در جایی مشاهده نشد.

۳۹۱ - کلمه **اولاً** عربی و قید است به معنای **نخستین**. در **اول**. **پیش از همه**.

در تداول گاه چنین معمول است که بعد از این قید و نیز قید ساختگی **دوماً** و **سوماً**، لفظ **ده** اضافه نمایند و باز همان معنای دوم و سوم از آن مستفاد گردد: **سومَنده** نیز متداول است، اما چهارمده و پنجمده و... را کم تر به کار برند. لازم به یادآوری است که چون تنوین، خاص کلمات عربی است لذا لفظ **دوماً** و **سوماً** و... صحیح نیست و اضافه کردن لفظ **ده** هم به آخر آن‌ها عوامانه است. در تداول عامیانه ی بعضی گویش‌ها به صورت **اَوَلَنْدش** به مفهوم **قبل از هر چیز** مستعمل است. همچنین است لفظ عوامانه ی **دَوَمَنْدش** به معنای **در مرحله ی دوم** که در این حالات **ش** ضمیر متصل سوم شخص مفرد است.

۳۹۲ - در **کتاب کوچه** آمده است که: احتمال دارد منظور از **اول**، **ماما** و آخر **مرده شوی** باشد اما آن چه از محتوای گفتار عوام الناس بر می‌آید منظور از **اول** و آخر یعنی همه کسان و بستگان و فامیل، از زن و مرد و صغیر و کبیر. 



معمولاً این عبارت را عوام الناس بیشتر هنگام خشم و عصبانیت نسبت به کسی که تصمیم به فحاشی به وی را دارند، گویند:

کاری نکنی که فحش اول و آخرتِ بدم!

[...fôš(e/æ) ævvæl/o âxer/ot bedæm/æ]

مراقب باش! رفتاری از تو سرزند که به همه کسان (از نزدیک ترین تا دورترین) دشنام دهم.

اگه ایشو تکلیفم یی سره نکنه، اول و آخرش خرمی کشم.

اگر اشب محلیف مرا یک سره کند همه کانش را به خرمی کشم.



(شکل ص ۳۵۰)

اُولُولُو و بُوُولُو. [ululu/wo bululû]

در تداول عامیانه، اولولو^{۳۹۳} پارچه یا کیسه‌ای بوده است نخ‌ی که مردم تا ۷۰ سال پیش، در آن مقداری چربی اعم از دنبه یا پیه قرار داده و پارچه یا کیسه را گره زده و با نخ‌ی به سقف اتاق آویزان می‌کردند تا اولاً از دستبرد گربه در امان باشد و ثانیاً در روزهای زمستان که نیاز به غذای گرم داشتند آن کیسه را به دیواره‌ی ظرفی که بر آتش نهاده بودند و داغ شده‌بود می‌کشیدند و بر اثر این گرما مقداری از چربی کیسه حل می‌شد و وارد ظرف می‌گردید و با افزودن مقداری آب و نمک و ادویه نانخورشی به نام **او چربو** درست می‌کردند و به صورت ترید می‌خوردند. (برای اطلاعات بیشتر به **↑الولو** رجوع شود).

بولولو در واقع همان ظرفی بوده که **اولولو** را به دیواره‌ی آن می‌کشیدند.

شمسی مخمسی دارد که در آن دو واژه‌ی **الولو** و **بولولو** را به صورت کلمه‌ای واحد و به معنای کیسه یا پارچه‌ی نخ‌ی محتوی چربی، در مصراعی از آن آورده است:

گَتِّکین نُوَالَه انگا بُوَفَه تیلیتام کرده بووا سگ آروَفه

همچو لیدی مَمرا، شده گُرُوَفَه نَخِشارَدَه الولو و بُولُولُو



☞ به عبارت دیگر اول و آخر کوتاه شده‌ی **از اول تا به آخر** است. اگر غرض از اول و آخر، **ماما و مرده شوی** باشد، فردی که زنده است هنوز مرده شوییش مشخص نیست که مشمول مجازات گردد.

^{۳۹۳} - با **اُولولو** که به معنای **لولو** در لغت آمده است ارتباطی ندارد.



تو قِلْتِیش می پلات آ گولو گولو.

[næxešârdæ ululû/wo/bululû] [tu qelefti/š mipelât/æ gulu/gulû]

مردک کنده ی لَش، کوئی کچ و خرف است. (که پدرسک (همی) تربیت یایم را (جلو خوش) کشیده است. (و) هانده بدی مرا خوش را جمع کرده و اولو و بولوی نشاده راد غرض می فشارد (ظاهراً) من باب شوخی.



اولی پوکو. ۳۹۴ [ouley/puk/û] (شکل ص ۳۵۱)

نام دیگر ۱۱ اوله مرغو است که لحن تداولی آبله مرغان است.



(شکل ص ۳۵۲)

اولی زبرو. ۳۹۵ [ouley/zebr/û]

نام عامیانه ی مخملک است که در تداول به ۱۱ اولی مخملو نیز معروف است.



(شکل ص ۳۵۲)

اولی سرخو. ۳۹۶ [ouley/sorx/û]

به صورت لکه های ی نسبتاً پهن بر پوست بدن آشکار می شود و تمامی بدن حتی داخل چشم را فرا می گیرد. بیمار در طول دوران مریضی حتی قادر به باز کردن چشم های خود نیست. نام دیگر این گونه آبله ۱۱ اولی کوچوکو است.

اولی کوچوکو. [ouley kučuk/û]؛ نام دیگر ۱۱ اولی سرخو است. ۱۱



اولی گتو. [ouley gott/û]؛ گت، در تداول به معنی

(شکل ص ۳۵۲)

بزرگ و و علامت شناسه است.

۳۹۴ - در لغت به صورت آبله مرغان آمده است. ابتدا به صورت دانه های قرمز رنگ به قدر دانه ی ذرت بر تمام پوست بدن به خصوص پوست سر آشکار می شود و باعث خارش زیاد گردد (اگر چه معمول است که نباید خاراندن شود). در عرض یک هفته داخل دانه ها مایع عفنی جمع می شود و فرد دچار درد شدید، در محل دانه ها می گردد. معمولاً کودکانی که به این بیمار مبتلا می شوند در طول دوران درد حتی قادر به باز کردن چشمان خود نیستند. در گذشته رسم چنین بود که این گونه کودکان را که چشم باز نمی کردند بعد از یک هفته که از پیدا شدن آبله بر سطح بدنشان می گذشت، به داخل آسیاب های آبی می بردند تا صدایی حاصل از جرخش سنگ در تاریکی آسیاب، سبب شود که کودک چشم خود را به تدریج بگشاید. این آبله باعث مرگ و میر نبود.

۳۹۵ - وجه تسمیه ی آن به خاطر زبری و ناصافی دانه ها و لکه ها یی است که بر روی پوست حادث می شود.

۳۹۶ - معروف است که این نوع آبله از سخت ترین نوع آبله بوده و گاه باعث مرگ و میر هم می شده است. اگر چه آن ها که بهبودی پیدا می کردند، معمولاً چشمانشان آسیب نمی دید (برخلاف ۱۱ اولی گتو)، اما برای آن ها که تیمارداری از مریض را برعهده داشتند از سخت ترین نوع آبله به شمار می آمد.

نوعی از آبله است که پس از خوب شدن، جای دانه‌ها به صورت فرورفتگی بر پوست بدن به خصوص صورت، باقی ماند که این گونه افراد را **صورت اولی** یا **صورت کُت کُتی** نامند. این آبله همان است که چنان چه در داخل چشم می زد سبب کوری می‌شد. اگر چه معمولاً مرگ و میر در پی نداشت.



(شکل ص ۳۵۳)

اولی مَخْمَلو. [ouley/mæxmæl/û]

نام دیگر **اولی زبرو** است که همان **مخملک** است.



اوله مُرغو. [oulæ/morgh/û]

نام تداولی **آبله مرغان** است. یا به تعبیر عامیانه **اولی پوکو** که شرح آن رفت.



(شکل ص ۳۵۴)

اولی. [ouley]؛ لحنی از آبله‌ای.

۱- **شخص آبله رو.** آن که قبلاً مبتلا به آبله شده و اثر آن به صورت

گودی‌هایی کوچک و بزرگ بر روی پوست صورتش باقی مانده است.

۲- هر میوه یا شاخه یا برگ گیاهی که برجستگی‌های مرضی آبله

مانند بر روی آن به وجود آمده باشد.



اَو مَجَال. ۳۹۷ [ou/mæjâl]

آمیزه‌ای از مقداری چربی و زردچوبه و نمک حل شده در آب گرم که به صورت تریٲ

می‌خوردند. **بوی چنگال مَلَق و اَو مَجَال** **بو یتیمو و بادنجون می‌دهی.** و اومج... ۲۰۲/۸

[bû yætîmû/wo badenjun midæhî] [bû/ye çængâl/e mælæqq/o ou/mæjâl]

یادآور چنگال ملخ و اومجال (دُنیز) یادآور یتیمو و بادنجان هست.

۳۹۷ - این نان خورش مربوط به قبل از هفتاد سال پیش است که کم تر کسی از تمکن مالی برخوردار بود. برای تهیه

اومجال ظرفی فلزی معمولاً از جنس مس (پاتیل) روی آتش می‌نهادند. همین که دیواره ظرف داغ می‌شد، پارچه یا

کیسه‌ای را که از قبل مقداری چربی حیوانی (پیه یا دنبه) در آن ذخیره کرده بودند، به دیواره ظرف داغ می‌مالیدند تا

بخشی از آن آب شود و وارد ظرف گردد. (↑ اولولو). آن گاه مقداری نمک و ادویه و آب نیز به آن می‌افزودند و بدین

سان نان خورشی سریع و گرم تهیه می‌کردند که به صورت **تریٲ** (تیلیٲ) می‌خوردند. به این نان خورش **اَو چَرَبو**

نیز می‌گفتند. در لغت به صورت **پیه آبه** آمده است. **برخون دل کی پیه آبه کردم در آندم کادم سیرون، نخوردم، عطار.**



اومَدَنَه. ۳۹۸ [umædænæ]؛ در حین آمدن. هنگام مراجعت. در راه بازگشت: 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

اومدنه، سری مَ ما بزَن.

[umædænæ səri/yæm(æ/e) ma bezæn] هنگام مراجعت سری هم با بزَن

مقابل 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 رفته یعنی هنگام رفتن.

رفته تو سوار شو، اومدنه او. هنگام رفتن تو سوار شو، (و) هنگام برگشتن او.

اَو مُشَت. ۳۹۹ [ou/mošt]؛ 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 (شکل ص ۳۵۵)

آبی که فرد تشنه با یک کف دست و یا هر دو کف دست به هم پیوسته، بنوشد.

اَو می طَلَبَه. ۴۰۰ [ou mitælæbæ]؛ کنایه از لقمه ای گلوگیر است. به زمان 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥

زیادی نیاز دارد. به این زودی و به سادگی میسر نیست. وقت گیر است. برای دستیابی به آن باید صبر کرد. گاه کنایه از انتظاری بسیار طولانی و دست نیافتنی است:

تا ای بچو یی جی بر سَه اَو می طَلَبَه.

[ta i bæččou yæy jey beræsæ ou mitælæbæ] تا این بچه بجای برسد به زمان دازی نیاز است.

به صورت ماضی هم متداول است: اَو می طَلَبید؛ به زمان دازی نیاز داشت. در هر حال تنها به صورت سوم شخص مفرد کاربرد دارد.

۳۹۸ - در تداول **تهران** این دو واژه را **آمدنا** و **رفتنا** گویند.

۳۹۹ - مثلی است معروف که: آدم از دو چی سیر نمی ش **یکی اَو مُشَت**، یکی نون به شماره.

آدم از دو چیز سیر نمی شود یکی آبی که با شت بخورد و یکی هم نانی که بخواند بشامد و به او بدهند.

یعنی وقتی یک نان خورد، آن گاه نان دیگری به او بدهند و پس از خوردن دومی، نان سوم را و مرتب تعداد نان خوردن شده را به خورنده تفهیم کنند. به عبارت بهتر، چنان چه نانی که به گرسنه ای دهند و بر خوردن و تعداد آن فی المجلس نظارت هم داشته باشند، باعث می شود که خورنده به موقع احساس سیری نکند، چرا که هر لحظه در حال شرمندگی بردن است..

۴۰۰ - معمولا فرو بردن لقمه های گلوگیر به زمان زیاد برای جویدن و آب فراوان برای نرم کردن نیاز دارد. لذا در مثل، هر کار سترگ که انجام آن به سادگی میسر نباشد و به زمان و تسهیلات افزون نیاز داشته باشد عبارت **اَو می طَلَبه** به صورت کنایه بر آن مترتب است.

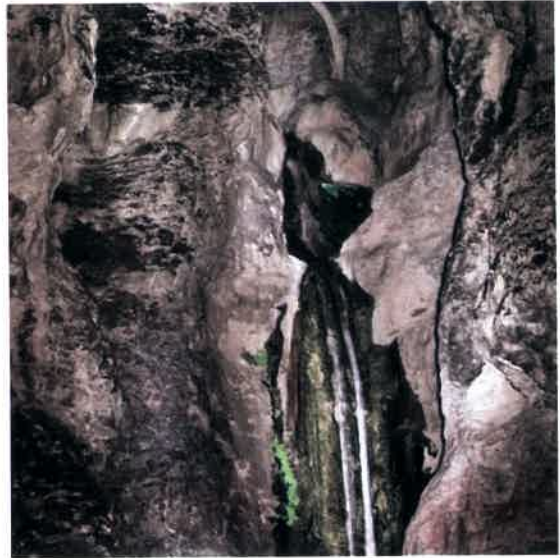


آو بئر دادن. ص ۲۸۹ ←

آو بخش. ↓ ص ۲۹۰



آو پلّوویی. ص ۲۹۱ ←



آو تَرْتَرُو. ص ۲۹۱ ↑



آوج کرده. ص ۲۹۵ ←

آو جُوش. ↓ ص ۲۹۵





جُوغَن. ص ۲۹۵ ←



آو چُک. ص ۲۹۶ ↑



آو چیلی. ص ۲۹۷ ←



آو حل کردن. ↑ ص ۲۹۸



← آو خُنْگُو. ص ۲۹

آو دُوراغُو دادن. ↓ ص ۳۰۰





← آو سنگ. ص ۳۰۷

↓ آورُون. ص ۳۰۳



← آوزَه. ص ۳۰۵



اوسى انداختن. ↑ ص ۳۰۹

اوشن و گیخه. ↓ ص ۳۱۱

اوسى. ص ۳۰۹ ↓





↑ آو شیرش سیوا شده. ص ۳۱۱



↑ گرز آخر ص ۳۱۳



← زغال آو گش. ص ۳۱۳



↑ آو کله. ص ۳۱۴



← آو گلی. ص ۳۱۴

↓ آو کم. ص ۳۱۴



مرادف 𐎧 دَمبِ لَوکِ زمینِ میاد. بایه (بگم. بگی. بگیم. بگین. بگن) نه بیس.



اوناته. ۴۰۱ [un/att/æ]؛

آن جا است آی! بین آن جا است! مواظب باش آن جا است!

درمقام توجه دادن خود یا کسی به حضور چیزی یا کسی که در فاصله‌ای دور باشد. هم چنان که برای فاصله نزدیک لفظ 𐎧 ایناته [inatt/æ] به کار برند.



اون جا کا. ۴۰۲ [un/jâ/kâ]؛

هرگاه بخواهند قیود مکانی را که به ۱ ختم می شود جمع بندند به جای علامت جمع‌ها، کا افزایند. اون جا لحن عامیانه ی آن جا است. اون جا کا لحن تداولی آن جاها است. اختلاف آن با اون جاها این است که حوزه ی مکان را وسیع تر می کند:

میگه عقلت پارسنگ می بره که بری نیمَن جاشیر تا اون جا کا رفتی؟

[migæ æql/ot pâ/sæng mibæræ ke bærey nî/mæn jašir ta un/jâ/kâ ræftey]

مگر عقلت کم شده است که برای نیم من جاشیر تا آن جا کا (دور) رفتی؟

همچنین است در مورد این جا کا:

اگه دیگه این جا کا پیداش بشه بواش دَنش می دَم.

[ægæ digæ in/jâ/kâ peydaš bešæ bowa/š(e/æ) dæn/oš midæm]

اگر دوباره این جا کا (این محروم) آفتابی شود او را به سختی مجازات می کنم.

تا او بالا کا همش مال عامومه.

۴۰۱ - ترکیب اوناته در اصل آن جاست آی بوده که آن به اون، جا به ا، ست به ت مشدد، مخفف شده است و به صورت اونات در آمده و فتحه بعد از ت مخفف آی است به معنای هان. 𐎧 در مبحث فتحه مفصلاً توضیح داده شده است. اوناته صورت دیگری است از آن جاست، هان! و ایناته لفظ دیگری از این جاست، هان! در بعضی گویش‌ها از جمله شیرازی، به صورت ایناشا [inaššâ] متداول است و گاه به صورت ایناهاشا [inahaššâ] که ش ضمیر سوم شخص مفرد و ۱ در آخر علامت تنبیه مخفف آی است به معنی هان.

۴۰۲ - این گونه جمع بستن اگر چه از قاعده ی خاصی پیروی می کند اما منحصر به تداول عامیانه است و در زبان معیار راه ندارد.



[ta u/balâ/kâ hæmæš mal/e amu/m/æ] آآن باللا تاش مال عوم هست.

اگر قید مکان مختوم به ا نباشد ابتدا ا و بعد کا افزایند:

داشتیم بازی می کردیم، تُوپَه مَو غَلید رفت اُو پاینا کا.

[daštīm bâzi mikærdīm tupæ/mu ghælid ræft(e/æ) u payn/a/kâ]

مغول بازی بودیم (که نامان) توپان غلید و به آن پامین رفت.

بَری چه آ اُو دُور ا کا خُونَه خریدین؟

[bærey çe æ u dur/â/kâ xunæ xærîdeyn] چرا د آن دور دست بخانه خریده اید؟

اگر قید مکانی به حرف ک ختم شود علامت جمع ا بعد از ک افزایند و نیازی به افزودن ک اضافی نیست: همی نَزیکا باش تا خَوَلت بَدَم.

[hæmi næzik/â baš ta xævæl/ot bedæm] همین نزدیکی باش تا خبرت کنم.

استثناء: بچا جمع تداولی بچه هاست. اگر بخواهند به آن حالت تحبیب دهند به آخر آن کا افزایند: انگا بچا کا پیداشو نی؟

[enga bæčča/kâ peyda/š u nî?] مثل این که بچه (ی دوست داشتنی) پیدایشان نیست؟

کجا کا. همو جا کا.

اُون جا کُو. [un/jâ/kû]؛ آن جا. اُون جا کُو.



(شکل ص ۳۵۵)

اَو نَخود. ۴۰۳ [ou/noxod]؛

۴۰۳ - در استهبان تا چهل سال پیش از تألیف این کتاب، این غذا را در عروسی ها به مدعوین می دادند برای این منظور یک یا چند گوسفند را از قبل پروار می کردند تا صاحب چربی فراوان شوند. یک روز قبل از عروسی که قرار بود داماد و عروس به حجله روند گوسفندان را سر می بردند و گوشت آن ها را خرد می کردند و شبانه در دیگ های بزرگ همراه با نخود و ادویه و نمک و زعفران می پختند و پس از آن که این مواد کاملاً پخته می شد، دم می کردند به طوری که برای صبح زود، آب نخود آماده می شد. اما معمولاً مهمانان که عده زیادی هم بدون دعوت بودند، از ساعت ده صبح می آمدند.

داماد را می دیدی که کت و شلوار گاباردین سبز رنگ پوشیده و یک دانه به درشت یا دستنبو در یک دست و دستمال ابریشمی سبزی در دست دیگر، در جلو در کوچه به مهمانان خوش آمد می گفت. یاران داماد را می دیدی که چه با شور و شوق از میهمانان پذیرایی می کردند. سفره و فرش و قاشق و میز غذاخوری و این گونه تشریفات اصلاً مطرح نبود و فقط

هر دو یا سه یا چهار نفری که با هم می‌آمدند برایشان آب نخود را بر حسب تعدادشان درکاسه می‌ریختند و با مقدار لازم نان سنگک که از قبل خریداری شده بود به آن‌ها می‌دادند.

این مهمانان در هر کجای حیاط یا اتاق‌ها که معمولاً مفروش هم نبود و گاهی هم بر روی فرش‌هایی که وارونه انداخته بودند، بدون آن که کفششان را بیرون آورند می‌نشستند و آب نخود را با نان سنگک تریت می‌کردند و با دست و معدودی با قاشقی که از منزلشان آورده بودند، می‌خوردند. گاهی هم بعضی‌ها نارنجی با خود می‌آوردند و آب آن را به عنوان چاشنی بر روی این غذای بسیار چرب و نرم می‌ریختند و می‌خوردند.

همین که غذایشان تمام می‌شد بلافاصله از جا برمی‌خاستند و خداحافظی می‌کردند و گاه بدون خداحافظی به دنبال کار خود می‌رفتند.

از ظرف غذای آن‌ها بدون آن که شسته شود مجدداً جهت پذیرایی از مهمانان بعدی استفاده می‌شد. این رفت و آمد پی در پی معمولاً تا ظهر ادامه داشت.

من بارها و بارها این گونه مراسم را دیده‌ام و در آن شرکت داشته‌ام. صرف نظر از بی توجهی به مسائل بهداشتی که آن روزها مبتلا به اکثریت مردم بود، مراسمی بدون تکلف بود. مردم با دعوت و بدون دعوت، مشتاقانه در این پذیرایی شرکت می‌کردند.

از ساعت ۱۰ صبح تا معمولاً هنگام ظهر صدای همه‌همه بود و این که پذیرایی کنندگان با دیدن دسته‌های مهمانان تازه وارد، آشپز باشی که او را **اسا** صدا می‌کردند با فریاد، فرمان می‌دادند:

بی دونفری! بی چارنفری! بی سه نفری بار کن! بی پنج نفری چپری بار کن.

کاسه‌های آب نخود را می‌دیدید که مرتباً در هوا دست به دست می‌شد و از محل آشپزخانه که معمولاً خانه همسایه بود و با سوراخی به محل پذیرایی وصل می‌شد، به جلو مهمانان گذاشته می‌شد. یا به دست مهمانانی که خود برای گرفتن غذا تا نزدیک همان سوراخ آمده بودند، می‌دادند.

افسوس که آن موقع دوربین فیلم برداری نبود تا از این مراسم بی غل و غش و خودمانی و بی تشریفات فیلم برداری کند. بعد از ساعت دوازدهی ظهر، دیگر از رفت و آمد مهمانان کم تر خبری بود. خانه‌ای را می‌دیدید با فرش‌های وارونه که پر از آب نخود و تریته‌های ریخته شده بود و کاسه‌های آب نخود تمام شده و نیمه تمام که در هر گوشه و کنار ولو بود، همراه با بوی خوش آب نخود که از شب قبل آسمان شهر را عطرآگین کرده بود.

و اینک نوبت آن بود که از گروه خدمتکار که تا آن موقع از میهمانان پذیرایی کرده بودند، پذیرایی شود. هر کدام منفرداً و گاه دو یا سه نفره سهمیه خود را می‌گرفتند و همانند سایر میهمانان در گوشه‌ای می‌نشستند و نهارشان را که معمولاً کمی هم چرب و نرم تر و پرگوشت تر از غذای میهمانان بود و به اصطلاح اختصاصی تر بود می‌خوردند. ضمن این که از کیفیت غذا و نحوه‌ی خوب پذیرایی، صحبت می‌کردند و خدا را شکر می‌کردند که هم غذا کم نیامد و هم همه مهمانان از کم و کیف آب نخود و نحوه‌ی پذیرایی راضی و خوشحال بودند.

گاه برای ارج نهادن به کیفیت آب نخود اذعان می‌داشتند که افراد از فلان محله هم بدون **وعده** آمده بودند.

آن چه مردم شهر را به این مهمانی فرا می‌خواند، تنها دعوت رسمی از آن‌ها نبود بلکه بوی آب نخودی بود که از نیمه شب گذشته همه ی آسمان شهر را در برگرفته بود و همه می‌دانستند که فردا در فلان محل و فلان خانه عروسی است. لذا بدون تعارف و تکلف چه با دعوت و چه بی دعوت می‌آمدند و در این خوان یغما شرکت می‌کردند. یادش بخیر باد!

شمسی در چند مخمس از آب نخود و نحوه‌ی پذیرایی با آن به بدی یاد کرده است، اگر چه گوشه‌هایی از این مراسم را بسیار زیبا به تصویر کشیده، اما باید گفت که عموم مردم آن زمان اعم از غنی و فقیر، طالب این غذا بودند.

اگر چه **شمسی** در مذمت این غذا داد سخن داده است، اما مؤلف بارها و بارها شاهد حضور وی با دیگر یارانش **☞**



در مراسم آب نخود عروسی بوده است:

آمنیو بند توموش تریده آجانو چربی دیگ ش واسریده
کاروشو دس سوفورو بریده سگل نر گدی چسیدت حاجی
او نخود رخته آ چارقدر آویجی. شمس ۲۳۵.

نخود کورک و پیه و دیگ منگ روز شل گلیم لچر طنبی تنگ
او نخود آ تو لگن و نون زیر کنگ آوش اگر کردی تیلیت آغنه می شه
رو خونه توش بگنی مچنه می شه. شمس ۲۳۰.

[ou noxod æ tu lægæn/o nun(æ/e) zir/e kæng] آب نخود داخل کن و (برای نان) زیر شل.

کم فولادی ماخوات، گون چدنی همو هم باد دو سه روز زور بزنی
کم می شه انگا زمین چمنی تش توش بیگیره که انگار بلوته
هرچه تزیفته همش قره قوروته. شمس ۲۳۲.

خوردن آب نخود شکمی می خواهد از رخس فولاد و مخرجی از رخس چدن با هر این احوال بازیم باید دوسه روز (به دستویی بروی و) زور بزنی.
شکم (انسان) هاتند زمین چمنی (سفت) می شود نفرین بر آن باد که هاتند (نان) بلوط است.
(که) حرچه از خرچ تو پسته به تالاری سایه و فشرده است.

گر کنندش نخود از دُر خوشاب یا بیارند ز حیوانش آب
دیگ سازند اگر از زر ناب چه گنی با نمدر چرب بدو
که پست چسبیده گوتلی نمذو شمس ۲۳۴

اگر نخود (آب نخود) را از در خوشاب درست کنند یا آب آنرا از آب حیوان آرند
اگر دیگ (آن را) از زر ناب سازند با (تخت) ندر چرب و کثیف (که مجوری روی آن نشینی و آب نخود بخوری) چه می کنی
وقتی که کوکافت آن نه به شنگاست چسبیده است؟

او نخود، نیست پلو، نیست خورش نخود و آب یخ و نه نه (ی) خیش
گر خورد لر دلش آید به طپش لگن و بادیه و کاسه پُره
(چرمی و آویلی) گردت می خوزه. شمس ۲۳۶.

آب نخود به پلوست و نه خورش نخود است و آب سرد (گوشت) پیروش.
اگر لر نخوردش به طپش در آید (در حاکیکه) لگن و بادیه و کاسه (از آب نخود) پراست

آب نخود. نان خورشی است متشکل از **نخود و گوشت و آب و نمک و ادویه و زعفران** که با آن در مراسم عروسی و بازگشت از زیارت از مهمانان پذیرایی می‌کردند.



أَوْ نَشْنَن. ٤٠٤ [ou/nešessæn]؛

لحنتی از: در آب نشستن؛ آب تنی کردن. به منظور خنک شدن بدن در

فصل گرما، در آب حوض یا رودخانه و یا جوی و یا هر گودال آب که

آب آن بتواند بدن انسان را در خود جای دهد. غوطه ور شدن در آب: (شکل ص ۳۵۶)

توسون پارسال هر رو رفتيم سر رُوخونه او نشييم.

[tousun/e pârsal hæ/ru ræftim(æ/e) sær/e ruxunâ ou nešessîm]

تباستان پارساں ہر روز کنار رودخانہ رقتیم **آبِ تنی** کر دیم، مرادف **آبِ** مَلا کر دین۔

آوَاب... کردن. ^{۴۰۵} [ævvab/e...kærdâen]; ابواب کردن؛ بی جهت و بی

دلیل کسی را متهم به بی توجهی و مسامحه در کاری نمودن:

﴿و﴾ در جوار تو افرادی که آب منی و دهنشان سرزیر است به خوردن میشوند.

نحوه‌ی داد و فریاد یکی از افراد پذیرایی کننده در روز مراسم آب نخود در بحبوحه‌ی پذیرایی از میهمانان:

مَسْ غُلُوم! از دیگ گُتُو چَپَری بار کُن یک بادی یی هفت نفری

یک بافی نون پیرون از دو دری تلیتی ته سپی غندش بُکنین

هر که نون خورده بلندش بُکَنین. شمس ۲۳۷.

مشهدی غلام! از (آب نخوده‌های) آن دیگ بزرگ به سرعت به اندازه‌ی پنج نفر آب نخود در ظرف بریز. دسته‌ای نان از (اتاق) دو دری (به طرف من) پرتاب کن (و) تریدهای ته سپ (ظرفی به شکل سینی بافته از چوب خرما) را به صورت یک توده در آور. (و) از هر کس که غذایی خورده است بخواهید که برخیزد و برود.

۴۰۴- باید در اصل، در آب نشستن باشد که به تخفیف به او نشستن تغییر یافته است

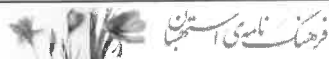
۴۰۵- عبارت **اواب کردن و نکردن** را بیشتر زنان به کار برند و از مردان کم تر شنیده می‌شود. اما کلمه‌ی **اواب** چیست و از کجا آمده است؟

اَوَاب لفظ عامیانه **ابواب** است که در گویش به این صورت در آمده است و **ابواب** آن گونه که **عبدالله مستوفی** در جلد سوم کتاب **شرح زندگانی من** صفحه ی ۸۶ آورده است، مخفف **ابواب جمع** است و اصطلاحی است محاسباتی و در موردی که بخواهند به سند و مأخذ پای شخص صاحب جمع را به حساب بکشند، کاربرد دارد.

وی در ضمیمه مفصل قرارداد دولت انگلستان و ایران در باب سیاست انگلیس بر گمرک چای چنین آورده است:

«... معه‌ذا برای اینکه تصور نشود ما میخواهیم در این امر پهلوان سیاست را ابواب کرده باشیم، کمرگ چای

را که از این کمیته گذشته است، شاهد قرار میدهیم...» و در پاورقی همان صفحه در مورد ابواب چنین می‌نویس:



اگه دعوتش نکنیم، او ابومو می‌کنه.

[ægæ dævæt/oš nækonim ævvab/umu mikonæ]

اگر از او دعوت به عمل نیاریم بار به بی توچی و مسله متهم می‌کند.

به خدا، یادُم رفت خوَلت بدم، دیگه نماخو! هر جا نشستی و پاشدی او اَیم بکنی!

[...bedæm digæ næmaxa hæR ja nešessi/yo pašodî ævvab/om bokoni]

به خدا قسم فراموش کردم خبرت کنم دیگر صلاح نیست هر جا نشستی و برخاستی مرا متهم به بی توچی و مسله بکنی.



او واداشتن. ۴۰۶ [ou/va/daštæn]

لحنی از آب واداشتن؛ آبیاری کردن باغچه یا باغ و یا کشتزار. هدایت آب

در مسیری معین و جلوگیری از هرز رفتن آن. گسیل داشتن آب به کشتزار و مراقبت در پر شدن کرت‌ها از آب به نوبت و نهایتاً بستن آب از کشتزار پس از آبیاری:

(شکل ص ۳۵۶)

دیشو تا اذون صوب او وا می‌داشتیم. دیشب تا اذان صبح آبیاری می‌کردیم.



او وا نگردن. ۴۰۷ [ou va/næ/kærdæn]

نگارده: «ابواب مخفف ابوابجمع و اصطلاحی محاسباتی و در موردی استعمال می‌شود که مأخوذی بی پای، پای شخص صاحب جمع که رسیدگی بحساب و منظور است قلمداد کنند»

۴۰۶ - **واداشتن** در لغت به معنای **بازداشتن** است و در تداول منظور از **او واداشتن** اصطلاحاً بازداشتن آب از هرز رفتن و هدایت آن به محل مورد نظر آبیاری است. (به ترکیب **واداشتن** رجوع شود): از آن جا که از قدیم‌الایام، آب کشاورزی از طریق جداول رو باز به کشتزارها هدایت می‌گردیده است، رسم چنین بوده است که صاحب باغ یا کشتزار، از چند روز قبل، نیاز باغ یا کشتزار خود را به مسئولان دائره ی آب (میرو) گزارش می‌داده و نوبت آب وی مشخص می‌گردید. وقت رسیدن نوبت، کشاورز، تعدادی افراد مجرب را به استخدام می‌گیرد تا جداول مسیر آب را از قبل مهیا کنند و مسیرهای انحرافی را با سنگ و خاک ببندند و موانع راه آب را مرتفع سازند تا آب بدون هرز رفتن به باغ یا کشتزار هدایت شود. وقتی آب وارد باغ یا کشتزار می‌گردد یک نفر آبیاری موظف است مسیر کرت‌ها را (معمولاً از انتهای باغ یا کشتزار) باز و راه بقیه‌ی کرت‌ها را (میرم) ببندند. پس از پر شدن آن کرت، راه کرت دیگر را باز می‌کنند و مواظب اند که در حین آبیاری دیوار کرت را آب نبرد و یا اگر قبلاً در آن خللی ایجاد شده که باعث هرز رفتن آب می‌گردد، مرتفع سازند.

بدین سان هر بخش از زمین یا باغ را به نوبت آبیاری می‌کنند. همه این اقدامات را از ابتدا تا انتها در تداول عامیانه **او واداشتن** گویند. در لغت به صورت **آبیاری کردن** آمده است.



کنایه از بی نتیجه و بی حاصل بودن کار و نداشتن کمترین عاید است:

فهمیدم کار او هَس که دزیده، یی هِرقتیش زدم. رفتِ عَرَضُم، او وا نکرد.

[... ke dozidæ yæy hereft/iš zædæm ræft(æ/e) ærz/om ou væ/ nækærd].

(چون) فهمیدم دزدی کار او است، لگت مفصلی به او زدم. از من شکایت کرد، هیچ نتیجه‌ای (برایش) نداشت

چای وا کردن و چای وانکردن به مفهوم به دست آمدن و نیامدن سلامتی و جستن از

چنگال مرض یا افتادن در چنگال مرگ نیز متداول است:

ای خو داشت کَپک می زد؛ به نظرت چای وا می‌کنه؟

[i xo dašt kæpæk mizæd be/næzær/ot či va/mikonæ]

این که به بد وضعی نفس‌های آخر را می‌کشد به نظر تو آیا (به او ای) حاصلی دارد؟

حالتش خیلی بدّه. گمون نگه چای واکنه. حالتش خیلی بد است. بچان مبر زنده بماند.

او وختکی. [u/væxt/æk/i]؛ آن موقع. آن وقت. آن گاه. سپس. بعد از آن:

بند چن سال آزرگار که رفت و او مد، او وختکی شد زُنش.

[bænd/e čæn sal âzegâr ke ræft/o umæd u/væxt/æk/i šod(e/æ) zæn/oš]

بعد از گذشت زمانی دراز که رفت و آمد آن گاه حاضر به همسری او شد.

به ندرت، به صورت او وختکینی [u/væxt/æk/i/ni] نیز کاربرد دارد.



او و نون کردن. [ou/wo/ nun kærdæn]؛ به مدت طولانی

آب و غذا دادن به کسی. کنایه از تیمار کردن. مراقبت کردن از کسی در امر آب و غذا و خواب

و مریضی وی. در مورد تیمار حیوانات نیز متداول است: (شکل ص ۳۵۶)

یی مرغی آدم داشته باشه، از عُدی او و نون کردش نمیا.

[yæy morghi adæm daštæ bašæ æz oddey ou /wo nun kærdæn/oš. . .]

انسان یک مرغ هم داشته باشد از عده‌ی تیمار کردنش بر نمی‌آید.

مرادف  جَوَرکشیدن. وال شدن. بیدار و وردر کردن. (همه کنایه از تیمار کردن است)

اَو هَل کردن. [ou hæl kærdæen];  ↑ او حل کردن. هَلَو. حَلَو. 

آهتر. [æhtær]; بیشتر به صورت  ↑ اتر [ætær] متداول است؛ 

رنگ رخسار. شادابی و سرزندگی چهره. هیبت و شکوه و برازندگی ظاهر آدمی. در این حالت همیشه با لفظ پریدن آرند:

دیرو فلانیش دیدم. بدجوری آهترش پریده بود.

دیروز فلانی را دیدم. بدجور رنگ رخسارش پریده بود. (یا بدجور شادابی و سرزندگی را از دست داده بود).

همراه با بد، به صورت بد اهتر به معنای بدفال. بد پیش بینی. بدفرجام متداول است.

در این معنی صورت دیگری از اتر [ætær] است که در لغت ^{۴۰۸} به معنای فال بد و شگون بد زدن آمده است: ابر سیاهی تو آسمونه. خیلی بد آهتره. خدا رحم کنه

[... xeyli bæd/ætær/æ ...]

ا بریای د آسمان است. به نظری رسد وضعیت ناخوشایندی در پی داشته باشد. خدارحم کند.

در این معنی مرادف  رُموز. است.

به معنای طرح و شکل و نقشه نیز متداول است. در این معنی نیز بیشتر با همان لفظ بد برای کیفیت طرح و رنگ و نقشه قالی کاربرد دارد:

فرش بد آهتریه. فرش بدطرحی (یا بد رنگی) است.

در حالت اخیر، مرادف  هور. است.

اَهراز [êrâz]; هول. ترس. اضطراب.  اتراز.

اَهْلِ بَخِيَه. [æ̌l/e bæxiyæ] ^{۴۰۹}; کنایه از سر رشته دار در فلان مورد. صاحب نظر.

بصیر. مطلع. (شکل ص ۳۵۴)



^{۴۰۸} - لغت نامه ۱ ص ۸۴۴ || اتر در تداول خانگی؛ فال بد. اتر زدن؛ فال بد زدن. شگون بد زدن.

^{۴۰۹} - در پاورقی صفحه ۲۵۱ جلد اول شرح زندگانی من از عبدالله مستوفی مطلبی در مدخل اهل بخیه آمده است که زیاد با کاربری که امروزه در میان مردم دارد هماهنگی ندارد و آن مدخل این است: 



کنایه از هم درد و همدل. خودمانی. ﴿↑ ائل بخیه: گاه به معنای منحرف و بدکاره متداول است در این حالت مرادف ﴿↓ اهل فرقه است.



اَهْلِ فِرَقَه. ۴۱۰ [æ̌l/e ferqæ̌]

بدکاره. منحرف. کسی که کار و راهش خارج از عرف و یا شرع و یا هر دو باشد:
صد دَه گفتم هَمَرِی ای کَلِکَه نرو که اهل فرقه هس، کار دَست می‌ده.

[sæd defæ goftæm hæmrey i/kælekæ nærou ke æ̌l/e ferqæ̌ hæ̌s...]

صد بار گفتم با این پسر همراه شو که راه او کج است و تو را هم از راه بد خواهد کرد.

در حالت شدیدتر به صورت **اهل هزار فرقه** نیز متداول است و منظور آن است که فرد مورد نظر در هر رشته‌ی خرابکاری و انحرافی ذی مدخل است. ﴿↑ ائل فرقه.



اَهْلُک. [æ̌lok] ؛ دانه بادام وحشی. بادامک. بخورک. ﴿↑ ائلک.

﴿وقتی پارچه بسیار نفیسی برای پادشاهی آوردند که نظیر آن تا آن روز بافته نشده بود. پادشاه امر داد هر کسی اهل بخیه (دوزندگی) است بیاید تا با مشورت آنها از این طاقه قیمتی لباس دوخته شود. چون اهل بخیه را خبر کرده بودند پالان دوزی هم همراه خیاطان حاضر شد. خیاطها از خوبی پارچه خیره شده هیچیک از آنها مسئولیت قیچی گذاشتن به آن طاقه پارچه را قبول نکرده همگی مردد ماندند که چه لباسی از این پارچه برای شاه بدوزند. پالان دوز جلو آمد و عرض کرد اگر اجازه بدهید من تکلیف این کار را معین میکنم. شاه هم که تردید سایرین را دیده بود از تهور او خوشی آمد و گفت بکن. پالان دوز قیچی را از کمر کشیده و طاقه را سه پارچه کرد و گفت وسطی مال کرده و دوتایی دیگر برای طرفین است. شاه گفت طرفین و کرده چه لباسی؟ گفت: پالان. شاه متغیر شده گفت: پارچه به این نفیسی را برای پالان بریدی؟ گفت: شما اهل بخیه را خبر کرده بودید، منم اهل بخیه هستم، منتها آنها جرئت نداشتند و من که در فن خودم اهل کارم اقدام کردم.

۴۱۰ - فرقه در منتهی الارب ص ۹۵۹ به معنای گروه مردم. به گروهی که بر دین باطل باشند نیز اهل فرقه گویند.

در تداول بعضی لهجه‌های عامیانه پیروان هر مرام و مسلک و مذهب غیر از تشیع را منحرف از دین خوانند لذا به هر فردی که در امور اجتماعی و فرهنگی نیز طریق صواب و صلاح را نمی‌پیماید، **اهل فرقه** گویند. فرقه زدن نیز به معنای طریق ناصواب رفتن، در تداول عامیانه متداول است که در نوشته‌های پیشین نیز آمده است.



ای قشلا

(۱) هَم اَفْتِیدَن. [(æ) hæm oftidaen] ؛

تَبانی کردن دو یا چند نفر. اتحاد و اتفاق دو یا چند نفر علیه کسی یا کسانی. با هم حشر و نشر داشتن : هَمشَو اَ هَم اَفْتِیدَن که هَمسَی یَو بلندش کُنن.

[hæmæšû(æ/e) hæm oftidaen ke hæmsey/you bolænd/oš konæn]

همی آن با هم تبانی کرده اند که آن همسایه را (از آن خانه) بلند کنند.

مرادف دسِ هم کردن. دسِ تو هم کردن. (آ) هم شدن. یگی شدن. شدنِ یگی.

دس

(۱) هَم اِنْدَاخْتَن. [(æ) hæm endaxtæn] ؛

به هم انداختن؛ کنایه از سلب مسئولیت از خود کردن و دیگری را مسؤول دانستن. مسئولیتی را به یکدیگر پاس دادن. به عهده‌ی یکدیگر افکندن:

چار تا پُسر دَرَم قَرَبون لِتی. می گم یی لیوان آووی من بیدین (آ) هم میندازن.

[...letti migæm yæy livan/e ouwi mæn bidin (æ) hæm mindazæn]

چهار تا پسر دارم که ای کاش به جای آن هانص پسر درست حسابی داشتم. می گویم لیوان آبی به من بدهید، به هم احاله می کنند.

مرادف کول (آ) کول هم انداختن. انداختنِ کول هم.

دس

ایت. [i/t]؛ مخفف ایت [int] که خود مخفف ایت [inæt] است.

یعنی: این که مال تو است:

هم زمان برای ادای این ترکیب و سایر ترکیبات دس ایم. ایش. ای مُو. ای تُو. ای شُو
بیشتر اشاره به شیء مورد نظر هم دارند مگر زمانی که مورد نظر برای مخاطب کاملاً روشن باشد که در این حالت تنها به گفتن آن اکتفا کنند.

مثلاً بچه عازم مدرسه است و کاردستی او که قبلاً آماده کرده سر تاقچه است. در این حالت مادر به بچه هشدار می دهد که: یادت باشه! مِخِی بیری، ایت م بَیر.

[yad/ot bašæ mexey biri i/t/æm bebær] حالا که عازم مدرسه ای یادت باشد کاردستی ات را هم با خود ببر.

دس

ای تُو. [i/tû]؛ ایتان. این که متعلق به شما است. ایت. ↓ ایش.

دس

ایش. [i/š]؛ اینش. [inæš]؛ این که متعلق به او است. مخفف اینش [inš]

که خود مخفف اینش است. برای اطلاع بیشتر دس ↑ ایت.



ای شو. [i/šû]؛ این‌شان. این که مال آن‌ها است. ایت و ایش. ↑



ایقچی. [i/qqæ/çi]؛ این قدر چیز. به معنی کمی.

مقدار ناچیزی. اندکی. ذره ای. به صورت اِ قِ چِ نیز متداول است:

خرو امروز دیگه گل کاشته ^{۴۱۱} بَرَم آبرو ایقچی نگذشته بَرَم. وابعاد... ۳۷۳/۲

امروز دیگر ال‌خ کار راه کمال رسانده (و) ذره‌ای آبرو برایم باقی نگذاشته است.

برای درک اصل این ترکیب به ↑ اِ قِ چِ رجوع شود.

ای قد. [i/qæd]؛ این قدر؛ در حد قابل قبول. فراوان. زیاد. به اندازه‌ی کافی: اِ قِ

وختی آدم مهمون درّه با یه غذا ای قد بپزه. وقتی انسان مهمان دارد باید غذا را به اندازه‌ی کافی بپزد

به صورت ای قَدَر به فتح دال نیز متداول است. به مفهوم به حدی. به اندازه‌ی:

ای قَدَر گفت که از حدِّ تا کرد نه نه ی منجفَرَم چیل ش وا کرد. وابعاد... ۲۹۹

[i/qædær goft ke æz hædd/e ta kârd]

به حدی حرف زد که از اندازه گذراند. مادر منجفَرَم (متعجب و خیره) به اومی نگریست. (از تعجب دانش بازمانده بود).

ای قَدَر مردم اون جا چی دَرَن که پُری شو حسدِ من می خورن. وابعاد... ۲۹۶

[i qædær mærdom/e unjâ çi dæræn]

نگن مردم آن جا به حدیست (که) برخی از آن ها حسد من می‌خورند (من در برابر آن ها شرمند به حساب می‌آیم).



ای کاکا! مُشکل! ^{۴۱۲} [ey kaka! moškel!]

^{۴۱۱} - گل کاشتن: کاری خارق العاده کردن هم در جهت مثبت و هم منفی که در حالت دوم به صورت گله‌ای طنز آمیز و گاه مزاحی آمیخته با گلایه کاربرد دارد.

^{۴۱۲} - مدخل: مردی که در زمان حیات برای تحصیل رزق و روزی مقید به حلال و حرام نبود بمرد. دو فرزند داشت و از جمله ما ترک او دو ظرف شیر. فرزندان به هنگام تقسیم، متوجه موش مرده ای در داخل یکی از ظرف‌های شیر شدند. شیر ی سالم را بین خودشان تقسیم کردند و آن دیگری را که نجس بود به کسی دادند که در ازایش بخشی از نمازهای قضاء پدر را ادا نماید. مدتی گذشت. دو برادر به منظور طلبیدن حلالیت نزد کسی که نمازهای قضای پدر را ادا نموده بود آمدند و ماجرای شیر و موشی که در آن افتاده بود باز گفتند. آن مرد با خونسردی جواب داد: من خود متوجه این موضوع شدم.



این عبارت در واقع جوابی است که به سؤال قسمت اول آن داده شده و به صورت مثل در آمده است. کنایه از : گمان مبر. بعید به نظر می رسد. واقعیت غیر از این است. در پاره ای موارد مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥 از ای گری یه شیره در نمیا.



ای که زیدی گُش بُکن (تا بئد...) ۴۱۳.

[i/ke zeydey gott/oš bokon(ta bâd)]

این که زائیده ای بزرگش کن (تا بعد...).

دو برادر سؤال کردند: چگونه؟! و آن مرد پاسخ داد: قبل از هر نمازی که به نیت پدرتان می خواندم چند قاشق از آن شیره می خوردم اما در سجده ی آخر همه ی آن نمازها، حدث خردی بی اختیار از من صادر می شد! لذا کیفیت نمازها با کیفیت شیره ای که می خوردم ارتباطی معنوی داشت و لذا شما هم نگران این موضوع نباشید.

در مراجعت برادری که اندکی ساده تر می نمود و از پاسخ آن مرد چیز زیادی دستگیرش نشده بود، دیگری را مخاطب ساخت و گفت: کاکا! ینی یو! بهشت می ره؟

[kaka! yæni bowâ behešt miræ] ای برادر! به نظر تو پدرتان بهشت می رود؟

و آن دیگری که تا آخر قضیه را خوانده بود آهی کشید و گفت:

ای کاکا! مشکل. [ey kaka! moškel] ای برادر! (باین اوضاع و احوال) بعید به نظری رسد.

و این پاسخ در سایر موارد مشابه به صورت مثل سائره درآمد.

۴۱۳ - مدخل این مثل را عبدالله مستوفی در پاورقی صفحه ۳۹۲ جلد سوم کتاب شرح زندگانی من به نقل از شیخ محمد حسین یزدی چنین آورده است:

«سابق بر این یزدیها دختر را خیلی جوان شوهر میدادند. در یکی از این عروسی ها که دختر خیلی جوان و حتی بچه بود و قتیکه مشاطه خواست موی زیر ابرو دختر را بکند دختر دردش آمد و طبعاً حرکت شدیدی بخود داد و از این حرکت آواز مخالفی از او سر زد. دخترک بسیار شرمنده شد. مشاطه برای بیرون آوردن دختر از بوری گفت: عیب ندارد، این علامت آنست که زود میزایی و مولود هم پسر خواهد بود. دخترک باور کرد و به او گفت: اگر اینطور است یکی دیگر هم حاضر دارم. مشاطه گفت: این که زائیده ای بزرگ بکن! بعدها وقت زیاد داری!»

عبید زاکانی در رساله دلگشا داستانی به همین مضمون چنین نقل می کند: «زنی در شب زفاف تیزی بداد. شرمگین شده بگریست. شوی گفت: مگری که تیز عروس نشانه ی افزون نعمتی باشد! گفت: اگر چنان است تا تیز دیگر رها کنم؟ شوی گفت: نی، که انبار را بیش از این در ننگند!»



در تداول عامیانه، پاسخی استهزاء گونه است به کسی است که در انجام کاری نا موفق است و آن را هنوز به اتمام نرسانده، تصمیم به شروع کاری دیگر می گیرد.

زیدن. گت کردن.



(شکل ص ۳۵۵)

ایلوارَه. ۴۱۴ [ilvaræ];

آرواره. اگر چه این کلمه لحن دیگری از **آرواره** است، اما اصولاً کلمه‌ی **آرواره** به مفهوم واقعی کلمه در تداول عامیانه شنیده نمی شود و برای این منظور بیشتر از لفظ **آرگ** استفاده می کنند (به این واژه رجوع شود). اما آن چه از واژه‌ی **ایلوارَه** در گویش عامیانه مورد نظر می باشد ماهیچه‌های دو طرف صورت و اطراف دو فک بالا و پایین است که آن هم کم تر در مورد انسان کاربرد دارد و بیشتر در مورد ماهیچه‌های بیرونی اطراف فک بالا و پایین گوسفند (کله پاچه) متداول است.



ایم. [i/m]; اینمان. این که مال ما است. ایت. ایش.



ای مو. [i/mû]; اینمان. این که مال ما است. ایت. ایش.

ایناتَه. [inatt/æ]

تغییر یافته ی **این جا است، ای!** در تداول عامیانه **ایناتَه**، لحنی است از **این جا است** و فتحه آخر آن کوتاه شده‌ای است که در بحث **ا و فتحه** مفصلاً راجع به آن توضیح داده شده است که **حرف ندا** است و به مفهوم **هان** می باشد. **این آ ت = این جا است ای.** - فلانی صوب تالا پیداش نی، ندیدیش؟ **فلانی از صبح تابه حال پیدایش نیست اوراندیدی؟**

- ایناتَه! این جا است، هُن! یا هُن! این جا است! یا بین، این جا است!

- دنبال چه می گردی؟ - دنبال خود کارم.

۴۱۴ - ایلوارَه تغییر یافته ی واژه **ایروارک** است که **پهلوی** است و در آن حرف **و** به **ل** مبدل شده و حرف **ک** به **ه** تغییر یافته است. اگر چه در زبان **پهلوی** همان مفهوم **آرواره** یعنی محل رویش دندان‌ها را دارد، اما همان گونه که گفته شد در تداول عامیانه به **آرواره، آرگ** و به ماهیچه‌های صورت که اطراف هر دو فک هستند (آن هم در مورد گوسفند) **ایلوارَه** گویند.



- **ایناته!** **بین، این جاست!** **آن، این جاست!**

امروزه به صورت: ایناشا. اینه‌اش. ایناهاش. ایناشه هم متداول است.

این جاش نخونده بودن. ^{۴۱۵} [in/ja/š næxondæ/budæn]؛

(مجاز) با همه ی زرنگی و حساب گری، پیش بینی قسمت مهمی از ماجرا را که سر نوشت ساز است نکردن.

این جا کو. [in/jâ/kû]؛ در تداول چنانچه علامت شناسه در آخر کلمات

مختوم به آ و هاء غیر ملفوظ در آید، صدای او به او (تلفیقی از صدای آ و او و یا آ و او) تغییر می یابد: جا + او (شناسه) = جَو [jou] :

گذشتم این جو. [gozoštæm(e/æ) in/jou] **این جایی (شخص) گذشتم.**

و یا قبل از علامت شناسه ی و حرف ک واقع می شود: جا + او (شناسه) ← جا+ک +و

(شناسه)= جاکو: **مدادم این جا کو گذشته بودم، ندیدی؟**

[medâd/om(æ/e) in/jâ/k/u gozoštæ/budæm nædidî]

مدام را این جا نداده بودم (تو آن را) ندیدی؟

در مورد کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ هم وضع به همین منوال است.

حرف ک اگر چه ظاهراً تغییری در معنا و مفهوم نمی دهد، شاید بتوان گفت در مورد قیود مکان، حوزه مکان را اندکی محدود تر می کند و در سایر موارد هم حالت **تعییب** دارد. لذا وقتی کسی قید مرکب **این جاکو** را در تداول عامیانه به کار می گیرد، منظورش جایی است محدود و مشخص و یا فردی است محبوب و دوست داشتنی؛

۴۱۵ - مدخل: جوانی از شدت عزوبت تصمیم گرفت داخل حمام زنانه شود و هرکدام از زن ها که به دستش افتاد به کار گیرد. پیش خود گفت: «بعد از این اقدام مرا نزد حاکم می برند و حاکم امر می کند مرا چوب بزنند یا حبس کنند.» و این هردو قابل تحمل است.

خیال خود را به موقع اجرا گذاشت. او را گرفتند و نزد حاکم بردند. حاکم گفت: «سرش را ببرید» مقصر گفت: «**این جاش را نخونده بودم.**» حاکم مقصودش را از این سخن پرسید. مقصر چگونگی را بیان داشت. حاکم را خنده گرفت و از خونس در گذشت! (به نقل از **داستان های امثال** به نقل از **داستان نامه بهمنیاری**، ص ۶۵)

ای بَچَه کو اَصَا آئل دَتُوا نی.

[i bæččæ/ku æssa æl/e dæva nî] این بچه (طُک) به پوچه اهل دعوانیت.

باز می‌یرزه، پول ماهونه، گمه سی روزی دو زار و سنار، چه غمه؟

دیزی مُلو به همین هم علمه دیگه تیشه بُن کار نمی‌زنه جان

شو با بچه کو قمار نمی‌زنه جان. شس ۳۰۱

[šou ba bæččæ/ku qomar næmizænæ jan] شب با بچه (طُک بی‌کناه) به قمار نمی‌پردازد.

از این رو می‌توان و را علامت شناسه و ک را علامت تصغیر یا تحبیب دانست.

اضافه می‌نماید که این ترکیب و نیز ترکیب ۱۱۱ اُون جا کو زیاد متداول نیست و بیشتر روستا نشینان به کار می‌برند.



ای نَکِه. ۴۱۶ [inækæ]؛ این آقا یا این خانم یا این فرد ۱۱۱ ایشون

یا اوشون: - شما با کی کار دَری؟ شهابچه کی کار دارید؟

- با ای نَکِه. با این فرد. (در حالی که با دست به طرف او اشاره می‌کند).

گاه بدون اشاره و فقط با گفتن لفظ ای نَکِه همان منظور حاصل گردد و این در حالی است که قبلاً از فرد مورد نظر، صحبت به میان آمده باشد و برای طرفین صحبت، مشخص باشد. بیشتر، زنان از این لفظ استفاده کنند و کم‌تر در تداول مردان شنیده می‌شود.



آین و وین. ۴۱۷ [eyn/o/veyn]؛

۴۱۶ - در تداول اینَکِه به مفهوم: این فرد نزدیک و اوَنَکِه به مفهوم آن فرد دور، متداول است:

اینَکِه کیه؟ این (فرد نزدیک) کیست؟ مقابل اوَنَکِه [unækæ] که به معنای آن فرد (دور) است. ۱۱۱ اوَنَکِه. لازم به توضیح

است که در تداول صدای ای در اینَک به صورت ای کوتاه (i) متداول است و حال آن که در لغت به صورت ای کشیده (î) آمده است

۴۱۷ - در اصل حَین و بَین است که در لغت حَین به فتح و کسر ح عربی و دارای معانی متعددی از جمله هَنگام و

وقت، است و بَین به معنای میان، لذا تو ای حین و بین یعنی در این هَنگام و در این میان. اما اگر به صورت حَین

و وین آید تابع مهمل است. ۱۱۱



گیر و دار. اوضاع وانفسا. حیص و بیص. آشفته بازار:

بارو می مد، خونه مودم او می چکید، تو ای این و وین مئونم رخت رو سرمو.

[. . . tu i eyn/ veyn mêmun/æm rext(e/æ) ru sær/umû]

باران می بارید، (سقف) خانه مان هم آب می چکید، در این موقعیت وانفسا همان هم سر رسید.

به صورت حین و وین [heyn/o veyn] نیز متداول است.



ای همکه؟^{۴۱۸} [î/hæmæk/â]

هان! این همه؟ هان! به این بسیاری؟ هان! تا این حد؟ هان! به این اندازه؟

ای همکه کتاب جثم کردی دور خودت که چه؟^{۴۱۹} هان! بر این زیادی کتاب دور خودت برای چه جمع کرده ای؟

ای همکه نخور که می پکی گلکه!

[î/hæmækæ næxor ke mipoki kælekæ] هان این به نخور که می پکی پسرا!

ای م غصی امروزومو.^{۴۱۹} [i/yæm ghossey emruz/umu]

این هم غصه ی امروزمان. تکیه کلامی است برای بد بین هایی که خود را بدشانس هم می دانند و همه روزه منتظر پیش آمدی ناگوار و یا خبر غم انگیزی هستند.

اگر چه حین و بین هر کدام جداگانه به همان معانی تداولی که شرح داده شد در لغت آمده است اما به صورت ترکیب حین و بین نیامده است.

۴۱۸ - چنین به نظر می رسد که همک [hæmæk] واژه ای است به معنای همه که پهلوی است و فتحه ی آخر آن باید حرف ندا باشد. لـا ای همه.

۴۱۹ - مدخل: برای مردی خبر آوردند که خر همسایه ات کره ای زائیده که دم ندارد. گفت: این هم غصه ی امروزمان. گفتند: چرا؟ گفت فردا که کره بزرگ شد و زیر بار خوابید، مرا به یاری می طلبند و من بی چاره باید خر بی دمی را که جای دستی برای گرفتن ندارد از زمین بلند کنم! (به نقل از: فرهنگ مثلها، اصطلاحات و کنایات عامیانه زرقانی ص ۶۵)



دَنُش آو کَنده. ص ۳۱۵ ←

آو که خَر رُو بُون بیره... ص ۳۱۶



آو گز. ص ۳۱۶ ←



➔ آو گند کردن. ص ۳۱۷



← اُولُولُو و بُلُولُو. ص ۳۲۱

↓ آوگ و تَوَل. ۳۱۷





◀ او گُو. ص ۳۱۷

↓ اولہ. ص ۳۲۲



◀ اولی پُوگُو. ص ۳۲۲



آولی زبرو. ↑ ص ۳۲۲

آولی سُرْخُو. ← ص ۳۲۲

آولی گُتُو. ↓ ص ۳۲۲





← آوَلی مَخْمَلُو. ص ۳۲۳



↑ آوَلَه مُرْعُو. ص ۳۲۳

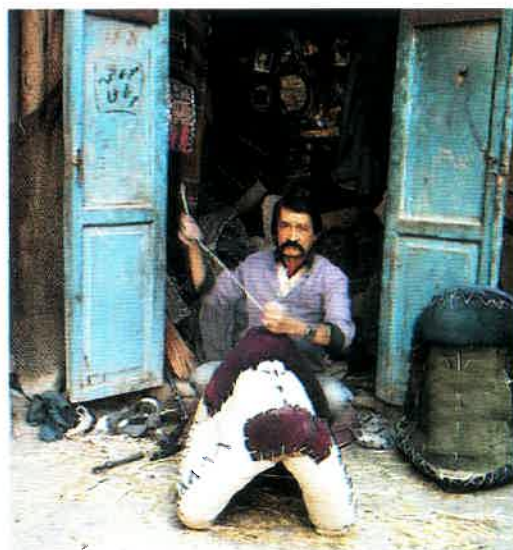


← صورت آوَلی. ص ۳۲۳



↑ اولی. ص ۳۲۳

↓ اهل بخیه. ص ۳۴۰





ایلوآره. ص ۳۴۵ ←



آو نخود. ↑ ص ۳۳۴



آو مُشت. ص ۳۲۴ ←



آو نیشتن. ↑ ص ۳۱۱

آو واداشتن. ص ۳۳۸ ←

آو و نُون کردن. ↓ ص ۳۳۹





باسمه تعالی



ب. [be]؛

دومین حرف الفبای فارسی و عربی و ابجد است و آن را «با» نامند.



با، با! ۴۲۰ [bâ,bâ!]؛

۴۲۰ - **واه** در لغت نیز اسم صوت و کلمه تحسین است که در مقام تعجب و تحسین آید. در عربی به جای **واه، واهاً** گویند.

با، با، در واقع تکرار صوت **واه** است که در گویش عامیانه **و** به **ب** بدل شده است.

مفهوم **ای عجب، شگفتا، عجا، حیرنا، العجب ثم العجب، یاللعجب، بوالعجب** را دارد که بیشتر در مقام پدیدار شدن حوادث عجیب و مشاهده امور غریب گفته می‌شود.



لحنی از واه، واه! صوت مرکب است حاکی از تعجب که گاه در مقام تعجب و تحسین و گاه تعجب و ترس و گاه تعجب و اشمئزاز گویند و همیشه دلالت بر کثرت بی حد و حصر چیزی دارد: می گه دیشو بارونی اومد، با، با!

[migæ dišou bâruni umæd bâ bâ]! مگردیش بارانی بارید (عجب)!

با، با از ای بددثنی و بی حیایی! حیرتا از این همه بدبختی (فحاشی) و بی حیایی!

مرادف [yellælae...hæ!]! یَلَلَه هه! یَلَلَه له..هه!



با بادشِ را (ه) رَفْتَن. ۴۲۱ [ba bâd/oš(æ/e) râ ræftæn]

(مجازاً) به هر طرف که بوی سود و یا سور آید به همان سمت، میل نمودن.

منحصراً نفع شخصی را مد نظر داشتن و برای رسیدن به آن، تن به هر وضعیتی دادن. در عداد هِمَج الرعاع بودن. مرادف [نون به نرخ روز خوردن. (شکل ص ۳۸۱)]

ملاک ایستادن بوجارها، هنگام باد دادن دانه‌ها، جهت وزش باد است. یعنی با جهت وزش باد جهت ایستادن خود را تنظیم می‌کنند و لذا به افرادی که برای سود شخصی، با هر وضعیتی رنگ عوض می‌کنند، گویند: با بادشِ راه می‌ره. [ba bâd/oš(æ/e) râ miræ]



(شکل ص ۳۸۱)

بابا سیل. [babasîl]

لحن دیگری از بَواسیر؛ عارضه‌ی تورم سیاه رگ‌های اسفنگتر مقعد [باسری. ↓



با بَتَه. ۴۲۲ [ba/bottæ]

۴۲۱ - مدخل: این عبارت، عملکرد بوجارها هنگام پاک کردن گندم و غلات است که ناگزیرند برای جدا ساختن دانه‌ها از خاشاک، غریبال محتوی دانه‌ها را طوری در دست گیرند و به هوا ریزند که باد از سمت راست و یا چپ آن‌ها بوزد تا ناخالصی‌ها را که سبک‌ترند با خود برد و چون جهت وزش باد تغییر کند، آن‌ها نیز جهت ایستادن خود را تغییر می‌دهند تا در هر حال از انرژی باد به نحو احسن در پاک کردن دانه‌ها از خاشاک بهره‌جویند. این مصدر مرکب در لغت به صورت با باد گردیدن و از هر طرف باد آمدن، بادش دادن آمده است.

۴۲۱ - ترکیب بی بته در لغت با مفهوم مجازی بی اصل و نسب آمده است که در جای خود توضیح داده خواهد شد، اما عکس آن یعنی بابته در لغت مشاهده نشد، اگر چه با توجه به مفهوم بی بته ترکیب با بته هم قاعداً باید قابل قبول باشد.



با اصل و نسب. دارای پدر و مادر و فامیلی مشهور و ریشه دار. مقابل 𐭠𐭣 بی بته:

اینا طیفه دُونِ بَابَتی ین. [ina teyfæ/dun/e ba/bottev/væn] این با فامیل ریشه داری ستند.

مرادف 𐭠𐭣 جا سنگین. جی بود. [jey/bud] از جی بود. پدر و مادر دار. پدر دار. با اَس و قَس.



با بند کلفت ... خفه کردن. ۴۲۳

[ba bænd/e koloft... xæfæ kærdæn]

کنایه از ادعاهای بزرگ برای اظهار و تفهیم بزرگی و بزرگ منشی... کردن:

- منجفر همیشه با بند کلفت خودش خفه می کنه.

[mænɟefær hæmîshæ ba bændeɞ koloft xodoš xæfæ mikonæ]

منجفر همیشه ادعاهای بزرگ برای تفهیم و اظهار بزرگی می کند (دوغ می کوید یا غلومی کند).

مبالغه کردن در امور و گزافه گویی به جهت خودنمایی و اظهار بزرگی.

مرادف 𐭠𐭣 گوزی گت کردن. [guzey got kændæn]. قُیس رفتن. چُسی اومدن

پُزدادن. تاخچی بالا گذاشتن. منم زدن. (منم منم زدن).



با ج شغال دادن. ۴۲۴ [baj(e/æ) šoghâl dadæn]

𐭠𐭣 کلمه‌ی بته در لغت بیشتر به معنای گیاه فاقد تنه و ساقه ی محکم و راست، آمده است اما در عامیانه مفهوم **ریشه** و

اصل به خود گرفته کما این که بی بته هم به معنای **بی اصل و ریشه** و فاقد تربیت و اصالت خانوادگی است.

۴۲۳ - این عبارت، خود مؤید همان گزافه گویی‌هایی است که افراد گزافه گو بدان تمسک می‌جویند و غرض این است

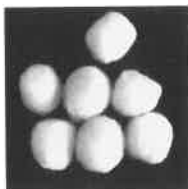
که چنین افرادی حتی برای به دار آویختن خود حاضر نیستند با همان طنابی که به طور معمول دیگران را به دار می‌آویزند، آویخته شوند. لذا برای خفه ساختن خویش با طنابی سوای معمول خود را خفه می‌سازند تا وجه تمایزی بین خفه شدن آن‌ها و دیگران باشد. کنایه‌ای است، طنز گونه توأم با تحقیر و استهزاء برای آنان که به علت احساس حقارت، غلو در کردار و گفتار را مفری برای رهایی از این احساس می‌پندارند.

۴۲۴ - با عنایت به داستان‌های **رستم** که در **شاهنامه‌ی حکیم طوس** آمده است: **شاه کشور کابل** همه ساله بخشی از

خراج کشور خود را برای **رستم** می‌فرستاد اما وقتی **شغاد** برادر **رستم** داماد شاه کابل شد، توقع داشت که دیگر رستم 𐭠𐭣

کنایه از کرنش و اطاعت در برابر فردی دون مایه و بی مقدار و بی لیاقت.

باچه. ۴۲۵ [bačæ];



(شکل ص ۳۸۲)

بسته پنبه حلاجی شده که به صورت گلوله درآمده باشد. اگر چه به گلوله‌ها ی کرک و پشم و امثالهم نیز لفظ باچه اطلاق می‌شود اما بیشتر خاص پنبه است: یی باچی پنبه؛ یک گولپنبه.

هر گاه دانه‌های برف سریع و درشت بیارد، لفظ باچه باچه برای نحوه بارش کاربرد دارد:

دره باچه باچه برف میا.



[dæræ bačæ/bačæ bærf miya] برف به صورت گولپنبه‌ای درشت می‌بارد

باخواجه. [baxajæ];

این کلمه چه در لغت و چه در گویش عامیانه همان معنای جد بزرگ و جد اعلی را دارد تنها ذکر آن در این جا به خاطر تلفظ آن است که در گویش عامیانه به صورت [baxajæ] یا [baxaje] بدون مدّ هر دو الف متداول است. اما در لغت با مدّ هر دو الف آمده است. در

لغت: نه بابا و نه باخواجه نه پور است دراز و خنگ و لاغری چون پور است ۴۲۶. میرزا ۴۲۷

در تداول: پیرت سوز بنفشه شا دوما د گل یخت می درخشه شادوما د

باج و خراج کابل را به او بخشد. از آن جا که شغاد برعکس رستم فردی لایق و باحمیت نبود، مردم کابل حاضر نبودند خراجی را که می‌پردازند در جیب شغاد رود و میل داشتند کما فی السابق خراج را به رستم دهند. اما چون شغاد داماد شاه کابل شده بود بیم آن داشتند که نصیب وی شود، لذا بی محابا و معترضان اظهار می‌داشتند: ما به شغاد باج نمی دهیم. و چون شغاد از نیت مردم کابل واقف شد، کینه رستم را به دل گرفت و بالاخره با تشبّت به ترفندی نا جوانمردانه رستم را در چاهی که سر آن را با حیل پوشانده بود و درونش را به خنجر و نیزه آراسته بود به همراه رخش روانه ساخت و بدینسان به زندگی وی و رخش پایان داد.

عبارت ما به شغاد باج نمی دهیم کم‌کم به صورت ضرب المثل در آمد و در سایر موارد کاربرد پیدا کرد و کلمه‌ی شغاد که نام برادر رستم است به شغال تغییر یافت. (نقل موضوعی از کتاب ریشه‌های امثال و حکم جلد اول صفحات ۱۳۱ تا ۱۳۷)

۴۲۵ - شاید در اصل بُنجک بوده است.

۴۲۶ - لغت نامه ۳ ص ۳۸۸۹ || نیور: نفیر، نوعی شیور. نوعی کرنای کوچک.

۴۲۷ - لغت نامه ۳ ص ۳۳۸۹ ذیل «باخواجه».



باخواست میش ته می بخشه شا دوما د خانم عئروس (عروس)! چه میگی خانم قزی؟

شا دوما د چسیدت بَتی رَزی. شس ۲۰۷

[baxajæ/t miš tæ mibæxšæ šâ/dumâd] شاه دادا! جد بزرگت بتوش می بخشد.



با خود. [ba/xod/e]؛ الف - به وسیلهی:

تو که تو قرن اتم غیج می شینی ۴۲۸ ... بادمای کو **با خود** سید می چینی... و اما بعد... ۳۱۷/۱۲

[badom/ay kû ba/xod/e sed mičini...]

بادام های (درختان) ارتفاعات را به وسیله نردبان می چینی...

ب - همراه: اقچی گوزبون و تلواشی قند آش تندى **با خود** دود نوند... و اما بعد... ۳۲۹/۱۲

[eqqæči gouzæbun/o telvaš/i qænd] [aš/e tond/i ba/xode dûd/e nævænd]

اندکی گازبان و کمی قند، آش تند و تیزی همراه با دود اسپند...

صبا صوب **با خود** دو سه تى جَغَلَه خُونَه در بیانِ خونى حسن کله

که تر و خشک شده او نخود و شله پیش هم قیلون تلخی بکشیم ۴۲۹

نمک عیش و عروسی بچشیم. شس ۴۳۰

[sæba soub ba/xod/e do/se/ttey jæghælæ. . .] فردا صبح به همراه دوسه تا پسر بچه (تان)...



ج - نشانهی متمم:

با خود هر که خواستی تاخت بزنی جُلش و زنگش و خورش شو ندی. و اما بعد... ۳۷۶/۳

[ba/xod/e hæ r kæ xasî taxt bezæni] [jol/oš/o zæng/oš/o xûræ/š šu/nædi]

با هر کس خواستی معاوضه کنی (مواظب باش که) پالان و زنگ و خوره اش را به آن نماندی.



باد. [bâd]؛ مخفف باید:

بی زبون ندیده کلاچ و ترمز و اشارش یکی یکی آو دُون بُز

۴۲۸ - به ترکیب غیج نشستن یا جوم نشستن رجوع شود.

۴۲۹ - قلیان کشیدنی در کار نیست، اصطلاحاً، برای صرف نهار شما را دعوت می کنیم.

۴۳۰ - اصطلاحاً، هم نمک شویم.



تو مِخِی در برّه از سینی دُرْ آگه برِغَم نَشّه و اوسری نشی

آتو آو وی می سه باد (ا)ش بگشی. شس ۱۹۴

[æ/tu ou veymisæ bâd oš bekæši] (میان) آب می آید و باید آن را (با نیروی دست از آب) بیرون بکشی.



بیشتر به صورت **باد** می باد که صورت عامیانه می باید است کاربرد دارد.

باد. [bâd]; راستا. موازی. محاذی: اصطلاحی است در بنایی:

کتابا طوری بچین که تَه هَمَشُو هَم باد باشه.

[ketâba touri biçin ke tâ hæmæ/šu hæm/bâd bašæ] (شکل ص ۳۸۲)

کتاب را طوری بچین (کنار هم بگذار) که ته هر آن باد یک راستا باشد.

آگه بخِی بفهمی راسته یا نه؟ بایه یی رسمونی بیدی بادُشی. ۴۳۱

[ægæ bexey befæmi râs/æ ya næ bayæ yæy resmun/i bidi(yæ/ve) bâd/oš]

اگر بخوابی، بفهمی راست است یا نه؟ باید ریسمانی را به محاذی آن بکشی.



(شکل ص ۳۸۲)

باد اُردن. ۴۳۲ [bâd ôrdæn];

باد آوردن؛ حجیم و متورم و گاه دردناک شدن قسمتی از بدن آدمی به

خصوص شکم و پاها و یا دست‌ها، بر اثر نارسایی‌های کلیه‌ها:

فلَک زدی یه دوتی پاش باد اُرده، نمی تونه جُم بخوره.

[fælæk zædey/yæ do/ttey pâs bâd ôrdæ næmitunæ Jom boxoræ]

بچاره مرد و پایش متورم و حجیم شده (به طوری که) نمی تواند حرکت کند.

به صورت باد رختن... نیز متداول است:

باد رخته تووی شوئم. [bâd rext/æ touwey šunæ/m] پشت شازم درونک شده است.

۴۳۱ - کاری که بنایان با ریسمان برای هم راستا بودن سنگ یا آجری که می چینند می کنند.

۴۳۲ - در لغت نامه. ج ۱ ص ۱۵۱ ذیل ماده آماه، به صورتهای آماه. ورم. نفخ. تورم. انتفاح. باد و باد کردگی آمده است.



باد بُرده. ۴۳۴ [bâd/bordâe];

مغرور. خودپسند. متکبر. از خود راضی و نیز کسی که ادعایش بسیار بیش تر از عملش باشد. بی عرضه و پرمدها:

یکی شو گفت: "ما شُفْتِیم ای بووا چِی لُپاگی هَس و ناحول وِلا

چَپ و چُرغی بی گذشتِ قُیسی باد بردی عِوضی فات و فِیسی. و ابابکر... ۳۴۵/۱۰۰۰

[bâd bôrdey evæzi fât/o/fisî] مکبری پردها و مغرور.

مرادفاله کم جنبه. جا نگرفته. بی بُته. قُیسی. فات و فِیسی. گم پاشنه. فیسوک. بد هوا. نثر. بادوک. بی نو بی بووا. از خود راضی. آ... وُش می گه همرام نیا که بو گه می دی. انگا از دماغ فیل افتیده. انگا از ...ون آسمون افتیده. کَلَش ابر بَنده. اگه بوواش ش ندیده بود می گفت آروا آغام.



(شکل ص ۳۸۲)

باد بَرک. ۴۳۵ [bâd/bærâek];

کیسه های سبک وزنی که در آن ها هوا می دمند و می تواند تا حدی در هوا شناور بماند. بیشتر به بادکنک های پلاستیکی که در رنگ های مختلف و اندازه های گوناگون سازند و باد در آن ها می دمند و کودکان بیشتر همانند توپ با آن بازی می کنند، گویند. همان چیزی که در لغت به اسم بادکنک آمده است و نیز به بادبادک هایی که به شکل لوزی از کاغذ می سازند و با دو تکه چوب محکم کنند و دنباله ای از حلقه های کاغذی به آن می بندند و با اتصال به نخ به هوا فرستند، گویند.



باد تو... رفتن. ۴۳۶ [bâd/e tu...ræftâen];

۴۳۴ - یکی از معانی باد در لغت، نخوت و غرور و خود بینی است. و منظور از باد برده در گویش عامیانه کسی است که تحت تأثیر این اوصاف قرار گرفته باشد. تحت تأثیر نخوت و غرور و در عین حال عاری از هر هنر، در لغت به صورت باد بُر و باد گرفته آمده است.

۴۳۵ - احتمالاً بادبرک لحنی است که عوام از باد بادک ساخته اند. چون قبل از ابداع بادکنک آن را می شناختند.

۴۳۶ - در لغت به این نارسایی جسمی، آماه گویند و نیز به صورت اودما و ورم رخو و اورام بلغمیه آمده است



دچار تورم پوست بدن (بر اثر نارسایی های کلیوی) **شدن**. باد آردن. عوام الناس معتقدند که عدم تحرک و مدت ها در یک جا نشستن و ترک فعالیت روزمره کردن منجر به تورم پوست و پف کردگی بدن آدمی می شود:

بلند شو که از بس خوابیدی، باد توت رفت.

[bolænd šou ke æz bæš xabidi **bâd(e/æ) tu/t ræft**]



برخیز که از بس خوابیدی، دچار تورم و پف کردگی شدی.

(شکل ص ۳۸۳)

. باد تیغ. ۴۳۷ [bâd/e tîgh]

عارضه ای که بر اثر ترس شدید از تیغ حجام در سیاه رگ های سطحی بدن بعضی افراد خاصه کودکان به وجود می آید.

۴۳۷ - در گذشته حجامت بسیار باب بود. معمولاً زنان یا مردانی که بعضاً از طبقه پایین اجتماع بودند، بدین کار اشتغال داشتند آن هم با وسایل و ابزار بسیار ابتدایی که شامل یک تیغ دلاکی، یک بادکش شیشه ای و مقداری پارچه کهنه غیر بهداشتی بود. آن زمان هنوز شیش ها به وسیله مواد شوینده از بین نرفته بودند و عموماً در موی سر و درزهای لباس زیرین افراد، به خصوص کودکان و نوجوانان که کم تر به امر بهداشت توجه داشتند، زندگی می کردند و از خون بدن آن ها تغذیه می نمودند و بالطبع باعث خارش بدن می شدند. عوام الناس یکی از راهکارهای مبارزه با این خارش را حجامت می انگاشتند و معتقد بودند که بخشی از خون آلوده و کثیف به وسیله حجامت خارج می شود و در نتیجه فرد به آرامشی نسبی از نظر خارش پوست بدن دست می یابد.

کودکان و نوجوانان از حجامت می ترسیدند و از کسی که حجامت می کرد دل خوشی نداشتند به مجردی که صدای حجام در کوچه شنیده می شد، کودکان که می دانستند مادرشان به زور آن ها را مجبور به حجامت می کند، پا به فرار می گذاشتند. اما در این گیر و دار همه ی کودکان موفق به فرار نمی شدند و چه بسا گاهی به چنگ حجامت چی می افتادند. این جا بود که کودک از ترس، اولاً خودش را تر می کرد و ثانیاً به علت ترس زیاد، خون سیاهرگی از قسمت های سطحی بدن بعضی از آن ها، به علت انقباض غیرارادی سیاهرگ ها، به عمق بدن می رفت و خون رگ های سطحی بدن تقریباً از جریان می افتاد. در نتیجه وقتی جهت حجامت، تیغ به پشت چنین کودکانی می زدند تا با ایجاد خارش سطحی مقداری خون خارج شود و با بادکش بگیرند، اصلاً خونی جاری نمی شد و باعث نگرانی و تعجب والدین بود، اما حجامت چی که چنین وضعیتی را زیاد دیده بود بدون اطلاع از ماجرای فیزیولوژیک بدن، این حادثه را **باد تیغ** می نامید. و چون از او سؤال می کردند که چرا از جای زخم، خون جاری نمی شود می گفت: **باد تیغ ش پریده**.

[bâd/e tîgh šæ pærîd/æ] و در یک معنی درست هم می گفت: یعنی بر اثر ترس زیاد از تیغ حجام، رگ های سطحی بدن کودک به خاطر عمل کرد غدد فوق کلیوی، چنان منقبض شده اند که خون آن ها به عمق بدن رفته و در نتیجه خونی از آن ها خارج نمی شود. شاید منظورشان از **باد تیغ** این بود که از ترس تیغ دلاکی با این وضعیت دچار شده اند.



باد تیغ کسی پریدن. [bâd e tigh(æ/e) kæs/i pærîdâen]؛

↑ باد تیغ.

باد خود... کردن. [bâd/e xod...kærdâen]؛



به خود خواهی و تکبر و تفرعن مبتلا گشتن. باد کردن. باد کُپ... کردن.

(شکل ص ۳۸۳)

باد خُوردن. ۴۳۸ [bâd xordâen]؛

۱- کنایه از متوجه شدن شکار از حضور صیاد و یا خطر احتمالی از طریق استشمام بوی خطر که بوسیله جریان باد به وی رسد و در نتیجه فرار از محل خطر.

۲- کنایه از منصرف شدن خریدار یا فروشنده از انجام معامله به علت کشف غبن. ۴۳۹



بادر. [bâder]؛

بادر به مفهوم بهادر، فقط در مورد نام اشخاص استعمال دارد، اما در مفهوم صفتی آن یعنی شجاع و دلیر به همان صورت صحیح بهادر تلفظ می‌شود:

جوون بزَن بهادرِیه. [jævûn/e bezaen/bahâdor/i/yæ]. جوانی شجاع و ترس و با قدرت است.



(شکل ص ۳۸۴)

باد رنجوبا. ۴۴۰ [bâdrænjubâ]؛

باد رنجوبیه: گیاهی است طبی و خوش بو که امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد و جهت سدهی دماغ و جرب و دل و جگر سودمند است.

۴۳۸ - مدخل: زمانی که صیاد مترصد است که با نزدیک شدن صید به سوییخ تیر اندازی کند چنانچه در این حالت جهت وزش باد از سمت صیاد به صید باشد صید با حس شامه‌ی قوی خود بوی صیاد را درک می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. در این حالت گویند که شکار باد خورد. منظور این است که باد به صید برخورد و به حضور صیاد برسد. در لغت، باد خوردن به این مفهوم نیامده است، اما مصدر مرکب بو بردن می‌تواند جایگزینی برای باد خوردن به مفهوم فوق باشد.

۴۳۹ - در تداول هر گاه خریدار بفهمد که در انجام معامله ضرری متوجه او خواهد شد و در بین معامله از انجام آن منصرف شود گویند طرف باد خورد و یا معامله باد خورد و کم و بیش در مورد انصراف فروشنده از معامله به خاطر کسب سود بیشتر نیز گویند.

۴۴۰ - در لغت به صورت‌های باد رنجوبیه [bâdrænjubûyæ] یا بادرنگ بویه [bâdrængbûyæ] که به عربی مفرح القلوب گویند، آمده است.



با دَس دادن و با پا دُنْبالْشِ دَویدَن. ۴۴۱

[ba dæs dadaæn/o ba pâ donbal/oš douwidæn]

کنایه از چیزی را به راحتی و احتمالاً طیب خاطر به کسی دادن و به سختی و صعوبت باز ستدن و برای پس گرفتن آن دوندگی زیاد کردن:

چرا قرض ای مردگه دادی که بخَی با دس بیدی و با پا دُنْبالْشِ بُدوی؟

[čerâ qærz/e i/mærdəkæ... ba dæs bidî/yo ba pâ dombal/oš bodouwî]

چرا قرض به این مردک دادی که بخوابی به راحتی بیدی و بختی پس بگیری (برای باز کردن قفس این همه دوندگی کنی)؟



(شکل ص ۳۸۵)

بادِ قِیک. ۴۴۲

نام عامیانه پرنده‌ای است به شکل پرستو ولی نه بدان تیز پروازی، که قادر است در حین پرواز



در هوا ثابت بماند. خوراکش حشرات موجود در هواست که در حین پرواز شکار می‌کند. گویند ابابیل همین پرنده است.



(شکل ص ۳۸۳)

بادِ گِرْدَه. ۴۴۳

بادگرد. حالتی را گویند که از برخورد دو باد باجهبه مخالف ایجاد

شود که در این حالت دو باد به دور خود می‌چرخند و بسته به سرعت باد، گاه تا صدها متر به صورت لوله ای، دورانی بالا می‌رود و اجسام

سبکی که در میان این دو جبهه هوا قرار می‌گیرند همراه باد به دور خود می‌چرخند. وجه



(شکل ص ۳۸۵)

تسمیه بادگرد هم همین گردش دورانی باد است. ⚡ ↓ باد لوله.

باد... گِرِفْتَن. ۴۴۴

۴۴۱ - با دست به راحتی داده‌ای اما با پایت (با دوندگی‌های زیاد) نمی‌توانی پس بگیری. به مفهوم نسیه دادن به مردم و ناتوانی در باز ستدن آن پس از تحمل درد سرهای زیاد.

۴۴۲ - عده‌ای را عقیده بر این است که خوراک این پرنده هواست و در حین پرواز، هر از گاهی در هوا ثابت می‌ماند و با باز کردن دهانش مقداری هوا به داخل بدن خود می‌کشد و دوباره پرواز را از سر می‌گیرد. به همین علت آن را بادِ قِیک گویند چرا که باد قِیک کردن، در تداول عامیانه یعنی دهان گشودن و هوا را بدرون ریه‌ها کشیدن.

۴۴۳ - در لغت به صورت بادِ گِرْد و بادِ گِر و گِرْد باد. آمده است.



دچار درد زایمان شدن بر اثر انقباض‌های دیواره‌ی رحم. فرا رسیدن هنگام زایمان به جهت بیرون رانده شدن بچه از داخل رحم.

این مصدر مرکب بیشتر به صورت: باد + ضمائر مفعولی (م. ت. ش. مو. تو. شو) + مصدر گرفتن کاربرد دارد: دَرَه باد شَه می‌گیرَه. گمونم اِمشو بزا.

[dærae bâd šæ migiræ gæmûn/om. . .] «دزایمان عارضش شده است. گمان می‌کنم اشب بزاید.»



بادلُولَه. [bâd/lûlâe]

بر خورده دو جبهه باد که جهت وزش مخالف دارند و نتیجتاً حرکت دورانی آن دو به دور یکدیگر و صعود به شکل لوله‌ای همراه با گرد و خاک اطراف به آسمان.

از آن جا که شکل حرکت این گونه بادها، لوله‌ای شکل است و این حالت، از خاک و خاشاک متحرک بین آن حتی از فاصله‌های دور پیدا است، لذا به این گونه بادها باد لوله گویند. در واقع تسمیه بادلولة منبعث از شکل لوله‌ای آن است.  بادگرده.



باد و باد شَدَن. [bâd/o bâd šodaên]

کنایه از دچار سرما خوردگی شدن به علت تغییر ناگهانی هوا. از جایی گرم دفعتاً به جایی سرد رفتن و یا بالعکس. در چنین وضعیتی چون بدن فرصت هماهنگی تدریجی با محیط جدید را ندارد دچار سرماخوردگی می‌شود:

باد و باد وختی می‌شَم فوری می‌چام **آو پَلَقویی می‌شَه صوبا چیشام.** وایله... ۲۳۵/۱۱

[bâd/o bâd væxti mišæm fouri mičâm]

۴۴۴ - گاه درد زایمان قبل از موعد مقرر به سراغ زن حامله می‌آید. این نوع درد در واقع درد طبیعی زایمان نیست و به علت‌های دیگر حادث می‌گردد. اما در تداول، این نوع درد هم با همان ترکیب باد... گرفتن متداول است:

تا **باد ت گرفت خَوَکُم** بده تا ببرمَت دکتَر، یا قابله بگم بیا.

[ta bâd tæ/gerêft xævæl/om bedê ta bebæræm/ot(æ/e) doctor yâ qâbelæ . . .]

به مجردی که «دزایمان عارضش شد» خبرم کن تا تو را نزد دکتر ببرم یا (به) قابله بگویم بیاید.

در لغت نامه ج ۱۱ ص ۱۶۸۲۶ ذیل «گرفتن» ترکیب **باد گرفتن در اعضاء** را به مفهوم نوعی درد در اعضاء بدن ضبط کرده است. اما صرفاً به معنای **دچار درد زایمان شدن** نیامده است.



با تغییر دایالافاصله سرای خورم. (و) ترشحات چرکی حاصل از عفونت در چشم جمع می شود.



باد و بوروق. ۴۴۵ [bâd/o burûq]؛

کنایه از تفرعن و خود بزرگ بینی. طنطنه و طمطراق و کبر و نخوت:

چاقچوری کردن و با شیپور و بوق با چقد فیس و پز و باد و بوروق. و اما بعد... ۲۶۰/۴

کاشکه اصلاً قلمم خرد شده بود آخه ای باد و بوروقام آچه بود؟ و اما بعد... ۲۳۹/۱

بیمه که دار و دواش در اگره دیگه ای باد و بوروقا نذره. و اما بعد... ۲۳۹/۱۰

خبری نیس ازون باد و بوروق خبری نیس ز دود و گاز و بوق. و اما بعد... ۳۸۱/۹

مرادف فیس. پز. باد. افاده. پس برو و پیش بیا. برو بیا.



باد و بیر. ۴۴۶ [bâd/o bîr]؛ ۱- کنایه از شور و بلوا، درگیری و بگیر و ببند.

وضعیت وانفسا: تو ای باد و بیر، من چطو می تونم خونم ول کنم و با تو بیام؟

[tu i bâd/o bîr mæn četou mitunæm xunæ/m vel konæm/o ba to biyam]

در این شور و بلوا من چطور می توانم خاندام را رها کنم و با تو بیایم؟

مرادف هیرو ویر. یا هیرو بیر. شلق و شلتاق. برو و بیا. سرپل خریگیر. بار و بیر.

۲- باد و طوفان. باد و طوفان همراه با رعد و برق:

تو ای باد و بیر فقط پشت اجاق می چسبت و بس!

[to i bâd/o bîr fæqæt pošt/e ojagh mičæsbæt/o bæš]

در این باد و طوفان فقط (نشتن) کنار اجاق (پراز آتش) لذت دارد و دیگر هیچ!

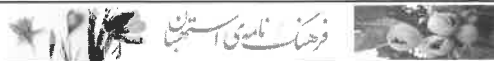


بادوک. ۴۴۷ [bad/uk]؛

۴۴۵ - در لغت به صورت باد و بروت آمده است.

۴۴۶ - اگر چه ظاهراً چنین به نظر می رسد که باد و بیر از اتباع باشد، اما چنین نیست و بیر خود به معنای صاعقه و

طوفان و رعد و برق است و لذا باد و بیر یعنی باد و طوفان. باد و رعد و برق. این دو می توانند مرادف باشند.



صفت کسی است که بسیار کبر و غرور ورزد. پرافاده. مغرور. خودنما. متظاهر. از خود راضی.

یکی شو گفت: همو نیس که بادوکه؟ وئشش از پول و پلا خیلی کوکه؟ ^{۳۵۴/۰۰۰۱} ^۱

[yekki/šû goft hæmu nis ke baduk/æ] [væz/oš æz pûl/o/pelâ xeyli kuk/æ]

یکی از آن ها گفت: همان (آدمی) نیست که مکبر و پرافاده است؟ (و) وضع او از لحاظ پول و پلا خیلی خوب است؟

مرادفالا ^۱ جا نگرفته. جا نفتیده. بی بُته. قُیسی. فات و فیسی. گم پاشنه. فیسوک. بد هوا. نثر. باد بُرده.

بادِ هَو. [bâd/e hou]؛ به مصدر مرکب از بادِ هو اومدن رجوع شود. ^۱

چون این ترکیب به تنهایی کاربرد ندارد و به صورت: از بادِ هو اومدن متداول است.

با را (ه). ^{۴۴۸} [ba/râ]؛ ۱ - سازگار. موافق. صلاح کار. بی غل و غش. سربه راه. ^۱

مقابل ^۱ بی راه: آدم با راهیته؛ آدم بی غل و غش و سازگاری است.

۲ - پیاده. مقابل سواره: چطو اومدی؟ چگونه آمدی؟ - با راه. پیاده آمدم.

بارِ بُت [بارِ بُهت]. ^{۴۴۹} [bar/e bôt]؛ ^۱

^{۴۴۷} - قاعدتاً این کلمه باید **بادو** باشد، چرا که کلمه فیس به معنای تکبر و غرور و افاده در **فرهنگ معین** آمده است و نیز کلمه فیسو به معنای **بسیار کبر**، که **بسیار فیس** کند. در **لغت نامه** و **فرهنگ معین** آمده است. و از آن جا که کلمه **باد** هم، در **برهان قاطع** به معنای **نخوت**. **غرور** و **خودبینی** آمده است، لذا صفت نسبی آن به صورت **بادو** نمی تواند واژه غلطی باشد، اگر چه متداول نیست. همین واژه است که در گویش عامیانه به صورت **بادوک** کاربرد دارد. مثل ^۱ **فیسوک**. که آن هم باید **فیسو** باشد.

^{۴۴۸} = ترکیب **با راه** به مفهوم موافق و سازگار در لغت نیامده است اما با توجه به معنی **بیراه** به معنای **گمراه** و **بی انصاف**. ترکیب **با راه**، شاید بتواند صحیح باشد اگر چه زیاد متداول نیست.

^{۴۴۹} - به موضوعی که باعث غم و غصه و ناراحتی باشد **بارِ بُت** گویند. اگر چه در گویش کلمه **بُهت** [bôt] را مرادف **حیرت** و **تعجب** می آورند، اما واژه ای که مفهوم و معنای حیرت و سرکستگی و تعجب داشته باشد، **بُهت** [bæht] است نه **بُت** [boht] چرا که **بُت** در لغت به معنای **دروغ**، **کذب** و **افترا** است. کلمه ی **بُت** عربی و به معنای **حیران کردن**، **متحیر و سرگشته شدن** و **متحیر ماندن** است و لذا **بُت** و **حیران** مرادفند اگر چه در تداول **بُت** معمول است. (غلط مأنوس).



فشار و سنگینی حاصل از تحیر و سرگشتگی و اندوه:

از وختی شَنفتم فلانی تو بیمارستانُ ش خوابندن بارِ بَتی رو دِلْمِه.

[. . . folâni tu bîmârestan/oš xabondâen bar/e bôt/i ru delom/æ]

از وقتی شَنیدم فلانی (را) در بیمارستان بستی کردند، بارِ حیرت و اندوه بروم نشسته است.

بارِ بَرِ گردندنِ رودِل . [bar bær/gærdondâen ru del/e kâsi]

کنایه از مقصر کردن بی گناهی است از طریق ارباب و زور و یا خدعه.



⚡ ↓ بارِ رو دل. . . بر گردندن.

بارِ رو دل. . . بَرِ گردندن. ۴۵۰

؛[bâr(e/æ) ru del/e ... bær/gærdondâen]

کنایه از مقصر کردن بی گناهی است از راه خدعه و ارباب و یا زور:

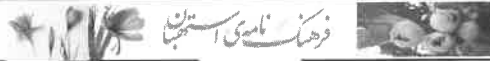
۴۵۰ - مأخذ: برای بستن جوال پر از جنس بر پشت الاغ رسم چنین است که دو نفر دو گوشه پایین جوال را یکی با دست راست و دیگری چپ می‌گیرند و هر یک دست دیگر را به پشت جوال تکیه می‌دهند و بار را به قدری بالا می‌آورند، تا وسط جوال محاذی پشت الاغ قرار گیرد. آن گاه هر دو نفر با دستی که بر پشت جوال دارند به آن فشار می‌آورند و جوال را بر پشت الاغ می‌اندازند. برای این که این بار از پشت الاغ نیفتد، اولاً باید تکیه گاه جوال بر پشت الاغ دقیقاً وسط جوال باشد، تا تعادل طرفین جوال برقرار شود، ثانیاً آن را با طناب می‌بندند تا این تعادل به هم نخورد. برای ایجاد این تعادل و بستن جوال، هر یک از این دو نفر، به طرفین الاغ می‌ایستند و با تکان دادن و جا بجا کردن جوال بر پشت الاغ سعی در برقراری تعادل می‌کنند، ضمن این که هر کدام مراقبند که بخشی از جوال که در طرف او است بیش از طرف دیگر نباشد و الا جوال به همان طرف کج شده و می‌افتد. حال اگر یکی از طرفین عمداً یا سهواً، آن قدر لنگه ی طرف خود را به بالا ببرد که بار به طرف دیگر متمایل شود طرف دیگر ناگزیر است برای نیفتادن بار، سنگینی حاصل را بر دست‌ها و سینه خود تحمل کند و ضمن اعتراض به طرف مقابل از او بخواهد که **بارِ روی سینه اش برنگرداند:**

بیا بارِ رو دِلْمِ برنگردون.

[bepâ bâr(e/æ) ru del/om bær nægærdûn]

مراقب باش سنگینی بارِ را به طرف من مه‌ایل کن. مرا زیر فشار مضاعف قرار نده.

این گونه اشتباه یا تعمد در نهادن بار بر الاغ، به کنایه در مورد تحمیل بر دیگران در امور زندگی نیز بسط پیدا کرده است: از آن جا که عبارت **بارِ بر کسی نهادن** در لغت مجازاً به مفهوم **تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن** آمده است عبارت **بارِ بردل کسی بر گرداندن** نیز می‌تواند مفهوم **گناه یا اشتباه یا تکلیف خود را به دیگری تحمیل کردن** داشته باشد.



ضیفه بار رو دلم بر گردند که: تو تخصیر کاری:

[zeyfæ bâr(e/æ) ru del/om bârgærdond ke: to tæxsir/kar/i]

ضیفه را شتم کرد که "تو متصری"

تا دیدم در صددن، عرشِ خدا کُپِ کُنن هر چی باره آرو دل ما...
دَدَه! سنگ از پسِ کار وردُشتم پُشت و پَتلو هَمَشو پاک مُشتم.

[kop konæn hæɾ çi bar/æ æ/ru del/e mâ...] هر تخصیر را اگر دَن، (ن) می‌دازند...



(شکل ص ۳۸۶)

بیشتر به صورت  بار بر گردندن رو دل... متداول است.

بارس. ۴۵۱ [bârs];

گیاهی است خود رو و علفی از خانواده‌ی پایروس‌ها شبیه گندم با برگ‌هایی باریک تر که گل‌های پنبه‌ای ماندنی شبیه لُوئی گیاه نی دارد.



(شکل ص ۳۸۶)

بارس بُر. ۴۵۲ [bar/es/bær];

۴۵۱ - نام این گل‌های پنبه‌ای شکل بُرس [bôrs] است. در لغت نامه به کسر ب آمده است و در ناظم‌الاطباء هم به کسر و هم ضم ب آمده است اما از آن جا که این کلمه عربی است و در فرهنگ لاروس به ضم و در منتهی‌الارب به کسر ب هم آمده است بیشتر احتمال دارد که بُرس درست باشد. به احتمال زیاد، بارس لحن تداولی [bôrs] است بین عوام الناس معروف است که بز کوهی که پادزهر دارد (شکل پازهری). اولین بار بعد از دوره‌ی شیرخوارگی که تصمیم به چرا می‌گیرد، از برگ همین گیاه بارس می‌خورد و در واقع هسته‌ی اولیه‌ی تشکیل پادزهر در این نوع بز وحشی، همین گیاه است. وجه تسمیه‌ی این گیاه، نامی است که در لغت به گل این گیاه داده‌اند. مثل پنبه که بخشی از گل پنبه است و گیاه آن را نیز پنبه نامیده‌اند. همین پنبه مانند است که به پیژر [pizor] معروف است.  پیژر لای پالان کسی گذاشتن.

۴۵۲ - در گذشته که هنوز از آسیاهای موتوری و برقی خبری نبود، آسیاهای آبی در عداد مهم ترین وسایل مورد نیاز مردم بود. عده‌ای از مردم که فرصتی داشتند، خود بار خویش را به آسیا می‌بردند (بر دوش یا با چهارپا)، اما عده زیادی از مردم که الاغ یا فرصت کافی نداشتند و یا موقعیت اجتماعی آنان اجازه چنین کاری را نمی‌داد، غلات و حبوب خود را جهت آرد شدن به فردی می‌دادند که در تداول عامیانه به بارس بُر معروف بود. این فرد، یا کارگر آسیا بود و یا شریک در امور آسیا، لذا با یکی دو الاغی که به همراه داشت در شهر یا روستا می‌گشت و کیسه‌ها و انبان‌های گندم و جو ... را جمع می‌کرد و در داخل جوالی که بر پشت الاغ‌ها بود می‌نهاد و پس از آرد شدن، مجدداً به صاحبانش برمی‌گرداند. دستمزد را یا از آرد حاصل بر می‌داشت و یا نقداً از صاحب بار می‌گرفت. برای گم نشدن محموله‌ها، هر کس نخ‌ یا جنس و یا رنگی



آن که غلات و حبوب مردم را جهت آرد کردن بر پشت خویش و بیشتر بر پشت الاغ به آسیا برد.



بارسَبک از بهشت اومده. ۴۵۳

[bar/e sæbok æz behešt umædæ]

کنایه از امور بی درد سر، همراه با آرامش است.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 نون جو، گوش خو. چه خوش بیوه زنی، سوله گنی تننا زنی. سگی کم تر، چخی کم تر. نه خر خدا و نه ریت پادشاه. آسوده کسی که خر ندارد، از کاه و جووش خبر ندارد.



(شکل ص ۳۸۶)

بار فروش. ۴۵۴ [bâr/e furûš]

خاص به کیسه یا انبان خود می‌بست و این نخ یا رنگ ویا نوع پارگی و دوخت آن، وجه مشخصه کیسه و انبان هر کسی بود که صاحبش آن را می‌شناخت.

هر آسیایی یک نفر مسئول این کار داشت که همه او را به اسم بارس بر می‌شناختند.

آس در لغت به معنای «دو سنگ گرد و پنج بر هم نهاده... که بقوت دست یا... گردد» آمده است، لذا این بارس بر خلاصه شده ی بار (به) آس بر یا بار به آسیا براست. 𐭠𐭣𐭥 آسیو.

۴۵۳ - ریشه‌ی این مثل مشخص نیست و من ارتباط بار سبک و بهشت را نفهمیدم و در جایی ندیدم. تنها در کتاب کوچه (جلد ۱ شماره ۲۰۸۳) ذیل کلمه آسوده داستانی از باب دوم گلستان سعدی آمده که بیشتر مثل 𐭠𐭣𐭥 نون جو، گوش خو را تداعی می‌کند، آورده است.

اما این عبارت را بیشتر از افرادی شنیده‌ام که در وقت مسافرت یا تفریح به مختصر لوازمی قناعت کرده و خود را مجبور به حمل وسایل زیادی ندانسته‌اند.

اگر غرض از بار سبک دراین مثل وزن بار باشد، ارتباط آن با بهشت روشن نیست. اما با عنایت به تمثیل سبک باری از بهشت آمده با توحه به معنای سبک باری (آسودگی و فارغ‌البالی و مجردی و فارغ از علائق دنیوی)، می‌توان ارتباط آن را با بهشت دریافت چرا که آن چه در بهشت بدان وعده داده شده‌است، همانا آرامش ابدی است و لذا اصل تمثیل هم باید سبک باری باشد نه بار سبک. به مصداق این مصرع از حافظ: "جریده روگر گزگاه یافت تک است"

۴۵۴ - میوه‌هایی که دوره گردها بر پشت الاغ‌هایشان حمل می‌کنند و در کوچه و بازار با عباراتی گیرا تبلیغ می‌کنند، به گونه‌ای می‌آرایند که جلب توجه گذریان کند و به خرید آن‌ها رغبت نشان دهند. چه اگر یکی دو روز بگذرد و به فروش نرسد، دیگر طراوت و جذابیت اولیه را ندارد و ممکن است، روی دست فروشنده به اصطلاح باد کند.

این محموله میوه را بار فروش نامند، یعنی باری که الزاماً باید تا زمان نگذشته به فروش رسد و مصرف گردد. 𐭠𐭣𐭥



کنایه از پسر یا دختر جوانی که به سن ازدواج رسیده و آماده همسرگزینی اند.

- مَنجَفَرِ اِنِگا خوبِ خودُش می‌رَسَه. [mænʤæfær enga xub(æ/e) xodoš miræsæ]

- بارِ فروشَه، بایه برِ سَه. [bar/e furuš/æ bayæ beræsæ] درِ سن ازدواج است، باید به خودش برسد.



بار گنی. ۴۵۵ [bâr/kænî]; به معنای کندن (زمین) در بهار.

ریش پَت، مو چَغَل و نشین آنی از پِلشتی تا تو اغمُش دو مَنی (شکل ص ۳۸۷)

می رَوَد کِرم گُشی، بار گنی چَن تا انجیرِ خَری رَدَتِ نَفَه

از خُونَش سینه سُوژُون رَدَتِ کَفَه. شس ۱۴۹

[mîrævæd kerm/košî bâr/kænî]

به منظور کشتن کرم ها (ی داخل ساقی درخت) و زیر و رو کردن خاک پای درختان (بر باغ با کوه ها) می رود.



بار و بیر. [bâr/o bâr]; باد و بیر.



بارون اومَدَن، پا...مُرُسیدَن؟ ۴۵۶

[bârun umædæn pâ...morosidæn]

☞ به پسران و دختران جوان آماده‌ی ازدواج هم از آن نظر بارِ فروش گویند که بایستی تا طراوت و جذابیت جوانی دارند تن به ازدواج دهند و اگر زمان بگذرد و جذابیت آنان دست خوش گذر زمان شود، شانس ازدواج موفقیت آمیز را تا حد زیادی از دست خواهند داد.

۴۵۵ - لحنی از **بهار گنی**؛ زیر و رو کردن خاک پای درختان میوه مثل انگور و بادام و انجیر و غیره در ابتدای فصل بهار که زمان سبز شدن درخت است، به منظور رفع سفتی خاک پای درخت و زیر و رو شدن خاک آفتاب خورده و نهایتاً تقویت درخت. با لفظ شدن و کردن مستعمل است. و این کاری است که باغ داران همه ساله خود را ملزم به انجام آن می‌دانند.

۴۵۶ - همه ی این صحبت‌های تشریفاتی، تقریباً احترامی است که به تازه وارد می‌گذارند تا به وی تفهیم کنند شما آن قدر بزرگ هستید یا کار دارید یا به اصطلاح سایه تان سنگین است که کم تر ما را مد نظر دارید و نکند آمدن فعلی تان نیز ناخواسته و به علت **لِیز بودن سطح کوچه و سر خوردن پایتان بوده است** (نه امری از پیش برنامه ریزی شده).

معمولاً **لِیز خوردن** در مکانی اتفاق می افتد که اصطلاحاً بین کف پا یا کف کفش با محل راه رفتن بسیار کم باشد. چنین سطح صافی را در لغت **مَلَس** گویند. **مَلَس** عربی و صفت است. این احتمال هست که اهل لغت خواسته باشند از این صفت مصدر بسازند لذا مصدر **مَلَسیدن** را به مفهوم **لِیز خوردن** ابداع کرده باشند که در تداول دچار تغییر و تبدیل

گشته و به صورت **مُرُسیدن** در آمده است. (تبدیل **ل** به **ر**). ☞ **مُرُسیدن. کون مُرُسُو.** ☞

باران آمدن(?) پا... سریدن (لیز خوردن)(?)

عبارتی است که گاه به صورت خبری و بیشتر به صورت پرسشی به آشنایی که پس از مدت ها به جایی آمده است گویند: چه عجب! **بارون اوّمده پات مَرُسیده؟**

جای تعجب است که به این جاقدم نهاده ای! (کنند مَظور اصلی تو آمدن به این جانبوده بلکه چون باران باریده و زمین لیز شده است، پای شاد جلو خاژی مالیز خورده است و ناخواسته داخل شده اید!)



بارون خَمَنه. [bârun/e xæmænæ]

به **باران های تند بی وقت غیر موسم** در لغت خَمینه گویند که در تداول به خَمَنه تغییر یافته و معمولا کلمه ی **باران** به ابتدای آن افزایند که مازاد بر معناست. خَمَنه



بارون نِیسو. ۴۵۷ [bârun/e neysû]

لحنی از **باران نِسان**. **بارانی** که در اردیبهشت ماه بیارد.



باره. ۴۵۸ [bârae]

این گونه ابداعات در زبان فارسی سابقه هم دارد کما این که از اسم **پلنگ** هم مصدر **پلنگیدن** ساخته اند:

ماکه تسلیم توایم ای یار، جگکین چرا توغزال میشی حسی، پلنگیدن چرا؟

۴۵۷ - نِیسو لحنی از **نِسان** است و آن **هفتمین ماه رومی** ۴۵۷ است و برابر است با ماه دوم بهار (اردیبهشت) و برابر با ماه فلکی ثور و ماه میلادی آوریل.

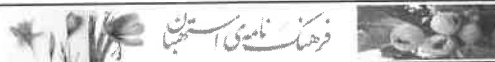
اصل این کلمه **سریانی** است که معرب شده است. عوام الناس را عقیده براین است که اگر **باران نِسان** را قبل از این که به زمین برسد در ظرفی جمع کنند و به مریض بدهند هر مرضی را شفا می دهد مخصوصاً سردرد و چشم درد را و نیز گویند اگر قطره ای از **باران نِسان** به درون صدف دریایی راه یابد، به **مروارید** بدل شود:

اگر چه از نض کرم، برق سوزانم صدف چو آکند آغوش، این میانم، صاب.

۴۵۸ - **باره** اسم تداولی **ماغ** است که در مقام تحقیر در مورد انسان ها نیز به کار برند.

در لغت به صورت **خَوَر** [xour] و **خَوَار** [xowar] و غَمَمَه [ghæmghæmæ] آمده است که هر سه عربی است. تنها در **فرهنگ بزرگ سخن** به صورت **ماغ** درج شده است.

یکی از معانی **باره** در لغت **گله و رمه ی گاو و گوسفند** است که به صورت **گوباره** و **گاوباره** هم آمده است. اما ارتباطی با کلمه **باره** با مفهوم تداولی ندارد. به **نعره ی پلنگ** نیز گویند.



اسم صوت است و آن حکایت **بانگ گاو** است. مثل **بع بع** گوسفندان و **قارقار** کلاغ. و **ماغ گاو**. با لفظ دادن و زدن و کشیدن مستعمل است:

مُندَه یک چَنتا بَلِیتِ اولولَک لیم و لَق و خاف و شَو خَوس و کَلک
چه شد آن چوب و کجا رفت فَلَک گَو اگر تَغله می خورد **بارَه می زد**

آ تَتی وُئل می زدی قاره می زد... شس ۲۴

[gou ægær tæghælæ mixôrd bâræ mizæd]

(که اگر گاو(آن) چوب های کلفت برتش می خوردی ماغ می کشید.

بس که کیف بود آ تو خو قاره می زد گای می غُمبید و پُری **بارَه می زد**. و ابابعد... ۳۱۵/۱۳

[gay mighombîd/o porey bâræ mizæd]

از بس خوشحال بود خواب فریاد می زد. گاهی زیر لبی حرف می زد (غمنده) و گاه ماغ می کشید.



باریک ریسیدن. ۴۵۹ [bârik risidâen]; کنایه از **لاغر شدن**:

چته جان، چرا **باریک می ریزی**? (شکل ص ۳۸۷)

۴۵۹ - کلمات **باریک** و **ریسیدن** هر دو واژه های لغوی معروف اند ولی ترکیب این دو به معنایی که در تداول عامه راه پیدا کرده است نیاز به توضیح بیشتری دارد.

یکی از معانی **باریک** در لغت **لاغر** است، کما این که **باریک اندام** به معنای **لاغر اندام** آمده است و **ریسیدن** بر وزن **لیسیدن** مفهوم **رشتن پنبه و تافتن پشم و ابریشم** و امثال آن باشد.

باریک رشتن یا **ریسیدن** عبارتی است که در امر رشتن الیافی مثل پشم و پنبه با دوک کاربرد دارد. دوک، وسیله ای است که پیر زنان و پیر مردان و حتی جوانان روستا در هنگام بی کاری به وسیله آن پشم و پنبه را به صورت نخ در می آورند. باریک یا قطور بودن نخ حاصل، منوط به میزان پشم یا پنبه ای است که ریسنده از بسته ی پشم یا پنبه ای که بر ساعد می پیچد و می کشد و نیز به مقدار تابی که ریسنده به دوک می دهد و در نتیجه الیاف پنبه و پشم را به هم می تابد، بستگی دارد. لذا باریک شدن نخ حاصل، یا مربوط به مقدار الیاف کم تر از معمول است و یا مقدار تاب بیشتر و یا هر دو. ضمن این که هر چه تاب، بیشتر شود، الیاف نخ محکم تر به دور هم می پیچد و نخ حاصل محکم تر می شود. و لذا وقتی به کسی می گویند چرا **باریک می ریزی**? در واقع از او سؤال می شود که **چرا لاغر می تابی؟ چرا به لاغری می گرایی؟**

در کتاب **کوچه جلد ۴** ص ۲۸۹ تحت شماره ۸۷۵ ذیل **باریک ریسیدن** چنین آمده است: **با صدای نازک یا بیمارگونه سخن گفتن** که مفهوم لغوی دیگری از **ریسیدن** مورد توجه قرار گرفته است. چون **ریسیدن** به معنای بانگ

زدن و فغان فریاد کردن هم آمده است. ۳۳



[četǎ jân čera bârik mirisî] توراج می شود عزیزم، چرا داری لاف می شوی؟

درس و مشقش با ای که یی جا، بیسه بی زبون، بد ذاتی **باریک می ریشه**.

[bi/zaebun bæd zati bârik mirisæ] زبان برت شدید آورد لاف می شود.

مرادفای آو شدن. [ou/šodǎn]. مٹ شٹم آو شدن. [mess/e sâem(æ/e) ou sodǎn].



(شکل ص ۳۸۷)

انگا ... جشنیدن. [enga ... jošondæ̌n].

با سری. ۴۶۰ [bâserî]؛ **بواسیری**. [bævâsîrî]. مبتلا به **بواسیر**. کسی که به درد

بواسیر مبتلا است: خدا فریادش بر سه، بیچاره چند ساله که **باسریه**.

[xodâ færyâd/oš beræsæ bičârey/yæ çæn salæ ke bâseri/væ̌]

خدا بر فریادش برسد، بی چاره خدسالی است که مبتلا به **بواسیر** است.

با شاه پالوده نخوردن. ۴۶۱ [ba šâ paludæ næxôrdæ̌n]؛

کنایه از خود را بالاتر و بالاتر از همگان دانستن. خود را در شأن و مقام و مرتبه ای افزودن بر

تنها در **لغت نامه** ترکیب **باریک ریس** به مفهوم کسی که آه می کشد و تأسف می خورد به نقل از **ناظم الاطباء** آمده است. اما به مفهوم **لاغر شدن** صراحتاً نیامده است.

۴۶۰ - با **باسریل**. **بواسیر** یا **تکمه**، اتساع سیاه رگ های اطراف اسفنگتر مخرج است که غالباً ناشی از یبوست و ضعف جریان خون و فشار وارد بر جدار امعاء انتهایی قولون نازل است. **بواسیر** عربی و جمع **باسور** است که نوعی از بیماری مقعد و بینی است. **باسری** فرسایش یافته ی **بواسیری** است که به صورت های **باباسیلی** و **بوواسیری** [bowasiri] و **بوواسیلی** متداول است.

۴۶۱ - در جایی ندیدم که مناسبتی برای مطلب بالا که به صورت مثل هم در آمده، یافت شود که موضوع شاه و نخوردن فالوده با او از کجا نشأت گرفته است؟ تنها بیتی از **ایرج میرزا** در دست است که این عبارت را متضمن است:

حاضر م دکه پالوده فروش دم ارک با تو پالوده خرم، من که نخوردم پالوده.

اما باز این سؤال است که آیا **ایرج میرزا** مصرع دوم بیت فوق را به استناد واقعه ای که قبلاً اتفاق افتاده است آورده و یا برای خودش که از نوادگان و شاهزادگان قجری است چنین اتفاقی افتاده است؟ در صورت اخیر ریشه ی تاریخی این مثل مشخص است و در غیر این صورت باید به جستجو ادامه داد.



همه پنداشتن. بسیار مغرور و خودخواه بودن. هیچ کس را قبول نداشتن. برای هیچ کس ارزش قائل نبودن: فلانی با شاه پالوده نمی خوره. فلانی بسیار مغرور و خودخواه است و خودش را از همه برتری داند.

باش باش رفتن (اومدن. زدن). ^{۴۶۲} [baš/baš ræftæn]

کنایه از خود نمایی کردن. به طریقی برتری جسمی یا روانی خود را به دیگران نمایش دادن. مال یا ورزیدگی جسمی و یا بزرگی فامیل را به رخ دیگران کشیدن. زنگی‌هایی را به دروغ در بین جمع به خود نسبت دادن. مرادفلا ^{۴۶۳} منم زدن. منم گفتن.

با لفظ زدن. و رفتن. و اومدن. متداول است و همگی یک مفهوم دارند و بیشتر در مقام تحقیر و تهدید به کار می‌روند:

ادعای پوچ و بی اساس کردن. تظاهر به بزرگی‌های نداشته کردن. از خود تعریف کردن:

^{۴۶۲} - ترکیب باش باش زدن (رفتن. اومدن) را در جایی به صورت مکتوب مشاهده نشد، اما در گذشته از نوجوانان و جوانان شنیده می‌شد و هنوز هم به ندرت معمول است، از اهل نظر مدخل این ترکیب پرسیدم و ماحصل اظهار نظرها چنین است:

آن جا را باش؛ آن جا را باش. آقا را باش؛ آقا را باش. مرا باش که این همه مدت جلوی خودم را گرفته بودم؛

مرا باش که این همه وقت خویش داری می‌کرده بودم.

موارد ذکر شده و همه موارد مشابه، زمانی گفته می‌شود که بخواهند حرف یا عملی را رد یا تخطئه کنند و طرف مقابل را به اشتباه خود آگاه سازند و بدین ترتیب فردی را که ادعایی دارد متنبه سازند. اصطلاحاً به معنای **توجه کن! متوجه باش! نگاه کن!** و امثال آن می‌آید.

یارور را باش! ^{۴۶۲} این گونه حرف زدن، خاص کسانی بود که یا اصلاً اهل شهرهای بزرگی مثل شیراز و به خصوص تهران بودند و یا چندسباحی در آن جا ماندگار بوده‌اند. این اشخاص وقتی به شهرهای کوچک می‌آمدند و این گونه صحبت می‌کردند ضمن این که نحوه‌ی گفتار و لهجه آن‌ها برای مردم جلب توجه می‌کرد، خواه ناخواه برای آن‌ها و عبارات جدید (اما بی مفهوم) آن‌ها هم احترامی هر چند ناخواسته قائل می‌شدند.

شاید یکی از همین افراد که جنبه‌ی این جلب توجه و احترام را نداشته، پا را از گلیم فراتر نهاده و با گفتن همین باش، باش‌های مکرر، خودنمایی را از حد گذرانده، به گونه‌ای که اسباب خشم و نفرت دیگران را فراهم کرده باشد. لذا برای سرکوب نمودن وی و جلوگیری او از تند روی بیشتر به او گفته باشند: **این همه باش باش زن!** ...

و به تدریج به صورت **باش باش رفتن و باش باش اومدن** در تداول عامه راه پیدا کرده و با معنا و مفهومی که گفته شد، ماندگار شده باشد. در لغت، **بلند گوزی**، به مفهوم کنایه ای، **ادعاهای بی جا و کزافه کویی** به صورت ترکیبی عامیانه آمده است.



که تو بازار مو تی تیش مامانی بشه
 که نخواد دیگه با تروژون بکشه
 او بوواسگ دلشم آ همو خوشه
 باش باشی میره که قشنگه چيامو
 هنر شهر فرنگه چيامو. شمس ۵۲

[baš/baši miræ ke qæšæng/æ čī/ya/mû] (خان) تعریفی (از خود) می‌کند که هر چیزبان زیبا است.

مرادف قپش رفتن. قیافه گرفتن. چُسی او مدن. منم منم زدن. گوزی گت کردن.



باغ باغ. ۴۶۳ [bâgh/bâgh]

در گویش عامیانه حکم قید تکرار را دارد به معنای به قدر و اندازه یک باغ خرمی و فرح بخشی و شادی. باغ باغ، خرمی بالای خرمی، شادی بعد از شادی آن هم به مقدار زیاد.

هر چه بیشتر ای کارا پیدا می‌شد باغ باغ هی دل ضیفه وا می‌شد. و اما بعد... ۲۶۶/۳



[bâgh/bâgh hey del/e zeyfæ va/mišôd]

شادی و خرمی بالای شادی و خرمی بر دل زن افزون می‌کردید.

(شکل ص ۳۸۸)

بافتن. ۴۶۴ [baftæn]

۴۶۳ - تنها در لغت نامه ص ۳۶۰۶ به نقل از آندراج به این صورت آمده است: || باغ باغ؛ کنایه از شگفته و خرم و دو بیت شعر یکی از خیالی خجندی و دیگری از اکبر نامه به عنوان شاهد آورده است:

چمن را تانست «داغ است» ز شادی نخه رادل بلغ بلغ است خیالی خجندی.

هوس از ریاضین مطر داغ ز بوی چمن آرزو بلغ بلغ اکبر نامه.

اما آن چه قابل ذکر است آن که این کنایه در گویش عامیانه بسیار رواج دارد و همان مفهومی که در ابتدا آمد از آن مستفاد می‌گردد.

۴۶۴ - سندی در مورد مأخذ و مدخل بافتن به مفهومی که گفته شد در نوشته‌ها و گفته‌ها به دست نیامد اما آن چه مسلم است، این کنایه بر می‌گردد به زمانی که مردم برای تهیه‌ی یک بافتنی مثل فرش، گلیم، پارچه، حصیر، بوریا و امثالهم در کارگاه‌های مربوطه به سراغ استاد کار می‌رفتند. مورد درخواست خود را از لحاظ رنگ و اندازه مشخص می‌کردند و با پرداخت پیش پرداختی سفارش لازم را می‌دادند. تاریخ تحویل مورد درخواست را نیز استاد کار معین می‌کرد.

برای کسانی که بدون پیش پرداخت سفارش کار را می‌دادند، مسلماً استاد کار اقدام به شروع کار نمی‌کرد. چه، ممکن بود دیگر اصلاً به سراغ او نیایند و لذا به علت شرم حضوری که در بین آنان بود، تاریخ تحویل بافتنی را استاد کار عجلتاً معین می‌کرد و چون سفارش دهنده در موعد مقرر مراجعه می‌کرد، استاد کار موعد تحویل را به وقتی دیگر می‌کرد.



واژه‌ی **بافتن** در برخی تداول متضمن مفاهیم خاصی است:

۱- کنایه از **با وعده‌ی دروغ و قول واهی کسی را دلخوش داشتن**:

- **بَرَت می‌بافه**. [bæræt mibafæ] **تو را به وعده‌ی واهی دلخوش داشته است.**

۲- کنایه از **عدم وجود آن چه که به آن استناد شده است**:

- **کاکات ماشینش فروخت؟** [kakāt mašin/oš furuxt?] **برادرت ماشینش را فروخت؟**

- **کاکام ماشینش بافتن!** [kaka/m mašin/oš baftæn] **برادرم اصلاً ماشین ندارد (نداشت).**

امسال دمبل بافتن! [emsal dembæl baftæn] **امسال (به علت خشک سالی) اصلاً دبل وجود ندارد.**

۳- کنایه از **یک سره کسی را از خواسته اش مأیوس کردن**:

- **دیرو کلی خفتم داده، حالا اومده که صبا برم گمکش!**

[diru kolli xeffæt/om dadæ hala umædæ ke sæba beræm(æ/e) komæk/oš]

دیروز خفت زیادی به من داده است (و) حالا آمده است که فردا به گمش بروم!

- **برش بیاف!** [bæræš beba] **اصلاً درخواستش را اجابت نکن (او را کاملاً مأیوس کن).**

سرهم کردن. دروغ گفتن. نامربوط و بی سرو ته گفتن. به نظر می‌رسد در این بیت حافظ:

غرض از **طامات بافتن** ادعاهای بی اساس و واهی و غیرمستدل سرهم کردن است. اگر چه در

لغت نامه ص ۳۶۳۹ **طامات بافتن** را **طامات پیدا آوردن** معنا نموده است. در واقع ☞

☞ می‌انداخت و با گفتن عبارت **برت می‌بافم** او را متقاعد می‌کرد. شاید چندین بار هم این رفت و آمد تکرار می‌شد و

عبارت **برت می‌بافم** استاد کار، مراجع را به امید روزگاری که هیچ وقت نمی‌آمد دلخوش می‌داشت.

قطعاً آنان که از این رفت و آمد و قول و قرار بی اساس آگاهی می‌یافتند، مراجع ناشی یا احتمالاً زرننگ را به باد مسخره

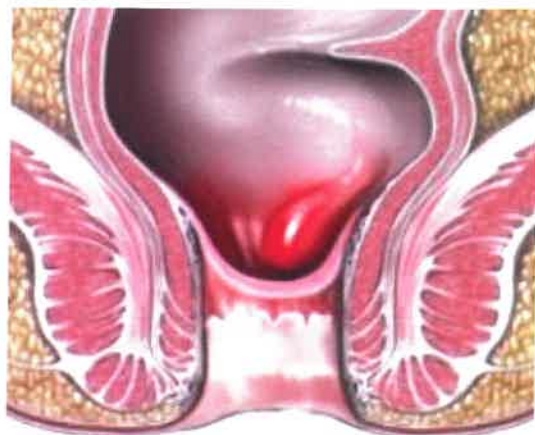
می‌گرفتند و به او یاد آوری می‌کردند که: نگران نباش **برت می‌بافه!** که منظور آنان از این عبارت این بوده که هیچ گاه

چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

مرادف ☞ **صنار بده آتش**، به همی خیال باش! از آن پس واژه‌ی **بافتن** و صیغه‌های مربوط به آن به مناسبت در دیگر

امور، به صورت مثل راه پیدا کرده است. ☞ **از خود ... بافتن**. زمان‌های دیگر آن هم قابل صرف شدن است. ☞ **ببری**

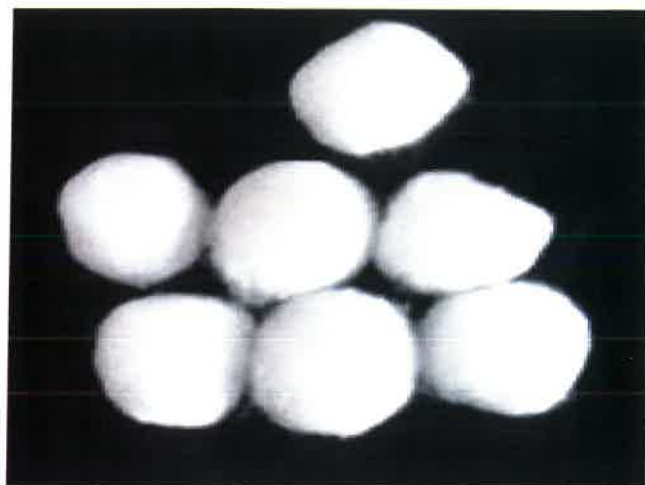
کسی بافتن.



↓ با بادش را (ه) رفتن. ص ۳۵۸

باپاسیل. ص ۳۵۸ ↑

↓ باچه. ص ۳۶۰





➡ بادش دادن. ص ۳۶۲



➡ بادبَرک.. ص ۳۶۴



باد اُردَن. ص ۳۶۲



باد تیغ. ص ۳۶۵ ←



باد خوردن. ↑ ۳۶۶



باد گرده. ص ۳۶۷ ←



برگ، شاخه، ساقه، گل و گیاه بادرَنجُوبا. ص ۳۶۶





باد قَپک. ص ۳۶۷ ←



باد ... گرفتن. ص ۳۶۷ ←



بارس . ص ۳۷۲ ↑



بارس بر ص ۳۷۲ ←

بار فروش. ↓ ص ۳۷۳





باسری. ص ۳۷۷ ←



باریک ریسیدن. ↑ ص ۳۷۶



بار گنی. ص ۳۷۴ ←



234



بافتن. ↑ ص ۳۷۹

بافه... بر جُو زدن. ←

ص ۳۸۹

بافه وئشتن. ↓ ص ۳۸۹



بافتن و پیدا آوردن و ساختن و سرهم کردن و پدید آوردن همه به یک مفهوم در ذهن منتهی می‌شوند.

به جای بافتن به ندرت رشتن و کاشتن هم متداول است. بَرَت. رشتن؛ بافتن. کاشتن. بَرَت. رشتن؛ بافتن. کاشتن.

از خود... بافتن. زمان‌های دیگر آن هم قابل صرف شدن است. بَری کسی بافتن.



بافی... بر جو زدن. ^{۴۶۵} [bafey...bâerju zædæ̃n]؛ کنایه

از افشاگری کردن. بی توجه به آبرو و حیثیت افراد، اسرار آن‌ها را برملا ساختن: (شکل ص ۳۸۸)

گفتم و بیشتریش م لاش تو زدم آ رو خرمن بافتون بر جو زدم ^{۴۶۶}

دل به دریا ز ته پستو زدم ما می‌گیم، یاسر می‌ره، یا میا کلاه

تا دگر تی پا نخورن جک و جغلا. ^{ش ۱۱}

[æ ru xærmæn bafæ/tun bæerju zædæ̃m] با علم و اطلاع از هر چیزتان، افشاگری کردم.

مرادف بَن چاق کسی باد دادن. پنتنگ کسی وا کردن. بری کسی رو دیره رختن.



(شکل ص ۳۸۸)

بافی... وشتن. ^{۴۶۷} [bafey.. vâštæn]؛

^{۴۶۵} - برای اطلاع بیشتر به واژه ی برجو ↓ رجوع شود.

^{۴۶۶} - عده‌ای عقیده دارند که منظور شاعر سره از ناسره جدا کردن است، اما با عنایت به اشعار قبل و بعد از این مخمس، کاملاً پیداست که هدف شاعر افشاگری بوده است، نه چیز دیگر.

^{۴۶۷} - توضیح: پس از درو کردن محصولاتی مثل غلات یا حبوبات، هر چند بافه را که به صورت بَر [pêr] در همه جای زمین نهاده‌اند، در نقطه ای خاص به نام جا خرمنی جمع می‌می‌کردند. برای کوبیدن خرمن و جدا کردن دانه از کاه از دو یا چهار گاو که به هر دو گاو وسیله‌ای به نام بَر جو بسته شده بود، استفاده می‌کردند. گاوها بر روی برفه‌ها که به صورت خرمن در آمده بود می‌چرخیدند و بَر جو را که یک یا دو نفر به جهت ثقل بیشتر بر روی آن نشسته بودند، با خود می‌کشید و زوائد بَر جو با گردش بر روی خرمن، بافه‌ها را خرد می‌کردند و از این رهگذر دانه‌ها از کاه جدا می‌شد. عمل برداشتن برفه‌ها عموماً یکی دو سه روز پس از درو انجام می‌گرفت. معمولاً هنگامی که برفه‌ها را جمع آوری می‌کردند، ابتدا با تکه‌ای چوب یا پیش داس برفه را می‌چرخانند، تا اگر ماری در زیر آن باشد خارج شود و باعث دردسر برای فرد برفه جمع کن نشود. (بَر مار زیر برفه). چرا که مارها در طول روز برای فرار از گرمای آفتاب به زیر برفه‌ها پناه می‌برند و بارها در هنگام جمع آوری برفه، افراد شاهد حضور یک یا چندین مار در زیر یک برفه بوده‌اند. لذا جمع آوری برفه در زمین‌های بزرگ کار ساده‌ای نبود، چون می‌بایست هر یک از این برفه‌ها را از هر کجای زمین جمع نموده و به محل خرمن ببرند و چون این کار به انجام می‌رسید، تقریباً خیال مالک راحت بود که همه‌ی محصولش



باقی... برداشتن. ۱- کنایه از به کار کسی فیصله و سرو سامان دادن.

بیشتر کنایه از کسی را سخت تنبیه کردن و سرچایش نشان دادن است. به شدت مجازات کردن:

سر یی دَقّه بافش وردُشتن پشت و پهلوی زنو تیار مُشتن.

[sær/e yæy deqqæ bafæ/š vardoštæn]

بر فاصدیک دقیقه کارش را فیصله دادند. (و بازون ضرباتی به پشت و پهلوی زن او را حسابی تنبیه کردند.

چونّه مرگ شدا، بافم وردُشتن پشت و پتلوم، دَدّه تیار مُشتن.

۳- مأكولات یا مشروباتی را تمام و کمال خوردن:

گفتیم غذا زیاد میا، یی جا بافش وشتن!

[goft/im ghæzou ziyad miya yæy ja bafæ/š væštæn]

گفتیم غذا زیاد است، (اما) همه را (تمام و کمال) خوردند.

اگه یی دِفّه ی دیگه این جا پیدات بشه، بافت ور می دُرَم!

[ægæ yæy defey digæ inja peydat bešæ bafæt værmidoræm]

اگر یک بار دیگر این جا پیدایت شود، تو را سخت مجازات می کنم.

۲- کاری را تا به آخر فیصله دادن و تمام کردن. کاری را یک سره کردن:

- امرو دنبالی سفیدو تموم می شه؟

[emru dombaley sæfid/u tæmum mišæ] امروز بقیه ی سفیدکاری تمام می شود؟

- کارت نباشه. بافش ور می دُریم.

[kar/ot næbašæ bafæ/š vær/midorim] - نگران نباش. تماش می کنیم.

مرادف 𐭠 نجات ... دادن. جلو... در اومدن. 𐭠 باف ی کسی بر جو زدن. بافه.

𐭠 در یک جا به صورت خرم جمع شده و صیانت از آن نسبتاً راحت تر است. این کار نیاز به تعدادی کارگر داشت و چون این کار به انجام می رسید می گفتند: «بافی فلانی و ثشتیم». یعنی فکرش را از لحاظ محصولاتش راحت کردیم. به کارش فیصله دادیم. و این عبارت به صورت کنایه ای در دیگر امور و مواردی که ذکر گردید به صورت مثل، راه پیدا کرده است.



باقیا. ۴۶۸ [baqqi/ya]

سایرین. دیگران. (صورت دیگری از باقی‌هایا باقیان).

او جلو، باقی از دنبال او آ خونی اولی له خوردن تو وابعده... ۲۶۴/۱۱

[u jelou baqqi/ya æz dombal/e û] [æ xuney ævvæli lô xôrdæ(æ/e) tû]

او(از) جلو(و) سایرین از دنبال او... بر اولین خانه (نگهان) وارد شدند.

تا نیمونی خرما دور وشتن باقی‌بر دادن ۴۶۹ و برگشتن وابعده... ۳۷۳/۵

[ta nemoney xær/e mû dour vâštæn] [baqqi/ya bâr dadæn/o bârqæštæn]

تاالغ‌های مانند(الغ) مابه خود جھنبد... سایرین بر دادند و مراجعت کردند.



باقی کار. ۴۷۰ [baqqi/kâr]

لفظ دیگری از باقی دار. [baqi/dâr]. بده کار پس از تسویه حساب. کسی که بخشی از بده

کاریش پس از فاضل باقی هنوز مانده باشد. کم آوردن پس از پرداخت همه موجودی نقدی.

زبان کار. با لفظ بودن. شدن و کردن متداول است:

همی پولم دادم، صد تومن م باقی کار شدم.

[hæmey pul/om dadæm sæt/tomæn/æm baqqi/kâr šodæm]

همی پولم را دادم صد تومان دیگر هم بده کار شدم (کم آوردم).

به صورت مجاز مفهوم کسی را مقصر کردن هم دارد:

وختی ش گفتم جلو بچت بیگیر، تا شیشی خونی مردم نشکنه، باقی کارم کرد!

[... bæččæt bigir ta šišey xuney mærdom næškænæ baqqi karom kærd]

۴۶۸ - باقی‌ها و باقیان جمع فارسی باقی است، اما بدون تشدید ق و همراه با مذ. ۱. ↑ باقی.

جمله عالم آکل و ناکول دان باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

باقیان هم در حرف هم در مثال تابع استاد و محتاج مثال. مولوی.

۴۶۹ - بئر [bær] (به این واژه در جای خود مراجعه شود)؛ میوهی انجیر نر.

۴۷۰ - صورت دیگری از باقی دار است، باقی دار (بدون شد ق) در لغت همان مفهوم باقی کار را دارد.



وقتی به او گفتم جلوه‌جات (را) بگیر تا شیشه‌ی خازمرد (را) نکند، (نه تنها پذیرفت) من را متصریم کرد.

به معنی **بده کار** نیز متداول است:

چن باقی کار شدی؟

[čæn baqqi/kâr šodî] چه مبلغ بده‌کار شدی؟



با کورا تیلیت خوردن (کردن) [ba kur/a tilit xôrdæn]؛

(مجاز) به خیال این که دیگران (یا دیگری) نمی‌فهمند، در حضور آن‌ها آشکارا دست به خدعه زدن: **مردک عینش سینه کرده دره می‌بره، بخلش با کورا تیلیت کرده!**

[...sinæ kærdæ dærae mibærae bæxæl/oš ba kur/a tilit (kærdæ)]



مردک به آن‌ها را جلوه‌انداخته، دارد می‌برد، به خیالش هیچ‌کس نمی‌بیند (یا نمی‌فهمد یا نمی‌فهم).

با...ون در کوچه وا گردن. ۴۷۱

[ba kun dær/e kûčæ va/kærdæn]

باز کردن مرد متأهل در خانه خود را با فشار باسن (به علت پر بودن هر دو دستش از آذوقه برای زن و فرزندان).

«کنایه از آنست که مرد هیچگاه نباید دست خالی از بیرون به خانه باز گردد تا اهل و عیال او بدانند که وی جز در اندیشه آسایش خانواده خود نیست.» ۴۷۲



با...یر مردم دوماد شدن. ۴۷۳

[ba...ir/e mærdom dumad šodæn]

۴۷۱ - کلاس چهارم دبیرستان بودم، دبیر علت بلد نبودن درس را از دانش آموزی پرسیدم. دانش آموز به صورت ایما و سربسته به معلم فهماند که «به علت فشار زیاد شهوت در این سن و سال نمی‌توانم درست حواسم را جمع کنم و به همین خاطر از درک دروس عاجزم». دبیر ابتدا از این جواب خوشش نیامد، اما اندکی بعد متوجه وضعیت بحرانی دانش آموز شد، لذا برای ریختن آبی بر آن آتش گفت:

«بین عزیزم ما هم وقتی به سن تو بودیم، همین جور بودیم و فکر می‌کردیم با گرفتن همسر همه مشکلاتمان حل می‌شود، اما این جور نیست، چند سال دیگر که صاحب زن و چند بچه قد و نیم قد شدی و هنگام آمدن به خانه مجبور شدی در کوچه را با...ونت باز کنی، آن گاه قدر امروزت را می‌دانی، ولی آن موقع دیگر دیر است.»



کنایه از موفقیت و شخصیت نداشته را در پناه موفقیت و شخصیت دیگری کسب کردن.

ماشین عاموش اسده که جلو عاروسا قیس بره. مردکه ماخو با... یر مردم دوماد بشه.

[...qopos beræ. mærdəkæ maxa ba ...ir/e mærdom dumad bešæ]

ماشین عمویش را (امانت) گرفته است که جلو خانواده می عروس بزند. مردکی می خواهد با امکانات مردم صاحب شخصیت شود.

هر جا می ره قیس پدرزنش می ره که جناب سرهنگ، جناب سرهنگ! روش نمی شـ

بگه خودم چه کارم. ماخو با... یر مردم دوماد بشه.

[hær ja miræ qopos/e pedær zæn/oš miræ ke.... ruš næmišæ begæ

xodom čekaræm mæxa ba ...r/e mærdom dumad bešæ]

هر جایی رود پدرزنش را می دهد (پدرزنش را بر رخ می کشد) که جناب سرهنگ جناب سرهنگ! خجالت می کشد بگوید خودم چه

کاره ام. می خواهد شخصیت نداشته اش را با موفقیت پدرزنش پوشاند.

مرادف با پنبی باقیانخ رشتن. ⚡ ↑ آواز رو دل... خوردن.



بالا (ی) غیر تی. [bala/ gheyræt/î];

بالا غیر تا؛ که خود لفظی است، عامیانه که با آن کسی را به شرافت و جوانمردی اش برای

انجام عملی یا ترک آن قسم می دهند ۴۷۴:



بالا کا. [balâ/kâ]; بالاها. ⚡ ↑ اون جا کا. ↑ این جا کا. پاینا کا. ↑. کجا کا.



(شکل ص ۴۲۹)

بالا وارو فتن. ۴۷۵ [bala/va/ruftæn];

۴۷۳ - دوماد لحن دیگری است از داماد و منظور از داماد شدن، موفقیت شوهر در تصاحب همسر در شب اول زفاف

است. مفهوم عبارت مثلی فوق معلوم است. اما این که واقعیت این مثل کی و کجا اتفاق افتاده است به صورت مستند ⚡

برای من معلوم نشد، قطعاً چنین واقعه ای می تواند برای فردی عنین اتفاق افتاده باشد آن هم در زمان گذشته که

این امر ضایعه ی بزرگ برای داماد و فامیلش به حساب می آمد و نیز کم تر راه حل پزشکی در اختیار مردم بود لذا برای

سرپوش نهادن بر این رسوایی... به هر حال، هر چه که هست همانند دیگر امثله در بقیه ی امور راه پیدا کرده است:

در امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۴۶ به صورت **با پر مردم پریدن** آمده و این شعر سنایی را به عنوان شاهد آورده

نیمم در سخن عیال کسی نیمم من بر پرتوبال کسی.

است:



روفتن هم در لغت و هم تداول به معنای **رویدن و رفتن و جارو کردن** است اما ترکیب **بالا** و **روفتن** در تداول به معنای **بالا زدن** است.

اگه مِخِی از رُوخُونَه تاشی اول پاچی تُوْمُونَتِ **بالا واروف**.

[ægæ mexey æz ruxunæ ta/ši ævvæl pačey tumun/ot (e/æ) **bala/varuf**]

اگر می خواهی از رودخانه عبور کنی اول پاچه می تپانت راکا **بالا** بزنی.

کنایه از **آماده و مهیا شدن**: هِنِزا خو خَوَلِی نی **نماخا پاچَتَ بالا واروفی**.

[hæneza xo xævæli nî **næmaxa pačæt(e/æ) bala/ varufi**]

هنوز که خبری نیست. لازم نیست (بر این سرعت) **آماده شوی**.

انجیرا که پایین اومده **بالا واروف**.

[ænjir/a ke payn umædæ **bala/varuf**]

(دانه‌ی) انجیر (که از اطراف توده‌ی انجیر) پایین آمده اند **بالا** بزنی.

به صورت **واروختن بالا** نیز متداول است:

عینش واروف بالا. [eyn/oš **varuf(e/æ) balâ**] هم را **بالا** بزنی.

چرا کُمت ای طو بالا واروفتی؟

است:

[čera kom/ot i/tou bala/varuftey]

چرا این کوزه شکست (پیرانت) را **بالا** زده ای؟

بالا و پایین زدن. ۴۷۶ [bala/wo/payn zædæn]



بر اثر مسمویت غذایی یا هر علت دیگر دچار استفراغ و اسهال هم زمان شدن:

از بُنگ صوب تالا بچو، یی متصل **بالا** و پایین می زنه.

[æz bong/e soub tâla bæččou yæy mottæsel **bala/wo/payn mizænâ**]

۴۷۵ - اگر پیشوند «وا» را به معنای **دوباره** و **باز** بدانیم باز هم مصدر مرکب **بالا واروختن** تا حدودی از مفهوم تداولی

اش فاصله دارد مگر این که **بالا روختن** را **بالا زدن** معنا کنیم.

۴۷۶ - ترکیب **بالا زدن** در این جا به مفهوم محتویات معده را از طریق دهان بیرون زدن و **پایین زدن**، عبارت است از

محتویات روده را از طریق مخرج بیرون راندن. در تداول هیچکدام به تنهایی کاربرد ندارند ولی به صورت **بالا و پایین زدن** صاحب معنا می شوند.



از اذان صبح تا به حال بچه، بی وقفه استغراغ می کند و اسهال دارد.

مِثَّ مَسَّالَپ و لَه تَو می خورن بس بالا و پاین زده هَی او می خورن. وابعده... ۳۰۶/۱۱۰۰

[bæs bal/o payn zædæ hey ou mixoræ̃n]

هائند آدم های مست تلو تلو می خورند (و) از فرط اسهال و استغراغ، مدام آب می نوشند.



بال بودن (داشتن). ۴۷۷ [bæl budæ̃n (daštæ̃n)]

بال به معنی قبول، مجاز، با لفظ بودن و داشتن متداول است. با لفظ بودن :

ای بال نیس. [i bâl nis] این قبول نیست.

با لفظ داشتن: بال ندارم. از نو. [bâl nædæræ̃m æz nou] [قبول ندارم. دوباره.



بالک. ۴۷۸ [balæk]; تاقچه ای کوچک که با گل بر بدنه ی دیوار گلی خانه ها

۴۷۷ - این اصطلاح بیشتر در بازی ها کاربرد دارد. مثلاً وقتی یکی از بازیکن ها اقدامی کند که به موفقیت انجامد، اگر در شرایط غیرمجاز، آن موفقیت را به دست آورده باشد، طرف مقابل آن موفقیت را نمی پذیرد و می گوید: **بال نبود** یا **بال ندارم**. یعنی **موفقیت تو در وقت یا شرایط مجاز نبود. رسمیت نداشت. قبول ندارم**. عکس قضیه هم صادق است، یعنی اگر بازیکن اقدامش موجب شکست (سوختن) شود، اما در وقت غیرمجاز یا غیر رسمی این شکست حاصل شده باشد، معمولاً نمی پذیرد و می گوید: **بال نبود**. یا **بال ندارم**. یعنی این اقدام که منجر به شکست من شد، در شرایط مجاز و رسمی بازی نبود. بنابراین قابل قبول نیست.

بار در لغت معانی متعددی دارد از جمله **اجازه**، «**رخصت و اجازه**»، «**دستور و اجازه**»

علم خورد و برد کردن، در خورگاه و خراست سوی دانا این چنین پیوده مار بایانیت. ناصر خسرو.

چون به در اختیار نیست مرا بایه کرد سرا پرده ی مراد، چه پویم؟ خاقانی.

در گویش عامیانه حرف **ر** در واژه ی **بار** به **ل** مبدل شده و این یکی از تبدیلات رایج است مثل: دیوار؛ **دیوال**. ریچار؛ **ریچال**. مارمورک؛ **مارمولک**. برگ؛ **بلگ**.

تلفظ **بال** در لغت با **بلا** [bâlæk] و در تداول با **ا** کوتاه [balæk] متداول است. با این تعریف **بالک** که در واقع مصغر **بال** است ترکیب به جا و مناسبی است.

۴۷۸ - در فرهنگ بزرگ سخن. ج ۲. ص ۷۹۳ به || «بخشی از ساختمان که از ساختمان اصلی بیرون زده باشد و

بعد از ساختمان اصلی ساخته شده و به آن چسبیده باشد» **بال** گویند.



برای نهادن چراغ موشی یا پیه سوز بر روی آن می‌ساختند. (شکل ص ۴۲۹)
چون شکل ظاهری این تاقچه شبیه **بال کوچکی** بر روی دیوار بود، آن را **بالک** نامیده‌اند:

چراغ مُوشو، رُو **بالک** تَهی یِه بیار تا نفتُ ش بکنیم.

[čerâgh/mušu/wu ru balæk/e tæhi/yæ biyar ta næft šæ/bokonîm]

(آن) چراغ موشی روی **بالک** آخری است، بیاور تا در آن نفت بریزیم.

بالک بالک... راه رفتن. ۴۷۹ [balæk/balæk... râ ræftæn];

به صورت با کسی **بالک بالک** راه رفتن یا **بالک بالک** با کسی راه رفتن متداول است.
ظاهراً با کسی که نمی‌تواند درست راه برود، مثل پیران و کودکان، هم قدم و همراه شدن.
کنایه از مدارا کردن و به ملایمت و آرامی رفتار کردن با کسی به خاطر ترس از وی یا رعایت
پارهای ملاحظات. علی‌رغم میل باطن به خواسته‌های کسی بنا به مصالحی تن در دادن. برای
جلوگیری از بروز اتفاقاتی، با ایرادهای کسی ساختن و کنار آمدن:
بختَره همراهش **بالک بالک** راه بیری.

[bextær/æ hæmra/š balæk balæk(æ/e) râ birî] به‌تر است آن‌کوز با او با و رفقا کنی که دوست دارد

یی عمری همراهش **بالک بالک** راه رفتم.

[yæy omr/i hæmra/š balæk/balæk(æ/e) râ ræftæm]

۴۷۹ - - اگر **بالک** را مصغر بال بدانیم، شاید اصطلاح **بالک بالک** راه رفتن به معنای **آرام آرام** راه رفتن تعبیری از
آهسته بال زدن پرندگان باشد مثل زمانی که قصد فرود دارند یا می‌خواهند پرواز را به جوجه‌هاشان یاد دهند. در این
حالات معمولاً آهسته بال‌هایشان را به هم می‌زنند.
برای پرندۀ ای که از قدرت مانور خوبی برخوردار است و بخواهد پا به پای پرندۀ ای دیگر که در امر پریدن ناتوان است،
همراهی کند کار شاق و ناخوش آیندی است مگر این که مجبور باشد و علی‌رغم میل خود به این همراهی تن در دهد.
این گونه همراهی ناخواسته و اجباری در زندگی انسان‌ها نیز فراوان اتفاق می‌افتد که به **بالک بالک** باکسی راه رفتن
تعبیر شده‌است.

در تداول به نحوه‌ی راه رفتن سالخورده‌ها که قدم‌های کوتاه و آهسته بر می‌دارند نیز **بالک بالک** گویند. در فرهنگ
بزرگ سخن (ج ۲ ص ۹۷۶) به صورت **بسم الله بسم الله** آمده است.



یک عرابا و آن طور که می‌ش بود رفتار کردم.

به مفهوم به ساز کسی رقصیدن نیز کاربرد دارد.

من تا کی بایه با ای شوگر بد عُنُق، بَالِکِ بَالِکِ را (ه) برَم؟

[mæn ta key bayæ ba i šugær/e bæd/onoq balæk balæk(æ/e) râ beræm]



(شکل ص ۴۲۹)

من تا کی باید به ساز این شوگر بد خلاق، بر قسم؟

مرادف 𐭪𐭣𐭥 جوئم عمرُم کردن [گفتن]. رِشخند کردن. کوتا (ه) اومدن.

بالین. ۴۸۰ [bâlin]؛ لحنی از **بالون**. [balon]. نام عوامانه‌ی هواپیما.



(شکل ص ۴۳۰)

باهار جئم کردن. [bahâr jâem kærdaên]؛ بهار جمع کردن.

چوپانان؛ محصولات بهاره‌ی گله و رمه را جمع کردن. مثل شیر و کره و دوغ و

قره قروت و کشک و پنیر و غیره.



با همه چی بازی، با...یر بووام بازی؟ ۴۸۱

۴۸۰ – **بالون** در لغت وسیله‌ای است که در ۱۷۸۳ توسط **ژاک مون گلفیه** [Jacques Montgolfier] فرانسوی و

برادرش **اتین** [Etienne] ساخته شد. وسیله‌ای که با هوای گرم به هوا صعود می‌کرد و بعدها نوع دیگری

توسط **کاندیش** انگلیسی با گاز ئیدروژن ساخته شد و این اختراعات زمینه ساختن سفینه‌های فضایی را فراهم آورد.

بعدها هم که هواپیما اختراع شد باز هم بعضی این وسیله‌ی هوایی را به نام **بالون** با تلفظ عامیانه‌ی **بالین** می‌شناختند و

تا همین اواخر واژه‌ی **بالین** به جای هواپیما کار برد داشت:

دَقّی اولی که رفتیم مکه جا تو خالی با شتر رفتیم، سیری دِئیمی با **بالین** مو بردن.

[. . .ja/tu xali ba šotor ræftim seri doyyom/i ba bâlin mu/bordæn]

دفعی اول که مرا رفیم جای شاخلی با شتر رفیم (اما) دفعی دوم مارا با هواپیما بردند.

بالین لفظ عوامانه **بالون** است و هیچ ارتباطی با هواپیما ندارد.

۴۸۱ – ریشه‌ی تاریخی این مثل به گونه‌های مختلفی بیان شده، اما اصل داستان در همه‌ی آن‌ها صرف نظر از نحوه‌ی

نگارش تقریباً شبیه به هم است. لذا در این جا مطلبی را که در کتاب **ریشه‌های تاریخی امثال و حکم** آمده است، با

تلخیص و تغییر در نگارش می‌آوریم:

«در نیمه‌ی اول قرن چهاردهم یکی از رجال سیاسی به فرزندش که معاون یک وزارتخانه بود نصیحت کرد

که: فرزندم، توقعات مردم زیاد است و اکثراً با قوانین و مقررات تطبیق نمی‌کند، لذا شرط حزم و 𐭪𐭣𐭥

۴۸۲ - ترکیب **بَدْبُئِدْ**؛ **بعد بعدها** در واقع تأکیدی است زائد بر مفهوم که در تداول عامیانه کاربرد دارد.

بئد هرگز. [bâd/e hærgz]؛

هرگز به معنای هیچ وقت. ابتداً، به هیچ وجه. مرادف بئد نود و نه سال.

ترکیب بئد هرگز در تداول به معنای بعد از هیچ وقت و یا به عبارت دیگر برای اولین بار است:

لامَ لیک ما اومدیم از پیش عاروسا عاروسا خیلی رسندن آ شما
راسِ یک خرمن گُل سلوم و دعا اَقچی از خونتون بریزین در
بعد هرگز بیارین نَپه مُو نظر. شس ۲۱۰.

[bâd/e hærgz biyarin næ/pæ mu næzær]

پس برای اولین بار ما را مورد لطف، قرار دهید.

نی ریزیا آهای آهای، برف اومده بعد هرگز شهرمون حرف اومده. صدای سبز باران ۲۳۱
این ترکیب به صورت بئد هرگس [bâd/e hærges] نیز با همان مفهوم معمول است.
 ↓ بئد هرگزی. بئد هرگسی.

**بئد هرگزی. ۴۸۳ [bâd/e hærgz/i]؛**

ظاهراً به معنای بعد از هیچ وقت. برای اولین بار. کنایه از کسی یا چیزی تازه. کسی یا چیزی جدید. کسی یا چیزی که مدت‌ها انتظار او می‌رفته اما پیدا نبوده و جدیداً یا هم اینک پیدا شده است. (برای اهمیت دادن به حضور و شخصیت فرد یا افراد به کار برند و نیز به جهت نشان دادن علاقه گوینده به حضور کسی یا چیزی):

امرو، بئد هرگزی (بئد هرگسی) اومده خونه مو!

[emru bâd/e hærgz/i(bâd/e hærges/i) umædæ xunæ/mû]

امروز برای اولین بار کسی به خانه ما آمده است که مدت‌ها انتظار آمدنش را داشتیم.

↑ بئد هرگز. هرگسِ سیا(ه).



بئد هرگسی. [bâd/e hærges/i] لحنی از بئد هرگزی.



بُئردادن. [bôr dadâen]; چون این مصدر مرکب منحصرأً به صورت «زانو» ... بُئردادن متداول است لذا به همین مصدر مرکب در جای خود رجوع شود.

بُئردَه گل کشیدن. ۴۸۴ [bâerædâe gel kæšidâen];

(مجاز) عمداً شرایطی را ایجاد کردن که طرف یا طرف‌های مقابل مجبور به درگیری و دعوا و مرافعه شوند. دنبال درگیری و جدل و مرافعه بودن و برای رسیدن به این منظور ایجاد زمینه‌ی مناسب کردن. به دنبال شر و فتنه بودن یا گشتن. با فراهم نمودن زمینه، انگیزه‌ی درگیری و دعوا در کسی یا کسانی به وجود آوردن:

امرو خوار شوگرم بُئردَه گل می کَشَه خدا رحم کنه.

[emru xar/šugar/om bâerædâe gel mikæšæ xodâ râem konæ]

امروز خوار شوگرم دنبال بهانه‌ای برای درگیری و دعوا است خدا رحم کند.



بُئردادن. [bâer/dâen]; او بُئردادن. (شکل ص ۴۳۰)

بُئرد کشیدن. ۴۸۵ [bâer kæsidâen]; صورت دیگری از بُرد کشیدن.

۴۸۴ - عبارت **بُئردَه گل کشیدن** را بارها از افراد هم سن و سال شنیده‌ام و معنا و مفهوم کنایی آن را خوب می‌دانم و همان است که ابتدائاً آمد. اما اصل عبارت چه است و چه بوده؟ و اصولاً **بُئردَه** بسیط است یا مرکب؟ و ارتباط آن با **گِل** **کشیدن** چه است و یا **بُئردَه** تحریف شده‌ی چه کلمه یا ترکیبی است؟ بر من مشخص نشد. به نظر می‌رسد **بُئردَه** وسیله یا ابزاری بوده که کشیدن آن بر روی زمین، ایجاد گرد و خاک می‌کرده به طوری که اسباب زحمت برای دیگران ایجاد می‌شده و هدف کسی که این کار را می‌کرده، این بوده است که کسی متعرض شود و این اعتراض، خود بهانه‌ای باشد برای ایجاد نزاع و درگیری.

۴۸۵ - راه رفتن انسان به گونه‌ای است که یک پا را به جلو می‌گذارد و تا زمانی که این پا کاملاً بر زمین استقرار نیافته است، پای دیگر همچنان بر زمین است و چون این پای دیگر را بردارد و به جلو برد، آن پا بر زمین مستقر است. اگر چوبی یا عصایی هم در دست داشته باشد معمولاً هم زمان با برداشتن یک پا از زمین و گذاشتن پای دیگر به زمین، عصا را نیز متناوباً به هوا بلند می‌کند و بر زمین می‌گذارد.

حال اگر کسی در هنگام راه رفتن عصا با چوب دستی را به دنبال خود بکشد به طوری که مدام بر زمین بساید و تماس عصا یا چوب با زمین ممتد باشد، گویند: عصا را **بُئرد** می‌کشد. اگر به جای عصا، دست کودکی را بگیرد و آن قدر قدم‌ها را تند بردارد یا بدود که کودک قدرت برداشتن چنان گام‌هایی را نداشته باشد، ناچار پاهایش مدام بر زمین کشیده می‌شود و تماس پاهای او با زمین ممتد است، این حالت را نیز **بُئرد کشیدن** گویند.



چیزی یا کسی را بر روی زمین به دنبال کشیدن. مثل این که گوشه‌ی فرش را بگیرند و به دنبال خود یا به دنبال وسیله‌ی نقلیه‌ای بر روی زمین بکشند. (شکل ص ۴۳۰)

یا دست کسی را بگیرند و به دنبال خود بر روی زمین بکشند و اجازه برخاستن به او ندهند. یا گوشه‌ای از لباس که قاعدتاً باید بالاتر از زمین باشد، آن قدر بلند باشد یا به نحوی غیرعادی پوشیده شود که هنگام راه رفتن بر زمین ساییده شود:

چادرُتَ بالا بیگیر، تا بئر نکشی.

[čador/ot(æ/e) bala bigir tâ bâer nækæši]

سرانداخت را بالا بگیر، تا به زمین کشیده نشود (تا به دنبال خود بر روی زمین نکشی).

لچ بچّو گرفته بود و داشت برّش می کشید.

[leč/e bæččou gerftæ bud/o dašt(æ/e) bær/oš mikæšîd]

دست (بازوی) بچه را گرفته بود و داشت او را به دنبال خود روی زمین می کشید.



بئرِ دادَن. [bâeræ dadæn]

بع بع گوسفند که آنرا بع بع کردن نیز گویند. بئرِ در تداول عوام اسم صوت هم است و آن حکایت صدایی است که بره و میش از خود بیرون می آورند.



بئرِ زمین زدن. ۴۸۶ [bâeræ zæmin zædæn]

اصطلاحاً ذبح کردن گوسفند. سر بریدن گوسفند. قربانی کردن گوسفند.

بری عاموم که از مگّه اومد، دو تا غوچ و سه تا چیش نَر زمین زدیم. (شکل ص ۴۳۱)

[. . . umæd do/tta ghuč/o setta čæbeš nær(æ/e) zæmin zædim]

برکشیدن در لغت به معنای ممتد کردن و ممتد ساختن آمده است، شاید بتوان گفت که بئر کشیدن صورت عامیانه‌ی **برکشیدن** باشد.

۴۸۶ - وقت سر بریدن گوسفند، دو دست و دو پای او را هر کدام با یک دست گرفته و به جلو می کشند، تا گوسفند تعادل خود را از دست بدهد و بر زمین بیفتد آن گاه او را سر می برند یا پوست پشت او را با دست می گیرند و کمی به هوا بلند می کنند، آن گاه او را از پهلو به زمین می زنند و چون بیفتد کف پا یا زانو را بر بالای او می نهند، تا برنخیزد و آن گاه سر می برند. در هر حال چون لازمی سر بریدن گوسفند، ابتدا به زمین زدن و خواباندن او است، **سر بریدن** گوسفند و زمین زدن گوسفند، یک مفهوم پیدا کرده است.



برای عویم که از کم آمد، دو قوچ و سه چش زرنج کردیم.

روز عروسی هم دم در کوچه یی بری می زنییم زمین.

پنج من برنج و یک من نخود و نیم من روغن همین و همین. صدای سبزابان ۳۷۱/۳



بَره ... گرگ دادن. [bâæɾæ. . . gorg dadæn]

(مجاز) از مال و منافع گذشتن. این مثل بیشتر به صورت منفی متداول است و بیشتر خست فرد را می‌رساند و این که حاضر نیست، خیرش به کسی برسد:

تو هم کسی نیستی که بُرت گرگ بیدی.

[to hæm kæsi nissi ke bâæɾæt(æ/e) gôrg bidi]

تو هم کسی نیستی که اجازه دهی کم ترین منافع در خطر افتد. یا به هر دلیلی چیزی از مالت به کسی برسد.

آدم عاقل هیچ وقت بُرش گرگ نمی‌ده.

[adæm/e âqel hiš/væxt bâæɾæ/š(æ/e) gôrg næmidæ]

آدم عاقل هیچ وقت اجازه نمی‌دهد منافعش در خطر افتد.

در حالت سؤالی گاهی به صورت مثبت هم متداول است، اما پیدا است که جواب منفی است:

تو ای دوره و زموئه کی حاضره بُرش گرگ بده؟

[tu i दौरou zæmûnæ ki hæzæɾ/æ bâæɾæ/š(æ/e) gorg bedæ]

در این دوره و زمانه چه کسی حاضر است از منافعش بگذرد (و یا چیزی به کسی رساند)؟



(شکل ص ۴۳۱)

بُری دو پَشمه. [bâæɾey dopæšmæ]

بره‌ای را گویند که دو سال متوالی پشمش را نچیده باشند؟

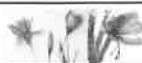


بُک بُک. ۴۸۷ [bôk/bôk]

۴۸۷ - مدخل: در لهجه ی شیرازیان **پُکیدن** به معنای **تُرکیدن** و **مردن** متداول است و **پُک** فعل از مصدر **پُکیدن** است

به معنای **بُترک**، **بمیر**.

در گذشته ی نه چندان دور و (احتمالاً هنوز هم) رسم بر این بود که هرگاه کسی از داشته‌ها و موفقیت‌های دیگری دل خوشی نداشت و مایل بود که آن موفقیت و تنعم به زوال و نابودی بیانجامد، هرکجا چشمش به آن نعمت و حشمت می‌خورد و یا صحبت از آن بود، پشت ناخن‌های شست دو دستش را به گونه ای که کسی متوجه نشود به هم می‌زد



گفتگو و بحث و نقل رشک آمیز و حسادت گونه درباره‌ی موفقیت کسی یا کسانى. عوام الناس

معتقدند این گونه نقل‌ها نهایتاً به شکست و گرفتاری برای فرد مورد حسادت می‌انجامد:

از وختی چارو و اسدیم بُنگ بُنگ افتید دنبال سرمو. تا سر بُو امو نخوردن ول نکردن.

[... bôk/bôk oftid(e/æ) dombal/e sær/umu. ta sær/e bowa/mu næxordæn...]

از زمانی که (آن) را خریدیم بحث و نقل حسادت کنی مردم شروع شد و تا پدرمان را راهی قبر نکردند آرام نگرفتند.



(شکل ص ۴۳۱)

بُنگو گردن. ۴۸۸ [bâeqku kærdaen]

به نحوه‌ی چهار دست و پا راه رفتن کودکان، قبل از این که بتوانند روی دو

پا راه بروند، گویند.

اصولاً به این نحو طی طریق در تداول عامیانه بنگو کردن گویند ولو از آدم بزرگ سالی سر

بزند (مانند آدم مریضی که نتواند روی دو پا راه برود و ناگزیر روی چهار دست و پا حرکت

کند): راستی دکتر شو و سرگو می‌کنم راه خواصاً دَدَه، بنگو می‌کنم. واپس ۲۳۵/۵۰۰

[rasi doctor šou/wa særgû mikonâem] [râ xo essa dædæ bâeku mikonâem]

راستی دکتر شب‌نویان می‌گویم. راه (رفتن) که اصلاً (نمی‌توانم) (لذا) چهار دست و پا راه می‌روم.

ک و هم زمان کلمه‌ی **پُک** را بی وقفه تکرار می‌کرد: **پک. پک. پک. پک. پک.** و اعتقاد داشتند که با اجرای این برنامه آن حشمت و تنعم و موفقیت به زوال می‌انجامد و چه بسا فرد موفق مورد نظر و یا کسان نزدیک او می‌میرند و خلاصه از اوج عزت به حضيض ذلت سقوط خواهد کرد.

اصطلاح **پُک پُک** و یا **پُک پُک** تغییر یافته‌ی همین **پُک پُک** است که در تداول عوام باقی مانده است. ۱۱۳ ↓ **پُک پُک**.

۴۸۸ - **نظر مؤلف:** چون کودک به سنی می‌رسید که می‌توانست همانند بره‌ها چهار دست و پا راه برود، پدر و مادر و

اطرافیان او را تشویق می‌کردند که هم زمان، صدای بره هم از خود در آورد. برای این کار از کودک می‌خواستند: **بع گَه**،

بع گَه. یعنی حالا که مثل بره‌ها راه می‌روی صدای آن‌ها را هم از خود در آور و **بع بع کن**. (گَه لحن تداولی **کُن** است)

از آن جایی که برای این گونه راه رفتن اسمی در اختیار نداشتند و نیز نمی‌خواستند از عبارت **چار دست و پا** که

خاص **گاو** و **خر** و امثالهم است استفاده کنند و صدای **بره** هم مورد عنایتشان بود، لذا لفظ **کردن** را به همان **بع گَه**

که خود ابداع کرده بودند افزودند و از فعل امر **«بع گَه»** مصدر **«بع گَه کردن»** آفریدند که آن هم مشمول فرسایش

زبانی گردید و **«بع گَه کردن»** به صورت **«بُنگو کردن»** متداول گشت. از آن پس این گونه راه رفتن ولو از بزرگسال هم

سر می‌زد **بُنگو کردن** نامیده شد.



در بعضی گویش‌ها به آن گَوَگله [gougæle] گویند.



(شکل ص ۴۳۲)

۴۸۹. بَئَلَجَه [bæljæjæ];

عجول و شگفت زده و بی قرار. هیجان زده. کسی که کارهایش عجولانه و هیجانی و غیرعقلانی است. با لفظ بودن و شدن متداول است:

وختی شُغفَت پُسرِی گیرُش اومَدَه، بَئَلَجَه شَدَه بود، نَمی دُئَس دَرَه چَه می کُنَه.

[... posæri gir/oš umædæ bæljæjæ šodæ bud næmidonos če mikonæ]

وقتی شغفتِ پسرِی شده است، هیجان زده شده بود (به طوری که) نمی دانست دارد چه کاری کند.

به صورت تقدم فعل نیز معمول است:

گَر خواسی بشینیِ ماشینِ ناچار تَه می گت فردا می ریم بارتِ بیار

تو نشو بَئَلَجَه و روزِ بشمار از سرِ بلیتِش و روز حرکت

هشت ماه هست، خدا بَدَه برکت. شمس ۱۹۱.

[to næšou bæljæjæ/o ruz bešmâr] تو هیجان زده شو و روزِ شاری کن (به انتظار نشین).



(شکل ص ۴۳۲)

۴۹۰. بَئَلَنَدَن [bæljondæn];

۴۸۹ – به نظر می‌رسد با توجه به معنا و مفهوم، این کلمه در اصل **به عجله** یا **با عجله** بوده است که در تداول عامیانه

تحریف شده و جای ج و ل عوض شده است: **به عجله** ← **به عِلْجَه**، **بَئَلَجَه** ← **بَئَلْجَه** ← **بئَلْجَه**.

چون هر کس **بئَلْجَه** می‌شود، کارهایش را بدون تفکر و با عجله انجام می‌دهد، لذا **بئَلْجَه شدن** به معنای **سریع شدن**.

تند شدن، **عجول شدن** مفهوم پیدا می‌کند و معلوم است که آدم عجول اصولاً اقداماتش احساسی است، نه عقلانی.

نظر دیگر این که **بئَلْجَه** در اصل **بَلْعَجَب** بوده که صفت مرکب است از **بَل** و **عجب**.

بَل حرفی است که همیشه جلو اسم آید و به معنی کثرت بود و **عجب** به معنای **شگفت** و چون جمع این دو با لفظ

بودن و **شدن** فارسی همراه شود، مراد **زیاد شگفت زده شدن** و **زیاد شگفت زده بودن** است که با معنای تداول

عامیانه **بئَلْجَه** هماهنگی دارد. لذا در اصل **بَلْعَجَب** [bæl/æjæb] بوده که در تحریف به صورت **بَئَلْجَب** و بعد **بَئَلْجَه** و

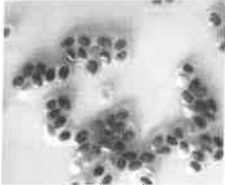
نهایتاً **بئَلْجَه** در آمده است. زبِں صورت که پیداکرد، نمود تو کنتی چرخ آن شب **بَلْعَجَب** بود. ویس ورامین.

صورت عامیانه **بلعیدن**. قورت دادن. فرو بردن چیزی بدون جویدن:

هِنَزَا تیلِیتُو از پیش نکرده بودیم که یی جا بئَلند.

[hæneza tilit/u æz piš nækærdæ budim ke yæy ja bælund]

هنوز کار ترید کردن به پایان نرسیده بود که همه را بلعید. مرادف 𐭪𐭥𐭫𐭥𐭮𐭥. قورت... دادن.



(شکل ص ۴۳۳)

بئل واکندن. ۴۹۱ [bæ̌l/vakændæ̌n]؛

در تداول، آماس کردن و حجیم شدن و پرزدار شدن دانه‌ها را در آب

بئل واکندن گویند. بعضی دانه‌ها همانند دانه‌ی به چون در آب قرار گیرند حجیم و متورم و لزج می‌شوند و پرزهایی شبیه بال از اطراف دانه بیرون می‌زنند. این حالت را در تداول عامه بئل واکندن دانه گویند:

تخم شربتی بریزِ تو آو حَلیم وختی بئل واکند ذرّی شیرِی بزَن چیشش بدِش ناشتا
بُخورَه سرِ دلش صاف می‌شَه.

[toxm/e/šærbætî biriz(e/æ) tu ou hælîm væxti bæ̌l vakænd zærrey šîrey]
bezæn(e/æ) čiš/oš bede/š našta boxoræ sær/e del/oš sâf mišæ]

تخم شربتی را به داخل آب و لرم بریز و وقتی آماس کرد، اندکی شیر به آن بپزای به او بده تا ناشتا بخورد. کرفتنی روده با برطرف خواهد شد.

به تمسخر و تحقیر به کسی که جایی لم داده نیز گویند:

انگا حسابی پای اُجاغُو بئل واکنَدی؟

۴۹۰ - اصل کلمه **بلع** است که عربی و مصدر است و در فارسی از آن مصدر منحوت **بلعیدن** ساخته‌اند و همین است که در تداول به صورت بئلندن به معنای **فرو بردن بدون جویدن** در آمده است. در بعضی گویش‌ها به جای **بلعیدن**، **بئلیدن** گویند.

۴۹۱ - به نظر می‌رسد اصل ترکیب، بال واکندن بوده که کلمه‌ی **بال** در تداول به بئل تغییر یافته است. وا پیشوند فعل است و **کندن** در این جا به معنای بیرون دادن است. (**لغت نامه** ص ۱۶۴۲۸ ذیل «کندن».)

لذا اصل مصدر **بال واکندن** یعنی **بال بیرون آوردن** در مورد دانه‌هایی که توضیح داده شد، می‌تواند صحیح باشد.

۴۹۱ - **لغت نامه** ص ۱۹۰۰۸ || **کلمه‌ای که در آن صورت «آ» به «ای» تبدیل شده باشد.**



[enga hesâbi pay ojâghu bâl/vakændey] شل این که حسابی کنار اجاق ولوشده ای؟



بئله. ۴۹۲ [bâle]

به جای بله؛ [bæle]. آری، حرف تصدیق است در برابر استفهام:

- بارون میا؟ [bârun miyâ] - باران می بارد؟ - بئله. [bæle] - بلی، آری.



(شکل ص ۴۳۳)

بئله بُورُون. [bâle/burûn]

لحنی از بله (بلی) بُران [bæle/borân]؛ اقرار گرفتن از عروس و اولیاء او در قبول ازدواج و در حاشیه آن گفتگو برای تعیین مهریه و دیگر شرایط فی ما بین عروس و داماد و به تراضی رسیدن اولیاء دو طرف:

بوی شیرینی خورون، ۴۹۳ رو واکنو ۴۹۴ بوی روز بئله بُورُون می دهی. واکنو... ۲۰۳/۴

[bûy/e rûz/e bæle bûrun midæhî] [bûy/e šîrînî xorun ru vâkonû]

یادآور (روز) شیرینی خورون و (روز) «روواکنو» (مراسم اولین دیدار رسمی عروس و داماد)، ستی، (ونیز) یاد آور روز بله بران، ستی.



بیر آسیو... ۴۹۵ [bebær(æ/e) asiyou...]

۴۹۲ - این کلمه در اصل **بلی** [bæla] و عربی است که **مُمال** آن در فارسی به صورت **بلی** [bæli] در آمده و باز هم در تداول کلمه **بلی** تحریف شده و به صورت **بله** [bæle] تغییر یافته است و باز هم تحریف شده به **بئله** (به مدّ فتحه با) تبدیل شده است. مرادفها [hâ] اگر چه ترکیبها و **بئله** توأمأ در تداول عامیانه جهت احترام به سؤال کننده و به همان معنای **بلی** متداول است: - **بارون میا؟** - **ها بئله.** بلی، آری. گاه به صورتها **بله** [ha/bæle] آید که گفتن یکی از آنها کفایت می کند. **ها بئله.**

بلی [bælâ] عربی است. **بلی** [bæli] همان **بلی** است که فارسی نما شده. **بله** صورت دیگری از **بلی** است. **بئله** لحنی از **بله** است. **ها واژه ای** است، عامیانه، **آها** و **آهان** و **آره** نیز عامیانه هستند. نتیجه این که تنها، واژه ی **آری** است که فارسی و لغوی است.

۴۹۳ - به این ترکیب در جای خود رجوع شود.

۴۹۴ - به این ترکیب در جای خود رجوع شود.

۴۹۵ - گاه بر سبیل استهزاء و تحقیر، عبارت و یا جمله ای در جواب، یا در برابر گفته کسی بیان می شود که معنای آن جمله یا عبارت فی نفسه خالی از تحقیر و یا تخفیف است، اما در جواب یا در برابر گفته ی آن فرد، صورت تحقیر و تخفیف پیدا می کند. مثلاً مادر سخت سرگرم پخت و پز و آماده کردن غذا برای مهمانان است و در همین حال فرزند وی



کنایه از این که چیز به درد بخوری نداری یا کار به درد بخوری نکردی و نتیجه آن هم چیز چشم گیر و مطلوبی نیست.

چیزی را از بیرون خریده و با خود به خانه آورده است. در این حال از مادر سؤال می‌کند: «این بسته را کجا بگذارم؟» و مادر که سخت سرگرم کار آشپزی است می‌گوید: «**بگذار روی سر من!**» عبارت **بگذار روی سر من** فی نفسه عبارت زشت و زنده‌ای نیست، اما در آن حالت که مادر گفت تا حدودی جنبه تحقیر و توهین دارد، یعنی: **این دیگر سؤال ندارد و معلوم است که باید در آشپزخانه یا یخچال و یا... بگذاری و اصلاً لازم نبود، این سؤال را از من می‌گرددی. من به حدی گرفتارم که فرصت جواب به سؤال تو را ندارم و خودت باید بدانی که آن بسته را کجا بگذاری.**

یکی از این گونه عبارات که در تداول کاربرد دارد، **ببر آسیو** است. یا

ببر آسیو که آردش نرمه؛ ببر به آسیاب که آرد آن نرم است.

همان طور که در توضیح واژه‌ی **آسیو** گفته شد چون آسیابها در گذشته، صرف نظر از نوع آن‌ها همگی کارشان آرد کردن غلات و حبوب به ویژه گندم بود، از این رو **آسیاب** از احترام خاصی برخوردار بوده است. لذا وقتی به کسی گفته شود: **ببر آسیو** در بادی امر مراد آن است که چیز به درد بخوری داری و شایسته آسیا بردن و آرد کردن و استفاده کردن از آن در زندگی است. به خصوص وقتی تأکید می‌شود که ... **آردش نرمه!** یعنی هم چیز به درد بخور و همه پسندی داری و هم کیفیت مطلوبی دارد و آرد حاصل از آن نرم و مطلوب خواهد شد.

اما در این دو جمله ی **ببر آسیو که آردش نرمه!** مفهوم تحقیر و استخفاف مستتر است. یعنی این که چیز به درد بخوری نداری یا کار به درد بخوری نکردی و نتیجه آن هم چیز چشم گیر و مطلوبی نیست.

مثلاً نوجوانی دانش آموز که قاعدتاً باید صبح جمعه که مدارس تعطیل است به درس و مشق صبح شنبه و نظافت خویش برسد، قبل از هر چیز قفسی را از داخل انبار پیدا کرده و آن را تعمیر نموده به طوری که آماده شده‌است، تا پرنده‌ای در آن نگهداری شود. این نوجوان برای این که هم به مادرش بفهماند که وقتش بیهوده تلف نشده و هم ابراز وجودی کرده باشد، مادرش را مخاطب قرار می‌دهد: «**بین آن قفس درب و داغان را تعمیر کرده‌ام.**» و مادرش که اصلاً از این کار راضی نبوده و بیشتر تمایل داشته است فرزندش امور نظافت شخصی و درس و مشقش را انجام دهد، در برابر انتظار فرزندش که منتظر قدردانی و تشویق است می‌گوید: «**ببر آسیو!** یا «**ببر آسیو که آردش نرمه!**»

و مقصودش آن است که «**کار به درد بخوری انجام ندادی و حاصل صرف وقت تو چیز مطلوب و چشم گیری نیست**» و با گفتن همین عبارت کوتاه آب پاکی روی دست فرزندش می‌ریزد و او را از کاری که انجام داده و نتیجه‌ی حاصل و انتظار تشویق و ترغیب، یکسره نا امید می‌کند: **پسر! بابا! همو مردو که دیرو با هم بودین، امرو دیدمش.**

پدر: **ببر آسیو!**

و منظور پدر آن است که با این خبری که به من دادی نه چیزی به خوشحالی من افزودی و نه تو کار به درد بخوری انجام داده‌ای.

در واقع جملات و عبارات این چنینی که معمولاً صورت مثل هم به پیدا کرده است، معنایی خلاف ظاهر عبارت را منتقل می‌کنند. **آسیو بردن آسیو که آردش نرمه.** (وجه امری آن بیشتر مستعمل است.)

بُیریز. ۴۹۶ [boborîz]

(شکل ص ۴۳۳)



به شیرهی انگور که بیش از حد متعارف جوشیده و غلیظ شده باشد. گویند. ۴۹۷

بُیریز در هوای سرد به صورت بلوری و منجمد در می‌آید که برای استفاده از

آن می‌توان دو باره در آب حل کرد و به صورت شیره در آورد. کنایه از هر مایعی که بیش از

حد معمول غلیظ باشد: انگا بُیریزه. [enga boboriz/æ] بی‌رغلی است.

مرادف 𐭠 انگشت پیچ. قُرس. مقابل 𐭠 گیخه.

نَرَه غولان تو پَلشتی غرقاب پاش خراب، پاتیلو خراب، تارو خراب

کِی دگر خوب در آید دوشاب؟ آهْمُش می‌زنه و هِی ریخت و واریز

بلکه گیخا بزَنه قاتی بُیریز. شمس ۳۱۸.

[bælkæ gîxâ bezænê qatî boborîz]

شاید (تواند دور از چشم اطرافیان) شیرهی نامرغوب (کینه) را با شیرهی مرغوب (بیریز) درهم آمیزد.



(شکل ص ۴۳۴)

بَبْغُوروتو. ۴۹۸ [bæbæghuruttû]

بَبْغُور یا بَقَرَبَقو. به آوای کبوتر نر هنگام اظهار تمایل به کبوتر ماده

بغوروتو گویند. صدای کبوتر وقتی که مستانه به دور جفت ماده‌ی خویش

می‌چرخد. با لفظ کردن متداول است:

۴۹۶ - دوشاب در لغت به معنای «شیره انگور و شیرهی خرما ی جوشانیده و بquam آورده» است.

از ارتباط مفهوم بین مصرع سوم و پنجم مخمس فوق چنین برداشت می‌شود که شاید دوشاب همان بیریز باشد. اگر این نظریه را نپذیریم برای شیرهی ای که بیش از حد متعارف جوشیده و سفت شده است اسم خاصی در اختیار نداریم. بُیریز در لغت نیست و ماهیت این واژه مشخص نشد.

۴۹۷ - به شیرهی انگوری که زیاد جوشیده و غلیظ شده باشد بیریز گویند.

۴۹۸ - در لغت به صورت‌های بغبغو، بغ بغو، بقربغو. [bæqærbæqu] و بَقَرَبَقو [bæqræbæqu] و بَقَبَقو. و

بَقَبَقه. [bæqbæqæ] آمده است. خاژی دل باز کبوتر گرفت. مثله‌ی بَقَبَقو گرفت. دیوان شمس.



از بس کَمُوتَرَا بَیغُورُوتُو کردن، نَگَژُشتن بخواییم!

[æz bæs kæmutærâ bæbæghuruttu kârdæn nægzoštæn bexabim]

از بس کبوترها بیغور کردن، نگذاشتند بخواییم.

این لفظ به صورت کنایی برای انسان‌ها هم کار برد پیدا کرده است. به خصوص جوانانی که به سن ازدواج رسیده و آماده زن گرفتن اند.

به صورت‌های بیغوروتو. [bæghuruttu] یا بغوروتو. [bæghurutu] نیز مرسوم است:

بغوروتو می‌کنه فکر زنه کلیکه انگا دره جون می‌کنه. و اما بعد... ۲۸۲/۱۴

[bæghuruttu mikonæ fekr/e zænæ] [kælekæ enga dæræ jun mikænæ]

بیغومی‌کنه (با اعال و رفتار خودتایل شدید خود را به بحث نشان می‌دهد) (و) در کلمات انتخاب، مسمراست.

(از شدت بیجان) مثل این که می‌خواهد جان به جان آفرین تسلیم کند.

به صورت بیغوروتو یا بغوروتو... و با لفظ بودن نیز متداول است:

منجفر شمام بدجور بَیغُورُوتُوشه!

[mænjejfær/e šoma/m bæd jur bæbæghuruttu/š/æ]

منجفر شمام (با ادا و اطوار خود) به شدت به دنبال، مسمراست.



بُبُل. ۴۹۹ [bobol]

لفظی است صرفاً عامیانه به جای **بَلَبَل** که عوام الناس، به خصوص زنان، بیشتر هنگام دیدن آلت پسر بچه‌های کوچک که هنوز تشخیص خوب و بد را ندانند، به جهت رعایت شرم گویند. مثلاً گاه با دست به آلت تناسلی بچه‌های نوزاد زنند و گویند: **بُبُلش بِشَم!** [bobol/oš bešæm]. البته کسی که چنین کاری می‌کند معمولاً از افراد محرم پسر بچه است، یا خود را محرم فرض می‌کند.

در هر حال لفظی ساختگی است که گاه به جهت تمسخر و هم رعایت شرم و گاه طنز، مشمول بزرگ‌ترها هم می‌گردد:



گر رُمّت رفت برون از خِشتک مو اگر می‌گشد از پاچه سَرک
نام زرِنیخ مبر یا آهک که اگر نورَه کشی دو پوسَه می‌شَه
ریشِ دَبّی بُیَلت کوسَه می‌شَه. ثمر ۳۹

[riʃ/e dəbbey bobol/ot kūsæ miʃæ] (ریش پرشت آت تاسلی ات کوسه می‌شود).



بِپرون. [beperun]؛ فعل امر از مصدر پراندن؛ بچرخان. بگردان.

به آن حرکت دورانی بده:

بی هوای بپرون. [yæy hævay beperun] اندکی به آن حرکت دورانی بده (اندکی بچرخان).

سایر زمان‌های آن نیز قابل صرف است. فقط در تداول کاربرد دارد.



بِتا. ^{۵۰۰} [be/ta]؛ بگذار تا. بهل تا:

هولکی نشو **بتا** منم پیام.

[houlæki næšou be/ta mæn/æm biyam] عجله نکن بگذار تا من هم پیام.

این ترکیب اگر چه به نظر غریب می‌نماید اما سابقه ای دیرینه دارد:

بِتا حلاک شود دوست در محبت دوست که ز مدگانی او در حلاک بودن اوست. سدی.

بِتار و گاری بر آید برین کنم پیش هر کس خزار آفرین. ابوسکور. یاه...



بِتابی. ^{۵۰۱} [botâbi]؛ نوعی از مرکبات معمولاً درشت تر از پرتقال گاه با

^{۵۰۰} - این ترکیب در لغت هم، به صورت مخفف «**بِل تا**» آمده و از قرائن و شواهد چنین بر می‌آید که بیشتر در جنوب ایران رواج دارد

^{۵۰۱} - در لغت نامه‌ها به نام‌های **پاتاوی**. [patâvi] **پتاوی**. [pætâvi] و **بتابی**. [pætâbi] آمده است. به صورت **بُطامی** هم نویسند. گویند منسوب به **باتاویا** [batavia] است که نام قدیم **جاکارتا** پایتخت جزیره **جاوه** است (اندونزی امروزی). چون **باتاویا** ابتدا محل مرکبات بوده که بعدها به دیگر جاها رفته است از این رو این میوه را **پاتاوی** یا **بتابی** گفته‌اند، یعنی منتسب به **باتاویا**. چون مغرب آن **بطاویه** است گاه **بتابی** را به صورت **بطابی** هم نویسند. به صورت **بتابی** به فتح **با** هم گفته می‌شود:



پوست ضخیم، داخل آن سرخ کم رنگ با مزه‌ی ترش و تلخ و مطبوع که به نام‌های گریب فروت و تو سرخ و دارابی هم معروف است. (شکل ص ۴۳۴)

بُتْمَب. ۵۰۲ [botomb]; در لغت فعل امر از مصدر تمبیدن است به معنی:

خراب شو. بیفت. اما در گویش عامیانه لفظی است اهریمنی، تحقیر آمیز و استهزاء آمیز، به جای بنشین:

نخوردم من از بارونئی ولم جُمب بیگیر سَر جات تو ریسو، بُتْمَب. (والا... ۱۷۷/۹۰۰)

[bigîr(e/æ) sər/ê jat to rîsou botomb]

(تو ای) آب اندک سرجایت بشین (ادعای بی اساس کن).

صیغه‌های دیگر آن نیز به ندرت در تداول عامه کاربرد دارد. مرادف **بُتْمَرگ**.



(شکل ص ۴۳۴)

بُتُو. ۵۰۳ [botou]; سابق بر این به مخلوط آهک و سنگ و گل

و آب که پی بنا را به آن می ساختند می گفتند. مرادف شفته.

امروزه بیشتر به مخلوط سیمان و شن به نسبتی مشخص و مخلوط با آب (بتن) گویند که بنیان بناها را با آن سازند که اگر داخل

آن را میله‌های فلزی (میل گرد) قرار دهند، آن را بتن مسلح نامند.

بُتّه. ۵۰۴ [bottâe]; (مجاز) اصل و نسب. ریشه و شجره‌ی خانوادگی.

پدر و مادر. شخصیت: آدم اگه بُتّه داشته باشه، از دور جار می زنه.

۵۰۲ - در لغت، **تُمبیدن** به معنای **افتادن** و **خراب شدن** آمده است و همین معنا است که در تداول به سرخه و تحقیر به معنای **بُتْمَرگ** به جای **نشستن** و بیشتر در مورد آدمیان به کار گیرند.

۵۰۳ - این که آیا واژه‌ی **بتو** صورت عامیانه‌ی **بتون** است یا خیر باید گفت خیر. چرا که ارتباطی با آن ندارد. در لغت **نامه** به نقل از **فرهنگ نظام** این واژه را به صورت **بتاب** آورده که در **شیراز** به صورت مخفف **بتو [botou]** متداول است و این می رساند که **بتاب** یا **بتو** ترکیبی از **بت** و **آب** است که در جای دیگر مشاهده نشد.

۵۰۴ - باید **بتّه** صورت دیگری از واژه **بوته** به معنای گیاه خرد و درختچه باشد. می توان هر گیاه را که ساقه بلند و محکم نداشته باشد، بوته نامید. مثل بوته‌ی خار و خیار و کدو و بادمجان و امثال این‌ها. **بتّه** در لغت معنای ریشه هم دارد: **به** حاصلی که اصل و ریشه‌ی آن خشکیده و برگ و شاخه‌اش پژمرده گردد، **بتّه** مرده گویند.



[adæm ægæ bottæ daštæ bašæ æz dūr jar mizænæ]

انسان اگر اصل و نسب داشته باشد، ناکفته پیداست.

بیشتر به صورت **بی بته** متداول است. مقابل بابتته.

البته مفهوم، در تمثیل از زیر بته در آمدن [یا نیامدن]، با آن چه گفته شد، متفاوت است (به عبارت اخیر رجوع شود).



بُجَالُو. ^{۵۰۵} [bojalû]؛ صفت موی درهم و پریشان. موی ژولیده.

موی درهم و نامرتب. موی آشفته و احتمالاً کثیف.

(شکل ص ۴۳۵)

تا چیشم او مردکی بجالوؤ آفتید، زترم رفت.

[ta čisom(æ/e) u mæردهkey bojalu/wæ oftid zæraemræft]



تا چشم به آن مردک ژولیده افتاد سخت تریدم.

(شکل ص ۴۳۵)

بِجک. ^{۵۰۶} [bejek]؛ گنجشک.

از لباسش چه بگم، قربون جل گوت او باب سر چوغ دهل ^{۵۰۷}

آ سر چوغ بُکنی هَی بُسرَه که بِجک انگور باغا نخوره. و ^{۱۰۰۰/۹۶۳}

۵۰۵ - ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که صورت دیگری از بنجل. [bonjol] باشد، اما چنین نیست ریشه‌ی این ترکیب باید **ژول** باشد، به معنای **پریشان و درهم و نیز چین و شکن و ناهمواری. پریشان و درهم ژولیده** نیز گویند و **ژولیدن** مصدر آن است.

بنجل صفت است و در تداول عامیانه به معنای **ته مانده. بد و به درد نخور** آمده است، اما با صفت ژولیدگی و پریشانی مو مناسبتی ندارد مگر این که بپذیرم موی آشفته و نامرتب به عنوان چیزی بی مصرف و به درد نخور و ته مانده تلقی شده است. این احتمال است که این ترکیب از **با + ژول + شناسه** = **با ژولو** درست شده است و در تداول به صورت **بجالو** در آمده باشد.

۵۰۶ - مخفف **بِجشک** [baješk]. **بجشک** نیز مخفف **بنجشک** است. **بنجشک** [benješk] هم به کسر **با** آمده و هم

به ضم **با**. بر وزن **گنجشک**. **بجک** **چگونه لرزد از باران چون یاد کنم ترا چنان لرزم**. ابوالعباس.

بِجک [bejek] مخفف در مخفف **بنجشک** است که ابتدا **بجشک** شده و در تخفیف دوم به صورت **بِجک** در آمده است.

۵۰۷ - **داهل** یا **داهول**: علامتی که به جهت رفع جانوران زیانکار در زراعت و قالیر و باغستان‌ها نصب کنند (به کلمه‌ی **دول** در جای خود رجوع شود).



[ke bejek ængur/e bâgh/â næxoræ] (تا از این رهگذر) گنجک (ترسد) انگور باغ هارا نخورد.

بجک بوجیک. ↑ (آ) بجک گفتن: منارِ کوئت! گفت: بی چی بیگین که بُگنجَه!



(شکل ص ۴۳۵)

بجک بووی. ۵۰۸ [begek/e bowey]

در تداول به گنجشک نر، بجک بووی گویند. بووی یعنی منسوب به بابا.



(شکل ص ۴۳۵)

بجک پیوندی. ۵۰۹ [bejek/peyvænd/î]

۵۰۸ - گنجشک نر بالغ را می توان از پره های سیاه رنگ زیر گلویش شناخت که گنجشک ماده فاقد آن است. به گنجشک،

بجک ننی گویند. ننی یعنی منسوب به ننه. بووی و ننی عباراتی عامیانه اند و در لغت به صورت نر و ماده آمده است.

۵۰۹ - چون گنجشک یا پرند های دیگر، از میوه ی این گیاه تغذیه کند، دانه های موجود در میوه که در میانه چسب

خمیری شکلی هستند، سالم به همراه مدفوع پرند خارج می شود. حال چنانچه این مدفوع بر روی شاخه یا ساقه ی درختی

از نوع آمیکدالوس قرار گیرد، از رطوبت مدفوع استفاده کرده و با ماده ی چسبنکی که به همراه دارد، به شاخه ی گیاه

میزبان می چسبد و رشته هایی به درون سلول های پوست شاخه ی درخت میزبان می فرستد و هم زمان شاخه های سبز

گیاه انگل به صورت چندین شاخه از همان نقطه، شروع به رشد می کنند و ضمن استفاده از شیر خام گیاه میزبان و با

استفاده از نور خورشید و کلروفیل موجود در برگه ای خود، به شیریه ی پروده تبدیل نموده و به مصرف می رساند. این عمل

به حدی سریع انجام می گیرد که برگ گیاه میزبان از نعمت شیر خام محروم می ماند و به خشکی می گراید و تنها بر

روی پایه ی چنین درختی، مجتمع های متعدد گیاه انگل به زندگی خود ادامه می دهند.

چون اتصال این گیاه انگل با درخت میزبان توسط مدفوع پرندگان خاصه گنجشک انجام می

پذیرد، در تداول به این گیاه انگل بجک پیوندی گویند. یعنی پیوندی که توسط گنجشک انجام پذیرفته است. ↓

بجک. بادماش ماطل یی سرما ریزه تو جومن درون بهاراش می ریزه

لجماش خوب که رف تی گندی می شد غرق بجک پیوندی. و اما بعد... ۳۰۱/۱ و ۳۰۰/۱۲

[mišæd(æ/e) ghærq/e bejek peyvændî] پراز گاه (اگل) بجک پیوندی می شود

در لغت نامه این آفت به اسم دبق [debeq] آمده است. اگر چه دبق را بیشتر به معنای سریش و چسب لزج گفته اند،

اما به نقل از کتاب تحفه حکیم مؤمن درباره این اسم چنین آمده است: «به فارسی مویزک عسلی و کشمش

کاولیان نامند و آن دانه ایست از نخود کوچکتر و سبز مایل به سیاهی و در جوف آن رطوبت چسبنده و

دانه های به قدر خشخاش و گیاه او از درخت امروود و غیره آن متکون می شود. برگش شبیه به برگ مورد

لطیف و سبز نیم رنگ است.» این گیاه و میوه مربوطه به نام های شجره الدبق. عین السرطان. مویزک عسلی.

مویزج عسلی. شلم. کشمش کولی. کشمش کاولیان. سپستان. اطباء الکلبه. مخیط. و مخاطه هم معروف است.

اما در مورد نحوه ی تکوین این گیاه انگل در کتب مرجع مطلبی نیامده است.



گیاهی است انگل و فاقد ریشه، با برگ‌هایی به رنگ سبز کم رنگ و دانه‌های ی به اندازه‌ی نخود به رنگ سبز تیره که در جوف آن دانه‌های ریزی شبیه خشخاش قرار دارد. این گیاه انگل بر روی شاخه‌ها و ساقه‌های درختان جنس **آمیگدالوس** رشد می‌کنند. از یک نقطه از شاخه ی این گیاه، چندین شاخه می‌رویند و به سرعت به ساقه‌ها و شاخه‌های دیگر نیز سرایت می‌کند و برگ‌های گیاه میزبان فرصت هر گونه رشد را از دست می‌دهند. گیاهان دیگری که در مجاورت این انگل باشند، اگر از جنس **آمیگدالوس** باشند به سرعت به سرنوشتی مشابه مبتلا می‌شوند.

گیاهانی که بیشتر در معرض خطر این انگل اند عبارتند از: انواع **بادام**، اعم از نوع اهلی یا وحشی (لج ارجن. جرگه)، **زردآلو**، **آلوجه**، **گوجه درختی** و **کلابی**.



بجک خورده. ^{۵۱۰} [bejek/ xordæ]؛ (شکل ص ۱۰۲۳ و ۴۳۶)

توصیفی است که به هر جنس ناقص که بر حسب عاملی، از وضعیت

طبیعی خارج شده و به همین سبب قیمتی بسیار ارزانتر از معمول پیدا کرده است، گویند.

کنایه از هر چیز ارزانی که صاحبش به هر دلیل خواستار فروش آن به قیمت ارزان است ولو نقصی در آن نباشد: **اگه یی خونی بجک خوردی تو قَدْتُ خورد، بَرَم وَرْدِر.**

[ægæ yæy xuney bejek xordey tu qæd/ot xôrd bæraem værdor]

اگر به خانمی ارزان قیمتی بر خورد کردی، برایم بخز.

بعضی این حالت را نوعی بیماری به نام جادوی جادوگر [witch s broom] می‌خوانند که بر اثر تغییرات هورمون‌های گیاه حاصل شود و اختصاص به گیاهان تیره‌ی گل سرخیان ندارد.

^{۵۱۰} - مثلاً کسی قصد هجرت از شهری به شهر دیگر دارد، لذا خانه اش را به قیمتی ارزان‌تر از معمول پیشنهاد می‌کند تا زود تر بخرد. معمولاً در این گونه موارد فروشنده عنوان **بجک خورده** به کالای خود نمی‌دهد بلکه این مشتری و یا دیگران اند که عنوان **بجک خورده** به چنین کالایی می‌دهند.

وجه تسمیه **بجک خورده**، منبعث از میوه‌هایی است که گنجشک یا هر پرنده دیگر بخشی از آن را هنگامی که هنوز بر درخت بوده، خورده است.

چنین میوه‌ای چندان مشتری ندارد، مگر این که به قیمت ارزان پیشنهاد شود. تا آنان که امکان خرید میوه‌های سالم و گران را ندارند، به خرید آن راغب شوند.

ابتدا این عنوان خاص میوه‌ی انجیری بوده که قسمتی از آن توسط پرنده‌ها خورده شده باشد، به تدریج این صفت مرکب به هر کالای ناقص و ارزان و نیز به صورت کنایه به هر کالایی که به هر دلیل ارزان‌تر از معمول به فروش رسد، اطلاق شده است.

تو همش دنبال چی یی بجک خوردی!

[to hæmæš(æ/e) donbal/e či/yey bejek xôrdey] *تو همیشه دنبال کالای ارزان قیمت هستی!*



بجک ززه (آ) چنگ گیر میا (د). ۵۱۱ (شکل ص ۴۳۶)

[bejek/zozzæ (æ) čeng(e/æ) gir miyâ(d)]

(بجک ززه باید بدون کسره‌ی اضافه تلفظ شود) کنایه از این است که فرد هر چقدر گریز و سیاست و محیل باشد، نقطه‌ی ضعیفی هم دارد که از آن طریق عاقبت به دام خواهد افتاد. مرادف گوسفند بد او، او ته جاییه می خوره. چاه کن ته چاهه. زرنگی زیاد باعث جونمر گیاه.



بج. ۵۱۲ [bæč]؛ اصطلاحاً به معنای بچه استعمال می شود، (شکل ص ۴۳۶)

۵۱۱ - حیوانی که در تداول به چوله معروف است جانور جونده‌ای است به نام تَشی [tæši] که تیغ‌های بلند دوکی شکل سیاه و سفیدی که حکم وسیله‌ی دفاعی او دارد در میان موهای ضخیم بدنش پراکنده است. جانوری است شب فعال که به ریشه و ساقه‌ی درختان صدمه‌ی فراوانی می‌زند. طول قدش تا ۵۰ سانتی متر و وزنش تا ۷ کیلوگرم می‌رسد. اما ززه یا خار پشت بدنی به طول ۱۵ تا ۲۰ سانتی متر و وزنی بین نیم تا ۱ کیلو گرم دارد. خوراکش حشرات و عقرب و مار و حلزون و پوسیده‌ی بدن حیوانات دیگر است. از این رو در عداد حیوانات مفید به حساب می‌آید. خارهای کوتاه زیادی به صورت یکنواخت پشت و پهلوهای حیوان را احاطه نموده که حکم وسیله دفاعی او دارد. جوجه تیغی هنگام برخورد با مهاجمین، خود را به صورت گلوله در آورده و قسمتهای نرم بدن را در بین تیغ‌ها محصور می‌سازد. لذا شکار او برای حیوانات صیاد به سادگی میسر نیست. تنها حیواناتی که در شکار جوجه تیغی موفقند یکی جغد است که ناگهان و بی صدا بر سر او فرود می‌آید و قبل از آن که فرصت کند خود را جمع کند سر او را به چنگ و منقار می‌گیرد. دیگری روباه است که معروف است با تکه چوبی که به دست می‌گیرد حیوان را تا گودال آبی می‌غلتاند و او را داخل آب می‌اندازد. همین که حیوان از ترس خفه شدن سر خود را از بین تیغ‌ها بیرون آورد روباه با گرفتن این قسمت از سر که آسیب پذیر است او را شکار می‌کند.

[bejek/zozzæ] نامی است که در تداول به جوجه تیغی داده‌اند. زَرّه لحنی از ژوَرّه است و اصل این واژه zûzak

و پهلوی است. زَرّه علت این نام گذاری شباهت شکل سر و پوزه‌ی این حیوان با بجک (گنجشک) و کوچکی

جثه‌ی اوست. وقتی گفته می‌شود: بجک ززه (آ) چنگ گیر میا (د) منظور آن است که با وجود ابزار دفاعی کار

آمدی که جوجه تیغی دارد و صید او در پناه این زره دفاعی به سادگی میسر نیست مع الوصف نقطه ضعیفی

هم دارد که با تشبیه آن نقطه ضعف که همانا پوزه و نوک اوست، به دام می‌افتد. همچنان که جغد و روباه

که این نقطه‌ی آسیب پذیر را می‌شناسند در صید جوجه تیغی موفق هستند.



اما نه به تنهایی بلکه به صورت ترکیب **بچ و بار** که به معنای زن و فرزند است:

بچ و باری هم دره؟ [bæč/o bâri/yaem dæræ] **زن و فرزند ی هم دارد؟**

به معنای فرزندان نیز به کار گیرند و نیز به معنای همه‌ی افراد خانواده:

دیشو با بچ و بارشی اومده. [dišou ba bæč/o bâr/oš umædæ]

دیشب **با زن و فرزندش** آمده است (با اهل منزل).

۱- با لفظ **زدن** به معنای خروج بخشی از زنبورهای کندو به همراه یک ملکه و

تشکیل کلنی جدید. **ای نوگو امسال ستا بچ زده.**

[i nougu emsal se/tta bæč zædæ] **این کندو امسال سه کلنی زنبور تولید کرده است.**

با لفظ **پرندن** (پراندن) به همان مفهوم **زدن** نیز متداول است **بچ پرندن** **بچ کردن.**

۳- جوانه گیاه و بیشتر به جوانه‌های ی که از پایین ساقه و نزدیک ریشه سبز می‌شود
گویند: **ای ترو بچ امسالشه.**

[i tærou bæč/e emsal/oš/æ] **این شاخه جوانه امسال است.**

با لفظ **زدن** نیز متداول است: **ای گودو هنرا بچ نرده.**

[i goudou hæneza bæč næzædæ]

(قلبی داخل) **این گودال هنوز جوانه نزده است.**

در مقام استهزاء به در آمدن ریش و سبیل نیز اطلاق می‌شود:

او گتوخونو بدان منوال است **همووم انگا زیر غربال است**

تا ریشش بچ می‌زنه دنبال است **ملاشم هی پول ماهونه مخوا**

زن آخوند چارقده چارخونه مخوا. شس ۲۹۹

[ta riš/oš bæč mizænæ dombâl/æst]

تا زمانی که ریشش بیرون می‌آید و رشد می‌کند (کنید از «تا وقتی زنده است») در قهر و فاقه است.

۴- به میله‌ی چوبی مخروطی شکلی که درهاون عصاره‌ی یا حلواپی بر روی دانه‌های روغنی مثل خشخاش و کنجد به وسیله حرکت اسب یا گاو یا الاغ می‌غلند و روغن را از دانه جدا می‌کند، گویند. (در لغت به اسم **چوب گردان** آمده است.)



بچا گفټنی. [bæččâ/goftænî]؛

ظاهراً به معنای **به گفته‌ی بچه‌ها** است اما غرض از این عبارت **به قول معروف** است. معمولاً در این گونه موارد بعد از عبارت **بچا گفټنی**، یک مثل آورند. از آن جا که امثله در نزد عموم معروف است، مفهوم **به قول معروف** را دارد یا **بر اساس این مثل**:

— **بچا گفټنی**، ما که ته هسټیم، یی کله ته تر.

[bæččâ goftænî ma ke tâ hæssim yæy kəllâ tâ/tær]



ب قول معروف «آب که از سرگذشت چریک نی چرمدنی».

بُج خِر. ۵۱۳ [boč/e xer]؛

ابتدای گلو و بالاتر از حنجره. بالاتر از برجستگی سیّادم. آن جا که اگر از بیرون فشاری بر آن وارد شود، عمل تنفس مشکل می‌شود و با فشار زیاد خفگی پیش آید.

بیخ گلو. **ورِ زیادی نزن که می‌گیرم بِج خِرَت، خِر تاست** ۵۱۴ می‌کنم.

[ver/e ziyadi næzæn ke migiræm(æ/e) boč/e xer/ot xertas/ot mikonæm/æ]

مراقب باش! صحبت اضافی نکن که پَنج گلویت را (زیر فشار) می‌گیرم (دخضات می‌کنم).

۵۱۳ - واژه بُج [boč] یا تغییر یافته **بیخ** است و یا تغییر یافته‌ی **بوج** [buč]. **بوج** در لغت به معنای **اندرون دهان** آمده است. اگر بُج [boč] مبدل **بوج** [buč] باشد، باید ترکیب **بج خِر** در اصل **بوج** و **خِر** بوده باشد که در تداول واو عطف آن حذف شده است، به معنای **اندرون دهان و گلو**، که در این حالت هم فشار آوردن با انگشت شست و چهار انگشت دیگر به طرفین ماهیچه‌های صورت به طرف داخل دهان منظور است و هم فشار آوردن به گلو به همان ترتیبی که گفته شد.

اگر بُج [boč] تغییر یافته **بیخ** باشد، ترکیب **بیخ خِر** مفهوم روشن تری با آن چه در گویش عامیانه از ترکیب **بج خِر** مدّ نظر است، دارد؛ یعنی **انتهای گلو**. اگر چه در **لغت نامه** عبارت **بیخ خِر کسی را گرفتن** مجازاً به معنای گریبان کسی را گرفتن آمده است.

در هر حال **بیخ خِر** همانگی نزدیک تری با بُج خِر دارد، چرا که واژه **ی خِر** نیز در لغت به معنای **گلو** آمده است.

۵۱۴- به این ترکیب در جای خود رجوع شود.



با لفظ **گرفتن** و **چسبیدن** نیز متداول است که در این حالت بیشتر مفهوم کنایی **اصرار** و **پافشاری کردن** یا **معتراضانه و طلبکارانه با کسی به بحث و مجادله در آمدن**، دارد:

کَلِکَه چسبیده بُج خُرم که زن ماخوام.

جوانک معتراضاً اصرار می کند که برایش زن بگیرم. [kælækæ čæsbidæ boč/e xer/om ke zæn maxâm]

پولش گم کرده، بُج خر من گرفته که پولم اُم بده!

[pul/os gom kærdæ boč/e xer/e mæn gereftæ ke pul/om om/bedê]

پولش را گم کرده است (با عرض) از من می خواهد.

بَچَک. [bæčæk]؛ واژه‌ی **بچک**،^{۵۱۵} پهلوی و به معنای **بچه** است، اما در تداول  بیشتر به گیاه کوچکی که در کنار یا وسط گیاه دیگر به وجود آمده است، گویند. مثل یک یا چند گیاه کوچک کاهو که در میانه یا اطراف یک ساقه کاهوی بزرگ (مادر) بوجود آمده‌اند. با لفظ **زدن** به کار رود: ای بونی گَوُو چَن تا **بَچَک** زده!  پاچک نزدن.

[i buney kou/wu čæn ta bæčæk zædæ] این (بوتری) کاهو چند تا کاهوی کوچک (چسبیده، خود) دارد!

بچه بار... رفتن.^{۵۱۶} [bæččæ bar...ræftæn] 

سقط شدن. (مردن) بچه داخل شکم زن حامله (قبل از تولد):

نَنی مَنجَفَر چارماش بود که بچّه بارش رفت.

[næney mænjejær čâr mâš bud ke bæččæ bar/oš ræft]

(بچه داخل شکم) ننی منجر چهارماه بود که سقط شد

به ندرت در مورد سقط شدن بچه‌ی حیوانات نیز کاربرد دارد. چرا که در مورد سقط شدن بچه حیواناتی مثل الاغ و اسب و قاطر و گاو... بیشتر به صورت  گَرّه انداختن متداول است که همان مفهوم **بچه بار... رفتن** را دارد.  ترف کردن.

^{۵۱۵} فرهنگ فارسی پهلوی فره‌وشی ص ۶۱ «بچه».

^{۵۱۶} - یکی از معانی **بار** در لغت **حامله شدن زن** و **بچه آوردن زن** است و نیز **حمل زنان و حیوانات دیگر** و همچنین **جنین** و **بچه در شکم مادر** و نیز به معنای **جنین** هم آمده است.

بچه... دادن تابه، خود... رفتن پلسه (پرسه) گری. ۵۱۷

[bæččæ ... dadæn(e/æ) dayæ xod ... ræftæn(æ/e)

pelesægærî] بچه (را به) دایه دادن (و) خود (به) پرسه گری رفتن.

کنایه از کار خود را به دیگری محول کردن و خود بی هدف در کوچه و بازار وقت گذرانی کردن. این مثل را بیشتر زنان گویند و آن زمانی است که فرضاً زنی بچه‌ی خود را به دست همسایه‌ای یا آشنایی (موقتاً) سپرده و خود در کوچه و بازار به وقت گذرانی و صحبت با این و آن پرداخته است:

بچه ش داده من، خودش رفته پلسه گری!

[bæččæš dadæ mæn xod/oš ræftæ pelesægærî]

بچه‌اش را به من سپرده و خودش رفته است دنبال وقت گذرانی

بچه شیر... بودن. [bæččæ šir ... budæn]

دوره‌ی شیر دهی به بچه را گذراندن:

منجفَر شیرم بود که کاکام از اجباری اومد.

[mænɟefær(e/æ) šir/om bud ke kaka/m æz ejbâri umæd]

دوره شیردهی به منجرای گذراندم که برادم از خدمت سربازی بر گشت. شیر... بودن

بچه گو. [bæččæ/kû]

در تداول حرف و با صدای او [û] در آخر کلمه به دو معنا کاربرد دارد:

۱- به معنای ای [ey] که نشانه‌ی ندا است:

پسرو! یعنی ای پسر. مردو! یعنی ای مرد. زنو! یعنی ای زن!

مردو! خیلی دریم تا ظهر؟

۵۱۷- پلسه تغییر یافته‌ی پرسته [pæræstæ] هست که در لغت به معنای زن خدمتکار آمده است. این لغت در برهان

قاطع هم به فتح اول و دوم و هم به کسر اول و دوم آمده است. ضمن این که می‌تواند پلسه لفظ دیگری از پرسه

[pærsæ] باشد که آن هم در لغت به معنای زن خدمتکار و کنیز آمده است که در این حالت مصحف پرسته هست.

پس در واقع معنای مثل فوق اینست: بچه... را به دایه دادن و خود... رفتن دایه یا خدمتکار دیگری شدن.



[mærdû! xeyli dærim ta zôr] ای مروقدرتا (اذان) مهربانی است؟

با تو هستم، خرو!؛ ای اللغ باتو، تسم.

۲- به عنوان شناسه (معرفه) به کار برند:

باز می‌یرزه، پول ماهونه، گمه سی روزی دو زار و صتار، چه غمه؟

دیزی ملو به همین هم علمه دیگه تیشه بُن کار نمی‌زنه جان

شو با بچه کو قمار نمی‌زنه جان. شس ۳۰۱

[šou ba bæččæ/ku qomâr næmizænæ jân] شب با آن بچه (ی خرد بی‌گناه) به قمار نمی‌پردازد.

(اشاره به قمار کردن معدودی از معلمان با شاگردان مدرسه در آن زمان است)

حرف ک در این جا علامت تحسب است. ⚡ اوان جا کو. این جا کو. او.



بچه وی وی. ۵۱۸ [bæččæ/voy/voy]؛ بچه وای وای. نام گل

آذین گیاهی است علفی که بر نهنج کروی آن تیغ‌های زیادی در مجاورت گل‌های

آبی رنگ قرار دارند به طوری که در بادی امر فقط گل‌های آبی رنگ جلب (شکل ص ۴۷۳)

توجه می‌کنند. از آن جا که دست زدن به این گل آذین و برخورد با خارهای آن، سوزش شدیدی احساس می‌شود و به خصوص تماس دست بچه‌ها با آن سبب داد و فریاد آنان می‌شود، این نام را در تداول عامیانه به آن داده‌اند.

بچی اول مال قلاغه. ۵۱۹ [bæččey ævvæl mal/e qælâgh/â]

۵۱۸ - بوته‌ی این گل، برگ‌ی پهنی دارد که معمولاً در سطح زمین گسترده‌اند و میله‌ای از میانه‌ی آن‌ها خارج می‌شود که در انتها به گل آذین ختم می‌شود. چون گل‌های آبی رنگ آن باز شوند، به خصوص وقتی به صورت مجتمع کنار هم باشند، زیبایی خیره‌کننده‌ای دارند. بلندی این گیاه بین ۵۰ تا ۷۰ سانتی متر است و در مزارع به صورت خودرو فراوان می‌روید. به این خار، خار رشته هم گویند.

۵۱۹ - از آن جا که کیفیت انجام هر کاری به تجارب قبلی عامل مربوط است، لذا قدم‌های اولیه معمولاً ناشیانه برداشته می‌شود و برای آن که این عدم موفقیت موجب دل‌سردی عامل نشود، این مثل را گویند تا عامل را به بهبود کیفیت در اقدامات بعدی امیدوار سازند. گاه اولین ثمر یک درخت یا گیاه و یا اولین حقوق و درآمد فردی را در راه خیر و یا به مستحقی می‌بخشند و یا نذر امام زاده‌ای می‌کنند و یا با آن سوری به دوستان و بستگان می‌دهند و با این تصمیم و اقدام، همین مثل را برای توجیه بیان می‌کنند و غرض آن است که اولین حقوق و درآمد اگر نصیب صاحبش نشود امری عادی است و باید به آن راضی بود و نگرانی به دل راه نداد. نیز اگر اولین‌ها گم شوند و یا به سرقت روند و یا در مورد لاله

بچه‌ی اول مال کلاغ است؛ کنایه از ثمر اول و ابتدای هر اقدام، اگر خراب از آب در آید یا



(شکل ص ۴۷۳)

بخشیده شود و یا گم شود و یا بمیرد، امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است و باید به آن رضا داد.



بجّی او نمکی. ۵۲۰ [bæččey ou/næmæk/i]

بچه‌ی آب نمکی. کنایه از مستمسکی که با تشبث به آن سعی در مرعوب و محکوم کردن

کسی یا کسانی را کنند: سرِ سرِ ای آدمو نیذا که بجّی او نمکیه!

[sær(æ/e) sær/e i adæm/u næyza ke bæččey ou/namaki/væ]

با این فرد درگیر شو که با لطافت الحیل تو را محکوم خواهد کرد.

گاه به افراد زود رنج که تحمل اعتراض یا سختی‌های معمول روزمره را ندارند هم به صورت

کنایه می‌گویند: انگا بجّی او نمکیه که زودی بدُش میا!

[enga bæččey ou/næmæki/væ ke zudi bæd/oš miyâ!] کوئی بچه‌ی او نمی‌است که زودی رنجدا!

مرادف لآ آشویی.

بچه اول انسان، اگر بمیرد باز هم برای دلجویی و جلوگیری از یأس، این مثل را گویند تا صاحب یا والدینش را بدین طریق به تسلیم به مآوقع ترغیب نمایند. به مصداق: رضایه داده و زحمتی که بر من و تو... حافظ.

و اما مدخل و مأخذ مثل: گویند مرغی برای اولین بار تخمی نهاد. صاحب مرغ که مدت‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بود، غافل ماند. کلاغی که در آن حوالی بود، تصادفاً چشمش به آن تخم مرغ افتاد و آن را به منقار گرفت و همین که خواست پرواز کند، صاحب مرغ متوجه مآوقع شد و از این که اولین تخم مرغش که مدت‌ها منتظر آن بود، به سرقت می‌رفت، بسیار متأثر شد و با داد و فریاد خواست کلاغ را از این اقدام باز دارد اما می‌تسر نشد. همسایه‌ها که متوجه قضیه شدند به جهت ایجاد صبر و آرامش در روحیه‌ی مال باخته توجیه کردند که: هر در آمدی، زکاتی، خمسی، رد مظالمی دارد و چه بهتر که این گونه دیون در ابتدای کار اتفاق افتد تا از این رهگذر بقیه‌ی درآمد بعدی بیمه شود. و بدین سان گم شدن و مردن و هبوی اولین‌ها را به این اتفاق مثل زدند.

۵۲۰ - مدخل: کودکی از خانواده‌ی شروری مُرد. افراد خانواده به جهت سوء استفاده از این واقعه ماجرا را مخفی کردند و جنازه‌ی کودک را برای جلوگیری از فساد در آب نمک قرار دادند و در گوشه‌ای از منزل پنهان کردند.

از آن پس هر گاه با کسی یا کسانی در گیر می‌شدند، فوراً جنازه‌ی کودک را از آب نمک بیرون آورده و لباس می‌پوشاندند و به عنوان کودکی زنده با تردستی در میان معرکه می‌انداختند و چنان وانمود می‌کردند که فرد یا افراد حاضر در معرکه

مسبب قتل این کودک شده‌اند و از این طریق خود را به اصطلاح «طلب کار» قلمداد می‌کردند.

مدت‌ها از این طریق باعث رعب و ایذاء دیگران بودند تا این که پرده از رازشان بر افتاد، اما این واقعه به عنوان مثل سائره در دیگر امور راه پیدا کرد.



بَحْت [بَتْ]. ۵۲۱ [bæt]؛ محض. خالص. صریح. کامل عیار. بیشتر با

صفت دیوانه (دیمنه) به کار رود، تا تأکیدی باشد بر این صفت:

خُدیش منجفر دیمنی بَحْتی یه.

[xodeyš mænjefær dimney bæt/i/væ]

انصافاً منجفردیوانی کامل عیاری است (دیوانگی او شکی نیست).

و گاه به صورت **بَحْتِ بَحْت** به جهت تأکید بیشتر آرند:

خُدیش منجفر دیمنی بَحْتِ بَحْتی یه.

[.....bæt/e bæt/i/væ] انصافاً منجفردیوانی کامل عیاری است.



بَخْتار. [bæxtâr]

این واژه به تنهایی کاربرد ندارد و در جمله معنا پیدا می‌کند لذا به (آ) بختار کسی افتیدن ↑ و افتیدن بختار کسی ↑ رجوع شود.



بَخْت اُردَن. ۵۲۲ [bæxt ordæn]؛ شکست را پذیرفتن. از ادامه‌ی مجادله

و بحث و دعوا به علت قوی تر بودم طرف متخاصم دست برداشتن. اقرار به برنده و پیروز بودن یا پیروز شدن طرف مقابل کردن. در برابر زور و ارباب حریف، عاجز شدن و به عجز خود اقرار کردن:

[væxti did cârey tæræf næmikonæ bæxt ord]

وقتی دید حریف طرف (مقابل) نمی‌شود، بر عجز خود اقرار کرد.

در برابر منازعه و مشاجره و لو لفظی، اعلام باخت کردن.



بَخْتَر تَر. [bex/tær/tær]؛ بهتر تر. بهتر صفت تفصیلی است مرکب از

۵۲۱ - **بَحْت** عربی و صفت است. به معنای **خالص. بی غش. بی آرایش.** بَهِت. بَتْ.

۵۲۲ - **بَخْت اُردَن** لفظی از **باخت آوردن** است. **باخت** در لغت اسم است از مصدر **باختن** مقابل **برده** و نیز به معنای **مغلوبیت**، **باخت آوردن** یا **مغلوبیت آوردن** یعنی **اعلام مغلوب بودن** یا **باختن** کردن.



به + تر به معنای **خوبتر**. **نیکوتر**. **پسندیده‌تر**.

در تداول عامه این صفت تفصیلی را با اضافه نمودن لفظ **تو** ظاهراً به صفت عالی تبدیل کنند و معنای بهترین را از آن برداشت نمایند، اگر چه گاه مفهوم صفت تفصیلی نیز از آن منظور دارند: **او که سر کرده و سرجنبان است بگ و آغا و بزرگ و خان است**
بُنِ دارایی و آب و نان است چیش نون بریدش کَلّی سرُشه
آکسی می‌ده که بختَرُ شِه. شس.

[æ kæsi mîdæ ke bextær/tær/oš/æ]

به کسی می‌بخشد که برایش بهتر باشد (به کسی می‌بخشد که باز هم بیشتر به نفع خودش باشد).

او می‌گفت که اَمّت پیغمبر هر چه که زیاد **بِشَن بختَرُ**. و اباندر... ۲۸۰/۶

[hær če kê ziyad bešæn bex/tær/tær] **حرفه که زیاد شود بهتر.**



(شکل ص ۱۴۷)

بِخَن. ۵۲۳ [bextæn]؛ مخفف **بیختن** به معنای **غربال کردن**.

الک کردن. از **الک** و **یا غربال** و **یا چیزی شبیه غربال بیرون کردن**. (شکل ص ۱۴۷)

بَخْتَه. ۵۲۴ [bæxtæ]؛ لفظی از **آخته**؛ انسان یا حیوان نری که **بیضه** او را کشیده باشد.



بُخچه. ۵۲۵ [boxčæ]؛ **بخچه** لفظی از **بقچه [boqčæ]** است که

۵۲۳ - این مصدر، مصدر دومی هم دارد که زیاد متداول نیست، اما فعل امر آن کاربرد دارد. اگر چه فعل امر **بیختن** باید به صورت **بیخ** باشد، اما کاربرد ندارد و به جای آن از لفظ **بیز** یا **بیز** استفاده کنند (از مصدر **بیزیدن** که مصدر دوم **بیختن** است). این که **بِخَن** از کجا آمده باید از **پهلوی [vēxtæn] ویختن**، باشد که در تداول حرف **و** به **ب** و صدای **ای** به **ا** تبدیل شده است.

۵۲۴ - واژه **بَخْتَه** در لغت نامه‌ها به معنای زیادی آمده، اما به معنای **خایه کشیده** نیامده است. در لغت **خایه کشیده** را اعم از انسان یا حیوان **خصی** [xæsiyy] گویند (کلمه‌ای عربی است و برگرفته از **خصی** [xosy] به معنی **خایه**). لفظ **بخته** صورت دیگری از **آخته** است که در لغت به معنای **خایه کشیده**، **فاقد صفات مردانگی** آمده است. با لفظ **کردن و شدن** به کار می‌رود و اصل آن **آختا** و ترکی است.

۵۲۵ - **دستمالی که در آن، جهت رفتن به حمام، معمولاً لباس و حوله و قطیفه گذرانند**. در گذشته که در منازل حمام نبود و حمام‌ها منحصر به حمام عمومی بود، افراد هنگام رفتن به حمام لباس و حوله و قطیفه خود را در **دستمالی**



اصلاً ترکی است. در زبان ترکی به صورت **بوغچا** و **بوخچا** آمده است. (شکل ص ۴۷۴)

بَخَل. [bæ/xæl]: به خیال؛ به گمان و تصور اشتباه و باطل. همراه با ضمائر

متصل به صورت‌های زیر به کار می‌رود:

1- **بَخَلَم.** [bæ/xæl/om]: به خیالم. به گمانم:

راسیائتش **بَخَلَم** بیمه چیه **بَخَلَم** جان، علی آباد دِهیه. وابسته... ۲۳۸/۷

[bæ/xæl/om jan æliyâbâd dehi/yæ] [rasiyât/oš bæ/xæl/om bîmæ či/yæ]

به راستی به گمانم بیمه چیز (بدنخور) است. تصور می‌کردم جان من، علی آباد هم روستایی آباد است.

بَخَلَت. [bæ/xælot]: به خیالت. به گمانت. به تصور:

بَخَلَت ضیفه معلم می‌تونه تا چی شد زرتی پاش زن بوسونه؟ وابسته... ۲۶۲/۱۲

[bæ/xæl/ot zeyfæ moællæm mitunæ] [ta çi šod zerti pašæ zæn busunæ]

به گمانت (ای) زن! معلم می‌تواند حروقت دلش خواست، بی مقدمه اقدام به زن گرفتن کند؟

۳- **بَخَلَش.** [bæ/xæl/oš]: به گمانش. به تصورش. به خیالش:

بَخَلَش تیلیت یا دیگ آشه یی بیزی کنه هه پشت گلشه. صدای سبزه‌باران ۲۸۰/۵

[bæxæl/oš tilît ya dîg/e aš/e] به گمانش تیریدایک آتش است

بَخَلَش هر گدا گشنی می‌تونه تا که تج زد سیویلش، زن بوسونه. وابسته... ۲۷۸/۷۰

[bæ/xæl/oš hæ r gæda gošney mitunæ] [ta ke tej zæd sivil/oš zæn busunæ]

به گمانش هر گدا اگر سبزی می‌تواند، به مجردی که سیلش سبز شد، زن بگیرد.

۴- **بَخَلَمو.** [bæ/xæl/umû]: به خیالمان. به گمانمان. به تصورمان:

دستمالی معمولاً چهار گوش و بزرگ می‌نهادند و به صورت بسته‌ای در می‌آوردند و با گره یا سنجاق قفلی به صورت بسته‌ای در می‌آوردند و با خود به حمام می‌بردند.

این دستمال را **بخچه** می‌نامیدند و هنوز هم این نام با همان معنا و مفهوم رایج است ولو لباس‌های دیگری غیر از لباس حمام در آن گذارند. مرادف **سارخ**. به آن دستمال هم گویند. **بخچه** لفظی از **بقچه** [boqçæ] است که در اصل ترکی است. در زبان ترکی به صورت **بوغچا** و **بوخچا** آمده است.

بَخْلَمُو خونه نیسین. [bæ/xæl/umu xunæ nissi n] ؛ به خیالمان در خانه نیستید.

۵- بَخْلَوْتُو. [bæ/xæl/utû] ؛ به خیالتان. به گمانتان. به صورتان:

بَخْلَوْتُو مُفْتِیه؟ [bæ/xæl/utu mufti/yæ] ؛ خیال کردید مجانی است؟

۶- بَخْلَشُو. [bæxælosû] ؛ به خیالشان. به گمانشان. به صورشان:

بَخْلَوَشُو چَپَوَوَه! [bæ/xæl/uşu çæpou/wæ!] ؛ به گمانشان، گمانه‌های چاپل است!

برای اطلاعات بیشتر ↗ ↑ اِخل کشیدن.



بُخَو. ۵۲۶ [boxou] ؛ حلقه‌ای آهنین متصل به زنجیری که به بالای سم چهار

پایان یا افراد مجرم و زندانی بندند تا مانع از فرارشان شوند. (شکل ص ۴۷۴)

بُخَو بُر. ۵۲۷ [boxou/bor] ؛ کنایه از مکار. محیل. خبیث. نا درست. آب زیر

گاه. بدکار. کنایه از آدم سخت کار گشته و ماهر و زرنگ و عیار نیز است:

...بخو بُرِیه که دو ندره.

[...boxoubori/væ ke dô nædærâ] ... آدم کاری است که در گزری تنگ است.

۵۲۶ - بخو ترکی است. اگرچه در لغت نامه‌ها این واژه آمده است، اما هر کدام تلفظ‌های متفاوتی بر آن نوشته‌اند؛

فرهنگ بزرگ سخن [boxo(w)]، فرهنگ معین [boxou] و [bexâv]. لغت نامه. [boxov] و [bexov].

[bexov]. ناظم الاطباء [bexâv].

۵۲۷ - این که آدم‌های متقلب و بدکار را به بخوبر نسبت داده‌اند در پاورقی صفحه ۵۰۷ از جلد دوم کتاب شرح

زندگانی من نوشته عبدالله مستوفی چنین آمده است:

«سابقاً اسبهای قیمتی و مادیانهای نژاده البته خیلی خواهان داشت و در تابستانها که مجبور بودند برای هوا خوری آنها را بیرون ببندند، تدبیری برای جلوگیری از سرقت شبانه کرده آنها را بخو میکردند و زنجیر بخو را با میخ طولیه محکمی به زمین می‌کوبیدند و بخو را قفل میکردند تا باز کردن و دزدیدن اسب کند و کوب و معطلی داشته باشد. «بخوبر» بمعنی حقیقی کسیرا می‌گویند که با وسایل غیرعادی بتواند بخو را بی سر و صدا ببرد و اسب را بدر برد و در معنی استفاده‌ی این لغت مرکب نسبت به اشخاص متقلب که وسیله‌های خاص برای تقلب پیدا می‌کنند مورد استعمال دارد.»



بُخوری. [boxourî]; لفظی از بُخُولُق. [boxouloq]

فرو رفتگی بالای سم اسب یا الاغ که حلقه‌ی بخور را در آن جا اندازند و بندند. بخولُق ترکی است (بخولوق). ۱۰۰ ↑ بخو. بخوَبُر. (شکل ص ۴۷۴)

بخیال... علی آباد دهیه. [bæxiyâl/...æli/yâbad dehi/yæ]^{۵۲۸}

« هنگامی آرند که نامی غلط انداز یا شهرتی نیکو در عمل مایوس کننده از آب در آید:»

راسیاتش بَخَلُم بیمه چیه بَخَلُم جان علی آباد دهیه. وابعده... ۲۳۸/۷

برای کان می کردم بیه چیزه درد بخوری است (تحت پوش خدمات بیمه بودن چیزه درد بخوری است)!

کان می کردم این اسم پر طعنان واقعاً کار ساز است. ۱۰۰ بَخَل.



بد آمخته. [bæd/amoxtæ]

ظاهراً به معنای **بد آموخته** است اما آن چه در تداول عامه از آن مستفاد می‌شود مفهوم **بدعادت** است. در مورد انسان و حیوان یکسان متداول است. با لفظ شدن و کردن کاربرد دارد: بد آمخته شده؛ بدعادت شده. بد آمخته ش کرده؛ اورا بدعادت کرده است.

از اول بد آمخته بود؛ از اول بدعادت بود. مرادف ۱۰۰ چشنه خور.

بد اَتر. [bæd ætær] اتر در تداول به معنای: ۱- سیمای ظاهر. رنگ و جلوه ۱۰۰

ی ظاهری. رنگ رخسار: بَچَو، بدجوری اَترُش پریده!

[bæčcou bæd jûri ætær/oš pærid/æ] به شدت رنگ رخسار (آن) پریده است.

۲- کلمه‌ی **بد** بر سر آن در آید و معنای ۱۰۰ ↓ بد اغر یا بد اغور یا بد یغر دهد. در این حالت کلمه **اَتر** لفظی از اتر [ætær] است که در لغت به معنای **فال بد**. **شگون بد**. آمده است. مرادف بد قلیق. ۱۰۰ بد رموز. بد هوا:

۵۲۸ - در فرهنگ عوام در مورد این مثل چنین آمده است: «علی آباد بر سر راه تهران است و چون قصبه بزرگی است مسافرین ساده لوح وقتی به نزدیکی آن رسند تصور می‌کنند شهر است یا به شهر تهران رسیده‌اند و مراد اینست که پندارش برخلاف واقع است.»

یِ چی بد ائتر زُگی تندی چی منش نی گِلِکی گو گندی. وابعده... ۳۶۶/۴

[yæy çi bəd ætær/e zokkey tondî] [çi men/oš nî kælekey gou/gondî]

یک موجود قیافه‌ی (بدر خور) بجا زشتی (است). هیچ چیز بارش نیست (این) جوانک نفسم.

بونای انجیر، امسال بد ائتره.

[bunây/e ænjîr emsal bəd/ ætær/æ]

در این مفهوم مرادف 𐭠𐭣 رموز.

۴- گاه به معنای طرح و شکل و نقشه هم کاربرد دارد. در این حالت مرادف 𐭠𐭣 هور است:

غالی بد ائتریه [ghâli bəd/ ætæri/væ] قابل به طرح و نقشه‌ای است.



بد از بتر. [bəd/æz bæ(t)ær]

ترکیبی جا به جا شده از بتر از بد. پیش آمدی بدتر از آن چه بد تلقی شده است. مثلاً شکستن پای یک نفر در جریان تصادف اتفاق بدی است، اما مردن او بدتر از بد است.

دیگه از هیش که کاری بر نمیاد تو دعا کن که بد از بتر نیاد. وابعده... ۲۸۳/۵

دیگر از هیچ کس (در این زمینه) کاری ساخته نیست. (ولذا) تو دعا کن که (وضعیتی) بدتر از بد پیش نیاد.



بدبخت. [bəd/bæxt]

این ترکیب علاوه بر معانی لغوی آن (بی طالع، بی نصیب، بداختر، غیرمقبل) در تداول کنایه از ساده و صادق و یک رنگ و بدون حقه و نیرنگ و نیز به معنای قانع و سازگار به وضع موجود، نجیب. خاضع و خاشع. محبوب و مطیع و منقاد و کم توقع و دور از غوغا و علم روز. کم حرف. بی ادعا و گاه به معنای توسری خور و زیربار رو است.

مُشتی بدبخت بیچاره کووکی کُترُم کردی یی ده کورکی!

اگه راس می گی با من در بفتو تا بدم عین پتینگت آ هلو. وابعده... ۳۱۲/۵

[mošti bædbæxt/e bičârey kuwæki]

تعدادی (آدم) نجیب (کم توقع و ناآگاه به مسائل روز) و دور از تمدن و فرهنگ...

ما بایه از یی خونوادی بدبختی زن بوسونیم، نه از یی خونوادی آغا پاچی!



[ma bayæ æz yæy xunævâdey bæd/bæxt/i zæn busunim næ æz yæy xunævâdey agha/pačey!]

مایید از یک خانواده نجیب و صاف و ساده ای مثل خودمان زن بگیریم، نه از یک خانواده ای که فقط ثروت مند، ستند و متکبر!

آغا پاچه. آغایون.



بدبختی. [bæd/bæxti];

تحصیل رزقی اندک و حلال از طریق کدیمین و عرق جبین. تلاش فوق العاده، درازای مزدی اندک و نانی بخور و نمیر: زو بَسَه هَمَش دَنبَال بدبختی خودش،

[zou bæssæ hæmæš(æ/e) dombal/e bæd/bæxti xodoš/æ]

زبان بته دائم به دنبال تلاش و زحمت برای تحصیل مزدی اندک است. مرادف ۱ بیچارگی.

با لفظ کردن به معنای کار کردن و زحمت کشیدن به خاطر ادامه زندگی حقیرانه:

بوهات یی عمری بدبختی کرد، نونش شو منده نشد.

[bowa/t yæy omri bæd/bæxti kærð nun/oš sou/mondæ næšod]

دیرت یک عمر کار کرد و زحمت کشید، (آخر) توانست هیچ پس اندازی داشته باشد.

نونش شو منده نشد، یعنی به قدری مقدار نان شبش کم بود که لقمه‌ای برای صبح باقی نماند. کنایه از مقدور نبودن پس انداز او به علت قلت در آمد.

مرادف ۱ جون کندن. بیچارگی. اخذ و عمل ↑. گشت و گدی.



بد ... بودن. ۵۲۹ [bæd...budæn]; ناراضی بودن. ناخوش داشتن:

ای خدا گر چه می‌دونم بدته صابنات مقاسمی چاکرته. و اما... ۳۱۱/۱۳

[ey xodâ gær če midûnæm bæd/ot/æ]

ای خدا اگر چه می‌دانم خوش نداری، (اما) استهان سم من است.

مِتّ که بد و شو بود که رفتم خونه شو!

[mess/e ke bæd/ušu bud ke ræftim(æ/e) xunæšû]

۵۲۹ - گر چه یکی از معانی بد در لغت ناخوش است اما در زبان معیار ترکیب خوش + ضمیر متصل + بودن جایی



پاچه بالا وارو فتن. ←

ص ۳۹۳



بالک. ص ۳۹۶



↓ بالین. ص ۳۹۷





بهار جَئِم کردن. ↑ ص ۳۹۷



بَئِر کشیدن. ص ۴۰۰ ←

آو بئر دادن. ↓ ص ۴۰۰



بَئِر کشیدن. ص ۴۰۰ ←



بتره زمین زدن. ←

ص ۴۰۱



بتری دو پشمه. ↑ ص ۴۰۵

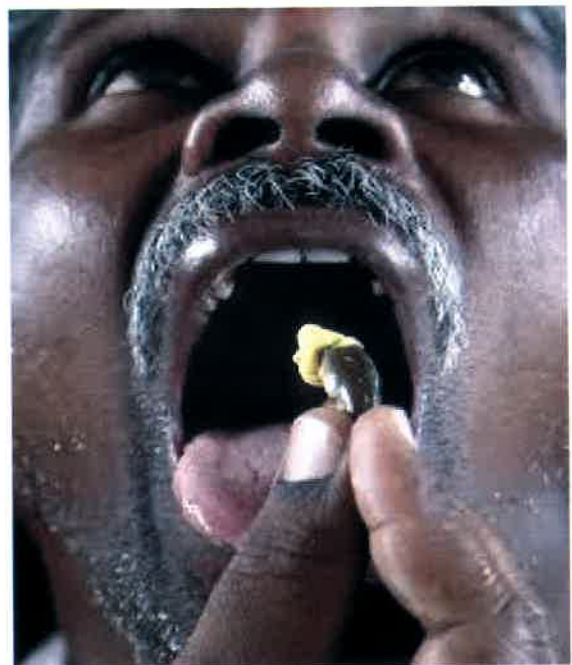


بئگو کردن. ص ۴۰۳ ←



بَتْلَجَه ↑. ص ۴۰۴

بَتْلُنْدَن. ص ۴۰۴ ←





بَئِل وَاگَندَن. ص ۴۰۵ ←

بَئِلِه بُورُون. ↓ ص ۴۰۶



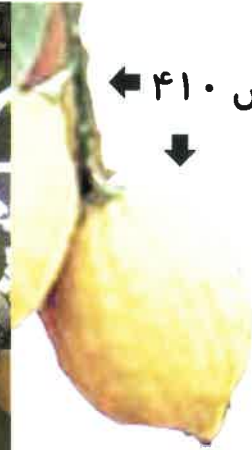
بُیرِیز. ص ۴۰۸ ←



➔ بَیْغُورُوتُو. ص ۴۰۸



بُتَابی ص ۴۱۰



بُتُو. ص ۴۱۱



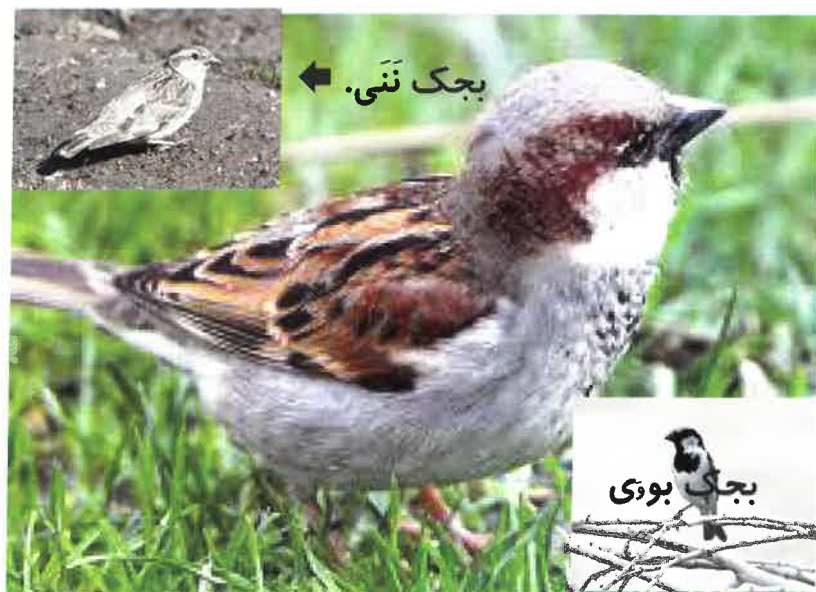


بُجَالُو. ص ۴۱۲ ←

بجک. ↓ ص ۴۱۲



بجک تَنی. ←



بجک بوی



بجک پیوندی. ←

ص ۴۱۳



بجک خورده. ↑

ص ۴۱۴

بجک زُرّه. ←

ص ۴۱۵

بج. ص ۴۱۵ ↓





به نظری رسید از این که به خانه شان رقیم ناراضی بودند.

خونی عَمّا نَرینَ آو بشینین که بد و شوو.

[xuney æmma nærin(e/æ) ou/bišinîm ke bæd/ušu/æ]

برای آب تنی به خاندی عمه نزدیک خوش ندارند.



بد پَس. ۵۳۰ [bæd/pæs];

کنایه از بد عاقبت. هر خوراکی که پس از خوردن و قبل از هضم در معده ایجاد مشکل نماید:

قاتخ خوش خوری هس و بدپس کس ندانسه چه معجونی هس. و اما بعد... ۳۰۲/۱۰۰

[qatex/e xoš/xori hæss/o bæd pæs] [kæs nædânnessæ çe mæ?junî hæš]

(چونر پنور یا حسرت المون) ناخورش اشتها بر انگیزی است و بد عاقبت (و هیچ کس) ناگون (ندانسته) است (که) مایه (آن) چیست.

تبلیت کشک و تربیزه، قاتخ خوش خوری هس و بدپس.

ترب گنگ (همراه با) ترب ناخورش اشتها بر انگیزی است، اما هضم و جذب آن مثل آفرین است.



بد پوز. [bæd/pûz];

۱- کنایه از عبوس. بداخم. آن که همیشه عصبانی است:

زبونش عینهُو خار مدنی بی چی بد پوز دو شهر هم زنی. و اما بعد... ۳۴۷/۱۰۰

[yæy çi bæd pûz/e do/šær(æ/e) hæm zæni]

زبانش همانند خار درخت لیمو شیرین (تیز و کزنده است). (و نیز) آدمی بد اخم و قند انگیز (است).

۲- بد زبان. بد دهن. فحاش.

می بینی حالا چقد قُوز شده؟ چیشو واز گردت و بد پوز شده؟ و اما بعد... ۳۲۰/۱۱۰

[mibinî hâla çe/qæd qûz šodæ] [čiš/u wâz kêrdæ/wo bæd/pûz šodæ]

می بینی اکنون چقدر مجاز و یکدنده شده است؟ بی حیاشده (و نیز) بد همن و فحاش شده است؟

در معنای اول، مرادف 𐬔𐬀 𐬌 𐬀. بد اُغر. اُنُق. (عنق). بد اُنُق. (بد عُنُق). بد اُتَر. تلخ. و در

معنای دوم مرادف 𐬔𐬀 𐬌 𐬀 دئن گنده.



بد پول ۵۳۱. [bæd/pul]؛ بد حساب. کسی که در پرداخت بدهی خود احساس

مسئولیت نمی‌کند. آن که مال قرض گرفته را به آسانی ادا نکند. بد معامله. کسی که پول به جانش بسته است و با وجود تمکن، از پرداخت حقوق دیگران ابا دارد:

پارسال بَرِی ای مردکی بد پول کار کردم، یی ساله سَرَم می‌دَوَنَه.

[... i mærdəkey bæd pul/æ kâr kârdæm yæy sal/æsær/om midouwnæ]

سال قبل برای این مردک بد پول کار کرده‌ام، حروقت (برای گرفتن و سوزاندن) به سرانِش می‌آیم امروز فرود می‌کند.



بَدَتُّ. [bedæt/ot]

بدهد تو را. به تو بدهد. تو را بدهد. دوم شخص مفرد مضارع التزامی از مصدر دادن.

بَدْتُم. [bedæt/om]؛ بدهد مرا. به من بدهد. لحنی از: بَدَهْدَم.

بَدْتُت. [bedæt/ot]؛ بدهد تو را. به تو بدهد. لحنی از: بَدَهْدَت.

بَدْتُش. [bedæt/oš]؛ بدهد او را. به او بدهد. لحنی از: بَدَهْدَش.

بَدْتُومو. [bedæt/umû]؛ بدهد ما را. ما را بدهد. لحنی از: بَدَهْدِمَان.

بَدْتُوتو. [bedæt/utû]؛ بدهد شما را. شما را بدهد. لحنی از: بَدَهْدِتان.

بَدْتُوشو. [bedæt/ušû]؛ بدهد ایشان را. ایشان را بدهد. لحنی از: بَدَهْدِشان.

مرادف: اُم بَدَه. [om/bedæ] (أ) مُوبَدَه. [omu/bedæ]

اُت بَدَه. [ot/bedæ] (أ) تُوبَدَه. [otu/bedæ]

اُش بَدَه. [os/bedæ] (أ) شُوبَدَه. [ošu/bedæ]

به ضمائر متصل اُم. اُت. اُش. اُمو. اُتو. اُشو رجوع شود.



(شکل ص ۴۷۱)

بَد چیش و رو. ۵۳۲. [bæd/čiš/o/ru]

۵۳۱ - این ترکیب در لغت به صورت **بد حساب** آمده است. مرادف **بَد بَدَه**.

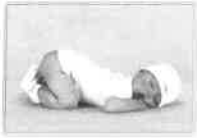
۵۳۲ - **بد چیش و رو** صفت است و اسم آن به صورت **بد چیش و روگری** و **بد چیش و رووی** با لفظ کردن و در آوردن به مفهوم **محدورات اخلاقی را نادیده گرفتن و رعایت حرمت را نکردن و وقیحانه رفتار نمودن**، معمول

است: ۵۳۱

بد چشم و رو؛ کنایه از بدخلق. بداخلاق. عبوس. بد برخورد. مقابل خوش چیش و رو. بد پوز. با لفظ بودن متداول است:

آدم بد چیش و روئیه. [adæm/e bæd ciš/o ruwi/væ] آدم عبوس و بداخلاقی است.

ای قد بدچیش و رووی کرد که پشیمون شدیم، چرا خونشو رفتیم.
[i qæd bæd ciš/o ruwi kærð ke pæšimun sodim čera xunæ/šu ræftim]



به حدی بی‌احتیانی و بی‌حرمتی کرد که پشیمان شدیم، چرا به خانه‌آنان رفتیم.

(شکل ص ۴۷۱)

بد خفت و خو. ۵۳۳ [bæd/ xoft/o/xou]

بد خفت و خواب؛ کسی که در خواب به یک قرار نباشد و در طول خواب کراراً در جای خود بغلتد و گاه از یک طرف محل خواب به طرف دیگر آن غلت زند و همه‌ی این کارها را در خواب و در نا هوشیاری کند: آدم بدخفت و خووی یه.

آدمی است که در خواب جابه‌جایی شود و در یک قرار نیست. [adæm/e bæd xoft/o xouwi/væ]

آدم به ای بدخفت و خووی گم، تا صُب ایقَد لنگ و لغت انداخت که نگو.
آدم به این ناآرامی در خواب کم (بیدار می‌شود) تا صبح این قدر دست و پایش را به این طرف و آن طرف حرکت داد که به وصف نیاید.

بد رُموز. ۵۳۴ [bæd/rumûz] وضعیتی که نذیر است. بیم دهنده. بیمناک. ۵۳۴

در لغت عبارت **بد برخورد** به عنوان عبارتی عامیانه و کنایه‌ی به همان مفاهیم **بد چیش و رو** آمده است.

۵۳۳ - **خفت** در لغت مصدر مرخم است به معنای عمل **خفتن** و **خو** لفظ عامیانه‌ی **خواب** است که آن هم در این جا به مفهوم **خوابیدن** آمده است. چون مفهوم خفتن و خوابیدن یکی است، لذا **بد خفت** و **خو** به مفهوم **بدخفت** یا **بد خواب** هم می‌تواند کاربرد داشته باشد، اما در تداول عامیانه به صورت **بد خفت** و **خو** متداول است.

۵۳۴ - **رموز** جمع **رمز** و عربی است. و **رمز** مصدر است به معنای «اشاره کردن به لبها و یا چشم یا ابروان و یا دهان»، و نیز به معنای «نشانه و علامت بلب یا بچشم یا به ابرو یا بدهن و یا بدست یا به زبان اشارت کردن». **اشارت** مصدر عربی است به معنای **اظهار کردن**. **بیان کردن**. **رأی دادن**. **اظهار نظر**.

با توجه به توضیحات داده شده ترکیب **بدرموز** به معنای **علامات و نشانه‌های بد و ناخوش**. **اظهار نظر کردن‌های بد**. **پیش‌بینی کردن‌های ناخوش**. **رأی دادن‌های ناخوش** و لذا با آن چه که در تداول عامیانه از آن برداشت می‌شود تبیینی ندارد.



ناخوشایند. بدرآی. بداظهار نظر: اِمشو هَوو بد رموزه!

[emšou hævou bæd rumûzæ] وضعیت جوی اشب بيم ناک است (احتمال طوفانی شدن می رود).

مراذل 𐭠 بدائتر. بدهوا. مقابل خوش رموز.



بَد رَو. ۵۳۵ [bæd/rou]

بد جور. بد روش. بد طرح. بد صورت. بد حالت. طریق بد. اسلوب ناصحیح. قاعده‌ی نادرست:

رَکاتی، پام آ تو یی گوش کرده راسیاتش دیگه بد روش کرده. وابعاد... ۲۱۷/۱۲

[râsiyât/š digæ bæd/rou/š kærdæ]

(این) اکبری (بی رخت) مراد مصیقه قرار داده است، و قمیشت این است که روش بدی در پیش گرفته است.



بِدِس. ۵۳۶ [bedes] این واژه تغییر یافته بدست [bedæ(e)st] است

به معنای وجب. اندازه؛ فاصله‌ی از سر انگشت کوچک تا سر انگشت شست

دست در حالتی که انگشتان باز باشد:

(شکل ص ۴۷۱)

کرباسِ او ندیده دو تا بدِس بُسوزُون با ته سیر و گُل خِس

دسِ دورُش نَبری که نَشَه نجس سر گینِ ماده خَرَم بزن چیشش

تو بده زیر تومُون و دَوَر و پیشش. شس ۲۱۷

۵۳۵ - رو در این ترکیب مخفف روش است. روش حاصل مصدر است مرکب از رو که فعل امر رفتن است + شی (پسوند

اسم یا حاصل مصدر.) به معنای قاعده و قانون و اسلوب و منوال و سبک. 𐭠 رو.

۵۳۶ - آب که سرگردشت در چمن چیدی چه نیردای چه خزار. سعدی.

رَبی دراز گشتم که اندران بر راه زفر شاه ندیدم یکی بدست خراب. محمود صمد.

در هر حال بدِس که در تداول عامیانه به معنای وجب یا اندازه‌ی یک وجب معمول است مخفف بدست [bedæst] یا

[bædæst] است که حرف ت بعد از سی در تداول حذف شده است. همانند: خسته. پسته. ماست. راست. که در

تداول به صورت خسته. پسته. ماس. راس و نیشین متداول است. برهان قاطع ص ۲۴۴ || بدست بکسر اول و ثانی و

سکون سین بی نقطه و فوقانی، وجب را گویند. و بعربی شبر خوانند. و بفتح اول و ثانی هم آمده است.

۵۳۶ - فرهنگ فارسی به پهلوی فره وشی ص ۴۸ || (باو) iš .



[kærbas/e ou nædidæ dot/ta bedes] (پارچه) کرباس آب نذیده به مقدار دو و جب.



بدکل و کاسه. ۵۳۷ [bæd/ kæl/o kâsæ]

بدکل و کاسه صفتی است خاص خانواده یا افراد خانواده و به خصوص زن خانواده‌ای که در پخت و پز و امور آشپزخانه و پذیرایی، رعایت تمیزی و بهداشت نکند و به عبارت دیگر کل و کاسه‌ی پاک و مرتب و منظم و شسته رفته‌ای نداشته باشد.

کنایه از: ناتمیز. نا مرتب. غیر بهداشتی. شلخته. زن ناکد بانو. ☞ پاچه پرغند:

کاشکه به جی ای همه تنخوا که خدا شو داده، بد کل و کاسه نبودن.

[kaškæ be/jey î/hæmæ tænxâ ke xodâ šu/dadæ bæd/kæl/okâsæ næbudæn]

کاشکی به جای این هر مال و منال که خدا به آن داده است، رعایت اصول بهداشت را می‌کردند.



بدگو. ۵۳۸ [bæd/kou]

بدقلق. ناسازگار. بدحالت. مقابل ☞ خوش کو.

۵۳۷ - یکی از معانی کل [kæl] در تداول عامیانه ظرفی است که لبه‌ی آن شکسته باشد.

اختصاصاً به هر ظرف کم ارزش مستعمل گویند که در عین حال بتوان از آن به عنوان یک ظرف استفاده کرد. در گذشته بیشتر از ظروف کاشی و سفال استفاده می‌کردند، لذا این لفظ در مورد چنین ظرف‌هایی کاربرد داشت. بعدها هم که ظرف‌های رویی و آلومینیومی و امثالهم مورد استفاده قرار گرفت، باز هم لفظ کل در مورد چنین ظرف‌هایی که صورت اصلی خود را به خاطر خراب شدن و ضربه دیدن از دست می‌داد، کاربرد پیدا کرد. معمولاً در چنین ظرف‌هایی بیشتر غذای حیوانات خانگی می‌ریزند. لفظ کل به صورت ☞ کله

[kælæ] به معنای بخشی از خرابی دیوار که معمولاً کوتاه‌تر از بقیه‌ی قسمت‌های دیوار باشد. متداول است.

در لغت نامه‌ها کلمه‌ی کل [kæl] به معنای کوتاه و قصیر آمده است. کل و کاسه در تداول عامیانه هر دو به یک معنا است. تنها اختلاف در ناقص بودن کل است. به واژه‌های کل و کله رجوع شود.

۵۳۸ - گو لفظی از کاو است که فرهنگستان برای گودی و تغییر قسمت داخلی کره مجوف در برابر کوژ که قسمت

بیرونی و تحدب کره است، پذیرفته است. آینه‌های مقعر را کاو و آینه‌های محدب را کوژ نامند. اگر چه با این توضیح،

کاو به معنای گودی و فرورفتگی است اما در تداول عامیانه واژه کو هم به معنای برآمدگی و هم به معنای فرورفتگی

کاربرد دارد و اصولاً به مفهوم خمیدگی و پیچیدگی و انحراف از وضعیت طبیعی است. کما این که دری که بر اثر

مجاورت با رطوبت، کج شده باشد، این کجی را چه در جهت تحدب و چه در جهت تقعر باشد کو گویند که در

ترکیب‌های خوش کو و بد کو چه در مورد جاندار و چه جماد از مفهوم دیگر کو یعنی حالت استفاده شده‌است کما این



اگر این صفت مرکب در مورد انسان به کار رود، منظور **بدقلق بودن** و **ناسازگار بودن** و اگر در مورد اشیاء به کار رود، مراد **بدحالت بودن** و **بد وضعیت بودن** است:

آدم بدگوویه! [adæm/e bæd/kouwi/væ] آدم بدقلقی است.

هی بیا کشک تره یادِت نَره گُل باغِت بی نمازِت نخورَه

تِه تو، اش هر گِه مِخوات چکی بِبَرِه خوبِه باز کشک تره **بدگو** نیس

شیر خشک و گِچ و آرد جو نیس. شمس ۶۸.

[xubæ baz kæšk/e tæræ bæd/kou nîs] جای کُشِش باقی است که لُک تَر است (خیز) بدحالتی نیست.

کو [kou] در تداول علاوه بر مفاهیم یاد شده، به معنای **کجی** و **خمیدگی** هم کاربرد دارد و با **وئشتن** (لحنی از برداشتن) و داشتن مستعمل است:

چوغو، بارون خورده گو وئشته.

[čûgh/u bârun xôrdæ kou vâêštæ] آن چوب باران خورده کج شده است.

با لفظ **وئشتن** (لحن عامیانه‌ی **برداشتن**) متداول است:

تخته و الوار اگر صافِ رو هم گذشته نشه، کو ورمی دُرِه.

[tæxtæ/wo ælvar ægæ sâf(æ/e) ru hæm gozoštæ næšæ kou vær midoræ]

تخته و الوار اگر صاف (بر روی هم گذاشته نشود)، کج می شود.

گاه **کو** به هر دو معنای **حالت** و **کجی** کاربرد دارد:

بیل و کلند و تیشه، بایه رُو کو خودش دسّه بُگنی.

بیل و کلنگ و تیشه را باید با توجه به حالت و وضعیت خمیدگی دسته به هم ملحق نمود.

کو در تداول عامیانه به معنای **قلق**، **حالت** و **خمیدگی** به کار گرفته می شود. ❶ **کو**.

❶ که آدم خوش کوویه [adæm/e/xoš kou/wi/væ] یعنی آدم خوش حالتی است، بدقلق نیست یا برعکس آدم

بدکوویه. یعنی آدم خوش حالتی نیست، بدقلق است.



(شکل ص ۴۷۲)

بدماشی (ن). ۵۳۹ [bæd/mâši(n)]؛

لفظی از بدماشین. (ماشین) صفت کسانی است که هنگام مسافرت

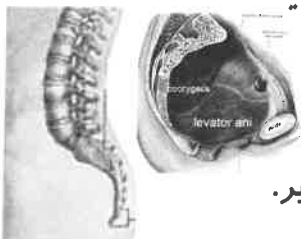
با ماشین، حال مزاجیشان به هم می‌خورد و بعضاً به استفراغ دچار می‌شوند. به صورت بد

ماشین نیز متداول است. با لفظ بودن و شدن به کار گیرند:

از بس بد ماشینه چیشش بلیت اتوبوس بفته، قی می‌کنه.

[æz bâs bæd mašinæ čiš/oš(æ/e) bilit/e utubus beftæ qey mikonâ]

به حدی بدماشین است که بادی بلیت اتوبوس، دچار استفراغ می‌شود.



بد مامله. [bæd/mamelâ]؛ لفظی از بد معامله.

علاوه بر معنای بد حساب و بد بده به مفهوم صاحب آلت

رجولیت بسیار بزرگ است. مامله. مرادف 𐬔𐬀 بد ..یر. خر..یر.

بُدُمب. ۵۴۰ [bodômb]؛ دنبالچه. آخرین بخش استخوان ستون مهره که در انسان از

اتصال چهار یا پنج مهره و در اکثر حیوانات با توجه به تعداد بیشتر مهره‌های این قسمت،

به دم تبدیل گردیده است. (شکل ص ۴۷۲)

۵۳۹ - آن چه مسلم است علت بد ماشینی، یکی حرکتهای مداوم وسیله نقلیه هنگام حرکت به چپ و راست و بالا و

پایین است که در نتیجه باعث تحریک مداوم لایبرنتهای غشایی گوش داخلی (مجاری نیم دایره) است که امر تعادل بدن به عهده آن‌ها است (همچنان که اگر کسی مدتی در یک نقطه بدور خود بچرخد دچار همین حالت می‌شود) و عامل دیگر کمبود اکسیژن و وجود گازهای بد بوی حاصل از سوخت بنزین به خصوص گازوییل است. اما اگر کسی مدتی به این وضعیت عادت کند؛ دیگر کم تر حالت بدماشینی به سراغش خواهد آمد. برای جلوگیری از این وضعیت داروهای خاصی نیز وجود دارد.

اگر چنین حالتی در مسافرت دریایی بوجود آید، به آن دریا زدگی و اگر در کوه نوردی (به علت کمبود اکسیژن لازم برای بدن در ارتفاعات) پیش آید، به آن کوه زدگی گویند.

برای تهوع ناشی از مسافرت با ماشین، ماشین زدگی هم مستعمل است اگر چه در لغت نیامده. آیا چنین حالتی را در مسافرت هوایی و یا با قطار اعم از قطار معمولی یا قطار زیرزمینی چه می‌نامند؟ هوا زدگی؟! بد قطاری؟! و یا ... ؟

یکی از هم ولایتی‌ها سال ۱۳۶۳ هنگام مراجعت از سفر حج در داخل هواپیما حالش سخت متقلب شد و چند بار استفراغ کرد. وقتی پیاده شدیم علت را از او پرسیدم. گفت: «سال‌هاست که با ماشین مسافرت می‌کنم، اما هیچ وقت بد ماشین

نبودم. اما نمی‌دانم چرا در داخل هواپیما بد ماشین شدم؟!»



بدون... باشه. ۵۴۱ [bedûn...bašâe]؛ ... آگاه باش... قطعاً بدان...

و آگاه باش... شک نداشته باش... اینست و جز این نیست. دانسته باش... مطمئن باش...

هر که صابنات بیاد، پیر مراد سرزنه

تو بدونت باشه که مذهب کامل ندره. و اما بعد... ۱۷۰/۵۰۰

هرکس (به) استهبان بیاد و سری به (امام زاده) سپرد او نرزد. تو مطمئن باش که (چنین فردی) به سب تمام و کمال ندارد.

بدون لفظ عامیانه ی بدان است و هنگامی که گفته می‌شود: بدونت باشه یعنی بدان یا بدونتو باشه، یعنی بدانید:

هر که ظلم می‌کنه، بدونشی باشه که ظلم گرفتار می‌شه.

هرکس ظلم می‌کند، مطمئن باش که (آخر الامر) به ظلم گرفتار آید.

در همه‌ی مثال‌های بالا کلمه‌ی بدون... به معنای آگاهی و اطمینان... آمده است. در واقع هرگاه بخواهند به کسی اطمینان قطعی بدهند به جای: بدانم. بدانی. بدانند. بدانید. بدانند. از عبارات بدونم باشه. بدونت باشه. بدونش باشه. بدونومو باشه. بدونتو باشه. بدونوشو باشه. استفاده کنند.

بدِهم وئِشتن. ۵۴۲ [bæd/e hæm vâštæn]

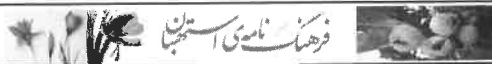
۵۴۰ - شاید لفظی از بُن دم باشد.

۵۴۱ - کاربرد فعل امر + مشتقات (باشیدن) در تداول معمول است:

برو باش؛ سریع باش؛ تند حرکت کن. بفهم باشین؛ بفهمید، بدانید. دقت کنید بخور باشی؛ خوب بخوری. سریع بخوری و هم چنین است در مورد فعلی امر از مصدر دانستن: بدان باش؛ فهم باش؛ آگاه باش. تنها اختلاف در این است که بعد از فعل امر دانستن ضمائر متصل م. ت. ش. مو. تو. شو، اضافه می‌شود که آن هم به جهت تأکید است، مثل: من خودم، دیدم. که ضمیر خودم در این جمله به جهت تأکید بیشتر است (توضیحات جنبه علمی ندارند بلکه بدان منظور آورده شده که به چگونگی ساخت و رواج عبارت بدون... باشه در تداول عامیانه اطلاعاتی به دست داده شود). به صورت  بودون.. باشه نیز متداول است که بودون هم لحن عامیانه‌ی بدان است.

۵۴۲ - یکی از معانی بد در لغت نامه ص ۳۸۳۲. مخالفت و دشمنی است.

برداشتن در فرهنگ بزرگ سخن ص ۹۰۴ ذیل «برداشتن». به معنای پذیرفتن و با خود همراه کردن آمده است.



باقی‌افای مندرس و نامرتب و خواب آلود، بر خدمت خداوند، شجده رسیدم.



بدی... رو... آفتیدن. ^{۵۴۴} [bæd/i...ru...oftidæn]

نسبت به کسی عناد و کینه و حساسیت، پیدا کردن:

از وقتی فهمیده منجر دوماذ ما شده، بدیش رو ما آفتیده.

[... fâemid/æ mænɟefær dumad/e ma šod/æ, bædi/š(æ/e) ru ma oftid/æ]

از وقتی فهمیده است منجر داما شده است، نسبت به کینه و حساسیت پیدا کرده است.

به صورت بدی... آفتیدن رو... نیز متداول است: بری چه، بدیت آفتیده رو من؟

[bærey çe bædit oftidæ ru mæn] چرا نسبت من عناد و حساسیت پیدا کرده ای؟

مرادف ↓ بد هم وئشتن. برای اطلاع بیشتر به همین ترکیب رجوع شود.



بذا. [beza]; بگذار. فعل امر از مصدر گذاشتن: به صورت‌های بذار.

[be/zar], بیذا. [be/yzar] و بیذار. [be/yzar] نیز متداول است. به معنای بگذار. اجازه

بده. صبر کن: دَوْلَت نَدَم دَدَه، هِرّی شدم **بذا** تا درد دَلَم با تو بگم. و ابابعد... ۲۱۹/۳

[beza tâ dâerd/e del/om ba to begâm]

مطعت نگنم خواهر! سائل شده ام، اجازه بده تا درد دلم را با تو بگویم.

بذا از دوا و درمون ته بگم قصه‌ی چیمون و زیمون ته بگم. و ابابعد... ۳۰۲/۲

[beza æz dævâ/wo dærmun tæ begâm]

اجازه بده از (وضع) دارو و درمان برای تو بگویم. داستان چاییدن و زایمان برای تو تعریف کنم.

در تداول هر گجا تلفظ حرف گ مشکل باشد، به حذف آن اقدام کنند. کلمه‌ی **سنگدان** به

علت ثقلت تلفظ گ، به صورت **سندون** متداول است. گ گاه به علت نزدیک بودن با

۵۴۴ - یکی از معانی **بد** در **لغت نامه** ص ۳۸۳۲. **مخالفت** و **دشمنی** است و **روی** در **فرهنگ بزرگ سخن**. ج ۴.

ص ۳۶۹۳ به مجاز به معنای **جانب** و **جهت** آمده است. یکی از معانی **افتادن**، **واقع شدن** و **قرار گرفتن** است. لذا بد

کسی روی کسی افتادن می تواند مفهوم **دشمنی** کسی به **جانب** کسی معطوف بودن باشد.

مخرج **ی** به این حرف تبدیل می‌شود، مثل **لا** **بیذا**. یا **بیذار**. نحوه‌ی صرف سایر زمان‌ها و صیغه‌های مصدر گذاشتن در تداول عامیانه به شرح زیر است:

مضارع اخباری: می‌ذارم. می‌ذاری. می‌ذاره. می‌ذاریم. می‌ذارین. می‌ذارن.

گذشته‌ی ساده:

گذشتَم. [gozoštæm]. گذشتی. گذشت. گذشتیم. گذشتیم. گذشتین. گذشتن.

ماضی نقلی: گذشتَم. [gozoštæm]. گذشتی. [gozoštēy]. گذشته. [gozoštæ].

ماضی بعید: گذشته بودم. [gozoštæ budaem]. گذشته بودیم. [gozoštæ budeym].

گذشته بودی. [gozoštæ budey]. گذشته بودین. [gozoštæ budeyn].

گذشته بود. [gozoštæ bûd]. گذشته بودن. [gozoštæ budæn].

ماضی التزامی: می‌دُشتم. [mi/zoštæm]. می‌دُشتیم. [mi/zošteym].

می‌دشتی. [mi/zoštî]. می‌دشتین. [mi/zošteyn].

می‌دشت. [mi/zošt]. می‌دشتن. [mi/zoštân].



بَر. [bær]؛ به میوه‌ی درخت انجیر غیر خوراکی، گویند که از

شبیه انجیر خوراکی است به جز آن که به دلالتی که ذیلاً گفته خواهد شد، مصرف خوراکی ندارد. درخت انجیر اعم

از خوراکی و غیر خوراکی از عجائب خلقت است و کم‌تر از آن

به ویژه سیر کرده افشانی آن تحقیق شده است، لذا لازم است مطالبی هر چند مختصر، در

این مورد آورده شود.^{۵۴۵} (شکل ص ۴۷۵)

انجیر خوراکی در رده بندی گیاهی، از جنس [ficus] و گونه ی [F.carica] و انجیر بَر در

رده بندی گیاهی از جنس [ficus] و گونه [F.carica] و متعلق به تیره توت سانان

[moraceae] می‌باشند.

^{۵۴۵} - مطالب ارائه شده از تحقیقات آقای مهندس حاج **خلیل مبین** رئیس وقت مرکز تحقیقات انجیر **استهبان** است که عیناً

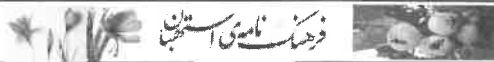
یا به تلخیص آورده شده‌است.



انجیر غیر خوراکی **بر** برخلاف انجیرهای گروه خوراکی، هم دارای گل ماده و هم گل نر اند و به صورت تک جنسی [unisexual] و جدا از هم در سطح داخلی یک گل آذین گوشتی و تو خالی موسوم به **سیکونیوم** قرار گرفته‌اند. خامه‌ی گل‌های ماده، کوتاه بوده و برای تخم گذاری زنبور انجیر (**بلاستوفاکا**) سازگار شده است (به این زنبور در تداول عامیانه **پَخشی بر** [pæxšey bær] گویند). (شکل ص ۴۷۵)



انجیر غیر خوراکی یا **انجیر بر** یا به اختصار «**بر**» با داشتن گل‌های نر برای گرده افشانی انجیر خوراکی مورد استفاده قرار می‌گیرد. این میوه‌ی غیر خوراکی که طبیعتاً پناهگاهی برای زنبور **بلاستوفاکا** است، در واقع عامل انتقال دانه‌ی گرده از کوزه‌ی انجیر غیر خوراکی به کوزه‌ی انجیر خوراکی است. درخت انجیر **بر**، در سه فصل از سال، میوه تولید می‌کند که برحسب فصل رسیدن میوه‌ها به نام‌های **بر زمستانه**، **بر بهاره** و **بر تابستانه** یا **پاییزه** معروف اند. در هر یک از این محصولات، یک نسل از زنبور انجیر (**پخشهی بر**) دوران دگردیسی را می‌گذارند و این موضوع از بارزترین نمونه‌ی هم زیستی بین یک حشره و گیاه است. در **بر بهاره** گل‌های نر به مقدار کافی وجود دارد اما در **بر زمستانه** و **تابستانه** تعداد آن بسیار کم است یا اصلاً وجود ندارد (اگر چه در برخی از گونه‌های این جنس گل‌های نر در هر سه محصول بهاره و زمستانه و پاییزه وجود دارد). **بر زمستانه** در اواخر تابستان بر روی شاخه‌ها ظاهر می‌شود و تا قبل از شرایط نامساعد زمستان به رشد خود ادامه می‌دهد. در شرایط نامساعد زمستان بدون فعالیت باقی می‌ماند و با فرا رسیدن بهار رشد خود را تکمیل می‌کند. لارو زنبور **بلاستوفاکا** درون شفتک‌های میوه‌ی زمستانه، زمستان را می‌گذراند. **محصول بهاره (بر بهاره)** هم زمان با ظهور برگ‌های جدید، ظاهر شده و تا اواخر بهار می‌رسند. نسل دوم زنبور **بلاستوفاکا (پخشهی بر)** در این میوه رشد می‌کند. تولید کنندگان انجیر خوراکی از این میوه به عنوان منبع گرده در انجام عملیات گرده افشانی (**بر دادن**) به منظور باروری و تشکیل میوه‌های نوع **ازمیر** استفاده می‌کنند. گل‌های نری که در این میوه تشکیل می‌شوند، دانه‌های گرده فراوانی تولید می‌کنند. محصول تابستانه یا پاییزه بر روی شاخه‌ها و در محور برگ‌ها ظاهر شده و در اواسط پاییز می‌رسند. این میوه‌ها مانند میوه‌های



زمستانه از دانه‌های گرده کم‌تری برخوردارند و مادگی آن‌ها نسل تابستانه‌ی زنبور **بلاستوفاکا** را در خود پرورش می‌دهند. نکته عجیب و جالب توجه این که زنبورهای نر نمی‌شوند و تنها کارشان، **بلاستوفاکا** اولاً کورند و ثانیاً هیچگاه از داخل میوه انجیر خارج بارور کردن زنبورهای ماده است که درون **شفتک**‌ها زندگی می‌کنند. زنبورهای نر با وجودی که کورند، **شفتک**‌هایی را که محتوی زنبور ماده‌اند، تشخیص می‌دهند و با فرو کردن نیش خود به داخل **شفتک**‌ها، زنبورهای ماده‌ی درون **شفتک**‌ها را بارور می‌کنند. زنبورهای نر پس از دوره فعالیت جنسی، درون کوزه‌ی انجیر **بر** می‌میرند و این زنبورهای ماده‌اند که پس از خروج از **شفتک**‌ها، از دهانه‌ی کوزه‌ی انجیر خارج شده و

عمل گرده افشانی را در انجیر خوراکی **ازمیر** و انجیر **معمولی** انجام می‌دهند. بدین معنی که با فرو کردن نیش خود به داخل کوزه‌ی انجیر خوراکی، دانه‌های گرده‌ای را که به دم خود آغشته دارند به کلاله‌های بلند مادگی انجیر خوراکی منتقل نموده و به این وسیله عمل لقاح صورت می‌پذیرد. با انجام عمل لقاح، مواد غذایی در درون پایه‌ی گل‌های ماده‌ی درون کوزه انجیر، ذخیره شده و به اصطلاح میوه‌ی انجیر می‌رسد. گروه انجیرهای خوراکی تنها دارای گل‌های ماده‌اند که مادگی آن‌ها خامه‌ی بلندی دارد و همین امر باعث گردیده که محیط مناسبی برای دگردیسی زنبور **بلاستوفاکا** نباشد. درختان انجیر خوراکی به سه گروه **ازمیر**، **معمولی** و **سان پدرو** تقسیم می‌گردند. تنها در نوع **ازمیر** به گرده افشانی، جهت باروری گل‌های ماده نیاز است و در دو نوع دیگر برای باروری، به گرده افشانی نیاز نیست. لازم به ذکر است که نوع **سان پدرو** به دو گروه بهاره و تابستانه تقسیم می‌شود که محصول بهاره‌ی آن به گرده افشانی نیاز ندارد. درخت انجیر گیاهی است، هم **یک پایه** و هم **دو پایه**، بنابراین گرده افشانی یا **بردهی** فرآیند انتقال دانه‌ی گرده‌ی پرچم‌های میوه‌ی انجیر **بر** است که به سطح کلاله‌ی گل‌های ماده‌ی خامه بلند در میوه‌ی انجیر خوراکی که توسط زنبور گرده افشان که شرح آن رفت صورت می‌گیرد. در تداول عامیانه‌ی **استهبان** و حومه، به هنگام رسیدن میوه‌ی بهاره انجیر نر، **موسم بر** گویند **بر** در لغت به معنای **حاصل** و **بر** آمده است و از آن جا که حاصل **انجیر ازمیر**، هم از لحاظ کمیت و هم از لحاظ کیفیت به نوع و مقدار میوه‌ی انجیر نری که در زمان مناسب در مجاورت کوزه‌ی انجیر خوراکی (**ازمیر**) قرار می‌دهند بستگی دارد، احتمال دارد عنوان **بر** به معنای **حاصل** از آن جهت به انجیر نر داده‌اند



بِر. [bêr]؛ خیره و متعجب و حیران و گیج از دیدن وضعیتی غیر منتظره یا شنیدن مطلبی عجیب. با لفظ شدن متداول است: (شکل ص ۴۷۴)

کتر بانه همی طو پر شده بود از کارای ضیفه، قشنگ جر شده بود و اما... ۳۱۷/۴

[kæ/robâbæ hæmi/toy bêr sodæ bûd]

کتر بانه (کربلایی رباب) بر این سوال متعجب و گیج شده بود (و) از کارهای زن، کاملاً عصبانی بود.



مرادف: مات... بُردن. ماتک... زدن. زُل زدن.

بِر. [bær]؛ با لفظ کشیدن به معنای به دنبال کشیدن.

بئر کشیدن. کسی که میفتید بختار من آ طی رو همه

لچم گرفت و بُرم می کشید، مادر بود. و اما... ۲۲۸/۱۲ (شکل ص ۴۷۴)



برابری. ۵۴۶ [bærâbæri]

۱- روبرو. مقابل: خونی برابری مال کاکامه

[xuney bærâbari mal/e kakam/æ]. منزل روبرو مال برادم است.

۲- پیدا. آشکار. در دیدرس: هر چی نگا راه کردم، هیش که برابری نبود.

[hær çi nega râ kârdæm, hiš kæ bærâbæri næbûd] هر چه به راه چشم دو ختم، هیچ کس پیدا نبود.

۳- با لفظ بودن به مفهوم حضور داشتن متداول است:

ماخواسم برم تو فضا، دیدم یی مردی برابریه، نرفتم.

[maxasæm beræm(æ/e)tu fæzâ, didæm yæy mærdi bærâbæriy/æ . . .]

می خواستم به حیاط بروم، دیدم مردی (در آن جا) حضور دارد، (لذا) نرفتم.

۵۴۶ - با توجه به این که ترکیب برابری حاصل مصدر مرکب است و در ناظم الاطباء ص ۵۶۰ به معانی تعادل.

تساوی. یکسانی و مساوات و مقابله آمده است، به نظر می‌رسد در تداول عامیانه این ترکیب را به جای برابر به کار گرفته باشند. چرا که برابر به مفهوم محاذی. مواجه. رودر رو. رویارویی و راستا و راست آمده است. (اگر چه معانی برابر در پاره‌ای از عبارات عامیانه باز هم نمی‌تواند با مفاهیم لغوی هم خوانی داشته باشد).



۵- با لفظ اومدن و رفتن و کردن به مفهوم خود را نشان دادن و خود را در دیدرس قرار دادن: وختی فهمید پول ازُش مَحِیم، برابری نَومَد.

[væxti fæmid pul æz/oš mexeym bæ râbæri noumæd]

وقتی فهمید از او پول می‌خواهم، خود را نشان نداد.

تا برابری کرد، شناختمش.

[ta bæ râbæri kærð šenaxtæm/oš] به مجردی که خود را نشان داد، او را شناختم.

بیا برابری، مینیم کی هسی؟

[biyâ bæ râbæri minim ki hæsi] خودت را نشان بده، مینیم کی هسی؟

۵- با لفظ ویسیدن به مفهوم در معرض دید ایستادن:

وی نَسّا برابری که زشته.

[vey/næs(s)a bæ râbæri ke zešt(æ)] در معرض دید نیست که پندیده نیست.



براز دادن. [berâz dadâen]

این مصدر مرکب را در تداول عامیانه منحصرأً همراه با چیش آورند. لذا به ترکیب چیش کسی براز دادن (ندادن). به مفهوم قدرت دید کافی داشتن (نداشتن) رجوع شود.



بَر تَش. ۵۴۷ [bær/e/tæš]

۱- آتشی نه چندان آشکار، اما سوزنده. شبیه آتش زیر خاکستر.

۲- کنایه از کسی که ظاهرش عادی ولی باطنش مخرب و مفتن باشد:

بی چی بَر تَشی یَه که خدا می‌دونه.

[yæy cî bæ r/e tæši/væ ke xodâ midunæ] چنان موجود خرابکار و مزاحمی است که فقط خدای داند.

۵۴۷ - لفظ عامیانه بَر آتشی است به معنی کنار آتش، مجاور آتش. در تداول، به یک شیء که مدت‌ها در کنار آتش بوده و به تدریج دمایی همانند آتش پیدا کرده است بَر تَش گویند اگر چه ظاهراً سرخی آتش را ندارد و همین امر باعث می‌شود که فریبده باشد و افراد به آن دست زنند که دست زدن همان و سوختن همان. اما آن چه از این ترکیب عامیانه در ذهن می‌آید همان مفهوم کنایه‌ای مزاحم و خرابکار، آن هم به صورت مخفیانه و مودبیانه است.



بَرِ تَش مرادف $\uparrow$ او زیر کاه. مار مویزک. ملعنت دار. ریشمیز.

بَر جُو ^{۵۴۸} [bæ/rju]; خرمنکوب. وسیله‌ای همانند یک

صندلی که پایه آن بر دو محور چوبی متکی است و بر روی این دو محور متحرک زبانه‌های چوبی و گاه فلزی تعبیه شده است. پایه‌های دو طرف را که محورهای متحرک به آن تکیه دارد، با طناب و یا چوب به میانه‌ی چوبی که هنگام شخم زدن بر گردن دو گاو گذارند و جوغ یا جُو نام دارد، می‌بندند. وقتی این دو گاو بر روی خرمن حرکت کنند، آن صندلی چوبی را به دنبال خود بر روی خرمن می‌کشند ^{۵۴۹}. درحین حرکت، دو محور پره دار زیر **برجو** نیز بر روی خرمن می‌چرخد و خوشه‌های گندم را خرد می‌کند، به خصوص که یک یا دو نفر هم بر روی **برجو** می‌نشینند تا ضمن هدایت گاوها در مسیر صحیح، فشار بیشتری به خوشه‌ها و دانه‌های موجود در خرمن وارد آید و نهایتاً دانه‌ها از غلافی که در آن قرار دارند جدا شوند. در پایان این توده‌ی خرد شده را **بوجارها** (غالبی) به باد می‌دهند، تا دانه از کاه جدا گردد...

این وسیله چوبی را که تا این اواخر بعضاً با فلز هم ساخته می‌شد، در تداول عامیانه **برجو** و در تداول بعضی شهرستان‌ها، **برجی** [bærji] گویند. (شکل ص ۴۷۵)

چون در ساخت محل اصطکاک این وسیله از بلبرینگ یا بوش استفاده نمی‌شود و منحصراً سر چوبی محورهای گردنده با پایه چوبی در تماس است، لذا به علت اصطکاک زیاد در هنگام گردش، صدای ناله‌ای از محل گردش قسمت‌های چوبی یا فلزی بر می‌خیزد که در تداول عامیانه به آن **صَدای بَر جُو** (صدای برجو) یا **نالی برجو** گویند:

بو پاپیچ و ملکین و شال وقبا بو صدی برجو و دَجَبون می دهی. و/ا/ا/د... ۲۰۲/۱۱

[bû papič/o mælkín/o šâl/o qæbâ] [bû sædey bæɾjû/wo dæjbun midæhî]

^{۵۴۸} - **برجو** ترکیبی است از دو کلمه‌ی **بر** + **جو**. **بر** به معنای **ور** و **کنار** مثل **وردست** یا **بردست** و **جُو** چوبی باشد که به وقت شیار بر گردن گاو نهند. (لج جو). چون این وسیله در کنار **جو** قرار می‌گیرد، به این نام مسمی شده است. این وسیله‌ی سنتی تا قبل از آن که ابزار کشاورزی مدرن موتوری، مثل خرمن کوب‌های موتوری و کمباین ساخته شود، مورد مصرف داشته است و با آمدن ابزار جدید دیگر از رده خارج شده و دوران استفاده از آن‌ها، حداقل در شهرها، به پایان رسیده است. در لغت به صورت جَوَن [jævæn] آمده است.

^{۵۴۹} - آنان که خرمنی مختصر دارند و یا گاو در اختیار ندارند به جای گاو از الاغ استفاده می‌کنند.

(تو) یادآور پانچ و ملکن و شال و قباستی (ونیز) یادآور صدای یاله برجو و (خضور) دشتبان هستی.

با لفظ زدن به معنای **با برجو خرد کردن** و کنایه از **اسرار را هویدا ساختن** متداول است:

گفتم و بیشتر یشَم لاشِ تو زدم آرو خرمن بافتو برجو زدم

دل به دریا ز ته پستو زدم ما می گیم یا سر می ره یا میا کُلا

تا دگر تی پا نخورن جَک و جَفَلا. شمس^{۱۱}

[æ ru xærmæn bafæ/tu bæ̃rju zædæm] اسرار شمارا درانجن باو محافل فاش کردم.



بَرِ چوغ گردَن. [bær(æ/e) çûgh kârdæn]

بر، میوه غیر خوراکی انجیر است که به علت وفور مگس **بلاستوفاکا** در

داخل کوزه‌ی آن و نیز فراوانی دانه‌ی گرده در بساک پرچم‌های نر آن، باغداران در هنگام لقاح انجیرهای خوراکی و بارور شدن آن‌ها، (در واقع از مگس‌های داخل آن که بدنشان آلوده به دانه‌های گرده است) به عنوان عامل انتقال گرده استفاده می‌کنند.

در گذشته‌ای نه چندان دور رسم بر این بود که باغ داران شب قبل از گذاشتن **بر** در میان شاخه‌های انجیر ماده، ابتدا دو یا سه یا چهار و گاهی که **بر** ارزان بود تا ده دانه ی **بر**، با گذراندن تکه‌ای چوب درخت بادام وحشی (❧ **دارگیز**) از محل دُم **بر**، آن‌ها را به چوب می‌کشیدند. این کار به وسیله ی همه اعضای خانواده به جز کودکان که توانایی انجام این کار را نداشتند، انجام می‌گرفت. معمولاً این کار را در شب در هوای خنک انجام می‌دادند (تا خنکی هوا باعث عدم فعالیت مگس **بلاستوفاکا** (❧ **پخشی بر**) گردد و از دهانه کوزه **بر** بیرون نیاید). به این عمل در تداول عامیانه **بَرِ چوغ کردن** گویند:

روزا فکر تیلِتِ دوغ می‌کنیم شو می‌شینیم و بَرِ چوغ می‌کنیم و.ا.ب.د. ۳۰۱/۱۲۰۰

[ruza fekr/e tilit/e dûgh mikonîm] [ʃou miʃîm/o bæ̃r(æ/e) çûgh mikonîm]

روزا به فکر (فراهم آوردن) تریدوغ، سیم (د) شب (دور هم) می‌شینیم و (میوه انجیر غیر خوراکی) برابر چوب می‌کشیم.

صبح زود باغ دار، برهای به چوب کشیده را که در کیسه‌ای ریخته بود، با خود برمی داشت و به باغ انجیر می‌رفت و سعی می‌کرد تا قبل از گرم شدن هوا و شروع فعالیت مگس **بلاستوفاکا** این برهای به چوب کشیده را در پشت شاخه‌های انتهایی که دو یا سه یا چند میوه ی انجیر خوراکی (❧ **اشکک**) در آن جا روییده بود بگذارد. (سعی می‌کرد محل

قرار دادن برها بیشتر در سایه ی برگ‌های انجیر باشد تا کم تر گرم شود و مگس‌ها به تدریج از داخل میوه‌ها بیرون آیند). این عمل را **بر دادن** گویند.

مگس‌ها پس از خروج از داخل کوزه‌ی انجیر غیرخوراکی با توجه به این که همه ماده‌اند (مگس‌های نر همگی کورند و هیچگاه از داخل کوزه خارج نمی‌شوند و در همان جا می‌میرند و فقط کارشان بارور کردن ماده‌ها در داخل شفتک‌ها است)، جهت تخم گذاری طبیعتاً به طرف کوزه‌ی انجیرهای خوارکی نارس که بوی مخصوصی از خود متصاعد می‌کنند، کشیده می‌شوند. به مجرد رسیدن به دهانه‌ی میوه‌ی انجیر خوراکی، دم خود را جهت تخم گذاری به داخل دهانه کوزه وارد می‌کنند. از آن جا که خامه‌ی مادگی انجیر خوراکی بلند است، محیط مناسبی جهت دگردیسی تخم‌های **مگس بلاستوفاگا** نیست، اما اتفاق مهمی که در این فرایند می‌افتد، چون بدن و دم بلند مگس‌ها به دانه‌ی گرده انجیر نر آغشته است، این دانه‌های گرده بر روی کلالة مادگی انجیر خوراکی قرار گرفته و نهایتاً عمل لقاح صورت می‌گیرد و از آن پس پایه‌های مادگی انجیر خوراکی با جذب مواد غذایی حجیم و شیرین می‌شود و به تدریج به میوه‌ی انجیر خوراکی تبدیل می‌گردد. در غیراین صورت هر میوه‌ی انجیر خوراکی که بارور نشود به تدریج خشک شده و قبل از رسیدن از درخت می‌افتد.



بُر حُون... زَدَن. ۵۵۰ [borhun/e... zædæn]

بحران... زدن. بحران در لغت. || تغییر حال بیمار است از حالی به حالی یا بهتر یا بدتر.

زَن اَوَّل یائسگی روزی سه چار دَقَه بُر حُونُوشو می‌زنه.

[zænâ ævvæl/e yâ?esægi ruzi se/čâr defæ borhun/ušu mizænâ]

زن مادر ابتدای یائسگی، روزی سه چهار دقه دچار حالت بحران می‌شوند.

نحوه‌ی تغییر ← بحران ← بحرون ← برحون (برهون). ↓ بُر حون کردن.



بُر حُون کَرْدَن. [borhun kærdæn]

برحون، لفظ عامیانه ی بحران است و آن عبارت از تغییر حال ناگهانی است که

۵۵۰ - بحران در لغت نامه. ص ۳۷۹۶ به نقل از غیاث اللغات. || تغییر عظیم که دفعتاً در مرض واقع شود از

مقاومت طبیعت با مرض یا بسوی صحت کشد یا هلاک. ↑ برهون.



بر اثر احساس گرمای زیاد و ناگهانی در بدن انسان حادث شود و تنفس دچار مشکل گردد و فرد احساس کند که هوا به قدر کافی به ریه‌هایش نمی‌رسد و حالتی شبیه خفگی به او دست دهد. عرق فراوان از بدن دفع می‌شود و پس از مدتی به تدریج حالت تعادل باز می‌گردد. (حالتی که به آن **گرفتگی** هم گویند):

همی طو که نیشسه بودم، یی هو برحون کردم.

[hæmi/tou ke nešessæ budæm yæy/hou borhun kârdæm]

... دفعتاً تغییر حالتی عجیب همراه با احساس گرما و عرق کردن و مکنی به من دست داد (دچار بحران شدم).

بیشتر به صورت ۱ ↑ برحون... زدن کاربرد دارد. ۲ ↑ برحون... زدن.

برخشی. ۵۵۱ [beræxš]; شبج. سواد. تَلَّوْءِ لحظه ای. آن چه در ذهن از رؤیت ۳

لحظه ای چیزی یا کسی به جای ماند:

من از دور **برخشی** دیدم. [mæn æz dôr beræxš/oš didæm] از دور یک خط به نظر می‌آمد.

همی برخشت دیدم و غیبت زد.

[hæmi beræxš/ot didæm/o gheyb/ot zæd]

یک خط به نظر می‌آمدی و غیب شدی (یک خط دیدمت و دیگر ندیدمت)!

تا برخشم ببینم، هول می‌کنم.

[ta beræxš/om bibinæ houl mikonâ] به مجردی که برخش برسم، به وحشت می‌افتم.

۴ برنگ. [beræng]. دُول. [doul].



بَر خورْدَن. ۵۵۲ [bâer xordæn];

۵۵۱ - برخش باید لحن تداولی **دُرْخَش** [deræxš] یا [doræxš] باشد. **درخش** در لغت به معنای **روشنی**.

روشنایی. تابش. فروغ و روشنی هر چیزی:

روزی رخسار تو، بر آتش افکند آتش ز بیم تیغ تو در شک شد، نهان. فرخی.

و نیز به معنی **تابش ناگهانی نور موقت مشعل یا چراغ که به عنوان پیام به کار می‌رود**. به معنای [flash] انگلیسی.



مورد جفتگیری قرار گرفتن چهارپا (خصوصاً گوسفند ماده) از جنس نر خود. بر خوردار شدن و متمتع شدن حیوان ماده از جنس نر خود:

امسال چند تی از گوسفنداًمو بر نخورد.

[emsal čæn/tey æz gusfænd/a/mu bæŋ næxord]

امسال تعدادی از گوسفندانان مورد جفت‌گیری جنس نر قرار نگرفتند.

در حالت منفی که مثال آن ذکر شد مرادف **لځ** قسیر در رفتن است.

در مورد گوسفند **لځ** تایه خوردن [tayæ/xordæŋ] و **لځ** تیه خوردن. [tæyæ/xordæŋ]

نیز به کار می‌رود.

بر ده. [bærdæ]؛ به گاو فحل گویند. ماده گاوی که بر اثر ترشحات هورمونی **لځ**

آمادگی و تمایل جفتگیری با جنس نر خود را دارد.

در تداول عامیانه فحل بودن مربوط به الاغ و اسب، تیه بودن [tæyæ] مربوط به گوسفند،

لوم بودن مربوط به سگ سانان و **بر ده بودن** مربوط به گاو است:

وختی گو بر ده هه دُرُس فرمون نمی‌شه.



(شکل ص ۴۷۵)

بر ساتی. [bær(æ/e)sâti]؛

مجاور ساعتی. (حرف ی در آخر ساعتی یاء نسبت است).

نامی منحصر برای چراغ بادی. فانوس. چراغ سیمی. چراغ دستی. برای اطلاع بیشتر، به

ترکیب‌های سات و چراغ بر ساتی رجوع شود.

۵۵۲ یکی از معانی **بر خوردن** در **لغت نامه** ص ۳۸۸۰ ذیل «بر» و ص ۳۹۳۲ به نقل از **شرفنامه‌ی منیری**: **فایده بردن**

و متمتع شدن است. نیز **کام یافتن**. **حظ بردن** و **کامیاب شدن** است.

منظور از **بر خوردن** در مورد الاغ و گوسفند در گویش عامیانه هم متمتع شدن حیوان ماده از حیوان نر است، چون

بر خوردار نیز به معنای **منتفع** و **بهره مند** و **کامیاب** و **بهره ور** است. چنین به نظر می‌رسد که **بر خوردن** به جای

بر خوردار شدن در تداول به معنایی که شرح داده شد کاربرد پیدا کرده است:

چون خرد او را و بر خوردار شد آن کنیزک از قناریا شد. مولوی.



بِرَس و نَرَس. ۵۵۳ [beræs/o næræs]; برس و نرس هر دو حاصل مصدر از

مصدر رسیدن و نرسیدن اند که در تداول به مفهوم دور و نزدیک. حول و حوش کاربرد دارد. نه چندان نزدیک که دسترسی مقدور باشد و نه آن چنان دور که قابل دسترسی نباشد:

برس و نرسوشو برو، می نیم ما خان کجا برن.

[beræs/o næræs/ušu borou minim maxan(e/æ) koja beræn]

از دور و نزدیکشان برو، تا بدانیم کجای خواهند بروند.

بُرش. ۵۵۴ [boroš]; کنایه از خاصیت هضم سریع غذا. با لفظ داشتن متداول

است. در این حالت صفت آبی است که به علت وجود املاح معدنی مفید و کافی و عدم وجود ناخالصی‌های مضر و انگل، در هضم سریع غذا تأثیر فوق العاده‌ای دارد:

بُرش که او... دَرَه هیچ نوشابه ی ندره.

[boroš/i ke ou ... dæræ hič nûšâbey nædæræ]

خاصیت بُرشی که آب... در هضم غذا دارد هیچ نوشابه‌ای ندارد.

به آبی که قابلیت هضم سریع مواد غذایی در معده و روده را دارد با برس گویند.



بِر شدن. [bêr/sodæn];

خیره و متعجب و متحیر از دیدهای یا شنیده‌ای شدن. در لغت به مفهوم دیگری آمده است.

بِر شدنن. ۵۵۵ [ber/šondæn]; لفظی عامیانه از برشتن؛ برشته کردن با آت

۵۵۳ - این ترکیب نمونه‌هایی مثل بگو مگو، بگیر نگیر، بکن نکن و... دارد که بیشتر در تداول کاربرد خاص خود را

دارند و معمولاً در لغت هم آمده‌اند اما از ترکیب برس و نرس هنوز در لغت خبزی نیست.

۵۵۴ - به این مفهوم در لغت صراحتاً نیامده است. تنها لغت نامه ذیل بُرش به استناد یادداشت علامه ی دهخدا به

معنای گوارندگی آورده است.

۵۵۵ - این واژه در فرهنگ بزرگ سخن، ج ۲، ص ۹۱۲ به صورت برشتن به معنای سوخ کردن، تف دادن و بو

دادن آمده است. زحاک شق دیده‌ست و لازم، صاب بر آتش رخ گل می توان برشت مرا، صاب.



بریان کردن. بودادن. سرخ کردن. چیزی را با حرارت خشک آن قدر حرارت دادن تا رنگ آن به زردی یا قهوه‌ای یا سرخی تغییر یابد. رنگ بگردانیدن، هم چون پوست صورت آدمی در برابر تابشی آفتاب. (برای حالت اخیر به خصوص تغییر رنگ پوست بدن در برابر آفتاب، اصطلاحاً برنزه شدن گویند):
بادنجونا سرخ کن، اما خیلی بُرِشون.

[badenjun/a sorx kon amma xeyli næberešun] بادنجان (را) سرخ کن، اما زیاد برشته نکن.

برِشَنَدَن ساخته‌اند. برشته شدن. سرخ شدن بر آتش یا چیزی بسیار گرم و خشک:

ای قَد تو آفتو وِیسیدَه که صورتش برِشیدَه.

[i/qæd tu aftou veysidæ ke suræt/oš berešidæ]

این قدر (برابر) آفتاب ایستاده است که صورتش برشته شده است.



برِشیدَن. [berešidæn];

ای الهی بِرِشَه که بِرِشَنَدُم.

[æy elâhi beberešæ ke berešond/om]

ای، الهی به عتبت سخت گرفتار آید، چون دل مرا سخت سوزاند (در مقام نفرین گویند).



بَرَف از پیشِ بارون واروفتن. ۵۵۶

۵۵۶ - در گذشته که بعضی از مردم برف مورد نیاز تابستان را در فصل زمستان و هنگام بارش برف جمع آوری می‌کردند ناگزیر بودند با جمع شدن برف بر زمین به جمع آوری و ذخیره‌ی آن در سرداب‌های مخصوصی که برای این کار آماده کرده بودند اقدام کنند چرا که اگر در این کار مسامحه می‌کردند و باران می‌بارید برف‌های بر زمین نشسته سریعاً آب می‌شد. برف از پیشِ بارون روفتن یعنی از بیم آمدن باران و آب شدن برف‌های بر زمین نشسته سریعاً آن را از برابر بارش باران دور نگاه داشتن.

به کسی که در سر سفره‌ی پر از غذاهای گوناگون نشسته ولی حریصانه غذاها را به طرف خود می‌کشد و می‌خورد، این تمثیل را به صورت عبارتی سوالی بیان دارند و با گفتن آن به تعریض به فرد عجول تفهیم نمایند که کار تو به کسی می‌ماند که از ترس باریدن باران به سرعت، برف‌های بر زمین نشسته را از میدان به در می‌برد و حال آن که در این جا نه عامل از بین برنده‌ای در کار است و نه کسی در صدد امحاء خوراکی موجود است. لذا کار تو اقدامی زشت و بی نتیجه و مضر بیش نیست. به صورت برف از طی بارون واروافتن نیز متداول است. مرادف ۱۱ حرص زدن.

مگه برف از پیشِ بارون وا می‌روفی؟! یا انگا برف از پیشِ بارون وا می‌روفه!

به جوانی که تنها فرزند خانواده است و پدری متمادل دارد ولی پول‌های پدر را در خفا می‌دزد و به حساب خودش واریز می‌کند، نیز همین عبارت را گویند: ۱۱



[bârf æz piš/e bârun varuftân]

کنایه از **حریصانه کاری را انجام دادن است**. از ترس مزاحمت عاملی احتمالی، کار پیش رو را **به سرعت به پایان بردن**. همانند تمتع جنسی بیش از حد که نتیجه‌ای جز خستگی جسمی و روحی ندارد یا در میهمانی‌های عمومی، حریصانه از ترس تمام شدن غذا، به خوردن دست یازیدن و تند و سریع و بیش از اندازه خوردن

مَنْجَر هم روز و شو گُرشه می کوفت **انگا برف از پیش بارون وا می روفت.**

[enga bârf æz piš/e bârun va/mirûf]

کوبی برف از پیش باران می روفت (حریصانه کاری پیوده انجام می داد).



برقاشی. ۵۵۷ [bârqashi]؛ سینه کش و دامنه ی آفتاب گیر تپه

و ماهور را گویند. بدنه ی آفتابگیر تاقدیس ها که مشرف به ناودیس

ها است. (شکل ص ۴۷۶)



بُرق کشیدن. ۵۵۸ [borq kæšidân]؛ ناکهان آتش گرفتن. مشتعل

شدن. شعله ور شدن. ملتهب شدن: (شکل ص ۴۷۶)

نفت چراغ برساتیو کپ کرد بَشَن و بال خودُش. تا کبریت زد یی هَو بُرق کشید.

[næft/e čerâgh/e bæraesâti/yu kop kærd(e/æ) bæšn/o bâl/e xod/oš ta kibrit
zæd yæy/hou borq kæšid]

نفت داخل چراغ بادی راروی (همی) اندام خود خالی کرد (و) تا کبریت روشن کرد تا کمان مشعل شده

فلانی دَرَه برف از پیش بارون وا می رُوَفَه.

فلانی به کاری پیوده و حریصانه دست زده است (چه همی اموال پدرخواه ناخواه مال او است و دیگر نیازی به چنین کاری نیست).

۵۵۷ تاقدیس ها و ناودیس های مجاور هم به صورت قاچ اند و در تداول عامیانه قاچ را قاش گویند لذا بدنه یا طرفین قاچ را

برقاش یا برقاشی گفته اند. قاش ترکی است به معنای قاچ و نیز کمرکوه. در فرهنگ آذربایجانی فارسی ص ۸۰۷

یکی از معانی بر، طرفین کمر و کنار و پهلوی است.

۵۵۸ - به نظر می رسد بُرق در اصل بروق بوده که عربی است به معنای روشنی و درخشندگی و نیز به معنای

درخشیدن و برق آوردن آسمان که در تداول به صورت بُرق مصطلح شده است.



به معنای **ملتهب شدن**:

بعضی وختا تو دِلْم بُرق می کَشَه وختی فُوکَه می کَشَم انگا تَشَه.

[bæzi væxtâ tu del/om borq mikæšæ]

پاره‌ای اوقات در امعاء و احشایم **التهابی** رخ می‌دهد به طوری که وقتی هوای بازدم را بیرون می‌دهم گرم و سوزان است.

۲- مجازاً. از شدت ناراحتی به هیجان آمدن و سخت رنجیده و خشمگین شدن:

زن بدبختو و لاف شپشو اَمینِی لَش، آجان چاغو کَشو

کَتِ واویلا اجاقِ بی تَشو هر که دید بُرق نکشید، تَفِ تو ریشش

هَمو بدبختو آ جی قوم و خویشش. شس ۱۳۵

[hær kæ did borq nækæšid, tof(æ/e) riš/oš] هر کس دید و سخت تاش و متالم شد، اف به ریش باد.

۳- ناگهان احساس گرمای شدید در بدن کردن و دچار بحران درونی شدن:

نَزیکای چاشت، تودلْم بُرق می کَشَه وختی فُوکَه می کَشَم، انگا تَشَه وابعاد ۲۳۵/۴۰۰

[næzikay čašt tu del/om borq mikæšæ] [væxti fûkæ mikæšm enga tæšæ]

نزدیک چاشت (قبل از ظهر) دچار بحران می‌شوم. وقتی هوای بازدم را به شدت از بینی خارج می‌کنم، بیارگرم و سوزنده است.



بَر کُتَشِ گردَن. ۵۵۹ [bærekæt/oš kærdæn]

کنایه از **فروختن**. عبارتی که معمولاً خریدار مشتاق، بر سبیل جلوگیری از نگرانی احتمالی صاحب کالا از فروش کالایش گوید: **نَمَخِ ای چاروو بَر کُتَشِ بُکُنِی؟**

[næmexey i čârvou bærekæt/oš bokonî?] **تصمیم نداری این الاغ را بفروشی؟**

بَر کُتَه. ۵۶۰ [bærekæt/æ]؛ ظاهراً به معنای **افزونی و زیادتی است**، اما کنایه

۵۵۹ - به فتح دوم مأخوذ از عربی و اسم است. به کسر و گاه به سکون دوم نیز متداول است. در زبان عربی در حالت حاصل مصدری به معنای افزایش و زیادت آمده است. قطعاً وقتی خریدار مشتاقی این عبارت را به صاحب کنایه که مشخص نیست به فروش کالایش راغب باشد، می‌گوید، می‌خواهد به وی بفهماند که اگر چه با فروش این کالا ظاهراً آن را از دست می‌دهی، اما امیدوارم با پولی که در ازای آن می‌گیری، کالایی بهتر و گران تر و افزون تر بخری و نهایتاً به زیادتیی و افزونی مالت بیانجامد.



از این است که نانی در خانه نیست.



و یا پولی در بساط ندارم که به تو بدهم. و یا تمایلی به کمک به تو ندارم.

برک... رفتن. ^{۵۶۱} [bæræk/e...ræftæn]; بر اثر شنیدن صدایی

مهیب یا سخنی ترسناک و دلهره آور یا دیدن چیزی مهیب و ترسناک و مخوف، از حالت طبیعی و بی خبری خارج شدن. دچار ترس شدید شدن. سخت ترسیدن، ناگهان ترسیدن:

یی قاری زد که **برگم** رفت. (شکل ص ۴۷۶)

[yæy qârey zæd ke bæræk/om ræft]

خان فریادی کشید که سخت ترسیدم (از حالت طبیعی و بی خیالی خارج شدم).

متعدی آن به صورت برک... بردن نیز به معنی ترساندن متداول است: (شکل ص ۴۸۰)

تو خو کَلِکَه **برگم بُردی**، با ای قارت!

[to xo kæl(æ/e)kæ bæræk/om bordi, ba i qâræ/t] تو که **پس مرا سخت ترسانی**، با فریاد.

دسک می زدم همش که دل دو شوۋ کی نیستم

وختی حصین دلم ترک خورد، **برگم رفت**. ^{شهریار ص ۲۵}

۵۶۰ - وقتی سائلی برای گرفتن نانی یا وجهی در خانه‌ای را می‌زند و یا رو در روی کسی قرار می‌گیرد و اینان نخواهند و یا ندارند که به او بدهند، به او می‌گویند: **برکته**. سائل با شنیدن این عبارت متوجه عمق ماجرا می‌شود و معمولاً سراغ خانه یا نفر بعدی می‌رود. اما هستند گدایان سمجی که به این سادگی دست بردار نیستند. این جا است که صاحب خانه ناگزیر است برای رفع غائله کوتاه بیاید نانی، مویزی، انجیری ولو مختصر بدهد و یا این که از همان داخل خانه با خفت، گدا را به باد ناسزا گیرد. این آخرین تیر ترکش صاحب خانه است که اگر احیاناً به هدف نخورد باید عجلتاً خانه را تا عقب نشینی سائل ترک کند. به هر حال هیچ گاه ارتباط بین **برکته** و چیزی در بساط ندارم برای مؤلف معلوم نشد. آخر این چگونه برکتی است که تکه نانی در سفره و پیشیزی در جیب برای ارائه به سائلی موجود نیست.

نکند منظور این باشد که فراوانی نعمت هست اما همت بخشش نیست. خلاصه هر چه هست برای طرفین دعوی مفهوم کنایی آن کاملاً روشن است.

لازم به یادآوری است که سائل هم در بادی امر صراحتاً درخواست پول یا نان نمی‌کند بلکه در قالب داعایی به جان اهل خانه یا فرد مورد سؤال و یا ذکر نام خدا و پیغمبر و ائمه و بعضاً با خواندن نوحه و مرثیه در خواست خود را بیان می‌دارد.

مثلاً روز پنجشنبه گویند: **یا صاحب شب جمعه و یا مرتضی علی**.

۵۶۱ - احتمال دارد برک تحریف بَرَق [bæræq] باشد که در آن، حرف ق به ک بدل شده باشد. **بَرَق، در لغت به**

معنای خیره شدن چشم، ترس و حیرت آمده است.



[dæssæk mizædæm hæmæš ke del/do/šuwæki nissæm

[væxti hæsin/e del/om tæræk xord bæærækom ræft]

کف می‌زدَم (نوشمال بودم) که مردد و دو دل نیستم. (اما) وقتی گلدان دلم ترک خورد، سخت تریدم.

مرادف زهری کسی آو شدن یا آو کردن. یَگَه خوردن.



بَر گِشْتَنَه. ۵۶۲ [bærg(æ/e)štæn/æ]

به هنگام برگشتن. در وقت مراجعت. در برگشت. هنگام بازگشت:

بَر گِشْتَنَه می بینمُت. [bærg(æ/e)štænæ mibinæm/ot] هنگام مراجعت تو را خواهم دید.



نقیض رفته. مرادف اومدنه.

بَر م. ۵۶۳ [bærm]؛ ۱- محل انشعاب جوی فرعی از جوی اصلی.

جایی که بتوان محل انشعاب را با سنگ و گل و خاک و خاشاک مسدود کرد و یا با برداشتن مانع باز نمود.

۲- سدی که از جنس سنگ و خاک و خاشاک و گل و یا فلز و یا پارچه در جلو آب بندند تا مسیر آب را تغییر دهند و یا مانع ورود آب به جوی فرعی شوند و یا آب را در پشت آن سد نگاه دارند و ایجاد حوضچه و استخر و تالاب کنند. سر برم. ↓ برم... آو بردن.

۳- مدخل هر آبراهه.



بَر م... آو بردن. [bærm/e... ou bordæen]

(مجاز) کار از کار گذشته بودن. دست از چاره کوتاه شدن. حجاب شرم پاره شدن. رسوا شدن.

۵۶۲ - در لغت به صورت **بر گشتنا** نیز آمده است. همچنان که **اومدنا** و **رفتنا**.

۵۶۳ - در معنای اخیر می‌تواند صورت دیگری از **وَرَم** [værm] باشد که در **فرهنگ فارسی به پهلوی فره‌وشی** صفحات ۲ و ۲۸ به معنای **آبگیر** و **استخر** آمده است. اما آن چه بیشتر در گویش عامیانه متداول است، همان سد و مانعی است که در محل انشعاب جوی‌های فرعی از جوی اصلی بندند، تا آب را به جوی فرعی روانه سازند و یا مانع ورود آب شوند و نیز مدخل هر آبراهه.. در معنای اول شاید صورت دیگری از **بَرغ** [bærgh] باشد که حرف غ به م بدل شده است.

بَرغ در **برهان قاطع** ص ۲۵۸ و **ناظم الاطباء** ص ۵۷۸. به معنای **بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند** و به سکون و فتح و کسر ر آمده است.



همه درها به روی... بسته شدن.

اسم انجیر مگه کی دَور اُردَه؟ ما دیگه بَرْمُو مُو پاک اَو بُردَه.

[esm/e ængir mægæ kî dour ordâ] [ma digâ bærm/umu pâk ou bordâ]

مگر چه کسی ذکر انجیر میان آورده است؟ مادِ مگر همه راه را به رویان بسته شده است.

جلو بچه شوخی نگه که اگه بَرْمُت اَو بُرد کُلاتِ پسِ مَترِکَه.

[... šûxi nækô ke ægæ bâr/mot ou bord kola/t(e/æ) pæs/e mârekâ]

در حضور بچه مزاح کن که اگر حجاب شرم پاره شده ام و نمی‌امور از دست بیرون است. بَرْم. سَر بَرْم.

بَرْم، (بری. بره. بریم. برین. برن) بَگَم، (بگی. بگه. بگیم. بگین. بگن) سه

مَنَه (دومنه)؟ ۵۶۴ [beræm begæm se mæn/â(do mænâ)]

۵۶۴ - مدخل و مأخذ این عبارت کنایه‌ای مرادف **دنبال نخود سیاه رفتن یا فرستادن** است که به تدریج مفهوم آن در اذهان تغییر کرده است:

مدخل: در گذشته که سرگرمی‌های کودکان و نوجوانان مثل زمان حال این همه گسترده و متنوع نبود، یعنی از رادیو و تلویزیون و کامپیوتر و اینترنت و تلفن و امثالهم خبری نبود و کودکان و نوجوانان با بازی‌های محلی که بیشتر با سنگ و خاک و چوب سرو کار داشت خود را سرگرم می‌کردند، چون اکثر این بازی‌های دسته جمعی با سر و صدا همراه بود، پدران و به خصوص مادران که عموماً در خانه و در کنار فرزندان بودند، ناگزیر بودند تحمل مشکلات ناشی از این گونه سرگرمی‌ها را داشته باشند.

مشکلات وقتی خود را نشان می‌داد که زمان استراحت بزرگ ترها، و نیاز به سکوت بود. اما کودکان به اقتضای سنشان و وجود انرژی فوق العاده شان حاضر به خوابیدن و یا حتی سکوت نبودند و بازی و سرگرمی را بر هر چیز ترجیح می‌دادند. در این گونه موارد که پدر نیاز به خواب و استراحت و... داشت و کودک یا نوجوان هم حاضر نبود دست از بازی و سر و صدا کردن بردارد و از طرفی مادر مسوول فیصله دادن به بازی و سر و صدای ناشی از بازی کودک بود، به ناچار دست به ترفندی می‌زد. ترفندی که مادر نیز از مادر خود یاد گرفته بود. زنان همسایه و خویشان نیز همگی این ترفند را یاد گرفته بودند. بدین معنا که کودک یا نوجوان را در ازاء هدیه‌ای که دوست داشت، مثل شیرینی یا... راضی می‌کردند که به خانه فلان فامیل یا فلان دوست و یا فلان همسایه و آشنا که معمولاً زیاد هم دور نبود، برود و فلان خبر را به او بدهد و برگردد. خبرها معمولاً یک جمله خبری بود. مثل: **فردا صبح گفته میام. اگر اُردَن برای ما هم بَخَرین. قَراره پس فردا بیان.** و... نوجوان خبر را به خانه‌ای که مادر مشخص می‌کرد می‌برد. معمولاً کسی که این خبر به او می‌رسید خود به عمق ماجرا واقف بود و می‌دانست که این خبر صوری است و تنها به خاطر این که از شر سر و صدا و جست و خیز بچه آسوده شوند، او را فرستاده‌اند. لذا از بچه می‌خواست که داخل خانه شود. اگر نوجوان می‌خواست برگردد به او می‌گفتند فعلاً صبر کن تا چیزی به تو بدهیم و برای مادرت ببر. و به این ترتیب کودک را در خانه نگه می‌داشتند و وسیله‌ی بازی یا خوراکی هم در اختیارش می‌گذاشتند تا سرگرم شود. ۵۶۵



؟[beræm begæm se mænâe(do mænâe)]؛

چون کسی به بی نتیجه بودن رفتن به جایی گمان برد و از او بخواهند که آن جا رود در جواب می گوید:

بَرَمِ بَگَم، سِه مَنَه؟ بروم بگویم (وزن آن) سه من است؟

کنایه از این است که رفتن من به آن جا هیچ موردی ندارد و بی فایده و بی نتیجه است و در واقع حکم بیگاری را دارد.

گاه به خاطر این که بفهمانند ما با ساکنان محل مورد نظر قهریم و ارتباطمان تیره است، گویند:

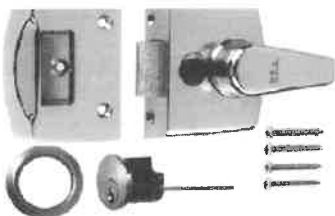
- بَچَا بَگو بَرِنِ خُونِی عَمَّاشُو.

[bæččâ bugu beræn(æ/e) xuney æmmâšû] به بچه ها بگو بروند خانه عمشان.

- بَرِنِ خُونِی عَمَّاشُو، بَگِنِ سِه مَنَه؟

beræn(æ/e) xuney æmmâšû begæn se/ mænâe] -

- بروند به خانه عمشان بگویند سه من است؟ (کنایه از این است که مایه کاری به کس و کار عم نداریم و ارتباط ما با آن تیره است).



برنج. ۵۶۵ [berenj]؛ آلیاژی از مس و روی که نسبت

۶۰٪ و روی ۱۰٪ تا ۴۰٪ متغیر می باشد و خواص آن نسبت به

درصد این دو فلز تغییر می کند. سختی آن متناسب با

گاه می شد که کودک تا یکی دو ساعت فراموش می کرد که به خانه بازگردد و در واقع خواست مادر بچه جامه ی عمل می پوشید. یعنی زمانی که بچه به خانه باز می گشت بزرگ ترها استراحت لازم را کرده بودند و خلاصه هر اتفاقی که باید می افتاد، افتاده بود.

یکی از این گونه خبرها که بچه را بدان مجهز می کردند و به خانه ای سوق می دادند این بود: **بگو: سه من به یا بگو دو من.** یعنی به خانه فلانی برو و به او بگو «سه من است» یا «دو من است». کودک هم در بادی امر کار نداشت به این که چه چیز سه من یا دو من است؟ و این گونه فکر می کرد که قطعاً چیزی بین مادر و افراد خانه ای که قرار است خبری به آن جا برد، وجود دارد که این خبر می تواند، جواب سؤالی را که در ذهنشان است پاسخ گویند.

مادری کودکش را به خانه ی خاله می فرستد و می گوید به خاله بگو: «سه من»، کودک اطاعت امر می کند و خاله هم طبق وظیفه ای که بر آن واقف بوده، کودک را با هر نقشه ی ممکن یکی دو ساعت سرگرم می کند و چون به خانه باز می گردد، هم پدر سرکار رفته و هم مادر موقتاً از کار خانه و دیگر وظائف فراغت یافته است.

۵۶۵ - اصل این کلمه **پرنک [pereng]** است که فارسی است و عربها به خاطر نداشتن حروف **پ** و **گ** آن را به صورت

برنج تلفظ کرده اند و فارسیان به تتبعیت از اعراب نیز **برنج** تلفظ کرده اند. به زبان پهلوی نیز **[birinj]** گویند

مقدار روی است.

چکش خوار و قابل تورق و قابل مفتول شدن است. در ریخته گری هم به کار می‌رود. از آن سینی و سماور و مجسمه و ظروف مختلف، مثل آفتابه لگن، اسلحه، پول‌های سکه‌ای و آلات موسیقی سازند. بعضی، این آلیاژ را با **برنز** [boronz] که آلیاژی است از مس و قلع و واژه **فرانسوی** است، اشتباه می‌گیرند. علت آن است که **برنج** آلیاژی جدیدتر از **برنز** است و چون شکل ظاهری این دو تقریباً شبیه است، **برنج** را بنام **برنز** می‌شناسند.



برنجال. ۵۶۶ [berenjal]؛ صفت بزی است که رنگ موهای گوشش

سیاه همراه با خال‌های ریزسفید است. شاید علت این نامگذاری شباهت خال‌های ریز سفید به دانه‌های برنج است که بر سطح سیاهی پخش شده است. اگر تنها گوش حیوان دارای این خصوصیت باشد به چنین بزی **گوش برنجال** گویند.



برنگ. ۵۶۷ [beræng]؛ این کلمه در گویش عامیانه به معنای

درخشش، روشن فروغ و آن چه در ذهن بر اثر رؤیت لحظه‌ای کسی یا چیزی بر جای ماند متداول است: **برنگش دیدم و غیث زد.**

[beræng/oš didæm/o gheyb/oš zæd] یک خط قیافه‌اش به‌نظم رسید و دیگر او را ندیدم.

مرادف ۱۱۱ ↑ **برخش**. **دول**. [doul] به معنای نشانه و اثر و فایده و قدرت و توانایی نیز کاربرد دارد. مرادف ۱۱۲ **تُر و گُو**. (**تُر و بُو**)

۵۶۶ - شاید اصل کلمه **برنج حال** باشد به معنای حالت برنج که توضیح آن داده شد. این واژه بیشتر در بین دام‌داران خاصه چوپانان رایج است.

۵۶۷ - در پاورقی صفحه ۱۴۴ جلد اول کتاب **شرح زندگانی من** چنین آمده است: «**برنگ**» را **نمیدانم مترداف با بو هست یا نه؟... در هر حال این تعبیر در لهجه عامیانه خیلی معمول و مثل «سر و صدایی ازش نیست» و به همان معنی زیاد استعمال می‌شود.**» این عبارت را در ذیل این جمله آورده است: «**در روزنامه‌ها دیگر بو و برنگی از این مجلس نیست.**»

بوبرنگ به عنوان ترکیبی عامیانه کنایه **از فایده و سودی داشتن او برای دیگران و از عهده کاری بر آمدن او در لغت آمده است اما از برنگ به معنای درخشش خبری نیست.**

بُرَوْتُ (بروتی). ۵۶۸ [bærout/(î)]؛ بُرَوْتی، صفت نسبی از **برهوت**، صحرایی

است در غرب **استهبان**. اگر چه امروزه به برکت آبچاه‌های عمیق و نیروی برق به منطقه‌ای آب‌چاه‌های عمیق و نیروی برق به منطقه‌ای سرسبز و صنعتی مبدل گردیده و اطلاق **برهوتی** به آن بی‌مسمی است.



بُرُوش. [borouš]

خَدَو کُش گنده تر از یابوی چَوش پُتِ او بیشتر از پشم بُرُوش

جَغَلَو می‌شَه شَ بیگی هَچَش و حَوش می‌شَه یک گَهرَه آ کارُش واداری

هم بَرِ گَوِ آ خِنارُش ۵۶۹ واداری شس ۳۲۷.

[pot/e u bištær æz pæšm/e borouš]

کرک‌های او (بدن سوک) پرشت تر از تارهای برسی.

تارهای موپین **برسی** را در تداول پشم بُرُوش هم گویند.

بروش واژه‌ی عامیانه ی [brush] و انگلیسی است و به فرانسوی [brosse] گویند. بُرُوش لحن عامیانه ی **برسی** است.

۵۶۸ – **برهوت.** [bæræhût] نام سرزمینی است در **حضر موت جزیره العرب** که در آن چاهی است، معروف به **چاه برهوت** که از آن بخارهایی با بوی ناخوش بر می‌خیزد و در روایات صدر اسلام بدترین چاه‌های زمین و مقر ارواح کفار شمرده شده‌است (همچنان که **چاه زمزم** بهترین چاه‌های زمین به حساب آمده است). قبر **حضرت هود** علیه السلام، در نزدیک آن چاه است که معتبرترین زیارتگاه **عربستان جنوبی** به شمار می‌رود و مردم هر سال در **ماه شعبان** به زیارت آن می‌روند.

در **برهان قاطع** تلفظ این کلمه به صورت [bærhût] بر وزن **مبهوت** آمده که نام دارویی نیز است. اما در همه‌ی کتب لغت به همان صورت [bæræhut] نقل شده و در **ناظم الاطباء** هم به صورت [bæræhût] و هم [borhût] آمده است.

در حاشیه **برهان قاطع** به نقل از **دائرة المعارف اسلام** آمده است که **برهوت** یا **بلهوت** بر وزن **مبهوت** «وادی است در **حضر موت**، که در جوار آن در دامنه‌ی کوه آتشفشانی، چاه معروف به **بئر برهوت** واقع است». در زبان فارسی **برهوت**، «مجازاً به معنای زمین خشک و بی‌آب و علف است».

۵۶۹ – **خنار** هر یک شکاری است که گاو آهن در هر رفت و برگشت بر زمین حفر می‌کند. مرادف **شیار**.



بُرُوی. ۵۷۰ [buruwi]؛ آفرین. احسنت. دست مریزاد. دست خوش. مرحبا. 

بارک الله. شادباش. طوبی لک. انوشک بوی، اکامک رسی. بخ. ماشاءالله.

چون بخواهند کسی را تشویق و ترغیب کنند و یا هنر و خوبی او را گوشزد نمایند این شبه جمله را گویند.



بُرّه. [borræ]؛ نامی است که در تداول عامیانه به نوعی نی داده‌اند.

قطعاً این نام به علت برندگی لبه‌های خارجی برگ‌های آن است:

تو کِئشی که او باشه، بُرّه، سوز می‌شه.

[tu kêšey ke ou bašæ borræ souz mišæ]

«دره‌های می (ناودیس‌هایی) که آب در زیر لایه‌های سطحی آن جریان داشته باشد، فی می‌روید.» ↓ بُرّه بُرّه.

بُرّه بُرّه. [borræ/borræ]؛ مضرس. دندان‌دندانه. سطح ناصاف 

و غیر صیقلی چیزی مثل تخته و سنگ:

تا از ای کَمَرِ بُرّه بُری یه باک...ون گشه پایین اومدیم تومون و دس و پَلومو ریس...

[ta æz i kæmæɾ/e borræ/borrey/yâ ba kun/kæšæ payn umæd/im tumun/o
dæss/o/pel/umu rîs šod]

بُرّهون... زدن (گردن). [borhun zædâen(kærdâen)]؛ 

↑ بُرْحُون کردن.

بُری. [borrey]؛ لحنی از بُرّه ای. ۱- بریده بریده مضرس. ناصاف. مرادف 

↑ بُرّه بُری. بُرّه.

بُری. ۵۷۱ [borrî]؛ بدون اندازه‌گیری. بدون توزین. بدون قیمت‌گذاری. بدون 

۵۷۰ - معلوم نیست که تحریف شده‌ی [bravo] فرانسوی است یا فعل امر از مصدر رویدن.

[bravo] در لغت به معنای احسنت، آفرین و هورا، آمده است (اصل کلمه ایتالیایی است که وارد زبان فرانسه شده).

همچنین برووی [bruwi] فعل امر از مصدر رویدن به معنی بیال. ترقی کن. نیز به معنی فزونی یابی.



متراژ. بدون محاسبه و دقت: تَه تُو انگورا، بُرِی چَن؟

[tæ/tu ængur/â, borrî çæn] باقی مانده انگور را بدون این که توزین شود به چند (می) فروشی؟

بدون انتخاب اصلاح. دَرهم. بدون غُث و سَمین. همه با هم. یک جا. گروهی. همگی. نقیض ❶
تَوِیگیر: تَه تُو انبارو، بُرِی چَن؟

[tæ/tu æmbaruû borrî çæn]

هر چه که در این انبار مانده است یک جا (بدون محاسبه هر یک از ابزار و اشیاء) به چند می فروشی؟

مرادف ❶ ↑ از دَم. ↑ از پَر. ↑ از جا و بُن. گِشت. سر و تَه مُل. عین. یی جا. یخلی.

بَرِی دَوَا. [bærey dævâ]; هیچ. حتی یک ذره. حتی یک بار. ابداً. اصلاً. ❷

به هیچ روی.

سابقاً که داروخانه‌ها به شکل امروزی در همه جا دائر نبود، معمولاً مردم مقدار بسیار اندکی از بعضی چیزها مثل تریاک یا مومیایی (❶ مُومُونِی) جهت رفع بعضی دردها، مثل دندان درد، گوش درد و گزش عقرب و امثالهم در جایی از خانه پنهان می کردند، تا در مواقع لزوم از آن‌ها استفاده کنند. البته مقدار مصرف این مواد در چنان مواردی به حدی اندک بود که اگر سَمِی هم بود، حکم دارو پیدا می کرد.

این اندک بودن دارو در ذهن مردم حکم صفر و هیچ را پیدا نموده و به کنایه هر چیز نایاب یا بسیار کمیاب را **بَرِی دَوَا** گفته‌اند. مثلاً وقتی می گویند آدم خوب تو ای دور و زَمونَه

بری دوا، پیدا نمی‌شه. منظور نایاب بودن آدم خوب در این دوره و زمانه است.

به معنای **ابدأ و اصلاً، هیچ، به هیچ روی** نیز، کاربرد پیدا کرده است:

از پارسال تالا **بَرِی دَوَا** خونِی ما نَومَدَه.

[æz pârsal tâ/la, bærey dævâ xuney ma noumædæ]

از پارسال تا به حال آبِ غازی نایابده است. ❷ محض دوا. مئض دوا.

درپاره ای موارد می تواند مرادف ❶ ↓ به قَدِی که یی کوری بگه آمین، باشد.

۵۷۱ — مفاهیمی که شرح داده شد، در لغت نیامده است. اما با توجه به واژه ی ❶ بُر که به معنای **گروه بزرگ**

است، **بَرِی** نیز می تواند صفت نسبی به معنای **گروهی** باشد.



(خار)

بچه ووی ووی. ←

ص ۴۲۰



بچه ووی ووی. ص ۴۲۰



بختن. ص ۴۲۳ ←

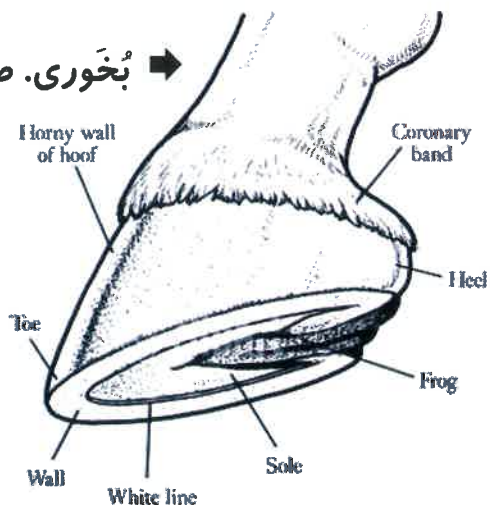


بُخچه. ص ۴۲۳ ↑



بُخو. ص ۴۲۵ ←

بُخوری. ص ۴۲۶ →





بَد چیش و رُو.. ص ۴۳۸ ←



بَد خُفت و خَو. ↓ ص ۴۳۹

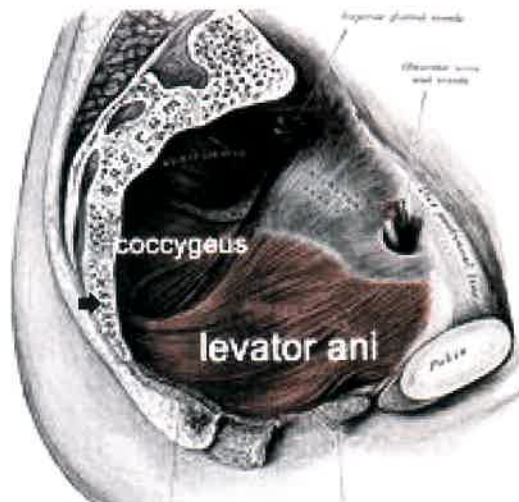
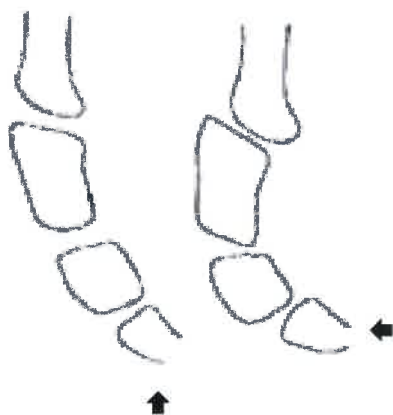


بَدِس. ص ۴۴۰ ←

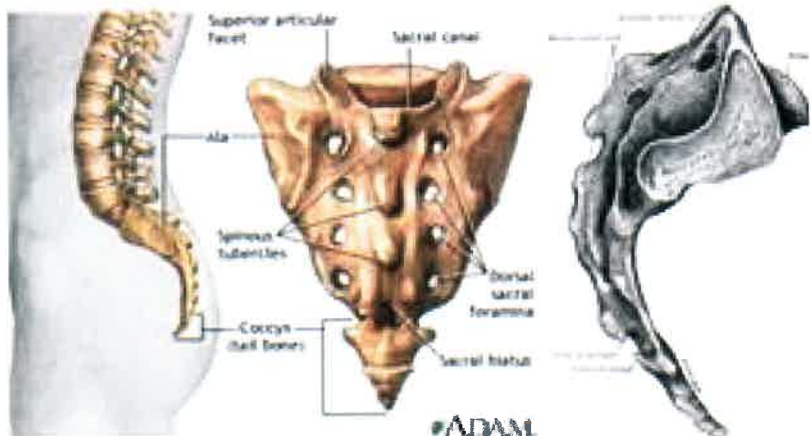


➡ بد ماشی (ن).

ص ۴۴۳



بدمب. ↓ ص ۴۴۳ ↑





بَد ھَوَر. ص ۴۴۵ ←



بَر. ص ۴۴۷



پَخشی بَر. ص ۴۴۸ ←



بَر. ↑ ص ۴۵۳



بَر شدن. ص ۴۵۰ ←

بَر کشیدن. ↓ ص ۴۵۰





برجُو. ص ۴۵۲ ←



چراغ بَرَسائی.
ص ۴۵۶



نون برشیده. ص ۴۵۸ ←



برق‌قاشی. ↑ ص ۴۵۹

برق کشیدن. ص ۴۵۹ ←

برک... رفتن. ↓ ص ۴۶۱





بریز کش. ^{۵۷۲} [biriz/kæʃ]; به ریز کش؛ بی وقفه. به سرعت

تا ش گفتم بیا طلبت بسون، بریز کش اومد.

[ta šə goftæm biya tælæb/ot busûn birizkæʃ umæd]

به مجردی که به او گفتم بیا طلبت را بگیر به سرعت آمد.

بریز کش می ری نیمن نون بازار و نیم وَّه اردو شیره می سونی و می یی.

[biriz/kæʃ miri nî/mæn nun/e bâzar/o nim/væqqæ ærdou/šîræ
missuni/yo miyey]

بی وقفه می روی نیم من نان شک و یک وَّه (۹۰ مثال) ارده و شیر می خری و بر می کردی.

مرادف جنگی. چپری. بُکش. فرز (ی). فیشنگی. گُری. برقی. چکشی. شلاغ کش.

شلاغی. ↓ به ریز کش.

برِیسه. [bærîsæ]; واژه‌ی بریسه را در تداول عامیانه در سه مورد، کاربرد دارد:

۱- برِیستی مَشکو. ^{۵۷۳} [bærîsey mæʃkou]

^{۵۷۲} - یکی از معانی ریز در لغت ^{۵۷۲} متصل. پیوسته. پیاپی و دائم است. به ریز یعنی به صورت پیوسته. الحاق پسوند

کش (به معنای کشنده) به واژه ی ریز ظاهراً غریب می نماید اما مفهوم ترکیب به ریز کش در تداول همان است که در مثال‌های شاهد آمد.

^{۵۷۳} - تا چند سال قبل از این که هنوز از لاستیک ماشین جهت مشک آب استفاده نمی- شد، مشک آب را از پوست گوسفند می ساختند. برای این کار پوست بز را طوری می کنند که سینه آن شکافته نشود و تنها گردن و انتهای دو دست و قسمت پایین آن سوراخ باشد. خیکی. سوراخ یکی از دست‌ها را با نهادن لوله‌ای چوبی در آن و بستن بیخ آن، به محل برداشتن و خوردن آب تبدیل می کردند. (لوله‌ی مشکو). سوراخ یکی دیگر از دست‌ها را طوری می بستند که چیزی شبیه دستگیره درست می شد. (دسته).

سوراخ گردن پوست، محل پر کردن آب بود (دتن مشکو) که پس از پر شدن مشک، با بندی قادمه که همیشه به دستگیره مشک آویزان بود، به طریقی خاص می بستند.

و اما قسمت پائین تنه مشک که کاملاً باز بود، ابتدا به صورت چین‌های دو تا سه سانتی متری بر روی هم تا می زدند، طوری که ته مشک به صورت هفت تا ده چین فشرده، بر هم قرار می گرفت. پایین و وسط این چین‌ها را با درفش سوراخ می کردند و آن چوب ده سانتی متری (بریسه) که قطری حدود یک سانتی متر داشت، طوری از این سوراخ‌ها می گذراندند که دو طرف چوب از طرفین چین‌ها حدود دو سانتی متر بیرون قرار می گرفت.

با نخِ مویین قادمه چین‌ها را محکم به هم می بستند در حالی که بریسه ی میانه آن‌ها مانع از به هم ریختن

ترتیب چین‌ها می شد و مضافاً نخ مویین، چین‌های قسمت پایین و بالای چوب را محکم به هم می چسباند و در



و آن عبارت از چوبی است، به طول تقریبی ده سانتی متر و قطر تقریبی یک سانتی متر که به ته مشک آب نصب می کنند.

۲- نام یکی از بازی های رایج **قلاغ قلاغ** [qælagh/qælagh] است. این بازی را بیشتر برای ساکت کردن بچه های دو تا سه ساله اجرا می کنند. اگر چه بزرگ ترها نیز جهت وقت گذرانی اقدام به این بازی می کنند. ۵۷۴

۳- اگر فردی از خانواده ثروتمند و متمکنی زن بگیرد، در تداول عامیانه گویند: **چاه زده بر (کنار) بریسه!** و این عبارت کنایه از آن است که خواه ناخواه از ثروت پدر عروس، زندگی داماد نیز رو به راه خواهد شد و به نوایی خواهد رسید. ۵۷۵

نهایت، نخ به همین چوب محکم گره زده می شد، تا باز نشود. بدین سان ته مشک طوری محکم بسته می شد که سال ها مورد استفاده قرار می گرفت بدون آن که آب از ته آن به بیرون تراود. بعد از انجام این کارها مشک را دباغت می کردند. **جفت. نارپوس.**

این چوب ده سانتی را که شرح آن رفت **بریسی مشکو** نامند. اگر احتمالاً جایی از مشک سوراخ می شد، باز هم تکه چوبی مدور، از آن سوراخ می گذراندند و با نخ آن قسمت از پاره شدگی را که محکم به آن چوب چسبیده بود، می بستند. این چوب را هم **بریسه** گویند.

۵۷۴ - فرد بزرگ تر به پشت بر روی زمین می خوابد دو کف پای (بدون کفش) خود را به سینه بچه یا فرد دیگر بازی می چسباند و دو مچ دست او را نیز با دست های خود می گیرد و در همین حال پاهای خود را به هوا بلند می کند به طوری که بچه رو بر زمین و پشت به آسمان بر روی دو کف پای فرد خوابیده قرار می گیرد. در این حالت بین فرد خوابیده و فردی که روی کف پای اوست این عبارات رد و بدل می شود:

فرد خوابیده: قلاغ قلاغ! نفر دیگر: **قار، قار.**

فرد خوابیده: چنگ قلاغ! نفر دیگر: **قار، قار.**

فرد خوابیده: چاه میفتی یا بریسه؟ نفر دیگر در انتخاب چاه یا بریسه، مختار است. اگر چاه را انتخاب کند، فرد خوابیده او را از روی پاهای خود به پایین می اندازد و اگر بریسه را انتخاب کند، او را به هوا پرت می کند که پس از کمی اوج گرفتن در هوا دوباره به زمین می افتد. البته فرد خوابیده مواظب است که در این میان صدمه ای به نفر دیگر نرسد و لذا این حرکات را با نرمی و لطافت خاصی انجام می دهد. مگر این که دو نفر بازی بزرگ سال باشند و بخواهند به اصطلاح سر به سر هم بگذارند.

در این بازی لفظ **بریسه**، احتمالاً **محل بلندی و برجستگی و عروج است**، برعکس چاه که **گودال و محل فرود و سقوط است**.

۵۷۵ - همچنان که اگر کسی چاهی را در جایی حفر کند که احتمال نفوذ آب از اطراف به داخل چاه باشد، زمانی دراز نمی گذرد که آب آن محل به داخل آن چاه که در مجاورش است نفوذ می کند، لذا در این عبارت مثلی، واژه ی **قار**



بَرِی فاطمی تومون نَشْدَن. ۵۷۶ [bærey fatî tumun næšodâen]

کنایه از بی نتیجه بودن کار یا صحبت. حاصل مطلوب و مؤثری نداشتن:

ای وعده و وعیدا بَرِی فاطمی تومون نمی شه.

[i vâdou/ vâʔîd/â bærey fatî tumun næmišæ]

این وعده های بی اساس هیچ حاصلی برای (...) نخواهد داشت.



بَرِی کسی بافتن. ➡ بافتن.



بَرِی کسی رِشتن. [bærey kæsi reštæn] ➡ بافتن.



بَرِی کسی خط و نشون کشیدن ۵۷۷

به مجاز یعنی: اطمینان دادن به کسی یا کسانی در وقوع قطعی واقعه ای.



بَرِی کسی گذشتن خُسندن.

[bærey kæsi gozoštæn(e/æ)xosondâen]

برِیسه به معنای جایی که احتمال نفوذ آب در آن حتمی است. به خصوص که این مثل در بیشتر لهجه ها و گویش ها به صورت پای در یا چاه کندن، متداول است.

در مفهوم اول، شاید تغییر یافته ی واژه ی بَدِیسه و بادِریسه [bâdrîsæ] است و آن «چوبی یا چرمی باشد که در کلوی دوک نصب کنند. بعرِبی «فلکه» خوانند.» برهان قاطع ص ۲۱۰.

کردن چوبایه کندی زحاثات «کردنم کند و زحمت شدم چو دوک. نهمیر فاریابی.

«بادریسه؛ برجستگی اندام: و اندر خایه غلوه های سخت پدید آمده بود چون «بادریسه».» لغت نامه ص ۳۲۲۴ ذیل واژه ی «بادریسه» به نقل از ذخیره ی خوارزمشاهی.

۵۷۶ – قطعاً این مثل مدخلی داشته، که پدری یا مادری برای دست یابی به درآمدی و ملاً تهیه تنبانی برای دختر بی تنبانشان که فاطمی نام داشته، به هر دری زده اند و با وعده وعیدهای بی اساس مواجه شده اند. اما این که واقعیت امر چه بوده و این مثل از چه زمانی و به چه دلیل به خیل مثل های عامیانه راه پیدا کرده است مدرکی پیدا نشد.

۵۷۷ گر چه مدخل این تمثیل با مفهومی که ذکر گردید زیاد هم سو و هم آهنگ نیست و بیشتر کنایه از یاد آوری و هشدار به حادثه ای است که به علت عدول از روندی طبیعی رخ داده و باید عبرتی باشد برای دیگران، در عین حال به «ای خط و ای (هم) نشون» رجوع شود.



کنایه از تدارک مقدمه‌ای برای تنبیه کسی. آماده ساختن موقعیتی درد سر آفرین برای کسی:
ای دو سألُو که هیچی مُوَوَ نمی گفت، بَرَمُو گُذُشتَه بودَ خُسُنْدَن.

[... hiçci mu/wæ næmigoft, bærae/mu gozoštæ/bud(æ/e) xosondæn]

این دو سال که با ما هیچ صحبت نمی کرد، مقدمه تدارک تنبیه برای ما را می دید.

مترصد بودن تا فرا رسیدن زمان مناسب برای جبران عمل خلاف کسی.

جلو کاکاش زورُم نمی رَسَه اَمّا بَرُش می زارَم خُسُنْدَن.

[jelou kakaš zûr/om næmiræsê amma bærae/š mizaræm(e/æ) xosondæn]

در حضور برادرش کاری از من ساخته نیست اما یاد می ماند تا در شرایط مناسب حش را کف دستش بگذارم.

خُسُنْدَن، لفظ عامیانه ی خیساندن است و گُذُشتَن خُسُنْدَن عبارت است از گذاشتن ترکه‌ای در داخل آب تا بر اثر جذب آب، هم قابل انعطاف شود هم زدن با آن چوب به کف دست یا کف پای کسی، ایجاد درد بیشتری کند.

بَرِی لَوطی اُفت بُودَن. [bærey lutî oft budæn]

به مجاز، اذلّ شَأَن... بودن. باعث سرشکست برای... بودن.

در قدیم به هر کس که خصلت پهلوانی داشت و از جوانمردی و مروت بهره ای برده بود اصطلاحاً **لَوطی** می گفتند. لذا انجام و عدم انجام بسیاری از امور برای آنان مایه ی شرمساری بود: بس که خِنَگه نمی فهمه، ای یارو که بَرِی هَر لَوطی اُفته، ای کارُو.

[bæs ke xeng/æ næmifæmæ i yarû] [ke bærey hære luti oft/æ i kar/û]

از بس این فرد نفهم است، متوجه نیست که این کار برای هر جوانمرد باعث سرشکستی است (دون شَأَن هر جوانمرد است).

بَرِی نُون شَو مُحتاج بُودَن.

[bærey nun/e šou môtaj budæn]؛ کنایه از برای اولین ضروریات زندگی

محتاج بودن. ↑ از نون شو واجب تر.

بَرِی هَمه نَنه بُودَن بَرِی... زَن بووا. ۵۷۸

۵۷۸ - مدخل این تمثیل اشاره به نوع رفتار همراه با محبت مادران نسبت به فرزندان خود و رفتار خصمانه ی

نامادر نسبت به بچه‌های همسر قبلی شوهر است.

[bærey hæmæ nænæ budæn bærey. . zæn bowâ]

به مجاز در ارتباط با اکثریت، حلیم و مفید و موثر و خنده رو بودن اما در مورد شخص یا اشخاص خاصی سخت گیر و عبوس یا بی تفاوت بودن:

آغی ریس، بری همه ننه، بری ما زن بووا.

[aghey reys, bærey hæmæ nænæ bærey ma zæn bowâ]

آقای ریس، با همه مهربان است (اما) با ما عبوس و ترش روی.



بَرِی یی ششی، یخه پاره کردن. ۵۷۹

[bærey yæy šēši yæxxæ paræ kærdaen]

به خاطر (وجود) شپشی (در یقه‌ی لباس) (آن) یقه را پاره کردن.

به مجاز یعنی به خاطر مشکلی که می‌توان آن را به سادگی رفع نمود، دست به اقدامی زدن که متضمن خسارت بزرگی گردد.



(شکل ص ۵۰۱)

بُز. ۵۸۰ [boz]

۵۷۹ - وجود شپش در لباس آدمی موجب خارش و آزار است. معمول این است که در چنین مواقع داخل درزهای لباس را می‌کاوند و شپش یا شپش‌های موجود را گرفته و دور می‌اندازند و یا آن‌ها را می‌کشند. حال اگر پشت گردن کسی به خاطر حضور شپش در یقه‌ی لباسش به خارش افتد، چاره آن است که پیراهن را بیرون آرد، درزهای یقه را جستجو و شپش را بیابد و بکشد تا از شر خارش آسوده شود.

البته راه دومی هم هست و آن این که یقه‌ی پیراهنش را بکند و دور بیندازد. هردو راه به خلاص شدن از شر شپش منتهی می‌شود اما راه دوم به قیمت از دست دادن پیراهن است که عاقلانه نیست.

به نظر می‌رسد اتفاقی از نوع دوم افتاده است که این ماجرا به صورت مثل در آمده و در دیگر امور مردم راه پیدا کرده است. شَش.

۵۸۰ - اگر چه مفهوم کلمه بُز در لغت و تداول عامیانه تقریباً یکی است اما اندک برداشتی متفاوت در مفهوم این واژه،

در تداول لفظ بُز منحصر به قسمی گوسفند بی دنبه است که معمولاً شاخ‌های راست دارد.

در تداول به بزهای وحشی شکال (شکار) گویند و نیز به شکار از نوع بی دنبه و شاخدار بُز هم گویند. در

لغت هم تقریباً به همین مفاهیم آمده است اما لفظ کوهی به آخر آن افزایند.

در بعضی لهجه‌ها لفظ بُز منحصرأ به گوسفند ماده‌ی بی دنبه اطلاق می‌شود و نر آن را تیشتر یا دُبَر گویند.



بُز آرَدَن. بُز بُر. بز رَش. بز سوز. بز گَر. بز گازَر. بز مُر. بز بوسه. بز بَل. بز بَل تَو
گوش. بز برنجال. بز مِکک. بز گر. بز حاضر و دز حاضر.

بُز بوسَه. [boz/e bûsâe]؛ بزى که تمام بدنش سیاه و فقط اطراف دهانش سفید باشد.



(شکل ص ۵۰۱)

بُز خَلَج. ۵۸۱ [boz/e xælâej]؛ بزى که صورت و گوشش قهوه ای رنگ باشد.



بُز رَش. ۵۸۲ [boz/e ræš]؛ بزى است که گوش هایش پهن و بلند باشد.



(شکل ص ۵۰۱)

بُز سوز. [boz/e souz]؛ سوز لفظی از سبز است و بز سوز بزى را گویند که رنگ موهایش سفید متمایل به سبز باشد.



(شکل ص ۵۰۱)

بُز گَر. [boz/e kær]؛ بزى را گویند که تقریباً لاله گوش ندارد. (شکل ص ۵۰۱)
بُز کَمَرى. [boz/e kæmæry]؛ دور کمرش خطی سفید و ممتد است.



(شکل ص ۵۰۲)

بُز گازَر. [boz/e gâzer]؛ بزى است که تمام بدنش سفید (شکل ص ۵۰۲)
و سر و گردنش سیاه باشد. در لغت به ضم ز و کسر ز به معنای بزى که نیم کمرش سفید و نیم دیگر سیاه باشد، آمده است.



(شکل ص ۵۰۲)

بُز مُر. [boz/e mor(r)]؛ بزى که گوشش گرد و کوتاه است. (شکل ص ۵۰۲)
شاید لفظ مُر صورت دیگری از مُهر [mohr] باشد که یکی از معانی آن در لغت، گرد و کروی است و در واقع مخفف مهره است.



(شکل ص ۵۰۲)

بِز. ۵۸۳ [bez]؛ زنبور، اعم از کوچک یا بزرگ زرد یا قرمز. (شکل ص ۵۰۲)

۵۸۱ - خَلج ترکی است و نام یکی از طوایف ایل قشقایی است. به نظر می‌رسد ابتدا بز خَلج در بین دام‌های این طایفه پیدا شده باشد.

۵۸۲ - رَش واژه‌ای کُردی است، به معنای سیاه است. همچنان که گاو سیاه را در تداول زُرْقان، گورَش گویند. اما رَش در لغت به معنای پهن، نیامده است.

۵۸۳ تلفظ لغوی آن هم [bez] به کسر با آمده است.



بزِ زردو. بزِ مَوَنو. پاکوشو عینهو بِز، رِختنِ رُوم یِگی مُشتُم زد و یِگی نَخشُوروم.

[pak/ušu eynæhu bez rextæn(æ/e) ru/m]

همه‌ی آنان مثل زنبور به من حمله ور شدند. یکی مراشت می‌زد و یکی سلی.

نوع درشت تر آن که سرخ یا جگری رنگ است و زهری به مراتب درد آورتر از نوع زرد رنگ دارد، به  بز مَوَنو [bez/e mounu] معروف است.

از قضا، یی بِز مَوَنو، پَلَلو آ پاچی بقالو چسبید، روو تو

[æz qæza yæy bez/e mounu pælælû] [æ pačey bæqqal/u čæsbid ru/wæ tû]

از قضا یک زنبور سرخ نیمه جان، به پاچه‌ی بقال چسبید و رو به داخل (تبان او) (براه افتاد).



بِز.ا [bez/a]؛ ۱- جمع بز یعنی بزها؛ زنبورها.  بز:

چوغ کرد تو یی قال بزِی عینِ بِزا رِختنِ رُوش.

[čûgh kærð(e/æ) tu yæy qal/e bezi eyn/e beza rextæn(e/æ) ruš]

چوب در سوراخ زنبور کرده‌ی بِز زنبور به او حمله ور شدند.

۲- فعل امر اول شخص مفرد و مضارع التزامی سوم شخص مفرد از مصدر **زاییدن**:
بچه‌ی اوگت بِزا تا بعد.

[bæččey ævæl/ot bezâ ta bâð] بچه‌ی اولت را به دنیا بیاور تا بعد.

آگه پُسرِی بِزام اسمُش می‌دارم، مَنجَفَر.

[ægæ posær/i bezâm esm/oš mizaræm mænjejær]

اگر پسرِی بِزایم ناس را منجفَر می‌گذارم.

 زیدن. [zeydæn]

۳- فعل امر از مصدر گذاشتن  بذا. به معنای بگذار قرار بده. اجازه بده.

بُز بُر. ^{۵۸۴} [boz/bor]؛ همان گونه که سر بز می‌برند.

کنایه از سریع و ضربتی و بی رحمانه:





اگه یی دِفی دیگه این جا پیداش بشه، بُزُو سرُش می بُرم.

[ægæ yæy/defey digæinja peyda/š bešæ, boz/bor særoš miboræm]

اگر یک بار دیگر این جا پیدایش شود، بیک ضرب سرش از تش جرمی کنم.



بُز خری گردَن. ۵۸۵ [boz/xæri kærdaên]

کنایه از جنسی را از قیمت عادلّه بسیار ارزاتر خریدن و با علم و اطلاع از کمیت و کیفیت و قیمت واقعی جنس، فروشنده را با نیرنگ و غدر و ترفند فریب دادن.



(شکل ص ۵۰۲)

بُز زردو. ۵۸۶ [bez/e zærd/u]

زنبور زرد رنگ که معمولاً لانه خود را تقریباً به صورت شان زنبور عسل در سقف‌ها و چسبیده به شاخه‌ی درختان می‌سازد. [bez] بز.



بُز گر. ۵۸۷ [boz/e gær]

برای جلوگیری از اشاعه‌ی عیب، باید از دیگران دور باشد. در تداول عامه وقتی به کسی یا کسانی بی اعتنایی شود یا در مراسمی از آن‌ها دعوت نشود و یا در مورد کودکان و

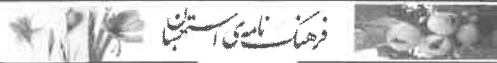
۵۸۵ - مأخذ: ملا نصرالدین گاوی را برای فروش به بازار آورد. سه فرد حقه باز و شاید تصمیم گرفتند، ملا را فریب دهند و گاو را بسیار ارزان از او بخرند.

شیاد اولی به سراغ ملا آمد و پرسید: «ملا! این بز را به چند می‌فروشی؟»
ملا در جواب گفت: «مردک مگر کوری؟! این گاو است، نه بز»

پس از چند دقیقه شیاد دومی سر رسید و به ملا گفت: «ملا! این بز را به چند می‌فروشی؟»
ملا در فکر و ایده‌ی خود شک کرد که «چرا تا به حال دو نفر آمده‌اند و این گاو را بز دانسته‌اند؟» در این حال شیاد سومی وارد صحنه شد و پرسید: «ملا قیمت این بز چند است؟» ملا که این وضع را دید، پیش خود حساب کرد که حتماً من درست تشخیص نمی‌دهم و الا این سه نفر که با هم اشتباه نمی‌کنند. بدین سان، شیاد سومی گاو را به قیمت بز خرید و با خود برد. از آن پس اصطلاح بز خری کردن به صورت مثل سائره در دیگر امور فریب کارانه‌ی خرید و فروش برای خود جایی باز کرد.

۵۸۶ - نام گذاری این حشره با توجه به رنگ زرد آن صورت گرفته و لفظ و در انتها، علامت معرفه یا شناسه است.

۵۸۷ - گری که به عربی آن را جَرَب خوانند، بیماری عفونی پوستی بسیار واگیردار است و در آن موها می‌ریزند و بدن به خصوص انگشتان (در انسان) به خارش آید. بز گر را معمولاً از سایر گوسفندان جدا می‌کنند، تا بقیه مبتلا نشوند.



نوجوانانی که آن‌ها را در بازی انتخاب نکنند، به اعتراض، عبارت ما بزِ گریم، از گِلِه دریم را گویند، البته گاه به تظلم و گاه به اعتراض:

مَگِه ای دادرِسون! ما بُزِ گَریم که ما از گِلِه و رَمی آدمِا دریم؟
 ما اگر زاد و بچِ یک پدریم کَلِه گُندای کُلا دوری چه می‌گن؟
 همه رنگی همه طوری چه می‌گن؟ شس ۷۳

[mægæ ey dâd/ræs/un ma boz/e gærim]

مگر ای داورسان (ای آن‌هایی که باید به فریاد مردم برسید) ما عیب و نقی داریم؟

۲- کنایه از کسی که به علتی در انتهای دسته و گروه حرکت می‌کند:

بُذ نذر و قسم و دَنگ و دِلَو گِلِه تَو خورد، بُزِ گَر رفت جَلَو

[gelæ tou/xord boz/e gær ræft(æ/e) jelou]

بعد از تذکر و نیازها و عهد و قسم با و قرض کردن، و ضعیف عوض شد و دنبال او، جَلَو افتاد.



بُزِ مَگ. ۵۸۸ [boz/mek/æk] ۱ - حیوانی است شبیه سوسمار و کم

بزرگ‌تر که خود را به پستان بز می‌آویزد و شیر او را می‌مکد. (شکل ص ۵۰۳)

گویند به قدری به این کار ادامه می‌دهد که جای شیر، خون از پستان بز می‌آید که گاه منجر به مرگ بز می‌شود (به نظر می‌رسد که تا بدین حد، اغراق باشد):

خَر مادی دَارَت و بُزِ کَلَری بُزِ مَگ می‌شَو و می‌رَه تَه کَپَری
 گای بیگای می‌زَنَت حیدری یُو سَری می‌گه بچا! قَاتِقُو کم نمَگه
 ای بَری دو سه روزه مُسْتَمَسَمَگه. شس ۳۲۴

[boz/mek/æk mišæt/o mirâ tâ kæpær/i] بهانه بز مجله به کپری می‌رود. (کوشه کپری می‌کند).



(شکل ص ۵۰۳)

بُزِ مَوَنو. ۵۸۹ [bez/e mounu]

۵۸۸ - مَک مصدر از مَکیدن و ک علامت تصغیر است. با توجه به توضیحاتی که داده شد اسم بی مسمایی برای این

حیوان نیست. در لغت به صورت بُزِ مَجِه [bozmæjje] آمده است اسم.

زنبور قرمز. شاید مونو ترکیبی عامیانه از لفظ **مهان** و **و** شناسه است که در تداول به **مُونُو**

تغییر یافته است. **مهانو** = **مهان** + **و**. **لک بز**.



بسم الله پئریزی. [besmella/pârîzî]

بسم الله مخفف **بسم الله الرحمن الرحيم** است که در تداول هنگام ترس از جن یا شنیدن خبری خارق العاده گویند و عقیده دارند که جن از **بسم الله** می‌ترسد و فرار می‌کند. از آن جا که برای شروع کار نیز **بسم الله** گویند لذا برای تمایز این دو، هنگام ترس از جن، **بسم الله** را با **پئریزی** آرند تا گروه جن بدانند روی سخن با آن‌هاست و دوری کنند. **پئریز** لحن تداولی پرهیز است یعنی دوری کردن. **لک** از ما بخترون.

بِسُون. [bessûn]؛ فعل امر از مصدر **ستدن** (قاعده‌ی حذف ت بعد از س و شدّ س).

به معنی: ۱- بگیر؛ گلی از دس من **بِسُون** و بو کن میون هر دو زلفونت فرو کن. **هختران**.

۲- بخور: همی طو که از بازار می‌یی دو تا نون م **بِسُون**.

[hæmi/tou ke æz bâzar miyey do/tta nun/æm **bessun**]

دوقت مراجعت از بازار دو تانان هم بخور

صرف وجوه دیگر از مصدر **استدن**. [estedæn] که به زبان پهلوی^{۵۹۰} [stâtæn] است:

الف - ماضی ساده:

استدم. [essædæm]؛ استدم. گرفتیم.

استدی. [essædi]؛ استدی. گرفتی.

استد. [essæd]؛ استد. گرفت.

استدین. [essædin]؛ استدید. گرفتید.

استدن. [essædæn]؛ استدند. گرفتند.

منفی - نَسَدَم. [naessædæm]؛ نگرفتیم. ...

۵۸۹ - **بِز مُونُو** شاید در اصل **بِز مهانو** بوده که چون در مقایسه با زنبور زرد رنگ از اندام بزرگ تری برخوردار است به **بِز**

مهانو معروف شده است (**مهان**، به کسر میم، جمع **مه** است. **مه** یعنی بزرگ و علامت شناسه یا معرفه است). **گونو**

[kounû] نیز لفظی عامیانه‌ی منسوب به **کهان** است که جمع **که** و به معنی کوچک است (در تداول **استهبان** به

نوعی میوه‌ی انجیر سیاه کوچک **لک گونو** گویند).



ب - ماضی نقلی:

اِسَدَم. [essædæm]؛ اِسَدَه ام. گرفته ام. اَسَدَیم. [essædeym]؛ اِسَدِه ایم. گرفته ایم.
اِسَدَی. [essædey]؛ اِسَدِه ای. گرفته ای. اَسَدَین. [essædeyn]؛ اِسَدِه اید. گرفته اید.
اِسَدَه. [essædæ]؛ اِسَدِه است. گرفته است. اَسَدَن. [essædæn]؛ اِسَدِه اند. گرفته اند.
منفی: نَسَدَم. [næssædæm]؛ نَسَدِه ام. نگرفته ام. . . .

ج - ماضی استمراری:

می سَدَم. [missædæm]؛ می سَدم. می گرفتم. می سَدَیم. [missædîm]؛ می سَیدیم.
می سَدَی. [missædi]؛ می سَدی. می گرفتی. می سَدَین. [missædîn]؛ می سَیدید.
می سَد. [missæd]؛ می سَده. می گرفت. می سَدَن. [missædæn]؛ می سَیدند.
منفی: نمی سَدَم. [næssædæm]؛ نمی سَدم. . . .

د - ماضی بعید:

اَسَدَه بودم. [essædæ budæm]؛ اِسَدِه بودم. گرفته بودم. . .
منفی - نَسَدَه بودم. [næssædæ...]؛ نَسَدِه بودم. نگرفته بودم. . .
ه - ماضی التزامی: اَسَدِه باشم. [essædæ bašæm]؛ اِسَدِه باشم. گرفته باشم. . .
منفی: نَسَدَه باشم. [næssædæ bašæm]؛ نَسَدِه باشم. نگرفته باشم. . .

و - مضارع اخباری:

می سُونَم. [missunæm]؛ می گیرم. می سُونِیم. [missunîm]؛ می گیریم.
می سُونِی. [missunî]؛ می گیری. می سُونِین. [missunîn]؛ می گیرید.
می سُونَه. [missunæ]؛ می گیرد. می سُونَن. [missunæn]؛ می گیرند.
منفی - نمی سُونَم. [næssunæm]؛ نمی گیرم.

ز - مضارع التزامی:

بَسُونَم. [bessunæm]؛ بگیرم. بَسُونِیم. [bessunim]؛ بگیریم.
بَسُونِی. [bessunî]؛ بگیری. بَسُونِین. [bessunîn]؛ بگیرید.
بَسُونَه. [bessunæ]؛ بگیرد. بَسُونَن. [bessunæn]؛ بگیرند.



منفی: نسّونم. [næssunæm]؛ نگیرم...

در لغت، مصدر همه‌ی وجوه یاد شده **ستدن** [setædæn] یا **استدن** [estedæn] است که در گویش عامیانه ت حذف شده به جای آن **س** مشدد می‌گردد و نیز **ا** به **و** مبدل شود:

بستان [bestan] **بستون** می‌ستدی [misetædi]. **می‌ستدی** [missædi].

بش. [bæš]؛ **زراعت یا گیاهی که به وسیله آب باران رشد یابد و بارور شود، نه از طریق آبیاری به وسیله انسان و یا وسایل مکانیزه.**

به میوه‌ی درختی که منحصرأ با آب باران بارور شده باشد، نیز **بش** گویند:

انجیر بش، انگور بش، گندم بش. ... کم و بیش به درخت و گیاه خودرو نیز گویند.

در مقابل زراعت **بش** که آن را **دیم** نیز گویند، زراعت آبی را **پاریو** [pariyou]، که لحن دیگری از **فاریاب** است، نامند.

به تعریض به نحوه‌ی تربیت افراد خود ساخته که به هر دلیل تحت سرپرستی و تربیت مستقیم پدر و مادر قرار نگرفته‌اند، نیز **بش** گویند.

به صورت تحقیر و استهزاء، به افراد بی ادب گویند و غرض از کاربرد این عبارت، اشاره به تحت تربیت پدر و مادر قرار نگرفتن این گونه افراد است. مفهومی معادل **بی فرهنگ**. در معنای اخیر مرادف **یخیلی** [yexli] **بش گلدّه**. **بش گلدی**. [bæš/gældæ(î)].

بش گلد[ه-ی]. ^{۵۹۱} [bæš gæld(æ-î)]؛

۵۹۱ - واژه **بشگرد** [bešgâerd] به معنی **صیاد** و **شکارچی** در لغت یافت می‌شود ولی نمی‌دانم تناسبی با مفهوم عامیانه‌ی **بش گلدّه** دارد یا خیر. در معنای این ترکیب دو نظر وجود دارد:

۱ - **بش گلدی** ترکیبی است از **بش** و **گلدی** که در گویش عامیانه **بش** به معنای **خودرو** و **گلدی** ترکی است به معنای **زودگذر. موقتی. غیر ثابت. ناپایدار** و مفهوم کلی این ترکیب **بی فرهنگ. بی ریشه. بدوی و همج الراع**. است. به مصداق:

گلی که تربیت از دست باغبان نگرفت اگر به چشمی خورشید سر کشد، خوروست.

۲ - ترکیب **بش گلدی** در اصل **بش گرده** یا **بش گردی** است که در آن حرف **ر** به **ل** بدل شده و **بش گرد** کسی را گویند که بی هدف و برنامه به هر کجا رود بدون آن که به خوب و بد و عواقب کار خود بیندیشد.



دور از آداب و رسوم اجتماعی. بی فرهنگ. آن که خوب تربیت نشده است. بی نصیب از خرد و دانایی. بدوی. بی بهره از اصول تمدن و تجدد.

آدم قِبراغی هسّ و جلدّه نه جُلْمُبر هس و نه بَشی گلدّه. و اما بعد... ۳۵۵/۲

[adæm/e qebraghi hæ/s/o jæld/æ] [næ jolombor hæ/s/o næ bæšgældæ]

آدم زرنک و مرتبی است. زنی نژاکت است و زنی فرهنگ.



بَغْلَک. [bæghæl/æk]؛ تکه چرمی است به شکل (شکل ص ۵۰۴)

مثلت که صنف ملکین دوز بر دو طرف عقب تخت ملکین (ل شیهه)

و در طرفین پاشنه، قرار دهند و رویه ی ملکین (ل روار) را به آن

دوزند. بنابراین هر **لنگه ملکین** دو تا بَغْلَک لازم دارد



بَغْل کَش. ۵۹۲ [bæghæl/kæš]؛ در محاورات عامیانه، یعنی

دست را از ناحیه شانه در امتداد ساعد و بازو به عقب بردن و به شدت به

جلو آوردن و در همین حال ضربه زدن یا چیزی را که در مشت است پرت کردن: (شکل ص ۵۰۴)

بی کشیدی **بغل کشی** زدِ تو گوشم.

[yæy kæšidey bæghæl/kæš zæd(æ/e) tu guš/om] یک یلی شلاق کش به صورت تم نواخت.

شلاق کش؛ شلاق کشیده. (وضعیتی که چاپارها در موقع راندن اسب درشکه دارند).

بُغْمَه زَدَن. [boghmæ zædæn]؛ حالت ترشیدگی ماست و امثالهم به

حدی که حباب‌های گاز بر روی آن پدید آید و با صدایی خفیف بر اثر پاره شدن حباب‌ها، گازها

متصاعد گردند. ایقد ماسو مونده که بُغْمَه زده!

[i/qæd mas/u mond/æ ke boghmæ zædæ]

به حدی این ماست مانده است که حباب‌های گاز از آن متصاعد می‌شود.

۵۹۲ - کش به مفهوم اسم مفعول و صفت مفعولی **کشیده** در لغت آمده است، می تواند مفهوم مورد نظر در

تداول عامه را در بر داشته باشد: **بغل کش؛ بغل کشیده.** اما ترکیب **شلاق کش** به همین مفهوم آمده است.



بَغُورُوتْ [bæghurutû]؛ اَبَغُورُوتْ.

بَغُولِی. ^{۵۹۳} [boghouli]؛ ۱- نوعی بیماری که در چشم انسان پدید آید و بر اثر آن بر روی قرنیه چشم لکه‌ای کدر و خاکستری رنگ پیدا شود، بعضاً به صورت برجستگی خاکستری رنگی، چشم را درشت تر از معمول و نا زیبا می‌کند. با لفظ اُردن و زدن متداول است:



سه سالش بود که چیشش **بغولی** (اُرد. زد.)

[se sal/oš bud ke čiš/oš boghouli (zæd. ordzæd)]



سه سالش بود که چشمش باباغوری بتلاشد.

(شکل ص ۵۰۵)

مرادف اَلْغُل. (اَلْغُل رُو چیش... اومدن.)

۲- مهره‌ای است معمولاً خاکستری رنگ شبیه به لکه باباغوری و در اصل سنگی است از جنس کوارتز که به شکل گلوله در آورند و پس از سوراخ کردن، آن را به بند کشند و جهت چشم زخم بر گردن کودکان آویزند.

الهی چیشْت بَغُولِی بیاره.

[elâhi čiš/ot boghouli biyaræ] الهی چِشْت دِچارِ باباغوری شود.

مرادف الهی گلِ رو چیشْت بیاد.

بِفَتَو. [beftou]؛ وجه امری از مصدر افتادن. یا بِفَتَادَن. [biyoftâdæn] یا بِفِتِیدَن.

[biyoftîdæn]. به معنی بیفت. (اَلْ بِفِتِین. [beftin])

^{۵۹۳} - در لغت به صورت باباغوری. بابا غُری. بابا قُری و باباقوری آمده است و آن || قسمی کوری که چشم

آماسیده و به رنگ چشم گوسفند مرده شود و کمی درشت تر یعنی بزرگتر از حد عادی گردد.

|| باباقوری [babaquri] یا سنگ سلیمانی دارای رگه‌های سیاه و سفید بعنوان سنگ نیم قیمتی بکار

می‌رود. بغولی زدن یا اُردن، تفرین گونه‌ای است که در تداول عامه کاربرد دارد:

زنی در پاسخ به این که: چرا این مهره را به گردن کودکش آویخته است به من گفت:

«هر کس بخوادد کودکم را چشم بزند، بر روی چشمش گلی به همین شکل ظاهر می‌شود و نمی‌تواند به کودکم چشم زخمی بزند»!



مضارع اخباری:

می‌افتیم. [miftim]	می‌افتم. [miftæm]
می‌افتید. [miftin]	می‌افتی. [mifti]
می‌افتند. [miftæn]	می‌افتد. [miftæ]

مضارع التزامی:

بفتم. [beftm]	بفتم. [beftæm]
بفتین. [beftn]	بفتی. [befti]
بفتن. [beftæn]	بفته. [beftæ]

ماضی ساده:

افتادیم. [oftidim]	افتادم. [oftidæm]
افتادین. [oftidin]	افتادی. [oftidi]
افتادند. [oftidæn]	افتاد. [oftid]

ماضی نقلی:

افتیدیم. [oftideym]	افتیدم. [oftidæm]
افتیدین. [oftideyn]	افتیدی. [oftidey]
افتیدند. [oftidæn]	افتیده. [oftidæ]

ماضی التزامی:

می‌افتادیم. [miftidim]	می‌افتادم. [miftidæm]
می‌افتادین. [miftidin]	می‌افتادی. [miftidi]
می‌افتادند. [miftidæn]	می‌افتاد. [miftid]

ماضی بعید:

افتاده بودیم. [oftidæ/budim]	افتاده بودم. [oftidæ/budæm]
افتاده بودید. [oftidæ/budin]	افتاده بودی. [oftidæ/budi]
افتاده بودند. [oftidæ/budæn]	افتاده بود. [oftidæ/bud]



بَفَهْمِی. ۵۹۴ [befæmî] مخفف بَفَهْمِی نَفَهْمِی؛ کم ترین مقدار یا کوچک ترین

حرکت که با حواس ظاهری قابل تشخیص باشد، به طوری که کم تر از آن، با حواس پنج گانه قابل درک نباشد. کم ترین مقدار و کوچک ترین اندازه که بتوان با چشم غیرمسلح دید و با قوه‌ی ادراک فهمید. اندکی:

یَی بَفَهْمِی پیش پاش خوب نمی‌دید ایقچی چَر خاشِ یَی بَر می کشید. وابعده... ۳/۳۰۳

[yæy befæmî piš/e pa/š xub næmidid]

اندکی جلوی پای خود را خوب نمی‌دید. (در هنگام راه رفتن) اندکی به یک طرف متمایل می‌شد.

تا ننی منجَفَر از دورُش دید یَگَه‌ای خورد و بَفَهْمِی خندید

[ta næney mænjejær æz dur/oš dîd] [yækkæ/?i xord/o befæmî xændîd]

هین که مادر منجر را از دور دید، رسته‌ای در اندامش پیداشد و مختصر خنده‌ای کرد.

مرادف: آشکی. ایقچی. نُوزگی. هیله. حیلته. پُتوری. پسکی.

وختی چَی دَم می‌کنی، بَفَهْمِی گل نسترن بریزِ توش، عطر می‌کنه.

[væxti čey dæm mikonî, befæmî gol/e næstæræn biriz(æ/e) tuš ætr mikonæ]

وقتی چای دم می‌کنی اندکی گل نسترن در آن بریز، خوش عطری شود.

بَفَهْمِی، دوم شخص مفرد وجه مضارع التزامی از مصدر فَهْمِیدَن است، یعنی درک کنی. متوجه بشوی. دریابی، آگاهی یابی. اما در تداول عامیانه منظور حداقل مقداری است که متوجه شوی. کم ترین حدی است که درک کنی:

آگَه تُو بَتَرش بی‌ری، هَنِزا دیوالو بَفَهْمِی کَجَه.

[ægæ tu bâr/oš birî hænezæ divalou befæmî kæj/æ].

اگر در آن بار یک شوی هنوز (آن) دیوار اندکی کج است.



(شکل ص ۵۰۵)

بَقِ. ۵۹۵ [bæqq] باز شدن بیش از حد و خیرگی

۵۹۴ - در لغت به صورت عبارت عامیانه ی بَفَهْمِی نَفَهْمِی به همان مفاهیمی که شرح داده شد آمده است.

۵۹۵ - مطلب زیر از عبدالله مستوفی است که در پایورقی ص ۳۷۳ جلد دوم کتاب شرح زندگانی من آورده

است: «ارابه‌ای که چرخهای آن در محورش زنگ زده و میله‌ی بین چرخها هم نیمه شکسته و تخته‌های

چشم بر اثر تعجب یا وحشت و ترس، با لفظ شدن، کردن، گردیدن و گشتن متداول است:

از چراغش که نداریم گله کز بی نفتی فیتیلش رفته یله
شو بیا پات نَعْلَنَجَه تو پله چیشا بَقِ گشت و چراغه گِرا نشد
نَفَتُو خوردن، میدونین که چرا نشد. شمس ۷۴.

[čiša bæqq gæšt/o čerâgh/æ gra næšod] چشم باخیر و گشت و چراغ روشن شد.

[jou/koppu] و کموتر یا کریم [yakærîm] را از روی صدایی که ایجاد می‌کنند نامگذاری کرده‌اند.

بَقَدّی که کور بگه آمین. [beqæddi ke kur begæ âmîn] ؛ ﴿﴾
به اندازه‌ای که کور بگوید آمین. کنایه از حداقل چیزی است که ضرورتی را کفایت کند و یا
خواهنده‌ای را جواب گو باشد.

در گذشته بیشتر افرادی که به خود اجازه تکدی می‌دادند، افراد ناقص العضو بودند. از جمله
کورها که پس از دریافت عطایی از طرف کسی، چنانچه فرد عطا کننده حاجتی داشت که
حلّ آن را از خداوند می‌خواست، فی المجلس دعا می‌کرد و کور آمین می‌گفت. حال اگر

﴿﴾ آن هم از هم دررفته باشد، بنظر بیاورید. اگر این ارا به را بمالی بندند و بخواهند بجایی بیرند، البته
چرخهای آن گردش نمیکند، بلکه بقوت مال، روی زمین کشیده میشود،
«گرو گرو کردن» کنایه از گردش کاریست که نظیر حرکت این ارا به باشد و لغت صوتی است یعنی از روی
صدائی که عمل ایجاد می‌کند، این اسم گذاری بعمل آمده است. چنانکه فر فر کردن چرخ و شر شر کردن
آب و فس فس کردن در مورد نفس زدن و جیر جیر کردن بعضی از طیور و پاره‌ای از هوام و نق نق کردن
بچه و قدقد کردن مرغ خانگی و کبک و خود اسم قورباغه و یا قرقره و غیره همه از این قبیلند و در تمام
زبانها از این نوع لغات زیاد است.»

بُق بُق، در لغت به صورت پت پت [pet/pet] ثبت شده‌است.

به نظر می‌رسد در گویش‌هایی که بُق بُق به کار می‌برند، این اسم صوت را از بَقَبَقَه [bæq/bæqæ] گرفته باشند. بَقَبَقَه
در لغت بانگ کوزه در آب و مانند آن است و عربی است و احتمالاً همین کلمه است که در تداول عامیانه از آن الفاظ

بُق بُق. بُلُق بُلُق. پُلُق پُلُق. ساخته‌اند که همگی با لفظ کردن متداول اند و حکایت صوتی است که کوزه‌ی خالی در
زیر آب، زمانی که آب وارد آن می‌شود ایجاد می‌کند.



مورد عطا آن قدر اندک بود که کور از گرفتن آن ناراضی بود معمولاً در تعقیب دعای حاجتمند، آمین نمی‌گفت:

ذره ی قرو که م داد ایقد کم بود که کور نمی گفت آمین.

[zærrey qærou ke/m dad i/qæd kæm bud ke kur næmigoft âmîn]

معنای ظاهری: اندک قروئی که به من داد آن قدر کم بود که اگر به کور مستحق می‌دادی و دعایی می‌کردی کور آمین نمی‌گفت.

مفهوم کنایه‌ای: اندک قروئی که به من داد آن قدر کم بود که اصلاً جواب گو نبود.

این مقدار اندک که حداقل ملاک رضایت کور و آمین گفتن او بود، در سایر موارد نیز رسوخ پیدا کرد و به تدریج مَثَل شد. به گونه‌ای که وقتی کسی از دیگری طلب خوراکی می‌کرد، اگر آن فرد مقدار عطا را بسیار کم در نظر می‌گرفت، فرد خواهنده با گفتن: **ایقد بده که یی کوری آمین بگه.** (بگه آمین) اولاً ناراضیتی خود را نسبت به کم بودن مورد عطا اعلام می‌کرد و ثانیاً از او می‌خواست که بر آن بیفزاید.

در مورد اول مرادف 𐭠𐭣 بری دوا. مَنُض دوا. (محض دوا).

𐭠𐭣 (شکل ص ۵۰۵)

بُقی کردن. ۵۹۶ [boq kærdaæn]؛ چهره در هم کشیدن و

ساکت نشستن. اخم کردن. تند نشستن:

ای تَسِیل ضِیَفَه تو بُقی کردی که چه؟ کشتیات غرق شده ضیفه؟ یَنی چه؟

[i tæsîl zeyfæ to boq kærđi ke čê] [kæšti/yat ghârq šodæ zeyfæ yæni čê?]

۵۹۶ - در پاورقی صفحه ۲۳۴ جلد دوم کتاب شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی راجع به بق چنین آورده است:

«بق و لپ در اصطلاح دهاتی و شهرهای کوچک فارسی زبان بمعنی گونه و دو طرف دماغ است و چون اشخاص مهموم ساکتند و طبعاً برجستگی گونه آنها بیشتر واضح و روشن تر و زود تر بنظر می‌آید، بهر آدمی مهمومی و لو اینکه گونه‌های لاغری هم داشته باشد «بق کرده» می‌گویند. بنابراین بق کرده یا عبوس مترادف و این کنایه در میان عوام خیلی رایج است»

در لغت نامه ص ۴۲۵۶ بق کردن صورت دیگری از بغ کردن آمده و در ص ۴۲۴۳ «بغ کردن». «خشمگین نشستن».

«عبوس بودن». «ترش روی بودن». «در هم کشیدن چهره» معنا شده است و در پاورقی ذیل همان صفحه اضافه نموده است که: «ظاهراً باید از کلمه بغ، فح به معنی بت و خدا باشد».

در ص ۹۹۲ فرهنگ بزرگ سخن بُغ را اَخم و نَخم و ناراحتی و بُغ کردن را اخم کردن معنا کرده است (به عنوان یک واژه عامیانه و اظهار عدم اطلاع در مورد ریشه‌ی کلمه.).

زن! این کوزه چهره مردم کشیده‌ای برای چه؟ مگر کشتی مات غرق شده‌اند، زن!؟ (این حرکات) چه معنی دارد؟



بُک. [bok]؛ تبدیل ق به غ و برعکس، در تداول بسیار رایج است. (شکل ص ۵۰۶)

در تداول، به کوزه یا سبویی که گردن آن شکسته باشد و تقریباً بدون گردن باشد بُک گویند. اگر چه با معنایی که گفته شد، بُک اسم است اما گاه به صورت صفت آید: کوزه‌ی بُک؛ کوزه گردن شکسته:

قدیما، هر که چارتا سود بُک داشت و یی جاکوزی. همی!

[qædîma hæ r/kæ çâr/ta soud/e bok dašt/o yæy ja/kûzey.hâmi!]

قدیم، هر کس چارتا سبوی گردن شکسته داشت و یک چهارپایه (که کوزه‌زاری آن می‌گذاشت) و دیگر هیچ.

اما بُک در لغت ۵۹۷ اسم و فارسی است به معنی «نوعی از کوزه باشد که دهن تنگ و گردن کوتاهی دارد، شکم آن پهن و گرد می‌باشد و آنرا تنگ هم گویند.» ﴿بُکَل. [bokæl].

بُک بُک. [bok/bok]؛ گفتگو و نقل رشک آمیز و حسادت گونه درباره موفقیت ﴿

کسی یا کسانی، اعم از این که آن کس یا کسان، حضور داشته باشند یا نداشته باشند.

عوام الناس معتقدند این گونه نقل‌ها نهایتاً به شکست و گرفتاری برای فرد مورد حسادت می‌انجامد: کاری نکن که بُک بُک مردم پشت سر ت باشه.

[kari nækon ke bok/bok/e mærdom(æ/e) pošt/e sær/ot baʂæ]

آن کوزه رفقار نکن که مردم به تو رشک ببرند.

ای قد بُک بُک پشت سرش کردن که رو او سیاش نُشندن.

[i/qæd bok/bok(æ/e) pošt/e sær/oʂ kærdaen ke ru ou/siyâ/s noʂondæn]

این قدر پشت سرش (در غیابش) نقل می‌رشک آمیز گفتند تا (آخراً) روزگارش را تباها کردند.

برای اطلاع از مدخل این اصطلاح به ترکیب ↑ بُک بُک رجوع شود.

بُکته. ۵۹۸ [bokotæ]؛ ۱- صفت هر چیز کوتاه تر و کلفت (شکل ص ۵۰۶)





تر و حجیم تر از معمول. مثل آدمی قد کوتاه و چاق:

آ جلو هر که ش گفتی: «بُکته!» چرا کَلت هُره یا غرق پُته؟
واحد... ۲۳۰/۶

[æ jelou hær/kæ šæ gofti: **bokotæ**] [čera kællæ/t hor/æ ya ghærq/e pot/æ?]

«حضور هر کسی به او گفتی (طنه زدی): «کو توری چاق، خیل!»

۲- به **خیار چنبری** که آن را برای تخم گیری بر روی بوته اش نگه می‌دارند، تا رسیده و بزرگ و کلفت شود (لخ **خیارین**) و نیز به **خرپزه** و **طالبی**، زمانی که نرسیده و سفت است، گویند. لخ **کر کوکشکی**. **خیارزه**. بُکَتی تلخ:

گر کشد دست زیر گند شما گوید این دُشَبَله ای مرد خدا

تَش بگیر، داغ کُ، چِرکش پِیلا شَ بَمال تَه دیگِ میراثی و کِسرِگ

مخور از روش هَکَل و بُکَتی درِگ ش ۳۷

[mæxor æz ruš hækal/o **bokotæ**/ye d]

«و» متعاقب آن قارچ و طالبی نارس (لخ **کر کوکشکی**) مخور



(شکل ص ۵۰۶)

به **خیار چنبرهای** تخمی (لخ **خیارین**) که کوتاه قد باشد و

مغز تلخی داشته باشد لخ **بُکَتی** تلخ گویند. و آن کنایه از

آدم خپل و بدجنس است. آن که **قدی کوتاه و اندامی**

گوشتا لود دارد و نیز سر سازگاری با مردم را نداشته باشد. تلخ در لغت نیز به

معنای **تند، بدخو، ظالم و زشت** آمده است.

بکِ دِل. [bæk/e del]; وَر دِل [vær/e del] کنایه از **کنار دست. بغل دست**. لک

اما در مفهوم **بک دِل** و **وردل** گاهی تحقیر و استهزاء نهفته است که در **بغل دست و کنار**

دست نیست و این خصوصیت بارز **بک دِل** و **ور دِل** است:

۵۹۸ - چنین به نظر می‌رسد که در معنای فوق، بُکته لحنی از **پا کوتاه** باشد که مخفف **پا کوتاه** است. اگر چه صفت **پا**

کوتاه. هم در لغت و هم در تداول عامه به معنای **قد کوتاه** به خصوص در مورد حیوانات متداول است. اما لفظ بُکته در

تداول عامیانه، هم مفهوم **خپل** برای انسان را دارد و هم اشیاء کوتاه تر و ضخیم تر از معمول را به این لفظ خوانند.



حالا چسبیدی بک دل من که چه؟

[hala čæsbidɛy bæk/e del/e mæn ke čɛ] حالا خود را، این طور به من چسبانده‌ای برای چه؟

بک و دل دو واژه‌اند. اما هیچ وقت بک به تنهایی کاربرد ندارد و با مفهومی که توضیح داده شد، فقط در همراهی با دل، صاحب معنا می‌شود. اما هر چه که هست بک دل در مفهوم یاد شده مرادف وِر دل است:

آدم وختی بچش بک دلشه، فکرش راحت.

[adæm væxti bæččæs(æ/e) bæk/e del/oš/æ, fekr/oš râhæt/æ]

آدم وقتی بچش را در کنار دست خود دارد، فکرش راحت است. در این معنا مرادف ۱۱۱۱ کفت. گرده.



بکُرَه. ۵۹۹ [bækoræ]; دارکوب. پرنده‌ای است بزرگ تر (شکل ص ۵۰۷)

از گنجشک با پرهای خاکستری و سیاه و سفید و قرمز که با منقار بسیار محکم خود، چوب درختان را جهت شکار حشرات و یا لانه سازی سوراخ

می‌کند. به آن ۱۱۱۱ کراسه [kærâsæ] هم گویند. اما در واقع این لفظ لحن دیگری از کراس [korâs] است و کراس پرنده‌ی دیگری است که در لغت به اسم دُم جنبانک آمده و در تداول به آن ۱۱۱۱ ریسو [reysû] گویند. ۱۱۱۱ کراسه. ریسو. در لغت به نام‌های داربُر و دارنَمک آمده است.

بُکَل. ۶۰۰ [bokæl]; مرادف ۱۱۱۱ بُک؛ به پسر بچه‌ای که موهای سرش را از ته ۱۱۱۱

تراشیده باشد، یا به عللی موهای سرش ریخته باشد، گویند. و این از آن جهت است که چنین سری را بیشتر به سبب تشبیه نمایند: (شکل ص ۵۱۱)

۵۹۹ - «پرنده‌ای بالارونده که در همه جا (جز استرالیا و ماداگاسکار) یافت می‌شود و از جنبه علمی جزء

تیره‌ی پیکیدای‌ها [picidae] است.

دارکوب‌ها نوعاً منقاری تیز و اسکنه مانند دارند که با آن تنه‌ی درخت‌ها را سوراخ می‌کنند و زبانی دراز و خاردار دارند که به وسیله آن طعمه‌ی خود را می‌گیرند. صدای نوک دارکوب در موقع کوبیدن درخت مشخص است. نرهای آن معمولاً دارای تاج قرمز یا نارنجی هستند.»

۶۰۰ - چنین به نظر می‌رسد که حرف ل در آخر بُکَل در اصل کاف تصغیر بوده که در تداول به لام بدل شده‌است. دلیل

این که واژه‌ی بُکَل منحصرأبه سر بی موی **کودکان** اطلاق می‌شود شاید همین باشد. ۱۱۱۱ پوکَل.



یِ کِلَکِی زرد بُکلی همراهش بود که می گفت: پی زَدَمَه!

[yæy kæl(æ/e)key zærd/e bokæl/i hæmra/š bud ke migoft pîzædæ/m/æ]

بچه‌ی زردپه‌ری بی مویی همراهش بود که می گفت: «(این بچه) پیش زاده‌ام است» ۵۰۶ هُ.



بُکُو. [bækû]؛ در تداول کودکان اشاره به موجودی است (شکل ص ۵۰۶)

وهمی که باعث فساد و سیاه شدن دندان اطفال می‌شود.

دندونات بُکُو خورده؟ [dændun/ât bæku xord/æ] (موجودی به نام) بکودندان یا ت را خورده است.

این لفظ منحصرأ در مورد پوسیدگی دندان اطفال کاربرد دارد. (مفهومی همانند کرم در کرم خوردگی دندان). با لفظ خوردن به کار برند.



به صورت ۵۰۷ بیکو [beyku] نیز متداول است.

بَل. ۶۰۱ [bæl]؛ به بزی که گوش‌هایی بزرگ و پهن و آویخته دارد.

بل [bæl] گویند. اصولاً پِل [pæl] به گوشی گویند که بزرگ تر از معمول و (شکل ص ۵۰۸) آویخته باشد خواه مربوط به انسان یا جانور، به ویژه بز و الاغ. در مورد الاغ که می‌تواند گوش‌هایش را به جهات مختلف بگرداند، چنان چه بر اثر خستگی یا مرض یا گرسنگی و ضعف، گوش‌هایش فرو افتد، واژه‌ی پِل را با لفظ کردن و گرفتن و شدن به کار می‌برند:

خرو بد جوری گوشاش پِل کرده.

۶۰۱ - آن الاغ گوش‌هایش بد جوری فرو افتاده است. [xæru bæd jûri guš/a/š pæl/ kardæ]

خرو زور خستی گوشاش پِل شده.

آن الاغ از فرط خستگی گوش‌هایش، فرو افتاده است. [xaru zûre xæssey gušaš pæl šod/æ]

۶۰۱ - چنین می‌نماید که بَل و پِل در واقع مبدل هم اند و یک معنا دارند، اگر چه در بعضی گویش‌ها اندک تفاوتی در کاربرد آن‌ها مشاهده می‌شود. همچنان که گوش فرو افتاده و آویزان الاغ و فرو افتاده و پهن بُز را در تداول عامه بل یا پِل گویند. ترکیب بَل کردن در لغت به معانی || راست ایستادن گوش برای بهتر شنیدن، راست و پهن کردن گوش، آمده است. همچنین ترکیب بَله گوش به معنای صاحب گوش بزرگ. آن که لاله‌ی گوش پهن و شخ دارد و بزرگ گوش، آمده است.

بری چه خرو گوشاش پِل گرفته؟

[bærey ê xær/u guš/a/š pæl gereft/â] چرا آن الځ گوش یاش را به صورت فزواقاده آورده است؟

بل چال. بل تو گوش. بل کلنگی. بل خده. بل سیاه.

بَلانزَبَت. [bæla(â)nezbæt]؛ بلا نسبت.

بَلال. [bælâl] این کلمه را در تداول عامیانه مرادف برشته، خوب پخته و سرخ

شده بر اثر آتش، بوداده و خشک پخته به کار برند. گاه با لفظ شدن به صورت نفرین

متداول است: بلال بیشی؛ بر آتش برشته شوی. بلال شدا؛ بر آتش برشته شده؛ (لفظ دیگری است از بلال

شده‌ها): سیلی خوردم اگر از بلال شدا (ه) وا کرد دندون من، شکر خدا.

[sili xordæm ægær æz bælal/šod/â]

اگر از آنان که خداوند بر آتش برشته شوند، سیلی خوردم، (در عوض) عذرت دندان من بیرون سرباز کرد و چرک آن خارج شد.

گاه با مرادف آن برشته، توأماً به کار برند:

الهی بلال و برشته بشن. [elâhi bælal/o bereštæ bešæn] خداوند (آنان و آتش) بوزند.

نیز با لفظ کردن کنایه از زجر فراوان دادن کسی را:

بلائت می کنم. [bælâl/ot mikonæm] تو را زجر خواهم داد.

آن چه سبب شده که کلمه‌ی بلال در این مقال آید این است که بلال در لغت به این

معنایی که گفته شد نیامده است. بلکه به عنوان مصدری عربی به معنی متحمل سختی شدن

و نگون بخت گردیدن آمده است. در فرهنگ بزرگ سخن ج ۲ ص ۱۰۰۸ به معنای سنبله نورسیده

ی گیاه ذرت آمده است.

در منتهی الارب به صورت بَلَل [bælæl] به معنای مبتلی شدن به چیزی و در آویختن به آن

ثبت شده است. به نظر می‌رسد منظور از بلال بیشی آن است که به صعوبت و رنجی مبتلا

شوی. در این صورت واژه‌ی برشته، به اشتباه به عنوان مرادف بلال آورند. چون



بلال همان گونه که گفته شد معنی لغوی سوختن و برشته شدن را شامل

نمی‌شود اگر چه در تداول عامه به معنای برشته و نیم سوز شدن و سوختن (شکل ص ۵۰۸)



مستعمل است.

این احتمال هست که منظور از **بلال شدن**، همانند سنبله‌ی ذرت، برشته شدن باشد چون سنبله‌ی ذرت برشته شده را نیز در تداول عامه **بلال** گویند.

بَلْ تَو گُوش. ۶۰۲ [bæl/tou/guʃ]؛ تَو، [tou] لحنی از قَاب است به معنی  پیچ، پیچیدگی، چرخیدگی لذا بل تو گوش عنوان یزی است که اولاً لاله‌ی گوش بزرگ و کشیده و گاه پهن باشد. ثانیاً در آن پیچیدگی باشد، به گونه‌ای که لاله‌ی گوش، در غیر از جهت طبیعی قرار گرفته باشد.

بَلْبَلِی. ۶۰۳ [bolbol/i]؛ دانه‌ی نخود پخته که به آن نمک و زردچوبه و گاه  دیگر ادویه‌ها اضافه می‌کنند و می‌خورند. این نام منحصر به دانه نخود کامل است، نه لپه. گاه **بلبلی** در تداول به عنوان صفت نیز، کاربرد دارد:

تو تالا نخود بلبلی خوردی؟

[to tâ/la noxod/e bolbolî xôrdey]

تو تالابر حال نخودی را که آب پزیده‌اش (براه‌بانک و ادویه) خورده‌ای؟

۶۰۲ - به معنای «گوش‌ها را راست ایستاندن برای بهتر شنیدن. راست و پهن کردن گوش.» در لغت‌نامه آمده است. در تداول به آدم یا الاغی که گوش‌های پهن و بزرگ‌تر از معمول و آویخته داشته باشد  گوش پَل [goʃ/pæl] گویند. در لغت‌نامه ص ۴۳۳۲ این صفت مرکب به صورت **بَلْه گوش** [bællæ/gûʃ] آمده است.

۶۰۳ - در لغت‌نامه ص ۴۲۹۳ به نقل از آندراج ذیل **بَلْبَلِی** چنین آمده است: «جبه‌ای مثل مُسَنگ که جوش داده می‌فروشند» و این بیت را به عنوان شاهد آورده است: **آنگد بارنش بدوش من است گمخ بلبلی فروش من است.**

و در ص ۲۰۱۷ برهان قاطع مُسَنگ [moʃæŋg] چنین معنا شده است: «مُسَنگ بضم اول بر وزن تفنگ بمعنی اول مُسَنج باشد که نوعی از غَلّه است.» ایضاً در لغت‌نامه ص ۱۸۵۲۵ ذیل واژه‌ی مُسَنگ [moʃæŋg] یا [mæʃæŋg] به نقل از انجمن آراء، آن را نوعی غَلّه دانسته است.

از توضیحات فوق چنین بر می‌آید که **بلبلی** و **مُسَنگ** هر دو نام نوعی حبوب و غله است که در آب می‌پختند، و پخته‌ی آن را می‌فروختند. درست همان کاری که با دانه نخود انجام می‌دادند (اگر چه امروزه دیگر کم‌تر نخود بلبلی را در کوچه و بازار می‌فروشند).

در هر حال چون کاری که با نخود انجام می‌دادند، شبیه به **بلبلی** بوده لذا پخته‌ی این دانه در آب را نیز، **بلبلی** گفته‌اند.



↓ بُز ص ۴۸۱



بُزِ خَلَج. ص ↑ ۴۸۲



بُزِ سَوَز. ص ۴۸۲ ←

بُزِ کَرّ. ص ۴۸۲ ↓





بز گازر. ص ۴۸۲



بُز مُرّ. ص ۴۸۲ ←

بُز زَرْدُو. ↓ ص ۴۸۴



بُز اُردَن. (قاب) ۹۰۸ ←





گري. ص ۴۸۴ ←



بزمک. ص ۴۸۵ ↓



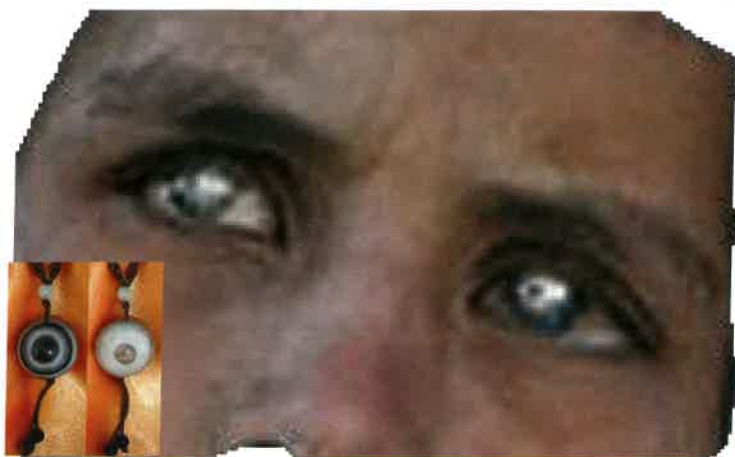
بزموتو ص ۴۸۵ ←



بَغْلَك. ص ۴۸۹



بَغْل گَش. ص ۴۸۹



بُغُولی. ص ۴۹۰ ←



(چیش) بَق کردن. ↑ ص ۴۹۲



بَق کردن. ص ۴۹۵ ←



↓ بُکته. ص ۴۹۶

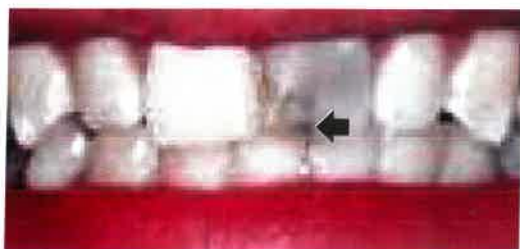




بُکْرَہ. ص ۴۹۷ ←



بُکَل. ص ۴۹۸ ↑



دندونُ... بَکُو خوردن. ص ۴۹۸



بُز بَل. ص ۴۹۹ ↑

بَلال. ص ۴۹۹ ←



بَل چال. ص ۵۰۸ ↑

بَل خَدّه. ص ۵۰۸ ←





بَل چال. [bæl/čâl]; بل و چال، دو خصوصیت از گوش و رنگ موی پیشانی بز است که چنان چه هر دو توأمأ در یک بز گرد آید در تداول عامه به آن **بل چال** گویند. در واقع بل چال، صفت بزى است که اولاً گوش‌هایش پهن و بزرگ و فرو افتاده باشد (بَل ثانیاً موهای پیشانی به رنگ سفید باشد. (این در مورد بزى است که رنگ موی سایر قسمت‌های بدنش سیاه یا رنگی غیر از سفید باشد). (شکل ص ۵۱۲)



بَل خَدَه. ۶۰۴ [bæl/xæddâe]; بل و خَدَه دو خصوصیت از وضعیت

گوش و رنگ موی بناگوش و یا دو طرف چهره‌ی بز است. به بزى که گوش‌هایش بَل و رنگ موی بناگوش قهوه‌ای و یا رنگی مغایر رنگ سایر

(شکل ص ۵۰۸)

نقاط بدنش باشد، بَل خَدَه گویند. بَل.



بَلدجى. ۶۰۵ [bælaed/čî]; به معنای راهنما و راهبر متداول است:

قدیما که می‌رفتند کربلا، یی بَلدجى هم داشتن.

[qædîm/â ke miræftæn(æ/e) kərbælâ yæy bælaed/čî hæm daštæn]

۶۰۴ - «خَدَه» [xædd] به فتح «خا» رخسار و آن دو باشد. به عبارت رساتر هر بناگوش یک طرف چهره را خَدَه گویند. عرب به هر طرف چهره خَدَه گوید. اما اگر به ضم خ خوانده شود: «خَدَه بالضم رخسار و هُما خُدیان» (منتهی الارب ص ۳۰۱)

۶۰۵ - بَلَد مأخوذ از عربی است که در فارسی به معنی راهبر و راهنما و آن که راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی می‌کند کاربرد دارد. همچنین به معنای راه شناسی، رهنمون و آگاه. همچنان که نا بلد یعنی نا آگاه. بنابراین اضافه نمودن پسوند جى به آخر آن ضرورتی ندارد. لفظ جى در ترکی پسوند نسبت شغلی است. همانند گر و کار. مثل تفنگجى. درشکه جى. شکارچى لذا همراه کلمه‌ی بلد که خود صفت است ضرورتی ندارد.

به نظر می‌رسد که لفظ جى که علی الظاهر ترکی است، همان تغییر یافته‌ی لفظ جى است که ترکان از فارسی زبانان گرفته‌اند.

در فرهنگ معین آمده است که بلد در اصل اهل البلد بوده است. یعنی اهل شهر یا اهل سرزمین و مراد کسی است که سرزمین و شهر خود را می‌شناسد و با جاهای آن آشناست.

اگر چه در محاورات وقتی کسی می‌گوید: «بلدم»، منظورش این است که می‌دانم، آگاهم. اما در واقع این معنا برگرفته از همان عبارت اهل البلد است.



قدیم که به کربلای رفته یک راهبان و بله با خود (همراه) داشتند.



بَلَد و بَمُور. [bælæd/o/bæmûr]

بَمُور لفظی بی معنا و مهمل بَلَد است که در تداول عامیانه جمع این دو نیز معنای آگاه و شناسا و واقف دارد: او طو که می گفت، خیلی هم بَلَد و بَمُور نی.

[u/tou ke migoft, xeyli hæm bælæd/o bæmûr nî]



آن کوزه که ادعای کرد، خیلی هم آگاه و شناسا نیست.

بَل سیاه. [bæl/siyâ]

مشحصات بزی است که موهایش

سیاه و گوش‌هایی بزرگ و آویخته است. بَل.



بَل غَلْتَه. [bæl/ghæltæ]

بَل غَلْتَه. بَل غَلْتَه. بَل غَلْتَه. مَلْغَلْطَه.

به نظر می‌رسد، عوام الناس عمداً و به جهت رعایت ادب و شرم، لفظ

بَل را در ترکیب بَل غَلْتَه به جای خَر [xær] انتخاب کرده باشند، چرا (شکل ص ۵۳۴)

که این ترکیب به صورت خَر غَلْت [xær/ghælt] و خَر غَلْت زدن و خَر غَلْتیدن در لغت آمده است و همان معنا و مفهومی را دارد که بَل غَلْتَه در تداول عامه دارد و آن حالت و عمل غَلْتیدن خَر بر روی خاک است که به دو منظور انجام می‌دهد:

۱- به جهت رفع خستگی (در واقع نوعی نرمش است).

۲- مالیدن پوست بدن به خاک، به منظور رفع مزاحمت حشرات انگل که در بین موهای این حیوان زندگی می‌کنند؛ مثل پشه‌ها. (آن چه باعث می‌شود حشرات به سراغ این حیوان و دیگر حیوانات آیند، معمولاً بوی عرقی است که از بدن آن‌ها متصاعد می‌شود. وقتی حیوان بدن خود را به خاک آغشته سازد، موقتاً عرق بدن خشک می‌شود و بوی آن کم تر در هوا پخش می‌گردد، در نتیجه حیوان تا مدتی از شر حشرات در امان می‌ماند).

غَلْتَه لحنی است که به جای غَلْت متداول است و با لفظ زدن و خوردن به کار برند:

خَر وختی خَسَّشَه، بَل غَلْتَه می‌زَنَه [می‌خورَه].

[xær væxt/i xæssæ/š/â bæl/ghæltæ mixoræ]

خَر بختی که خسته است، در خاک به دور خود غلت می‌زند.

بل کلنگی. ۶۰۶ [bæl/kolængi]؛



(شکل ص ۵۳۴)

بزی را گویند که هم لاله‌های گوش‌ی بلند و پهن و فرو افتاده باشد
(ل. بل.) و هم دو منگوله‌ی گوشتی در زیر گلویش آویخته باشد.



بلکه. [belkæ]؛ لفظی از پرکه که در آن حرف ر به ل بدل شده است

بلکه، بلکی بشه. [bælkæ bælkey bešæ]؛ (شکل ص ۵۳۸)

شاید گشایشی در کار پیشی آید. شاید چرخ بر مراد گردد. باشد اوضاع به گونه‌ای برگردد که...
...بلکه بلکه‌ی بشه، برگرد به بیاد.

[bælkæ bælkey bešæ, bærgærdæ biyâd]

باشد اوضاع به گونه‌ای تغییر یابد که او مراجعت کند.

بلکه حرف ربط است مرکب از **بل** عربی و **که** فارسی که در فارسی به معانی زیر متداول

است: ۱- **برعکس**: کاری که انجام دادی نه‌تنها خوب نیست بلکه بد هم است.

۲- **بدان امید که**: شاتلاش خودت را بکن بلکه اواراضی شود.

۱- **علاوه بر این (آن)** ز تنها گفته‌ام را پسندید بلکه جایزه هم به من داد

ظاهراً در عبارت **بلکه بلکه بلکه** ای بشه، بلکه اول به معنی **شاید** و بلکه دوم به معنای **گشایش**

است ضمن این که در تداول به فتح **ک** و در لغت به فتح و کسر **ک** متداول است.

می‌بینی رختِ برُشِ عینِ دَفْکِ جای صابون با خودِ تاید و چووکِ

سر و جُونُش می‌شوره موسمِ کُوِ **بلکه بلکی بشه**، کم تر بدّه، بو.

۶۰۶ - شاید کلمه‌ی کلنگی، لحنی از **کلاله‌ای** باشد. از آن جا که **منگوله** «گل گونه‌ایست که از کرک ابریشم

سازند و بر سر ریشه‌های جامه دان و جز آن آویزند زینت را» و نیز «چیزی است که به بند عَلم و انتهای بند

پرده و بند تسبیح و نظایر آن نصب می‌کنند. ظاهراً منگوله را از روی پرچم (انتهای دم سیاه‌رنگ و براق

گاو تبتی که به چوب علم می‌آویخته‌اند) ساخته‌اند.» چون کلمه‌ی **کلاله** مرادف **منگوله** هم است، به نظر می‌رسد

دو آویزه‌ی گوشتی زیر گلو‌ی این گونه بز را به دو **کلاله** تشبیه کرده باشند و لذا لفظ کلنگی به جای **کلاله‌ای**

باشد. اضافه می‌نماید، عوام الناس این گونه بز را **سید** می‌دانند که علتش معلوم نیست.



مَ خورفت عین طلام، باقیش رُوش دوستا ذرّی چک و پک هَس، بُو فورُوش

بلکه بلکی بشه، مرد عَرَبُو ول کُنه، وِر دَره دَس از سَرُو مُو.

[bælkæ bælkɛy beʃæ mærd/e æræb/û] شاید کشایش حاصل شود و آن مرد عرب دست از سر با بردارد.

بلگه. ۶۰۷ [belgæ]; علامت. نشانه. نمونه. اثر و علامتی از کالای

به سرقت رفته که از سارق به دست آرند. تکه‌ای از لباس یا اشیاء

همراه فرد گم شده که در جایی پیدا شود:

(شکل ص ۵۳۴)

کُتر بابه! ما هَمی مُو پَکَریم دَنبالِ بلگه‌ای از منجَفَریم. اباجد، ۳۵۶/۵۰۰

[dombal/e belgæ/?i æz mænjejr/im] (و) به دنبال علامتی (نشانه‌ای) از منجفر، مستیم.

به معنای آدرس نیز متداول است:

نه قرار شد که آدَسّ ما ندی؟ بلکه یی بلگِی دَسّ ما بیدی؟ اباجد، ۳۰۹/۱۰۰

[bælkæ yæy belgey(æ/e) dæss/e ma bidî]

نه قرار شد که ما را به سخره نگیری؛ بلکه یک آه‌سی به ما می‌دهی؟

در مفاهیم فوق مرادف لُ تَر و نُوشُونَه [tor/o/nušunæ]

به معنای هر چیزی که به عنوان دلیل ارتکاب جرم از فرد مجرم به دست آید. مدرک جرم:

می گن خُونی فلانی کُنده، اَمّا تالا نَتُونَسَن بلگِی شَز گیر بیارن.

[migæ̃n xuney folâni kændæ æmma tâ/la nætonossæn belgey šæz gir. . .]

می‌گویند خانه فلانی را کُنده است؛ اما حالا نتوانسته‌اند مدرک جرمی از او به دست بیاورند.

بُلُلُق. ۶۰۸ [bololoq]؛ ۱- اسم صوت است و آن حکایت آواز جوشیدن مایعات

۶۰۷ - بلگه در تداول عامه لفظ دیگری از بَرگَه [bærgæ] است که در لغت به معنای «نشانه و علامت و نمونه»

آمده است. «برگه‌ی دزدی؛ پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و بدست آن مطالبه مابقی کنند.» و

بیت زیر را به عنوان شاهد آورده است: شعر رگین مرا کس تواند برون بگره‌ی دزد خان زود بکفت می‌آید. منصور مکرّت.

۶۰۸ - به نظر می‌رسد مفهوم کنایه‌ای عربده و هیاهو، منشا گرفته از جوشش مایعات غلیظ و آتش‌ها و خروج تیرک‌ها و جوش‌ها و پراکنده شدن ذرات مایع گرم و غلیظ به اطراف است.



غلیظ و خروج تیرک‌ها و جوش‌های بزرگ است.

در این معنا صورت دیگری از 𐭪𐭫𐭭 پُلُوقْ [poloq/poloq] است که در تداول عامه به صورت بُلُوقْ در آمده است، و با لفظ کردن متداول است:

آش وختی جا بفتّه، تو جوشیدن بُلُوقْ می‌کنه.

[aš væxti ja beftæ, tu jušidæn bololoq mikonæ]

آش وقتی جا یافت، به‌کام جوشیدن پُلُوقْ می‌کند.

۲- کنایه از عربده و مجادله و فریاد و شورش و بلوا و هياهو. در این معنا با لفظ کشیدن

کاربرد دارد: نمی‌دونم چش بود که بُلُوقْ می‌کشید و سرِبالا می‌رفت!

[næmidunæm češ bud ke bololoq mikæšid/o sær(æ/e) bala miræft]

نمی‌دانم او را چه می‌شد که عربده می‌کشید و رو به بالا می‌رفت!

مرادف عرّ و گُوز. [ærr/o gûz]، عرّ و عر.

او که تپید تو پُله زور ترس، من بودم

کسی که هّی بُلُوقْ می‌کشید، مادر بود. و اما بعد... ۲۲۹/۲

[u/ke tæpid tu polæ zûr/e tærs ...] [kæs/î ke hey bololoq mikæšid mādær bûd]

او که از شدت بیم در (زیر) پله می‌تپید (پنهان می‌شد)، من بودم. (و) کسی که به‌کام عربده می‌کشید (بها و بپامی کرد)، مادر بود.

۲- اسم صوت است و آن حکایت آواز خروج حباب از ته آب به سطح آب است.

در لغت نامه به صورت پلق پلق و پلغ و پلغ به معنای مورد اول و سوم آمده است.

بَلَنْد شدن. [bolænd šodæn]؛ به ترکیب 𐭪𐭫𐭭 از زمین بلند شدن. 𐭪𐭫𐭭

بَل و بَوُس. ۶۰۹ [bæl/o bous]؛ لحنی از بلا و بَوُس. در پاره‌ای گویش‌ها 𐭪𐭫𐭭

۶۰۹ - به نظرمی رسد این ترکیب را از دو کلمه ی بلاء و بَوُس ساخته‌اند چون معتقد بودند و هستند که اکثر بلاها و مشکلاتی که انسان در طول زندگی به آن‌ها مبتلا می‌شود منشاء و ریشه اش همین آلت رجولیت است.

بلا مأخوذ از عربی است به معنای بدبختی و مصیبت و بَوُس [boʔs] نیز به معنای بلا و سختی است لذا در تداول، ترکیب بل و بَوُس را به عنوان ترکیبی کنایی برای آلت رجولیت به کار گرفته‌اند که هم کم تر رکیک است و هم تلویحاً واقعیت را گفته باشند (این ترکیب را بیشتر زنان به کار برند تا مردان).



کنایه از **آلت تناسلی پسر بچه‌هایی** است که هنوز به حد تکلیف نرسیده‌اند:

تو خو **بَل و بَوُسْت**، یی جا دَرَه، گِلِکَه!

[to xo bæl/o bous/ot yæy/ja dær/æ, kælekæ] تو که عورت کاملاً آشکار است، پسر!

از باب رعایت شرم یا من باب تمسخر، گاه آلت مردان را نیز به همین صورت ذکر کنند:

لُنبُون و سَقَف و سَرایش شده خُنگ می‌خونه قُربَغَه راک و شش دَوَنگ

ای آپس نفتی که چسبیدت لُنگ! **بَلَه بَوُسْت** می‌گیره مِک می‌زنه

بی زبون تیشَنش سِک سِک می‌زنه. شس. ۳۶

[bælæ/bous/ot migiræ mek mizænæ]



(شکل ص ۵۳۴)

ب. آلت تناسلیات می‌چسبند و می‌کند.

بَلَه باریک. ۶۱۰ [bælæ/bârik]

۱- لاغر اندام. باریک اندام. آن که بالایی لاغر و قلمی دارد. به صورت بَل و باریک نیز

متداول است: دوما، یی چی **بَلَه باریک** قشنگیه.

[dumad yæy/či bælæ/bârik/e qæšængi/yæ] داما جوان **باریک اندام** زیبا (رویی) است.

در مورد بعضی اشیاء نیز این صفت مرکب کاربرد دارد. به معنای **قلمی و باریک**:

خیاری **بَلَه باریکی** داشت، خریدم.

[xiyârey bælæ/bârik/i dašt xærîdæm] خیارهای **قلمی** داشت، (نذا) خریدم.

با لفظ **شدن** نیز متداول است و این زمانی که بخواهند **لاغر شدن** کسی را بیان کنند:

از پارسال تالا، چه **بَلَه باریک** شده!

[æz pârsal tâ/la če bælæ/bârik šod/æ] از پارسال تا به حال **چند ضعیف و لاغر** شده است!

روز شیشتم، زنو دید، واویلا **بَلَه باریک** شد و لثم و دولا.

۶۱۰ - در نوشته‌ها به صورت **بِلَه باریک** [belle bârik] به معنی لاغر اندام و باریک آمده است. به احتمال **بَلَه** و **بِلَه** و **بَلَه** الفاظ تداولی **بالا** هستند. **بالا باریک** یعنی کسی که قد و قامتی باریک دارد، مثل **بالا بلند** یعنی کسی که قد و قامتی بلند و کشیده دارد.



[ruz/e šišôm zæn/u did vâveylâ] [bælæ/bârik šod/o læm/o dollâ]

روز ششم، آن زن شاہد کرد که، وامیستا (که) لاغر و ضعیف شد و دل و خمیده!



بَلَه بَیرِیز. ^{۶۱۱} [bælæ/birîz]; برشته و نیم سوز. (لال. برشته

شدن و نیم سوز شدن نان و گوشت و امثالهم را بر آتش، بَلَه بَیرِیز شدن گویند: (شکل ص ۵۳۵)

از بس پاشِ کنارِ تش گذشته، بَلَه بَیرِیز شده.

[æz bæš paš(æ/e) kenâr/e tæš gozoštâ bælæ/biriz šodâ]

از بس پاش را در مجاورت آتش قرار داده است، برشته شده است.

نوعی نان به نام نون بَیرِیزه معمول است که به خاطر بیش از معمول بر آتش ماندن، به این نام نامیده شده است. حالت چیزی که در آتش افتد و قبل از سوختن از آتش بیرون آورند.

(شکل ص ۵۳۵)



بَلَهَر. [belhâer]; گیاهی است از تیره چتریان و از نوع آسا

[Assa] پایا و ریزم دار از خانواده ی لاله انغوزه. گل های آن به

صورت گل آذین خوشه ای و زرد رنگ است. ارتفاع گیاه تا یک

متر هم می رسد. در گذشته یکی از مشاغل، آوردن بَلَهَر و فروختن آن به دامداران بود. این

عمل را در تداول عامیانه بَلَهَر رفتن نامند. بَلَهَر منحصرأً به مصرف خوراک دام می رسد:

میاریم چارمنی برگ بَلَهَر اگه شد می ریم تو اِشپَه ^{۶۱۲} سیدر

خود جو تاخت می زنیم با خالو صفر تا دو روز بگذَرَه از جَک و جَفَلَا

بلکه نَفَلَه نَشَن از پَک و پَسَلَا. شمس ۱۸۷.

[miyarim čâr mæni bærg/e belhâer] چارمنی برگ بَلَهَر می آوریم.

۶۱۱ - این احتمال هم وجود دارد که این ترکیب در اصل پَلَه بَیرِیز [pælæ/birîz] بوده باشد، و حرف پ در تداول

به ب مبدل شده است. پَلَه در تداول عامه و در لغت به معنای نیمه، نصفه: پله مرده: نیمه جان، پله کو: نیمه کوب.

پله پنخ: نیم پز.

۶۱۲ - اَشپَه [ešpâ] یا [ešpâe] منطقه ای در ارتفاعات جنوب شرقی استهبان است که بیشتر محل چرای گوسفندان در

فصول مختلف سال است.



نظر به این که بلهر معمولاً در ارتفاعات سردسیر می‌روید و آوردن آن کار چندان ساده‌ای نیست و وقت و انرژی زیادی می‌طلبد، طبقه کارگر و زحمت کش جهت ارتزاق تن به این کار می‌دادند:

دو سه سال کنگر و بلهر می‌رفت گای پیاده، گاهی با خر می‌رفت. (وابعد... ۲۵۸/۷)

[do/se sal kængær/o belhær mîrâft] [gay piyâdê, gah/i bâ xær mîrâft]

دو سه سالی برای کندن و آوردن کنگر و بلهر می‌رفت. گاه پیاده و گاه سوار بر الاغ می‌رفت.

دیگه ول کرد جاشیر و بلهر و کو نَنشَم بشکنی می‌نذاخت که نگو. (وابعد... ۲۵۹/۳)

[digæ vel kârd jašîr/o belhær/o kû]

دیگر کوه (رفتن) و (آوردن) جاشیر و بلهر را در کار مادرش (از فرط خوشحالی) (چنان) شادی و شغی داشت که به وصف نیاید.



بله روز. ۶۱۳ [bæl(æ/e)/rûz]؛ «گیاهی است از نوع هلیا نتوس

[helianthus] دارای گل‌های مرکب آفتابی با شعاع‌های زرد بسیار بزرگ

که تقریباً در تمام سطح زمین برای استفاده از دانه خوراکی اش کاشته می‌شود. (شکل ص ۵۳۵)

از دانه‌ها، هم برای خوراک مرغان و هم برای استخرا روغن استفاده می‌کنند. «فهنجی پهن دارد و گل‌ها مانند اشعه‌ی آفتاب در نهج قرار گرفته‌اند. دانه‌های آن دارای روغن بسیار است و آن را مانند تخمه هندوانه تفت داده می‌خورند ۶۱۴.»

به نام‌های آفتاب گردش. آفتاب گروک و روز گرد نیز معروف است.

۶۱۳ - ژئوتروپیسم مثبت در گل‌های این گیاه بسیار قوی است و در طول روز دائماً به طرف خورشید متمایل اند، به طوری که در گذشته که ساعت در همه جا رایج نبود، با توجه به میزان تمایل گل‌های این گیاه، روزهای ابری نیز حدود اوقات روز را حدس می‌زدند.

چون جهت گل‌های این گیاه همیشه برابر خورشید است آن را **بَر روز** [bær/e/rûz] نامیده‌اند، در تداول حرف **ر** به **ل** مبدل شده و به صورت **بله روز** در آمده است.

واژه **بر** هم در لغت و هم در گویش عامیانه، به معنای **برابر** و **روبرو** آمده است: **بر آفتو** [bær/e aftou]؛ **برابر**

آفتاب. **خانه رو بر آفتاب**؛ **خانه‌ی رو برابر آفتاب**. لذا ترکیب **بَر روز** به معنای **رو به روز** و **برابر روز**، نامی است که در تداول عامیانه به **آفتاب گردان** داده‌اند، یعنی **گلی که همیشه برابر روز است**.



«گلی دایره‌ای شکل و بزرگ که گل برگ‌های زرد یا نارنجی دارد و روزها به طرف خورشید متمایل می‌شود.» واژه‌ی روز، هم در لغت مفهوم آفتاب را دارد و هم در گویش عامیانه:

او مدین این جا، بفهمین او چه؟ مِثّ که آ روزِ بگن آفتو چه؟! (والبعد... ۳۷۵/۱۳)

[umædeyn inja befâmin ou čæ?] [mess/e ke æ ruz begæn aftou čæ!]

آمده اید این جا تا بفهمید «آب» چیست؟ مثلاً اینست که به «خورشید» بگویند آفتاب چیست؟

۲- نام یکی از باغ‌های واقع در ارتفاعات جنوب غربی استهبان. ۶۱۵

رودش از بی ذات و قوتی پَله سوز و اگیرش توره دون است و بَله روز

تا پسین بایه بخره قر و ناز و نور که آغی بد آغورو صدا ش نده

خون بیچاره خورو، صدا ش نده. شس ۱۵۰.

[vagir/oš tûræ/dun æss/o bælærûz] گل کارش توره دون است و (با) بلر روز.



۶۱۶. بلیو. [bolyou]؛ بوریا و آن حصیری است که (شکل ص ۵۳۶)

از نی‌های شکافته شده بافند. ↓ بلیو پیچ.



(شکل ص ۵۳۶)

۶۱۷. بلیو پیچ. [bolyou/pič]؛ ↑ بلیو.

۶۱۵- از باغستان‌های غربی کوه تودج که بیشتر متعلق به اهالی رونیز علیا است..

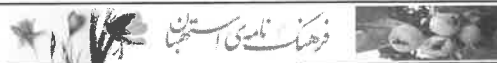
۶۱۶- بوریا مأخوذ از آرامی است که معرب آن باری است و آن گونه که در حاشیه برهان قاطع آمده از سومری

به عاریت گرفته شده‌است. در بلیو حرف ر به ل و صدای آ همانند مهتاب. آب. خواب. به او [ou] بدل شده‌است. از بوریا ابتدا جهت فرش خانه و بعدها به منظور فرش مساجد و اخیراً برای پوشش روی تیرهای چوبی سقف و همچنین به عنوان سایبان و محصور کردن آغل گوسفندان استفاده می‌شود.

در گذشته در هر شهر عده‌ای بنام بلیو باف (بوریا باف) کار بافتن بوریا را بر عهده داشتند و اخیراً به علت محدود شدن مصرف آن، تنها در یکی از دو شهر استان فارس آن هم در حد محدود رواج دارد و رو به اضمحلال است.

۶۱۷- نقل است که در گذشته، محکومین را به جهت آزار و اذیت بیشتر و زجر بی قیاس قبل از مرگ، در بوریا می‌پیچیدند و او را روی زمین می‌غلتاندند. در ضمن غلتیدن، بوریا به دور بدن او محکم می‌شد به گونه‌ای که به تدریج نفس کشیدن برای وی سخت می‌گردید و ضمن در هم فشردن استخوان‌هایش، در حالت خفگی جان می‌داد. این عمل را بوریا پیچ کردن می‌نامیدند که در تداول به صورت بلیو پیچ کردن مستعمل است.

احتمالاً بلیو پیچ رفتن نیز از مدخلی که گفته شد نشأت گرفته است. در بلیو پیچ کردن فرد را در بدترین وضع زجر کش می‌کنند.



حالت به خود پیچیدن، از شدت ناراحتی جسمی و گاه روحی.

رس اومد یی دفگی، داغون و گیچ زور ناراحتی، هی بلیویچ.

[res umæd yæy/defæ/gî dâghun/o gîč] [zûr/e nârâhæti hey bolyou/pîč]

انتخاب و قرارش را نامگان از دست داد، معذب و حیران، (و) از فرط ناراحتی به دام به حالت بخود پیچیدن (افتاد).

بلیویچ رفتن همیشه بر اثر درد یا ناراحتی نیست، بلکه گاه بر اثر سرخوشی و شادی و شغف افزون، فرد چنان دچار هیجان می شود که از فرط خنده به خود می پیچد. این حالت را نیز **بلیویچ رفتن** نامند: از زور خنده داشت بلیویچ می رفت.

[æz zûr/e xændæ dašt bolyoupič miræft]

در در تداول عامه به جای **بلیویچ رفتن** به مفهوم اخیر، بیشتر **لیسه رفتن** و به ندرت **ریسه رفتن** متداول است.



بنتور. [bæntûr]؛ شغال. توره. تورک. شگال. شگال. ابن آدمی.

ابوقیس. ذئب ارمن. ابوکعب. ابومعاویه. پستان داری است از نوع **سگ. برزخ میان** (شکل ص ۵۳۷) **روباه و گرگ** که همانند روباه آفت پرندگان اهلی است. در گویش عامیانه آن را **بنتور** خوانند و آن بر دو نوع است.

۱- آن که در محیط خشک و بی آب زندگی می کند بنام **بنتور خشکی**.

۲- آن که در محیط آبی است (اطراف رودخانه ها) و به **بنتور آودی** [bæntur/e ou/wi] موسوم است و از نوع اولی لاغرتر و کشیده تر است.

عوام الناس را عقیده بر این است که این دو، از نوع زوزه های شان قابل تشخیص اند.

لاغری مفروط افراد را به آن مثل زنند:

اگه نه چولوسکی بود، انگار دود بنتوراودی، پیشش پتلون بود. و بابا... ۳۵۱/۹

[bæntur/e ou/wi piš/oš pæ'loun bûd]

شغال آبی در قیاس با او بر پهلوانی می ماند.

بچش از گشنگی دنگر خورده ۶۱۸ **نشتم هی می گه: بنتور بُرده** ۶۱۹

۶۱۸- **دنگر** با عنایت به مضمون شعر باید چیزی باشد که خوردنش زیاد چنگی به دل نمی زند و تنها در شرایط استیصال

از آن خوردند. در این معنی از اهل خبره سؤال کردم، مطلب ارزشمندی دستگیرم نشد، اما در **استهبان** آشی مخصوص

بووا تسمش کشیدن از گرده آ بووی بی رمق بی پا بر سین
تا دو روز او پیلگه، شما بر سین. شمس ۱۵۸.

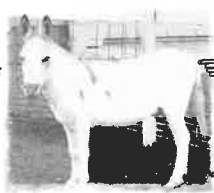
[nænæ/š/æm hey migæ bæntûr bordæ] مادرش هم دام به او می گوید بنموتور برده. (الهی، متور تور ایرد.)

بنج. ۶۲۰ [bænj]

(شکل ص ۵۳۷)



تووهی شونه



گوک

بنج (شنج)

محل پی مال

شَه و شَغَز، جایگاهشان تقریباً یکی است و هر دو در منطقه کفل و سرین واقع اند.
خرو از چاروادارو گشنه تره کاه و جو ندیده که سیری بچره

بنج و پی مال ۶۲۱ شده، باز بار می بره کا (ه) تُو گِل دیده و جو در انبار
بی زبون، تُو آدما گشته دچار. شمس ۱۸۹

[bænj/o pev/mal šodæ baz bâr mibæræ]

در خانه‌ها می‌پزند موسوم به دنگرو [dongærû] که به جهت نذر و صواب بدان اقدام کنند. به آن آش هفت تخمه و آش عاشورا هم گویند. مواد تشکیل دهنده آن لوبیا، نخود، عدس، گندم، ماش، جو و باقلا به صورت خیس کرده و پز کنده است. آن‌ها را با مقداری گوشت چرب به صورت مخلوط کاملاً نرم می‌پزند و بین همسایگان و بستگان تقسیم می‌کنند. به این آش دنگرو [dongærû] و به ندرت دنگر [dongâr] گویند. شنیده‌ام که معمولاً برای ثواب بیشتر فرد نذر کننده که بیشتر زن است، مواد اولیه این آش را حداقل از هفت خانه به صورت گدایی تهیه می‌کند. به هر حال، این آش خوشمزه است و تهیه آن هم چندان ساده نیست، لذا با واژه ی دنگر که شمس در شعرش آورده، ظاهراً همخوانی ندارد. اما اگر فرض کنیم که دنگر غذا یا خوردنی دیگری است غیر از آش دنگرو، ماهیت آن بر من معلوم نیست. برای اطلاعات بیشتر دنگرو.

۶۱۹- بنتور برده عبارتی است که مثل مرده شور برده معمولاً مادران جهت توبیخ و تحقیر به بچه‌های نافرمان گویند. ظاهراً یعنی الهی شغال تو را ببرد.

۶۲۰- نظریه دیگر در مورد شه این که: این لفظ در اصل شحم بوده است که در عربی به معنای پیه و چربی است. شحم در تداول عامه بیشتر با لحم به معنای گوشت همراه آید (لحم و شحم به معنای نرم). این امکان وجود دارد که شحم در طول زمان و در تداول عامه به صورت شح در آمده باشد و غرض همان قسمت گوشتی و نرم کفل باشد.

۶۲۱- به ترکیب پی مال در جای خود رجوع شود.



کفل وزانوهای او (بر اثر بار زیاد و به هم برخورد کردن زانوها) دچار زخمی نامور شده است و (در عین حال هنوز) بار می برد.

بئضی وختا ای تو شَحَم باد می گنه خالی گام بد ذاتی فِریاد می گنه. و اما بعد ۲۳۵/۱۰۰۰

[bæzi væxtâ i tu šæm bâd mikonæ] [xali/gâ/m bæd zati feryâd mikonæ]



بعضی مواقع قسمت داخلی بانغم متورم می شود (و) تنی گاه هم بدجور و جوح می کند.

(شکل ص ۵۴۲)

۶۲۲. بُنچَک. [bon/čæ)k]

این کلمه لحن عوامانه‌ی بُنچاق^{۶۲۳} است به مفهوم سابقه و اصل و ریشه:

در مخمس ذیل، صحیح این ترکیب یعنی بن چاق، کنایه از **شجره نامه و ریشه‌های**

قبیله‌ی آمده است: **زین گُلدون سیه خر بازار اندکی بر شمرم از بسیار**

لُنج و نیشَتک نَزیدم، زَنهار که مِخام بُن چاقَتون بَگم و بِرم

یادِ نا آمده‌ها بَدَم و بِرم. شمس ۱۰.

[ke mexâm bončaq/utun begæm/o beræm]

که تقسیم دارم شجره نامه و ریشه‌های قبیله‌ی شما را بر ملا سازم و بروم. (سرخوش کیرم)

اگه یی دِقَی دیگه ای راسا پیدات بشه، بُنچَک می ریزم رو دَیرَه. (باد می دم)

[... digæ i/râsâ peyda/t bešæ, bončæk/ot mirizæm(æ/e) ru deyræ]

اگر یک بار دیگر در این محدوده پیدایت بشود، سابقه‌ی سونت را بر ملا می کنم.

در این معنا مرادف **پَتنِگ** پَتَه. به صورت بُنچاک [bončæk] هم متداول است. هرگاه

منظور قبالة و سند اولیه (مادر سند) باشد، به صورت صحیح **بن چاق** تلفظ کنند (تبدیل

حرف ق به ک معمول است مثل **تَریاق، تریاک**).



بنداز. [bendâz]؛ صفت فاعلی است از مصدر **بِنْدَاختن**

۶۲۲ - **بنچاق و بنچق**، ترکی است و به معنای **ورقه‌ی بزرگی که مشخصات ملک و معاملاتی بر روی آن نوشته**

می شود. آمده است.

۶۲۳ - فرهنگ آذربایجانی فارسی. ص ۳۲۸ در معرفی حرف قاف.



آن که بیشتر به دنبال عمل جنسی است و هم و غم او در مباشرت با جنس موافق و مخالف صرف شود و برای رسیدن به مقصود از زور و ارعاب نیز روی گردان نیست:

اگه بک و بچی تو پرش بخوره، چی بندازی.

[ægæ bæk/o bæččey tu per/oš boxoræ či bendazi/væ]

اگر برو بچای به تورش، بخور بچ باز قماری است.

این واژه، همان گونه که گفته شد، در تداول عامه به صورت صفت فاعلی متداول است. لذا با الفاظ کردن و شدن کاربرد ندارد و منحصر با لفظ بودن متداول است اما در لغت به صورت مصدر مرکب **بنداز کردن** به معنای **مباشرت کردن** و **جماع کردن** آمده است.



بند از باریکی می پُکد، مرد از کُلفتی.

[bænd æz bârik/i mipokæ mærd æz koloft/î]

پُکیدن در تداول عامه، به معنای **پاره شدن**، **منفجر شدن**، **گسستن** و **مردن**، متداول است.

این عبارت که به صورت ضرب المثل در آمده است، گویای حقیقی است که مدخل آن کم و بیش بر مردم روشن است.

در این که بند بر اثر باریک شدن یا باریک بودن احتمال پاره شدنش بیشتر است، شکی نیست. اما در قسمت دوم مثل که **مرد از کُلفتی می پُکد**، مراد از **بین رفتن** و **نابود شدن مرد** بر اثر داشتن **دارائی و ثروت چشمگیر** است.

یکی از معانی **کُلفت** در لغت **متمول و ثروتمند** است: **مرد کُلفتی است؛ مرد ثروتمندی است.**

یکی از معانی **پکیدن** در لغت **مردن** است.

حکام جور همین که می شنیدند شخصی از رعایا مال و ثروت بسیار زیادی اندوخته است، بلافاصله با تشبیه لطائف الحیل، وی را سر به نیست می کردند و همه مال و ثروتش به نام خود انتقال می دادند.

سلاطین گذشته به گواه تاریخ، **بارها دست به چنین کاری یازیده اند.**

و لذا آن چه باعث مردن و از بین رفتن این گونه مردان می شده است، همانا دارایی و ثروت فوق العاده آنان بوده که در این مثل از آن به **کُلفت** تعبیر شده است.



بند از زیر... کشیدن. [bænd æz zir/e. . .kæšidæn]



کنایه از خود را از درگیری با موضوعی رها نیدن. در امری، بنا به مصالحی، دخالت نکردن. سلب مسئولیت از خود نمودن در کاری که احتمال بروز مشکلاتی در آن است. خود را از مرافعه ای کنار کشیدن: ... اونا هر کشو رشی دَرَن به خودشو مربوطه، تو بند از زیرش بکشی.

[... kæʃou/ræʃey dæræn be xud/uʃu mærbût/æ to bænd æz zir/oʃ bekæʃ]

آنان هر کشی که دارند به خودشان مربوط است، تو خود را کنار کش.



(شکل ص ۵۳۸)

مرادف از توش در رفتن.

بند بَنگو. ۶۲۴ [bænd/e bænaek/u]: بندی است به طول دو تا (شکل ص ۵۳۸) سه متر از جنس پارچه، به عرض دو تا سه سانتی متر که به دور قنداقه‌ی نوزاد می‌پیچند، تا مانع باز شدن قنداقه شود. و یا بین دو میخ نَنو که به دیوار کوبیده شده است، می‌بندند و پارچه‌ای بر وسط آن طوری می‌اندازند که نَنو هنگام جنبیدن با فاصله‌ای اندک از زیر آن به تناوب بگذرد تا اولاً مگس بر چهره نوزاد داخل نَنو ننشینند و ثانیاً اگر مگسی نشست، بر اثر عبور نَنو از محاذی قسمت آویز پارچه، فرار کند و مزاحمتی برای نوزاد ایجاد نکند. اگر از این بند جهت بستن قنداقه استفاده می‌شد، معمولاً در وسط آن چند مهره و سبک و عقیق می‌بستند، تا هم زیباتر جلوه کند و هم طفل را از چشم زخم محافظت نماید.

۶۲۴ - بَنک [bænaek] در فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء) ص ۶۵۱ || "... و نوعی از قماش زمینه اطلس که بر

آن گل‌های زربفت بود."

اگر او علامت صفت نسبی باشد، لذا بَنگو به معنی بندی از نوع پارچه با زمینه‌ی اطلس است که بر آن گل‌های زربفت باشد.

والدین عروس، خاصه آنان که تمکن مالی داشتند، در گذشته اولاً بیشتر به جهت نشان دادن ارادت و محبت خود به داماد و عروس، ثانیاً به جهت کسب شهرت در میان همگان و نشان دادن خود در بین مردم سعی در سنگ تمام گذاشتن در جهیزیه و سیسمونی نوزاد داشتند. کما این که هنوز هم این امر به صورت اقدامی مبتنی بر چشم و هم چشمی همچنان پا بر جاست. لذا می‌توان پذیرفت که بند قنداقه را نیز از بهترین نوع انتخاب می‌کردند. بَنک یکی از بهترین نوع پارچه آن روزگار بوده و بندی که از پارچه‌ی بَنک فراهم می‌شده است به بند بَنگو شهرت یافته است. (لنگ قنداغ)

اگر چه امروزه دیگر به جز در روستاهای دور دست و یا در میان کوچ نشینان و عشایر، دیگر از نَنو و قنداقه و بند بَنگو اثری نیست و گهواره‌های مدرن و لباس‌های جدید خاص نوزاد، جای همه‌ی این‌ها را گرفته است. اما یادمان باشد که هر جدیدی از قدیم متولد شده و از پله‌های گذشته عبور کرده و به حال رسیده است. و امروز هم مولد فردا و فرداها خواهد بود. لذا حفظ همه‌ی این‌ها به عنوان بخشی از فرهنگ قومی، ضروری است:

طرز آماده سازی این بند بدین طریق است که پارچه‌ای از جنس نرم و لطیف (بر حسب توانایی مالی خانواده)، به طول دو تا سه متر و عرض چهار تا شش سانتی متر انتخاب می‌کنند و بر روی هم تا می‌زنند (دولا می‌کنند) و حاشیه‌ی طولی آن را می‌دوزند و چون به صورت کسپه‌ای باریک و طویل در آمد، آن را پشت و رو می‌کنند. یعنی قسمت داخلی آن را به خارج برمی‌گردانند تا درز، داخل قرار گیرد و زیبا تر به نظر برسد. آن گاه مهره‌ها و سبزه‌ها و ادعیه‌ی ضد چشم زخم بر آن نصب می‌کنند، و به عنوان بند قنداقه و یا بند ما بین دو سر نَنو (که توضیح آن رفت)، از آن استفاده می‌کنند. شایان ذکر است که چون تهیه همه البسه و نیازمندی‌های اولین طفل خانواده، بر عهده خانواده‌ی مادر نوزاد است، لذا این بند هم که معمولاً در عداد لوازم ضروری نوزاد به حساب می‌آید، با دیگر وسایل، طی تشریفات خاص از طرف خانواده عروس (زمانی که عروس برای اولین بار حمله می‌شود)، به خانه داماد تحویل داده می‌شود.

ساکتش کردی با مشت و تَپَکو قایمَش بَسَی با بند بَنگو

بی زبونی نمی‌دشتی و اسرَه کَیف بودی که هَمَش ذوق می‌خوره. وابعده... ۱۳/۱۲/۲۱۹

[qāyem/oš bæssi ba bænd/e bænaek/ul] او را با بند بَنگو محکم بستی.

بند تومونی. ۶۲۵ [bænd/e tumun/î]؛ تومون [tumûn] لفظ عامیانه‌ی تنبان

است که در سیر تغییر، مراحل زیر را طی کرده است: تنبان ← تمبان ← تمبُون ← تُمُون ← تُوْمُون.

۶۲۵ - در کتاب کوچه جلد پنجم صفحه ۱۵۶۱ مدخل شعر بند تنبانی را چنین آورده است:

«زنده یاد فضل الله صبحی مهتدی اشعار نیما و شاعران جوانی را که در اوزان نیمایی می‌سرودند «شعر بند تنبانی» می‌خواند. اما می‌گفت: هیچ قصد تخطئه ندارم. کسی که در بستن تنبان خود دقت نمی‌کند که دو سر آویخته آن با هم مساوی در آید، و معمولاً یک سرش بلند می‌شود و یک سرش کوتاه، من فقط بدلیل این که مصرعهای این گونه شعر کوتاه و بلند است به آن شعر بند تنبانی می‌گویم!»

تا چندین سال قبل که هنوز کش‌های گوناگون وارد بازار نشده بود و پوشیدن شلوار هم عمومیت پیدا نکرده بود، بیشتر مردم برای پوشش پایین تنه از **تنبان** بهره می‌جستند و به جهت محکم کردن آن به دور تنه، در نیفه‌ی آن بند می‌کردند. بندهای اولیه، ابریشم و قیطان و پلاستیک نبود که استحکام و دوام کافی داشته باشد. بندهائی از جنس پنبه‌یا باریکه‌ای از پارچه و یا بندی از جنس پشم بود. (لَاقه قادمه) دو سر این بندها را که از سوراخ جلو نیفه‌ی **تنبان** بیرون می‌آید، می‌کشیدند تا نیفه به دور کمر جمع شود، آن گاه دو سر بند را گره می‌زدند تا تنبان از پا نیفتد. ﷲ



بند تنبانی که در تداول به **بند تومونی** تغییر یافته، کنایه از **ویژگی شعر یا سخنی است که در آن از اصول و قواعد معمول استفاده نشده باشد و یا مفهوم آن قابل درک نباشد و یا مضمون آن مردم پسند نباشد.**



بندِ رَشْمَه. ۶۲۶ [bænd/e ræšmæ]

در تداول عامیانه به بندی گویند که از به هم بافته شدن باریکه‌ی پارچه‌های کهنه و مستعمل به نحو خاصی، درست شده است. با آن، پای گوسفند و الاغ بندند تا از فرار آن‌ها جلوگیری شود همچنین به عنوان افسار و بند فلاخن استفاده کنند.

بافتن باریکه‌های پارچه به هم، به همان صورتی است که زنان گیس خود را می‌بافند. یعنی سه رشته پارچه را کنار هم می‌گذارند، ابتدا پائین هر سه را به هم گره می‌زنند و به تناوب یکی را روی دیگری (همانند بافتن گیس) تا می‌زنند.

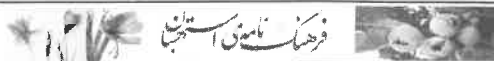


بندُ قِ دَر اَرْدَن. ۶۲۷ [bendoq(æ/e) dær ordæn]

زیاد اتفاق می‌افتاد که بر اثر بلند کردن بار سنگین و یا سرفه‌های شدید و یا گیر کردن بالای تنبان به جایی، که در همه‌ی آن‌ها فشار به **بند تنبان می‌آمد**، بند پاره می‌شد و اغلب شرمندگی صاحبش را در پی داشت. ناگفته نماند که ظهور همین رسوایی‌ها بود که به کشف نخ‌های ابریشمی و قیطان و نهایتاً کش‌های گوناگون انجامید که تا حد زیادی رفع مشکل شد. اگر چه هم زمان، پوشیدن شلوار هم عمومیت پیدا کرد و **تنبان** از صورت **شاهد بازاری** در آمد و **پرده نشین** شد! اما آن بندهای نا پایدار و رسوایی برانگیز چیز دیگری هم از خود به یادگار گذاشتند و آن این که کنایه‌ای شد برای **هر حرف سست و رکیک و بی معنا و بی مفهوم و هر قول ناپایدار و بی اساس** به گونه‌ای که از آن پس هر گفته‌ی بی سر و ته و هر شعر بی معنا و نادرست را **بند تنبانی** یا در تداول عام **بند تومونی** نامیدند.

۶۲۶ - «رشمه کلمه‌ای فارسی است و در لغت افساری است خاص که از طلا و نقره سازند و بر اسبان خاصه در وقت سواری بندند و بعضی گویند رشمه ریسمان آن زنجیر است.»

۶۲۷ - تلفظ صحیح این کلمه **بُندُق [bondoq]** است که در لغت هم به معنای **گلوله گلین و غیر گلین** است و هم به معنای **وسيله‌ای فی مانند که گلوله را با آن و با فشار هوای بازدم پرت کنند** و پس آن جانوران کوچک مثل گنجشک صید نمایند. 



کنایه از این است که با طرح مطلبی و یا نشان دادن چیزی، در کسی به خصوص کودکان، ایجاد وسوسه کردن. انجام دادن کاری در حضور دیگران خاصه کودکان که باعث برانگیخته شدن هوس و میل آن‌ها به انجام آن کار گردد، و معمولاً انجام آن کار توسط کودکان باعث درد سر برای والدین گردد. انجام کاری یا نشان دادن چیزی در حضور کسی یا کسانی که نظر آن‌ها را سخت به خود جلب کند و به انجام آن و یا داشتن آن راغب گردند، اما انجام یا داشتن آن برای شخص راغب میسر نباشد و یا مضر باشد.

با لفظ در اومدن، نیز به معنی پیدا شدن وسیله انگیزش ناخواسته و مزاحم و وسوسه شدن،

متداول است: ای اسباب بازیّت قام کن که اگه بچی ما دید، بندُق در میا!

[i æsbâb/e bâzi/t qâm kon ke ægæ bæččey ma did, bendoq(æ/e) dær miyâ]

این اسباب بازیّت را پنهان کن که اگر بچه‌ای مایه وسوسه می‌شود.

اگه تو بندُق در نأرده بودی، بچی ما عاینک مَز نَمَخواس.

[... bendoq(æ/e) dær næ/ordæ budî
bæččey mâ aynæk mæz næmaxas]

اگر تو باعث وسوسه شده بودی بچه‌ی ما عینک از من نمی‌خواست.

﴿بندوق (ع ا) تفنگ و این مأخوذ از «بندُق» است که بضم اول و ثالث باشد و در عربی بمعنی غلوله باشد چون از تفنگ گلوله‌ی آهن یا سرب می‌اندازند. لهذا مجازاً... تفنگ را که آلت انداختن است، «بندُق» نیز گفته‌اند.﴾

مدخل: همیشه هر وسیله‌ی شکار اعم از بندُق، تفنگ، کمان گروهه، قلاب سنگ، تیر و کمان و یا هر وسیله‌ی مشابه دیگر، سخت مورد علاقه پسر بچه‌های کوچک و حتی نوجوانان و جوانان بوده است، لذا دیدن آن به دست دیگری به خصوص هنگام استفاده و در وقت صید و شکار، برای آن‌ها هوس انگیز بوده و تمایل زیادی به تصاحب آن داشته و دارند. پسر بچه‌ای که این وسیله را به دست دیگری می‌دید، با بهانه جویی‌های بیش از حد، والدین یا فرد همراه را مجبور به تهیه‌ی آن می‌کرد.

اگر تهیه‌ی آن بنا به دلالتی که گفته شد (نبودن امکانات مالی، مضر بودن وسیله، نبودن وسیله مورد نظر در آن حول و حوش) میسر نبود، گریه و یا بهانه جویی‌های مکرر طفل، والدین و اطرافیان را به ستوه می‌آورد. کسی که از علت گریه یا بهانه گیری‌های طفل آگاه نبود، چون علت را می‌پرسید، با جواب فلانی بندُق در آرده، ای بچه هم می‌خواد، رو به رو می‌شد.

بدین سان عبارت بندُق در اردن در سایر امور به صورت مثل سائره رسوخ پیدا کرد.



مرادف **تِرِنَه** در اردن. **تِرِنَه** دَتْنِ کسیِ انداختن. **تَلَه** در اردن. **فَتَنَه** در اردن. **شَرِّ** در اردن. **شَرِّ رَو** دادن.

بَندِ قَدِ کسیِ بَسَنَ. ۶۲۸ [bænd(æ/e) qæd/e kæs/i bæssæn]

کنایه از به خیر کسی امیدوار بودن. به همکاری و همیاری کسی مطمئن بودن. به کسی متکی شدن. به قول و فعل کسی اعتماد کردن. (شکل ص ۵۴۲)

اگر چه به صورت مثبت در محاورات عامیانه متداول است اما مفهوم منفی از آن استنباط می‌شود: گفته نصب خرج عیشش با من، نمیدونم می‌ش **بَندِ قَدُشِ بَندِی** یا نه؟

[goftæ nesb/e xærj/e eyš/oš ... mišæ bænd/e qæd/oš bebændî ya nê]

گفته است نصف مخارج عرویش با من، نمی‌دانم می‌توانم به قول او اعتماد کرد یا نه؟

کاکات م هَس، اما **بَندِ قَدُشِ بَندِی** که کارِت حد نمی‌رسونه!

[... æmma bænd/e qæd/oš næbænd ke kar/ot(æ/e) hæd næmiræsuna]

(اگر چه) برادرت هست، اما به او متکی نباش که کارت را به انجام نمی‌برد.

کاکات قولم داده پُومصد توَمَن یی ماهه بدَه قرضم. یَنی می‌شه **بَندِی قَدُشِ بَندِی**؟

[kaka/t qoul/om dadæ pumsæt/tomæn yæy/mâhæ bedæ qærz/om yæni
mišæ bænd/i(ye/yæ) qædd/oš bebændi]

برادرت به من قول داده است که پانصد هزار تومان یک ماه به من قرض بدهد آیا می‌توانم به قولش اعتماد کرد؟

۶۲۸ - مدخل این تمثیل مربوط به صعوبت در بستن بند به اشیاء کروی است که در این میان هندوانه به نمایندگی بقیه در افواه عام جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده و این خصوصیت تعریضی شده‌است تا نتیجه‌ای اعتماد به قول و فعل افراد بد عهد، دروغ گو، بی مسوولیت و بی اعتماد را به بستن بند به هندوانه مثل زنند: اعتبار به پایداری بندی که به دور هندوانه‌ای گرد بسته شده‌است کار عاقلانه‌ای نیست. چرا که هر لحظه ممکن است بر اثر کوچک‌ترین لغزش، بندی که اتکایش استوای هندوانه است جا به جا شده و از دور هندوانه خارج شود. گاه نام هندوانه هم را در تمثیل آورند:

مُولَ مَنجَفَر نَشین که مِثْ هندونه **بَندِ قَدُشِ نمی‌شه بَندِی.**

[movæ/e mænjefær næšin ke mess/e hendunæ bænd(e/æ) qæd/oš næmišæ bebændi]

به قول منجر اعتماد کن که می‌تواند هندوانه‌ای گردی است که امکان بستن بند به دور آن نیست.

اعتماد به قول منجر به مثالی. بستن بند به دور هندوانه‌ای گرد است؛ لذا به امید او نباش.

البته این تمثیل مربوط به زمانی است که هنوز هندوانه‌های مکعبی و مخروطی و هرمی و ... تولید نشده بود.



بند قند. [bænd/e qænd]

(شکل ص ۵۳۹)

۱- **بندی تابیده شده از کنف که هم محکم است و هم خشن.** (از جنس نخ‌هایی که با آن گونی می‌بافند)،

علت این نام گذاری آن است که سرگونی‌های محتوی قند که در کارخانه ی قند پر می‌شود، با همین نخ دوخته می‌شود. اگر چه با این نخ، گونی‌های محتوی شکر و برنج و سایر کالا هم دوخته می‌شود، اما در همه‌ی این حالات به آن **بند قند** گویند. شاید **بند گونی قند** بوده است که به جهت اختصار به آن **بند قند** گفته‌اند.

۲- لفظی است که چون کسی عطسه کند، من باب نفرینی تحقیرآمیز و گاه از راه شوخی و مطایبه، به او گویند. درست برعکس عبارت **عافیت باشد** که به جهت احترام و دعا و تکریم و تعظیم گویند. ۶۲۹

۶۲۹ - مدخل: در میان عوام الناس معروف است که هر گاه کسی در حالت غیر مرضی عطسه کند، نشانه‌ی سلامت کامل بدن است و چنین فردی اگر به عوارض غیر طبیعی از بین نرود، قطعاً تا بیست و چهار ساعت پس از عطسه، سلامتی اش تأمین و تضمین است. لذا چون کسی عطسه کند معمولاً اطرافیانش با گفتن عبارت **عافیت باشد**، دعا می‌کنند که قطعاً این عطسه از نوع غیر مرضی باشد. (منظور از عطسه مرضی عطسه‌های تحریکی است که بر اثر تحریک مخاط بینی و یا سایر قسمت‌های تنفسی هنگام سرماخوردگی و یا ابتلاء به دیگر عوارض تنفسی حاصل می‌شود). آیا منظور از لفظ **بند قند** چیست که گاه من باب شوخی و گاه از باب نفرین و تحقیر به کسی گویند؟

اگر کسی به علت ابتلاء به عوارض مختلف دچار مشکلات دستگاه تنفسی مثل سرماخوری و امثالهم گردد، معمولاً حالت عطسه کردن به او دست می‌دهد، ولی موفق به این کار نمی‌شود. اگر چه فرد سعی می‌کند که با نگاه کردن مستقیم در نور و یا خاراندن زیر گلو، محاذی نای و تشبث به حیل دیگر سیستم تنفسی خود را وادار به عطسه کند و از این راه اندکی از تحریکات بینی و فشار سینوس‌ها بکاهد، اما معمولاً به علت گرفتاری‌های عفونی دستگاه تنفسی، موفق به این کار نمی‌شود و پس از بند آوردن تنفس و نگاه مستقیم در نور و خاراندن زیر گلو و گرفتن قیافه‌ی مخصوص عطسه کردن، نهایتاً به ریزش مقدار متناهی اشک از چشم‌ها و ایجاد حالتی منزجر کننده در فرد، خاتمه می‌یابد.

درگذشته (و شاید هم هنوز) باب بود که برای ایجاد عطسه مصنوعی اشیاء پرزدار را به آهستگی وارد مخزنین بینی می‌کردند و با حرکت دادن و چرخاندن آرام آن، مخاط بینی را تحریک و وادار به عطسه می‌کردند. از جمله این اشیاء **بند قند** بود که به خاطر جنس خشن و زبر و پرزدار آن، در ایجاد عطسه‌ی مصنوعی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

گفته شد که عطسه‌ها دو نوع است: یکی طبیعی که نشانه‌ی سلامت بدن و زنده بودن تا ۲۴ ساعت پس از عطسه است و دیگری مرضی، که با تحریک مخاط بینی با اشیاء تحریک کننده از جمله **بند قند** حاصل می‌شود. لذا هر گاه می‌خواستند با کسی شوخی کنند و یا نفرینی از باب مزاح کرده باشند، در قبال عطسه‌ی فرد، ولو غیر مرضی، به جای **عافیت باشد**، گویند: « **بند قند!** » یعنی عطسه تو حاکی از سلامت تو تا ۲۴ ساعت آینده نیست بلکه از نوع تحریکات **بند قندی** است و حاکی از مرضی تو است و تأسف دارد، نه شادی.



بَندِ گو. ۶۳۰ [bænd/e gou]; واحدی است برای هر جفت گاو که آن‌ها را با **گلا** هم به کار زراعت بدارند: فلانی ده بندِ گو دره!

[folâni dâ bænd/e gou dærâ] **فلانی ده جفت گاو دارد** (که هر جفت مستلاً امر زراعت را انجام می‌دهند).
به معنای «جفت گاوی را گویند که بجهت زراعت کردن و گردون و ارا به راندن با هم بدارند.»
در تداول عامه به صورت **گلا** گو بند هم متداول است. **گلا** گو بند.

بَندِ گو گوروخته دس ... دادن. [ندادن]. ۶۳۱
[bænd/e gou/guruxtâe dæss/e ... dadâen [nædadâen]

بند گو گوروخته کنایه از بی ارزش‌ترین چیز و غرض از جمله بند گو گوروخته دس کسی ندادن، کنایه از بی اعتماد بودن به آن کس مراد است:

کسی **بند گو گوروخته**، دس تو می‌ده که من صد هزار تومن پول بدم قرضت؟
[kæsi bænd/e gou/guruxtâe dæss/e to midæ ke mæn sæd/hezâr tomæn ...]

کسی بی ارزش‌ترین چیز به دست تو می‌پارد که من صد هزار تومان پول به تو قرض بدهم؟

- فلانی، ماشینت نمی‌دی من برم تا خونه و برگردم؟

[folâni mâšin/ot næmidî mæn beræm ta xunæ/wo bærgærd/æm]

نمی‌دی تا به خانه بروم و برگردم؟ - فلانی، ماشینت را به من

- من **بند گو گوروخته** هم دس تو نمی‌دم.

[mæn bænd/e gou guruxtâe hæm dæss/e to næmidæm]

- من بی ارزش‌ترین چیز را هم به دست تو نمی‌دهم.

۶۳۰ - در لغت نیز به صورت **بند** آمده است.

۶۳۱ - اگر بندی را که به گردن گاوی بسته‌اند به دست کسی دهند تا مانع فرار شود، در واقع به او اعتماد کرده‌اند. اما اگر گاوی فرار کرده باشد دیگر بند باقی مانده را به دست کسی دادن مفهومی ندارد چرا که بند گاو فرار کرده در برابر قیمت گاو بسیار ناچیز است. حال اگر به کسی بگویند که حتی همین بند را هم به دست تو نمی‌دهم در واقع نهایت بی‌اعتمادی نسبت به وی را مرعی داشته‌اند.

بندگی شدن. ۶۳۲ [bændæli šodæn]؛ اخاذی کردن. مفت خوری کردن. ۱۳

سربار دیگران شدن. بدون داشتن هیچ گونه حق و حقوقی، از دیگران پول یا مالی ستدن:

بر خوردِ هر که کرد، ماخا یی چی شز بندگی بشه.

[bærxord/e hær/kæ kærd, maxâ yæy/çi š/æz bændæli bešæ]

بر هر کس برخورد کند، می خواهد چیزی از او اخاذی کند.

مرادف ۱۴ تیغ زدن. گوش بریدن. تلکه کردن. کندن. اخذ و عمل کردن. تشت و

تلکه کردن. بیشتر همراه با لفظ شدن کاربرد دارد.

بند و دولی وئستن و دنبال... دراز شدن. ۱۵

[bænd/o dul/i vâštæn/o dombal/e... derâz šodæn]

عبارتی است سرزنش آمیز و گاه دشنام گونه به کسی که با عناد و کینه، سعی در تعقیب و ایذاء

انتقام جویانه از کسی را دارد.

(مجاز) جهت ایذاء کسی دنبال بهانه گشتن و مستمسکی بی اساس را بهانه قرار دادن:

از وختی خوئی همسیه شو خریدم، بند و دولی وئسته و دنبال من دراز شده.

[... xærîdæm, bænd/o duli vâštæ/wo dombal/e mæn derâz šodæ]

از وقتی خانه بدارشان را خریده ام، سعی می کند به هر طریقی مرا اذیت کند.

به صورت بند و خوری... به جای بند و دولی... نیز با همان مفهوم متداول است:

تازگی بندی و خوری وئستی بازَم از حرفِ خودت بر گِشتی.

[tâzægi bænd/i/vo xûrey vâštæv]

به تازگی بهانه ای را مستمسک قرار داده ای (و) دوباره از حرف (گذشته) خودت عدول کرده ای.

کنایه از تشبث به مستمسکی نه چندان موثق، جهت ایذاء غیر. ۶۳۳

۶۳۲ - در فرهنگ عامیانه جمالزاده با لفظ شدن به معنای طفیلی شدن، اخاذی کردن و تیغ زدن و در کتاب کوچه

به صورت بندگی بگ به مفهوم کسی که از مردم اخاذی کند آمده و آن را فشرده ی بند علی بیگ دانسته است.

۶۳۳ - از این که این مثل مدخلی دارد شکی نیست اما جستجو برای یافتن آن به جایی نرسید.



بندووک. ۶۳۴ [bon/douwæk]; بقیه‌ی دوغ و دیگر اضافاتی که در کره‌ی

حیوانی پس از آب کردن، در ته ظرف به صورت خمیر باقی می‌ماند. (شکل ص ۵۳۹)

در لغت به صورت‌های **دوغو، قِلده، قَشده، کُدده، کُداده، خرّه و خلوص** آمده است.

بُن تابه همانند **دُردِ روغن** و **ته دیگ** می‌تواند جایگزین مناسبی به جای کلمات عربی باشد.



بندی بافتن [بافتن]. ۶۳۵ [bænd/i baftæn];

۶۳۴ - معمولاً برای این که این اضافات از حالت معلق به صورت ته نشین در آید، در وقت آب کردن کره، مقدار کمی آرد گندم به آن می‌افزایند. آرد، ذرات معلق و دوغ را به خود جذب نموده به صورت خمیر در ته ظرف ته نشین می‌کند و روغن خالص در بالا قرار می‌گیرد. به خمیر حاصل که با شکر و یا خرما و گاه بدون این دو می‌خورند، در تداول عامه **بندووک** گویند. اگر به کره‌ای که می‌خواهند روغنش را بگیرند آرد اضافه نکنند، اولاً ذرات معلق به سختی ته نشین می‌شود. ثانیاً آن چه ته نشین می‌شود، دیگر حالت خمیری ندارد بلکه به صورت مایع غلیظی کدرتر از دوغ، در ته ظرف باقی می‌ماند. به هر صورت چه آرد بیفزایند و چه نیفزایند، آن چه در ته ظرف کره‌ی در حال جوشیدن جمع شود، دوغ و کشک و مواد خارجی داخل کره است که بر اثر حرارت زیاد از ذرات چربی جدا شده و در ته ظرف ته نشین می‌شود.

این مواد ته نشین شده که در ته ظرف جمع می‌شود و گاه به ته ظرف می‌چسبد، ابتدا به آن **بن تووه [bon touwâk]**

می‌گفته‌اند که لفظ عامیانه‌ی **بن تابه** هست، به معنای **ته تابه** و از آن جا که **تابه** را در تداول عامه **تووه [touwâk]**

می‌گویند. ترکیب **بن تابه** به **بن تووه** تغییر یافته است. حرف **ک** نیز تغییر یافته‌ی **هائ** غیر ملفوظ است. **بُن** (به معنی

ته) در این مجموعه، ترکیب را به صورت **بن تووک [bon/touwâk]** و نهایتاً با تغییر حرف **ت** به **د** صورت **بندووک** در آورده است.

۶۳۵ - در گذشته (هنوز هم) یکی از مشاغل جنبی آنان که با گوسفند سر و کار داشته و دارند، بافتن بندی بود که با پشم و مو و کرک گوسفندان در مواقع بی‌کاری به آن سر گرم می‌شدند. این کار به چند دلیل صورت می‌گرفت. اول این که این گونه افراد به بندهای بافته شده از پشم و مو و کرک جهت بستن بار بر پشت ستور و نیز برپا کردن چادر و خیمه خود (در بیابان) نیاز داشتند. دوم این که کارخانه‌های ریسنده‌گی و بافندگی نبود و یا در همه جا رایج نبود، تا بتوانند این مقدار مواد اولیه را به آن‌ها بفروشند. لذا استفاده از پشم و مو و کرک گوسفندان، ایجاب می‌کرد تا افراد گله دار، خود در تهیه‌ی بند و گلیم و جاجیم و خیمه و چادر و امثالهم کمر همت بندند. اما این کار جزء کارهای جنبی آنان نبود و در مواقع بی‌کاری که دست از کارهای اساسی مثل دوشیدن گوسفندان و به چرا بردن آنان و کمک در امر زایش آن‌ها و تهیه‌ی مایحتاج خوراکی می‌کشیدند، به آن روی می‌آوردند. اما آنانی که بافتن بند را آغاز می‌کردند، ولی به علت کثرت مشغله‌های اساسی و گاه به علت بی‌علاقگی و تشبّت به دیگر سرگرمی‌ها، در امر بافتن بند مداومت نمی‌کردند، قطعاً موفق به بافتن بند نمی‌شدند و در این راه کاری از پیش نمی‌بردند. احتمال آن است که عبارت **بندی بافتن** و یا **بافتن**، در دیگر امور نیز به صورت مجاز با مفهومی که ذکر شد، وارد شده باشد.

(مجاز) کاری از پیش بردن (نبردن). موفق شدن (نشدن). به هدف دست یافتن (نیافتن). طرفی بستن (نبستن). کاری را سرو صورت دادن (ندادن):

آخر دیرو نُنسی بندی بیافی؟

[âxer dîru tonossi bænd/i bebaffi] بالاخره دیروز توانستی کاری از پیش ببری؟



بُن سُرَخ. [bon/sorx]; گیاهی است از نوع سوسن شبیه

سیر و تره که پیازی در زیر زمین و برگ‌هایی همانند تره یا سیر در

بالای زمین دارد. دنباله‌ی برگ‌ها که از زمین خارج می‌شوند

سرخ رنگ است. به همین خاطر به آن **بن سرخ** گفته‌اند. نام عامیانه‌ی دیگر (شکل ص ۵۳۹)

این گیاه  **لیس** است. این گیاه در مناطق کوهستانی سرد سیر، از اوایل اسفند سبز می‌شود. پخته‌ی آن به مصرف خوراک انسان می‌رسد. بو و طعمی نزدیک به تره و سیر دارد. گیاهی است چندساله که ارتفاعش تا شصت سانتی متر هم می‌رسد. ساقه گلدارش شامل میله‌ای منفرد و گل آذینش چتری است و گل‌ها به شکل گُره در انتهای ساقه، همانند گل‌های پیاز، قرار دارند. در لغت به اسم **تره‌ی کوهی**، **گندنای بری**، **کراث بری**، **گندنای صحرایی** و **طیطان** آمده است.



بِن کَل. [ben/kol(l)]; کاملاً. به طور کلی. به هیچوجه:

من **بِن کَل** بدهکار شما نیستم.

[mæn ben/kol bedehkar/e šoma nissæm] من به طور کلی بدهکار شما نیستم (هیچ بدهی به شما ندارم).

گاه به معنای همه. تمامی. هر چه که هست:

بِن کَل بَرِی خُوْدَت. [ben/kol bærey xod/ot] هر چه که هست برای خودت (باشد).

در حالت اخیر مرادف  **بی جا**. از پَر. از بیخ. گِشت. سر و ته مُل. عین. پاک.

در لغت به صورت **بالکل** [bel/kol] آمده است.



(شکل ص ۵۴۰)

بُنْکُو. ۶۳۶ [bon/kû]

گروه. دسته. اجتماع اشخاص. جماعتی از مردم و یا حیوانات
که در یک جا مجتمع شده باشند بی هیچ نظم و ترتیبی.
مرادف 𐭠𐭥𐭩. **گوپ. کوپ. بیلَه [beylæ].**

به گروه‌های ی که با اسباب و اثاث در باغ‌ها و صحرا و اماکن عمومی بی هیچ نظم و ترتیبی در گوشه و کنار جمع شده باشند، **بُنْکُو** گویند. همچنین خانه و محل زندگی و وسایل زندگی را **بَنه** گویند:

روز سیزی رفتیم جا بگیریم، ده تا بُنْکُو تو باغُو نِشَسَه بودن.

[ruz/e sîzzey ræftim ja bigirîm dâ/ta bon/kû tu bâgh/u nešessæ budæn]

روز سیزده رفتیم جا بگیریم ده تا گروه در آن باغ نشسته بودند.

**بُنْگِ شوم. [bong/e šum]** هنگام اذان مغرب. هنگام غروب آفتاب.

همچنین است **بَنگ صَوْب**؛ (هنگام) اذان صبح و **بَنگ ظُئِر**؛ (هنگام) اذان ظهر. **وقت ظهر.**



𐭠𐭥𐭩 عینِ ظهر. **سرِ ظهر.**

بَنْگِیرَه زَدَن (کَرَدَن). ۶۳۷ [bængiræ zædæn(kærdæn)]

ترکیبی است به جای **بندگیره زدن**، و آن اصطلاحی است در خیاطی که عبارت (شکل ص ۵۴۰) است از زدن بخیه‌های درشت چند سانتی متری به پارچه، عجلتاً برای وصل کردن موقت تکه‌های آن به یکدیگر و آزمودن آن که چنانچه اندازه مناسب باشد، آن گاه دوخته شود:

۶۳۶ - به نظر می‌رسد که این ترکیب از دو واژه‌ی **بَنه [bonæ]** و **کوپ یا کوپه** ساخته شده باشد که در تداول به صورت **بُنْکُو** در آمده است. چرا که **بَنه** در لغت به معنای **بار و و اسباب خانه و کوپه** به معنای **روی هم انباشته**.

۶۳۷ - **بَنْگِیرَه** ترکیب عامیانه‌ای از **بندگیره** است. **بند** در لغت به معنای **ریسمان و گیره** آلتی است برای اتصال دادن دو چیز به هم؛ آلتی اتصال دهنده از جنس **ریسمان** یا **ریسمان متصل کننده** که با لفظ **زدن و کردن** متداول شده است. در لغت ترکیب **بَنه** پا، یکی از مشاغل افراد قشون است و آن کسی است که **کارش حفظ و نگهداری بَنه و اثاث قشون در مواقع جنگ و حمله است که معمولاً در کنار بَنه می‌ماند و امر جنگ کردن از او ساقط است: وقت مواجب سرهنگ است، وقت جنگ، بَنه پا!**



بَل چال سیا (ه). ص ۵۱۰ ←

بَلغَلتَه (خوردن. زدن) ↓ ص ۵۰۸



کَلنگی. ص ۵۱۱ ←



بلگه. ص ۵۱۱



بله باریک.

ص ۵۱۱

بلگه.

ص ۵۱۲ ←





← نون بَلَه پیریز. ص ۵۱۵

↓ بلَهَر. ص ۵۱۵



← گل بَلَه رُوز. ص ۵۱۶



بلیو. ص ۵۱۷ ↑



بلیو پیچ. ص ۵۱۷ ←





بَنْتُور. ص ۵۱۷ ←



بَنج →

ص ۵۱۹

→ محل پی مال



تَوَی شُونَه. ص ۵۱۹ ←

← شَح. ص ۵۱۹



بُنچک. ص ۵۲۰ ↑



بند بَنگو. ص ۵۲۲ ←

بند قَدِ کسی بَسَن. ↓



ص ۵۲۷ ↓





بندِ قند. ص ۵۱۷ ←

بُن دَوَک مخلوط با خرما.

ص ۵۳۰ ↓



بُن سُرخ. ص ۵۳۱ ←



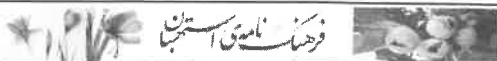
بُنگو. ص ۵۳۲ ↑



بَنگیره. ص ۵۳۲ ←

سَرِ بَنه. ص ۵۴۱ ←





اول بنگیره کن اگه قدش بود بدوز.

[ævvæl bæŋgɪræ kon ægæ qædd/oʃ bud buduz.]

ابتدا (پارچه) را با لگوک (بندگیره) بهم وصل کن اگر اندازه اش بود (آن گاه) بدوز.



این واژه در لغت به صورت کوک آمده است.

بَنَه. [bænæ]; رخت کن حمام. در تداول جایی از حمام (بیشتر

حمام عمومی) که در آن جا لباس خود را بیرون می آورند و یا بعد از

استحمام می پوشند سَرِ بَنَه گویند. که در لغت به صورت بینه آمده است: (شکل ص ۵۴۰)

وختی بر گشتم خونه یادُم اومد که قاطی سفیدو مُورغَنیم سَرِ بَنه یادُم رفتَه.

[væxti bærgæšt/æm(e/æ) xunæ yad/om umæd ke qati sæfidou/murghæn/im
sær/e bænæ yad/om ræft/æ]

آن گاه که به خانه برگشتم متوجه شدم که جعبی (محتوی) سفیداب و موم روغَم را سرِ بینه می حمام جا گذاشته ام. سَرِ بَنه.

بَنَه پا. ۶۳۸ [bonæ/ pâ]; مفهوم غیر کار آمد. بی دست و پا (در مورد انسان)

را دارد و بیشتر در عبارت مثلی زیر کاربرد دارد:

بَرِی خوردن، سرهنگه، بَرِی کار کردن، بَنه پا!

[bærey xordæn særhæng/æ bærey kar kærden bonæ/pâ]

مفهوم ظاهری عبارت فوق این است: در امر خوردن زرتنگ است (و) در امر کار کردن بی دست

و پا و غیر کار آمد. اما کنایه از این است که هر کجا صحبت از خوردن و خوابیدن و

خوشگذرانی باشد، توقع سهم یک سرهنگ را دارد. اما چون پای کار کردن و فعالیت و زحمت

کشیدن به میان آید بازدهی اش به اندازه ی یک بَنه پا است. ⤴ ↑ بُنکو.

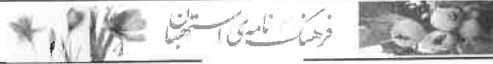
بَنه شک [بَنه شه]. [bænæ/šæk(šæ)]; نام دیگری است که در بعضی لهجه ها

۶۳۸ - در لغت ترکیب بَنه پا، یکی از مشاغل افراد قشون است و آن کسی است که کارش حفظ و نگهداری

بَنه و اثاث قشون در مواقع جنگ و حمله است که معمولاً در کنار بَنه می ماند و امر جنگ کردن از او ساقط

است:

وقت مواجب سرهنگ است، وقت جنگ، بَنه پا!



به **گلخنګ** دهند.

(شکل ص ۵۹۳)



گلخنګ نوعی از **بنه** و از تیره ی سماقی‌هاست که درخت آن کوچک‌تر و میوه اش نیز ریزتر و لطیف‌تر از **بنه** است، با عطر و طعمی دلپسند و قابل جویدن. کمی بزرگ‌تر از عدس اما گرد، با پوستی به رنگ سبز تیره. تعداد این درخت نسبت به درخت بنه بسیار کم‌تر و از این رو میوه‌ی آن گران‌تر است. خاصه که طرفداران بیشتری هم دارد. شاید انتخاب نام **بنه شه** برای این میوه، سلیقه‌ی مصرف‌کنندگانی باشد که خوردن آن را سخت پسندیده‌اند و آن را میوه‌ای شاهانه به حساب آورده‌اند و چون از خیلی جهات شبیه **بنه** است، آن را **بنه شه** نامیده باشند. اگر چه به آن **بنه شک** هم گویند. در لغت به اسم **گلخنګ** آمده است.

بنه وارندن. ۶۳۹ [bænæ/varondæn];



در ذیل واژه‌ی **بنه** درباره‌ی ترکیب **بنه وارندن**، توضیح داده شد. اما آن چه در این جا شایان ذکر است کنایه‌ای است که از این مصدر مرکب در تداول عامه مستتر است. (شکل ص ۵۸۹)

آ بنه وارندن اومدن کنایه از **انجام کاری حریصانه و عجولانه است** که نه تنها به جهت اسقاط تکلیف، بلکه بیشتر به منظور بستن بار خویش، آن هم بدون رعایت هیچ اصولی انجام می‌گیرد. مثلاً در توصیف کسی که هنگام غذا خوردن در جمع، بدون رعایت حال دیگران و توجه به اصول اخلاقی، غذا را تند و حریصانه می‌خورد و تنها سدّ جوع خویش مد نظر دارد، گویند:

انگا آ بنه وارندن اومده. [enga æ bænae/varondæn umædæ]

یا از او پرسند: **مگه آ بنه وارندن اومدی؟ [mægæ æ bænae/varondæn umædey?]**

۶۳۹ - به صورت **انگا از بنه وارندن اومده** هم شنیده‌ام که صحیح نیست و عبارت صحیح **انگا آ بنه وارندن اومده** صحیح است که معنای آن این است: **مثل این که آمده است تا بنه را از درخت بچیند** که چنین عجولانه و بی رعایت هیچ اصلی عمل می‌کند.



مگر برای کندن به از درخت آمده‌ای (که چنین حریمانه و عجولانه بدون رعایت حر اصلی اقدام می‌کنی)؟

که سؤالی است طنز آمیز و تحقیر آمیز. **بُوه** انگا آ بنه وارنندن اومدن.

نه تنها در مورد نحوه‌ی خوردن غذا، که در پاره‌ای موارد دیگر نیز این عبارت کاربرد دارد: مرادف **بُوه** برف از پیش بارون وا روفتن. دنبال ... گذشتن. از قُط اومدن. از قُطی

اومدن.

(شکل ص ۵۸۹)



بُوه [bou]؛ در تداول عامه لفظی است به جای **با هو** به

معنی بازو. از سرشانه تا آرنج. گاه به ماهیچه‌ی بازو گویند

اما آن چه بیشتر مراد است از آرنج است تا سرشانه:

نه پا دَریم از زورِ زحمت، نه سر و **بُوه** وَرْدُشته کِنْدِ نِصَبُمو زیرِ بده گو. و ابجد... ۱۸۳/۵

[nâ pâ dærim æz zûr/e zâëmæt nâ sær/o bou]

از فرط زحمت و (شقت) سر بازو

به هر یک از چوبه‌ی اصلی که در اسکلت در و چهار چوب آن به کار رفته است نیز **بُوه** گویند.



بُوه افتیدن. [bû/oftidæn]؛ **بُوه** (آ) بو افتیدن.



بُوه بسال. [bû/besâl]؛

از اتباع است. **بسال** تابع مهمل **بو** است که گاه به صورت **بسار** [besâr] هم متداول است

یکی از معانی **بو** در لغت مجازاً **اثر و نشان** است، لذا **بوسال** نیز به معنای **اثر و نشان** کاربرد

دارد: انگا بو بسالی از نهار نیس؟!

[engâ bû/besâli æz nahâr nîs] مثل این که اثر و نشانی از نهار (پیدا) نیست؟!



بو پیاز داغ شفتن. ۶۴۰ [bû piyaz/dâgh šonoftæn]؛

۶۴۰ -- معمولاً این مصدر مرکب بیشتر به صورت عبارتی طنزگونه و اغلب تحقیرآمیز به کسی گفته می‌شود

که با شنیدن حرفی و یا دیدن چیزی، نیروی خویش را جهت اقدامی برای برآورده شدن تمایلات خود بسیج

می‌کند و یا آمادگی خود را جهت اقدامی اعلام می‌دارد. در این حالت است که عبارت **بو پیاز داغ** **بُوه**



کنایه از تمایلات کسی بر اثر عاملی غیر واقعی تحریک شدن. [بو افتیدن. (آ) بو افتیدن.

تو پاکِ باغا سری زدیم و نشد سر هر کو کمری زدیم و نشد
بُردِ هر پس کپری زدیم و نشد بو پیاز داغ شنفتم و تَش و دود

اما خر داغ می کردن، چی نبود. ش ۴۳

[bû piyaz/dâgh šonoftim/o tæš/o dûd]

(ازور) بوی پیاز داغ و آتش و دود شنیدیم اما در واقع خر داغ می کردند و هیچ چیز دیگری (درین) نبود.



در پاره‌ای گویش‌ها و لهجه‌ها به جای بو پیاز داغ، بو کباب گویند.

بوچ. ۶۴۱ [buč]؛ چوب پنبه‌های استوانه‌ای شکلی که با آن‌ها دهانه‌ی

بطری را مسدود می‌کنند.

(شکل ص ۵۹۰)

بوجی. [bujî]؛ به سگ‌های کوچک پشما لو که دست و پای کوتاه دارند گویند. [ک]

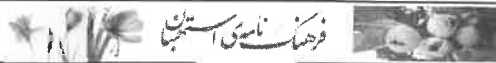
بو خِلز. ۶۴۲ [bû xelez]؛ بوی سوختن مو و پشم:

شَنفَتی یا خر داغ می‌کنن به او گویند. منظور آن است که: آن که اشتهای تو را تهییج نموده، در واقع اشتباهی است که در دیده یا شنیده‌ی تو پیش آمده است حال آن که واقعیت چیز دیگری است.

در عبارت بو پیاز داغ شنفتم یا خر داغ می‌کنن، هشداری تحقیرآمیز به فردی است که با تحریک عاملی کاذب تمایلاتش تهییج شده‌است. اما اصل عبارت حاکی از این است که اگر چه بوی محرک و اشتها آور پیاز داغ به مشامت خورده است، اما شکمت را صابون زن و هیچ به خودت وعده و وعید نده که آن بو که شنیده‌ای بوی پیاز داغ نیست، بلکه دارند الاغ را داغ می‌کنند و این بو حاصل از سوختن گوشت الاغ است، که بر اثر نهادن میله ی تفته بر آن، بر می‌خیزد.

خر داغ کردن عملی بوده است که تا چند وقت قبل، افراد متمکن که صاحب تعداد زیادی الاغ بودند، برای گم نشدن الاغ‌ها یشان و مشخص بودن صاحب هر الاغ، مَهری آهنی و مخصوص می‌ساختند، و آن را در آتش می‌نهادند تا سرخ شود. آنگاه آنرا بر جایی از بدن الاغ می‌نهادند تا نقش مهر برای همیشه بر تن الاغ بماند، و به این وسیله الاغشان با الاغ دیگری عوض نشود.

۶۴۱ - این واژه از کجا و کی وارد زبان فارسی شده‌است، معلوم نشد و اصل و ریشه و یا مداخل آن چیست، مشخص نیست، اما آن چه مسلم است این است که اولاً در معدودی از لهجه‌ها و یا گویش‌ها به آن **بوچ** گویند، و ثانیاً **بوچ** قسمت خارجی نرم پوست درخت **بلوط چوب پنبه‌ای** [Quercus suber] است که برای درِ شیشه و طبقات محافظ اشیاء صنعتی به کار می‌رود. شاید لفظ **بوچ** ساختگی و مقلوب **چوب** باشد.



چه بو خلزی میا! [če bū xelezi miyâ!] چه بوی پشم و موی سوخته‌ای می‌آید!
چه بو خلزی واسرندۍ!

[če bū xelez/i vatorondey] شدیداً به جار به بوی کز آغشته کرده‌ای!

به صورت بو خِزل [xezel] نیز متداول است که با توجه به مصدر تِلَزَنَدَن (شکل ص ۵۹۰) و تِلَزیدن قاعدتاً باید در تداول به صورت بو تِزل و بو تِلَز باشد. تِلَزَنَدَن و تِلَزیدن.

بو خَم. ۶۴۳ [bû xæm]؛ بوی نامطبوعی که از اماکن مرطوب و تاریک به مشام رسد. بوی ناپسندی که بر اثر مجاورت آب دریا در چیزی خاصه مواد خوراکی پدیدار شود. بو خم دریا. با لفظ دادن، برداشتن و گرفتن متداول است:

بو خم دریا می‌ده. [bû xæm/e dæryâ midæ] بوی نامطبوع رطوبت آب دریا می‌دهد.

بو خم وَشْتَه. [bû xæm vâetæ]؛ بوی نامطبوع رطوبت گرفته‌است.

بو خم گرفته. [bû xæm gereftæ] بوی نامطبوع رطوبت گرفته‌است.

بو خورَدَن. [bu/xordæn]؛ مصدر لازم بودادن؛ تقطیده شدن. بو دادن.

بودَت. [budæ/t]؛ مخفف بوده است.

حالی مَو کرد میریشکال، کار ما بچه بازی بودَت و دیمنه گری. و اما بعد... ۱۸۰/۱۲

[hali/mû kærd mirškâl, kar/e mâ] [bæččæ/bâzî budæ/t/o dimnæ/gærî]

میرشکار به ناماندا که عکردمانوعی بچه بازی بوده است و دودوانگی.

۶۴۲ - در لغت بوی کِز [kez] به همین معنا و مفهوم آمده است.

۶۴۳ - چنین به نظر می‌رسد که خَم عربی باشد که در اصل خَم [xæmm] و به تشدید میم و مصدر است. در منتهی

الارب ص ۳۴۲ ذیل خَم چنین آمده است: خَم اللحم؛ گنده شد گوشت. اَخَم اللَّبَن تغییر شدید شیر از بد بویی خیک.



بود کردن. [bud kærdaæn]؛ دوام آوردن. ماندن. پایدار ماندن. عمر دراز 

داشتن: ظلم، بود نمی‌کنه. [zolm bud næmikonæ] ظلم پدیدار نمی‌یابد

ای پارچو بود نمی‌کنه. [i pârcou bud næmikonæ] این پارچه دوام نمی‌آورد.



بود و بفا. [bud/o bæfâ] لحنی از بود و وفا؛ پایداری.



بودون... باشه. [budûn... bašæ]

بودونت باشه؛ بدان آگاه باش. مطمئن باش. شک نکن.

چون بیشتر به صورت  اُبدوئْت... باشه متداول است، لذا به همین ترکیب رجوع شود.



بور کرده. [bûr kærdaæn]؛ حالت میوه‌ای که به طرف

رسیدن گراییده است. وقتی رنگ میوه‌ای از حالت کال بودن به طرف

رسیدن تغییر کند، گویند: بور کرده. (شکل ص ۵۹۰)

چون اغلب میوه‌ها وقتی شروع به رسیدن کنند، زرد یا نارنجی و یا سرخ می‌شوند، لذا اطلاق رنگ **بور** به آن‌ها بی‌مناسبت نیست. تنها وجه امتیاز این عبارت عامیانه با لغوی آن از لفظ کردن به جای شدن است: هنو گلایا نَرَسیده، بفهمی نفهمی **بور کرده.**

[hænû golabi/ya næræsidæ befâemi næfâemi bûr kærdaæn]

گلایا با شروع رسیدن نموده‌اند.



بو ساهار. ۶۴۴ [bû sahâr]

۶۴۴ - هیچیک از الفاظ یاد شده در لغت مشاهده نشد آن چه در لغت نامه حائز بوهای یاد شده هست کلمه **زُهم**

[zohm] است که عربی است به معنای: **بوی گوشت، بوی جربو.**

علاوه بر معنای یاد شده به معنای **عطر زیاده** هم است. **زُباد** نام جائوری است شبیه گربه. **عطر زُهم** که معروفه به عطر **زُباد** است، از خصیصه **زُباد** نر و یا از میان دو پستان **زُباد** ماده بیرون آید، و ماده‌ای بسیار خوشبو و شبیه مشک است.

بوی زُهم که در تداول عامه به آن **زُخم** [zoxm] گویند بوی **ساهار** نیست. چه بوی **زُهم** بوی ناپسندی است که از اثر گوشت خام و چربی بر ظرف باقی می‌ماند که در تداول به آن  **بو نِشم** [bu nešm] گویند که این هم بوی ناپسندی

است. 

بوی فساد و گندیدگی تخم مرغ. بوی آن گروه از مواد خوراکی خام یا پخته که خوشایند نیست مثل بوی ماهی و بوی جلبک و بویی که از گیاهان دریایی به مشام می‌رسد.

در بعضی لهجه‌ها به آن بوی ساهار و سمئت. [sahâr/o semêt] و نیز ساهار و سمیت.

[sahâr/o semît] و نیز بوی سیمیت. [simît] گویند.

بُوسُوز. ۶۴۵ [busûz]؛ مال یا نقدینه‌ای که به عنوان وثیقه، امانت و یا قرض،

نزد شخص حقیقی یا حقوقی بوده و به هر دلیل از تملک صاحبش خارج شده باشد. مثلاً غیر منقولی به عنوان رهن نزد بانک بوده و مقروض نتوانسته است دین خود را ادا کند، لاجرم غیر منقول به نفع بانک ثبت و ضبط می‌شود و یا به فروش می‌رسد. با لفظ شدن متداول است:

بیچارِی یِه نَتَنَس بدِئش بَدَه، خُونَش که گذشتَه بودِ گِرَو، بُوسُوز شد.

[. . . nætonos bedê/š bedâe xunæ/š ke gozoštæ bud(æ/e) gerou busûz šod]

بی‌چاره نتوانست بهره خود را بدهد، خا‌ش که برگردانسته بود به نفع بانک ضبط شد.

گاه از اثر گرفتن گوشت خام در دست حاصل می‌شود و تا حدودی ناپسندتر از بوساهار است لذا چنین به نظر می‌رسد رُهم که کلمه‌ای عربی است، همان است که در تداول به آن نشم گویند و شامل بو ساهار نمی‌شود. به صورت بو سار نیز متداول است.

نظر به این که بوی اماکن تاریک و نمور را بو تم سار [bû/næmsâr] گویند، شاید بو ساهار یا بو سار مخفف بو تم سار باشد. تم سار در لغت نیز به معنی محل و جای مرطوب و نمور است.

۶۴۵ - بسوز در لغت به مفهوم یاد شده ثبت نشده‌است. تنها عبدالله مستوفی در پاورقی ص ۲۸۰ جلد سوم کتاب

شرح زندگانی من درباره این لفظ چنین می‌نگارد:

«اصطلاح بسوز در دهات نه بهره خیلی رایج است زیرا مالک که برای راه انداختن زراعت ملک خود، بی رعیت می‌گردد. نه بهره‌گی ملک که به سبب کمی عرضه و زیادی تقاضای کار طبیعی خود را صورت داده و رعیتها گذشته از حقوق رعیتی زیاد تر از معمول مبلغی مساعده و مبلغی هم مجانی می‌خواهند این وجه مجانی را بسوز گویند. ولی مساعده عنوان قرض را دارد که باید رعیت پس بدهد».

ایضاً در همان صفحه مطلبی در مورد بسوز دارد که بدین شرح است:

«... سهل است اگر به حسابهای زراعتی مالکین مراجعه کنند، می‌بینند که هر سال مبلغ معتنا‌بھی از این مساعده‌ها که بدواً به عنوان قرض شریک از شریک بوده است، بعداً به واسطه عدم توانایی مدیون عنوان بسوز پیدا کرده، و مالک برای حفظ شرکت، به نفع شریک خود از آن صرف نظر نموده است.»



وختی ماخواس بره مگه، چپاش دادِ دس یی نفر. او هم در رفت. بیچاره عین
تنخواش بوسوز شد.

[væxti maxas beræ mækkæ čiyaš dad(æ/e) dæs/e yæy næfær u hæm dær
ræft bičâræ eyn/e tænxâ/š busûz šod]

وقتی می خواست به کمر برد، مالکش را به دست یک نفر داد. او هم متواری شد. بیچاره سرمایه اش از دستش بیرون رفت.

ای دوریه پول قرض هر که دادی، بوسوزه.

[i dourey/yæ pul(æ/e) qæqrz/e hæz kæ dadi busûz/æ]

این دوره پول به قرض هر کسی دادی از بین رفته گیر. (خون باز پس نخواهند داد).

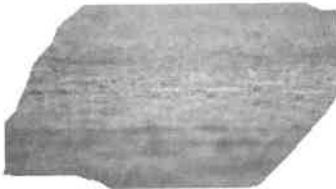


بوسه. [bûsæ]; صفت بزی است که رنگ گرداگرد دهانش

غیر از رنگ بقیه‌ی چهره اش باشد. چنین بزی را در تداول بز

بوسه گویند. در بعضی لهجه‌ها به بزی که همه بدنش سیاه و

اطراف دهانش سفید باشد گویند. ۶۴۶ ⚡ ↓ بوسی.



(شکل ص ۵۹۱)

بوسی. ۶۴۷ [bûsey]

به زمینی گویند که در آن نوعی علف همانند چمن سبز شده باشد، اما این سبزینه‌ها به قدری
کوتاهند که برای گوسفند مقدور نیست آن‌ها را چرا کند مگر محدود سبزینه‌های بین آن‌ها که
ارتفاع بلند تری دارند و می‌تواند با دندان‌هایش آن‌ها را بکند و بخورد. ⚡ ↑ بوسه.

بُوشُور. ۶۴۸ [bušûr]; بریدن شاخ و برگ و اضافات درخت انگور را گویند که معمولاً در

فصل پاییز که هنوز درختان، انگور دارند و یا کمی بعد از آن، صورت گیرد.

۶۴۶ - شاید علت این نام گذاری آن باشد که لب‌های چنین بزی وجه مشخصی او است و نیز لب‌ها معمولاً محل بوسه و وسیله بوسه‌اند.

۶۴۷ - از آن جا که همه‌ی سطح چنین زمین‌های از علف کوتاه پوشیده شده‌است، گوسفندان به سوی آن جلب می‌شوند، اما چون فقط با لب‌های خود می‌توانند آن علف‌های کوتاه را لمس کنند و کندن و خوردن آن‌ها تقریباً برایشان میسر نیست و مثل این است که دارند آن‌ها را می‌بوسند، لذا به چنین زمین‌های بوسی که لحنی از بوسه‌ای است گویند.
گاه به چنین علف‌های کوتاه بوسه گویند که در صورت اخیر بوسی صفت نسبی است. یعنی زمینی که در آن بوسه سبز شده باشد.



به سه منظور بوشور می کنند:

۱- به جهت کم کردن شاخ و برگ اضافی و ذخیره‌ی مواد غذایی گیاه برای شاخه‌های سال بعد.

۲- استفاده از شاخ و برگ بریده شده در پوشش سایبان‌ها و کپرها و پوشش روی لوده‌های انگور.

۳- رفع بی کاری بعضی از باغبان‌ها که ظاهراً کار عقب افتاده‌ای در باغ انگور ندارند و این امر خود مشغله‌ای برای آنان به حساب می آید که البته این مورد سوم مربوط به زمان گذشته است که مردم کارهای جنبی نداشتند و فرصت اضافی هم داشتند و الا امروزه دیگر باغبان‌ها در زمستان‌ها نیز فرصت چنین کاری ندارند.

با لفظ کردن متداول است: ای چن تا رَزِ دیگو بُوشورُش بُکنیم و بزَنیم را(ه).

[i čæn/ta ræz/e digou bušûr/oš bokonim/o bezænim(e/æ) râ]

این چند درخت رز باقی مانده را از اضافات پاک کنیم و حرکت کنیم.

بُوف. ۶۴۹ [buf]؛ کنایه از پخمه. کودن. دیر فهم. ابله و ساده. کم تحرک و کم حرف  و دیر آشنا: گای شَن گفته: «کپی». گای گفته: «بُوفو».

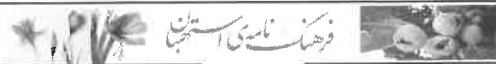
گای شَن گفته: «کَلگی هُو کُور مُوفو». وابعد... ۳۴۷/۳

[gay šæ goft/æ kopi gay goft/æ bufû] [gay šæ goft/æ kælekey hukur/mufû]

گاهی به او گفته است «پ گنده». گاه گفته است: «کودن و خنک». (و) گاه او را بد چهره خطاب کرده است.

۶۴۸ - عده ای را عقیده بر این است که بوشور لفظی از **بشوی** است و از **شستن** و **شویدن** اقتباس شده، چرا که با این ستردن، سر شاخه‌های درخت را از اضافات پاک می کنند. اگر این احتمال درست باشد **بوشور**، صورت دیگری از **بشور** یا **بشوی** است.

۶۴۹ - افراد کم تحرک و کم سرو صدا و دیر آشنا و منزوی را به **بوف کور** (جغد) مثل زده اند؛ این حیوان شب شکار است روزها را در محل اسکان خود به استراحت مشغول است، خاصه که در روز چشمش درست نمی بیند. ثانیاً کم تر این حیوان را می توان اهلی کرد و در واقع با آدم‌ها دیر آشنا است. اگر چه حیوان بسیار مفیدی است اما همان خصوصیات کم سر و صدایی و منزوی بودنش او را در نظر بعضی مردم دیر فهم جلوه داده و لذا به **آدم‌های کودن و ساده و کم حرف و دیر آشنا در تداول عامه، بوف و گاه بُفِ کور** [bof/e kûr] گویند.



بوف به معنای **جغد** در لغت آمده است اما از مفهوم کنایی آن خبری نیست. این شعر ابن مین مصداق گوشه گیری **بوف** است: *توباز سدره نشینی فلک شمن توست چرا چوبوف کنی آشین بر دیراز؟*



۲- در تداول کودکان به معنای **آش**، **آبگوشت** و **هر خوراک پخته شده**.

(شکل ص ۵۹۱)

بُوقَه. ۶۵۰ [bûqæ]

کنایه از متکبر و بی اعتنا به اطرافیان. سرمست و بی خیال هیکل مند و مغرور. خودخواه و پر خاشجو: *گمون نگه آوت با ای مردگی بُوقَه آیی جوخ بره.*

[gæmun næko ou/t ba i mæردهkey bûqæ æ yæy jux beræ]

کان مبر با این مردک خودخواه و پر خاشجو بر سازگاری برسد.

گاه صفت **بوقه** را به گاو متصف کنند و فرد را بدان نسبت دهند:

مَثَّ گَوِ بُوقَه پُری وَختا می مَد یاد چارو و فو تکای تیزی می زد. و ابجد... ۳۷۸/۸۰۰

[mess/e gou bûqæ porey væx/a mimæd] [yâd/e çârvou futækay tîzi mizæd]

بعضی مواقع مانند **گاو نمکی** (یکل مند و پر خاشجو و نفهم) نزدیک می شد (و) یاد آن الاغ (که فروخته بود) سوت های بلند و نامذی می زد.

در این معنا مرادف گاو گنج.

بون بون هوا رفتن. ۶۵۱ [bun bun(æ/e) hævâ ræftæn]

۶۵۰ - **بوقه** لحن دیگری از واژه‌ی فارسی **بُقه** [boqæ] یا **بُقه** [boqe] است که در لغت به معنای **گاو تخمی** است.

یعنی **گاو نری که برای تخمه گیری و ازدیاد نسل نگه داشته اند**. چنین گاوی معمولاً درشت هیکل بخور و بخواب،

پر خاشجو و سرمست است و لذا در تداول عامه، افراد صاحب این اوصاف را به **گاو بقه** تشبیه کنند.

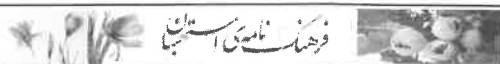
واژه **بقه** به فتح یا کسر **ب** در ص ۵۵۷ **فرهنگ فارسی معین** به معنای **گاو تخمی**، **گاو نری** که از آن برای تولید مثل استفاده می کنند، آمده است.

اما در **دائرة المعارف فارسی** ص ۴۳۵ آمده است که **بُقه** [boqqe] بزرگترین اقسام آهوهای است که در آفریقا زندگی می کنند. ارتفاع شانه‌های **بقه نر** به دو متر و وزنش به ۵۵۰ کیلوگرم می رسد و شاخهای مارپیچی آن مستقیماً به طرف بالا امتداد دارد.

در **لغت نامه** ص ۴۲۵۹ (به نقل از **مؤید الفضلا** ص ۱۸۵) به معنی **گوساله** هم آمده است.

۶۵۱ - **بون** مبدل **بان** است که **بام** هم گفته می شود. از آن جا که در گذشته برای هر چیز، واحد اندازه گیری دقیق

مثل متر و سانتی متر و امثالهم مطرح نبود، لذا اندازه‌ها را به قیاس بیان می کردند، مثلاً: **یی صحرای خونی** [yæy]



(مجاز) از شدت غضب و ناراحتی سخت بی قرار بودن یا شدن. از فرط هیجان و سرخوشی به وجد آمدن و روی پا بند نبودن.

وختی بفهمه بیچش رد شده، بون بون هوا می‌ره.

[væxti befæmæ bæččæ/š ræd šodæ bun bun(æ/e) hævâ miræ]

وقتی متوجه شود که بچاش مردود شده است، سخت با آرام ولی قرار خواهد شد.

چه گلی سرم زدی جان تا حالا که ای طئری بون و بون می‌ری هوا؟!

[če goli sær/om zædi jan ta halâ] [ke i/tæri bun/o/bun miri(væ/ve) hævâ]

تا به حال کجا و کی بر من عزت تحمید می‌ای که این کوزه انبار بی قرار می‌ری و بیجان می‌کنی؟



بو نشم. ۶۵۲ [bû nešm]؛

بویی است حاصل از مانده چربی و گوشت خام بر دست یا ظرف که بویی است، ناخوشایند. این بو غیر از زُهم (بو سار یا بو ساهار) است. بو ساهار حاصل از تخم مرغ خراب شده و پنیر خراب شده و بوی گیاهان و حیوانات دریایی است، مثل بوی ماهی که مدتی از صید

سَـ [sârey xuney] یک صحراخانه؛ (خانه‌ای بسیار وسیع) بی کفّی باغ [yæy kæfey bâgh]؛ یک باغ وسیع و سطح. قدّ

بی قد و بالای [qædd/e yæy qæd o baley] به اندازه بالای یک آدم.

در عبارت بون بون (آ) هوا رفتن، غرض ارتفاعی است به اندازه کف زمین تا بالای بام که فرد از فرط درد یا نگرانی و یا سرخوشی آن قدر به هوا بجهد، مثل وقتی که با چوب یا شلاق به کف و پای کسی که خوابیده است، بزنند ناخواسته کمر و پشتش از زمین بلند می‌شود.

۶۵۲ - نشم [nešm] صورت عامیانه ی نَـ [næšem] است که عربی است و مؤنث آن نَشِمَه [næšemæ] است

که در لغت نامه‌ها تعابیر و تفاسیری به همین معنا و مفهوم دارد: منتهی الارب ص ۱۲۵۱ || یدی نَشِمَه... دست من بویناک است از چربش و جز آن. نَشِمَه: صفت، عربی، مؤنث نَـ. یدی نَشِمَه. دست من بوی ناک است از چربی و جز آن.

لغت نامه ص ۱۹۸۹ به نقل از آندراج || نَشِمَه (ع، ص) دست بویناک از چربش و جز آن. منجد الطلاب ص ۵۸۳ || نَـم اللحم؛ گوشت بوی بد گرفت. یدی نَشِمَه من الجبن و نحوه، دستم از پنیر و غیره بوی بد گرفت.



آن گذشته باشد، اما بو نشم منحصراً حاصل از مانده اثر چربی و گوشت خام بر دست و بدن و یا ظروف است. اگر تکه‌ای گوشت خام را چندین بار از این دست به آن دست بگیرند بوی نشم حاصل شود. اگر گوشت یا چربی را در ظرفی نهند و پس از برداشتن گوشت، آن ظرف را کاملاً از چربی پاک نکنند، همان بو حاصل شود:

گوشتو دَس کاریش نگه که بو نشم می‌گیره.

[gušt/u dæskâriš næko ke bû nešm migiræ]

گوشت را (پیوسته) دست‌زن که بوی نشم [næšem] می‌گیرد.



بون... طاقِت لغت... نداشتن. ۶۵۳

[bun/e ... tâqæt/e læghæt...nædaštæn]

ظاهر عبارت: بام... طاقِت لگد... نداشتن.

کنایه از موقعیت جسمی، روحی، اجتماعی یا مالی کسی با سطح توقعات دیگری یا دیگران از او، هماهنگی و سازگاری نداشتن. مورد درخواست از کسی، بسیار بالاتر از توان او بودن: ای همه ظلمِ تن و جون من نگه. بون من طاقِت ای لغتا نَدَرَه.

[... tæno jûn/e mæn næko bun/e mæn tâqæt/e i læghæt/a nædæræ]

۶۵۳ - مأخذ: در گذشته که سیمان و ایزوگام و قیر و گونی و امثالهم جهت عایق کردن پشت بام‌ها نبود با گل رس مخلوط با کاه این کار را انجام می‌دادند. معمولاً بر اثر سرما و گرمای شدید سقف خانه دچار آب چکه بر اثر بارندگی می‌شد.

پیرزنی از بنایی خواست که پشت بام کلبه اش را که آب باران در آن نفوذ می‌کرد اصلاح کند. بناً برای رفع مشکل چند کارگر را واداشت تا خاک ورآمده پشت کلبه را لگد کنند، تا هوای بین خاک‌ها خارج شود و ذرات گل به هم بچسبند و از نفوذ باران در آن جلوگیری شود.

کارگران مشغول شدند، اما پیرزن از درون کلبه متوجه شد که دیر یا زود بر اثر فشار لگدهای کارگران، تیرهای پوشیده کلبه خواهد شکست و سقف فرو خواهد ریخت لذا از پایین کارگران را صدا زد و علت تزلزل سقف را پرسید. کارگری گفت: «برای جلوگیری از نفوذ باران ناگزیریم خاک پشت بام را با لگد درهم فشاریم». پیرزن که از درون کلبه خم و راست شدن تیرهای پوشیده را دیده بود و فرو ریختن سقف را با این فشارها حتمی می‌دید و گفت: «این کلبه‌ای است محقر و پوشیده و پشت بامش طاقِت این لگدها را ندارد. همان به که به همین وضع بماند و بر سرم خراب نشود».



این همه ظلم و ستم به جسم و جان من رواندار، وضعیت جسمی و روحی من گل این همه فشار و مشکلات را ندارد.
تا گفت: «بایه ده هزار تو من بیدی»، گفتم: «بُون من طاقتِ این لغتا ندره».
[ta goft bayæ ... goftæm bun/e ma tâqæt/e i læghæt/a nædæræ]
به مجردی که گفت: «(تو هم) باید ده هزار تومان بدهی»، گفتم: «پرداخت این مبلغ با وضعیت مالی من دور است».



بُونَه. ۶۵۴ [bunæ]; اصله. بوته. اصل و ریشه و بیخ. واحد شمارش

درخت و گیاه: کسی که امروزه دویس تا بُونی انجیر داشته
باشه، نوئش تیلیتِ رُوغَنَه!



[kæsi ke emruzæ divis/ta buney ænjir daštæ bašæ
nun/oš tilit/e ru(û)ghæn/æ]

امروزه کسی که دویست اصله درخت انجیر داشته باشد، وضعیت مالی اش از هر جهت عالی است.

هَمی طو که می‌یی، دو تا بُونی گو وَم بخرو. (شکل ص ۵۹۱)

[hæmi/tou ke miyey do/tta buney kou/wæm bexær]
همین طور که می‌آیی، دو تا بُونی کا بوبم بخرو.

از بونه به مفهوم از بیخ، از ریشه متداول است: در لغت به صورت از بنه آمده است:

زندگی مردم دلخون همی یه آدم بی سرو سامون همی یه

شکم گشنه‌ی بی نون همی یه دُر می‌ش هیز می‌ش خونه می‌بُره

بی لَبی نرسیده از بُونَه می‌بُره.

درخت انجیری را به خاطر یک دانه انجیر زریده از بیخ می‌برد.

واگو شاد و کَلِمَش کردی یا نه؟ تو وصیت آ کی داد لِتِ خونه؟

وخم کرد از گوئیزاش چَنتا بُونَه؟ آ مریض خونه‌ی امریکا رفت؟

یا تا پول شَر خواسن از دنیا رفت؟ ش ۳۶۷

[væxm kærd æz guwiza/š čæn ta bunæ]
از درختان کونیزش (کیاک و حش اش) چند اصله وقف نمود؟



بووا.^{۶۵۵} [bowâ]؛ لحن عامیانه‌ی **بابا** به معنی پدر. اب. والد. باب:

ملکینش شرّ و ور و لتّ و پته ترشش بابِ خلنگِ پاپته
چون خر پنجهی مُدوم زیرِ قته قزّاغی لقّ لِمارگِ زکاتی
بخدا گای نبودن **بووا**، ای ذاتی. شمس ۷۷.

[bæ/xodâ gay næbudâen bowa i/za/t] ... [اَبَرخدا بابا ایچ وقت این کوز نبودند]

با چی دار شریک نشین، با ما بسازین با **بووا**ی گُشنه‌ی بی صدا بسازین
بووا هیچی، با خُدای **بووا** بسازین که بَری روزِ مبادایِ شما
ما بیفتیم آ رو پایِ شما. شمس ۱۷۲.

مُوَلّش نشین و مگیر این همه سخت که **بووا**ی گُشنه (ی) لُختِ بدبخت
از بیابون بره یکراسِ پا تخت. گفت: تهرون دیگه جی من و **بووا** نیست
دَدَه! تهرون کُتوکِ هَر دالا نیس. شمس ۱۷۶.

[goft têrun digæ jey mæn/o bowa nîs] گفت تران دیگر جای من و **بابا** نیست.

متّصل، دنبالِ نیمنِ آردَه با **بووا**شی ماینه سیب و کارده. واهید ۳۵۵/۸

[mottæsel dombal/e nî/mæn ard/æ] [ba bowa/š mayenæ sîb/o kard/æ]

^{۶۵۵} - اما این که این واژه از کجا و کی وارد زبان فارسی شده است، در کتب مرجع به صراحت نیامده است. تنها در **دائرة المعارف فارسی** ص ۳۵۶ آن را صورت عربی لفظ **پاپ** دانسته و در **لغت نامه** ص ۳۲۷۷ به نقل از **ادگار بلوشه** در توضیح **بابا خاتون** چنین آمده است:

«... محققاً «بابا» باید خواند و این کلمه در مغولی بنا بر علم الاعلام مغولی از کلمه چینی «بابا» به زبان مغولی وارد شده است.»

بنابراین از ظواهر امر چنین بر می‌آید که در اصل **پاپا** بوده که مغول‌ها از چینی‌ها گرفته‌اند و سپس همانند **آقا** و **آغا** و **خانم** وارد زبان فارسی شده است. اما اگر گفته‌ی **دائرة المعارف فارسی** مستند باشد، باید پیش از مغول‌ها، اعراب، این واژه را وارد زبان فارسی کرده باشند. هر چه که باشد، در زبان **پهلوی** این لفظ وجود ندارد و پیداست که ساخته‌ی اعراب یا ارمنان مغول‌ها است و قبل از **بابا** و **پاپ**، **پِتر** [pitær] مورد استفاده بوده که هنوز هم به صورت **پدر** مستعمل است. اما چه عاملی کلمه‌ی **بابا** را به صورت‌های گوناگون که امروزه در تداول عامیانه کاربرد دارد، در آورده است؟ قطعاً کیفیت لهجه‌ها و گویش‌های متداول، بوده است.



مام دَنالِ نیم من آردا ست (دائماً فکرِ نان زن و فرزندش است) (در این زمینه) دستِ هاندرش است.

اگر **بووام** پول خردی می‌دشت کفِ دَسَم

کسی که می‌زد و مَز می‌قاPID، مادر بود. و اباجد... ۲۲۷/۵

[ægær **bowa/m** pul/e xôrd/i mizošt kæf/e dæss/om]

اگر پدرم پول خردی کف دتم می‌گذاشت...

کسی که پالتوِ کهنی **بووام** گُوچوک می‌کرد

بَرَم جیلیسَقَه می‌دوخت مَنضِ عید، مادر بود. و اباجد... ۲۲۸/۱۱

[kæs/i ke paltou/we kôney **bowa/m** kučuk mikârd]

کسی که پالتو کهنی پدرم را کوچک می‌کرد... (و) برایم (از آن) جلیقه به خاطر عید می‌دوخت، مادر بود.

❧ **بووا و بچی**. **بوواپیرو**. **بوواگتو**. **بووا گری** و ...

اما تعبیراتی که با لفظ **بابا** به صورت مَثَل، ترحم، تحقیر و گاه دشنام در هر گویش و لهجه ی عامیانه‌ای رواج پیدا کرده است، کم نیستند. گر چه مفهوم واقعی آن‌ها، برای عموم معلوم است و می‌دانند که غیر از معنای لفظ به لفظ آن تعبیرات است.

مثلاً از عبارات: ❧ **بوام سوخت**. **بوای... سَزُنْدن**. **بوای کسی دَنش دادن**. **بوای...**

دَن... اومدن و ...، مفاهیم کنایی دیگری غیر از **سوختن**، **سوزاندن**، **به دهن دادن** و **به دهن آمدن** پدر، مستتر است و مردم عموماً از مفهوم کنایه ای آن آگاهند، (برای پی بردن به ریشه‌ی تاریخی این ترکیب‌ها به ترکیب **پدر سوخته** رجوع شود).

اما در بعضی تعبیرات که بیشتر جنبه توهین و دشنام دارد، آوردن کلمه‌ی **بابا** در آن‌ها، به منظور شدت بخشیدن نفرت و انزجار نسبت به طرف مقابل، یا بیشتر آزردن و رنجاندن او است. مثلاً در گفتن عبارت **پدرسگ** یا **پدر سوخته** اگر غرض مطایبه و شوخی نباشد، همان به درد آوردن دل طرف مقابل مطرح است. در این مخمس بیشتر جنبه مطایبه دارد:

که تو بازارامو تیتیش مامانی بَشَه که نخات دیگه با تُرورُون بَکَشَه

او **بووا سگ** دِلْشَم آهمی خوشَه باش باشی می‌ره که قشنگه چیامو

هنر شهر فرنگه چیامو. شمس ۵۳.

و این یکی بوی کینه و عداوت می‌دهد:

قُلُق از حاجی و خان و بگ بُسونین پول رنگ از خان بی رگ بُسونین
 ده یَکُش از او بورا سگ بُسونین آ طویلی خر و گو ش جا بُکنین
 سنگ تَخُمُش، دو رو بیلیکا بُکنین. ش ۱۶۸.



بورا. . . بُوسوزَه. ۶۵۶ [bowa. . . busûzæ]

(مجاز) وای بر . . ! وا اسفا! وا مصیبتا! چه رسوایی عظیمی به بار آمده! پدر سوخته.



بورا پیرو. ۶۵۷ [bowa/pîr/û]؛ نام عامیانه ی گل

قاصدک. میوه ی گیاهی است از خانواده ی کاسنی و از

۶۵۶ - این عبارت هم، یکی دیگر از تکیه کلام‌هایی است که از فاجعه ی سوزاندن پدران اهل سنت در زمان صفویه، توسط **شاه اسماعیل اول**، در ملاء عام ریشه گرفته و یکی از زشت ترین و منفورترین اقداماتی است که سلاطین جور در طول تاریخ از خود به‌رذیادگار گذاشته‌اند. (برای اطلاع بیشتر ۱۱۰ پدر سوخته).

بیشتر تکیه کلام زنان است تا مردان و زمانی گفته می‌شود که گوینده از حادثه‌ای باخبر می‌شود که تالم و تاجر آن از بیرون آوردن جنازه پدرش از قبر و سوزاندن آن برایش دردناک تر و اسف تر است.

بوواش بوسوزَه، بازم تریاکش گرفتن!

[bowa š busûzæ baz/æm teryak/oš gereftæn] پدرش بسوزد، بازم تریاکش را گرفتند

اگر چه معنای ظاهری عبارت همین است که گفته شد، اما آن چه در بطن این گفتار نهفته است، چیز دیگری است:

اگر پدرش را از قبر بیرون می‌آوردند و آنرا آتش می‌زدند، بهتر بود از این که تریاک از او بگیرند و از این طریق بی‌آبرو شود.

گاه ممکن است گوینده ی این عبارت شخصاً هیچ دخالتی در وقوع واقعه هول انگیز نداشته باشد و هیچ ارتباط مستقیمی هم بین او و فرد یا افرادی که آن اتفاق موحش برایشان افتاده نباشد، اما از آن جا که وقوع حادثه، حریم اجتماعی را شکسته است، لذا خود را در آن ذی مدخل می‌داند و به جای آن که از عبارت **بواش** یا **بواشو** یا **بواتو** استفاده کند، حرمت خودش را شکسته می‌انگارد و می‌گوید: **بوام بوسوزَه. . .**

آی بووام بوسوزَه! مردک نره خر، جلو همه ویسیده بود، داشت می‌شاشید!

اگر چه ایستاده شاشیدن آن مرد غریبه هیچ ارتباطی با فرد دوم ندارد، اما از این که این اقدام، حریم اجتماعی را لکه دار کرده است، آن فرد، زشتی آتش گرفتن جنازه پدر خود را در ملاء عام، کم تر از اقدام آن **مردک نره خر** می‌داند.

لازم به یاد آوری است کسی که این عبارات را می‌گوید هیچ لازم نیست پدرش مرده باشد. و همان طور که توضیح داده شد هیچ آگاهی هم از ریشه ی تاریخی این عبارت ندارد و تنها به صرف شنیدن آن از بزرگتران، تکیه کلام او شده‌است. اما در اصل با گفتن آن عبارت، اهمیت و شدت و حدت واقعه را بیان می‌دارد.



نوع **کامپوزاسه** [composacees]. گل آذین آن مجتمع و کروری است. دانه‌ها پس از رسیدن، الیاف سفیدرنگی به دنباله‌ی خود دارند که باعث انتشار آن‌ها می‌شود. مجموعه‌ی دانه‌های رسیده به شکل کره‌ای رشته‌ای و سفید است که به **بوواپیرو** موسوم است.

عوام الناس چون ببینند **بوواپیرو** به طرفشان می‌آید، گویند: **بووا پیرو خوش خبر باشی**. علت این نامگذاری وجود پرزهایی سفید اطراف این گل آذین است که به ریش و موی سفید پدر بزرگ‌ها می‌ماند. (شکل ص ۵۹۲)

بووا... دئن... او مدن. ۶۵۸ [bowa... dâen... umædâen]؛

(مجاز) ای وای بر... از این بدتر نمی‌شود. پدر سوخته.

بیشتر زنان، این عبارت را زمانی به کار می‌برد که وضعیتی خارق العاده می‌بیند و یا حرف خارق العاده‌ای می‌شنود، در این حال، عبارت یاد شده را می‌گوید. گاه با گفتن آن، گونه‌ی خود را با انگشتان سبابه و شست می‌گیرد و می‌کشد و یا فشار می‌دهد و در یک حالت هیجانی عبارت ای **بوامِ دئنم** بیا [æy bowa/m(æ/e) dâen/om biyâ] بیان می‌دارند.

بووا... دئن... دادن. [bowa... dâen... dadâen]؛ پدر سوخته.

۶۵۸ - ظاهراً جمله‌ای بی معنا و مفهوم است اما با توجه به نوع شکنجه‌هایی که در زمان **شاه اسماعیل اول** برای محکومین معمول می‌داشتند، این جمله معنا پیدا می‌کند. (پدر سوخته) گاه می‌شد که برای زجر بیشتر و نیز مرعوب ساختن مردم، محکومی را در ملأ عام می‌آوردند و او را برهنه می‌کردند و به قزلباش‌ها دستور می‌دادند که گوشت بدن محکوم را تکه تکه با دندان بکنند و بخورند، و این بدترین نوع زجر بود که محکوم ناگزیر به تحمل آن بود تا وقتی که زیر شکنجه جان دهد. از آن رعب انگیزتر آن که گاه **مرشد کامل**! برای لذت بیشتر، این کار را در حضور خانواده محکوم معمول می‌داشت و باز از آن جنایت بارتر آن که زن و پسران و دختران محکوم را مجبور می‌کرد، با دندان گوشت تن پدر خود را زنده زنده بکنند و بخورند (و **قنا ربنا عذاب النار**).

عبارت **بووا... دئن... او مدن** [دادن] که به صورت مثل سائره امروزه به ما رسیده است حاکی از همین اعمال ننگین و شرم آور است:



بوا... سزُندن. [bowa ...sozondâen]؛ پدر سوخته.

بوا سیری. [bowasîrî]؛ لحنی از بوا سیری [bævâsîrî].؛ با سِری.

بوا... طی آفتو گُذشتن. ۶۵۹ [bowa... tey aftou gozoštâen]؛

لحنی است به جای بابای... را در برابر آفتاب گذاشتن.

(مجاز) کسی را در بین مردم، سخت خفیف و بی مقدار کردن.؛ پدر سوخته.

بوا گتو. [bowa/gottû]؛ پدر بزرگ. بابا بزرگ. جد.؛ گت

[got]؛ بزرگ. و علامت نسبت است.؛ نه نه گتو.



بوا گری. ۶۶۰ [bowagærî]؛ بابایی. پدری. رفتار پدرانه.

در دستور زبان فارسی اسم مصدرهای مختوم به **گری** بر دو قسم اند:

۱- آن‌ها که بدون **ی** متداول هستند مانند: **آرایشگری، مسگری.** که **ی** اسم مصدر به

کلمات مختوم به **گر** الحاق شده.

۲- آن‌ها که بدون **ی** کاربرد ندارند، مانند: **وحشی گری، لوطی گری، صوفی گری.**

(**وحشی گر، لوطی گر و صوفی گر**، به تنهایی کاربرد ندارند).

چنین به نظر می‌رسد که در تداول ترکیبات **بواگری، دده گری، کاکاگری و نه نه**

گری و امثالهم را به قیاس از نوع دوم ساخته باشند.

بوا لَله. ۶۶۱ [bowa/lælaê]؛ **نوکر. خدمتکارِ مرد** که بیشتر به امور کودکان

۶۵۹ - یکی دیگر از شگردهای شاه اسماعیل اول در ایذاء و شکنجه‌ی محکوم این بود که پدر محکوم را (چنانچه مرده بود) از قبر بیرون می‌آورد و قبل از آن که آن را آتش بزند، (**پدر سوخته**) در میدان شهر جایی که در دیدگاه عموم باشد، برهنه در برابر باد و باران و آفتاب قرار می‌داد و نگهبانانی در اطراف می‌گمارد تا هیچ کس را جرات نزدیک شدن و یا بردن جنازه نباشد. آن قدر جنازه را نگه می‌داشت، تا بخشی از آن طعمه‌ی پرندگان و لاشخورها و حشرات می‌شد و پس از همدی این خفت‌ها که در حق بستگان جنازه (که احتمالاً یکی از آنان محکوم بوده است) روا می‌داشت، دستور می‌داد طی مراسمی در ملا عام آن جنازه را آتش بزنند.

عبارت **بوا... طی آفتو گُذشتن** که تا امروز به صورت مثل در آمده است، ریشه در همین اقدام ناجوانمردانه دارد.

مذکر خانواده‌ی اعیان رسیدگی کند. مقابل دَدَه سیاه که خدمتکار زن را گویند و مأمور رسیدگی به امور کودکان دختر خانواده‌ی اعیان و اشراف است:

او وختا که خیلی یا نون شو نداشتن، یی پُری، بَچاشو بُوالله و دَدَه سیا داشتن.

u/væxtâ ke xeyli/ya nun/e šou nædaštæn yæy/porey bæččâ/šu]
bowa/lælæ/wo dædæ/siyâ daštæn]

آن زمان که خیلی از مردم به نان شب محتاج بودند بچه‌های معدودی (از مردم) خدمتکار مرد و دختر کار زن داشتند.



بِوَا و بَچّی. [bowa/o bæččey]; پدر و فرزندی.



بو... و رَچیدن. ۶۶۲ [bû værčidæn]

از بین رفتن بوی چیزی: نخودو بو نا می‌ده. بگذار تی (طی) آفتو شایه بوش و رچینه.

[noxod/u bû nâ midæ begzar(æ/e) tey aftou šayæ bû/š vær/činæ]

(آن) نخودبوی نمی‌دهد. در برابر آفتاب بگذار (پس کن) شاید بوی آن از بین برود



بووکی. ۶۶۳ [bu/wækî]; همراه با بو. دارای بو. بویناک.

۶۶۱ - چون در لغت واژه **لله** مأخوذ از کلمه‌ی **لالا** و به معنای **غلام**. **بنده**. **خادم** و **خدمتکار** آمده است. لذا باید بابا

لله ترکیبی به جای **بابا لالا** باشد.

۶۶۲ - در لغت به صورت **بو پریدن** آمده است.

۶۶۳ - وقتی ملکه‌ی زنبور عسل هنگام ترک کندوی قدیم، بر شاخه درختی می‌نشیند، همه‌ی زنبورها به دور او مجتمع می‌شوند. چون ملکه از آن جا پرواز کند یا او را از آن شاخه جدا سازند و در کندوی جدید جا دهند، باز هم تا ساعت‌ها تعدادی زنبور عسل بر آن شاخه که ملکه بر آن نشسته بود می‌نشینند. در تداول عامه چنین شاخه‌ای را **بووکی** گویند.

یعنی **دارای بوی ملکه**.

اگر پالان ماده الاغی که زمان فحلی بر پشت او بوده و از ادرار زمان فحلی روی رانکی پالان ریخته باشد، روی ماده الاغ دیگری گذارند و یا پس از دوران فحلی ماده الاغ، باز هم روی همان ماده الاغ باشد، الاغ نر با بوئیدن رانکی پالان، میل جنسی اش بیدار می‌شود و بنای عرعر می‌گذارد و تمایل به جفتگیری با ماده الاغی که فحل نیست پیدا می‌کند. در این حال گویند: **خرو بووکی** شده. یعنی الاغ نر به بوی ادراری که قبلاً بر رانکی این الاغ ماده (که فعلاً فحل نیست) ریخته تحریک شده‌است.

در مثال بالا **بووکی** معنای بویناک ندارد. ضمن این که در ارتباط با جل ماده الاغ گوییم: ای **جُلُو بووکیه**. یا این ماده

خر رونکیش بو می‌ده که در هر دو حال معنای **بویناک** را دارد.



اگر چه لفظ **بووکی**، **بویناک** معنا شده اما در تداول نمی توان آن را در همه جا به این معنا به کار برد. مثلاً: **این اتاق بویناک هست**، هیچ گاه به صورت این اتاق **بووکی** است متداول نیست.

بووکی در تداول همراه با لفظ **بودن** و **شدن** بیشتر در رابطه با حیوانات متداول است اگر چه به منظور تحقیر و استهزاء برای انسان نیز کار برد دارد:

ای جُلِ خرو **بووکی** یه. [i jol/e xær/û buwæki/væ]؛ این پالانِ الاغ، **بویناک** است.

مرادف (أ) بو افتیدن؛ با دیدن چیزی یا شنیدن ماجرای یا استشمام رایحه‌ای یا لمس شیء، انگیزه‌ی خفته بیدار شدن و برای ارضای آن انگیزه به تکاپو افتادن و هیجانی شدن. در این معنا **بووکی** شدن یعنی تحت تأثیر رایحه و بو قرار گرفتن.

مئضی که بی دو دئفه دختر فلانی زیر چیشی نگاش کرده، **بووکی** شده هر رُو وِی میسه سَر راش.

mæzi ke yæy do/dæfæ doxtær/e . . . zir/e čiši negâ/š kærdaê bu/wæki šodæ]

[hær ru veymisæ sær/e râš

به خاطر این که یکی دوبار دختر... زیر چیشی به او نگاه کرده، به امید این که دیگر کار تمام است هر روز سر را ش می‌آید.

اگر مردی یا زنی از جایی بگذرند و تصادفاً زنی یا مردی را ببینند و نگاهشان به هم گره بخورد، چنانچه باز هم از آن جا به این امید آن که آن زن یا مرد را دوباره ببینند و . . . آن کس که از گنه این ماجرا با خبر است در مورد این مرد یا زن لفظ **بووکی** را این گونه به کار می برد: ای (کلکه، مردکه، دختر که، زنکه، ضیفه) هم **بووکی** شده. (در این حالت **بووکی** شدن مرادف ❶ ↑ (أ) بو افتیدن است).

یکی از معانی **بو** در لغت و تداول **امید** و **آرزو** است، در این حالت **بووکی** شدن کنایه از **به امید**ی (هرچند واهی و بی اساس) از این کوچه عبور کردن است تا شاید مطلوبش را دوباره ببیند و از این دیداز طرفی بندد.

این همان حالت تحقیر و استهزاء است که قبلاً در مورد آن اشاره رفت. در این حالت **بووکی** شدن یعنی تحت تأثیر **امید** و **آرزو** (ی واهی) قرار گرفتن.

بووکی در لغت نیامده است اما در تداول، کی به صورت جزء پسین بعضی از واژه‌های مرکب در می‌آید و قید یا صفت می‌سازد: کُپکی، کونکی، پُشتکی، پَسکی، آووکِی، دروغِکی، راس راسکی، خَرکی، استبکی، نرمکی، فوتکی، سیخکی، آرومکی، آلکی، درازکی، سَرکی، پهنکی، رَووکی، پیشکی، گَووکی، زورکی، لَووکی، راس راسکی، گَجکی، چَچکی.



بُوَوَه. ۶۶۴ [buvvâ]; در تداول کودکان به معنای **بد و خطرناک** است.

مرادف آخ. آخی.



بَهَت. [bâet]. ↑ بت.



به جای اسبِ شاهی توره بَسَن.

[be jây/e æsb/e šâh/i tûræ bæssân]

به جای اسبِ شاهی توره (شغال) بسته‌اند. این مثل را زمانی گویند

که فرد بی هویت و بی کفایتی را به جای آدمی وجیه و با شخصیت به کاری گمارده باشند. کنایه از به وجود آمدن حالتی یا سرکار آمدن وضعیتی یا به قدرت رسیدن کسی که در مقایسه با وضعیت مشابه قبل، از وجهه ی ایده آل و مردم پسند برخوردار نیست و نه تنها بزرگی و برازندگی و مقبولیت شخص گذشته را ندارد که مورد نفرت هم است.



به چاکش. ۶۶۵ [be čak/oš]

۶۶۴ - معمولاً به طرف شی مورد نظر که صلاح نیست کودک به آن دست بزند و یا با آن نزدیک شود، اشاره می‌کنند و در همان حال لفظ **بُوَوَه** را بدین سان به کودک حالی می‌کنند که این شی خطرناک یا سوزنده و یا گزنده است، لذا از دست زدن و نزدیک شدن به آن باید پرهیز کرد. آشکار است که تکرار این وضعیت کودک را در برابر صوت **بُوَوَه** و مرادفات آن شرطی می‌کند. به طوری که پس از چندین بار تکرار، به مجردی که کودک صوت **بُوَوَه** را بشنود از حرکت به طرف مورد نظرش باز می‌ایستد و یا اگر تصمیم داشته به چیزی دست بزند، خودداری می‌کند. پس از مدتی معمولاً کودک هم خود به طرف آن شی انگشت دراز می‌کند و همین لفظ را به هر صورت که برایش مقدور باشد بیان می‌کند و در واقع با گفتن **بُوَوَه** به خودش و اطرافیان، خطرناک بودن موقعیت را تکرار و یا تأیید و یا سؤال می‌کند.

با لفظ **شدن** به معنای سوختن و مجروح شدن در تداول کودکان کاربرد دارد. گاه لفظ **بُوَوَه** را مخفف و به صورت **بو**

[bû] ادا نمایند. مرادف **اوف.**

۶۶۵ - به نظر می‌رسد که اصل عبارت چنین باشد: **ما که رسوای جهانیم غم عالم بچک‌کش**؛ که **بچک** مصغر **بچ** به معنای **بچه** است. یعنی ما که رسوای جهان هستیم بنابراین غم عالم بچه کوچک آن به حساب می‌آید و چیز مهمی نیست.

این عبارت مثل گونه در **لغت نامه** ذیل کلمه **پشم** به این صورت آمده است: **ما که رسوای جهانیم غم عالم پشم است** و اشاره نموده است که یکی از معانی **پشم** **هیچ** است. یعنی **ما که رسوای جهانیم دیگر غم عالم برایمان هیچ است.**



ما که رسوای جهانیم غم عالم به چاکش؛ مگر رسوای جهانیم غم عالم بیچ است.

مرادف 𐎠 بزن بر طبل بی عاری که آن هم عالمی دارد.

به ریز کش. [be/riz/kæš]؛ پیوسته. بدون مکث. 𐎠 ↑ بریز کش. 𐎠

بهشت ندیده [دیده] خریدن. [behešt/e nædidæ xæridæ:n]^{۶۶۶}

کنایه از ناخواسته و نادانسته کاری کردن که منتج به حاصلی پر خیر و برکت باشد.

بهلجه. [bælaejæ]؛ 𐎠 ↑ بتلجه. 𐎠

به استناد این معنا باید عبارت به چاکش که در تداول عامه مرسوم است، بچکُش [bæčæk/oš] باشد به معنای بچه کوچک آن. بعضی هم بچاک را ترکیبی از حرف اضافه به و چاک می دانند و برای چاک هم معنای شرم نسوان قائلند که به نظر مؤلف مستند نیست.

۶۶۶ - مدخل: بهلول که بنا به اقوال، تظاهر به جنون می کرد، در کوچه‌ای با خاک، چند گرت مجاور هم ساخته بود و داشت همانند بچه‌ها بازی می کرد. از قضا زبیده همسر هارون الرشید، بر آن کوچه عبورش افتاد. بهلول را مشغول به بازی دید. پرسید: «بهلول، چه می سازی؟» بهلول بلافاصله جواب داد: «بهشت می سازم.» زبیده پرسید: «بهشت را می فروشی؟» بهلول گفت: «آری.» زبیده پرسید: «به چند می فروشی؟» بهلول گفت: «هزار دینار.» با وجودی که هزار دینار مبلغ زیادی بود زبیده پذیرفت و آن را به بهلول داد. بهلول هم آن را گرفت و از جا برخاست و همان طور که از محل دور می شد گفت: «بسیار خوب! این بهشت مال تو.»

گویند چون زبیده می دانست که بهلول هر مالی را که به دست آورد آن را بین فقرا تقسیم می کند این بها را پرداخت کما این که همین هزار دینار را هم بلافاصله بین مستمندان تقسیم کرد. نقل است که همان شب هارون الرشید خواب دید که زبیده در باغی بسیار خوش و با صفا در گردش است و قصری بسیار باشکوه هم از آن اوست.

چون صبح شد هارون الرشید خواب خود را برای زبیده تعریف کرد و زبیده داستان خریدن بهشت را از بهلول به هارون گفت.

از قضا روزی هارون از جایی می گذشت تا چشمش به بهلول افتاد که مشغول بازی با خاک و به اصطلاح باغ بازی است پرسید: «بهلول چه می سازی؟» بهلول گفت: «بهشت می سازم.» هارون پرسید: «آن را می فروشی؟» بهلول گفت: «آن که دیدی بهشت ندیده خرید و تو می خواهی بهشت دیده بخری، نه به تو نمی فروشم.» و هارون مأیوس و با تعجب فراوان به راهش ادامه داد. معروف است که: بهشت دیده را نتوان خریدن. من اصل این داستان را از کتاب بهلول عاقل در کودکی خوانده ام. العهده علی الراوی.



بَهل واگندن. [bâel/vakændæn]؛ به ترکیب بئل واگندن ↑ رجوع شود. 

بَهل بورون. [bâele burûn]؛ به ترکیب بئل بورون ↑ رجوع شود. 

بَهمَن. ۶۶۷ [bâemæn]؛ 

واژه‌ای در مقابل  کُره [korpæ] یا وِراکش یا وِرکش. در تداول به زراعتی که زود کاشته شود، بهمَن یا هِراکش و به زراعتی که دیر کاشته شود کُره یا وِراکش یا وِرکش گویند.

بَی. [bey]؛ 

لحن عامیانه‌ی بید. حشره‌ای است که در حالت لاروی به پارچه و فرش آسیب می‌رساند. با لفظ زدن و توش افتیدن متداول است:

غالیو بی زده. [ghâli/yo bey zædæ] آن قالی را بید خورده است.

بلغِ گردو بذارِ لی رختات که اگه بی توش اُفتید عینش هم می کنه.

[bælg/e gerdu bezar(e/æ) ley ræxt/at ke ægæ bey tuš/oftid eyn/oš(e/æ)]
hæm/mikænæ

برگِ گردو لای لباس یا ت بگذار که اگر بید آن افتاد هر را تکه پاره می کند.

نام پروانه ی بید قالی *beethe* و بید لباس *moth* و نام علمی این دو *Tineola bisseliella*

بیاتو. ۶۶۸ [biyatû]؛ نام حلوایی است متشکل از آرد، شکر، دارچین، (شکل ص ۵۹۲)



۶۶۷ - در مناطق معتدل به زراعتی که در مهر ماه کاشته شود و بهمَن ماه سبز شود بهمَن گویند و چنان چه

دیرتر کاشته شود به طوری که اواخر اسفند و یا اوائل بهار سبز شود، به آن کُره گویند.

در لغت نامه واژه‌های کُره و هِراکش و وِراکش و وِرکش به همان مفاهیم و معانی که توضیح داده شد آمده است، اما واژه ی بهمَن به صورت واژه‌ای مستقل نیامده است، با این حال، در ذیل واژه‌ی هِراکش ص ۲۰۷۲۴ چنین آمده است:

هراکش را در اطراف تهران در ماه میزان (مهر) می‌کارند.

از آن جا که کشته‌های مهر و آبان در مناطق معتدله معمولاً در بهمَن ماه سبز می‌شود از این رو در تداول عامیانه به این گونه زراعت بهمَن گویند و پیدا است که غرض از زراعت بهمَن، هر زراعتی است که در ماه مهر در زمین کاشته شده باشد. یعنی همان زود کاشتن زراعت که در لغت نامه به صورت هِراکش آمده است. هِراکش همان بهمَن است در مقابل

کُره که دیر کاشتن است.



۶۶۸ - این که واژه **بیاتو** از چه اصل و ریشه و مبداء و مأخوذی است؟ مدخلی به دست نیامد اما نظر شخصی خودم را می آورم:

همان طور که گفته شد آوردن **بیاتو** برای بستگان و همسایگان عروس و داماد علامت مشخصه‌ی موفقیت داماد است در تصاحب عروس. ضمن این که نشانه‌ای از به مهر بودن ذرچ گوهر عروس نیز هست که اولی از افتخارات داماد و بستگان داماد است و دومی از مفاخر عروس و بستگان اوست. این حلوا دو کار انجام می دهد: اول این که به علت دارا بودن مواد محرک و انرژی زا خستگی و بی رمقی شب گذشته‌ی داماد و عروس را جبران می کند. چرا که در یک شبیخون هولناک و پر اضطراب هرکدام موفق شده سنگر و خاکریز و تاسیسات طرف مقابل را تصاحب کند. دوم این که خبر پیروزی این دو تلاش گر را در شبیخونی موفق به یاران و چشم انتظاران آن‌ها به ارمغان می آورد.

با توجه به توضیحاتی که داده شد باید نام این حلوا زنده کننده‌ی آن کنش و واکنش و تداعی کننده‌ی آن فتح شبانه باشد ضمن این که آن پیروزی با خوردن **حلوی بیاتو** کام همه اطرافیان را هم شیرین می کند.

در جای جای این فرهنگ نامه اشاره شده‌است که مردم **استهبان** به علت دارا بودن حوزه‌ی علمیه از زمان زندیه و محشور بودن با طلاب، در کاربرد لغات، خواه ناخواه تحت تاثیر عالمان حوزه بوده‌اند. کما این که بعضی از لغاتی که تا به امروز در تداول به کار می برند عالمانه و حاصل حشر و نشر آن‌ها با طلاب است.

برای مثال: ﴿بوشم، بی نی زه، طی افتو، بندق و...﴾

قطعاً حلوی بیاتو اولین بار که تهیه شده‌است فقط با نام **حلوا** مزین بوده که **خانمی با سلیقه و کاردان و نکته سنج خواسته است با انتخاب نوع مواد اولیه و موقع و نحوه‌ی توزیع آن به بسیاری سؤال ریز و درشت در و همسایه و فامیل پاسخی مقتضی داده باشد و خلاصه با یک تیر چندین نشان بزند**. از آن جا که کلمه‌ی **حلوا** نام عمومی همه‌ی خوراکی‌هایی است که با آرد و شکر و روغن و ادویه‌ی معطر درست می شوند و بر حسب کم و زیاد شدن مقدار مواد آن‌ها و یا مقدار و نوع ادویه‌ای که در آن‌ها به کار می رود و یا نرمی و سفتی و رنگ آن‌ها و از همه مهم تر موقعیت زمانی تهیه‌ی آن‌ها، هر کدام نام خاص خود که پسوند حلوا قرار می گیرد، دارند: **حلوی پشمکی، حلوی کتجدی، حلوی تخته‌ای، حلوی آرد و روغنی، حلوی پای چارچو، حلوا زرد، تر حلوا، حلوی گل زرد، حلوی هویج، حلوی تخم مرغی، حلوی رنگینک** و ده‌ها نوع حلوی دیگر، لذا لازم بود که نامی اختصاصی برای **این حلوی نو ظهور** ابداع کنند که پاسخ گوی سؤالات بسیاری باشد که کم تر کسی را یارای طرح شفاهی آن‌هاست. نامی که خود پاسخ گوی همه‌ی پرسش‌ها و نیز بر آورنده‌ی همه‌ی نیازهای آن موقعیت سوق الجیشی باشد. بی آن که کسی سؤالی کند و یا جوابی داده شود. نامی که نه محرک باشد و نه مخدر، نه پر طمطراق باشد و نه مضحک، نه دور از ذهن باشد و نه مستهجن خلاصه با مسمی باشد و حامل همه‌ی پیام‌ها و نیازها.

کلمه‌ی **بیات** عربی است که یکی از معانی آن در لغت **شبیخون** است.

این گونه به ذهن متبادر می شود که عالمی رند و ظریف نام **بیات** را بر این حلوا نهاده که در تداول اولاً به کسر ب در آمده و ثانیاً علامت شناسه‌ی و عنداللزوم به آخر آن افزوده شده‌است.

نامی که برای خواص حامل حقایقی است مستور و عوام در فهم آن محظور، ... و چه اسمی بهتر از **حلوی شبیخون** برای چنین مانده‌ای که یاد آور تنها شبیخون تاریخ است که هم مهاجم و هم مدافع با طیب خاطر به آن تن می دهند و خاطره خوش آن را تا همیشه در مذاق جان خویش مزمزه می کنند.

لغت نامه (ج ۳، ص ۴۴۶۲) به نقل از **منتهی الارب، بیات** را به معنی **شب چنین کردن و شب زنده داری** آورده است.



روغن، زعفران، رازیانه، زیره سیاه و سبز و سیاه دانه که در استهبان بعد از مراسم شب زفاف از طرف خانواده‌ی عروس آماده کنند و به خانه‌ی داماد برند و خانواده‌ی داماد بین فامیل و همسایگان به علامت موفقیت داماد در تصاحب عروس تقسیم کنند. به عروس و داماد نیز دهند با این اختلاف که سهم آن‌ها از روغن حیوانی تهیه می‌شود تا عطر و طعم و انرژی بیشتری داشته باشد... به آن حلوی بیاتو هم گویند.

حلوای بیاتو خاص استهبان است و در دیگر لهجه‌ها و گویش‌ها اسامی دیگری دارد.

... و اما تعصب شمس از این مراسم در مخمس ذیل کاملاً مشهود است:

سر آفتوی بیاتو تو کاره آرد و روغن خود شیره رو باره

که ننی عاروس باید گا(ه) بیاره چه خوش ک...ونی بیدی و کالا^{۶۶۹} بیدی

یی چی م سر بدی و بالا بیدی. ش^{۲۷۰}

[sær/e aftou/wi biyâtû tu karâe] «طالع آفتاب حلوی بیاتو در کار است»

... و در دو بیت ذیل در عداد عجائب استهبان قلمداد شده است :

سیلاب مهیب در کلاتو^{۶۷۰} معجون عجیب چون بیاتو

آن کس که ندیده و نخورده کی ره به عجائب تو برده؟ و اما... ۱۵۲/۵۰۰

بیارزه^{۶۷۱} [biyârzâe]؛ به آب انگوری که پس از خروج از انگور شکن جهت

پختن و شیره شدن به داخل پاتیل کُرش می ریزند، بیارزه گویند. (شکل ص ۵۹۲ و ۱۰۲۷)

۶۶۹ - بر اساس مثل معروف: ...ون بدهی کلاه(کالا) بدهی یک چیزی هم بالا بدهی.

که در تداول به صورت: ...ون بیدی کلا بیدی، یی چی هم بالا بیدی! مستعمل است.

۶۷۰ - دره‌ای است در کوه شمالی استهبان، غرب آبچک که پس از بارندگی‌های شدید و طولانی پر آب می شود و منظره‌ی تماشایی دارد.

۶۷۱ - قاعدتاً آب انگوری که از انگور شکن داخل پاتیل (کُرش) می‌ریزند، باید حجم آن بر اثر جوشیدن به یک سوم برسد، تا به اصطلاح ثلثون و به شیره تبدیل شود.

این آب انگور تا قبل از به جوش آمدن از نظر فقهی طاهر است و هیچ عارضه‌ی سوئی ندارد اما همین که به جوش آید همانند آب دیگر میوه‌های شیرین به علت پیدا شدن ترکیبات الکلی در آن شرعاً نجس است و بالطبع همه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی مرتبط با آن نجس خواهد بود. مادام که حجم آن بر اثر جوشیدن به یک سوم حجم اولیه برسد که از صورت ترکیبات الکلی خارج شود. این حالت تقلیل حجم را ثلثون نامند. هم زمان با این تقلیل، آب انگور نجس، طاهر



بیازگ اومَدَن. [biyazg umædæn]; چروکیده شدن. چین و

چروک افتادن بر پوست بدن به خصوص دست، بر اثر پیری یا زیاد ماندن در آب. چروکیده شدن و کوچک شدن میوه بر اثر ماندن در آفتاب: (شکل ص ۵۹۳)

خوشکل و ترچَق و سفت و سرپا آخرش هر چی باشه، **بیازگ میا.**

[xoʃkel/o tærčæq/o seft/o sær/e pâ] [âxer/oʃ hæɾ çi baʃæ **biyazg miyâ**]

زیادوست و محکم و پانواخته، آخر الامر هر چه که باشد، چروکیده خواهد شد

مرادف **پیسک اومدن**. **گوروشک اومدن**. **بیازگ** در لغت به معنای **ترنجیدن**، **چروکیدن**، **چروک خوردن**، در هم فشرده شدن و **تنجیدن** آمده است.

بی بُر. ^{۶۷۲} [bey/bor]; معمولاً با لفظ **کردن** و **شدن** آید به معنای **قطع کردن** **ک**

ک و به طبع کل اسباب وسایل مرتبط، طبق قانون مطهرات طاهر می شود. **تغییر و تبدیل آب انگور به شیر** را در تداول اومدن گویند:

دیزو پخت و نشستند قطار زَند استاد به کل نوروژ جار
دیزو وردُ بیار شَن نَزیکِ کار تا **بیارزو میا تچا** شِ وادن

خیز گَن دوستاشو دار گیز ^{۶۷۱} بیارن. شمس ۳۲۸

[ta **biyârz/ou** miya bæčča šæ/vadæn]

(چرا که) **آب انگور ثلثون می شود**، کارگران از این فرصت استفاده کنند...

برای مردم **استهبان** که از دیر باز عموماً متشرع و نسبت به مسائل شرعی حساس بوده‌اند خاصه که با حوزه ی علمیه و حوزوی‌ها حشر و نشر داشته‌اند، وقوف به جزئیات امور شرعی از اهم واجبات به شمار می آمده است. از این رو در ارتباط با امور چرخشت (لگ **گُرش**) و آب انگور و به جوش آمدن و نجس شدن آن اطلاعات جامعی در اختیار داشته‌اند. و می دانستند که آب انگور پس از جداشدن از دانه‌های انگور و تا قبل از به جوش آمدن، طاهر و **بدون عارضه** ی سوء است. به نظر مؤلف، صفت **بی عارضه** بودن آب انگور تا قبل از جوشیدن، خود، نامی شد که آب انگور را بدان نامند، اگر چه همانند دیگر واژه‌ها و ترکیب‌ها دچار فرسایش زبانی گردیده و صفت مرکب **بی عارضه** به **بیارزه** تغییر یافته است.

لازم به ذکر است که صفت **بی عارضه** سوء بودن، تا قبل از به جوش آمدن، بر آب انگور مترتب است. اگرچه در تداول تا قبل از **ک ثلثون** نیز آن را به همین نام می نامند. این اظهار نظر برداشت شخصی مؤلف است و بر اساس سندی نیست.

^{۶۷۲} - **بی بُر** در تداول مخفف **بیع بریده** است که با لفظ **شدن** و **کردن** متداول است. در لغت به صورت **معامله ی قطعی** آمده است.

معامله. معمولاً با لفظ **کردن و شدن** آید به معنای **قطعی کردن معامله.** فسخ کلیه خیارات از **طرفین معامله:** چکُش که خواسی بیدی، اول بی بُرش کن.

[čæk/os ke xasi bidî ævvæl bev bor/oš kon] چک که خواستی به اودی، اول معامله را قطعی کن.

بی لفظ عامیانه **بیع** است یعنی **خریدن و فروختن** و بی بُر در تداول عامیانه یعنی بریدن و قطع کردن معامله اعم از فروختن یا خریدن. به عبارت دیگر فسخ کلیه ی خیارات از طرفین معامله: **دیگه هَی دَبَه در اُردن ینی چه؟ دیگه هَی حرفاشو خوردن ینی چه؟** ماملی بود که قشنگ بی بُر شد **نون مام از هَمو روز آجر شد.**

[mameley bud ke qæšæng bev/bor šod

معامله ای بود که کاملاً قطعی شد. (و) نان مام از همان روز بریده شد.

بی بُزون (خَرُون) را بُز (خر) نَدِه که فُوتک بی جا زَنَد. ۶۷۳

[bi/bozun(xærun) ra boz(xær)nædê ke fûtæk/e bi/ja zænænd]

بُزون لحن عامیانه ی **بزان** است که جمع **بُز** به معنی **بزها** است و **بی بُزون** یعنی آنان که بز ندارند و کنایه است از **آدم‌های کم جنبه و پست و فرومایه.** این عبارت مثل معروفی است که با **خدایا** و یا **الهی** آغاز می‌شود و جمله‌ای دعایی است.

۶۷۳ - مدخل: **آنان که بز یا الاغ دارند وقتی می‌خواهند به بز یا الاغ خود آب بدهند برای آن‌ها با دهان سوت می‌زنند این سوت هم دعوت این حیوانات است به آب خوردن و هم حیوان با آرامش بیشتری آب می‌خورد، مثل «لالایی گفتن برای بچه‌ها» (فوک لحن عامیانه‌ای است برای سوت).** لذا آن‌ها که بز یا الاغ ندارند و صاحب بز یا الاغ می‌شوند چون از سوت زدن برای این دو حیوان در هنگام آب خوردن آگاه نیستند، لذا هر موقع دیگر که هیچ مناسبتی هم نداشته باشد ممکن است برای آن‌ها سوت بزنند و این سوت زدن باعث درد سر برای اطرافیان است. از این رو آنان که طالب دردسر نیستند و از سوت زدن بی جای این گونه افراد در عذاب می‌افتند، چنین دعا می‌کنند که: «خدایا به آدم‌هایی که جنبه ی داشتن بز (یا الاغ) ندارند، بز یا الاغ نده که چون شناخت کاملی از نحوه ی نگهداری آن‌ها ندارند، نمی‌دانند سوت زدن وقت خاصی دارد نه همیشه و در هر کجا. لذا بهتر است ایشان بز یا الاغ نداشته باشند، تا باعث گرفتاری برای دیگران نشوند. این عبارت در دیگر امور زندگی به عنوان مثل سائره رسوخ پیدا کرده است. از قدیم گفتن: **بی بُزون را بُز نَدِه که فُوتک بی جا زَنَد.**

[æz qædîm goftân: bi/bozun ra boz næde ke fûtæk/e bî/jâ zænænd]

آخر از قدیم گفته‌اند: خدایا به آدم‌هایی بی‌قابلیت اکانات ارزانی مدار که جنبه ی آن را ندارند و با آن اکانات برای دیگران دوسری آفرینند.



کنایه از این است که خداوند! به آدم‌های بی لیاقت و فرومایه کارهای بزرگ وامگذار که از اداره آن بر نمی‌آیند و اسباب زحمت برای دیگران می‌شوند.



(شکل ص ۵۹۳)

خر دار، خری داشت، گولی، غلبالی داشت!

بی‌بی‌یک. ۶۷۴ [bibî/yâek]؛ لحن عامیانه‌ی بینک؛ مردمک، مردم چشم، تخم چشم.

بیشتر با لفظ چیش؛ لحن عامیانه‌ی چشم، متداول است: گفت: «بَرَم بستنی می‌خری؟»

گفتم: «رو بی‌بی‌یک چشم!»

[goftæm(æ/e) ru bibîyæk/e čiš/om]

گفت: «برایم بستنی می‌خری؟» گفتم: «بروی تخم چشم!»

به صورت بیوی یک ۶۷۵ [biviæk] نیز متداول است.

در واقع با آوردن لفظ بی‌بی‌یک همراه چشم، فرط علاقه و اطاعت را به در خواست کننده می‌فهمانند، ضمن این که گاه به عنوان تمسخر و تحقیر به در خواست کسی که نمی‌خواهند هیچ کاری برایش انجام دهند و یا خواهش او را غیر منطقی می‌دانند، گویند. در این حالت مفهوم عدم اطاعت محض دارد.



بیتال. ۶۷۶ [beytal]؛ لحنی از بیطار؛ دام پزشک. طبیب چهارپایان

در تداول عامیانه بیشتر، منظور دام پزشک تجربی است نه تحصیل کرده. (شکل ص ۵۹۴)

بیتال مثله اومد، وردی شه خوند با دوا مِثِ دوسودی چَسَبند.

با شاش بچه قشنگ ظاهر کرد شایه باور نکنی، او سحر کرد. و اما بعد... ۳۰۲/۱۲

[beytal/e mælæ umæd verd/i šæ xond] دام پزشک محله اورادی بر آن خواند.

۶۷۴ - بینک چشم در ناظم الاطباء ص ۶۹۵ به معنی حدقه و مردمک چشم و در لغت نامه ص ۴۵۹۶ به نقل از آندراج، به معنی مردم چشم و مردمک چشم آمده است.

۶۷۵. قاعده‌ی تبدیل حرف «ب» به «و».

۶۷۶ - بیطار کلمه‌ای عربی است به معنی دو فاق کردن ریش و نیز طبیب چهارپایان اما اصل کلمه یونانی است [ippiatros] به معنی پزشک ستور و بیطار معرب آن است که در تداول عامه حرف و به ل بدل شده است.



بی تر او زدن. ^{۶۷۷} [bi/tor(e/æ) ou zædæ̃n]

(مجاز) نسنجیده به کاری اقدام کردن. قبل از اطلاع از کم و کیف کار به آن شروع کردن.

نسنجیده سخن گفتن. بی توجه به جوانب کار بدان مشغول شدن.

در لغت به صورت، بی گذار به آب زدن، به همان مفهوم که گفته شد آمده است.

در واقع بی تر او زدن یعنی بدون اطلاع از محل عبور و جای کم عمق، به نیت عبور از

رودخانه، به آب زدن. بی جستجو و تحقیق در مورد عمق رودخانه اقدام به عبور از آن کردن.

❧ تر... رفتن. بی گذار او زدن.

بی تغلیت. ^{۶۷۸} [bi/tæghlît]؛ بی حمیت. بی مسوولیت. لاقید. بی تعصب:

وختی مردِ خونه بی تغلیت باشه، کار ندره کی زنشِ خونه میاد.

[... xunæ bi/tæghlit bašæ kar nædæræ key zæn/oš(æ/e) xunæ miyâd]

۶۷۷ - آن‌ها که می‌خواهند از رودخانه‌های پر آب و بزرگ بگذرند، به خصوص با دام و چهارپایان، معمولاً از قبل جاهای

کم عمق رودخانه را که ارتفاع آب بیشتر از زانوی انسان نباشد، شناسایی کرده‌اند، لذا هنگام عبور از رودخانه از همان محلی که آب رودخانه در گستره‌ی بیشتر و طبیعتاً عمق کم تر جریان دارد عبور می‌کنند تا به سلامت بگذرند و خود یا

دام یا چهار پایا نشان به کام جریان آب نیفتند. این گونه جاهای کم عمق را در لغت **گذار یا گذار آب** گویند.

گاه آنان که می‌خواهند از رودخانه‌ی پر آبی بگذرند و قبلاً از کم و کیف عمق آن مطلع نیستند، چوبی بلند همانند عصا به دست می‌گیرند و سر آن را پیشاپیش خود به ته رودخانه می‌زنند و هر کجا که عمق رودخانه را مناسب دیدند پا را همان جا می‌گذارند و دیگران که در عقب او می‌آیند، درست پا را جای پای او می‌گذارند.

تر در گویش عامیانه به معنای جستجو و تحقیق است و کاری که فرد راهنما با چوب دستی می‌کند، در واقع جستجوی

جای کم عمق است و لذا بی تر او زدن یعنی **بدون سراغ گرفتن و پیدا کردن نشان، به آب زدن که در این حال**

بیم غرق شدن در آب بسیار زیاد است. با توجه به توضیحات فوق قاعداً تر [tor] باید معنای **سراغ گرفتن و**

جستجو کردن و تفحص را داشته باشد. این لفظ در اصل **تور [tur]** است که واژه‌ای است **فارسی** و یکی از معانی آن

در لغت، **پرسش و استفسار و تلاش و تفحص و تجسس** است. همچنان که در **برهان قاطع** ص ۵۳۰ نیز به معنای

تفحص کردن و جستجو نمودن، آمده است. بی تر در گویش عامیانه همان بی **تور** است یعنی بدون **تجسس و**

تفحص و بی تر او زدن. کنایه از **بدون تحقیق و بررسی از کم و کیف کاری بدان اقدام کردن.**

تبدیل **او** به **اُ** در تداول عامه نمونه دارد، مثل **جوراب** که به آن **جُرَاب [jorâb]** هم گویند

۶۷۸ - قاعداً باید تغلیت محرف **تقلید** باشد که عربی است و یکی از معانی آن در لغت **گردن بند در گردن انداختن**

و کار به عهده‌ی کسی ساختن و بر گردن خود کار بگرفتن است. بی تغلیت در این جا کنایه از کسی است که در

بند تعهدات اخلاقی لازم نیست.



وقتی که مردخانه بی تعصب باشد برایش مهم نیست که زنش چه وقت به خانه برمی گردد. ﴿تغلیت.

بی تومون. ۶۷۹ [bi/tumûn]؛ لحن عامیانه ی بی تنبان. کنایه از آدم بسیار

فقیر و مستمند. سخت محتاج و درمانده. محتاج به ابتدایی ترین مایحتاج زندگی:

روضه خون آگه شدی از من بتری چه قدر دس و سر و پا بُبری

چیزی توش نیست جز انجیر خری گتو و پیشخون پُی منبر خون



بی کفن مُردش و زندُش **بی تومون**. شمس ۱۳۰

[bi kæfæn mord/oš/o zend/oš **bi/tumûn**]

چون بمیرد کفن ندارد و تازنده است «فرومکت شیده است».

بی جامه. ۶۸۰ [bijâmæ]؛ تنبان. شلواری از پارچه ی نازک که معمولاً مردان در خانه

می پوشند. به صورت های پی جامه. پیر جامه. بیژامه. پی ژامه در تداول معمول است.

۶۷۹ – ترکیب بی تومون در تداول عامیانه، در بادی امر، کسی را به ذهن متبادر می کند که از اساسی ترین

قسمت پوششی بدن یعنی تنبان بی بهره است. ترکیب بی تومون در گویش عامیانه کاربرد زیادی دارد:

بی تومون شووا تومون خو می بینه.

[bi tumûn šou wa tumûn xou mibinæ] هر چه که در بیداری سخت بدان دل برآی و به آن نیازمندی شب همان را به خواب بینی

به قول روان شناسان، خواب دنباله ی رؤیاهای روز است.

ترکیب بی تنبان، به عنوان فقیر و مستمند در لغت نیامده، اگر چه ترکیب غلط و دور از ذهنی نیست، اما به جای آن

ترکیب بی جامه با همان مفهوم آمده است.

۶۸۰ – چنان که در فرهنگ بزرگ سخن آمده است: «اصل آن فارسی و پای جامه بوده که از زبان فارسی به

هندی، از هندی به انگلیسی، از انگلیسی به فرانسه، و از فرانسه به فارسی سیر کرده و از این رو است که

در زبان فارسی امروز به صورتهای مختلفی متداول است».

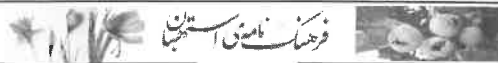
در لغت نامه به صورت پی جامه [pijâmæ] ثبت شده است.

«شاید از کلمه هندی پوی جاما [puyjama] و آن نوعی شلوار گشاد است که زنان هند پوشند» و در دنباله اضافه

نموده است: «پیژاما، لباسی گشاد و سبک، مرکب از نیم تنه و شلوار بند دار برای داخل خانه و خواب» اگر چه امروزه در

تداول عام به همه ی صورتهایی که ابتدائاً آمد کاربرد دارد اما تقریباً ترکیب زیر شلوار جای همه آنها را گرفته است. به

صورت های: [zir/šælvâr] یا [zir/e šælvâr] یا [zir/e sælvâr] یا [zir/šælvâr] متداول است.



بی جا و جوم. ^{۶۸۱} [bi jaw/o jum]؛ بی خانمان. سرگردان. بدون

خانه و سرپناه: ... بی جا و جوم، تو ولات غریب، خدا فریادش برسه!

[...bi jaw/o/jum tu velât/e ghærîb xodâ færyâd/oš beræsê] (شکل ص ۵۹۴)



بی خانمان و سرگردان در شهرنا آشنا، خدا به فریادش رسد!

مرادف 𐎧𐎡𐎴 ↓ بی در کجا. و لو. و لو ولگار. جا و جوم.

بی جی بی جی (ن). ^{۶۸۲} [bijibiji(n)]؛ (شکل ص ۵۹۴)

^{۶۸۱} - این ترکیب در اصل جا و جُو است که در لغت اسم مرکب و از اتباع است به معنای جا و مکان.

^{۶۸۲} - بچه‌ها که عشق و علاقه به بازی به آن‌ها اجازه هیچ کار دیگری را نمی‌داد، معمولاً از این که دقایقی سر بر دامان مادر یا زن دیگری ولو برای گرفتن شیش خود بگذارند، طفره می‌رفتند، اما از آن جا که مادران در حین گرفتن شیش آهنگ مخصوصی می‌خواندند و هم موهای کودکان را با انگشتان زیر و رو می‌کردند و کودک احساس رخوت و خوشی خاصی می‌کرد، هر از گاه به این کار تن می‌داد و با این ترند مادران موفق می‌شدند، بخشی از شیش‌ها و رشک‌های احتمالی سر کودک را جمع آوری کنند و از بین ببرند. با لفظ کردن کاربرد داشت. آهنگی که در حین جستجو می‌خواندند از سه جهت برای کودک سکر آور بود: اول این که موهای کودک در میان انگشتان مادر مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفت و معمولاً برای کودک خوشایند بود. دوم این که با خواندن آهنگ مخصوص بی جی بی جی نو که ذیلاً خواهد آمد کودک احساس آرامش و سستی خاصی در خویش می‌کرد و سوم این که، چون مادر در حین جستجو از شیش‌ها در خواست می‌کرد که از داخل سر کودکش بیرون بیاید و داخل سر کودک دیگری (که معمولاً مورد حسادت و احتمالاً حساسیت کودک خودش بود) برود، کودک احساس رضایت و تمایل می‌کرد. این شعر گونه را با آهنگی خاص و کشدار و مهربانانه وسیله مادر یا هر زنی که قصد گرفتن شیش از سر کودک را داشت در حین کار خوانده می‌شد: بی جی بی جی (نو)... دُور قلاتِ شازَنُو (ن) 𐎧𐎡𐎴

𐎧𐎡𐎴 از تو سر بچی من (گاه اسم بچه را گویند) بیا در... برو تو سر بچه‌ی فلانی. (گاه اسم بچه را گویند) ...

[bijibiji/nû dour/e qælât/e šazænû] [æz tu/sær/e bæččey mæn biyâ dâe ...]

و در این حال احساس انتقامی هر چند کودکانه در درونش می‌کرد که قرار است این شیش‌های مودی و مضر از سر او به در آیند و در سر فلان کودک که مورد علاقه او نیست بروند. این آهنگ را بارها و بارها تا آخر جستجو تکرار می‌کردند که گاه به خواب رفتن بچه منتهی می‌شد.

لفظ و [û] در آخر لفظ بی جی بی جی (ن) علامت ندا است، یعنی ای بی جی بی جی (ن)! به هر حال امروزه دیگر از این

ماجرای هیچ خبری نیست و نسل امروز حتی از وجود موجودی بنام شیش بی خبر است، چرا که با آمدن 𐎧𐎡𐎴



بی جی بی جی نامی بود که زن‌ها، به خصوص مادران به شپش و نوزادان آن (لَ نوزگ) داده بودند. به خصوص زمانی که می‌خواستند کودک را متقاعد کنند تا به آن‌ها اجازه دهد موهای سرشان را جستجو کنند و شپش و رشک‌های آن‌ها را که هم باعث خارش و هم گچلی سر می‌شد بگیرند و بکشند، این اصطلاح را به کار می‌بردند:

بیا نه نه تا سرت بی جی بی جی نو گنم. [biya ta sær/ot bijibiin/û konæm]

بیا فرزندم تا شپش و رشک‌های سرت را پیدا کنم و بکشم (من این که آشک بی جی بی جی نو، بخوانم).

برای اطلاع بیشتر از حضور این موجود و مزاحمت آن لَ رشک‌نه.

بیجیک. [bijik]؛ ۱- لحنی از لَ بجک [bejek] لفظ عامیانه گنجشک. لَ

۲- فعل امر از مصدر لَ جیکیدن [jikidæn] به معنی جهیدن. پریدن.

بی حَرُوم. [bey/harum]؛ هر معامله‌ای که به علت غش از صورت شرعی لَ

خارج شود. با لفظ کردن بودن و شدن کاربرد دارد. لَ آبی. بی بُر.

بی حساب پیش. ۶۸۳ [bi hesâb/e piš]؛ عبارتی است دعاگونه که هنگام

پیش بینی امری خیر و یا اقدام به کاری در آینده، گویند.

عوام الناس معتقدند که پیش گویی معمولاً به انجامی بد منتهی می‌شود، مگر این که هم زمان با پیش گویی عبارت بی حساب پیش گفته شود:

وختی بچه م از اجباری برگرد، بی حساب پیش، برش زن می‌سونم.

[væxti bâččæm âz ejbâri bærgærdæ bi hesâb/e piš . . . mis(s)unæm]

وقتی فرزندم از سربازی برگرد، پیش گویی نباشد، برایش زن می‌گیرم.

بی خواس و بی پُرس. ۶۸۴ [bi xâs/o bi pors]؛ لَ

لَ پودرهای لباسشویی نسل این حشره تقریباً نابود شد و لذا از غذای که خانواده‌ها به خصوص کودکان از حضور این موجود خطرناک می‌کشیدند، اطلاعی ندارند تا برای رهایی کودکان خود از شر این موجود دست به هر کاری، از جمله خواندن چنان شعر و آوازی بزنند.

۶۸۳ - در لغت نامه به صورت بی حرف پیش آمده و اضافه نموده که لفظی است عوامانه و نیز در فرهنگ بزرگ سخن ص ۲۴۹۸ به صورت بی حرف پیش و به عنوان لفظی عوامانه آمده است. مدخل این عبارت مثل گونه می‌تواند همان مدخلی باشد که برای لَ آ ای حسابه که کور بری ... رُش می‌کنه [کرد] آمده است. (به همین تمثیل رجوع شود)



ظاهراً به معنای بی دلیل. بی جهت. بی هیچ بهانه. اما در اصل بی میل و اراده.... و بدون پرسش از... دیگه بی خواس و بی پرسِ روم می‌زنه

با صدای غرُمپکیش هوم می‌زنه. وابعد... ۲۱۸/۱۰۰۰۰

[digæ bî xâs/o bi pors rou/m mizænâ]

دیگری هیچ بهانه‌ای و انگام‌های زند (بدون این که میل من باشد یا از من پرسیدن رومی زند) (و) با صدای گمراه‌اش مرا رسوا می‌کند.

مرادفای دادِ خدا [dad/e xodâ] بی حساب و کتاب.

بیدار خو. ۶۸۵ [bidâr/xou]; آن که به کم‌ترین صدا از خواب بیدار شود. 

آن که خوابش آن قدر سنگین نیست که از صداهای دور و برش کاملاً غافل باشد. آن که خوابش همراه با زائل شدن کامل هوشیاری نیست:

آدم بیدار خویی یه.

[adæm/e bidâr/xouwi/væ] خوابش بک است (خوابش همراه با عدم هوشیاری کامل نیست).



بیدار کار بودن. ۶۸۶ [bidar/e kar budâen]

امور زندگی را با هشیاری و فراست و آگاهی زیر نظر داشتن.

کسی که بیدار کار باشه، کلاه سرش نمی‌ره.

[kæsi ke bidar/e kar bašæ kolâ sær/oš næmiræ]

کسی که امور زندگی را با آگاهی و فراست زیر نظر داشته باشد، مغنون نمی‌شود.



بی در کجا. ۶۸۷ [bi/dâer/kojâ]; آواره. بی خانمان.

۶۸۴ - خواس لفظ عامیانه‌ی خواست است و بی خواست در لغت به معنای بی اراده و بی میل. بی مشیت. پرس

اسم مصدر از پرسیدن است، به معنای پرسش. سؤال.

لذا بی خواس و بی پرس را می‌توان چنین معنی کرد: بدون میل و اراده... و بدون پرسش از...

۶۸۵ - خو لحن عامیانه‌ی خواب است و بیدار در لغت معنای هشیار نیز دارد لذا بی‌دار خو می‌تواند مفهوم کسی که

خوابش با هشیاری همراه است باشد. در لغت به صورت نیم خواب آمده است و بیدار خوابی نیز به معنای بی خوابی آمده است.

۶۸۶ - با توجه به یکی از معنای لغوی بیدار، ترکیب بیدار کار بودن می‌تواند ترکیبی درست باشد.

سرگردان. در به در. با لفظ شدن و کردن متداول است: (شکل ص ۵۹۵)

از وختی کاکای گُتو خونِی بُویشو تو توش خورد، باقی کاکاها بی در کجا شدن.

[... xuney bowey/šū tou/tuš/xord baqqi kaka/ha bi/dær/koja šodæ̃n]

از وقتی برادر بزرگ تر خانمی پدری شان را (به خدر) تصاحب کرد، بقیه برادرها آواره و سرگردان شدند.

رو به شیطان لعین کرد، خدا گفت: «ای رنده شدی بی در کجا!» و ابجد... ۳۱۲/۱

[rû be šeytûn/e læ̃n kærd xodâ] [goft ey rondæ šodey bi/dær/kojâ]

خداوند رو به شیطان لعین کرد (و) گفت: «ای رنده شده بی خانمان!»

مرادف ل و لو. و لو ولگار. ↓ بی سرانجوم. ↑ بی جا و جوم. ↑ آسمون جل. آسمون جل و قادمه رکاب. خوار زدِی خدا.

بی دس و دل. ^{۶۸۸} [bi/dæss/o del]؛ کنایه از بی رغبت. بی انگیزه. ک

چون از انسان امید رخت بر بندد نه دست و نه دلش رغبت به انجام کاری ندارند:

چرا منگی؟ چرا بی دس و دلی؟ نکنه خدی نخواسته کِسیلی؟

کِسیلِ چه، روز بد شالا نیاد هم خودم باختم و هم خر آلا داد.

[čera mængi čera bî dæss/o del/î] چرا بی رغبت و آشته و پریشانی.

بی دماغ. ^{۶۸۹} [bi/dæmâgh]؛ کنایه از کسی که از کبر و غرور خالی است.

خُدیش آدم بی دماغیه. با این همه تنخواه که دره، اصّا دماغ ندره.

[xodey/š adæm/e bi/dæmâghi/væ ...tænxâ ke dærâ æssa dæmâgh. . .]

^{۶۸۷} - یکی از معانی **کجا** در لغت **جا** و **مقام** است و لذا بی در کجا یعنی **بدون در جایی (بودن) بدون در**

مقامی (بودن).

^{۶۸۸} - از آن جا که عبارت **بی دل** به مفهوم کنایه **آزرده و پریشان** در لغت آمده است، تمثیل **بی دست و دل** نیز

عبارت دور از ذهنی نیست اگر چه صراحتاً در لغت نیامده است.

^{۶۸۹} - در لغت نیز **دماغ** [dæmâgh] به معنای **عجب و تکبر و نخوت و تبختر** آمده است.

دماغ داشتن در لغت، به معنای **مست و سرخوش بودن و حالت نشاط داشتن** نیز آمده است.



انصافاً آدم متواضعی است. با این همه مال و منان که دارد اصلاً تکبر ندارد.

مقابل دماغی. دماغ داشتن. دماغ در این ترکیب، به معنای کبر و غرور متداول است.

بی دَمبوره رَقاص بودن. ^{۶۹۰} [bi/dæmburæ ræqqas budæn]؛

کنایه از بی هیچ بهانه و مستمسکی، آمادگی انجام کار داشتن. (معمولاً بیشتر برای انجام امور ناپسند و غیراصولی کاربرد دارد):

کی چوغ دس ای بیچو داده؟ ای خودش بی دَمبوره رَقاصه.

[ki čuġh(æ/e) dæss/e i/bæččou dadæ. i xod/oš bi/dæmburæ ræqqas/æ]

چه کسی خوب به دست این بچه داده است؟ این (بچه) خودش بدون داشتن خوب، خراب کار هست.

کم و بیش برای امور معمولی و حتی خیر نیز، کاربرد دارد:

چرا اجازتش دادی تا دیروخت بره احیا؟ ای خودش بی دَمبوره رَقاصه!

[čera ejâzæ/š dadi ta dîr/væxt beræ âyâ i xod/oš bi/dæmburæ ræqqas/æ]

چرا به او اجازه دادی که تا دیروقت به احیاء برود؟ او خودش بی رخصت تا دیروقت در جلسه احیاء می ماند. (خاصه که به او اجازه هم داده ای).

مرادفالدَدَه سیا چه قد قشنگ بود که اوله هم کرد.



بیرابیر. ^{۶۹۱} [birabîr]؛ مساوی. یک به یک. سر به سر:

جیش رَسُندم که ژاپن، صد یک گل بیرابیر تاخت می زنه با پاترول.

۶۹۰ - دَمبوره، صورت دیگری از **طنبوره**، در تداول عامه هست. **طنبوره** معرب **تنبور** است، که اصل آن از

[tæmlour] فرانسوی است. سازی است به شکل **طبلی کوچک که با دو چوب، نوازند** ^{۶۹۰}. اما در فارسی، کلمه‌ی

تنبور یا **تنبوره** به **سازی زهی** اطلاق می شود، شبیه سه تار که چهار سیم دارد برای آدم رَقاص یا هر علاقمند به رقص، وجود یک ساز می تواند بهانه خوبی برای رقصیدن باشد، اما هستند کسانی که حتی بدون وجود ساز و آهنگ و در هر کجا می رقصند، اینان را در تداول بی **دَمبوره رَقاص** گویند، و همان گونه که گفته شد، به صورت کنایه به سایر امور نیز سرایت کرده است. به **مردمی که به کم ترین انگیزه و حتی بدون انگیزه در هر کاری وارد می شوند و کاری به خوب و بد و عاقبت آن ندارند**، گویند.

۶۹۱ - در **لغت نامه**، در تعریف قید مرکب **بیرابیر** چنین آورده است: «کلمه‌ی ترکی است مرکب از **بیر = یک +**

الف + بیر = یک. مضاعف. **دوبرابر**: - **بیرابیر** فرق کردن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمتها. دو چندان شدن

آنها.» به نظر می رسد **بیرابیر** در بعضی لهجه ها، لفظی از **برابر** باشد.



[jey/š ræsond/æm ke žapon sædyæk/e gol] [bir/a/bîr taxt mizænæ. . .]

کار را به جایی رساندم که (کُشور) ژاپن (انجیر) صدیک ممتاز (را) با پاترول به صورت برابر، معاوضه می‌کند.

بیری. ۶۹۲ [birî]؛ به کلیه‌ی پشم حاصل از چیدن یک رأس گوسفند که با قیچی

مخصوص (دو کارد) می‌چینند و به دور هم می‌پیچند، یک بیری پشم گویند.

بیریز کش. ۶۹۳ [biriz/kâš] به سرعت. ↑ بریز کش.



بیسی و دو شی. ۶۹۴ [bis/o/do šey]

لحنی از بیست و دو شاهی و آن سکه‌ای بوده است، غیر

چرخ‌ی با نقشی نه چندان مشخص و اطرافی ناهماهنگ،

مربوط به زمان فتحعلی شاه قاجار، که به بدشکلی و زشتی معروف بوده، (شکل ص ۵۹۵)

به طوری که هر چیز ناصاف و ناهماهنگ و زشت را بدان مثل می‌زدند و از قرار معلوم تا اواخر سلسله قاجار و اوایل سلطنت پهلوی رواج داشته است.

هر تکی سیکلتو رفته یی جی شده سیکلت صورت بیسی و دو شی. و الاعد... ۳۸۱/۱۰۰۰

[hær tekey seklet/u ræft/æ yæy/jey] [šod/æ seklet suræt/e bîs/o/do/šey]

هر تکه از موتور سیکت به جایی افتاده است. (وقیاف‌ی) آن بسیار زشت و ناهماهنگ شده است.

ایقده لپ ساعتو اُرد که گردش صورت بیسی و دو شی.

[i/qædæ lop(æ/e) sâ?æt/u ord ke kærd/oš(æ/e) suræt/e bis/o/do/šey]

این قدر ساعت را دستکاری کرد که آن را به صورت زشت و ناهماهنگی درآورد (از خیر اتعاج خارج ساخت).



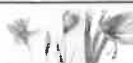
بیسی کردن. ۶۹۳ [bisi kærdæn]؛

هدیه کردن. تسلیم کردن. پرداختن. هزینه کردن:

اگه مخی ارباب ارباب، تَه بزتن بایه روزی یی چپی نوتی بیسی کنی!

۶۹۲ - با توجه به این که بیری در لغت به معنای فرش و گستردنی است این احتمال هست که بیری مقدار پشمی است که فرشی یک نفره را کافی باشد. لذا برای بافتن فرشی پنج نفره به پنج بیری پشم نیاز است.

۶۹۳ - به نظر می‌رسد، بیسی کردن یا بسی کردن، مخفف بسیج کردن باشد، که عوام الناس در تداول به این صورت به کار گرفته‌اند. بسیج، در لغت به معنای ساختگی کارها و کارسازیه‌ها و ساخته شدن و آماده گردیدن.



[... ærbab ærbab tæ/bezænæn bayæ ruzi yæy čæppey nut/i bisi konî]

اگر می‌خواهی تو را ارباب ارباب خطاب کنند باید روزی یک بستی اسکناس خریشان کنی.

مرادفلا [ex...] سلفیدن. [solfidæn].

۲- در مخمس ذیل به مفهوم هدیه‌است:

ای به قصاب پلیدش سگ رید چون سر پیره بُز صدساله برید

می‌گه آباد شِ کُرزی که چرید اُسغون نیسِ تو گوشتش از بُن

بیا صلواتی به آتش بیسی کن. شمس ۵۸.

[biya sælvât/i be âl/oš bisi kon] بیا صلواتی بر آتش بده کن

بی طی چیش. ۶۹۴ [bi/tey/čiš]؛ نظرتنگ. تنگ نظر. تنگ چشم. بغیل. کوتاه

نظر. یکی از معانی طی در تداول عامیانه در معرض. در حیطه‌ی. جولانگاه و گستره است:

طی آفتو. [tey æftou]؛ در معرض آفتاب. در حیطه‌ی آفتاب.

طی بارون. [tey bârun]؛ در معرض باران. در حیطه‌ی باران.

طی سی‌یه. [tey seyyæ]؛ در حیطه‌ی سایه. در جولانگاه سایه. هرکجا سایه گسترده است. گستره‌ی سایه. هرکجا سایه در نور دیده است.

چیش لحن عامیانه‌ی چشم است. لذا طی چیش به معنای گستره‌ی چشم، وسعت دید. در

مقابل بی طی چیش، به معنای بدون گستره‌ی چشم. بدون وسعت دید. نظرتنگ. تنگ

نظر. کسی که دیدش نمی‌تواند چشم انداز وسیعی را در نوردد.

طی [tæyy] در لغت مصدر است و عربی، به معنای در نورددیدن:

طی طریق؛ در نورددیدن راه. طومار گردن راه. در پیچیدن. لوله کردن. در نورددیدن.

طومار کردن. (لغت نامه ص ۱۳۷۴۶ به نقل از آندراج و غیاث اللغات).

۶۹۴ - بی طی چیش، یعنی کسی که نظرش قدرت در نورددیدن و طومار کردن نظرگاه‌ها را ندارد و هر امر کوچک،

برایش بزرگ و با اهمیت جلوه کند. در مقابل با طی چیش، یعنی کسی که دید و نظرش هر نظرگاهی را در

می‌نوردد و طومار می‌کند و لذا هر دیدگاه به هر وسعت که باشد برایش اهمیتی ندارد چرا که وسعت نظر

دارد. برعکس بی طی چیش.



بی قضا. [bi/qâz(z)â]; قضا در تداول: ۱- مرض:

قضا تو گوش و گولوت بی ریزه. [qæz(z)a tu guš/o gulu/t biyâ] مرضی در گلیت پدید آید.

۲- بد جنس. مودی. مردم آزار: مَنجِفَرِ شما بد قَضی یه.

[mænefær/e šoma bæd qæzey/yæ] محمد جعفر (فرزند شما) بد جنس مودی است.

۳- چیزی بد و کشنده مثل زهر، قیر:

قضا بخوری که بی جا قَاتِخُو مُلْکندی!

[qæz(z)a boxori ke yæy/ja qatex/u molokondî] زهر (تیر) بخوری که بی نان خورش با اسیر با خوردی

نمی ده. **بی قضا**، بچو از صوب تا شوم می لگه و هرنگه

[bi qæzâ, bæččou æz soub ta šum milokæ/wo herengæ næmidâ]

(آن) بچو که خدا کند (بلا از او دور باشد) از صبح تا شب دوزخی و فعالیت می کند و (اصلاً) احساس خشکی نمی کند.

با لفظ بودن در تداول عامه کاربرد زیادی دارد، مخصوصاً در احوالپرسی ها:

سلام بچا تم برسون. الهی که هَمَشو **بی قضا** باشن!

[sælâm/e bæččat/æm beræsûn elâhi ke hæmæ/šu bi qæza bašæn]

سلام به بچه های ت هم برسان، خدا کند که همی آن باب سلامت باشند (بی بلا باشند).

بی قوت. [bi/qût]; گرسنه. فقیر. مرادف ۱... ون پتی. لات و لوت. آج. ۱

ناشتا. پاپتی. بی لا قبا. ماطل (ماتل). فلک زده. آس و پاس. تنش... زدن بو لته ندادن. بی جا و جوم. بی سر انجوم. بی در کجا. آسمون جل. آسمون جل و قادمه رکاب.

بیکاری؟ ۶۹۵ [bi/karî]; در تداول، «بیکاری» را گاه به صورت سؤالی ۱

(بیکاری؟ [bikarî?]) و گاه به صورت خبری و تعجبی به کسی که تصمیم به کاری دارد و

بخواهند او را از انجام آن کار منصرف کنند، گویند. در هر حال، مفهوم تداولی این لفظ راجع به **کار و بیکاری** نیست، بلکه فرد گوینده، با گفتن آن **مخالفت دلسوزانه‌ی خود را با تصمیم فرد، بیان می‌دارد:**

منجفر - یادُم بیار اول وخت برَم حَقْش بذارم کف دَسْش.

ننی منجفر - بیکاری! [bikari]

[yadom biyar ævvæl/e væxt beræm hæqq/oš bezaræm(æ/e) kæf/e dæss/oš]

- یادُم بیار اول وقت بروم (و) حش را کف و تش بذارم. (اورا تیه کنم). - کار دستی نیست.

او را رها کن. گذشت بهتر است. سزایش را به خدا بده. حیف از توهست که بخواهی با او برخورد کنی. موضوع در حدی نیست که بخواهی خونت را کثیف کنی. از تو چنین کاری بعید است. اصلاً از او بگذر. بگذار به بارش باشد... و اگر ننی منجفر لفظ بیکاری را سؤالی مطرح کند. یعنی در برابر تصمیم منجفر بگوید: بیکاری؟ منظورش این است:

حیف از تو نیست که بخواهی چنین عکس‌العملی از خود نشان دهی؟ آیا به عواقب این اقدام اندیشده‌ای؟ می‌دانی با چه کسی می‌خواهی درگیر شوی؟ عواقب کار معلوم است و جز خفت و شکست برای تو چیز دیگری در پی ندارد. تا این جای کار موفق بودی دنباله‌ی راه اصلاً صلاح تو نیست. می‌دانی چه تصمیم ناروایی گرفته‌ای؟ و گاه به جای بیکاری، بیکاریت دادن؟ (لفظی به جای بیکاریت داده‌اند؟) با همان مفاهیم گویند.



بیکاریت دادن؟ [bikarit dadæn]؛ بیکاری؟



بی لبی. ^{۶۹۶} [bey/læbey]؛ به میوه‌ی آفت زده‌ای گویند که زودتر

۶۹۶ - در تداول به پروانه‌های کوچکی که باعث آفت می‌شوند از هر نوع که باشند **بی** [bey] گویند که بر گرفته از نام پروانه و لارو معروف **بید** است که آفت پارچه و به خصوص پشم است. فصل تخم‌گذاری نوعی از این پروانه‌ها هم زمان با بارور شدن **انجیر از میر** است.

این پروانه نیش خود را بیشتر در دهانه‌ی کوزه‌ی انجیر و به ندرت در بدنه‌ی کوزه وارد نموده و تخم خود را به درون کوزه تزریق می‌کند. به زودی لاروها از تخم بیرون می‌آیند و از مواد غذایی داخل انجیر که در شرف تکوین است تغذیه می‌کنند.

این امر باعث می‌شود که میوه‌ی انجیر از رشد طبیعی باز ماند و قبل از رسیدن به رشد کامل، با اندازه‌ای کوچک‌تر از معمول، رنگی همانند انجیر رسیده پیدا کند. ☞



از موعد رسیدن طبیعی، نرم و زرد شود و چهره‌ی میوه رسیده را پیدا کند. در تداول، این لفظ بیشتر برای میوه‌ی انجیر، کاربرد دارد. (شکل ص ۶۰۰)

بی لبی، میوه‌ی نارس آفت زده‌ای است که تحت تأثیر آفت، حالتی شبیه رسیدن پیدا می‌کند. اما در واقع مزه و طعم کامل میوه‌ی رسیده را ندارد. با این حال، چون نوبرانه هست، می‌خورند. تعداد این گونه میوه‌ها بسیار اندک و حتی از لحاظ خرید و فروش قابل عرضه به بازار نیست: زندگی مردم دلخون، همی یه آدم بی سرو سامون، همی یه شکم گشنه‌ی بی نون، همی یه دُر می‌شه، هیز می‌شه، خونه می‌بُره

بی لبی نرسیده از بونه می‌بُره. شمس ۳۳۶

برای اطلاع بیشتر در مورد مخمس فوق، به واژه‌ی بونه رجوع شود. (شکل ص ۶۰۰)

کاری کردی که بیچاره از پَر گولوشو خشکه بَری انجیر تر.
محضی که انجیراشو خوب می‌خَرَن بی لبی شَم آ تو دَن نمیگذارن.
کلکلیتی با خوا کپش بخوره عینهو چیشش ماخواد دریاره.



بیل دسه. [bil/e/dæssæ]؛ ظاهراً به معنای بیلی که دسته در

آن کرده باشند و اصطلاحاً؛ ابزاری آماده و در دسترس. اما در تداول

کنایه از آماده به کار. منتظر فرصت. مترصد. و گوش به فرمان است: (شکل ص ۵۹۶)

ش بگو اگر که بیمه، ای ذاته اجل انگار بیل دسه، آ جاته. دنا... ۲۴۰/۱۲

[šæ bugû ægær ke bîmæ i/zat/â] [æjæl engar bil/e dæssæ æ/gatæ]

به او بگو که اگر بیمه (خدمات درمانی و تأمین اجتماعی) این است (که غل کرد آن را فعلی بیم)، عزرائیل آماده فرمان است (که به جای تو جان مردم را بگیرد).

– ما صبا مخیم بریم سیمنا تو هم می بی؟

حالا به این گونه انجیرها بی که پروانه ی بید مانند با نیش خود لبه ی دهانه ی کوزه ی آن را سوراخ و در آن تخم ریزی کرده و باعث تغییر وضعیت فیزیکی و شیمیایی آن می شود در تداول بی لبی که لحنی از بید لبه ای است گویند. یعنی میوه ی انجیری که آفت بید، لبه ی دهانه ی آن را با تخم گذاری خود از حالت رشد طبیعی باز داشته است. هم به این نوع میوه ی انجیر و هم به این آفت در تداول بی لبی گویند

[ma sæba mexeym birrim(æ/e) simnemâ to hæm miyey?]

ما تصمیم داریم فردا به سینما برویم، تو هم می آیی؟

- من انگا بیل دَسَم. [mæn enga bil/e daessæ/m] من مظهر خن فرصتی، ستم.



بیلر سو(ت) ۶۹۷ [beylær/sû(t)]



لحن عامیانه ی [boiler suit] که ترکیبی است انگلیسی، به معنای لباس

کار و آن لباسی است که پیراهن و شلوار آن سر هم و یک تکه هست، و

مهندسین و کارگران هنگام کار در محیط چرب و کثیف بر روی لباس می

پوشند، تا از کثیف شدن لباس معمولی شان جلوگیری شود. (شکل ص ۵۹۶)

بو دُرُوش و کُندَه و پَرگ و دُول بوی بیلر سو و نمدون می دهی. و اما بعد... ۳۰۲/۳۰۰

[bu derouš/o konda/o parg/o doval] [bûy/e beylærsû/o næmdun midæhî]

(ای استبان) تو یاد آور دُرش و کُندَه و پَرگ و دُول هستی (و نیز) تو یاد آور (ت) بویلر سو و نمدان می باشی.

کلمات دروش. پَرگ. دُول. بیلر سو و نمدون همه از جمله لوازم و ابزار شغل شیوه کشی

اند. برای اطلاع بیشتر به هر یک از آن ها در جای خود رجوع شود.



بیلَه. [beylæ]؛ ۱- دسته. گروه. عده:

اگه سِکِلِت بخیریم، هَمَسَی یا بیلَه بیلَه میان سیل، شووا. و اما بعد... ۳۷۷/۱۰۰

[ægæ seklet bexærîm hæmsej/yâ] [beylæ beylæ miyan(æ/e) seyl, šouwâ]

۶۹۷ - حدود پنجاه سال قبل از نشر این کتاب که دست اجانب در ایران دراز بود، و حضورشان در همه ی امور، حتی در

انتخاب نوع لباس مهندس و کارگر و کارفرما و سفیر و جاسوس و غیره کاملاً مشهود بود، کارگران و مهندسان در محل

کار لباسی از جنس پارچه لی می پوشیدند به نام بویلر سویت [boiler suit]

این لباس به علت ضخامت قابل توجهی که داشت به سادگی پاره نمی شد و به علت جنس پنبه ای اش، گرم نبود تا موجب آزار آن که می پوشد گردد.

این لباس با نام انگلیسی آن بر سر زبان ها افتاد، به خصوص که استعمار گر پیر تعمد داشت زبان خود را در بین مردم مستعمره رواج دهد،

اما همانند دیگر کلمات و ترکیبات، در تداول دچار فرسایش و تخفیف شد و واژه ی بویلر سویت [boiler suit] به صورت بیلر سو، در آمد.

کهنه و پاره شده ی این لباس به علت ضخامت و جنس آن زیاد مورد توجه تخت کش های آن زمان قرار گرفت (لا شیوه

و شیوه کشی). و لا ته ی بیلر سو یکی از پارچه ها و کهنه های مورد استقبال این صنف گردید:



اگر موتور یکت بخیریم، همسایه‌ها در تهِ شب با به تماشای آن می‌آیند.

۲- طایفه. قبیله: نیست مردانگی و آدمه‌گری نه تو جرگی ما نه ییلی اوسری

اگرَم تَه تُووی بود شد سپری تَ بگم: رفته سَرَو، مُنده پَسَو

با هَمی خُرده پیلا رفت چَپَو. شَمس

برای اطلاع بیشتر از مخمس فوق به ترکیب آدمه‌گری رجوع شود.

مرادف 𐎧 طیفه دون. طیفه. [teyfâ]

۳- دفعه. بار. نوبت: از صَوَب تالا سه بیله بَری پول اُومده!

[æz soub tâ/la se/beylâ bærey pul umæd/â] از صُبح تا به حال سَرمَت به برای پول اُومده است.

مرادف 𐎧 کش. دُتَفه.



بیلیکا. [bilikâ] ؛ لحن دیگری از واژه‌ی عامیانه‌ی 𐎧 ویلیکا.



(شکل ص ۶۶۱)

بیم. [bîm] ۶۹۸ ؛ تیر آهن، که به جای تیرهای چوبی در پوشش سقف و

اسکلت سازه‌ها به کار می‌رود.



بَینَت. [beynæt] ؛ یاد.



بی نی بی نی گردن. [bini/ bini kærdæn] ۶۹۹

۶۹۸ - واژه‌ی **بیم** [beam] انگلیسی است. که یکی از معانی آن **تیر** است و بعضی از فارسی زبان‌ها این واژه را با اقتباس

از انگلیسی زبان‌ها، به **تیر آهن** هم داده‌اند.

۶۹۹ - این عارضه، بیشتر موقتی است و گاه می‌تواند دائمی باشد. در هر حال از عوارض چشم است، که بر اثر عوامل متعدد درونی و بیرونی، حادث می‌شود. در این حالت، با رسیدن دسته‌ای نور از شیء به چشم، لحظه‌ای تصویری از شیء در شبکیه‌ی چشم تشکیل می‌شود، و اثرات آن به مرکز بینائی در مغز می‌رسد و در لحظه‌ای دیگر با وجودی که شیء همچنان در جای خودش است، و تغییر مکانی حاصل نشده ولی تصویری از آن در شبکیه تشکیل نمی‌شود، و یا تأثیرات نور به مرکز بینایی هدایت نمی‌شود، و لذا چشم لحظه‌ای جسم را می‌بیند، و لحظه‌ای نمی‌بیند. یا تار می‌بیند. این حالت را در تداول عامه، **بی نی بی نی کردن** چشم گویند.

نمونه‌های این مصدر مرکب در تداول کاربرد دارد مثل: 𐎧 **هوهو کردن** گوش 𐎧 **وَجَع وَجَع کردن** و یا 𐎧 **رُق رُق کردن** عضوی از بدن، 𐎧 **سُک سُک کردن** هنگام دم و بازدم بر اثر انقباض و انبساط شدید و سریع دیافراگم.



یکی از حالات مرضی چشم آدمی است، که در آن، چشم، گاه تشخیص می‌دهد و گاه درست تشخیص نمی‌دهد. مبهم دیدن:

دم غروب که می‌ش چیشام بی نی بی نی می‌گنه.

[dæm/e ghurub ke mišæ čiš/am bini/bini mikonæ]

دم غروب که می‌شود چشم بایم گاه می‌بیند و گاه نمی‌بیند. (یا تاری می‌ند).



بی نی زه. ۷۰۰ [binizæ]؛ صمغ درخت بنه. ❶ بنه، گیاهی است

(شکل ص ۶۶۱)

از تیره سماقی‌ها که شبیه پسته ی معمولی است.

این صمغ، هم به طور طبیعی از جاهای زخم شده ساقه گیاه خارج می‌شود، و هم به طور مصنوعی، با ایجاد شکافی در تنه‌ی درخت بنه، آن را استخراج می‌کنند.

حالت چسبندگی فوق العاده‌ای دارد، و در قدیم به عنوان چسب، جهت چسباندن اشیاء به یکدیگر، از آن استفاده می‌شده است.

در لغت، این شیرابه را سَقَز یا بَطْم نامند.

در بعضی لهجه‌ها آن را با کُندر [kondor] اشتباه گرفته‌اند. کندر، شیرابه‌ی درخت سرو، کاج و وُهل است.

نوعی از آن را که بر آتش می‌نهند، و بوی خوش از آن متصاعد می‌شود، از هند آورند.

۷۰۰ - بی نی زه، تغییر یافته ترکیب بنه زه [bæne/zæh] می‌باشد، که در تداول به صورت بی نی زه در آمده است.

در مورد بنه و میوه و درخت آن مفصلاً در واژه بنه، توضیح داده شده است. ❷ بنه.

زه، در لغت تراوش آب از درز و لای چیزی است و نیز تراوش و تقطیر و ترشح و جوشش آب و روانی جراحت و زخم. بنابراین، ترکیب بَنَه زَه (که در آن مضاف قبل از مضاف الیه آمده است) یعنی تراوش بنه که همان صمغ درخت بنه است که از زخم‌ها و شکاف‌های ایجاد شده بر روی ساقه‌ی درخت بنه، به بیرون از درخت تراوش می‌کند. لازم به ذکر است که زَه در لغت، هم به کسر ز و هم به فتح ز آمده است.

لذا، بی نی زه [binizæ] لفظ تداولی و عامیانه‌ی بَنَه زَه [bænezæ] یا [bænezê] بَنَه زَه است، به معنای

تراوش بنه.

بَنَه زَه، گر چه در لغت نیامده است اما ترکیبی صحیح است که بر اثر فرسایش زبانی اندکی تغییر یافته است.



بلغِ انجیرا نباید بیریزه چسب قطری تو می‌دم، جی بی نی زه. وابعده... ۳۱۴/۱۱

[čæsb/e qætrey tu/midæm jey binizæ] به جای بی نی زه چسب قطره‌ای به شما خواهم داد.

در گذشته، یکی از مشاغل، جمع آوری بی نی زه و ۱۰۰۰ اُزو بود.

معمولاً بی نی زه همانند اُزو، چون از ساقه گیاه خارج شود، در مجاورت هوا به رنگ‌های عنابی، قهوه‌ای و بی رنگ در می‌آید و بیشتر بر روی تنه درخت، جمع و سفت می‌گردد. مردم، این شیرابه‌های سفت شده را از ساقه جدا می‌کردند، و به فروش می‌رساندند، و یا در خانه، جهت مصارف مختلف، نگه می‌داشتند:

ش بگه حاجی پیره مرد، بی نی زه دارین؟ تخم دیشو، که بری پیلیزه، دارین؟

میخ ریزو، که سرش تیزه دارین؟ سی و پنج شی موم و روغن، ش می‌شه؟

مال یک شی گل آوشن، ش می‌شه؟ ش ۵۵

[šæ begæ haji/piræ/mærd binizæ darîn] به او بگوید حاجی پیر مرد بی نی زه دارید.

تاجر کورگ و کتیره و بی نی زه از همه‌ی خنجال او زر می‌ریزه. وابعده... ۲۶۶/۱۰۰

چسبندگی این ماده به حدی است، که در گذشته‌ای نه چندان دور، قطعات چوبی ۱۰۰۰ چرخه (دستگاه تابیدن نخ) را با آن به هم می‌چسبانند:

بو بی نی زی پای گندِی چرخه‌ها بوی جیر پاشنه گردون می‌دهی. وابعده... ۲۰۲/۱۳

او سرد از چک و چیلُم می‌ریزه خلط سینه م شده انگار بی نی زه. وابعده... ۲۳۵/۱۲

بی وارو. [bi/vârû]؛ بدون اضطراب. بدون دلواپسی. بی دغدغه خاطر. ۱۰۰۰

همراه با امنیت خاطر. آسوده خاطر. همراه با آرامش خاطر. خاطر جمع. ۱۰۰۰ وارو.





باسمه تعالی

حرف سوم از الفبای فارسی است که به «ف» زیاد بدل می‌شود:

«پارس»؛ فارس، «پالوده»؛ فالوده، «پادزهر»؛ فازهر.

به «و» نیز بدل می‌شود: «چارپا»؛ چاروا



پا. [pa]؛ مجازاً در تداول به مفهوم حریف. همراه و هم بازی کاربرد دارد:

صبا مَخیم بریم باغ، پا هستی؟

[sæba mexeym birimæ/e bagh pa hæsi]

فروا تصمیم داریم به باغ برویم، همراه و هم عقیده (ما) هستی؟ تو هم می‌آیی؟

به صورت پایه نیز مستعمل است.

آ پای کسی افتیدن. پا اُردن. پا بئر کشیدن. پا بُر شدن. پابس. پا به ماه. پاپتی.

پاپوش. پاپیچ. پا تخت. پاتق. پا...تو... بودن. پاتم. پاتمرگیدن. پاتمرگ. پا توی پای...



انداختن. پای... تو پوس گردو بودن(کردن). پاتو ... گذشتن. پا جی پای... گذشتن. پا... جی خود نگذشتن. پا چی وا کردن. پا دادن. پا داشتن. پا در هوا. پادووک. پا دو گذشتن. پا رسندن. پا رو ناپئریزی بر گردندن. پا... رو پوس پیاز بودن. پا... سبک بودن. پا سبک کردن. پا سوز کسی شدن. پاش برسه. پاش بفته. پا شدن. پاشوره. پای... یی کوش کردن. پا کمی از... نداشتن. پا کن. پا کوفته. پا گذشتن دو. پا گوده. پا گیر شدن. پا گیره. پا مقدمه گذشتن. پا ملک. پا واکوفتن. پا وئشتن. پا کمی از... نداشتن. پا و پر. پا و رفت. پا ویسیده گونی. پا ویسیدن. پائنداز. پای پتی. پای دو. پای کار. پای کسی افتیدن. پای کسی تو پوس گردو بودن. پای کسی یی کوش کردن. پای کسی دور اردن. پای کسی رو پوس پیاز بودن. پای کسی قبله کشیدن. پای کسی سریدن. پای کسی قرص بودن. پای هم انداختن. پای هم پیر شدن. پای هم گذشتن.



پا... آ (تو) یی کوش کردن. ۷۰۱

۷۰۱ - آنچه برای مؤلف سؤال بر انگیز است این است که: آیا برای این که شخصی را متقاعد به قبول پیشنهاد و خواسته خود کنند لازم‌ه‌اش این است که خود را در مضیقه قرار دهند یا طرف مقابل را؟ به عبارت رساتر، برای مجبور کردن کسی به قرض دادن باید وی را در تنگنا قرار داد یا در خواست کننده خود را در مضیقه قرار دهد؟
ظاهر تمثیل **دو پا در یک کفش کردن** ایجاد محدودیت کردن است. اما برای چه کسی؟ برای آن کسی که دو پا را در یک کفش می‌کند یا برای طرف مقابل؟
لذا هر گاه قرار باشد کسی را مجبور به پذیرش در خواستی کنند باید شرائطی را برایش به وجود آورد که ناچار شود به مورد درخواست تن در دهد.

بنابر این عبارت "**فلانی دو پایش را در یک کفش کرده که باید برایم ماشین بخرد**" تعبیر منطقی ندارد. چون با این کار خودش را در تنگنا قرار داده است نه در خواست شونده را.
البته کسی حق ندارد با تمثیل‌ها، به خصوص آن عده که در اغلب کتب مرجع آمده مجادله کند. منظور مؤلف هم در این جا مجادله نیست. اما واقعیت این است که هر گاه پای سماجت و اصرار برای قبولاندن پیشنهادی به کسی یا کسانی در بین باشد، باید فرد سمج و مصر، برای طرف مقابل محدودیت ایجاد کند نه برای خودش.

از آن جا که در تداول **استهسان** به صورت دوم هم مستعمل است و همان گونه که گفته آمد به نظر منطقی تر هم می‌آید لذا در این جا مورد بحث و مذاقه قرار گرفت و آلا نگارنده به این موضوع اذعان دارد که آنچه به مفهوم کنایی عبارتی در گذر زمان معنا و مفهوم می‌بخشد، اقبال عموم است نه خواست فرد.

این تمثیل قاعداً باید مدخلی داشته باشد که اگر مضبوط بود دیگر تعبیر و تفسیر در باره‌ی آن مورد نداشت. ❧



[pa . . . æ (tu) yæy kouš kærdaæn]

پا... در یک کفش کردن. کنایه از مُصر بودن. لُج کردن. سَمج شدن.

در همه‌ی فرهنگ نامه‌ها و لغت نامه‌های ی که از این ترکیب مجازی که صورت مثل به خود گرفته است ذکری به میان آمده، آن را کنایه از مصر بودن و لُج کردن و پافشاری بر عقیده دانسته‌اند.

زَکاتی پام اُتویی کُوش کرده راسیائش دیگه بد روش کرده

[zækat/i pa/m æ/tu yæy kouš kærdaæn] rāsiyât/oš digæ bæd/rou/š kærdaæn

(این پسر (ی) کلبتی مراد منگنا قرار داده است) (و) اقامت امر این است که روش ناخوشایندی در پیش گرفته است.



(شکل ص ۶۶۵)

[pa] ordææn] پا اُردن.

۱- بر هم زدن خاک و خاشاک و غذا توسط ماکیان هنگام جستجو و خوردن دانه:

اصلاً مرغ عادت‌ش که پا بیاره. [æslæn morq âdætošæ ke pa biyaræ]

اصلاً مرغ عادتش این است که هنگام دانه برچیدن خاک و خاشاک و غذا را با پا هم بزند. مخفف پا بر زمین آوردن.

۲- پا... اُردن، مجازاً به معنای بر هم زدن انسجام و روند کاری. مثل این که با گفتن حرفی

یا اظهار نظری یا اقدامی، معامله‌ای یا عقدی یا مسیر تصمیمی را بر هم زدن که آن هم برگرفته از معنای اول و بر هم زدن نظم و به هم ریختن وضعیتی است:

ماملی خوبی یه اگه تو پا شه نیاری.

[mameley xub/i yæ ægæ to pa šæ nævari] معامله خوبی است، اگر تو آن را با قول یا کردارت، بر هم نری.



[pâ bâer/kæšidææn] ۷۰۲ پا بئر کشیدن.

۱- هنگام راه رفتن پاها را همان گونه

به هر حال چنانچه حدس و گمان نگارنده مورد قبول باشد این تمثیل با ۱۰۰ (آ) زیت. . . اردن. (آ) گوز. . . اردن. ↓

پای کسی (آ) تو پوس گردد و کردن، مراد اف است.

به شهود مثال توجه شود.

۷۰۲ - - یکی از معانی بر کشیدن در لغت ممتد کردن و ممتد ساختن است. لذا با توجه به این معنا چنین پیداست که

اصل ترکیب بر کشیدن باشد.



که بر زمین است به جلو کشاندن. حال آن که در راه رفتن عادی، پاها متناوباً بر روی زمین گذاشته و برداشته می‌شود. وختی راه می‌ری پا بر نکش که دُولَق می‌شه.

[væxti râ miri pâ bâr nækæš ke dûlæq mišæ]

وقتی راه می‌روی پا بر زمین نکش که دُولَق می‌شود (کرد و خاک راه می‌افند).

سَرَدَه روزه زیر و رُوش می‌چاکه اَغم و سَنَبُوسَه و پهلوش می‌چاکه

سَنَبَرُش لِه می‌کنه تَوش می‌چاکه نَعَلْکیش ریویده می‌ش لَق می‌کنه

پات بر می‌کشی و دُولَق می‌کنه. شس ۵۵.

[pa/t(e/æ) bâr mikæši /yo dûlæq mikonæ] پات رابر زمین می‌کشی و کرد و خاک راه می‌افند.

۲- مجازاً به معنای در عین ضعف و پیری و یا فقر و عسرت به سختی ادامه حیات دادن و با حداقل توان و در آمد، به حیات ادامه دادن و امور شخصی خود را اداره کردن:

با ای که خیلی پیره اما هنو یی پای بر می‌کشه.

[ba i ke xeyli pîræ æmma hænu yæy pay bâr mikæšæ]

با این که پیر است اما هنوز می‌تواند به سختی و زحمت امور شخصی خود را انجام دهد.

با ای حقوق کمو خو نمی‌شه روز شو کرد اگه بشه یی پای بر بکشی.

[... kæm/u xo næmišæ ruz(e/æ)šou kærd ægæ bešæ yæy pav bâr bekæšî]

با این حقوق کم که نمی‌شود روز خود را به شب رساند تنها شاید به سختی زندگی کرد.

در معنای اخیر مرادف با تیتال میتال گذرُون کردن. با جُون کَنَدَن.

پا بیل. ۷۰۳ [pa/bil]؛ نحوه‌ای بیل زدن زمین است که در آن یک پا (شکل ص ۶۶۵) 

را هنگام فرو کردن بیل در زمین، بر روی لبه ی بالای بیل می‌گذارند و فشار می‌دهند تا بیل

بیشتر در خاک فرو رود و خاک بیشتری زیر و رو کند. با لفظ رفتن. زدن و کردن آید:

چار تا پا بیل برو تا کارو پیش بره.

[čar ta pa/ bil boro ta kar/û piš/ beræ] چهار پا بیل زدن پا بیل فشار دهنده تا کار سریع‌تر انجام گیرد.



IRNA

بَنَه شَك (شَه). ←

ص ۵۴۱



بَنَه وارُنْدَن. ↑ ص ۵۴۲



بَو. ص ۵۴۳ ←



© EuroPics[CEN]

↓ بُور کردن. ص ۵۴۶





زمین بُوسی.

ص ۵۴۸



گوبُوقه. ←

ص ۵۵۰



بُونی انجیر. ←

ص ۵۵۳

بُونی گو. ص ۵۵۷ ←





↑ بو، پیرو. ص ۵۵۶

← (حلوای) بیاتو. ص ۵۶۳

↓ بیارزه. ص ۵۶۵

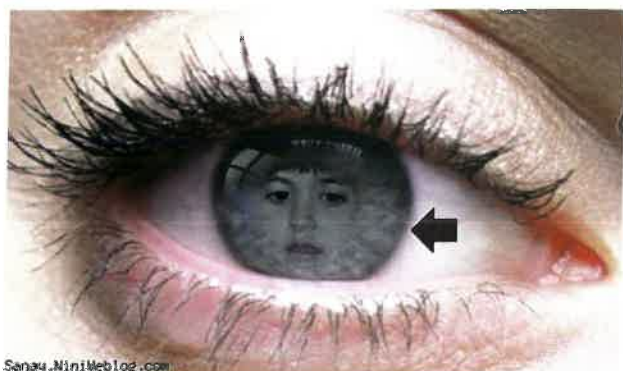




بیارزّه. ص ۵۶۵ ←



بیازگ اُومَدَن. ↑ ص ۵۶۶



بی بی یک چیش. ← ص ۵۶۸



بیټال. ↑ ص ۵۶۸



بی جا و جوم. ←

ص ۵۷۱

بی جی بی جی (ن)

ص ۵۷۱ ↓





بجیک. ص ۵۷۲ ←



بی در گُجا. ↑ ص ۵۷۳



بیس و دو شی. ص ۵۷۶





بی لَبی. ↑ ص ۵۷۹

یل دَسّه. ← ص ۵۸۰

ییلر سُو. ↓ ص ۵۸۱





آگه مَحّی درختات خوب بشه هر سال باغچَت پاپیل کن.

[ægæ mexey deræxtat xub bešæ hæR sal bagħčæ/t pa/ bil kon]

اگر می‌خواهی درخت‌هایت خوب بشوند هر سال خاک باغچه‌ات را با پاپیل زیر و رو کن.

پاپت. ۷۰۴ [pa/ pet]؛ به مرغ یا کبوتری گویند که ساق پای او از (شکل ص ۶۶۲)

پره‌های ریز پوشیده باشد. (اصولاً ساق پای پرندگان بدون کرک و پر است).

او کَمُوتَرِ پاپتو نَرَه. [u kæmûtær/e pa/petû næR/æ] آن کبوتری که ساق پایش پرور است نر است.

به بعضی حیوانات هم که دست و پای کوتاه‌تر از معمول دارند در تداول عامیانه پاپت گویند مانند مرغ و کبوتر و سگ و گربه....

مَلکِینُش شِرّو وِر وِلِتْ و پَتَه تِرِشَش بابِ خَلَنگِ پاپتِه. شمس ۷۷

برای معنا و آوانگاری به ترکیب «ای ذاتی» رجوع شود.

بیشتر به مرغ و کبوتر پا کوتاه که ساق پایشان پوشیده از پر است گویند.



پاپی. ۷۰۵ [pappi]؛

رند. زیرک. محیل. غدار. زبان باز. چاخان. چاپلوس. لفاظ. ترفند باز. مودی.



(شکل ص ۶۶۲)

پاپی. [pappi]

نام نوعی سگ پا کوتاه و ریز نقش که بدنی پشمالو و صورتی کوچک و جذاب دارد. زود آشنا

۷۰۴ - پت [pæt] در لغت پشم نرمی را گویند که از بن موی بز برآید و هر چیز که آن نرمی داشته باشد.

شاید پاپت در اصل پاپت [pa pæt] باشد که در تداول به کسر پ متداول گردیده است. در بعضی لهجه‌ها «پرپا» [pær pæt] و در بعضی «پاپری» [pa pæri] یا [paperi] گویند

۷۰۵ - اگر چه در این واژه معانی متعددی که بار منفی در آنست دیده می‌شود اما در تداول عامیانه بیشتر این صفت را به بچه‌های سر زبان دار و زیرک دهند و لذا مفاهیم منفی در آن کم‌تر مد نظر است. مگر این که به بزرگ‌ترها اطلاق شود که این امر کم‌تر مستعمل است.

مرادف: پرفند. پرفند و فوتک. چاچول باز. کلک.

در لغت به این معنا و با این تلفظ نیامده است شاید صورت دیگری از چاپچی [čapči] که در لغت به معنای دروغگو.

گرافه گوی و حقه باز آمده است. شاید هم به خاطر ویژگی‌هایی که در یک نوع سگ کوتوله بنام [pappi]

وجود دارد بچه‌ها را به اوصاف او متصف کنند. پاپی [papi]



است.

پاپیچال.^{۷۰۶} [papičal]; اگر چه در تداول لحن دیگری از پاپیتال (شکل ص ۶۶۳)

و پاپیتال نوعی از پیچک عشقه است که طبیعتاً بالارونده است و برای این امر به دور اجسام مجاور خود می‌پیچد و بالا می‌رود. کنایه از مزاحم. دست و پا گیر.

در هر حال به افراد به خصوص کودکان مصر که برای بر آورده شدن خواسته شان به گردن و دست و پای پدر و مادر می‌چسبند و مزاحم کار آنان می‌شوند، اصطلاحاً پاپیچال گویند:

کَلکه عینِ پاپیچال چسبیده قَدَم نمی‌ذَره جُم بُخورم.

[kælekæ eyne papičal] čæsbidæ qædom næmizæræ jom boxoræ]

پسره قیقاشِ اختاپوس چسبیده به بدنم نمی‌گذارد مکان بخورم.

پات (کردن).^{۷۰۷} [pat kâerdæn]; احتمالاً لحنی از پاک (شکل ص ۶۶۳)

کردن. وجین کردن. کشت را از علف‌های خودرو و هرزه پاک کردن.

۷۰۶ - در تداول نام جانوری دریایی هست که با دست و پای قوی و زیادش به دور تن طعمه می‌پیچد و آن قدر می‌فشارد تا خفه شود و آن گاه به طور کامل بدن بیجان او را می‌بلعد. تعداد دست و پای او هر اندازه که حیوان نیاز داشته باشد از هر جای بدن او بیرون می‌زند و طول آن تا چندین متر هم می‌رساند.

از مشخصات فوق چنین بر می‌آید که این حیوان ظاهراً همان مرکب دریایی است که به نام‌های ماهی مرکب نرم تن مرکب، اختاپوت و اختاپوس در لغت آمده است که جانوریست نرم تن دریایی با ده بازوی بادکش دار پوستی ضخیم دارد و صدف آن به صورت صفحه‌ای شاخی در آمده و هنگام خطر با پخش کردن مایعی سیاه رنگ از طریق غده یا کیسه‌های مرکب، از خود دفاع می‌کند. مرکب چین اصل را از این مایع سیاه رنگ می‌ساختند.

البته ماهی مرکب با اختاپوت یا اختاپوس تفاوت‌هایی دارد:

اختاپوس یا اختاپوت واژه انگلیسی [octopus] است که اصل آن یونانی و [oxtâput] می‌باشد.

جانوریست نرم تن با بدن گرد و سر بزرگ که هشت پا و در اطراف سر خود دارد و بازوهایش پوشیده از اندام مکنده هست.

اصولاً نرم تنان پا بر سر را که گاه جنه بعضی از آن‌ها بسیار بزرگ هم هست به زبان فرانسه پولپ نامند. انواع کوچک آن هر کدام اسم خاص خود را دارد و نوع بزرگ آن را اختاپوس نامند.

۷۰۷ - پاک کردن در لغت یکی از معانی وجین کردن است. به همین خاطر احتمال دارد که پات کردن لحنی از

پاک کردن باشد و غرض از پات خشخاش و پات کو، پاک مانده ی کاهو و خشخاش است. به پای موند رجوع شود.

بوته‌های کوچک‌تر کاهو و اسفناج و امثالهم را از بین بوته‌های بزرگ تر کشیدن تا آن‌ها که به جا می‌مانند رشد بیشتری پیدا کنند.

شاخه‌های اضافی درختی را بریدن و آن را از جوانه‌ها و شاخه‌های اضافی و مزاحم پاک کردن (هرس کردن):

او بیچارای که پاتِ رَز می‌کُتن روزی چَن دَئفه ای راه گَز می‌کُتن. وابعاد... ۳۰۰/۱۱۰۰

آن بی‌چاره‌هایی که (درخت) رز را (از شاخه‌های اضافی) پاک می‌کنند روزی چند دفعه این راه را طی می‌کنند.

همان گونه که گفته شد به بوته‌های اضافی یک گیاه که به منظور رشد سایر بوته‌ها از زمین خارج می‌کنند اصطلاحاً، پات گویند. مثل پات کو. پات اسفناج. پات خشخاش. و غیره:

دیگه نیسی که غم آش بخوری جِمَز نون پات خشخاش بُخوری

لُنَجک از بی‌بی و آغاش بُخوری هی بیگی جون می‌کنیم مُزمو کَمه

تَ می‌گَن می‌میری، بمیر، ک... رُومو غَمه؟!

[jemæz/e mun pæt/e xæšxəš boxorî] به جای نان بوته‌های کوچک خشخاش (اضافات بوته‌ای...) بخوری.

چابکی دختر من دو نَدَرَه از تو صحرا پات گُل کو می‌خَرَه. وابعاد... ۲۶۷/۱۰۰

[čabokî doxtær/e mæn dô nædærê] [æz tu sâêrâ pat/e gol/kou mixærê]

زرنگی دختر من بی‌هراست. بوته‌های کوچک کاهو از صحرا می‌خرد.

(بوته‌های کوچک کاهو که به هنگام وین از مرز عبور می‌کنند معمولاً از زنان تراز کاهو فروشنده می‌خرد.)

مرادف ۱۱ پرو پات. پات و پر.

پاتوق. ۷۰۸ [patoq]؛ این کلمه به صورت‌های پاتوق [patoq] پاتغ، پاتوغ ۱۲

۷۰۸ - لغت نامه ذیل پاتوغ ص ۴۶۳۰ چنین آورده است. پاتوغ مرکب از پای فارسی به معنی محل و جا و توغ

ترکی، و آن نیزه کوتاهی است که دم اسب بر سر آن بندند و بر فراز آن گویی زرین آویزند و پیشاپیش

حکام و سرداران برند و معنی ترکیبی آن محل عادی اجتماعات لوطیان در محلات یا شهر یا قریه است.

اما آنچه عبدالله مستوفی در باورقی ص ۲۷۹ کتاب «شرح زندگانی من» جلد اول آورده است. عالمانه تر می‌نماید:

«طوق. عمارتی است که در بعضی از شهرها و دهات علامت این دسته گردانها می‌باشد. طوق را با روپوش

و پارچه‌های فاخر زینت میکردند و چهار نفر از افراد دسته، چهار پایه‌ی آن را بر دوش ۱۳

در تداول عامه مستعمل است. به صورت **پاطوغ** و **پاطوق** در لغت نامه‌ها آمده است با معانی و مفاهیمی تقریباً متفاوت. اما آنچه که در مورد این واژه در لغت نامه یکسان ثبت شده است مفهوم متداول امروزی آن است: **جایی که شخص بیشتر اوقات خود را در آن می‌گذراند.** **کنایه از هر محلی باشد که کسی عادتاً بدان جا تردد کند. محل گرد آمدن.** مرادف  **لور گاه.**

پاتم. ۷۰۹ [patôm];



مخفف پاتمرگ فعل امر از مصدر پاتمر گیدن.
لحنی استهزا آمیز و بیشتر تحقیر آمیز به معنای **بر خیز. از جا بلند شو.**

 گذاشته براه می‌افتادند و باقی افراد از دنبال می‌رفتند. این عماری یا طوق البته باید در جایی محفوظ باشد. محل آن تکیه‌ی بزرگ محله یا قصبه بود و این تکیه پاطوق می‌گفتند تا اهمیت آن را واضح نمایند. پاتوق را امروزه به هر محلی که مرکز جمعیت یا کاری باشد اطلاق می‌کنند. چنین محلهایی را هم که برای وافور کشی و قمار آماده کرده باشند و همچنین مراکز خربی و صنفی را هم پاطوق می‌گویند.
در وقتی که من رئیس ارزاق تهران بودم، قهوه خانه قنبر پاطوق نانواها بود. بارفروشیهای میدان هم قهوه خانه‌ای داشتند که پاطوق آنها بود و همچنین سایر اصناف هم هر یک محلی به این نام دارند که اکثر سری به آنجا می‌زنند. البته خیلی شنیده‌اید که می‌گویند پاطوق فلان آدم در فلان خانه است در صورتیکه در این خانه نه طوقی هست و نه علاقی و نه محل اجتماعی ولی چون این شخص به این خانه رفت و آمد زیادتری دارد، به طور استعاره این خانه را پاطوق این شخص معرفی می‌کنند. ملاحظه فرمائید احتیاجات زبان به اصطلاحات متناسب با زندگانی، کار را بجای می‌رساند که طوق بمعنی عماری مرده کشی، ریشه و اصل این تعبیرات و اصطلاحات که هیچ مناسبتی با آن ندارد شده است. ولی مقرمط نویسه‌های ما نمی‌خواهند بدانند که زبان یک قوم مال تمام افراد آن مردم می‌باشد و زندگانی و لوازم معیشت امروز غیر از صد سال پیش است و نباید جلوه اصطلاحات را گرفت و انتقاد بی جا و بی مورد از مصطلحات عامیانه کرد. بلکه اگر بخواهند زبان متمول شود باید هر چه مردم وضع می‌کنند، همه را اتخاذ کرد و نوشت و وارد قاموسهای لغت کرد و طبع ادبی شاعرانه‌ی مردم را نباید نادیده گرفت. طبیعت ایرانی شاعر است که اگر این مقرمط نویس‌ها بگذارند زبان ما در مدت کوتاهی شیرین ترین زبانها خواهد شد. خدا گوش شنوا بدهد.

نظر مؤلف: امروزه کلمه‌ی پاتوق، بیشتر به مکان‌هایی گویند که محل اجتماع غیر قانونی یا غیر اخلاقی است و معمولاً حضور و اجتماع در آن محلات وجهه‌ی قانونی و گاه مردمی و پسندیده‌ای ندارد.
۷۰۹ - در لغت، **تمر گیدن** به مفهومی که گفته شد آمده است اما **پاتم** و **پاتمر گیدن** عامیانه است.

پاتم، آگنه با تی پا بلندت می‌کنم.

[patom ægænæ ba tipa bolænd/ot mikonæm] بر خیز، و گرنه باقی پا بلندت می‌کنم.

مرادف  پاتمرگ.

تَمر گیدن در تداول عامه لحن تحقیر آمیز و نفرین گونه ایست به معنای بنشین. اما پاتمر گیدن مقابل آن است یعنی بر خیزیدن. پا شدن. به پای ایستادن. که آن هم لفظی است اهریمنی.  پاتمر گیدن.

پاتمر گیدن.^{۷۱۰} [pa/tomærgidæn]؛ فعل امر از مصدر پاتمر گیدن. 

 پاتم. مصدری است که همه‌ی زمان‌های آن قابل صرف است به معنای بر خاستن و از جا بلند شدن اما در مقام توهین و استهزا و تحقیر و نفرین:

پاتمرگ ضیفه که باز بری کُمت عینِ مئلو خو گذشتی رو سرت. و اباجده ۳۱۶/۷۰۰

[pa/tomærg zeyfæ ke baz bærey kom/ot]

ای زن از خواب بلند شو که باز به خاطر شکست، بهری محله را با خبر کردی.

آرد چه ضیفه، گلابی دیگه چه پاتمرگ، مرد تو الان میاته. و اباجده ۳۱۶/۸۰۰

[ârd/e çe zeyfæ golâbî digæ çâ] [pa/tomærg mærd/e to al?an miyat/â]

(ای) زن چه آردی؟ گلابی دیگر کدام است؟ از خواب بر خیز که الان شوهرت سر می‌رسد.

پا ... تو ... بودن.^{۷۱۱} [pa...tu...budæn]؛ کنایه از به سن ... رسیدن: 

پاش تو ده هس. [paš(æ/e) tu dæ hæš] بر سن ده سالگی رسیده است.

باوی نمکی، خودت می‌دونی، بچم الان، پاش تو سی

پوشا تا برش، فکری کنیم، چرا ما طلی، یالا دیه. صدای سزباران ۲۶۷/۱

۷۱۰ - در لغت تَمر گیدن به معنای نشستن آمده اما مصدر مرکب پا تمر گیدن در لغت نیامده است.

۷۱۱ - به این صورت در لغت نیامده است.



بابای کُلی! خودت می‌دانی (که) بچه‌ام الان بر سن سی سالگی رسیده است. بلند شو تا برایش فکر می‌کنیم چرا معطلی زود باش دیگر!

پا تو پای کسی انداختن. [pâ tu pay kæsi endaxtæn]؛

پای خود را ناگهان جلو پای کسی که در حال راه رفتن است طوری قرار دادن که باعث سکندری خوردن وی شود:

اگه تو پا تو پاش ننداخته بودی خو زمین نمی‌خورد.

[ægæ to pâ tu paš nændaxtæ budi xo zæmin næmixord]

اگر تو ناگهان پای خود را در جلوی پای او (که داشت راه میرفت) نهاده بودی که او زمین نمی‌خورد.

مرادف هَش... کردن. گُلا (ه) تو دس و پای... انداختن.

پات و پر. ۷۱۲ [pat/o per]؛ پات قاعدتاً باید لحنی از پاک باشد. به معنای

آنچه از بریدن شاخه‌های اضافی گیاه به دست آید و یا گیاهان و علف‌های اضافی و هرز که از اطراف گیاهان، از زمین بیرون آرند.

با لفظ کردن به معنای وجین و هرس مستعمل است. پات (کردن).

— شاخه‌های باریک پائین و اطراف ساقه اصلی گیاه.

— کنایه از افراد کم در آمد و مستمند:

گفتمُش از آدمای گنده بُسون پات و پر ول کن و از گنده بُسون

از نوّتی خوب که رو هم مُنده بُسون اُسّا تم خوب می‌دونه کار و بار شو

گفت: اونا از بالا سِفْتَه کار شو. شس ۱۶۵

[pat/o per vel kon/o æz kondæ busun] کم در آمد و مستندان را را کن و از فودال بگیر.

پا... تو پوسی گردو بودن. (کردن). ۷۱۳

۷۱۲ - لفظ پر تابع مهمل پات است. مثل پا و پر به معنای پا. (با پات «پر و پا» [pær/o pa] اشتباه نشود).

۷۱۳ - مدخل: وقتی که بخواهند گربه‌ی مزاحم و دزدی را جریمه کنند و کاری کنند که دیگر به خانه‌ای که دزدی می‌کرده است نیاید، چهار کفه‌ی گردوی بدون مغز انتخاب می‌کنند و درون آن را مقداری چسب می‌ریزند (معمولاً بی‌نی‌زه) و گربه‌ی دزد را گرفته چهار دست و پای او را درون کفه‌های گردوی چسبناک فرو می‌برند. کفه‌های گردو به پنجه‌های گربه محکم می‌چسبد و به علت وضع فیزیکی آن دیگر قادر نیست



[pâ...tu pus/e gerdu budâen.(kærdâen)]

اصطلاحاً؛ در محذورات و معسورات قرار داشتن (دادن). به وجود آوردن جوی که قدرت اراده و تصمیم‌گیری و هر گونه فعالیت متعارف را از کسی سلب نماید:

تا ای مادر شو گرو برابر مننه، پای من تو پوس گردو هس.

[... bæràbær/e mæn/æ̂ pay mæn(æ/e) tu pus/e gerdu/wæ̂]

تا این مادر شو در برابر من است همراهی فعالیت طبیعی از من سلب است.

با لفظ کردن: از وختی ای عاروسو اومده خونمو، پام تو پوس گردو کرده.

[æz væxti i arus/u umædæ̂ xunæmû̂ pam(e/æ) tu pus/e gerdû̂ kærdæ̂]

از وقتی این عروس به خانما آمده، همی راه‌های فعالیت طبیعی را از من سلب کرده است.

مرادف 𐭠 دندون... تو پشم... گیر بودن 𐭠 دس... زیر سنگ بودن.

پاچک نزدن.^{۷۱۴} [pačæk næzædâen]؛ نفرین گونه‌ای است نه چندان 𐭠

جدی بلکه بیشتر از سر مطایبه و شوخی و گاه توییخی مادرانه که بیشتر زنان و کم‌تر مردان به کار برند. طرف‌مورد نفرین معمولاً دختر بچه‌ها و کم‌تر پسر بچه‌ها و به ندرت زنان و مردانند.

پاچک تغییر یافته‌ی واژه‌ی پهلوی^{۷۱۵} **بچک** هست به معنای **بچه، ولد، فرزند، صبی و طفل** در تداول عامیانه به صورت **بچ**، زیاد مستعمل است و با لفظ **کردن و زدن** در مورد کلنی جدید حشراتی مثل زنبور عسل کاربرد دارد:

درست راه برود و تعادل خود را حفظ کند و چون گربه نتواند راه برود و بدود و یا از درخت و دیوار بالا رود، با زجر و مشقت و گرسنگی تلف خواهد شد.

حال اگر با ایجاد فضایی، راه هر گونه فعالیت طبیعی را بر کسی سد کنند اصطلاحاً گویند پا... تو پوس گردو کردن.

۷۱۴ - **بچ کردن و بچ زدن** در تداول عامیانه به معنای **بچه کردن و بچه آوردن** است.

لفظ **پاچک** که لحن عامیانه‌ی **بچک** هست همراه با لفظ **نزدن** در بعضی لهجه‌ها به صورت نفرین گونه‌ای مطایبه آمیز به معنای **بی بچه ماندن، صاحب بچه نشدن، تولید مثل نکردن و نزاییدن**، مستعمل است. در تداول تنها زمان مضارع اخباری، آن هم به صورت منفی کاربرد دارد و وجوه دیگر آن معمول نیست.



از بی ماه بئد عید مَگْزَا بَچ می گُئِن تا بیس رُو بئد.

[æz yæy/mâ bâed æz eyd mægæza bæč mikonæn tab is ru bâed]

از یک ماه بعد از عید بدت بیت رُز ز نورهای عمل کنی جدید تولید می کنند.

مَگْزَی مَنجفَرَا بَچ زده.

[mægæzey mænjefær/â bæč zædæ]

ای پاچک نزنه بَچّی منجفر که بد گُتِ ظلمیه.

هان زادوولد کنده بچّی منجفر که ثناء آزار و اذیت زیادی است.

جلو پاچک نزدی دخترت بیگیر که دسّ تو حصین خمیری نکنه.

[jegou pačæk/næzædey doxtær/ot bigir ke dæss(e/æ)tu hæsin/e xæmîri nækonâ]

جلودخترت (که امید است زادوولد کند) بگیر تا دست به داخل حصین خمیری نکند.

بی پاچک نزدی یه که خدا می دونه.

[yæy pačæk næzædey/yæ ke xodâ midunâ]

یک (مستحق) بی زادوولد ی است که خدای داند.

ای پاچک نزدی که عینش کُپّه کردی!

[æy pačæk næzæni ke eyn/oš koppæ kærđi]

ای صاحب بچ نشوی که همه را بر زمین ریختی.

مرادف ۱۱ گور گُت نکردن.

پاچوله. ۷۱۶ [pačulæ]؛ زوائد اطراف چهار چوب در و پنجره اعم از چوبی یا ۱۱

۷۱۶ - معلوم نیست این واژه از دو جزء پا و چوله تشکیل شده یا خود واژه‌ای مستقل است. اما پاچيله و پاچله و پاچله، در لغت اسامی مرکبند به معنای پای افزار. آنچه در لغت نامه در توضیح بیشتر پاچيله آمده است، احتمال وجود ارتباط بین پاچوله و پاچيله را ضعیف می‌کند و آن این است: "مرحوم ادیب نیشابوری می‌فرمود که این کلمه در افغانستان پاچيله است و پاچيله لغت نویسان غلط است و از بعض افغانیان پرسیدم آن‌ها نیز قول مرحوم ادیب را تأیید کردند." اما نظامی پاچيله را به معنی پای افزار و کفش در شعر خود به کار گرفته است:



آهنی را گویند که معمولاً به صورت چهار زائده‌ی ده تا بیست سانتی متری در دو بازوی طرفین در و پنجره نصب کنند تا هنگام نصب چهار چوب، این زوائد در داخل دیوار قرار گیرند و باعث استحکام چهار چوب به دیوار شوند.

پاچه پرغند. ^{۷۱۷} [pačæ/perghænd]؛ کنایه از آدم لالایی بی نظم و ترتیب.

شلوغ و بریزو بپاش. آن که خانه و زندگی بی سرو سامانی دارد. آن که در پوشش و خورش

برون کن پا از این پاچیدی تک که کش تک دارد پای رانگ.

اگر بپذیریم که این کلمه در اصل **پاچیله** بوده که افغان‌ها از ایرانی‌ها گرفته‌اند و در آن تغییر داده‌اند می‌توان پذیرفت که **پاچوله** هم صورت دیگری از **پاچله‌ی** **پاچیله** است ضمن این که ترکیب عامیانه‌ی **پاچوله** منحصرأ در معدودی از لهجه‌های عامیانه به معنای **مچ پا** و **پر و پاچه** کاربرد دارد. در بعضی لهجه‌ها پاچه‌ی گاو یا گوسفند را **پاچول** نامند. در لغت **پاچله** [pačele] به معنای **کفش اسکی** نیز آمده است.

^{۷۱۷} - **پاچه** در این ترکیب می‌تواند صاحب دو معنا باشد ۱- از زانو تا سر پنجه که در واقع مخفف پایچه است. ۲- یکی از دو پاچه‌ی شلوار و تنبان:

حالا چرا ای طو پاچت واروفتی بالا؟ حالا چرا پاچات را این کز بالا زده‌ای؟

پرغند می‌تواند هم لحنی از **فرغند** باشد (تبدیل **ف** به **پ** و **فتحه** به **کسره**) به معنای **گندیده** و **بد بوی** و **متعفن** و هم صورت دیگری از **پرگنده** باشد که مخفف **پراکنده** است به معنی **پرشان و متفرق** ^{۷۱۷}. حال اگر پاچه‌ی شلوار را از **زانو تا سر پنجه** بدانیم و **پرغند** را **فرغند** به معنای **متعفن و بد بو**، ترکیب **پاچه پرغند** صفت **کسی است که پای یا پاهایی کثیف و بد بو دارد** یعنی آن که رعایت نظافت و تمیزی پاها را که بعد از صورت بیشتر در انتظار است نکند و این وضع به خصوص برای زنان که نظافت و پاکیزگی پاها، از ارکان مهم زیبایی محسوب می‌شود ناپسند است. اگر **پاچه** را لبه‌ی تحتانی شلوار و تنبان بدانیم و **پرغند** را صورت دیگری از **پرگنده** به معنی **پراکنده** فرض کنیم **پاچه پرغند** صفت **کسی است که انتهای تحتانی شلوار وی جمع و چسبان نیست** و هنگام راه رفتن به این طرف و آن طرف پرتاب شود. این وضعیت به خصوص برای زنان که در گذشته برای حفظ زیبایی بیشتر، تنبانی به اسم **پاچه تنگ** که سر پاچه‌ی تنگی داشت می‌پوشیدند و یا پاچه‌ی تنبان معمولی خود را در داخل جورابی که به پا داشتند می‌زدند، زشت و ناپسند بود.

پرغند در تداول همراه با لفظ **شدن و کردن** به معنای **پخش و پراکنده و پرتاب شدن و کردن** مستعمل است. (این ترکیب در جای خود رجوع شود).

هرکدام از دو شق بالا را فرض کنیم ترکیب **پاچه پرغند** در مجموع صفت کسی است که رعایت ظرافت و زیبایی و وجهت ظاهر خود را نکند و این صفت به خصوص برای زنان مضموم و نا پسند است. این صفت در گذر زمان از انحصار پا و پاچه‌ی تنبان و شلوار خارج شده و به صورت کنایه در مورد افراد به خصوص خانم‌هایی که در رعایت حفظ ظاهر خود و حتی افراد خانواده اعم از زن شوهر و فرزندان و ترتیب و مشیت امور



رعایت بهداشت و زیبایی نکند. آن که امور زندگیش بر اساس ومدار پسندیده‌ای نباشد. آن که اثاث البیت وی هر روز و هر ساعت در جایی از خانه باشد و نظم و نسقی بر روند امور زندگیش جاری و ساری نباشد. آن که در نظافت خود و همسر و فرزندان بی دقت و لاپالایی باشد. بی مبالات و سهل انگار و ول انگار و بی بند و بار. آن که عقل و درایت سرو سامان دادن به زندگی شخصی و خانوادگی خود را نداشته باشد. مرادف 𐭪𐭣 شِلَخْتَه. بد کل و کاسه:

آرو زین سوزنی بی آسِر بگشین رُو یراقاش بال چادر بگشین
آی دَدَا! لال بشین کِر بگشین که ای طفلک پاچه پرغند و خُله
ننه مُردَو بی زبون و اَلَل. شمس ۲۶۳. به واژه‌ی "اَلَل" رجوع شود.

آخه فایدش چه که جون گندی دَدَه راسیاتش پاچه پرغندی دَدَه.

[râsiyât/oš pačæ/perghænd/i dædæ]

واقعیت امر این است که عقل و درایت سرو سامان دادن به زندگی خود و خانواده است رازداری.

از کپش صوب تا پسین فُش می ریزه پاچه پرغند و پلشت و هم ریزه. وابعاد ۳۴۶/۱۱

[pačæ/perghænd/o pelæšt/o hæm/rizæ] لاپالایی و بی بندوبار و کثیف و نامرتب است.

پاچه تنگ. ۷۱۸ [pačæ/tæng]; در گذشته که هنوز شلوار (شکل ص ۶۶۳) 𐭪𐭣

باب نشده بود، تنبان کار شلوار را، هم نزد زنان و هم مردان به عهده داشت. تنبان مردان عموماً از جنس دبیت مشکی رنگ بود با پاچه‌ای بسیار گشاد که حتی ادرار کردن بدون پایین کشیدن آن میسر بود. هنگام اقدام به کاری به سرعت آن‌ها را بالا کشیده و لبه‌ی بیرونی پاچه‌ها را به زیر شال خود فرو می‌بردند و در حالی که هر دو پای آن‌ها تا نزدیک انتهای ران آشکار بود، به کار (اغلب کار گل) مشغول می‌شدند. 𐭪𐭣 ↓ پاچه ... توقد ... زدن.

𐭪𐭣 زندگانی لاپالایی اند کاربرد پیدا کرده است. اگر چه هنوز به صورت پاچه پرغند در لغت راه پیدا نکرده است اما حضور ترکیباتی نظیر پاچه پاره و پاچه ورمالیده به معنای بی حیا و هوچی و گستاخ در لغت مؤید ورود احتمالی پاچه پرغند در لغت در آینده‌ای نزدیک است.



تنبان زنان جنسی لطیف تر داشت و رنگ آن با توجه به سن آنها تغییر می‌کرد و هر چه سن زن کم تر بود رنگ آن روشن تر بود به طوری که تنبان زنان مسن بیشتر پارچه‌ای مشکی رنگ بود با خط‌های باریک سفید. چه زنان مسن و چه زنان جوان پاچه‌ی تنبانشان نسبت به تنبان مردان بسیار تنگ تر بود به طوری که گاه به پایشان می‌چسبید. از این رو به آن **پاچه تنگ** می‌گفتند:

شَلِیتَش از دَمِ کارِ یک لا دِرَه **پاچه تنگش** تا چِیق شُل و شِوَرَه
دَم و دسگاش کُرَشِ کَل خِدِرَه^{۷۱۹} که کُتِ دُو دُو مَه و تَشگاشِ یِکِیَه
دوتا یِگی شده و راش یِکِیَه. شس^{۱۲۴}

[pačæ/taeng/oš ta čopoq šol/o ševeræ] **تَباش تا تَحک شُل و آوِزان** است.

قبا‌ی سلسله دارو پاچه تنگ چیش و چار و کُپ و لَوِش و همه رنگ، و اباعد...^{۲۶۰/۷}

[qæba/ye selselæ/dâr/o pačæ/taeng] **قبا‌ی سلسله دارو پاچه تنگ** (پوشیده بودند...)

پاچه ... تو قد ... زدن.^{۷۲۰} [pačæ...tu/qæd... zædâen]؛

۱- لبه‌ی پاچه‌ی شلوار و بیشتر تنبان را به طرف بالای ساق پا پیچاندن و یا همچون گذشته به زیر شال فرو بردن تا در انجام کاری مثل آب پاشی، آبیاری و یا عبور از رودخانه و یا مشغول شدن به کار گل، آلوده نشود.
منظور از قد در این جا همان شالی است که بیشتر در گذشته به صورت نوار پارچه‌ای و یا کمر بند چرمی به دور کمر می‌بستند.

۲- کنایه از **آماده‌ی اقدام به کاری شدن**:

پاچه تُو تُو قَدُو تُو بزنین که آخر هفته مَخیم بیرم مَشَد.

[pačæ/tu tu qæd/utu bezænin ke âxer hæftæ mexeym birim(e/æ) mæššæd]

آماده شوید که آخر هفته می‌خواهیم به شهر برویم.

مَنْجَفَر بَرِی خوردن همیشه پاچَشِ تُو قَدُشَه.

^{۷۱۹} - **کَل خِدِر** لفظ عامیانه‌ی **گر بلایی خدو** است که چرخشی به نام وی در ارتفاعات **استهبان** دائر بوده لست.

^{۷۲۰} بالا زدن و بالا بودن پاچه‌ی تنبان و یا شلوار در گذشته و حال مؤید آماده شدن یا آماده بودن برای انجام کاری است و این امر در سایر اموری که نیاز با بالا زدن پاچه‌ی تنبان و شلوار هم ندارد به صورت کنایه رسوخ پیدا کرده است.



مرادف 𐭥 پاشنی ملکین ... کشیدن. او تو پاچه ... افتیدن.
به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است.



پا چی وا کردن. [pâ çi va/kærdæn]

(مجاز) منتج به نتیجه‌ای مطلوب شدن. نتیجه‌ای در بر داشتن. موفقیتی حاصل شدن:

بِچَم شَبَنده روز سَرُشِ تُو کتابة؛ نمی‌دونم ای زحمتا آخرش پا چی وا می‌کنه؟

[bæččæ/m šæb/ændæ/ruz sær/oš(e/æ) tu ketâb/æ næmidunæm i zâmet/a
âxer/oš pa çi vâ/mikonæ]

بچام شبانه روز به خواندن در مشغول است نمی‌دانم این زحمت نتیجه‌ای در بر خواهد داشت؟

هر چی رفتم شیوشِ بوواش زدم پا چی وا نکرد.

[hær/çi ræftæm šæyvæ/š(e/æ) bowa/š zædæm pa çi va/nækærd]

هر چه نزد پدرش از او شکایت کردم نتیجه‌ای نداشت.

به صورت 𐭥 چی وا کردن (نکردن) به همین مفهوم نیز مستعمل است.

گاه 𐭥 چی تشش گیر کردن همین مفهوم را می‌رساند:

یکی پرسید: ای جنازی مِچَنه تا بیریم شهر چی تشش گیر می‌کنه؟ و اما بعد... ۳۸۲/۷۰۰

[ta birim šær çi(ve/væ) tæ/š gir/ mikonæ]

یکی سوال کرد: چنانچه این بدن در هم کوفته شده رابه (بیمارستان) شهر برانیم نتیجه‌ای مطلوب خواهد داشت.



پا داشتن. [pa/daštæn]

اگه می‌خی بَچَت نماز خون بش از هَمو گوچوکی بری نماز صوب پادارش.

[... næmâz/xun bešæ æz hæmukučuki bærey næmâz soub padar/oš]

اگر می‌خواهی که بچه ات نماز خوان شود از همان سن کم برای نماز صبح او را بلند کن. مرادف 𐭥 وِیسندن.

۱- کنایه از حاصل شدن. به دست آمدن. نتیجه‌ای داشتن:

قصاب و نون فروش و گند زُنش نه کارش قایمه و نه گش و مَنش

پیش ریس م که بیری شو دیدنش هی غریو م بگشی چی پاندره



آن آماي ۷۲۱ كِر مُشتی تُو كارِه. شمس ۵۷.

[hey gheriv/æm bekæši çi pa/nædæræ] اگر فریاد هم بکشی چیزی عایدت نخواهد داشت.

پا دَر حَي. ۷۲۲ [pa dær hey]؛ موجود. زنده. آماده. مقابل ↓ پا در هوا. ۷۲۳

با لفظ بودن کاربرد دارد:

تو میراث قسمت کردن هر چی پا در حَي بود، و نشت بری خودُش. هرچی نسیه و پا در هوا بود، دادِ دَدَو.

[tu miras qesmæt/kærdæn hæ/çi pa dær hey budvæšt bærey xod/oš hæ/çi næsiyæ/wo pa dær hævâe bud dad(e/æ) dædou]

در تقسیم میراث هر چیزی که موجود بود برای خودش برداشت و هر چه که نرسید یا موجود نبودش حتی نبود، به خواهر داد.

مقابل ↓ پا در هوا.

پا دَو گذشتن. ۷۲۳ [pâ dou gozoštæn]

تا دیدین منجفر میا، پا دو بذارین.

[ta didin mænjejfær miyâ pâ dou bezarin]

به مجردی که مشاهده کردید منجفر در حال آمدن است، پا به فرار بگذارید.

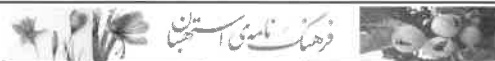
تا چیشش افتیدِ بواش پا گذشتِ دَو: به صورت تاخر فعل:

[ta çiš/oš oftid(e/æ) bowa/š pa gozošt(e/æ) dou] تا چشمش به پدرش افتاد بنای دیدن را گذاشت.

۷۲۱ - شاعر طنز نکته سنج، کلمه‌ی **انعام** را نه فقط به خاطر رعایت وزن که بیشتر به جهت زشت جلوه دادن واقعیت کار که همانا **رشو** هست، به صورت دو بخش مجزای **آن** و **آم**، درآورده است.

۷۲۲ - عرب برای **حَي** (به فتح **ح** و شد **یا**) معانی متعددی دارد: **زنده**، **زنده و همیشه**، **منع**، **هویدا**، **مالک شدن**، و **حَي** (به کسر **ح** و شد **یا**) به معنی **زندگی**، با عنایت به معنای **حَي** و **حِی** و نیز تبدیل فتحه در گویش **استهبان** به کسره چنین به نظر می‌رسد که **پا در حِی** به **کسر ح** صحیح باشد به معنای **پا در زندگی** و **حِی** و **حاضر**. ضمن این که **شد آخر** کلمه در فارسی نیز به تلفظ در نیاید.

۷۲۳ - در اصل **پا به دو گذاشتن** بوده که ترکیبی لغوی است اما در تداول واکه‌ی **آ** که بازمانده‌ی حرف اضافه‌ی **به** می‌باشد مخفف شده‌است. دلیل بر این ادعا ترکیب **پا گذاشتن دو** است که حرف اضافه‌ی **به** به صورت **فتحه** یا **کسره** ظاهر می‌شود.



لذا باید اصل مصدر در تداول پا آ دو گذشتن باشد.

پادووک. ۷۲۴ [pa/douwæk]؛ ظاهراً مصغر پادو. شاگرد مغازه و یا کارگر

ساده‌ای که امور ساده کسب و کار را به او محول کنند.

یازده سال پادووک نونوای دم گلی بودم تا بئدا شدم نون واسون.

[yâzzæ/sal padouwæk/e nunvay dæm/e kæl/i budæm ta bâdæn
šodæm(e/æ) nun/vassun]

یازده سال پادو نونوایی (واقع در گل شیر شیراز) بودم تا این که بعد از آن مسول بیرون آوردن نان از تور شدم.

پارتی. ۷۲۵ [partî]؛ این واژه از زبان فرانسه وارد زبان فارسی شده است

و انگلیسی‌ها هم به همین معنا و مفهوم که در فرانسه مستعمل است به کار گیرند.

فرانسوی‌ها آن را [parti] و انگلیسی [party] می‌نویسند.

۷۲۴ - پادو به همین معنای تداولی در لغت آمده است اما پادووک ترکیبی تداولی است.

در لغت به صورت پادو آمده اعم از این که بزرگسال یا خردسال باشد اما در تداول **استهبان** به پادووک معروف است. (خواه بزرگسال و خواه خردسال) شاید ابتدائاً این شغل خاص نوجوانان بوده که بعداً بزرگسالان هم به آن دست یازیده‌اند اما ترکیب پادووک به بزرگسالان نیز اطلاق می‌شود.

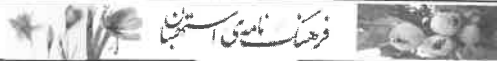
۷۲۵ - مدخل: **پارتی** در لغت به معنای **حزب** هم هست و لذا در اواخر سلسله‌ی قاجار **پارتی بازی** به معنای **حزب بازی** مستعمل بوده است.

در زمان **احمد شاه قاجار** دو حزب قوی به نام‌های **اعتدالیون** و **سوسیال دومکرات** در ایران روی کار آمد. هر فرد که وابسته به یکی از این دو جناح نبود برایش به دست آوردن مقام و موقعیت سیاسی و اداری امکان پذیر نبود و لذا مدار مملکت بر **حزب بازی** و به عبارت جدید تر **پارتی بازی** بود یعنی آن که وابسته به یکی از این دو **پارتی** نبود نباید چشم داشت هیچ گونه پیشرفتی هم در امور سیاسی و اداری داشته باشد.

کار به جایی رسید که عبارت **پارتی بازی** در حیطه‌ی امثله‌ی رایج در زبان فارسی در آمد کما این که امروزه هم هر اقدام که در جهت انتصاب افراد غیر مستحق و ناشایسته در پُستی و مقامی صورت گیرد با آن که دیگر مفهوم **حزب بازی** هم ندارد به **پارتی بازی** معروف است.

به تدریج ترکیباتی ولو بی معنی از واژه‌ی **پارتی** در زبان فارسی ساخته شد: **پارتی ... بودن. پارتی ... شدن. پارتی داشتن. پارتی ... کلفت بودن. پارتی ... کلفت داشتن. پارتی بازی کردن** و ...

اگر چه مفهوم جدید **پارتی** و ترکیبات آن در پاره‌ای از فرهنگ نامه‌ها آمده است اما در این مقال، بیشتر مدخل آن مورد نظر است.



هدف ما در این جا معانی و مفاهیم لغوی این واژه نیست بلکه تعبیر زشت و غیر اخلاقی و گاه ناجوانمردانه‌ای است که عموم ایرانیان از این واژه در ذهن دارند: **طرفدار، مدافع، ذی نفوذ، پول دار، قدرت مند، و یا زیبا رویی است که از قدرت، پول، موقعیت، پست، مقام، قلدری، شخصیت اجتماعی و یا زیبایی و وجاهت ظاهری خود در موفقیت کسی و یا پیشبرد کسی در زمینه‌ای به ناحق استفاده کند** اگرچه استفاده‌ی به حق از این ویژگی‌ها کار ناپسندی نیست بلکه گاه پسندیده هم هست اما در اذهان عموم، دسته‌ی اخیر هم پارتی نام گرفته‌اند.

پارسال دوس، امسال آشنا. ۷۲۶ [pârsal dûs emsal âšena]؛

پارسال دوست، امسال آشنا. این تمثیل را به دوستی که مدت مدیدی غیبت داشته، در لحظه‌ی دیدار، معمولا من باب فتح باب گفتگو و بیشتر من باب گلایه گویند. با اندکی دقت در کنه این عبارت، بی معنی بودن آن آشکار می‌شود. چرا که دوست پارسال و آشنای امسال هر دو پسندیده هست لذا جای گلایه نیست.

پا رسندن. ۷۲۷ [pa/rsondâen]؛ پا رساندن؛ کنایه از مخفیانه گزارش و

اطلاعاتی غیر مستند و کذب به منظور تقرب یا اسقاط تکلیف به مافوق دادن:

گفتمش بلغو بنام ما نبوده پا رسندن، ما چیمو آ کجا بوده

بچه مو تا دمِ پسین ناشتا بوده مگه دولت آ سه شی محتاجه؟

۷۲۶ - اصل این تمثیل در **امثال و حکم** چنین آمده است: **پار دوست و امسال ناشنا** و این بیت از **سنایی** را به عنوان

شاهد آورده است: *دی هم او بوده ای، امروز چون دوری از او / ناهم نمردی بود، دی دوست و اکنون ناشنا.*

لذا این تمثیل باید چنین باشد: **پارسال دوست امسال نا آشنا.** (یا نا شنا)

۷۲۷ - به نظر مؤلف این تمثیل از آن جا متداول شده که چون در جمعی صحبتی به میان آید و فردی از حضار بخواهد حساسیت خود را نسبت به نکته‌ای که فی الحال از گوینده می‌شنود به فرد دیگری که در نزدیکی او است ابراز دارد اگر نتواند از طریق سخن گفتن (به خاطر رعایت شان جلسه) مطرح کند یا فشار زانو یا نوک پا او را در جریان می‌گذارد. گر چه ممکن است همیشه در این گونه به اصطلاح تله‌پاتی‌ها گیرنده دقیقاً مورد نظر فرستنده را درک نکند اما در هر حال به این گونه تفهیم و تفاهم در تداول **پا رسندن** گفته‌اند یعنی شخصی را با فشردن پا به پایش به طور ضمنی در جریان امری قرار دادن. (که در این گونه موارد احتمال برداشت غلط گیرنده از حقیقت موضوع زیاد است.)
به تدریج این عمل به مفهوم اطلاعات کذب و غلط دادن و به عبارت لغوی **سوسه آمدن** تعبیر شده‌است.



باز می گفت: ضیفه خونت حراجه. شمس ۱۴۶

[pa/ræsondæn ma či/mû æ/koja budâê] اطلاعات نادرست داده اند. مال و اموالمان کجا بوده است.

پارسنگِ کُلا... گرفتَن. ۷۲۸ [pâr/sæng/e kola ... gereftân]

کنایه از هر گونه ارزبایی کردن... قبل از اقدام:

پارسنگِ کُلات بگیرِ آگه بُوتونی کُمونش بکشی خُونو حرف ندره.

[parsæng/e kola/t bigir ... kæmûn/oš bekæši xunou hærf nædæræ]

بر آوردن ارایی و دُخ و خُرجت را بکن اگر قادر به خرید آن (خان) باشی، خان از هر نظر مورد تأید است.

پیش از ای که سَرِ سَرِ ای ضیفی غُربتی می دُشتی، بایه اول **پارسنگِ کُلات می گرفتِی**، تا کفِ کوچه ای تو عیشت نکنه.

[piš æz i/ke sær(e/æ) sær/e i zeyfey ghorbæti mizošti bayæ avvæl parsæng/e kolâ/t migerefti ta kæf/e kučæ i/tou eyš/ot nækonæ]

قبل از این که باین زندگی غربتی در کسری شدی باید اول موقعیت اجتماعی خود را در نظر می گرفتی تا این چنین در ملامت روایت نکند.

آگه میخین دخترِ مَنجَفَر ش بُوسُونین اول **پارسنگِ کُلاتو بیگیرین** اونجا که رفتین سنگِ رُو یخ نشین.

[ægæ mexeyn doxtær/e mænjejær/oš busunin ævvæl pârsæng/e kolâ/tu bigirin un/ja ke ræftin sæng/e ru yæx næšin]

اگر تصمیم دارید دخترِ مَنجَفَر را خواستگاری کنید ابتدا تعاطف و وقت خود را در انداز کنید که وقتی آن جارقید بر خلاف انتظار سرشکته و ماکام نشود.

۷۲۸ - تا چند سال پیش که اکثر مردان بخصوص در شهرهای کوچک و روستاها کلاه بر سر داشتند زیاد اتفاق می افتاد که هنگام خرید چیزی از بازار به علت نداشتن ظرف، جنس خریداری شده را در داخل کلاهشان می ریختند. چنانچه جنس خریداری شده حجم کمی داشت با همان جنس به سر می نهادند و با خود به خانه می بردند.

گاه می شد که قبل از توزین کلاه، جنس را در آن می ریختند و سپس آن را وزن می کردند که در این حالت فروشنده اندکی از همان جنس به اندازه ی وزن تقریبی کلاه هم به آن می افزود. بسیار اتفاق می افتاد که در این گونه موارد صاحب کلاه به بهانه ی سنگین تر بودن کلاه در خواست افزودن جنس بیشتری از فروشنده می کرد که گاه به مشاجره می انجامید.

لذا برای جلوگیری در این گونه موارد قبل از هر چیز **پارسنگِ کلاه را می گرفتند** تا برای طرفین حجت تمام باشد.

این اقدام یعنی **پارسنگِ کلاه گرفتن** در اذهان عموم مفهوم بررسی وضع موجود و جلوگیری از هرگونه ابهام در سایر موارد زندگی به عنوان مثل سائره رسوخ پیدا کرد.



پا... رو پوس پیاز بودن.^{۷۲۹} [pa... ru pus/e piyâz budâen]

پا ... روی پوست پیاز بودن؛ کنایه از موقعیت کاری یا فکری کسی متزلزل و ناپایدار بودن. مترصد فرصتی مناسب برای فرار از قولی که داده یا تعهدی که کرده، بودن:

زودی برین محضر کارو تمومش کنین و آلا کَلِکَه پاشِ رُو پُوسِ پیازَه.

[zud/i birin(e/æ) mæzær kar/u tæmûm/oš konin vâ/ella kælekæ pa/š(e/æ) ru pus/e piyazæ]

هر چه زودتر به محضر بروید و کار را تمام کنید و گرنه پسره مترصد فرصتی است تا خود را از این وضعیت براند.

تو چسبیدی دُمبِ ای بوا که کارِت دُرُس کَنه ای خودتِ پاشِ رُو پُوسِ پیازَه.

[to çæsbidey domb/e i/bowa ke kar/ot doros konæ i xod/oš paš(e/æ) ru pus/e piyaz/æ]

تو متوصل شده‌ای به این بابا که کارت را درست کند این بابا موقع شغلی خودش متزلزل است. (حفظ مکن است او را بردارند) مرادفالش تو گوروز بودن.



پا رُو ناپَریزی برِ گر دُندن.^{۷۳۰}

[pâ ru nâ/pærizi bærgærdondâen]

پا روی ناپرهیزی برگرداندن؛ از بالای چیزی که تماس و نزدیک شدن با آن ایجاد مرض می‌نماید مثل گربه‌ی سیاه، جن و بسیاری چیزهای دیگر که به عقیده‌ی عوام الناس پرهیز از آن‌ها به جهت حفظ سلامت جسم و روح الزامی است، عبور کردن.

مُلا! بچّو هَمی نِصبُش مُندَه ای باکیش نیس نَدینُش شو مُندَه

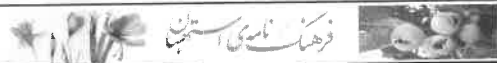
پا رُو ناپَریزی برِ گر دُنده پُتِ گربه زیرِ پاشِ تَش بُکِنین

پَسِ گُندُش زودی بادگش بُکِنین. ^{۷۲۶}

[pâ ru nâ/pærizi bærgærdondâen] از بالای چیزی که نباید عبور کند روده است.

^{۷۲۹} - در لغت به صورت پای کسی روی پوست خربزه بودن به همین مفهوم تداولی آمده است که آن هم به علت سست و نا پایدار بودن، کاربرد پیدا کرده است. کما این که راه رفتن و ایستادن بر روی انبوهی از پوست پیاز هم عملی مشکل و نا پایدار است. پوست گردو و پوست خشخاش نیز گویند.

^{۷۳۰} - ناپرهیزی (کردن) در لغت آمده است. اما پا رُو ناپَریزی برگردندن عامیانه است.



عبارت عامیانه‌ی نا پثریزی که لحنی از نا پرهیزی است در تداول یعنی عدم رعایت پرهیز از آنچه که اجتناب از آن‌ها به جهت حفظ سلامتی لازم است. با لفظ کردن کاربرد دارد:

منجفَر ناپثریزی کرده بدجور کو که می‌کنه.

[mænʃefær nâpâêrizi kærdaæ bæd/gûr koukæ mikonæ]

منجربه علت عدم پرهیز سرفه‌ای بدی می‌کند.

شکل ص ۶۶۴

پاری یو. ۷۳۱ [pariyou];

لحنی از پاریاب؛ زراعتی که با آب چشمه و قنات و رودخانه یا چاه مشروب می‌شود و به طور کلی به آبیاری مصنوعی نیاز داشته باشد. آبی. مقابل ۱۱۰ بَش که منحصرأ با آب باران مشروب می‌شود.

پا سَبک. ۷۳۲ [pa/sæbok]; مبارک قدم. آن گونه که حضور و مقدمش در شروع

۷۳۱ - در لغت به صورت‌های فاریاب، فاریاو و فاریاب آمده است.

۷۳۲ - یادم هست وقتی بانوان استهبان می‌خواستند بافتن رویه‌ی ملکین (روار) را شروع کنند (به اصطلاح پیش بیندازند) بنا به تجربه‌ی قبلی، پسر بچه یا دختر بچه‌ای را که مورد نظرش بود و در آن حوالی حضور داشت صدا می‌زد و می‌گفت: بیا پات سبک، بذارو دَس من. [biya pa/t sæbok/æ bezâ ru dæss/e mæn]

آن پسر یا دختر می‌آمد و همان گونه که آن زن مشغول بافتن بود یک بار پای راست و یک بار پای چپش را از زمین بلند می‌کرد و تا محاذی دستان زن می‌آورد و با گفتن بسم الله این شعر گونه را هم می‌خواند:

پای من و پای پری کمک از تو یا مرتضی علی.

پای من و پای پشه تا پسین بیشتر طول نکشه.

اگر هم آن پسر یا دختر آن قدر کوچک بودند که این شعر گونه را هنوز بلد نبودند بخوانند، معمولاً خود زن می‌خواند و با این کار اطمینان حاصل می‌کرد که ورچیدن روار به درازا نخواهد کشید. و نیز معتقد بودند که اگر فرد پاسنگینی هنگام شروع کار سر برسد، ورچیدن روار روزها و هفته‌ها به طول خواهد انجامید و در بین کار اتفاقات غیر مترقبه‌ای باعث کندی در روند کار خواهد شد. سَبک گرفتن.

سرش بخوره منجفَر که بد پای سنگینی دره.

[sær/oʃ boxoræ mænʃefær ke bæd pay sængini dæræ]

منجربای سنگینی وارده امید است همین پابا عث حلاکت او شود.



هر کاری به سرعت و خوبی و مبارکی آن کار می‌انجامد. با لفظ بودن و داشتن مستعمل است.
خیر ببینه ننی منجفر که پاش سبکه.

[xeɣr bibinə næney mænɟefær ke pa/ʃ sæbok/æ] ننی منجفر بینه که پاش سبک است.



پا سبک کردن. [pa sæbok kærdaæn]

(مجاز) بر سبیل استهزاء و یا مطایبه، مردان به امر تخلیه‌ی مزاج یکدیگر اطلاق کنند:
سه رب ساته منجفر رفتہ پا سبک کنه هنو نومده.

[se/rob/sât/æ mænɟefær ræftæ pa/sæbok/konæ hænu noumædæ]

سه رب ساعت است که منجفر برای تخلیه‌ی مزاج رفت و هنوز نیامده است.

در مفهوم دوم مرادف ❶ وا شدن. ❷ کیدن. ترکمون زدن.



(شکل ص ۶۶۳)

پاسر گرش. [pa/sær/koroš]

نام همه‌ی کارگرانی که امور مربوط به چرخشت را بر عهده دارند. ❶ ❷ پاسر گرش



پا ... سُریدن. ۷۳۳ [pa. . . soridæ]

کنایه از عاشق و دل‌باخته و شیفته شدن. بیشتر به صورت پا ... بری ... سُریدن مستعمل

است: او روزی دخترِ میز حاجی ر با بی نظر تو کوچه دیده

بیا تا حقیقت اوت بگم حساوی یوش پاش سُریده. صدای سُریداران.

[biya ta hæqîqæt/ot begæm hesâvi bærae/ʃ pa/ʃ soridæ]

آن روز دختر میز حاجی را در کوچه یک نظر دیده است.

❶ این گونه تفکر و عملکرد نه تنها در مورد ورچیدن روار که در شروع اغلب امور روزمره حاکم بود. البته خرافی بودن این عقیده مسلم است اما همین قدر که فردی آینده‌ی کاری را به استناد ذهنیت مثبت یا منفی خود گره می‌زند قطعاً در کیفیت انجام و اتمام کار بی تاثیر نخواهد بود. در لغت نیز ترکیب پا سبک به معنی مبارک قدم آمده است.

۷۳۳ - سُریدن در لغت به معنای لیز خوردن آمده است. همچنان که انسان هنگام لیز خوردن کنترلش را از دست می‌دهد و ناخواسته به یک سو متمایل می‌شود و گاه می‌افتد، تمایل عاشق به معشوق را که در آن جسم و روح عاشق به سمت معشوق متمایل می‌شود به سُریدن پا مثل زده‌اند.



بیاتباریت تحقیقت (ماجرارا) بگویم: (دست و حسابی عاشق و دلباختی او شده است.

پاشا آردن. ۷۳۴ [pa/šæ/ordæn]؛ پا به آن آوردن. کنایه از در روند کار

کسی ایجاد خلل نمودن. مسیر کار کسی را با اظهار شخصی یا سعایت، منحرف کردن. از طریق دخالت بی مورد ضرر و زیان به کسی وارد کردن:

اگه نرفته بود ای سر و او سر پاش بیاره، عغدو سر گرفته بود و دو تا جوون

هم رسیده بودن.

[æqgæ næræftæ/bud(e/æ) i/sær/o u/sær pa/šæ/biyaræ æghd/u sær/gereftæ bud /o do/tta jævûn(e/æ) hæm ræsidæ budæn]

اگر این جاو آن جانزفه و ایجاد خلل (در کار) نمی کرد (آن) عهده انجام می رسید و دو جوان زندگی مشترکشان را آغاز می کردند. اُش.

پاشا رسیدن. ۷۳۵ [pa/š ræsidæn]؛

میسر شدن. دست دادن. فرصت پیش آمدن. اجبار و اصرار در کار بودن. موفقت ایجاد کردن: پاش برسه دس تئنا چار تا حریفه.

[pa/š beræsæ dæss/e tâna čar/ta hærif/æ] موفقت ایجاد کند به تنهایی چهار نفر را حریف است.

پاش می رسید طلاقش م می داد.

[pa/š miræsid tælaqq/oš/æm midad] مجبور می شد طلاقش هم می داد.



به جز سوم شخص مفرد، سایر زمان های آن مستعمل نیست.

مرادف ... اُفتیدن.

پاشک. ۷۳۶ [pašk]؛ پاشک. در تداول به هر یک از پله های داخلی حوض، (شکل ص ۶۶۵)

۷۳۴ - مصدر مرکب پاش آردن بر گرفته از پا بر زمین آوردن ماکیان است هنگام خوردن و جستجوی دانه. وقتی جلو مرغ و خروس دانه بریزند اگر چه حضور و وجود دانه برای مرغ کاملاً مشهود است اما ماکیان فطرتاً به پا آوردن به دانه ها علاقمند است و با این کار نظم دانه های پیش رو را به هم می زند. پا آردن.

لذا وقتی هم کسی با گفتار و کردار خود روند کاری را که قرار بوده است به طریقی خاص عمل شود به هم می ریزد گویند: پاش آرد. [pa/šæ/ord] یعنی نظم کار را به هم ریخت.

۷۳۵ - در لغت به صورت پای چیزی افتادن به همین معنا آمده است.



آب انبار و یا استخر، پاشک گویند. به پله‌های متعددی که در داخل حوض‌ها و استخرهای عمیق می‌سازند و از طریق آن‌ها به ته حوض یا استخر روند نیز پاشک گویند:

دیرو خُونی مَنجَفَرَا تَمُوشَا بود بیس تا زن تُو پاشک حَوْضُوشُو می‌رخصیدن.
[...tæmuša bud bis/ta zæn/(e/æ) tu pašk/e hous/ušu miræxsidæn]

دیروز در خاکی منجر، عروس را به تماشا گذاشته بودند (در حالی که) بیست نفر زن در پله‌ی داخلی حوضِشان در حال رقصیدن بودند.

انگا کُپ عاروس. تَمُوشَا.

به آبراهه‌ای که اطراف بیرونی حوض تعبیه می‌شود و آب سرریز حوض را به باغچه یا فاضلاب هدایت می‌کند نیز پاشوره گویند.

پاشنش کشیدن. [pašnæ/š kæšidæn]; (شکل ص ۶۶۵)

پاشنه‌اش (را) کشیدن. به صورت پاشنه ملکین... کشیدن نیز کاربرد دارد.

در همه‌ی حالات فوق کنایه از آماده‌ی انجام کار شدن. تصمیم به انجام کاری گرفتن. خود را برای انجام کاری آماده و حرکت کردن. در پی انجام کار به راه افتادن. اقدام کردن. در انجام کار همت به خرج دادن. مصمم به انجام کار شدن:

که گَلومَتَر باشه و درِ تا باشه درو درِ بَندِ خُونش بی صدا باشه

چُپُختِ بَدَه و حواسش جا باشه بِنِ در دُت بُخُونه تَه و ابرسه

پاشه پاشنش بکشه کارا برسه. شصت و یک.

مسمم از جابر خیزد و به کارهای مردم رسیدگی کند. [pa/šæ pašnæ/š bekæšæ kar/a beræšæ]

پاشنه شل. ۷۳۷ [pašnæ/šol]; کنایه از سست اراده. آن که به سادگی خواسته

دیگران را اجابت کند. آن که زود تسلیم شود. زود باور:

کَثَرِ بَا به چه قَدَر ضَیفَه خَلَه بَخَلش بیمه ایقَد پاشنه شله

۷۳۶ - پاشوره به عنوان واژه‌ای عامیانه در لغت آمده است اما از پاشک رد پایی نیست.

۷۳۷ - این ترکیب در لغت نیست اگر چه ترکیب بی مسمایی هم نیست. چه پاشنه را پاشنه‌ی پا و چه پاشنه‌ی کفش در نظر بگیریم سستی و شلی هر کدام دلیل بر متزلزل بودن محل استقرار و پایگاه صاحب آن است.



بیمه که دار و دواش در آگر کلب مصنوعی بری ما می‌ذاره؟ وابعده... ۳۴۸/۱۰۱۰۰۰

[bæxæ/ oš bîmæ i/ qæd pšnæ/ šol/ æ] خیال می‌کنید تا این حد ساده لوح است.

پاشنه گردون. ۷۳۸ [pašnæ/ gærdun]

(شکل ص ۶۶۵)

پاشنه گردان؛ گودالی است که در زمین کنار چهار چوب درهای چوبی به اندازه‌ای که نیمی از طول پاشنه، در آن قرار گیرد حفر می‌کنند تا در بر روی پاشنه و در این گودال به راست یا چپ بچرخد و در نتیجه نسبت به چهار چوب باز یا بسته شود. قسمت بالای در هم برجستگی همانند پاشنه پایینی دارد که در حفره‌ی بالای چهار چوب محصور است و می‌تواند در آن حفره به چپ و راست بچرخد. گاه پاشنه‌ی پایینی را هم در حفره‌ی چوبی چسبیده به چهار چوب قرار می‌دهند تا ضریب اطمینان استحکام، در ضربه‌ها و فشارهای بیرونی بیشتر شود.

هم به حفره‌ی بالایی و هم به گودال پایینی در تداول، **پاشنه گردون** گویند اگر چه منظور از این ترکیب بیشتر همان گودال پایینی است.

پاش واکردن. [pa šæ/ væ/ kærdæ̃n]



↑ پاچی واکردن.

پاشو بیشین کردن. ۷۳۹ [pašou/ bišin kærdæ̃n]



۷۳۸ ... از آن جا که نوک پاشنه در را به خاطر کم کردن اصطکاک باریک تر از بالای پاشنه و به شکل مخروط می‌سازند، سنگینی در و در نتیجه فشار حاصل از آن به **پاشنه گردون** روز به روز حفره را گود تر می‌کند تا جایی که پایین در بر چهار چوب یا بر زمین برخورد می‌کند و باز و بسته شدن آن را دچار اشکال می‌کند. لذا برای جلوگیری از بروز این واقعه تکه‌ی کوچکی از لاستیک ماشین که جسمی سخت و دیر مستهلک است در ته **پاشنه گردون** قرار می‌دهند به طوری که نوک پاشنه‌ی در همواره بر این لاستیک فشار می‌آورد. این کار هم از عمیق تر شدن روز افزون حفره‌ی **پاشنه گردون** جلوگیری می‌کند و هم به خاطر جنس تقریباً انعطاف پذیر آن، اصطکاک پاشنه‌ی در با آن کم تر می‌شود و در آسنان تر باز و بسته می‌شود. به این لاستیک در تداول **جیر** گویند:

بُو بی نی زی پای گندی چرخه‌ها بُو ی جیر پاشنه گردون می‌دهی. وابعده... ۲۰۲/۱۳

[bu binizey pa/ ye kondey čærxæ/ ha] [bû/ ye jîr/ e pašnæ/ gærdun midæhî]

ای استبان تو یاد آور صحن پای‌کنده‌ی می‌چرخ؛ (می‌مخوس تا بیدن ریمان)، ستی. ونیزیاد آور لاسیک (داخل) پاشنه گردان می‌باشی.

۷۳۹ = ترکیب دو فعل امر به معنای اسم مصدر در لغت مرسوم است مثل "برو بیا" "بگو مگو" اما از ترکیب **پاشو بیشین** رد پای نیست.



کنایه از زحمت و مرارت زیاد کشیدن. با انجام کاری که مستلزم نشستن و برخاستن زیاد است خود را خسته کردن. کار زیاد همراه با نشستن و برخاستن انجام دادن. خسته شدن: دیرو مهْمُون داشتیم بس که پاشو بیشین کردم، تو م اومده.

[dîru mêmun daštîm bæs ke pa/šou /bišin kærdaêm tou/mæ umædaæ]

دیروز همان داشتیم بس که خسته شدم (امروز) تب کرده ام.

گاه ترکیب پاشو بیشین بدون لفظ کردن به مفهوم اسم مصدری مستعمل است:

تا وختی ناخوشی، پاشو بیشین برت زهره.

[ta væxti nâxoš/i pašou/bišin bæraæ/t zâer/æ]

تا زمانی که کسالت داری کار کردن و متکی برایت بیمار مضر است.



پا... قرص بودن. ^{۷۴۰} [pa... qors budâen]

کنایه از موقعیتی استوار داشتن. جایگاهی رفیع یا پارتی با نفوذی داشتن:

گَمُون نگه بَشَ مَنْجَفَر از ای پُستُو جا کُنش بگنی؛ پاش قرصه.

[gæmun næko bešæ mænjejær jakæn/oš koni paš qors/æ]

کمان مبر که توان منجر را از این پست برداشت؛ پارتی او قوی است.



پا گن. ^{۷۴۱} [pa/kæn]؛ به عمل زیر و زو کردن خاک پای درختان (شکل ص ۶۶۶)

گویند که با لفظ کردن، بودن، رفتن، شدن و داشتن کاربرد دارد. با لفظ کردن:

آیی رُوز و گُئری عَین باغُو پاکن کرد.

[æ yæy ruz/o gôr/i eyn/e bâgh/u pa/kæn kærd]

در مدت یک روز و نصف روز خاکِ هر ی باغ را زیر و رو کرد.

با لفظ بودن: نازنین بچه چه شیرین سخنه بودا گُتوم آ تو اِشپه ^{۷۴۲} پاکنه

^{۷۴۰} - در لغت به صورت پا قرص کردن آمده است.

به صورت جا پای کسی محکم بودن نیز کاربرد دارد که به نظر می‌رسد اصل عبارت هم همین باشد چون وقتی جای پا محکم باشد فرد دچار تزلزل نمی‌شود و الا قرص بودن پا ربطی به تزلزل و عدم تزلزل موقعیت اجتماعی ندارد.

^{۷۴۱} - این ترکیب در لغت نیامده اما می‌تواند همانند دست چین و دست کش و ... ترکیبی صحیح باشد.



یا مُلِ تارَه آگَه گو زَدَنَه آ تُو دیگ بَر شاخی بُز بار می گَنَه

سی و پَن شَی تا پَسین کار می گَنَه. شمس ۲۰۷

[bowa/gott/um æ/tu eʃpæ pa/kæn/æ] پدر بزرگم در اشبه مشغول پاکن است.

با لفظ رفتن:

هر چه مُرُش بزَنَه آ دو بَر لیس (ت) جِنَدکی مَاجِبِ او پیدا نیس (ت)
نَپَه ای سَگ نَنه جارُو کَش کیس (ت) خُوشْت آمد که آدم شدنِ سُو فُور
زود شِ دَر کُن تا پِرَه پاکَن و بُو شُور. شمس ۷۸

[zud ʃæ/dær kon ta beræˈpakæn/o buʃûr] زود سیرونش کن تا به (دنبال) پاکن و بوشور بود.

هَنو لَتِ تَخَتو پاکَن نَشَدَه. با لفظ شدن:

[hænu lett/e tæxt/ou pa/kæn næʃodæ] هنوز نصف (حاک) آن کُرت زیر و رو نشده است.

مَنجَفَرَم یی صبای دیگی پاکَن دَرَه. با لفظ داشتن:

[mænjefær/æm yæy sæbay digey pakæn dæræ] (باغ) منجر هم یک فردای دیگر پاکن دارد.



پاک و پاکیزه گری. ۷۴۳ [pak/o pakizæ/gæri]

تمیزی. دقت. سلامت. بهداشت: هَمی کاراش از رُو پاک و پاکیزه گری یَه.

[hæmey kar/aʃ æz ru pak/o pakizæ/gæri/yæ]

همه کارهایش بر اصول دقت و پاکیزگی و بهداشت است.

زنی که پاک و پاکیزه گری بلد نی مفت گروَنه.

[zæn/i ke pak/o pakizæ/gær/i bælæd nî moft girûnæ]

زنی که آشنای بهداشت و تمیزی و نظم نیست هیچ نیرزد.



پاک و پلشت کردن. ۷۴۴ [pak/o pelešt kærdaen]

۷۴۲ - (تَووی) اشبه، نام مرتعی طبیعی در ارتفاعات جنوب شرقی استهبان.

۷۴۳ - این ترکیب لغوی نیست. اصولاً پسوند گر در آخر اسم اعم از ذات و معنی آید مثل افسونگر، جادوگر، آهنگر،

مسگر اما بعد از صفت معمول نیست. قطعاً این ترکیب به جای پاک و پاکیزگی به کار گرفته شده است.

پاک و پاکیزه کردن. آلودگی را از کسی یا جایی یا چیزی زدودن:

اَ تُو شُل بفتی پلشتش بُکَنی گای بیگای پاک و پلشتش بُکَنی.

[gay/bi/gay pak/o pelešt/oš bokonî] حرازگای آن را پاک و تمیز کنی.

پا کوفته. ۷۴۵ [pa/kuftæ]؛ لحنی از پُکُفته [pækofte]؛ گل و یا گل و آهک یا 

گل و آهک و سیمان و یا ملات سیمانی که همراه با سنگ و آجر و بعضاً پاره آجر به پایه‌ی دیوار جهت استحکام بیشتر آن زنند و یا با آن قسمت‌های فروریخته و خالی شده‌ی دیواری را پر کنند: ای دیوالو یی پاکوفتی ماخوا آگنه گون زمین می‌ذاره.

[i/dival/ou yæy pakuftey maxa ægæ/næ kun(e/æ) zæmin mizaræ]

این دیوار به پخته‌نیاز دارد و گرنه فرو می‌ریزد.

با لفظ **زدن** مستعمل است:

با ای پاکوفتو که شی زدم دیوالو قایم و دایر شد.

[ba i/pakuft/ou ke/š zædæm dival/ou qâyem/o dâyeršod]

با این پخته‌ای که به دیوار زدم دیوار محکم و مقاوم شد.

پا گذشتن دَو. [pa/ gozoštæn(e/æ) dou]؛  پا دو گذشتن. 

پا گوده. ۷۴۶ [pa/goudæ]؛ کنایه از پایدار. پابر جا. مصمم. مقاوم. استوار. 

ثابت‌الرای. نستوه:

۷۴۴ - اگر **پلشت** تابع مهمل **پاک** باشد جمله صحیح است اما اگر آن را به جای **پلشت** می‌آورند با توجه به معنا و مفهوم، غرض حاصل نمی‌شود چرا که **پاک** و **پلشت** در لغت مقابل همد و حال آن که منظور از **پاک** و **پلشت کردن** در تداول **پاک** و **پاکیزه کردن** است. از آن جا که **پلشت** در لغت مرادف **پاک** نیست، می‌تواند تابع مهمل آن باشد.

۷۴۵ - در لغت به صورت **پُکُفته کردن** به همین معنای تداولی آمده است.

۷۴۶ - در لغت به صورت **گود** آمده است. ترکیب **پا گوده** به احتمال **پای در گود** است. معمولاً پایه‌ی هر چیزی که در عمق بیشتری از خاک باشد در برابر حوادث ایستا تر و مقاوم تر است. عبارتی که در لغت متضمن همین معنا باشد ترکیب **پا بر جا** است.

پا گوده کنایه از **مقاوم** و **پا بر جای** است که افراد نستوه و پا بر جا را به آن متصف کنند:



گوده در تداول گودالی را گویند که به جهت غرس درخت در زمین حفر کنند و درخت را در آن نشانند. **برِی عیش کاکاش پاگوده ویسید.**

[bærey eyš/e kaka/š pa/goudæ veysid]

برای عروسی برادرش پیرجاولستوه ایستاد. (از ابتدای مراسم عروسی از هیچ خدمتی مصافحه نکرد.)

پاگیره. ۷۴۷ [pa/giræ]؛ جلدی مقوایی یا چرمی معمولاً فتر دار که (شکل ص ۶۶۶)

در آن کاغذهای نوشته شده رابه صورت دسته بندی شده جا می دهند. به فرانسه کلاسور classeur به انگلیسی index-file و به زبان آلمانی زونکن Sönnacken گویند:

همه شون چرتین و شیره کشند تو رُسوماتن و پی دود و تشند

پسه پهن و لیم و بد آخم و لَشند پاگیرِی دَرَن و آدم خر می گنن

نشین آنجَمَن م تر می گنن.

[pa/girey dæraen/o adæm xær mikonæn] کلاسوری دارند و (بانایش آن) مراجعین را فریب می دهند.

پالنده. ۷۴۸ [palondæ]؛ لحنی از پالاینده. صفت از پالاییدن. ↓ پلیدن؛

پالایشگر. صافی. مصفی. به زبان انگلیسی filter و آن پارچه‌ای است ضخیم از جنس مو یا کف (گونی) که تقاله‌های انگور باقیمانده در ته انگور شکن را در داخل آن می‌ریزند در حالی که این پارچه‌ی ضخیم در ارتفاع یک متری از زمین بر روی چهار چوب عمودی که چهار چوب افقی به صورت سایه‌بان بر بالای آن نصب است قرار دارد تا آب انگور باقی مانده در تقاله‌ها از خلل فرج پارچه بگذرد و در گودالی که در زیر چهار پایه قرار دارد جمع شود.

در مخمس ذیل شاعر فیلترهای پالایشگاه نفت را پالنده نامیده است: (شکل ص ۶۶۶)

لُرا بَلگ و بُش بَلوت می گنن جَفَت زیر گندش بگنی می زَنَتِ نفت

۷۴۷ - در لغت پاگیره به این معنا نیامده است. **واژه‌یاب** ترکیب **هزار پیشه** را به جای آن آورده است که جایگزین

فارسی برای **کلاسور** است.

۷۴۸ - این آب انگور را معمولاً کارگران چرخشت **گُرش** و **پُسر گُرش** برای خودشان در داخل پاتیل شیره پزی ریخته و می‌پزند. شیره‌ای که از این آب انگور به دست می‌آید به نام **گیخه** معروف است و خصوصیت آن این است که از غلظت کافی برخوردار نیست و نیز رنگی سیاه تر از شیره دارد و همچنین شیرینی و طعم مطلوبی هم ندارد.

شو و روز فیشه می‌ده از زیر تفت ش پالندئ می‌ریزن ای تو و او تو
می‌کنن شو آ چراغ ای و او. شس ۲۰

[šæ/palondɐy mikonæn i/tu/wo i/tû] آن راد فیلتر می‌ریزند، از این فیلتر آن فیلتر.

پالون... کج بودن. ۷۴۹ [pâlun/e... kæj budæn]

اگر مورد نظر مرد باشد کنایه از این است که در ایمان و عقیده اش خلل و کاستی است. و اگر مورد نظر زن باشد کنایه از این است که از جاده‌ی عفت و پارسایی بیرون است.

پامپ. [pamp]؛ بامپ.

پا... مقدمه گذاشتن. ۷۵۰ [pa moqæddæmæ gozoštæn]

پا پیش گذاشتن. اقدام کردن به امری. آغاز کاری را بر عهده گرفتن.
شما بزرگ تری، خدا عُمُرَت بده، پا مقدمه پیدا تا مَنَجَفَر رُشش طلاق نده.

[šoma bozorg/tær/i xodâ omr/ot bedæ pa moqæddæmæ beyza ta mænɟefær zæn/oš tælaq nædæ]

۷۴۹- مدخل: این مثل ساخته و پرداخته‌ی روحانیون عصر قاجار است. چه در آن زمان نظر روحانیون در سیاست بسیار نافذ بود و هر کس خلاف رای این آقایان عمل می‌کرد چماق تکفیر بر سرش می‌خورد و جان و مال و ناموس و اعتبار خود را از دست می‌داد.

از آن جا که روحانیون آن عصر با اسب و الاغ و قاطر و یابو به مجالس می‌رفتند لازمه‌ی کار آن بو که پالان مرکب را راست و محکم کنند تا سواری بر آن‌ها با اشکال روبرو نشود.

حال اگر کسی جرات می‌کرد خلاف رای این آقایان اظهار نظری می‌کرد در مورد او این عبارت را به کار می‌بردند **فلانی پالانش کج است** اگر چه منظور غایبی و نهایی آن‌ها این بود که **فلانی حرف ما را گوش نمی‌کند و در واقع سواری نمی‌دهد** و مثل مرکبی که پالانش کج باشد نمی‌توان بر او سوار شد.

اما در ظاهر با گفتن این عبارت چنین اعلان می‌کردند که فلانی از جاده‌ی دین و مذهب منحرف شده و مورد تکفیر است که این مفهوم اخیر در میان مردم شایع شد و پایدار ماند اگر چه بعدها در مورد ناعفیف بودن زنان یا انحراف از هر اصل اجتماعی مصداق پیدا کرد

اما در اصل منظور روحانی نماهای آن وقت، **سواری ندادن و زیر بار نرفتن** فرد بوده است.

۷۵۰ - در لغت به صورت **پا پیش گذاشتن** به همین مفهوم آمده است اما به صورت **پا مقدمه گذاشتن** مشاهده نشد.

از آن جا که یکی از معانی **مقدمه**، **آغاز** است لذا مفهوم این دو عبارت یکی است.



شازرگ تری خدا به شاعر (طولانی) دهد، پایش بگذارید تا منجر زرش را طلاق نهد.

پامَلک (پامالک). ۷۵۱ [pa/mælæk]؛ پا + مال + کاف تصغیر. موجودی است 𐭪𐭭𐭥𐭭

وهمی که بزرگ ترها جهت نزدیک نشدن کودکان به حوض آب، در ذهن آن‌ها ساخته‌اند:

نَرَو نَزیکِ حَوْضِ که پامَلکُ ت می‌کُشه زیرِ او.

[nærou næzik/e houz ke pa/mælæk/ot mikæšæ zir/e ou]

به حوض نزدیک ننوکه (حیوانی ترسان) پامالک تو را به زیر آب خواهد کشید.

پا... و ا کردن. ۷۵۲ [pâ ... vakærdâen] 𐭪𐭭𐭥𐭭

پا به چیزی باز کردن؛ به پشت، در سطحی دراز کشیده یا نشسته و پشت به جایی محکم مثل دیوار، تکیه داده، زانوها را به صورت زاویه‌ی ۴۵ درجه با بیشتر در آورده، کف پا را به کسی یا چیزی نهاده و به قوت، زاویه‌ی بین ران و ساق پا را زیاد کردن و این نهایت فشاری است که یک نفر انسان می‌تواند به این صورت بر کسی یا چیزی وارد آورد.

این گونه عملکرد برای زمانی است که بخواهند شیء سنگینی را بر روی سطحی حرکت دهند: ای گمْدُو خیلی چی تُوْش تَکون نمی‌خوره مَگه پا شِ واکنی.

[I komod/u xeyli çi tus/æ tækun næmixoræ mægæ pa/šæ/vakoni]

این گم‌خیلی وسایل در آن است از جا مکان نمی‌خورد مگر این که فرد یا افرادی نشسته و دیواری تکیه داده و با فشار مردود پا آن را حرکت دهند.

۷۵۱ - این موجود وهمی در داخل آب حوض‌ها و آب انبارها زندگی می‌کند و هرگاه کسی دست یا پایش را در پله‌ی داخلی حوض یا آب انبار بگذارد **پامالک** کف دست یا پای او را قلقلک می‌دهد و بر اثر آن فرد تعادلش را از دست می‌دهد و در آب حوض غرق می‌شود.

علت طرح این دروغ مصلحتی هم آن بود که چون در کف پله‌های داخلی حوض‌ها به علت تابش آفتاب جلبک به وجود می‌آمد و در مراسم 𐭪𐭭 تموشا (𐭪𐭭 انگا کپ عاروس) برخی زنان هنگام رقصیدن در پله‌ی داخلی حوض لیز می‌خوردند و در آب می‌افتادند این سر خوردن و سقوط را به موجود وهمی **پامالک** یا **پامالک** نسبت دادند تا با توسل به این راهکار از نزدیک شدن کودکان به آب حوض بخصوص در غیاب بزرگ‌ترها جلوگیری به عمل آورند. بنابر این ترکیب **پامالک** در این جا یعنی **موجود کوچکی که کارش مالش پا است.** **پامالک** به این معنی در لغت نیامده گر چه ترکیب غلطی هم نیست.

۷۵۲ - این ترکیب اگر چه در لغت نیامده اما اشکالی در آن مشاهده نمی‌شود. با 𐭪𐭭 (بی) چی واکردن اشتباه

(نشود)



در واقع پا به چیزی باز کردن، باز کردن زاویه‌ی پا است که نقطه‌ی اتکاء بین دیوار جسم است که بر اثر آن، جسم تحت فشار حرکت می‌کند:

تا پا ای بُشکی گتکینه وا نگنی جُم نمی خوره.

[ta pâ I boškey gottækîn/æ va/nækoni jom næmixoræ]

تا نشینی و پشت به دیوار زنی و به وسیله‌ی پا باز آوری ۴۵ در برابر این بکشی بزرگ فشار نیازی مکان نخواهد خورد.



پا وئشتن. ۷۵۳ [pa/væštæn];

پا برداشتن. کنایه از قدم‌ها را سریع تر برداشتن:

ای چه طَئر را (ه) رفته؟ پا وِردُر که شُوم سَرُمُو شد.

[i č/tâer râ/ræftæn/æ pa/værdor ke šum(e/æ) sær/umu šod]

این چطور راه رفتن است؟ قدم‌ها را سریع تر بردار که سیاهی شب بر ماستولی شد.



پا و پِر. [pa/wo/per]; پر در تداول تابع مهمل پا است. گاه با پا مفهوم جمع

پا و پُرت بُشور و بیا تو. به آن می‌دهد:

[pa/wo per/ot bušur/o biya/tu] پایت را بشوی و داخل بیا.

پِر و پا. به صورت پا و پِل نیز در بعضی گویش‌ها معمول است. (تبدیل و به ل)



پا و رَفت. ۷۵۴ [pa/wo/ræft];

با لفظ داشتن و کردن کنایه از رفت و آمد داشتن. آمد و رفت کردن. ۱- با لفظ داشتن:

از وَختی دَم و گُفتُشُو شده دیگه پا و رَفَتی خُونی هم نَدَرَن.

[æz væxti dæm/o/goft/ušu šodæ pâ/wo/ræft/I xuney hæm nædæræn]

از وقتی با هم مشاجره کرده اند دیگر رفت و آمدی به خانه‌ی هم ندارند.

۷۵۳ ترکیب پا برداشتن می‌تواند مفهوم قدم برداشتن و راه پیمودن داشته باشد: دلا آهسته تیر بردار پا را در این دام با کله‌زار مار.

اما به معنای تند رفتن جمله‌ای عامیانه است. شاید مخفف سریع پا برداشتن باشد.

۷۵۴ - پا و رَفت با همین مفهوم در لغت به صورت پارفت [pâ/ræft] آمده است.



با لفظ کردن: بَندِی خدا زمین گیره؛ دیگه پا و رفتی نمی‌کنه.

[bændey/xodâ zæmin/gîr/æ digæ pa/wo/ræfti næmikonæ]

بنده‌ی خدا زمین گیر است دیگر رفت و آمدی نمی‌کند.



پا وِیسیدِه گونی. ۷۵۵ [pa/veysidæ/guni]

(به) پا وایستادگانی؛ مثل به پا ایستاده‌ها، به طرز ایستاده. در حالت ایستاده:

وِیسیدِه گونی شاشیدن حَرُومَه.

[vey/sidæ/guni] šašidæn hûmæ] در حالت ایستاده ادرار کردن حرام است.

بعضی نمازا می‌ش نشِسْگونی بُوخونی.

[bâzi næmâz/a mišæ nešessæ/guni buxuni] بعضی از نمازها را می‌شود به صورت نشسته خواند.

خوابیدگونی آو نخور میفتنه پس ملازّت.

[xabidæ/guni... næxor miftæ pæs/e molâz/ot] در حالت خوابیده آب نخور که به قصبه‌الریه‌ات می‌افتد.

پا وِیسید گونی نیز همان مفهوم وِیسید گونی را دارد. نشِسْگونی. خوابیدگونی.



پا وِیسیدن. [pa/veysidæn]؛ به پا ایستادن. بلند شدن. برخاستن.

بی دَقّی پا وِیسا تا زیر پات واروَقَم.

[yæy deqqey pa/veysa ta zir/e pa/t va/rufæm] یک دقیقه پایست تا زیر پات را جارو بزخم.

↑ پا وِیسید گونی. وِیسیدن.



پاهِشت... داشتن. ۷۵۶ [pâhešt... daštæn]

۷۵۵ - این گونه تغییر و تبدیل اختصاصاً مربوط به این سه واژه است. و صرفاً عامیانه است. در تداول منحصر به آخر سه صفت وِیسیدِه (وایستاده)، نشسته و خوابیده که به هاء بیان حرکت (هاء غیر ملفوظ) ختم می‌شوند، پسوند کان افزایند و به صورت: وِیسید گون، نشِسْگون و خوابید گون، به معانی ایستادگان نشستگان و خوابیدگان در آورند. به این اوصاف جمع یاء نسبت افزایند و به صورتهای وِیسید گونی، نشِسْگونی و خوابید گونی به معانی: همانند) یا در حالت) ایستادگان، نشستگان و خوابیدگان به کار برند.



از کسی یا کسانی مراقبت کردن:

تا برمی گردم پاهست ای بچو داشته باشی که نره لو بلکه.

[ta bær/migærdæm pâhešt/e i bæččou daštæ baš næ/ræ lou/belkæ]

تا من برمی گردم مراقب این بچه باش که کنار حوض زود.

پای پتی. [pay/pæti]؛ پای برهنه.  پتی. (شکل ص ۶۶۷) 

پای خیر خونه بُردن. ۷۵۷ [pay xer(e/æ) xunæ bordæn]؛ 

پای خیر به خانه بردن دعا گونه ایست که اغلب، زنان در محافل عزا و سوگواری که به منظور سر سلامتی به بستگان متوفی آمده‌اند، هنگام بر خورد یا در وقت خداحافظی به یکدیگر گویند:

ایشالاً که پای خیر خونه ببری. [išalla ke pay xeyr(e/æ) xunæ bebæri].

باشد که (برعکس این جا) قدم های حاکی از شادی به سوی خانه (ی خودتان) برداری.

باید معنای **خیر** در این عبارت کنایی، **شادی** و **سرور** باشد نه **خیر** در مقابل شر. تلویحاً بخش دوم از یک جمله‌ی موقوف المعانی است. در این صورت تفسیر تمثیل چنین خواهد بود:

خدا کند همان گونه که با دلی غمگین برای تسلی خاطر صاحبان عزا قدم برداشتی، در مراجعت (با اتفاقات خوش آیندی رو به رو شوی و) شادمانه به سوی خانه قدم برداری. به صورت پای خیری نیز معمول است.

پای دو. ۷۵۸ [pay/dou]؛ به حالت دو. دوان: 

۷۵۶ - پاهست لفظی از **پاشت** و اسم مصدر از **پاییدن** است که در لغت نیز به معنای **مواظبت و مراقبت کردن**

آمده است. تبدیل **ی** به **ه** در لغت نیز معمول است: همراه شدی تو با من و یکسر شادی و نشاط و زور و برتری. ناصر خسرو.

و همچنین است **راهگان** به جای **رایگان**.

۷۵۷ - این عبارت به مفهوم مجازی در لغت نیامده است.

۷۵۷ - با عنایت به این که **دو** در لغت اسم مصدر از **رفتن** به معنای **گام برداشتن به شتاب** آمده است لذا عبارت **پای دو** به مفهوم **پای به شتاب رفتن** ترکیب بی ربطی نیست گرچه عیناً در لغت نیامده است.



بی قضا باشه مَنجفَر فرمُونش که می دی با بای دَو می رَه، با پای دَو بر می گِرَدَه.

[...færmun/oš ke midi ba pay/dou miræ ba pay/dou bærmigærdæ]

بلا از جان منجفربه دور باد که وقتی او را به دنبال کاری می فرستی به حالت دومی رود و به حالت دوبرمی گردد.

پای ... دَوَر اُردَن. ۷۵۹ [pay . . . dour/ordæn]

کنایه از کسی را به شرکت در امری (معمولا خلاف) ذی مدخل معرفی کردن.
شریک جرم را معرفی کردن:

وختی دید درّه تله می فته پای سه چار تا از همدستاش دَوَر اُرد.

[... dærae tellæ miftæ pay se/čâr/ta az hæm/dæss/aš(e/æ) dour ord]

وقتی متوجه شد که دارد به چنگ قانون می افتد سه چار نفر از همدستاش را نیز معرفی کرد.

گاه به جای پا، اسم آرند: اگه خواستی اسم طلبکارات ببری، اسم من دَوَر نیار.

[ægæ xasi esm/e tælæb/kar/at biyari esm/e mæn(e/æ) dour nævar]

چنانچه خواستی اسم طلب کارانت را افشاکنی نامی از من نبر. (مرا معرفی نکن)

پای سَبک. [pay/sæbok]؛ ↗ ↑ پا سَبک.

پای سنگین. [pay/sængin]؛ ↗ ↑ پا سَبک.

پای کار. ۷۶۰ [pay/kar]؛ شاکردی:

خدا نصیب نکنه چَلّی تَوْسُون و پای کار فَلَلی.

[xodâ næsîb nækonæ čelley tousun/o pay/kar/e fâley]

خدا نصیب نکند چلّی تابستان و شاکردی کار ساختن.

۷۵۹ – به دور آوردن ترکیب بی موردی نیست اما در لغت به این مفهوم نیامده است.

۷۶۰ – پای کار در لغت به معنای **شاکردی** نیست. این ترکیب در اصل **پایکاری** بوده که به صورت پای کار متداول شده است. **پایکاری** در لغت به معنای **شاکردی، خدمتکاری و پادوی** آمده است ضمن این که **پی کار رفتن** هم کنایه از به کاری پرداختن گاه می تواند قرین به مقصود باشد.



پای مُون. ۷۶۱ [pay/mun]؛ لحنی از پاک مانده؛ نخاله. اضافات حاصل از پاک 𐭥𐭥𐭥

کردن حبوب و غلات. در ترکیب تداولی پای لحنی از پاک و مون لحن تداولی مان مخفف ماند به معنای مانده.

پای مون؛ آن چه از پاک کردن غلات و حبوب در غربال باقی ماند مثل پوست دانه، گاه، ریگ، کلوخ و دیگر ناخالصی‌ها که معمولاً برای خوراک دام و طیور از آن‌ها استفاده کنند. به صورت پاک‌مونه نیز مستعمل است: عین پای مونا بریز کنج گرزّه بری مُرغا.

[eyn/e pay/mun/a biriz(e/æ) koj/e korzæ bærey morgh/a]

همی اضافات حاصل از پاک کردن دانه‌ها را در کوشی باغچه برای مرغ‌ها بریز.

پاینداز. ۷۶۲ [pa/yændâz]؛ هدیه‌ای که معمولاً گاه آمدن عروس به خانه‌ی 𐭥𐭥𐭥

داماد از طرف داماد به عروس داده می‌شود.

این هدیه گاه وجه نقد و بیشتر به صورت قول و عهدی است که داماد بر ذمه‌ی خود می‌پذیرد. مثل بردن عروس به زیارت قبور ائمه و یا تقبل مخارج رفت و برگشت به حج اعم از عمره یا تمتع. در بعضی جوامع گوسفند یا اسب و یا زمین و خانه و باغ به عنوان پاینداز به عروس می‌دهند.

این رسم در ازمنه‌ی قدیم به جهت حد اکثر احترام به عروس مرسوم بوده و معمولاً از چند متر مانده به خانه‌ی داماد زنانی که با دف و ضرب عروس را پیاده یا سواره همراهی می‌کنند (و بیشتر بستگان و همسایگان او هستند) در جا می‌ایستند و با آهنگی رسا واسونک مخصوص پاینداز را می‌خوانند و بدین سان پاینداز عروس را از داماد (و گاه پدر و مادر او)

مطالبه می‌کنند: سَر، سَرِ انداز ماخوا(د) عاروس پاینداز ماخوا(د)

۷۶۱ - به عربی آن را قِصری [qesrâ] و قَصْر [qæsær] گویند و ترکیب نابیخته را در فارسی برای آن در نظر گرفته‌اند.

۷۶۲ - مدخل: در گذشته‌ای نه چندان دور هر گاه بزرگی قصد دیدار جایی یا کسی را داشت از ده‌ها متر مانده به محل ملاقات تا موضع ملاقات را با فرش‌های قیمتی مفروش می‌کردند و به این فرش‌ها اصطلاحاً پای انداز می‌گفتند... و برای نشان دادن حد اکثر احترام به عروس، از طرف خانواده‌ی داماد نیز در شب عروسی زیر پای عروس و محل عبور وی را چند متری تا خانه‌ی داماد فرش یا قماش پهن می‌کردند که بعدها این امر احترام آمیز به پرداخت وجه نقد و یا پیش کشی جنسی قابل توجه تبدیل شد. اما وجه تسمیه‌ی پای انداز بر این اقدام اخیر همچنان پایدار ماند.



تا ندین پایندازی ما نمی‌تیم آ پیشوازی.

همان گونه که سرانداز برای هر زنی الزامی و واجب است

مطالبه‌ی پای انداز هم حق مسلم عروس است

لذا تا داماد و یا بستگان او پای انداز عروس را معین و اعلان نکنند

ما هم از همین جا تکان نمی‌خوریم.

و داماد هم طبق رسم دیرینه و بیشتر به خاطر پایان دادن به این غائله و از همه مهم‌تر دست یابی به همسری که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیده، قول انجام کاری یا پرداخت جنسی می‌دهد. اگر چه اکثر این وعده و وعیدها صوری است و کم‌تر جنبه‌ی عمل به خود می‌گیرد..



پایه. [payæ]؛ ۱- تلفظ تداولی این واژه با آ کوتاه است [payæ].

۲- به معنای ضعیف، ناسره، زبون. ادنی در حالت اخیر مقابل ۱۰۰ ↓ تیر:

میخیم گلو قسمت کنیم به شرطی که تیر و پایه پای هم بندازیم.

[mexeym gelou qesmət konim be/šærti ke tîr/o payæ pay hæm bendazim]

تسیمیم داریم که را تقسیم کنیم به شرطی که (در امر تقسیم) چاق و لایخ بودن و درشت و ریز بودن و زو و ماده بودن و آبستن بودن و یان بودن و سالم و مریش

بودن آن را امر می‌داریم.



پای هم انداختن. [pay hæm endaxtæn]

در تقسیم اشیاء و اموال، رعایت مساوات، در همه‌ی جوانب آحاد مورد تقسیم را کردن.

میخیم گلو قسمت کنیم به شرطی که تیر و پایه پای هم بندازیم.

[mexeym gelou qesmət konim be/šærti ke tîr/o payæ pay hæm bendazim]

تسیمیم داریم که را تقسیم کنیم به شرطی که (در امر تقسیم) چاق و لایخ بودن و درشت و ریز بودن و زو و ماده بودن و آبستن بودن و یان بودن و سالم و مریش

بودن آن را امر می‌داریم.

میراث بو و اشو که ما خواسن قسمت کنن همه چی پای هم انداختن.

[... bowa/šu ke maxasæn qesmət konaen hæmæ/çi pay hæm endaxtæn]

وقتی می‌خواستند مادرک پدرشان را تقسیم کنند و بی‌وای را در مورد سهمی موارد قسمت کردنی بخاطر کردند. مرادف پای هم گذاشتن.



پا (یی) چی واکردن. [pa (yə) č̌i vakærdæn]

تکافوی خرید چیزی را کردن: آگه تَک و طَلَبام گیرم بیا، پا یی ماشینیی وامی گنه.

[ægæ tæk/o tælbam(e/æ) gir/om biyâ pa yæy mâšini va/mikonæ]

اگر مطالباتم را به دست آورم، برای خرید یک ماشین کافیت.

به دست آوردن. حاصل شدن.

- ای همه رفتی و اومدی، پا چی واکرد؟ این همه رفتی و آمدی چیزی حاصل شد؟

- یی ناشتی واکرد. [yæy našťey va/kærd] (تنها) یک مجازای حاصل شد.

مرادف 𐭪𐭫 تشش گیر کردن. (با مدخل 𐭪𐭫 ↑ پا... واکردن اشتباه نشود)

پا... یی کوش کردن. [pa ... (e/æ) yæy kouš kærdæn]

مصر بودن. سماجت کردن 𐭪𐭫 ↑ پا (آ) یی کوش کردن.

پَریز. ۷۶۳ [pæriz]; لحن تداولی پرهیز: در مخمس زیر به صورت پهریز با لفظ 𐭪𐭫

کردن به معنای امساک کردن آمده است ضمن این که تلفظ آن همانند پَریز [pæriz]

است: آگه اِنْدِل زِد و رَو کرد موتور دیگه پَریز بُکُن و هیچی نخور

بَتَب و بیم ندار از غُرْغُر ره ز بالا که زدی یا پایین

به فدای سر صاحب ماشین. شس ۱۹۲.

[digæ pæriz bokon/o hič̌/č̌i næxor] دیگر اساک کن و بیچ چیز نخور.

پُک. ۷۶۴ [pôk]; ۱- لحن عامیانه‌ی پُک؛ چکش بزرگی است که (شکل ص ۶۶۷) 𐭪𐭫

آهنگران بدان بر آهن کوبند و گارگران بنایی با آن سنگ شکنند.

۷۶۳ - شاید واژه‌ی پَریز در اصل، پَریج [pæhrič̌] از زبان پهلوی باشد که با پرهیز در هم ادغام گردیده است.

۷۶۴ - در لغت به صورت پُک [potk] و هم پُک [pok] آمده است:

باسن شوخو آهن و پولاد سخت چشم تا کنگم سر تو به زندان بر زخم پُک. پوربهای جامی



۲- اسم صوت است و آن حکایت آوای بلند و ناگهانی خنده و یا گریه و یا پاره شدن جسمی پرباد و یا شکستن اشیایی همچون سب و خمره و ... است:

تا چیشش من اُفتید پُئک (ی) زَد زیر خنده (گریه).

[ta čiš/oš(e/æ) mæn oftid pōk(i) zæd(e/æ) zir/e xændæ(gerbæ)

تا چیشش به من افتاد ناگهان بلند بنای خنده (گریه) را گذاشت.

کَلَش اومَدَ قَدِ دیواله گفت: پُهک.

[kællæ/š umæd(e/æ) qæd/e divalæ goft pōk]

سرش با صدای پُهک به دیوار خورد.

۳- پُک تابع مهمل لُک به معنای توده، برجستگی. ناصاف: ۷۶۵

بچه که بود آوله کرد از هُمُو، صورتش لُک و پُک شد.

[bæčæ ke bud oulæ kærd æz hæmu suræt/oš lok/o pok šod.]

بچه که بود آوله کرد، بر اثر آن صورتش ناصاف شد.

پُئک. ۷۶۶ [pækot]; خشک نای. قصبه الریه... با لفظ افتیدن کار برد دارد. وقتی

کسی می گوید: افتید پُئکاتم یا (آ) پُئکاتم افتید منظور آن است که یک ماده‌ی غذایی یا مایعی، بر اثر بی‌مبالاتی من یا ویژگی آن‌ها، همراه با هوای دم داخل قصبه الریه ام شد که بر اثر آن دچار سرفه‌ی شدید شدم. به صورت پُئکات نیز مستعمل است:

کُپکی دسِ رُو پُشتش می‌زدی پُئکاتش میفتید و مُشتش می‌زدی. و ابجد... ۲۲۰/۱

[pækat/oš miftid/o mošt/oš mizaedi]

به قصبه الریه اش فرو می‌دوید و (به شدت سرفه می‌کرد و تو برای رفع این مشکل (باشت به پُشتش می‌زدی). پس ملاز.

پُئکیدن. ۷۶۷ [pækidæen]; به نحوه‌ی جویدن اشخاص بی‌دندان گویند:

دَرَم دوتا انجیر می‌پُئکم می‌نیم می‌خسه که قوُتش بَدَم.

۷۶۵ - در لغت پُک مرادف لُک آمده است اما در تداول، پُک به تنهایی کاربرد ندارد.

۷۶۶ - به تنهایی کاربرد ندارد. (آ) پُئکات... افتیدن و افتیدن پُئکات..

ممکن است ترکیبی از اسم صوت پِه (آوایی که گاه گفتنِ پِه از حلق بر آید) و کُت به معنی سوراخ تنگ باشد.



[dæraem do/tta ænjir mipækæm minim mixosæ ke qut/oš bedæm]

مشغول کیدن و تا انجیر، ستم، نیم خیس می خورد که بتوانم قوت دهم. مرادف 𐭪𐭣 𐭪𐭣 𐭪𐭣 خوردن.

پَئَلُون. [pæ̌loun]؛ لحنی از پهلوان که خود لحنی از پهلوان است: 𐭪𐭣

اگنه چولوسکی بود انگار دود بَنَتُورِ آوری پیشش پَئَلُون بود. واپس ۳۵۱/۱۰۰۰

[bæntur/e ouwi piš/oš pæ̌loun bud] (از نظر رسمی) شغال باغی در برابر پهلوانی می نمود.

پَئَلُون پَنَبَه. ۷۶۸ [pæ̌loun/pæmbæ]؛ پئلون لفظ عامیانه‌ی پهلوان است 𐭪𐭣

۷۶۷ - اشخاص بی دندان، مواد غذایی خشک و سفت را مدتی در دهان نگه می‌دارند و آن را به این طرف و آن طرف دهان جا به جایی کنند و آواره‌های طرفین را به تناوب بر آن می‌فشارند تا کم‌کم خیس و نرم شده و بتوانند آن را از دهان به معده بفرستند. در تداول به این گونه جویدن پتکیدن گویند که شاید صورتی از کبیدن باشد که در لغت به معنای **بلغور کردن** آمده است.

۷۶۸ - در مورد وجه تسمیه‌ی پهلوان پنبه نظرات گوناگونی ذکر شده است:

- ۱- مسخره‌ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و او با حلاجی که کمان در دست دارد به رقص آیند و حلاج در میان رقص، کم‌کم پهلوان را با زدن کمان، عور و برهنه کند یعنی تمام پنبه‌های تن او را بر باد دهد. ۷۶۸
- ۲- پهلوان پنبه مردی است درشت اندام و قوی هیکل و بی زور و قوت که ظاهری دلیر دارد ولی ترسو است. به ظاهر پر دل و به باطن ترسو.
- ۳- وجه تسمیه‌ی پهلوان پنبه مربوط به قرون و اعصار گذشته است که حلاج‌ها در موقع جشن و چراغانی از گلوله‌های پنبه آدمک‌های پنبه‌ای می‌ساختند و در جلو دکان حلاجی می‌گذاشتند. چون این آدمک‌ها دارای بازوانی سبب و سینه‌ی برآمده و قدی برافراشته بودند لذا به پهلوان پنبه معروف شده‌اند و از آن پس هر کسی که درشت هیکل ولی بی هنر و ترسو باشد او را به پهلوان پنبه تشبیه کنند.
- ۴- پهلوان پنبه نام مستعار و حاسدان‌های است که بد خواهان به پهلوان نامداری از یزد داده‌اند. نام اصلی این پهلوان ابراهیم حلاج است که چون حلاج بوده و سر و کارش با پنبه، لذا وقتی به شهرت رسید حاسدان و بد خواهان او را پهلوان پنبه می‌گفتند و حال آن که این پهلوان به قدری زورمند بود که با یک دست جلو حرکت یک شتر بزرگ را می‌گرفته است. و نیز به اندازه‌ای تنومند بوده که وقتی می‌خواست است وارد زورخانه‌ای بشود ناچار شدند در زورخانه را خراب کنند تا ورود او میسر گردد. این پهلوان سال‌ها بزرگ پهلوانان پایتخت بوده و بازوبند پهلوانی پایتخت را بر بازو داشته است اما همان گونه که گفته شد به علت شغل اولیه‌اش بد خواهان او را حتی در اوج قدرت پهلوانی، پهلوان پنبه گفته‌اند.



و مراد از پٹلون پنبه کسی است که مدعی پهلوانی و زور آوری است اما ادعای او بی اساس است و در اصل آدمی است بز دل و ترسو. لذا به آدم‌های درشت هیکل و بی زور و جرأت نیز گویند.



پت. ۷۶۹ [pe(æ)t]

۱- کنایه از حالت لب‌های کسی که به علت ناراحتی، جمع و تا حدی تیره تر از معمول و چروکیده شده و آماده‌ی گریه کردن است. حالت لبان شخصی که بغض نموده و مترصد گریه کردن است. با لفظ بودن و کردن و بیشتر در مورد بچه‌ها مستعمل است:

وختی ش دیدم، لَوَاش بد ذاتی پت بود.

[væxti/š didæm louw/a/š bæd zati pe(æ)t bud]

زمانی که او را دیدم لب‌هایش به حالت گریه درآمده بود.

رَوَبَسّه تا چیشش من افتید چنُون لَوَاش پت کرد که ماخواس چیشم در بیا.

[zou/bæssæ ta čiš/oš(e/æ) mæn oftid čenun louw/š pe(æ)t kærd ke maxas čiš/om(e/æ) dær biya]

زبان بسته تا چشمش بر من افتاد چنان بغض کرد که متعب شدم.

۲- به موی در هم پیچیده و نامرتب و گاه کثیف، پت گویند.

مرادف 𐭥𐭭 بُجَالو. کِرِنج کِرِنجی.

ریش پت، مو چَغَل و نشین آنی از پلشتی تا تو آغَمُش دو منی.

می رَوَد کِرم گُشی بار گنی چَن تا انجیر خَری رَدَتِ نَفّه

از خُونش سینه سُوژُون رَدَتِ کَفّه. شمس ۱۴۹

ریش در هم پیچیده و موی مجعد و نشین آن آلود. [riš/e pæ t mû çæghæl/o nešin/e ænî]

بریزیم یی جا آ در مُو پَتُوْمُو بُخورَن گُت و کُوچُوک حَسَر تُوْمُو. واهمد ۳۴۷/۹۰۰۰

۷۶۹ - پت در لغت به معنای آهار است و آن ماده‌ای است که جولاهان بر جامه مانند تا نازک و خش و و سفت شود و صیقل گیرد. احتمال آن هست که پت شدن و پت بودن و پت کردن در تداول به مفهوم باریک و سفت شدن ... لب‌ها مد نظر است.

موی آشتان رایک جاسرون بریزیم. [birizim yæy /ja æ/dær mû pæt/umu]

نشیدید گهی اسم گُرش جمله با موی پت و روی تُرش

نام ایشان چه بود پُسر گُرش البشارت که گُرش شد چاکنه

پس پاها همه بستّه تپنه. شس ۳۱۲

در پاره‌ای لهجه‌ها به کسر پ گویند: [jomlæ ba mûy/e pæt/o rûy/e toroš]

در پاره‌ای لهجه‌ها به کسر پ گویند:

ای موات پت شده از دلوی دیگن هر چه زود تر بتگون که ختگن. شس ۴۳

[æy muwa/t pet šode æz deloy digân]

اگر مویات پریشان شده به خاطر این است که دل‌های بسیار دیگری در آن آشیان کرده‌اند. مرادف ۱۱۱ ↓ چغل.

پُت. ۷۷۰ [pot]؛ مو. کرک. الیاف ظریف و کوتاه. پر و مو و پشم در هم آمیخته. ۱۱۱

به موهای درهم پیچیده و نامرتب و نیز هر رشته و تار که همانند موی ناصاف و در هم ریخته باشد، در مقام تحقیر و تمسخر، پُت گویند.

به موهایی که با کشیدن دست بر پشت حیوانات جدا می‌شود و یا به دست می‌چسبد پُت

گویند: پُت گربه زیر پاش تش بُگنین پس کندش زودی بادکش بُگنین. شس ۲۱۶

[pot/e gorbæ zir/e paš tæš bokonin] موی کمره رازیرپاش آتش بُزید. (دودکنید)

به مجموعه‌ی موهای سر و بدن در مقام تحقیر و استهزاء پت و گاه پشم و پُت گویند.

پشم و پت در واقع همان مفهوم پشم و پيله را دارد با این تفاوت که پت در تداول به

تنهایی صاحب معنا است و حال آن پيله در این ترکیب تابع مهمل است:

پشم و پُت ما زور بی قوتی همش رخت

از بس زدیم سگدو، رفته ته پامو سو. وابعاد... ۱۸۳/۶

۷۷۰ - پُت می‌تواند لحنی از پُد باشد (تبدیل ت به د و بالعکس) که در لغت به معنای پود، رشته و تار و ریمان

آمده است و نیز به معنای هر خار و خاشاکی نازک و ظریف که زود آتش در آن اثر کند و فروخته گردد.



[pæšm/o pot/e ma zûr/e bî/qûti hæmæ/š rext] همی موهای بدن ما از فرط بی‌غذایی ریخت.

تُو خزینش لگه پُشتِ همه رنگ خردَه‌ی شیشه و پشم و پُت و سنگ. شس ۳۳۴

[xordæ/ye šîšæ/wo pæšm/o pot/o sæng] خرده‌ی شیشه و پشم و مو و الیاف و ریسمان در هم تنیده و سنگ.

خز و گش گنده تر از یابوی چَوش پُت او بیشتر از پشم بَر و ش. شس ۳۳۷

[pot/e û bbîštær æz pæšm/e borouš] کرک‌های بدن او، بیشتر از موهای برس.

کسی که لنگه‌ی ملکیان ایقَد رَدِ تُو سَرُم

که پاک پشم و پُت من تکید، مادر بود. و اما بعد... ۳۹۶/۶

[ke pâk pæšm/o pot/e mæn tækîd mâdær bud] که سب ریختن همی موهای سر من شد، مادر بود.

به هر پارچه یا بافتنی ناصاف و در هم ژولیده پُت پُتی [pot/poti] گویند. لای پُت پُتی.

پُت از خرس کندن شتلیه. ۷۷۱ [pot æz xers kændæn šætæli/yæ]

اصل تمثیل به صورت‌های: مو از خرس (کندن) غنیمت است. پشم از خرس (کندن) غنیمت است. (مو) پشم از خرس کندن شتله، مستعمل است.

خرس در ادبیات فارسی سمبل شرارت و ناپاکی و بی‌عرفتی و حماقت و پر زوری و بی‌هنری است. لذا امید منفعتی از او داشتن ساده لوحی است. حال اگر تار مویی هم از چنین موجودی به چنگ آید باید آن را معتنم دانست.

این مثل کنایه از این است که هر چقدر ولو اندک از ممسک و بغیل به چنگ آید باید آن را غنیمت دانست و به آن راضی بود:

۷۷۱ - شتل در لغت مخفف شتلی است یعنی آنچه برنده‌ی قمار از برد خود به حضار مجلس قمار می‌دهد و نیز به معنای دست لاف. در اشعار قدما به صورت شتل نیز آمده است:

تلاش کام ندارم برای خویش سلیم که مدعای من از نقش دادن شتل است. سلیم.

و یا در این تمثیل: از بهر تمارح بر تانی شتل بود. در لغت به صورت از خرس مویی کندن به همین معنای کنایه آمده است.



مردِکِ بی قابلیت صد تا قَلُونِ جُونُم کرد، بَد دَس کرد دو زارُم داد ماخواسَم بندازَم
جَلوش اما دیدم پُت از خرس کندن شَتلیه.

[mærdekey bi/qabliyæt sæt/ta qælûn(e/æ) jûn/om kærd bâd dæs kærd
dô/zar/om dad maxasæm bendazæm(e/æ) jelou/š didæm pot æz xers
kændæn šætæli/væ]

مردک که اصف مرتاب صد نوع یکاری واداشت پس (بابت آن) دوریال بر من داد تقسیم گرفتیم بر او بر گردانم اما متوجه شدم که از این مرد

بدتر است (حرفه گرفته شود ضحیت است).

⚡ ↑ پُت در تداول به معنای **مو و کرک و پشم** است و نیز می تواند صورتی از **پود** باشد.
با توضیحات داده شده چنین بر می آید که کامل ترین صورت مثل همان صورت: **پت از**
خرس کندن شتلی است می باشد که در تداول **استهبان** رایج است.

پُت پُتی. [pot/poti]؛ صفت هر منسوجی که نرمی و صافی خود را به عللی مثل
نامرغوب بودن جنس نخ و یا تماس منسوج با شی زیر از دست داده و در نتیجه برخی یا
همه ی رشته های منسوج حالت بافتگی و به هم پیچیدگی خود را از دست داده باشند و در
سطح منسوج، همه یا برخی از پودها بالاتر از سطح طبیعی قرار گرفته باشند:
تُومُونُو تُو شُور اول پُت پُتی شد.

[tumun/u tu šûr/e ævvæg pot/poty šod] (پارچی) **تبان در اولین ششوز بروخ نمشد.**

همان گونه که در توضیح پُت گفته آمد این ترکیب هم می تواند صورتی از **پت پُتی** (به فتح
هر دو پ) باشد و هم صورتی از **پود پودی**. ⚡ ↑ پت.

گاه به افرادی که مقدار موی بدنشان بیش از حد معمول است نیز **پت پُتی** گویند.

پُت حَرُوم. ۷۷۲ [pot/e hæru:m]؛ **پُد** یا **پود** حرام؛ موهای ظریف و نازکی که بر
بدن اطفال یا بچه ی برخی پرندگان و حیوانات می روید و هنوز ضخیم و رنگین نشده و در
مراحل اول رشد است. برخی از این موها پس از مدتی می ریزند و به جایش موهای رنگین

۷۷۲ - علت اطلاق این صفت به مو و گل و میوه و غیره که معمولاً نمی پایند و قبل از رسیدن و کامل شدن می ریزند آن
است که مسلمانان عقیده دارند مال حرام پابندگی و ماندگاری ندارد و خیلی زود نا بود می شود لذا به چنین موها و گل ها
و میوه ها صفت حرام اطلاق کنند.



صخیم پر پشت *تری می‌روید. به همین جهت آن‌ها را **حروم** گویند. همچنان که به میوه‌های اولیه و یا نا بهنگامی که بر شاخه بعضی درختان می‌روید ولی نمی‌رسند و به میوه‌ی کامل تبدیل نمی‌شوند و می‌ریزند **حروم** گویند.

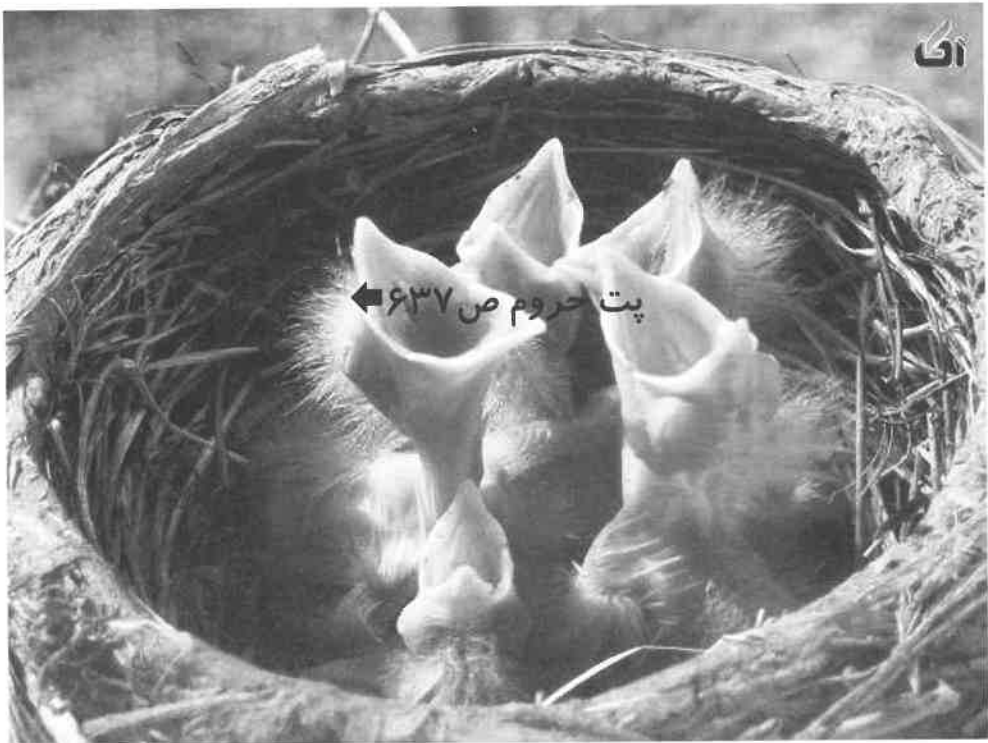
مثل **اشک حروم** و یا به گل‌های اولیه‌ی بوته‌ی گوجه و بادنجان که می‌ریزند نیز **گل حروم** گویند. **پَر حَرُوم. پُت.**

بچه بجکا تازه **پُت حَرُوم دَر اَرْدَن هَنُو پَر ناسک** نشدن.

[bæččæ/bejek/â tâzæ pot/e hæŕûm(e/æ) dær ordæn hænu ta pærænask næšodæn]

بچه کنجک تازه کرک‌های ظریف نمایدار بر بد نشان رویده است و هنوز بال و پر پرواز بر بد نشان نرویده است.

✦ (شکل ص ۶۶۸)





پترات. ۷۷۳ [pætærât]؛



هر چه شد می خُونَن و بَلغُور می کُنَن آیه با هر چه رسید جُور می کُنَن
جَی که روشن بُکُنَن کور می کُنَن یک چیتی می گَن رُو منبر که نگو
پتراتی بی سُر و بَر که نگو. شمس. ۱۲۹ ÷

[pætærât/i bi sær/o bær ke nægû] چرنیاتی بی سرور (با اعراب غلط) که تکرار آن هم جایز نیست.

مرادف ۱۱ مُزخرف (ات). چرت و پرت. آرت و پرت. ذری وری.



پتسِق. [petesq]؛ ذره‌ای ناچیز. بسیار اندک:

گفتم ذَرِّی قَرِّی م بدِه، یی پتسقی م داد مَنَمِ اِنْدَاخْتَمِ جَلُوش.

[... qærey/m bedê yæy petesq/i/m dad mæn/æm endaxtæm(e/æ) jelou/š]

بِ اَو کفتم کمی قروت ب من بدِه ذره‌ای ناچیز ب من داد من هم ب طرف خودش پرت کردم.

این لفظ را در هیچ جا ندیدم و تنها در لهجه‌ی استهبان آن هم به ندرت و از معدودی شنیده‌ام. مرادف ۱۱ پتسک. پُتور. نُوزگ. اِقچی. بَفهمی.
چنین پیداست که این لفظ ریشه و مأخذی نداشته باشد.



پتسک. [petesk]؛ ذره‌ای بسیار کم و ناچیز. نحوه‌ی کاربرد آن همانند ۱۱ ↑

پتسِق است. مرادف ۱۱ پتسک. پُتور. نُوزگ. اِقچی. بَفهمی.

پتک. ۷۷۴ [pætæk]؛ آمادگی و حال و ذوق جهت انجام کار. توانایی روبرو شدن ۱۱

با امری. تحمل و صبر و شکیبایی. آمادگی قبول سخنی بدون ابراز خشم. حوصله.

مرادف ۱۱ دس و دل. کون و پیزی. دل و پتک. دل و دماغ. دل و حوصله.

۷۷۳ - پترات در گویش عامیانه زیاد کاربرد ندارد و در فرهنگ‌های عامیانه و نیز در لغت اثری از آن نیافتم به جز از

گفتار یکی دو تحصیل کرده‌ی حوزوی شنیده‌ام و نیز در کتاب کوچه به صورت پتره به مفهوم سخن بیهوده و بی

اساس و نسجده آمده است که احتمالاً تصحیف پوت باشد. که در این صورت پترات جمع پتره خواهد بود.

۷۷۴ - احتمالاً اصل این واژه [pattokih] پهلوی ۷۷۴ است که به معنای تحمل آمده است.



با لفظ داشتن مستعمل است:

چاروادر کم داده رو چاروا، ولی نه پتک داشت و نه یی دَس و دلی.

[næ pætæk dast/o næ yæy dæss/o del/i] چاروادار بر روی اللغ لم داده بود اما حوصله دل و دماغی نداشت.

ما به موقش همه مو پتک دریم جر بیشیم مثل خودت خچک دریم^{۷۷۵}. و اما بعد... ۲۴۰/۱۱

[ma be lôqæ/š hæmæ/mû pætæk dærim]

ماکی در وقت خودش گل و گیایی داریم اما چنانچه عصبانی شویم مانند خودت بد و نازگار خواهیم شد.

کسی که گفت: بری وصله من پتک ندرم

بری تموشا تا شوم می‌لکید، مادر بود. و اما بعد... ۲۲۹/۳

[kæsi keg oft bærey væslæ mæn pætæk nædæræm]

کسی که انگار می‌داشت تاب و گل و صل (کردن لباس مچ‌په‌په را) ندارم اما برای تماشای عروس تاشب «ونگی می‌کرد، مادر بود.



پتل^{۷۷۶} [petel]

خیلی ریز. خیلی کوچک: تَعَجَّبِم بچه به او پتلی چطو شدت آدم به ای لوتتی.

[tæ?æjjob/æm bæččæ be u petel/i četou šodæ(te/tæ) adæm be i lovæt/i]

در عجبم که بچه به آن کوچکی چطور به آدمی چنین: گل من تبدیل شده است.

لله مرادف پتل. موتول. موچول. کوچول. پتسک. نوزگ. اچچی. بفهمی.

۷۷۵ - به واژه‌ی خچک و ترکیب خچک داشتن در جای خود رجوع شود.

۷۷۶ - به جز کوچول و موچول که در تداول عامه‌ی اغلب لهجه‌ها متداول است، بقیه را به تبعیت و قیاس از کوچک و کوچولو و موچولو ساخته‌اند. به این ترتیب که کم‌تر از کوچک را کوچولو گفته‌اند که در تداول به کوچول تغییر یافته و موتول را ابتدا به تبع موچول به عنوان تابع مهمل ساخته‌اند که خود به معنای کوچول در آمده است.

در برخی لهجه‌ها ریزتر از کوچول و موچول را موتول گفته‌اند و از لفظ اخیر پتل به معنای کوچک‌تر از موتول ساخته‌اند لفظ پتل را به قیاس از پتل ساخته و پرداخته‌اند. در واقع آنچه از واژه‌ها و الفاظ کوچک. کوچولو. کوچول. موچول. موتول. پتل در تداول برداشت می‌شود این است که هر کدام از آن‌ها از واژه‌ی قبل از خود کوچک‌تر و از واژه‌ی بعد از خود بزرگ‌ترند.

بجز کوچول و موچول که در لغت به عنوان الفاظی عامیانه آمده‌اند از بقیه‌ی آن‌ها در لغت نامه‌ها نام و نشانی نیست.



پتنگ. ۷۷۷ [peteng]؛ ۱- کیسه‌ای کوچک یا قطعه پارچه‌ای کوچک را (شکل ص ۶۶۷)

گویند که در آن سکه و اشیاء قیمتی ریزند و گره زنند تا محتویات آن گم نشود. کیسه‌ی کوچک پارچه‌ای و یا جرمی که معمولاً نخ‌ی بر گردن آن راست کرده‌اند که با کشیدن نخ، دهانه‌ی کیسه بسته شود

۲- هر کیسه یا پارچه اعم از کوچک و یا بزرگ که زاد سفر در آن ریزند و با خود حمل کنند. در تداول بیشتر کیسه‌های کوچک پارچه‌ای مد نظر است که پول و دارو و ضروریات خرد در آن می‌ریزند و دهانه آن را با نخ بندند و در جیب گذارند تا عنداللزوم در اختیار باشد: تا اومد دس تو کیسش ببره دید پتنگش نیس و جی بچه تره. و اما بعد... ۲۳۷/۱۴

[did peteng/ʃ nis/o jey bæččæ tæræ] دید که کیسه‌ی پولش نیست. (از بچه‌جای تری به جا مانده است)

چَن فروختی خری و صد یک و مِنگ پولات بانگ یا کردی تو پتنگ؟

[pul/aʃ(e/æ)bang/æ ya kærdey tu peteng]

پول‌های آن را در بانگ گذاشتی و یاد همیان (نزد خود) نگاه داشتی؟ به ندرت مرادف ۱۱ تنجه.

۱۱ ↓ پتنگ ... باد دادن. پتنگ ... واز کردن. پتنگ ... (آ) هَلو دادن. پتنگ ...

زیر بغل ... بودن.

پتنگ ... (آ) باد دادن. ۷۷۸ [(æ) bâd dadân]؛ [peteng ...]

۷۷۷ - احتمال دارد پتنگ تغییر یافته‌ی **تینگو** [tæpengu] باشد که ابتدا به صورت **پتنگو** [petengu] در آمده و در تغییر دوم حرف **ی** مخفف شده‌است. **تینگو** در لغت به معنای **بدره** و **صُرّه** و **کیسه‌ی عطاران** آمده است.

۷۷۸ - از آنجا که داشته‌های هر کس به خصوص آن مقدار متاع و توشه‌ای که فرد در سفر و یا حضر همراه دارد گواهی بر شخصیت و چند و چونی اوست لذا همیشه و هم اکنون سعی بر این بوده و هست که دیگری از کم و کیف آنچه همراه اوست سر در نیاورد. به مصداق: **خود بر باشد چه داند کسی که کوچه فروش است یا پلور.**

حال اگر علی‌رغم میل باطنی کسی اقدام به بررسی و کاوش و شناسایی و افشای محتویات کیف و یا کیسه و چمدان و بدره و همیان وی کنند و آن‌ها را در دیدرس دیگران قرار دهند به آبرو و حیثیت وی خدشه وارد شده‌است. و در واقع دیگران را به آنچه که نباید از فرد بدانند آگاه کرده‌اند.

در لغت به صورت‌های **پته‌ی کسی رو آب انداختن**، **پته‌ی کسی رو داریه ریختن**، **پته‌ی کسی رو آب افتادن** و **پته‌ی کسی رو آب ریختن** آمده است.



کنایه از افشا کردن راز کسی از طریق عناد و یا لجبازی و یا تلافی به مثل. فاش کردن و بازگو کردن آنچه که باعث هتک حرمت کسی گردد:

پتنگ مردم باد دادن، هنر نی، سرپوشِ رُوش گذشتن، هَنَرَه.

[peteng/e mærdø(e/æ) bâd dadæn honær nî særpuš(e/æ) ruš gozoštæn ...]

راز مردم را بر ملا کردن. هنر نیست (بلکه) سرپوش بر آن نهادن، هنر است.

به صورت‌های پتنگ کسی واز گردن، پتنگ کسی (آ) هلو دادن با همان مفهوم یاد شده

نیز مستعمل است: اگه راس میگی با من در بفتو تا بدم عین پتنگت آ هَلَو. و اما بعد... ۳۱۲/۵

[ta bedæm eyn/e peteng/ot æ hælou] تا بهی که گذشتی تنگت را بر ملا کنم.

پتنگ. ↑ مرادف پتی کسی او دادن. پتی کسی رو او انداختن. پتی کسی رو او رختن. بنچاک کسی (آ) باد دادن. بنچاک کسی رو او رختن. پتنگ ... رو دیره رختن. پتنگ کسی باز گردن.



پتنگ ... زیر بغل ... بودن.

[peteng/e ... zir/e bæghæl/e ... budæn] پتنگ کسی را مطلع بودن. ↑ پتنگ.

سوابق کسی را مطلع بودن. در این تمثیل نظر گوینده بیشتر بر سوابق سوء کسی است خواه من باب تهدید باشد و یا بازگو کردن حقیقت. ضمن این که گاه سوابق عادی و معمولی فرد مورد این تمثیل قرار می‌گیرد: هَی آو کباب نکن، ما طَلَم، ما طَلَم که پتنگت زیر بغل منه.

[... mâtæl/æm mâtæl/æm ke peteng/ot(e/æ) zir/e bæghæl/e mæn/æ]

بی از قهر و سکت دم مزن که (با ارازی مستندات) ثروتمند بودند را بر ملا می‌کنم.

اما بیشتر کار برد این مثل من باب افشای سوابق سوء افراد است:

تو دیگه بری من باش باش نزن که پتنگ همی گسِت زیر بغل منه.

[.../baš næzæn ke peteng/e æmey kæs/ot(e/æ) zir/e bæghæl/e mænæ]

تو دیگر برای من اظهار وجود نکن (لافت نزن) که از سوابق سوء همه افراد فاسلت آگاهم. (و اگر لازم بینم افشای کنم)



پتنگی. [petengi]



۱- کنایه از آدم کم سرمایه. آن که همه‌ی سرمایه‌اش درون بدره‌ای است.
 ۲- کنایه از سرمایه‌داری که جرأت و توکل نگهداری نقدینه‌اش را در بانک ندارد و به همین خاطر آن را در خریطه و بدره (پتنگ) در محل کار و یا در منزل نزد خود نگاه می‌دارد.
 به همین خاطر این گونه افراد را پتنگی نام نهاده‌اند. پتنگی لحنی است تحقیر آمیز که به تجار کم سرمایه و یا کم جرأت دهند.

کنایه از کم مایه: گُمُون نَگَه ای مَرَدِکِی پَتَنگی بُوتُونَه هَمی انجیرات بخَرَه.

[gæmun næko i mæردهkey petengi/i butunæ hæmey anjir/at bexæræ]

کمان مبر که این مرد کم سرمایه قادی به خرید می‌برد (درختان) انجیرت باشد.

کنایه از کم جرأت: ای مَرَدِکِی پَتَنگی کِی توکل می‌کنه اوراق قرضه بخَرَه!

[i mæردهkey petengi key tævækkol nikonæ ourâq qærzæ bexæræ]

این مرد کم سرمایه و ارکم جرأتی است. هیچ‌گاه توکل خرید اوراق قرضه را ندارد. ↑ پتنگی. مرادف یی پولی.



پُتور. [putûr]؛ کم تر از موتول. ↓ پُتِل.



پتی. [pæti]؛ واژه‌ی پتی هم در لغت و هم در تداول به معانی ساده. تنها.

تهی. خالی. بی خورش. برهنه و آشکار کاربرد دارد. اما آنچه در این جا مورد نظر است مفاهیم دو ترکیب ↓ پتی بدو و ↓ پی پتی است که هر کدام در جای خود آمده است.



پتیاره. ۷۷۹ [pætiyâræ]؛ آن چه از این کلمه در بادی امر به ذهن متبادر

می‌گردد: بدکاری، بدکنشی، هرزگی، بی حیایی، بد دهنی، حیزی، و روسبی گری است که در مواقع خشم و دعوا منحصرأ زنان و دختران یک دیگر را به این صفت متصف کنند:

۷۷۹ - "سید علی خان وقارالملک در سفر نامه خود "جام جم تاریخ هندوستان" می‌نویسد: در کوهستان راجواره در کاروانسرا منزل کردم. خدمتکار و خدمه کاروانسراهای هندوستان اغلب زن هستند که خدمت مسافرن می‌کنند. این زن‌ها را به زبان هندی پتیاره می‌گویند. این سلسله طایفه‌یی می‌باشند که پست ترین جمیع قبایل هندی هستند. زیرا که در میان این سلسله پرده حجاب و عفت و عصمت نیست."



ای ضیفی پتباری یه افتیده پخم که بچت دنگم در آرده!

[i zeyfey pætiyârey/yæ oftidæ pex/om ke bæččæ/t dækg/om(e/æ) dær/ordæ]

این زن بدکاره بر من یورش آورده که بچات ادایم را در آورده است!

دخترگی پتباره عار و حتی خودش خورده.

[doxtær(e/æ)key pætiyâræ âr/o hæyey xod/oš xordæ]

دختر وی هرزه عار و حیای خودش را خورده است.

اصل این واژه در فرهنگ پهلوی^{۷۸۰} به صورت pætyâr و pætiyâræk به معنای ضد، مخالف، آمده است. اما در کتب لغت فارسی با معانی کنایی بی حیا، بد زبان، زشت، ترسناک، بلا و مصیبت و در باور زردشتیان موجودی اهریمنی است که برای نابود کردن خوبی‌ها آفریده شده است.

پتی بدو. ^{۷۸۱} [pæti/bodou]؛ کنایه از آن کس که در جایی بی آن

که از او خواسته باشند به خدمتی کم بازده و گاه بی بازده مشغول شود بدون آن که مزدی طلب کند. گاه صرفاً به خاطر وعده‌ای غذا و گاه به خاطر آن که خود را آدمی کار آمد و خدوم جلوه دهد و گاه به خاطر شرائط موجود که چنانچه به کاری دست نزنند بیشتر احساس شرم و یا بیهوده بودن می‌کند.

آن کس که در مهمانی‌ها خود را به هر گونه خدمت رسانی که در حد تخصص او نیست مشغول سازد و در این راه دمی نیاساید ضمن این که خدمت او حل مشکلی نمی‌کند و عدم حضور او نیز چندان محسوس نباشد:

^{۷۸۰} - فرهنگ فارسی به پهلوی فره‌وشی. ص ۱۰۲.

^{۷۸۱} - قاعداً هر دوندگی باید منتج به نتیجه‌ای پیش بینی شده و مطلوب شود. لذا هر گونه دوندگی که از ابتدا بی نتیجه بودن آن مشخص باشد **دوندگی تهی** است.

یکی از معانی **پتی** در لغت و تداول **تهی و خالی** است و نیز **بدو** در لغت، صفت و به معنای **بسیار دونده و تند رو** است.

با توضیحات داده شده مفهوم ترکیب **پتی بدو، بسیار دونده بی باز ده** است که ترکیب صحیح و مناسبی است، گر چه عیناً در لغت نیامده است.



مَنْجَفَر تُو عِيش و عِزا مِی پِلِکَه اَمّا پَتِی بُدووی بِیشتَر نِی.

[mænjefær tu cyʃ/o æzâ mipelekæ æmma pæti/bodowi bištær nî]

منجفرد مراسم عیش و عزا حضور فعال دارد اما دونگی اوبی حاصل است.

پَتِی... رُو او اُفتیدن. ۷۸۲ [pætey ... ru ou oftidaen]

راز کسی بر ملا شدن. رسوا شدن. مفتضح شدن.

یکی از معانی لغوی پته که مورد نظر ماست تکه‌ای تخته یا پارچه است که در مسیر آب جوی‌های با شیب تند برای جلوگیری از سرعت آب قرار می‌دهند و نام دیگر آن بند است.
 پته. مرادف (آ) او گوزیدن. گندش در اومدن. تر زدن.

پَچ. ۷۸۳ [pæč]؛ ۱- له. از هم پاشیده. با لفظ شدن و گردیدن، مستعمل است:

۷۸۲ -مدخل این تمثیل مربوط به زمانی است که هنوز آب مورد نیاز مردم از طریق جداول رو باز به آب انبارها و کشتزارها هدایت می‌شد. آن‌ها که در خانه شان حوض داشتند و اهل نماز و تقوا بودند پولی به صاحب آب می‌دادند و او هم با نهادن پته یا بند در مسیر آب در جوی اصلی بخشی از آب را به جوی منتهی به منزل آن فرد هدایت می‌کرد تا زمانی که حوض منزلش از آب پر می‌شد. اما آن‌ها که قدرت خرید آب را نداشتند و از تقوای لازم هم بر خوردار نبودند از تاریکی نیمه‌های شب استفاده می‌کردند و پته یا بند می‌کردند که خود در خانه داشتند در مسیر آب قرار می‌دادند و آب را به جوی منزل خویش هدایت می‌کردند. بسیار اتفاق می‌افتاد که به علت فشار بیش از حد آب پته از جا کنده می‌شد و بر روی آب می‌افتاد و آب آن را با خود می‌برد و همسایگان فرودست که پته‌ی کسی را بر روی آب می‌دیدند متوجه عمق ماجرا می‌شدند و بدین سان آبروی خانواده‌ی آب دزدی که پته اش بر آب افتاده بود می‌رفت. گاه می‌شد که صاحب آب سر می‌رسید و پته‌ی آب دزد را از جا می‌کند و به جریان آب می‌سپرد و در واقع پته آب دزد را به آب می‌انداخت که از این رهگذر صورت متعدی این تمثیل یعنی پته‌ی کسی به آب دادن و یا به آب انداختن شکل گرفت:

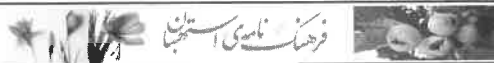
شَن گفتم آگه کوتا(ه) نِی پَتِی رُو او میندازم.

[šæ goftæm ægæ kutâ nævev pætæ(tc/tæ) ru ou mirizaem]

بر او گفتم که اگر دست از مجادله برداری تو را رسوا خواهیم کرد.

در طول سالیان، این اصطلاح در دیگر امور مردم به صورت تمثیل آبروی کسی رفتن یا بردن، ساری و جاری گشت که تا هم اینک به یادگار مانده است.

۷۸۳ - در لغت یکی از معانی پرجین کردن || محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تخته زنند و دنباله‌ی آن را از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند. در لغت به صورت پَچ نیامده است.



ماشى رفتِ رُوشِ گلش پَچ شد. (شکل ص ۶۷۲)

ماشین از رویش عبور کرد سرش له شد. [māši ræft(e/æ) ru/š kællæ/š pæč šod]

لقمه هابس که بزرگ است و آغچ گر خورد بر سر من گردد پَچ. شصت و سه ۳۳۴.

چنانچه بر سر من اصابت کند سرم له شود. [gær xoræd bær sær/e mæn gærdæd pæč]

۲- بر گرداندن و دولا نمودن یا دولا شدن و بر گشتن سر تیز میخ به گونه‌ای که بیرون آمدن یا بیرون آوردن آن به سادگی میسر نباشد. در این معنا مخفف 𐭪𐭣 پَچ است که با لفظ کردن و شدن مستعمل است:

نئل چاروا که می‌زدن سرِ مینخو از او طرف پَچ می‌گردَن تا کنده نشه.

[nâel/e çârva ... mix/u æz u/tæræf pæč mikærdæn ta nâel/u kaendæ næšæ]

نخل کبر (پای) الاغ می‌زدند سرینج را از طرف دیگر پَچ می‌کردند تا (نخل) کنده نشود.

۳- کنایه از رأی و عقیده‌ی کسی را به عمد و گاه با توسل به ترفند بر گرداندن به گونه‌ای که فرد از تصمیم و عقیده‌ی خود منصرف شود و گاه راهی خلاف تصمیم اول اتخاذ کند. در این معنا نیز همان مفهوم برگردانده و منقلب کردن را دارد که باز هم یکی از معانی پرچین است که خود مخفف پرچین کردن است: آگه پَچشی نکرده بودم تالا بیس دِفَه خُونَو فروخته بود.

[ægæ pæč/oš nækaerdæ budæm tâ/la bis defæ xunou foruxtæ bud]

اگر او را از تصمیم منصرف نکرده بودم، تا به حال بیست بار آن خانه را فروخته بود.

پَچو. [pæč/ou]؛ پاشیدن آب به مدفوع گاوی که شاخه‌های درخت انجیر را به آن آلوده‌اند،

جهت جلوگیری از خشک شدن رطوبت آن. توضیح بیشتر در ذیل ترکیب 𐭪𐭣 گه گوزدن.



(شکل ص ۶۶۸)

پَچی. ۷۸۴ [pæçi]

۷۸۴ - اگر چه واژه‌ی پرچین در لغت به تنهایی به معنای چنین وسیله‌ای نیامده است و با لفظ شدن و گردن این معنا و مفهوم را پیدا می‌کند. اما در تداول عامیانه حتی بدون این دو لفظ، مفهوم این ابزار را به خود گرفته است و هم با این دو لفظ نیز کاربرد دارد: امروزه بی پَچی بخی بخری پُومصد تُمن از کار در میا.

𐭪𐭣 [emruz/æh yæy pæçi] bexey bexæri pumsæd/tomæn æz kar(e/æ) dær/miya]



تکه‌ای چوب یا فلز و بیشتر به شکل گوه معمولاً به اندازه‌ی یک انگشت دست انسان و گاه اندکی کوچک‌تر که بین ابزاری مثل کلنگ و تیشه و بیل و تبر و چکش و پتک و امثالهم و دسته‌ی آن‌ها کوبند تا این دو محکم به هم متصل گردند و در حین کار با آن‌ها از دسته جدا نشوند. در این معنا گاه مرادف **آخی** نیز کار برد دارد:

ای کِلِندُو دُرُس پِجی نَشده تا قَدِ کار بزنی دَر میا.

[i kelend/u doros pæči næšodæ ja qæd/e kar bezæni dær/miyâ]

این کلنگ به درستی به دست خود محکم نشده به مجردی که از آن استفاده شود از هم جدا می‌شود.

اگه دُرُس پِجی کرده بودی، دَر نمی‌مَد.

[ægæ doros pæči kærdæ/budi dær næmimæd]

اگر به نحوی صحیح به هم محکم کرده بودی از هم جدا نمی‌شدی.

پِخ. [pex]؛ ۱- اسم صوت است و آن آوایی است که با آن حیواناتی مثل گوسفند **پَخ**

را رمانند. به این معنا در لغت آمده است.

۲- به جهت ترساندن انسان‌ها نیز گاه از آن استفاده کنند که در این حالت مجازاً معنای تعرض تهدید آمیز دهد که با لفظ پریدن و افتیدن مستعمل است:

بی هوا افتید پِخِم. [bi/hæva oftid(e/æ) pex/om] ناگهان با تهدید و ارعاب مرا مورد شام قرار داد.

به صورت پخت همراه با پریدن کم و بیش کار برد دارد:

باش هشیار که گرگُت نَبَرَه سگِ صاب مشناسه پختِ نَبَرَه. ش ۲۱

[sæg/e sab/mæsnasæ pext/ot næpæræ]

مراقب باش، سگی است که صاحب خودش را نمی‌شناسد (از این رو) ناگهان به تو حمله کند. **پَخ** انگا سگ جعفر حیدر بودن.

اگر چه به معنای تهدید نیز در لغت آمده است اما به صورت پِخ(ت) ... افتادن(پریدن) نیامده است. **پِخ** کسی افتیدن

امروزه اگر بخوای یک بغار بخری پانصد تومان خرج بر می‌دارد.

در لغت واژه‌های گاز، بغار، فانه و گوه به همان معنای پرچین آمده است.



۳- لفظی به جای پخت به معنای مقداری از آنچه که مصرف یک بار را کافی باشد.

مثلاً آن مقدار چای خشک که برای دم کردن چای در یک قوری یا فلاسک لازم باشد:

چَپَری یی پَخِ چی از خُونی خالات بُوسُون و بیا.

[čæpəri yæy pex/e čey æz xuney xalât busun/o biya]

به سرعت یک پخت چای از منزل حالت بگیر و بیا.

۴- به مدت زمان یک روز کاری که معمولاً برای کارگران بنایی هشت تا ده ساعت است یک روز و به نصف این مدت یک گُتر و نصف گُتر را پَخِ گویند:

بَری که سفیدُو تُموم بَشَه یی گُتر و پَخِ دیگی کار دَرَه.

[bærey ke sæfid/u tæmûm bešæ yæy gôr/o /pex/e digey kar dæræ]

برای این کار آن سفیدکاری به اتمام رسد به نصف روز و نصف روز وقت نیاز است.

نون بَری یی پَخِ و یی گُتر نَدَرَه قَاتِقِ یی کَش و یی ظَهر نَدَرَه

آر خُلاقش دیگَه جی مُتر نَدَرَه نَنه مُردو دم صوبی خُونشو

تیر تَه سفره زد و هَمبُونَه شو. ش ۱۵۱

[nun bærey yæy pex/o yæy gôr nædæræ] نان به قدر کفایت کم تر از نصف روز (خودش) را ندارد.

پَخِ ... اَفْتیدن. ۷۸۵ [pex/e ... oftidân]; (شکل ص ۶۶۸) ۱۱۸

ناگهان کسی را بی مقدمه و بی دلیل مورد عتاب و خطاب و فحش و ناسزا قرار دادن:

دیگَه مادر شو گُرت پَخِت نَفْتید؟

[... madær/šugær/ot(e/æ) pex/ot næftîd] دوباره مادر شوهرت تو را مورد پرخاش و سرزنش قرار داد؟

بیشتر به صورت تقدم فعل معمول است:

چه بگم، گُره‌ی بی نور یخُم سِر لِتِ نونی مِفتَه اِیخُم. ۱۱۸/۱۴ وابعاد

[sær/e let/te nun/I miftæ æ pex/om]

۷۸۵ - این احتمال هست که در این معنا پَخِ مخفف پخت و پخت مخفف و تغییر یافته‌ی بختار باشد. برای درک بهتر

اَفْتیدن بختار کسی.



به خاطر نصف نانی مرا مورد عتاب و خطاب قرار میدهد.

کم و بیش به صورت **پخت** و با لفظ **پویدن** نیز کاربرد دارد:

باش هشیار که گرگت نبره سگ صاب مشناس **پخت نبره**. شس ۲۱

[sæg/e sab/mæsnasæ pext/ot næpæræ]

مراقب باش، سگی بی وفاست (از این رو) **نگاهبان** به تو حمله نکند.



پخش و پوشور. ۷۸۶ [pæxš/o pušûr]

پیر شده روزی ده کش چپاش **پخش و پوشور** می کنه بایه جثم واریش کنم.

[... ruzi dæ/kæš či/yaš pæxš/o pušur mikonæ bayæ jâmvvari/š konæm]

(آن بچه که) خدا کند عمر طولانی داشته باشد روزی ده بار اسباب بازی را (در اطراف خانه) **پخش و پلا** می کنه که ناچارم آن را جمع آوری کنم.

مرادف تیف، پخش و پره، پخش و پلا، پخش و پله و پخش و پار، **تخش و پخش**.

پخشه. [pæxšâ]؛ لحنی از **پشه** است اما **پخشه** نام عامیانه و انحصاری

مگس خانگی است که حشره‌ای است از راسته‌ی دو بالان که می‌تواند



۷۸۶ – **پوشور** تغییر یافته **پاشور** است. در تداول ترکیب **پاشور** در دو مصدر مرکب **پخش و پاشور** و **شل و پاشور** با لفظ **بودن شدن و کردن** مستعمل است.

اگر چه **پاشور کردن** به تنهایی کاربرد ندارد اما همراهی آن با دو واژه‌ی **شل و پخش** شدت بیشتری به حوزه‌ی **پخش کردن** می‌دهد. برای درک بهتر توضیحی لازم است:

شل کردن عبارت است از مخلوط کردن آب و گل در یک ظرف یا بر روی زمین به کمک دست یا پا. اگر این امر در ظرفی و با دست صورت گیرد سطح **شل** حاصل به علت محدود بودن ظرف، تغییر نمی‌کند اما اگر بر روی زمین و به کمک پاها انجام گیرد سطح **شل** حاصل تحت تأثیر جاذبه‌ی زمین تا پایان کار گسترش می‌یابد. این امر باعث شده‌است که حتی راه رفتن در گل و لای که منجر به گسترده تر شدن سطح گل و گاه ترشح به اطراف می‌شود **شل و پاشور کردن** نامیده می‌شود.

در ترکیب **پخش و پوشور کردن** نیز همین مفهوم صادق است اگر چه در این جا از گل و آب خبری نیست و بیشتر اشیاء جامد مد نظر است از این رو منظور از **پخش کردن** در بادی امر ایجاد پراکندگی و **پاشور کردن** عبارت از پراکندگی بیشتر به کمک پاها در مراحل بعدی است. به عبارت دیگر **پاشور** متعاقب **پخش** همان مفهوم **پخش کردن** را دارد اما در طیفی گسترده‌تر. در لغت تنها به صورت **پخش و پلا** (تابع مهمل) آمده است.



ناقل بسیاری از بیماری‌های بین انسان و دام باشد.

از جمله آن را عامل اشاعه‌ی **حصه، اسهال، فلج اطفال، وبا و کرم‌های طفیلی انسان** می‌دانند. روی بدن پر از کرک مگس تا ۶۶۰۰۰۰۰ باکتری شمرده شده است.^{۷۸۷} پر زاد و ولد ترین حشرات است همانند دیگر حشرات، سابقه‌ای بسیار طولانی تر از انسان بر روی این کره‌ی خاکی دارد. در پاره‌ای لهجه‌ها و گویش‌ها آن را **پخشه** می‌نامند و علت آن است که مگس حشره‌ای است از راسته‌ی دوبالان که پشه‌ها نیز عموماً زیر گروه همین راسته‌اند و از آنجا که پشه را در زبان پهلوی^{۷۸۸} **پخشک** [pæxšæk] نامند چنین به نظر می‌رسد که در تداول با اندکی تغییر، مگس را هم به همین نام نامیده‌اند. ⚡ ↓ **پخشه کورک**.



پخشه پُرون. [pæxšæ/pærun]

۲- تکه‌ای پارچه یا دستمال که بیشتر شیرینی فروشی‌ها، بقال‌ها و قصاب‌ها با نخ‌ی بر سر چوبی تقریباً ۵۰ تا ۷۰ سانتی متری استوار کنند و با حرکت دادن آن مانع نشستن مگس بر روی کالاهای خوردنی خود می‌شوند:

یکی بود یکی نبود غیر خدا بقال جلدی زُمونی قدیمَا

.....

منتظر بود با خود **پخشه پُرون** گرّ و گرّ می‌گشت بزای بی زبُون.

[montæzer bud ba xod/e pæxšæ/pærun] «حالی که پشه پُران در دست داشت به انتظار نشسته بود».



پخشه کورک. [pæxšæ/kuræk]؛ به پشه‌های ریزی که با نیش خود

باعث آزار و اذیت انسان به خصوص در شب‌هایی شوند، **پخشه کورک** گویند.

معروف است که این گونه پشه‌ها چشمشان نمی‌بیند و تنها از طریق حس بویایی به مقصد خود دست می‌یابند. از این رو این گروه پشه را **پشه کوره** نامیده‌اند که در لغت نیز تحت همین نام به معنای **پشه‌ی ریز** آمده است.

در تداول گاه حرف **ه** را به **کاف** تصغیر بدل کنند و **پخشه کورک** گویند. ⚡ ↑ **پخشه**.

۷۸۷ - دائرة المعارف فارسی. ج ۳. ص ۲۸۴.

۷۸۸ - فرهنگ فارسی به پهلوی فره‌وشی. ص ۱۱۴



پَخشی بُر. [pæxšey/bær]

پشه‌ی بُر؛ زنبور بلاستوفاکا متکون در میوه‌ی نر انجیر. بُر.



پَخشی سَگی. ۷۸۹ [pæxšey sæg/i]

پشه‌ی سَگی. مگسی است با نام علمی [*Cochloaonya homavorax*] که بیشتر در بین موهای سگ زندگی می‌کند و عامل بیماری‌های مشترک بین حیوان و انسان نیز می‌باشد. مگسی است سمج که هرگاه انسان را نیش زند خارش شدید همراه با درد را باعث می‌شود. ↑ پَخشه.



پَخشی شَدَن. [pæxšey zš/šodaên]

(پشه‌ای شدن) آفتی است گیاهان به خصوص درخت مو را که در آن پشه‌ای از جنس [*Erythroneura*] و از گونه‌ی [*Cones*] که در فارسی به **زنجبرک مو** معروف است به صورت گروهی پشت برگ‌های مو را نیش می‌زنند و با مکیدن شیره پرورده‌ی گیاه باعث زردی برگ‌های گیاه و خراب شدن میوه‌ی آن می‌گردد. در تداول به این مرض **پَخشی شدن** گویند. ↑ پَخشه.



پَخ کسی اُفتیدن. ۷۹۰ [pex/e kæsi oftidaên]

از طریق عناد، غفلتاً با کسی به مجادله برخاستن. کسی را ناکهان مورد عتاب و خطاب قرار دادن. بی مقدمه کسی را به باد ناسزا گرفتن و با او در گیر شدن:

چه بگم کُرّه‌ی بی نُورِ یَخُم سَرِ لِتِ نُونِی مِیْفَتَه اِ یَخُم. و اما بعد... ۲۱۸/۱۴۰۰

[sær/e lett/e nui miftæ æ pex/om] به خاطر کدای نان، ناگهان با من درگیر می‌شود.

به صورت پخت (با اُفتیدن و پَریدن) نیز معمول است:

باش هشیار که گرگت نَبَرَه سگِ صاب مشناس پَخْتتِ نَبَرَه. شس ۲۱

۷۸۹ - در لغت به صورت **سگ مگس** و **مگس سگ** آمده است:

کر چه در این فنی کی است او و در کس به نام آن کس سگ بود، وین کس انگین. خاقانی.

۷۹۰ - از آن جا که **پَخ** اسم صوت است که برای رماندن از آن استفاده کنند و در لغت هم به همین معنا آمده است، بعید نیست که **پَخ کسی اُفتیدن** را به استناد همین صوت ساخته و پرداخته باشند.



[sæg/e sab/mæsnasæ pext/ot næpæræ]

مراقب باش، مکی بی وفاست (از این رو) نگه‌بان به تو حمله نکند.

مرادف 𐭪𐭫 (آ) بختار... افتیدن. هُرش رو دل... اردن. گیر دادن. عیش... کردن.



پَخُور. [pæxûr]; مغنوم. گیج. خواب آلود. حواس پرت. منگ:

نَزی‌کای طُئری خَوَم بُرد، بی هوا آ تو خَو رفتَم پِشگاهِ خدا
همی طَو لیدی و بَد هَوَر و پَخُور رسیدم خدمت دادارِ غفور.

[hæmi/tou lebdi/yo bæd/hour/o pæxûr]

بابایِ مدرّس و حاتّیِ ناجور و خواب آلود به پیشگاهِ حضرت باری باریا فتم.

مردِ گه! رسول، پَخُور بَرای چه شَه چُر می و خِنگ و بی نور بَرای چه شَه؟

[mærdækæ ræsul pæxûr bærey če/š/æ] مردِک! پَنمبر آدم خُنگ چه به دُش می خُرد؟

مرادف 𐭪𐭫 گو. گو گیج. هُو کُور موف. مئف. شوت. چُلَمَن.



پدر سوخته. ۷۹۱ [pedær/suxtæ];

۷۹۱ - از نو جوانی به یاد دارم که همیشه ذهنم با مفهوم مجازی عباراتی از قبیل: بووام بسوزد. بوواش دهنش بیا. بوواش دهنش میدم. بوواش می‌سوزونم. بووات درمیارم. بوواش سزند و سایر صیغه‌ها و زمان‌های این دو مصدر، در گیر بود که تنبیه کردن کسی چه ارتباطی با سوزاندن پدرش اعم از این که زنده یا مرده باشد دارد و یا پدر کسی دئش دادن یعنی چه؟

بخشی از مدخل این تمثیل را از کتاب **ریشه‌های تاریخی امثال و حکم** (از ص ۲۴۹ تا ص ۲۵۲) عیناً در زیر نویس آورده می‌شود.

"**شاه اسماعیل اول** سر سلسله‌ی دودمان صفوی جوانی بود غیور و شجاع و بی باک که بدبختی‌ها و در به دری‌های دوران طفولیت و بیدادگری‌های اهل تسنن با شیعیان، او را منتقم و سختگیر و سخت گش بار آورده بود. چون به قدرت و سلطنت رسید به همت و پایمردی قزلناش‌ها که او را چون جان شیرین دوست داشتند و به یک اشارتش از کشته پشته می‌ساختند، در مقام انتقام بر آمد، آن هم انتقامی موحش و هولناک، چنان که به گفته‌ی **استاد نصرالله فلسفی** مؤلف کتاب کم نظیر **زندگانی شاه عباس اول** یک نمونه از آتش غضب نواب جهانی به این صورت منتفی گردید:

... **شاه اسماعیل اول** در سال ۹۱۰ هجری که در یزد بود از **سلطان حسین میرزای بایقرا** نامه‌ای به او رسید در این نامه پادشاه تیموری او را به جای **شاه اسماعیل**، **میرزا اسماعیل** خطاب کرده بود. **شاه اسماعیل این امر را**



بهانه کرد و بی خبر بر شهر طبری تاخت و هفت هزار تن از مردم بی گناه آن جا را که از رعایای سلطان حسین میرزا بودند کشت و به گفته یکی از مورخان به واسطه آن کشتن آتش غضب نواب جهانی منتفی شد. آتش غضب این صوفی صاحب جمال که رخساری زیبا ولی قلبی چون سنگ داشت به صور و اشکال دیگر هم اطفای می شده است که از باب نمونه یکی آن که دشمن را سر می برید و تنش را طعمه آتس می ساخت. دیگر آن که فرمان می داد گوشت بدن محکوم را قزلباش ها خام خام بخورند چنان که حسین کره چلابی

در نور و کجور بلوک رستم دار با شاه اسماعیل جنگید و آخر در قلعه فیروز کوه گرفتار شد و در میدان اصفهان گوشت آن بیچاره را خام خام خوردند.

سه دیگر آن که تن دشمن بیچاره را عسل می مالیدند تا زنبوران او را شب و روز آزار دهند و سپس او را زنده زنده و غالباً در قفس آهنین آتش می زد چنان که با بیچاره بدبخت رئیس محمد کره حاکم ابرقو همین معامله را کرد و عاقبت او را در میدان اصفهان زنده آتش زد.

در جنگ با الوند میرزا آق قویونلو تمام لشکریانش را قتل عام کرد و یک نفر را زنده نگذاشت. در جنگ با سلطان یعقوب آق قویونلو نه تنها به زن و مرد و آل و تبارش ابقا نکرد بلکه تمام سگ های شهر تبریز را هم لابد به گناه این که نیمه شب عوعو کردند و حضرت مرشد کامل! و قبله عالم! از خواب ناز بیدار شدند از دم تیغ گذرانید و آن حیوانات وفادار را که به استخوانی صلح می کردند همه را کشت که این اعمال ناجوانمردانه قویاً تاریخ سلطنتش را لکه دار کرده است.

به علاوه شاه اسماعیل اول در اطفای نایره غضب خویش و انتقامجویی از دشمنان و مخالفان طرق مختلف دیگری هم به کار می برد از قبیل:

شکم دریدن. قطعه قطعه کردن. شمع آجین کردن. سرب گداخته در گلو ریختن. دو درخت را به زور چند تن مانند فنر به هم پیوستن و دو پای آدمی را به آن درخت ها بسته رها کردن. زنده پوست کندن. مقصر را از جای بلند سرازیر آویختن و بر گردنش سنگی عظیم بستن...^{۷۹۱} که از همه این ها ردیالنه وحشیانه تر پدر در آوردن و پدر سوختن بوده است.

توضیح آن که چون شاه اسماعیل اول بعضی مواقع از قتل و کشتن دشمنان و مخالفان به طریقه های اشاره شده راضی و خرسند نمی شد برای اطفای نایره غضب خویش به قول آقای دکتر محمد جواد مشکور که ضمن نامه جوابیه از دمشق به بغداد به نگارنده مرقوم داشته اند:

... پدر مخالفان سنی را از گورد در آورده آتش می زد و از این جهت دو مثل "پدرش را در آوردن و پدر سوخته" از زمان وی در ایران مرسوم شد...

در واقع شاه اسماعیل اول قبل از آن که محکوم را به قتل برساند او را زجر کش می کرد. به این طریق که فرمان می داد پدرش را در می آوردند. یعنی جسد پدرش را از قبر خارج می کردند و در مقابل محکوم بیچاره در آتش می انداختند و می سوزانیدند. آن گاه محکوم "پدر سوخته" را به یکی از طرفی که در بالا اشاره شد هلاک می کردند و یا نزد پدرش می فرستادند. یعنی زنده در آتش می انداختند. ظاهراً فحش "پدر سوخته" هم از چنین روزگاری پدید آمده است.



نوعی دشنام است که دو نفر متخاصم در حضور و یا در غیاب، اغلب بدون توجه به ریشه‌ی تاریخی آن، نثار هم کنند:

ش بگو پدر سوخته دعا کن چنگم نفتی آگنه پدرت در میارم.

[ʃæ bugu pedær/suxtæ do?a kon(e/æ) čæng/om næfti ægæ/næ
pedær/ot(e/æ) dær miyaræm]

به او بگو پدر سوخته دعا کن که به چنگم نفتی و آگنه پدرت را در می آورم.



پُدَنَه. ۷۹۲ [podonæ]؛

با نام علمی [Mentha Pulegium]

گیاهی است از تیره‌ی نعنائیان دارای گل‌های کوچک خوشه‌ای آبی رنگ و

شاه اسماعیل حتی به مادرش مارتا رحم نکرد و فرمان داد او را در برابرش سر ببرند.

با این همه سفاکی‌ها و سنگ دلی‌های شاه اسماعیل اول فکر می‌کنم گفتار ادوارد برون محقق و مستشرق نامدار انگلیسی تا حدودی بی مورد نباشد که گفته بود "گمان ندارم که از عهد نرون تاکنون چنین ظالمی به وجود آمده باشد."

ولی شادروان رحیم زاده صفوی شاید از باب حمیت صفوی بودن اعتقاد دارد که چون محاربات و کوشش‌های بیست و چهار ساله‌ی شاه اسماعیل اول بیشتر در مسحور کردن احیای طریقت اثنی عشری دور می‌زند و در واقع او بود که مذهب جعفری را زنده کرده و حیات دوباره بخشید تا ایران را به وحدت و استقلال کامل رسانید، بر ایرانیان فرض و واجت است که تاریخ حیات او را به دقت مطالعه نمایند تا گفته مستشرق معروف انگلیسی مرحوم پرفسور براون مصداق پیدا نکند انشاءالله...

به هر حال از تعریف و توصیف بالا چنین مستفاد گردید که در عبارت پدرت را در می آورم و پدر سوخته قریب پانصد سال قبل یعنی در عصر و زمان سلطنت شاه اسماعیل اول مؤسس سلسله صفویه به صورت فحش و دشنام در آمده و در افواه عام به ویژه افراد متخاصم و عصبی صورت ضرب المثل راه یافته است. " بخشی از کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم (از ص ۲۴۹ تا ص ۲۵۲)



گر چه بعدها و در طول زمان از عبارت پدر سوخته و نوع مؤدبانه‌ی آن پدر صلواتی عبارات کنایی دیگری همانند پدر سوخته بازی و پدر سوخته گری کنایه از بد جنسی و بد ذاتی ساخته‌اند اما اساس تمثیل همانست که مشروحاً توضیح داده شد.



اسانسی معطر. نوع وحشی آن که از اسانس بیشتری برخوردار است به **پَدَنَه** ترکی معروف است.

پَدُوم. ۷۹۳ [pædûm]؛ صفت جریان آبی است در سطحی بدون شیب



به گونه‌ای که حرکت آن در ظاهر مشهود نباشد. با بودن، شدن و کردن مستعمل است: از ای رَقْمُو تا پای او چَوَغِ چَرَاغُو آوَوُ **پَدُومَه**.

[æz i reqæm/u ta pay u çûgh/e çerâghu ou/wu **pædûm/æ**]

از این راه آب تاحاذی آن تیر برق (بدون شیب است لذا) حرکت آب کند است.

۲- **گند** یا متوقف شدن حرکات دودی معده و روده که منتج به امتلاء معده و روده گردد.

در تداول به **پدوم** (بودن. شدن) معروف است:

دَرِّی خَرّه و خرمای خوردَم، دیشو تالا سَر دَلَم پَدُومَه.

[zærrey xærræ/wo xormay xordæm dişou tâ/la **sær/e del/om pædûm/æ**]

انگی خرمای خره خورده ام از دیشب تا به حال (سر دلم ایستاده است) به امتلاء معده دچار شده ام.

ای بیچاره با ای رُودای **پَدُوم** بیس دِفَه جُونِ خدا میدَن تا شوم. و ابجد... ۳۰۶/۵۰۰

[i biçâr/a ba i rûdâv/e **pædûm**]

این بیچاره با این امتلاء (معده و) روده، تاشب بیت بارمرک خود را از خدا طلب می‌کند.

به مفهوم **انباشته**. پر و ممتلی نیز کاربرد دارد:

بَرِّی من شادی دنیا خَرَوَمَه الهی شکر که دنیا بی دَوُومَه

مسلمُونون کشین شی سَلَخِ غَم‌هام **پسِ بَرَم دَلَم غَصّه پَدُومَه.**

[pæs/e bærm/e del/om **ghossæædûm/æ**] پشت آبراهه می‌دلم انباشته از غصه است.

۷۹۳ - از ظواهر امر چنین پیداست که احتمالاً اصل این لحن باید **پادام** باشد که در تداول حرف **آ** علی‌القاعده به **او**

تبدیل شده است مثل **دامان** که **دُمون** گویند (دُمون سیه تا) و یا **سامان** و **حرام** که **سَوُمون** و **حروم** گویند.

در لغت اسم مرکب **پادام** و **پایدام** به معانی **تله** و **دامگاه** آمده است که با عنایت به مفهوم عامیانه‌ی **پدوم** احتمال یکی بودن این دو زیاد است.

به مفهوم **ممانعت از جریان آب و انباشته شدن آن نیز کاربرد دارد:**

یی چادر شووی چَپَندَمِ تُو کُتِ پَلَو. آو که باقاده پَدُوم شد سوار شدِ رُو رَقَمَوَمو.

[yæ čador/šou/wi čæpondæm(e/æ) tu kot/e/pol/ou. ou ke ba/qâdæ pædum
šod sovar šod(e/æ) ru reqæm/mumu]

یک چادر شب را در مجرای راه آب چاندم. سطح آب که کاملاً بالا آمد، مشرف به آبراهه‌ی می‌باشد. (و در آن جریان پیدا کرد.)



پَر. ۷۹۴ [pærr]؛ حاشیه. دور. کناره. پرت:

خونی منجفر جی پَرِی یه. [xuney mænɟefær jey pærr/i/yæ]. خاژی منجفر حاشیه‌ی شیر...

دورِی آموزشی انداختنم آیی جی پَرِی که آو خوردن گیرمُو نمی مد.

[dourey âmûzeši endaxtæn/umu æ yæy jey pærr/i ke ou/xordæn(e/æ)...]

«دوره‌ی آموزشی (خدمت نظام) ما را به جای پرتی انداختند که آب خوردن گیران نمی آمد.»

ممکن است در معنای اخیر لفظی از پرت باشد.

به صورت پَر دل کسی خُطور کردن (نکردن) به معنای کاملاً بر کسی بی تأثیر بودن

متداول است: ای قدِ بِلَغَم که آدمِ جلوش سر بُبری پَرِ دَلُش خُطور نمی کنه.

[.../æ ke adæm(e/æ) jelou/š sær bobori pærr/e del/oš xutûr nælikonæ]

این قدر آدم بی احساسی است که اگر جلواو آدم سر بری ذره‌ای براو تأثیر نمی کند.

هر مکان ناشناس اعم از دور و نزدیک را با صفت پَر متصف کنند.

منجفر خیلی وخته از ایران گورُوخته. می گن رفته یی مملکتِ پَرِی.

[... xeyli væxtæ æz îrân guruxtæ. migæn ræftæ yæy mæmlekæt/e pærr/i]

منجفر خیلی وقت است از ایران گریخته است می گویند به کشور ناشناسی رفته است.



پَر. [per]؛ چرخش. گردش. با لفظ خوردن و دادن به معنای چرخیدن و چرخاندن

۷۹۴ - پَر بدون شد و در لغت به معنای کنار و حاشیه‌ی هر چیز آمده است: پَر شال، فاصله‌ی میان کمر و شال.

این واژه در زبان پهلوی به صورت pærræk به همان مفاهیم تداولی آمده است. این احتمال هست که لفظ تداولی پَر کوتاه شده‌ی پَرک پهلوی باشد.



مستعمل است: ای قَدِ پُرمِ داد که سَرَمِ سُر اومد.

[i/qæd per/om dad ke sær/om(e/æ) sorumæd] آن قدر مرا هر خاند که سرم به دوران افتاد

گر به حمام روی باش آگاه چتری و چکمه بیاور همراه

باید امشب به خدا برد پناه سُرَت از دودِ چُخِجِ پَر می خوره

پَسکی میفتی... وُنْت دِر می خوره. شمس، ۳۳۱

[sær/ot æz dūd/e čopox per/mixoræ] از دودِ چُخِجِ سُرَت به دوران می افتد.

پَر نَخور که سُرَتِ سُر میا.

[per næxor ke sær/ot(e/æ) sor miya] به دورِ خودِ نَخِجِ که سُرَت به دوران می افتد.

تا اومدم بلند شَم سُرَمِ پَر خورَد خوردم زمین.

[...sær/om per xord xordæm(e/æ)zæmin] آدم بلند شوم سرم به دوران افتاد به زمین خوردم.

صرف مصدر پُر نَدَن نیز در تداول کاربرد دارد. پِیرون. ⚡ ↓ پَر و تَو.

پُر اُپَر. ۷۹۵ [por/a/por]؛ کاملاً پَر. آن قدر پَر که جایی برای افزودن به آن

نیست: قدیما که می رفتیم مُلّا کیسّا مُو می کردیم پُر اُپَر انجیر و مویز.

[qædîm/â ke miræftim(e/æ) mollâ kis/â/mu mikærdim por/a/por/e ...]

در قدیم که به کتب خانهِ می رفتیم یب لمان را از انجیر و مویز کلا پَر می کردیم.

مرادف ⚡ کَلَه قلات. لیپالپ. پُر تا پَر. کَلّا کَش.



پَر اومدن... ۷۹۶ [per umædæn(e/æ)...]

۷۹۵ - این ترکیب در لغت نامه‌ها نیست اما توضیحی در لغت نامه (ج. ۱، ص ۲) آمده است که صحت آن را تأیید

می‌کند: "الف لینه در میان کلمات مکرر گاه افادۀ معنی کثرت و بسیاری کند. مانند رنگارنگ، گوناگون، ...

دمادم، زودازود... و..."



۱- قصد کردن: تا از ماشی پیاده شدن پِر اومدن بونی انجیرو.

[ta æz mâši piyâdæ šodæn per/umædæn(e/æ) buney ænjirû]

تا از ماشین پیاده شدن قصد دخت انجیر کردن.

۲- آشفته شدن و حمله نمودن: تا ای حرفو از دتُنش در اومد شی پِر اومدم.

[ta i hærf/u æz dæn/oš(e/æ)dqr umæd per/umædæm(e/æ) qæd/oš]

تا این حرف از دناش در آید بر آشفتم و بر او حمله ور شدم.

پِر پِرک. ۷۹۷ [per/peræk]؛ اسباب بازی شبیه دوک اما خیلی کوچک که

معمولا کولی‌های خانه به دوش از چوب می‌سازند و جهت ارتزاق فروشند. یک سر آن باریک تر است که معمولا پِر پِرک دور همین قسمت می‌چرخد. **فِر فِرُو.**

پِر پِرُو. [pær/pæru]؛ پروانه. این نام را از روی صدا و نحوه‌ی پِر پِر زدن

پروانه‌ها ساخته‌اند و علامت شناسه‌ی و را به آخرش افزوده‌اند.

با عنایت به شعر گونه‌ی ذیل که بزرگ‌ترها به عنوان پیش در آمد در آغاز داستان برای کودکان می‌خوانند، چنین به نظر می‌رسد که بیشتر در تداول کودکان این اسم کاربرد دارد گرچه من در تداول بزرگسالان هم شنیده‌ام:

قصه می‌گم دو قصه نون و پنیر و پسته پِر پِر ووا نشسته اوسرِ باغِ سلیمون

غالی بندا تو آیبون بشین گوشتش کباب کن کباب زهرِ مار کُن.

[pær/pæru/wâ nešessæ] پِر ووا نشسته (اند)



پِر تا پِر. ۷۹۸ [por/ta/por]؛ کاملاً پِر. مملو:

۷۹۶ - با عنایت به مفاهیم عامیانه چنین به نظر می‌رسد که در اصل پِر آمدن بوده که در تداول **ب** به **پ** و **فتحه** به

کسره تغییر یافته است. در لغت به **کاری بر آمدن** و به **هم بر آمدن** به معانی **قصد کردن** و **دست خوش آشفته‌گی شدن** آمده است. اما به صورت **پِر اومدن** ... نیامده است.

۷۹۷ - در لغت تنها به صورت **فر فره** به معنای **هر نوع اسباب بازی چرخنده** آمده است.

۷۹۸ - **پِر تا پِر** در لغت نیامده اما به نظر می‌رسد که تغییر یافته‌ی **پِر اِپِر** باشد.



صَنْدُق و لَوْدَه كِنَارِ آسُونَه پُر تَا پُر عَسْكَرِی و سِستادُونَه.

[por/ta/por æskæri/yo sestadunæ]

صندوق و لوده در کنار آستانه (همه) پراپرا از انگور عسکری و انگور ستادونه.

مرادف ۱۰ گله قلات. لیپالپ. گلاکش. پُرا پُر. ۷۹۹

پُر تَنَه. [pertenâ]; در تداول هم به پرده و هم من باب تحقیر و تمسخر

به بافت پیوندی اطراف ماهیچه‌های گوسفند لاغر پرتنه گویند. در این معنا بیشتر با کلمه ی پی که لحنی از پیه است کاربرد دارد:

ای پی پرتنا جلو سگ م بندازی پوز ش نمی کنه.

[i pi/pertenâ jelou sæg/æm bendazi pûz šæ næmikonæ]

این بافت های پیوندی لاغر را اگر جلوسگ هم می‌دازی رغبت خوردن آن نمی‌کند.

در معنای پرده، بیشتر به پرده‌های مندرس و رنگ و رو رفته اطلاق می‌شود:

یی پک و پرتنی بزَن جلو درو تا ای قد باد تو نیاد.

[yæy pæk/o perteney bezæn(e/æ) jelou dær/û ta i/qæd bâd(e/æ) tu næyad.

پرده ای (هر چند مندرس) به جلود آویزان کن تا این همه باد (داخل خانه) نیاید.

پَر تَه. ۸۰۰ [pârtæ]; لحنی از پرده. در تداول تبدیل د به ت معمول است

همان گونه که در لغت نیز این تبدیل آمده است.

پَر تِی. ۸۰۱ [pârtēy]; لحنی از پرده ای. (منسوب به پرده).

در تداول به کسی که پرده‌ی صفاقش پاره شده و بخشی از محتویات شکم او به قسمت زیر پرده

۷۹۹ - احتمالاً لحنی از کرتنه (kærtænæ) یا کرتینه. کرتنه و کرتینه در لغت «پرده ی سفیدی باشد مانند

کاغذ که عنکبوت سازد و بدرون آن رود و بجه نهد و تخم بر آرد.»

۸۰۰ - تغییر یافته‌ی پَر تَک [pærtæk] پهلوی است.

۸۰۱ - در لغت به صورت غره، دبه خایه و فنج آمده است. لازم به ذکر است که صفت پرتی به کسی اطلاق می‌شود

که پرده‌ی صفاق او پاره شده باشد و پارگی دیگر پرده‌های داخلی بدن مشمول این صفت نیست.



راه پیدا کرده به طوری که بیضه‌ی او از حد معمول بزرگ تر شده و در وقت حرکت دچار اشکال باشد، پرتی گویند. با الفاظ بودن، شدن و کردن مستعمل است:

منجفر پیش از ای که بره اجباری پرتی بود.

منجفر قبل از این که به سربازی برود، غر بود.

از بس سنگای گتکینِ جونم بلند کرد آخرش پرتی م کرد.

از بس بلند کردن سنگ های بزرگ به من فشار آورد، مرا غر کرد.

دو تا کیستی سمنت با هم بلند کردم پرتی شدم.

دو تاکیه‌ی میان را با هم بلند کردم، غر شدم.

آدمای پرتی رپ و رپ را (ه) می رن.

[adæmay pærtɛy rapp/o ræpp(e/æ) ra(h) miræn] افراد غرگشا و کشا در راه می روند.



پُرچ.^{۸۰۲} [pærc̥] در تداول مخفف پرچین هم هست:

سیویلی دُوبلاسی و موی صنم عینهُو پرچ کپر رختت هم.

[eynæhû pærc̥/e kæpær rextæ(te/tæ) hæm]

سبل های دوگلاسی و موی آراسته (ای منجفر) هاند پرچین کپر به هم ریخته است.

با لفظ زدن، گذشتن، چیدن و رختن متداول است:

پرچ ولمی زده کپرو بیگی یی گل و مهر آفتووی ندره.

[pærc̥/e vælm/i zædæ kæpær/û bigi gol/o môr/e æftou/wi nædæræ]

پرچین زیادی بر روی کپر ریخته است به طوری که زده ای آفتاب از بین آن باطل کپر نمی تابد.

۸۰۲ - پرچین در لغت "دیوار گونه ای است که از ترکه یانی و برگ و علف بر گرد باغ و مزرعه کنند.

خار و شاخ درخت که بر سر دیوار باغ نهند حراست آن را." پرچ در معنای اخیر منحصرأ عامیانه است و لغوی

نیست و همان گونه که گفته آمد می تواند مخفف پرچین باشد.



ییم. ص ۵۸۲ ←

بینی زه. ↓ ص ۵۸۳



پا اُردن. ص ۵۸۷ ←



پاییل ((کردن. رفتن). ↑ ص ۵۸۸



پاپی. ص ۵۹۷ ←

مرغ و خروس پاپت. ↓ ص ۵۹۷





پاپیچال. ص ۵۹۸



پاپیچال. ص ۵۹۸



پات کردن. ←

ص ۵۹۸



پاچه تنگ. ↑ ص ۶۰۸



گندم پاریو. ←

ص ۶۱۴

پاستر (پُسر) کُرش.

ص ۶۱۵ ↓





پاشک. ص ۶۱۶ ←

⇒ پاشنش کشیدن. ص ۶۱۷ ↓



پاشنه گردون. ←

ص ۶۱۸



پاگن (کردن). ↑ ص ۶۱۹

پاگیره ص ۶۲۲ ←

(پایه‌های) پالنده. ↓ ص ۶۲۲





پای پتی. ص ۶۲۷ ←



پُتک. ص ۶۳۲ ↑



پَتینگ. ص ۶۴۲ ←



ص ۶۳۷

↑ پُتِ حَرُوم.

ص ۶۳۷



← کَلَشِ پِچِ شَدَه.

ص ۶۴۵

→ پِخِ... اُفتیدن. ↓ ص ۶۴۸





پرچ پرچ کردن. [pereč/pereč kærdaæn]

پرچ پرچ اسم صوت است و آن صدای کشیده شدن ته کفش بر زمین است هنگامی که نحوه‌ی راه رفتن به صورت معمول نباشد بلکه بدون آن که فرد پای خود را از زمین بلند کند، با کشیدن پاپوشش بر زمین به پیش رود. صدای حاصل از این گونه راه رفتن را در تداول پرچ پرچ و به نحوه‌ی راه رفتن پرچ پرچ کردن گویند:

منجفر داشت پرچ پرچ می کرد و سرشی می رفت.

[mængefær dašt pereč/pereč mikærd/o særæši miræft]

منجر (در حال راه رفتن) کفشش را بر زمین می کشید بر طرف پایش می رفت.



پر حرّوم. [pær/e hæru:m]

تولد روید و به تدریج به جای آن‌ها پره‌های دائمی می‌روید. ↑ پُتِ حرّوم.

پر خوردن. [per/xordæ:n]؛ گردیدن. چرخیدن. حرکت دورانی کردن. ↑ پر.



پرداخت. [pærdaxt]

دسته‌ای چوبی که شیوه‌کش‌ها با گرم کردن آن و کشیدن بر پشت شیوه آن را براق و ناصافی‌های آن را مرتفع سازند. شیوه.



پر دادن. [per/dadaæn]

دادن. ↑ پر.

پُرز. [porz]

به جوانه‌های جانبی که بر روی ساقه به وجود می‌آید تا قبل از باز شدن برچه‌ها در تداول پرز گویند: پُرزی انجیرا خوب درشت شده، امسال سالِ جَلوّه.

[porzey ænjir/a xub dorošt šodæ emsal sal(e/æ) jelou/wæ]

جوانه‌های انجیر خوب درشت شده‌اند (چنین پیداست که) امسال گیاهان قبل از موعد رویش خود را آغاز کرده‌اند.

به هرس کردن بعضی درختان که منتج به قطع جوانه‌ها و ساقه‌های اضافی می‌گردد پرز و پات کردن گویند. ↑ پات (کردن).





پَرِشْتِ مَرِگِ زَدَن. [pærrešt/e mærg zædæn]

نفرینی است که معمولاً زن‌ها در حق دیگران کنند. به معنای **مردن**:

به سوز ناله‌های زینب پَرِشْتِ مَرِگِ بَزَنی.

[be sūz/e nâlæ/hâ/ye zeynæb pærrešt/e mærg bezæni]

(امیدوارم) به (حق) سوز ناله‌های (حضرت) زینب بمیری.

پَرِشْتِ همان پَرِش است که در آن حرف ر مشدد شده و حرف ت علی‌القاعده به آخر آن افزوده اند. پَرِش همراه با زَدَن ترکیبی عامیانه است که در لغت نیامده است. به صورت پَرِش کردن هم معمول است. مرادف  ↓ پَرِ مَرِگِ بَغْلِ گِرِفْتَن.

مرادف  ↓ پَرِ مَرِگِ بَغْلِ گِرِفْتَن



پَرِشَه. ۸۰۳ [peresæ]

... که به هر علت از جایی به جایی جدا شده و جستن کند، پَرِشَه

گویند. با لفظ **شدن** کاربرد دارد: (شکل ص ۷۰۹)

وِی نَسّا بَرابِرِ نَوْدُونَه که پَرِشَه تَ می‌شَه.

[vey/ næssâ bærâbær/e noudunæ ke peršæ tæ/mišæ]

برابر ناودان نیست که (ذرات) آب بر تو پاشیده می‌شود.

پَرِشَه‌ی نَشی افْتِیدِ رُو پاچِی تُو مَوْنَم فوری کُت شد.

[peresæy tæš/i oftid(e/æ) ru pačey tumun/om fouri kot šod]

شِراهِ‌ای کُچَک از آتِشِ بَرِوِی پاچِی تَبانَم افْتاد، فوری سوراخ شد.

با لفظ **کردن**: کَلِکَه از رُو بُون داشت می‌شاشید پَرِشَه کَرَدِ سَرِ اَنَدَرِ پام.

[kælekæ æz ru bun dæšt mišāšid peresæ kærd(e/æ) sær/ændær/pa/m]

۸۰۳ - به نظر می‌رسد پَرِشَه در اصل پَرِشَک [pæršæk] یعنی اسم مصدر پَرِیدن و کاف تصغیر است یعنی پَرِش

کُچَک که در تداول به جای کاف از هاء استفاده شده که ابتدا به صورت پَرِشَه [pæršæ] در آمده و با تبدیل فتحه

به کسره () اشکک. اشکزه. اشکربه که بسیار معمول است پَرِشَه گفته شده است. یعنی جهش کُچَک، پَرِش

خُرد.



پسرن داشت از پشت بام به پایین می‌شاید، قطرات شاش (او) سرپای مراد بر گرفت.

فُوتِ تَشِ سَرِ قَیْلُونِ دادمِ پَرِشَه کُردِ رَفَتِ تُو چِشَم.

[fut/(e/æ) tæš/e sər/e qeylun dadæm perešæ kærd ræft(e/æ) tu čiš/om]

به آتش سرقلیان فوت کردم، شراره ای خرد جستن کرد و در چشمم جمید.



(شکل ص ۷۰۹)

با عنایت به توضیحات و مثال‌های بالا،

پَر غَم. [pærghâm]; پرتاب. ↓ پَر غَند.

پَر غَند. ۸۰۴ [pærghænd];

با لفظ شدن به معنای افتادن و سقوط کردن و پرت شدن کسی یا چیزی که با غلتیدن و متفرق شدن اجزاء آن همراه باشد:

ماخواس قال بَجِکِ در بیاره که از کَلّی بُونی گردو پَر غَند شد کَف جُوخ.

[...dær biyaræ æz kælley buney gerdu pærghænd šod(e/æ) kæf/e jux]

... بچه‌های کجک را از لانه‌شان (که درون ساقی درخت گردویی بود) بیرون بیاورد (که گمان) از بالاترین شاخه داخل جوی پرت شد

با لفظ کردن یعنی کسی یا چیزی را ناگهان از فراز، به نشیب پرتاب کردن به گونه‌ای که همراه با غلتیدن، اجزاء آن پخش و پلا شود:

رُو بُون دَوَبَندَو می‌کردن لَه بَچَّو داد پَر غَندش کرد پَاین.

[...dou/bændou mikærdæn lou bæčcou ... pærghænd/oš kærd(e/æ) pavn]

۸۰۴ – اگر نحوه‌ی سقوط به طریقی باشد که منجر به غلت زدن و پراکندگی اجزاء شخص یا شیء باشد واژه‌ی پَر غَند بر آن مترتب است چرا که پَر غَند صورت تغییر یافته‌ی پَر گَندَه است که این خود مخفف پَر اَکَندَه است و در زبان پهلوی به صورت پَر گَندَک [pærgændæk] یعنی پَر اَکَندن به اطراف آمده است.

تبدیل گاف به غین نیز در فارسی رایج است: شگال؛ شغال. زگال؛ زغال. آگشته؛ آغشته. آگوش؛ آغوش. پیلکوش؛ پیلغوش. گلوله؛ غلوله... در لغت پَر گَندَه بر وزن شمرنده مخفف پَر اَکَندَه به معنای پَرِشان و متفرق گردیده آمده است. لذا پَر غَند صورتی است از پَر گَندَه که هاء آن در تداول حذف شده و حرف گاف به غین بدل شده است. در تداول اختلاف پرت شدن و سقوط کردن با پَر غَند شدن این است که در سقوط کردن، پخش و پَر اَکَندَه شدن و غلطیدن فرد یا شیء مورد نظر نیست و حال آن که ویژگی پَر غَند شدن، همراه بودن آن با غلت زدن و پخش و پَر اَکَندَه شدن است مثل پرت شدن از کوه یا پله که با غلتیدن و پخش و پلا شدن همراه است.



روی پشت بام دنبال هم می‌دیدند بچه را بل داد و او را (از بالای بام) بر زمین انداخت و تکه تکه اش کرد.
به صورت پَر غَم نیز کاربرد دارد:

بی زبُون ندیده کلاچ و تَر مُز واشِرُش یِگی یِگی، اودُون بُز
تو مَخی در برَه از سینه‌ی دُر اگَه پَر غَم نَشَه و اوسری نَشی
آ تو آو وی می سَه باد اَش بگشی. شمس. ۱۹۴

[ægæ pærghæm næšæ/wo u/særi næši]

اگر ماشین پرت نشود (و معلق نرزد) و نمیری همین که بر آب زخمی می‌شود (و به کمک مسافران) باید آن را از آب بیرون بکشی.

پُر فَنَد. ۸۰۵ [por/fænd]؛ مکار. حیلَه گر:



بی چی پَر فَنَدِیَه که خدا می‌دونه.

چنان موجود حیلَه گری است که نقطه خدا را می‌شناسد. [yæy çi por/fændi/væ ke xodâ midunæ]

مرادف ۱۱ ملعنت دار. پَر ملعنت. مارمولک. تَتک. مار مَویزک. هَف خط. مار زیرِ بافه.

پَر قِ پَر قِ. [perq/pereq]؛ اسم صوت مرکب است و آن صدای خروج مدفوع ۱۲

فرد اسهالی است به هنگام تخلی. با را (ه) انداختن، گردن، زدن و بودن مستعمل است.

با لفظ را (ه) انداختن:

تُمب آلو بُرَنکی چَپَنده هَر دَقی می‌رَه خَلا پَر قِ پَر قِ را (ه) میندازه که چه بیگی!

[tomb/e alu/boronæk/i čæpond/æ hærfef miræ xæla pereq/pereq/i râ...]

۸۰۵ - گر چه ترکیب پَر فَنَد در لغت به همین معنا آمده است و از ظاهر آن چنین بر می‌آید که صورتی از پَر فَن باشد اما با عنایت به این که مؤلف فرهنگ معین، فَنَد را صورتی از پَنَد دانسته و آن را مرتبط با فَن عربی ندانسته و نیز فَنَد را به معنای فَرِب و سَالُوس آورده است، لذا این که پَر فَنَد صورتی از پَر فَن باشد جای اشکال است و از آنجا که تبدیل پ به پ در فارسی بسیار رایج است (اِزار؛ اِزار. اریب؛ اریف. زنجیل؛ زنجفیل. برَغَسْت؛ فرَغَسْت. خَبَه؛ خَفَه. کَبَر؛ کَفَر...) لذا پَر فَنَد می‌تواند مبدل پَر بَنَد باشد.

لازم به تذکار است که تبدیل سِن به سِنَد به معنای طُول عَمَر در تداول، مؤید آن است که پَر فَنَد نیز می‌تواند منبعث از پَر فَن باشد. ۱۱ فَنَد و فُوتک. در هر حال این که فَنَد صورتی از فَن باشد جای سؤال است.

مقدار بسیار زیادی آلوبرانک کوفت کرده (خورده است) (به همین خاطر اسهالی شده) حروفه که به دستشویی می رود چنان صدای پرق پرتی راه می اندازد که تصورش هم نمی توانی بکنی.

با لفظ کردن:

باقاله برم بد بود گفתי بُخور، دیشو تا صوب بَچَو پرق پرتی می زد که هول کردم.

[...dišou ta soub bæčcou pereq/pereq/i mizæd ke houl kærðæm]

باقلا برایم بد بود (چون شیر به بچه می دهم) اما تو گفستی بخور (از این رو) بچه ام تا صبح باره انگش کار کرد و چنان پرق پرتی می زد که سخت تریدم.

پرق پرفته! چه خوردی؟

با لفظ بودن:

[pereq/pereq/ot/æ če xordey] تور صدای پرق پرتی دست داده است مگر چه خورده ای؟

با لفظ زدن: دیشو چه مُلْکَنده بودی، ای طَو پرق پرتی می زدی؟

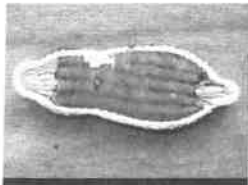
[dišou če nolokondæ/budi i/tou pereq/pereq mizædî]

دیشب چه (غذایی بدون جویدن) خورده بودی که این کوزه صدای پرق پرتی ازت شنیده می شد؟

پَرگ. ۸۰۶ [pærg]؛ ریسمانی است که با آن پیرامون تخت ملکین (شیوه) را

قبل از پرداخت شیوه، به طرزی خاص به هم متصل کنند تا از هم جدا نشوند و باعث

استحکام شیوه گردد.



به این طوقی نخ‌ی زیبا هم که در واقع مشخص کننده‌ی پیرامون

واقعی شیوه است در تداول پرگ گویند:

(شکل ص ۷۱۰)

بُو دَرُوش و کَنده و پَرگ و دُول بوی بیلر سو و نَمْدُون می دهی. و اما بعد... ۲۰۲/۳

۸۰۶ - معمولاً وقتی کار به هم وصل کردن دنده‌ها با نخ‌ی چرمی به نام دُول [dovæl] پایان یافت و دنده‌های

متصل به هم، شکل تخت کفش به خود گرفت شیوه را جهت پرگ زدن که همان به هم دوختن لبه‌ی دنده‌هاست به بانوانی که در این کار مهارت دارند تحویل می‌دهند.

این بانوان در اِزاء دریافت دستمزدی ناچیز لبه‌ی بیرونی دنده‌ها را که پیرامون شیوه را تشکیل می‌دهد با آن نخ

پنبه‌ای ضخیم همانند طوقه‌ای زیبا به طرزی خاص به هم می‌دوزند و دوباره جهت اتمام کارهای نهایی از قبیل

برش اطراف شیوه که خارج از محدوده پرگ است و نیز صاف و راست کردن و جلا دادن آن و دیگر ظرائف نهایی

(پرداخت)، به استاد شیوه کش برمی گردانند.

[bu dorouš/o kondæ/wo pærg/o dovæɫ]

یاد آوردنش و کند و پرگ و دول (پارچی) و بیل سو (کیروی) ندون ستی.

فعل آن به صورت **پرگ شیوه زدن** معمول است که بیشتر، زنان مسن و کم تر، دختران جوان به آن اشتغال داشتند. **زدن پرگ** هر جفت شیوه توسط یک خانم ماهر ده تا دوازده دقیقه وقت می گیرد ضمن این که این شغل خود نیز هنری بود که گاه به آن مباحات هم می شد:

پشت وپاشنه می کنه با قوم و خویش پرگ شیوه می زنه مٚ بی بی ش. وابعاد... ۲۶۶/۱۰۰

[pærg/e šivæ mizænæ mess/e bibi/š]

(از هنرهای او همین بس که) با قوم خویشان پشت وپاشنه می کند (تعال در بافتن رویی ملین را شمرگ و بالناصفه انجام می دهد)

و نیز باند باد بزرگش در دوختن پیرامون تخت ملکین مهارت دارد.

پرگ به این معنا در لغت نیامده اما در اغلب گویش ها نام ریسمانی مخصوص و نسبتاً ضخیم است که نوع هندی آن معروف است و با آن اطراف تخت گیوه (شیوه) را دوزند. به این ریسمان، **رسمون پرگ** و به عمل دوختن اطراف تخت ملکین (شیوه) **پرگ زدن** گویند.

پُر گودَه. ^{۸۰۷} [por/goudæ]; واژه ی **پُر** در **پر گوده** به معنای **بیش** است،

مقابل **کم** و **پُر گوده** به معنای **بیش گوده** کنایه از **پر مقاومت و پایدار** است:

^{۸۰۷} - **گوده** صورت عامیانه ی **گود** است که در لغت به معنای **حفره** و **چاله** آمده است.

در تداول، **گوده** اختصاصاً به چاله هایی گویند که جهت غرس نهال معمولاً به طول و عرض و ارتفاع ۵۰ × ۴۰ × ۶۰ سانتی متر در زمین حفر کنند و نیز گودال هایی که به اهرم یا مته های برقی در سنگ های بزرگ گاه به طول بیشتر از یک متر حفر کنند و جهت انفجار سنگ به طریزی خاص در آن باروت ریزند و آتش زنند. همچنین کنایه از درختان انجیری است که چند سالی از عمرشان نگذشته و هنوز دوران جوانی را طی می کنند:

چار صتی گودَه دره، مُشالا انکا چار صتا گوسیا (ه).

[čâr/sæt/tey goudæ dæræ mošalla enga čâr/sæt/ta gou sivâ]

چهار صد اصل درخت انجیر جوان دارد چشم بد دور عظیم و سالم و با طراوت. (حرکدام از دور به گوی یاهانها)

هر چه عمق چاله ای که برای نهال یا قلمه ای حفر می کنند، بیشتر باشد پس از سبز شدن، محل بیشتری برای ریشه زدن دارد و هر چه ریشه ی درخت بیشتر باشد مقاومتش در برابر صدمات محیط از جمله بادهای مخرب بیشتر است.



تُو ای دَوَرَوَ رَمُونَه هر که پُر گودَه نباشه کُلاشِ پسِ معرَکَه.

[tu i dour/ou/zæmunæ hæ r/kæ por/goudæ næbašæ . . . pæs/e mærekæ]

در این دوره و زمانه هر کس مقاومت نباشد کلاهش پسِ معرکه است.

مقابل ❶ کم گوده کنایه از انسان نا پایدار و غیر مقاوم. ❷ کم پاشنه.

پِر گودگی به معنای مقاومت حاصل مصدر است که در تداول کاربرد دارد:

ز پُر گودگی آخرش مال می‌شی همیشه جلو هستی تا حال می‌شی. و ابجد... ۱۷۷/۱۲

[ze por/goudægi âxer/oš mal mišî] در نامه مقاومت بالاخره موفق خواهی شد.

مرادف . سَقَط. سَخْلَو کَشیدَه. سَکَلَه. پا گودَه. گودَه دار.

پِر مَرگِ بَغْلِ گِرَفْتَن. [pær/e mærg(e/æ) bæghæl gereftæn]

نفرینی است که بیشتر در زنان مستعمل است. کنایه از هر چه زود تر مردن:

صد دِفَه تَه گفتم سِرِ سَرِ ای پِر مَرگِ بَغْلِ گِرَفْتی مَنجَفَرِ نِیذا.

[sæd/defæ tæ goftæm sær(e/æ) sær/e i pær/e mærg (e/æ)

bæghæl/gereftey mæn jefær næyza

صد بار به تو گفتم که سرب سر این منجر (که اثناء الله) به زودی خواهد مرد نگذار.

ای! پِر مَرگِ بَغْلِ بیگیره، دَنگَمِ دَرِ میاره.

[æy pær/e mærg(e/æ) bæghæl bigiræ dæng/om(e/æ) dær miyaræ]

هان! (خدایا) هر چه زود تر بمیرد که ادایم را دمی آورد. ❶ مرادف ↑ پَرِشْتِ مَرگِ زدن.



(شکل ص ۷۱۰)

پِر مِرز. ۸۰۸ [permez]

لحن عامیانه‌ی پِریموس. نوعی اجاق خوراک پزی است که با گاز حاصل از

۸۰۸ - در سال ۱۸۹۲ به وسیله‌ی یک نفر مکانیک به نام فرانس ویلهلم لیندکویست که در کارخانه‌ای در استکهلم

سوئد کار می‌کرد ساخته شد. چراغی است نفتی بدون دود که با تلمبه‌ای که روی مخزن آن تعبیه شده است هوا در داخل مخزن فشرده می‌شود و در نتیجه نفت با فشار از لوله‌ای که منتهی به نازلی است و قبلاً با نفت سفید یا الکل گرم شده است عبور نموده و به صورت شعله‌ای آبی رنگ از اطراف شبکه یا قطعه‌ی فلزی که بر بالای نازل قرار دارد بیرون می‌زند.

اصل کلمه primus است که واژه‌ای است انگلیسی که در تداول به صورت پِرِمِز در آمده است.

گرم شدن نفت سفید فشرده شده کار می‌کند. ⚡ ↓ چراغ پر مز.



پرمه کردن.^{۸۰۹} [pærmæ/kærdæ̃n]

مسامحه کردن و طفره رفتن و نیز جستجو کردن با دستان در تاریکی نیز مستعمل است:

بی سآته همه مآطل تو هسن تو هم دَری پرمه می‌کنی، چرا نمی‌بی؟

[yæy sât/æ hæmæ mâtael/e to hæssæn to hæm dæri pærmæ mikoni
dombal/e çe migærdî]

یک ساعت است که هر مظر تو بستند تو هم مسامحه می‌کنی، دنبال چه می‌کردی؟

چون شب جمعه شود خاله پیرزن می‌زند جار که اوی ننی حسن
مسجد جمعه دَرَن گردو می‌دَن لَوچَکَت پات کُن و خیز کُن تا بریم
اگه پرمه بکنیم جاش می‌بینیم. شمس ۱۲۶

[ægæ pærmæbokonim jaš mibinim] اگر دفع الوقت کنیم تا به آن جابریم تام شده است.

نون می‌خوردیم، برق رفت تو تاریکی پرمه می‌کردیم و کل و قاتخ پیدا می‌کردیم.

[... ræft tu tæriki pærmæ mikærdim/o kæl/qatexæ peyda mikærdim]

داشتیم شام می‌خوردیم که برق رفت در تاریکی دستان را به این طرف و آن طرف می‌کشیدیم و غذا را پیدا می‌کردیم.

حالتی که نابینایان برای یافتن اشیاء دور و بر خود بروز می‌دهند؛ همان پرمه کردن است.



(شکل ص ۷۱۰)

مرادف ⚡ دَس پلگو کردن.

پرناسک.^{۸۱۰} [pæraenask]; بچه گنجشکی که برای

^{۸۰۹} - این مصدر مرکب به همین صورت در بیشتر گویش‌ها متداول است چرا که اصل آن پرمه کردن [pærmæhæ

kærdæn] است که در لغت به کسر اول و فتح دوم و سوم به معنای سستی و کاهلی کردن در کارها آمده است.

^{۸۱۰} - با تعاریفی که در برهان قاطع در باره واژه‌ی پرناسک آمده چنین بر می‌آید که اصل این واژه [æpurnak]

پهلوی است به معنای نوچه و نوجوان که در لغت به صورت پرناسک ضبط شده است. بعید نیست با توجه به معنای تداولی، پرناسک نیز صورتی از پرناسک باشد.



اولین بار آماده‌ی پرواز می‌شود و معمولاً در کنار مادرش به آموختن پرواز می‌پردازد اما هنوز قدرت پرواز به صورتی که بتواند مدت زمان زیادی در هوا بماند، ندارد به همین خاطر در این حالت بیشتر به چنگ نوجوانان مشتاق می‌افتند و یا طعمه‌ی گربه‌های مترصد و یا پرندگان شکاری می‌شوند. با لفظ **بودن** و **شدن** به معنای **آماده‌ی پرواز بودن** و **شدن** مستعمل است:

نگا دَمِ قَالِ بِجِکُو بُکُنْ هَمْسُو پَرَنَاسْکَن.

[negâ dæm/e qal/e bejek/u bokon hæmæ/ʃu pærænask/æn]

جلو آن لایه‌ی کجنگ را بین همه‌ی جوجه‌های پروازنده

کنایه از بچه‌ی آدمی که تازه از آب و گل در آمده و تقریباً به سن پیش دبستان و دبستان رسیده است نیز کاربرد دارد:

کَم کَم بَچّی مَنجَفَرَم پَرَنَاسْک شَدَه، می تُونَه مَلّا بَرَه.

[kæm/kæm bæččey mænʃefær/æm pærænask šodæ mitunæ molla beræ]

بچه‌ی منجرم کم کم به جدی‌ای از رشد رسیده است که بتواند به مکتب‌ها برود.



پَر و پَات کردن.^{۸۱۱} [pær/o pat kærdaæn]

وجین کردن. هرس کردن. پاک کردن مزارع از آفات و علف‌های هرز. کندن و بریدن شاخه‌ها و ضمائم اضافی گیاهان: امسال درختات خوب پَر و پَاتش نکردی.

[emsal deræxt/at xub pær/o pat/oš nækærdev]

امسال درختات را به خوبی از اضافات پاک نکرده‌ای.



پُر و پَئِن. [por/o pân]؛ بیشتر این صفت مرکب را به فردی دهند که هم

شانه‌ای پهن داشته باشد و هم درشت استخوان باشد معمولاً ورزیدگی و کارآمدی فرد در این صفت مرکب مورد نظر نیست:

مَنجَفَر چی لُوئْت پُر و پَئِنی یَه اَمّا کاری نی.

۸۱۱ - با توجه به معنا، **پَر و پَات**، باید از توابع باشد. در مدخل **پَات کردن** آمده است که به احتمال زیاد باید **پاک**

کردن بوده باشد که اگر این احتمال محقق گردد **پَر و پَات** نیز **پَر و پاک** خواهد بود و در نتیجه باید **پَر** تابع مهمل **پاک** باشد.



[mænjefær çi lovæt/e por/o pæni/væ æmma kari nî]

بختر فردی کنده و چهار سازه و سکین وزن است اما کار آمد نیست.

برای بزرگی و عظمت حیوانات و گیاهان و اشیاء هم از این صفت استفاده می‌شود:

خدا بیامرز بوداش چی جرّی بود اما خر شینی پُر و پَتنی داشت.

[... bowa/š çi jorrey bud æmma xær/e šînev por/o pæni dašt]

پدرش (که خدا اورا بیامرز) آدم ریز نقش بود اما خر خیشی، بگل مندی داشت.

خونای قدیم جرّی پُر و پَتنی داشت.

[xunây/e qædîm jerzey por/o pæn/i dašt]

خانهای قدیمی جرّی عریفی داشت.

مرادف ۱۱۲ پُر و عُر.



پُر و پُت کردن. ^{۱۱۲} [pær/o pe(o)t kærdâen]

کندن پرهای پرندگان پس از ذبح جهت پختن. آبروت کردن.

یکی از معانی پُت در تداول مو، پشم حیوانات و کرک‌های ریزی است که در زیر پرهای پرندگان می‌روید.

پر و پت کردن یعنی زدودن پرها و کرک‌های روئیده بر بدن پرنده. به صورت پر و پیت کردن هم مستعمل است:

تا مُرغو پُرو پُتشی می‌کنی مَنَم برنجو می‌جوشونَم.

[ta morgh/u pær/o/pot/oš mikoni mænæm bernj/u mijušunæm]

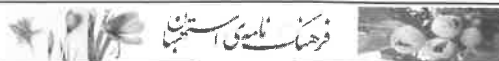
تا مرغ را آبریت می‌کنی من هم برنج را می‌جوشانم.

مرادف ۱۱۳ آورُون کردن.



پُر و پُوک زدن. [por/o puk zædâen]

۱۱۲ - بیشتر پُر و پُت کردن در مورد کندن پر پرندگانی کوچک شبیه گنجشک که بدون قرار دادن در آب جوش انجام می‌گیرد کاربرد دارد.



دست را در جیب کرده به حالت مشت بیرون آورده و جلو طرف مقابل گیرند و از او خواهند که پر یا خالی بودن مشت را حدس بزند.

انجام این کار می‌تواند برای دو مقصود باشد: ۱- به عنوان قرعه زدن (پشک انداختن) برای تعیین نوبت. ۲- به عنوان بازی و سرگرمی و به اصطلاح مسابقه که به آن **پر یا پوک** هم گویند. اما کاربرد مهم تر **پر و پوک زدن** بهره‌وری از مفهوم کنایه‌ای آن است: کنایه از **گاهی درست گفتن و گاهی نادرست گفتن. گاهی به وعده عمل کردن و گاهی خلف وعده کردن. گاهی قرین موفقیت بودن و گاهی با شکست رو برو شدن:**

دنيا کارش پُر و پوک زدنَه. بَری هیش که یی هوا نبوده.

[donvâ kar/oš por/o puk zædæn/æ bærey hiš/kæ yæy/hævâ næbudæ]

دنیا کمی برونی مراد است و گاه نیست. (لذا برای بچ کس به یک حال نبوده است.

پُر و پَیمُون.^{۸۱۳} [por/o peymûn]؛ **پُر و پیمان. پر. مملو. کامل. بی کم و کاست:**

خدا بیامُرّه بوای مَنجَفَر چی که شَز می سُونی **پُر و پَیمُون می کَشه.** مُچَک نمی زَنه.

[... çi ke šæz missui por/o peymun mikæšæ močæk næmizænæ]

خداوند رحمت کند در منجر را که وقتی از او چیزی می‌خری بی کم و کاست **وزن می‌کند** و کم فروشی نمی‌کند.

پِر و تَو. [per/o tou]؛ **پر و تاب؛ چرخش. گردش. پر** در تداول همراه

با **خوردن و دادن** به معنای **چرخیدن و چرخاندن** مستعمل است.  پر.

تَو صورت عامیانه‌ی **تاب** بن مضارع از مصدر **تاییدن** است که در لغت به معنای چیزی را به دور خود یا به دور هم پیچیدن و چرخاندن آمده است. لذا **پر و تاب** در تداول مرادفند:

از بس صَوَب تالا **پِر و تَوَم دادی سَرَم سُر اومَدَه.**

[æz bæs soub tâ/la per/tou/m dadev sær/om(e/æ) sor umædæ]

از بس از صبح تا به حال مرا (این طرف و آن طرف) **چرخانده‌ای** چهار سر گشته‌ام.

لارم به توضیح است که **تو** در این جا ربطی به **تاب** به مفهوم **آبرک** ندارد چرا که این **تاب**

^{۸۱۳} - قاعدتاً اصل این ترکیب باید **پر پیمان** (بدون واو عطف) باشد به معنی **پیمانه پر** و تغییر یافته‌ی (**پور پَتمانی‌ها**)

[pur pætmânîhâ] است که به معنای **پر پیمان** (به اندازه‌ی پیمانه‌ی پر) در زبان پهلوی آمده است.



را در تداول به همان صورت تاب به کار برند نه تو. مرادف ل سُر و تو.



پُر و غُر. ۸۱۴ [por/o ghor]؛

قوی. ضخیم. درشت هیکل. تنومند. عظیم. هم برای انسان و هم اشیاء به کار برند:

دُومادِ عامُوت دُورادُور بِرَخَشْش دیدم مُشالاً اِنگا چي پُر و غُرِي بود.

[... dûr/âdûr beræxš/oš didæm mošalla enga či por/o ghorī bud]

از دور برقی از دانا عمویت دیدم چشم بد به دور مثل این که آدمی درشت، بگل و قوی به نظری آمد.

گودِ بلگو که می‌کندیم زَدِ یی سنگ پُر و غُرِي و لُش کردیم.

[... ke mikændim zæd(e/æ) yæy sæng/e por/ghorī vel/oš kærdim]

(د) کودالی که برای برکه خرمی کردیم به سنگ عظیمی بر خوردیم (ناچار دنباله‌ی) کار را بنا کردیم.

بزَنمِ تخته! مَتی پُر و غُرِي یِه چي یتیم سیر گَنگ و خوش خوری یِه.

[bezænæm(e/æ) tæxtæ mætey por/ghorī/ yæ]



پِرُوک. [perruk]؛ پِر، اسم صوت است و آن صدای خروج گاز یا مدفوع فرد

اسهالی است. به پیر مردانی که قدرت ماسکه ندارند و حتی در منظر و مرآ صدای حدث آن‌ها

به گوش می‌رسد، پِرُوک گویند. لحنی است غیر مؤدبانه و تحقیر آمیز مرادف گوزوک:

یی آدم دُرُس و حسابی تو خُونی شما پیدا نمی‌ش که ای پیره مرد پِرُوکُ ش می

فِرِسینِ دنبالِ نونِ اِسَدَن؟

[yæy adæm/e doross/o hesâbi tu xuney šoma peyda næmišæ ke i
piræ/mærd/e perruk oš miferesin(e/æ) dombal/e nun/essædæn]

یک آدم درست و حسابی در خانه شما پیدا نمی‌شود که این پیر مرد گوزو را به دنبال خریدن نان می‌فرستد؟

۸۱۴ - در تداول و در لغت به هر برجستگی که در بدنه چیزی پیدا شود غُر گویند همچنان که به غلاف سفید و برجسته‌ای که برگ‌ی اولیه‌ی جاشیر را در بر دارد غُر جاشیر گویند یا هر برجستگی و نیز فرو رفتگی که بر بدنه‌ی چیزی حادث شود غُر نامیده می‌شود. پُر در لغت به معنای قوی آمده و با توضیحاتی که داده شد غُر نیز به معنای حجیم است لذا به نظر مؤلف پُر و غُر در این ترکیب مرادف و به معنای تنومند و قوی هستند. ل سُر.



پَرِه. [perræ]؛ دوک. وسیله‌ای که بیشتر پیر زنان و پیر مردان (شکل ص ۷۱۰)  عشایر و کم‌تر جوان‌ها در مواقع بی‌کاری با آن پشم و مو می‌ریسند و آن دو قطعه تخته‌ی باریک به شکل + است که میله‌ای چوبی و به ندرت فلزی از وسط آن دو عبور داده‌اند. فعل آن به صورت پَرِه رشتن و پَرِه ریسیدن معمول است:

کاری بُکن بوات می‌کرد **پَرِه می‌رشت** قبات می‌کرد. تمشیل.

[perræ mirešt qæba/t mikærd] (پشم و پنبه را) **پارِه می‌تایید** و قبا می‌تورابا آن می‌ساخت.



پُری. [porey]؛ پاره‌ای. بخشی. گروهی. تعدادی. برخی:

پی پُری وخت با دو من نُون خالی با چغندر یا بادنجُون چالی

با گَرِی شیرِه و پی سارخ گُو بُنه کَن می‌ریم آ دَن آسِیو. وابعاد... ۳۰۴/۱۶۳۰۳/۱۲

[yæ porey væxt ba do/mæn nûn/e xali] **پارِه‌ای** مواضع بادو من نان (بدون خورش)

پُری مُو؛ پارِه‌ای از ما. پُری تُو؛ پارِه‌ای از شما. (پُریش) پُری شو؛ پارِه‌ای از آن‌ها:

پی پُری شو که نمی‌شناختَن شو یا حسابی نمی‌اردَن آ جا شو... وابعاد... ۲۶۱/۴

[yæy porey/šû ke næmišnaxtæn/u/šû] برخی‌شان که آن‌ها را نمی‌شناختند...

پی پُریش پای پیاده، مُشتی سوار پا گذشتم آویجی دَو، دِ قَرار

پی پُریش تیزکی بود و لَغتی آسَلحاشو همه دَوِر رُونکی

پی پُریشو با خود چوغ و تفنگ گاز اشک آوری و ماسک و فشنگ

هر کُدم پی رَقمی قُو می‌کشید که دیدم پی چی لَوهتیش م رسید.

پُری مخفف پارِه‌ای در تداول عامیانه است. پُری یا؛ بعضی‌ها:

وختی می‌گَن خدا رازقه، پُری یا فکر می‌کَنن خدا می‌ده دَس پی ملائکی می‌گَه بدِه درِ

خونی فلانی. مئض همی، کُت خونشو می‌فروشن و از پُشت اُجاغُو جُم نمی‌خورن.

وختی فلک زدا حال می‌شن ای رَو نی، که پَس دَرِ مَرَدَمَن و غیر از رزق، پول کِرِیه هم

ماخوان...

وقتی می‌گویند خداوند رازق است بعضی فکر می‌کنند که خداوند رزقشان را به دست ملائکه ای می‌سپارد و به آن‌ها می‌گوید که به در منزل فلانی ببر. به خاطر این طرز فکر خاندانشان را می‌فروشند و از پشت اجاقشان مکان نمی‌خورند. زمانی این بدبخت‌ها متوجه واهی بودن فکرشان می‌شوند که دیگر اجازه نشینند و غیر از نان و آب، گریه‌ی خاندانم کم دارند...

پَرِیشَقَو. [pirišq/ou]؛ اسم صوت است و آن صدای بیرون زدن مایع و یا  مخلوط مایع و جامد از مجرای تنگ به محیطی باز، توأم با صدا و حالت انفجاری است. فعل آن با مصدر زدن مستعمل است. به صورت‌های پَرِیشَقَو، فَرِیشَقَو و فَرِیشَقَو نیز کاربرد دارد.



پس از سی سال شد شنبه به نوروز

که زین بر پشت گو می‌بینم امروز.

[pæs æz sî/sâl šod šæmbed be nourûz
ke zin bær pošt/e gou mîbînæm emrûz]

تمثیل به این صورت هم گفته می‌شود:

عجب سالی شده شنبه به نوروز که زین بر پشت گو می‌بینم امروز.

در مبارکی و نحوست سالی است که با شنبه آغاز می‌شود که گروهی آن را مبارک و گروهی آن را نحس و نا مبارک می‌شمارند. ۸۱۵

۸۱۵ - این تمثیل که هنوز هم در بسیاری از گویش‌ها کاربرد دارد ریشه‌ای در بن تاریخ دارد:

بر اساس اسناد مکتوب یکی از رسومی که از زمان هخامنشیان تا زمان ساسانیان در برگزاری جشن نوروز جریان داشته است گرفتن چهار هزار درهم توسط سلاطین آن زمان از رئیس یهودیان به عنوان هدیه بود که هر گاه عید نوروز به شنبه می‌افتاد رئیس یهودیان ملزم به پرداخت این مبلغ بود و او با اکراه و از روی ترس می‌پرداخت.

یهودیان این کار را نوعی باج خواهی تلقی می‌کردند و لذا آن سال را هم سالی شوم می‌پنداشتند. اما سلاطین، گرفتن این مبلغ را به فال نیک می‌گرفتند و آن سال را نیکو می‌پنداشتند.

از این رو تمثیل مورد بحث، با دو تعبیر مختلف در اذهان راه پیدا می‌کند:

ایرانیان غیر یهود با خواندن این تمثیل، زین بر پشت گاو را نشانه‌ی سالی خوب و پر باران و با برکت تلقی می‌کنند. حال آن که یهودیان آن را شوم و نکبت بار می‌دانند. دلیلش هم پیداست. 



پَسِ اسَدَن [pæs/essædæn]؛

باز ستن آنچه فروخته، بخشیده و یا به امانت داده شده است:

چارووش دادمِ پس، پولش مِ پَسِ اسَدَم؟

[čârvou/š dadæm(e/æ) pæs pul/š/æm(e/æ) pæs/essædæm]

(آن) الاغ را پس دادم، پولش را هم پس گرفتم.

پس اسدن مخفف پَسِ اسَدَن است که در تداول حرف ت بعد از سی علی القاعده حذف شده

و س مشدد گردیده است. اسَدَن. اسَه. پَسَه. خَسَه.



(شکل ص ۷۱۱)

پَسِ اندَرِی. [pæs/ændærî]؛ پَسَدَرِی.



پسِ او. [pæs/ou]؛ پَسَو.



پَسِ بَند. ^{۸۱۶} [pæ/bænd]

(به) دنبال. پشتیبان. تعاقب: ظرف گچو هنو تَموم نکرده بودم پَسِ بَندش ساخته بود.

[zærf/e gæču hænu tæmûm nækærdæ budæ/m pæs/bæn/oš saxtæ bud]

هنوز ظرف گچ را تمام نکرده بودم که به دنبال آن (ظرف دیگری) ساخته بود.



پَسِ پای ... زدن. ^{۸۱۷} [pæs/e pay. . . zædæn]

غدر در معامله توسط فروشنده نسبت به خریدار. بیشتر این عبارت مشمول کم فروشی و یا

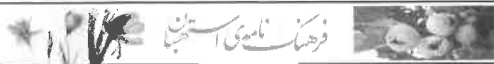
اشتباه عمدی در محاسبات از طرف فروشنده است:

مؤلف، این دوگانگی در تعبیر را تا به امروز از ایرانیان غیر یهود شنیده‌است که گروهی آن را چون یهودیان، شوم و عده‌ای مبارک می‌دانند. شاید این اختلاف در تعبیر برای آن عده از غیر یهودیان ایرانی، به علت عدم آگاهی از مدخل این تمثیل باشد.

^{۸۱۶} - در لغت ترکیب پست بند به جای این ترکیب آمده است.

^{۸۱۷} - در لغت به صورت‌های مغبون کردن. (مغبون شدن). فریب دادن. (فریب خوردن). کلک زدن. (کلک

خوردن). گول زدن. (گول خوردن). زیان زدن. (زیان دیدن) آمده است.



نِمَوِ نِصِّ نِمَه كَشَكُم دَاد وَقَى دُو نَزَار. دُو تَوَمَنی ش دَادَم یی تَوَمَنِ پَسَم دَاد.

وختی اومدم خونه حساباش کردم دیدم يَقْرُونِ پَسِ پام زده.

[nem/ou/ness/e nemæ kæšk/om dâd væqqey dôzê/zâr do/ttomæn/oš dadæm
yæy/tomæn(e/æ) pæs/om dad. væxti umædæm(e/æ) xunæ hesâb/aš
kærd/æm didæm yæ/qqerun(e/æ) pæs/e pam zædæ]

نمه و نصف نمه (۵/۶۷ مثقال) گنگ به من داد (به قیمت) وقرای (عمر ۹۰ مثقال) دوازده ریال. دو تومان به او دادم یک تومان به من پس

داد. وقتی به خاز آادم و حساب کردم دیدم یک ریال مرا مغبون کرده است.

پَس جیکیدن. [pæs jikidæn] جیکیدن؛ لحن تداولی جهیدن است

و پس جیکیدن به معنای عقب پریدن است. کنایه از منصرف شدن. عقب نشینی کردن:

هَمی که فَتَمیدن بووی دختر و یاغ بوْدَه دُو ماد و پَس جیکید.

[hæmi ke fâmidæn bowey doxtær/u yâgh budâ dumad/u jikid(e/æ) pæs]

همین که متوجه شدند پدر دختر (قبلاً) یاغی بوده، دلاله (از ازدواج با دختر او) منصرف شد.

مرادف $\downarrow$ پَس نِشِسَن. به صورت $\downarrow$ جیکیدن پَس نیز مستعمل است.



پَس چین. ^{۸۱۸} [pæs/čîn]

به هر بار چینیدن میوه از درختی که میوه‌هایش طی چند مرحله می‌رسد چین گویند. در این نوع درختان پس از آخرین چین مقدار اندکی میوه‌ی نارس بر درخت باقی می‌ماند که پس از رسیدن معمولاً از لحاظ کیفیت ضعیف‌تر و از لحاظ کمیت کم‌تر از چین‌های قبل است. به چیندن و یا جمع آوری اخیر، پس چین یا $\downarrow$ پَسکی و یا $\downarrow$ پَلکی گویند:

سَالُو دُنْبَالَه. میزُون، گرفته انجیرا هِنِزَا یی چین و پَس چین دیگی دَرَه.

[... mîzun gereftæ ænjir/a hæneza yæy čîn/o pæs/čîni/e digey dæræ]

امسال دمای محیط دیرتر از موعد مقرر به حد نصاب رسید، ماه مهر است ولی هنوز درختان انجیر یک چین و یک پس چین میوه‌ی نارس دارند.

پَس حَجَلی. [pæs/e hæjley]؛ به اقدامات مرسوم‌ی که بعد از به حجله رفتن $\downarrow$

داماد و تصاحب عروس توسط داماد صورت می‌گیرد صفت پس حجلی مترتب است. از جمله:

^{۸۱۸} - در لغت، **پَس‌چین** به همان معنای پس چین آمده است اما از پَسکی و پَلکی نام و نشانی نیست



۱- پلو چرب و نرم و پر گوشتی که پس از خاتمه امور حجله اختصاصاً به عروس و داماد می‌دهند به 𐭪𐭣𐭥𐭥 پلو پس حَجَلی معروف است.

𐭪𐭣𐭥𐭥 عاروس هر وخت گشنش می‌شه یادِ پلو پس حَجَلی می‌کنه. (تمثیل)

۲- به آهنگ و نوایی که توسط گروه مطرب‌های محلی (لوطی‌های بدون دعوت) پس از مراسم موفقیت آمیز حجله، جلو خانه‌ی داماد به رسم شاد باش نواخته می‌شود (و تا مبلغی نقد و یا جنس و یا هردو از داماد و یا بستگان او بگیرند دست بردار نیستند) نیز پس حَجَلی گویند که فعل آن به صورت پس حَجَلی زدن مستعمل است:

مَنْجَفَر دیشو زن اُردَه. لوطیا دَرَن می‌رَن درِ کوچه شو پس حَجَلی بَرَن.

[mænʃefær dîʃou zæn ordæ luti/ya dæraen miræn(e/æ) dær/e kučæ/ʃu pæs/e hæjlev bezænaen]

دیش عروسی منجر بوده. مطرب‌ها دارند جلواند آن‌ها می‌روند تا بانواختن آهنگ، موفقیت او را در تصاحب عروس، شادباش گویند.

۳- به کادوهای که اقوام و دوستان و در و همسایه‌های عروس و داماد به رسم پیش کش بعد از مراسم عروسی به خانه داماد برند و یا فرستند، پس حَجَلی گویند که با لفظ بردن مستعمل است:

دیرو با خَجِجِی خالام و زبیرِ عَمّام پس حَجَلی بردیم بَرِی عاروسِ مَنْجَفَرَا.

[dîrou ba xæjîjey xalâ/m/o zîbær/e æmm/âm pæs/e/hæjley bord/im bærey arus/e mænʃefær/â]

دیروز با دختر خاله ام خدیجه و دختر عمه ام زیور، برای عروس خانواده‌ی منجر کادو بردیم.

به مورد اخیر 𐭪𐭣𐭥𐭥 تو حَجَلی هم گویند.

من باب طنز کنایه از اعلام ختم هر جلسه و اتمام هر اقدام و عادی شدن اوضاع روزمره:

حالا دَرِی می‌ری کُپینِ بَرِنَجَت بُوسُونی؟ آی بووا! یی سات که پَس حَجَلِش م زَدَن.

[... miri kopin/e berenj/ot busunî yæy sât/æ ke pæs/e hæjley/ʃ/æm zædæn]

تو حالا داری برای گرفتن کوبن برنجت می‌روی؟ ای بابا! یک ساعت است که تام شده و بساط برنج و برنج فروشی را برچیدند.

𐭪𐭣𐭥𐭥 دَرِ مَرْدُم بُوَدَن. [pæs/e dær/e mærdom budæn]

کنایه از اجاره نشین بودن. از خود خانه‌ای نداشتن:

بیچارِی مَنْجَفَر بیس ساله آدمِ دولته، هنِزا پَسِ دَرِ مَرْدُمَه.



[... bis sal/æ adæm/e doulæt/æ hæneza pæs/e dær/e mærdom/æ]

چهاره منجریت سال است که کارمند دولت است و هنوز اجازه نشین است. (از خودش خانه‌ای ندارد).

مرادف 𐭥𐭩 بی در کجا بودن. بی جا و جوم بودن. را (ه) جی نبردن.



پَسِ دَسِ. [pæs/ dæs(s)]

۱- کنایه از پستو. اتاقی در پشت یا مجاور اتاق دیگر که تنها راه آن به اتاق اولی باز می‌شود.

عجب خونی پُر جی یه. تا دلت باخوا پَسِ دَسِ دَرَه.

[æjæb xuney por/jey/yæ ta del/ot baxâ pæs/dæs dærâ]

عجب خانه‌ی جاواری است. حرانداره، بخوابی دارای پستو است.

۲- کنایه از شریک دزدی که انباردار و یا خریدار کالاها را دزدی است:

خودش می‌رفت دُزِی پُسر خالَش پَسِ دَسْشِ بود. حالا جُفتشو گیرَن.

[... miræft(e/æ) dozi posær/xalæ/š pæs/dæss/oš bud. hala do/tta/šu giræn]

خودش دزدی می‌کرد و پسر خالاش انباردارش بود. حالا هر دو تاشان زندانی اند.

به صورت همدست نیز کاربرد دارد که در لغت هم آمده است.



پَسِ دَسِ گِرِفْتَن. [pæs/e dæs gereftân]

کنایه از مالی را (معمولا دزدی) جایی پنهان کردن و به وجود آن کتمان کردن:

همی که شدِ دوما دِ عاموش عینِ تَنخوا عاموش پَسِ دَسِ گرفت. بَچایِ عاموش م بَرِی

لُخمی نونی هَوا می‌رَن.

[hæmi ke šod(e/æ) dumad/e amu/š eyn/e tænxâ amu/š(e/æ) pæs/e dæs

gereft bæčč/a/ye amu/š/æm bærey loxmey nuni hævâ miræn]

همین که داماد عموش شد همی اموال عموش را به سرقت برد و در جایی پنهان کرد. بچه‌های همیش هم از گرگی به حردی می‌زنند.



(شکل ص ۶۸۶)

پَسِ دُو گُون. [pæs/dukûn]

قسمت عقب مغازه که با دیوار و یا قفسه بندی مغازه (𐭥𐭩 آرمالی) از قسمت جلوجدا شده و با

راه باریکی به هم راه دارند و معمولا محل استراحت و غذا خوری مغازه دار و گاه محل

خواب شبانه‌ی او هم هست ضمن این که انبار مغازه هم می‌تواند باشد.

منجفر پاشنه‌ی ملکینش کشید دید که بی چی آرو ... نئش غوروشید.



منجفر هم جو جو گو ش شد، تا خارُند بزُو هم جر شد و تا دَسَه نُشوند.

مردگه عین فَنر رفت هوا رفت پَس دُگون چِاش روفتِ بالا.

دید بزِ مَوْنو لُوئتی مُرده اما لامسَب بد جیش خورده.

[ræft(e/æ) pæs/dukun či/ya/š ruft(e/æ) balā]

بِپَس دُگان رفت و پاچه‌ی تَباش را تا به آخر بالا زد.



پُسَر.^{۸۱۹} [posær]؛ پسر. فرزند نرینه. پور.



(شکل ص ۶۸۶)

پُسَر کُرُش.^{۸۲۰} [posær/koroš]

به همهی عواملی انسانی که در کار تبدیل انگور به شیره در امور مربوط به چرخشت فعالیت دارند پسر کرش گویند. یعنی فرزند (نرینه‌ی) کُرُش. به محلی که تاسیسات تبدیل انگور به شیره را در آن جا دائر می‌کنند  کُرُش گویند.

کار در چرخشت طبیعتاً کاری صعب و طاقت فرسا و شبانه روزی است که تنها از افرادی مقاوم و ورزیده و سختی کشیده بر می‌آید:

همه با موی پت و روی ترش تسمه و سفت و لوئت و با برش

نام پیرش تا جوون پُسَر کُرُش سکل و سختی کش و پر گوذه

صد من انگور کشد با لوده. شمس. ۳۱۴.

[nâm/e pîr/oš ta jævun posær/koroš] نام هر آن ناز پیر تا جوان پسر کرش است.



پَسِ رُو دَر مُندَن.^{۸۲۱} [pæs/e ru dærmokdâen]

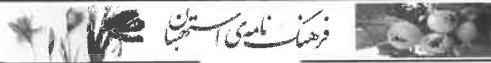
۸۱۹ - درپاورقی لغت نامه ذیل همین ماده چنین آمده است: || "اصل این لفظ پوثره بوده است و امروز به کسر

پی مستعمل است جز نزد مردم آذربایجان که اصل آن را محفوظ داشته‌اند و پسر به ضم پی تلفظ کنند."

معلوم می‌شود که بیشتر تحقیقات علامه‌ی دهخدا، گویش‌های شمالی کشور بوده است و الا اکثر مناطق مرکز و جنوب ایران تا هنوز هم این واژه را به صورت صحیح و با ضم پ ادا می‌کنند. در زبان پهلوی نیز این واژه به صورت pusær تلفظ می‌شده است.

۸۲۰ - اصل این واژه کُرُش kærhōš و پهلوی است که در زبان فارسی به صورت‌های kærxōš (پهلوی) crxwšt

(سغدی) koroš کُرُش (استهبانی) و چرخست که احتمالاً صورت غلط چرخشت است در آمده است.



پس رو در ماندن؛ در رودربایستی قرار گرفتن:

پس جی جی و الٰها کرد پس رو در مُندَم؛ آگنه پا مقدمه نمی دُشتم.

[bæs ji/ji/wo elhâ kærd pæs/e ru dær/mondæm ægæ/næ pa moqæddæmæ næmizoštæm]

از پس اصرار و التماس کرد و رودربایستی قرار گرفتم؛ اگر نه اقدام نمی کردم.

به صورت ۱۱۰ پس رو گیر کردن نیز معمول است.

پَسَرِی. ۸۲۲ [pæssæri]؛ روز بعد از پس فردا. اِمرو. صبا. پَس صبا. پَسَرِی.

پَس پَسَرِی: پَسَرِی نوبه‌ی مردم خَنوَوَ کار کَل مریم و مَش شَرَبانوَوَ
ای دو مَثَلو تیویل بی بی جانوَوَ دُرُو دیروز بود و امروز فاشو
وا می شُونَن شَ خُونِی عَمَاشو. شس. ۲۰۸

[pæssæri noubæ/ye mærdom/xænu/wæ] پس ترین فردا نوبت دعوت از مردم است.

وَنَدِی ما پَسَرِی دَم آسِیو هَفَتَمِی.

[vædey ma pæssær/i dæm/e asiyou hæftomi] و عده‌ی ما پس تری فردا جلو آسباب هفتمی.

اِمرو نَه. صَبام نَه. پَسَبام نَه. پَسَرِی م نَه. پَس پَسَرِی.

[emru næ.sæba/m næ. pæssæba/m næ. pæssæri/yæm næ. pæs/pæssæri]

امروز نه فردا هم نه. پس فردا هم نه. روز بعد از پس فردا هم نه. دو روز بعد از پس فردا.

پَسقال. ۸۲۳ [pesqal]؛ ذره‌ای ناچیز. در تداول کودکان واحد کم تر از مثقال است

۸۲۱ - در لغت ۸۲۱ به صورت **رو ماندن** به همین مفهوم آمده است.

۸۲۲ - این لفظ را به پیروی از ترکیب **پس صبا** ساخته‌اند که در اصل **پس تری صبا** بوده یعنی **صبای پس تری** که **ی** یاء نسبت است و حرف **ت** بعد از سین علی‌القاعده حذف گردیده و حرف **س** مشدد شده و به صورت **پَسَرِی صبا** در آمده که به اختصار **پَسَرِی** گفته‌اند. در لغت به صورت **پسین فردا** آمده است.

۸۲۳ - **ل** در آخر **پسقال** و **چسقال** باید علامت نسبت باشد.



که به اعتبار مثقال ساخته‌اند اگر چه بزرگ ترها هم گاه بر سبیل شوخی و تمسخر گویند:

شَ گفتم قَره می خوری مَن مِ بده. یی پسقالی مِثْ گِدا گذشتِ کَفِ دُسم.

[ʃæ goftæm qæræ mixorî mæn/æm bedê yæy pesqal/i mess/e gedâ gozošt/(e/æ) kæf/e dæss/om]

بر او گفتم (حالا که داری) قروت می خوری به من هم بده. (کوبی مرا که افروخته کردی) مقدار خیلی کمی گذاشت کف دستم.

همچنین است در مورد چسقال.

پسِق. پِتِسِق. پِسک. پِتِسک. نُوزگ. پُتُوری. بَفْتُمی. آشک. اِفْقچی. اِیقچی. ↓ پِسک.



پِسک. ۸۲۴ [pesk]؛ بسیار اندک. پسقال.



(شکل ص ۷۹۱)

پَس کِپَر. ۸۲۵ [pæs/kæpær]

کپری فرعی در مجاورت کپر اصلی که تنها راه ورود و خروج آن

از طریق کپر اصلی است و حد اقل بخشی از دیوار آن با کپر اصلی مشترک است.

از آن بیشتر به عنوان انبار و گاه محل استراحت تابستانی و گاه محل خواب زمستانی استفاده می‌شود. ساختار کپر و پس کپر بغیر از مقدار نور گیری آن‌ها یکی است.

تُو پاکِ باغا سَری زدیم و نشد سرِ هر کُو کَمَری زدیم و نشد

یُرد (و) هر پَس کِپَری زدیم و نشد بُو پیاز داغ شُفتیم و تَش و دود

اما خَر داغ می‌گردن چی نبود. شس. ۴۳

[yord(o) hæɾ pæs/kæpær/i zædim/o næšod]

هرسياه چادر پس کپري سر زدیم و طرني شُفتیم.

آب نما نُون ماخواد و رُوغن خوش قندِ مارِسیلِ خوبَت و تَغلی بُگش

جُوالی پُر کُنی از شیرینی و تَرش شَوَدَرِ گر بُگنی بَزنی کِپَر.

۸۲۴ - تسک به معنای خرد و کم و اندک در لغت آمده است.

۸۲۵ - کپر واژه‌ای است که در لغت هم با تعاریفی متفاوت آمده است. اما در باغ‌های انجیر استهبان تنوع و ساختار بخصوصی دارد که گاه یک کپر و پس کپر متصل به هم در یک ارتفاع مناسب با چشم اندازی دل انگیز، می‌تواند بسیار با صفا تر و مطلوب‌تر و چشم نواز تر از اتاق‌های مدرن امروزی باشد. حتی در برف و سرمای زمستان.



نه گُم ناشتا هَمَش بَکپی دَمَر. شس. ۳۹

[šou/wo ruz ker bokoni bezæni kæpær]

شب بایزتری و در ساختن کپَر حاجت به خرج دهی. نه با شکم گرسنه روی شکم بپی. برای اطلاع بیشتر ۱۱۱ کپَر.

پَسِ کَلّی. ۸۲۶ [pæs/ kællej]؛ پَس کله ای. پَشت گردنی. پَس گردنی. ضربه‌ی

دست به پَشت گردن. با لفظ زدن و خوردن مستعمل است.

بی پَسِ کَلّی ت می زنم که بووات بیا جَلَو چِشَت.

[yæy pæs/e kællej/t mizænæm ke bowa/t biyat(e/æ) jelou čiš/ot]

چنان ضربه‌ای بادست به پَشت گردن می زنم که در دوش را تا عرواری فراموش کنی.

با لفظ خوردن: **بی پَسِ کَلّی شَز خوردَم** که گای یادُم نمی‌ره.

[yæy pæs/e kællej šæ/z xordæm ke gay yad/om næmiræ]

چنان پَشت گردنی از او خورده‌ام که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.



پَسِ کَلّی آزاد. [pæs/e kællej/ âzâd]

پَشت گردنی محکم. ۱۱۱ آزاد. تو گوش‌ی آزاد. نَخشُوری آزاد. تُو دَنّی آزاد.



پَسِ کَلّی کسی گُذُشَتَن. [pæs/e kællej kæs/i gozoštæn]

کنایه از ۱- کسی را تعقیب کردن. ۲- کسی را تحت فشار قرار دادن. گُذُشَتَن پَسِ کَلّی کسی.



پَسِ کَلّی کسی نِشِسن. [pæs/e kællej kæsi nešessæn]

پَشت گردن کسی سوار شدن. ۱۱۱ نِشِسن پَسِ کَلّی کسی.

پَسِ کَلّی کسی... نُشَنَدَن. [pæs/e kællej kæsi/...nošondæn]

کسی را به پَشت گردن کسی نشانیدن. ۱۱۱ نُشَنَدَن پَسِ کَلّی کسی.



پَسِ کَلّی هَم. [pæs/e kællej hæm]



پس کلی هم؛ پشت سر هم. ردیف. قطار:

قدیم بچه مدرستی یا تا سرِ کوچه شو پشتِ کلی هم می‌مدن نه میثّ حالا یخلی.

[... /mædresey/ya ta sær/e kuččæ/šu pošt/e kællev hæm mimædæn]

قدیم ساگردان مدرسه تا سر کوچه شان به صف پشت سر هم می آمدند. نه مثل حالا نامظم و پرکنده.

پس کنگ. [pæs/kæng]؛ پس شاخه. کنگ در تداول همان معنا را دارد

که در لغت. هم به معنای دست آدمی از سر انگشتان تا دوش است:

رتی گوباز همی طو که بچا شو زیر کنگوشو کار م می‌کنن.

[zæney gou/baz hæmi/tou ke bæččâ/šu zir/e kæng/u/šu/wæ kar/æm ...]

زنان کولی همان طور که بچه‌شان را به زیر نعل دارند، کار هم می‌کنند.

و هم به معنای شاخ درخت: انجیر سیو کنگ پشت قیلش دیشو باد انداخته.

[ænjir/e siyou kæng/e pošt/e qeblev/š dîšou bâd endaxtâ]

دشب بادشاخی مثلی (آن) درخت انجیر سبزه را انداخته است.

و پس کنگ به معنای شاخه و یا جوانه‌ای است که در مجاورت شاخه‌ی اصلی روئیده است و

در بعضی درختان میوه آن را به عنوان شاخه‌ای اضافی تلقی نموده و به حذف آن مبادرت

می‌کنند. با لفظ زدن مستعمل است:

اگه پس کنگاش نزنی جنگلی می‌ش؛ میوی دُرس و حسابی م نمی‌ده.

[ægæ pæs/kæng/aš næzæni jængæli mišæ mîvey doross/o hesâbi/yæm ...]

اگر پس شاخه‌های اضافی را قطع نکنی درخت حالت جنگلی پیدا می‌کند و میوه‌ی درست و حسابی هم نمی‌دهد.

پس گُو (ه) سیا (ه). [pæs/r ku(h) siyâ(h)] ↓ پس هفت کو (ه) سیا (ه)

پسگی. ^{۸۲۷} [pæsæk/i]؛ از پشت، عقب عقب، حالت کسی که از پشت سر، قدم

بر می‌دارد. (شکل ص ۶۹۱)؛ گر به حمام روی باش آگاه چتری و چکمه بیاور همراه

۸۲۷ - قید مرکب **پس پسگی** به معنای **پسگی** به عنوان لفظی عامیانه در لغت آمده است. اما پسگی به تنهایی

نیامده حال آن که معنای واژه‌ی پسگی و **پس پسگی** در تداول یکی است.



باید امشب به خدا برد پناه سرت از دود چُخ پر می خوره

پسکی میفتی... وُنت در می خوره. شس. ۲۲۵

[pæsæk/i mifti kun/ot der mixorâ] از پشت بزمین می خوری و... وُنت می درد.

پسکی. ۸۲۸ [pæsæk/i]؛ فعل آن با لفظ کردن و رفتن مستعمل است:

روزِ جُمعی با مَنجَفَر رَفْتیم پَسکی بادُم نفری یی من کَم وَه گیر وُمو اُومد.

[ruz/e jom?ey ba mænjejær ræftim(e/æ) pæsæk/i badom næfær/i yæy/
mæn/kæm/væqqæ gir/u/mu umæd]

روز جمعه با منجر برای جمع آوری پاپین با دام رفتم حریک سه کیلو نصیبان شد

ای جُمعی یه می یی بریم پَسکی انجیر؟

[i jom?ey/yæ miyey birim(e/æ) pæsæk/i ænjîr] این جمعه برای جمع آوری پاپین انجیری آیی؟

پس گوش فراق. [pæs/e guš ferâq]؛

(مجاز) کسی که نسبت به انجام وظایف خود کم اعتنا و یا بی اعتنا است. مُمَل کار.

پس گه او گه پا می گیره. ۸۲۹ [pæs/e go ou/go pa/migiræ]؛

کنایه از این است که از نسل فاسد، جز فساد، انتظار نیست.

"پس گه او گه پا می گیره" ریختن آب بر گه نتیجه اش آب گه است.

همان گونه که حاصل ریختن آب پاک بر روی عین نجاست، نجس است، از پشت انسان بد جنس و دون فطرت به جز انسانی همان گونه چیز دیگری نباید انتظار داشت..

۸۲۸ - پَساجین و سبد چین واژه‌های هستند که در لغت به معنای تداولی پسکی آمده است. یکی از معانی پس در لغت

باقیمانده و پس مانده است. کی در تداول علامت حالت و وضع است: هولکی، پشتکی، پسکی.

پسکی یعنی حالت و وضعیت باقی مانده که با مفهوم تداولی آن یکی است.

۸۲۹ - در گذشته که دستشویی‌ها به سبک و سیاق امروزی نبود، پس از اجابت مزاج وقتی طهارت می گرفتند مشاهده می شد که آب آفتابه وقتی بر روی نجاست می ریزد، نجاست را حل می کند و با خود می برد و در واقع نجاست به صورت مایع در می آید.

اما این که چه کسی و چه وقت و در کجا این تجربه را به عنوان مثل وارد بازار تمثیل کرده است معلوم نیست.



پَسِ لَچِ اُفتیدن. ۸۳۰ [pæs/e læj oftidaen]

بر اثر پیش آمدی که مورد پسند نیست عناد ورزیدن. عصبانی شدن:

اَگه قاره سَرش نَزده بودی ای طو پَسِ لَچِ نَمیفَتید که بَگه اصّا وامت نمی‌دم.

[.../budi i/tou pæs/e/læj næmi/ftid ke begæ æssa vâm/ot næmidæm]

اگر سرش فریاد زده بودی این طور عصبانی نمی‌شد که بگوید اصلاً به تو وام نمی‌دهم



پَسِ مَلاز... اُفتیدن. ۸۳۱ [pæs/e molâz/e ...oftidaen]

فرو دویدن ذره‌ای مایع یا جامد به قصبه الریه که با عکس العمل شش‌ها یعنی سرفه‌های شدید به جهت خارج ساختن آن ذره از داخل نای همراه است:

اَگه میُون خوردن حرف نمی‌زدی پَسِ مَلازَتِ نَمیفَتید که بَخی ای طو گوگه بُکَنی.

[ægæ miûn/e xordæn hærf næmizædi pæs/e molâz/ot næmiftid ke bexey i/tou koukæ bokoni]

اگر من غذا نخوردم صحبت نمی‌کردی غذا به قصبه الریه ات داخل نمی‌شد که بخوابی این طور سرفه کنی.

به صورت پَسِ مَلاز رفتن نیز معمول است:

میُون او خوردن خندَم گرفت اُفتید پَسِ ملازم.

[miyûn/e ou/xordæn xændæm gereft oftid(e/æ) pošt/e molâz/om]

در میازی آب خوردن خنده ام گرفت آب وارد نایم شد.

به صورت پُشتِ مَلاز هم کاربرد دارد مرادف. (آ) پَئَکَتِ ... اُفتیدن. پَئَکَت. پَهِکَت.



پَسِ نَدِری. [pæs/ændær/i]

پَسِ اندر (ی)؛ از پَسِ ۸۳۲. بیلدهم اندر زمان نره کور پسبد پَسِ اندر همی تاخت بور. فردوسی.

۸۳۰ - در لغت به صورت **سر لَچِ افتادن** به همین معنا و مفهوم آمده است.

۸۳۱ - مَلاز صورت عامیانه‌ی **مَلاز** است که در لغت به معنی **زبان کوچک** آمده است. منظور از پَسِ مَلاز پشت زبان

کوچک یا **ابتدای نای** است.

۸۳۲ - **لغت نامه**. ج ۲. ص ۳۰۱۱.



این ترکیب در ابیات باستان کاربرد داشته اما در تداول امروز، تنها در مورد **افتادن به زمین از پشت، کاربرد دارد:** مُشتی زَدِ دلِ سینِی بَچَو، پَسِ اَندرِی اَفتیدِ کَفِ گِرَزَه.

[mošti zæd/(e/æ) del/e sîney bæččou pæs/ændæri oftid(e/æ) kæf/e korzæ]

مُشتی بر سینه‌ی (آن) بچه زرد از پشت به کف باغچه افتاد.

پَس و پَس نَرَو که پَسِ اَندرِی می خوری زمین.

[pæs/o pæs nærou ke pæs/ændæri mixori zæmîn]



پَسِ هَفَتِ کُوهِ سیا(ه). [pæs/e hæft kûh/e siyâ(h)]؛

کنایه از جایی بسیار دور از محل و زندگی و بی آب و علف.

کوه سیاه در تداول رشته کوهی در منتهی الیه بیابانی لم یزرع با آفتابی سوزان و به دور از آثار حیات است: ... جادو گر وردی خوند و امیر ارسلان شِش انداختِ پَسِ هَفَتِ کُوهِ سیا(ه).

برای دفع کامل شر و مرض و مصیبتی که فی الحال مطرح است، گویند:

کنایه از دور از این جا، دور از این خانه، دور از این خانواده، دور از جان...:

یکی بود یکی نبود غیر خدا دور جون و پَسِ هَف کوه سیا(ه)

خونه‌ی مَنجَفَرَا بیمه شُدَن از خوشالی همه شو دیمنه شُدَن

که دیگه بیمه شدیم گُت و کُوچوک دیگه آروا بوای هِنگ و خَزُوک. و اما بعد... ۲۳۴/۲،۳،۱

[dûr/e jûn/o pæs/e hæf kûh/e siyâ(h)] (که خدا کند) این واقعه از هر خانواده‌ای به دور باد...

به صورت پَس کوه(ه) سیا(ه) نیز متداول است.



پَسِ نِشِسَن. [pæs/ nešessæn]

پَس نِشِسَن؛ عقب نشینی کردن. از ادعای خود دست برداشتن. از قول و وعده داده شده

منصرف شدن: خونو چنگش آویز بود تا دید دَرَه رُو میارَه پَسِ نِشِسَن.

[xunou(we/wæ) čeng/oš aviz bud ta did dârâ ru/miyaræ pæs/nešess]

آرزوی کردی که پیداشود خانه‌اش را بخرد، همین که دید وارد خانه کران می شود منصرف شد.

کَلکَه تا شَفَتِ بووی دختر و یاغ بودَه، پَسِ نِشِسَن.

[kælekæ ta šonoft bowey doxtær/u yâgh budæ pæs/nešes]

پسره بر مجردی که شنید پدر دختر (قبلاً) یاغی بوده، (از ازدواج با دختر او) منصرف شد. مرادف ۱۱۱ ↑ پس جیکیدن.

پَسَه پَنَن. ^{۸۳۳} [pæsæ/pæn]; کنایه از کسی که فرزنی و چابکی لازم را ندارد: ۱۱۱

چی پَسَه پَنَنی یه ۱. [çi pæsæ/pæni/yæ] آدم فرزند چابکی نیست.

پس در لغت به معنای **مقعد** و در تداول به معنای **سرین** و **باسن** مستعمل است.

پس بردار و **پسه بردار** در لغت **خادمه‌ای** است که **دامان بلند خاتون** را گاه رفتن به دست گیرد تا بر زمین **نساید**.

اما آنچه در تداول از ترکیب **پسه پَنَن** به ذهن متبادر می‌شود ارتباطی با **دامان خاتون** ندارد. طیفه دُونِ هَمَه چی هَم دُرُستی یَن حیف که نَنی عارُوسِ ایقچی پَسَه پَنَنه.

[teyfæ/dun/e hæmæ/çi(ye/yæ) hæm dorossi/yæn heyf ke næney arus
i/qqæ/çi pæsæ/pæn/æ]

طائفه‌ای از هر جهت بی‌عیب و نقص هستند، جز این که مادر عروس تا حد کمی زرنگی و چابکی لازم را ندارد.

شمس، کارمندان شهرداری زمان خود را چنین توصیف می‌کند:

هَمه شُون چُرَتین و شیرَه کَشَنَد تُو رُسوماتَن و پی دود و تَشَنَد

پَسَه پَهَن و لیم و بد آخم و لَشَنَد پاگیرِی دَرَن و آدم خَر می‌کُنن

نَشین اَنجَمَن م تَر می‌کُنن.

[pæsæ/pæn/o lim/o bæd/æxm/o læš/ænd] که **محرک** پوست و بد اخلاق و بی‌حالت.

پُشت . . . از هم بُریدن. [pošt. . . æz hæm boridæn]; ۱۱۱

کنایه از **زائل شدن اتحاد و اتفاق بین برادران و خواهران** و به طور کلی **افراد یک خانواده** و یا **فامیل**. بیشتر هنگام دعا و یا نفرین از این عبارت کنایی سود جویند:

بِچای مَنجَفَر، خدا پُشتُشو از هم نُبَرَه که بَری ای کُوجو دَسِ راسی هَسَن.

^{۸۳۳} - این ترکیب هم برای مردان و هم زنان به یک مفهوم مستعمل است. لذا **پسه پَنَن** صفت کسی است که **کفل** و

سرینی پهن داشته باشد

شاید به علت این که افراد **پهن سرین** در مقایسه با افراد مشابهی که فاقد چنین صفتند از تحرک و جنب و جوش لازم برخوردار نیستند:



[bæččâ/ye mænɟefær xodâ pošt/ušu æz hæm næboræ ke bærey i kučou dæss/e rās/i hæssæn]

خداوند هم بستگی من بچه‌های منجر از ازل نفرماید که برای ساکنان این کوچه ملک یار و کار آمد خوبی بستند

خدا پُشتشُو از هم بُبَره که هر گُدمُوشُو مایی هزار من شیرن

[.../tušu æz hæm boboræ ke hæz kodom/ušu mayey hezâr/mæn šir/æn]

خداوند هم بستگی موجود من آن هزار ازل کند که هر کدماشان در ظلم و بیداد سر آمدند

به معنی **منقطع شدن نسل و یا پایدار ماندن آن** نیز مستعمل است که در این حالت به صورت **پشت ... بریدن** مستعمل است:

الهی پُشتتو بُبَره که هَمَتو دَس به خیرین.

[elâhi pošt/tutu næboræ ke hæmæ/tu dæs/be/xeyr/in]

خدا کند نسلان پایدار ماند که همیشه به کار خیر مشغولید.



پُشت دس. ۸۳۴ [pošt(e) dæs(s)]; کنایه از ذخیره، پس انداز:

آدم عیالوار بایه هیچی که نباشه **نون پشت دسش** باشه.

کسی که عیالوار است هیچ چیز که در بساط ناشته باشد یا ندان ذخیره داشته باشد.



پشت ... را (ه) بودن. ۸۳۵ [pošt. . . râ budâen];

۸۳۴ - در لغت به صورت **پس دست** آمده است.

۸۳۵ - این عبارتی است که من بارها و بارها از عارف و عامی شنیده‌ام و بیشتر زمانی بوده است که شخصی در جلسه‌ای و یا در داخل ماشینی به هر دلیل در ردیف جلو تر از دیگری که با او آشنایی داشته قرار گرفته و برای خوش آمد و یا احترام و یا رفع اسائهی ادبی که غیر عمد نسبت به او روا داشته شده و یا تفهیم به روز بودن خود در روابط اجتماعی، این عبارت را گفته شده است.

البته معدودی هم به جای آن، عبارت **پشتم به شماست**، گویند که قابل توجیه است. اما **پشتم به راه است**، عبارت رسایی نیست. حتی اگر گفته شود **پشتم به راه شماست** باز هم نمی توان برایش محملی پیدا کرد. اما هرچه هست عبارتی است که در اذهان مردم جا خوش کرده است.

از این که به شما اسائهی ادب شده است ببخشید. ببخشید از این که جای مناسبی ننشسته ام. ببخشید که پشت به شما هستم. ببخشید که پشت به شما ننشسته‌ام. پشتم به شماست ببخشید. و ... شاید جملات یاد شده بتوانند جایگزین‌های بهتری به جای آن عبارت کذا باشند.



مَئْذُورِ بدارین، پُشْتَم رَاهَه.

دختر که! خجالت نمی کشی پُشتَم رَاهَه؟ [mæzur/i bedarin ke pošt/om(e/æ) rāh/æ]

دختر که! خجالت نمی کشی پُشتَم رَاهَه؟ مَگَه نمی بینی نَنی مَنجَفَرِ پِشت سَرُتَه؟
[doxtær(e/æ)kæ xejâlæt næmikæši pošt/ot(e/æ) rāh/æ mægæ næmibini
næney/mænjejær(e/æ) pošt/e sær/ot/â]

دختر خجالت نمی کشی جای مناسبی پُشتَم رَاهَه؟ مگر نمی بینی که مادر من پُشت سرت نشسته است؟

پُشت و پاشنه کردن.^{۸۳۶} [pošt/o pašnæ kærdæn]

بافتن اشتراکی رویه‌ی ملکین (روار). (شکل ص ۶۹۷)

پُشت و پاشنه می‌کنه با قوم و خویش پَرگ شیوه می‌زنه مِث بی بی ش. (والید، ۱۳۶۶/۱۰۰۰)

با قوم و خویشان خود روار را به صورت اشتراکی می‌بافد.

۸۳۶ - رویه‌ی ملکین یا گیوه که در تداول (روار) نامیده می‌شود از دو قسمت تشکیل شده‌است: قسمت اول که ابتدائاً بافته می‌شود (پیش انداختن) و رویه‌ی ملکین را می‌سازد، به پُشت روار معروف است. قسمت دیگر آن که پاشنه‌ی ملکین را می‌سازد، پاشنه‌ی روار نامیده می‌شود.

بانوانی که روار می‌بافتند (روار ورچیدن) به تجربه دریاخته‌بودند که زمان لازم برای بافتن پُشت روار با زمان لازم برای بافتن پاشنه به یک اندازه است و نیز مقدار ریسمان لازم برای بافتن هر یک از این دو قسمت مساوی است. از طرفی تجربه و حوصله‌ی زنان بافنده در بافتن این دو قسمت یکسان نبود. بعضی در بافتن پاشنه حوصله و علاقه و تبحر داشتند و بعضی در بافتن پُشت. از این رو عده‌ای از بانوان بافنده به خصوص آن عده از دخترانی که در نوع بافتن تبحری تقریباً یکسان داشتند، کار بافتن روار را به اشتراک انجام می‌دادند و در آمد حاصل از فروش را هم بالمناصفه بین خود تقسیم می‌کردند.

در تداول به این کار اشتراکی که شرح آن رفت پُشت و پاشنه کردن گویند.

این روش چند فایده برای طرفین در بر داشت یکی این که هر دو شریک با علاقه به کار مشغول می‌شدند. دوم آن که کار اتمام روار را با رقابت، سریع تر به انجام می‌رساندند. و سوم و از همه مهمتر: برای دختران دم بختی که دست به چنین کار اشتراکی می‌زدند و نهایت سعی را در زودتر به اتمام رساندن سهم خود به منصفی ظهور می‌رساندند، وجهه‌ای پسندیده به حساب می‌آمد که در بازار خواستگاری دیر یا زود آن‌ها (همانند کارمند بودن زن امروز) بی تأثیر نبود.



پُشت و پَئَلو کسی خاریدن. ^{۸۳۷} [pošt/o pælu kæsi xaridæn]

کنایه از در پی تنبیه شدن و کتک خوردن بودن.

پشت و پَئَلوَش اَگَمُونُم می خاره تازگی دنگ بوواش در میاره. و اما بعد... ۱۳۹/۸

[pošt/o pælu/š æ gæmûn/om mixaræ] بکام در پی تنبیه و کتک خوردن باشد.

مرادف ل ← جُون کسی خاریدن.



پَشْمَش بُدُون. ^{۸۳۸} [pæšm/oš budun]

^{۸۳۷} - نقل است که نمدمالی با شاگردانش در کارگاه نمد مالی به باز کردن و پاک کردن پشم مشغول بودند. ناگاه حس خارش شدیدی در پهلوی یکی از شاگردان او را به خاراندن فرا خواند. دست برد و محل خارش را خاراند و دوباره به بازگردن پشم مشغول شد. طولی نکشید که خارش به همان شدت پهلوی طرف دیگر شاگرد را فرا گرفت. شاگرد دست برد و آن طرف را هم خاراند و دوباره به کارش مشغول شد. چیزی نگذشت که حس خارش شدید تر از آن دو، پشت شاگرد را سخت قلقلک داد. باز هم شاگرد دست برد که محل خارش را بخاراند اما محل خارش دور از دسترس او بود ضمن این که د رهمین موقع دو محل خارش قبلی یعنی پهلوها هم دوباره به خارش افتادند. ناچار پشتش را به دیوار چسباند و با حرکت پشت به بالا و پایین و چپ و راست سعی در رفع خارش داشت ضمن این که با کمک دو دست پهلوها را هم می خاراند.

استادش که همه ی این تحولات را از نظر می گذراند عصبانی شد و شاگرد را با باد کتک گرفت و با ضربات کف دست، پشت و پهلوهایی شاگرد را مضروب ساخت و در آخر با ناراحتی از شاگرد پرسید: **بازم پشت و پهلوت می خاره؟** شاگرد که هم ترسیده بود و هم خارشش زیر ضربات مشت استاد التیام پیدا کرده بود گفت: نه استا، پشت و پئلوم خوب شد. و مجدداً همه به کارشان ادامه دادند. شاگردان دیگر که ناظر بر این ماجرا بودند و خودشان نیز تا حدودی ترسیده بودند از آن پس هرکدام مرتکب خطایی می شد به تعریض به او می گفتند "تَگَنَه پشت و پَئَلوت می خاره؟" . . . و منظورشان این بود که "تَکَنه دلت کتک می خواهد؟" و این عبارت در بقیه ی امور راه پیدا کرد و در افواه مثل شد. در لغت به صورت **تن کسی خاریدن** آمده است.

^{۸۳۸} - ریشه ی تاریخی این عبارت:

"آن گاه که عرفای اهل تصوف در زمان قاجار، کشور ایران را برای اقامت خود مناسب ندیدند و در هر جای آن مورد طعن و نعت واقع شدند ناچار هر کدام به یکی از کشورهای همسایه کوچ کردند.

نور علی شاه نیز یکی از همین عرفای متأخر است که آثار منشور و منظوم بسیاری از او به جا مانده و بسیاری از علماء و حکمای ایران دست ارادت به وی داده اند.

این صوفی مدتی در اطراف و اکناف ایران به سیر و سیاحت مشغول شد و در اغلب شهرها با مخالفت روحانیون مواجه گردید. ل ←

معمولا آنان که به دنیا و متعلقات آن بی اعتنا هستند و یا خود را بی اعتنا نشان می‌دهند، برای نشان خونسردی خود در برابر زیاده خواهان و سنگ دنیا به سینه زنان و متعصبین بی دلیل و مسخره کنندگان افراطی، به عبارت فوق تمسک جویند. یعنی هیچ چیزی در دنیا ارزش غصه خوردن و نگرانی ندارد و به این طریق دیگران را هم دعوت به خونسردی کنند: ای قد بدهکارم، ای قد طلبکارم، بچم مریضه، ماشینم چپ کرده ... چه و چه و چه ...
ول کن بابا، پشمش بُدون.

پشم و پُت ... رختن. ^{۸۳۹} [pæšm/o pot... rextæn]؛ (شکل ص ۸۹۸) 

۱- ریختن مو یا پشمی که طبیعتا باید بر بدن انسان یا حیوان باشد.

از وختی رفته شیمی درمانی پشم و پیلش پاک رخته.

۲- کنایه از زائل شدن وجاهت و نفوذ کلام و قدرت کسی:

این تمثیل در لغت هم به صورت پشم و پیلی یا پشم و پیلهی کسی رختن با همین تعبیر آمده است. مَنجَفَرَم هَنَزَا دَلْش می کَشَه رَوَ خَا نَا بُگَنَه اما دیگَه پشم و پُش رخته.

[mænjefær/æm hæneza del/oš mikæšæ roux an/a bokonæ æmma digæ
pæšm/o pot/oš rextæ]

منجهر منوز هم دوست دارد ادا می‌بماند خوانین از خود برزده اما دیگر آن بزرگی و وجاهت را نیست.  ↑ پُت.

 نقل است که در مشهد، میرزا هدایت الله خراسانی ضمن این که دستور داد موهای نور علی شاه را بتراشند به او گفت: "این زلفهای بلند را مثل موی بز برای چه گذاشته‌ای؟" نور علی شاه می‌گوید: "پس آن‌ها را مثل موی چه حیوانی کنم؟" میرزا هدایت الله می‌گوید: "مثل پشم میش، و گرنه ایمان تو بر باد است." نور علی شاه می‌گوید: "دینی را به مویی نبسته‌اند، حالا پشمش بدان." و عبارت "پشمش بدان" از آن موقع به صورت تمثیل در سایر امور مردم راه پیدا کرد و ساری و جاری گردید به یادگار بماند. (به تلخیص از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم)

^{۸۳۹} -مدخل مثل را عبدالله مستوفی در پاورقی جلد دوم شرح زندگانی من چنین آورده است:

"بز و گوسفندی که در زمستان خوراک حسابی گیرش نیامده باشد در بهار پشم و پیلش می‌ریزد و گر میشود. این اصطلاح در دهات که بز و گوسفند زیاد است، خیلی و کنایه از نا برومند بودن حال روحی و جسمی شخص و بیشتر مورد استعمالش در موقعی است که شخص خیلی تظاهر در دارائی و تجمل میکرده و بعد خمودی در زندگیش پیدا شود."



(شکل ص ۷۰۰)

پَشَه بِن. ^{۸۴۰} [pæšæ/ben]؛

کنایه از درختانی که سال‌ها تیمار نشده و از هرس و کود و آب و دفع آفات دور مانده و در نتیجه محصور در نارهای تنیده توسط انواع عنکبوت‌ها و دام گاه و پناه گاهی برای انواع پشه‌ها شده است: درخت آگه دوسال کارش نکنی میش ت پَشَه بِن.

[deræxt ægæ do sal kar/oš nækoni mišæt(e/æ) pæšæ/ben]

اگر دوسال متوالی درخت را تیمار نکنی (بر اثر هجوم آفات) بر پناه گاه و دام گاه پشه مابدل خواهد شد.

به صورت پَشَه وَن هم کاربرد دارد. (تبدیل ب به و)

مُشَت پَشَه وَنِی آ اسم گوده چاکندن آرُش خوشاله که مالِکَه.

[mošt/e pæšæ/veni æ esm/e goudæ čakondæn/ æzoš xošâl/æ ke mâlekæ]

چند درخت پر از تار عنکبوت و پشه بر اسم درخت انجیر جوان به او انداخته اند خوشحال است که صاحب باغستان انجیر است.

پَغاک. ^{۸۴۱} [pæghâk]؛ نخوار. ۱- باز گرداندن غذای نجویده از معده به دهان

و جویدن و فرو بردن آن به بخش دیگری از معده. با لفظ کردن و زدن مستعمل است: گوسفند ا، تا وَختی گیر و شو میا می چَرَن، هر وخت بیکار شدن، پَغاک می کُنَن.

[gusfænd/â ta væxti gir/ušu miyâ mimolokunæn hær/væxt bikar šodæn pæghâk mikonæn]

گوسفند را تا زمانی که خوراک در اختیارش باشد می خورد و چون از خوردن فارغ شود، نجویده بار بار دهان بر می گرداند و پس از

جویدن به بخش دیگری از معده بر می گرداند. (شکل ص ۷۰۰)

۲- کنایه از به یاد آوردن و تکرار کردن اتفاقات گذشته:

مَنْجَفَر تا چار تا دَورُش جَئِم بَشَن قِصِّی اجباری رَفْتَنُش پَغاک می کَنَه.

^{۸۴۰} - گویند که ترکیب پشه بن در اصل به ضم با است که در تداول به فتح مستعمل شده که اگر چنین باشد به معنای

بُن و ریشه و مولد پشه، تعبیر بی مسمایی نیست.

^{۸۴۱} - به نظر مؤلف اصل این لفظ، پس خوراک بوده که در تداول حروف س و ر و حرکت ضمه ی خ مخفف و به

پَخاک بدل شده و به علت هم مخرج بودن حروف خ و غ در بعضی گویش‌ها به صورت پَغاک هم در آمده است. نمونه‌ی این گونه تخفیف در تداول فراوان است.

ایقچی = این + قدر + چیز. ایناته = این + جاست + ای. پَخاک = پس + خوراک.



[... ta čar/ta dour/oš jêĕm bešæn qessey ejbâry ræftæn/oš pæghâk mikonæ

تا چهار نفر دور و منفرجه شونذ قصه‌ی سربازی رفته‌ش را برای آن بازار کوی کند.

بایاد طغولیت و شخوار جوانی می رنقم و مشول جویدن جگرم را. شیرید.

به جای پَغاک، پَخاک هم گویند.



(شکل ص ۷۰۱)

پُغَلُو. [pof/ælu]؛ لفظی از پف آلود. دارای ورم. بادالو.



پَق. [pæq(q)]؛ گشاد. خیره. صفتی است که منحصر برای خیرگی چشم

مستعمل است و با بودن و شدن و کردن کاربرد دارد:

تا مَو دید چیشاش هَمْچُو پَق کرد که هَوَل کردیم.

[ta mu/did hæm/ču čiš/aš bæq kærd ke houl kærdim]

تا ما را دید چنان خیره به ما نگریست که ترسیدیم. (شکل ص ۷۰۱)

پَقّ صورتی از پَقّ است که احتمالاً عربی است به معنای گشاد کردن. مرادف پَقّ. گرچه.



(شکل ص ۷۰۱)

پُکُنْدَن. [pokondæn]؛ پکاندن: ۱- پاره کردن.

۲- شکستن: تا نزدَم با پاره آجُر کَلَت بُوُو کُونَم رات بَکَش بُرَو.

[ta næzædæm ba paræ/ajor kællæ/t bupukunæn râ/t bekæš borou]



تا با پاره آجر نژده ام، کلات را بکنم به راهست ادامه ده برو.

۳- سبز شدن و سر برون آوردن گیاه نورسته از زمین:

گودای پارسالی امسال مُشالاً هَمْش پُکُنْدَه مِثّ آل آلا اُومَدَه بالا.

[.../ye pârsali mošalla hæmæš pokondæ mess/e æl?ælâ umædæ balâ]

چشم بد به دو سال تمام قله‌های انجیر مروط به سال قبل سبز شده و همانند سبیل کوی رشد کرده اند.

۴- ترک برداشتن ساختمان بر اثر تحت فشار قرار دادن پی‌های آن:

بالا خُونَو که ساخت بالاش، خُونُوش پُکُنْد.

[bala/xunou ke saxt(e/æ) bala/š xunou/š pokond]

با ساختن اتاق بر بالای این ساختمان به پی دیوارهای ساختمان را دچار ترک برداشتنی کرد



۵ - جدا شدن ابرهای آسمان از هم:

ابر و پُکند، گُمون که هَوا بشه.

[æbr/u pokond gæmun ko hævâ/bešæ] ابرها قطعه قطعه شدند، امکان دارد هوا آفتابی شود.

۶- آب بردن موانعی که با سنگ و خاک هنگام آبیاری در مسیر انشعابات جداول می‌سازند:

دَوْتی آوَدو کَرَدِ یَکی پاکِ بَرما پُکند.

[do/ttey ou/wu kærd(e/æ) yekki pâk/e bærm/a pokond]

مسیر دوجوی آب را یکی کرد (فشار آب) به‌ری سد های جلوی آب را ویران کرد.

۷- به مفهوم کنایه روده بر شدن:

ایقَدَه دیشو مَنجَفَر دَنگ دَر اَرَد که پُکند و مُو.

[i/qædæ dišou mænɟefær dæng(e/æ) dær/ord ke pokond/umu]

منجرفر و شب قدری ادا دار آورد که روده برمان کرد.

۸- کنایه از دق مرگ کردن:

زودش پَرسِ بُوگو بَچَت پیدا شده دیرش بَرسی زور وارو پَکیده.

[. . . bugu bæččæ/t peyda šodæ dîr šæ beræsi zûr/e vâru mipokæ]

به سرعت خود را به او برسان بگو بچه ات پیدا شده اگر خودت را دیر به او برسانی از فرط دلوایی دق مرگ خواهد شد.

پُکیدن در لغت آمده است اما از مصدر متعدی آن "پُکاندن" خبری نیست.

چَریدن. چَرائندن. دَویدن. دَوانندن. پَریدن. پَرائندن. کَشیدن. کَشانندن. خَنیدندن. خَنانندن.

پُکیدن. پُکاندن. به جز مورد سوم بقیه مرادف [پ] از مُل هم دَر بُردن.



پُکندنِ مِلِ هَم. [pokondæn(e/æ) mol/e hæm]

مجموعه یا ارگانیزمی را به هم ریختن: خُونُو پُکندشِ مِلِ هَم.

[xunou pokond/oš(e/æ) mol/e hæm] انجام سازه‌ی خانه را به هم ریخت. پُکندُن



پَک و پَسَلَه. [pæk/o pæsælæ]

از اتباع است. در لغت به صورت پنهان و پسله آمده است.



پک و پنا(ه). [pæk/o pænâ]; از اتباع. محلی پنهان. ➡ ↑ پک و پسله. ➡

پلاچه. ^{۸۴۲} [pelâçê] ➡ ↓ پلچه.

پل پل زدن. ^{۸۴۳} [pæl/pæl zædæn]; کنایه از بی تابی کردن. بی قراری ➡

کردن. ضجه زدن: بی بچگی تو حرم گم شده بود مگه پل پلی می زد. (شکل ص ۷۱۵)

[yæy bæççey tu/hæræm gom šodæ/bud mægæ pæl/pæli mikærd]

بچای در حرم کم شده بود، خیلی بی تاب می کرد.

رفتیم خونی منجفرا، عزا، بمیرم ننش مگه پل پلی می کرد.

[ræftim(e/æ) ... /a æzâ bimiræm nænæ/š mægæ pæl/pæli mikærd]

رقیم به خاندی منجفر برای شرکت در عزای آن‌ها. بمیرم برای مادرش که خیلی بی تاب می کرد.

صد دقه زنده شد و مردگه مُرد هر ذاتی بود تا غروب طاقت اُرد

تا غروب دُوله داد و پل پل کرد زرده‌ی شوم دیگه دردش ول کرد

[ta ghurub dûlæ dad/o pæl/pæl kærd] تاغروب آفتاب فزایدوبی تاب می کرد.

به صورت ➡ ↓ پل پل کردن به همان مفهوم نیز مستعمل است.

پل پل کردن. [pel/pel kærdaæn]; ➡ (شکل ص ۷۰۳) ➡

کنایه از همچون ماهی بیرون از آب بالا و پایین پریدن. تلاش مذبحانه کردن:

ماشی زده بود قَدش زو بسّیه داشت کف خیابون پل پل می کرد.

[...(e/æ) qæd/oš zou/bæssey/yæ dašt(e/æ) kæf/e xiyâbun pel/pel mikærd]

ماشین به اوزده بود، زبان بسته داشت کف خیابان بالا و پایین می پرید.

^{۸۴۲} - شاید در اصل پُر چانه بوده که در تداول به صورت پلاچه درآمده است.

^{۸۴۳} - این عبارت کنایه از پُر پُر زدن پرندگان هنگامی که در معرض خطر قرار می‌گیرند اقتباس شده‌است که در لغت

هم به صورت پُر پُر زدن و کردن به همین مفهوم کنایه آمده‌است. (تبدیل و به ل نیز معمول است.)



این ترکیب هم تغییر یافته‌ی **پِر پِر** است که آن هم در لغت به همین معنای کنایی تداولی آمده است. **پِل پِل** کردن. به معنای **در خود غلتیدن. دست و پا زدن.**

پِلچِه. [pelečæ]؛ **سمج.** کسی که هر قدر او را برانی باز آید. کسی که یک **سؤال** را با آن که در یافته بارها و بارها بپرسد. گدایی که به او جواب منفی دهند اما تا نگیرد دست بردار نیست. بی شرم. پر حرف. روده دراز. معطل. پر چانه. **سمج.** مصر. پر رو. با بودن و شدن مستعمل است:

والّا هر وخت چی مِخِی کاکاتُ ش نَفِرِس که چی پِلاچِیّه.

[valla hær/væxt čī mexey kakat/oš næferes ke čī pelečet/væ]

تو را به خدا هر وقت چیزی لازم داری برادرت را (دِ پی آن) نفرست که آدم پرچاره‌ای است.

آب دَسْشُور بگیر دَسْ گَمْش زود پاشو از رو زمین گَنْمَش
فِرزی دَسَات والیس و بَدِه آ دَمْش که اگر پِلاچِه شدی هیت می گَنْن
جَغَلایِی چی یی جیت می گَنْن. شس. ۳۸

[ke ægær pelačæ šodî heyt mikonæn] که اگر **مطل** شدی با هو و بختال تو را بیرون می کنند.

به صورت **پِلاچ** و **پِلاچِه** هم مستعمل است.

اسم آن **پِلچِه گری** (پِلاچِه گری) است به معنای **پر چانگی** که در تداول مستعمل است:
صیفَه دَس از پِلچِه گری وَر نمی دُرِه.

[zeyfæ dæss/æz pelečæ/ gæri vær næmidoræ] ضعیف دست از پرچانگی بر نمی دارد.

مرادف **رِچَنه دراز.**

پِل رُو بُون بُردَن. ^{۸۴۴} [pol(e/æ) ru/bun bordæn]؛ (شکل ص ۷۰۴)

^{۸۴۴} در تداول **پِل** عبارت است از ساقه‌ی درختی به قطر بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی متر و به طول تقریبی ۶ تا ۱۰ متر. بیشتر از ساقه‌ی سرو یا حرماً و به ندرت چنار که در گذشته‌ای نه چندان دور به عنوان خربای امروزی از یک طرف ایوان تا سر دیگر آن بر روی دیوار دو طرف می‌نهادند و سر بقیه‌ی تیرهای چوبی را بر روی آن قرار می‌دادند. این چوب بزرگ محکم که به پِل معروف بود در واقع کار تیر حمال را بر عهده داشت.

در مقام تحقیر و تمسخر، کنایه از **کاری خارق العاده انجام دادن:**

یٰۤاَیُّهَا لَنُغِیْ هِنْدُوْنِیْ اَز تُو بَا زَار اُر دَه دَر دُو کُوْن مِی گِه: یٰی تَوْمَنْ کِرِیَه شَ . شَ مِی گَم مَغَه

کُلْ رُو بُون بُردی؟

[yæy lengey henduney æz tu bazaar ordæ dær/e dukun migæ yæy tomæn
kereyyæ/šæ šæ/migæm mægæ pol(e/æ) ru/bun bordey]

یک لکھ (۱۲/۵ من = ۲۲/۵ کیلو) ہندو از بازار تا جلو مغازہ (ام) آورده است. می گوید یک تومان کرایہ اش است. برومی گویم:

مگر کاری خارق العادہ انجام دادہ ای؟ (کہ مطالبہ ہی چنین کر اید ای می کنی).

مرادف ۱۰ کو(ه) گَنْدَن. اَو خَايِي غُول زدن. اُنْدُر(هَنْدُر) کردن. سیم از طَمْبَقِي طلا کشیدن.



پِلَس. [peles]؛ تابع مہمل **فَجِس. (نَجِس و پِلَس).**



پِلْسَه گَری. [pelesæ/gæri]؛

خدمتکاری. هرزه گردی. بچه ... دادن تایه خود... رفتن پلسه گری.



پَلِشت بازی. ^{۴۵} [pelæšt/bâzi]; کنایه از کاری ناخوشایند. کثافت کاری.

کاری خلاف اخلاق. کاری خلاف شرع:

ای الہی جیگرُت کُت بشہ زن ای پلشت بازیَا خصمُت بشہ زن. والماعد... ۲۳۹/۴

[æy elâhi jigær/ot kot bešæ zæn i pelaēšt/bâziva xæsm/ot bešæ zæn]

ای زن خدا کند که جکرت سوراخ شود. و این کارهای خلاف تو برایت اسباب رحمت شود.

اما از آنجا که امکانات امروزی مثل بالابرهای برقی و جرثقیل در اختیار نبود، بالا بردن پل تا روی دیوار کاری بود که از عهده‌ی افرادی خاص که هم از لحاظ جسمی ورزیده بودند و هم در این کار تجربه داشتند بر می‌آمد. اینان به خاطر قدرت و تجربه‌ای که داشتند در زمانی کوتاه پل را در جایش قرار می‌دادند و دستمزد قابل توجهی هم دریافت می‌کردند. به خاطر همین بود که اگر کسی برای انجام کاری اندک، مطالبه‌ی دستمزدی کلان می‌کرد با عبارت "مَکِه پِلِ رُو بُون بُردی؟" روبرو می‌شد. یعنی تو که درخواست مزدی بیشتر می‌کنی مگر پل بر پشت بام برده‌ای؟

و بدین سان این عبارت کنایی در افواه مثل شد.

۸۴۵ - پلشت واژه‌ای فارسی به معنای پلید و ناپاک که در لغت آمده اما از دو ترکیب پلشت بازی و پلشت کاری در

اثری نیست.



به صورت پلشت کاری به همان معنای قبل نیز کاربرد دارد:

از پلشت کاریش همی شهر لته او سرنذر پا همه ش ملعتته. و اباعد... ۳۵۳/۴۰۰

[æz pelæšt/kari/š hæmey šær(e/æ) læt/æ] از کثافت کاری های او همی شهر نا آرامی است.

مرادف گه کاری.

پُلُق پُلُق. ^{۸۴۶} [poloq/poloq]؛ اسم صوت مرکب است و آن صدای جوشیدن شکلات

مایع غلیظ است همراه با جوش های بزرگ. با لفظ جوشیدن و گردن مستعمل است:

همی طو که قیلو پُلُق پُلُق می جوشید رخت رو دسّم. پوس و پلگش اومد.

. ای شو جمعیّه که بیا دو هفته که پَسُشَم.

[hæmi/tou ke qîl/u poloq/poloq mijušid rext(e/æ) ru dæss/om pus/o pelk/oš
umæd i šou/jom?ey/yæ ke biyâ do/hæftæ ke pæs/oš/æm]

همین طور که قیر بلغ می جوشید روی دسّم ریخت. آنّا پوستش کنده شد. این پنجشنبه که سر برسد، دو هفته است که گرفتارش، ستم.

نُون بازار با آش داغ که دَرَه پُلُق پُلُق می گَنه می چسبَه.

[nun/e bazaar ba aš/e dâgh ke dæræ poloq/poloq mikonæ mičæsbat]

نان سگ با آش داغی که در حال بلغ کردن است می چسبد.



پَلَقَنْدَن. [peleqondæn]؛

له کردن و در هم فرو بردن چیزهایی مثل تخم مرغ، گوجه فرنگی، موز، زردالو، هلو، انگور و بسیاری از میوه های رسیده.

بیشتر به صورت پلقندن هم و پلقندن مل هم کاربرد دارد:

ای! ای! ای! موزو پوسش گرفتم که بخوره کله خوره پلقند هم.

[...mouz/u pus/oš gereftæm ke boxoræ kællæ/xor/æ peleqd(e/æ) hæm]

عجب! عجب! ... آن موز را پوست گرفتم که (بچه) بخورد، سرخورد (بهره) در هم له کرد!

می تونی ای تخ مرغو تو دسّت پلقونی مل هم؟



[mituni i toxo/morgh/u tu dæss/ot be/poloquni(ve/yæ) mol/e hæm]

آیامی توانی این تخم مرغ را در داخل شست و هم کنی؟

به صورت **پَلْکَنْدَن** بیشتر مستعمل است. **پلکندن** صورت متعدی مصدر است و مصدر لازم

ندارد. **پَلْکِیدَن**. [poloq(q)idæn]

پَلْقِیدَن [poloqqidæn] در لغت ^{۸۴۷} به معنای **بیرون جستن و برآمدن چیزی مثل تیرک دیگ**

جوشان و چشم در بعضی بیماری‌ها آمده است. اما از فعل متعدی آن یعنی **پَلْقَنْدَن** ذکرى به

میان نیامده است. حال آن که در تداول هر دو واژه کاربرد دارد:

اگه ور زیادی زدی می‌زنم پس گلت که چِشْت **پُلَقَت دَر**.

[ægæ ver/e ziyadi zædi mizænæm(e/æ) pæs/e kællæ/t ke čiš/ot

bopoloqæt(e/æ) dær]

اگر و زیادی زدی می‌زنم پس گلات که چِشْت (از کاسه) **بیرون بزند**. ^{۸۴۸}

پَلْقِیدَن. [poloqidæn]؛ **بیرون زدن و برجسته شدن چیزی**. **پَلْقَنْدَن**.

پَلْک خوردن. [pelek xordæn]؛ **کوچک‌ترین حرکتی انجام دادن**.

^{۸۴۷} - **لغت نامه**. ج ۴. ص ۴۹۶۰. اصل هر دو مصدر **پَلْقَنْدَن** و **پَلْکِیدَن** یعنی **پُلَق** در تداول قلب شده و به صورت **قُلْپ** در آمده و در نتیجه مصادر **قُلْپِیدَن** و **قُلْپِیدَن** به همان مفاهیم اولیه متداول گردیده به طوری که از اصل آن دو کم تر استفاده می‌شود. **قُلْپِیدَن** و **قُلْپِیدَن**.

^{۸۴۸} - اگر چه در لغت **پَلْکِیدَن** به معنای **رفت و آمد کردن و بی هدف به اطراف چرخیدن** آمده است اما به نظر نمی‌رسد **پَلْک خوردن** ارتباط ساختاری با **پَلْکِیدَن** داشته باشد.

پَلْک بن مضارع **پَلْکِیدَن** است در هیچ کجا چه در لغت و چه در تداول **بن مضارع + مصدر** سابقه ندارد. لذا باید چیزی غیر از **پَلْک** باشد. حال با عنایت به مفهوم تداولی، در مثال بالا به جای **پَلْک خوردن**، **پَلْک زدن** می‌گذاریم:

تا تَنگی که پُوَلو چه شِ کردی نمی‌دَرَم **پَلْک بزنی**.

[ta nægi pul/u če š(e/æ) kærdi næmizæræm **pelk bezæni**]

تا نگویی که آن پول را چه کارش کردی حتی فرصت چشم به هم زدن را هم به تو نمی‌دهم.

مشاهده می‌کنیم که در جمله‌ی اخیر مفهوم به قوت خود باقی است از این رو احتمال این هست که در اصل **پَلْک زدن** بوده باشد.



تا نگی که پُولو چه شِ کردی نمی دَرَم پِلک بُخوری.

[ta nægi pul/u čə š(e/æ) kærđi næmizæræm pelek boxorî]

تا نگویی که آن پول را چه کارش کردی نمی گذارم از جایت پلکان بخوری.

بچَو شو که شد زُورِ گِرَبَه نمی دَرَه پِلک بَزَم.

[bæččou šou ke šod zûr/e gerbæ næmizaræ pelk bezænæm]

شب که فرامی رسی در گریه مداوم بچ فرصت نمی دهی چشم به هم بزخمی. مرادف جَم خوردن.



(شکل ص ۱۰۲۸)

پِلکَنَدَن. [pelekondæn];

جامدی در سیالی غلیظ ریختن و مخلوط کردن و بالعکس. له کردن و در هم آمیختن چیزهایی

مثل بعضی میوه‌های رسیده. تکه‌های نان را داخل نانخورش ریختن به هم مالیدن:

اسا دسات پاکه دیزیو خالی کن اوش تلیت کن نخوداش چنگالی کن

چنگال خوشمزه‌ی پارسالی کن تلیتش رو شده دسات بتکون

چنگ سولی بمال و شِ پِلکُون. شمس ۳۲۹.

[čæng/e sûley bemal/o šæ/bepelekun] تکه‌ای نان ذرت نرم کن و به آن بیا مینو

در یک معنا می‌تواند مرادف پلکیدن باشد. پلکیدن. پُلَقُنْدَن. ↑



پَلکُو. ۸۴۹ [pælkû]; نیم کوب. نیم کوفته‌ی هر چیز مثل گندم، جو، ذرت، برنج،

سنگ و ... با لفظ گردن شدن و بودن مستعمل است:

با لفظ کردن: تا خدا زو تتری صافیش بگشَه آسُمون هر چه دره پیش بگشَه

ای زمین لتی بخوره شیش بگشَه تا حساب همه یک روش بُگنَه

هر که زور می‌گه زودی پَلکُوش بُگنَه. شمس ۱۷۷.

- ۸۴۹ صحیح این ترکیب **پَله کوب** است چرا که پَله (به فتح پ و لام) در لغت به معنای نیمه حال است. لَه پَله لَو.

پَله جُون. پَله سُوَر. پَله مُردَه. پَله پُخ.

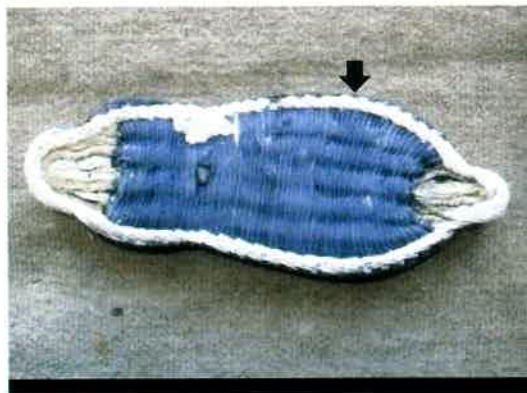


پرِشَه. ص ۶۷۰ ←

پرَغَنَد (پَرِغَم) شدن.

ص ۶۷۱





پرگ. ↑ ص ۶۷۳



پرِمز. ص ۶۷۵ ←

پرَناسک. ص ۶۷۶ ↓





پَرّه. ص ۶۸۱ ←

↓ پَس آندری اُفتیدن. ص ۶۸۳



پَل پَل زدن. ص ۷۰۳





پس دُکون. ص ۶۸۶ ↑



پس کَپر. ص ۶۸۹ ↑



پَستَر (پاستر) کُرش. ↓ ص ۶۸۶



پسکی افتیدن. ص ۶۹۱ ←

پُشت و پاشنه کردن. ↓ ص ۶۹۷





پشم و پُت... رختن. ↑ ص ۶۹۸



پشہ بن. ص ۷۰۰ ←

پغاک کردن. ↓ ص ۷۰۰





پُفلو. ص ۷۰۱ ←

چیش... پَق کردن. ↓ ص ۷۰۱



پَلِ رُو بُون بُردَن.

ص ۷۰۴ ←



پُکُندَن. ص ۷۰۱



پُکُندَن. ص ۷۰۱





با مصدر شدن: [hær/kæ zûr/migæ zud/i pælkuš bokonæ] حرف زوری زند زودتر تکه تکه اش کند.

قَاتِخای سِفَت که تُو دَنْتُم می ذارَم هَنُو پَلکُو نَشَدَه پاین می بَرَم. والاعد... ۲۳۶/۸۰۰
[hænu pæl/kû næšodæ pain/mibæræm] هنوز کالاکه تکه شده است فرو می برم.

نُخودُو بُوش دادم، بریز توجوغن، هف هش تا دَسَش بزن، پلکو که شد خَوَلَم بده.
ننه آگه نُخودُو پَلکُو وه وارُوف. با مصدر بودن:

[nænæ ægæ noxod/u pælku/wæ va/ruf]

مادر! اگر نخود پله کوب شده است (از داخل جوغن) بروب.



پَلکی. [pælækî]؛ ⚡ ↓ پَله کی.



پَلکیدَن. [pelekidæn]؛ ۱- تلاش کردن بیش از حد متعارف:

آگه مِخَین زود تر مُرَقْصُوتُو کُنَم، پِلکِین ای بَر لَچَمُو نِجَاتَش بَدِین و بَرِین کَپَر.
[ægæ mexeyn zud/tær moræqqæs/utu bokonæm bepelekin i bær/e læjæm/u
nejât/oš bidin/o birin(e/æ) kærær]

اگر می خواهید زودتر مرخصتان کنم بیشتر فعالیت کنید و این بخش از گیاهان هرز را بکنید و به کپر برید.

۲- به صورت پلکیدن هم یا (آ) هم پلکیدن به معنای به هم بر آمدن و در گیر شدن با هم:

داشتن با هم شوخی می کردن. نمی دُونَم چه شد که یی هَو پَلکیدَن هَم.
[daštæn ba hæm šûxi mikærdæn. næmidunæm çe šod ke yæy/hou
pelekidæn(e/æ) hæm]

داشتند با هم شوخی می کردند، نمی دانم ایشان چه گذشت که ناگهان به هم برآمدند.

۳ - غلت زدن و آغشته کردن خود در خاک و گل و لای:

مرغ و خروسا و ختی تُو گل و بر می پَلکَن با قَاَدَه کِیَفَن.

[morgh/o xurusa væxti tu gel/o bær mipelekæn ba/qâdæ keyfæn]

مرغ ها و خروس ها وقتی در خاک و گل می غلتند اساساً سرخ شوند.

در این معنا مرادف ⚡ ↑ پَلکَنَدن:



مرغ و خروسا وختی خودوشو تُو گِل و بر می پلگوئن با قاده کیفن.

مرادف 𐭥𐭥 بلغلته زدن (خوردن).

۴ - پلکیدن، هم در لغت^{۸۵۰} و هم در تداول به معانی پرسه زدن و با ضعف و سستی رفتن کاربرد دارد: دیگه مِثْ جلو تَرا کاری نیسَم؛ دَور خودُم می پلگَم که زمین گیر نشَم.

[digæ mess/e jelou/tæt/â kari nissæm dour/ xodom mipelekæm ke zæmin/gir næšæm]

اکنون دیگر مثل گذشته کار آمد نیستیم فقط افغان خیران خودم را به این سو و آن سوی کشم که از پانزستم.

مرادف 𐭥𐭥 جَلّ تَو خودُ ... کردن.



پَلَلُو. [pælæ/lu]؛ ناخوش احوال. افسرده. 𐭥𐭥 ↓ پَلّه لُو.



پِلِند. ^{۸۵۱} [pelend]؛ خار و خاشاکی که بر روی تیرهای خانه‌ی در (شکل ص ۷۴۹) حال ساخت می‌ریزند تا مانعی باشد برای فرو ریختن گل و خاک و اندودی که پشت بام آینده را تشکیل می‌دهد:

بُو دایی وُهلی و نَیگ و نَوْدُونَه بُو پِلِند و اِشکِزَی بُون می‌دهی. و/ا/ب/د... ۲۰۱/۱۶۰۰

[bu pelend/o eškezey/bun midæhî] یاد آور پلند و اشکزه‌ی بام، سی.



پِلَنگ. [pelengæk]؛

صدای آواز انگستان. مرادف 𐭥𐭥 تِرَنجک.

حالا کِر بکشین و دَسک بزنین آ جلو یابوشو تنپک بزنین

۸۵۰ - فرهنگ بزرگ سخن. ج ۲. ص ۱۴۱۰. لغت نامه، ج ۴. ص ۴۹۶۳.

۸۵۱ - معمولاً برای این کار از گیاهی خار مانند به اسم **دِرَمَنه** (𐭥𐭥 دربنه) بهره جویند که هم بزرگ و به هم فشرده و هم در برابر رطوبت مقاوم و هم دارای بویی خوشایند است.

خارها را در کنار هم بر روی تیرهای چوبی سقف قرار می‌دهند بر روی آن‌ها راه می‌روند و یا با وسیله‌ای آن‌ها را بر روی هم فشرده می‌کنند و بر روی آن‌ها خاک مرطوب می‌ریزند و نهایتاً کاهگل می‌دهند تا از نفوذ باران به داخل خانه ممانعت به عمل آید. (𐭥𐭥 سَرَنَد) به مجموعه‌ی این خارها که تمام پشت بام خانه را تا ۲۰ تا ۳۰ سانتی متری بیرون از پشت بام را در بر می‌گیرد پِلند گویند. 𐭥𐭥 اِشکِزَه.



شپک و فوتک و پلنگک بزنین که پلوو پس حَجَلی می خوریم

آگه امشو نخوریم کی بخوریم؟ شس. ۲۶۴

[šæpæk/o futæk/o pelengæk bezæniŋ] دست بزید موت بزید و پلنگک بزید.

پَلَه. [polæ]؛ به هر کجای جداول کوچک آب که روبسته باشد، پَلَه (شکل ص ۷۴۹) 

گویند که صورتی از پَلک به معنای پل کوچک است:

او که تپید تو پَلَه زور ترس، من بودم کسی که هی بللق می کشید مادر بود. و اما بعد... ۳۰۰-۳۲۹

پَلَه پُخ. ۸۵۲ [pælæ/pox]؛ نیم پخته. نیم پز: 

همش دور سرش تو می خوره پَلَه پُخ هر آروقی شد می خوره. و اما بعد... ۱۰۰۰-۲۱۸

پَلَه پَلَه کردن. [pellæ/pellæ kærdæn]؛ 

کنایه از تسامح. تغافل. تعلل. دفع الوقت کردن. بی میلی نشان دادن. سستی و کاهلی کردن:

بفرسی ش دنبال حکیم ای قد پَلَه پَلَه می گنه که تا میا مردم م دَرَن از تَشت و جِنازی

مَرِضُو میان!

[beferesi/š(e/æ) dombal/e hækm i/qæd pellæ/pellæ mikonæ ke ta miyâ...]

اگر او را به دنبال دکتر بفرستی آن قدر مسامحه و سستی از خود نشان می دهی که تا بر می گردد (مریض مرده و او را تشیع کرده و به خاک سپرده اند و) مردم

در حال مراجعت از تشیع جنازه ی آن مریض اند!

بدون شد لام نیز کاربرد دارد:

ای حاج اسمال! دُری از دو سره نَگن پَریشو سه گشه زدی، دوباره نَگن

ای دیگه مِرَه نمیا، گشَره نکن این جا جی پَلَه پَلَه نیسی، جیگری بیشی ۸۵۳

تو همش پی یو آندون می کشی! شس. ۲۴۰ این جا جای تلخ و کاهلی نیست (که خدا کند) به نهایت آدچار شوی.

۸۵۲ - پَلَه پُخ قاعداً باید پَلَه پز باشد به معنای نیم پخته و نیم پز. که به تبع پَلَه گو(ب) و پَلَه سوز (پله + بن مضارع)

ساخته اند. در حالی که بن مضارع پختن، پز است نه پُخ. در لغت تنها به صورت نیم پز آمده است.

۸۵۳ - جیگری بیشی؛ نفرینی است نه از روی عناد بلکه دوستانه و هشدار گونه.  جیگری شدن.

پله پله کردن در اصل یعنی هنگام بالا رفتن از پله، در هر پله توقف کردن نه این که با هر قدم یک پله را پیمودن. مثل بالا رفتن سالخوردگان و افراد ناتوان که مستلزم صرف وقت زیاد تری است. مرادف **گوْنُم گوْنُم کردن**. **شِفْتَش دادن**. **لِفْتَش دادن**. **ای سَر و او سَر انداختن**. **دَسّ و پا کردن**.

ای چطو شد تا پَریرُوز گُر بود دُورِ جُونِ هَمَه تُونِ غُلْدُر بود
 تا به تَی من آوِ طَی کَف گُر بود با نَم جا تُو خالی بود گرمکی خورد
 سرِ شوم پَلَه لُوشد و چاشتیش مُرد. شمس. ۳۶۶

[sær/e šum pælæ/lu šod/o soub/iš mord] سرشَب ناخوش احوال شد و صبح روز بعد مرد.

کَلِکَه بزو پَلَه لُوش کرد و وُلش کرد که بزَنَه کف پای زَوَبَسَی بَچُو!
 [kælekæ bezu pælæ/lu/š kærð/o vel/oš kærð ke bezænæ kæf/e pay bæčou]
 پسرِ آن زنبور قمر زانیه جانش کرد و درایش کرد (کویی می خواست) که به کف پای آن بچی زبان بست بزندا!
 مرادف گندال. ناکار.

پَلَه مُرَدَه. [pælæ/mordâe]; نیمه جان. ۱- حیوانی که به علی مصدوم
 شده و توانایی حرکت و فعالیت طبیعی را ندارد اما هنوز زنده است.
 ۲- کنایه از انسانی ظاهراً آرام اما سمج و دون مایه و لئیم:
 آی دخیلتم! از ای قرض نکن که چی پَلَه مُرَدَه. پول سه پول تز می سُونَه، آبروت م
 می بَرَه.

[æy dæxîl/ot/æm pul æz i qarz nækon ke çi pælæ/mordev/ɤæ. pul/e se/pul
 tæz misunæ âburut/æm mibæræ]

مواظب باش! من مانع از آن،ستم که از این آدم قرض کنی. (چرا که) آدم سمج و پستی است. سه برابر پولی که به تو قرض داده، ازت می گیرد و
 آبرویت هم می برد.

در فرهنگ عامه این باور است که حیواناتی مثل مار و عقرب و زنبور در حالتی که مصدوم
 شده و هنوز نیمه جانند چنانچه انسان یا حیوانی ندانسته آن‌ها را بسایند زهری به مراتب
 شدید تر و عمیق تر از هنگام سالم بودنشان به بدن قربانی تزریق کنند.
 علت این که افراد ظاهراً آرام اما سمج و پست را پَلَه مُرَدَه می نامند، احتمالاً همین است.
 در معنای کنایی مرادف چپ و چُرغَه. لَبَدی. چُلَمَن. لَنُوز. جُلْمَبُر. مَسْقَرَه.

پَلِیدَن. [pleydâen]; پالاییدن. پالودن. پالودن در لغت معانی (شکل ص ۷۴۹)

چندی دارد که یکی از آن‌ها ریختن و فرو ریختن است:



«چشم بر روی تو آمد ز شرم
بپایم از دیدگان خون کرم. فردوسی.

به معنای خارج شدن تدریجی سیالی از داخل یک ظرف:

گر گشود دست زیر گندِ شما گوید این دُشپله ای مردِ خدا
تش بگیر داغ کُ چرکش پِیلا شَ بمال ته دیگِ میراثی و کِسرگ
نخور از رُوش هَکل و بُگته‌ی درگ. شمس. ۱۳۷

[tæš bigir dâgh/ko čerk/oš bepelâ] آتش (زیر آن) بگیرد (آن را) داغ کن تا چرک (داخل) آن فرویزد.

کری شیرِ یو وارنه بزارِ تو یی دُوری بیزارِ طی آفتو که عینش پِیلا
[... bezar(e/æ) tu/ yæy douri/yo beyzar(e/æ) tey/æftou ke eyn/oš bepelâ]
آن کوزه وارونه در یک سینی (کرد) بگذارد و آن را در برابر آفتاب قرار دهد تا همی شیره‌ی (آن) خارج شود. ↑ پالنده.



پنا(ه) باد. ۸۵۵ [pænâ/bâd]

هر جا و هر مانعی که انسان در پناه آن از وزش باد ولو اندکی در امان باشد. مثل داخل آلونک، کپر، خرابه، پشت دیوار، کنار حیوانی خوابیده مثل شتر، گاو، الاغ.
اگه پنا(ه) بادی دَس و پا نکنیم ای سوز سَر مَو گر گُومو می‌کنه.

[ægæ pænâ/bâd/i dæss/o/pa/nækonîm i bâd/e særd/u gorok/umu mikænæ]

اگر مانعی برای جلوگیری از باد پیدا نکنیم این سوز سرمان را خواهد برد.



(شکل ص ۷۵۰)

پنبه پُر. ۸۵۶ [pæmbæ/por]

تفنگ‌های اولیه از نوع **سر پُر** بود یعنی باروت و ساچمه یا گلوله را از سر لوله‌ی تفنگ به داخل می‌ریختند.

۱- در جایی که فقط صدای تفنگ مد نظر بود نه سوراخ کردن کسی یا جایی، بعد از ریختن باروت و فشرده کردن آن، مقداری پنبه یا پارچه‌ی کهنه جهت ثابت ماندن باروت، با فشار سنبه وارد لوله‌ی تفنگ می‌کردند. آتش کردن تفنگ در این حال با صدایی مهیب اما

۸۵۵ - یکی از معانی پناه در لغت **نگهدار** است. پناه باد به معنای **نگهدار باد** می‌تواند ترکیب مناسبی باشد. اگر چه در

لغت نیست. شاید **باد شکن** که در لغت آمده است مرادف مناسبی برای **پنا(ه) باد** باشد.



بدون خطر همراه بود که هم باعث ترس و فرار یاغیان و حیوانات مزاحم و هم در مراسم شادی سبب خنده و تهییج حضار باشد. به این گونه پر کردن تفنگ پنبه پُر می‌گفتند.

۲- کنایه از **واهی و بی‌اساس. توپ و تشری با تشدد و تحکم اما بی‌پا و خالی از عملکرد.**

وراجی یی بنده تماماً پنبه پُر بود یعنی درم آدر می‌گم دیوال تو بشنو. والی‌بند... ۱۸۵/۱۱

[verrâji/yey bændæ tæmâmæn pæmbæ/por bud] زیاده‌گویی‌های من همه ادعایی بی‌اساس بود.

از هارت و پورتی مَنجَفَر از گودَه در نَرین که هَمَش پنبه پُرِه.

[... mænɟefær æz goudæ dær/nærin ke hæmæ/š pæmbæ/por/æ]

از کزاف کویی‌های تهدیدآمیز منجر از جاد زوید که همه‌اش واهی و بی‌اساس است.

اگه عاقل هسی بُشَنف از من هر کاری مَخی بُگَن، قاره زن.

حالا زن یی گهی خورده، بُخورَه هارت و پورتی او هَمَش پنبه پُرِه.

[hart/o purtey u hæmæ/š pæmbæ/por/æ] ادعاهای او پُرتی‌بی‌اساس است.

پنبه پر ^{۸۵۶} مرادف  خالی بندی. قِرت و قُپَس. سرِ کاری.

 (شکل ص ۷۵۰)

پنبه رُوک. ^{۸۵۷} [pæmbæ/ruk]

نام عده‌ای از قارچ‌های چند سلولی است که به علت هوازی بودن، بیشتر بر سطح مواد آلی می‌رویند. همه‌ی قارچ‌ها مضر نیستند مثل قارچ‌هایی که در تهیه پنیر مورد استفاده قرار می‌گیرند و قارچ‌های مولد پنی سیلین.

پنبه رُوک نام عامیانه‌ی **کفک سفید** است که به علت شکل ظاهری آن که **همانند الیاف کوتاه پنبه بر روی مواد غذایی** ظاهر می‌شوند، به این نام نامیده شده‌اند.

یک سالی دنبالِ پولش می‌لُکی که بدُنْتُت باقلای خَزوکی

^{۸۵۶} - در کتاب **شرح زندگانی من**. ج ۳. ص ۱۸۲ **توپ پنبه‌ای** با همین مفهوم کنایی آمده است.

^{۸۵۷} - چنین به نظر می‌رسد که حرف **ک** در آخر پنبه رُوک علامت تصغیر باشد؛ (پنبه‌ی کوتاهی که بر روی مواد آلی پیدا می‌شوند). در لغت به صورت **پورَمک و بُورک** و **کفک** آمده است.

یا هَف هَش من ذرتِ پنبه رُوکی آغا از خیر اومده تو می کنه

تاچه بگذار که آتوش جو می کنه. شس. ۱۳۱

[ya hæf/æš mæn zoræt/e pæmbæ/rukî] یا هفت هشت من ذرتِ لک زده.

با مصدر زدن و اُردن مستعمل است:

ای نون بازار لی دسمالی خو پنبه روک اُرده!

[i nun/e bâzar/e ley dæsmal/i xo pæmbæ/ruk ordæ]



این نان لک لای دسمالی که لک زده است! (شکل ص ۷۵۱)

پنج. ۸۵۸ [penj]؛ از مچ دست تا سر انگشتان را پنج گویند. در مورد

انسان و حیواناتی که پنجه‌ای همانند انسان دارند به معنای **چنگ**، کاربرد دارد:

وختی پلنگ با آدم دولشمه می‌ش پدر سگ صاحب پنج می‌ندازه عین صورت آدم از هم می‌کنه.

[væxti pælæng ba adæm dolæšmæ/mišæ pedær/sæg/sahab penj/mindazæ
eyn/e suræt/e adæm æz/hæm mikænæ]

وقتی پلنگ با انسان درگیر می‌شود، بدخس، چنگ می‌اندازد و بر روی صورت انسان را پاره می‌کند.

۱- به حد اکثر مقدار شیئی که درون یک دست (در حالی که سر پنجه‌ها عمود بر کف دست باشند، جا بگیرد) **یک پنج** گویند:

حساباش کردم دوئزنتا تا پنج مویز گنم، می‌ش یی من گم وَّه.

[... dōzæ/ta penj/e mævîz/e genæm mišæ yæy/mæn/kæm/væqqæ]

سجده‌ام (وزن) دوازده **چنگ** مویز دوغم می‌شود سه کیلو.

۲- به مقدار شیئی که درون یک مشت بسته می‌تواند جا بگیرد، **یک مشت** گویند.

۸۵۸ - یکی از معانی **پنج** در لغت **چنگ**، **چنگال** و **پنجه** است لذا با عنایت به این معانی کاربرد تداولی این واژه باید خالی از اشکال باشد.

۳- به مقدار شئی که در داخل یک دست در حالی که پنجه‌ها در امتداد کف باشند قرار گیرد یک  شپ گویند.

 چنگه نُون. چنگال. جَمّال. شپ. دو مُشتی. ↓ پنج اُردَن. پنجه کردن.



(شکل ص ۷۵۱)

پنج... اُردَن. [penj. . . ordæ̃n]

سطح خاک و یا ظرف محتوی دانه‌ای را با انگشتان دست کاویدن:

والا تا من یی نماز دیگم می خَوَنَم پنج دُوئی بِرَنجُو بیار، ریگی، فضلّی، چی، تُوَش نباشه.

[valla ta mæn yæy næmâz/e digæ/m mixunæm penj(e/æ) duney
xordæ/berenj/u biyar rig/i fæzley çi tu/š næbašæ]

خواش می‌کنم تا من مشول نماز دوم، ستم (این) اندک خرده برنج را کاوش کن (تا) ریک، فند و یا (حر) چنیزی (اضافی) در آن نباشد.

پای مُوَنو بریزِ کَنجِ کُورّه تا مُرغا پنج شِ بیارَن.

[pay/mun/u biriz(e/æ) konj/e korzou ta morgha penj šæ/biyaræn]

اضافات حاصل از پاک کردن (گندم، برنج، جو، ذرت، کهنجد...) را در گوشه‌ی باغچه بریز تا مرغ پنج‌های خود آن را بکاوند (و مرغ چیر آن را

که خوراکی است، بخورد)  ↑ پنج.



پنجال.^{۸۵۹} [penjal]

مجموعه‌ی پنجه‌های دست. بیشتر در مقام توهین و تمسخر این واژه را به کار برند:

با ای پنجالی پلشتِ مرگ مُندیت لپِ تیلیتو نیار که که هیش که دلش نمی‌کشه

بُخوره.

[ba i penjaley pelæšt/e mærg/mondi/t lop(e/æ) tilit/u næyar ke hiš/kæ del/oš
næmikæšæ boxræ]

با این انگشتان کثیف (که امیدوارم پس از مرگت به آن نظاره کنم) ترید را به هم نزن که هیچ کس رغبت نمی‌کند، بخورد.  خِنجال.



(شکل ص ۷۵۱)

پنجَرک.^{۸۶۰} [penjæ/ræk]

^{۸۵۹} - واژه‌ی **پنجال** [pænjal] در لغت به معنای **چنگ** و **پنجه** آمده است.

^{۸۶۰} - به احتمال، غرض از **پنجَرک** که در واقع همان **پنج رگ** است، گرفتن نیشگون بر موضعی است که از آنجا رگی

عبور می‌کند. نوع شدید آن به  **پنجَرکِ زَن بووی** معروف است و آن نیشگونی است که با فشار دو بند متصل به کف

انگشتان سبابه و میانی در حالی که دو بند دیگر خوابیده است و چرخاندن آن به راست و یا چپ انجام گیرد. 



فشار به بدن کسی با انگشتان شست و سیابه. با مصدر از تو... در اردن و گرفتن مستعمل

است: اگه می کردی کپت هم می مالم **پنجَرک از تو کُمَت در می یارم.** وابعده... ۲۲۰/۷

[penjæræk æz tu kom/ot dær/miyaræm] **نکته را (نخت) میگویند می گیرم.**

با مصدر گرفتن: یی پنجَرکی ت می گیرم که رُوغن چراغ از جاش در بیا.

[yæy penjæræki/t migiræm ke rughæn/čerâgh æz ja/š(e/æ) dær/biyâ]

چنان میگوینی تو را بگیرم که بر اثر فشار آن چربی بدت بیرون آید.

اگه چَنگَت اُردَم یی پنجَرک زن بوئی از میون لِنگَت در بیارم که لاف بخوابی.

[ægæ čæng/ot ordæm yæy penjæræk/e zæn/bowey æz miyûn/e leng/ot(e/æ) dær biyaræm ke lâf/ bexabi]

اگر به چنکت بیاورم چنان میگویند درد آوری در میان دو لکت بگیرم که بر اثر آن مریض و ناگزیر به استراحت در خواب شوی.

↓ پنجَرک زن بوئی.



پنجَرک زن بوئی. [penjæræk/e zæn/bowey]

کنایه از نیشگونی بسیار درد آور و به طریقی خاص.

معروف است که زن پدرها نسبت به فرزندان پیش زاده‌ی شوهر خویش حساسیتی عناد گونه دارند که به صورت‌های مختلف از خود بروز می‌دهند. از جمله این که اگر بچه‌ها در حدی از رشد باشند که از لحاظ قدرت بدنی بتوانند بر آن‌ها سیطره داشته باشند به عناوین مختلف آن‌ها را آزار می‌دهند که یکی از آن‌ها نیشگونی است معروف به **پنجَرک زن بوئی** که شرح آن در ماده‌ی **↑ پنجَرک آمده است.** **پنجَرک.**



پنجک. ۸۶۱ [penjæk]

☞ اگر چه این واژه به صورت **نیشگون (گرفتن)** در فرهنگ نامه‌ها مضبوط است اما به صورت **پنج [penj]** هم به همین معنا در **برهان قاطع** آمده است که در تداول کلمه‌ی **رک** که محرف **رگ** هست، به آن افزوده‌اند.

نیشگون گرفتن به هر جای بدن توأم با درد است به خصوص اگر موضع نیشگون **رگ** باشد که در این حالت درد حاصل به مراتب بیشتر است.

۸۶۱ - **پنجه** در لغت به معنای **چهار شاخ (☞ اوسی)** آمده است. بعید نیست که **پنجک** را به تبع آن ساخته باشند.

اطلاق **پنجک** به این وسیله، ترکیب بی مسمائی نیست.



قطعه فلزی شبیه میج و دو انگشت خمیده‌ی متصل به آن که بر انتهای چوبی نصب کنند تا با آن دسترسی به اشیاء دور از دسترس امکان پذیر باشد.

دو تا نارنج دیگه تو گلگی ش که پنجک ماخوا.

[do/tta nārænj/e digæællæ/giʃ/æ ke penjæk maxa]

دو نارنج دیگر دستی‌ایه (درخت) است که (برای چیدن آن‌ها) پنجک لازم است.

پنجه شگونی. ۸۶۲ [penjæ/ʃokun/i]؛ به عمل شکستن پاره‌ای از جوانه‌هایی که

سال قبل بر شاخه‌های درخت انجیر روئیده ولی فرصت رشد بیش از سه تا چهار سانتی متر را پیدا نکرده‌اند پنجه شکونی گویند که با لفظ ویسیدن، داشتن و کردن مستعمل است:

دیرو و پریرو ویسیدم پنجه شگونی. صبا و پس صبام وی می سم کرم گشی.

[diru/wo pærîru veysidæm(e/æ) penjæ/ʃokun/i sæbou/w/pæssæba/m

veymisæm(e/æ) kerm/koʃi (شکل ص ۷۵۶)

دیروز و پریروز به شکستن شاخه‌های اضافی درختان انجیر مشغول بودم. فردا پس فردا هم کرم ساقه‌های اصلی درختان را خواهم کشت.

این عمل باعث می‌شود که در بهار سال بعد شاخه‌های زیادی بر درخت انجیر نروید و انرژی درخت صرف رشد و نمو شاخه‌های معدود باقی مانده و نیز میوه‌ی بیشتر شود.

پنجه گردن. ۸۶۳ [penjæ/kærdæn]؛ (شکل ص ۷۵۲)

انگشتان دو دست را طوری در هم فرو بردن که کسی بتواند با پا نهادن در آن و بالا رفتن، به شیء یا جای مرتفع مورد نظرش دست یابد.

بیا کِلکه پنجه که مینیم می ش ای قال بجکو در بیاری؟

[biya kælekæ penjæ/ko minim miʃæ i qal/e bejek/u dær/biyari]

بیا پس قلاب بگیر مینیم می شود بچه‌های گنجشک داخل این لایه را بیرون آورد؟

۸۶۲ - علت این نامگذاری شکل این گونه شاخه‌هاست که اجتماع آن‌ها بر روی ساقه به مثابه‌ی پنجه‌ی دست و پای آدمی است.

۸۶۳ - در لغت به صورت **قلاب گرفتن** آمده است.


پند. [pend]

(شکل ص ۷۵۲)

در لغت به معنای **نشستگاه** و **مقعد** آمده است اما در تداول بیشتر منظور از **پند**، **بخش انتهایی** **مخاط روده‌ی بزرگ** (**قولون نازل**) است که به **اسفنگتر وصل** است. آن **بخش** از **انتهای روده‌ی بزرگ** که در **افراد مبتلا به یبوست مزمن** **گاه** از **اسفنگتر بیرون می‌آید**:

پنا(ه) به خدا. می گن یی بچی گیرش اومده که روز دو سه دتفه پندش در میا که هی بایه با دس تو بگن.

[pænâ b(e/æ) xodâ migæn yæy bæččey gir/oš umædæ ke ruz/e do/se/dæfæ
pend/oš(e/æ)dær miya ke hey bayæ ba/dæss(e/æ)tu/ bokonæn]

... می‌گویند صاحب بچای شده است که روزی دوسه بار انتهای روده اش از اسفنگتر بیرون می‌زند که باید با دست به جایش برگردانند.

من خو گیج از سخن کلکو می‌شم **انگا پندم می‌خارن** جی جیکو می‌شم
همچو زرتی پله مُرده لگو می‌شم اگه بیس سال همینا از بر کرد

قربون کپ زدن بووا پیره مرد. شمس. ۳۲

[enga pend/om mixaræn jijiku mišæm]

مثل وقتی که مخاط مقعدم را می‌خاراند قلقلک می‌شوم. پیازی.

پَنو پیش. ۸۶۴ [pænou/piš]


و **پیش** به معنای **نزدیک** آمده است و منظور از **پنو پیش** در تداول **پناهگاه نزدیک** است:

قیچی نو هزار ی که بیگی بچا انداختن یی پَنو پیشی.

[qeyčîn/u hezâr/i ke bigi bæčča endaxtæn(e/æ) yæy pænou/piši]

نست مکر این که بیزیم بچا قچی را در پناهگاهی همین نزدیکی (ب) انداختند. مرادف پک و پستله.



(شکل ص ۷۵۳)

پُو. [pu]؛ **شاخه‌ی درخت انگور.** کتک. [kætæk].



پُو تُوَر. ۸۶۵ [putûr]؛ **مقدار بسیار اندک:**

۸۶۴ - این ترکیب باید **پناه پیش** باشد که اگر این نظریه درست باشد لحن تداولی آن هم **پنا پیش [pænâ/piš]** است

اگه نَچَیدی، یی پُتور رَفرُونی م ش بزنی بد نی.

[ægæ næčeydey yæy putûr/e zæferuni/yæm/oš bezæni bæd nî]

اگر سرانخورده ای مقدار بسیار اندکی زعفران هم به آن بزنی بد نیست.

پسک. پیتسک. پیتسق. نوزگ. پسقال.



پوره. ۸۶۶ [pûræ]

تا قبل از سال ۱۳۴۰ از زمان خواستگاری تا پس از مراسم عروسی و نیز تا وقتی که دختر به اولین فرزند حامله می‌شد مراسم گوناگونی بین خانواده‌ی عروس و داماد برقرار بود که اجرای هریک از آن‌ها را جزو تعهدات اجتماعی و اخلاقی خود می‌دانستند. از آن جمله مراسم **پوره بردن** بود که چند روز قبل از مراسم عروسی خانواده‌ی داماد ملزم به اجرای آن بود. پوره عبارت بود از اقلامی از قبیل **گوشت یا برهی زنده، برنج، روغن، عدس، نخود، لوبیا، بلغور، گندم، زردچوبه، نمک، حنا، سفیداب، موم روغن، گل سرشور، کنار و هیزم** که از هرکدام مقداری که غذای یک وعده‌ی خانواده‌ی عروس و اطرافیانی که قاعدتاً می‌باید در مراسم عروسی حضور داشته باشند را کفایت کند به کار گردانی مادر داماد بر یک و گاه تا سه و چهار الاغ نر قوی هیکل که زنگ‌های فولادی پر سر و صدایی به گردن داشتند بار می‌کردند و به همراه یکی از معتمدین خود که افسار اولین الاغ را در دست می‌گرفت معمولاً شبانه با سلام و صلوات به خانه‌ی عروس گسیل داده می‌شد.

خانواده‌ی عروس که از قبل دف و دایره به دست منتظر قدوم **پوره آوران** بودند ضمن خوش آمد گویی رسمی در قالب ساز و آواز به این کاروان کوچک پر هیاهو، خود را ملزم به

۸۶۵ - شاید با واژه‌ی **پرزنه** [perezne] که در لغت به معنای آن **مقدار نمک و شکر و فلفل و آرد و امثالهم که با نوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفت**، بتواند مرادف باشد.

۸۶۶ - **پوره** در لغت به معنای **پسر آمده**: پور آن بچه‌ل شد مؤمن عیان **پوروی آن نوح شد از کم رمان. مولوی.**

و هم به معنای "**غذایی که به وسیله‌ی پختن و له کردن سبزیجات و حبوبات و افزودن شیر به آن‌ها تهیه می‌شود. مثل پوره‌ی اسفناج پوره‌ی سیب زمینی پوره‌ی نخود سبز**" که در معنای دوم فرانسوی است و احتمال هم بستگی آن با مفهوم پوره‌ی مورد نظر ما بعید است. تنها فرضیه‌ای که می‌ماند این است که شاید انجام عمل **پوره برون** را رسمی باشگون برای پسرزا شدن عروس می‌دانستند.



پرداخت مقدار قابل توجهی تخمه و شیرینی وجه نقد به معتمد افسار به دست می‌دانست که مادر عروس از قبل مهیا کرده بود و فی المجلس ادای دین می‌کرد. بعد از حجله رفتن و در پایان مراسم تماشای روز بعد (لَعَمْشَا) و (لَعَمْشَا انگا کپ عاروس) از مواد خوراکی ارسالی معمولاً شله‌ای در خانه‌ی عروس تهیه و در چند سینی بزرگ (لَعَمْشَا مَجْمُومَه) ریخته می‌شد که اطرافیان خاصه دختران جوان دم بخت که اکثراً یاران عروس بودند، به تأکید مادران به جهت باز شدن بختشان ملزم به خوردن آن بودند که با دست و با حرص و ولع می‌خوردند. پوره با لفظ اُردن و بردن مستعمل است:

باز بینی که شَلَق شد از نَو به هوا رفت غریو کِلَلَو

دَدَمُو پُورَه بَرُونَه امشَو خَر نَر میات آ بارش می‌کنه

زنگِ خَر شهری بیدارش می‌کنه. شس. ۱۱۲

[dædæ/mu pûræ/bærun/æ emšou] خواهران اشب شب پوره بردن است.

جَعَلَو پُورَه بَرُون فهمیدی؟ کار و کردار زَنُون فهمیدی؟

بازی کور کَرُون فهمیدی؟ که دل شَو ای صدا نَقْل چه بود؟

کِل و هَو هَو تُو کُوجَا نَقْل چه بود؟ شس. ۱۱۳

[jæghælou pûræ/bærun fâemîdî] ای پسرخ بابر ای پوره برون را متوجه شدی؟

پُوشَن. ۸۶۷ [pušæn]؛ به مجموعه‌ی البسه و رختخواب و رو انداز گویند:

یادُو تُو باشَه اُون جا از سرما سنگ می‌ترکه پُوشَن و لَم وَر دَرین.

[yad/dutu bašæ un/ja æz særma sæng mitærækæ pušæn vælm værdor/in]

یادمان باشد که آن جا از شدت سرما سنگ می‌ترکه (بنابراین) لباس و رختخواب به حد و نور بردارید. (شکل ص ۷۵۳)

پُوک. [puk]؛ (شکل ص ۷۵۴)

کنایه از ۱- نایبنا به خصوص کسی که محتویات یک یا هر دو چشمش تخلیه شده باشد:

۸۶۷ - این واژه در لغت به این معنا نیست. به نظر مؤلف تغییر یافته‌ی pûšišn است که در زبان پهلوی به معنای پوشش

و لباس و رختخواب آمده است.



ضیفه مگه پوگی، پام خُرد کردی؟

[zeyfæ mægæ puk/i pam xord kærðf] ضیفه مگر کوری که پام را خرد کردی؟

از آن جا که بعضی از عفونت‌های چشم، پزشک را ناچار به تخلیه‌ی کامل چشم می‌کند لذا حدقه چشم این گونه افراد بعد از عمل، تهی و پوک است که در تداول صفت **پوک** بر این افراد مترتب است. با مصادر **بودن**، **شدن** و **کردن** مستعمل است:

تو دعا کن که چیشم نفته آرُش اَگنه پوک می‌گنم جفت چیشش. والابعد ۳۵۴/۹۰۰۰

[ægæ/næ puk/mikonæm joft/e čiš/oš] وگرنه درد چشمش را کوری کنم.

گوچوک بود که خروس با چنگش یی جا چیشش در اُرد و زوبستی یه پوکش کرد.

[...ba čeng/oš yæy /ja čiš/oš(e/æ) dær/ord/o zoubæssey/yæ puk/oš kærð]

در سن کودکی بود که خروس بانوکش تمام چشمش را د آورد و او را نابینا کرد.

پنا بخدا بی‌بی ش پوک بود. [pænâ bæ/xodâ bibi/š puk bud.] پناه بخدا مادر بزرگش کور بود.

پوک بیشی که دیگنم پای مرگ مُندیت زدی رُو پای دَرَدیم.

[puk biši ke digâm pay/ mærg/mondi/t zædi(e/æ) ru pay dærði/m]

الهی کور شوی که باز هم پای نفرین شده ات را به پای دردمندم زدی.

۲- کنایه از به درد نخور. تهی از فهم و درک. نفهم:

تُر چارتی دیگه شَم که بیری پوگن انگا اشکک ریویدی تَه کُلوک ن

اگه خوب وازنی شو پَنبی خروک ن ای م شسن پومصد مَن او

دیر و گه گو بوده و امر و پچو. شس. ۲۶

[tor/e čâr/tey digæ/š/æm ke biri pukæn]

سراغ چهارتای دیگرش هم که بروی به درد نخور و تهی از درک و فهم اجتماعی اند. ↓ پوکل.

پوکل. [puk/æɫ]؛ به میوه‌های خشک شده‌ای که بخش اعظم (شکل ص ۷۵۳) ☞

مواد درونشان زائل شده و تنها پوسته‌ی روی آن‌ها باقی مانده است در تداول **پوکل** گویند.

بیشتر این صفت مشمول **انجیر** و **مویز** است. ☞ **انجیر پوکل**. **مویز پوکل**:



پیرمرد، از ای سَر سال تا او سَر سال خودُش و سَر پُوشیدا خیلی خوشال
 که دَریم پُوکل و مویز و خشکال بُو فورُوش ضیفَه آ جعفر کُپلو
 اِشککی موندَه با نیمَن پُوکلُو. شمس ۱۸۶.

[eškæk/ey mondə ba nîmæn pukæl/û.] اشکک های باقیمانده را و نیز نیم من انجیر نامرغوب بیان می‌را.

مُشتِ مَویزی پُوکلِ دَرَه، یی من شِش زار شَر می سُونَم نمی‌دَه.

[mošt/e mævîz/ey pukæl dæræ yæy/mæn šešezar šæz misuæm næmidæ]

مقداری مویز پوکل (دارد) یک من شش ریال از او می‌خرم، نمی‌دهد! ➡ پوک.



پُول. [pul];

اصل آن **بول** و در زمان اشکانیان از زبان یونانی گرفته شده است.
 در زبان فارسی مفاهیم زیادی از این کلمه استنباط می‌شود:

- ۱- قیمت، بها؛ کَثَر و وَشت پولش م نداد.
- ۲- ثروت، مال و منال؛ آدم پولدار همه جا جاشه.
- ۳- سکه‌ی کم بها؛ عینش یی پولی نمی‌یرزه.
- ۴- در آمد؛ آدم ول ول و لو پولش کجا بوده.
- ۵- دستمزد؛ یی گُتری بَرش وِیسیدَم پیش او پولش م نَعْد م داد.
- ۶- حقوق؛ همه ش خُونی نَناشه پول ما هُونه ش م پَسفُتُش.
- ۷- سرمایه دار بی مصرف؛ یی چی خَر پولی یه که خدا می‌دونه.
- ۸- هزینه. خرج؛ پول یرَم بازی آ کیسه بر نمی‌گرده.
- ۹- بسیار سرد؛ از مدرسه که اومد صورت بچو شده بود انگا پول. انگا پُول.
- ۱۰- رشوه؛ قول یی پول چی ش می‌دادی کارِت جلو مینداخت.
- ۱۱- ارزشمند؛ طلا هر سات که بخَی پوله.



۱۲- خرد و شکسته؛ دس کاسی چینی قدیمی یو از دسش ول شد تو پله، شد

پول پول.



پول پُوشِی. ^{۸۶۸} [pul/e pus/oš]؛ کنایه از بسیار ارزان. مجانی:

آی بیا به هندونی مفتی. بیا که یی من سزار، پول پُوشِی.

[ay biya be henduney mufti biya ke væy mæn sê/zar pul/e pus/oš/æ]

آهای! بیا هندوانی مجانی بخر. چرا که یک من سه ریال، بهای پوست هندوانه است.

ای جان! ماخوام ت بدم مئضی که ماظم. آگنه یی تومن، پول پُوشِی.

[i jan maxam/ot bedæm mæz/i/ke mâtael/æm ægæ/næ væy/tomæn pul/e pus/oš/æ]

فکر نکن به خاطر این که مسائل هستم، می خواهم به این قیمت به تو بدهم و الا یک تومان ارزش پولش هست.



پول جلو. [pul/e jelou]؛ دستمزدی که قبل از انجام کار دریافت می شود.

انگا پول جلو اسدن.



پول پولی. ^{۸۶۹} [pul/e pulî]؛ سودی معادل صد در صد:

زرنیق از سیر جون اسدم. صائبات دادم حمومیا پول پولی واگرد.

^{۸۶۸} - **مدخل:** تا سال ۱۳۴۰ پوست بره‌های نری که تازه به دنیا می‌آمدند و هنوز جعد پشم روییده بر پوست آن‌ها باز نشده بود، جهت پشت یقه و دامن پالتوهای زنانه در بازار داخلی و خارجی به قیمت گران می‌خریدند. گله دارها از این فرصت استفاده می‌کردند و بره‌های تازه متولد شده را به دو علت می‌فروختند. یکی این که پول حاصل از فروش آن قابل توجه بود که اگر بره را تا چند ماه پس از آن هم نگاه می‌داشتند و بزرگ تر می‌شد بازهم به این قیمت نمی‌خریدند و دیگر آن که از فروش شیر یا فرآورده‌های شیر مادر بره هم در آمد قابل توجهی به دست می‌آوردند. از آنجا که گوشت بره‌ی تازه به دنیا آمده از لحاظ کیفیت و کمیت در حدی نبود که بازار آنچنانی داشته باشد لذا قیمتی که بر این گونه بره‌ها می‌نهادند در حقیقت بهای پوست آن‌ها بود و خریدار، گوشت بره را مجانی به دست می‌آورد. تمثیل **پول پُوشِی** بازمانده‌ی همین بیع و شرایی است که شرح آن آمد.

ضمن این که خانم کدبانو از لاشه‌ی همین بره (**آملیک**) خورشی می‌ساختند که فوق العاده لذیذ و مورد پسند بود.

^{۸۶۹} - در ترکیب **پولی پولی** حرف **ی** باء وحدت است. یعنی **یک پول در برابر یک پول**.



[zærnîq æz sirjun essædæm sabonat dadæm(e/æ) hæmûmi/ya pul/e puli
va/kærd]

زرنج از سیرجان خریدم و در استهبان به حامی با فرو ختم صد در صد سود داشت.



پول، چرک کف دسه. ^{۸۷۰} [pul čerk/e kæf/e dæss/æ]

کنایه از این است که ۱- پول در دست هیچ کسی ماندگار نیست.

۲- پول فی نفسه بی ارزش است:

صدقی سر بچت که ماشینت دُر بُرد. پول چرک کف دسه. دوواره جاش پُر می شه.

[sædeqey sær/e bæččæ/t ke mašin/ot doz bord pul čerk/e kæf/e dæssæ
dovaræ jaš por mišæ]

به فدای سر بچ است که ماشینت را دُر بُرد. پول به مثابه چرک کف دست است. حالاً است و ساعتی دیگر نیست. دوباره تأمین می شود.



پولک دل. ^{۸۷۱} [pulæk/e del]

داغش سر پولک دلم بیا که جوئم اُردَه چنگِ دماغم.

[dâgh/oš(e/æ) sær/e pulæk/e del/om biya ke jûu/om ordæ čeng/e
dæmâgh/om]

داغش بر حاس ترین نقطه‌ی دلم نشید که جانم را به لبم رسانده است

پول گوش خری. [pul/e guš/e xær/i]؛ کنایه از پولی که بابت انعام در



ازاء کاری خارج از وظیفه و یا خلاف وظیفه به کسی دهند. (نیز به مفهوم رشوه.)

م می گن یی چی از آلمان خریدیم با پول گوش خری ارزان خریدیم

برقی ^{۸۷۲} از مِسیو فیتان تان خریدیم من می گم گاس تو دریا ول شد

۸۷۰ - این عبارت را بیشتر از آن جهت گویند که استغنائی خود را به رخ دیگری کشند، ولی معلوم نیست حقیقتی در کار باشد. گاه برای تشفی خاطر خود یا دیگری گویند که مرحمی باشد بر دل مال باخته.

۸۷۱ - آن‌ها که این عبارت را به کار می‌برند و بیشتر هم از طائفه‌ی نسوانند، به طور قطع از موقعیت و معنای آن بی اطلاعند. اما از نحوه‌ی گفتارشان چنین بر می‌آید که منظورشان حساس ترین نقطه‌ی دل، نقطه‌ی ضریان ساز دل یا سویدای دل باشد.

۸۷۲ - یک دستگاه مولد برق. ژنراتور. پول گوش خری؛ به دستمزدی که بابت نگه داری موقت الاغ پرداخت می‌شد.



اَ تُو جنگ و اَ تُو بَلوا ول شد. شمس. ۷۴

[ba pul/e guš/e xær/i ærzan xærideym] باپرداخت انعام (رثوه) ارزان خریده ایم

➡ **پُول نَف دادَن.** [pul(e/æ) nâf dadâen]؛ پول به نفع دادن؛ ربا خوردن. ➡ نَف پول خوردن.

➡ **پَه!** [pæh]؛ اسم صوت است و آن آوایی است که هنگام ترساندن دیگران من باب شوخی با گفتن همین لفظ به آوای بلند، از دهان بر آید:

مَم آ یی پَسَلی یی دَفی می گفتیم: پَه!

کسی که گُلّی هوا می جیکید، مادر بود. وابعاد... ۲۳۸/۸۰۰

[mæn/æm æ yæy pæsæley yæy defey migoftæm pæ!]

من هم از پناهگاهی به صدای بلند مانمان می گفتم: پَه!

➡ **پَه ریز.** [pæhrîz]؛ پرهیز. ➡ ↑ پَهریز.

➡ **پَهگَت.** [pæh/kot]؛ پشت ملاز. پس ملاز. قصبه الریه. ➡ ↑ پس ملاز ...

افتیدن. ➡ پَتگَت. افتیدن پَتگَت ... (آ) پَتگَت ... افتیدن. پَتکات.

➡ **پَهکیدَن.** [pæhkidâen]؛ نحوه ی جویدن خوراکی های خشک توسط افراد بی دندان. ➡ ↑ پَتکیدَن.

➡ **پَهلُون پَنبَه.** [pæhloun/pæmbæ]؛ ➡ ↑ پَتلون پنبه.

➡ **پَی پاچه.** ^{۸۷۳} [pey/paçâe]

اگه نظرت فروشه جَلّاو پَی پاچه، چَن؟

[ægæ næzær/ot(e/æ) furuš/æ jællab/u pey/paçâe çâen]

^{۸۷۳} - صورت لغوی این ترکیب پی و پاچین است که به معنای اساس و بنیان و شالوده آمده است. اما در تداول بیشتر در مورد خرید گله و رمه و جلاب به صورت کلی و بدون انتخاب اصلح اعم از کوچک و بزرگ، نر و ماده، چاق و لاغر، سالم و مریض کار برد دارد.



اگر واقعاً تصمیم به فروش داری این جلاب را از اساس و بنیان به چند (می فروشی)؟

در واقع با واژه‌ها و ترکیباتی مثل: [] از دم. از پَر. گِشت. یی جا. سَر و تَه مُل. یی کَلْمَه. تیر و پایه. عین. پاک، مرادف آورده‌اند.

با عنایت به مفهوم لغوی این ترکیب کاربرد آن در دیگر موارد باید خالی از اشکال باشد:

ای آهن غراضا که رختی تو ای گاراجو، پی پاچه چن؟

[i ahen/ghorâza ke rextey tu i/gâraj/u pey/paçæ çæn]

این آه‌ن آلات شغل را که در این کار اثر رختی، پی و پاچه‌ن به چند (می فروشی)؟ مقابل [] ↓ تو بیگیر.



پی پتی. ۸۷۴؛ [pî/pæti]؛ ۱- پیه خالص. چربی خالص.

۲- کنایه از بهترین وضع مطلوب. ایده آل. احسن وجه:

هر که بیمه تیلیتش پی پتی یه خوش به حال آدمای گرو پُکی یه. و ابالهد... ۲۳۴/۴

[hær/kæ bîmæ tilit/ošî/pæti/væ]

هر آن کس که تحت پوشش بیمه (ی خدمات دانی) است در وضعیت ایده آل است.

نون ... تیلیت روغن بودن.

دیگه چُونَه نزن که گوشتو شد پی پتی.

[digæ çunæ næzæn ke gušt/u šod(e/æ) pî/pæti]

دیگر چاز نزن که این گوشت همش چربی خالص است

پی پرتنه. [pî/pertenæ]؛ بافت پیوندی همراه با چربی. [] ↑ پرتنه. []

↓ پی پلاس.

پی پلاس. [pî/pelâs]؛ پی یا پیه. همان بافت چربی است و پلاس کنایه از []

بافت پیوندی است.

۸۷۴ - در گذشته مردم به علت فقر مادی و کار زیاد دچار سوء تغذیه بودند به همین سبب غذاهای چرب بیش از هر خوراکی دیگر مورد توجهشان بود. دنبه و پیه، بیشتر از گوشت خواستار داشت به طوری که هنگام خرید گوشت درخواست چربی بیشتر از فروشنده می‌کردند.



پی پلاس قسمت‌هایی از بافت پیوندی است که چسبیده به مقداری بافت چربی است و از بافت ماهیچه‌ای در آن کم‌تر دیده می‌شود:

می گی پس دندۀ بدۀ، رودۀ می‌دۀ اُسپَلّی لِه که بَرّی جُودۀ، می‌دۀ
پی پلاسی میشِ فرسودۀ می‌دۀ دیزیو صوبی تَشش می‌گنی تا شوم
لَتّه کهنه، نه مَرَق داره نه طُوم . شس۱.

[pî/plâs/e miš/e færsûdæ midæ] بافت پیوندی همراه با پوست لایه‌ای در پی پرتنه. ↑

پیت. ۸۷۵ [pit]؛ ظرفی از جنس حلب است به شکل مکعب مستطیل یا به شکل استوانه

که ابتدا در آن فرآورده‌های نفتی می‌ریختند و بعدها علاوه بر هر مایعی، با تغییر سر آن به درب، به عنوان ظرفی مصون از رطوبت و ورود موش، خشکبار نیز در آن ریختند.

بوی سرطاس و پیتی و آرمالی بوی پارسنگ و تَرَوَزُون می‌دهی. واهاب‌الد. ۲۰۲/۲۰۰۰

[bû/ye sær/tâs/o piti/yo armali] یادآور سرطاس و پیتی و آرمالی است.



پی تو. ۸۷۶ [pi(i)/tou]؛ کنایه از زجر بی قیاس. عذاب الیم.

دَوو دکتر ای بَچَو پی توم کرده .

۸۷۵ - پیت واژه‌ای روسی است. دکان دارهایی که سر و کارشان با ترازو بود معمولاً ترازوی خود را با زنجیر یا نخ به سقف مغازه می‌بستند و به جهت بالاتر قرار گرفتن دو کفه‌ی ترازو از زمین، از یک یا دو عدد پیت که در زیر کفه‌ها قرار می‌دادند استفاده می‌کردند.

بعدها نوع چوبی و کُشو دار آن به جهت بهره‌وری بهتر، جایگزین پیت شد که آن هم به علت این که در ابتداء نامی نداشت، برای زنده نگاه داشتن نام ماسبقش، پیتی نامیدند که تا هنوز هم در بعضی از عطاری‌ها از آن استفاده‌ی بهینه می‌شود. ل. پیتی. در لغت به صورت‌های پیش‌خوان، طبله و جلو خوان آمده است.

۸۷۶ - پی تو لحن تداولی پیه تاب در واقع همان شمع آجین است که جای جای بدن کسی را سوراخ می‌کردند و در آن‌ها شمع می‌کاشتند و روشن کردند. زمانی که پیه شمع تمام می‌شد فتیله‌ی باقی مانده همچنان روشن می‌ماند و از چربی بدن استفاده می‌کرد و همچنان می‌سوخت. شمع آجین یکی از شگردهای سلاطین جور بود در سیاست کردن محکومین. گاهی هم بعضی افراد نذر می‌کردند که در اذاء بر آورده شدن حاجتی چند نقطه‌ی بدن خود را شمع آجین کنند.

در تداول به این عمل پی تو گفتند که با شدن و کردن صرف می‌شود.



[dævou/doctor i bæččou pi/tou/m kærdæ]

مراجعات مکرر به دکتر و تهیه پول دواي این بچه، مبراه عذاب الیم دچار کرده است.

پروردگارا حوصلی مردم خو سر رفت

از بس که قرض کردن، شدن از غصه پی تو. و/یا بعد... ۱۳۰۰/۱۳۴

[æz bæs ke qærz/kærdæn šodæn æz ghossæ pi/tou]

خداوند دیگر صبر مردم تمام شده است. از بس که قرض کرده اند به عذاب الیم گرفتار شده اند.

پیتَه. ۸۷۷ [peytæ]؛ در لغت به همهی رستنی‌های پر شاخ و برگی که بسیار بلند

نشوند و به زمین نزدیک باشند، بوته گویند. در تداول به همهی گل‌های بوته‌ای و نیز بوته‌ی گوجه فرنگی و بادنجان، زمانی که از محل نشاء بیرون آورده و آماده‌ی نشاندن در محل اصلی است، پیتَه گویند:

پی جور چارص پومص تا پیتی گرجه فرنگی خوش تخم م تَرُش نَدَری؟

[...čâršæ/pumsæ/ta peytev gorjæ/færængi xoš/toxm/æm tor/oš nædærî]

در جستجوی چهارصد پانصد بوته‌ی گوجه فرنگی خوش تخم، تسم. سراغ نداری؟

پیتی. [pitî]؛ طبله. پیشخوان. جلو خوان. ↑ پیت. (شکل ص ۷۵۴)

پیچ خُشکَه. [pič/e xoškæ]

دل پیچه‌ای که همراه با حالت استفراغ است بدون آن که محتویات معده از دهان بیرون آید.

بَوَنَه ش شَدَه تَ چار تا دُونی گُووِیز که دیر و گُذُشْتَم تَو دَنَم.

از دیشو تا لا زور پیچ خُشکَه بوام اومده جلو چیشم.

[bounæ/š šodæ(te/tæ) čâr/ta duney guwiz ke diru gozoštæm(e/æ) tu/dæn/om dišou tâ/la zûr/e pič/e xoškæ bowa/m umædæ jelou čiš/om]

شاید به خاطر این که دیروز چهار دانگی لک خورده ام، از دیشب تا هم اکنون از فرط دل‌پیچ و حالت استفراغ، زجر بی‌قیاسی را متحمل شده‌ام.

۸۷۷ - با مقایسه‌ی دو واژه‌ی بوته و پیتَه در زبان معیار و تداول چنین به نظر می‌رسد که پیتَه صورت تداولی بوته باشد.

پیتَه در لغت به معنای یک قطعه‌ی جدا شده از یک جامه‌ی مندرس نیز آمده است.



با دادن صرف می‌شود:

نمی دُونَم بَچَو چه از رو زمین پیدا کرده خورده که پیچ خشک ش می‌ده.

[næmidunæm bæččou če æz ru/zæmin peyda/kærdæ/xordæ ke hæmæ/š
pič/e xoškæ/š midæ]

نمی دانم بچه، چه چیزی را از روی زمین پیدا کرده و خورده است که مدام دل بچه و حالت اسهال دارد.

پیچ ... دادن. [pič. . . dadæn]; دل پیچه داشتن. ➡ ↑ پیچ خشکه. ➡

پیچُو. ^{۸۷۸} [pičû]; نام عامیانه‌ی پیچک. گیاهی از خانواده‌ی عشقه (شکل ص ۷۵۴) ➡

و خودرو که در کشتزارها و باغ‌ها و بیشتر در سایه سار گیاهان علفی دیگر سبز می‌شود.

پیر جامه. ^{۸۷۹} [pirjâmæ]; زیر شلوار. تنبان. ➡ تُوْمُون. (شکل ص ۷۵۵) ➡

پیر شدن. [pîr/špdæn]; (شکل ص ۷۵۵) ➡

کنایه از ترنجیدن و چین و شکن دار شدن پوست صورت و کف دست و پای آدمی بر اثر پیری و
یا زیاد ماندن در آب. مرادف ➡ ↓ پیسک اومدن. ↑ بیازگ اومدن. کُورُوشک اومدن.

پیر لک و فک. ^{۸۸۰} [pir/e læk/ fæk]; ➡

^{۸۷۸} - یکی از علف‌های هرز است که به علت دارا بودن ریشه‌های راست و طویل آب و مود غذایی گیاهان مجاور را به سرعت جذب نموده و سبب ضعیف شدن گیاه میزبان می‌شود. به علت عدم بافت اسکلرانسیم در ساقه، قادر به ایستادن بر روی پای خود نیست به همین خاطر بر روی زمین پهن می‌شود و یا به دور گیاهان مجاور می‌پیچد و گاه تمام طول و عرض گیاه میزبان را در بر می‌گیرد که اغلب منجر به خشک شدن آن می‌شود. علت نام گذاری آن هم همین خاصیت پیچندگی اوست.

^{۸۷۹} - اصل این ترکیب **بی جامه** است که از فارسی به هندی و از هندی به انگلیسی و از انگلیسی به فرانسه رفته و از فرانسه با تغییراتی که در طول راه کرده به صورت **پیژاما** دوباره به فارسی برگشته که باز هم با تغییری جزئی به صورت **پیژامه** در آمده است. **پیر جامه** هم تغییر یافته‌ی مجدد **پیژامه** در تداول است.

^{۸۸۰} - جلو شکاف کوهی درخت سروی بود و مردم حاجتمند، نخ و طناب و تکه‌های پارچه و زنگوله و زنجیر، به امید بر آورده شدن حاجات خود به شاخه‌های آن گره زده بودند. اینان معتقد بودند که امام زاده‌ای در بن شکاف کوه که مجاور درخت سرو بود مدفون است. هیچ علامت و نوشته‌ای حاکی از وجود مقبره‌ای در آن حول و حوش وجود نداشت. ➡



کنایه از آدمی که لباسی ناهماهنگ و جور واجور و بلند و کوتاه پوشد و پیرایه‌ها بر خود بیاویزد.
 ↓ جُل قندی.

پیرن کش (ی).^{۸۸۱} [Piræn/e kæš(i)] (شکل ص ۷۵۵)

پیرن کش یا کشی نوعی لباس است که بعضاً جلو آن باز، بعضی دکمه دار و بعضی بی دکمه است. جنسشان عموماً از نخ‌های قابل ارتجاع است به طوری که هنگام پوشیدن معمولاً به بدن می‌چسبد.

به علت خاصیت ارتجاعیش در تداول به پیرن کش یا پیرن کشی معروف شده است. به علت پرز دار بودن نخ ضخیمش در هوای سرد از تلف شدن گرمای بدن و ابتلاء به سرماخوردگی جلوگیری می‌کند:

صُوبی تَ می‌گم پیرنِ کُشت بُگنَ بَر که سُوْم میا. حَرُفُم مِثَّ خَار تَ نِشِس. حالا که
 کَوَکه دَنبَالَت اُفتیدَت و آو از دماغَت میا، می‌نالی که چه بُگنم؟

[soubi tæ/migæm piræn/e kæš/ot bokon(e/æ) bæer sôm miyâ hærf/om
 mess/e xâr tæ/nešes hala ke koukæ dombal/ot oftidæ/t/o ou æz dæmâgh/ot
 miya minâli ke çe/bokonæm]

امروز صبح به تو کفتم **ژاکت** را پوش که باد سرد سوزناکی می‌وزد. حرفم به مذاقت خوش نیامد. حالا که سرفه می‌کنی و از بینی ات آب می‌ریزد،
 دمانده ای که چه کنم.



پیرونی.^{۸۸۲} [pîruni]

ظریفی پیرایه‌های آویخته به درخت را دید و پرسید نام این امام زاده‌ای که در این شکاف مدفون است چیست و از کجا می‌دانید که امام زاده‌ای در این شکاف دفن شده است؟ حاجتمندانی که در اطراف درخت گرد آمده بودند هیچ کدام جوابی نداشتند.

ظریف گفت به نظرم **پیر لک و فک** نام مناسبی برای این امام زاده‌ی فرضی باشد. عوام الناس هم بی توجه به معنا و مفهوم **لک و فک**، همان را پذیرفتند و سینه به سینه تکرار شد. و این نام کنایه‌ای شد برای هر زیارتگاه بی هویتی که عده‌ای با ذهنیت خود ساخته و پرداخته اند.

^{۸۸۱} - **ژاکت** jaket واژه‌ای انگلیسی است که به فرانسه **jaquette** گویند. نوع بی آستین جلو بسته‌ی آن را در تداول **جیلِه** گویند که اصل آن **jileco** اسپانیایی است که فرانسوی‌ها آن را **gilet** گفته‌اند. این هر دو در تداول به صورت **پیرن کش**، **پیرن کشی**، **جاکت**، **ژاکت**، **جیلِه** و **ژیلِه** کاربرد دارد. مرادف **بلیز** که لحنی از **boluz** فرانسوی است.



حالتی است مرضی که تا سن سه سالگی معدودی از کودکان با آن درگیرند.
در این حالت ناگاه لرزه‌ای بر اندام کودک ظاهر می‌شود. کودک حالت بی قراری و تیرگی
چهره به خصوص لب‌ها پیدا می‌کند تنفسش کوتاه و تند می‌شود و تقریباً یکی دو ساعت به
حالت بی هوشی و اغماء می‌رود.

این حالت را در تداول **پیرونی** گویند که با مصدر **کردن** صرف می‌شود:

وَختی بَچّو پیرونی می‌گرد تا دسّ و پاش مئر نمی‌کردیم هوش نمی‌مد

[væxti bæččou pīruni mikætd ta dæss/o paš(e/æ) mōr næmikærdim(e/æ)
hûš/næmimæd]

وقتی بچه‌ها پیرونی می‌شدند در چ دست و پاشی و پاشی می‌زدیم و پاشی می‌زدیم به هوش نمی‌آمد.



پیره تاپو. ^{۸۸۳} [piræ/tappu];

پیر مرد بی چشم و رو. پیر مردی که به غریب و آشنا اعتنا نکند و نسبت به همه‌ی آن‌ها بی تفاوت
باشد: سر و کار ما افتیده با ای **پیره تاپو** که به هیچ صراطی مستقیم نیست.

[sær/o kar//e ma oftidæ ba I piræ/tappu/wæ ke be hič serâti mostæqîm ni]

سروکارمان افتاده است یا این پیر مرد بی چشم و رو که تحت هیچ شرایطی حرف در گوش فرو نمی‌رود. **پروک.**



(شکل ص ۷۵۶)

پیریسوک. ^{۸۸۴} [pirisuk];

چلچله. پرستو. در لهجه‌ها و گویش‌های مختلف نام‌های گوناگونی دارد.



پی زده. ^{۸۸۵} [pî/zædæ];

^{۸۸۲} - بعضی از مردم در چنین حالتی دست به تدابیری بسیار ابتدایی می‌زنند و باور دارند که با انجام آن‌ها مریض سریع
تر به وضع طبیعی باز می‌گردد. **تاس، تاسه، تالواسه و تلواسه** واژه‌های لغوی است که بیشترین حالات **پیرونی** را با خود
دارند.

^{۸۸۳} - **تاپو** در لغت خمه‌ای است از گل نیخته که در آن گندم و جو و آرد ریزند.

مثلی است که گویند: **تاپو پشت و رو ندارد** و یا **تاپو چشم و رو ندارد**. شاید از این رو پیر مردان بی چشم و رو و بی
تفاوت را به تمسخر و تعریض **پیره تاپو** گفته باشند.

^{۸۸۴} - احتمالاً **پیریسوک** تغییر یافته‌ی **پرسوک** [pæræstuk] پهلوی است که ابتدا حرف **ت** حذف شده و در گذر
زمان از **پرسوک** به **پیریسوک** تغییر یافته است.



نا پسری. نا دختری. پسر یا دختری که از زن یا شوهر قبلی زوجین باشد:

ختم کن یک صلواتی دیگر که ماخوام بی جیگم چنگ منبر

بر تو بگم از ای قصا بختر که روز جمعه می گن رو واگنووه

تموشی پی زده‌ی مَش جانووه. شمس. ۲۰۲

[tæmušey pî/ædæ/ye mæš/janu/wæ] که مراسم تماشای پیش زاده‌ی مهدی جانواست.

بچی بُور چیش سوزی همراهش بود بَخَلَم بچه ش نگو که پی زَدَش بود.

[yæy bæčcey bur/e čiš/souzi hæmra/š bud bæxæl/om bæččæ/š/æ nægu ke pî/zædæ/š bud]

بچی بُور سبزپشتی به همراهش بود. خیال کردم بچی خودش است. حال آن که ناپسرسش بود.



پیزه. [pîzæ]؛ میل و هوسی گذرا به یک خوردنی (بیشتر نا مشخص).

دل ... پیزه کردن.

پی زیادی ... ون می مالن. [pî/ziyadi(e/æ) ku...mimalæn]

پیه زیادی به ... ون می مالند. کنایه از این است که چون به حد وفور دارد از این رو اسراف

می کند: - بَرِی چه بئضیا آ سگاشو جوجه کباب میدن؟

- بَرِی که پی زیادی ... ون می مالن!

[bærey ke pî/ziyadi(e/æ) ku/mimalæn]

برای این که محل خرج ثروت های باآورده، همین امور ناصواب است.

همچنین با تمثیل "پول حرّوم یا شراب شور یا جندّه‌ی کور" تا حدی تجانس در

عملکرد دارد. انگشتر پا.

۸۸۵ - پی زده لحن تداولی پیش زاده است که در لغت به معنای ناپسری و نادختری آمده است و آن عبارت از پسر

یا دختری است که قبل از ازدواج، یکی از زوجین یا هر دو، از همسر سابق خود داشته باشند که در این صورت پسر یا

دختر هر یک از زوجین برای دیگری حکم پیش زاده را دارد.



پیزیل. ^{۸۸۶} [pizil]؛ جوش‌ها و دانه‌های ریز و گاه چرکینی که بر (شکل ص ۷۵۶)

روی پوست بدن پدید آید. بشور. جوش‌های معروف به غرور جوانی. کورک:

یی پیزیل گتی زده چنگ دماغت.

[yæy pizil/e gotti zædæ čeng/e dæmâgh/ot] یک دانه‌ی جوش بزرگ در نوک بینی ات پیدا شده است.

به صورت ↓ پیلیز. هم معمول است:

ش بگه حاجی پیره مرد، بی نی زه دارین؟ تخم دیشو، که بری پیلیزه، دارین؟

میخ ریزو، که سرش تیزه دارین؟ سی و پنج شی موم و روغن، ش می‌شه؟

مال یک شی گل آوشن، ش می‌شه؟ ش ۵۵

[toxm/e debšu ke bærey piliz/æ dærîn] تخم دیشو که برای درمان کورک مناسب است دارید



پیسک اومدن. [pisk/ umædæn]؛

ترنجیدن پوست صورت و کف دست و پا و صورت آدمی بر اثر پیری و یا زیاد ماندن در آب. ترنجیده شدن پوست میوه:

خدا دونه ای نارو مال کی یه که ای تو یخچال پیسک اومده؟

[xodâ i/ nar/u mal/e key/yæ ke i/tou tu yæxčal(e/æ) pisk/umædæ]

خدای دانه‌های نار از کی در این یخچال بوده است که این چنین چروکیده شده است؟

پیر شدن. کوروشک اومدن.



پیش انداختن. ^{۸۸۷} [piš endaxtæn]؛

(شکل ص ۷۵۶)

^{۸۸۶} - از آن جا که در تداول به این واژه پیلیز هم می‌گویند این احتمال هست که پیزیل لحنی از پیلیس pilis فرانسوی

باشد که در لغت به معنای دندانهای ریزی که بر اثر کشیدن تیغ دلاکی بر روی سنگ فسان به وجود می‌آید، آمده است.

^{۸۸۷} - شروع بخش اول روار (↑ پشت و پاشنه کردن) به ممارستی خاص احتیاج داشت که از عهده‌ی افراد مبتدی

مبتدی بر نمی‌آمد. از این رو این مهم را مجرب‌ها ابتدائاً برای مبتدی‌ها انجام می‌دادند و همین که یکی دو دور اول

توسط مربی بافته می‌شد بقیه‌ی کار به مبتدی سپرده می‌شد. به این شروع اولیه‌ی بافت روار در تداول پیش

انداختن گویند.



به این شروع اولیه‌ی بافت روار در تداول پیش انداختن گویند.

دختر! دیشو خو تَنْتَسَم سَرُم بخاروَنَم. نِشَسَم هَمَه که خَو رفتن، پیش انداختم، سه
دَوَرَم رُوش وَرچیدَم و خوابیدم.

[doxtær dišou xo nætonossæm sær/om bexârunæm. nešessæm hæmæ ke xou
ræftæn piš endaxtæm. se dour/æm ru/š værčidæm/o xabidæm.]

دختر! دیشب که از فرط گرفتاری توانستم سرم بخار کنم، منظر ماندم وقتی به خوابیدم، بافتن دور اول روار را شروع کردم. سه دور هم روی
آن بافتم و خوابیدم ➡ پشت و پاشنه کردن.



پیش انداز. [piš/endâz]

به تعریض گوسفندی که قبل از پایان دوری بارداری بجای خود را به حالت نارس بیندازد:
مال پیش انداز که نه دُرُس می‌زا نه شیر دُرُس و حسابی می‌ده بایه بدیش قصاب.
[mal/e piš/engaz ke næ doros mizâ næ šir/e doross/o hesâbi midâ bayæ
bidis(e/æ) qæssab]

گوسفند پیش اندازی که هم پچاش نارس و مرده به دنیای آورد و هم شیر نمی‌دهد، باید فح کرد.



پیش او. [piš/e ou]

(مجاز) نگهبانی آب. نگهبانی از آبی که از محل انشعاب اولیه تا نزدیک محل آبیاری در آبراه‌ای
در جریان است تا کسی همه یا بخشی از آن را به نفع خود به آبراه‌های دیگری منحرف نسازد.
با مصدر بودن، نشسن، اومدن، ویسیدن و رفتن صرف می‌شود:

کَلِکِی هاری نشسه پیش او. اصّا نمیشه او بتر بیدی.

[kælekey hâri nešessæ piš/e ou æssa næmišæ ou bær/bidî]

جوانکی شرور و کتخ نگهبان آب است (لذا فعلاً) آب دزدی می‌رست. ➡ او بتر دادن. و بتر دادن.



(شکل ص ۷۹۰)

پیش بُون. [piš/bûn]

پیش بام. پیش آمدگی سقف هر طبقه از ساختمان که سایبان طبقه‌ی پایین تر است.



چیزی شبیه بالکن اعم از این که نرده و یا حصار داشته یا نداشته باشد.



پیش پَرِیرو. [piš/pæri/rû];

امرو. دیرو. پریرو. پیش پریرو؛ سه روز پیش. ۱۰۰ ↓ پیش پَریشو.



پیش پَریشو. [piš/pærišou]^{۸۸۸}؛

امشو. دیشو. پَریشو. پیش پَریشو؛ سه شب پیش. ۱۰۰ ↑ پیش پَرِیرو.



پیش پیرار سال. [piš/pirâr/sâl]^{۸۸۹}؛

سه سال پیش. ۱۰۰ ↑ پیش پَریشو. ↑ پیش پریرو.



پیش تخت. [piš/tæxt]^{۸۹۰}؛

(شکل ص ۷۸۹)

۱- آن چه از خوراکی و میوه و شیرینی که بستگان نزدیک متوفی تا یکی دو روز پس از فوت او بر تختی می‌نهادند تا آنان که برای تسلیت گویی به خانه‌ی متوفی می‌آمدند از آن خوراکی‌ها بخورند و باخواندن فاتحه برای تازه در گذشته طلب آمرزش کنند.

از این ترکیب در نفرین و مطایبه هم بهره می‌برند:

الهی پیش تخت بخورم.

[elâhi piš/tæxt/ot boxoræm]

خدا کند بمیری و پیش تخت را وقتی برای تسلیت گویی به خاندان می‌آیم بخورم.



پیش ترا. [piš/tær/a]؛ پیش ترا. خیلی پیش تر از این زمان: ۱۰۰ آ.

پیش ترا ایقچی دس لوش زدیم آ تو گند خودمو دروش زدیم. و اما بعد... ۳۱۱/۲۰۰۰

[piš/tær/â iqqæči daess/e lou/š zædim]

در گذشته‌های دور خواستیم اندکی با او باب اختلاط باز کنیم چنان بر آشت که تا به امروز از کرده‌ی خود پشیمانم.

۸۸۸ - در لغت به صورت **پس پویشب** آمده است.

۸۸۹ - در لغت به صورت **پس پیرار سال** آمده است.

۸۹۰ - چون نام خاصی برای این مجموعه‌ی خوراکی نداشتند به تعریض نام محل آن را بر آن نهادند. اگر چه مراجعین در آن شرائط، کم تر رغبت به خوردن داشتند، مگر فقرا، لذا آنچه از این خوراکی‌ها در منزل متوفی زیاد می‌آمد پس از خاک سپاری جهت طلب آمرزش بیشتر با حضور بستگان متوفی بر سر خاک مرده می‌بردند و در پایان، آن چه باقی می‌ماند به کسی که بر سر قبر می‌ماند و به خواندن قرآن ادامه می‌داد که معمولاً کاسبی اش این بود، می‌دادند.



در تداول، جمع بستن بعضی از قیود مثل **پیشتر**، قبلاً، امری عادی است. مرادف **قبلاً**.

پیش تره. ^{۸۹۱} [piš/tærræ]; انتهای شاخه‌ی نازک گیاه: (شکل ص ۷۸۹)

گیله رخته تو گودا پیش ترای دس پائینش پاک کُرچیدن.

[gelæ rextæ tu gouda piš/tærr/â/ye dæss/e payn/oš pâk opročidæn]

کوسفندان وارد باغستان انجیر شده و هری جوانهای انتهای درختان انجیر را خورده و از زمین برده اند. **پیش رو.**



پیشتر گربِی سیا (ه) کردن (نکردن). ^{۸۹۲}

[pišt(e/æ) gorbey siyâ kærdæn (nækærdæn)]

کنایه از با قدرت مندان و زورگویان و بستگان آنها به مقابله برخاستن (بر نخاستن).

به صاحبان زر و زور و مقام و وابستگی‌های قومی و جناهی و ... تحت هیچ شرائطی نباید اعتراض کرد و باز بودن دست آنها را در زور گویی و تجاوز باید پذیرفت و الا این احتمال هست که با استفاده از قدرت و نفوذ خود در پی ایذاء و حتی نابودی معترض بر آیند:

بِچَت جَلَو همه صَنَّا فُئش عَرَضی م داد ش گفتم تا بَتَنگت واز نکردم رات بکش بُرُو. حالا اومدی

طلبکار م هستی؟ نَگنه پیشتر گربِی سیا (ه) کردم؟

[bæččæ/t jelou hæmæ sæt/ta fôš/e erzi/m dad. šæ/goftæm ta peteng/ot vâz/
nækærdæm râ/t bekæš boro. hala umædey tælæb/karî nækonæ pišt/e

gorbey siyâ kærdæm]

^{۸۹۱} - آقای دکتر معین در باورقی **برهان قاطع** ذیل **تر**، این واژه را به معنی **جوان** و **نوجوان تازه جوان** آورده و کلمات **ترنه** و **تارونه** و **قرن** و **تارین** و **تر** و **تازه** و **ترانه** و **توله** و **توره** را به معانی **جوان** و **بچه** در زبان‌های **اوستایی**، **هندی**، **یونانی**، **استی** و **پهلوی** ذکر نموده است.

با این توضیح و اشاره به واژه‌ی **tærr** پهلوی که به معنای **تر** و **تازه** آمده است چنین به نظر می‌رسد که **تره** هم در تداول بر گرفته از همین واژه‌ی **tærr** پهلوی است که به معنای **شاخه‌ی جوان** و **پیش تره** به مفهوم **انتهای شاخه‌ی جوان** متداول شده باشد.

^{۸۹۲} - در باور عامه است که گربه‌های سیاه بیشتر جنی هستند اما در هیأت گربه. لذا نباید با آنها مثل دیگر گربه‌ها رفتار کرد و یا با تهدید و تحکم آنها را رنجاند، چرا که ممکن است این رنجش خاطر، جن را که در قالب گربه هست به خشم آورد و به عناوین مختلف در پی آزار آن که تعرض کرده است بر آید. این باور خود به تمثیلی بدل شده که به **طنز** و **سخره** در تداول کاربرد پیدا کرده است.



بچات در حضور جمع صدفش زشت به من داد. به او گفتم تا سابقه ات را بر ملا نکردم راحت را بگیر و برو. حالا آمده ای مدعی هم هستی؟ نکند

از طایفه ای هزار فامیلی که برای مقابله آمده ای؟

خوسری خدا دو تا نخشوری م زد. می تونسم از جلوش در بیام. دیدم پیشت گربی

سیا نمی شی بگنی. کوتا (ه) اومدم.

[xo/ssær/i/xodâ do/tta næxšuri/m zæd mitonossæm æz jelou/š(e/æ)

dær/biyam didæm pišt(e/æ) gorbey sivâ næmišæ bokoni

kutâ/umædæm]

بی بهت دو تا سیلی به صورتم نواخت. می توانستم او را سر جایش بمانم. دیدم. طرف در موضع قدرت است، منصرف شدم.

به عقیده ی بعضی عوام، پیشت بعضی گربه ها کردن تابو محسوب می شود که یکی از عواقب آن ابتلاء به امراض عجیب و غریب است:

ای منی کرده و ویسیده شاشیده تخم جاروف آ تو دالون پاشیده

سر سَر سوخته سیا بر کشیده پیشت گربی ننه مریم کرده

جن بو داده دیده رم کرده. شس. ۲۹۸

[pišt/e gorbey nænæ/mærvæm kærdæ]

گربی نه مریم راهش کرده است (لذا به این مرض مبتلا شده است).

پیش چي اُردَن. [piš/e čī ordæn]

(شکل ص ۷۹۰)

پیش چیزی آوردن. چون نوک ابزاری مثل کلنگ و تیشه و اهرم بر اثر کار زیاد و یا شکستن، از حیز انتفاع خارج گردد به مغازه ی آهنگری و یا چلنگری می برند و او ابزار نا کار آمد را با نهادن در کوره و ضربه های پتک دوباره نوک ابزار کند شده و یا شکسته را تقریباً به حالت اول بر می گردانند. این عمل آهنگر و یا چلنگر را در تداول پیش ... اردن گویند: ای بوداش تو گل بهشت؛

همچو پیش تیشو اُردِه که هنزا نگذشتی پس گلی لجمو ووری پریده او دُورا.

[æy bowa/š(e/æ) tu gol/e behešt hæm/ču piš/e tîšou ordæ ke hæneza

nægzoštey pæs/e kællej læjæm/u vûri pæridæ u/dûr/â]



جای پدرش در بهترین جای بهشت بود. آنچنان نوک تیر را خوب بازسازی کرده است که با کمترین ضربه آن گیاهان هرز از جا کنده شده و به دور دست پرتاب می شوند.

مرادف ۱۱ ↓ پیش چی کشیدن. پیش چی واکشیدن.

پیش چی کردن. [piš/e čī kærdaæn] (شکل ص ۷۹۰) ۱۱

پیش ریسمان یا طناب و یا هر نخی را به نخ یا طناب یا ریسمان دیگری به طریقی وصل کردن. ۱۱ کردن پیش ...

پیش چی کشیدن. [piš/e čī kæšidææn] ↑ پیش چی اُردن. ۱۱

پیش چی واکشیدن. [piš/e čī va/kæšidææn] پیش چی اُردن. ۱۱

پیش رَس. [piš/ræs]؛ اختصاصاً درخت توت را گویند. اما درختان (شکل ص ۷۹۰) ۱۱

دیگری که میوه شان زود به دست آید در تداول به عنوان پیش رس شناخته شده نیست:

دوستا پیش رَسِ سَرِ یی تُلْمَی زیر چیش کردم. مَگَه توتی دَرَه، هَی!

[do/s/ta piš/ræs (e/æ) sær/e yæy tolombey zir/e čiš kærdaem mægæ tuti dærae. hey!]

«در درخت توت کنار یک تلمبه ای زیر نظر گرفته ام، چنان توتی دار و حیرت آور.»

پیش زدن. [iš zædaæn] ۱۱ از پیش زدن. ۱۱

پیش قِچی. ۸۹۳ [piš/qeyči] ۱۱

کنایه از خرده های پارچه و چرم و کاغذ و لاستیک که خیاطان و سرآجان و کفاشان و صحافان گاه کار کردن، با قیچی از مصنوع خود ببرند و معمولاً دور ریزند:

ای پیش قیچی یا دُور نریز که مَلکی دُوزا ماخوان.

[i piš/qeyči/ya dur næriz ke mælki/duza maxan]

۸۹۳ - ترکیب بجایی است گرچه در لغت نیامده اما به صورت **تک قیچی** به همین معنا در یاد داشتهای مرحوم دهخدا

آمده که در جلد ۴ ص ۶۰۴۱ لغت نامه ذیل مدخل **تک** ثبت است.



پلند. (دربنه). ←

ص ۷۱۸

پله. ص ۷۱۹



پلیدن. ص ۷۲۱ ←



پنبه پُر. (دَم پُر) ↑ ص ۷۲۲

پنبه رُوک. ص ۷۲۳ ←

پنبه رُوک. ↓ ص ۷۲۳





پنج. ص ۲۴ ←



↑ پنج زمین اردن. ص ۷۲۵ ↑



پنجَرک. ص ۷۲۵ ←



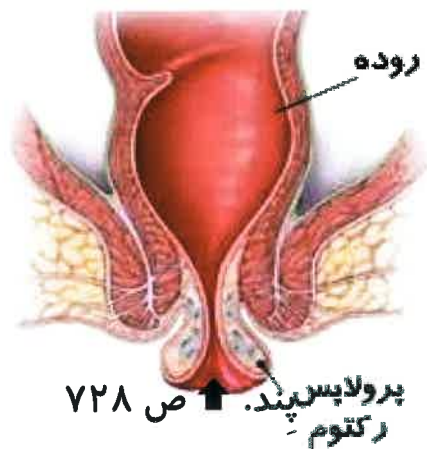
پنجَرَک. ↑ ص ۷۲۵

پنجَه کردن. ص ۷۲۷ ←



پنجَه شُکُونی. ←

ص ۷۲۷



روده

پرولاپس پید. ↑ ص ۷۲۸
رکتوم



پو. ص ۷۲۸ ←

پوشن. ↓ ص ۷۳۰



مویز پوگل. ص ۷۳۱ ←



پول درشت. ↑ ص ۷۳۴

پیتی. ↓ ص ۷۳۴



پیتی. ↑ ص ۷۳۴



پیچو. ص ۷۳۹





← پیر جامه.

ص ۷۳۹



← پیر شدن. ص ۷۳۹



← پیرن گش (ی). ص ۷۴۰



↑ پیریسوک. ص ۷۴۱



← پیزیل. ص ۷۴۳

↓ پیش انداختن. ص ۷۴۳





(شکل ص ۷۹۱)

این خرده‌های پارچه را دوز نر که به درون ملکن دوزهای خرد.

پیش کپر. [piš/kæpær]

معمولا جلو هر کپر را به طول کپر و به عرض دل خواه هم طراز کف کپر و گاه تا بیست سانتی متر پایین تر با سیمان و یا موزائیک مسطح کنند و گاه اجاقی هم در وسط آن دایر سازند تا در شبها و یا مواقعی که هوا مناسب باشد از آن فضا که معمولا چشم انداز گسترده تری نسبت به کپر دارد استفاده کنند. گاه بالای آن را با شاخ و برگ گیاهان مسقف کنند تا هم سایبانی برای کپر باشد و هم تا حدودی دمای تعادل داخل کپر را حفظ کند. به این قسمت جلو کپر در تداول پیش کپر گویند. مقابل ۱۱۱ ↑ پس کپر.

پارسال شو مئو نو پیش کپر منجفرا تش ولمی کردیم و یی یخنی کلمی م بار بود جاتو خالی عجب جی دلوازی بود.

[parsal šou/mætou tu piš/kæpær/e mænɟefær/a tæš/e vælmi kærdim/o yæy yæxni/kælæmi/yæm(e/æ) bâr bud jat/u xali æjæb/ɟey del/vâzi bud]

... شبی همتابی در پیش کپر (خانواده‌ی) منجفرا تش فراوانی افرو تیم و آگوشتم کلمی هم به بار بود. جایتان خالی عجب چشم انداز خوبی داشت.

(شکل ص ۷۹۱)

پیش کنار. ۸۹۴ [piš/ko(e)nâr]

لنگ یا سارق و یا دستمال نسبتاً بزرگی که بیشتر، باغ داران و کشاورزان، گاه کود یا بذر پاشی و یا چیدن میوه، دو گوشه‌ی آن را به پشت کمر گره زنند و دو گوشه‌ی دیگر را به یک دست گیرند و با دست دیگر دانه و یا کود داخل دستمال را بردارند و بر زمین پاشند و یا میوه را از درخت چینند و در آن نهند. با مصدر زدن و بسن و باز کردن مستعمل است:

اگه مخی کمکم بیدی با ای پیالو کارت نمی‌ش پیش کنار بزَن و هَف هَش تا پیالی

کود بریز توش و علی دین نبی.

۸۹۵ [ægæ mexey komæk/om bidi ba i piyâlou kar/ot næmišæ piš/konâr]

bezæn/o hæf/hæš/ta piyaley kud biriz(e/æ) tu/š/o æli/ din/e næbi]

۸۹۴ - کنار در لغت ۱ به معنای دامن و دامن به معنی از کمر به پایین قبا و پیراهن آرخالق آمده است. پیش

کنار می‌تواند هم مفهوم آنچه جلو دامن قرار می‌گیرد داشته باشد و هم به معنای پیش یا انتهای دامن لباس باشد.



اگر تصمیم داری کلمه کنی باین پیا که کاری از پیش نخواهی برد پیش کنار میند و هفت هشت پیا که دودر آن بریز و از علی (ع) و دین نبی یاد کن. (کلمه بکری)

گاه زنان و مردان در مواقع اضطراب از دامن پیراهن خود به جای پیش کنار استفاده کنند.

پیش گندن. [piš/ændæn]؛ (شکل ص ۷۹۱)

اصطلاحی است در مورد رسیدن الاغ به سن یک یا دو سالگی که در آن یک یا دو دندان پیش از فک پایین و یک یا دو دندان پیش از فک بالایشان می افتد. لذا آنان که می خواهند الاغ بخزند با نگاه کردن به دندان های پیشین او متوجه سن تقریبی الاغ می شوند تا الاغی پیر به جای الاغ جوان به آن ها نفروشد.

اَگَه مِخِی، اُو خِر چَر مو^{۸۹۶} وَر دُر که هَنز ا پیش نَگندَه.

[zqgzq mexey u xær/e čærm/ou vær/dor ke hæneza piš/nækændæ]

اگر تایل داری آن خرب رنگ یشی تیره بر دار که جوان است و هنوز دندان پیش نیفتاده است.

گاه انسان ها به تعریض و تمسخر در جواب فلانی چن سال ش گویند:

هَنز ا پیش نَگندَه. [hæneza piš nækændæ] هنوزنش بر یک (یاد) سالگی نرسیده است.

پیشگی. [piš/ækî]؛ به بجهای که نطفه اش در دوران نامزدی بسته شده و

پس از مراسم عروسی در خانه ی داماد متولد شود، گویند:

یِی ما (ه) نبود که عیشش کرده بودن من دیدم کُمَشِ بالا اومده. دُنَسَم پیشگی دَرَه.

اما سرِ رُوش گُذُشتم.

[yæy mâ nâbud ke eyš/oš kærdaē/budæn didæm kom/oš (e/æ)bala umædaē.

donossæm piš/ækî dæraē. sær(e/æ) ruš gozoštæm]

هنوز یک ماه از مراسم عروسی اش نگذشته بود که متوجه شدم نکش بالا آمده. دانستم که بچه ای مربوط به قبل از عروسی در شکم دارد اما این قهیر را مکتوم نگاه داشتم.



پیش گرفتن. [piš/gereftæn]



توزین ظرف خالی قبل از ریختن جنس در داخل آن. 𐭪𐭥 از پیش گرفتن.

(شکل ص ۷۹۲) 𐭪𐭥

پیش نقاب. ^{۸۹۷} [piš/neqâb]؛

آسیب پذیر ترین بخش 𐭪𐭥 ملکین قسمت جلو آن یعنی محل قرار گرفتن پنجه‌ها است که به علت فشار پیوسته‌ی پنجه‌ها در حین حرکت، منجر به سوراخ شدن رویه‌ی ملکین (𐭪𐭥 روار) می‌شود. برای رفع این مشکل دراین قسمت علاوه بر 𐭪𐭥 روار بخش دیگری بنام پیش نقاب می‌افزایند.

پیش نقاب در واقع یک سوم طول یک روار است که اختصاصا زنان برای این مورد به خصوص می‌بافند (𐭪𐭥 ورچیدن) و خود انوعی دارد:

اُسا! چَن جُفت پیش نقاب شبگی گوشه دار رسی مردونه درم. مخی؟

[ossa ! čæn/joft piš/neqâb/e šæbikev gušæ/dar ræssev mærdunæ dæræm mexev]

استاد! چند جفت پیش نقاب شبگی گوشه دار مردانه بلند دارم. می‌خواهی؟

بُو روار و پیش نقاب مردونه بُو کف دسی و رسمون می‌دهی. و اما بعد... ۲۰۲/۱۲

[bu rovâr/o piš/neqâb/e mardunæ] یادآور رویی ملکین و پیش نقاب مردانه. (هستی)



پیش ور کردن. [piš/værkærdæn]؛

۸۹۷ – پیش نقاب در واقع یک سوم طول یک روار است و خود انوعی دارد: پیش نقاب ساده که آن هم به دو قسم ساده و گوشه دار تقسیم می‌شود. قسم ساده‌ی آن دقیقا همانند روار بافته می‌شود اما تنها یک چهارم تا یک سوم رویه‌ی روار را در بر می‌گیرد. قسم دیگر از لحاظ بافت همانند نوع ساده است اما از لحاظ شکل دارای دو گوشه‌ی پلکان مانند است که این پلکان‌ها هم طول بیشتری از روار را در بر می‌گیرد و هم زیبایی بیشتری به ملکین می‌دهد. قسم دیگر پیش نقاب شبکه است که در بافت آن چند لوزی به طرزی خاص با نوع بافت دیگری در میانه‌ی پیش نقاب لحاظ می‌کنند که به زیبایی ملکین می‌افزاید. نوع اخیر نیز به دو گونه‌ی بی گوشه و گوشه دار بافته می‌شود که گوشه دار آن گران تر و زیبا تر است. هرکدام از این انواع از لحاظ اندازه به پسرانه، دخترانه، زنانه و مردانه که گاه برخی از آن‌ها پسوند رسا (𐭪𐭥 رستا) هم به دنبال خود دارند تقسیم می‌گردند.



برای جدا کردن، انتخاب کردن، پاک کردن و در تغییرات توده‌ای متشکل از اجزاء، دخالت کردن، **تنها از قسمت جلو روی خود مجاز بودن**. برای مثال: وقتی قرار است از میوه‌های داخل یک سینی مقداری خریداری کنیم، اگر قرار انتخاب **پیش و ر کردن** باشد تنها مجازیم میوه را از **پیش روی** خود برداریم نه از هر کجای سینی. یا اگر قرار است از یک توده‌ی میوه‌ی انجیر درهم (شامل **صدیک**، **خرمنی**، **مِنگ و خَری**)، دانه‌های انجیرهای **صدیک** را به صورت **پیش و ر** جدا کنیم (با توجه به این که در این گونه موارد گروهی بالاتفاق و همزمان در گرداگرد توده انجیر این کار را انجام می‌دهند) لازم‌اش این است که هرکس از محدوده‌ی جلو خود دانه‌های مورد نظر را برگزیند و جدا کند. به این گونه اقدام و انتخاب و دخالت، در تداول **پیش و ر کردن** گویند:

انجیر و از سینی همدیگه وا نرو فین هر که از جلو خودش پیشور کنه.

[... hæmdigæ va/nærufin. hæR/kæ æz jelou xod/oš piš/vær konæ]

توده‌ی انجیر را از جلوی یکدیگر تقاطع هر کس از محدوده‌ی روبروی خود مجاز به انتخاب است.



پیشونی سفید. [pišuni/sæfid]

کنایه از آن که بخت و اقبالش بلند است. خوش طالع. مقبل:

آدم پیشونی سفید دس تو پین بُگنه می ش ت اشرفی.

[adæm/e pišuni/sæfid dæss(e/æ) ti peyn bokonæ mišæt(e/æ) æšræfi]

آدم خوش طالع دست در پین کند. (پین) تبدیل به اشرفی می‌شود.

پیشانی سفید به این معنا در لغت نیست. مرادف خوش شامس. پیشونی دار. مقابل **ل** ↓
پیشونی سیا (ه). پیشونی سوخته.



پیشونی سُخته. [pišuni/suxtæ]

پیشانی سوخته. کنایه از بد شانس. نامقبل. بد بخت. سیاه بخت. بد طالع:

پیشونی سُختی یه پیش هر که می ره پای کار، اُسو و ر شکیس می ش. دس از پا دراز تر بر می گرده پیش زن و بچش.

[pišuni suxtæy/væ piš/e hæR/kæ miræ/pay/kar ossou væR/šekes mišæ dæss/æz/pa/derâz/tær bæR/migærdæ piše zæn/o bæččæ/š]



این آدم سیاه بخت سرحرکاری می‌رود، استادش ورنگت می‌شود. ناچار منقصل و دست خالی نزد زن و بچه‌اش برمی‌گردد.

مرادف بد شامس. بی پیشونی. ↓ پیشونی سیا(ه). مقابل خوش شامس. پیشونی دار.

پیشونی سیا(ه). [pišuni/siyâ]؛ کنایه از سیاه بخت. ☞ ↑ پیشونی سوخته. ☞

پیش ویر... زدن. [piš/vir ... zædâen]^{۸۹۸} ☞

قبل از وقوع جرم کسی را متهم کردن و فریاد بر سر او زدن.

هَیْزَا دَوْرَ چی نرفتم پیش ویرُم می‌زنه، چُلاغ شُدَو دَس شَ نَذا که از هُم ش می‌کنی.

[hænez/a dour/e çi næræftâem piš/vir/om/ mizænæ çolâgh/šodou
dourdæs/šæ/næza ke æz/hæm/oš mikæni]

هموزبشی مورد نظرم نزدیک شده ام؛ پیشاپیش بر سرم فریادمی‌کشد: تو چلاغی به آن دست زن که خرابش می‌کنی.

به صورت ویش ویر نیز مستعمل است.

پیشه. [pîšæ]؛ روی تنه‌ی دوچرخه و یا روی باک موتور سیکلت (جلو راننده). ☞

مقابل ترک. با مصدر نشستن، کردن و بودن مستعمل است. لازم: (شکل ص ۷۹۲)

از سر جَئَدَه نُشَنَدُمُشِ پیشی چرخ هرگولو، تا چنگِ گردَنه یی نفس پا زدم.

[æz sær/e jâedæ nošondæm/oš(e/æ) pišev çærx/e herkul/u ta çeng/e
gærdænæ yæy/næfæs pa/zædæm]

از ابتدای جاده ادرا جلو خودم بر دوچرخه‌ی هرکولس سوار کردم و تانوک گردن، بی‌وقته رکاب زدم.

متعدی: مَنجَفَرُم نُشَنَدِ پیشی موتورُش و خَرکی رُو دَتَنِ آسیو. خدا سازی بود تایرُش

پُکید؛ مَنَم دادمِ قَاجَش.

[mæn]efær/om nošond(e/æ) pišev motor/oš/o xæræki/(ye/yæ) ru/dâen/e
asiyou xodâ/sâzi bud tâtyer/oš pokid mæn/æm dadæm(e/æ) qačæš]

^{۸۹۸} - ویر در لغت به معنای داد و فریاد آمده است. پیش ویر به معنای داد و فریاد پیشاپیش و قبل از وقوع

حادثه‌ی ناگوار.



منجمله جلو موتور یکتش سوار کرده و زخمی به طرف دهن آسب بنای راندن را گذاشت. خدا کمک کرد و لاسیک یکتش پاره شد؛ من هم از این فرصت استفاده کردم و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

با مصدر بودن: نَنَمِ تَر کُم بود، یِ میشی م پیش م بود، نیسون گودی پیچیدِ تُو سینه م، زدم بی ری، بلغلته خوردیم پای یی گودی؛ کلکه! از دماغِ یِکی مُو خون نومد!

[nænæ/m(e/æ) tærk/om bud yæy miši/væm(e/æ) pišæ/m bud
neyson/gouwi pičid(e/æ) to sînæ/m zædæm(e/æ) bi/re
bæl/ghæltæ/xordim(e/æ) pay yæy goudey; kælekæ æz dæmâgh/e yekki/mu
xun noumæd!]

دادم بر ترک یکتم نشسته بودم و من هم در جلو خود سوار کرده بودم که ناگهان نیسانی باراننده‌ی ناشی جلوام پیچید. بی بی راهبه منحرف شدم و تاپای یک درخت انجیر خیز غلته زدیم. پسر! باور کن حتی خون از دماغ هیچ کدامان نیامد!



پِی گور گردَن. ۸۹۹ [pey kur kærdaên]

۸۹۹ - **مدخل:** پیر مردی که از آزار و دزدی مکرر گربه به تنگ آمده بود او را به حیله در بند کشید و بدخل توپره افکند و به سوی باغستانش که در چند کیلومتری خانه اش بود به راه افتاد ساعتی بعد او را در بیغوله‌ای از باغستان رها کرد و خوشحال به خانه برگشت و این خبر مسرت انگیز را به همسرش داد. هنوز دنباله‌ی سخن پیر مرد تمام نشده بود که گریه‌ی کذا را در حال نگاه کردن به او و همسرش بر روی بام خانه دید!

دوسه بار دیگر هم به همین شیوه گربه را گرفت و به بیغوله‌ها رها کرد اما چون به خانه بر می‌گشت گربه را می‌دید که یا قبل از او آمده و یا دقایقی بعد از او سر می‌رسد...

یک شب وقتی که تازه به رختخواب رفته بود و به عدم موفقیت خود در تبعید گریه‌ی سمج می‌اندیشید ناگهان علت این عدم موفقیت را از طریق اشراق دریافت. زنش را صدا کرد و بلند بلند تکرار می‌کرد فهمیدم فهمیدم! زنش که از این تغییر حال شوهر هراسان شده بود گفت چه فهمیدی چرا فریاد می‌کشی؟ پیر مرد پاسخ داد من هر دفعه که گربه را برای تبعید به جایی می‌بردم در بین راه دوستان و آشنایان که به من برخورد می‌کردند می‌گفتند: آغر به خیر! فرصت باشد! من هم بی توجه به این که گربه بدجنس در داخل توپره هست و می‌شنود، ضمن خوش و بش با آن‌ها مقصدم را می‌گفتم غافل از این که گربه خموش است اما به هوش. ای زن بدان و آگاه باش که فردا اول وقت تکلیفمان را با این گربه سمج معلوم می‌کنم. این بگفت و بخت.

علی‌الطولوع به ترفند گربه را بگرفت و در کیسه‌ای نهاد و کیسه را در جوالی که بر پشت الاغ داشت قرار داد و به طرف جاده **فی ریز** که در مشرق آبادی خودش بود به راه افتاد. به میانه راه نرسیده بود که آشنایی به او رسید و پرسید عمو جان فرصت باشد! و پیر مرد در حالی که انگشت اشاره‌اش را به علامت سکوت بر نوک بینی‌اش نهاده بود با صدای بلند

گفت: خدا یارت باشه پسر. دارم به **شیراز** می‌روم!

سائل که به ذکاوت و هوشیاری پیر مرد واقف بود از جواب او هراسان شد. نگاهی به دور و بر خود انداخت که نکند پیر مرد دچار فراموشی شده باشد. خود را به پیرمرد نزدیک ساخت و خواست اشتباه وی را گوشزد کند. ☞



۱- اثر قدم‌های برداشته شده را از بین بردن. نشانه‌های دال بر عبور انسان یا حیوانی را از گذرگاهی محو یا مخدوش کردن و یا تغییر دادن:

ملکینش پا می‌کرد و می‌رفت دزی بر گشته پای پتی میمد تا پی کور کنه.

[mælkɪn/oʃ (e/æ) pa mikærd/o miræft(e/æ) dozi bærgestænæ pay/pæti
mimæd ta pey kur konæ]

ملکینش را می‌پوشید و به دنبال دزدی می‌رفت اما مراجعت پای برهنه بر می‌گشت تا کسی نتواند سیرفت و برکتش را تحسین دهد.

یکی از معانی پی در لغت اثر است و نیز یکی از معانی کور کردن، مخفی کردن و نابود کردن است و لذا پی کور کردن به مفهوم کنایی یاد شده ترکیب نا درستی نیست. به صورت تقدم فعل (کور کردن پی) در لغت آمده است.

۲- گاهی هم هست که اثر پا و قدمی در بین نیست. بلکه با نشانه و آدرس غلط دادن و یا به خطا افکندن ذهن سائل یا جستجوگر. معکوس جلوه دادن واقعیت را نیز تعریض بر پی کور کردن کنند. به صورت پی گم کردن نیز مستعمل است:

آ زیر بار جفا ئیم همه مو پتی و گشته گدا بییم همه مو
راس بگم بی سر و پاییم همه مو تا خواسیم غم غم و لم لم بُکنیم
بایه دم نزنیم و پی گم بُکنیم. ش ۱۰۵

[bayæ dæm næzænɪm/o pey gom bokonîm]

باید مرا خاموشی بر لب زنیم و خور اخلاف واقع جلوه دهیم.

پیر مرد که از تعجب سائل همه چیز را خوانده بود سر در گوش او نهاد و به آرامی گفت: می‌دانم که دارم به طرف فی ریز می‌روم اما گریه‌ای که داخل این جوال و بر پشت الاغ است گوش به زنگ تر از آن است که فکر می‌کنی. تا به حال چند بار متواری‌اش کرده‌ام ولی دوباره قبل از خودم به خانه برگشته است. لذا این بار می‌خواهم از شگرد پی کور کردن استفاده کنم تا بلکه جواب غلط من، ذهن این گریه‌ی خدا شناس را مخدوش کند و راه خانه ما را گم کند و الا اگر می‌گفتم دارم به طرف فی ریز می‌روم، گریه به فراست در می‌یافت و قبل از مراجعت من به خانه راه خود را پیدا می‌کرد و بر می‌گشت.

جواب پیر مرد خود تعبیر دیگری از پی کور کردن شد که از آن پس در دیگر امور غیر از راه و رد پا در افواه به تمثیل بماند.



پیگول.^{۹۰۰} [pi/koul]

(شکل ص ۷۹۲)

حاجی گول گولو بودی، بگو خوب بتر از اسقل جودی، بگو خوب
پیرن کعبه ربودی، بگو خوب چیش و چارت خو پیگول داشت ندیدی
او که سنگش می زدی، خودت بودی. شص ۸۷

[čiš/o čâr/ot xo pi/koul dašt nædidi] چشانت که کور بود و ندیدی.

با لفظ داشتن، زدن و آردن مستعمل است:

آگه ای چیشی پیگول آردت کلی سرت نبود؛ نمی زدی با پیش پا کتر پُر چی تیف کنی
کف کتر.

[ægæ i/čišey pi/koul/ordæ/t(e/æ) kællej/sær/ot næbud næmizædi ba piš/e
pa ketr/e por/e čey tîf/koni(ye/yæ) kæf/e kæpær]

اگر چشانت (که خدا کند به یاور دو کور شود) به جلوی نکریتند کتری پر از چای را با ضربی پای کف کپر بخش نمی کردی.

چیشی بوواش جوونی پیگول زد و بری همیشه خونه نشین شد.

[čišey/bowa/š(e/æ) jævûvi pi/koul zæd/o barey hæmîšæ xunæ/nešin šod]

چشان پدرش در جوانی به آورد و کور شد و تا آخر عمر خانه نشین شد.



پی گرگی.^{۹۰۱} [pey/gorgî]

۹۰۰ - یکی از امراض چشم که بیشتر در قدیم باعث کوری می شد معروف به **پیه آوردن چشم بود** که لکه های سفیدی بر روی عنبیه ظاهر می شد و با ازدیاد آن جلو راه نور را کاملاً سد می کرد و در نتیجه شخص، بینایی خود را از دست می داد. مردم این لکه ها را **پیه** و کوری حاصل را **پیه گور** نامیدند این احتمال هست که در تداول، پی گور با تغییر حرف **ر** به **ل** به پی گول و با فرسایش بیشتر به پیگول تغییر یافته باشد.

در مورد **پیه آوردن** در لغت چنین آمده است: **|| پیه ناک شدن عضو حیوان یا آدمی. نابینا شدن.**

۹۰۱ - در لغت و در تداول اصطلاح **پای سنگین** به همین مفهوم کاربرد دارد. در مقابل **پای سبک**. اما مدخل **پی گرگی** چیز دیگری است:

در گذشته و شاید هنوز هم به چوپانانی که بر اثر تسامح و یا نداشتن سگ گله و یا پیر و ناتوان بودنشان و یا به هر دلیل بیشتر از بقیه همگنان، گرگ به گله شان می زد و گوسفندانشان بیشتر طعمه ی گرگ می شد، **پی گرگی** گفته اند. **||**



به تعریض کسی را گویند که حضورش در موفقیت خلل ایجاد کند:

با مَنجَفَرِ عَینِ کَچ و کَمَرِ اَلکَیدِیم، یِی بِجَکی نَزدم خُدَیش که ای کَلکَه یِی گُریه!

[ba ænjefær eyn/e kæč/o kæmær/a lokid/m yæy bejeki nætonossæm
bezænæm xodey/š ke i kælekæ pey/gorgi/væ]

به اتفاق منجر می‌کوه و کمربار اسیر کردیم، موفق نشدم حتی کنجشکی شکار کنم. انصافاً که حضور این پسر در موفقیت بدم است.

مَگه دِیمَنه م که گوسفندُم بَدَم سِینِی ای مَرَدِکِی یِی گُری؟

[mægæ dimnæm ke gusfæn/om bedæm(e/æ) siney i mærdekey/ pey/gorgi]

مگر دیوانه‌ام که گوسفندم را به این مردک (چوپانی) که دام گرگ به گدازش می‌زند بسپارم.

این اصطلاح در دیگر امور زندگی نیز به صورت کنایی مستعمل است:

از بس یِی گُریه بَبرِیش سر چِشمه خشک می‌ش.

[æz bæš pey/gorgi/væ bebæri/š(e/æ) sær/e češmæ xošk mišæ]

از بس حضورش در موفقیت بشوم است که اگر با او به سرچشمه بروی چشمه خشک می‌شود.

پی گوشه. ۹۰۲ [pi(î)/gušâ]; بناگوش در لغت به بخشی (شکل ص ۷۹۳) 

از صورت که در کنار گوش قرار دارد گویند. و همین است که در تداول پی گوشه نامند.

ای پی گوشم شووا وک وک می‌کنه اینگا ائُلک دَرَه آسک می‌کنه. و اما بعد... ۲۳۶/۴

[i pi/gûšæ/m šouwa væv/væk mikonæ] بناگوئشم شب بار و بوح و بوح می‌افتد.



پِلی چی دَر اَرَدَن (دَر اَوَمَدَن).

مردم هم به تجربه در یافته‌اند که نباید گوسفندشان را به دست چوپان پی گرگی بسپارند چرا که احتمال نصیب گرگ شدن گوسفندانشان زیاد است.

۹۰۲ - چنین بر می‌آید که در اصل پی گوش به فتح پ بوده است. یعنی کنار گوش؛ دنباله‌ی گوش که همان مفهوم بنا گوش به فتح یا ضم ب از آن مستفاد می‌شود. گر چه عده‌ای را عقیده بر این است که غرض از پی در این جا پیه و منظور از گوشه در واقع گوش است لذا پی گوشه یعنی چربی و پیه‌ی که در کنار گوش افراد چاق بیشتر مشهود است که آن هم در منطقه‌ی بناگوشی است. اما یک نکته این فرضیه را به بطلان نزدیک می‌کند: در افراد معمولی و لاغر که پیه‌ی در بنا گوششان دیده نمی‌شود و از لحاظ تعداد بسیار بیشتر از افراد چاقند پیه گوشه معنا ندارد. لذا پی گوش یا پی گوشه به معنای دنباله‌ی گوش به مراد نزدیک تر است.



؛[pîley/čî dær/ordâen(dær/umædâen]

کنایه از ریشه و اصل مطلب و یا قضیه‌ای را در یافتن. به اساس و بنیان کاری دست پیدا کردن:

بَرِی ای کارو مَنجَفَرُش بِفِرِسین که تا پیلِی کارو در نیارَه ول گُن نی.

[bærey i/kar/u mænjejær/oš beferesin ke ta pîley kar/u næyaræ vel/kon ni]

برای این کار منجر را گسل دارید که تارِش و اساس کار را به دست نیار و دست بردار نیست.

پیلِیز. [pilîz]

(شکل ص ۷۹۳)

جوش‌های ریز و معمولاً چرکین که بر روی پوست ظاهر می‌شوند.

کورک. ↑ پیزیل.

پی مال. [pey/mâl]

(شکل ص ۵۲۳)

صفت الاغی است که گاه راه رفتن، پاهایش در نزدیکی سم به هم سائیده می‌شود. این نقص،

مادر زادی است. بَنج و پی مال.

پیمیدن. [peylidâen]

(شکل ص ۷۹۳)

لحن تداولی پیمانندن. گر چه این مصدر اخیر هم در فرهنگ‌ها نیست اما نظر لغت نامه بر

این است که || واژه‌ی پیمانه از پیمانندن است و مصدر پیمانندن به یقین به کار می‌رفته است و

اکنون هم گویا در تویسرکان و آن پیرامون‌ها به کار می‌رود.

از این رو چنین بر می‌آید که پیمیدن لحن تداولی پیمانندن باشد چون دقیقاً به همین معنا

و مفهوم در استهبان مستعمل است:

أو وَختا که سنگ و تَرَوُزُون خِیلی رُو کار نبود شیر که می‌سَدی با پِیمُونَه می‌پِیمِیدَن.

[u/væxt/a ke sæng/o torouzun xeyli(e/æ) ro/kar næbud šir ke missædi ba peymunæ mipeymidæn]

تا چند سال پیش که ترازو زیاد معمول بود حروقت کسی شیر می‌خرد با پالِه ای که حکم سِاز داشت می‌پیماند و در غرضی که با خود آورده بود می‌رِه تخمَد.

فعل امر آن: بپیم، بپیمین.

پیوک. [peyuk]

(شکل ص ۷۹۴)

درازای تا ۵۷ سانتیمتر در زیر پوست آن جا که بیشتر رشته‌های عصبی است رشد و حرکت کند.



به اسامی **رشته** و **عرق مدنی** هم آمده است. در تداول هم این کرم، با همین اسم و رسم معروف است. گر چه خاص بعضی از مناطق جنوبی کشور است که از آب راکد آب انبارها می‌نوشند.

آن چه مورد بحث ماست معنای دیگر **پیوک** یعنی **رشته** است که در تداول به **بافت پیوندی** **کنار ناخن انسان حد حائل ناخن و ماهیچه** گویند که گاه، بنا بر عللی از جمله عدم رعایت بهداشت دست‌ها و ناخن‌ها از کناره‌ی ناخن جدا می‌شود و تماس آن با اشیاء، چندان آس و درد آور است. با مصدر **وادادن** مستعمل است:

یِ دو روزَه ناخُون شَسْم پِیوک وادادَه بد جُوری جزا م اُردَه.

[yæy/do/ruzæ nâxun/e dæss/om peyuk/vadadæ bæd/jûri jezâ/m ordæ]

یکی دو روز است که رشتی بین ناخن شستم و ماساژی کنار آن کنده شده و بد جوری طاقتم کرده است.

که اگر منظور از **رشته** در تداول **پیوک** نباشد تعبیر معقولی است.



باسمه تعالی



ت. [tæ]

ضمیر دوم شخص مفرد متصل که قبل و یا بعد از افعالی چون گفتن. شدن. خندیدن. گرییدن. خوندن. ویسیدن. گیرکردن. نالیدن. مالیدن. واسرُندن. ساختن. بَسَن.



چسپیدن. اومدن. گیر کردن. گوز اُردن. زیت اُردن. توپیدن. داریدن. نیشسن. پر اومدن. تپیدن. نشندن. پلکندن. پلکیدن ... به معنی **تورا** و به **تو** در آید:

هَی مُجَلِّه می‌شی که کُذُم خَرَم من ت گفتم خو نَنی مَنجَفَرَم. و ابجد... ۲۹۶/۱۱

[mæn tæ/goftæm xo næney mænjejæfær/æm] من که به تو گفتم مادر منجرفتم.

ای قَدَه سَبَکی دَر اُردی که بَچَی اِیقَدَی م ت می خندَه.

فتحه‌ی بعد از ت به جای حرف اضافه‌ی **از** و به است. بحث فتحه و کسره.

[i/qæd šæboki dær/ordey ke bæččey i/qæddi/yæm tæ/mixænæ]

این قدر بکسری از خود نشان داده‌ای که بچری به این کوچکی هم به تومی خندد.

مَگَه چه گفتی که یی هَو ت پَر اومَد؟

[mægæ če/gofti ke yæy hou tæ/per/umæd] مگر چه گفتی که ناگهان به تو بر آمد. (باتوجه مجادله بر خاست؟)

کَلِکَه! قشنگ تَو ت حواست کجا؟!

[kæl(e/æ)kæ qæsæng tou/t/æ hævâs/ot(e/æ) kojâ] پسر! حسیماً تب داری! چرا متوجه نیستی؟

فتحه‌ی بعد از ضمیر ت مخفف فعل ربطی است می‌باشد. بحث فتحه و کسره.

سایر ضمائر متصلی که همین نقش را دارند: م. ش. مُو. (مُو). تَو. (تَو). شَو. (شَو). به هر کدام در جای خود رجوع شود. در پاره‌ای موارد مرادف اُت. اُم. اُش. اُمُو. اُتو. اُشو.



تا با تی. [ta/batey]؛ معادی برابر. روبرو. ↓ تا به تی.



تا بالا اُردن. ۹۰۳ [tâ bala/ordæn]

(مجاز) به دروغ و دغل دلائلی بی اساس مبنی بر هزینه جنسی یا مالی ارائه دادن:

خُونی بُووی شو بُونی خرج کفن و دفن بوواش کشید بالا و بَری دَدَو کاکَو تا بالا اُرد.

۹۰۳ - این احتمال هست که **تا** در این ترکیب به مفهوم **عدیل** و **لنگه** به کار گرفته شده باشد.

با عنایت به معنا مفهوم **تا** پس دادن نباید ترکیب **تا بالا اُردن** اشکال داشته باشد.



[xuney bowey/šu bouney xærj/e kæfn/o dəfn/e bowa/š kæšid(e/æ) bala/wo
bærey dædou/kakou tâ bala/ ord]

خاژی پدری شان راه بهازی مخارج کفن و دفن پدرش تصاحب کرد و برای خواهر و برادرش صورت حسابی بی اساس ارائه داد.



تا بُر (ی). ۹۰۴ [ta/bor(i)]; طی طریق بر اساس قانون حمار. راه میان بر.

شو گروز بریم تا این جا نباشیم تو جر و منجر ا پیدا نباشیم

تو خرف خونه‌ی دنیا نباشیم تا بُری قاچش بدیم تا پا مو واشه

که ای پس مونده بری خودوشو باشه. شمس. ۱۶

[ta/bor/i qačæ/š bidim ta pa/mu va/šæ] از راه میان بر فرار کنیم تا پاهمان تقویت شود.



تا به تی. ۹۰۵ [ta/be/tey]; محاذی. رو برو. برابر:

ای چطو شد تا پریروز گر بود دور جون همه تو غلدر بود

تا به تی من او تی کف گر بود با ننم جاتو خالی بود گرمکی خورد

سر شوم پللو شد و چاشتیش مُرد. شمس. ۳۶۶

[ta/be/tey mæn æ u/tey kæf/kor bud] برابر من در آن طرف ناودیس قرار داشت.

به صورت تاواتی نیز مستعمل است:

سر آفتو تاواتی بلکه سفید سکت و فرغون و گاری مو رسید. واهانده... ۳۷۳/۴

[sær/e aftou ta/vatey belkæ/sæfid] سر آفتاب محاذی برکه‌ی صنی...



تاپال. ۹۰۶ [tapal]; کنایه از **حجیم و کم وزن. فشرده نشده.**

(شکل ص ۷۹۴)

۹۰۴ - به طی مسافتی که به حذف پیچ و خم‌های مسیر می‌انجامد تا بُری یا تا بُر گویند که در واقع لحن تداولی طی بُر و طی بُری است. این اصطلاح معمولاً در راه سپاری‌هایی مطرح است که راه دارای پیچ و خم باشد و کوتاه کردن مسیر با قطع زوایای بین راه و مستقیم رفتن میسر باشد. چرا که کوتاه ترین فاصله‌ی بین دو نقطه خط مستقیم بین آن دو است.

۹۰۵ - **تا به تا** به معنای **لنگه به لنگه** و **جفت بی شباهت** در لغت آمده است به احتمال زیاد، همین ترکیب است که در تداول با اندکی تغییر مستعمل است. لنگه ↓ تا شدن. ↓ تا کردن.

هر محموله‌ی قابل کم حجم شدن قبل از تحت فشار قرار دادن و یا تخلیه هوا از بین اجزاء آن و یا تقسیم اجزاء به جزءهای کوچک‌تر. با کردن و شدن و بودن مستعمل است:

تُو مسافرت نُونِ سَتّی تاپال هسّ و جاگیر. مَگه خُرْدُش کُنّی تُو یی کیسّی.

[tu ... nun/esettey tapal hæss/o ja/gir mægæ xord/oš koni tu yæy kissey]

نان سّی (نان خشک تیری) در مسافرت حجم است و جاگیر است مگر این که آن را نرم کرد و در کیه ای ریخت.

ای لک و لیدا تا گّه تا تاپال نَشّه.

ای لباس های کمزراتان کن تا حجم کم تری اشغال کند. [i læk/o lebda tâ/ko ta tapal næšæ]

هیمای ترکِ موتورُو هَمْچُو تاپالّه که جی خُوْدُوْمُو نی!

[hîmâ/ye tærk/e motor/u hæm/ču tapal/æ ke jey xudu/mu nî]

هیزم با ترک موتور چنان بی نظم و ترتیب است که جای نشستن خودمان نیست. دُول دار. تپال.

تاپس دادن.^{۹۰۷} [tâ/pæs/ dadaæn]؛ معادل با آن مقدار مال، جان و یا

آبروی برده شده، (از کسی یا کسانی) پس دادن. تاوان اجحاف و ظلم و ستم رفته شده را بی

کم و کاست دادن: هر چه بخواش ظلم کرد بچاشی تا پس دادن.

[hær/če bowa/š zolm kærd bæččâ/š tâ/pæs/dadaæn]

هر چه قدر پدرش (بر مردم) ظلم کرد بچه هایش به همان اندازه ستم کشیدند. دُنیا دَکّا دَکّا.

(شکل ص ۷۹۴)

تاپُو. [tappu]

۱- ظرفی بزرگ و استوانه‌ای شکل است که از گل نیخته سازند و از سر آن گندم و جو ریزند و در مواقع لزوم از سوراخی که در پایین آن تعبیه می‌شود و موقتاً با تکه‌ای پارچه مسدود می‌گردد، برمی‌دارند:

راسِ یی گیزین^{۹۰۸} و تاپُو تنّه شَ شک و شوخیش، هَمْش ... نَنه شَ

۹۰۶ - تاپال و تپاله در لغت به معنای سرگین گاو آمده است و همین دو واژه هست که در تداول به مفهوم حجیم و

سبک مستعمل است. به نظر مؤلف سبکی و حجیمی تپاله‌ی خشک گاو تعریضی است بر هر شیء پر حجم و سبک وزن.

۹۰۷ - یکی از معانی تا در لغت نظیر و عدیل است. لذا مفهوم تداولی تا پس دادن نباید غلط باشد.



ای کمال از اثر^{۹۰۹} آو بنه شَ که با هر گَه گِزری قاطی پاطی یَ

زاد و رُودش پُسرِی سُکمتی یَ. شَس. ۱۱۴

[râs/e yæy gîzin/o tappu tænae/š/æ]

هیکش با جیمی کزین و تاپو برابری می کند.

۲- به خشت های که قبل از رواج سیمان با مخلوطی از آب و گل و شن و خاک اولیه سیمان، به شکل نان دایره ای با قطر ۲۵ تا ۳۰ سانتی متر خمیر می کردند و در کوره بر آتش می نهادند تا کمی پخته شود و آن گاه با تخماق (𐭠𐭣) تخماغ) می گویدند و ساروج می ساختند، تاپو و نونک می گفتند:

ای پنجاتی تاپو، مُتقات بُکوف و به مُون خدا.

[i pænjâtey tappu motæqqa/t/æ bukuf/o bæ/mun/e xodâ]

این پنجاه عدد نانک سهری توست آن را کوب و (به امان خدا) برو دنبال کارت.

۳- به نان ذرت و یا جو و یا گندم و یا المی که خمیرش با آب بیشتری ممزوج است و آن را با قاشق یا دست بر روی تابه می ریزند و با ضربه های ملایم و مکرر کف دست به شکل دایره ای به قطر تقریبی ۲۰ سانتی متر بر روی تابه در می آورند، تاپو می گویند:

پا شَم ده بیس تا تاپو پیزم بری بووی بچّا که ماخوا شوو در بره گو(ه).

[pa/šæm dê/bis/ta tappu bepæzæm bærey bowey/bæčča ke maxa
šou/wæ/dær beræ/ kû]

بر خیزم و ده بیست عدد (نان) تاپو برای بابای بچه (شوهرم) پیزم که قرار است (برای انجام امور کشاورزی) به کوه (باغستان) انجیر یا انگور) برود و چند شب آن جا بماند.

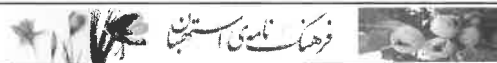
۴- به پیر مردان و پیر زنانی که از اخلاق و رفتار مناسب برخوردار نیستند به تعریض، پیره تاپو گویند. 𐭠𐭣 ↑ پیره تاپو.

۵- کنایه از خربزه های حجیم اما از درون با محتویات کم تر از معمول و اکثراً بی مزه:

۹۰۸ - ظرفی است بافته شده از چوب اسپوس که بر حسب احتیاج به اندازه های مختلف و گاه به بزرگی یک تاپو بافند.

بیشتر جهت نگه داری انجیر و مویز خشک و در زمان قحط و غلا، برای نگه داری پوست دانه ی انگور. 𐭠𐭣 سا.

۹۰۹ - در دفتر شمس هم به صورت "ای کمال از اثر" و هم به صورت "ای نمونی تیلیت" آمده است.



می زنم شقی که از سرما ریزه بادمی گوه بره اصلاً نریزه

انجیر اتو ابد اقاو نشه خربز ابد مزه و تاپو نشه والاعد... ۱۰۹۱/۳۱۴

[xærbez/a bæd/mæzæ/wo tappu næsæ] خربزه باجم و یک وزن و بد مزه نشود.



تاتی کردن.^{۹۱۰} [tâ/tey kærðæn]؛ به حالت کند و نا استوار قدم

برداشتن. بیشتر به راه رفتن کودکان نو پا که راه رفتن را تجربه می کنند، گویند:

دُرس نمی تونه را(ه) بره. گای بی گای همری بوواش دور قدا تاتی می کنه.

[hænez/a doros næmitunæ râ/beræ gay/bi/gay hæmrey bowa/š dour/e fæda
tâ/tey mikonæ]

هنوز قادر نیست (به تنهایی) راه برود، گاهی دست در دست پدرش و در حیطه تاتی تاتی می کند. (شکل ص ۷۹۵)

تاخچه.^{۹۱۱} [tax/čæ]؛ لحن تداولی تاخچه. فرو رفتگی هایی که در اطراف دیوار

اتاق به شکل طاق یا مکعب و یا مکعب مستطیل در یک ردیف یا دو ردیف سازند و برخی از وسائل و لوازم منزل مثل آینه و ساعت و چراغ (برساتی) و مجری و ظروف آشپزی و وسائل تزئینی (جنگ و گلدان و گلاب پاش و آفتابه لگن و طشت حمام) را در آن

۹۱۰ - در لغت به صورت تاتی تاتی کردن آمده است.

در این ترکیب، اختلاف در تلفظ آن با زبان معیار مد نظر است و این که کدام یک، بار معنایی بهتر و بیشتری را به همراه دارد؟ ⚡ ↓ تا کردن. تا شدن.

۹۱۱ - به تاخچه های ردیف بالاتر تاخچی بالا گویند که در آن بیشتر ظروف و لوازم تزئینی و شکستی که کم تر از آنها استفاده می شود مثل قدهای کاشی نسبتاً بزرگ و یا ابزاری مثل تیشه و کلنگ و بیل و چکش های بی دسته ویا اره کارد و چاقوهای مستعمل در عقب تاخچه ها (پشت ظروف) گذارند.

نوعروسان و آنان که تمکن دارند کف تاخچه ها به ویژه تاخچه های پایین را، پارچه ای رنگین طوری پهن کنند که گوشه ای از آن به شکل مثلث از تاخچه آویزان باشد و بخشی از دیوار اتاق را بپوشاند و بر زیبایی خانه بیفزاید. تعداد و بزرگی و پر بودن تاخچه ها از لوازم گران قیمت و چشم نواز، دلیل بر تمکن مرد خانه و کد بانویی زن خانه محسوب می شود.

تبدیل ق به خ و عکس آن در تداول امری عادی است همچنان که واژه های چیق، نقشه، وقت، وقف، فراخ و قاشق را چپخ، نخشه، وخت، وخم، فراق و قاشخ گویند و واژه ی نخراز و مسخره را به صورت نقراز و مسقره ادا نمایند.



جای دهند و یا ابزاری مثل قیچی و گوشت کوب و تیر نان پزی و کوزه سفالی کوچک (کَری شیر) ظرف محتوی ادویه (کُودو ادوی)، دیگر وسایل خرد که معمولاً بندی بر حلقه و یا گردن دارند، بر میخی در دیوار تاقچه ببایزند. تعداد و اندازه‌ی تاقچه‌ها بر حسب پهنای و ارتفاع دیوار و تمکن صاحب آن متفاوت است. (شکل ص ۸۰۰)

بُورَف و گنجینه و تاخچی بالا بُو غلُوم گردُون و دالُون می‌دهی. و ابانید... ۲۰۱/۱۴

[bu ræf/o gænjînæ/wo taxčey/bala] یادآوررف و گنجینه و تاخچی بالا است.



تا دو مغزی نباشه سنگِ روشِ نِزْدِن. ۹۱۲

[ta do/mæghz/i næbašæ sæng(e/æ) ruš/næzædæn]

کنایه از بسیار گریز و حریف و آب زیر کاه بودن است:

تِرَنجَک نَندا که خُونَوِ اِنْدَاختی. مَنجَفَر تا دو مغزی نباشه سنگِ روشِ نمی‌زنه.

[terenjak nænda ke xunou endaxtey. mænjejær ta do/mæghzi næbašæ sæng(e/æ) ruš/næmizænæ]

شادی مکن که خانات را انداختی. منجر محیل تر از آن است که بتوان اورا فریب داد.

تار. [târ]؛ مخفف تَغَار [tæ(o)ghâr]. ظرفی به شکل استوانه و یا به شکل پایین

تنه‌ی خمره، از گل پخته و گاه لعاب دار که معمولاً دباغ‌ها در آن چرم و صاحبان چرخشت (کرش) در آن آب انگور و شیر و به ندرت لَبَن سا ریزند و گاه همانند تاپو به عنوان یک ظرف در خانه‌ها، در آن گندم و جو و نان و انجیر و مویز ذخیره کنند: (شکل ص ۷۹۵)

نَرّه غولان تو پلشتی غرقاب پاش خراب پاتیلو خراب قارو خراب

گی دگر خوب در آید دوشاب؟ آ هَمُش می‌زنه و هِی ریخت و واریز

بلکه گیخا بزنه قاتی بُیریز. شمس ۳۱۸.

[pa/š xærâb patil/u xærâb târ/u xærâb] پایش زخم و کثیف، پاتیل کثیف و زنگ زده، تَغَارِ چَرک و آلوده.

۹۱۲ - تمثیل مورد بحث در نوشته‌ها مشاهده نشد اما با عنایت به تعریضی که در آن مسطور است زیبا می‌نماید.

منظور از دو مغزی بادام دو مغزی است. در لغت دو مغزه کنایه از فربه و قوی آمده است.

به صورت ↓ **تاغار** هم مستعمل است. ﷻ ...ون تاغار.



تَارُفْ أَوْ حَمُومِي. ۹۱۳ [târof/e ou/haemûmî]

تعارف آب حمامی. از معانی تعارف در لغت بر زبان آوردن جملات و یا انجام اموری نسبت به کسی به جهت احترام و خوش آمد او آمده است.

کنایه‌ای که در این تمثیل مد نظر است دوست یابی و در دل دیگران بدون خرج و زحمت رهی باز کردن است: ﷻ ↓ تَارُفْ شَابِدْ لِعَظِيمِي



تَارُفْ شَا بَدِ الْعَظِيمِي. ۹۱۴ [târof/e šâ/bdol/æzîm/î]

۹۱۳ - **مدخل:** در گذشته که هنوز حمام‌های خانگی رایج نبود، حمام‌های عمومی از موقعیت و برنامه و زمان و ویژگی‌های خاصی برخوردار بود که شرح مستوفایی می‌طلبد. وقتی مشتری لنگ می‌بست و از سر بینه وارد گرم‌خانه‌ی حمام می‌شد خود را ملزم به رعایت ادب و احترام به بزرگ‌ترهایی که قبل از او وارد حمام شده و هر کدام به بخشی از نظافت خود مشغول بودند می‌دید. از جمله‌ی تعارفات معمول: ۱- برداشتن طاس و پر کردن آن از آب خزینه و ریختن بر سر بزرگ‌ترهای مستقر در حمام با چاشنی کردن عباراتی مثل عافیت باشه عافاکم الله (آفاقم الله) صحت باشه. ۲- گرفتن کیسه و یا لیف از دست بزرگ‌ترهایی که شخصاً به تنظیف مشغول بودند و بخشی از کار کیسه کشی و لیف زدن آن‌ها را انجام دادن ۳- وقتی وارد خزینه می‌شد ابتدا دو دست را پر از آب می‌کرد و به طرف آن‌ها که در صحن گرم خانه مشغول شستشوی خود بودند می‌گرفت با تکان دادن سر و دست‌های پرآب، تعارف خود را بروز می‌داد. و بیشتر این کار را برای آن‌ها که کم‌تر آشنا بودند منظور می‌داشت چرا که می‌خواست از این طریق دوستان جدیدی بیابد و خود را در دل و دیده‌ی آن‌ها بنشانند. عجبا که همین تعارفات کم هزینه و به اصطلاح آیکی بسیار مواقع جواب می‌داد و افراد از همین طریق دوستان خوبی هم دست و پا می‌کردند. این گونه تعارفات بی خرج که به دوست یابی هم ختم می‌شد به **تعارف آب حمامی** مسمی شد که در دیگر امور نیز رخنه کرد و در افواه عام چون دیگر امثله جا خوش کرد.

۹۱۴ - **مدخل:** به سفارش **امام هادی (ع)** مبنی بر برابری ثواب زیارت حضرت **امام حسین (ع)** با زیارت حضرت **عبدالعظیم حسنی** در شهر **ری** برای آنان که موفق به زیارت حضرت **ابا عبدالله الحسین (ع)** نیستند، آن عده از مردم **تهران** و اطراف شهر **ری** که مؤمن و معتقد بودند در روزها و شب‌هایی متبرکه به زیارت حضرت **عبدالعظیم می‌آمدند** و پس از زیارت و انجام مراسم لازم تا هر موقع از شب که به درازا می‌کشید با وسیله‌ی نقلیه‌ی خود چه در گذشته با اسب و استر و الاغ و درشکه و چه امروزه با ماشین و قطار شهری به **تهران** مراجعت می‌کرده‌اند. این موضوع برای مردم شهر **ری** جا افتاده بود که زائرین **تهرانی** و آبادی‌های هم جوار شهر **ری** شب را در **ری** بیتوته نمی‌کنند و ترجیح می‌دهند به وطن خود برگردند. مردم شهر **ری** که به **شاه عبدالعظیمی** (یعنی **اهل شاه عبدالعظیم**) معروفند با اطلاع از این موضوع برای جاکردن در دل مسافرین آشنا، بیش از حد اصرار به ماندن آن‌ها می‌کردند. ﷻ



تعارف شاه عبدالعظیمی. این تمثیل و تعریض مستطر در آن، مبنی بر تعارف و تکلف زیاد، جایی که عدم قبول تعارف شونده مسبوق به سابقه هست را بیشتر فارسی زبانان دانند.
ای مردِ که م با ای تارُفای شابدِلْعَظیمی ش مسخَری خودُش می‌گنه.

[i mærdək/æm ba i tarot/ay šabdolæzîmiš mæsxærey xod/oš mikonæ]

این مردِ که هم با این تعارفات درویش خودش را سخره می‌کند. ➡ تارُف او حُمومی.

تارمه. ۹۱۵؛ [tarmæ]؛ لحنی از تارم [târm]؛ دار بستی است از چوب یا فلز که برای بالا نگه داشتن درختانی مثل انگور و یا بوته‌ی گل‌هایی که قدرت ایستادن روی پای خود را ندارند در باغ و یا خانه برپا کنند و از فضای زیر آن نیز به عنوان سایبان استفاده برند؛ دلم نموده این زمان به دیدن تو آرمه برای دیدنم بیا بایست زیر تارمه. جعفرعائل

[bærâye dîdænæm biya be?ist îr/e târmæ] برای بدنم بیاو زیر تارم بایست. (شکل ص ۷۹۶)



تازی که زشت تره، بازیش بیشتره. ۹۱۶

؛[tâzi ke zeštær/æ bâzi/š bištær/æ]

زشت و زیبایی تازی بستگی به نوع دید ما انسان‌ها دارد و الا همه مخلوقات فی نفسه زیبا هستند. شاید نوعی از تازی که به نظر مردم زشت آمده از ادا و حرکاتی برخوردارند که نوع دیگر آن که زیبا می‌نماید فاقد آن خصلت است. هر چه هست ادا و اطوار این تازی

این گونه تعارف و تکلف که طرفین از بی محتوا بودن آن خبر داشتند به مرور به **تعارف شاه عبدالعظیمی** (یعنی نوع تعارف مردم **شاه عبدالعظیم**) معروف شد و به صورت تمثیل در گونه‌های دیگر تعارفات آبکی به معنای **تعارف دروغی که از صمیم دل نباشد** به یادگار بماند.

۹۱۵ - در لغت به صورت طارمه **târmæ** (معرب تارم) به معنی **خانه‌ای از چوب** آمده است.

۹۱۶ - تازی یک نوع سگ شکاری لاغر اندام است با پاهایی دراز تر از سگ معمولی.

"گویا این سگ ابتدا از عربستان آمده از این رو تازی نامیده شده و با به خاطر زیاد دویدن و تاختن، به او تازی گفته‌اند."



زشت نما کنایه‌ای شده است مردمان بد قیافه را که اینان در بروز ادا و حرکات جلف و زننده گوی سبقت را از خوش قیافه‌ها برده‌اند:

مَنْجَفَر چه اطفاری رُو موتور میا! راس می گن: تازی که زشت تره بازیش بیشتره.

[... če ætfari ru motor miyâ ras/migæn: tâzi ke zeštær/æ bâziš bištær/æ]

بین منجر چه اطواری بروی موتور یکت درمی آورد! راست می گویند که تازی که زشت تر است ادا و اطوارش بیشتر است.

آدم گدا و ای همه ادا.



تازی وختِ شِکال ریدنش می گیره.

[tâzi væxt/e šekâl rîdæn/oš migiræ]

تازی را از آن جهت نگاه دارند و تیمار کنند که در وقت شکار مترصد و آماده باشد و با اشاره‌ی صاحبش بر صید بتازد و در امر شکار موفق شود. والا اندک تعللی در کار باعث فرار صید و از دست رفتن فرصت خواهد شد.

قطعا چنین وضعیتی در امر شکار با تازی عملاً پیش آمده است که این عبارت، تعریضی شده است برای مردمی که هرگاه به آنان نیازی پیدا می شود متوسل به بهانه‌ای گردند تا از زیر بار مسؤولیت شانه خالی کنند:

ا منجر می گم بیا شکو ش بُکش که می گور و زه. می گه خوم میا. راس می

گن تازی وختِ شِکال ریدنش می گیره!

[æænɟefær migæm biya i šæk/u/š bokoš ke miguruzæ. migæ xou/m miyâ. ras migæn tâzi væxt/e šekal rîdæn/oš migiræ.]

منجر می گویم بیا این سوک را بکش که فرار می کند. می گوید خواهیم می آید. حقیقتی است که هرگاه به آدم بی مسؤولیت کار داری، بهانه می تراشد!

تا سر خون گرمی بودن. [ta sær/e xûn/e gærmi budæn]

معروف است که قاتل را باید در دقایق اولیه‌ی بعد از ارتکاب قتل پیدا کرد و مکافات نمود. چرا که گذر زمان فرصت هر گونه فرار و تلبیس را در اختیار قاتل قرار می دهد که شناخت وی را مشکل و گاه غیر ممکن می سازد.

عبارت **تا سر خون گرمی هست** بر همین قاعده و بنا بر تجربه حاصل آمده و به صورت مثل سائره در افواه مانده است.



البته در مورد صید شکار و دادن سهم هر کسی که تا قبل از سر بریدن شکار سر برسد، چنین تعبیری حاکم است.

مرادف تا او از آسیو نفتیده. تا سفره پئنه. تا بووا... چیشش وازه. و به عبارت ادیبانه:

تا که دست می‌رسد... :

تازه از مسافرت اومدی خستته اما تا سر خون گرمی یه طلب منم بده که کار درم.

[tâzæ æz mosâferæt umædey xæssæt/æ æma ta sær/e xun/e gærmi/væ
tælæb/e mæn/om bede ke kar/dæræm]

تازه از سفر آمده‌ای و می‌دانم خسته‌ای اما تا به حکم، متی و دوباره فرار نکرده‌ای طلب مراد که کار دارم.

(شکل ص ۷۹۶)

تاس کلا (ه). ۹۱۷ [tas/ko(a)lâ];

تاس گلی مشکی قشنگی رو سرش یی گُرور ملائکه دَور و بَرش

داشت بَری اونا می‌خوند با قاعده آیه‌ی یکصد و بیس مائده.

[tas/kolev meški qæšængi ru/sær/oš] در حالی که تاس کلاه مشکی بر سر داشت...



تا شدن. ۹۱۸ [ta/šodæn]; عبور کردن یا سبقت گرفتن از جایی یا کسی.

۹۱۷ - به نظر مؤلف ترکیب تاس کلاه را به قیاس از شب کلاه ساخته‌اند و آن کلاهی است به شکل نیم گره، بیشتر بافته شده از نخ به رنگ سیاه و کم تر رنگ‌های تیره‌ی دیگر که افراد تاس و کچل و کم مو و بی مو به منظور پنهان نگاه داشتن نقیصه خود بر سر گذارند.

اگر چه گاه افراد متمکن و صاحب رتبت دینی و علمی هم به اسم شب کلاه از آن استفاده می‌کنند که در این حالت باعث مباهات هم می‌تواند باشد.

۹۱۸ - با توجه به معنا و مفهومی که از ترکیب تا شدن به ذهن متبادر می‌گردد چنین بر می‌آید که اساس ترکیب، طی شدن است که به صورت تا شدن مستعمل گشته است.

یکی از معانی طی کردن، راه سپاری و طی طریق است. گر چه طی مصدر است و برای صرف شدن نیاز به شدن ندارد اما این قاعده در فارسی رعایت نمی‌شود. لذا وقتی گفته می‌شود که:

می‌شه تاشی؟ یعنی آیامی شود در نورودید؟ آیامی شود طی طریق کرد؟

تا شد. یعنی در نورودید، پیچیده شد افوس که نام‌ی جوانی طی شد. ای درین که طوارجوانی در هم پیچیده شد. دور جوانی به سر آمد.

ای قَد پَلَّه پَلَّه کردیم که خَرَو اَزُوْمُو تا شُد.

[i/qæd pellæ/pellæ kærðim ke xær/u æz/umu ta/šod]

آن قدر دفع الوقت کردیم که آن الاغ هم از ما بخت گرفت. (از ما عبور کرد) (از ما روشد)

می ش از ای جُوخُو تا شی؟ [mišæ æz i jux/u ta/ši] می شود از این جوی گذشت؟ (عبور کرد) (روشد)

پیرمردان جا سنگین مُردند پارسایی همه با خود بردند

یک سرِ مو، به کسی نسپردند بارشون بستن و از ما جدا شدن

بی تَخاری از ای اوگون تا شدن شمس ۲۳

[bi/texâri æz i ougun ta/šodaæn] بدون (بچه‌کود) سروصدایی (خودنمایی) این قلمرو را طومار کردند.

اُومَد از مَیدون مَثَلَه تا بَشه کَثَر بابه صدا زد بد نباشه. و اما بعد... ۲۶۱/۱۲

[umæd æz meydun/e mæla ta bešæ] خواست میدان محل را در نوردد...

ای قَدَر گفت که از حد تا کرد ننه‌ی مَنجَفَر م چیل ش واگرد. و اما بعد ۳۸۳/۱۲

[i/qædær goft ke æz hædd(e/æ) ta/kærd] آن قدر گفت که از حد گذرانند

لذا تا شدن، تا کردن و ↑ تا بُری، الحان تداولی طی شدن و طی کردن و طی بُری هستند.

تاق تاقو. [taq/taq(q)û]؛ تاق اسم صوت است و تاق تاق اسم صوت مرکب است

اما تاق تاقو نامی است که در ابتدای ورود موتور سیکلت به استهبان چون نام اصلی آن را عده‌ی زیادی نمی‌دانستند همان صدای حاصل از انفجاری که از اگزوز آن خارج می‌شد

یا در مورد مسأله‌ی **طی الارض** که آن را در توان اولیاءالله می‌دانیم، در ظاهر قضیه طومار مکان مطرح است اما آنچه در واقع اتفاق می‌افتد طومار زمان است. در همه‌ی مثال‌ها مفهوم **طی** کوتاه شدن زمان است:

می‌شه از ای جوخو تا شد؟ می‌توان زمان عبور از این جوی را در هم پیچید. از جوخ تا شد؛ زمان گذشتن از جوی را طومار کرد.

گرچه تا شدن فعل مجهول و تا کردن فعل معلوم است اما در معنا هر دو، مفهوم فعل معلوم را دارند:

از ما تا شد؛ ما را طومار کرد. از ما تا کرد؛ ما را طومار کرد. با سرعت بیشتری از ما فاصل را در نوردد.



بر آن نهادند. یعنی **آن چیزی که تاق تاق می‌کند**. امروزه دیگر این اسم منسوخ شده است مگر گاهی من باب تمسخر و تحقیر به کار برند. (شکل ص ۸۱۳)

☞ (شکل ص ۸۰۹)

تاق و پاره. ۹۱۹ [taqq/o paræ]

کنایه از متفرق. جدا جدا. نا هماهنگ. به درد نخور:

یِ شَس هَفتا تَا بُونی بَر تاق و پاره مالِ هَم‌ریششِ گیرشِ اومده، اصّا کاری نَمیا.

[yæy šæs/hæftat/ta buney bær/e taqq/o paræ mal/e hæmriš/oš(e/æ) gir/oš umædæ æssa kâri/ næmiya]

شست هفتاد اصله درخت انجیر ز ناهماهنگ و متفرق از باغش خریده است که اصلاً به درونی خورد

کاشکه ای هَف هَش تِی دَن‌دُونِ تاق و پارووم می‌کندَم نجات می‌مَدَم...

[kaškæ i hæf/hæš/tey dændun/e taqq/o parou/wæm mikændæm nejât mimædæm]

ای کاش این هفت هشت دندان متفرق به درونم را هم می‌کیدم و از دستان راحت می‌شدم.



تاق ... هوا رفتن. ۹۲۰ [taqq/... hævâ/ræftæn]

کنایه از بر ملا شدن رازی که سعی در اختفای آن می‌شده است:

گویا چار پنج تا شو دَوَر تریاک بوَدَن. یِکِی شو گیر میفتَه تاقِ هَم‌شو هوا می‌ره.

[gûâ çâr/pænj/ta/šu dour/e teryak budæn yekki/šu gîr/miftæ taqq/e hæ/su hævâ/miræ]

هر چهار پنج نفرشان در کار قاچاق مواد مخدر بوده اند، تصادفاً یکی از آن‌ها به چنگ قانون می‌افتد؛ راز همه آن‌ها بر ملا می‌شود.

مرادف ☞ گند... بالا اومدن. آو گوزیدن.



تا کردن. [ta kærdæn]؛ لحنی از طی کردن. ☞ تا بُری. تا شدن.

۹۱۹ - یکی از معانی **تاق** در لغت **جدا، تنها و منفرد** است. بنابراین **تاق و پاره** به مفهوم تداولی باید خالی از اشکال باشد. مرادف ☞ پخش و پلا. پخش و پُوشور.

۹۲۰ - در لغت به صورت **تق چیزی در آمدن** آمده است که با توجه به مفهوم مشترک **تَق [tæ(e)q[ql]** و **تاق**، معنای کنایی هر دو یکی است.



تاکش. ۹۲۱ [ta/kæš]؛

(شکل ص ۸۱۳)

به نا هماهنگی‌هایی که بین هر یک از واحدهای زوج وجود داشته باشد صفت تاکش مترتب است. مثل بین دو لنگه از یک بار. بین دو لنگه از یک خوره. بین دو جوال مجزایی که به عنوان یک بار به هم بسته شده‌اند. بین همهی اعضای زوج بیرونی بدن آدمی یا حیوان (چشم. گوش. دست. پا. ابرو). بین هر دو شیء مربوط به هم که تقارن خود را به هر دلیل از دست داده‌اند خواه تقارن در شکل باشد و خواه در موقعیت مکانی آن‌ها:

ای دو تئ گُلُو که زدی دو بَرعکس بوات، تاکشه.

[i do/ttey gol/u ke zædey do/bær/e æks/e bowa/t ta/kæš/æ]

این دو تاقی که در دو طرف عکس بیات زده‌ای قرینه‌ست.

خیز که که بار چاروات تاکشه دَره می‌فته.

[xiz ko bar/e čârva/t ta/kæš/æ dæræ/miftæ]

عجل کن که بار الاغت از تعادل خارج شده و در شرف افتادن است.

به مفهوم لنگ و لنگ. تا بتا.

چیشاش از زورِ پلشتی تاکشه دَم و دَسگاش بیینی اُق ت می‌شه.

[čiša/š æz zûr/e pelæšti ta/kæš/æ] چشاش از فرط کثافت تا بتا به نظر می‌رسد.

در همهی مثال‌های بالا مفهومی که در ترکیب تاکش مشهود است نا هماهنگی و عدم تعادل و کجی بین دو چیز قرینه است. با توجه به این که یکی از معانی تا در لغت عدیل و کفو و لنگه است باید اصل این ترکیب تا کج باشد که حرف ج به ش تغییر یافته است.



تا کور یراق می‌گنه عیش تَمُوَمَه. ۹۲۲

[ta kur yæraq mikonæ eyš tæmûmæ]

تعریضی است افراد مسامحه کار و به اصطلاح دست و پا سنگین را که تا خود را آماده انجام

۹۲۱ - کفو و لنگه است چنین پیداست که اصل این ترکیب تا کج است که حرف ج به ش تغییر یافته است.

۹۲۲ - یراق کردن در لغت به معنای تجهیز کردن و مسلح شدن و نیز به معنای حاضر و آماده شدن آمده است.

کاری کنند، هر اتفاقی که باید می افتاد، افتاده است و آن آمادگی دیگر به درد نمی خورد. این تمثیل اصالتاً باید مال مردم بوشهر باشد اما در اغلب شهرهای جنوبی کشور مستعمل است. به صورت دیگری هم در تداول کاربرد دارد: تا کچل گیس می ذاره عیش تمومه.



تالندن. ۹۲۳ [talondæn]؛

بیشتر این مصدر را برای یک جا کردن میوه و شاخه و برگ و ریشه‌ی گیاهان جالیزی مثل هندوانه و خربزه و خیار و کدو و بادنجان و گوجه فرنگی و امثالهم به علت بی آبی و یا نزدیک شدن به فصل سرما و یا مهاجرت از محل کشت به کار برند:

پَریشو لَتَو تالندیم. [pæri/šou lættou talondim] پری شب جانیرا تالان کریم.

تخت و تالون. مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥 (هَلَو) کردن.



تالَه. [talæ]؛ به هر دسته از تارهای بلند و صاف مجاور هم تاله گویند

مثل یک تالهی مو یک تالهی گندم. به هر شاخه‌ای که بر روی زمین خرد مثل شاخه‌های خیار، هندوانه، کدو گوجه فرنگی تاله گویند. در مورد اخیر با انداختن صرف شود:

مُشالّا امسال لَتَو خوب تالّی انداخته.

[mošalla emsal lættou xub talev endaxtæ]

چشم بد به دور امسال پالیز خربزه و خیار... خوب شاخه‌های طولی به اطراف رانده است. (شکل ص ۸۱۸)



تا مایَه. [ta/mayæ]

گوسفند ماده‌ای را گویند که پستان‌هایش از لحاظ اندازه قرینه نیست و یکی از آن‌ها از دیگری کوتاه تر است:

ای گازر تا مایَو اَگَه قِسر نَشَه خوب شیر ی می‌ده.

[i/gazer/e ta/mayou ægæ qeser næšæ xub širi midæ]

این بز گازر تالیه تا مایه اگر از کشیده شدن فرار نکند، شیر خوبی می‌دهد.

پستان حیوانات ماده خاصه گاو و گوسفند و شتر را در تداول مایه گویند. 𐭠𐭣𐭥𐭥 تا گش.

۹۲۳ - تالان به معنای غارت و تاراج در لغت آمده است و مصدر آن تالان کردن است. اما در تداول مصدر تالندن را

با اضافه نمودن د ن به آخر تالان ساخته‌اند.



☞ (شکل ص ۸۱۴)

تا مَشْکُو پُر نَشَه لُولَش راس نمی شه. ۹۲۴

[ta mæšk/ou por næšæ lûlæ/š râs næmi/šæ]

مَشْکُو، لحن تداولی مشک آب است.

تمثیل تا مشک آب پر نشود لوله اش راست نمی شود. کنایه از این است که یکی از گرفتاری های پر خوری، شهوت رانی است. همین که شکم پر شد تعقل کاهش یابد و نیروی

شهوانی افزون گردد: اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

تی از حکمتی به علت آن که پری از طعام تا بینی. سدی.

لازمه ی راست شدن لوله ی مشک پر شدن شکم مشک است:

تا دیرو که گدای ش واجب بود مِثّ میش سرش پایین بود. از وختی کار و بارش خوب شده و کُمُش پُر، هَمَش چیش پَئنی می کَنه و دنبال پلشت کاریه. راس میگن که تا مَشْکُو پُر نَشَه لُولَش راس نمی ش!

... تا ملا رضا تخت بیشینه. ۹۲۵ [ta molla/reza tæxt bisinæ]

۹۲۴ - لوله ی مشک تقریباً در قسمت بالای مشک قرار دارد که در واقع پوست یکی از دست های گوسفند است که لوله ای از جنس چوب به آن محکم بندند و سوراخ خروجی آن را با تکه ای پارچه مسدود کنند و در مواقع ضرور از همین سوراخ آب بردارند. آن قسمت از مشک که آب را در خود ذخیره می کند پوست شکم گوسفند است که پایین آن را به طریزی خاص محکم بسته اند تا آب از آن جا خارج نشود. ☞ بریسه.

۹۲۵ - در پی ظلم و فشار بی حد و حصری که ایادی دربار قاجار بخصوص در ولایات دور دست پایتخت به رعایا روا داشتند، **میرزا رضای کرمانی** یکی از این ستم دیدگان بود که حتی زن و فرزندش را هم از دست داد تا جایی که ریشه ی این بیداد یعنی **ناصرالدین شاه** را در حرم حضرت عبدالعظیم به گلوله بست و کشت.

درباریان که علت این اقدام **میرزا رضا** را به خوبی می دانستند، برای سرپوش نهادن به آن، شایع کردند که **ملا رضا** نامی قصد براندازی حکومت قاجار و تشکیل دولت جدید و بر تخت شاهی نشستن را داشته و مرتکب قتل شاه شهید شده و جان خود را بر سر این سودا نهاده است.

گروهی از عوام بی خبر این شایعه را پذیرفتند و با شناختی که از بی سار و برگمی **میرزا رضای کرمانی** داشتند، اقدام او را کاری سبکسرانه و تنها منتهی به دار آویخته شدن وی تلقی کردند و از آن پس هر تصمیمی که هرگز جامه ی عمل نخواهد پوشید، به **تخت نشستن ملا رضا** مثل زدند.



کی بری من دو چرخه می‌خرین؟ تا ملا رضا تخت بی‌شینه.

مرکز، هیچ وقت برای تو نخواهم خرید.
[ta molla/rezâ tæxt bišînâ]

تانکی. ۹۲۶ [tānkî]؛ به نظر می‌رسد تانکی تغییر یافته‌ی **تانکر** است که به

همین معنا در تداول راه پیدا کرده است. گاه شکم بزرگ افراد را به آن مثل زنند:

نگا کُمُش بُگه، پنا بر خدا **انگا تانکی ده چرخه**.

[negâ kom/oš boko pænâ bær xodâ engâ tanki/dæ/čærx/æ]

شکش را بسین پناه بر خدا، مثل تانکر مخصوص کامیون ده چرخ است. (شکل ص ۸۱۴)

تا، هُم فیها خالِدُون. ۹۲۷ [ta hom fîha xâledûn]

قسمتی از آیه‌ی سوره‌ی مبارکه‌ی **بقرة** است که به همراه دو آیه‌ی ماقبل آن به نام **آیت الكرسي** معروف است و برای خواندن یومیه‌ی آن بسیار ثواب نوشته‌اند. **آیه الكرسي** شامل سه آیه‌ی ۲۵۵، ۲۵۶ و ۲۵۷ یعنی آخرین آیات سوره‌ی مبارکه‌ی **بقرة** هست که با **الله لا الا هو الحي القيوم** شروع و به **هَم فیها خالِدُون** پایان می‌یابد.

تعریض **تا آخر، تا ته و تا نهایت** که در مدخل (تا هَم فیها خالِدُون) مستتر است مربوط به ابتدا تا انتهای این سه آیه است:

۹۲۶ - **تانک tank** واژه‌ای است انگلیسی که از هندی گرفته شده است. به معنای **خزانه‌ی نفت و آب** و غیره که در فارسی به صورت **تانکر** به معنای **انبار آهنی استوانه‌ای یا بیضی محدب‌الطرفینی که بر روی کامیون قرار دهند** مستعمل است.

۹۲۷ - **مدخل:** کسی شعری گفت به این مضمون:

دو پشانت بودماند ز کس
الله لا الا الهو الحي القيوم لا تمانده زولانوم له مافس.

ازش پرسیدند نکند از صنعت کوتاه و بلند استفاده کرده‌ای؟ گفت نه اما خدا رحم کرد که به **ما فسی** رسیدم و الا تا **هَم فیها خالِدُون** رفته بودم. در این مورد لطیفه‌ای دیگر هم ساز کرده‌اند: "**ملا نصر الدین** شعری بساخت و نزد امیر شهر

برد و بخواند: **اطاعت ولی نعمت هست برافرض الله لا الا الهو الحي القيوم له مافی السموات و مافی الارض.**

امیر پرسید این چه شعری است که مصراع اولش به این کوتاهی و مصراع دومش به این بلندی است؟ ملا گفت: "خاموش! که اگر قافیه نیافته بودم تا **هَم فیها خالِدُون** هم می‌رفتم."



تئاف. [tæ?âf]؛ لحنی از طائف. فروشنده‌ی دوره‌گرد. ➡ ↓ طئاف.



تئشِ بالا اُردَن. [tâ/š(e/æ) bala ordæn]؛

کنایه از به اتمام رساندن. ➡ ↓ تئش تگندَن. ↓ تیرِ ته سفره زدن.



تئش تگندَن. [tâ/š tækondæn]؛

کنایه از به اتمام رساندن. ➡ ↑ تئشِ بالا اُردَن. ↓ تیرِ ته سفره زدن.



تئک. [tôk]؛ مقاومت. پایداری. استقامت. صبر و بردباری. حوصله:

گندَی لوتئی دَره اما تئک نَدَره.

[kondey lovâti dæræ amma tôk nædæræ] ساقی نجیبی دارد اما کم مقاومت است.

آدم به ای کم تئکی، کم [adaem be i kæm/ tôki kêem]. انسان به این ناپایداری کم پیدامی شود.

➡ ↓ تئک. مرادف ➡ جسم. جُون و جِر.



(شکل ص ۸۱۵)

تَبَقَه. ۹۲۸ [tæbæqæ]؛

تب برفکی یا تب قلاعی. مرضی مسری است که گاو، گوسفند، بز، خوک اهلی و وحشی را مبتلا می‌سازد. "علائم آن پیدایش تاول‌هایی در در دهان و روی پستان‌ها و در ناحیه‌ی سینه‌هاست که با پاره شدن تاول‌ها جراحی حاصل شود که حیوان را از خوردن و حرکت باز می‌دارد. انسان و اسب به ندرت به آن دچار می‌شوند." با مصدر گرفتن و رختن مستعمل است:

پارسال گوسفندامو تَبَقَه گرفتن دو ثلثش نابود شد.

[pârsal gusfænd/a/mu tæbæqæ/ gereftæn do/ sols/oš na/bûd šod]

سال قبل گوسفندان به تب برفکی دچار شدند و دو سوم آن‌ها از بین رفتند.

تَبَقَه رخت تو گله شو عینش مُرد و مال شد.

[tæbæqæ rext(e/æ) tu g(e/æ)læ/šu eyn/š mord/o mal šod]

تب برفکی به گله‌شان افتاد و گوسفندان تار و مار شدند.



تپ. ۹۲۹ [tæp];

واژه‌ی **تپ** در لغت به عنوان فعل امر از مصدر **تپیدن** آمده است. آنچه در این جا مورد بحث است استفاده‌ی عملی از تکرار این فعل امر است. با مصدر **کردن** مستعمل است:

ننه جونی **تپ تپ ای مرغ زیری پا پتو بکه بگیرش** مینم خاگشه که قُت قُت می‌کنه؟

[nænæ/juni tæp/ tæp/e i morgh/e zîrev/ pa/petu boko bigir/oš minim

xag/oš/æ ke qot/qot mikonâ]

مادر جان این مرغ زیره‌ای رنگ پاری را با کفتن تپ تپ بگیر سین زمان تخم گذارش، مست که چنین قدیمی کند؟



تپال. [tæpal]; حجیم و کم وزن. ↑ تاپال.



تپ تپو رو رو. [tæp/ tæpu rou/rou.]; نام یک بازی محلی است.



تپکو. [tæp/æ/ku]; ضربه‌ی با کف دست. با **زدن** و **خوردن** صرف می‌شود:

کتر بابه **تپکو** مُشتی زدش **قُلپ** آودی **فُوگو** کردِ قَدش. وابعده، ۳۱۶/۱۱۰۰.

۹۲۹ — مؤلف خود شاهد این وضعیت بارها و بارها بوده است. نزدیک به شست سال قبل، از مرغداری به سبک امروزی خبری نبود. اما در بیشتر خانه‌ها امری عادی بود. البته به سبک ابتدایی آن. این کار بیشتر به عهده‌ی زن خانه بود که خود تعدادی مرغ و خروس فراهم می‌آورد و تیمار می‌کرد و از تخمی که می‌گذاشتند هم می‌فروخت و در آمدی هرچند اندک برای خانواده بود و هم گه گاهی بر حسب نیاز، اهل خانه (بیشتر بچه‌ها آن هم در مواقع مریضی یعنی به عنوان دارو) از آن سود می‌بردند.

بیو بیو. چیک چیک. کیش. و تپ تپ، از اصواتی هستند که صاحبان مرغ و خروس با آدای آن‌ها، مرغ و خروس‌ها را به

آمدن، جوجه‌ها را دعوت به خوردن و همه را امر به دور شدن و خوابیدن می‌کنند.

هرگاه زن خانه که در واقع صاحب و انیس مرغ و خروس‌ها است متوجه شود که مرغی قدقد کنان سرگردان است، احتمال می‌دهد هنگام تخم گذاری اوست. اما برای این که این قدقد و سرگردانی با حالت مرغ‌هایی که تمایل به کرچ شدن داشتند مشتبه نشود آن مرغ را به آرامی تعقیب می‌کند و هم زمان با گفتن **تپ تپ تپ تپ** و اشاره‌ی دست از بالا به پایین به مرغ دستور می‌دهد که در گوشه‌ای بخوابد. مرغ هم با دیدن تعقیب صاحبش و شنیدن آوای **تپ تپ** روی زمین می‌نشیند و به صاحبش اجازه می‌دهد که او را بگیرد.

زن ابتدا به علامت تشکر دستی بر پشت مرغ می‌کشد و با یک دست، جلو و پایین دو بال مرغ را می‌گیرد و با انگشتان دست دیگر به آرامی قسمت نشین مرغ را می‌کاود و چنانچه تخمی آماده‌ی خروج می‌است دو باره دستی به پشت مرغ می‌کشد و او را به داخل لانه‌ای که محل تخم گذاری اسسن هدایت می‌کند. در غیر این صورت با ریختن مقداری آب سرد بر روی او حالت کرچ شدنش را به تعویق می‌اندازد و از سر و صدای او ولو موقتاً جلوگیری می‌کند.



[kæ/robâbæ tæpæ/ku mošti zæd/oš] کرباب چند ضرب با کف دست بر او زد.

تپه گو خور.^{۹۳۰} [tæpæ/ku/ xor]؛ کنایه از تو سری خور و زیر بار رو است: ۱۳

مردم از بس که خل و تپه گو خورند دُزا چار شئی سَرِ هَم شد می بَرند
می دُرَند و می بَرند و می چَرند پُولامُون خرج قِر و قُنْبُل شد
رِیسُو هم پای دو سِه شئی یُو شُل شد. شمس. ۷۹

[mærdom æz bæz ke xol/o tæpæ/ku xorænd] مردم از بس که سایه وزیر بار رو شدند...



تپنه.^{۹۳۱} [tæ/pæ(e)nâ]؛ چرک و ریم و شوخی که بر اثر عدم
شستشو، بر بعضی از جاهای بدن جمع آید. مثل پشت دست و پا، سر
زانو و پشت گردن:

(شکل ص ۸۲۰)

پاچه شُون وَر می مالن خُرد و دُرُشت قِنّی پشت پاش انگار لَکَه پُشت^{۹۳۲}
می پرن قاره رَنان دَر چَر خُشت تا که انگور ا پامالَش بُکُنن
بُکُوفَن آب زلالَش بُکُنن. شمس. ۳۱۵

[tæpæney pošt/e pa/š engar lækæ/pošt] پینه‌ی پشت پاش بر ضخامت و سفتی کاسه‌ی لاک پشت.

با بَسَن صرف شود:

نشنیدید گهی اسم گُرُش جمله با موی پَت و روی تُرُش

۹۳۰ - در اصل **تاپ و کوب** است که به صورت **تپکو** یا **تپه** کو مستعمل شده است. **تاپ** در لغت و تداول صدای بر خورد دو یا چند چیز به یکدیگر با طنین خفیف است. **کوب** در لغت **ضرب و آسیبی است که از چوب و سنگ و مشت و امثال آن به کسی رسد.** **تاپ و کوب** یعنی **صدای ضرب همراه با آسیب.** و همین **تاپ و کوب** است که در تداول صورت **تپکو** یا **تپه گو** به خود گرفته

۹۳۱ - چنانچه **تپنه** مرکب از **تِه** و **پنه** باشد (**پنه** صورت دیگری از **پینه** است و همچنین به معنای **مزبله** و **ته** به معنای **قعر و پایین**) لذا **ته پنه** شاید به معنی **ته مزبله** باشد که معمولاً به صورت لخته‌های سفت شده از کثافات است.

۹۳۲ - مصرع فوق به این صورت هم مضبوط است: زده تول تپش پرو پا تا پشت.



نام ایشان چه بود پُسر گُرش البشارت که گُرش شد چاکَنه

پسِ پاها همه بسّه قَینه. ش. ۳۱۲

پشت پای هم شان می‌بسته است. [pæs/e pâ/ha hæmæ bæssâ tæ/pe(æ)næ]

تَتِلُو. ۹۳۳ [tetelu]؛ به فردی که سن کودکی را پشت سر گذاشته اما هنوز اعمال

و رفتاری همانند کودکان از خود بروز می‌دهد به تحقیر و توبیخ، تَتِلُو گویند.

نِشِسِی با بچّا بازی می‌کنی تَتِلُو؟! پاتَم گِندِ بدبختی ت بزن که شوم سُرَت شد.

[nešessey ba bæčča bâzi mikoni tete/lû pa/tom gend/e bæd/bæxti/t bezæn ke šum(e/æ) sær/ot šod]

نَشِسِی و بابچه بازی می‌کنی ای هم روحیه باخردسالان؟! برخیز و روارت را (به خاطر آدمی که لازمه‌ی گذران زندگی فقیرانه‌ات هست) بیا که شب نزدیک است و چون فرارسد از همین هم بازی بانی..

بی زبُون تَکُون نخورده هِنِزا ش می‌گفتی: تَتِلُو دَس م نَذا. و اما بعد... ۲۲۰/۹۰۰۰

[šæ/migoftî tete/lu dsš mæ/næzâ] به او اعتراض می‌کردی که ای کودک کم عقل دست را به من بگذار.

تَت و مُوت. [tætt/o mutt]؛ تَت و موت یعنی کم‌ترین سر و صدای حاکی

از حضور انسان و به ندرت حیوان در جایی. با لفظ بودن و آمدن صرف شود:

تَت و مُوتی نمی‌مَد اَلّا ز دُور عَرَعَرِ نازکِ یی گَرّه خری.

[tætt/o mutti næmimæd ella/z dûr]

هیچ سروصدایی از هیچ کجای نمی‌خاست مگر صدای عَرَعَره الاغی از فاصلای دور.

مدتی یِه خُونی مَنجَفَرّا تَت و مُوتی نی.

[motætti/yæ xuney mænjejær/a tætt/o motti nî]

۹۳۳ - به نظر مؤلف تَتِلُو مرکب از دو جزء قَتی و رُوح است که در تداول ابتدا تَتی لُو و بعد به تَتِلُو تغییر یافته است. ۱۱۱

۱۱۱ ↑ پَلّه لُو. قَتی در لغت به معنای عروسک‌هایی که برای طفلان از خمیر سازند و همچنین در تداول، اطفال کوچک را قَتی و قی قی خطاب کنند. لُو تغییر یافته‌ی رُوح به معنای روحیه و روان است. قَتی رُوح یعنی آن که روحیه‌ای کودکانه دارد و در سنین بالا حرکات و سکنتی کودکانه از خود بروز می‌دهد.



مدتی است که از خدای منجرباچ سرو صدایی حاکی از زندگی به گوش نمی رسد.

مرادف 𐭠𐭡𐭣𐭥 (طوط) خون. 𐭠𐭡𐭣𐭥 تَتّی. تَتّی کردن.

تَتّه. [tætæ]; در تداول کودکان مهره‌ها و گلوله‌های شیشه‌ای و پلاستیکی و به

طور کلی هر شیء کم حجم و کم وزنی که بتواند باعث سرگرمی اطفال شود و بیشتر، تکه‌های کوچک رنگین پارچه مد نظر است. به صورت تَتّه لی لی با همان مفهوم نیز مستعمل است.

خَلعتی سَوَز و سفید مال دُومادُو یَل بَری عَمّه، جُومَن بَری خَالو.

پا پیچ و جَلت قَشو بَری عامُو جَفلا! مژده که سارُخ وا شد.

خوب خوابی تَتّه لیلیاش پیدا شد. شمس ۲۴۴.

[xub/xub/ay tætæ/lili/yaš peydâ šod]

پیزیای خیلی فنگ ورنک و وارنک (درون) آن آشکار گردید. 𐭠𐭡𐭣𐭥 تی تی. تَه تَه.



تَتّی کردن. ۹۳۴ [tæt̪ti kærdaæn]; کنایه از مخفیانه از جایی

سرک کشیدن. سر و گوش آب دادن. سرکشی بی سر و صدا:

تا در پیش می‌گنم مادر شوِگرم آرومکُو یی تَتّی می‌گنه مینیم چه خبره! (شکل ص ۸۱۶)

[ta dær(e/æ) piš mikonæm madær/šugær/om arum/æku yæy tæt̪ti
mikonæ minim če/xæbær/æ]

به محضی که در (اتاق) راپیش می‌گنم مادر شوهرم یواشکی سرش را داخل اتاق می‌کند. ببند چادر را بسته ام!

شک و شهرام خو همش نیرنگه بونشون ایّه که آونجا جنگه

آگه تَتّی بکنیم اُردنگه لو مَجْنُبُون جَعَلو کَلَفَه می‌شی

بی گذار نَزنی آو که خَفَه می‌شی. شمس ۴۵.

[ægæ tæt̪ti bokonim ordæng/æ] اگر خواستی سروکوشی به آب دهی با اردنگی مواجه خواهی شد.

۹۳۴ - چنین به نظر می‌رسد که **یاء** آخر تَت، **یاء** وحدت باشد یعنی یک **تَت**. با توجه به معنای **تَت** (𐭠𐭡𐭣𐭥 ↑ تَت و

موت). تَتّی کردن یعنی کم ترین صدایی حاکی از حضور خود به منظور کسب اطلاعاتی در جایی ایجاد کردن.



پیش بُون. ص ۷۴۴ ←

پیش تخت. ↓ ص ۷۴۵



پیش ترّه ←

ص ۷۴۶



۱.



۲.



۳.

پیش چي اُردَن. ↑ ص ۷۴۷

پیش چي کردن. ← ص ۷۴۸

پیش رس. ↓ ص ۷۴۸





پس گیر. ص ۶۸۹



پیش گیر. ص ۷۵۷



پیش گنار. ص ۷۵۷ →



پیش نکنده. ←

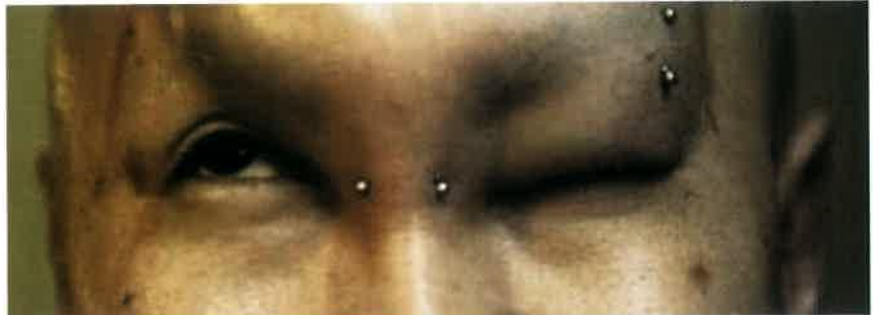
ص ۷۶۰



پیش نقاب. ص ۷۶۱ ↑ پیشه نیشین. ص ۷۶۳ ↓



پیگول. ص ۷۶۶ ↓





پی گوشه. ص ۷۶۴ ←



پیلیز. ص ۷۶۸ ←



پیمیدن. ص ۷۶۸



➡ پیوک. ص ۷۶۸



بارِ تاپال. ↓ ص ۷۷۱

تاپو. ص ۷۷۰ ↓





تاتی کردن. ص ۷۷۲ ←

تار. ص ۷۷۳ ↓





↑ تارمه. ص ۷۷۵

← تاس کلا(ه). ص ۷۷۷



↓ تاخچه. ص ۷۷۲





با مصدر گفتن نیز به همین معنا کاربرد دارد:

از او دُورا، او آخوندا، او پَسو اِشکلک داشتن و مار و موشکُو
آی خالو گپ مزن و تَتی مگو که همون سولاخ تَنگو هَنو هَس

مُلا گر مُرد هَنوَر م کُتو هَس. شمس ۲۸۴

[ay xalu gæp mæzæn/o tætti mægu] هان ای خالو خاموش باش و کم ترین صد از خود بر نیار.

به صورت آتی کردن نیز متداول است. مرادف لاس سر و گوش (چیشی) (آ) او دادن.

تَتی موشو. ۹۳۵ [tætti/mušû]؛

(شکل ص ۸۱۶)



این عبارت را معمولاً آن‌ها که با بچه‌های کوچک که هنوز زبان باز نکرده‌اند، من باب سرگرمی و اظهار ملاحظت گویند. برای این کار، فرد بزرگ تر لحظاتی خود را از دید رس طفل پنهان می‌دارد و مجدداً خود را در معرض دید او قرار می‌دهد و هم زمان عبارت تَتی موشو را بر زبان می‌راند. که باعث شادی و شغف کودک می‌شود.



تَج. ۹۳۶ [tej]؛ لحنی از تَژ؛ هر جوانه‌ای که بر شاخه سبز شود:

هر تجی سوز می‌ش غِرغو می‌کنه شَس تو پُشتش که رَو می‌کنه. (شکل ص ۸۱۶)

[hær tejî souz mišæ gherghou mkonæ] هر جوانه‌ای که سبزی شود خود نمایی می‌کند...

به معنای سبز شدن که با لفظ زدن صرف شود:

۹۳۵ - شاید تَتی تغییر یافته‌ی تَتی یا قی تی است که در لغت و تداول به معنای اسباب‌بازی است به شکل و هیأت

آدمی یا حیوانات خانگی بی آزار که بر تن آن‌ها معمولاً لباس کرده‌اند. به عبارت روشن تر همه‌ی

عروسک‌های ساخته شده به شکل بچه‌ی آدمی و برخی حیوانات، در تداول کودکان قی تی نامیده می‌شود. شاید قی تی

موشو به معنای اسباب‌بازی به شکل موش مورد نظر باشد. نحوه‌ی ادای این عبارت هم که همراه با تعجبی خوش آیند

است در ایجاد رابطه‌ی حسنه‌ی بین گوینده و کودک بسیار مؤثر است. به صورت دالی در لغت مضبوط است و شاید هم

تتی صورتی از دالی باشد. در هر حال کاربرد و مفهوم تَتی موشو با دالی موشی که در لغت آمده، یکی است.

۹۳۶ - اصل این واژه تَژ tež و تَژه tæžæ هست که در لغت به معنای برگ درخت نو برآمده و گیاه نو رسته و

غنچه‌ی درخت و غنچه‌ی گل، آمده است.



بَخْلَش هر گدا گشنی می تونه تا که تج زد سیویلش، زن بوسونه. و اما بعد... ۲۷۸/۷

به مجردی که موهای پشت لبش سبز شد زن بگیرد. [ta ke tej zæd sivil/oš zæn busunæ]



(شکل ص ۸۱۷)

تَحْت و تَن شُور. ۹۳۷ [tæt/o tæ'n/šur]

منظور از تحت، تخته یا تابوتی است که مرده را با آن تا غسل خانه می برند و غرض از تن شور، تخته ای است بزرگ و ضخیم و بیشتر تخته سنگی بزرگ در مرده شوی خانه که میت را بر آن خوابانده و غسل دهند.

آن چه در این جا مد نظر است تعریضی است که از گفتن این عبارت همراه با مردکی (ضعیفی) مرده شور در تداول از آن مستفاد می شود:

تا جلو همه اسم مرگ مُندیش اُرد، مَن نه گذشتم و نه وَرْدُشتم گفتم تَحْت تَن شُور

و مَرْدَکی مُرْدَه شُور

[ta jelou hæmæ esm/e mærg/mondi/š ord mæn/æm næ gozoštæm/o næ

værdoštæm goftæm tæt/e tæ'n/šur/ mærdækey morda/šur]

به مجردی که در حضور جمع اسم پس از مرگ مانده اش (آلت تناسلی اش) را بر زبان آورد اخلاق و حیا را نادیده گرفت و این گونه پانخش و ادا نمود:



امیدوارم آن موضع را بر تابوت و بر سنگ مرده شوی خان وزیر دست مردک غسال بنیم.

(شکل ص ۸۱۷)

(اگر مورد نفرین زن باشد به جای مرد که، ضیفه آرند)

تَخ. [tæx]؛ درختی است از تیره ی گل سرخیان که در ارتفاعات سرد

سیر و بیشتر در کنار آب های روان به صورت خود رو سبز می شود. طول درخت تا شش متر هم می رسد. درختی است بسیار مقاوم با چوبی به رنگ خاکستری و گره دار و بسیار محکم. برگش همانند برگ درخت به و کنگره دار است. میوه اش به صورت فرد و دو یا سه تایی و به اندازه ی کمی بزرگ تر از دانه نخود است که برای اسهال و دل پیچه مورد مصرف دارد. در بعضی جاها این درخت از تقدس خاصی برخوردار است به طوری که از بریدن آن

۹۳۷ - در لغت **تخته** به معنای **تابوت** و **تن شور** به معنای **سنگ مرده شوی خانه** آمده است. اما از مفهوم کنایی آن

ابا دارند. این درخت در ارتفاعات جنوبی **استهبان** به وفور در کنار آب‌های روان به صورت خود رو سبز شده‌اند که از قدمت زیادی هم برخوردارند. **آسپوس**.

بُو چَلال و جَرگه و آسپوس و تَخ **بُوی کَلخَنگ و سِپسُون می‌دهی.** والی‌آباد ۲۰۳/۱۰۰۰



تَخار. [tæxâr]

کم‌ترین سر و صدا: پیر مردان جا سنگین مُردند پارسایی همه با خود بردند

یک سر مو به کسی نسپردند بارشون بَسَن و از ما جدا شدن

بی **تَخاری** از ای اوگُون تا شدن. شس. ۲۳

[bi tæxâr/i æz i ougun ta/šodâen] بدون کم‌ترین سروصدایی از این محدوده گذشتند.



تخت و تالون کردن. ۹۳۸ [tæxt/o talun kârdâen]

غارت و تاراج کردن. حمله کردن به منظور جنگ و چپاول:

هَمُو هَم چار روزی بَگَدَره، تَ می‌گم دودُش از دلِ هَمه دَر بره، تَ می‌گم

هر چه ملت دَره و ردَره، تَ می‌گم شو گورُوز اوسری می‌ش با بار و بَنه ش

تخت و تالون می‌کنن قصر و خُونه ش. شس ۳۴۴

[tæxt/o tâlon mikonæn qæsr/o xunæ/š] **قصر و خانه‌اش را مورد حمله و تاراج قرار می‌دهند.**



مرادف **حَلَو کردن.** (هَلَو کردن)

(شکل ص ۸۱۷)

تخت و لَئِم. ۹۳۹ [tæxt/o lâem]

۱- کنایه از راحت و آسوده و بدون تشویش و استرس. با خوابیدن، کَله گُذشتن و

نَشِسَن و تَمَر گیدَن، صرف شود:

کُمُش که پُر بَشه **تخت و لَئِم** می‌گیره می‌خوابه.

[kom/oš ke por bešæ tæxt/o lâem migiræ/mixabæ]

۹۳۸ - تخت و تالون لحنی از **تاخت و تالان** است که در لغت با همین مفهوم تداولی آمده است.

۹۳۹ - لَئِم لحن عامیانه‌ی **لحم** است به معنای **گوشت**. در تداول به هر چیزی که سفت و سخت نباشد، لَئِم گویند.



نگرش که پر شود راحت و آسوده و بی دغدغه‌ی خاطر می‌خوابد.

۲- صاف و نرم و راحت:

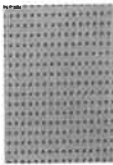
خاطر دو تا چی ماخا: کل و قاتیخ و لمی که بومو لوگونه، جی تخت و لئمی که گله بذاره.

[xater/e do/tta či maxâ kæl/o qatex/e vaelmi ke bumulukunæ jey tæxt/o

læmi ke kaellæ/ bezaræ]

دو خیرا دوست دارد یکی غذای مفصلی که حریصانه بخورد و دیگر جای نرم و راحتی که کمی مرکش را بگذارد.

مقابل سفت. مرادف لئم و شئم.



(شکل ص ۸۱۸)

تخته و چووه. [tæxtæ/wo čouwæ]

تخته‌ای به شکل مربع مستطیل و نسبتاً ضخیم به ابعاد ۶۰ در ۴۰ سانتی متر که تعدادی سوراخ در میانه‌ی آن تعبیه کرده‌اند. این تخته را بر روی ظرفی گذارند و به کمک **وردنه‌ای** که به چووه^{۹۴۰} معروف است از لیمو یا میوه‌های مشابه، آب گیرند.



تُخش. ۹۴۱ [toxš]

بر جنب و جوش. زرنک. شرور. گستاخ: بی قضا با شه که چی تُخشی یه.

[bi/qæz(z)a bašæ ke či toxši/væ] الی که بلا و خطر از او دور باد که بچپ پرنجب و جوش و زرنکی است.

مرادف سور. جِلخ. مقابل بوف. هُوگور مُوفو. لیوه. مُلا لئمو. تله بشو.

تُخش و پُخش. [tæxš/ pæxš]

آمده است به معنای پُخش و پراکنده. با کردن، شدن و بودن مستعمل است:

دَرّی گنجتو با مُشت کُفت زیرش تُخش و پُخشش کرد.

[zærrey konjet/u ba mošt kuft(e/æ) zir/oš tæxš/o pæxš/oš kærd]

۹۴۰ - چووه باید لحنی از چویه باشد. لئم چووک. زرد چووه.

۹۴۱ - در لغت به صورت تُخش آمده و نظر علامه‌ی دهخدا در ذیل واژه‌ی تُخش بر این است که || " این کلمه از

تُخشا به معنی گوشنده و سعی کننده مانده است."

در زبان پهلوی هم این واژه به صورت tuxšâk آمده است. لذا واژه‌ی تُخش چندان هم بی اصل و نسب نیست.

باشت زیر مختصر دازی کچد کوید بر رانخ وړانده کړه.

مرادف 𐬔𐬀 تیف [tîf]. پخش و پُوشور. مقابل 𐬔𐬀 بی گیر. گرد و غُند. جَتم واری.



(شکل ص ۸۱۸)

تُخْمِ دِشُو. [toxm/e debšu];

تخم گیاه انگلی است بنام **دارواش** که در تداول به 𐬔𐬀 بجک پیوندی

معروف است. میوهی این گیاه همانند خوشه‌ی انگور کوچکی است

سبز رنگ با دانه‌های کوچک‌تر از انگور که چون برسد به رنگ زرشکی در آید و محتوی آن ماده‌ای است بسیار چسبنده و بسیار **گس** و تلخ که آن را با شیر مخلوط کنند و بر دمل‌ها و جوش‌های نارسی که در زیر پوست متکون شده‌اند به عنوان ضما دهنده قرار دهند تا زود تر برسند و محتویات آن به بیرون راه باز کنند. همچنین خواص بسیار دیگری برای **دارواش** قائلند. در تداول مزه‌ی **گس** را **دِش** [debš] گویند و تسمیه‌ی **تخم دِشو** ناشی از گسی و تلخی فوق العاده‌ی این میوه است. در لغت به اسم مویزک عسلی هم آمده است:

ش بگه حاجی پیره مرد، بی نی زه دارین؟ تخم دِشو، که بری پیلِزه، دارین؟

میخ ریزو، که سرش تیزه دارین؟ سی و پنج شی، موم و روغن، ش می‌شه؟

مال یک شی، گل آوشن، ش می‌شه؟ ۵۵

مویزک عملی که برای درمان جوش و کورک مناسب است دارید؟ [toxm/e debšu ke bærey piliz/æ dærfîn]

تُخْمِک. ۹۴۲ [toxmæk]; به تخم میوه‌هایی همچون خیار، کدو، خربزه، طالبی 𐬔𐬀

گرمک، هندوانه و گل آفتاب گردان که بو داده و مغز کرده و می‌خورند، تخمک گویند

تُخْمِ کُرْکی. [toxm/e korok/]-۱ به آخرین تخمی که مرغ قبل از کرچ 𐬔𐬀

شدن می‌گذارد تخم کرکی گویند. این تخم معمولا کوچک‌تر از تخم‌های دیگر مرغ است.

۲- کنایه از آخرین فرزند خانواده که به **تِه تَعاری** [tæ/tæ(o)ghâri] هم معروف است.

تُخْمِکِ سُوْرْمِه چش. ۹۴۳ [toxmæk/e surmæ/čes]



۹۴۲ - این واژه هم همانند دیگر واژه‌های باز مانده در گویش **استهبان**، باید همان [tuxmæk] پهلوی باشد.



نوعی تخمه‌ی هندوانه، کرمی رنگ با خط سیاهی در محل اتصال دو کفه‌ی آن که آن را با خط سیاهی که سرمه بر چشمان سرمه کشیده می‌گذارد تشبیه کرده‌اند و به آن تخمک سورمه چش گویند. (شکل ص ۸۱۸)

وَختی م ماخواس بره یی کیسیش تُخمک سورمه چش می کردم یی کیسیش م کلوجه و حاجی بادُم و نون قَسّی. هَمی کیله ش بود.

[væxti/yæm maxas beræ yæy kissey/š toxmæk/e surmæ/čəš mikærdæm
yæy kissey/š/æm kulučæ/wo hajibâdom/o nun/e fæssey hæmi kîlæ/š bud]

وقتی هم می‌خواست برگرد یک جیش تخم‌ی سرمه چشتم و در یب دیگرش کلوجه و حاجی بادام و نان فیایی. و این (رطل و پیمازی) همگی اش بود

تُخمه. [toxmâe]؛ به قلمه‌ی انجیری که برای نشا از درخت انجیر می‌برند، تخمه  گویند. از آن جا که در هر چاله (گوده) دو قلمه و در مجاور هم می‌کارند واحد قلمه‌ی انجیر "جفت" است:

صد جفت تخم‌ی خاطر جئم ماخوام، تَرُش نَدَری؟

[sæd joft toxmey xater/jæm maxam tor/oš nædæri]

دویست قلمه‌ی انجیر از تراو مطمئن می‌خواهم. سراغ نداری؟  تخمه کردن.

تُخمه کردن. [toxmæ/kaerdæn]  (شکل ص ۸۱۹)

به نحوه‌ی کاشتن قلمه‌های انجیر در چاله، تخمه کردن گویند:

به هر زرنگی باشی بیشتر از روزی بیس تا گوده نمی‌تونی تُخمه کنی.

[be hæz zerengi baši bištær æz ruzi bis/ta goudæ næmituni toxmæ koni]

به هر زرنگی که باشی بیشتر از روزی بیست چاله نمی‌توانی قلمه‌ی انجیر کاری و با خاک پر کنی.  تخم

۹۴۳ - تا چندین سال قبل این تخمه به علت درشت بودن و دو کفه شدن پوسته‌ی آن در هنگام شکستن، بسیار مورد توجه خانم‌هایی بود که داماد داشتند و دخترشان دوران نامزدی را می‌گذراند و هر از گاهی داماد جهت دیدار نامزدش به خانه آن‌ها می‌رفت و یکی از نقلاتی که با آن از داماد پذیرایی می‌شد همین تخمک‌های سورمه چش بود.

تِر. [ter]؛ ۱- با مصدر آمدن به معنای منفعل شدن. لوس شدن. شرمندگی شدن.  دل آزردگی شدن. بی جهت بهانه گرفتن. ناز آوردن:

تِر اومَدَه که چرا گا(ه) جارُم زدی. ۹۴۴

[ter/umædæ ke čera gâ jar/om zædey]

خوش رالوس کرده است که چرا صبح زود از خواب بیدارم کرده ای. مرادف  (آ) ناز او آمدن.

۲- با مصدر بودن نیز به معنای بهانه گیر و لوس و شرمندگی و به ناز بودن مستعمل است:

یگی مشقش ننوشته آجره یگی شو بونه می گیره آتره. ۹۴۵

[yekki/šu bounæ migîræ æ/ ter/æ] یکی از آن بابی بهت بهانه می گیرد.

۳- با لفظ کندن به معنای آلوده کردن بچه با مدفوع خود جایی را و کنایه از کاری ناشایست انجام دادن و طلبکارانه برخورد کردن. در این معنا به صورت  ↓ تِر کَنده تُونش ماخا مستعمل است:

چَرخُم بُرده خُرد و خمیر کرده می گه رَدَت مَ زمین. ۹۴۶ تِر کَنده تُونش ماخا.

[ter/kændæ toun/oš maxa čærx/om bordæ xord/o xæmîr/oš kændæ migæ zædæ/t/om(e/æ) zæmin]

دو چرخه ام را برده خرد و خمیرش کرده ادعای کند که دو چرخه ات مرا به زمین زده است. خرابکاری کرده چیزی هم طلب کار است.

تِر. ۹۴۷ [tor]؛ ۱- به صورت تِر ... رفتن؛ سراغ کسی گرفتن. 

۹۴۴ - این معنا در لغت به صورت تِر آمدن به فتح ت آمده است.

چوپیش صبح روشن شد که حال مکروران چیست تِر آمد خنده ی خوش برغور کارگران زد. حافظ، آندراج، لغت نامه.

تِر آمد باز ایل سرکلم، من ندانم که خواهد ساخت جام خون فشانم با جراثیب. زکی ندیم، آندراج، لغت نامه.

بنا بر این در این معنا، اصل ترکیب، تِر آمدن است که در تداول به کسر ت در آمده است.

۹۴۵ - قاعدتاً در این معنا نیز باید تِر به فتح ت باشد.

۹۴۶ - در مفهوم اخیر در لغت به صورت تِر زدن آمده است.

۹۴۷- تِر در لغت به معنای سراغ داشتن، پرسش، استفسار، تلاش، تفحص کردن و تجسس نمودن 



به جستجوی کسی بر آمدن. با کردن، رفتن و اومدن، مستعمل است:

تُر چارتی دیگه شَم که بیرِ پوکَن انگا اِشکک ریویدی تَه کُلوکَن

اگه خوب وارنی شو پَنبِی خَرُوکَن ای م شَسَن پُومصد مَن آو

دیرو گَه گو بودَه و امرو پَچو. شَس. ۲۶

[tor/e çâr/tey digæ/š/æm ke biri pukæn]

سراغ چهارتای دیگرش هم که بروی به در و نخورتی از در کن و فهم اجتماعی اند.

چون دیدن راهی نمونده بر شو تَر کترُبابَه رفتن همشو. و ابابعد... ۳۴۳/۱

[tor/e kâ/robâbæ ræftæn hæmæ/šu] بالاتفاق به سراغ کترُبابَه رفتند.

با مصدر آمدن: یی هفته که روارم بُرده بُفروشه هِنزا تَرُم نَومده.

[yæy hæftæ ke rovar/om bordæ bufurušæ hæneza tor/om noumædæ]

یک هفته است که روارم (رویی ملکینی که بافته بودم) را برده است که بفروشد (اا) هنوز به سراغم نیامده است.

صَتّی گوَدَه تَر کُردم، اگه لو بُجُبُونَه آو شَز نمی خورم.

[sæd/tey goudæ tor/kærdæm ægæ lou bojombunæ ou š/æz næmixoræm]

صد اصله درخت انجیر جوان سراغ دارم که اگر (صاحبش) اراده می فروش کند (در خِرد آن) دنگ نخواهم کرد.

❏ ↓ تَر و بُو و ↓ تَر و گُو. ❏ ↓ تَر حَل. ❏ ج ۱. بی تَر آو زَدَن.



تَر اومدن. [ter/umædæn]؛ ❏ ↑ تَر.



تُر. ۹۴۸ [torr]؛ صفتی است برای آبی جاری و کم حجم:

آو چشمایی که پارسال هانگ هانگ می مد، از بی بارونی شدت یی تَر آووی.

[ou češmâ/yi ke ... hang/hang mimæd æz bi/bâruni šodæ(te/tæ) yæy torr/e ou/wi]

آب چشمه‌ای که پارسال شرک می زد به خاطر خشکالی به باریکه ای آب تبدیل شده است. ❏ آو تَر تَرُو.

تَر بَلِی. [terbeley]؛ نام دیگر سنبل وحشی است که در تداول به آن ❏ آلا ❏

❏ آمده است. بعید نیست که تَر، در اصل تور بوده که در تداول به تَر تغییر یافته است.

۹۴۸ - شاید تَر از تَر عربی که به معنای رشته‌ی راز (در تداول ریسمان کار بنایان) است باشد. مرادف رِسْمُون آو.



[æɪ?æɪlâ] هم گویند. برگ‌هایی با رگبرگ‌های موازی و شبیه برگ لاله اما بسیار کوچک‌تر دارد که شیرابه‌ی آن بسیار تلخ است و چون در جوار پیاز وحشی (سیدر. لیس. بُن سُرخ) سبز می‌شود اگر به وقت چیدن با هم چیده شوند و در وقت پختن برگ‌ی از تریلی داخل هریک از پیازهای وحشی باشند تلخی حاصل در کل مطبوخ کاملاً مشهود است:

مِخِ سیدر بار بذاری بپا تریلی توش نباشه.

[mexey sîdær(e/æ) bâr bezari bepa terbeley tu/š næbašæ]

اگر می‌خواهی سیدر بار کنی مواظب باش بوته‌ای از سبیل وحشی در آن نباشد. (شکل ص ۸۲۰)



تربودن. [ter/ budâen] ↓ تدر.



تربیزه. ۹۴۹ [torb/izæ]

در تداول، همه‌ی انواع **ترب** اعم از سیاه، سفید و قرمز، به **تربیزه** معروفند. تنها نوع غیر خوراکی آن را با پسوند **گاوی**، **تربیزه گوی** گویند. به جز نوع **قرمز نقلی** آن که از ابتدای پیدایش به نام **تربچه** مستعمل بوده است.

دیزی از گوشت و کلم مالامال جای دیزی است تو سوراخ پاچال

تا شود پخته برای چنگال نه نمک هست در آن نی مزه‌ای

قربون آوبنه و **تربیزه** ای. شمس ۳۲۷ (شکل ص ۸۲۰)

[qorbun/e ou/bænæ/wo torbizæ?i] صدرمت به تربیت آب‌بنه (همراه با یک سرترب).

قاتخای شهر ما بیشتر آویزه آو نار و غوره و کشک و **تربیزه**. وابعد... ۳۰۱/۹

[ou/nar/o ghûræ/wo kæšk/o torbizæ] (تربت) آب‌نار غوره و کشک و (همراه با) ترب.

بعضی گویند **تربیزه** لحنی از **ترب ریزه** است که با توضیحات مذکور بعید به نظر می‌رسد.

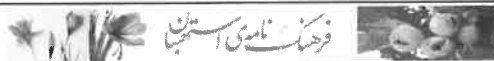


(شکل ص ۱۰۱۳)

ترپی. ۹۵۰ [toræppi]

۹۴۹ - در لغت به صورت **تُربُزه** [to(æ)rboze] آمده است.

۹۵۰ - این وسیله در لهجه‌ها و گویش‌های مختلف اسامی گوناگونی دارد اما در تداول **استهبان** وجه تسمیه‌ای هم دارد:



تکه‌ای تخته به شکل و اندازه‌ی تخت کفش که با چند رشته بند که از سوراخ‌های تعبیه شده در کناره‌ی تخته عبور داده شده است به یکی از پاهابندند و گاه بیل زدن، با آن بر بیل کوبند تا هم بیشتر در خاک فرو رود و هم مانع فشار لبه‌ی بیل به کف پا شود:

بُو گَزَک بَند و تُرپی ۹۵۱ و کَرَو ۹۵۲ بُو لَوَین و کِلَندُون می‌دهی. وابعده ۲۰۲/۱۰۰۰۰

[bu gozæk/bænd/o toræppi/yo korou] یادآور قوزک بند و کدراک و کراستی.

دیگه ملکین و تُرپی ول شد دَسمال پیش سَری رَو تِل شد.

[digæ mælkîn/o toræppi vel/ šod] دیگر ملکین و کدراک در این دوره منوخ شده است.

تُر پیاز. ۹۵۳ [tær/piyâz]؛ به بوته‌ی پیازی که تازه از زمین رسته و هنوز برگ‌هایش سر سبز و جوان است، گویند.

تُر ت. [tort]؛ لجنی از تُرد به معنای شکننده و بی دوام (تبدیل دال به ت):

بی کباب تُرتی بود که می‌شد با لَو بُخوری.

[yæy kæbâb/e torti bud ke mišod ba lou boxori]

چنان کباب ترد و شکننده‌ای بود که با فشار لب خرد می‌شد. (نیاز به جویدن با دندان داشت)



تُر تر. [ter/ter]؛

تُر تَرپ [toræp] اسم صوت است و آن صدای برخورد تکه‌ای تخته با زمین یا شیء سختی است. از آن جا که هنگام بیل زدن به کمک این تکه تخته که بر کف پا بسته‌اند صدایی شبیه تُر تَرپ به گوش می‌رسد این کفش یک لنگه‌ای تخته‌ای را تُر تَرپی گفته‌اند. یاء آخر ترپ یاء نسبت است:

۹۵۱ - در لغت نامه دهخدا، کدراک به معنای کفش چوبی که با تسمه به پا بندند.

۹۵۲ - برهان قاطع. ج ۳ ص ۱۷۷۹. || آهنی پهن باشد دسته دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دسته آن را بگیرد و دیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کرده‌ی نا هموار را بدان هموار کنند و آن را به عربی مسلفه و مساوط خوانند.

۹۵۳ - تُر در لغت به معنای جوان و نوجوان آمده و در حاشیه‌ی برهان قاطع چنین ذکر گردیده که ریشه‌ی کلمه‌ی جوان در همه‌ی زبان‌های اوستایی، هندی باستان، یونانی، استی، فارسی و پهلوی از واژه‌ی تُر اقتباس شده است. با این توضیحات ترکیب تریپاز به معنای پیاز جوان ترکیبی به جا و معقول است گر چه در لغت

نیامده است



اسم صوت است و آن ۱- صدای خروج مدفوع از فرد مبتلا به اسهال است.

به تحقیر و سخره کنایه از خنده‌ی بیایی کسی است که وجهی عامه پسندی نداشته باشد:

آدم بایه هر جا می‌ره سنگین و رنگین باشه نه صدی تو تر خندش آسمون بره.

[adæm bayæ hæɾ/ja miræ sæŋin/o ræŋin baʂæ næ sædey ter/ter/e
xændæ/ʂ(e/æ) âsæmun beræ]

انسان باید به حرکتی گدازد و جیه و باوقار باشد نه این که صدای تر تر خنده اش بر گوش برسد.

۲- به تحقیر کنایه از صدای خروج دود و گاز از وسیله‌ی نقلیه‌ای که نامرتب کار می‌کند.

⚡ ↓ تر تر ک تو کسی افتیدن.

تر تر ک تو کسی افتیدن [ter/teræk(e/æ) tu kæsi oftidaæn]

ترترک اسم صوت است و آن صدای خروج مدفوع از مخرج فرد مبتلا به اسهال است.

به تحقیر و سخره اسهال را نیز ترترک گفته‌اند که با لفظ تو... افتیدن مستعمل است:

مئلومه چه مُلکندی که ای طو ترترک توت افتیده؟

[mælum/æ çe molokondey ke i/tou ter/teræk(e/æ) tu/t oftidaæn]

معلوم است چه چیزی زهرار کرده‌ای که این چنین به اسهال دچار شده‌ای؟ ⚡ ↑ تر تر.



ترچق. ۹۵۴ [tærčæq]

هر چیز آبدار و سفت و قابل انعطاف. مثل خیار که تازه چیده باشند:

خوشکل و ترچق و سفت و سر پا آخرش هر چی باشه بیازگ میا.

[xoʂskel/o tærčæq/o seft/o sæɾ/e pâ âxer/oʂ hæɾ /çe bʂæ biyazg/ miyâ]

زیاد آبدار و قابل انعطاف و محکم و ایستاده پا آخر الامر هر چه که باشد محکم به زوال و افول است.

تر حل دادن. ۹۵۵ [tor/hæɫ dadææn]؛ تعمداً تفحص و استفسار کسی را جواب

۹۵۴ - به نظر مؤلف ترچق ترکیبی است از دو واژه‌ی تر به معنای تازه و شاداب و چق به معنای "چوبی که با آن

ماسه را بشورانند تا کروی آن جدا شود".

این اسم مرکب در تداول به صورت صفت به هر چیزی که هم تر و تازه آبدار باشد و هم محکم، اطلاق شده‌است.

غلط دادن. آدرس اشتباه دادن. با رفتار و یا گفتاری ساختگی، ذهن کسی را به اشتباه افکندن:

هر خونی شربتِی اولُم می دَن دسّ آخِر دَدَه تَرَحْلُم می دَن. (والعبد ۱۰۰۰/۲۶۲)

[dæss/e âxer dædæ tor/hæ/om midâen]

خواهرا آخر سر با دادن آدرس های عوضی مرا گمراه و گج می کنند.

تَرِ دَننِ کسی انداختن. [ter(æ/e) dæn/e kæsi endaxtæn]؛

کنایه از زدن حرفی و یا انجام عملی در حضور کسی که میل خفته ی او را بیدار کند و برای دستیابی به آن بنای بهانه گیری و ایجاد مزاحمت نماید:

والّا ای باد بَر کُت قام کُ که آگه بَچّی ما دید تَرِ دَننِش میفَتَه الانُم می کُنْت باد بَر ک.

[valla i bad/bæræk/ot qâm ko ke ægæ bæččey ma did ter(e/æ) dæn/oš]

miftæ æl?ân/om mikonæ/tom(e/æ) bad/bæræk]

تو را به خدا این باد لگت را پنهان کن که اگر بچی ما آن را دید موس داشتن آن می کند و تا برایش تیه نکم را حتم نمی گذارد.

مرادف ۱۱۱ خاگ لَق دَننِ کسی شُکندن. تَرِ طَمَع کردن.

تَرِ دَسِ کسی رفتن. [tor/e dæss/e kæsi ræftæn]؛

تعریضی است هم من باب شوخی و هم تنفر از کسی که بدین کنایه او را به نحوه ی رفتن و یا مردن کسی احواله دهند:

غیظ کرد که ماخوام برَم گفتم برو تَرِ دَسِ بووای پیش از ای رَفْت.

[gheyz kærd ke maxam beræm goftæm borou tor/e dæss/e bowey]

piš/æz/i ræftæt]

به حالت قهقهه غیظ گفت می خواهم بروم من هم گفتم برو همان جایی که بابات رفت که ای کاش زودتر می رفت. ۱۱۱ ↑ تر.

مرادف برو به درک. برو اون جا که عرب نیگ انداخت. برو گور سیا(ه). برو گم شو.

تَرِ ... رفتن. [tor/e ... ræftæn]؛ به جستجوی ... رفتن. ۱۱۱ ↑ تر.

۹۵۵ - تَرِ لحنی از تَوَر است به معنای پرسشی و تفحص. (تبدیل او به اُ در تداول مسبوق به سابقه است مثل:

جوراب؛ جُرَاب. موریانه؛ مُرَجَه. توبره؛ تُبْرَه. خل تغییر یافته ی خَل در تداول است که در لغت به معنای گج و خمیده آمده است. ۱۱۱ آو خل کردن. ۱۱۱ ↑ تر. با توضیحاتی که داده شد شاید تَرَحْل، تغییر یافته ی تَوَر خَل باشد.



تَر زَا. [tær/zâ]; زنی که تازه زائیده. زائو.

بُوگو لامروت چَطو دِلَت اُومد لاف از زیر پای زِنِ تَر زَا بگشی و تُو سرمای چار چار
بی دَر گجا شو بگنی؟

[bugu lâ/morovvæt četou del/ot umæd lâf æz zir/e pay zæn/e tær/zâ
bekæši/yo tu særmay/ čar/čar bi/dær/koja/ šu /bokoni]

بگو ای ناهجرانم دلت راضی شد بحاف از زیر پای زنی که تازه زایمان کرده بگشی و آن را در این سرمای طاقت فرسا آواره کنی؟



تَر سُوک. ۹۵۶ [tærs/uk]; ترسو. کم جرئت.

بچه آ ای تَر سُوکی کم! [bæččæ æ i tærsuki kæm!] بچه این ترسویی کم میدای شود!



تَر سُنَدَن. [teresondæn];

فشردن و له کردن پارچه یا جایی از بدن کسی با فشار دو انگشت شست و نشانه و یا فشار دندان
ها و یا کوبیدن با چیزی: میون کم بچَو بد جور تَر سُنَدَه.

[miyûn/e kom/e bæččou bæd/jur teresondæn] وسط شکم بچه را بدو ضعی که کرده ای.

خدا بیامرز بی بی م وَختی پنجرک می گرفت می تَر سُنَد.

[xodâ/ biyâmore bibi/m væxti penjæræk migereft miteredond]

مادر بزرگم که خدا رحمتش کند وقتی که میگویند می گرفت جای آن له می کرد.



تَر شَال. [toroâlš];

هر خوراکی ترشیده و کپک زده. به معنای  بُو تَر شَال مستعمل است:

گر چه غرق تَر شَالِن همه شو باز خدا رَدا خوشالِن همه شو. و اما بعد... ۳۰۶/۱۲

[gær če ghærq/e toroš/âl/æx hæmæ/šû ...]

۹۵۶ - آن گونه که در لغت آمده است: و در آخر ترس علامت کثرت است یعنی **بسیار ترس**. همین علامت و است که

در تداول به صورت **وک** معمول گردیده است مثل: **فیسوک**. **چُسوک**. **گُوزوک**. **رَمُوک**. **بادوک** که در لغت به صورت

فیسو. **چسو** ... آمده است. شاید باز مانده‌ی **ترساک** **tærsâk** پهلوی ساسانی باشد که حرف **آ** به **او** بدل شده مثل:

دالان؛ دالون. جوان؛ جوون. درمان؛ درمون و ...

اگر چه هر آن باغرق در بوی ترشال استراغ بین راه بستند...

☞ بو ترشال.

ترشه. ۹۵۷ [terešæ]؛ باریکه‌ای از پارچه، کاغذ، مقوا، چوب که از تکه‌ای بزرگ ترشکا

جدا شده باشد: هفت تا نه مَن بچپون کاه کُرشه بکن از یک تکه آوده ترشه

سه تا شز بندا که نومزه تا می‌شه چل و نه من می‌ش جتم نخودت

ای دو من نیم، دیگه باقیش با خودت. شمس ۳۰۶. (شکل ص ۱۰۱۳)

[bekæn æz yæk tekæ æv/dâ terešâ] از یک تکه هفت تا ترشه جدا کن.

ترشی بسه ت پای بیس تا لله اقد بند دیگی جفت نری. وابعده ۱۸۰/۵۰۰

[terešey bæssæ/t(e/æ) pay bis/ta lælæ] پای است جو جری لک رابا ترشی از پارچه بهم بسته است.

ترشی شدن. [torošey/ šodâen] (شکل ص ۱۰۱۳) ☞

لحنی از ترش‌های شدن؛ آفتی است که از تخم گذاری مگس سرکه به داخل میوه‌های شیرین در حال رسیدن آغاز و به تجزیه و ترشیدگی و گندیده شدن محتویات میوه می‌انجامد. وجه تسمیه این نام گذاری همان ترشیدگی میوه است که بر اثر فعل و انفعالات ناشی از حضور لاروهای مگس سرکه در داخل میوه به وقوع می‌پیوندد.

گاه شاخه‌های درخت بر اثر تخم گذاری حشرات به داخل آن‌ها، آوندهاشان به وسیله‌ی لاروها خورده می‌شود و شروع به خشک شدن می‌کنند که این حالت را نیز ترشی گویند اگر چه ترشیدگی آشکاری هم در کار نیست.

تر طمع کردن. [ter(e/æ) tæmâ/kærdâen] ☞

مرادف ☞ خاک لَق دَن کسی شکندن. تر دَن کسی انداختن. ↑

ترف شدن. ۹۵۸ [tæraef/ šodâen] ☞

۹۵۷ - باید اصل واژه تراشه باشد به معنای ریزه‌هایی که از بریدن، شکستن و یا تراشیدن چیزی حاصل آید.

۹۵۸ - ترف لحنی از تلف است که در لغت به معنای از بین رفتن و هدر رفتن آمده است. (تبدیل ل به ر)



سقط شدن: همی که پا می‌ذاره تو هف ما (ه) بچش تَرَف می‌شه.

[hæmi/ ke pa/mizaræ tu hæf /mâ bæččæ/š tæræf mišæ]

به مجردی که به هفتمین ماه حاملگی می‌رسد بچش سقط می‌شود. ↓ تَرَف کردن.



تَرَف کردن. [tælæf kærdaên]

لحنی از تلف کردن به معنای سقط کردن. ↑ تَرَف شدن.



تَرک پیشونی. [tærk/e pišuni] ۹۵۹

میانه‌ی پیشانی: همی که سرش از پسِ کَلو برابر شد با گولی تاک زدم تَرک پیشونیش.

[hæmi/ke sær/oš æz pæs/e kælou bærâbær šod ba gûley tak zædæm(e/æ)

tærk/e pišuni/š]

همین که سرش از پشتِ فروزِ تختی دیوار نمایان شد با گلوله‌ای به وسط پیشانی اش زدم.

هر تابندگی که دنیا میا، مُقَدَّر اتش تَرک پیشونیش نوشته.

[hær tnâ/bændey ke donyâ miyâ moqæddærât/oš(e/æ) tærk/e pišuni/š...]

حتی ضعیف‌ترین بنده‌ای که به دنیای آید سر نوشتش در میانه‌ی پیشانی اش نوشته است.



تَرِک تَرِک. [terek/ terk]

اسم صوت مرکب است و آن صدای شکستن چوب نه چندان ضخیم و صدای جویدن موش دانه‌های نه چندان سفت است:

دیشو تا صوب صدی تَرک تَرک از تو پستو می‌مد نمی‌دوَنم موشا چه می‌گُرچیدن.

[dî/šou ta soub sædey terek terek æz tu pæstu mimæd næmidunæm muš/a

če mikoročidâen]

دیشب تا صبح صدای تَرک تَرک از داخل پستو به گوش می‌رسید نمی‌دانم موش به‌شکل جویدن چه بودند.

۹۵۹ - تَرک در تداول مخفف **تارک** است که در لغت به معنای **رأس و فرق و میانه‌ی سر** آمده است. هم **تار** به

معنای **میان سر** آمده است و هم **تارک**. جایی **تار** را مخفف **تارک** دانسته و جایی **تارک** را تصغیر **تار**. آنچه که هست

تَرک کوتاه شده‌ی **تارک** و به معنای **میان و وسط** در مورد پیشانی مستعمل است



گاه به تعریض نحوه‌ی دردهای وجع و شدید استخوان‌های دست و پا به خصوص مهره‌های کمر را با ترک ترک کردن بیان دارند:

از اذُون صَوْب تا لا بَس که لَپَک زدم اُسْغُونِی کمرُم تَرک تَرک می‌کنه.

[... ta/la bæ s ke læpæk zædæm ossoghuney kæmæ r/om terk/ terk mikonæ]

از اذون صبح تا به حال از بس دوندگی کرده‌ام استخوان‌های کمرم صدای ترک ترک می‌دهد.



تَرکْدُون. ۹۶۰ [tæræk/dûn]

زباله دان. آشغال دان. جای بیغوله‌ای که مردم برای تَخلی و ادرار آن جا روند:

مَگه پَسِ دیوالِی ما تَرکْدُونِی یِه که گَه گِزِراتُو اُون جا می‌ریزی؟

[mægæ pæs/e divaley ma tæræk/duni/væ ke gô/gezr/a/tu un/ja mirizi]



مکر پشت دیوار زباله دان است که کثافات خودتان را آن جا می‌ریزی؟

(شکل ص 853)

تَرکَنْدَن. [tærækondæn]؛

۱- ترکیدن و شکاف برداشتن: ناری امسال از بی نمی خیلش تَرکَنْدَه.

[narey emsal æz bi/ næm/i xeyli/š tærækondæn]

بخش زیادی از انارهای امسال به خاطر بی آبی ترکیده است.

۲- سبز شدن گیاه به خصوص قلمه‌های اولیه:

بُتد بارون آخری بیشتر قلما تر کنند. بعد از آخرین باران، بیشتر قلمه‌های (کاشته شده) سبز شده‌اند.

۳- کنایه از پیدا کردن حالت شادابی و سرزندگی همراه با رشد ناگهانی جسمی در

انسان: همی که زَنُو ش اِسَد باقاده تَرکَنْد. پسین که با آن زن ازدواج کرد شاداب و سرزنده و چاق شد.

تَرکَنْدَن و تَوْنُش خواسِن. [ter/kændæn/o toun/š xas(s)æn]

۹۶۰ - این طور به نظر می‌رسد که ترکدون خلاصه شده‌ی ترکمون دون باشد. ترکمون در لغت و تداول به معنای

مدفوع است و پسوند دان مفهوم قید مکان به آن می‌دهد یعنی محل مدفوع. در تداول ترکمون دان به ترکمون

دون و با تخفیف به ترکدون تغییر یافته است. برای دلیل بیشتر به ↓ ترکیدن رجوع شود که در تداول من باب تحقیر به

معنای تَخلی مستعمل است.



تاق تاڦو. ↓ ص ۷۷۸



دندون تاق و پاره. ↑ ص ۷۷۹



چیش تاگش. ص ۷۷۹ ←



تالّه. ص ۷۸۱ ↑



لُولی مَشْکَو. ص ۷۸۲ ◀



تانکی. ↓ ص ۷۸۳



تَبَقَّه. ↑ ص ۷۸۴ ↓





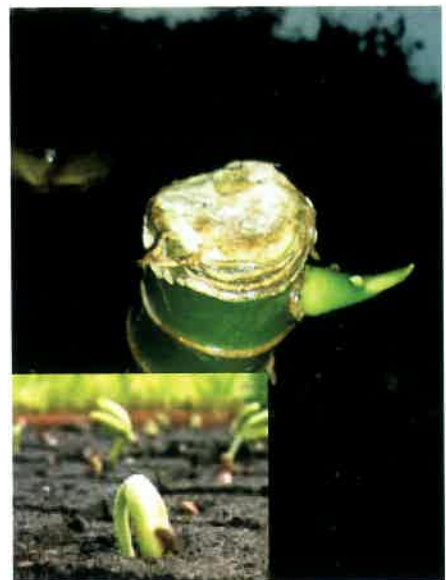
تپنه. ص ۷۸۶ ↑

تتی موشو. ↓ ص ۷۸۸ ←



تج. ↔

ص ۷۹۷





تحت تن شور ←

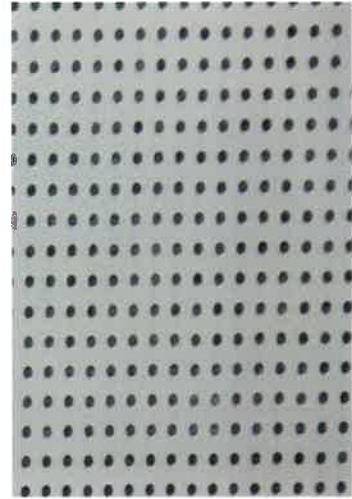
ص ۷۹۸

→ تخ. ↓ ص ۷۹۸



تخت و لثم نیشین. ←

ص ۷۹۹



تختہ و چَوَہ. ↑ ص ۸۰۰



تخم دِشُو. ↓ ص ۸۰۱ ←



جاپنی ↓ ص ۸۰۱

بَلّہ رُوَز ↓

تخمک: ↓ خربزہ.





هندونه.



گودو.



سورمه چش



تخمه کردن. ↓ ص ۸۰۲

گوده. ↑ ص ۸۰۴

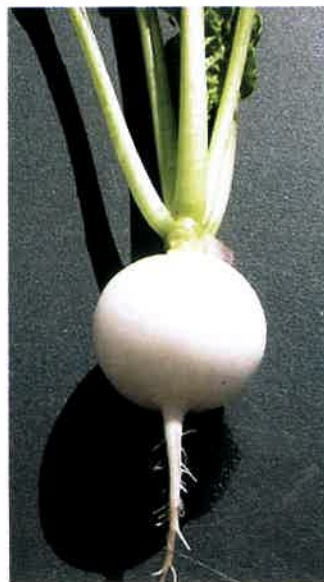




→ تربلی.
ص ۸۰۴



ص ۸۰۵
← تربیزه →
↓





...وزیدن و تاوان طلب کردن. بد عمل کردن و تاوان مطالبه نمودن. تعریضی است مر افراد خرابکاری را که در اذاء خرابکاری خود نه تنها عذر خواه نیستند که خود را طلبکار هم می‌دانند. ﴿↑ تر. تر نقری و ...وز باهاری.

ترکیدن. [tærækidaên]؛ کنایه از ...وزیدن، ...سیدن و ...یدن که در قالب خفت و توهین کار برد دارد: سَرِ خودت تَرک تا بشه گیر کنی.

[sær/e xodot nætæræk ta bešæ gir/koni]

خیر سرت این همه گوز، نخس، نرین، تا اکان نشستن در این جای میسر باشد.



مرادف وا شدن. پا سُبک کردن. تَر کُمُون زدن. تَر کیدن.

(شکل ص ۸۵۳)

ترنجک. [terenjæk]

۱- به هم فشار دادن انگشتان یک یا دو دست و گذراندن ناگهانی آن‌ها از کنار هم و صدای حاصل از این کار که بیشتر در مراسم شادی و سرور مرسوم است. با لفظ انداختن مستعمل است: نَنی مَنجَفَر تُو عیش بَچَش مَی گَه تَرَنجَکی مَی نَدَاخت!

[næney mængefær tu eyš/e bæččæš migæ terenjæki mindaxt]

ننی منجر در مراسم عروسی پچاش بشکن می‌زد که به تعجب می‌کردند.

در این معنا می‌تواند لحنی از پلنگ و یا تلنگ باشد. در لغت به صورت بشکن آمده است.

۲- یکی از انگشتان دست را با فشار در پشت انگشت شست همان دست قرار دادن و با ضربه‌ی آزاد سازی آن به بدن کسی و یا به یک شیء نواختن.

با مصدر زدن مستعمل است: آ اجازه ؟ ای تَرَنجَک مَی زَنَه پَس کَلَه مُو.

[â ejâzæ i terenjæk mizænæ pæs/e kællæ/mu]

آقا اجازه؟ این (دانش آموز) پلنگ به پشت کردن من می‌زند.

تر نقری و گوز باهاری. ۹۶۱ [tere/noqri/yo guz/e bahâr/î]

۹۶۱ - نقری لحنی از نقری است که در لغت به معنای نخستین و نیز فرزند نخستین آمده است و در آن حرف خ به

ق تغییر یافته است. ﴿ تر نقرار. یکی از معانی بهاری در لغت لطیف و مطبوع است. ﴿

کنایه از فردی بسیار لوس و از خود راضی که توجه بیش از حد اطرافیان او را به صورت فردی خود خواه و بهانه گیر و پر توقع و به اصطلاح عزیز دردانه در آورده است. حال آن که نه تنها امتیازی بر همگنان ندارد بلکه منفور هم هست. چنین فردی را در تداول گاه تر نقری و گاه تر نقری و گوز بهاری گویند که بیشتر بچه‌ی اول خاصه اگر پسر باشد مد نظر است:

مَخی بیرِی تِرِ نَقْرِی تَمُ شِ بَیَرِ کِه مَن جلودارُش نیسَم.

[mexey biri ter/e noqri/tæm/oš bebær ke mæn jeloudar/oš nissæm]

اگر می‌خواهی بروی این بچه‌ی لوس و از خود راضی را بهم باخویر که من قادر به کنترل او نیستم.

خودش کمه که تر نقری و گوز باهاریش م می‌ندازه دُمب خودش.

[xod/oš kæmæ ke ter/e noqri/yo/ guz/e bahari/š/æm mindazæ domb/e xod/oš]

مزاحمت خودش کم است که بچه‌ی لوس و از خود راضی را بهم به دنبال خود به این طرف و آن طرف می‌کشد.

تر در تداول به مفهوم گوز و غایط است. ⚡ ↑ تر گندن و تون خواستن. ↑ تر ترک تو کسی افتیدن. ↑ تر.



ترِنگ. [tereng]؛ تابع مهمل سفت. ⚡ سِفَت و ترِنگ.



تِرِنَه دَننِ کِسی اُفتِیدَن. ۹۶۲ [terenæ dæn/e kæsi oftidæn]

کنایه از با دیدن چیزی یا شنیدن مطلبی تمایلات خفته‌ی کسی بیدار شدن و بی تدبیر و تفکر طالب داشتن آن چیز یا انجام آن کار گردیدن. متعدی آن ⚡ ↓ تِرِنَه دَننِ کِسی اِنداختن.

تر نقری یعنی گوز یا گوه اول که تعریضی است بر اولین فرزند که لوس و نر بار آمده باشد.

گوز باهاری (گوز بهاری) به مفهوم گوز لطیف و مطبوع که آن هم تعریضی است بر فرزندِی لوس و مزاحم که با همه‌ی عیوبش در نظر پدر و مادر یا هر دو آن‌ها عزیز و دوست داشتنی و دلچسب است. همانند گوزی که صاحبش از بوی مشمژ کننده‌ی آن نه تنها معذب نیست که برایش خوش آیند هم هست.

۹۶۲ - تِرِنَه لَحَنِ تَدَاوُلِی تِرَانَه است که یکی از معانی آن نغمه و آهنگ است.

ترانه به دهان کسی انداختن؛ خواندن مصرع یا بیت شعری به صورت آهنگ در حضور کسی است که او هم از شنیدن آن آهنگ به وجد آید و آن را بارها تکرار کند به حدی که اسباب زحمت اطرافیان گردد. در گذر زمان به صورت کنایی در مورد دیگر تمایلاتی که بی تفکر و تدبیر در فردی حادث شود نیز رسوخ پیدا کرده و به صورت مثل در آمده است.



تِرَنَه دَنَنِ کِسیِ اِنْدَاخْتَن. [terenæ dæn/e kæsi endaxtæn]

کنایه از با داشته‌ها و یا گفته‌های خود شوق داشتن چیزی یا انجام کاری را در کسی ایجاد کردن؛ حال آن که امکان داشتن آن چیز و یا انجام آن کار به صلاح آن فرد نباشد و یا فراهم آوردن آن برای اولیاء وی میسر نباشد. فعل لازم آن 𐭠𐭥𐭥 ↑ ترنه دَنَنِ کسی افتیدن.

آینکت قام که که تِرَنَه دَنَنِ بَجِیِ ما میندازی.

[aynæk/ot qâm ko ke terenæ dæn/e bæččey ma mindazi]

عسکت را پنهان کن که اگر بچی مادید بوس داشتن آن می‌کند و با کیه وزاری و بهانه گیری اطرافیان را به سوت می‌آورد.

تِرَنَه دَر اُردَن. [terenæær/ ordæn]

کنایه از سخنی گفتن یا کاری انجام دادن که دیگری هم نسنجیده تقلید کند و باعث مزاحمت اطرافیان گردد. 𐭠𐭥𐭥 ↑ تِرَنَه دَنَنِ کسی اِنْدَاخْتَن. تِرَنَه دَنَنِ کسی اُفتیدن.

تُر و بُو ... بودن. [tor/o bu ... budæn]

هر چه گفتم بود! شَرِ نِیسِ تُر و بُو بی پُوشَن هَف شَوَه دَر رِفَتَتِ کُوه (ه)
کاکا! خیر ببینی، برو تو شَوَه بُو کُوه گفت: اگر رِیسُو می‌گی، نَخوری کُولُش
آگه خواس برسه، جُلُش می‌دَن کُولُش. شس. ۱۸۰

[hær/če goftæm bowa/šæz/nis tor/o bû] هر چه تکرار کردم که از بابا (نان) سراغ و نشانی نیست...

کَلِیِ وَخْت مَنَجَفَر هوش نبود آ تو شهر آصَا تُر و بُوشِ نبود

همه گفتند حسابش پاکه یکی گفت: دروازه شادی خاگه. و اما بعد... ۳۸۳/۵۰۴

[æ tu šær æssa tor/o bûš næbûd] در شهر سراغ و اثری از او نبود.

دو سه روزِه تُر و بُوتِ نِیِ آویجی نَکَنَه خَدِیِ نخواستِه تُو پیچی. و اما بعد... ۲۳۸/۵۰۰

[do/se rûz/æ tor/o bû/t nî avijî] دوسه روزی است که علامت و اثری از ثانیست.

۹۶۳ - 𐭠𐭥𐭥 ↑ تُر باید لحنی از تُوَر به معنی سراغ باشد و یکی از معانی بُو در لغت اثر و نشان است. لذا تُر و بُو در این

معنا مرادفند. گاه به صورت 𐭠𐭥𐭥 ↓ تُر و کُوه مستعمل است که کُوه در این جا به معنای گویش و سخن است.



☞ ↑ تُر. ↑ تُر حل. ↑ بی تُر آو زدن. ↓ تُر و نوشونه.



تُر و پت کردن. [tor/o pet kærdâen]

با هم نجوا کردن. سرگوشی گفتن. پچ پچ کردن. ☞ کُر و پت کردن.



تُر و تیلیس. [tær/tilîs]

مرطوب. خیس. تُر و تیلیس مرادفند و هر دو به معنای تر و مرطوب و خیس. ☞ تیلیس.



(شکل ص ۸۵۳)

تُر و زُون. ۹۶۴ [torouzûn]; ترازو:

که تُو بازارا مُو تی تیش مامانی بَشَه که نَخوات دیگه با تُر و زُون بَکَشَه

اُو بووا سگ دِلَش م با همی خوشَه باش باشی می رَه که قشنگه چیا مُو

هنر شهر فرنگه چیا مُو. شس. ۵۳

[ke næxat digæ ba torouzun bekæšæ] که دیگر لازم نباشد امر توزین از ترازو استفاده کند.

بوی سرطاس و پیتی و آرمالی بوی پارسنگ و تُر و زُون می دهی. و اما بعد... ۲۰۲/۲

[bûy/e par/sæng/o torouzun midæhi] یاد آور باره سگ و ترازو هستی.



تُر و گُو. [tor/o gû]; ☞ تُر و بُو کسی بودن.



تُر و لَئِم. [tær/o læm]; نرم و قابل انعطاف. حالت خمیری. ☞ لَئِم.



تُر و نوشونه. ۹۶۵ [tor/o nušunš]; آدرس و نشانی:

اگه تُر و نوشونئی شَز گیر اُردی فُوتی تُو گُوشم بده.

[ægæ tor/o nušuney šæz gir ordi futi tu guš/om bede]

اگر آدرس و نشانی از او به دست آوردی بدون آن که کسی خبرش شود مراد جریان بگذارد. ☞ ↑ تُر و بُو ... بودن.

تُر ه. [tærræ]; ۱- شاخه. هر یک شاخه از هر گیاه. شاخه‌ی راست و صاف ☞

۹۶۴ - می تواند تُر و زُون تغییر یافته‌ی tærâzûk پهلوی باشد.

۹۶۵ - تُر لحن تداولی ☞ ↓ تُور است و نوشونه لحنی از نشانه.



و تازه: یی جَوَوَنی هَمَراش بود مُشالاً اِنگا تَری سَلَب.

[yæy jævûney hæmr/š bud mošalla enga tærrey sælb]

جوانی همراه او بود چشم بد به دور هاند ساختی سرو.

۲- کنایه از بلند بالا و باریک اندام:

کاکی گُوجوگوش چی تَری سَبزی یه.

[kakey kučuk/uš čī tærrey sæbzey/væ]

برادر کوچکش جوانی باریک اندام و بلند بالا و سبزه روست.



تُر هَل دادن. [tor/hæl dadæn]

آدرس و نشانی غلط دادن. در ذهن کسی شائبه‌ی غلط انداختن. ➡ ↑ تُرخل دادن.

تُریدن.^{۹۶۶} [toridæn]; روان شدن آب یا هر مایعی به آهستگی از بلندی ➡

به پستی: وختی املا داشتیم چُرُمش می تُوید رُو وَرَقی املاش.

[væxti emlâ daštīm čorm/oš mi/torid(e/æ) ru væræqey emlâš]

هرگاه دیکته داشتیم و او شتول نوشتن دیکته بود آب بینی اش بر روی ورقه‌ی دیکته اش می چکید.

پایین آمدن تدریجی هر چیزی از محل خود به طرف پایین:

مُجَت سُرُم از دس شاگردام می سُرِه از زور بی قوتی تُوُمون از پام می تُوِه

نه روز دَرَم و نه شو هَمی قَد می دُوَنَم ای شَغْلُو فقط به دردِ دیمنا می خورِه.

[æz zûr/e bi/qût/i tumun æz pa/m mitoræ] از فرطِ کر سکی تبان به پام بند نمی شو و از پام می افتد.

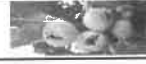
کَلَش از زور خوشالی می سُرید تَف و تِر از چَک و چیلَش می تُوید. و اما بعد... ۲۶۶/۴

[tof/ ter æz čæk/o čil/oš mitorîd] آب دالان (همراه باقیانده‌ی آنچه خورده بود) از لب و لوله اش سر ازیر بود.

به نظر می‌رسد شمسی در مخمس ذیل تُریدن را به معنای آویزان شدن آورده باشد:

۹۶۶ - تُریدن لحن تداولی تراویدن است که در لغت به همان معنای تداولی چکیدن و فرو افتادن و تراوش

نمودن آمده است.



آمنیو بندِ تومونش تُریده آجانو چربی دیگ شِ وا سُریده
 کاردوشو دسِ سُو فورو بُریده سَکَل نَر گدی چَسبیده تِ حاجی
 او نخود رختَه ا چار قَدِ آبا جی. شس. ۲۳۵

[æmniyou bænd/e tumûn/oš toridâe] آن امیہ (ژاندارم) بند تباش آویران شده است.



تْرِشال. [trišâl]; لحنی از تیر شهاب. ↓ تیریشکو. (شکل ص ۸۵۴)

تَرِیک ما(ه). [tærik/mâ]; شب تاریک و بدون روشنایی ماه.

تاریک در لغت یعنی فاقد روشنایی.

تاریک ماه؛ فاقد روشنایی ماه. شب تاریک ماه؛ شب بدون روشنایی ماه.

نصیب نشه سرمای چار چار و شو تَرِیک ما(ه) بخِی دنبال چاروا بگردی.

[næsîb næšæ særmay čar/čar/o šou/ tærik/mâ bexey dombal/e čârva ...]

خدا نصیب کند سرمای چار چار و شب بدون روشنایی ماه. بخوای دنبال الاغ (کم شده) بگردی.



تَرِینِیسک. [tirinisk]; سِسک. ↓ تیرینیسک. (شکل ص ۸۵۴)



تَز. [t/æz]

از تو: کُم فولادی ماخوات و کونِ چدنی هَمُو هم باد تا سه روز زور بزنی

کُم می شِ انگا زمینِ چمنی تَشِ توش بیگیره که انگار بلوطه

هرچه تَز بفتَه هَمَش قَرَه قُرُوته. شس. ۲۳۲

[hær/čæ tæz/ beftæ hæmæ/š qæræ/qurut/æ]

هر چه از تِ پند تا. (مانند قره قروت) سفت و سیاه است.

ای قَضِی لَته ا تُو سَرَتِ بیا قَدِ بَی سَرگی خَرِی تَز نمیا. وابعده ۲۴۰/۹

[qædd/e yæy særgi/ xæri t/æz næmiya] تقدیر یک سرکین الاغ کار آبی نداری. (کار از تو بر نمی آید)

نحوه‌ی ترکیب حرف اضافه‌ی از + ضمیر متصل مفعولی در زبان معیار چنین است:

{ از + م. [æz/æm] . از + ت. [æz/æt] . از + ش. [æz/æš] .
 از + مان. [æz(e)/man] . از + تان. [æz(e)/tan] . از + شان. [æz(e)/šan] }



در تداول به دو صورت مستعمل است: ۱-

{	از + م. [æz/om].	از + ت. [æz/ot].	از + ش. [æz/oʃ].
}	از + مُو. [æz(o)/mu].	از + تُو. [æzu(o)/tu].	از + شُو. [æz(o)/ʃu].

۲- ابتدا ضمیر و بعد حرف اضافه به صورت مخفف آید:

{	م + ز. [m(æ)/z].	ت + ز. [t(æ)/z].	ش + ز. [ʃ(æ)/z].
}	موه + ز. [mu(wæ)/z].	توه + ز. [tu(wæ)/z].	شوه + ز. [ʃu(wæ)/z].

و ضمائر مان. تان. شان. ابتدا به صورت مون. تون. شون (تغییر صدای ا به او) و پس از تخفیف به صورت مُو. تُو. شُو در آید. (فتحه‌ی بعد از حرف اضافه به ضمه‌ی بعد از ضمیر تغییر یابد) اَرُم.



تُسک. [tosk]

مخرج. محل خروج مدفوع در انسان و حیوان. گاه به صورت تُسک کُون مستعمل است.



تُسکی. [tos/æk/i]; کنایه از هر چیز بی ارزش و بی مصرف و به درد نخور:

بَرِی یی چَرخِ تُسکی خو نما خوا ای قَد تُسی بی یی!

[bærey yæy çærx/e tos/æki xo næmaxa i/qæd tosi/biyey]

برای داشتن یک دوچرخه بی ارزش که لازم نیست این همه به خوبایی! مرادف اَر چُسکی.



(شکل ص ۸۵۴)

تَسْمَه. [tæsmâe];

۱- کمر بند: تَسْمِی شلوارش سِفَت و تَنگ بسّ و هابَر و که رفتی.

[tæsmey šælvær/oʃ seft/o teng bæss/o ha/boro ke ræfti]

کمر بندش راست و محکم بست و به سرعت بنای رفتن را گذاشت.

۲- کنایه از ورزیده: هَمَه با موی پَت و روی تُرش تَسْمَه و سِفَت و لَوَهت و با بُرش

نام پیرش نا جَوُون پَسَر گُرش صد من انگور گُشد با لَوَدَه

سَکَل و سَخْتی گُش و پُر گوَدَه. شس. ۳۱۴



[tæsmæ/wo seft/o lovæht/o ba/boroš] ورزیده و محکم و بیکل مزدکار آمد.

۳- در مورد نان و امثال آن کنایه از **قابل انعطاف و نا ماکول:**

نون تسمی یه. [nun/e tæsmey/væ] نانی قابل انعطاف اما غیر قابل جویدن است.

تسوک. [tosuk] ۱- کسی که زیاد می‌تُسد.

۲- کنایه از کسی که ادعای پوچ و واهی می‌کند و اوصاف برجسته‌ی زیادی را به خود متصف

می‌کند: چی تسوکی یه. [či tosuki/væ] فردی پرمعاست.

مرادف ❶ قُپسی. فیسُوک. باد بُرده. ❷ ↓ تُسی اومدن.

تُسی اومدن. [tosi /umædæn]؛ کنایه از بی جهت به خود بالیدن.

لاف زدن: جَلَوِ هَمَای قَدْ تُسی اُومَد که هر که نمی‌شناختش بَخَلْش جی راس.

[jelou hæmæ i/qæd tosi/ umæd ke hæR/kæ kæmišnaxt/oš bæxæL/oš jey/ ras]

در حضور جمع آن قدر لاف زد که هر کس او را نمی‌شناخت خیال می‌کرد و اوها راست می‌گوید.

مرادف ❶ چُسی اومدن. قُپس رفتن. قیافه گرفتن. گوزی گت کندن. ❷ ↑ تسوک.

تسیل. [tæsîl]؛ باید صورتی از تسویل به معنای آراستن چیزی برای فریب دادن

دیگران باشد. نیز به معنی فریب دادن، اغوا کردن، نیرنگ و کلک سوار کردن:

ای تسیل خَو دیدنا شیطونی یه آثَری ماطلی و حیرونی یه. و اما بعد... ۳۸/۱

[i tæsîl xou/ didæn/a šeytuni/væ] این کوزه تصویرپردازی در نحوه‌ی خواب دیدن، امری شیطانی است.

رَزْ قُوشو وَلَمَه یا سگ دو می‌کُتن چه تسیلی رُوزُوشو شو می‌کُتن؟ و اما بعد... ۲۹۸/۶

[če tæsîli ruzu/šu šou / mikonæn] با چه تهنیتی که گذران زندگی می‌کنند؟



(شکل ص ۸۵۵)

تشی. [tæš]

۱- آتش: تو کوچی گُه سگی تشی کرده بودن رَوَنَه و تَحْتی یَلْش کرده بودن

دوستاشو پای تَشو غش کرده بودن گَلِ هَم رفته بودن آدم و ...

کَل سَلیمُون بَرشو تَلخی می‌خوند. تش. ۳۵۲



۲- کنایه از فردی گریز و شر و مخرب و مزاحم:

بی چی تشی یه که خدا نصیب نکنه.

[yæy çi tæši/væ ke xodâ næsîb nækonæ] آدم شروغزاحمی است که خدا نکند کار کسی با او نیند.



تَش بَاد. [tæš/bâd]؛ کنایه از بادی بسیار گرم و سوزان:

پُری وَخت تَش بادی می مد که از ترس می رفتیم زیر پتو.

[porey væxt tæš/bâdi mimæd ke æz tærs miræftim(e/æ) zir/e pætu]

پاره ای مواقع بادهای سوزانی می وزید که از ترس آن، خود را زیر پتو پنهان می کردیم.



تَش بُردَن. [tæš/ bordæn]؛ ۱- کنایه از انجام کاری که لازمه اش

عجله است: مگه اُومَدی تَش ببری که ای طو هَوَلکی هَسّی؟ (شکل ص ۸۵۵)

[mægæ umædey tæš bebæri ke i/tou houlæki hæssi]

این عملی تو لازمه ی زمانی است که برای بردن آتش آمده باشی.

۱- منفجر شدن باروت در عملیات انفجاری مثل منفجر شدن سنگ ها و نیز انفجار باروت

در داخل اسلحه ی گرم. بیشتر منفجر شدن نا بهنگام در تفنگ های دهن پر اولیه

مد نظر است:

داشت با سنبه بارو تو می کوفت که بی هو تفنگ تَش بُرد و سُنَبو خدا دُونَه کجا رفت.

[dašt ba sombæ bârut/u mikuft ke yæy/hou tofæng tæš bord/o sombou
xodâ dunæ koja ræft]

باسبه مشول کویدن باروت بود که ناگهان تفنگ آتش کشود و خدا داند که سنبه کجا پرتاب شد.

گودَی که بالاش وِیسیده بود تَش بُرد بی گنگیش یی جا ناکار شد.

[goudey ke bala/š veysidæ bud tæš/ bord yæy kængi/š yæy/ja na/kar šod]

بالای سکی که در حال کویدن باروت در داخل خنجره ی آن بود ایستاده بود که باروت منفجر شد و نصف تن اش بر اثر انفجار دچار صدمه ی شدید شد.

۳- به تعریض به خراب شدن چیزی و یا به هم خوردن معامله ای حتی به مردن کسی نیز اطلاق

شود: خیلی م خرج مریضیش کردن آخرش چی وانکرد و تَش بُرد.

[xeyli.æm xærj/e mæriži/š kærdaen âxer/oš çi va/nækærd/o tæš/ bord]

مبالغه کنفتی هم خرج بهبود او کردند اما نتیجه ی مطلوبی حاصل نشد و مرد.



تَشِ بِي دُودِ گِرَفْتَنِ. [tæš/e bi/dûd gereftân]

نفرینی است کنایه از گرفتار شدن به مصیبتی که دردش جانکاه و اظهارش نا ممکن باشد به گونه‌ای که کسی از سوختنش با خبر نشود که به یاریش آید:

با ای تَشِ بِي دُودِ گِرَفْتَنِ خوار شو گِرُشِ اِنگا مار و پُذَن.

[ba i tæš/e bi/dûd gereftey xâr/šugær/onga mâr/o podonâ/n]

با خواهر شوهرش که خدا کند به مصیبتی جانکاه و ناگشتنی گرفتار آید مثل مار و پوزه از هم بی‌زارند.



تَشِ پِشک. [tæš/e pešk]

گوسفند حاصل آید که آتشی است سوزنده تر از آتش معمولی و با دوام به طوری که در گذشته ظرفی که کله پاچه در آن بار بود برای نرم تر پختن آن، در زیر آتش پشک می‌نهادند. دلیل دیگر استفاده از آتش پشک نبودن گاز و گران بودن هیزم بود که مردم ناگزیر بودند از هر ماده‌ای سوختنی برای تهیه‌ی گرما استفاده کنند. از جمله‌ی این سوختنی‌ها پوست دانه‌ی بادام (پُوسِ بادَم) بود که تقریباً مجانی به دست می‌آمد:

گاز بیاد آرجن و کَنگَم نَمَخَوین تَشِ پِشک و پُوسِ بادَم نَمَخَوین. و اما بعد... ۳۱۴/۴

[tæš/e pešk/o pus/e bâdom næmexeyn] نیازی به آتش پشک و آتش حاصل از پوست بادام ندارید.



(شکل ص ۸۵۵)

تَشْتِ دُوماد. [tæšt/e dumâd]

آنچه از لوازم شستشو، شب قبل از مراسم عروسی از طرف خانواده‌ی عروس برای خانواده‌ی داماد فرستاده می‌شد که شامل حنا، سدر، گل سرشور، سفیداب، موم روغن و تخم مرغ به همراه کت و شلوار و پیراهن و زیر شلوار و زیر پیراهن برای داماد و پیراهن برای دوستان داماد که همه را در ظرفی مسی بزرگ بنام تَشْتِ داماد و سینی مسی بزرگی که سر آن تَشْتِ را تشکیل می‌داد می‌نهادند. تَشْتِ و سینی را بر سر حمامی یا دلاک و یا یک نفر کارگر قرار می‌دادند و به همراه عده‌ای از زنان و دختران که یاران عروس به حساب می‌آمدند دف زنان و واسونک خوان به خانه‌ی داماد می‌بردند. و چون محموله را تحویل می‌دادند، چنین می‌خواندند:

تَشْتِ دُوماد آوَرْدیم دَسِ شما سِپَرْدیم

خواسو تو جَئَم باشه چی یی دُوماد گَم نشه.



تشت و تلکه کردن.^{۹۶۷} [tæʃt/o tælekæ kærdaæn]

کنایه از معاشی هر چند اندک را از طریق ترفند و کلاشی و کلاه گذاری و زور گیری، تحصیل کردن: را (ه) بردار جی نی آگه با تشت و تلکه (کردن) کُم زن و بچَش در بیره.

[râ/bodâr(e/æ) gey ni ægæ ba tæʃt/o tælekæ (kærdaæn) kom/e zæn/o bæččæš(e/æ) dær bebæræ]

بچه راه و آدمی ندارد تنها اگر از طریق کلاشی و زور گیری (کردن) کُم زن و بچه اش را سیر کند.

مفهوم تلکه کردن معلوم است: کنایه از "گرفتن پول یا مالی با زرنگی و حيله و بدون رضایت صاحبش." مرادف 𐭠𐭣𐭥 دنگ و دِلَو کردن. اخذ و عمل کردن. گِشت و گِدی کردن. تیغ زدن. بندلی شدن. تلکه کردن. کندن. گوش بریدن.



تَشِ تُوْشِ بیگیره. [tæš(e/æ) tu/š bigiræ]

دشنام و نفرینی است چیزی را که مورد نفرت است به طوری که نابودی آن را طلب کنند. به معنای به کام آتش افتد و کنایه از نابود شود:

کُم فولادی ماخوات و کُون چدنی هَمُو هم باد تا سه روز زور بزنی

کُم می شِ اِنگا زمین چمنی تَشِ تُوْشِ بیگیره که انگار بلوطه

هر چه تَز بفته هَمَش قره قُرُوته. شس. ۲۳۲

[tæš(e/æ) tu/š bigiræ ke engar bælut/æ]

نابود شود که همانند میوه ی بلوط سخت و خشک و پُشَل وار است.



(شکل ص ۸۵۶)

تَشِ تُوْیِ آدَمِ فقیرِ آخره.^{۹۶۸}

۹۶۷ - به نظر مؤلف غرض از تشت در این ترکیب بازی تشت و خایه هست که به قول لغت نامه ی دهخدا به نقل از

حاشیه ی دیوان خاقانی "آن است که مشعبدان خایه ی مرغ را از سیماب پر کرده (در تَشِی) مقابل آفتاب گذارند. چون تشت از حرارت گرم شود، خایه از تشت بیرون می رود."

به احتمال تشت تلکه کردن باید کنایه از تحصیل رزق از طریق زور گیری و شعبده بازی (که یکی از انواع آن بازی تشت و خایه است) که هردو کاری ناصواب است باشد.

۹۶۸ - این تمثیل را معمولاً آنان که در ترتیب امور مورد اجحاف قرار گرفته اند و حقی از آنان ضایع شده است در گذر زمان جهت هشدار به تضییع کننده و خوش داشتن دل خویش ساخته اند.

[tæš/e touwey adæm/e fæqir(e/æ) axer/æ]

معنای ظاهری: آتش تابه‌ی آدم فقیر در آخر است.

کنایه از این است که امور مربوط به صاحبان زر و زور و قدرت، همیشه در اولویت است.

کار همه که رو داد، مَ گفت: تو هِنِزا هَسِی؟ گفتَم عیب نَدَرِه تَشِ تَوِی آدمِ فقیرِ
آخِرِه.

[kar/e hæmæ ke rou/ dad goft to hæneza hæssi goftæm eyb nædæræ tæš/e
touwey adæm/e fæqir(e/æ) âxer/æ]

کار همه را که انجام داد (رو به من کرد) و گفت: تو هنوز (این جا) هستی؟ گفتم: عیب ندارد چرا که (صاحبان زر و زور و قدرت همیشه جلواند) کسانی
چون من در آخر.



تشته. ۹۶۹ [tæštæ]

تا زمانی که هنوز نان‌های بازاری مثل لواش و بربری و تافتون و دیگر نان‌های صنعتی نبود و نان مردم بیشتر در تنور و یا بر روی تابه در خانه‌ها تهیه می‌شد رسم چنین بود که در هر خانه‌ای پختن نان آغاز می‌شد آن عده از همسایه‌ها که با خبر می‌شدند، هر یک به فراخور حال مقداری آرد خمیر می‌کردند و به خانه‌ای که در آن نان می‌پختند می‌بردند و در نوبت می‌گذاشتند. قطعاً آنان که از وجهه و قدرت و ثروت و همبستگی بیشتری با صاحبخانه برخوردار بودند زود تر به نوبت دست می‌یافتند و نشان را می‌پختند و بقیه که خود می‌دانستند که این روند رسم دیرینه‌ی فلک گذار است قبول کرده بودند که باید به این اجحاف تن در دهند. تنها برای این که هم دل خود را خوش کنند و هم به اجحاف کننده به طور ضمنی حالی کرده باشند این تمثیل را ساخته‌اند که در دیگر امور زندگی که در آن‌ها تضییع حق، گاه آشکار و گاه نهان مشهود است به کار گرفته‌اند.

۹۶۹ - **تشته** لحن تداولی **تشت** است. تشتی خاص با حجمی معین که در کف آن شکاف باریکی تعبیه شده بود. این تشت خالی را بر روی آب قرار می‌دادند. از آن جا که وزن مخصوص **تشت** بیشتر از آب بود، آب از شکاف **تشت** به تدریج داخل آن می‌شد. هم زمان که **تشت** کاملاً پر می‌شد و در حال غرق شدن بود مسؤولی فوراً **تشت** را از آب خالی کرده و دوباره بر روی آب قرار می‌داد.

پر شدن و غرق شدن **تشت** با احتساب زمان امروزی هر بار سه دقیقه طول می‌کشید. مقدار آبی که در همین مدت از جوی که مورد نظر بود عبور کرده بود **یک تشت آب** نامیدند. یعنی **مقدار آبی که در طول پر شدن تشت از مسیری خاص عبور کرده است.**

چون آن زمان از ساعت و اجزاء آن (دقیقه و ثانیه) اطلاعی در دست نبود، زمان پر شدن تشت را ملاک اندازه گیری آب قرار دادند.

یک تشت آب. پنج تشت آب. سی تشت آب. ... که در افواه **تشت آب** به **تشته آب** تغییر یافت. اگر چه هم اینک از آن **تشت** خاص خبری نیست و تقسیم زمانی آب شهر بر اساس ساعت و اجزاء آن صورت می‌گیرد اما هنوز **تشته** به عنوان واحد مقدار آب، جایگاه خود را در امر میرایی حفظ کرده است.



اصطلاحی است در امر میرایی استهبان قبل از ورود ساعت و آن مقدار مشخصی از آب است که در مدت سه دقیقه از مسیری عبور کند.

تَشِ جُونِ کَسِی بُودَن. [tæš(e/æ) jûn/e kæsi budæn];

آتش به جان، به خاطر کسی بودن.

کنایه از بی قرار و نا آرام حال عزیزی بودن.

دائماً در اندیشه‌ی سعادت و سلامت جسمی و روحی کسی یا کسانی بودن.

در بند کسی بودن:

شَرَا نَنَه بَشَه که همش تَشِ جُونِ بَجَاشَه.

[šæra nænæ bešæ ke hæmæ/š tæš(e/æ) jûn/e bæčč/â/šæ]

سجاده مادر که همی عمر در بند فرزندانش هست.

(شکل ص ۸۵۶)

تَشِ خُلْگ. ۹۷۰ [tæš/e xolg];

تَشِ لَحَن تَدَاوَلِی آتَشِ است و منظور از تَشِ خُلْگِ آتَشِی است بدون شعله و دود که همه‌ی

گازهای آن متصاعد شده و به صورت سرخ مخملی در آمده است.

خُلْگ.

آی دختر! دوستا خُلْگِ تَشِ از زیرِ تَوَوَ وَرْدَ بِنْدَاژِ تُو منقل سیمی یُو کِتِرُو بَذا رُوش که

الآن بوبات میا.

[do/s/ta xolg/e tæš æz zir/e touwou værdo bendæz(e/æ) tu mænqæl/simi/yu
ketr/u beza/ru/š ke æl?ân bowa/t miyâ]

آهای دختر! دوسه جری آتش خُرک از زیر تابه بردار و داخل منقل سیمی بریز و کتری را بر آن بزن که وقت آن است که یدرت به خانه باز آید.

تَشِ خَوِ کَرْدَن. [tæš(e/æ) xou/ kærdæn];

۹۷۰ - خُلْگ احتمالاً تغییر یافته‌ی خورگ [xurg] است که به زبان پهلوی به معنای شراره آمده و شراره در لغت

به معنای پاره‌ای از آتش است که به هوا می‌پرد. جرقه. اخگر.

ظاهراً xurg با آن چه راجع به تَشِ خُلْگ گفته شد هم خوانی ندارد اما هر چه که هست مفهوم خُلْگ در تداول همان است که گفته آمد.



کنایه از آتش را برای ماندگاری بیشتر در زیر خاکستر پنهان کردن:

نَک و ناشتی مُو که می خورِ دیم دنبالی تَشُو خَو می گردیم بَری شوم.

[... dombaley tæš/u xou/ mikærdim bærey šum]

صیغه و متعلقات آن را که می خوریم بقیه آتش را برای ماندگاری تا شب در زیر خاکستر پنهان می گردیم.



تَشِ دُزَا. ۹۷۱ [tæš/e doz/â]

لحنی از آتش دزدها. "انگا تش دزا" تعریضی است بر هر نور و روشنایی اندک:

بی گُلویی تُو خُونَشُو رُوشن بود، انگا تشِ دُزَا، پیش پات دُرُس نمی دیدی.

[yæy gulup/i tu xunæ/šu rušæn bud enga tæš/e doz/â piš/e pa/t doros næmididi]

لاپ بیارکم نوری در خانه شان روشن بود که جلوی پاره دستی نمی دیدی.



تَشِ... زدن، بُو لَته ندادن. ۹۷۲

[tæš/oš zædææn bu lættæ nædadæn]

کنایه از کاملاً فقیر و مستأصل و تهی دست بودن است:

دُرُو رُو خَاگُ ش گِرِغتم. خواستم چی یاش وِر دُرَم دیدم تَششِ بَزنی بُو لَته نمی ده.

[doz/u ru/ xag/oš gereftæm xassæm čī/ya/š værdoræm didæm tæš/oš bezaeni bu lættæ næmidæ]

آن دزد را دین دزدی دستگیر کردم خواستم هر چه دارد از او بگیرم دیدم هیچ در بیاورد.

۹۷۱ - آتشی که دزدها جهت پختن غذا و یا آماده کردن چای در مخفی گاههای خود می افروزند غالباً در جاهای مرتفع هست و از فواصل دور هم می توانند پیدا باشد. از آن جا که این گونه سارقین که بیشتر قطاع الطريق هستند از محل اختفایشان، کاروانیان را زیر نظر و بر فرو دست خود اشراف دارند لذا باید مراقب باشند که کسی آن‌ها را نبیند و از مخفی گاهشان مطلع نگردد. لذا هنگام افروختن آتش مراقبند که شعله آتش بسیار کوتاه و نیز در یک پناه گاه باشد تا بخصوص در شب‌ها از دور دیده نشود.

۹۷۲ - اگر کسی را که لباسی به تن دارد آتش بزنند در بادی امر بوی پارچه‌ی لباسی که به تن دارد در اطراف او استشمام می‌شود.

مدخل اخیر حاکی است بر نهایت فقر و مسکنت کسی که حتی ستر عورت هم ندارد به طوری که اگر او را آتش بزنند بوی هیچ گونه پارچه‌ای از او استشمام نمی‌شود. لَته به معنای پارچه‌ی مستعمل و دور انداختنی است.



مرادف آج بودن. قوت نداشتن. آسمون جل و قادمه رکاب بودن.



تَشِ زِیرِ گِرَدِیِ خُود... کردن. ۹۷۳

[tæš(e/æ) zir/e gerdey xod ... kærdaên]

کنایه از نفع خورا در نظر داشتن و در جهت حل مشکل خود قدم برداشتن و به مشکل دیگران

کار نداشتن: ماخواستی کُپَن مَنَم بُوسُونی. هَمَه ش تَشِ زِیرِ گِرَدِیِ خُودَت می‌کُنی؟

[maxassi kopen/e mæn/æm busuni hæmæ/a tæš(e/æ) zir/e gerdey xodot...]

می‌خواستی سهمیه‌ی کُپَن من هم بگیری. دامنم به فکر حل مشکل خود، دستم به مشکل دیگران کارنداری؟



تَشِ سَرِ... بودن. ۹۷۴ [tæš(e/æ) ... budâên]

آتش بر سر بودن؛ تعریضی است بر داشتن هیجان زیاد به علت وجود کارهای عدیده‌ی هم زمان در فرصتی اندک:



تَشِ سَرِ... سوختن. [tæš(e/æ) sær/e ... suxtâên]

تعریضی است بر مشغله‌ی زیاد و فرصت کم داشتن. تَشِ سَرِ... بودن.



تَشِش کردن. [tæš/oš kærdaên]

۹۷۳ - آتش به زیر گرده‌ی خود کردن. گِرَدَه نوعی نان گرد و کوچک است که از آرد گندم، جو، ذرت و یا آلم تهیه می‌شود و آن را در خانه‌ها و بر روی تابه می‌پزند. تابه‌ای که حرارت لازم را از آتش زیر خود می‌گیرد و به گرده‌ی روی خود انتقال می‌دهد.

۹۷۴ - مدخل: تا زمانی که هنوز کبریت وارد بازار نشده بود مردم برای روشن کردن آتش معمولاً از خانه‌ی یکدیگر آتش می‌گرفتند. آتش، گاه به صورت حبه بود که در ظرفی عایق می‌نهادند و یا بر روی خاکستری که در کف دو دست می‌ریختند قرار می‌دادند. گاه که آتش به صورت هیزم در حال اشتعال بود ابتدا مقداری خاکستر در ظرفی می‌ریختند و یا آن را در ظرفی گلی بنام **کلک** قرار می‌دادند و چون سنگین بود آن را بر سر می‌نهادند و به خانه می‌بردند. انتقال آتش از مبدأ تا مقصد باید به سرعت انجام می‌گرفت و الا ته ظرف گرم می‌شد و حامل را یارای مقاومت نبود.

اگر کسی در حین انتقال آتش، تصمیم به گرفتن وقت حامل را داشت با این عبارت رو به رو می‌شد: مَگَه نِمی بینی که تَشِ سَرُمَه؟ این عبارت به صورت تمثیل در دیگر امور زندگی مردم نیز رسوخ یافت. به صورت **تَشِ سَرِ...** سوختن نیز مستعمل است.



۱- آتش نهادن بر روی توتونی که در داخل سر چیق ریخته شده و یا بر تنباکوی داخل سر قلیان. به اصطلاح چاق کردن:

جَغَلَو چِخُو تَشش کُن تا بیات که شوتیش بزمن و هو شم جا بیات

تا هَمی درد دلا یاد ما بیات که هَمی گفتنیا کهنه و نو

چی یه تَشش نگذارم و بدم هَلو. شس. ۱۱۰

[jæghælou čopox/u tæs/oš kon ta biyat] ای پسر چیق را چاق کن و بدست من برسان.

۲- روشن کردن ماشین آلات: تا ش رسیدم ماشی یو تَشش کرد و د برو.

[ta šæ ræsidæm maši/yo tæs/oš kærd/o de/ferar]

تا برو رسیدم ماشین را روشن کرد و بنای فرا گذاشت.

تَش... کجا دود کردن. ۹۷۵



؛ [tæs/e ... koja dūd/ kærdâen]

تعریضی است بر نا معلوم بودن مقصد کسی در آینده:

مَجَلَّه نَشو. فَرِد شَو خدا دُونَه تَشوُمُو کجا دود می کنه.

[mojælle næšou færdæ/šou xoda dunæ tæs/umu koja dūd mikonæ]

اصرار کن. خدای داند فردا شب در کجای این کوهی خاکی رمل اقامت افکنده باشیم.



تَش... کشیدن. [tæs.. kæšidâen]

۱- آتش از زیر ظرفی که بر آتش است بیرون کشیدن:

برنج آگه پیش از ای که دُونش بیا تَشش نَکشی دُونش می ره.

[berenj ægæ piš æz i/ke dunæ/š biya tæs/oš nækæši dunæ/š miræ]

۹۷۵-مدخل: چوپانان بر حسب نوع کارشان هر روز و هر ساعت بسته به موقعیت چراگاه گوسفندانشان در جایی هستند. محل بیتوته‌ی آن‌ها به خاطر امنیت بیشتر در ارتفاعات است به طوری که آتشی را که عمداً به خاطر دور کردن جانوران درنده می‌افروزند کاملاً از دور آشکار است. از آن جا که ناگزیرند به جهت دستیابی بهتر به مرتع مورد نظر، هر شب محل اسکان خود را تغییر دهند لذا خودشان هم دقیقاً نمی‌دانند که شب‌های آینده در کجا آتش خواهند افروخت. این وضعیت بی‌خبری چوپانان از جا و مکان آتی خود در زندگی دیگر مردم نیز به صورت تمثیل مدخل، رسوخ پیدا کرده است.



قبل از این که دانه‌ی برنج به حد کافی تپید که اگر آتش از زیر آن بیرون نیامد و دانه‌ی برنج آنجا می‌ماند دست می‌دهد.

۲- (مجاز) مال و منالی را از طریق اصراف و ناصواب به هدر دادن:

تنخوا ولَم حَرُومِی اُفتیدِ تُو یَحْش؛ سَرِ یی سال تَشْش کشید و شد آج آج.

[tæn/xâ vælm/e hærûm/i oftid(e/æ) tu yæxxæ/š sær/e yæy/sal tæš/š kæšid/o šod aj/e aj]

ثروت حرام قابل توبی نصیب شد مدت یک سال (هم‌را) از طریق ناصواب و اصراف به هدر داد و دستی دست و مستند شد.

در حالت مجاز مفهوم به آتش کشیدن دارد. مرادف 𐭪𐭫𐭮 (آ) ...یر سگ زدن.

تَشْگَا (ه). ۹۷۶ [tæš/gâ]؛ (شکل ص ۸۵۶) 𐭪𐭫𐭮

۱- آتشگاه چرخشت (𐭪𐭫𐭮 گُرش) که محل قرار دادن 𐭪𐭫𐭮 پاتیل شیره پزی بر روی آن است.

۲- در مخمس زیر کنایه از شرمگاه و واژن:

شَلِیت ش از دم کار یی لا دِرِه پاچه تَنگَش تا چُپَق شُل و شِوَرِه

دَم و دَسْگاش گُرش کَل خِدِرِه که کُت دُودُومِه و تَشْگاش یکی یِه ۹۷۷

دوتا یکی شده و راش یکی یِه. شس. ۱۲۴

[ke kot/e dud/dumæ/wo tæš/gâš yeki/yæ]

که سوراخ خروج دود آن با آتش کاهش یکی شده است. (دیوار بین دودکش و آتشگاهش فروخته است)

تَشِ گُر. [tæš/e gor]؛ آتش شعله ور. آتشی که شعله اش به هوا بلند است. 𐭪𐭫𐭮

در تداول گُر به معانی زرنک، سریع و شعله ور کاربرد دارد. 𐭪𐭫𐭮 گُر. (شکل ص ۸۵۷)

در لغت نیز به عنوان واژه‌ای عامیانه و به معنای همراه با قوت و شعله‌های زیاد آمده است.

گویا با پیرن بُوشُور و بُوِوش و تُوْمُونِ اَنُغَرِه و یَسِیدِه بوده برابر تَشِ گُر تا باد می‌یا

۹۷۶ - تاقکی است به طول و عرض تقریبی ۱/۵ در ۳ به ارتفاع تقریبی یک متر که بر روی آن دو 𐭪𐭫𐭮 پاتیل به فاصله‌ی

نیم متر از هم قرار دارند و اطراف آن‌ها با سنگ و گچ مسدود شده است. در قسمت جلو دو مدخل برای ریختن هیزم و آتش زدن آن تعبیه شده است که به وسیله‌ی دیواری از هم جدا هستند. دود حاصل از سوختن مواد سوختنی از دو دودکش که در گوشه‌ی بالای هر یک از پاتیل‌ها پیش بینی شده است، خارج می‌شود. 𐭪𐭫𐭮 دُودُومِه. به هر یک از این دو

محفظه که در آن آتش می‌افروزند (تَشْگَا) گویند.

۹۷۷ - کنایه از زنی که راه زادن و مدفوعش یکی شده باشد. مَفْضَا. هَرِیت.



یی هَو بُرق می کَشَه.

[guya ba piræn/e bušur/o bupuš/o tumun/e ænyoræ veysidæ/budæ
bærâbær/e tæš/e gor ta bâd miya yæy/hou borq/mikæšæ]

گویا پیراِسَن و تَبان ساخته شده از مواد نفتی (آکرولیک کاملاً فرآوری شده) در برابر آتش شعله ور ایستاده بوده به مجردی که باد می وزد دمانمان
شعله های آتش در پیراِسَن و تَبان اومی گیرد و شعله ور می شود.

تَش گِرا. [tæš/gerâ]; بود. هر خار و خاشاکی که زود آتش گیرد. آتش گیره:

اول ایقچی تَش گِرا بزار زیرش بَند هیما بیچین رُوش و کیبریت بزَن قَدُش.

[ævvæl iqqæçi tæš/gerâ bezar(e/æ) zir/š bâd hîm/a biçin(e/æ) ru/š/o kimrit
bezæn(e/æ) qæd/oš]

اول اندکی آتش کیره زیرش بگذار بعداً بنزیم مارا روی آن بچین و کبریت (افروخته) به آن بزَن.

تَش گِرا صورت عامیانه ی آتش گیره است.

تَش گِرِفْتَه. (تَش گِرِفْتَو. تَش گِرِفْتی یَه).

! [tæš/ gereftæ. (tæš/ gereftou. tæš/ gereftey/yâ]

به جای اسم هر چیزی که از گفتن آن شرم دارند و یا از آن بیزاری می جویند از این عناوین
استفاده کنند. مرادف مرده شور برده:

دَک و دَنُش می دَه بوی تَحْمَه تَش گِرِفْتَش شدَه انگار دَلْمَه

"خوردَم آو کَلَه پاچَه ت می رینَمَه" می گَه و غَلبیلَه آید زیرِ کار

دَس شَن نگذار کَلگُو لُپ شَن نیار. شَس. ۱۳۲

[tæš/ gereftæ/š šodæ engar dælemæ] آتش گرفته اش (شرم کاش) مانند دله (متورم و شل) شده است.

تَشِ واویلا. ۹۷۸ [tæš/e vâ/veyl/â]; کنایه از درد و مصیبتی عظیم و جانکاه. با

مصدر گرفتن صرف شود: تَشِ واویلا گِرِفْتی یَه قایم خِنجُم زد.

[tæš/e vâ/veyl/a gereftey/yæ qâyem xenj/om zæd]



خدا کند به دو مصیبت جا نگاهی متلا شود که با ناخن بایش شدیداً مبرمج شود.

تَش و بَرَق. ۹۷۹ [tæš/o bærq]؛ رعد و برق: (شکل ص ۸۵۷)

بو تَش و برق و تَغَرگ و وزوَرک بوی سُم و باد و تیْفون می دهی. وابعده... ۲۰۲/۱۴

[bu tæš/o bærq/o tegherg/o vez/vezæk] یاد آور رعد و برق و تگرگ و سرهاریزی هستی.

تَش و پیش. [tæš/o piš]؛ ۱- پیش در این ترکیب تابع مهمل تَش است:

نه تَش و پیشی دُرُسی نه غذا نه که ساخْمُون دُرُسی نه فضا.

[næ tæš/o piš/e doross/i næ ghæzâ] نه دود حاصل از پخت و پز دستی و نه غذای دست و حسابی.

۱- کنایه از آبادی و حضور انسان در جایی:

این جا اصّا بو تَش و پیشی نمی‌یا.

[in/ja æssa bû tæš/o piši næmiya] این جا اصلاً بوی آدمی و آبادی به مشام نمی‌رسد.

مرادف ↓ تَش و دُود.

تَش و دُود. [tæš/o dûd]؛ کنایه از شر و مزاحمت:

هَمُو لَبُو جانک و بد اُغَرَه چی بَلَد نیس هنرُش هُر و گَرَه

تُرک تَه کَلَه تاسو نَرَمه بُرَه می‌ش چار شی بدی و وابو گوروزی

وی نَسی تا (ز) تَش و دُودش نَسوزی. شمس ۱۰۹.

[vey/næsi ta/z tæš/o dûd/oš næsuzi] (آن جا) نایستی تا از شر و مزاحمت او در امان بمانی.

تَشی از ... کشیدن. [tæši æz ... kæšidæn]

(مجاز) کسی را سخت گوشمالی دادن و تنبیه کردن. عقوبتی جانکاه برای کسی قائل شدن:

حالا صبر کن تا تَشی تَر بَکَشَم تا خُوم آنولی مِثِ تو نَشَم. وابعده... ۳۰۹/۱۲

۹۷۹ - در این ترکیب برق را صدای تخلیه‌ی بار الکتریکی بین ابرها و تَش را نور حاصل از انفجار آن دانسته‌اند. به عبارت

دیگر رعد را برق و برق را آتش نامیده‌اند.



[hala sæbr kon ta tæʃi tæz/ bekæʃæm] حالا منظر بان تا چنان کو شمالی بہ توجہ ہم ...

مرادف آشی بری کسی پختن.



تعداد دادن. [têdâd dadâen]; بر شمردن. شرح و تفصیل دادن:

ہی نماخوا تعداد بیدی چہ کردم ، چہ نکردم.

[hey næmaxa têdâd bidi çe/ kærðæm çe/nækærðæm]

ہم بہ دم لازم نیست شرح و تفصیل دی کہ فلان کار کردم، فلان کار نکردم. مرادف ۱۱۱ آلقابش دادن.



(شکل ص ۸۵۷)

تغیرگ. [tegherg]; تگرگ.

بو تش و برق و تغیرگ و وزوزک بوی سوم و باد و تیفون می دهی. (الاصد... ۲۰۲/۱۴)

[bu tæʃ/o bærq/o tegherg/o vez/vezæk] یاد آور رعد و برق و تگرگ و سمرایزگی، سی.

تبدیل گ به غ؛ شگال، شغال. زغال، زغال و تبدیل فتحه به کسره.



(شکل ص ۸۵۸)

تغله. [tæghælæ]; چوب دستی ضخیم:

مُندَه یک چَنتا بُلیتِ اَلَلک لیم و لَق و خاف و شَو خَوس و کَلک

چہ شد آن چوب و کجا رفت فلک گو اگر تغله می خورد باره می زد

اَتَنی وُئل می زدی قارہ می زد... شمس ۲۴

[gou ægær tæghælæ mixôrd bâræ mizæd]

(ک) اگر کاد (آن) چوب های کلفت برش می خورد بلغ می کشد. ۱۱۱ دایه.



تغلیت. [tæghlît]; تعصب. حمیت. ۱۱۱ بی تغلیت.



نُف از گُنبدِ ابو حنیفه انداختن.

[tof æz gomez/e æbu/hænîfæ endaxtân]

(مجاز) مرتکب کاری شدن که به زعم بهانه گیر، توهین و گناه شمرده می شود. مرادف ۱۱۱ آ آسب

شا(ه) گفتن یابو. آ کسی گفتن بالی چیشست ابرو. آ تو بند هف تیر کسی خوردن. آ

گوشی قبا ی کسی خوردن.



تفاق. [tefâq]؛ اتفاق.  گای بیگای. تفاق.



(شکل ص ۸۵۸)

تفت. [tæft]؛ صخره. قطعه زمینی برجسته و سفت:

لُرا بَلگ و بُش بلوت می کُنن جَفَت زیر کُندش بگنی می زنتِ نفت
شَو و روز فیشَه می ده از زیرِ تَفَت ش پالندِی می ریزن ای تُو و او تُو
می کُنن شَو آ چراغِ ای و او. شس ۳۰

[ʃou/wo ruz fiʃæ/ midæ æz zir/e tæft] شَب و روز از زیرِ صخره فوران می کند.

ا قَدِ تَزَه هَف هَش تا لَه لَه کوگ کِرِ یی تَفَتی می خوندن کُکری. والابعد... ۱۷۹/۱۰۰

[ker/e yæy tæfti mixondæn kækori] در شکافِ صخره‌ای (کُری^{۱۸۰}) می خوانند.

جاگن شد ز یی تَفَت ریسو کَمی قَدِ سنگی وَر خورد تُو وَاخمی. والابعد... ۱۷۷/۱۰۰

[ja/kæn šod ze yæy tæft riš/ou kæm/i] چشمه‌ای با آبی اندک از زیرِ صخره‌ای برون آمد.



تف کردن فُش. ۹۸۱ [tof/ kærdæn(e/æ) fôš]؛

بنای دشنام نهادن. اقدام به فحاشی کردن:

تا دیدم رَد تُو گوش من آَلکی دَدَه تَف کردم فُشِی خَرگی.

dædæ tof/ kærdæm(e/æ) fôšev xæræki]

تا دیدم بی جت به صورتم سیلی نواخت خواهر! من هم بنای فُش بای چاروا داری به او گذاشتم.

۹۸۰ - اسم صوت و آن صدای خواندن کبک است.

۹۸۱ - گر چه در تداول مفهوم ظاهری مدخل همان است که شرح داده شد اما با حقیقت عبارت اندکی مغایر است: تف کردن فُش در اصل باید چنین باشد **تف کردن و فحش دادن**. به نظر می‌رسد که مصدر **دادن** را در این عبارت حذف به غیر قرینه کرده باشند.

تف کردن به سمت کسی در واقع توهین بزرگی است به او به خصوص زمانی که همراه با دشنام و ناسزا هم باشد. لذا هنگامی که کسی اظهار می‌دارد که **تف کردم فُش** منظورش آن است که **به سوی او تف انداختم و متعاقب آن به او دشنام دادم**. که این خود بدترین نوع خفت و خواری برای طرف مقابل است. لذا صحیح عبارت باید این باشد: **تف کردم و فحش (دادم)**.

تا دَسِ رُومِ بالا کردِ بَرَشِ تُفِ کَرِدمِ فُشِ.

[ta dæss(e/æ) rum(e/æ) bala kærd bærae/š tof/ kærdæm(e/æ) fôš]

همین که خواست مرا ز بند بنای فحشِ داون به اورا گذاشتم.

آدم نَبادِ بَرِیِ اَنَدَکِ چِیِ تُفِ کُنَدِ فُشِ.

[adæm næbâd bærey ændæk/ çi tof/ konæd(e/æ) fôš]

انسان نباید به خاطر کم ترین ناراحتی بنای فحاشی را بگذارد.



تَفَکِکِ اِنْدَاخْتَن. [tof/kæk endaxtæn]

حالت دم کشیدن چای را گویند هنگامی که نزدیک به جوش آمدن است و حباب‌های کوچکی از بین برگ‌های چای روی آب قوری به بالا می‌آید و می‌ترکد. حالتی شبیه تف‌های ریز از دهان بیرون انداختن.

معروف است که بهترین وقت برای دم کشیدن چای آن است که در همین حالت **تف‌کک** انداختن چای، قوری را از روی آتش برداشت و در کنار آتش قرار داد و اجازه داد که تفاله‌های چای ته نشین شود. آنگاه چنین چای به درستی دم کشیده است:

وَختی چِیِ **تَفَکِکِ میندازَه** بایَه از رُو تَشِ وَرْدُریِ بَذاریِ بَغَلِ اجاغ تا باقاده دَمِ بَگَشَه.

[væxti čey tofkæk mindazæ bayæ æz ru/tæš værdori bezari bæghæl/e tæš tâ baqâdæ dæm/ bekæšæ]

وقتی چای قبل از به جوش آمدن در حال بیرون داون حباب‌های کوچک است باید از روی آتش برداشت و در کنار آتش نهاد تا دم بکشد.

تُف و تِر. [tof/o ter]: از اتباع است. اگر چه **تِر** به معنای **خلاف** و **غایط** هم **تِر**

هست: کَلَه ش از رُورِ خوشالی می‌سُرید **تُف و تِر** از چَک و چیلُش می‌تُرید. و اما بعد... ۲۶۶/۴

[tof/o ter æz čæk/o čil/oš mitorid] **تِف به همراه دیگر خرده‌های خدای از دهنش سرازیر بود.**

جَلوِ مردمِ **تُف و تِر** نندا که زشته.

[jelou mærdom tof/o ter nænda ke zeštæ]

در حضور دیگران آب دهان را به بیرون پرت کنن که کاری ناپسند است.



تک. [tok]؛ مغز سر انسان. جمجمه. قسمت جلو کاسه‌ی سر.



(شکل ص ۸۵۸)

تکِ تگو. [tek/tek/û]؛

نوعی سوسک کوچک سیاه رنگ است که تخم خود را در زیر پوست درختان می‌گذارد و لاروهای حاصل از این تخم‌ها با قطع آوندهای گیاه سبب خشک شدن آن‌ها می‌شود. نوعی از آن در داخل چوب‌های خشک هم زندگی می‌کنند. این سوسک‌ها برای اعلان حضور به جنس مخالف آرواره‌های خود را به هم می‌سایند. چون صدای حاصل از این سائیدگی شبیه صدای تک تک است از این رو این سوسک را در تداول **تک تکو** گفته‌اند.

نام عامیانه‌ی دیگر این حشره **کُون در رَتک** است.



تک زدن. ۹۸۲ [tæk zædâen]؛

مخفف **تک چرخ زدن. راندن موتورسیکلت بر روی چرخ عقب و بالا نگهداشتن چرخ جلو.**

تا نزدیک شد آتو دندِی یک زد تا رسید راس سه چار تو، **تک زد.** و ابجد... ۳۸۰/۶

[ta ræsid râs/e se/çar/tou **tæk zæd**] همین که برابر آن سه چار نفر رسید، **تک چرخ زد.**

ننه‌ای کیفی دره تک بزنی!

[nænæ æy keyfi dæræ **tæk bezænî**] مادر! **تک چرخ زدن** خیلی لذت بخش است!



(شکل ص ۸۵۹)

تکل. ۹۸۳ [tækæl]؛

۱- نوعی پالان از کلیم یا قالی که درون آن را از موادی نرم و اسفنج مانند پر کنند. معمولاً تکل را برای سوار شدن ثروتمندان و بزرگان و زنان اختصاص دهند:

من آغام چار تاخونه‌ی پینداری داشت خرِ فلفل نمکی بندری داشت
رو **تکل** ستّا دُشکچی زری داشت لک و لولین عاموم آو می گرفت

۹۸۲ - در لغت به صورت **تک چرخ زدن** آمده است.

۹۸۳ - شاید منظور از تکل کسی کندن و برداشتن **تکل** از روی پالان مرکبی که بر آن سوار است باشد. از آن جا که تکل از مشخصه‌های بزرگی و ثروت و نهایتاً آبروی صاحب آن است ممکن است غرض نهایی، کنایه از **بودن آبرو و حیثیت کسی باشد.**

هر جا می رفت کوچه غِرغَو می گرفت. شمس ۴۸.

[ru tækæɫ se/tta doʃæk/čey zæri daʃt] بر روی پالان (مرکبش) سه تادشچی زری داشت.

۲- به صورت مصدر تَکَل کسی کردن کنایه از مقاومت کسی را کاملاً در هم شکستن. کسی را تار و مار کردن. مایملک کسی را بردن. شدیداً تنبیه کردن. آبروی کسی را بردن: اگهی فی دیگه ای راسا پیدات بشه وا می دارم تَکَلت بَکَنَن.

[ægæ yæy/fey digæ i/râs/a peydat beʃæ va/midaræm tækæɫ/ot bekænæn]

اگر یک بار دیگر این جا پیدا شوی دستور می دهم تو را سخت تنبیه کنند.

ظاهراً مرادف تَکَل گُرُک کسی کردن.



تَک و دَو زیاد مَلکی پاره می کنه. ۹۸۴

! [tæk/o dou ziyad mælki paræ/ mikonæ]

نتیجه‌ی دوندگی زیاد جز پاره شدن بیشتر کفش حاصل دیگری ندارد.



تَکِه خور نَخشِ تَکِه خور نَدَرَه. ۹۸۵

! [tekæ/xor næxš/e tekæ/xor nædæræ]

لقمه چین، لقمه چین را نمی‌تواند دید. گدا، گدا را نمی‌تواند دید.

تکه خور نخش تکه خور ندره؛ لقمه چین از ریخت و قیافه‌ی لقمه چین بی زار است.



تَل. ۹۸۶ [tol]؛ لحنی از تَل tæl. به برجستگی‌های خاکی و سنگی (شکل ص ۸۵۹)

روی زمین اعم از طبیعی و مصنوعی که کوچک‌تر از کوه باشند گویند:

۹۸۴ - کنایه از این است که بسیاری از امور هستند که هر اندازه در پی تحصیل آن‌ها بر آیی به نتیجه‌ی مطلوب نخواهی رسید پس همان به که آن‌ها را به مشیت الهی واگذاری. چرا که دوندگی در پیگیری و تعقیب آن‌ها نه تنها نتیجه‌ای ندارد که انسان را هم فرسوده می‌سازد.

۹۸۵ - مجازاً: همکار با همکار رقیبند. نخش، لحن نداوای نقش است. نقش کسی نداشتن، کنایه از ظاهر و باطن کسی را دوست نداشتن.

۹۸۶ - تَل در لغت به شدّ دوم به معنای کوه پست و پشته‌ی بلند عربی است اما در فارسی بدون شدّ مستعمل است.



ببینم جی که می گی صائبنا ته تَل و تَبُورَه کَفی یِه چه ذاتَه؟ وابعده... ۲۹۸/۲

[tol/o tæmbûr/æ kæfey/yæ çe/zat/æ] بلندی و پستی یا امون است؟

از تَل دانه تا صِری کَرْمُون دَه تا مُتاد اَوَم دَس و نوشُون.

[æz tol/e dânae ta sârey kæzæmun] از تَل دانه تا صِری کَرْمُون...

تُمب مِیْکُو تَل دانه دَم تَنگ پُشته و تَه تُو بَش و سِی یی خَنگ. وابعده... ۳۰۰/۱

[tomb/e mey/kû tol/e/dânae dæm/e/tæng] تُمب مِیْکُو تَل دانه دَم تَنگ ↓ تَل و تَبُور.

تَلَباش. [telbaš]؛ جزئی از یک واحد. (شکل ص ۸۵۹) 

تَلَباش هندونی؛ قاچ کوچکی از یک هندوانه. تَلَباش قندی؛ تکه‌ی کوچکی از یک جبهی قند:

ایقچی گوزبُون و تَلَباشی قند آش تندی با خود دُود نَوَد. . . وابعده... ۲۳۹/۱۲

[i/qqæ/çi gou/zæbun/o telbaši qænd] ایقچی گوزبُون و تَلَباشی قند آش تندی با خود دُود نَوَد. . .

به صورت  ↓ تِلَواش نیز مستعمل است.

تَلخ گوشت. ۹۸۷ [tælx/gušt]؛ کنایه از کسی که زخم بدنش دیر (شکل ص ۸۶۰) 

بهبود می‌یابد و گاه به زخم ناسور بدل شود. به صورت گوشت تلخ هم مستعمل است.

اگه تلخ گوشت نباشه سَرِ یی هفته زخمش چاق می‌شه.

[ægæ tælx gušt næbašæ sær/e yæy hæftæ zæxm/oš çaq mišæ]

اگر بد گوشت نباشد پس از یک هفته زخمش کلاً بهبودی یابد. مقابل  شیرین گوشت.

تَلخی. [tælxî]؛ لحنی از تَلقین. تبدیل ق به خ؛ نخسه. چیخ. وخت. (شکل ص ۸۸۶) 

در لغت با لفظ کردن و گفتن به معنای فهماندن و تفهیم کردن است. در تداول با مصدر دادن

و خواندن به مفهوم آنچه هنگام دفن کردن میت از اعتقادات دینی در حالی که هم زمان

بازوی او را تکان دهند بر او خوانند: (شکل ص ۸۶۰)

تو کوچی گُه سگی تش کرده بودن رَوَنَه و تحتی یَلَش کرده بودن



دوستاشو پای تَشُو غش کرده بودن گلِ هَم رفته بودن آدم و ...

کَل سَلِیْمُون بَرَشُو تَلَخِی می خوند. شس. ۳۵۲

[kæl/sæleymun bæraə/ʃu tælxi/ mixond] کربلانی سلیمان برایشان (دعای) تَلِخِین می خواند.

تا مُردُو تَلَخِش می دَن خیز گُه چار تا گِردِی دیگه بیار که گَمه.

[ta mordou tælxi/ʃ midæn xîz/ko čar/ta gerdey digæ biyær ke kæm/æ]

تا مشول تَلِخِین دادن به میت، مستند عبد کن چهار تا کرده (دورقهای ی از چوب درخت دبل) بیاور که (کرده های موجود) کافی نیست.

تِل زَهْرَه. [tel/zâeræ]; کم جرات. ترسو. بز دل. ۱۰۰۰ تِل زَهْرَه.

تِلَزِندَن. ۹۸۸ [telezondæn]; بر طرف کردن مو و پشم کله و (شکل ص ۸۶۶)

پاچه های گوسفند با گرفتن آنها بر روی آتش و یا گرفتن شعله ی آتش بر روی آنها.

چه بو خِلزی واسرُندَن؛ هِزاری که بیگی کَلَه پاچه می تِلَزِوَن.

[če bû xelezi va/sorondæn hezâri ke bigi kællæ/paçæ miteleznæn]

چه بوی سوختن پشم و مویی در هوا پرکنده اند یقیناً کله و پاچه ی گوسفند را جهت از آله ی پشم و مو بر آتش نهاده اند.

به صورت تِرِزِندَن نیز مستعمل است. ۱۰۰۰ بُو خِلز. بُو خِلز. ۱۰۰۰ تِلَزِیْدَن.

تِل زَهْرَه. ۹۸۹ [tel/ zâeræ]; کم جرات. ترسو. بز دل.

ای قَد تِل زَهْرَه هَس که از شک می ترسه.

[i/qæd tel/zâeræ hæz ke æz šæk mitærsæ] به حدی ترسو است که از سوک هم می ترسد.

آدَم ای تِل زَهْرِی گَم. [adæm(e/æ) i tel/zâerey kæm] آدم به این ترسوئی کم (پیدای شود).

تِلَزِیْدَن. ۹۹۰ [telezidaæn]; جمع شدن (کز شدن) مو و یا پشم بر اثر مجاورت با ۱۰۰۰

۹۸۸ - در لغت به صورت کَز دادن آمده است.

۹۸۹ - شاید با عنایت به یکی از معانی تَر که گنایه از شخصی است که به اندک چیزی از جا در آید، اصل ترکیب

تَر زهره باشد

۹۹۰ - نمی دانم کَز شدن می تواند در برابر کَز دادن مصدر لازم باشد؟ ضمن این که در لغت نیامده است.



چه می کردی که پاک میزننگات تلزیده؟ (شکل ص ۱۰۲۷)

آتش:



[če/mikærdey ke pâk/e mezeng/at telezidâe]

به چه کار مشغول بوده ای که تمام مژه های ت سوخته و (کز) جمع شده است.

تُلَف. ۹۹۱ [tolf]؛ آن چه از دم کرده ی چای و گرفتن آب انگور و غوره و

انار و و امثالهم بر جای ماند.

(شکل ص ۸۵۹)

می خوریم نیم منی تُلَف سرکه می زنیم مُلْکُو آ حوض و بلکه. و اما بعد... ۳۰/۱۱

[mixorim nim/mæni tolf/e serkæ] نیم منی تَلّاه ی انگوری که به سرکه تبدیل شده است می خوریم...

تَل نَرِیده نَگَشتَن. ۹۹۲ [tol/e næridæ nægzoštæn]

تعریضی است کسانی را که در کلاه گذاری و ترفند بازی و و دغل بازی شهره ی عام اند و در این راه به بن بست رسیده اند و چاره می جویند:

فکراش کردم هَف هَش شِی از یِگی بُتَوَم بِرَمِ دکتر. دیدم تَل نَرِیده نَگَشتَم.

[fekr/aš kærdaem hæf/hæš/ šey æz yekki botouwæm didæm tol/e nærigæ

nægzoštæm]

تقسیم کردم هفت هشت شاهی برای رفتن به دکتر از کسی قرض بگیرم متوجه شدم که دیگر کسی نمانده که از او قرض نکرده باشم.

تَلوَارَه. ۹۹۳ [tæl/varæ]؛ همانند تَل. همانند پشته.

۹۹۱ - در لغت به صورت **تلف** به ضم و کسر ت به معنای آن چه از انگور و جز آن پس از خوردن باقی ماند که شایسته ی خوردن نباشد آمده است.

۹۹۲ - روپاهی پیش همگنان از درد شکم بنالید و چاره خواست. هر یک به فراخور تجربه، دارویی تجویز کردند اما افاقه نکرد. ناچار. به طبیب مراجعه نمود. طبیب گفت: **داروی درد تو گیاهی است با این نشانه ها.** آن را پیدا کن و بخور. معالجه خواهی شد. روپا خوشحال شد و پرسید آن را از کجا بیابم؟ طبیب گفت: **از تلی که در آنجا نریده باشی.** روپاه تأملی کرد و گفت: اگر این دارو مشابه نداشته باشد. مرگ من حتمی است. چرا که **تَل نَرِیده ای بجا نگذاشته ام.**

۹۹۳ - تلواره را گاه کاملاً از چوب و برگ و خار و خاشاک و گاه از خشت و گل و گاه آمیزه ای از این دو سازند. ☞



۲- کنایه از مشکل و درد سر و مزاحمت. با درِ اُردن، اومدن، افتیدن و شدن و درس کردن

مستعمل است:

گفتم: تُوپَه ت قام که که تِلّه درِ میا قَرْمُون نَشْدی حالا آو بیار و حوض پُر کُن.

کفتم توپت را پنهان کن که باعث دردسری شود، نپذیرفتی. حالا باید شاید بروز گرفتاری‌های زیادی باشیم.

مرادف ۱۱ ↓ جَر رَو دادن. شَرِّ در اُردن. بِنْدُق در اُردن. فتنه در اُردن.

تا چیش بَچَو اُفتیدِ کَمُوتَرُو تِلّه درِ اُومَد. همین که بچه چشمش به آن کبوتر افتاد و سرو گرفتاری آغاز شد.

مرادف ۱۱ شَرِّ در اُومَدَن. بِنْدُق در اُومَدَن. فتنه در اُومَدَن.

بِپا که بر خورد مَنجَفَر نکنیم که مَن تِلّه میفتم.

مراقب باش با منجر برخورد نکنیم که من به دردسری افتم. (دیگر مرار نمی‌کند.)

خُودُوشُو می‌دُونَن، تو باعثِ تِلّه نَشو؛ به مام‌بوط نیست تو اسبابِ دردسرو گرفتاری نشو.

با ای کَلِکِی نَرّه غُول نگر د که تِلّه دُرُسی می‌کُنی یه!

[ba i kæl(e/æ)key nærræ/ ghûlæ nægærd ke tellæ doros mikoni/yaē]

مراقب باش! با این پسر که از تو خیلی بزرگ‌تر است معاشرت نکن که در دسری آفرینی.



تِلّه بَشُو. [tolæ/bæšu]

بی حال. بی رمق. بی عرضه. شل و ول. تنبل. بی دست و پا. در تداول کسی را تِلّه بَشُو گویند

که یکی یا همه‌ی اوصاف یاد شده در او باشد. مرادف ۱۱ لُوز. چَلَمَن.

چَملی یُو دادی دَس ای کَلِکِی تِلّه بَشُوه که بَزَنه زمین اِمَشو چیش تریکی بشینیم؟

[čemli/yo dadi dæss/e i kælkey tolæ/bæšu/æ ke bezænæzæmin emšou čiš/e tærik/i bišinim]

لاسپای چراغ را دست این پسر و بی دست و پادادی که به زمین بنزد (وب‌بُکند) و اِشَب در تاریکی به سر بریم؟



تَلِیت. [tilit]؛ تریّت. تریّد. مخلوط خرده‌های نان در هر نان خورش مایع.

۱۱ تَلِیت. می‌خوره تُمبی تَلِیت آغَنه آپسش هَی گَر کای گُت می‌کَنه. و اما بعد... ۲۸/۱۱

[mixoræ tombi tilît/e æghænæ] مقدار زیادی تریّد خمیر مانند می‌خورد.



ای غربت عشق پشت دشتت ای جان من و تلیت کشتت. و ابابعد... ۱۵۲/۸۰۰

[ey jân/e mæn/o tilît/e kæšk/æt]

کسی که وختی من بی نوا گُمش بودم

تلیت سرکه دلش می کشید، مادر بود. و ابابعد... ۲۲۷/۱۴

[tilît/e serkæ del/oš mikæšîd mādær bûd] هوس خوردن تیرد سرکه می کرد، مادر بود.



تُمب. [tomb]؛ پشته. توده. تل. مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 لُک.

کَپر اونا پشت تُمب دُئیمی یه

[kæpær/e un/â pošt/e tomb/e doyyomi/yæ] کپر آن پشت تل دوی هست.

کنایه از زیاد. خیلی. فراوان: یی تُمب بدهی بَرَم گُذُشته و گوروخته.

[yæy tomb/e bedehi bæraem gozoštæ/ wo ...] ملغ زیادی بدهی برایم گذاشته و فرار کرده است.

رارینو و ننین با تُمبی لته کهنه لته بری وختی که بَچَو کرده نونو. و ابابعد... ۱۸۴/۵

[râ/reynu/wo nænnin ba tombi lættæ/ kônæ] رورودک و نونو مقدار زیادی پارچه ی مستل.



تَم بُر. [tæm/bor]؛ طَم بُر.



تَمبُکو عُمَری. ۹۹۶ [tæmbæku/omær/î]؛

نام علمی این گیاه *Verbascum Thapsus* و نام فارسی آن **خرگوشک** و به عربی آن را **آذان**

الارنب نامند. این گیاه از بسیاری جهات شبیه به گیاه تنباکو است با این تفاوت که فاقد

نیکوتین است و به درد تدخین نمی خورد.

۹۹۶ - گیاهی است علفی و چندساله با برگ‌یی پوشیده از گرگ‌های پنبه‌ای با ساقه‌ای ضخیم که تا ارتفاع سه متر هم می‌رسد. برگ‌ی قاعده‌ی ساقه بزرگ و بیضوی و نوک تیز همراه با دم برگ‌ی بلند است. اما برگ‌ی قسمت بالای ساقه عاری از دم برگند. هر یک از ساقه‌ها در انتها به گل آذینی مجتمع از گل‌هایی با ۵ گلبرگ زرد روشن ختم می‌شوند. رایحه‌ی گل‌ها بسیار خوش آیند است که توأم با اجتماع گل‌های زیبا، جاذبه‌ی خوبی برای زنبورهای عسل هستند که نتیجه اش حصول انگبینی بسیار لطیف و خوش عطر است. گویند جهت رفع فیبرم رحم بسیار نافع است.

این گیاه، خود رو و در عداد گیاهان هرز و مزاحم است. شاید تسمیه‌ی **تمبکو عمری** در بعضی مناطق شیعه نشین به این گیاه، به همین خاطر باشد.



☞ (شکل ص ۹۲۵)

تُمبُندَن. [tombondæn];

۱- خراب کردن و ویران نمودن هرسازه ای:

که می ترسم ز هوا و ز زمین غضب اُسا کریم بُگنه کمین
اگه گر بُگنه نه صوب می گه نه پسین ای خونای زر زَرکی می رُمبونه.
از تو آیبون تا رو بون می تُمبونه. شس. ۱۷۱

[æz tu eybun ta ru/ bun mitombunæ] از داخل ایوان تاپشت بام به راهبران می کند.

۲- کنایه از به فکر و اندیشه‌ی بیهوده‌ی کسی خط بطلان کشیدن. رشته‌ها را پنبه کردن. نقشه‌ها را نقش بر آب کردن:

داشت با دُز و دروغ کُلا سرِ مردم می دُشت که کاسه و گورِش تُمبندَم مَل هم.
[dašt ba doz/o durugh kola sær/e mærdom mizošt ke kâs/ou kuzæ/s
tombondæm(e/æ) mole hæm]

داشت با ترغدم را اغفال می کرد که (سر رسیدم و) رشته‌هایش را پنبه کردم.

فعل لازم آن ☞ ↓ تمبیدن^{۹۹۷} است. مرادف ☞ رُمبندن.

تُمبیدَن. [tombidæn]; خراب شدن و فرو ریختن هر سازه ای. شکل ص ۹۲۱ ☞

کنایه از به فکر و اندیشه‌ی بیهوده‌ی کسی خط بطلان کشیدن. رشته‌های را پنبه کردن. نقشه‌ها را نقش بر آب کردن:

یَگه خورد ضیفَه و وُور از جا پَرید دیگه از خَو خوشو آثاری ندید
یی پُری فوگه کشید و غُمبید هر چی ساخته بود تو خَو پاک تُمبید. و اما بعد... ۱۲/۳۱۶/۱۳۱۷

[hær çi saxtæ/ bud tu/ xou pâk tombîd] هر چه در خواب ساخته بود به نقش بر آب شد.

فعل متعدی ↑ تُمبندن. مرادف ☞ رُمبندن.



تُمپَک. [tompæk]; تُمبَک^{۹۹۸}. [tombæk].

^{۹۹۷} - در فرانسه **tomber** و به زبان انگلیسی **tumble** به معنی افتادن و خراب شدن است.

^{۹۹۸} - در زبان پهلوی؛ تومبک. [tumbæk] فرهنگ فارسی به پهلوی. فره‌وشی. ص ۱۵۰.



تَم کردن.^{۹۹۹} [tæm/ kærdaæn]

حالتی شبیه رکوع یا سجده رفتن به بدن خود دادن. به صورت تَم کردن نیز مستعمل است.

...وَنُشِ تَم کردَه. [kun/oš(e/æ) tæm kærdaæn] باش را بزرگ و کلان جلوه داده است.

آدم نَباد جَلو هَر که شد ...وَنُشِ تَم بُکَنه.

[adaem næbâd jelou hæ/kae šod kun/oš(e/æ) tæm bokonâe]

انسان نباید در حضور دیگران اندامش را به گونه‌ای در آورد که باش بزرگ و کلان جلوه کند.

تَمُوشا.^{۱۰۰۰} [tæmûšâ]؛ لحنی از تماشا. در تداول دیدار اغلب زنان از عروس و

۹۹۹ - این امکان هست که اصل این کلمه تَهَم [tæhm] باشد که در لغت به معنای قوی هیکل و بزرگ جثه آمده و در تداول با لفظ کردن به مفهوم بزرگ و کلان جلوه دادن به مصطلح شده است. تَهَمَن به فتح اول و چهارم در لغت به معنای کلان تن. بزرگ تن.

۱۰۰۰ - رسم جالبی که تا پنجاه سال پیش مردم به آن پای بند بودند این بود که بعد از ظهر روزی که قرار بود عروس را با تشریفات خاص به خانه ی داماد گسیل دارند، عروس را به همراه تعدادی از دختران دم بخت همسایه و خویشاوند که به یاران عروس معروف بودند و هرکدام در حد وسع لباسی فاخر پوشیده و آرایشی در خور کرده بودند در اطراف حوضی نسبتاً بزرگ بر روی صندلی و تخت می نشاندند. دیگر زنان همسایه و فامیل که آن‌ها نیز بهترین لباسشان را پوشیده بودند با آرایشی نه چندان غلیظ در پاشویه‌ی حوض، دایره به دست می نواختند و می رقصیدند و واسونک‌هایی خاص می خواندند و آن‌ها هم که دایره نداشتند و یا دایره زدن بلد نبودند دست (دَسَک) می زدند و در خواندن واسونک یاری می دادند. اِنگا کُپ عارُوس.

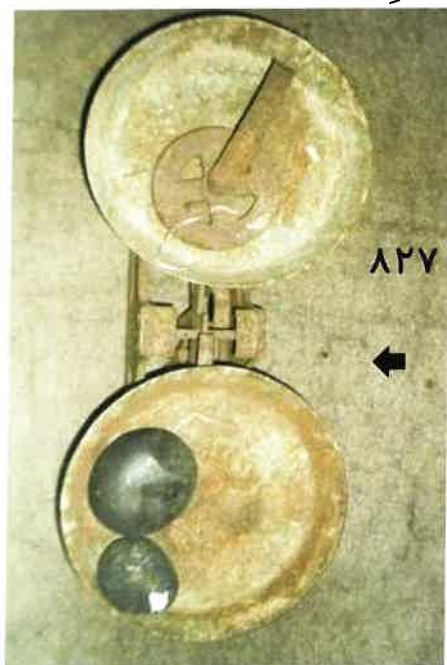
برای این که عروس به اطراف نگاه نکند، آینه‌ای به دستش داده بودند که در حین مراسم که حدود دو ساعت به طول می انجامید با رُستی موقر و سنگین در آن نگاه می کرد. دیگر یاران عروس هم که آینه نداشتند دو دستشان را مشت کرده طوری در دامن خود گذاشته بودند که در طول مراسم نگاهشان به پشت ناخن‌های شستشان باشد. بخش جالب مراسم این بود که عموم زن‌های شهر و آبادی که از کم و کیف عروسی با خبر بودند وظیفه‌ی خود می دانستند که در هر شرائطی که هستند خود را به محل برگزاری مراسم برسانند و عروس و یاران عروس و شور و هیجان بستگان عروس و نقاط ضعف و قوت و سلیقه و مهارت و زیبایی هر یک از آن‌ها را به دقت از نظر بگذرانند و در مراجعت و حتی روزهای بعد با دیگر تماشاگران خبره و اهل بخیه به نقد بنشینند.

این کار اگر چه مطلوب مردان نبود و آن را اتلاف وقت می پنداشتند اما زنان تماشاچی با یک تیر چند نشان می زدند: آنان که دختر داشتند، نوع لباس و نحوه‌ی آرایش و حتی نوع واسونک‌ها را به خاطر می سپردند تا در مراسمی که دیر یا زود برای دختران خودشان برگزار می شود از آن‌ها بهره جویند. آنان که پسران آماده ی ازدواج داشتند یاران عروس را به دقت از مد نظر می گذرانند و مشخصات پدر و مادر و آدرس آن‌ها را هم اگر نمی دانستند بسیار ظریفانه از آن



↑ تِرَنجَك. ص ۸۲۱

↑ نار تَرَ كُنْدَه. ص ۸۱۴



ثَرَوَزُون. ص ۸۲۷



دیگران جويا می شدند و از این رهگذر آن را که مورد نظرشان بود برای پسرشان خواستگاری می کردند. بازار مکاره‌ای بود که نطفه‌ی بسیاری از تصمیمات آینده که به تشکیل خانواده‌های جدید می انجامید در آن جا بسته می شد.

این مراسم را در تداول **تموشا** که لحنی از **تماشا** است می نامیدند.

تموشا رفتن تنها مراسمی بود که کم تر زنی به خود اجازه می داد در آن سهل انگاری کند و یا از او فوت شود که اگر بر حسب اتفاق **تموشایی** از زنی فوت می شد، حضور در جلسات نقد آینده را برای خود مایه‌ی افت و سرشکستگی می پنداشت.



تَریشال. ↑ ص ۹۰۳



تَرینیسک. ← ص ۸۲۶



تَسْمَه. ↓ ص ۸۲۷





تَش. ص ۸۲۸ ←

تَش بَرَدَن. ↓ ص ۸۲۹



تَشْت (طشت) دُوماد. ↓ ص ۸۳۰





تَشِ تَوِی آدم فقیر ... ↑ ص ۸۳۱



← تَشِ خُلْگ. ص ۸۳۳

گندمُو تُو خُوش رفته. ↓ ص ۸۷۵





تَشِ گَر. ←

ص ۸۳۷

تَش و برق. ↓ ص ۸۳۹



تَغِرْگ. ←

ص ۸۴۰

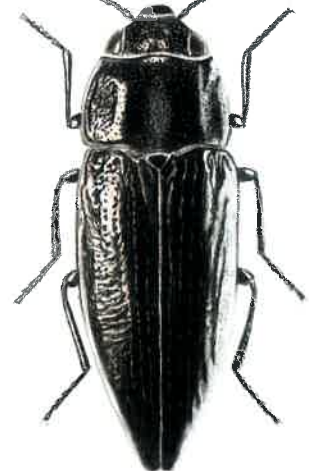


تغله. ص ۸۴۰ ↑



تفت. ص ۸۴۱ ←

خزوکرتیک تگنو. ↓ ص ۸۴۳





تَکَل. ص ۸۴۳ ↓



تُلف. ص ۸۴۷ ↓



تُلِ گِلی. ↓ ص ۸۴۴



تُلِ سنگی. ↓ ص ۸۴۴



تِلَباشِ هِنْدُونَه. ↓ ص ۸۴۵





↑ تلزندن. ص ۸۴۶



← تلخ گوشت. ص ۸۴۵

↓ تلخی دادن. ص ۸۴۵





یاران وی که روزهای قبل از حجله و بعد از آن با آرایش تمام در اطراف حوضی به طرزی خاص می‌نشستند.

ختم کن یک صلواتی دیگر که ماخوام بی جیگم چنگِ منبر
برتو بگم از ای قِصّا بختَر که روزِ جمعه می‌گن رُو واگنُووه

که تَمُوشی عارُوسِ ۱۰۰۱ مَش جانُووه. شمس، ۲۰۲

[ke tæmûšey arus/e mæš/ janu/wæ]

که مراسم تماشای عروس مشهدی همان است.



ت م ی ش. [tæ/ mišæ];

تو را می‌شاید. شایستگی آن را داری. لیاقت آن را داری. برازنده‌ی تو است. ارزش آن را داری:

جی ای چاروَو، اسبِ کَهَرَم سوارِ بیشِی ت م ی ش.

[jey i čârvou æsb/e kæhær/æm sovar biši tæ/mišæ]

به جای این الاغ اگر سوار اسب کهرهم بشوی شایستگی آن را داری.

به صورت منفی بیشتر مستعمل است:

آ بی بی! شما با گیسِ سفید، قبا ی گُلِ مَنگلی ت نمی‌ش.

[â/bibi! šoma ba gis/e sæfid qæbay gol/mængoli tæ næmišæ]

مادر بزرگ! شما بیکس سفید؛ پیر این رُمکار تک برازنده‌تان نیست.

ضمائر مفعولی م. ت. ش. مُو. (مُو) تُو. (تُو) شُو. (شُو) + مضارع اخباری از مصدر

شایدن ۱۰۰۲:

خَدیش که ای خُونو زندگی یِه شُووه می‌ش.

[xodey/š ke i xunou zendegiyæ šu/wæ mišæ]

انصافاً که این خانه و زندگی، شایسته‌ی آن هست.

۱۰۰۱ - در نسخه‌ی اصلی به جای عاروس، "پیزادی" به معنا "پیش زاده‌ی" آمده که به علت ثقالت در وزن تغییر داده

شد.

۱۰۰۲ - فرهنگ بزرگ سخن. ج ۵. ص ۴۴۳۲. و لغت نامه دهخدا. ج ۹ ص ۱۲۴۳۳. ذیل شاید.



ش بگه حاجی پیره مرد، بی نی زه دارین؟ تخم دیشو، که بری پیلیزه، دارین؟

میخ ریزو، که سرش تیزه دارین؟ سی و پنج شی، موم و روغن، ش می‌شه؟

مال یک شی، گل اوشن، ش می‌شه؟ ش‌سه

[mal/e yæy sey gol/e oušæn šæ/ mišæ]

یک‌شای یاقت خرید گل آوشن را دارد؟

تَن. [tæn]؛ کنایه از قدرت بدنی. توانایی جسمی. مرادف جون. حس. زانو.

دیگه مِثّ جَلوتر ا تَن نَدَرَم که بخوام پاشو بشین کُنم.

[digæ mess/e jelou/tær/a tæ nædæræm ke baxam pa/šou/bišin konæm]

من دیگر مثل گذشت توانایی جسمی (لازم) را ندارم که بخوام امور روزمره را انجام دهم.



تَناس. [tænâs]؛

به هر نیمه‌ی طولی بدن در تداول یک تناس گویند. چار تناس. بی تناس.



تَنَنانی. [tæntænâni]؛ حلوای تَنَنانی.



تَنزَو. ۱۰۰۳ [tænzû]؛

کنایه از هر چیز کمیاب و ارزشمند. مرادف لیره. اکسیر. (ای سیر).

۱۰۰۳ ... خاطره‌ای دارم نقلش در این جا خالی از لطف نیست:

سال ۶۳ توفیق زیارت خانه‌ی خدا دست داد. مردم برای خدا حافظی و طلب دعا به دیدن ما می‌آمدند بعضی از آن‌ها هم درخواست چیزهایی می‌کردند که در ایران نبود و یا کم بود. برای آن که فراموش نشود در دفتری یاد داشت می‌کردیم. پس از انجام مراسم حج و آسودگی خیال، دفتر کذا را برداشتیم و به اتفاق عیال راهی بازار شدیم بین سفارشات چشمم به کلمه‌ی **تَنزَو** افتاد. از خانم سؤال کردم مگر **تَنزَو** مثل سیمرغ و کیمیا افسانه نیست؟ گفت: در ایران چرا ولی در مکه هست. گفتم ماهیتش چیست؟ گفت نمی‌دانم گفتم در مکه به آن چه می‌گویند؟ گفت نمی‌دانم؟ گفتم رنگ و شکل و قد و قواره اش چگونه است تا با زبان پانتومیم به این قوم عرب حالی کنم؟ گفت نمی‌دانم. گفتم بسیار خوب بفرما ببینم این داروی بی اسم و بی رنگ و شکل برای چه می‌خواهی؟ گفت: فلان زن، بنده‌ی خدا، ده دوازده سال است که عروسی کرده و پیش هر حکیم و دکتر و بیطار و رمال و جن گیر و دعا نویس و نزله بند برای بچه دار شدن رفته و از هر داروی گیاهی و شیمیایی که گفته‌اند استفاده نموده و افاقه نکرده و مجربین به مصداق "**آخِر الدُّوَا کَی**" به او گفته‌اند که اگر **تَنزَو** آن هم از نوع **ختایی** آن بیابی و از آن بهره گیری باشد که به خواسته ات برسی.

تنزو دارویی است گیاهی که تا قبل از پیشرفت علم پزشکی آن را صاحب معجزات و کرامات عدیده می‌دانستند. کنایه از هر چیز کمیاب و ارزشمند. مرادف 𐭠𐭥𐭩𐭥. لیره. اکسیر. (آی سیر).

مَگَه تَنزُو دَری که ای طَو قام می‌کنی؟

[mægæ tænzɒ dæri ke i/tou qâm mikonî] مگر اکسیر داری که چنین پنهان می‌کنی؟



تَنزُو خَتی. [tænzɒ/ xætey]؛ 𐭠𐭥𐭩𐭥 ↑ تَنزُو.

𐭠𐭥𐭩𐭥 به نظرم تا حدودی حال آن روز مرا درک کنید: مطالبه‌ی چیزی بی اسم و رسم و رنگ و شکل از قومی که زبان را نمی‌فهمند. یادم به این بیت آمد: *من لنگ خواب دیده و عالم تمام کر / من ناتوان ز کستن و خلق از شنیدنش*

این که چه مدت جستجو کردم و چگونه **تنزو** را یافتم و به چه بهایی خریدم، بحث مستوفاییست که این جا مجال گفتن آن نیست. اما این که چرا تن به این کار دادم به خاطر آن بود که نام **تنزو** را از کودکی کراراً شنیده بودم اما فکر نمی‌کردم وجود خارجی داشته باشد و اینک که بودنش برایم محرز شده بود بیشتر از آن زن حاجت مند، خود طالب دیدارش بودم.

چیزی بود مثل قلم گچ تحریر کمی نازک تر به طول ۳۰ سانتی متر که رنگ خارجی آن سرخ جگری بود اما همین که می‌شکستی سطح مقطع دو طرف شکستگی دقیقاً همانند گچ سفید بود. به هر حال چون نامش را سال‌ها در تمثیل‌ها و معجزاتش را بارها از زبان این آن شنیده بودم، با عزّ و احترام و دقت آن را به ایران آوردم و خوشحال از این که اگر در قبولی طاعات حج ما شک و ریبی باشد، بچه دار شدن آن زن آرزومند، جبران مافات خواهد کرد. دید و بازدیدها و مهمان داری‌ها پایان یافت و فصل تقسیم غنائم! آغاز گردید.

اندکی از **تنزو** که رفع حاجت آن زن حاجتمند را می‌کرد با وصف صعوبت پیدا کردن آن که خود در معنا منت بزرگی بر او بود تقدیم زن شد و مابقی را برای دیگر حاجتمندانی که دیر یا زود سر و کله شان پیدا می‌شد در جای امن قرار دادیم.

روای حاجت آن زن را هر از گاه از عیال سؤال می‌کردم تا به معجزه‌ی **تنزو** اطمینان حاصل کنم. از آن زمان سال‌ها گذشت و خبر مسرت بخشی از بچه دار شدن آن زن در یافت نشد. اگر چه در طول این مدت افراد دیگری با نیازهای دیگر آمدند و طلب **تنزو** نمودند و هیچ کدام را بی نصیب نگذاشتیم اما تا هم اکنون که سی سال از آن ماجرا می‌گذرد هنوز آن زن صاحب بچه نشده‌است.

اخیراً اندک باقی مانده‌ی آن **تنزو** را تصادفاً مشاهده کردم که مثل شیئی موربانه خورده به صورت پودر درآمده بود. درست مثل ذهنیت امروز من در باره‌ی **تنزو**.

و اما این که **تنزو** چیست در **لغت نامه‌ی دهخدا** به نقل از **تحفه‌ی حکیم مؤمن** چنین آمده است: **|| تنزوی ختائی قرضی است مصنوع سرخ مایل به تیرگی و بعضی مایل به سبزی و اغبر و این قسم عصاره گیاهی است. و سرخ او مغشوش به طین ارمنی و امثال آن است.... ||**



تُنس. ۱۰۰۴ [tons]؛ ارتباط: ای آدمو اصلا تُنس نَدَرَه. 

[i adæm/u æssa tons nædæræ] این آدم اصلاً از ارتباط اجتماعی گیران است.

بیشتر به صورت کم تنس به مفهوم منزوی مستعمل است؛ مرادف جوکی.

آدم به ای گم تُنسی، گم!

[adæm be i kæm/ tonsi kæm] آدم به این اندازه منزوی کم پیدامی شود!

تَنسار. ۱۰۰۵ [tæn/sâr]؛ بی هیچ مقاومت و دست و پا زدنی. تسلیم. آسوده و راحت: 

از مدرسه که اومَد چپاش در اُرد و تَنسار اُفتیدِ رَو لافُو خَو رفت.

[æz mædresæ ke umæd çi/yaš(e/æ) dær/ ord/o tænsær oftid(e/æ) ru/ lâf/u xou/ ræft]

از مدرسه که آمد باش را بیرون آورد و آسوده روی رختواب افتاد و به خواب رفت.

تَنگ. [teng]؛ صلب. راست. ستیخ. محکم. سفت. شخ. با لفظ شدن، کردن و بودن 

مستعمل است. به صورت تَنگ + یاء نسبت با مصدر پا شدن کنایه از سریع و بی تأمل و چابک بر خاستن است:

سنگی و رمی دُرّه و هّی دَر می کوفّه دیوار و بُون و دَر و پیکر می کوفّه

زُود جاکن شو که او بیشتر می کوفّه مَگه تَنگی پاشی و رَو بُکُنی

دَسّی م زیر سَرِ بَچَو بُکُنی. شمس. ۲۱۹.

۱۰۰۴ - در لغت نامه‌ها از این واژه اثری نیست تنها در کتاب شرح زندگانی من جلد دوم صفحه‌ی ۴۲۷ این واژه را به کار برده است:

"...و چون در خانواده‌ی خود با پسرها و نوه و نبیره‌های برادرها و خواهرهایم که به این سن‌ها باشند خیلی صحبت کرده بودم، طرز تونس با پسر بچه‌ها را خوب زیر چاق داشتم."

۱۰۰۵ - با عنایت به مفهوم تداولی، احتمال دارد لحنی از تَنسان [tænsan] باشد که فارسی و صفت مرکب است و در لغت به معنای آسوده و راحت و با آسایش آمده است.



[mægæ teng/i pa/ʃi/yo rou/ bokoni] چاره‌ای نیست جز این که چابک برنیزی و حرکت کنی.

در معنای اول مرادف 𐭠 شَق و در معنای کنایی مرادف برقی. چَپَری. بی هَو. چَکشی.
یک و غافل. بی هَوَا. 𐭠 ↓ تَنگ و رَنگ.



تَنگَر (ه) گَا (ه). ۱۰۰۶ [tængæ/ræ/gâ]

محلی تنگ و باریک. دره‌ای تنگ و باریک. راهی تنگ و باریک:

آیی تَنگَر گای خَف گیرش کردم از جَلوَش در اُومدم.

[æ yæy tæng/æræ/gay xæf/gir/oʃ kærðæm æz jelouʃ(e/æ) dær/ umædæm]

در جایی تنگ اورا غافل گیر کردم و به حساب رسیدم.

از ای تَنگَر گَو رَد شیم باقیش کَفی یَه.

[æz i/ tæng/æræ/gou ræd/ʃim baqqi/ʃ kæfey/yæ]

از این مسیر تنگ که بگذریم بقیه‌ی راه، هموار است.



تَنگ و تَوَبَه اُومَدَن. ۱۰۰۷ [tæng/o toubæ/ umædæn]

کنایه از سخت در فشار جسمی و یا روحی قرار گرفتن. به فغان آمدن:

ای قَدَر ظَلَمَتَن و جُون عارُوسُو کرد که زَو بَسَی یَه تَنگ و تَوَبَه اُومَد؛ گُورُوخت.

[i/qæd zolm(e/æ) tæm/o jûn/e arus/u kærð ke zou/bæsey/yæ tæng/o toubæ
umæd/o guruxt]

به جدی عروس را تحت فشار روحی و جسمی قرار داد که زبان بسته به فغان آمد و فرار را برقرار ترجیح داد.

مرادف 𐭠 (ا) زیت اومدن. (ا) گوز اومدن.



تَنگ و تُوَرُوسَک. [tæng/o turusk]

۱۰۰۶ - تنگه ره گاه قاعدتا باید **تَنگ راه گاه** باشد؛ **جایی تنگ** یا **راهی تنگ**.

۱۰۰۷ - آنچه در این ترکیب به نظر غریب می‌آید آوردن **تَوَبَه** با لفظ **آمدن** است که آن هم با عنایت به بسیاری از مصادر عربی که در فارسی همراه با مصادر دیگر صرف می‌شود نباید غریب به حساب آورد.



تابع مرکب. **توروسک** خود به تنهایی نا مفهوم و غیر مستعمل است اما بعد از صفت **تنگ** تأکیدی است بر تنگی جایی: **خُونی تَنگ و تُورُوسکی اِسَدَه** که نمی‌ش توش واسُری.

[xuney tæŋg/o turuski essædæ ke næmišæ tuš vasori]

خاژی کوچکی خریده است که محل جولان ندارد.

سینه کرد کاسه و گوزو رنده هرس و قرش و در دَرَبَنَدَه

نِصَبِ قیمت دادِ هَمَسِی یا شُو بَوَنَه کرد: **تَنگ و تُورُوسک** جاها شُو. و ایا بعد... ۶۵۵/۳۷۷

[bounæ kærd tæŋg/o turusk/æ jâšu] به بهازی این که خانه‌شان کوچک است.

تَنگ و رَنگ. [teng/o reng]; تابع مرکب. صلب. راست. ستیغ. محکم. سفت. ۳۱

شخ. در مورد انسان؛ راست قامت. جلد و وریز نقش. با مصادر بودن. شدن و گردن مستعمل است: هفتاد سَالَش. مُشَالَا هِنِزَا **تَنگ و رَنگ** را (ه) می‌ره.

[hæftad sâl/oš/æ mošalla hæneza teng/o reng(e/æ) râ/ miræ]

هفتاد سالش است اما چشم بد به دور هنوز راست قامت و جلد و خال راه می‌رود.

به صورت قید مرکب **تَنگ تَنگ** [teng/ teng] به معنای **راست راست** نیز متداول است. ۳۲

تَنگیدَن. [tengidæn]; مصدری است که در تداول از **تَنگ** ساخته‌اند. ۳۳

به معنای رقصیدن. هنگام راه رفتن، کمی بیشتر از معمول بالا و پایین رفتن. ۳۴ وَر تِلَنگیدَن.

تَن نمی‌ش. [tæ/næmišæ]; تو را نمی‌شود. تو را نشاید. لیاقت آن را نداری.

تو کم تر از آنی که آن را آرزو کنی. ارزش آن را نداری؛

تو جان **تَن نمی‌ش** که بخُی با بُزرگُون وصلت کنی.

[to jan tæ/ næmišæ ke bexey ba bozorg/un væslæt koni]

جان من تو کم تر از آنی که، بخوابی با بزرگان پیوند زناشویی میندی.

ضمائِر متصل مفعولی + می + مصدر **شدن** به مفهومی که توضیح داده شد در تداول تنها به

صورت **مضارع اخباری و ماضی التزامی** مستعمل است و وجوه دیگر آن کاربرد ندارد:

(م. ت. ش. مَو. تَو. شَو. می (نمی) ش. (ما. تورا. اورا. مارا. شمارا. آن مارا) نشاید. (نشاید) (لیاقت آن



نیت. (است).

(م. ت. ش. مَو. تَو. شَو. می (نمی) شد. (مرا، تو را، او را، ما را، شما را، آن را) لیاقت آن بود. (نبود)

مفهومی برابر با تمثیل کنایی ﴿خَوْنِی خرس و بادیه‌ی مِس﴾ دارد.

تنه مند. ^{۱۰۰۸} [tænæ/mænd]; تنومند. هیکل مند. درشت استخوان. قوی: ﴿

از بوواش بُرد. خدا بیامرز بوواش م چی تنه مندی بود.

[æz bowa/š bordæ. xodâ/biyâmorz/e bowa/š/æm çi tənæ/mændi bud]

بر پدرش رفته است پدرش هم که خدا او را بیامرز آدمی درشت، بگل بود.



تَو. [tu] ضمیر مفعولی منفصل دوم شخص جمع؛ به شما:

آ ای مَلَو نَسْرین دِنالِ زن آگه مَلایِ پایین زن تَو بدَن. و ابانند... ۲۶۱/۹۰۰

[ægæ mâlây/e payin zæn tu bedæn] این احتمال هست که مردم یامین محله بایه شان زن بدهند

﴿م. اُت. اُش. مُو. شَو. (اُمُو. اُتُو. اُشُو).﴾



تَو او گذشتن. ^{۱۰۰۹} [tu/ ou/ gozoštæn];

ظاهر جمله؛ در آب گذاشتن. کنایه از روند انجام کاری را عمداً در بلا تکلیفی قرار دادن:

نِیذا بُفَرُوشه، مامِلو تَو او بیدَا، تا صَبَا خَوَلتِ بَدَم.

[næyza bufurušæ. mamel/ou tu/ ou beyza ta sæba xævæl/ot bedæm]

نگذار بفروشد معاند را در بلا تکلیفی قرار بده تا فردا خبرت کنم.

^{۱۰۰۸} - **تنه** در لغت به معنای **تن** و **جثه** و **بدن** آمده است. **مند** پسوند است به معنای **دارنده** و **صاحب چیزی**. در

لغت **تنه مند** به معنای **تنومند** نیامده است. لازم به ذکر است که در زبان پهلوی **تنومند** را **تنه مند** [tænô/mænd] گویند.

^{۱۰۰۹} - بعضی چیزها مثل سبزیجات را در آب می‌گذارند یا آب روی آن‌ها می‌پاشند و یا پارچه‌ای مرطوب بر روی آن‌ها می‌کشند تا تازگی و طراوت خود را حفظ کند و پژمرده یا خشک نشود.

مفهوم کنایی در آب نگه داشتن یعنی **ضمن حفظ صورت معامله تا مدتی معین، خریدار یا فروشنده را به منظور دست‌یابی به اهداف یکی از طرفین معامله و یا هر دو، به منظور دست‌یابی به اهداف شخصی ثالث، در بلا تکلیفی نگه داشتن**. گاه مرادف ﴿گذشتن خُسندن﴾.



تُو آووی. [tu/ouwi]؛ توی آبی. نوع استحمامی که شستن سر و کیسه کشیدن  و گاه صابون زدن در آن مد نظر نیست بلکه هدف از آن، غسل کردن، آن هم از نوع جنابت است. به این نوع استحمام حَمُومِ تَرَه هم می‌گویند. مقابل حَمُومِ خُشکِه:

از حَمُومِ گفتی خو منظور تو چه؟ رَو تُو آووی یا حَمُومِ خُشکِه؟ وایا. ۳۰۳/۵

[rou tu/ ouwi ya hæmûm/e xoškæ] از نوع غسل جنابتی یا از نوع پرک زدایی.

توبال. [tou/bal]؛ دیواره‌ای کوتاه از خاک که حد فاصل بین دو  (شکل ص ۹۲۵) کرت است. گاه به هریک از دو دیواره‌ی خاکی که طرفین جوی آب را تشکیل می‌دهد، توبال گویند.

هر دیواره‌ای که در زمین‌های کشاورزی، از جمع آوری خاک به ارتفاع کم تر از یک متر مرز بین دو موقعیت مکانی باشد می‌تواند عنوان توبال داشته باشد.

تو بئر کسی (چی. کاری) رفتن.
[tu/ bâr/e kæs/i (či. kari) ræftæn]

در شناخت و یا تماشای کسی یا چیزی عمیقاً دقیق شدن.  (آ) (تو) بئر کسی یا چی رفتن.

تو بگش و من بگش. [to bekæš/o mæn bekæš]  کنایه از مجادله. منازعه. مقابله. مشاجره. جرّ و بحثی که هیچ یک از طرفین دعوا حاضر به گذشت نیستند: جری که رسید راس تو بگش و من بگش دیگه کاری نمی‌یا.

[jari ke ræsid(e/æ) râs/e to/ bekæš/o mæn/ bekæš digæ kari næmiya]

منازه‌ای که در آن هیچ یک از طرفین حاضر به گذشت نیستند قابل تحمل نیست.

اگر دعوا بین دو یا چند نفر بر سر چیزی باشد که هریک از طرفین متخاصم در کشیدن آن شئی به طرف خود سماجت کنند یا به نتیجه نمی‌رسند و یا به پاره شدن و از حیز انتفاع خارج شدن مورد دعوا خواهد انجامید که در هر دو حال نتیجه‌ی مطلوبی برای هیچ یک از طرفین ندارد مگر این که یکی از آن‌ها از حق خود بگذرد و به اصطلاح کوتاه بیاید تا بتوان با کدخدا منشی و میانجی گری به اصلاح البین دست یافت. تو بگش و من بگش تعریضی است بر طرفین منازعه‌ای که هیچ کدام حاضر به کوتاه آمدن نیستند.



تو بیگیر کردن. [tu/bigir kærdaên]

به گزین کردن. غت و سمین کردن. از بین عده‌ای، بهترین‌ها را بر گزیدن. مقابل. یی جا.

گشت. یی کلمبه. سَر و تَه مُل. عین ... ۱۰۰ ↑ پی یاچه. بُری. از دَم. از پَر:

پی پاچه بخَی دُونی پومصد تومن. بخَی تو بیگیر کنی دُونی هَفصد تومن.

[pey/pačæ bexey duney pumsæd/ tomæn bexey tu/bigir koni duney hæf/sæd/tomæn]

همه را بخوای دانه‌ای پانصد تومان. به صورت انتخاب اصلح بخوای دانه‌ای هفتصد تومان، مرادف ↓ توکش کردن.



توپ انداختن. ۱۰۱۰ [tup/ endaxtæn]

علاوه بر معانی لغوی، در تداول کنایه از مرعوب ساختن و از گود بیرون کردن کسی با

دعوی‌های باطل و گرافه گویی. گنده گوزی کردن:

حالیّت بود دیشو چَطو مَنجَفَر توپ مینداخت بَخَلَش هابله!

[hali/t bud dî/šou če/tou mænjejær tup mindaxt. bæ/xæl/oš ha/bæle]

متوجه بودی دیشب بمنجر چطور گنده گوزی می‌کرد؟ خیال می‌کرد حاضرین بی اطلاعند و باور می‌کنند!

در پاره‌ای موارد مرادف ۱۰۱۰ ↓ جد بَسَن. قُپَس رفتن. گوزی گُت کَنَدَن. ↓ چُسی اُومَدَن.



تو پُوسِ کسی کردن. ۱۰۱۱ [tu pus(s)/e kæs/i kærdaên]

در پوست کسی کردن. کنایه از موضوعی را چنان عمیق و دقیق به کسی تفهیم کردن که

فراموشی آن به سادگی میسر نباشد:

کُردَم تو پُوشِی که ای تو بمیری یه غیر از او تو بمیریا.

[kærdæm(e/æ) tu pus/oš ke I to/ bhmhri/yæ gher/e æz u to/bimiri/ya]

۱۰۱۰ - برای اطلاع از ریشه‌ی تاریخی به مدخل ↑ پَنَبَه پُر رجوع شود.

۱۰۱۱ - اگر دارویی را به کسی دهند تا بخورد امکان این هست که بتواند دوباره آن دارو را از معده به بیرون برگرداند. اما

اگر همان دارو را به صورت آمپول به او تزریق کنند برگرداندن آن کاری ساده نیست. مطلبی را تو پوس کسی کردن

کنایه از حالی کردن به او به صورتی است که به سادگی نتواند فراموش کند.



کابل به احوالی کردم که این وضعیت این دنده کاملاً غیر از دنده‌های قبل است.

تُو پُوک. [tu/ puk]; بی محتوا. کنایه از خالی از درک و فهم. مدعی و نفهم.

بی محتوا. چون طبل غازی پر هیاهو و میان تهی:

تُر چارتی دیگه شَم که بیرِی پُوکَن انگا اِشکک ریویدی تَه کُلوک ن

اگه خوب واژنی شو پَنبی خَرُوک ن ای م شُسن پُوَمصد مَن آو

دیر و گَه گو بوَدَه و امر و پِچو. ش. ۲۶

[tor/e čâr/tey digæ/š/æm ke biri pukæn]

سراخ چهارتای دیگرش هم که بروی بد و نخروستی از درک و فهم اجتماعی اند. ↓ پُوکَل.

تُوپَه. [tuppæ]; لحن تداولی توپ.

تُوپَه بازی. [tuppæ/ bâzî]; توپ بازی. ↑ تُوپَه.

توپئی تَخ مُرعی. [tuppey/ tox/omrgh/î]; توپ پینک پَنک.

تُوپَه کردن. [tuppæ/ kærdæen];

کنایه از جمع شدن خوراکی دیر هضم یا تجمع چندین خوراکی نا همگن به صورت ناگوارده و به شکل گلوله‌ای توپ مانند در معده و یا روده‌ی کوچک که سبب درد و سوء هاضمه گردد. معمولاً تشخیص این گلوله با مختصر فشار دست از روی پوست شکم میسر است:

تُمب گردو تری هَوَل هَوَل مُلُکُنَدَه؛ تُوپَه کرده.

[tomb/e gerdu/ tæri houl/ houl molokondæ toppæ kærdæ]

مقدار زیادی مغز کروی تازه را نیم جویده خورده، بدل در دو سوء هضم مبتلا شده است.

تُو پیچ بودن. ^{۱۰۱۲} [tu pič/ budæen];

^{۱۰۱۲} اصولاً حرکت در پیچ‌ها اعم از این که فرد پیاده یا سواره باشد کاری دشوار تر از حرکت در راه مستقیم است. به خصوص اگر راه، باریک و یا سرعت، زیاد و یا مسیر، سر بالایی و یا سرایشی باشد. **نیروی گریز از مرکز و جاذبه‌ی زمین و اصطکاک و شتاب اولیه**، همه با هم، و گاه هر کدام به تنهایی در ایجاد این دشواری سهیم اند. مفهوم کنایی **توپِیچ بودن** منبث از حکایت درگیر بودن با این گونه مشکلات ناخواسته و ناگزیر است. **پیچ** در لغت هم به معنای کنایی **مشکل** آمده است گر چه به صورت **تو پیچ بودن** ثبت نشده است.



کنایه از درگیر با نگرانی و مشکلات بودن:

دو سه روز تَر و گُوت نی آویجی نَکنه خُدی نخواستِه تُو پیچی. والا بعد ۲۳۸/۵۰۰۰

[nækonæodey næxassæ tu/ pič'i] نَکنه خُدای نخواستِه با مشکلات درگیری؟

دید که بد جُوری ای ضیفه تُو پیچه می‌کنه بد ذاتی دَندُون کِرچه.

[did ke bæd/ jur/i i zeyfæ tu/ pič/æ] متوجه شد که این زن بد و ضعیف درگیر با مشکلات است.

توت. ۱۰۱۳ [tou/ t/æ]; لحن تداولی و مخفف تَبَت هست به مفهوم توتب داری.

تُوت خُونی (نبودن. بودن). ۱۰۱۴

[tût/xun/i (næbudæ̃n. næbudæ̃n)]

هر جا که سکوت محض باشد و هیچ صدایی به گوش نرسد، گویند: توت خونی نی. یعنی

هیچ آثاری از حضور انسان نیست:

روزی برفی تُو جنگل بیگی توت خونی نی.

[ruz/ey bærf/i tu jængæl bigi tût/xun/i nî] روزهای برفی در جنگل هیچ صدای حرکتی نیست.

خُونی که اُو وختا سَر و صِدا توش ول نمی‌شد پنا(ه) به خدا توت خونی توش نی.

[xuney ke u/væxta sær/o sæda tu/š vel næmišod pænâ/(bæ//be) xodâ]

۱۰۱۳ - تَو، لحن تداولی قَب. ت ضمیر متصل دوم شخص مفرد. فتحه‌ی بعد از ت مخفف فعل ربطی است.

سایر ضمائر: تَو م؛ تَب دارم. تَو ش؛ تَب دارد. تَو مَوو؛ تَب داریم. تَو تَوو؛ تَب دارید. تَو شوو؛ تَب دارند. در همه‌ی

عبارات یاد شده فعل ربطی است به جای مصدر داشتن به کار گرفته شده که به نظر غریب می‌آید.

۱۰۱۴ - تُوت خُون در تداول کنایه از هیچ سرو صدا و حرکت است. به نظر می‌رسد که در اصل قوت خون بوده

باشد. قوت در تداول به معنای هیچ.

خون لحن تداولی خوان است که در لغت مخفف خواننده معرفی شده است لذا این احتمال هست که غرض از قوت

خوان، عدم خواننده باشد: قُوت خُونی نی. [qût/xuni ni] هیچ خواننده‌ای (سروصدایی) نیست.

در پاره‌ای گویش‌ها این عبارت را به صورت قُوت خُون به کار برند که به نظر مؤلف به صحت نزدیک تر است.

در لغت به صورت مَگس پر نَزدن به همین مفهوم کنایی آمده است.



tût/xun/i tu/š nî

خاندانی که در گذشته یک خط خالی از سر و صدا بود "به خدا ناه می برم" هیچ سروصدا و بخشی در آن نیست.

توتو. ۱۰۱۵ [tutu]؛ ۱- در تداول کودکان به هر پرنده خاصه مرغ و خروس گویند.

۲- در تداول کودکان کنایه از تخم مرغ نیز است.

۳- کلمه‌ای است که با تکرار آن مرغان را بخوانند برای خوردن دانه.

توتوش خوردن. [tou tu/š xordâen]؛

ظاهر جمله؛ تاب در آن خوردن. مفهوم کنایی؛ تمام یا بخشی از مال امانی را به غدر پس دادن:

نصب و نیمی از گلی مَنجَفَر خان که سینش بود، توتوش خورد.

[nesb/o nimi æz geley mænjejær/xan ke sînæ/š bud tu tu/š xord]

نصف گدی بنجر خان که تحمیش بود با کمر و خیانت و پیمان شکنی تصاحب کرد و پس زد.

اگر چه یکی از معانی تاب در لغت سرکشی و روی گردانی و راه خلاف رفتن است اما در تمثیل مورد نظر ما با مصدر خوردن همخوانی ندارد.

توتوو. [tou/tu/wæ]؛ شما تب دارید. ↑ توت

توتووی. ۱۰۱۶ [tu/touwey]؛ مخلوطی از چربی و دل و قلوه و جگر سفید و سیاه و

بخشی از رودی کوچک گاو یا گوسفند که با پیاز و ادویه و نمک و فلفل و ... به هم آمیزند

۱۰۱۵ - شاید توتو صورتی از تیتو باشد که در لغت فرس اسدی به معنای مرغ آبی آمده است. به صورت طیطو و طیطوی به همان معنا نیز در لغت آمده است.

۱۰۱۶ - (توتووی = در تابه‌ای). بوی حاصل از تفت دادن، بسیار اشتها بر انگیز و جاذب مشتری است. به طوری که گذریان را از هر طبقه و صنفی که باشند به هوس خوردن اندازد. اما آن چه گرفتاری را است مراحل هضم ثانی و ثالث و رابع است که به علت وجود چربی دیر هضم و فراوان آن، انسان را به یاد این مخمس شمس می‌اندازد:

گم فولادی ماخوات، گون چُدتنی هُمُو هم باد دو سه روز زور بزنی

گم می‌شه انگا زمین چمنی تشّ تشّ نوش بیگیره که انگار بلوته

هرچه تَر بفته هَمَش قَره قوروتّه. شمس ۲۳۲.

شاید به خاطر همین جذابیت اولیه و مشکلات ثانویه باشد که آن را **حسرت الملوك** نامیده‌اند. اما هستند شکموهایی که درد سر آتی را به لذت آتی می‌خرند و یا نادانسته سوری به شکمشان می‌دهند و باقی راه را به سر نوشت می‌سپارند.



(جغور بغور) و در مغازه‌های ی خاص این کار، در تابه‌ای بزرگ تفت دهند. (شکل ص ۹۲۵)

آغایونی که آشیراز رفتن دیدن شاه چراغ و هف تن
یا بری دلخوشی تشریف بردن تاک و توکی شو ئوئووی خوردن

قاتح خوش خوری هس و بد پس کس ندانسته چه معجونی هس. و ابجد... ۳۰۲/۱۳۰۱/۱۴



توجی گردن. ۱۰۱۷ [toujî kærdæn];

توجیه کردن؛ برای فردی مفلس، از مردم مبلغی به عنوان کمک بلا عوض مطالبه نمودن.

در تداول بیشتر مفهوم گدایی کردن برای فردی مستحق را دارد.

خدا نصیب نکنه دس پتی تو ولات غربت مٹ گدی کتک خورده ویسی باخوان برت

توجیه کنن.

[xodâ næsîb nækonæ dæss/e pæt/ tu velât/e ghorbæt mess/e gedey kotæk/
xordæ veysi baxan bærdæt gedey konæn]

خدا نصیب کند دست خالی در ولایت غربت، مندرس و سرافکنده بایستی و نخواهد برای این آن اعانه جمع آوری کنند.

بوواش ماملی اژو و کتیره و بی نی ره و آنغوزه می کرد دو دئفه ورشیکس شد برش

توجی کردن.

[bowa/š mameley ozzu/wo kætîræ/wo binîzæ/wo ænghozæ mikærd do/dæfæ
væršekes šod bærdæ/š toujî kærdæn]

پدرش معاملی از دو و کتیره و بنزه و آنغوزه می کرد دو بار ورشیکست شد (که از مردم برای او پول جمع آوری کردند).



تو چیش کسی گوشتن. [tu/čîš/e kæs/i kuftæn];

کنایه از صریح و بی واسطه سخنی اعتراض آمیز را مستقیماً به خود شخص گفتن. (أ) تو

چیش کسی گفتن.



تو حجلای. [tu/hæjley];

تو حجله ای. (مجاز). هدایایی که پس از مراسم عروسی از طرف بستگان و یاران عروس و

۱۰۱۷ - توجیه کردن در لغت نزدیک به همین معنا آمده است: "حواله کردن دیوان پولی را به مردم که از

بابت حقوق دیوانی پرداخت کنند."



داماد به خانهای که عروس و داماد در آن جا به حجله رفته اند می برند یا می فرستند:

یی جُفت آجلدُون و یی لَنگی جُنگی با یی دَس انار خوری بَرَش تُو حَجَلِی بُرَدَم.

[yæ joft ajeldun/o yæy len'ey jong/i ba yæy dæs ænâr/xori bærae/š
tu/hæjley bordæm]

یک جفت آجیل دان و یک عدد جنگ (خرفنی شید لیوان پایدار) بایک دست (خرف) انار خوری به عنوان هدیه به حجله اش بردم.



تُو خَرَاب. ۱۰۱۸ [tu/xærâb]

(مجاز). بدجنس. کسی که ظاهری آرام و موقر وطنیتی فاسد و مخرب داشته باشد:

جَعَلُو از دَعَلِی می اندیش که خود تَسبی و انگشتر و ریش

شدّه گرگ و خوابیده آ تُو پُوسِ میش کُلا لَتّی دَرَت و پای بی جِراب

رُوش خراب و تُو خَراب الگو خراب. شمس. ۹۵

[ru/š xærâb/o tu/xærâb olgu xærâb] طاعش خراب، باطن خراب، (و) سرشق خراب (است).

آدم بهای تو خرابی کم! [adaem be i tu/xærâb/i kæm] آدم به این بدطینتی کم پیدامی شود.



تُو خِرِ کسی خوابیدن. [tu xer/e kæs/i xabidæn]

(مجاز) در برابر زور گویی و خود نمایی کسی ایستادن و او را مرعوب ساختن و از میدان به در

بردن. در برابر گزافه گویی های کسی قد علم کردن:

همی که با چار تا از وانگنداش تُو خِرُش خوابیدم، دُمبُش گُذُشت رُو کُولُش.

[hæmi ke ba čar/ta æz va/nækænd/â/š(e/æ) tu/ xer/ošabidæm domb/oš
gošt(e/æ) ru/ kul/oš]

همین که با چهار تا از حرف های کنده در برابرش قد علم کردم باست دارا که کرد.

بیشتر به صورت تقدّم فعل مستعمل است. خوابیدن تُو خِرِ کسی. خِر.



تُو خُوش بودن (رفتن). [tu xuš budæn(ræftæn)]

هنگام شیره گرفتن دانه در خوشه بودن. (بیشتر در مورد خوشه ی گندم و جو کاربرد دارد)

هَفَتی دیگه که گندُمُو تُو خوشِ یی آودی ماخوا.

[hæftey digæ ke gændom/u tu xuš/æ yæy ouwi maxa]

هفتی آینده که بهنگام شیره کردن دانه در خوشه است (آن) گندم زار نیاز به آب دارد.

گندُمُو تازه تُو خوشِ رفته هِنِزا بَرِی بَلال زودَه.

[gændom/u tâzæ tu/ xuš ræftæ hænezærey bælâl zud/æ]

(این) گندم تازه بهنگام شیره کردن دانه در خوشه (پاش) است لذا برای برشته کردن (خوشه) زود است. (شکل ص 56۸)

 **تُو خوردن.** [tou/ xordæen]؛ سیر کردن. چرخیدن. برگشتن.  ↑ **تُو**

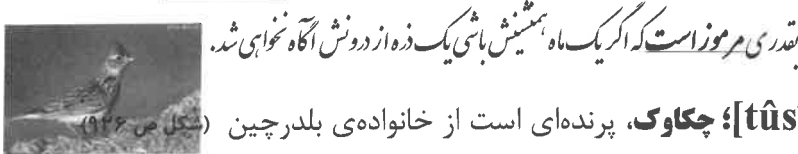
 **تُو... دادن.** [tou ... dadæen]

سیر دادن... چرخاندن... باز ستدن. برگرداندن.  ↑ **تُو**.

 **تُو دار.** [tu/dar]؛ مرموز. آن که احساسات و افکار خود را پنهان دارد.

آن که بیشتر امور زندگی اش، پنهان کاری است. آن که راز خود و دیگران را نگه دارد؛
ای قَدَه تُو دارَه که آگه یی ما(ه) پَنَلُوش باشی قُوت دَسگیرُت نمی شه.

[i/qædæ tu/dar/æ ke ægæ yæy/mâ pælu/š baši qût dæsgir/ot næmišæ]



تدری مرموز است که اگر یک ماه، همیش باشی یک ذره از درونش آگاه نخواهی شد.

تُو سیدی. [tûsîdî]؛ چکاوک، پرندۀ ای است از خانوادۀ بلدرچین (شکل ص ۹۲۶)
به اندازه ی گنجشک و چاق تر که لحن آوازش را نام او اختیار کرده اند.  کلکلیتی.

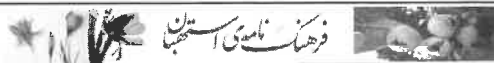
 **تُو سینی کسی وِیسیدن.** [tu sîney kæs/i veysidæen]

در برابر کسی به مقابله قد علم کردن.  ↑ **تُو خِرِ کسی وِیسیدن.** تو یَقّی... وِیسیدن.

تُو شی. [tou/š/æ]؛ تب دارد.  ↑ **تُو ت.**

 **تُو شِ خودُم گُشته دَرُش مردم.** ۱۰۱۹

۱۰۱۹ - مدخل: جوانی روستایی به شهر آمد و در خانه دوستش مهمان شد. میزبان دختری به غایت زشت داشت. با تشویق دوستانش و تشبث به ترفند جوان را به ازدواج با دختر ترغیب نمود. جوان چون به حجله در آمد متوجه طاسی و زشتی و آبله رویی همسر شد و دانست که میزبان چه لقمه ای برایش گرفته است. اما چون کار از کار گذشته بود زنش 



! [tu/š xodom koštæ dær/oš mærdôm]

تعریضی است بر غبطه خوران کور دلی که تنها حلاوت ظاهر را می بینند و از تلخی باطن بی خبرند.

سرما مُو بود کاپین تش کرده بودیم بَخْلَش تش تَوَه. و اَل وُن که از بی نونی سَرِ بی
شومَ زمین گُذشتیم. توش خودُم کشته دَرُش مردم.

[særma/mu bud kâ/peyn tæš/ kærdaē/budim bæxæl/oš tæš/e touwæ v/âl/un
ke æz bi/ nuni sær/e /bi/šum(e/æ) zæmin gozoštīm. tuš xodom koštæ
dær/oš mærdôm]

از فرط سرماگاه مخلوط با پس را آتش زده بودیم (بسیار) خیال می کرد مشغول نان پختیم. او خوشحال که چند تایی هم برای او خواهیم برد و ما محزون در
تب و تاب کرنگی



توش ری. ۱۰۲۰ [tušæ/ rey]

را برداشت و به روستا برگشت. از آن جا که زن بلند بالا بود و قر و غریبه های شهری را آموخته بود خرامیدنی زیبا داشت و در زیر چادر چنان فریبنده می نمود که جوانان روستایی به دنبالش راه می افتادند و حسرت داشتن چنان زنی را در دل می پروراندند.

روزی شوهر با دیگر دهقانان جلو قهوه خانه به تعریف و خوردن جای مشغول بود که متوجه شد زنش به طرف قهوه خانه می آید و دو سه نفر جوان هم به هوای اندام دلفریبش او را تعقیب می کنند. دهقانان جلو قهوه خانه هم با دیدن زن به قد و بالا و خرامیدنش خیره ماندند. شوی بینوا که دست و پای خو را گم کرده بود به ناگاه از جا بر جست و بی اختیار چادر را از سر زنش برداشت و چون زشتی صورت و آبله رویی و سر طاس همسرش نمایان شد روی به چشم چرانان ظاهر بین گفت: شما را به خدا درست تماشا کنید. **این است آن چه از درون مرا می کشد و از بیرون شما را.** این عبارت هشدار دهنده در دیگر امور زندگی نیز رسوخ یافت و در تداول به صورت "توش خودُم کشته دَرُش مردم" تمثیلی ماندگار شد.

۱۰۲۰ - اگر چه این هدایا اغلب غیر خوراکی است و مسافر آن ها را با خود همراه نمی برد و در خانه به جا می گذارد. اما چون در ازمنه ی قدیم این هدایا بیشتر از کالاهایی بوده که قوت لا یموت مسافر را در طول سفر طولانی اش تأمین می کرده لذا به **توشه ی راهی** **توش راه** مسمی بوده است. در مسافرت های امروزی با توجه به کوتاهی مدت سفر

اولاً نیازی به این گونه **توشه ی راه** نیست و اگر هم باشد معمولاً در داخل همان وسیله ی نقلیه از مسافر پذیرایی می شود و یا رستوران های بین راه این وظیفه را بر عهده دارند. لذا **توشه راه** امروزی مسافر بیشتر از نوع غیر خوراکی و اغلب لوازم منزل است که مسافر همراه خود نمی برد و عنوان **توشه ی راه** بر آن ها حاصل به مقصود نیست. اما همان گونه که توضیح داده شد عنوان **توشه ی راه** یا **توش راه** یا به صورت تداولی **توش ری** به این گو نه هدایا اطلاق می شود.



لحنی از توشه‌ی راهی؛ آن چه که به عنوان هدیه و پیشکش از طرف بستگان و یاران مسافر به وی پیشکش گردد.



تَو شُوَو. [tou/šu/wæ]؛ آن‌ها تب دارند. ۱۱ ↑ توت.



تَوَقَّا کار. [tævæqqa/kar]

متوقع: تا دَس کار نَزَدی هیچ خبری نی. هَمی که دَسش زدی هَمه تَوَقَّا کارن.

[ta dæss/e kar næzædey hič xæbæri ni. hæmi/ke dæss/oš zædi hæmæ tævæqqa/ kar/æn]

تابانای کاری را کنذاشته‌ای جای هیچ کوزه گلاهی نیست اما همین که به منضی نهورد آمد، همه متوقع اند.



تَو قَد ... خوردن. [tu qæd/e ... xordæn]

۱- (مجاز) به... بر خوردن:

تو عَمَرُم یاد نمی‌دم ای طو مار لَوَتتی تَو قَدُم خورده باشه.

to/ omr/om yâd næmidæm i/tou mâr/e lovæt/i to qæd/om xordæ/başæ

به یاد نمی‌آورم در عرم به چنین مار غطیمی برخورد کرده باشم.

۲- تصادفاً به آن دست یافتن:

اگه‌یی گودی خوش قُلی تَو قَدَت خورد فُوتی تَو گوشم بده.

[ægæ yæy goudey xoš/ qoley to/ qæd/ot xord futi(ye/yæ) tu guš/om bede]

چنان چه به انجیرستان جوانی با قیمت مناسب تصادفاً برخوردی خبری به من بده.

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است. مرادف ۱۱ قُله (قُلا) گرفتن. تو پُر... خوردن.



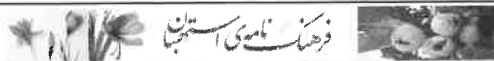
تَو کُپی. [tu/kopî]؛ به طور نامفهوم. جویده جویده. ادای سخنی بدون

به هم زدن لب‌ها به طوری که برای شنونده کاملاً مفهوم نباشد:

بی پُری شو که نمی‌شناختنُشو یا حسابی نمی‌آردن آ جاشو

بی دِفی جُوش نمی‌آردن آلکی تَو کُپی فُش می‌دادن آرومکی. و اما بعد... ۴۵ و ۴۶/۲

[tu/ kopî fôš midadæn arum/æk/î] نامفهوم و یواش فُش می‌دادند.



کُپ در تداول به معنای گونه و نیز قسمت داخلی گونه است:

چه کُپ گتتی دَرَه! [čə kop/e gotti dærae] چه کُپ گتتی دَرَه!

چه تُو کُپته؟ تَف کُه. [čə tu kop/ot/æ tof ko] در دانت چه ست؟ تَف کن.



تُو کَش. [tu/kæš]؛ انتخاب واحدهایی خاص از میان یک مجموعه.

مثل انتخاب تعدادی سیب درشت و سالم از میان یک سبد سیب.
یا انتخاب دانه‌های انجیر نامرغوب از بین یک توده‌ی انجیر در هم. یا انتخاب تعدادی دانش آموز ساعی و با هوش از بین دانش آموزان یک کلاس. با مصدر کردن مستعمل است:

بیستی گوگ زده بود ده تا دُرُشتش تُو کَش کردم دُونی پُومز زار. (شکل ص ۹۲۶)

[bis/tey koug zædæ/ bud dæ/ta dorošt/oš tu/kæš kærdaem doney
pumzê/zar]

بیست تا لُگب مید کرده بود. ده تایی آن را که درشت تر بود انتخاب کردم، دانه‌ای پانزده ریال.

به معنای خارج ساختن. بیرون کشیدن:

نی مَن خَری از تُو هر بار انجیر تُو کَش کنی رنگ و رُو انجیر و زمین تا آسمون
توفیر می‌کنه.

[nî/mæn xæri æz tu hæz bar/e ænjir tu/kæš konî ræng/o ru ænjir/u zæmin/
ta âsæmun toufir mħkomæ]

نیم من انجیر خری از داخل حباب انجیر بیرون کشی، در بهتر شدن ظاهر انجیر بیار تا شیرکداز است.

مرادف کُپ ↑ تُو بیگیر. مقابل ↑ پی پاچه. بُری. از پَر. از دَم. گشت. پی جا. پی کُلمبه.
عین سَر و تَه مُل.



تُو کَل . . . بودن. ۱۰۲۱ [tu kæl/e . . . budæn]؛

۱۰۲۱ - در تداول به هر ظرفی در مقام تحقیر و استهزاء کَل گویند. علاوه بر این به ظرف‌های بسیار مستعمل و اغلب نا صاف (در مورد ظروف فلزی) و لب‌شکسته (در مورد ظروف سفالی) که بیشتر غذای مرغ و طیور در آن‌ها ریزند نیز کَل گویند.

ظاهر عبارت تُو کُشته یعنی در ظرف اوست یا تُو کُتُووه یعنی در ظرف شماس. اما کنایه از این است که وقوع فلان امر برای او (برای شما) قطعی است.



(مجاز) قطعی و حتمی بودن وقوع کاری یا وضعیتی:

آگه امشو و م دیر خونه بیا گتکو تو کله.

[ægæ emʃou/wæm dîr(e/æ) xunæ biyâ kotæk/u tu kæl/oʃ/æ]

اگر امشب هم دیر به خانه بیاید تنه شدن او قطعی است.

آبرو سزند؛ صبا آفتو تو کله.

[æbr/u sozond sæba aftou tu kæl/oʃ/æ]

(هنگام غروب خورشید، ابرهای افق غربی به رنگ سرخ درآمد؛ (از این رو) قطعا فردا هوا آفتابی است)



تو کل و کاسی ... ریدن.

[tu kæl/o kâsey ... ridæn]

(مجاز) با زدن حرفی یا انجام عملی، دانسته، مسیر طرح و برنامه و کار و فعالیت کسی را منحرف کردن و یا به کلی به هم زدن:

همه چی رو ورا کرده بودیم که صوب گاه بریم سیزه به در. از خو که پا شدیم دو تا

غره تراق ولم تو کل و کاسه مویید.

[hæmæ/çi ru/væ/râ kærdæ/ budim ke soub/e gâ birm(e/æ) sîz/æ/ bædær æz xou ke pa/ʃodim do/tta ghorræ/ terâq/e vælm tu/ kæl/o kâsæ/mu rîd]

همه چیز را برای رفتن فردا صبح زود به سیزه به در میا کرده بودیم از خواب که بلند شدیم دو تا عدد برق شدید همه ی نقشه و برنامه ی ما را به هم زد.

به صورت تقدم فعل ریدن تو کل و کاسی ... بیشتر معمول است.

مرادف رختن هم.



تو کودو ... کردن. [tu kudu... kærdæn]

مقید کردن کسی را. همه ی درهای فعالیت را بر روی کسی بستن. کردن ... تو کودو.



تو کوری فکر رفتن.

[tu kûrey fekr ræftæn] ؛ (مجاز) در اطراف و جوانب موضوعی سخت به تفکر و

اندیشیدن مشغول شدن. موضوعی را عمیقاً مورد مذاقه و ارزیابی قرار دادن. به موضوعی و

نتیجه ی آن سخت پرداختن. سر در جیب تفکر فرو بردن.



رفتَم تو کُورِی فکر می‌وینم منَجفَر تا تو لباس نَره نمی‌تونیم بَرش زن بُوسونیم.

[ræftæm(e/æ) tu kûrey fekr mivinaem mænjejær ta tu lebâs næræ næmitunim bæraš zæn busunim.]



همه‌ی جوانب را در نظر گرفتیم می‌نیم منجر تا به سر بازی نرود نمی‌توانیم برایش زن بگیریم.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 (آ. تُو) بتر چی رفتن.

تُو کُونی. ۱۰۲۲ [tu/ kun/i]; ضربه‌ای که با پا به باسن کسی زنند. (شکل ص ۹۲۶)

اردنگ. اردنگی: تا دیدن دسش گجّه با دو تا تُو کُونی از دُکُونُ شِ انداختنِ دَر.
[ta didæn dæss/oš kæjæ ba do/tta tu/kuni æz dukun/oš endaxtæn(e/æ) dær]
همین‌که متوجه شدند آدم اینی نیست او را با دو تا اردنگی از مغازه بیرون کردند.

با مصدر زدن مستعمل است:

دولّا شد سنگ وِر دَره‌یی تُو کُونیش زد اُفتیدِ تُو جُوخ.

[dolla šod sæng værdoræ yæy tu/kuni/š zæd oftid(e/æ) tu jux]

خم شد که سنگ بردارد، چنان اردنگی به او زد که در جوی آب افتاد.

تُو گُوشی. ۱۰۲۳ [tu/guš/i]; کشیده. تپانچه. چک. سیلی. با مصدر زدن و خوردن 𐭠𐭣𐭥

مستعمل است:

یی تُو گُوشیم زد که بودام اومدِ جلو چیشم.

[yæy tu/guši/m zæd ke bowa/m umæd(e/æ) jelou/ čiš/om]

چنان کشیده‌ای به گوشم نواخت که ز جربی قیاسی را محل شدم.

تُو عُمَرُم ای طو تُو گُوشی نخورده بودم.

[tu omr/om i/tou to/guši næxordæ/budæm] در عمرم چنین سیلی نخورده بودم.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 نَخشُوری. (شکل ص ۹۲۳)

۱۰۲۲ - این ترکیب در لغت نیست حال آن که ترکیب تُو سَری به معنای ضربه‌ای که با دست بر سر کسی زنند، آمده است که با عنایت به آن، ترکیب توکونی با مفهوم یاد شده نمی‌تواند غلط باشد.

۱۰۲۳ - در لغت به صورت در گُوشی آمده است.

تو گوشی آزاد. [tu/ guši âzâd]؛ (شکل ص ۹۲۷) 

سیلی محکم. آزاد. کشیدی آزاد. تو دتنی آزاد. پس گلی آزاد. نخشوری آزاد.

تول. [toul]؛ لحنی از تاول و آن به برآمدگی‌های روی پوست گویند که داخل آن 

مایع میان بافتی جمع شده باشد. با مصادر زدن و کندن مستعمل است. آوگ و تول.

تو لا. [tu/ lâ] تفرج گاهی در یکی از دره های جنوبی استهبان. لا. (شکل ص ۹۲۷) 

تو لباسی رفتن. [tu lebâs ræftân]

اصطلاحاً به مفهوم **سربازی رفتن** است. چرا که لازمه‌ی سربازی رفتن لباس

متحدالشکل سربازی است. اگر چه این تعبیر امروزه کم تر کاربرد دارد:

دختر آولیش پیش از ای که تو لباسی بره، گیرش اومد.

[doxtær/e ævvæli/š piš æz i/ke tu/ lebas beræ gir/oš umæd]

قبل از این که به سربازی برود، دختر او لش بردیا آمد. مرادف اجباری رفتن. اجباری.

تول کف دس. ۱۰۲۴ [toul/e kæf/e dæs(s)] (شکل ص ۹۲۸) 

لحنی از تاول کف دست. کنایه از **ماحصلی که از راه عرق جبین و کد یمین فراهم شده است.**

حاصل دسترنجی حلال: ای خونو، زندگی یو همش تول کف دسه.

[i xunou/wo zendegi/yu hæmæ/š toul/e kæf/e dæss/æ]

این خذو اساس ایست هر از راه حلال و زحمت زیاد حاصل آمده است.

در آمدی که از این راه به دست آید حاصل صبر بر این گونه تاول ها و زخم ها و پینه هاست

که در تداول به **تول کف دست** معروف شده است.  ↑ تول.

تو لو کسی بودن. ۱۰۲۵ [tu lou kæs/i budân] 

۱۰۲۴ - **مدخل:** کار کردن طولانی مدت، با ابزاری نظیر بیل و کلنگ و تیشه و چکش و مانند این‌ها، به نقاطی از کف دست فشارهایی وارد می‌کند که باعث جدا شدن لایه‌ی رویی پوست از لایه‌ی زیرین آن می‌شود که با جمع شدن مایع میان بافتی در بین آن دو، به صورت تاول در می‌آید و با پاره شدن، دردناک می‌گردد. بر اثر مداومت و تکرار به صورت پینه‌های ضخیمی در می‌آیند که در دست کارگران بنایی و کشاورزان به وضوح دیده می‌شود.



خواسته‌ی کسی به طور قطع یقین عملی بودن:

آگه صبا م نمری بیس بگیری، پارک تو لوتَه.

[ægæ sæba/m nomrey bis bigiri park(e/æ) tu lout/æ]



(شکل ص ۹۲۸)

اگر فردا هم نمری بیست بگیری حتما تو را به پارک خواهیم برد.

توله. ۱۰۲۶ [tulæ]

گیاهی است علفی و پایا با نام علمی *Magva Silvestris*. گونه‌ای از آن که در ایران نشو نما می‌کند با نام علمی *Malva Neglecta* مشخص است. این گونه معمولا شاخه‌های خزنده‌ای دارد با برگ‌های سبز تیره و گل‌های بنفش که طول آن تا ۶۰ سانتی متر هم می‌رسد. همه‌ی قسمت‌های گیاه **توله** خاصیت دارویی شناخته شده‌ای دارد. از جمله: **رفع التهاب مهبلی. درمان جوش‌های صورت. رفع یبوست. رفع سرفه و التهابات تنفسی. تسهیل در خروج عفونت دمل‌ها.** بعضی از مردم برگ توله را همانند اسفناج پخته و می‌خورند.

تو لیم. [tou/ lim]؛ **تی خفیف که مدت‌ها شخص را رها نکند.** لیم. لیم تو. ➞

توم. [tûm]؛ **لحنی از طعم.** طوم. ➞

توم. [tou/m/æ]؛ **من تب دارم.** توت. ↑ ➞

تومن. ۱۰۲۷ [tomæn] ➞

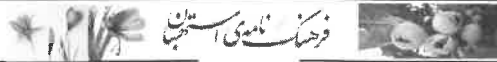
۱۰۲۵ - مدخل: یک نفر روستایی بار سفر زیارت امام رضاع) را بست. بستگان و همسایگان که برای خدا حافظی و التماس دعا نزد او آمده بودند هر کدام درخواست خرید چیزی کردند. یکی پیراهنی خواست و آن یکی تمبانی و دیگری پاپوشی و ... بدون این که پولی بپردازند و یا هدیه‌ای به رسم توش راه آورده باشند. در این میان کودکی بر خاست و سکاهی را که همراه داشت به روستایی مسافر داد و گفت برای من هم یک فوک (سوت) بیاور. مرد مسافر در حالی که پول را از کودک می‌گرفت گفت: تو یکی "**تو لوت دری می‌زنی**". و منظورش این بود که از بین این عده درخواست کننده تنها تو یک نفر که بهای مورد درخواست را پیشاپیش پرداختی چنین انگار که به خواسته‌ات رسیده‌ای و فی الحال داری در آن سوت می‌دمی. و بقیه به اصطلاح ول معطلند.

عبارت "**تو لوت می‌زنی**" در دیگر امور مصداق پیدا نمود و به صورت تمثیل ماندگار شد:

۱۰۲۶ - این گیاه غیر از پنیرک است حال آن که در **لغت نامه** در معرفی نام‌های متداول گیاه **پنیرک** آمده است.

۱۰۲۷ - لحنی از **تومان** که واژه‌ای است مغولی به معنای ده هزار. واژه‌ای بوده است برای شمارش افراد سپاه. چون تعداد

افراد لشکر به ده هزار می‌رسید آن را **یک تومان لشکر** می‌نامیدند. ➞



من شَ گفتَم که چَطَوِ تاخَت می‌کُنِی سَر می‌دی یا که می‌خِی سَر بُوسُونِی
گفت: زِرِنگی نَکِه مِرَدَک، می‌دُونَم صد تومَن دَس گَمُش تَر می‌سُونَم
پول نداشتَم من، آرُش گفتَم بَی آگِه زن خواسِ خو سَرُونَش می‌دِه دَی.

[sæd/tomæn dæss/e kæm/oš t/æz misonæm] دست‌کم صد تومان (بابت اضافه‌ها) از تومی کیرم

تُومُون ۱۰۲۸ [tumûn]; تنبان. تمبان. زیر شلوار. ازار. رغنبن. زیر جامه. پایجامه. ۱۱

پیژامه. شَب بُوگو حاجی نبودی آروا... وُنت قَچاغَت بَسَی بِنَدِ تُوْمُونَت
خوب سبک شد سَکَل و اُسُغُونَت که آ دوزخ زودی گُر گُر بُکُنَن
تَش گِرِی آلا قُلِی لُر بُکُنَن. شمس. ۸۶

[qačagh/ot bæss/(e/æ) bænd/e tumun/ot] (در سفر حج) کالای قاجاق خود را به بند تنبان بستی.

زکاتی گُشنه هَس و فات و فیسی تُومُون قرضی و کَلِی قُیسی. و اما بعد... ۲۱۸/۱۳

[tumun/e qærzi/yo kællej qopos/i] (با) تنبان قرضی و سری پر از نخوت.

تُومُونُشِ عَین دَفَک چَل تَکِه بود بی زبُون کُلاش پس مَترَکِه بود. و اما بعد... ۲۱۸/۲

[tumun/oš eyn/e dæfæk čel/tekæ bûd]

تنبانش همانند پردهای که از تکه‌های رُمکارنک برای جلب و صید پرندگان به کار برند از چل تکه پارچه‌ی مختلف به هم دوخته بود



(شکل ص ۹۲۸)

مرادف ۱۲ ↑ پیر جامه. تنبون. تمبون.

تُومُون ... از آهِن بودن (نبودن). ۱۰۲۹

۱۳ فرمانده ده هزار سپاهی را **امیر تومان** می‌گفتند. مبلغی از پول معادل ده هزار دینار را نیز **تومان** گفتند.

ده ریال رایج امروز را نیز **تومان** گفتند چرا که ریال امروزی برابر با **قران** سابق و **قران** سابق **هزار دینار** بود. لذا ده **ریال** امروزی را به اعتبار **قران** سابق **یک تومان** نامیدند.

۱۰۲۸ - سیر تطور **تُومُون**: **تنبان**. ← **تمبان**. ← **تُمبون**. ← **تُمُون**. ← **تُمُون**.

۱۰۲۹ - **مدخل**: در گذشته زیاد اتفاق می‌افتاد که در مجادله‌ها و دعوایی که یکی از طرفین شریر و بی آبرو و هتاک بود برای بی آبرو کردن طرف متخاصم با کارد و گاه با دندان خشتک تنبان وی را پاره می‌کرد. کسی که خشتکش پاره شده بود چون قسمت‌های نهانی خود را در معرض دید دیگران می‌دید برای حفظ حریم خویش راهی به جز فرار از معرکه نداشت. مگر کسی که چندین تنبان به پا داشت و یا جنس پارچه‌ی تنبانش به حدی استحکام داشت که ۱۴



! [tumun/e . . . æz âhen budâen (næbudâen)]

(مجاز) توانایی مقابله با فرد یا افرادی شریر و فحاش و گستاخ و بی آبرو را داشتن (نداشتن):

مگه تومونم از آهن که سرِ سرِ ای ضیفی غُربتیّه بذارم؟

[mægæ tumun/om æz âhen/æ ke sær(e/æ) sær/e i zeyfey ghorbæti/yæ bezaræm]

مگر من توانایی مقابله با این زن کولی را دارم که بخوابم با او و بروشوم؟

مگه تومونش از آهن بود که خودش انداخت چنگری ای تومون کندِ یه؟

[mægæ tumun/oš æz âhen bud ke xod/oš endax(t(e/æ) čængærey i tumun/kændey/yâe]

مگر از پس این آدم قیج برمی آید که خودش را درگیر با او کرد؟ ↓ تومون کندِه.



(شکل ص ۹۲۸)

تومون قری. ۱۰۳۰ [tumun(e) qer/î]

لباسی که بعضی زنان روستایی و عشایر به عنوان شلوار یا دامن بلند می‌پوشند.



تومون . . . کندن و دورِ سر . . . دادن.

! [tumun. . . kændæn/o dour/e sær/ . . . dadâen]

طرف شرور از عهدی پاره کردن آن بر نیاید. اگر چه گاه ترفند اخیر هم در برابر ابزار برنده‌ای که طرف شرور به همراه داشت کار ساز نبود. در چنین مواردی صلاح بر آن می‌دیدند که قبل از هر گونه برخورد با این گونه افراد صحنه را خالی کنند و حداقل آبروی خود را نگه دارند.

حال اگر این فرد مورد سؤال قرار می‌گرفت که چرا در دعوا کوتاه آمد با این پاسخ رو به رو می‌شد: "مگر تنبانم از آهن است" و منظورش این بود که یارای مقابله با این فرد خشتک بر لازم‌ه‌اش داشتن تنبان آهنی است که آن هم در اختیار من نیست لذا بهتر آن که از رو برو شدن با وی پرهیز کنم؛ اگر چه هم اینک از این جور اقدامات کم تر خبری هست اما این تمثیل، همچنان در توجیه عدم برخورد با افراد شریر و بی آبرو، جای خود را در تداول حفظ کرده است:

۱۰۳۰ - این دامن از چین‌های زیادی درست شده به طوری که هنگام راه رفتن با برداشتن هر یک از پاها به جلو، پایین چین‌ها به چپ یا راست بدن متمایل می‌شوند و حالتی شبیه قر دادن کمر را به تماشا می‌گذارد. از این رو این دامن در تداول به **تومون قری** معروف شده‌است.

تومون قری از مترائ پارچه‌ی زیادی ساخته می‌شود و به همین علت نسبت به سایر البسه بسیار سنگین است. لذا قسمت بالای آن دارای لیف‌های است که بندی محکم از آن عبور می‌دهند و این بند را به بالای استخوان لگن محکم گره می‌زنند تا هنگام حرکت از پا نیفتد.

(مجاز) در دعاوی برای از گود بیرون کردن رقیب، دست به وقیح ترین کارها زدن.

📖 ↓ تومون گنده.

📖 تومون گنده. ۱۰۳۱ [tumun/ kændæ]; کنایه از آدمی وقیح، شرور.

گستاخ، آبرو بر، فحاش. بی آبرو: یی چی تومون گندی یه که خدا می دونه.

[yæy çi tumun/ kændev/ yæ ke xodâ midunæ]

چنان آدم شرور و بی آبرویی است که بر وصف نیاید.

یی طیفه دُون تومون گندی هسن که نمی شه دس لو شو بزنی.

[yæy teyfæ/dun/e tumun/ kændev hæsen ke næmišæ dæss/e lou/šu bezæni]

چنان تباری آبرو و شروری هست که با کوچک ترین بهانه بلوایی کند.

مرادف پاچه ور مالیده. 📖 تنک. رحم خود نکرده. شلیطه.

📖 تومون گنده. ۱۰۳۲ [tumun/gændæ]; (مجاز) ۱ - زن باره. غلام باره.

۱۰۳۱ - مدخل: نقل است که در گذشته افراد بی آبرو و شربری بوده‌اند که در مواقع جدال و دعوا برای مرعوب ساختن طرف مقابل و وادار کردن او به گذشتن از حق مسلم خویش، چنانچه احساس شکست می‌کردند بلافاصله تنبان خود را از پا بیرون می‌آوردند و به دور سر خود می‌پیچیدند و با ایجاد هیاهو و فریاد چنان صحنه‌ی زشت و شرم‌آوری می‌آفریدند که هیچ کس را یارای ایستادگی در چنان وانفسایی نبود. طرف مقابل ناچار از حقوق خود می‌گذشت و صحنه را ترک می‌کرد. این گونه افراد در تداول به تومون گنده معروف شدند.

امروزه گر چه از کندن تنبان به منظور ارباب و از گود در کردن دیگران خبری نیست اما همچنان، اشخاص وقیح و شرور و گستاخ که در دعوای به منظور دستیابی به هدف خود دست به هر کار وقیحانه‌ای می‌زنند به تومون گنده معروفند.

۱۰۳۲ - به نظر مؤلف از آن جهت به این گونه افراد تومون گنده گویند که هر موجود دو پایی که عنوان زن را یدک بکشد برای اینان صاحب جاذبه است. پیری و جوانی و زشتی و زیبایی و مرض و سلامت و دیگر ویژگی‌هایی که وجود و یا عدم آن‌ها در مردان سالم ایجاد جاذبه و دافعه می‌کند در اینان بی تأثیر است. لذا ابتلاء به هر یک از امراض جنسی اعم از سفلیس و سوزاک و ایدز، برای چنین افرادی بی اهمیت و یا در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد.

چون احتمال آلودگی این افراد به امراض عفونی خاصه نوع مقاربتی آن که با ترشحات چرکین و عفن مداوم از مجرا و نیز ترکیدن تاول‌های ناشی از آن‌ها و تماس دائم تنبان و شلوارشان با آن بسیار زیاد است لذا این گونه افراد در تداول به تومون گنده و بعدها که تنبان‌ها شکل شلوار هم به خود گرفت به شلوار گنده معروف شده‌اند. در لغت به صورت

بد شلوار به مفهوم شهوت پرست و زنباره آمده است.

مردی که برای اطفای شهوت به دنبال نوامیس دیگران باشد. آن که از طریق اغفال و یا ارباب و یا تطمیع و یا سوء استفاده از مقام و قدرت و دارایی خویش به نوامیس مردم جهت خواسته‌های شهوی خود دست یابد. مرد متمایل به ارتباط جنسی از طریق حرام.

۲- مردی که با هر زنی تمایل به هم بستری دارد و پیر و جوان و زشت و زیبا و سالم و مریض و غریب و خودی بودن زن، برایش علی السویه است.

مرد آگه تومون گنده شد غیر آتش جهنم هیچی چارش نمی‌کُنه.

[... tumun/gændæ šod gheyr/e atæš/e jæhænnom hiči čâræ/š næmikonæ]

اگر مرد تمایل به ارتباط جنسی از طریق حرام شد جز آتش جهنم او را اصلاح نخواهد کرد.

به صورت شلوار گنده هم مستعمل است.

تَوْن، تَوَلَه. ۱۰۳۳ [toun toul/æ]؛ لحنی از عبارت کنایی تاوان، تاول است. 𐭠𐭥𐭥

شِکِسِ خَو شِکِسِ. صَدَقِی سَرْت. اسمِ تَوْن نِیار که بَرِی ما تَوْن تَوَلَه.

[šekes xo šekes. sæd(c/æ)qey sær/ot. esm/e toun næyar ke bærey ma toun toul/æ]

شکست که شکست. به فدای سرت. از تاوان اسمی به میان نیار که برای تاوان حکم تاول را دارد.

تَوْنَخْشُورِی. [to næxš/ur/î]

(شکل ص ۹۲۷)



لحنی از توی نقش رویی. به مفهوم سیلی. 𐭠𐭥𐭥 نَخْشُورِی. ↑ تو گوشی.



تَوْن... شُدَن. ۱۰۳۴ [toun/e ... šodæn]

۱۰۳۳ - عده‌ای عقیده دارند که گرفتن تاوان در قبال امانت گم شده و یا شکسته و از بین رفته چه عمداً صورت گرفته باشد و چه سهواً، برای فرد گیرنده شگون ندارد و گیرنده دیر یا زود مکافات عملش را به نحوی خواهد دید.

کسی که تاوان گیرد گویی تاول را بر جان خود و کسانش خریده است.

در **استهبان** از قدیم‌الایام تاوان گرفتن را کاری نا شایست می‌دانستند. مثلاً اگر ظرفی که به عنوان امانت از کسی گرفته شده بود در نزد امانت گیرنده گم می‌شد یا می‌شکست صاحب ظرف از گرفتن تاوان ابا داشت و عقیده داشت که گرفتن تاوان شگون ندارد و گیرنده‌ی تاوان به زودی با مشکلی به مراتب بزرگ‌تر مواجه می‌شد.

این عقیده اگر چه وجهی شرعی ندارد اما از لحاظ اجتماعی و اخلاقی بنیان محکم تری را در بین آحاد یک جامعه ایجاد می‌کند.

۱۰۳۴ - در لغت به صورت **تاوان بر کسی نهادن** آمده است.



به ناحق مورد جرمه و باز خواست قرار گرفتن. به ناحق گناه کار و مقصر واقع شدن:
نَنه جُونی خُونی عَمّات که می رِی دَس چِیاش نزن که تَوُنْت می شه.

[nænæ/juni xuney æmm/a/t ke miri dæss(e/æ) č̌i/a/š næzæn ke toun/ot
mišæ]

مادر جان هرگاه مثل عمت می روی دست به وسایلش نزن که تو را مجرم و مقصر و مستحق جرمه و بازخواست می داند.

در مواردی به مفهوم ﴿ (أ) مِل کسی اُفتیدن. اُفتیدن مِل کسی.﴾



تَو وُلولا اُفتیدن. ۱۰۳۵ [tu vælvâ ottidâen]

لحنی از تو وُلوله افتادن؛ در تب و تاب افتادن. در شور و آشوب افتادن:

کاشکه م نگفته بودی بچّی تو م همراه شو بوده که بد ذاتی تَو وُلولا افتیدم.

[kaškæ mæ nægoftæ/budi bæččey to/wæm hæm/ra/š bu dæ ke bæd/zati tu
vælvæla oftidæm]

ای کاش به من خبر نداده بودی که بچّی تو بهم با آن نابوده که بد جور در آشوب و تب و تاب افتادم.

تو وُلولا... انداختن متعدی آن است.

خدا بگم چه سُرُت بیاره که بد ذاتی تَو وُلولا م انداختی.

[xodâ begæm č̌æ sær/ot biyaræ ke bæd zat/i tu vælvæla/m endaxtî]

از این که مراد تب و تاب انداختی، مستحق نفرینی. ﴿ وُلولا.﴾



تَو وُنْدَن. [touwondâen]

لحنی از تاباندن؛ ۱ - گرم کردن ظرفی تا سرحد سرخ شدن آن و یا به جوش آمدن و بخار

شدن روغن داخل آن: دختر که دَرّی رُوغنُو تَو وُنْد.

[doxtær(e/æ)kæ zærrey rûghæn/u touwond]

دختره، اندک روغن موجود در ظرف را آن قدر حرارت داد تا به صورت بخار درآمد.

۲ - با تشبّه به لطائف الحیل از این و آن قرض کردن. به ترفند قرض کردن. اخاذی کردن.

۱۰۳۵ - از مفهوم چنین پیداست که وُلولا صورت عامیانه‌ی وُلوله است که در لغت به معنای اسمی جوش و خروش و

شور و آشوب و معنای مصدری بانگ و فریاد کردن و واویلا گفتن آمده است.

مرادف 𐭠𐭣 اخذ و عمل کردن. گوش بریدن. دنگ و دلو کردن:

دیگه را(ه) بُردار هیج جا نیسَم چَقْد بُتووم؟

[digæ ra(i)/border/e hij/ja nissæm ʧe/qæd botounæm]

دیگر راه بریج جایی که قرضم بدهندنی دانم. (آخر) چقدر با ترفند از این و آن قرض کنم؟

باز شَ گفتم نمی ره کارا مو آ پیش هَمی بَد بختو که رفته لی چیش ۱۰۳۶

مَلِکیش یی لا شده از پس و پیش بَس که تَوَوْنْدَه رُو بازار ندرَه

کُنْج و کُوش م بیدی صَنّار ندرَه. ش. ۱۷۵

[bæs ke touwondæ ru bazaar nædæræ]

از بس که (از این و آن) قرض کرده است روی آمدن به بازار را ندارد.



(شکل ص ۹۲۹)

در مورد اخیر مرادف 𐭠𐭣 ↓ توویدَن.

تَوَوَه. [touwæ]؛ لحنی از **تابه**. ۱- قطعه فلزی به شکل سپر

به قطر ۵۰ تا ۱۲۰ سانتی متر از جنس آهن که آن را بر آتش نهند و بر قسمت محدب آن نان تنک پزند و به ترکی به آن **ساج** گویند.

۲- ظرفی فلزی با دیواره‌ی کوتاه گاه با دسته و گاه بی دسته که به **مایه تَوَوَه** (لحنی از **ماهی تابه**) معروف است و در آن پاره‌ای از مواد غذایی سرخ کنند و یا دانه‌ها را تفت دهند و نیز تخم مرغ و کوکو و نیم رو پزند. دسته دار آن را 𐭠𐭣 **تَوَوَه دَسّی** گویند.

در ترکیب 𐭠𐭣 **سیا(ه) تَوَوَه** به مفهوم **تاب**، پسوندی است که گرایش رنگ پوست را می‌رساند: 𐭠𐭣 **سیا(ه) تَوَوَه**.

تَوَوِی. [tuwî]؛ داخلی. اندرونی. آن که در داخل هست: 𐭠𐭣 (شکل ص ۹۲۹)

تَوَوِش خرابه. [tu/wi/š xærâb/æ] قسمت داخلی اش خراب است.

۲- لحنی از **تیهو** که نوعی کبک است از راسته‌ی ماکیان سانان (*Galliformes*) و از تیره‌ی قرقاولان (*PHasianidea*) که گوشتی لذیذ دارد:



تا لا تووی دیدی؟ [ta/la tuwi didey] هرگز تیو دیده‌ای؟

تووی یی هوای از گوگ گوجوک تره.

[tuwi yæy hævay æz koug kučuk/tær/æ]

تیو اندکی از گبگ کوچک تر است.



تَویدَن. [touwidæn];

از این و آن به ترفند قرض کردن و استطاعت ادای دین را نداشتن. ⚡ ↑ تَوَوَدَن.



تَووی دیوال. ۱۰۳۷ [touwey/ dival];

لحنی از **تابه‌ی دیوار**. تعریضی است افراد هیكل مند بی عرضه‌ی کم تحرک و تنبل را که به علت داشتن این خصوصیات، آنان را به **خشت داخل دیوار** مثل زنند:

خدا زدی مَنجَفَر خودش کارِی خُونش می‌گنه. زُنش خو شِرا بزَنه انگا تَووی دیوال

[xodâ/zædey mænɟefær xod/oš karey xunæ/š mikonæ. zæn/oš xo šæra bezænæ enga touwey/ dival/æ]

بی چاره‌ی مَنجَفَرِی کارهای خنداش را خودش انجام می‌دهد. زُنش که خدا کند به مصیبت گرفتار آید میل و بی عرضه است.

⚡ ↓ تَووی شُونه.



تَووی شُونه. ۱۰۳۸ [touwey/ šunæ];

هریک از سطوح شانه‌های انسان را در تداول **تَووی شُونه** که لحنی از **تابه‌ی شانه** است

گویند: هم چو با یی دایی می‌زَنَم تَووی شُونت که مِثّ گو باره بیدی.

[hæm/čũ ba yæy dayey mizænæm(e/æ) touwey/ šunæ/t ke mess/e gou ...]

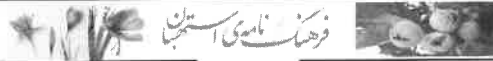
چنان با چوبی ضخیم بر شانه‌های ت می‌کوبیم که (از شدت درد) همانند کلامغ بکشی.

به معنای **دوش** نیز کاربرد دارد:

۱۰۳۷ - یکی از معانی **تابه** در لغت **خشت پخته** و **آجر بزرگ** است.

۱۰۳۸ - به احتمال سطح نسبتاً پهن و صاف هر یک از شانه‌ها را به **خشت** یا **آجر** تشبیه کرده‌اند. (تَووی دیوال ↑)

در تداول لفظ **تَوَوَه** را برای سطوح هر دو شانه هم به کار می‌برند و آن را جمع نمی‌بندند.



بار بُهتی می زَنَن قووی شوَنش می ریزَن مِث چَناسکِ در خوَنش
زَنُو نُون مَخات و حاجی پول و سَرُوَنش هَنُو کامی نَدیدَن زن و شوگری
شو گُورُوَز باد بِرَن از را(ه) تا بُری. شس. ۲۵۰

[bar/e bôti mizænæn(e/æ) touwey/ šunæ/š]

کوله باری از غم و غصه بروش او تحمیل می کند. بار بُت.

تُو هُوا. ۱۰۳۹ [tu hævâ]؛ ۱- کنایه از حرف و سخن و قولی بی اساس که هیچ

ضمانت اجرایی بر آن مترتب نیست. بی اساس. غیر مستند. نا محتمل. به صورت های تو هوای

و هوای نیز مستعمل است: حالا یی چی تُو هُوا پَرُنَدَه نماخا خیلی دنبالش بیر.

[hala yæy/ çi tu/ hævâ pærondæ næmaxa xeyli dombal/oš biri]

حالا اونخی بی پایه از دهنش خارج شده لازم نیست زیاد آن را جدی بگیر.

تُو هُوا یی چی پَرُنَدَه، خو بگه مگه طاق آسْمُون پاین اُومَدَه؟

قول یی چیش بدِه را(ه) میفته می ره اسم پول بُشَنَفَه دَنُش می گیره.

[tu/ hævâ yæy/çi pærondæ xo begæ]

حرفی بی پایه و اساس گفته است، خوب، بگوید.

۲- کنایه از قطعی و بدون قید و شرط و حتمی. ۱۰۴۰

۱۰۳۹ - از آن جهت چنین سخن و اقوالی را تُو هُوا گفته اند که بر این کرده ی خاکی هر چیز که بر روی زمین محکم و مقاوم و پا بر جا باشد دسترسی به آن میسر است اما اشیائی که در جو زمین شناورند هر لحظه ممکن است با تغییرات جوی جا به جا و یا ناپدید شوند و یا به اشکال دیگری در آیند. لذا با توجه به این توضیحات به سخنان واهی و بی اساس تُو هوایی گفته اند.

۱۰۴۰ - در گذشته بیشتر بارها را با الاغ و استر و اسب از شهری به شهر دیگر و یا از روستا به شهر حمل می کردند. اما جایی که کالا کمیاب بود و در نتیجه مشتری فراوان داشت و یا ارزان تر از کالای مشابه در بازار بود، بلافاصله مشتری ها دور کالایی که هنوز از پشت مرکب پایین نیاورده بودند جمع می شدند و یکی از آن ها به هر قیمتی که صاحب کالا تعیین می کرد می خرید. برای چنین خرید فروشی که معامله ی کالا قبل از گذاشتن بر زمین و بر پشت مرکب انجام می گرفت اصطلاح تُو هُوا فروختن و تُو هُوا خریدن به کار بردند. یعنی قبل از این که از پشت مرکب به زمین برسد. هنوز از پشت مرکب پایین آورده نشده.

کم کم این اصطلاح مفهوم کنایی قطعی و بدون قید و شرط و حتمی به خود گرفت و در مورد هر کالایی که مشتری زیاد و سود فراوان داشت ولو بر پشت مرکب هم نبود کار برد پیدا کرد.



او که انبار نماید گندم می‌کند بارِ گران بر مردم
در پسِ چاله کند هَی غُم غُم: "صبا گندم منی صنار آ رُوشه
پُولی دَه پُول تُو هَوا بَرَم تُو شَه". شمس. ۹۹

[pul/i dæ/pul tu/ hævâ bærm(e/æ) tuš/æ] *قطع نشین سودی ده برابرهای خرید برایم در بر خواهد داشت.*

تُو یَقّی کسی خوابیدن. [tu yæqqey kæs/i xabidæn]

در برابر زور گویی و خود نمایی کسی ایستادن و او را مرعوب ساختن و از میدان به در بردن.
در برابر گزافه گویی‌های کسی قد علم کردن. *تُو خیر کسی خوابیدن.* ↑ تو سینی
کسی خوابیدن (و یسیدن). ↓ تو یَقّی کسی و یسیدن. و تقدم افعال همه‌ی این مصادر.

تَه تُو. [tæ/tû]; باقیمانده. باقیمانده‌ی خرد شده یا تکه تکه شده‌ی هر چیزی

مخلوط با اشیاء مزاحم و به درد نخور. اندک باقی مانده‌ی هر چیزی. ته مانده‌ی نا مرغوب هر
کالا: *تَه تُو کَلَبُو راسَه تَبَارَس و سِفَت احتیاط خوب چیه شاید صبا رخت.* و *المانده...* ۲۳۶/۹۰۰

[tæ/tu kæl b/u ras/æ tayyâr/æs/o seft] *باقی مانده‌ی دندان‌ها که مرتب و زیاده حکم اند...*

هَی بیا کشکِ تره یادُت نره گلِ باغِت، بی نمازُت نخوره
تَه تُو واشی هر که میخوات چکی ببره خوبه باز کشکِ تره بدگو نیس
شیر خشک و گچ و آرد جو نیس. شمس. ۶۸

[tæ/tu/wa/š hæ r/ kæ mexat čæki bebæ ræ] *ته مانده‌ی شکر که می‌خواهد بدون توزین (و ارزان تر) بخرد.*

با پولی که دو سه روز جُون می‌کنه *تَه تُو لود* اچکی یی وخت بز نه. و *المانده...* ۲۶۳/۲

[tæ/tu loud/â čæki yæy/væxt bezænæ]

شاید قادر باشد ته مانده‌ی میوه‌های نامرغوب که در ته‌بدهای میوه باقی مانده است بدون توزین و ارزان بخرد.

در مورد باره‌ای از اشیاء مرادف ناخاله، بنجل، بنجال.

تَه تیرگی. [tæ/tiræk/i]; ته به معنای باقی مانده و تیرگ مصغر تیر



چوبی است که نمد مالان هنگام صاف و راست کردن اطراف نمد، شغل و تخته نمد همانند خط کش بر محاذی ناصافی‌ها می‌گذارند و باریک‌های ناصاف را با کاردی مخصوص می‌برند. به این باریک‌ها در تداول **ته تیرکی** گویند. یعنی **منسوب به ته تیر کوچک**.

تنها کاربرد **ته تیرکی**، نصب آن‌ها در قسمت داخلی پاشنه ملکین است که به منظور جلوگیری از خشکی و سفتی این قسمت از ملکین به صورت قطعاتی کوچک بین داخل پاشنه و تکه‌ای آستر چرمی نازک دوخته می‌شود.

نمد مال‌ها نیز **ته تیرکی** را به همین خاطر دور نمی‌ریزند و در اختیار ملکین دوزها قرار می‌دهند.

ته جُوشک. ۱۰۴۱ [tæ/juʃ/æk]; به حالت تشکیل حباب‌ها در ته ظرف قبل

از به جوش آمدن آب که با ایجاد صدا همراه است در تداول **ته جوشک** گویند. این حالت را، هم به آب نسبت می‌دهند و هم به ظرف آب. مصدر **زدن** صرف می‌شود:

تا دیگُو خواس ته جُوشک بزَنه گُری تَشش بَکش.

[ta dig/u xas tæ/juʃ/æk bezænæ gorri tæʃ/oʃ bekæʃ]

پیرمردی که حباب‌های حاکی از آغاز به جوش آمدن در تیریک مشاهده شد بلافاصله زیر آن را از آتش خالی کن.

او تُو کَترو ما خوا ته جُوشک بزَنه.

[ou tu ketr/u maxa tæ/juʃ/æk bezænæ]

آب داخل کتری در شرف تشکیل حباب‌های حاکی از به جوش آمدن است.

تَهک. [tôk];

پایداری. دوام. ↑ تَک. مرادف ٭ جسم. جون و جر.

ته ته . [tætae]; در تداول کودکان؛ **تکه پارچه‌های رنگارنگ.** ↑ تَه

۱۰۴۱ - بیشتر این حالت در مورد آب گفته می‌شود که ابتدا صدایی حاکی از شروع به جوش آمدن از ظرف محتوی آب شنیده می‌شود و متعاقب آن حباب‌های کوچکی در ته ظرف تشکیل می‌شود و چنانچه حرارت کافی به آب برسد همان حباب‌های ته ظرف به صورت تیرک‌هایی بر سطح آب می‌آیند و با تغییر صدایی که حاصل حرکت مداوم حباب‌ها از زیر آب به بالای آب است عمل جوشیدن آغاز می‌شود.



ته چی بالا اُردن. [tæ̌ çi bala ordæn]

(مجاز) مال یا خوراکی را تا به آخر از بین بردن و تمام کردن و یا تباه کردن و یا تصاحب کردن: تا باقی دَس و پا می‌کردن ته خُونو بالا اُردن.

[ta baqqi/ya dæss/o pa mikærdæn tæ̌ xunou bala ord]

تابقیه می‌کردند (او) خازر افروخت و پولش را هم بالا کشید. ➡ ↑ تَشش بالا اُردن.

ته گِرُون. ۱۰۴۲ [tæ̌/kærûn]; لایه‌ای از مواد خوراکی که به (شکل ص ۹۲۹)

علت آب کم و یا حرارت زیاد در ته ظرف محتوی آن برشته شده و می‌چسبد و عده‌ای از مردم که آن را دوست دارند با قاشق یا ابزاری همانند آن از ته ظرف می‌تراشند و می‌خورند. از آن جا که لازمه‌ی دستیابی به این ورقه‌ی برشته شده جدا کردن آن با ابزاری مثل قاشق و امثال آن از کف ظرف است و این گونه جدا سازی همراه با خراشیدن را در تداول گِرُندن گویند لذا به همه‌ی مواد غذایی که بر اثر برشته شدن به ته ظرف چسبیده و لازمه‌ی جدا سازی آن خراشیدن با ابزاری قاشق مانند است، ته گِرُون گویند. ته کرون یعنی غذاهای برشته شده‌ای که از ته ظرف، کرانده شده است.

۱۰۴۲ - مصدر گِرُندن در زبان معیار معادلی ندارد. مصدری مثل حک کردن، خراش دادن و ساییدن هم نمی‌توانند معادل واقعی گِرُندن باشند.

خاراندن، کردن و کندن زمینه‌ی هر سه شان سودن است اما شدتشان فرق می‌کند.

معنای خاراندن در لغت چنین آمده است: "با نوک ناخن‌ها بسودن تن با کمی سختی آنگاه که در آن خارش به طبع یا از گزیدن پشه و جز آن پدید آید".

اما اگر خارش به حدی شدید باشد که شخص برای تسکین آن ناچار باشد از فشار بیشتر ناخن‌ها و یا از ابزاری تیز تر از ناخن استفاده کند و حاصل کار، سرخی مفرط محل خارش و برداشته شدن لایه‌ی سطحی پوست باشد این گونه خاراندن را در تداول کردند که احتمالاً لحنی از کراندن یا کرانیدن است گویند.

اگر شدت خاراندن منجر به کنده شدن محل خارش گردد لفظ کندن بر آن مترتب است:

وختی مَخی جُونُت پَخارُونی قایم نَکَرُون که پُوس و پِلَگَت کَنده بَشه.

[væxti mexey jûn/ot bexâruni qâyem nækærun ke pus/o pek/ot kændæ bešæ]

بخامی که می‌خواهی بدنت را بخارانی، آن را خراش بده که بخیر کنده شدن پوست شود.



به صورت **قزماق** که لفظی از **قازماق** تر کی است نیز مستعمل است در لغت به صورت **ته دیگ** آمده است. **کِر کِر**. **گَرَنَدَن**.



ته گری. ۱۰۴۳ [tæ/kor/i]؛

کنایه از **امل**، **کم خرد** و **به دور از آداب اجتماعی**.

تو مئمُونیا سَرَتِ پَایِن بندا، لُخمای گُتَکین م نگیر گَر و گَرَم نَمَلُکُون، تا نَگن تَه گُری

هَسَی.

[tu mêmuni/ya sær/ot(e/æ) payn bendâ loxm/âye gottæki/æm nægir gorr/o
gorr/æm næmolokun ta nægæn tæ/kori hæssi]

درممانی (ا) سرت را پائین نینداز، لخمهای بزرگ هم نگیر، تندتند هم لخم را رافرو نبر؛ تا نگویند امل و کم خرد به دور از آداب اجتماعی، سَی.

با ای که کَلّی مُجَلّله شده بود گرم بودم اصّا حواسم جا نبود

طفلکی گفت که اینا تَه گُریِن بی سر آنجُوم و چیش و دل پَتین

لیدی و مَتَف هَسَن و رزق ندرن گِشتوشو از آجُور و رَ بَتَرَن

التماس کرد و چَقَد شیون و شین ما دُرُس دوزاری مُو نَقَتیدِ پَایِن

ای نتیجَش، که ای لیدی مَمَرا، شاخ گذشته آمیُون شاخِ ما.

[tɛflæk/i goft ke in/â tæ/kori/væn]

طفلك (ب) هشدار داد که این (ا) مردمانی (امل) کم خرد به دور از آداب اجتماعی اند...

۱۰۴۳ - **گَر** در تداول به معنای **درّه** است یعنی همان **گشادگی بین دو کوه** که طی میلیون‌ها سال بر اثر عبور آب و فرسایش کوه حاصل شده‌است.

چنین به نظر می‌رسد که انسان‌ها در ابتدا از این دره‌ها به عنوان محل اسکان و مأوای خود استفاده کرده باشند. چرا که هم تا حدودی از سرما و گرما محفوظ بوده‌اند و هم به علت عبور آب از میانه‌ی دره، دسترسی آن‌ها و حیوانات اهلی آن‌ها به آب آسان تر بوده است. این دره‌ها به علت عبور آب معمولاً حاصلخیز و مشجر است.

انتهای این دره‌ها تنگ تر و مرتفع و ابتدای آن‌ها که به دشت منتهی می‌شود عریض تر است. قطعاً زندگی در قسمت‌های انتهایی دره به علت مرتفع بودن آن با اشکالات بیشتری رو برو بوده است و آن‌ها که از امکانات و درک و قدرت و جسارت بیشتری برخوردار بوده‌اند قسمت‌های ابتدایی دره را که وسعت و مرتع بیشتری داشت برای اسکان بر می‌گزیدند و قسمت‌های ابتدایی دره به افراد بی بهره از امکانات و قدرت و فهم، می‌رسید.

به نظر می‌رسد اصطلاح **ته گری** که کنایه از **امل**، **کم خرد** و **به دور از آداب اجتماعی** است و هنوز هم در بین مردم ساری و جاری است در این گونه دره‌ها منشأ گرفته باشد.



ته گله. [tæ/kællæ]

هَمُو لُئُو، جانک و بَد اُغَرَه چى بلد نیس هنرُش هَر و گَرَه
تُرک تَه گَلَه تاسُو نَرَمه بَرَه مى ش چار شى بیدی و وابو گوروزی
وِی نَسى تا(ز) تَش و دُودُش نسوزی. شس. ۱۰۹
[tork/e tæ/kællæ tas/u nærmæ/bor/æ]

برای اطلاع بیشتر ↑ تَه سَر.



(شکل ص ۹۳۲)

تَهَم کردن. [tæm/ærdæm]

بزرگ و کلان جلوه دادن. ↑ تَتَم کردن.



تی. ۱۰۴۴ [tî]؛ نوک. سر. پیش. آغاز:

آ اجازه؟ مَنجَفَر تِی مِدَادُمُو شُکند.

[â ejâzæ mæn jefær tî medâd/umu šokond] آقا اجازه؟ مَنجَفَر نوک مِدَا دَرَا شُکست.

دو تِی تِی بَنَدُو بَسِیم دوتا بُونی گردو و جَوَجک دُرُس کردیم.

[do/tey tî/ bæno/u bæssim(e/æ) do/tta buney gerdu/wo jûjæk doros kærdim]

دو سحر بنده را به دو درخت گردو، سیم و تاب دست کردیم.

این واژه در تداول شیرازیان بیشتر مستعمل است:

شُومُو! غم داشت تو دَلَم گُورُک مى شد

تِی شو وَر دوشتی و وا کردی که چه؟ شَر شیراز. ۳۸

[tî/š/o vær/došti/yo vâ/kerdi ke čê] چرا سحر آن را گرفت و وا کردی؟ ↓ تِی پَس.



تی. [ti]؛ در مواردی خاص به معنای تمام. کامل. نیم تی.



تِی. [tey]؛ (در) برابر. (در) گستره (ی). طِی. (طِی) آفتو. طِی سِی یه.

طِی بارون. طِی چراغ. طِی چیش.



تیار. ۱۰۴۵ [tæyyâr]: در تداول معانی فراوانی دارد. ۱- مرتب. مردف:

تَه تُو کَلَبُو راسَه تیار س و سِفَت احتیاط خوب چیه شاید صبا رخت. و اما بعد... ۲۳۶/۱۰۰

[tæ/tu kælbu ras/æ tæyyâr/æso seft ...] تهری دندان (یم) اگر چه مرتب و محکم هستند...

۱- تمام و کمال:

هر کُدم قصه‌ای از او گفتند همچو تیار بافش ور دُشتند. و اما بعد... ۳۴۵/۴۰

[hæm/çu tæyyâr bafæ/š værdoštænd] تمام و کمال تهری اورا روی آب ریختند.

۳- برازنده و خوش قیافه:

شُونش ای پَننی هَس و کاریه جَووَنی با نمک و تیاریه. و اما بعد... ۳۵۱/۱۴

[jævuney bâ næmæk/o tæyyar/i/yæ] جوانی سبز و رو خوش قیافه است.

۴- بی هیچ شک و شبهه ای:

دید جَووَنو دَره بد جوری می‌پاد هَمچو تیار چیشش شناخت می‌یاد. و اما بعد... ۳۸۴/۳۰

[hæm/çu tæyyâr(e/æ) čiš/š šenaxt miyad] بدون شک و شبهه چشمش آشنای آید.

۵- دقیق و از موضع قدرت:

دَس هم بدن سِور از جا پاشن هَمچو تیار مُو از ماس بگشن.

[hæm/çu tæyyâr mu æz mas bekæšæn]

دقیق و از موضع قدرت امور را حل و فصل کند.

۶- کاملاً. در حد اعلاء: مَنجَفَر دید رَنو تیار کیفَه نَکنه غش کَنه‌یی هُو ضیفَه.

[mænjejæfær did zæn/u tæyyâr keyf/æ] منجر متوجه شد که زن کاملاً سرخوش است.

۷- راست و درست و جدی: تیار وِیسا تا عکس آنتیکی تَز بگیرم.

[tæyyâr veysa ta æks/e antik/i tæz/ bigiræm]

راست و جدی بایست تا عکسی زیبا ازت بگیرم.



۸- آسوده و آرام : نوئش خورد و تیار گرفت خوابید.

[nun/oš xord/o tæyyar gereft/ xabid] خدایش را خورد و آسوده و آرام خوابید.



تیار ت. ۱۰۴۶ [tiyârt]؛ مسخره. ادا و اطوار. بازی. دلک:

کَلکه چي تيارت بی خودیه. [... çi tiyart/e bi/xodi/yê] پسر موجود مسخره و بد دهنی است.

با لفظ در آردن به معنای به سخره گرفتن، شوخی کردن و نمایش دادن مستعمل است:

مشتِ آدمِ بیکاری دورِ خودش جَتم کرده و تيارت در آرده.

[...adaem/e bikari dour/e xod/oš jâem kârdæ/wo tiyârt(e/æ) dær/ordâe]

تعدادی آدم بی کاره دور خودش جمع کرده و اسباب شوخی و خنده و تمسخر راه انداخته است.

آدم به ای تيارتی، کم. [adaem be i tiyârt/i kâem] آدم به این دلگی کم تریدامی شود.

تی بُوتی. ۱۰۴۷ [teybutî]؛ نوعی درخت بادام است با برگ‌های نسبتاً ریز و سبز

۱۰۴۶ - تيارت لحن عامیانه‌ی theatre فرانسه و theater انگلیسی است که به صورت عامیانه‌ی تيارت هم در لغت آمده است.

۱۰۴۷ - انواع دیگر بادام (بادم badom):

بَلگ (سیاه) ۱۰۴۷ که خود به دو نوع تُخمه ریزه و تُخمه درشت تقسیم می‌شود. دارای برگ‌یی کشیده و نوک تیز و نوع تُخمه درشت آن کم ثمر تر است.

باروتی پر ثمر با برگ‌یی بلند و چغله‌ای گوشتی و ترد و خوشمزه.

حاجی احمدی با برگ‌یی کوتاه و میوه‌ی شبیه به باروتی و لی بسیار پر ثمر است.

بُکَنگ [bokæng] دارای برگ‌یی همانند تی بُوتی اما فراوان و پر محصول و اکثر میوه‌های ش دو قلو است. (۱۰۴۷)

دوجمبلی که خود به دونوع خانی و چنگ تیزو [čeng/tîzu] تقسیم می‌شود.

اُتوقی [osûqi] (وئوقی) ۱۰۴۷ با برگ‌یی سبز متمایل به سرخ و شاخه‌های کم برگ و همانند بید مجنون آویزان که بسیار پر محصول و دیر رس و مخصوص مناطق سرد سیر است.

زَبُرُو یا آرد جووی [ârd/e jouwi] همانند اُتوقی است اما چون زود رس است به درد مناطق گرم سیر می‌خورد. میوه‌های ش گرد و کرک دار و پوست آن به اصطلاح کاغذی است. (۱۰۴۷ مُتَقَا).

خِيارزِی با برگ و میوه‌های بسیار کشیده و بلند با رنگ سبز زیتونی و بسیار پر ثمر و دیر رس و مخصوص مناطق گرم سیر است.

چَالُو پوست چوبی و مغز میوه اش تقریباً سفید رنگ و درشت (پوست کاغذی). کم برگ و پر ثمر با شاخه‌های آویزان. (۱۰۴۷)



روشن و گل‌هایی سرخ رنگ و پُر بر.

تی پس ۱۰۴۸ [ti(î)/pæs]؛ بی وقفه. پشت سر هم. پیایی. ردیف. به ترتیب: 𐭠𐭥𐭥

بَچَی گُتُوش بَئِدِ هَف سالِ گیرش اومَد یارَه تی بعدی سالِ یَگی تی پس رَید.

[bæččey gott/uš bâd/e hæf/sal(e/æ) gir/oš umæd yâzæ/tey bâdi sal/e yekki
tî/pæs zeyd]

بچه بزرگش را بعد از هفت سال به دنیا آورد. یازده (فرزند) بعدی را بی وقفه سال یکی زاید.

مرادف 𐭠𐭥 رَوَدَار. یی متصل. یی رَو. چُوغ دَر سَر چُوغ. یی پُشت. رَو، و در مواردی
مرادف 𐭠𐭥 بیس و چار سات. شَبَنده روز.

تیتال میتال ۱۰۴۹ [tital/ mital]؛ از اتباع است و تیتال واژه‌ای ادیبانه و لغوی است
به معنای فریب و چابلوسی و تملق. چرب زبانی و سخنان فریبنده و آرام کننده. زبانی که با
آن بچه‌ها را آرام می‌کنند. حقه و نیرنگ. ترفند:

مختصر، مَنجَفَرِ مَنجَفَری با تیتال میتال زنِ اسَد چَپَری. و اباد ۲۷۹/۹۰۰

[bat ital/ metal zæn essæd čæpæri] زود با لک و پشت هم اندازی زن گرفت.

نیز به معنای تحمل مرارت و سختی:

با تیتال میتال خودمِ بر می‌کشم هَمَشَم م ماخوام که زیر دَس نَشَم. و اباد ۲۳۵/۶۰۰

سَوَزُو با برگ‌بی کاملاً سبز و چغله‌ای سبز و گرد و بدون پرز و گوشتی با مزه‌ای ترش و مطبوع اما کم ثمر.
قَلاغ نَوشُون. عموماً همه‌ی بادام‌هایی که به صورت خود رو سبز می‌شوند اعم از این که دانه‌ی اولیه خود از درخت افتاده
و یا از منقار پرندگان بر خاک افتاده و سبز شده باشند، به بادُم قَلاغ نَوشُون معروفند. یعنی بادامی که دانه اش را کلاغ
نشاندۀ است. معروف است که این گونه درختان بادام، میو شان بدون دانه و یا به عبارتی پوک هستند.

۱۰۴۸ - احتمالاً تی پس ترکیبی از دو واژه‌ی تی و پس می‌باشد. 𐭠𐭥 تی پهلوی است به معنای نوک، پیش و جلو.

پس نیز به معنای دنبال است و تی پس به مفهوم جلو (و) دنبال همان معنای پشت سر هم و لا ینقطع را دارد.

۱۰۴۹ - اگر چه واژه‌ی تیتال به همین معانی در لغت آمده است اما همراه با تابع مهمل میتال، عامیانه است گر چه دور از
قاعده هم نیست.



[ba tital/ mital xodom(e/æ) bær mikæšæm] باگل سختی تم را بروی زمین می کشم (جابجایی شوم)

با تیتال میتال و صد تا شیق، شما زن گرفتگی، آنگه نه حالا حالا...

عذب اوغلی هَنو چیش پَننی می کرد تو گُوجا کارای بی مَننی می کرد. وابعده... ۳۵۳/۱۰۰

[ba tital/ mitâl/o sæ/tta šeq šoma]

با تیرفد، شای برای اوزن کر قید و کر نه هنوز هم مجرد بود و در کوه باید کارهای خلاف اخلاق مشغول بود.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 شیق. دَنگ و دِلَو. مَلَعَنَت.



تیر. ۱۰۵۰ [tir]؛ ۱- ممتاز در نوع خود. قوی. برجسته:

هَمی گِلَو زیر و رُو کردم، تیر تر از هَمش هَمی سه تا بَثَرَو بود.

[hæmey gelou zir/o/ ru kærdæm tîr/tær æz hæ næš hæmi se/tta bârou bud]

تمام گله را کُشتم ممتاز تر از همه، همین سه تبار بود.

۲- مقابل 𐭠𐭣𐭥 پایه: تو قسمت کردن چی شریکی بایه تیر و پایه پای هم انداخت.

[tu qesmæt kærdæn či/ šæriki bayæ tîr/o payæ pay hæm endaxt]

در تقسیم اشیاء شرکاتی باید رعایت اِطلا و ادنی بودن اشیاء برای همه شرکاء، مد نظر قرار گیرد.

مِخِیم گِلَو قسمت کنیم به شرطی که تیر و پایه پای هم بندازیم.

[mexeym gelou qesmæt konim be/šærti ke tîr/o payæ pay hæm bendazim]

نصیم داریم گله را تقسیم کنیم به شرطی که (در امر تقسیم) چاق و لاغر بودن و درشت و ریز بودن و نرم و ماده بودن و آبستن بودن و یا نبودن و سالم و مریض بودن آن را امری داریم.

بودن آن را امری داریم.

۳- برجستگی کوتاه دیوار ماندنی که بیشتر به صورت مصنوعی برای محدود کردن کرت

و امکان آبیاری در اطراف کرت به وجود می آورند.



تیر ته سفره زدن. [tîr(e/æ) tâ sofræ zædæn]؛

تیر به ته سفره زدن. ۱- تیر نان پزی را به جهت تکاندن آخرین ذرات آرد که در لابلای

درزهای سفره‌ی نان پزی که معمولاً از جنس گلیم است، زدن و از جمع آوری آن‌ها نانی



هرچند اندک پختن و سد جوع کردن:

نون بری یی پخ و یی گُتر ندره قاتیقِ یی کش و یی گُهر ندره
آرخلاقش دیگه جی مُتر ندره ننه مُردو دم صوبی، خُونشو
تیر ته سفره زد و هَمبُونشو. شس ۱۵۱

[tîr(e/æ) tæ sofræ zæd/o hæmbunæ/šu] آخرین ذرات آردتِ سفره و انباشان را می‌کند.

۲- کنایه از همه‌ی دار و ندار خود را صرف کردن و به اتمام رساندن:

عینِ تَنخواش تَشش کشید و تیر ته سفره زد و شو گُوروز رفت.

[eyn/e tænxâ/š tæš/oš kæšid/o tîr(e/æ) tæ sofræ zæd/o šou/guruz ræft]

همی مال و منال را حیث و میل کرد و آخرین شای آن را به اتمام رساند و شبانه از موطن خود فرار کرد.

تَشش بالا اُردن. ↑ تَشش تَکُندَن.

تیر از چَلّی کَمُون وُئِشتَن. ۱۰۵۱ [tîr æz čelley kæmûn vâštæn]

تیر از چله‌ی کمان برداشتن. کنایه از رضایت دادن به ترک دعوا، مجادله، یا بحث.

همی که حالیش کردم: روحش خبر ندره، تیر از چَلّی کَمُون وُئِشت. آگنه می‌گفت:

ماخوام کُمش پاره کنم.

[hæmi ke hali/š kærdæm rûh/oš xæbær nædæræ tîr æz čelley kæmun

vâšt ægæ/næ mgoft maxam kom/oš paræ konæm]

همین که به احوالی کردم (که) از این ماجرا کاملاً بی‌خبر است رضایت به ترک منجر داد. و گری می‌گفت: می‌خواهم کشش را پاره کنم.

مرادف کوتا(ه) اومدن. ↑ پَسُش ول کردن.

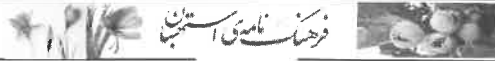
تیر چُوله. ۱۰۵۲ [tîr/e čulæ]; خارهای بلند و تیز و دو رنگی که بر پشت جانوری است

۱۰۵۱ - چله‌ی کمان همان زه کمان است که انتهای تیر بر آن قرار می‌گیرد و با کشیدن و رها کردن آن، تیر

پرتاب می‌شود.

۱۰۵۲ - چوله در لغت آمده و نیز به نام‌های اسفر، اسفرنه، اسکرنه، سکرنه، تشی، خارپشت کلان و سیخول هم

درج شده‌است. زُرّه، به صورت سیخ چوله هم متداول است. اما به صورت تیر چوله ثبت نشده‌است.



به اسم چوله می‌روید و جانور به گاه خطر خود را جمع کند و این تیرها از بدن او به سوی دشمن پُران و در بدن او فرو شود و ایجاد زخم و درد کند. به همین خاطر آن را تیر چوله نامند: آئی خدا کو(ه) بره اصلاً بلدی؟ تالا از هشتگو بالا اومدی؟

جای چپ راه و بلند و بیغوله تا دلت باخواد پُر از تیر چوله. وابعده... ۳۰۰/۹۸۰

[ta del/ot baxad por æz tîr/e čulæ] بیش از آنچه تصور کنی تیر چوله در آن جافراوان است. (شکل ص ۹۳۰)



تیر مسی. [tîr/mæss]

لحنی از تیر مست. ۱ - حالت حیوانی که تازه تیر خورده و هنوز متوجه عمق ماجرا نیست و بی هدف شروع به دویدن می‌کند و پس از طی مسافتی نه چندان طولانی به علت خونریزی مفرط و یا از کار افتادن اعضاء اصلی بدن، نقش بر زمین می‌گردد. با بودن و شدن کاربرد دارد:

زدم میون گم شیکالو، نه تیر مسی بود؛ گلی را(ه) می‌دوید تا وختی آفتید.

[zædæm(e/æ) miyûn/e kom/e šekal/u næ tîr/mæss bûd yæ/kkola râ midouwid ta væxti oftid]

تیر به میان گم شکار زدم، نه این که هنوز متوجه پی آمد ماجرا نبود؛ مقدار زیادی راه می‌دوید تا زمانی که نقش بر زمین شد.

۲ - کنایه از بی تفاوتی و یا شغف از بروز حادثه‌ای و غافل از اتفاقات مؤثر عاقبت کار. با بودن و شدن و کردن مستعمل است:

خونش فروخته دادت ماشین فثلاً چارشی تو دسشه تیر مسه چار رو دیگه که ماشینو آفتید رو خرج حالیش میشه که نه ماشین درت و نه خونه.

[xunæ/š furuxtæ/t/o dadæj(e/æ) mašin fêlæn čâr/šey tu dæss/oš/æ tîr/mæss/æ čâr/ru digæ ke mašin/u oftid(e/æ) ru xærj hališ mišæ ke næ mašin dæræt/o næ xunæ]

خداش را فروخته و با پول آن ماشین خریده است در حال حاضر بلخی پول در اختیار دارد و خوشحال است و متوجه اتفاقات آینده نیست.

چند موبایی دیگر که ماشین به خرج افتاد متوجه عمق ماجرا می‌شود که نه ماشین دارد و نه خانه.



تیر و نجون. ۱۰۵۳ [tirvænjûn]

۱۰۵۳ - نقل است که در اصل تیرمندگان بوده به معنای تیراندازان که چون اینان در این محل برای حراست شهر گرد آمده بودند این محله را به این نام نامیده‌اند.



لحن عامیانه‌ی **تیرونجان**. نام یکی از هشت محله‌ی **استهبان** که قبلاً از میدان **آب بخش** شروع و به انتهای **کوچه‌ی وارثه** (وارونه) ختم می‌گردید و امروزه تا **پیر مراد** ادامه دارد:

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

با تو که بوی خوش **پیر مراد** بوی محلی **تیرونجون** می‌دهی. وابعاد... ۲۰۱/۲۰۰

ای با تو هم مزاج نالوف ای هشت محله‌ی تو معروف

هم خلوت و هم پنداری معروف‌ترین چارواری

هم پایدی کوچه‌ی شاه و میری نبوده محله‌ی نظیری

اهر و کرمان و **تیرونجان**^{۱۰۵۴} هر یک چو ستاره‌ای درخشان

باشند همه محلت تو روشنگر بام رفت تو. وابعاد... ۱۵۱/۸۹۹، ۱۰۱/۱۱۰

تیره. [tîræ]؛ به غیر از معانی لغوی، در تداول به معنای گرد و گلوله‌ی کوچک **کشک** مستعمل است:

تیری کشک. **↓ تیری ما (ه) ستاره.** مصدر آن **تیره کردن** به معنای **گلوله کردن** است:

بی منی کشک تر اسدم ماخوام **تیره کنم** بری قاتخ بچا.
[yæy mæn/i kæšk/e tær essædæm maxam **tîræ konæm** bærey qatex/e bæččal]

یک منی گنگ تر خریده‌ام. می‌خواهم آن را به صورت **گلوله‌های کوچک** در آورم برای ناخورش ابل مثل.

آن تیره کن.

تیریش تیریش. ۱۰۵۵ [tiriš/tiriš]؛ لحنی از **تیریشه‌تیریشه.** به معنای **ریز ریز.**

تکه تکه‌های کوچک. پاره‌های باریک پارچه و لباس. ذره ذره. با لفظ شدن، کردن و بودن کار برد دارد:

دختر که چملی یو زد زمین؛ گرد تیریش تیریش.

۱۰۵۴ - اهر، تیرونجان، پندار، کرمان، خلوت، کوچه شاه، میری و انارستان. (نرسو) نام هشت محله‌ی استهبان.

۱۰۵۵ ... **تیریش و تیریشه** در لغت هم به معنای قطعه‌ای از **پارچه** و **یا پوست و جز آن که بلند و باریک باشد** آمده است اما به همه‌ی مفاهیمی که در تداول کاربرد دارد، ضبط نشده است.



[doxtær(e/æ)kæ čemli/ɣu zæd(e/æ) zæmin kærð tiriš/tiriš]

دختره‌شیشی چراغ را بر زمین انداخت و زیر زد کرد.

در مورد اشیاء شکستنی مرادف 𐭠 آرد. ↑پول. در سایر موارد مرادف 𐭠 مثقال مثقال. نخود نخود.

(شکل ص 854)

تیریشال. ۱۰۵۶ [tirišâl]



لحنی از تیر شهاب. پدیده‌ای به شکل خطی درخشان که به علت برخورد سنگی آسمانی با جو زمین و سوختن سریع آن به طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود. شهاب ثاقب. آنچه در این پدیده زمینیان مشاهده می‌کنند خطی درخشان است که به سرعت از سویی به سویی می‌رود و خاموش می‌شود.

در تداول هر حرکت سریع را به تیریشال که همان تیر شهاب است مثل زنند:

ای نیم و قه گوشتو مٔ تیریشال می‌بری خونه و مٔ تیریشال م بر می‌گردی.

[i nim/væqqæ gušt/u mess/e tirišâl] mibæri(e/æ) xunæ/wo mešš/e tirišâl/æm bæm/migærdi]

این ۴۵ مثقال (نیم وقه) گوشت را به سرعت به حان می‌بری و به سرعت هم بر می‌گردی.

تیریشکو. ۱۰۵۷ [tiriš/kou]؛ رشته رشته‌های دنباله‌ی بند یک (شکل ص ۹۳۰) 𐭠

۱۰۵۶ - فرهنگ بزرگ سخن. ج ۵. ص ۴۶۱۵.

۱۰۵۷ - این گونه فلاخن دارای کفه‌ای بیشتر از جنس پارچه به ابعاد ده در بیست سانتی متر است که به هر یک از طرفین ضلع کوچک تر طنابی به طول ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی متر، بافته شده از تریشه‌های پارچه، متصل است. گاه کفه و طناب یک پارچه از یک جنس بافته شده که استحکام بیشتری به فلاخن می‌دهد. یک طرف بند فلاخن به دایره‌ای با قطر داخلی ۳ تا ۵ سانتی متر ختم می‌شود که فلاخن انداز انگشت شست خود را به درون آن قرار می‌دهد تا به گاه پرتاب سنگ، فلاخن از دست او جدا نشود. انتهای بند طرف دیگر که در تداول تیریشکو نام دارد و شرح آن گفته‌آمد، بین پنجه‌ها و کف دست فلاخن انداز محکم گرفته می‌شود و در همین حال فلاخن انداز فلاخن را به سرعت به صورت دورانی دور سر و یا به محاذات تنه‌ی خود می‌چرخاند. چون سرعت دورانی به حد لازم برسد فلاخن انداز انگشتان خود را از روی طناب منتهی به تیریشکو برمی‌دارد. بارها شدن بند یک طرف فلاخن، دهانه‌ی کفه نیز باز می‌شود و سنگ محصور در آن طبق قانون گریز از مرکز در جهتی که بند رها شده، سینه‌ی هوا را می‌شکافد و پیش می‌رود ضمن این که رشته رشته‌های انتهای بند هم با آزد شدن، صدایی شبیه ترقه یا در رفتن تیر از تفنگ، در فضا طنین انداز می‌کند. 𐭠

طرف فلاخن که گاه پرتاب سنگ و رها سازی آن صدایی همانند صدای ترقه در فضا ایجاد می‌کند و بیشتر باعث رعب و وحشت فرد یا گروه متخاصم می‌گردد. به این نوع فلاخن **قلب سنگ بغلی** نیز گویند:

با قلب سنگ بغلی، شاه، تو را می‌کشیم.

این شعاری بود که در بحبوحه‌ی تظاهرات انقلاب اسلامی گاه از تظاهر کنندگان به گوش می‌رسید. **قلب سنگ**.

تیری ما (ه) ستاره. ۱۰۵۸ [tîrey mâ/setârê]؛ (شکل ص ۹۳۰)

گلوله‌ای شیشه‌ای به قطر تقریبی یک تا سه سانتی متر که اشکالی رنگی از جمله شکل‌هایی شبیه ماه و ستاره‌های اطراف آن در فضای داخلی آن تعبیه شده و بیشتر وسیله‌ای برای بازی و سرگرمی بچه‌هاست.

تیرینیسک. ۱۰۵۹ [tirinisk]؛ پرنده‌ای است کوچک‌تر از گنجشک به رنگ

اشکاف باشد که مفهوم **تیر شکافنده** از آن استنباط کرده باشند. شاهد این ادعا ترکیب **چاریشکو** می‌باشد که در تداول به معنای **چهار شکاف** یا **چهار قاچ** کاربرد دارد.

۱۰۵۸ - در یکی از سفرهای حج پسر بچه‌ای از من خواست که از این سفر برایش **تیری ما (ه) ستاره** بیاورم. کار بسیار سختی بود چون بر روی دگه‌ی هیچ مغازه‌ای ندیدم. سرگذشت یافتن این شیء همانند یافتن **تنزو** بود که شرح آن در واژه‌ی **تنزو** آمده است. **تنزو** ↑ این مقدمه را از آن جهت گفتم که در این ماجرا دریافتم: در **مکه** به این وسیله‌ی بازی **ابو نجم** گویند. در لغت به اسم **تبله** آمده است.

۱۰۵۹ - در فرهنگ عوام این گونه معروف است که تخم‌های **بلبل** به جوجه تبدیل نمی‌شوند و این **تیرینیسک** است که هفت تخم می‌گذارد و یکی از این هفت تخم، **بلبل** و بقیه **تیرینیسک** می‌شوند. این برداشت غلط سبب ایجاد تمثیلی شده‌است که وجود موارد اتفاقی نادر و مطلوب را به یکی از تخم‌های نا مشخص **تیرینیسک** که به **بلبل** تبدیل می‌شود مثل زنند. به این صورت: **تیرینیسک هف تا خاک می‌زاره یگیش میشت بلبل**.
در پاره‌ای موارد مرداف **هف** همیشه خر خرما نمی‌رینه:

همی بجاش انگا شمر ذی الجوشن، ای یکی به ای نجیمی! راس می‌گن که **تیرینیسک هف تا خاک می‌ذاره**

یگیش میشت بلبل.

[hæmey bæčč/â/š enga šemr/e zeljoušæn i/ yekki be i næjimi ras migæn ke **tirinisk**

hæf/ta xag mizaræ vekki/š mišæt(e/æ) bolbol]



قهوه‌ای روشن، پر تحرک و آواز خوان که بیشتر در گلستان‌ها است و در لغت به نام **قَرَنَد** و **قَرَنَدک** و **قَرَنَرک** و **سِسک** آمده است. شاید واژه‌ی **تیرینیسک** در تداول ترکیبی از **قَرَنَد** و **سِسک** باشد. (شکل ص 854)

تیز. ۱۰۶۰ [tîz]؛ علاوه بر معانی متعدد لغوی به مفهوم **مزه‌ی قند** همانند تندی
فلفل مستعمل است: **حیفِ کله پاچه به ای خوش مَزی که خیلی تیزش کردی.**
[heyf/e kællæ/paçæ be/i xošmæzzey ke xeyli tîz/oš kærdey]

حیف کله پاچه به این خوش مزه‌ای که زیاد تندش کرده‌ای.

تیزک. ۱۰۶۱ [tîzæk]؛ لگد. بیشتر در مورد حیوانات کاربرد دارد. (شکل ص ۹۳۱)
با مصدر **کندن** و **ینداختن** مستعمل است:

خَرَو از زور سَکِ مَرَدکِ گَند یی پُری رِفَتِ هَوَا **تیزکِ گَند.** و ابابعد... ۳۷۲/۴

[yæy porey ræft(e/æ) hævâ tîzæk kænd]

الاغ بر اثر آزار یخونک‌های مردک بد رفتار پاره‌ای به هوا جست و گداز داشت.

سَکِ پَسِ کَلّی چارو و نیذا که تیزک میندازه می‌زَنَتَتِ زمین.

[sok(e/æ) pæs/e kælley čârvou næyza ke tîzæk mindazæ ... (e/æ) zæmin]

یخونک به پشت کردن الاغ مگذار که لگد می‌پرانند و تورا به زمین می‌زنند.

تیز کردن. [tîz kærdaæn]؛ برگشتن مزه و طعم چربی‌ها و بعضی دانه‌های
روغنی از قبیل گردو، بادام، پسته، فندق و مانند این‌ها بر اثر ماندگی:

همی فرزندانش چون شردوا بخوش، این یکی بر این نجیبی، این واقعیتی است که از هفت تخم ترند یکی بلبل می‌شود.

به صورتی دیگر هم آمده است:

بلبل هفت تا تخم میاره یکیش بلبل می‌شَشش تاش [یا باقی‌ش] سِسک!

۱۰۶۰ - به نظر می‌رسد **تیز** به معنای **قند** پهلوی باشد.

۱۰۶۱ - چون الاغ هم زمان با لگد پرانی **تیز** هم می‌دهد احتمالاً **تیزک** **کندن** را با **تیز دادن** به یک معنا گرفته باشند.



از خاطرَم دَر رفت دَرّی رُوغنِ خوشو بزارَم یی جی خُنکی؛ تیز کرده.

[æz xater/om(e/æ) dær/ ræft zærrey rughæn/e xošu bezaræm(e/æ) jey
xonoki tîz/ kærdæ]

فراغوش کردم اندک روغن جوانی را در جای خکی بگذارم مزه و طعمش خراب شده است.

مرادف لَغتَی گِتر کردن. لَغتَی تیز.



تیز کلنگ انداختن. [tiz/kolæng endaxtæn]

بر جهیدن سر خوشانه گرهی اسب و الاغ و گورخر که معمولاً با لگد انداختن همراه است؛
این تعبیر در مورد انسان، خاصه افراد جوان و نو جوان که حالت سر خوشی خود را با بر
جهیدن و به اصطلاح **شلنگ و تخته انداختن** بروز می دهند، بیشتر مستعمل است؛
ش می گم چه خَوَلَه که ای **طو تیز کلنگ می ندازی**؛ می گه : صبا گفتن مدرسه تئطیله،
نیین!

[ʃæ/migæm çe xævæl/æ ke i/tou tîz/kolæng mindazi migæ sæba goftæn
mædresæ tâtil/æ næyeyn]

به اومی گویم چه خبر شده که این طور شادانه **شلنگ و تخته می ندازی**؟ می گوید: چون گفته اند که فردا مدرسه تعطیل است و (به مدرسه) نیاید.



تیزگی. [tî(i)zæk/i]؛ قسمت تیز و برنده و قله مانند هر چیز:

گودای بشن قلاتو مال عامومه دور و بر تیزکیش مال ما.

[gouda/ye bæšn/e qælæ/u mal/e amum/æ dour/o /bær/e tîzækîš male mâ]

در خان انجیری که برده می آن تپه می فروغی قرار دارند متعلق به عویم هست و آنچه برگردا کرد در آن آن است مال ما است.

۲- ویزگی اسب یا الاغی که چون به او نزدیک شوند لگد می زند و جفتک می اندازد.

هولی شینو آگه تیزگی نبود، حرف نداشت.

[houli šînou ægæ tîzæk/i næbud hærf nædašt]

آن ماده الاغ جوان شین، اگر لگد نمی انداخت هیچ نقشی نداشت.



مرادف لَغتَی. (برای اطلاع بیشتر لَغتَی دَندونی)

تیز و بُز. [tiz/o boz]

این ترکیب در لغت به معنای **تند و سریع و چابک** آمده است اما آن چه مؤلف از این ترکیب



به یاد دارد: این ترکیب اصطلاحی است که **قاب بازان** به کار می‌بردند و آن عبارت بود از سه عدد قاب که قاب باز داخل آن‌ها را به عمد چیزی وارد می‌ساخت تا قاب‌ها به طریق بُز بر زمین نشینند و به اصطلاح، حریف نا آگاه نقش بز بیاورد و ببازد. این گونه قاب‌ها اصلاً قد و قواره شان با قاب‌های معمولی فرق داشت که البته **قاب بازان** مجرب آن‌ها را تشخیص می‌دادند.

با مصدر **اُردن** به تعریض به مفهوم **بُز اُردن** به معنای **بد شانس آوردن** و **موفق نشدن** کاربرد دارد: **نمی‌دوئم اِمرو کُدم بد جنس از جَلوَم در اُومده که هَمَش تیز و بُز میارم.**
 [næmidunæm emru kodom bæd/jens æz jelou/m (e/æ) dær/ umædæ ke hæmæ/š tiz/o boz miyaræm]

نمی‌دانم امروز کدام بد جنس از جلوم بیرون آمده که پشت سر هم بد می‌آورم



تیسک. [tisk]؛ تَرَنَد. سِسک. ⚡ ↑ تیرینیسک.



تیشه بَر خود. ۱۰۶۲ [tîšæ/bær/e /xod]

(مجاز) **آن که همه چیز را برای خودش می‌خواهد. سود جو:**

آدم نباد تیشه بَر خود باشه ایقچی م فکر دُور و بریاش باشه.

[adæm næbâd tîšæ/ bær/ xod bašæ iqqæçi/yæm fekr/e dour/o bæri/yaš...]

آدمی نباید سودجو باشد و همه چیز را برای خودش بخوابد (بلکه) اندکی هم به فکر افراد دور و برش باشد.



تیغ و تریاکی. ۱۰۶۳ [tîgh/o teriyaki/i]؛ به کار تیغ زدن گرز خشخاش

۱۰۶۲ - در لغت به صورت **تیشه رو به خود** به همین مفهوم آمده است.

۱۰۶۳ - در گذشته که کشت تریاک منع قانونی نداشت یکی از شهرهای تریاک خیز کشور **فسا** و به خصوص روستاهای اطراف آن بود.

چون بوته‌ی خشخاش به حدی از رشد می‌رسید که شیرابه‌ی داخل پوسته‌ی گرزهای آن در حد متعارفی بود، عده‌ای کارگر که تعدادشان بر حسب بزرگی زمین زیر کشت، گاه به صد نفر هم می‌رسید از اطراف و اکناف محل کشت برای خارج ساختن شیرابه از گرز و جمع آوری آن همراه با وسیله‌ای که به آن **کارد تیغ و تریاکی** می‌گفتند و از قبل هر کارگر برای خود ساخته بود به محل کشت می‌آمدند و در صفوفی منظم از عرض زمین به جانب طول آن از میانه‌ی بوته‌ها که به طول یک تا یک و نیم متر می‌رسید حرکت می‌کردند و پوست سبز گرزهای خشخاش را که در ⚡

منتهی الیه شاخه‌ها بود با نوک تیز همان کارد یک تا پنج خراش طولی در دو طرف گرز ایجاد می‌کردند. این عمل را تیغ زدن (کل خشخاش) می‌نامیدند.

نوک قسمت فلزی کارد را به مانند نوک میخی تیز به طول کم تر از یک میلی متر در آورده بودند چرا که اگر عمق خراش‌ها بیشتر از ضخامت پوست گرز می‌شد دیگر شیرابه‌ای از محل خراش بیرون نمی آمد و همه‌ی تلاش صاحب محصول به هدر می‌رفت. لذا لازمه‌ی بیرون آمدن شیرابه، ایجاد خراشی کم تر از ضخامت پوست گرز بود که رعایت این مهم کار هر کسی نبود و لازم بود کارگر تیغ زن، ممارست کافی در این کار داشته باشد

چنانچه کار ایجاد خراش درست صورت می‌گرفت بلافاصله از محل خراش شیرابه‌ی سفید رنگی که همان شیرهی تریاک بود تراوش می‌شد و لحظه به لحظه بر مقدارش افزوده می‌گردید و بر روی پوست و محل خراش به تدریج جمع و در مجاورت هوا غلیظ تر و تیره تر می‌شد.

اگر زمین زیر کشت بزرگ بود و کار تیغ زدن یک روزه تمام نمی شد روزهای بعد هم این کار ادامه پیدا می کرد. در غیر این صورت کارگر ناگزیر بود پس از تیغ زدن تا سه روز صبر کند تا در این مدت هم شیرابه به حد کافی تراوش شود و هم بر روی گرز خشخاش فرصت سفت شدن پیدا کند. در این فرصت سه روزه، کارگر می توانست کار تیغ زنی در کشتزارهای دیگر که در همان حوالی بود به عهده بگیرد و یا خود را به جمع آوری شیرابه ی کشتزاری که سه روز قبل تیغ زده بود مشغول کند.

وسیله ی برداشتن شیره از روی گرز همان کاردی بود که با لبه ی تیز آن بر روی گرز ایجاد خراش کرده بود. ابزار جمع آوری آن نیز همان کارد بود و ظرف دیگری متصل به طنابی که معمولاً کارگر آن را به گردن می آویخت و یا به دور کمر می بست.

لبه ی یک طرف کارد به شکل تیغه ی نسبتاً تیزی بود که با کشیدن آن بر روی پوسته ی گرز، (از زیر شیره‌های تراوش شده به طرف بالا) شیره‌ها از سطح گرز برداشته شده و در قسمت عقب کارد که با دیواره ای به طول یک تا دو سانتی متر محصور شده بود جمع می گردید. با پر شدن این قسمت از کارد آن را در ظرف بزرگ تری که به خود آویزان کرده بودند می ریختند و دوباره عمل برداشتن شیره از سطح گرزها ادامه پیدا می کرد.

اگر چه صاحبان کشتزارهای بزرگ که اغلب از سرمایه‌داران و بعضاً فئودال‌ها بودند افرادی را به عنوان ناظر بر عملکرد کارگران بر می گزیدند اما از آنجا که معدودی از این کارگران یا خود معتاد بودند و یا سخت نیازمند و فقیر لذا در هر فرصتی که چشم ناظر را دور می دیدند با تشبیه به لطائف الحیل دست به دزدی می زدند. مثلاً مقداری شیره را در میان برگی از خشخاش می ریخت و لبه‌های برگ را به دور شیره تا می زد و بر زمین می نهاد و برای آن که محل اختفای آن را گم نکند شیئی بر روی آن قرار می داد تا پس از اتمام کار و هنگام پساچین (← پلکی - پسکی) دوباره به آن دست پیدا کند. اگر چه بیشتر این گونه مخفی گاه‌ها به علت وسعت زیاد زمین گم می شد و یا نصیب دیگر کارگرانی که خود به این ترفند آگاهی داشتند می گردید.

دستمزد هر کارگر به نسبت مقدار شیره ای بود که کارگر به صاحب کشتزار و یا نماینده ی وی تحویل می داد.

گاه می شد که هنگام تعطیل کار، صاحب زمین و یا نمایندگان و ناظران وی که اغلب مسلح به سلاح گرم بودند، کارگرانی را که به آن‌ها بی اعتماد بودند مورد بازرسی بدنی قرار می دادند و چنانچه از آن‌ها شیره کشف می شد علاوه بر تنبیه بدنی عذر آن‌ها را برای ادامه‌ی کار در روزهای بعد می خواستند و به اصطلاح دست کج بودن وی به اطراف و اکناف منتشر می شد تا دیگر کشتزارها نیز او را به کار نگمارند.

با همه ی این سخت گیری‌ها باز هم عده ای بودند که از فرط استیصال و یا نهادینه شدن امر دزدی در ذات آن‌ها، دست به چنان حیل‌هایی در امر دزدی می زدند که کسی را یارای به دام انداختن آن‌ها نبود. در این خصوص داستان‌هایی هم بر سر زبان‌هاست است که نقل آن‌ها در در این جا جایز نیست. ←

زمانی که به حد معینی از رشد برسد و جمع آوری شیرهای آن پس از بیرون آمدن شیر و سفت شدن بر روی گرز، تیغ و تریاکی گویند که با مصدر بودن و کردن مستعمل است:

پرسیدی: قوم و خویشی من چه کارن؟ غیرِ یی دوستاشو باقیش بی کارن

عَمَلِی مردم هَسَن رَوَسّا تیغ و تریاکی می رَن گای قَسّا. وابعده... ۱۱۹۹/۳۰۴

[tîgh/o teriyâki miræn gay fæssa]

به منظور تیغ زدن به گرز خشک و جمع آوری شیرهای آن گاه گاهی به فامی روند. (شکل ص ۹۳۲)

تیغ و شیشه. [tîgh/o šîšâe]؛ به تیغی که حجامها با آن پوست بدن را در  هنگام حجامت خراش می دادند و نیز شیشه‌ای به شکل انبلیق که دهانه‌ی آن را بر محل خراش می نهادند و از لوله‌ی باریک آن باد کش می کردند تا خون از سیاه رگ‌های سطحی محل خراش جریان پیدا کند و منعقد نشود، بر روی هم تیغ و شیشه می گفتند:

بُو حَجَوَمَت جمعه‌ها لَو گَرَزَه‌ها بوی تیغ و شیشه و خون می دهی. وابعده... ۲۰۲/۴

[bû/e tîgh/o šîšâe/wo xun idæhi]

(ای استهبان) تو یاد آور حجامت نمودن روزهای جمعه هستی که بر لب باغچه با صورت می گرفت (و نیز) یاد آور تیغ و شیشه (ی گولی‌های حجامت

 پس از جمع آوری شیرهای دور اول تیغ زنی، نوبت دوم تیغ زنی شروع می شد و این بار بر دو طرف دیگر گرزها که هنوز تیغ نخورده بود خراش ایجاد می گردید و کار بر روال پیش ادامه پیدا می کرد. شب هنگام کارگرانی که اهل روستاهای نزدیک بودند به خانه بر می گشتند و صبح گاهان به محل کار مراجعت می کردند اما آن عده که با خانه شان فاصله داشتند در نزدیکی همان کشتزار با حد اقل امکاناتی که داشتند اتراق می کردند و همان جا می خوابیدند ضمن این که محافظان مسلح به سلاح گرم و سرد تا صبح آتش می افروختند و در گرداگرد کشتزار کشیک می دادند.

کار تیغ زنی و جمع آوری پس از دور دوم خاتمه می یافت و از آن پس کارگران آزاد بودند که با پساچین ( پلکی - پسکی) اندک باقی مانده ی احتمالی شیر را که بر گرز خشکاش‌ها مانده و یا دوباره ترشح شده بود برای خود جمع آوری کنند و نیز آن‌ها که برای چنین روزی مقداری شیر در اطراف و اکناف پنهان کرده بودند به **دسترنج حلال و هنیء** خود دست پیدا کنند!

این بساط اگر چه در ایران برچیده شد اما معدود کشورهایی هنوز هستند که بقای خود را به بقای این ماده گره زده‌اند و با کاشت و داشت و برداشت این ماده ی **نشگی بخش و حیات گیر**، آن را از خطر انقراض حراست کنند تا برقرار ماند و معدودی را نان بخشد و بسیاری را جان ستاند و از این رهگذر اجاق استعمارگر پیر هم خاموش نماند...



کن) و خونی که از این راه گرفته می‌شد، سستی.

برای اطلاع بیشتر از جزئیات ماجرا به مدخل باد تیغ رجوع شود. (شکل ص ۹۳)

تُفَنگ چِ قَوام قُوّه نَدَرَه صَنّارُ... گُوْلَه بَزَنَه. ۱۰۶۴ (مربوط به صفحه ی ۸۴۲) 
[tofæng/çi qævâm qovvæ nædæræ sænnar/o..(e/æ)
gullæ bezænæ]

تعریضی است سود جویان مال پرست را که در ضمن ثروتمند بودن بسیار خیس و گریز و حیل
ساز هم هستند و هیچ کس را یارای آن نیست که پیشی از آن‌ها بستاند:

عامُوش قَدّ یی جُودی پول داشت اما تفنگ چِ قوام قوه نداشت صَنّارُش گُوْلَه بَزَنَه.

[amu/š qædd/e yæy jûd/i pul dašt æmma tofæng/çi/ qævâm qovvæ
nædašt sænnar/oš(e/æ) gullæ bezænæ]

عموش ثروتمند بود و بسیار خیس به گونه‌ای که احد الناس را یارای آن نبود که بتواند پیشی به طمع ویا که از او بگیرد.

تِیف. ۱۰۶۵ [t(i)îf]؛ ۱- علف، خصیل، بوته‌ی جو و گندم نارس. خوید: 

با چِی دار شریک نشین با ما بسازین با بوئی گُشنه‌ی بی صدا بسازین

.....

نَه خانِی پرواری پای میخ بَسّه که چو شیشک آ رُو تِیف بَنَشّه

۱۰۶۴ - گویند **قوام** که در زمان **رضا شاه** والی فارس بود برای نظم و نسق دادن به امور و جلوگیری از باغی‌های آن زمان تعداد زیادی تفنگ چِی را به استخدام در آورده بود. بعضی از اینان در امر تیر اندازی به حدی مهارت داشتند که مردم اشیاء کوچکی همانند سکه و میخ و دکمه را به هوا پرتاب می‌کردند و اینان در هوا با گلوله می‌زدند. با توجه به این که اسلحه‌ی آن زمان همانند امروز دقیق و دوربین دار نبود این کار شان باعث شده بود که همه‌ی تفنگ چِی‌های قوام در امر تیر اندازی شهره‌ی مردم باشند.

یکی از سکه‌های رایج آن زمان صناری بود که سکه‌ای بود کمی بزرگ تر از دکمه‌ی پیراهن، از آلیاژ مس و روی و بسیار محکم به ارزش دو شاهی که برای آزمایش تیر اندازان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

تعریض مدخل، حاکی از این است که هیچ یک از تفنگ چِی‌های قوام که مردم از آن‌ها حساب می‌بردند و صناری خود را با طیب خاطر به هوا می‌اندازند و آن‌ها در هوا می‌زنند، در تمام طول دوره‌ی تفنگ چِی گری خود یاد ندارند سکه‌ی صناری این فرد پول دار خسیس و گریز را نشانه رفته باشد.

۱۰۶۵ - **تِیف** در لغت به معنی **خار و خس** در تداول گیلتیان آمده اما به معنی **علف و پراکنده و پخش** نیامده است.



آگه گفت "تاق" می جیکه گُلْدَسَه زُور اگر شد می زَنَه قوزک پات

آگه دید شُل می زنی می شینت جات. شس ۱۷۳

[ke čo šišæk æ rut tif benšæssæ] که مانند بره ی جوان نراییه بر روی علف خوابیده است.

۱- پخش. پراکنده. با بودن و شدن و کردن کاربرد دارد:

دختر که با لغت زَدَ زیر دَرّی کُنَجَتو تیف کرده.

[doxtær(e/æ)kæ ba læghæt zæd(e/æ) zir/e zærrey konjet/u tif kærð]

دختره با کدبه زیر آن اندک کُنَجَزود پخش کرد.

به معنای ریختن بر روی زمین اعم از مایعات و جامدات نیز مستعمل است:

پیا دَرّی آردو تیف نگنی.

[bepa zærrey ærdou tif nækoni]

مراقب باش آن اندک ارده را بر زمین بریزی.

تیفون. ۱۰۶۶ [tîfûn]؛ لحن عامیانه ی توفان. به معنای باد شدید. طیفون. ۱۰۶۶

بُو تَش و برق و تَغِرگ و وِزوزک بُو ی سُم و باد و تِیفون می دهی. و اما بعد... ۲۰۲/۱۴

[bu tæš/o bærq/o tegherg/o vez/vezæk - buy/e sùm/o bâd/o tîfun midæhi]

(ای استهبان تو) یاد آور رعد و برق و تگرگ و سربارینه، سَی و نیر یاد آور وزش باد سَوم و سرد و وزش باد و وزش باد را ن شنید، سَی.



تیفه دُون. [teyfæ/dun]

مجموعه ی افراد و خانواده های ی که از یک فامیل هستند. طیفه دُون.



تِی کَلک. [tey/kælæk]؛ ↓ تِی نُوار.



تیلیت. ۱۰۶۷ [tilît]؛ مقداری نان تکه تکه شده در مایعات خوراکی مانند:

۱۰۶۶ - توفان در لغت به معنای شور و غوغا و فریاد و صدا و غلغله ای که از ازدحام مردم و یا جانوران در

افتد و غرش و خروش دریا و تند باد شدید و طوفان آمده است.

بعضی توفان را معرب طوفان دانسته اند. اما طوفان عربی و از ریشه ی دیگر است.

۱۰۶۷ - در لغت به صورت های تریّت، تریّد و تِلِیت آمده است. معرب آن تَرِید است.



آب نخود، دوغ، آب کشک، آب ماست، آب بنه، آب باقلا، کله جوش، آب غوره، آب انار، سرکه و هر مایع دیگری که خوراکی باشد ولو متعارف نباشد: ۱۰۶۸

کسی که وختی من بی نوا گُمَش بودم

تیلیت سرکه دلش می کشید، مادر بود. وابعده... ۲۲۷/۱۴

[tilit serkæ del/oš mîkæšid mâdær bud] تایل به خوردن تیلیت سرکه داشت، مادر بود.

جَغَلَو ور زدم و پُر گفتم اما گُل گفتم و چون دُر گفتم

سخنانی به فراخور گفتم نگی گفتم بی روال و بیخوده

خوش مزاش تو تیلیت او نخوده. شس. ۳۲۹

[xoš/mæz/âš(e/æ) tu tilit/e ou/noxod/æ] شش خوشمزه‌ی آن در داستان تیلیت آب نخود نهفته است.

با مصدر کردن مستعمل است:

اَسَا دَسْت پاگه دیزیو خالی کُن اَوش تیلیت کُنِ نخوداش چنگالی کُن

چنگالی خوشمزه‌ی هر سالی کن تیلیش رو شده دَسَات بَتکون

چَنگِ سُولی بمال و شَه پیلکون. شس. ۳۲۹

[ou/š tilit kon noxod/aš çængali kon] آتش راه صورت تیلیت در آور و نخودایش راه صورت پَنخال.

تیلیت ... پی پتی بودن. [tilit/e ... pî pæti budæn]

(مجاز) در وضعیتی ازده آل بودن... اوضاع و احوال بر وفق مراد... بودن:

هر گه بیمه تیلیش پی پتی یه خوش به حال آدمای گرو پُکی یه. وابعده... ۲۳۴/۴

[hær/kæ bîmæ tilit/ošî/pæti/væ]

هر آن کس که تحت پوشش بیمه (ی خدمات درمانی) است در وضعیتی ایده آل است.

با لفظ کردن و شدن و بودن مستعمل است و به صورت تقدم فعل هم کاربرد دارد:

ای دو تا پایِ بارُون آخری تیلیت انجیر دارا کرد پی پتی.

[I do/tta payey bârun/e âxeri tilit/e ænjir/dar/a kærd pî/pæti]



این دو پایه باران اخیر وضعیت مطلوبی برای برای انجیر داران رقم زده.

مُشتِ بد بختِ بیچارِی گُووکی جُون می‌کَنَدَن آ تُو یی دِه گُووکی

مَک و مَر دَا شو می‌رِفَتَن پَلکی دَنبَال اُرُو و شُغَلِی آَلکی

چیش و چار پاگوشو عِلتی بود هر که خر داشت تیلِتش پی پتی بود

اوج نوشیدنیاشو چی بود بختَرین میوه ذرت پَنبی بود...

[hær/kæ xær dašt tilit/oš pî/pæti bud] هر کسی که الاغ داشت اوضاعش بروفق مرادش بود.

برای اطلاع بیشتر از این عبارت کنایی به مدخل ↑ پی پتی رجوع شود.



تیلیس. ۱۰۶۹ [til(i)s];

رَنُو روز گُشنه‌ی نُون و کَشکَه مَر دُو شو خیس و تیلیس آشکَه

نَه نُونش خورده، نه آو تَه مَشکَه زُور بی قُوتی کُمُش آ جُوش اُومده

مِنُوش گَم شده و آ جُوش اُومده. شس. ۱۵۷

[mærd/u šou xîs/o tilîs/e æšk/æ] شب (ب) (چروبی) مردنِش از آشک است.

تیلیس در بسیاری از گویش‌ها به همین معنای خیس کاربرد دارد. بیشتر بعد از واژه‌ی تو و

مرادف آن آید. با مصدر کردن و شدن مستعمل است:

کَلکی بی مَنیّه مُلگو رَدِ میُونِ ای بَلکی بُو گَندیه تَر و تیلیسُم گرد.

[kæl(e/æ)key bi/mâniyæ molku zæd(e/æ)miûn/e I belkey bu/gændi/yæ
tær/o tilis/om kærd]

پسروی ناباب، خودش را در میان گنداب این حوض پرت نمود و بر می لباس‌های مراغس کرد.

ای قَد ای رَو بَسَی خَرُو ش لُکَنده بود که شده بود تیلیس عرق.

[i/qæd I zou/bæssey xær/u/š lokondæ/ bud ke šodæ/ bud tilîs/e æræq]

به حدی این خرنابان برتر را دوانده بود که خیس عرق شده بود.



تِی نَوَار. [tey/ kovâr]

نَوَار به ضم نون در تداول چارواداران لحن عامیانه‌ی نَوَار به فتح نون است که بند پهنی است به عرض ۷ تا ۱۰ سانتی متر بافته شده از تریشه‌های پارچه و یا پنبه به طول بین ۷۰ تا ۱۰۰ سانتی متر که به دو انتهای آن دو قلاب چوبی تقریباً به شکل عدد ۷ انگلیسی (۷ کَلک) ترجیحاً از جنس چوب ارژن محکم شده است که از آن برای بستن بار بر روی الاغ استفاده می‌کنند.

چون برای بستن بار بر روی الاغ از بند یا طناب‌هایی استفاده می‌شود که عبور آن‌ها از زیر سینه‌ی الاغ باعث سائیدگی و نهایتاً ایجاد زخم می‌شود از این رو نوارهای یاد شده با جنس و عرضی که دارد این مشکل را تا حدود زیادی حل می‌کند. این نوار را از زیر سینه الاغ عبور می‌دهند و بندی را که از روی بار می‌کشند از دو انتهای قلاب می‌گذرانند و گره می‌زنند. به این وسیله، تِی نَوَار و ۷ تِی کَلک هم می‌گویند.

تِی [tî] یا تِی [tey] در تداول به معنای پیش یا دو سر ریسمان، چوب و یا هر طول منقول متداول است. برای اطلاعات بیشتر ۷ کَلک. ↑ تِی.

تِیه. ۱۰۷۰ [tæyæ]؛ به حالت بزماده‌ای گویند که زمان جفتگیری او است و تمایل

زیادی به گشنیده شدن دارد. با بودن و خوردن و آمدن صرف شود:

ای بُز خَلَجُومَ سال اَوَلُکْشَه که تِیه هَس؛ هِی خُودُش میندازه تُو یَقِی بُز نَر.

[i boz/e xælæj/u /wæm sal/e ævvæl/oš/æ ke tæyæ hæš hey xod/oš mindazæ to yæqqey boz/e nær]

این بز خلع هم اولین سال است که تمایل به جفتگیری در او پیدا شده است؛ مرتب خودش را به بزر عرضه می‌کند.

۱۰۷۰ - چنین به نظر می‌رسد که تیه لحنی از تَکَل [tækæl] باشد که به زبان پهلوی به معنای گوسفند شاخ دار

جنگی است. خاصه که این لفظ را در برخی گویش‌ها تَگِه و مصدر آن را تَگِه خوردن و تَگِه اُومدن گویند و چون در چنین گویش‌ها، تَگِه به معنای بز نر است بعید نیست که اصل الفاظ تیه و تَگِه همان تَکَل پهلوی باشد.

این حالت را در میش، (آ) غوج اومدن. در گاو، (آ) بَرده بودن. در اسب (آ) طَلَب بودن و در الاغ (آ) فحل بودن و در سگ سانان، (آ) لوم بودن گویند.



تیویل. [tivîl]؛ لحنی از تحویل. با بودن، دادن و شدن صرف شود:

پَسَرِی نُوْبَه‌ی مَرْدُم خَنُوَ کَرِ کَلِ مَرِیم و مَش شَرَبَانُوَ
ای دو مَلَوِ تیویل بی بی جانُوَ دُرُو دِیروز بود و امروز فاشُو
وامی شُونَن شَ خُونِی عَمَاشُو. ش. ۲۰۸

[i do mælou tivil/e bibi/janu/wæ] این دو محله تحویل بی بی جان است.

گاه لحنی از **تیول** است که ترکی است و به معنای **خالصه‌ای** است که دولت به یکی از نوکران خود در اداء مواجب او می‌دهد.

اُو سَالِی که تیویل شِیْطُون بود آ یَا دُت هَس آدَمَاش لَاجُون بود؟
بِیشتَرِیش مَاطَل و مَتَف و جُونِ رُو گَرْدَن عَیْنُوشُو اِنگَار خَارُو؟
اَمَّا از وَخْتِی هَوا جَتَم مَنَه گَرْدَن نِصَبِ بَیْشُش چُوغ بَنَه...
[u saley ke tivil/e šeytun bûd] آن سال یابی که تیول شیطان بود...



باسمه تعالی



ث. [se]؛

پنجمین حرف الفبای فارسی با صدای **سین** وقتی که **زبان در میان دندان‌های پیش بالا و پایین قرار بگیرد**. این حرف در زبان‌های اوستایی و پارسی بوده است. در فارسی حرف **ث** گاه به **ت** بدل شود مثل **ثرید** که در فارسی **ترید** گویند.



(شکل ص ۱۰۲۷)

ثُلُثُون. [solsûn]؛

لحنی از **ثُلُثَان** است که عربی است به معنای **دو حصّه از جمله سه حصّه**. این کلمه بیشتر در امر تبدیل آب انگور به شیره کاربرد دارد. **لُثّ بیارزه**. شیرۀ که **ثُلُثُون شد عین دَسگاه کُرُش طاهر می‌شه**.

[šîræ ke solsûn šod ein/e dæsgâ koroš tâher mišæ]

چون (در چرخت) حجم آب انگور در حال جوشیدن بیک سوم تقطیل یافت، چرخت و متعلقات آن، بکلی طاهر می‌شوند.



ج

باسمه تعالی



جا. ۱۰۷۱ [ja]؛

قسمت. سهم. بهره. با بودن و شدن و کردن صرف شود:

خُونَه شَوُ کردنِ سه جا، دو جاش دو تَی کاکی وَئِشْتَن یی جاش مِ گیرِ دَدَو اَوَمَد.

[xunæ/ʃu kærdæn(e/æ) se/ ja do/ ja/ʃ do/ttey kakey vâštæn
yæy/ja/ʃ/æm(e/æ) gir/e dædou umæd]

حانه‌شان را به قسمت تقسیم کردند و قسمت آن را (آن) دو برابر برداشتند، یک قسمت آن هم سم (آن) خواهر شد.

عامُوت بچّه که بود از رُو خر اُفتید قلمِ پاش شدِ دو جا بَری هَمی حالا می‌لنگه.

۱۰۷۱ - به نظر می‌رسد این واژه در اصل **جاک** بوده که به صورت مخفف در آمده است. **جاک** [jâk] پهلوی است به

معنای **قسمت**. مرادف لَک لَک لَک.

واژه‌ی **جا** به معنای **قسمت** و **سهم** به تنهایی کاربرد ندارد بلکه پس از اعداد، معنا دار می‌شود: یی **جا**. دو **جا**. سه **جا**. ...
صد **جا** ...

تکرار این واژه به صورت **جا، جا، جا، جا** ... اعلان به مرغ و خروس‌های خانگی است که معمولاً از طرف صاحبان آن‌ها تکرار می‌شود تا راهی لانه‌ی خود شوند. لَک ↑ تَپ.



[amu/t bæččæ ke bud æz ru/ xær oftid qælæm/e pa/š šod(e/æ) do/ ja bærey hæmi hala milængæ]

عمیوت وقتی بچه بود از روی الاغ بر زمین افتاد ساق پایش دو قسمت شد به همین خاطر حالامی نگذرد.



جا افتیده. [ja/oftidæ]

(مجاز) انسان موقر و پخته و مجرب و کار آزموده. شخص صحیح العمل و ثابت الرأی که به هر پیش آمدی از جای در نرود. آدم روشن ضمیر و صبور و جدی و در عین حال نرم خو: تا بی آدم جا افتیدی پا مقدمه نیداره، ای جرّو از میون وکشته نمی شه.

[ta yæy adæm/e ja/oftidev pâ moqæddæmæ næyzaæ i jær/u æz miyun væštæ næmišæ]

تا زمانی که فردی موقر و کار آزموده و جدی پاد این راه نگذارد، این نزاع از میان برداشته نمی شود.

مرادف ❶ ↓ جا سنگین. مقابل ↓ جا نگرفته. جا نفتیده.



جا بندش کردن. [ja/bænd/oš kærdæn]

چاروات نفروش اگر م فروختی چتری جا بندش کن که بی چاروات نمی شه.

[čârva/t næfuruš ægær/æm furuxti čæpæri ja/bænd/oš kon ke bi čarva/t næmišæ]

الاغت را نفروش اگر هم فروختی بلافاصله الاغ دیگری به جایش بخیز تا تو نمی توانی بدون الاغ باشی.

نما خوا عینش بُتْمُونی هِرَس شِکَسَو دَر بیار یی چی دایری جا بندش کن.

[næmaxa eyn/oš botombuni heræs/e šekessou dær biyar yæy či dâyeri ja/bænd/oš kon]

لازم نیست همه را خراب کنی تیری را که شکسته است بیرون بیاور و یک تیر سالم حکمی جای آن بگذار.



جا تره و بچه نی. ۱۰۷۲ [ja tær/æ/wo bæččæ nî]

۱۰۷۲ - این تمثیل در زبان فارسی معروف است و مشهور و کنایه از بردن و ربودن و گم شدن مالی و یا فرار کسی یا حیوانی است.

تنها در کتاب **داستان‌های امثال** ۱۰۷۲ به نقل از کتاب **قند و نمک** (ص ۲۶) مطلبی آورده است که شاید ریشه‌ی تمثیل باشد: "مهمانی، چند شب به خاطر سرمای بیرون اتاق، بول خود را در قنداقی شیر خواره ی ❶

جا تر است و بچه نیست. به صورت فَنّی قر است و بچه نیست هم معمول است:

ای خانی دغلِ کلا(ه) وِرْدُرُوْتُو تپیدین بارِ بَدُو کردنِ بارُوْتُو
آخر اُفتید آ گِدی سَر و کارُوْتُو تا بُجَنین دیگه نون نیس آو نیس

می بینی فَنّی تَرَه بَجُو نیس. شس. ۱۵۶

[mibini nænni tær/æ bæččou nis]

متوجه می شوی که (گواره تر است و بچه ای در آن نیست) همه چیزتان را به نیغابرده اند.

تا اومَد دَسِ تُو کیسَش بَبَرَه دید پَتَنگَش نیس و جی بَجَه تَرَه. و اما بعد... ۲۳۷/۱۴

[did peteng/oš nis/o jey bæččæ tær/æ] (ناگهان) متوجه شد که کسی پولش کم شده است.



جا در رفتن. [jâ/ dær /ræftæn]

از جاه در رفتن. دچار کبر و غرور بی جا شدن. ➤ از جا در رفتن.



جا دَسِی. [ja/ dæssî]

۱- چیزی یا جایی که بدان چنگ زنند و بدن خود را به جایی بالا کشند یا به جایی فرو شوند:

پیش رسو کُندی لُوئتی دَرَه دنبال یی جادَسِی می کردم که ویلیکا بِشَم بِرَم بالا.

[piš/ræs/u kondey lovæti/i dæræ dombal/e yæy ja/dæssî migærdæm ke vilika bešæm beræm(e/æ) bala]

این درخت توت ساو می غطی دارد دنبال شاخه ای می کردم که به آن آویزان شوم و از درخت بالا روم.

۲- کنایه از دستاویز. وسیله ی توجیه کاری ناشایست یا ادعایی غیر واقعی. مدرکی محکم

و قابل اثبات:

می دَوَنَه من رُوْحَم خبر نَدَرَه ماخوا یی جادَسِی پیدا کَنَه بندازه گردن من.

[midunæ mæn vûh/om xæbær nædæræ maxa yæy ja/dæssî peyda konæ bendazæ gærdæn/e mæn]

می داند که من از این ماجرا و اتفاقی اطلاع امانبال و ستاویزی می کردم که آن را به گردن من ثابت کند.

➤ میزبان می ریخت. شبی زن میزبان برای تعیین بول کننده که کودک است یا مهمان، از کنار همسر

برخاست و در بستر طفل خفت. چون غیری ندید به جای خود برگشت بستر را آغشته به نجاست دید! "

حیف، جادی نذرَم آگنه حالیش می کردم دُر کیته.

[heyf ja/dæssi nædæræm ægæ/næ hali/š mikærdæm doz ki/yæ]

افس که در کی قابل اثبات ندارم که به او اثبات کنم زدگیت.

جاروف. ۱۰۷۳ [jâ/rûf]؛ جاروب. 

نوعی جاروب از ساقه‌ی گیاهی به نام گیاه جارو یا کُربَه [korbæ] در سیرجان درست می‌کنند که هنوز هم در مناطق جنوبی ایران متداول است. تخم این گیاه در طب سنتی کاربرد دارد: ای مَنِ کرده و ویسیده شاشیده تخم جاروف آتو دالون پاشیده

سرِ سَر سوخته سیا بَر کشیده پیشِ تِ گُر بی ننه مریم کرده

جن بو داده دیده و رم کرده. شمس ۲۹۸.

[toxm/e jâruf æ tu dâlun pašidæ] تخم جاروب در دالان پاشیده است.

جا سنگین. ۱۰۷۴ [ja/sængîn]؛ 

دارای مقام و منزلت. دارای اقتدار و شکوه. عالی مقام. صاحب بزرگی و عزت و وقار:

پیر مردان جا سنگین مردند پارسایی همه با خود بردند

یک سرِ مو، به کسی نسپردند بارشون بسن و از ما جدا شدن

بی تخاری از ای اوگون تا شدن شمس ۲۳

[pîr(e/æ)mærdân/e ja/sængîn mordænd] پیر مردان والا مقام از دنیا رفتند.

۱۰۷۳ - جاروف به معنای روبنده‌ی جا در لغت نیامده است اما جا روب در لغت، ترکیبی است از جای (مکان) و روب مخفف روبنده. لذا جاروف هم می‌تواند ترکیبی از جا و روف مخفف روبنده باشد هم چنان که مصادر روفتن و رفتن به معنای پاک کردن و جارو کردن در لغت آمده است.

۱۰۷۴ - این ترکیب قاعدتاً باید صورتی از جاه سنگین باشد که در تداول به تخفیف به کار گرفته شده است.

عبدالله مستوفی این ترکیب را به صورت جا سنگین و به معنای عالی مقام در پاورقی صفحه‌ی ۲۹۷ جلد دوم شرح زندگانی من آورده و اضافه نموده است که در نزد طبقات پایین بیشتر مصطلح است.

۱۰۷۵ - دو نوع خوراکی و غیر خوراکی دارد. نوع غیر خوراکی آن که گاه تا ارتفاع یک و نیم متر هم می‌رسد و در تداول به **کا (ه) گما** [kâ/komâ] معروف است و بیشتر مصرف خوراک دامی دارد. اما نوع خوراکی آن از اواسط اسفند تا اواخر فروردین در پاره‌ای از مناطق جنوب خاصه **استهبان** خواستار زیادی دارد که نوبرانه‌ی آن به قیمتهای گزاف خرید و فروش می‌شود.

آن‌ها که برای آوردن **جاشیر** می‌روند معمولاً افرادی کوه نورد، چابک و به اصطلاح **ساخلو کشیده‌اند** که با طی مسافت زیاد و در شرائط صعب راه‌های ناهموار و با بهره‌جویی از تجارب قبلی خود از محل رویش این گیاه، موفق به دست یابی به **جاشیر** می‌گردند:

دیگه ول کرد جاشیر و بلهر و کوه ننشَم بَشکَنی مینداخت که نگو. و/ا/ب/د... ۲۵۹/۳۰۰

اینان یا خود شخصاً محصول به دست آمده را در بازار به تفاریق می‌فروشند و یا یک جا و به قیمتی ارزان‌تر به دیگری دهند تا او به تفاریق به فروش رساند. هم زمان گیاهان خوراکی دیگری همانند سیدر، بن سرخ، لیس و کنگر نیز وسیله‌ی همین افراد از ارتفاعات برای مصرف خوراک بعضی مردم تهیه و آورده می‌شود.

مَنجَهر دید دیگه راهی نَدَرَه که بایَه دَس رُو عَدَه بذارَه

دید باید کوه(ه) برَه بلهر بیاره جاشیر و سیدر و کنگر بیاره. و/ا/ب/د... ۲۶۷/۱۱۰۰

این گیاهان و بسیاری گیاهان دارویی دیگر که خواص آن‌ها را به تجربه و یا از گذشتگان خود آموخته بودند می‌توانست ضمن در بر داشتن خواص دارویی مفید، بخشی از نانخورش دو ماهه‌ی اسفند و فروردین مردمانی سخت کوش و قانع را تأمین کند:

قاتِخای شهر ما بیشتر آویزه آو نار و غوره و کشک و تَرَبیزَه

جاشیر و سیدر و سبز و کِئمو قَریاغُو و لیس و شیرشیرگُو. و/ا/ب/د... ۳۰۱/۱۱۰۰

از اماکن **جاشیر** خیز یکی **هفتُو** از ارتفاعات صعب العبور در جنوب **فی ریز** است و نیز بعضی ارتفاعات **داراب** و **رودبار**

ایچ استهبان: پول پیش، داراب و رودبال می‌بره جاشیر هفتُو سراسر می‌خره. و/ا/ب/د... ۲۶۵/۱۳۰۰

عوام در گذشته عقیده داشتند که هر جا، شیر پا گذارد **جاشیر** سبز می‌شود. و شاید برای همین بود که فروشندگان هنگام تبلیغ جار می‌زدند (و هنوز هم): **جاشیر؛ جای پای شیر!**

شاخه‌ها و برگ‌ی تازه‌ی **جاشیر** را ابتدا می‌پزند و با فشردن آن آب تلخ آن را دور می‌ریزند. این فرآورده را به همین صورت و یا تفت داده در پیاز داغ و یا مخلوط با ماست و یا دوغ و یا با روغن و تخم مرغی که در آن می‌شکنند به عنوان نانخورشی مورد طبع از آن‌ها بهره می‌جویند. مخصوصاً مخلوط آن با ماست که به **ماس و جاشیر** معروف است خواهان فراوانی دارد. **جاشیر** پخته را به صورت بسته‌هایی به اندازه‌ی مصرف هر وعده تا ماه‌ها و حتی تا یک سال در فریزر نگه می‌دارند و هر از گاه که هوس کنند از آن به صورت‌هایی که گفته شد استفاده کنند.

طعم مخصوص و تلخی مطبوع **جاشیر** به گونه‌ای است که حتی ذائقه‌ی افراد نا آشنا به این نانخورش را که برای اولین بار از آن می‌خورند به خود جلب می‌کند. معروف است که در آن ماده‌ی خواب آوری است که با خوردن آن خواب بر فرد مستولی می‌گردد. این واژه در لغت با تلفظ [jâšîr] و بدون توضیح آمده است.

گیاهی است با نام علمی [*Praangos Ferulaceae*] پایا و ریزم دار، از تیره‌ی چتریان و از خانواده‌ی جعفری که بیشتر در ارتفاعات سرد سیر و در اواسط اسفند می‌روید.

جا کوزه. ۱۰۷۶ [ja/kûzey]

(شکل ص ۱۰۱۵)

جا کوزه ای. وسیله‌ای است چوبی شبیه کرسی با این تفاوت که سطح رویی آن از دو تکه تخته به شکل صلیب درست شده و سطح رویی را به چهار قسمت که هر قسمت محل قرار گرفتن یک سبوی سفالی است تقسیم می‌کند. گاه این قسمت‌ها نامسای است و دو تایی آن بزرگ تر و دو تا کوچک‌تر است و هر کدام محل قرار گرفتن کوزه‌ای متناسب با آن است.

جا گرفته. ۱۰۷۷ [ja/gereftâ]

۱۰۷۶ - سطح **جا کوزه‌ی** خانواده‌های عیالوار و نیز خانواده‌های اشراف که رفت و آمد زیادی داشتند محل قرار گرفتن

کوزه‌های بیشتری بود که گاه تا ده عدد و بیشتر هم می‌رسید.

محل استقرار جاکوزه‌ای در منازل جایی بود که هم سایه سار بود و هم کوران هوا در اطراف آن برقرار بود تا آب درون آن خنک بماند. خنک ماندن آب کوزه و سبوی به دو خاطر بود یکی قرار داشتن در سایه و دیگری جریان هوایی که مدام از مجاورت کوزه‌ها و سبوها عبور می‌کرد و رطوبت جدار تراوای آن‌ها را به بخار تبدیل می‌کرد و برای این کار حرارت آب داخل کوزه را می‌گرفت. این بهترین وسیله‌ای بود که در نبودن برق و یخچال می‌توانست آب خنک مردم را تأمین کند. استفاده از جا کوزه دلالت دیگری هم دارد: ظرف‌های سفالین در برابر بعضی مایعات از جمله آب تراوا هستند و تا زمانی که آب در آن‌هاست از برون هم مرطوبند لذا تماس سطح آن‌ها با نجس، باعث نجس شدن آب داخل آن هم می‌گردد. جاکوزه‌ای کوزه را از تماس با زمین آلوده و دست کودکان دور نگه می‌دارد. ⚡ ↓ **جا مَشْکُوی.**

و دیگر این که تماس کوزه‌ها با هم سبب شکستن آن‌ها می‌شود اما فاصله‌ای که تخته‌های روی جاکوزه‌ای برای هر یک از کوزه‌ها ایجاد می‌کند آن‌ها از خطر به هم خوردن دور نگه می‌دارد.

آن‌ها که تا حدودی رعایت بهداشت فردی می‌کردند آب این کوزه‌ها را در لیوان رویی، مسی و یا لعابی که وارونه بر سر

یکی از کوزه‌ها نهاده و یا با نخی که در سوراخ لبه‌ی آن گره خورده و دنباله‌اش به **جا کوزه‌ای** بسته بود، می‌نوشیدند. آنان که این گونه رعایت را اموری اضافی و بی تأثیر می‌دانستند و تعدادشان هم خیلی بیشتر از دسته‌ی اول بودند، مستقیماً دهانه‌ی سبوی یا کوزه را بر دهان می‌نهادند و یک نفس تا رفع کامل تشنگی می‌نوشیدند و هم زمان با بازدمی مفرح و لذت بخش و یا گفتن **سلام الله علی‌الحسین** دوباره کوزه را در **جا کوزه‌ای** می‌نهادند.

از این وسیله هنوز هم در بعضی آبادی‌ها و نیز در باغستان‌های اطراف شهرها که از نعمت برق بی‌بهره‌اند، استفاده می‌شود.

۱۰۷۷ - کسی که زمام و افسار مقام و پست خویش را کاملاً در دست دارد و بر آن مستولی است و اجازه نمی‌دهد که او را از جا بر کند و هوایی کند. لذا در اصل باید **جاه گرفته** باشد.



فردی که در هیچ مقام و مرتبه‌ای خود را گم نمی‌کند. آدم فهیمی که نسجیده اقدام به کاری نمی‌کند. مرادف 𐭪 𐭪 جا سنگین. جا افتاده. مقابل 𐭪 𐭪 جا نگرفته.



جا گله. ۱۰۷۸ [ja/golæ]

پاتوق. جایی که فرد بیشتر اوقاتش را در آن جا به سر می‌برند. جای کوچک و امن و بی سر و صدایی که فرد یا افرادی در آن جا می‌گذرانند. جایگاهی کوچک و دنج:
خدا بیامرز تا وختی زنده بود کنار همی جَذوَلُو جاگَلَش بود.

[xoda/biyâmorz ta væxti zendæ bud kenâr/e hæmi jæzvæl u ja/golæ/š bud]

خدایش بیامرز تا وقتی زنده بود جایگاهش کنار همین جوی آب بود.

به ندرت مرادف 𐭪 𐭪 لَوَر گا(ه) هم کاربرد دارد.



جال و جَوُون. ۱۰۷۹ [jâl/o jævûn]

جوان و خام. جوان و کم تجربه. در ابتدای جوانی.
شُوگَرُو دودی شد و وَلُو. زن جال و جَوُون با دو تّا بَجّی سر و نیم سر بر گشتِ خُونی
بواش.

[šugær/u dûdi šod/o velou zæn/e jâl/o jævun ba do/tta bæččey sær/o
nim/sær bærgæšt(e/æ) xuney bowa/š]

۱۰۷۸ - تا زمانی که با الاغ و استر و قاطر مسافرت می‌کردند رسم چنین بود که پس از طی هر منزل که حدود شش فرسخ یا ۳۰ کیلو متر بود در جایی که آب و سایه‌ای در تابستان و سر پناهی در زمستان وجود داشت اتراق می‌کردند و بار از ستور بر می‌گرفتند و خود و مرکبشان رفع خستگی و گرسنگی و تشنگی می‌کردند.
مفرشی که بیشتر در این گونه اماکن رفع حاجت می‌کرد **جوالی** بود که از پشت مرکب بر می‌داشتند و محتویاتش را برای استفاده خالی می‌کردند و بر روی آن می‌نشستند.

مساحت **جوال** به حدی بود که برای نشستن و غذا خوردن و خوابیدن یک نفر به خوبی کفایت می‌کرد.
زیاد اتفاق می‌افتاد که افراد برای تفریح یا کار کردن در باغستان با الاغ خود راهی می‌شدند و پس از برگرفتن بار از مرکب، **جوال** را در جایی مطلوب پهن می‌کردند و بساط همراه را بر آن و اطراف آن می‌گسترده و این نقطه در مواقع دیگر نیز محل اسکان آن‌ها بود. این گونه اماکن را نیز **جاگله** نامند.

به نظر مؤلف اصل این ترکیب **جا گاله** است به معنای **جای جوال**.

گاله در لغت به معنای **کیسه‌ی بزرگ، جوال و خورجینی که بر پشت الاغ و قاطر می‌اندازند**، آمده است.

۱۰۷۹ - جال لفظی از **جاهل** است که یکی از معانی آن در لغت **کم تجربه و جوان** است.



شهر معاشدوزن جهان و کم تجربه با (داشتن) دو کوک خرومال با فاصلی نمی کم به خدای پدرش برگشت.

جالی. ۱۰۸۰ [jâli]؛ توری. کیسه‌ای بافته شده از ابریشم که به ماده‌ی (شکل ص ۱۰۱۵)

مخصوصی آغشته کنند و نخ‌ی از ماده‌ای نسوز از اطراف دهانه‌ی آن بگذرانند و این دهانه را به وسیله‌ی همان نخ به نور پخش کن چراغی به همین نام بندند که وقتی گاز داغ و مشتعل نفت با فشار به این توری اصابت کند به صورت نوری سفید به اطراف پخش کند.

جا مَشکَوِی. ۱۰۸۱ [ja/mæškou/w/i]؛ جای مشک آب. (شکل ص ۱۰۱۵)

۱۰۸۰ - چراغ جالی، در بدو اختراع، علاوه بر ایجاد روشنایی مطلوب برای عده‌ای از صاحبان آن وسیله‌ی تبختر و تفرعن هم بود چرا که همه کس را برای خرید آن نبود از این رو در بسیاری از مراسم شادی و عروسی که به وجود چنین وسیله‌ای نیاز بود از صاحبان چراغ توری به خاطر چراغشان دعوت می‌کردند.

به یاد دارم که در آن موقع دو صنف **ملکین دوز** و **شیوه کش** در **استهبان** مطرح و صاحبان آن از وجهی بالایی برخوردار بودند. بعضی از **ملکین دوزها** که کارآیی مطلوب‌تر و بالطبع درآمد بیشتری داشتند موفق به خرید کامیون‌هایی تازه وارد، معروف به **انترناشنال مدل ۵۶ [international]** می‌شدند. اما **شیوه کش‌های** موفق بیشتر گرایش به داشتن

چراغ توری داشتند که به نام **چراغ برق** هم معروف بود و با خرید آن ارجحیت خود را به همگنان نشان می‌دادند. مردم کوچه و بازار هم که همیشه دنبال سوژه بودند همین موارد را دست آویز قرار داده و این بیت عامیانه‌ی غیر مقلد را برای آنان ساز کرده بودند و منظور از **چراغ برق** همان **چراغ توری** بود که به نام‌های **چراغ جالی**، **چراغ آزاک**، **چراغ هازاک** و **چراغ زنبوری** هم معروف بود؛ **ملکی دوز ۵۶ می‌خرند شیوه کشا چراغ برق می‌خرند.**

جالی از **جال** که کلمه‌ای هندی و به معنای **تور** است اقتباس شده و **جالی** به معنای **توری** است.

۱۰۸۱ - **مشکو** که سال‌ها مورد استفاده بود از پوست گوسفند به نحوی خاص دباغت و تهیه می‌شد.

این مشک همانند ظرف‌های سفالی تراوا بود و همین امر سبب خنکی آب داخل آن می‌شد. **جا گوزی.**

جا مشکوویی در واقع کاری همانند جا کوزه‌ای بر عهده داشت و آب داخل مشک را از زمین آلوده و تماس با دست کودکان دور نگه می‌داشت ضمن این که **جا مشکوویی‌های** بزرگ، خود محل مناسبی برای نهادن بسیاری از مایحتاج زندگی از قبیل نان و رختخواب و خربزه و انگور... هم بود.

مشک‌های پوستی بنا به دلایل گوناگونی جای خود را به مشک‌های لاستیکی (**مشکو جیری**) دادند. این مشک‌ها اگر چه در اول خوش درخشیدند اما هیچ گاه نتوانستند کارآیی مشک‌های پوستی را احراز کنند و آب داخل آن طعم بد آیندی به خود می‌گرفت. لذا دولت آن مستعجل بود و با آمدن فلاسک‌های جور واجور بساط آن برچیده شد.

اما **جا مشکوویی‌های** قبل همچنان رافع بسیاری از نیازهای مردم هستند و به همان نام و نشان کار **ناقچه** را هم با موفقیت عهده دارند.



تُمبیدَن. ص ۸۵۱ ←

تُوبال. ص ۸۶۸ ↓



تُو تَوَی. ص ۸۷۲





↑ تُو سیدی. ص ۸۷۵



← تُو گَش کردن. ص ۸۷۸

تُو ...ونی. ص ۸۸۰





تولا. ص ۸۸۱ ←





تُونَخْشُورِ آزاد. ص ۸۸۶



تُولِ کَفِ دَس. ↓ ص ۸۸۱

↑ تُولَه.

ص ۸۸۲

→ تُوْمُون.

ص ۸۸۳



تومون قرى. ص ۸۸۰





تَوَه. ←

ص ۸۸۸



تَوی. ص ۸۸۸ ↑



تَه کَرُون. ص ۸۹۳ ←



تیر چُولہ. ص ۹۰۰ ↑



تیریشگو. ص ۹۰۳ ←

تیری ما(ہ) ستارہ. ص ۹۰۴





← تیرینیسک.

ص ۹۰۵

↓ تیریشال. ص ۹۰۳



← تیزک کندن. ص ۹۰۵



تِیغ و تِریاکی. ←

ص ۹۰۷

تَهم کردن.

ص ۸۹۵ ↓



تِیغ و شیشه.

ص ۹۱۰ ←



سکویی همانند یک پله که گاه به طول و عرض یک مشک خوابیده‌ی پر آب و گاه به عرض یک متر و طولی برابر با عرض کُپر که در ته کُپر می‌ساختند و مشک‌های پر آب را که تنها وسیله‌ی تأمین آب افرادی بود که برای کار یا تفریح به باغستان‌ها می‌رفتند، بر روی آن قرار می‌دادند.



جاندار. ۱۰۸۲ [jandâr]؛

ژاندارم. مأمور حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر (در زمان گذشته). لُ آمنیه.



جانک. ۱۰۸۳ [janæk]؛ لوده. مسخره. غیر جدی:

هَمُو لُبُو جَانک و بَد اُغورَه چی مَنش نی هنرُش هُر و گُرَه
تُرکِ تَه کَلَه طاسُو نَرَمَه بُرَه می‌شَه چارشِی بَدیش و وائِگُرُوزِی
وِی نَسِی تا (ز) تَش و دودُش نسوزِی. شس. ۱۰۹

[hæmu lobb/u janæk/o bæd/oghor/æ] نا [هان (مرد) چاق آدمی مسخره و بد اخلاق است.

مرادف لُ سَبک. سَبک و تُتک. لُ بی مَننی. لِق. آو خُنکُو.

جانقتیده. [ja/næftidâ]؛ بی ادب. بی جنبه. خود خواه. لُ جانگرفته. لُ



جانگرفته. ۱۰۸۴ [ja/nægereftâ]؛

آن که مقام و موقعیتش، او را هوایی کرده و خودش را فراموش کرده است. آدم دون مایه‌ای

۱۰۸۲ - جاندار به معنای سلاح دار، محافظت کننده و نگاهبان نیز در برهان قاطع ح ۲ ص ۵۵۹ آمده است.

۱۰۸۳ - هماهنگی معنوی در مصرع اول بین جانک و بد اغور مشاهده نمی شود. چرا که فرد دلک و غیر جدی نمی تواند بد اخلاق و بد برخورد باشد و به اصطلاح وجود این دو صفت در یک فرد مانع الجمع است. با این توصیف این جانک باید در استهبان مفهوم دیگری هم داشته باشد که معلوم نشد.

این واژه تا آن جا که مؤلف به یاد دارد در استهبان مستعمل نیست و یا این که در زمان شاعر منسوخ شده است. اما در گویش‌های دیگر به همین معنا نیده‌ام.

۱۰۸۴ باید مخفف جاه نگرفته باشد. کنایه از آن که افسار اسب مقام را مهار نکرده و نا خواسته به هر کجایش می‌برد.



که به مقام و موقعیتی دست یافته و بی توجه به پایگاه گذشته‌ی خود، دچار کبر و نخوتی زایدالوصف شده است. آن که نسنجیده سخن گوید و قضاوت کند. کسی که خود را بیش از آن چه که هست پندارد. آدم خود بزرگ بین و متکبر:

تَنی لَوَهتِ غلطِ اندازی دَره اما چی جا نگرَفَتی یه.

[tæney lovæht/e ghælæt/endazi dæræ æmma çi ja/nægereftēy/væ]

هنگام درشت کول زنده‌ای دارد اما آدم خود بزرگ بین دون باید است.

مقابل 𐭪𐭫 ↑ جا سنگین. جا گرفته.

مرادف 𐭪𐭫 ↑ جا نفتیده. بی قابلیت. [bi/qabliyət]. کم جنبه. بی بُته.



جا نه جا. [ja/ næ/jâ]؛

موقعیت خلاف انتظار است. وضعیت با آنچه انتظار می‌رفت فرق می‌کند.

(مجاز). موقعیت نه آن است که تصور می‌رفت.

وضعیت موجود با آنچه پیش بینی می‌شد تفاوت زیادی دارد.

موقعیت یکسان اما عملکرد متفاوت است.

وضعیت به گونه‌ای نیست که بتوان به صورت عادی از آن گذشت.

وضعیت عادی نیست و اتفاقی افتاده که باید منتظر عواقب آن بود.

پا گُذُشتم تُو فدا، تا دیدم بووام نِشِسَه رُو جُوغن تَر کِی مَ کِر دِشُش فَمِیدم جا نه جا.

[pa gozozstæm(e/æ) tu fæda ta didæm bowam nešessæ ru/ jughæn

tærkey/æm(e/æ) ker/e dæss/oš/æ fæmidæm ja/næ/ja]

همین که پا در حیاط نهادم و پدرم را دیدم که بر روی جوغن (هاون سکی) نشسته و ترک‌های هم در کنارش است دانستم وضعیت عادی نیست

اتفاقی افتاده که باید منتظر پی‌آمدهای بعدی بود.



جا و جوم. [ja/wo /jûm]؛

اسم مرکب و از اتباع است به معنای جا و مکان و منزل و مأوا.

𐭪𐭫 بی جا و جوم.

جاویه. ۱۰۸۵ [jâviyæ]؛ نیمه‌ی یک بشکه‌ی ۲۰۰ لیتری که آب در (شکل ص ۱۰۱۶) 

آن ریزند و چهار پایان اهلی، خاصه گوسفندان از آن آب نوشند.

جایُ فت کردن. [jay/oft.kærdæn] 

جای افت کردن؛ در بستر بیماری افتادن. بستری شدن:

نه زُئومی بُخور و نه سردی از زیر لیدی نیا تی لردی

که اگر دوبره جائفی کردی دیگه توره ت می‌بره گله نمی‌ری

گرگت می‌کنه دیگه گله نمی‌ری. شس. ۱۴۱

[ke ægær do/bæræ jay/oft/i kærdi] که چنانچه دوباره در بستر (بیماری) افتادی...

جَدَّه سفید می‌زنه.

 [jædæ sæfid/ mizænæ]

جاده سفید می‌زند؛ جاده کاملاً نمایان و مشخص است.

تعریضی است به کسی که از اقامت خود در جایی خسته شده و مدام اطرافیان را به رفتن خود

خبر یا بیم می‌دهد و اطرافیان هم که از این تکرار به تنگ آمده‌اند در جواب گویند:

جَدَّه سفید می‌زنه. این عبارت کنایه از این است که: کسی راه رفتن را بر تو سد نکرده

است. راه باز است و از دور کاملاً پیدا. لذا هرگاه بخواهی می‌توانی جاده را که مشخص است

در پیش گیری. به صورت  را (ه) سفید می‌زنه و (راه باز و جاده دراز) هم متداول است.

۱۰۸۵ - گاه دو یا چند نیمه‌ی بشکه را از طول طوری به هم وصل کنند که به یک ظرف تبدیل شود تا گوسفندان بیشتری بتوانند از آب داخل آن استفاده کنند.

در همه‌ی این حالات زیر بشکه‌ها را چوب یا سنگ و یا لاستیک‌های مستعمل اتومبیل قرار دهند تا هم ارتفاع بشکه به حدی برسد که گوسفندان ضمن این که قادر به نوشیدن آب از آن باشند نتوانند داخل آن شوند و هم تکیه گاه مناسبی برای سطح هلالی شکل بشکه بر روی زمین باشد.

گاه به صورت جوی یا نهر آب، از سنگ و سیمان به ارتفاعی که گوسفندان قادر به نوشیدن آب از آن باشند، سازند.

جاویه لحن عامیانه‌ی **جابه** است که در لغت به معنای **حوض بزرگ است و نیز حوضی که جای گرد آمدن آب**

برای شتران است. جمع آن **جوابی** است.

نِیَا گِلُو یی هُو بریزَن سر جاویه که جاشو نی. نیله نیله ردْوشو که تا بیان.

این عبارت کنایه از این است که: کسی راه رفتن را بر تو سد نکرده است. راه باز است و از دور کاملاً پیدا. لذا هرگاه بخواهی می‌توانی جاده را که مشخص است در پیش گیری. به صورت ﴿راه﴾ سفید می‌زنه هم متداول است.

این تمثیل مربوط به زمانی است که هنوز راه‌ها و جاده‌ها آسفالت نشده و به صورت شوسه بود و از دور به رنگ سفید دیده می‌شد.

جَلَّ. [jæ̌l]؛ به صورت جَلَّ تو ... کردن به مفهوم ﴿جَلَّ﴾

۱- به سخره و تحقیر در خواست کار و تلاش از کسی که ظاهراً بی خیال است و تمایل به راحت طلبی دارد کردن.

ایقچی جَلَّ تو خودت بُگَه بَجَّت شَ خود بگیر که دَرَه میفته بلکه.

[i/qqæ/çi jæ̌l(e/æ) tu xod/ot boko bæççæ/t šæ xod/ bigir ke dæræ miftæ...]
 کسی خود را به شمت بچکن دوست از بی خیالی و راحت طلبی برادر و برچات را که در شرف افتادن به حوض است نزد خودت نگه دار.
 در معنی اخیر صورتی از جهد است. ﴿إِثْرَاز﴾.

۲- با خبری یا طرح دعوایی هول و هراس در کسی ایجاد کردن و آرامش وی را به هم زدن:
 بی هَو جَلَّ تَوْش نَگَه، بَجَه کُمُشَه؛ تِلَه دَر میا!

[yæy/ hou jæ̌l(e/æ) tu/š næko bæççæ kom/oš/æ tellæ dær/ miya]

آنگاه در او هول و هراس ایجاد کن که حائل است و برایت درد سر دست می‌شود.

با مصدر رفتن به معنای به شور افتادن. طغیان کردن. اختلال بر پا کردن:

دُشَبَل گُتّی زده کِفتِ گُوگُم جَلَّ می‌رَه بَس می‌گَرُونَم گُورگُم. و ابجد... ۲۳۶/۵

[jæ̌l /miræ bæš mikærunæm kuræk/om]
 از بس کورکم را می‌خارانم به شور و طغیان می‌افتم.

از خَو پا شده، گریبیده، کسی دادش نرسیده، جَلَّ رفته.

[æz xou pa/šodæ gerbidæ kæš/i(ye/yæ) dad/oš næræsidæ (æ) ihæ̌l ræftæ]

از خواب بیدار شده (چون کسی را اطراف خود ندیده است) (زیاد) گریه کرده و متقلب شده است.

﴿جَلَّوْک﴾

جَلَّوْک. [jæ̌lûk]

آن که زود آشفته و عصبانی می‌شود. ﴿جَلَّوْک﴾ جَلَّوْک. جَلَّوْک.



جاویه. ۱۰۸۵ [jâviyæ]؛ نیمه‌ی یک بشکه‌ی ۲۰۰ لیتری که آب در (شکل ص ۱۰۱۶)

آن ریزند و چهار پایان اهلی، خاصه گوسفندان از آن آب نوشند.



جایُ فت کردن. [jay/oft.kærdæn]

جای افت کردن؛ در بستر بیماری افتادن. بستری شدن:

نه زَنومی بُخور و نه سردی از زیر لَبَدی نیا تی لَرَدی

که اگر دَوَبَرَه جَایفتی کَرَدی دیگه تَوَرَه ت می‌بَرَه کَلَه نمی‌ری

گُرگُت می‌کَنه دیگه گِلَه نمی‌ری. شس. ۱۴۱

[ke ægær do/bæræ jay/oft/i kærdi] که چنانچه دوباره در بستر (بیماری) افتادی...

جَدَدَه سَفید می‌زَنه.



[jædæ sæfid/ mizænæ]

جاده سفید می‌زند؛ جاده کاملاً نمایان و مشخص است.

تعریضی است به کسی که از اقامت خود در جایی خسته شده و مدام اطرافیان را به رفتن خود

خبر یا بیم می‌دهد و اطرافیان هم که از این تکرار به تنگ آمده‌اند در جواب گویند:

جَدَدَه سَفید می‌زَنه. این عبارت کنایه از این است که: کسی راه رفتن را بر تو سد نکرده

است. راه باز است و از دور کاملاً پیدا. لذا هرگاه بخواهی می‌توانی جاده را که مشخص است

در پیش گیری. به صورت را (ه) سفید می‌زنه و (راه باز و جاده دراز) هم متداول است.

۱۰۸۵ - گاه دو یا چند نیمه‌ی بشکه را از طول طوری به هم وصل کنند که به یک ظرف تبدیل شود تا گوسفندان بیشتری بتوانند از آب داخل آن استفاده کنند.

در همه‌ی این حالات زیر بشکه‌ها را چوب یا سنگ و یا لاستیک‌های مستعمل اتومبیل قرار دهند تا هم ارتفاع بشکه به حدی برسد که گوسفندان ضمن این که قادر به نوشیدن آب از آن باشند نتوانند داخل آن شوند و هم تکیه گاه مناسبی برای سطح هلالی شکل بشکه بر روی زمین باشد.

گاه به صورت جوی یا نهر آب، از سنگ و سیمان به ارتفاعی که گوسفندان قادر به نوشیدن آب از آن باشند، سازند.

جاویه لحن عامیانه‌ی جابه است که در لغت به معنای حوض بزرگ است و نیز حوضی که جای گرد آمدن آب

برای شتران است. جمع آن جوابی است.

نَبِذا گِلَوِی هُو بریزَن سرِ جاویه که جاشو نی. تَبِله تَبِله رَدُوْشُو کُه تا بیان.

این عبارت کنایه از این است که: کسی راه رفتن را بر تو سد نکرده است. راه باز است و از دور کاملاً پیداست. لذا هرگاه بخواهی می‌توانی جاده را که مشخص است در پیش گیری. به صورت ﴿را(ه) سفید می‌زنه هم متداول است.

این تمثیل مربوط به زمانی است که هنوز راه‌ها و جاده‌ها آسفالت نشده و به صورت شوسه بود و از دور به رنگ سفید دیده می‌شد.

جَلَل [jæ̌l]؛ به صورت جَلَل تو ... کردن به مفهوم ﴿

۱- به سخره و تحقیر در خواست کار و تلاش از کسی که ظاهراً بی‌خیال است و تمایل به راحت طلبی دارد کردن.

ایقچی جَلَل تُو خودَت بُگَه بَچَت شَ خود بگیر که دَرَه میفته بلکه.

[i/qqæ/çi jæ̌l(e/æ) tu xod/ot boko bæççæ/t šæ xod/ bigir ke dæraæ miftæ...]

کمی خود را به مثقت بکن دوست از بی‌خیالی و راحت طلبی بردار و بچات را که در شرف افتادن به حوض است نزد خودت نگه دار.

در معنی اخیر صورتی از جهد است. ﴿اِثراز.

۲- با خبری یا طرح دعوایی هول و هراس در کسی ایجاد کردن و آرامش وی را به هم زدن:

بی هَو جَلَل تُو ش نَگَه، بَچَه کُمُشَه؛ تِلَه دَر میا!

[jæ̌y/ hou jæ̌l(e/æ) tu/š næko bæççæ kom/oš/æ tellæ dæra/ miya]

ناگهان در او هول و هراس ایجاد کن که حائله است و برایت دردسر دست می‌شود.

با مصدر رفتن به معنای به شور افتادن. طغیان کردن. اختلال بر پا کردن:

دُشَبَل گُتّی زَدَه کِفتِ گُوکُم جَلَل می‌رَه بَس می‌کَرُونَم کُور کُم. و ابجد... ۲۳۶/۵

[jæ̌l /miræ bæš mikærunæm kuræk/om] از بس کور کم را می‌خارنم به شور و طغیان می‌افتم.

از خَو پا شده، گریبیده، کسی دادش نرسیده، جَلَل رفته.

[æz xou pa/šodæ gerbidæ kæš/i(ye/yæ) dad/oš næraesidæ (æ) jhæ̌l ræftæ]

از خواب بیدار شده (چون کسی را اطراف خود ندیده است) (زیاد) گریه کرده و مشتب شده است.

﴿

جَلَلُک [jæ̌lûk]؛

آن که زود آشفته و عصبانی می‌شود. ﴿جَلَلی. جَلَل. جَرُوک.



شاید در دو معنای اخیر صورتی از **جَل** باشد که یکی از معانی آن **دیگرگون ساختن و منقلب شدن** است. است. **جَلّی**. ↓ **جَلّی**. ↓ **جَهْل** **تُو** کسی کردن.



جَمّال. ۱۰۸۶ [jæmâl];

صورتی از **چنگ مال**. با مصدر **دادن** کار برد دارد:

تا **جُونَمَرگ** شده میفته **أُمْلَم** **نَنه جَمّال می ده آلاتِ دَلَم**. وابعد... ۲۱۸/۳

[nænæ jæ/mal midæ âlât/e del/om] مادر! مثل این است که کسی دل وروده ام را چنگ مالی می کند.



جَمّ واری. [jæm/vari];

جمع آوری. با **شدن و کردن** کار برد دارد:

ای دو سَتی بُوتی دیگو و م اگه **جَمّ واری بشه** از سر ختم بلند می شیم.

[i do/s/tey buney digou/wæm jæm/vari bešæ æz sær/e xætm bolænd/...]

(میوه ی) این دوسه درخت دیگر را بهم جمع آوری شوند پایین کیه ی کاریمان را اعلان می کنیم.

بارالها بیا و یی کاری کن **کُلْهُم** هرچی دادی **جَمّ واری کن**.

[koll/hom hæ/ çi dadey jæm/vari kon] هرچه به ماداده ای همه را جمع آوری کن.

این گونه تخفیف در تداول به خاطر صعوبت تلفظ حرف **ع** ساکن، در آخر کلمات است.



جَلّی. [jæli];

منقلب. **شوریده**. **آشفته**. **عصبانی**. با **بودن و شدن و کردن** مستعمل است:

مَنْجَفَر بَجّه ی نا اهلی بود **بد اَنق بود و کمی جَلّی بود**. وابعد... ۲۳۶/۵

[bæd/onoq bûd/o kæmî jæli bûd] بد خلق و عصبانی بود.

چو غ کرده تو کُت بز مَوْنُو **جَلّی شدن** رِختنِ رُوش گلش شده انگا دوسودی.

[tugh kærdæ tu kot/e bez/e/mounu jæli šodæn rextæn(e/æ) ru/š kællæ/š šodæ enga do/soudi]

چوب در سوراخ زنبور قمرز کرده زنبورها مطلب شده اند (در او نیش زده اند) (به همین خاطر) سرش به اندازه ی یک سبوی بزرگ شده است.
امرو بووات جئلیش نگه که مِثِ دیر و نَفْتَه بختار و مو.

[emru bowa/t jægi/š næko ke mešš/e diru næftæ bæxtâr/umu]

امروز قدرت را مطلب و حبایش نکن که مثل دیروز ما را مورد اعتراض و پرخاش قرار ندهد.

برای اطلاعات بیشتر  ↑ جئل. ↓ جئلوک.



جدا کاره. [jeda/karæ]

جداگانه. مستقل. سوا. علییده:

بختره سُفری مردا جداکاره، سُفری رَنا م جداکاره بندازیم.

[bextær/æ sofrey mærd/a jeda/karæ sofrey zæn/â/m jeda/karæ bendazim]

بهر است سفره ی مرد را جداگانه و سفره ی زن را هم طییده بیاوریم.

عَینش بچینِ گُردی هَم، ای بی وَجُو، جداکاره بذا.

[eyn/oš bičîn(e/æ) gordey hæm i bi/vâju jeda/karæ beza]

همه را کنار هم بچین (نقطه) این (یکی را که) به دو نخور است سوا بگذار.



جَخت. ۱۰۸۷ [jæxt]؛ نهایت. حد اکثر:

ای پَس دَسُو جَخت ده تا بارِ کا (ه) کُما بگیره، بیشتر گُمونت نَرَسه.

[i pæs/dæss/u jæxt dâ/ta bar/e kâ/komâ bigiræ bištær gæmûn/ot næræsæ]

این پستو حد اکثر ده بار کاو کارا تواند در خود جای دهد؛ مکان مبره بیشتر از این، جا دهد.

به معنای حد اکثر هم اکنون:

بیریز گَشَم که اومَدَه باشه جَخت سَرِ پُورَه ۱۰۸۸ هَس.

[biriz/kæš/æm ke umædæ/bašæ jæxt sær/e pûzæ hæš]

۱۰۸۷ - این واژه در لغت به معنای حال و این زمان آمده اما متذکر شده است که در تداول عوام به معنای منتهی و حد

اکثر مستعمل است. چنین بر می آید که معنا و مفهوم لغوی و تداولی این واژه به هم نزدیک است.

۱۰۸۸ - به دو دماغه ی کوهی که در غرب و شرق استهبان قرار دارد و شهر از آن جا برای مسافری که وارد این شهر

می شده قابل رویت است، در تداول پوزه گویند.



به سرعت هم که آمده باشد الان حد اکثر سرپوزه رسیده است.

مرادف 𐭪𐭥𐭥. ژور زدن (زور بزنه...) ↓خونی گروئنش. ↓خونی آخرش. ↓جلوس ترقی.
↓جون کندن (جون بکنه...)



جَدِّ بَسَن. ۱۰۸۹ [jed(d)/bæssæn]

مصرّ بودن. پا فشاری داشتن. اصرار کردن:

ش می گم رادیو گفته صبا هوا هه، جد بَسَه که باروئه!

[š/æ migæm radiyou goftæ sæba hævâ/hæ jed(d) bæssæ ke bârunæ]

به اومی گویم رادیو اعلام کرده که فردا (هوا) آفتابی است، (اما او) اصرار می ورزد که فردا (هوا) بارانی است!

وَختی چی مِنت نی، خو سَری جَدِّ بَسَن که چار تا دَوَر و بَری بَرَت دَس بگیرن.

[væxti çi men/ot ni xo/ssæri jed/ næbænd ke čar/ta dour/o/ bæri
bæræt(e/æ) dæs/ bigiræn]

هنگامی که از موضوعی بی اطلاعی (چندتا حالی است) بی جت اصرار کنی که اطرافیان مسخره ات کنند.

در پاره‌ای موارد مرادف دَو بَسَن. ↑ توپ انداختن. پَس لَج اُفتیدن.

جُدْنَه. ۱۰۹۰ [jo/donæ]؛ قسمتی از جمجمه که در کودکان هنوز جوش



نخورده و به صورت فرو رفتگی قابل لمس است. معروف است که هر گاه بچه بتواند کلمه‌ی
سنگ را بیان کند این قسمت از جمجمه‌ی وی هم سفت و سخت می‌شود.

هر وَخت بچه بُوتوئه بگه: سنگ، جُدْنَش مِثِ سنگ سفت می‌شه.

[hær/ væxt bæččæ butunæ begæ sæng jo/donæ/š mešš/e šæng seft mišæ]

وقتی بچه به سنی از رشد برسد که بتواند کلمه‌ی سنگ را ادا کند زمان سفت و سخت شدن مِثِ است.

۱۰۸۹ - به صورت جد داشتن و جد کردن در لغت به معنای مصر بودن آمده است.

۱۰۹۰ - این احتمال هست که جُدْنَه لفظی از جَو دانه باشد که در پاره‌ای گویش‌ها به معنای پوست بدن که مو بر آن

سبز شود متداول است. د رلغت به صورت مَلاج آمده است.



جَدَّی. ۱۰۹۱ [jæddey]



لحنی از **جده‌ای** یعنی منسوب به **جده**. شهری است در کنار **بحر احمر** که معروف است ایرانیان آن را بنا کرده‌اند. بندری است که از گذشته‌ی دور تا هم اکنون محل ورود و خروج مسافران سرزمین **عربستان** است.

خدا بیامرز خاله م، کَلَه پاچه که می‌تِلِزَنَد، می‌کرد **انگا جدی**.

[... biyâmorz/e xalâe/m kælæ/paçæ ke mitelezond mikærd enga jæddey]

مرحوم خاله ام وقتی کد پاچه را (از مو) پاک می‌کرد آن را به نام **پاچه جده‌ای** می‌نید می‌کرد.

جَدَل زَدَن. ۱۰۹۲ [jæzæl zædæn]



خود را به آب و آتش زدن. برای رسیدن به هدفی، به هر وسیله‌ای دست زدن:

بَرِی رُوورا کردن جاهاز دخترُو ای قَد شو نِصبِ شو **جَدَل زَدَم** که پی چِشَم اُو شد.

[bærey ru/værâârâ/ kærdæn/e jahâz/e doxtær/u i/qæd šou/ nesb/e šou

jæzæl zædæm ke pî/ čiš/om(e/æ) ou/ šod]

برای میا کردن جنزیری (آن) دختر تدری نخی و رنج و مشقت را به جان خریدم که چشام ضعیف شدند.

اُون چه مَخِی جَدَل بَزَن و بَجَه گَت گُن هَمی که بُو تُو نَن تُو مُونُوشُو بالا بَکَشَن ت دُور

میندازن

un/če mexey jæzæl bezæn/o bæččæ got/ kon hæmi ke butunæn. . .

هر چه که رنج و مشقت را برای بزرگ کردن بچه بر خود موار کنی؛ همین که اندکی از آب و گل در بیا ندیکه ریچ توجی به تو نخواهند کرد.

۱۰۹۱ - **جده‌ای**، پارچه‌ی چلوار است سفید و نخی و نسبتاً لطیف که به علت انعکاس نور، کم تر گرم می‌شود و پوشش مناسبی برای ساکنان سر زمین‌های گرم و مرطوب است. از آن جا که این پارچه در **جده** به وفور یافت می‌شود و ایرانیانی که به آن جا مسافرت می‌کردند آن را با خود به ایران آوردند و نام دیگری برای آن نمی‌دانستند آن را **جده‌ای** و در تداول **جدی** نامیدند. در تداول هر چیز بسیار سفید را به آن مثل زنند. **انگا جدی**:

۱۰۹۲ - از معانی و مفاهیم تداولی این ترکیب چنین بر می‌آید که **جدل** همان **جدل** می‌باشد (تبدیل **دال** به **ذال** و بالعکس) که اسم مصدر عربی است و در لغت به معانی **گفتگو، مناظره، جنگ و جدل و کشمکش** آمده است. در تداول منحصرأ با لفظ **زَدَن** به همان معنای **جدال کردن** متداول است. در لغت **جدل زَدَن** کنایه از **دعوی صدارت کردن** هم آمده است که این مفهوم کنایی در تداول مستعمل نیست.



ای قَدْ جَدَلْ زدم که بَچَو نَرَتِ اجباری آخر بُردَتَش و اِنْداختَنَش اَو طَرَفای زاهدان.

[i/ qæd jæzæɫ zædæm ke bæčcou/š næbæræn(e/æ) ejbâry âxer bordæn/oš/
o endaxtæn/oš(e/æ) endaxtæn/oš(e/æ) u/sær/e zâhedæn/o inâ]

برای این که بچه (ام) را به سربازی نبردند بی جدال کردم (اما) آخر الامر او را بردند و محل خدش را حوالی پرت زاهدان در نظر گرفتند.

به معنای اصرار و التماس و خواهش و تمنا کردن نیز کاربرد دارد.

در معنای اخیر مرادف 𐭪𐭥 جی جی و اِلحا کردن. سُوَز و پِلوز کردن. مُوس مُوس کردن. جِز و وِلز کردن. رُو زدن. ای و اَو رُو اِنْداختن. (𐭪𐭥 رُو اِنْداختن).



جَر. ۱۰۹۳ [jæ(æ)r]; دعا. نزاع. درگیری. مخاصمه:

بیس و چار ساعت دِبالِ جَرَه سَکَمَتی هر چه ش می گم بَتَرَه. و اما بعد... ۳۱۷/۱۲

[bis/o čar/sa?æt(e/æ) dombâl/e jær/æ] تمام اوقات دِبالِ نِزاع و درگیری است.

بَک و بهداری شووم سَر سَرِیه جَرُشُون با حاجی غلوم زرگریه

فیس و بادا آ جلو مشترییه شو تَرِیک چُونَه بَری پول می رَتَن

مُشتی ...س خُل می بینن گول می رَتَن. شس. ۷۲

[jær/ušun ba haji/ghulum zærgæri/yæ] و عوایشان با حاجی غلوم (غلام) ظاهر سازی و ساجلی است.

آ میوَنی خُو دوشو فُش و جَرَه هر که فکر بود که کُلاش باد نَبَرَه.

[æ miyûney xud/ušu fôš/o jær/æ] درین خودشان نِزاع و درگیری است.

با لفظ کردن به معنای نِزاع کردن متداول است:

نمی شد یی روزی که جَر نَکَنن ای نَنو بَچَه با هم قَتَر نَکَنن. و اما بعد... ۳۱۷/۶

[næmi/šod yæy ruz/i ke jær nækonæn] روزی نبود که با هم و عوا نَکَنند.

مَنجَفَر گفت: دَدَه مُفتی جَر نَکَه آ جلو توپچی تَرَقَه دَر نَکَه.

[mænjefær goft dædæ mufti jær næko] مَنجَفَر گفت: خواهر بی همت و عوا نَکَن.



مردامو شوخی با هم جر می‌کنن مک و مردامو کلمبر می‌کنن. وابعاد... ۳۰۴/۵

به صورت جر + ضمائر متصل + آمدن به معنای تمایل به دعوا داشتن. دنبال ایجاد درگیری بودن. جری شدن مستعمل است:

موش کارِ همبونه ندره، همبونه خودش کر کر می‌کنه؟ نکنه روتِ وادادن جرّت میا؟

[... nækonæ rut(e/æ) vadadaen jær/ot miya]

موش کاری به انبان ندارد انبان خودش به صدا داده است؟ کند مدارا دیده‌ای جری شده‌ای. (به دنبال درگیری هستی؟)

با مصدر مرکب رو دادن به معنای حرفی زدن یا کاری کردن که منجر به ایجاد دعوا و

مخاصمه گردد: ای قَد دَنگِ بچّه شو در اُرد که آخرش یی جر گُتی رَو داد!

[i/qæd dæng/e bæččæ/šū dær/ ord ke âxer/oš yæy jær/e gotti rou/ dad]

آن قدر ادای بچه‌شان را در آورد تا آخر الامر دعوی بزرگی به راه انداخت.

رو دادن در تداول به معنای ایجاد کردن. فراهم کردن. به راه انداختن.

جر رو دادن مرادف ۱ تَلّه در اُردن. شَرّ در اُردن. فتنه در اُردن. بِنْدُق در اُردن.

با مصدر خوابیدن به معنای از ایجاد درگیری ممانعت کردن. به دعوا و مخصوصه فیصله دادن:

ننه جونی ای جروش نخواستونی، دُومادو دَس دَدَت می گیره رَدش می کنه خُونه مُو.

[nænæ/ juni i/ jæru/š næxabuni dumad/u dæss/e dædæ/t migiræ ræd/oš mikonæ xunæ/mu]

مادر جان (اگر چه این دعوای منتهی دامادان دست خواهرت را می‌گیرد و او را به خانه مان بر می‌گرداند.

مردامو شوخی با هم جر می‌کنن مک و مردامو کلمبر می‌کنن. وابعاد... ۳۰۴/۵

[mærd/a/mu šūxi ba hæm jær mikonæn]

مردمان به صورت شوخی با هم درگیری می‌کنند. ۲ جر زردی.

جر. [jer]؛ عصبانی. خشمگین. با لفظ بودن، شدن و جر + ضمائر متصل ۳

کردن، متداول است:

اگه چَنگش بیارم بَس که جرَم صد تا نَخشوری هَمی جاش می‌زنم. وابعاد... ۳۴۷/۱۲

[ægæ čæng/oš biyaræm bæš ke jæræm...]



اگر اورا برچنگ آورم از بس عصبانی، مسمم صد تاسلی، همین جابه او خواهیم زد.

ما به موقش همه مو پتک داریم جریشیم مِثَّ خودت خچک داریم. و ابجد... ۲۴۰/۱۱۰۰

[jer bišim mess/e xodot xæčæk dærim] (اگر) عصبانی شویم مثل خودت ناسازگار خواهیم شد.

آگه جرم گردی می‌ذارمَت رُو سر و می‌رَمَت زمین که بی هقی بیشتر نکنی.

[ægæ jerom kærđi mizaræm/ot(e/æ) ru/ sær/o mizænæm/ot(e/æ) zæmin ke
yæy heqqi bištær nækoni/yæ]

مراقب باش که اگر مرا عصبانی کردی به روی سر (م) می‌گذارمَت و (چنان) به زمینت می‌زنم که نفس آخرت را کشی.

واژه‌ی جر مستقیماً به این معنا در لغت نیامده است اما ترکیبات جر... گرفتن به معنای بسیار خشمگین و عصبانی شدن که در لغت آمده می‌تواند مؤید صحت معنای تداولی جر باشد. ۱۰۹۳ (آ) جر بودن.

جر جَرُو. [jær/ jær/û]؛ آن که زیاد به دنبال دعوا و درگیری است. ۱۰۹۴ ↓ جَرُوک.

جر زَر گری. ۱۰۹۴ [jær/e zær/gærî] ۱۰۹۳

کنایه از مناقشه‌ای لفظی و ساختگی بین دو یا چند نفر که هیچ خصومتی با هم ندارند و تنها به خاطر اغفال فرد یا افرادی دیگر به راه‌انداخته‌اند:

ای تو بکش و من بکش میون دوتی دَدی زرگریه. ای دوتا جوئوشو بری هم‌چَر گیا. ه فقط ماخوان بوو لختش بُکَن!

۱۰۹۴ - در گذشته زرگرها برای فریفتن مشتری با هم قرار می‌گذاشتند که چون مشتری به هر کدامشان وارد شود قیمت جنس را چندین برابر قیمت واقعی بگویند و زرگر دیگر وارد معامله شود و به مشتری حالی کند که این زرگر قصد فریب تو را دارد و من به قیمتی بسیار کم تر به تو می‌دهم در این حال بین زرگر اولی و دومی نزاعی ساختگی در می‌گرفت و به هم ناسزاها می‌گفتند و بالا خره زرگر دومی مشتری را به دکان خود می‌برد و با قیمتی ارزان‌تر از زرگر اولی اما بیشتر از قیمت واقعی مشتری می‌فریفت و مشتری نا آگاه هم با طیب خاطر جنس را می‌خرید و پولش را می‌پرداخت. سود معامله بین این دو زرگر بالمناصفه تقسیم می‌شد.

این گونه مناقشه‌های لفظی ساختگی، با توصیفی که صاحب کتاب حدودالعالم از استر آباد آورده است بعید نیست از همان ناحیه بر خاسته و به تدریج در دیگر شهرها و دیگر امور با نام جر زرگری راه پیدا کرده به عنوان مثلی سائره تا این زمان پایدار مانده است.

[i to/ bekæš/o mæn/ bekæš/e miyûn/e do/ttey dædey zærgæri/væ i do/tta jûn/ušu bærey hæm(e/æ) dær/ miya fæqæt maxan bowou loxt/oš bokonân]

مناقصی بین این دو خواهر ساختگی است. (وگرنه این دو برای هم می میرند، فقط دشمن دشمن پدرشان است).

جنگ زرگری کنابه از تظاهر در مناقشه و مشاجره است. . . شاید این حيله در نزد زرگرها رایج بوده و این اصطلاح از این راه شایع شده باشد و الا زرگرها جنگی با هم ندارند.

بَک و بهداری شووم سر سَرِیه جَرشُون با حاجی غلوم زرگریه

فیس و بادا آ جلو مشتریّه شو تَرِیک چُونَه بَرِی پول می رَنَن

مُشتی ... س خُل می بینن گُول می رَنَن. شُر. ۷۲

[jæɾ/uʃun ba haji/ghulum zærgæri/væ]



دعوتشان با حاجی غلوم (غلام) ظاهر سازی و ساختگی است.

(عکس ص ۱۰۱۶)

جُرْغَت. ۱۰۹۵ [jorghæt]

ظرفی است به شکل نیم کره به قطر ۲ تا ۴ سانتی متر و عمق یک تا سه سانتی متر از جنس آلیاژ برنج با دسته‌ای و ناودانی هر یک به طول ۲ تا ۴ سانتیمتر که در دو طرف بالای لبه‌ی ظرف و مقابل هم ریخته گری شده است.

✍ (عکس ص ۱۰۱۷)

جَرگَه. ۱۰۹۶ [jærgæ]

۱۰۹۵ - این ظرف خاص خوراندن داروهای مایع و یا آب قند به کودکان در چند ماهه‌ی اول تولد است. برای این کار داروی مایع را در جرغت ریخته و دسته‌ی آن را گرفته و ناودان آن را در حالتی که کودک نشسته و یا سرش را بالا نگه داشته‌اند روی زبان وی می‌گذارند و با بالا آوردن دسته، محتویات آن را در کام طفل می‌ریزند. در این حالت چون کودک نمی‌تواند زبانش را حرکت دهد راهی به جز فرو بردن دارو ندارد ضمن این که از ورود دارو به قسمت الریه‌ی وی ممانعت به عمل می‌آید. در لغت نامه‌ی دهخدا در زیر مدخل‌های "ماچوچه"، "جرعه ریز"، "جرغاتو" و "جرغتو" آمده است: **ماچوچه** [چ / چ] (۱) ظرفی باشد لوله دار که با آن شربت و دارو در گلوئی اطفال ریزند. (برهان). ظرفی که بدان دوا در گلوئی اطفال ریزند. (آندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). داروریز بود که در گلوئی کودکان دارو بدان افکندند. (اوبهی). «داروریز» بود که در گلوئی کودکان دارو ریزند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۵)

۱۰۹۶ - در **استهبان** چهار نوع بادام به صورت وحشی ر ارتفاعات از دیر باز روییده و تا هنوز هم در عداد گیاهان بومی این منطقه‌اند که عبارتند از:

الف- **آرجن** که معمولاً ارتفاعی کوتاه تر از **جرگه** و شاخه‌های محکم و خاردار و در هم پیچیده و برگ‌ی سبز متمایل به آبی و میوه‌ای ریز با هسته‌ای تلخ دارد. ☞

نامی است که به نوعی درخت بادام وحشی و نیز به شاخه‌های آن دهند.

بُو چَلال و جَرگه و اَسپُوس و تَخ بُوی کَلخَنگ و سِپسُون می‌دهی. و اباباد... ۲۰۳/۱۰۰۰

[bû čelâl/o jærgæ/wo æspûs/ tæx] (ای استهبان) تو یاد آورد درختان چلال و جرگه و اسپوس و تخ هستی.

برای اطلاع بیشتر به واژه‌های آرجن، اثلک، بر، اسپوس، ↑ تخ و بنه شک رجوع شود.

جرم. ۱۰۹۷ [jerem]؛ شکاف ریز. لا. رخنه. چاک. فاصله: (عکس ص ۱۰۱۷) 

وختی با تَبَر زدم، کُندَو کَپَه شد، یی چی بزا جَرْمُشی تا هَم نیا.

[væxti/ ke ba tobær zædæm kondou kæppæ šod yæy/či bezâ jærem/oš tâ hæm/ næya]

بخامی که با تبر زدم و آن‌کندۀ شکافته شد چیزی در شکافش قرار داده تا برآورد.

به صورت جَرِمَه به معنای جای خالی و فاصله مستعمل است:

عَیش مَنجَفَر یادَتَه بَسَی اُومَدَه بُوَدَن اَصّا جَرِمَه نبود.

[eyš/e mænɟefær yad/ot/æ bæssi umædæ/budæn æssa jæremæ næbud]

عروسی منجر را بیدمی آوری؟ از بس (جمیت) آمده بود به هیچ وجه جای خالی نبود.

ب- جَرگه که قد و قواره‌ای به اندازه‌ی درخت بادام اهلی و شاخه‌های بلند و باریک و برگ و میوه‌ای کوچک با هسته‌ای تلخ دارد.

ج- چَلال که ارتفاعی کوتاه و تقریباً شاخ و برگ‌ی انبوه و نسبتاً راست و برگ‌هایی کوچک اما شبیه بادام اهلی و میوه‌ای ریز و تلخ دارد.

می‌توان گفت که همه‌ی درختان بادامی که در ارتفاعات استهبان وجود دارند و سال‌هاست با میوه‌های خود بخشی از اقتصاد مردم این دیار را رونق بخشیده‌اند حاصل دسترنج مردمان سخت کوشی است که از آزمنه‌ی دور با پیوند انواع بادام‌های وحشی که ذکر آن‌ها رفت به انواع اهلی آن، طبیعت وحشی را رام و به خدمت گرفته‌اند.

درختانی نجیب و بی‌نیاز به آبیاری مصنوعی و تیمار که تنها به اندک آب باران برای ادامه حیات، دل خوش داشته‌اند.

همه‌ی انواع بادام از جنس آمیگدالوس [Amygdalus Reuteri Boiss] هستند که آمیگدالین موجود در هسته‌ی نوع تلخ آن در صنعت دارو سازی مصرف فراوان دارد.

۱۰۹۷ - اصلتی برای این واژه به صراحت پیدا نشد. تنها به استناد واژه‌ی لا ↓ جَمَز که در تداول به معنای جای مزه

کار برد دارد، این احتمال ضعیف هست که جَرِم هم در اصل جای رَم به معنای محل فرار و جای رَم باشد.



به ندرت به فتح و متداول است. به ضم ج به صورت [jorom] و [joromæ] و جیریم و جیریمه نیز به کار برند. مرادف 𐭪𐭭 دَخَس.

جَرُوک. [jær/ûk]؛ آن که اغلب یا همیشه به دنبال دعوا و درگیری است. آن که با 𐭪𐭭

کم‌ترین نام‌لایمات به خشم آید و داد و فریاد به راه اندازد. آشوبگر. هرج و مرج طلب:

"میم" او از کَلَمی مَلَعَنَتَه مالِ آدَمایِ دو رنگ و کَلگَه

"تُون" مَنجَفَر، نَدُونَم کاریه مالِ نَادُونی بَدِ قارقاریه

"ج" جَرُوک کَجِ آبرو بَرَه که هَمَش غیبت و بُهتُون می‌هَرَه

"ف" یَنی فات و فِیسی هَس و نُنَر که ماخوَا جَلو باشَه مِثْ دُبَر

"ر" یَنی رَدَه خُونی که کَجِ هَسَن با هَمی آدَمَا ذَاتَا لَجِ هَسَن. (ابابعد ۲۰۰۰-۳-۴-۵-۶/۳۵۹)

[“j” jær/ûk/e kæj/e âburû/ bær/æ]

(حرف) "ج" (رکمی مخفف علامت اختصاری) افراد آشوبگر و مرج و مرج طلب است. 𐭪𐭭 ↑ جَر. جَر جَرُوک.



جَرُوک. [jerûk]

آن که در بازی‌ها بسیار جر زند. کسی که به نفع خود قوانین بازی را بر هم زند. 𐭪𐭭 ↑ جَر.



جَزگ. [jezg]

لحنی از جَز. اسم صوت است و آن صدایی که از تماس آب یا روغن با آتش یا جسمی داغ حاصل شود. 𐭪𐭭 ↓ جَز گُندن.



جَزگ زدن. [jezg zædæn]؛ 𐭪𐭭 ↓ جَز گیدن.



جَز گُندن. ۱۰۹۸ [jezgondæn]؛ زجر دادن. زجر کردن. آزار فراوان دادن: 𐭪𐭭

تا رفتَم سِرِ کوچه و بر گِشتم بَچُو شِ جَز گُندَه بود.

[ta ræftæm(e/æ) sær/e kučæ/wo bær geštæm bæčču/š jezgondæ/bud]

۱۰۹۸ - در تداول از جَز مصدر جَزاندن به مفهوم کنایه زجر دادن ساخته‌اند. همین جَزاندن است که به صورت جَز گُندن هم متداول شده‌است که در واقع صورتی از جَز گاندن است. در این گونه گویش‌ها جَز را 𐭪𐭭 ↑ جَزگ هم گویند.



تارقم سرکوچه در کُشم بچه راز بر داده بود.

الهی نَنه جزگ جیگر بزنی.

[elâhi nænæ jezg/e jigær bezæni] مادر خدا کند که به بلایی سخت گرفتار آیی.

مصدر لازم آن به صورت جزگ زدن و جزگیدن به معنای قا سر حد سوختن رسیدن کار برد دارد: ضیفه خیز گُن که بُو سوختنی از خُونَتو میا حُکماً تَه دیزی ت جزگید.

[zeyfæ xîz kon ke bu suxtæn/i æz xunæ/tu miya hokmæn tâ/dîzi/t jezgid]

(بچه) زن عجله کن که بوی غذای در حال سوختن از حاندهی شامی آید. قطعیتن دیزی شاست که در حال سوختن است!

الهی بجزگی که هَوَلکی م کردی دَسَم جزگید!

[elâhi bejezgi ke houlæki/m kær di dæss/om jezgid]

خدا کند بوزی که هولم کردی، دست من هم سوخت!



جزگیدن. [jezgidæn]؛ ↑ جز گُندن.

جُز م. [jozm]؛ لحنی از جُزو و جُزء به معنای حصه. بهر. قسمت. پاره. بخش. کم. اندک:

ای دُنْزَه تَمْنَوَه م جُز م هَمُو یُونی پیشیه؟

[i dô/zâ/ tomæn/u/wæm jozm/e hæmu bæyuney piši/yæ]

(آیا) این دوازده تومان هم بخشی از همان پنازی قبلی است؟

گِشتِ گودای بَشَن بَر آفتو پَسینی، مالِ مَنجَفَر؛ مالِ ما رُخ کِشَو، جُز میه.

[gešt/e goud/â/ye bæšn/e bær/æftou pæsini mal/e mæn jefær/â mal/e mâ rox/e kēšou jozmi/yæ]

همی درختان انجیری که در دامنه‌ی غربی هستند متعلق به خانواده‌ی بنجفر می‌باشند (و درختان انجیر ما، در کناره‌ی بالایی نادویس هستند و تعدادشان

اندک است.

نَش از فردا هَمَش با غُرو لُند هَی یورُش میارَت بد بختِ آخوند

ملا! بچه کُو دو جُز میَش نَپَه خوند ای خو رَوَنش نی خو شَز می شَکَنه خو

ایجی سوری آر آیت نمی‌زنه خو. شمس. ۲۸۶

[molla bæččæ/ku do/jozm/iš næpæ xond]

(ای) ملا آياجي زبان بستی من دوجزاء آخر قرآن را بالاخره تمام کرد؟



(شکل ص ۱۰۱۷)

جُس گَش. ۱۰۹۹ [jos/kæš]

کیف پول که با دری مجهز به دکمه‌ای قابلمه‌ای بسته می‌شد. معمولاً از چرم نسبتاً ضخیم می‌ساختند و جایگاهش در جیب بغل مردم بود:

تا گفتم پول؛ بَنَدی خدا، جُس گَشی دَر اُرد و گفتم: مَشْغَل و ذِمّی هر چه مِخِی وَرْدُر.

[ta goftæm pul bændey xodâ jos/kæš/oš(e/æ) dær/ord goft mæšghog/o zemme/y hær/çe mexey værdor]

به مجردی که گفتم پول (لازم دارم) این آدم شریف کیف پولش را (از جیب بغلش) در آورده و گفت: مشغول دمی من، حتی اگر هر قدر

لازم داری، بربنداری.



جِسِم. ۱۱۰۰ [jesm]

۱- دوام. پایداری. استحکام: فرش پُر و پَنّیه حیف که جِسِم نَدَرَه.

[færš/e por/o pæni/yæ heyf ke jesm nædæræ] فرش عریض و طولی است افسوس که دوام ندارد.

جَفَلی تَری بَقَر مُونیه اَمّا بَری کار ما کَم جِسِمَه.

[jæghæley tærrey be/færmuni/yæ amma bærey kar/e ma kæm/jesm/æ]

جوانک باریک اندام کوش به فرمانی است ابا برای (انجام) کاری که قرار است (با) بر عهده اش گذاریم) کم استقامت است.

مرادف ۱ ↑ تَن. ۱ ↑ تَنک. ↓ جُون. ↓ جُون و جِر.

۲- لحنی به جای ژست [geste] فرانسوی:

روزِ جُمعی بُوَاتُ ش دیدم؛ کَوُتُش اِنداختَه بُوَدِ رُو کَوُش یی کُورَه جِسَمی م گرفته

بود؛ داشت می‌رفت رُو دَن آسیو!

[ruz/e jo?ey bowa/t/oš didæm kout/oš endaxtæ/ bud(e/æ) ru/kul/oš yæy

kuræ/jesmi/yæm gereftæ/bud dašt miræft(e/æ) ru dæn/e asiyou]

۱۰۹۹ - جُس گَش باید لفظی از جُزَو گَش [jozv/keš] باشد که در تداول حرف ز را به سین تبدیل کرده و حرف

واو را به علت ثقالت در تلفظ، حذف نموده‌اند. جُزَو گَش در لغت به معنای جزوه دان است.

۱۱۰۰ - جِسِم به این معانی در لغت نیامده است.



جمعی قبل پدرت راد حالی که کش روی دوشش انداخته بود و ژست ناشی از ای هم گرفته بود دیدم که داشت به طرف دُن آسیومی رفت.



جَشت. [jæšt]

لفظی از دَشت. اولین پولی که کاسب پس از باز گشایی محل کسبش به خصوص صبحگاهان از مشتری دریافت می کند.

با دادن و اسَدَن مستعمل است:

خدا بیامرز بوات هر صوب جَشت از من می سد می گفت دَشت خیلی خوبه.

[xodâ/biyâmorz/e bowa/t hæɾ/ soub jæšt æz mæn missæd migoft dæss/ot xeyli xubæ]

مرحوم پدرت هر باداد دشت اول را از من می گرفت می گفت: دست شگون دارد.

نمی دُونم اِمرو کُدم بَدَات جَشت م داد که تا پَسین قُوت گیرم نَوَمَد.

[næmi/dunæm emru/ kodom bæz/zât jæšt/om dad ke ta pæsin qût (e/æ) gir/om noumæd]

نمی دانم امروز صبح کدام آدم بدوات بمن دشت داد که تا شب بچ در آدمی نداشتم.

معمولاً در دو موقع نسبه دادن را بد شگون می دانستند یکی ابتدای زمان باز گشایی محل کسب و دوم سر شب پس از روشن کردن چراغ.

حالت دوم را اصطلاحاً سر چراغ می نامیدند.

جُغَدِ گِمِ کسی بودن.^{۱۱۰۱} [joghd(e/æ) kom/e kæs/i budæn]

۱۱۰۱ - زمانی که مردم از وجود کرم های انگل که در جهاز هاضمه ای انسان زندگی می کنند و بیشتر مواد هضم شده را جذب و میزبان را ضعیف می نمایند بی اطلاع بودند، چنین می پنداشتند که در شکم چنین افراد جغدی زندگی می کند که غذای او را می خورد و در نتیجه فرد ناگزیر است برای رفع گرسنگی دائم در حال خوردن باشد. مؤلف از این که چرا موجودات انگل جهاز هاضمه را جغد نامیده اند بی اطلاع است اما داستانی را به یاد دارد که این تمثیل دست مایه ای شده بود برای فردی که بر اساس آن قصه ای حاکی از فهم و درایت خود ساز کند و به عنوان واقعیت برای این و آن تعریف کند.

در این داستان اسم این فرد را منجفر می گذاریم. آن موقع او مردی بود چهل و پنج ساله با ظاهری آرام.

داستان را به این مضمون تعریف کرده بود:

در مغازه ای نشسته بودم که متوجه شدم مرد غریبه ای لاغر اندام رنگ پریده همراه با الاغی که باری بر پشت داشت از گذریان آدرس مرا می پرسد. کسی مرا به او نشان داد. نزد آمد و سلام کرد و گفت: ۱۱۰۲

«اهل قره بلاغم. سال هاست دل درد عجیبی دارم که هیچ طبیبی علت درد را تشخیص نداده است. داروهای سنتی هم زیاد خورده‌ام ولی افاقه نکرده است. چند روز پیش به یک استهبانی برخورد کردم و حال و روزم را برایش شرح دادم. او گفت تنها کسی که درد تو را می‌شناسد و می‌تواند تو را خوب کند **منجفر**، اهل **استهبان** است. محض رضای خدا کمکم کن و از این درد نجاتم بده یک بار گندم هم برای حق طبابت آورده‌ام که اگر کم باشد هر چه بخواهی می‌پردازم.»

دلم به حالش سوخت نگاهی به چهره‌اش کردم بلا فاصله دردش را تشخیص دادم. اما به او نگفتم که مشکلش چیست چون می‌دانستم اگر بفهمد تن به مداوای سخت آن نخواهد داد. بین راه، چارکی گوشت لخم خریدم و با مرد غریبه روانه‌ی خانه شدیم.

تا خانم... (همسرش) در را باز کرد گفتم: مهمان داریم. اما با اشاره‌ای که مفهومش را می‌دانست و بارها برایش تکرار شده بود به او حالی کردم که مریضی است که برای مداوا آمده است. گوشت را به او دادم و گفتم بساط کباب شامی را علم کن.

غریبه پس از این که بار از الاغش برداشت و او را به گوشه‌ی حیاط بست به اتاقی که مخصوص مداوای این گونه مرض بود راهنماییش کردم و از او خواستم به روی زمین به پشت بخوابد و دست‌ها و پاهایش را هر چه می‌تواند از هم باز کند. بنده‌ی خدا می‌ترسید اما همین که خانم... وارد اتاق شد و وسایل پختن شامی را علم کرد تا حد زیادی از ترس غریبه کاسته شد. خانم... روغن خوش(حیوانی) را در ماهی تابه‌انداخت و همین که بوی خوش آن در هوا پیچید اولین گل شامی را میان آن انداخت و بوی عطرکباب فضای اتاق را پر کرد. غریبه که همیشه گرسنگی اذیتش می‌کرد با شنیدن بوی عطر کباب شامی آب از دهانش سرازیر شد و همین موقع بود که دست‌ها و پاهای او را با طناب به چهار میخی که از قبل در چهار گوشه‌ی اتاق کوبیده شده بود محکم بستم.

ترسید و در حالی که برای خوردن کباب له له می‌زد گفت چرا دست و پایم را می‌بندی نکند... گفتم اگر من طبیبم می‌دانم چه کار می‌کنم.

عطر روغن حیوانی و بوی خوش شامی پیچیده در دود مطبوع حاصل از پختن کباب چنان اشتهای غریبه را تحریک کرده بود که بی توجه به موقعیتش که مهمان ماست با لحنی تضرع آمیز گفت می‌شود یک گل کباب به دهان من بگذارید؟ گفتم همه‌ی این کباب‌ها برای خودت است اما باید صبر کنی تا همه‌ی آن آماده شود.

خانم... که کار خودش را خوب بلد بود دانه دانه کباب‌های آماده شده را از داخل ماهی تابه بر می‌داشت و در میانه‌ی نان نرم خانگی می‌نهاد و سعی می‌کرد همه‌ی این‌ها از دید رس غریبه دور نماند تا هرچه بیشتر اشتهای او تحریک شود. کار به جایی رسید که غریبه فریاد کنان درخواست غذا می‌کرد و از این که دست و پای او را باز نمی‌کردیم وقیحانه سرزنشمان می‌کرد. اما من کار خود را بلد بودم و منتظر لحظه‌ی موعود بودم که ناگاه متوجه شدم غریبه در حال خفه شدن است و چیزی در حال خارج شدن از دهان اوست. از جا بلند شدم و به هوا پریدم و با هر دو پا بر روی شکم غریبه فرود آمدم. در حالی که کیش کیش می‌کردم و کف دستانم را محکم به هم می‌زدم، دیدم آن چه منتظرش بودم به قوت و سرعت از دهان غریبه بیرون پرید و از اتاق خارج شد و بر روی دیوار مقابل نشست. در این حال بود که بندهای غریبه را که از فرط بی رمقی بی حال شده بود گشودم. او بلند شد و گیج و مهوت نشست. با دست به **جفدی** که هنوز روی دیوار نشسته بود اشاره کردم و گفتم می‌بینی همه‌ی درد تو آن است که مدت‌ها در شکم تو لانه کرده بود و همه‌ی آن چه را که می‌خوردی در شکم او می‌رفت و تو همیشه گرسنه می‌ماندی. حالا بیا سر سفره و هر چه می‌خواهی کباب بخور. غریبه که از این طرز طبابت در شگفت مانده بود مثل کسی که خواب می‌بیند به جغد نگاهی کرد و گفت: مثل این که تازه از مادر متولد شده‌ام. هیچ درد و ناراحتی را در وجودم حس نمی‌کنم. خدا اجرت بدهد که مرا نجات دادی. ﷻ

کنایه از بسیار پرخور بودن. سیری ناپذیر بودن:

بی عامویی داشته که می گن جغد گُمشی بوده.

[yæy amu/wi daštæ ke migæn joghd(e/æ) komo/š budæ]

کونیزعمویی داشته که هرچه غذایی خورده باز هم مطالبه می کرده است.

جغد (بوف کور) در شکم کسی لانه داشتن و از غذایی که آن کس می خورد بهره

بردن: بیس و چار سات دره پَغاک می گَنه؛ هزاری که بیگی جغد گُمشه.

[bis/o čâr/sât dærae pæghâk mikonæ hezâri ke bigi joghd(e/æ) kom/oš/æ]

و اما در حال خوردن است هزار بار هم که نذیری به نظر من او جغد در شکم دارد.



جَغَلَه. ۱۱۰۲ [jæghælæ]

به هر پسر از پنج سالگی تا نو جوانی و گاه تا جوانی جغله گویند. پسر. پسرک. نوجوان.

جَوَانک: جَغَلَو ۱۱۰۳ بیشی تا بَرَت گپ بزنم اَرُخ و ریشه تا کی لپ بزنم؟

خدا عاقبت را به خیر کند و بعد رو به خانم ... کرد گفت تو هم خیلی زحمت کشیدی خواهر. حلال کن. خدا زیارت کربلا نصیب کند. ...

چند لقمه‌ای خورد و با خوشحالی الاغش را برداشت و خواست خدا حافظی کند گفتیم: بار الاغت را فراموش کردی ببری. در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت این که قابل کار که شما ندارد. با تندی از او خواستم که بار گندمش را بار کند و به او فهماندم که من این کارها را فقط برای رضای خدا می‌کنم و مزدی از کسی نمی‌گیرم.

در حالی که خانم ... داشت سفره را بر می‌چید غریبه هم گندمش را بار کرد و در حال خدا حافظی بود که جغد هم به پرواز در آمد ... بیست سال از آن قضیه می‌گذرد و بارها و بارها غریبه با زن و بچه اش به خانه‌ی ما آمده‌اند و یا ما به خانه‌ی او رفته‌ایم. ... جلو هم ولایتی‌هایش به من می‌گوید: دکتر منجفر ...

غرض از آوردن این قصه آن که: علی‌الرسم روال طبیعی بر این است که در جایی اتفاقی خاص رخ می‌دهد و از مضمون آن، مثلی حاصل می‌گردد و آن مثل، عمومیت پیدا می‌کند.

اما در این جا، تمثیلی باعث خلجان تخیلات فردی شده که بر اساس ظاهر تمثیل خلق داستانی نموده که به نظرش باید واقعیت داشته باشد.

۱۱۰۲ - در لغت به کسر اول و فتح سوم، کسر اول و دوم و فتح سوم و کسر اول و دوم و سوم و نیز به صورت چَغَلَه

[čeghele] به معنای "بچه‌ی خرد به سن و قد خردی. کوچکی غیر قابل اعتنا. کوچک به سال(به صورت

تحقیر). کوچک اندام و کم سن" آمده است.

۱۱۰۳ - او در این جا علامت ندا است.



تا کی از ترسِ لُلو رَپ بزنم هر چه ما دَم آ تو بُردیم بَسّه

تَپَکو خورِدیم و مُردیم بَسّه! شس. ص ۱

[jæghælou biši ta bærae/t gæp bæænəm] **جوانک** نشین تباریت تعریف کنم.

استا خوب پاپوشی بَرَم ساخت، **جَغَلَو** ماس مالیش کرد تو پرداخت، **جَغَلَو**

تَر نکرده موء انداخت، **جَغَلَو** او نُونم، او قاتِخم، او پاپوشم

چه بگم والله که بَسّه چیش و گوشم. شس. ص ۶

[ossə xub papuši bæraem saxt jæghælou!] **پسرک!** استاد (کلین دوز) طر ف کلینی برایم دوخت!

مَنجَفَرِیی **جَغَلِی** بود او رُوزا هِی می رفت از سر و کُولم آ بالا. دابا ص ۳۰۷/۹۰۰

[mænɟefær yæy jæghæley bud u/ ruzâ] در آن روزها منجفَرِپسَرچای می بُود.

من و دوستا جَغَلِی جِلخ و سِور دِ بُدَو دَنبالِ گَوا چِپَری

من و باقی جَغَلَا خَسّه و خُرد یَلّه رفتیم هَمَمُو تَه کِپَری. دابا ص ۱۷۹/۱۲۰۷

[mæn/o do/s/ta jæghæley jelx/o sever] من و دوسه نفر از نوجوان های زبروز رنگ... ↓ **جَغَلَه**.



جَفَت. ۱۱۰۴ [jæft];

مادهای را گویند که بدان پوست حیوانات را پیرایند تا از حالت ارتجاعی آن بکاهند و محکم و بادوام گردانند و نیز از عفونت آن جلوگیری کنند. مادهای که با آن پوست را رنگ کنند:

لرا بلغ و بُش بلوت می کُنن **جَفَت** زیر کُنَدش بگنی می رَتَتِ نفت

شَو و روز فیشّه می دَه از زیر تَفَت ش پالندِی می ریزن ای تُو و او تُو

می کُنن شَو آ چراغ ای و او. شس. ص ۳۰

[lor/a bælg/o boš/e bælut mikonæn(e/æ) jæft]

لر با **جَفَت** را از برگ و سرشاخه های درخت بلوط به دست می آورند.

به هر مادهای تلخ و گسی که بتواند خلل فرج پوست را ببندد و از حالت ارتجاعی آن بکاهد



و نهایتاً بر دوام پوست بیفزاید، در تداول جفت گویند.

اما از کارخونه هامون ت بگم با اجازت بگم و زودی برم
خونوادا همه شو یگی درن صوب تا شوم دور همی تو می خورن
نه که تعمیر ماخوا نه رنگ و نه جفت نه گزایل ماخوا نه برق و نه نفت. و اما بعد... ۲۰۸/

[næ ke tæmir maxa næ ræng/o næ jæft]

نه تعمیر لازم دارد و نه رنگ و نه مادی دباغت.



جُکندن. ۱۱۰۵ [jokondæn]؛ ۱- جوانه زدن. رویدن:

پیش پیرار سال نومزه تا گودی انجیر زدم پومزه تاش همو سال اول جُکند.

[piš/pirâr/sal numzæ/ta goudey/ænjir zædæm pumzæ/taš hæmu sal/ ævvæl
jokond]

سه سال پیش نوزده چاله خمر کردم و در آن قلدری انجیر نهادم و خاک بر آن بار ختم. پانزده چالای آن همان سال اول جوانه زرفت.

۲- پرش دادن. به جستن و ادا داشتن. جهانندن:

ای قَد بچَو ش نَجوگون بالا که می ترسه.

[i/qæd bæččou/ š næjukun(e/æ) bala ke mitærsæ]

این همه بچه را به بالا نجهان که می ترسد.

۳- گره های درزی، در زیر فشار پاره شدن:

ای خو موش نگرچیده یگی نشسته رو کیسو دو ستا گندش جُکند.

[i xo muš nækoročidæ yekki nešessæ ru kissou do/ tag end/oš jokondæ]

این که موش نجویده است بلکه کسی روی کیسه نشسته و سه گره از محل دوختن آن (بر اثر فشار) پاره شده است.

۴- فراری دادن:

می دُئس آگه تله بفته ده سال برش می بُرن. محض همی بچَو ش جُکند.

[midonos ægæ tellæ/ befæ dæ/ sal bærxæ/š miboræn mæz/e hæmi bæččou/š
jokond]

۱۱۰۵ - جُکندن صورتی از جهانندن است که به معنای اول و دوم صراحتاً و به معنای سوم و چهارم تلویحاً در لغت آمده است. مصدر لازم آن 𐬔𐬀𐬎𐬌𐬎𐬀 ↓ جیکیدن است اما فقط در معنای دوم و چهارم مستعمل است.



می دانست که اگر به چاک قانون بقتل ده سال به زندانی خود رفت به همین خاطر پیر رافزاری داد.

جک و جَغلا. ۱۱۰۶ [jæk/o jæghæl/â]؛ از اتباع است؛ پسرک‌ها. نو جوانان: ۱۱۰۷

گفتم و بیشتریشم لاش تو زدم آرو خرمن بافتون بر جو زدم ۱۱۰۷

دل به دریا ز ته پستو زدم ما می گیم، یاسر می ره، یا میا کلاه

تا دیگه تی پا نخورن جَک و جَغلا. شمس ۱۱.

[ta digæ ti/pa næxoræn jæk/o jæghæl/â] تا بعد از این نوجوان با تحت استمار و استمار قرار نمی‌گیرد.

می‌اریم چارمنی برگ بلهر آگه شد می‌ریم تو اشیپه ۱۱۰۸ سیدر

خود جو تاخت می‌ز نیم با خالو صفر تا دو روز بگذره از جَک و جَغلا

بلکه نفله نشن از پک و پَسلا. شمس ۱۸۷.

[ta do/ ruz begzæræ æz jæk/o jæghæl/â] تا روزگار نوجوانان دوروزی بگذرد.

جَگَر کَسی پَاین اُومَدَن. [jegær/e kædi payn umædæn]؛ ۱۱۰۷

جَگَر تَ پَاین بیا باز م صفر گرفت!

[jigær/ot(e/æ) payn biya baz/æm sefr gerefti] بمیری باز هم صفر گرفتی!

جَگَر ش پَاین بیا که دلم هم زد.

[jigær/oš(e/æ) payn biya ke del/om(e/æ) hæm/ zæd] بمیرد که با کارش مرا منجر کرد.

به مفهوم مستوجب توبیخ بودن:

آگه همو ساتی جَگَر م پَاین بیا ش پر اُومده بودم ای طو شیرک نمی‌شد.

۱۱۰۶ - این ترکیب در لغت به صورت **جغله** پغله آمده است.

۱۱۰۷ - عده‌ای عقیده دارند که منظور شاعر سره از ناسره جدا کردن است، اما با عنایت به اشعار قبل و بعد از این مخمس، کاملاً پیداست که هدف شاعر افشاجری بوده است، نه چیز دیگر.

۱۱۰۸ - **اشبه** [ešbæ] یا [ešpæ] منطقه‌ای در ارتفاعات جنوب شرقی **استهبان** است که بیشتر محل چرای گوسفندان در فصول مختلف سال است.



[ægæ hæmu/ sati jigær/om(e/æ) payn biya šæ /per/ umædæbudæm i/tou
šir/æk næmišod]

مستوجب تو یحکم که همان ساعت با او گلاویز شدم که اگر می شدم این چنین جور نمی شد.



جل. ۱۱۰۹ [jæ(æ)]؛ فرزند به سرعت. با شتاب. تند. زود:

(آسیو هفتمی و خان و ملو اوچک و چیل پلشت آبلو)

جل بیا، جل بیا اصغر کچلو) آنده ی بنده پر از دونه نکرد

یی آلم آرد به همبونه نکرد. ش ۴۲.

[jæl/biya jæl/biya æsghær kæčæl/u] اصغر کچل سریع یا سریع بیا.

هر وخت فرمونت میدم دور خودت تو نخور؛ جل باش.

[hær/ væxt færmun/ot midæm dour/e xod/ot tou/ næxor jæl/ baš]

هرگاه تو را برای انجام کاری کسل می دارم مساح کن بلکه با سرعت آن را انجام بده. دژ باش و جل باش.

جلاب. ۱۱۱۰ [jællab]؛ تعدادی گوسفند که از گله ای جدا کنند و به جایی برند و

یا برای فروش در معرض دید گذریان قرار دهند و یا جهت ملحق کردن به گله ای دیگر برند:

گا گذاری آسر گوره می ره آرواسک و پلکی غوره می ره.

تازگی چاروا و گوسفند می خره دور جلاب آتو متلا می سره. وابعده ۲۶۵/۹۰۰۰

[dour/e jællab æ tu/mâlâ soræ] در محله های شهر تعدادی گوسفند که برای فروش دارد سرگرم است.

۱۱۰۹ - جل باید لحنی از جلد باشد که در تداول مخفف شده است. جلد در لغت به معنی سریع و با چستی و

چالاکي هم آمده است.

۱۱۱۰ - معنای لغوی جلاب با مفهوم تداولی آن مغایر است. جلاب عربی و صفت و صیغهی مبالغه است و در لغت به

معنی کشنده است و آن کسی است که اسب و دیگر چهارپایان و نیز برده ها و بندگان را جهت فروش از

شهری به شهری کشاند.

به عبارت دیگر:

گروه های چهارپا و یا برده و یا پرنده ای که با هم حرکت می کنند و یا به جایی برده می شوند جلاب نیستند بلکه اگر کسی

این گروه ها را به این طرف و آن طرف کشاند، آن فرد جلاب است:

ملک چو چراگاه ورعیت رمد باشد جلاب بود خسرو دوتورشان است. منوچهری.



به گروهی از پرندگان که با هم پرواز می کنند نیز **جَلاب** گویند:

صوبی دوستا **جَلاب** گوگ تو گردَنه وَر خور دُو مُو کرد؛ حیف که دَمپُر و همراهم نبود.

[soubi do/s/ta jællab/e koug(e/æ) tu gærdænæ bærxord/umu kærd heyf ke dæm/por/u hæm/ra/m næbud]

امروز صبح در گردنِ دوسه کوه گلب بر خور کردم حیف که تشکم (دین پر) را همراه نداشتم.



جُل (۱) گَو بَسَن. ^{۱۱۱۱} [jol (e/æ) gou bæssæn]

کنایه از امر مباشرت را از طریق حرام و نا صواب و یا حقیرانه و در خفا، انجام دادن. بیشتر به صورت تقدم فعل مستعمل است. ↓ **جُل بَسَن گَو.**

خُونِ پیره رَنُو حوض خالی می کرده، آ هَمُو جام می خوابه. نصب شَوِی عَغْدُش

می کُنت و جُل می بَنده گَو.

[xuney piræ/zæn/u houz xali mikærdæ æ hæmu/ ja/m mixabæ nesb/e šouwi æghd/oš mikonæt/o jol mibændæ/ gou]

۱۱۱۱ - اصولا در فرهنگ **استهبان** نهادن جُل بر پشت گاو امری شوم و زشت و ناپسند است و بد شگونی در پی دارد.

علت را از معمرین جویا شدم معدودی چنین اظهار نظر کردند:

تا چهل پنجاه سال پیش که هنوز گاوداری مکانیزه در همه ی شهرها رایج نبود تنها راه تکثیر گاو، جفت شدن گاو نر و ماده بود. اصولا آن ها که صاحب گاو ماده بودند تمایل داشتند که گاوشان صاحب گوساله ای سالم و بزرگ شود و این امر محقق نمی شد مگر این که گاوشان با گاو نری با همان خصوصیات جفت بخورد.

پیداست که چنان گاوِ وزنی دو برابر گاو ماده داشت و تحمل این وزن برای گاو ماده زیان بار بود به طوری که گاه منجر به ایجاد زخم و جرح بر پهلوهایی گاو ماده می شد. برای جلوگیری از این پیش آمد یکی از راه ها بستن جُل بر پشت گاو ماده بود تا حد اقل پشت و پهلوهایی گاو ماده کم تر صدمه ببیند. ...

این عمل به تدریج تعریضی شد برای ازدواج های ناهماهنگی که به هر دلیل اتفاق می افتاد:

بیتی است معروف که شئامت حلول نوروز را در برخی سال ها که به روز شنبه اتفاق می افتد می رساند:

عجب سالی به شنبه گشته نوروز که جُل بر پشت گَو می بینم امروز.

شاید در یک وقت که تحویل سال در روز شنبه اتفاق افتاده، گاو ماده ای را به جهت گشن، جُل بر پشت به میعادگاه می برده اند و یکی از عوام الناس که هم حساس بوده و هم طبع شاعری داشته این منظره را دیده و این بیت عامیانه را سروده و منظورش پیش بینی بدشگونی آن سال بوده به خاطر **جُلِی که بر پشت گاو ماده** دیده و پی آمدهای کنایی آن که در ذهنش متجلی بوده است؛ نه بد شگونی روز شنبه. اما دیگران این نحسی و شئامت را به روز شنبه نسبت داده باشند.

البته این بیت مدخل دیگری هم دارد که مفهومی تقریبا عکس دارد و در جای دیگر این فرهنگ نامه مفصلاً آمده است.



در حاذی آن پیرزن حوض خالی می کرده، (چون جایی برای خنق نداشت) شب را در حاذی همان پیرزن بیتوته می کند. (احساس نیاز به یکدیگر می کنند) نصف شب پیرزن را عقد می کند و امروز ناشوی محقق می شود.

جَلَبَکی. ^{۱۱۱۲} [jolobæki]؛ جلبک. گیاهان ساده‌ی بدون آوند. کلر فیل دار

تک سلولی و یا پر سلولی که در جاهای نمناک و یا بر روی آب‌های شور و شیرین می‌رویند.



جلت. [jelt]؛ جلد:

خِلْعَتی سَوز و سفید مال دُومادُو یِل بَری عَمّه، جُومَن بَری خَالُو.

پا پیچ و جلت قَشُو بَری عَامُو جَغلا! مژده که سارخ وَا شد.

خوب خوبای تته لیلیاش پیدا شد. شمس ۲۴۴.

[pa/pič/o jelt/e qæšou bærey amû] پایچ و جلت قَشُو برای عمو (ی داماد).

با مصدر گرفتن به معنای **جلد کردن** مستعمل است:

اول سال کتاباتو جلت بگیرین تا نو بومونه.

[ævvæl/e sal ketab/a/tu jelt bigirin ta nou bumunæ]

ابتدای سال کتاب‌ها را جلد کنید تا نو بماند.



جل جل. [jel/jel]؛

اسم صوت است و آن صدای برخورد سریع و پیاپی قطرات باران پیاپی است بر زمین:

دیشو یی نفس بارُون جل جل اُومَدتا اذُون صَوْب.

[dišou yæy/ næfæš bârun jel/jel umæd ta æzûn/e soub]

دیش صدای ریزش لایسقط و تته باران تا اذان صبح قطع نشد.

در پاره‌ای از گویش‌ها به صورت **جر جر** مستعمل است.



جلخ. ^{۱۱۱۳} [jelx]؛

^{۱۱۱۲} - **یاء** آخر جلبکی در تداول جزء کلمه است و **یاء** نسبت و یا وحدت نیست.

^{۱۱۱۳} - شاید جلخ لحنی از **جیلغا** باشد که ترکی است به معنای **شراره**. **جرقه**. **آتشپاره**.



زبر و زرنګ. سریع الحركه. پر جست و خیز. آتش پاره. صفت کسی که چابک رفتار و پر جنب و جوش باشد. بیشتر در مورد مردان به خصوص نوجوانان و جوانان کاربرد دارد:

بچه که بودیم با هم می‌رفتیم بازی. نه، خیلی جَلخ بود؛ همه بازی‌اش ماخواسن.

[bæččæ ke budim ba hæm miræftim(e/æ) bâzi næ xeyli jelx bud hæmæ
bâzi/š maxassæn]

بچه که بودیم با هم بازی می‌رفتیم. از آن هست که بسیار چابک و زرنک بودیم و او را به بازی می‌خواستند.

مرادف سیور. ↑ تَخش. ↑ تَش.

من و دو ستا جَفَلی جَلخ و سیور د بُدو دنبالِ گَوگا چَپری. و اما بعد... ۱۷۹/۲

[mæn/o do/s/ta jæghæley jelx/o sever] من به همراه دوسه تانوجوان چابک و زرنک....

مقابل ۱۱۴ ↑ پخمه. ↑ پخور. هو کور موف.

وَختی م ماخواد بیا کار نَدَرَه پَخْمَه و جَلخ چه بیریم دنبالِ درس و چه جارِ گو بز نیم.

[væxti/æm maxad/ biya kar/ nædæræ pæxmæ/wo jelx]

و چون دنیا بر ما روا باشد دیگر به چکی و زرنکی فرد کار ندارد. (برایش علی السویه است) چه تحصیل علم کنیم و چه مشق ای و دین پایه داشته باشیم.



جَل شدن. ۱۱۴ [jol/ šodæn]؛

۱۱۴ - دوره گردانی بودند و هنوز هم هستند که اولاً ییلاق و قشلاق می‌کنند و ثانیاً کارشان خرید و فروش الاغ و ساختن ابزار ابتدایی مثل میخ و نعل و سه پایه و سیخ و فرفره و سوت و نی لبک و این گونه وسایل است که بیشتر توسط زن‌هاشان در هر شهری که اتراق کنند به فروش می‌رسد. اگر چه گاه گاهی از سرقت هم رو گردان نیستند. اینان اگر چه عرب نیستند اما به زبان عربی صحبت می‌کنند و به همین لحاظ مردم آن‌ها را به عنوان عرب می‌شناسند. هر کجا رحل اقامت افکنند دو تا سه ماه می‌مانند و با تغییر دما کوچ می‌کنند.

همین که به محل اتراق برسند بار از الاغ‌هاشان که عموماً از بی غذایی ضعیف و فرسوده‌اند بر می‌گیرند. اغلب این الاغ‌ها جل ندارند و آن عده هم که دارند جل‌هایی به غایت فرسوده و بی ارزش است. این جل‌ها را نیز از الاغ‌ها بر می‌دارند هر کجای دور و بر محل اسکانشان رها می‌کنند چون می‌دانند که کسی طالب آن‌ها نیست. این جل‌ها تا دو سه ماه در هر کجا که پخش و پراکنده باشند به همان حال می‌مانند تا وقتی که هنگام کوچ فرا رسد و دوباره بر پشت الاغ‌ها نهند. از آن جا که تعدادی از الاغ‌ها را در این مدت فروخته و یا مرده‌اند چند تایی جل زیاد می‌آید که آن‌ها را به حال خود رها می‌کنند و پس از رفتنشان مدت‌ها در همان جا بلا استفاده می‌ماند تا بچه‌های شیطانی پیدا شوند و آن‌ها را برای سرگرمی آتش بزنند. ...

کنایه ۱۱۴ اینکا جَلِ عَرَباً بودن می‌تواند اشاره‌ای به این جَل‌های سرگردان و ماندگار در یک جا و عملکرد

صاحبان آن‌ها باشد که مردم آنان را عرب می‌دانند. ۱۱۴



کنایه از در جایی بی اذن و اجازه مدت‌ها ساکن شدن. مهمان کسی شدن و بیش از آنچه میل میزبان است ماندگار شدن. بدون دعوت و علی‌رغم میل میزبان، خود را بر او تحمیل کردن: بوواش طَاف بود. می‌رفت دَک و دَها تا. جا و جُومی خو نداشت. خونی هر که می‌رسید جُل می‌شد.

[bowa/ʃ tæâf bud miræft(e/æ) dæk/o dahât/a ja/wo/jumi xo nædašt xuney hæ/ kæ miræsid jol/ mišod]

پدرش فروشنده‌ی دوره‌گرد بود (و) بروستا می‌رفت. (آن‌جا) مثل وادایی که نداشت. (ناچار) خانه‌ی هر کس که می‌رسید میهمان

ناخواسته می‌شد

مدخل جل شدن شاید با تمثیل 𐭪𐭭 انگا جل خر عربا بودن همبستگی داشته باشند.

مرادف 𐭪𐭭 اینگا برفِ نسه بودن. 𐭪𐭭 ↑ تلپ شدن. 𐭪𐭭 اُفتیدن. 𐭪𐭭 ↑ پاتیل شدن.



جُل غَز. ۱۱۵ [jol/ghoz]؛

(مجاز) شخص بی سر و پا. آدم بی ارزش. من باب تحقیر و توهین به افرادی گویند که بخواهند آن‌ها را حقیر و غیر قابل اعتنا به حساب آورند.

پُول داری جُل غَزی مُون دیدنیّه خیرت و پرتی دُزیمُون دیدنیّه
حاجیی ریش بزیمُون دیدنیّه با ریش و لُک پییشونیش گُول می‌زنه
تِه ریشو چیشک سِه شَی پُول می‌زنه. شمس، ۸۲

[Pul/darey jol/ghoz/i/mun dîdæniyæ] ثروتمندان بی سروپایان دیدنی هستند.



جُل قَنَدی. ۱۱۶ [jol/qændî]؛

مفهوم کنایی جل شدن هم شاید اشاره به همین جل‌ها باشد که مدت‌ها در یک جا به صورت شیء مزاحم و بی حرکت باقی می‌مانند تا دست تقدیر آن گونه که صلاح می‌داند جایجا یا معدومشان کند.

۱۱۱۵ - به نظر می‌رسد این واژه همان چَلغُوز است که در لغت هم به معنای فضله‌ی مرغ خانگی و دیگر پرندگان و بیشتر فضله‌ی گبوتر آمده است (𐭪𐭭 چیلی) و هم به مفهوم کنایی حقیر و غیر قابل اعتنا.

(مجاز) آدمی که لباسی نا هماهنگ و جور واجور و بلند و کوتاه پوشد و پیرایه‌ها بر خود بیاویزد.
مرادف 𐎧𐎠 ↑ پیر لک و فک.

𐎧𐎠 کسی بُو دادن. [jol/e kæs/i bu/ dadâen]

کنایه از سابقه‌ی مباشرت از طریق غیر شرعی داشتن. سابقه‌ی لواط (اعم از فاعل و یا مفعول بودن) داشتن. 𐎧𐎠 روئکی کسی بُو دادن. 𐎧𐎠 بُوؤکی.

𐎧𐎠 کسی پُشت و رو نداشتن. ۱۱۱۷

[jol/e kæsi pošt/o ru nædaštân]

کنایه از با همه بد رفتار بودن. در مراودات اجتماعی با عالم و جاهل و غریب و آشنا به طریقی نا مطلوب برخورد کردن. رعایت حال هیچ کس را نکردن. اهمیتی برای هیچ کس قائل نبودن:
عامُوت م جُلُش پُشت و رو نَدَرَه پُومصد تُمَنی سبزی شَز اِسَدَم تا دَسَه نَشَند.

[amu/t/ æm jol/oš pošt/o ru nædæræ pumsæd/ tomæn/i sæbzi šæz
essædæm ta dæssæ nošond]

عموی تو هم غریب و آشنا برایش علی السویه است. پانصد تومان سبزی از او خریدم حسابی مرا مغبون کرد.

مرادف 𐎧𐎠 اِنگا سگِ جعفر حیدر بودن.

𐎧𐎠 کسی گولشی دادن. [jol/e kæs/i(e/æ) kulæ/š dadâen]

(مجاز) کسی را از جایی بیرون کردن. عذر کسی را خواستن. شغل کسی را از او

۱۱۱۶ - شاید لحنی از جل بندی و مخفف امام زاده جل بندی باشد که آن هم در تداول به همان مفهوم کنایی است که گفته آمد.

در لغت جل بندی به خورجین یا صندوقچه‌ای قابل حمل گویند که لوازم شخصی را در آن می‌گذاشتند.

۱۱۱۷ - اگر چه جل بیشتر برای پوشش ستور کار برد دارد اما در مقام توبیخ و تحقیر برای انسان هم به کار برند. 𐎧𐎠 ↓ جُل کسی گولش دادن.

معمولاً پشت و روی هر لباسی از لحاظ دوخت و بعضاً رنگ اندکی اختلاف دارد و قسمت روی لباس خوش رنگ تر و صاف تر و پرداخته تر است.

به نظر نمی رسد غرض از جل کسی پشت و رو نداشتن؛ دارای ظاهر و باطنی یکسان بودن باشد. بلکه همان گونه که گفته آمد بی توجه به مراودات اجتماعی بودن و رعایت حال افراد را نکردن و به اصطلاح همه را با یک چوب راندن است.



گرفتن و او را از کار اخراج کردن:

هر چه گفتم بخواه شَرِ نِیس تَر و بُو بی پُوشَن هَف شَوَدَر رَفَتَتِ گُوه) (ه)
کاکا! خیر بیبینی، برو تو شَوَد بُوگُو گفت: اگر رِیسُو می گی، نَخوری گُولُش

آگَه خواسِ بَرَسَه، جُلُش می دَن گُولُش. شَس. ۱۸۰

[ægæ xas beræsæ jol/oš midæn(e/æ) kulæ/š]

(اگر مَطُورت رِیسِ اداره است فِرِیب او نَخور که) اگر بخواهد به حق و حقوق مردم رسیدگی کند عذر اوری می خوانند او را از کارش برکنار می کنند.

جُلُ. . . کسی نَدُوختَه بودن. ۱۱۱۸

[jol/...kæs/i næduxtæ/ budæ̃n] ؛ (مجاز) بسیار شِیاد و گریز و حیلَه گر بودن.

ای بخوا که من می بینم به نظرم جُلُشِ کسی نَدُوختَه. گُمُوت نَرَسَه چی پَسْت بَدَه.

[i bowa ke mæn mibinæm be/ næzær/om jol/oš kæs/i næduxtæ gæmûn/ot næræsæ çi pæs/ot bedæ]

این فردی که من می بینم به نظرم بسیار گریز و شِیاد است لذا امکان مبر که چیزی به تو بازگرداند.

به صورت ۱۱۱۸ کسی جُلُ. . . نَدُوختَه نیز مستعمل است.

جِلِلَنگ. ۱۱۱۹ [jeleleng]؛ اسم صوت است و آن صدای افتادن اشیاء فلزی و

۱۱۱۸ چون کره‌ی ستور به سنی رسد که بتواند بار برد ابتدا جلی مناسب برایش فراهم کنند و بر پشت او نهند. معمولاً کره‌ی ستور از این که جل بر پشتشان نهند خوششان نمی آید چرا که تا حد زیادی از جست و خیز آن‌ها جلوگیری می کند. لذا مدتی طول می کشد تا کم کم به آن عادت کنند. پس از این که کاملاً به داشتن جل بر پشت خود عادت کردند بارهای کوچک بر او نهند و به تدریج بر آن افزایش دهند تا زمانی که همانند دیگر ستور، به باربری و سواری دادن عادت کنند. اما بعضی از ستور به این سادگی زیر بار داشتن جل نمی روند و چون جل بر پشت آن‌ها نهند با کشیدن جل خود به درخت و دیوار و یا غلتیدن بر زمین بندهای آن را پاره کرده و جل را از خود جدا می کنند. اگر کسی بر آن‌ها سوار شود با جست و خیزهای مکرر و زیگزاگ رفتن او را به زمین می زنند. لذا برای این گونه کره ستورهای چموش جل‌های خاصی می دوزند که به سادگی نتوانند آن را از خود دور سازند. در عین حال هستند کره‌هایی که باز هم رام نمی شوند و زمان درازی طول می کشد تا همانند دیگر کره‌ها به سواری و باربری تن در دهند.

تمثیل کسی جلش نَدُوختَه در تداول به افراد نافرمان و شِیاد و گریزی که کسی به سادگی حریفشان نمی شود و صفت این گونه کره‌ها را دارند اطلاق می شود. یعنی کسی نتوانسته است جلی بدوزد که این کره‌ها بر پشت خود نگه دارند و نهایتاً از آن‌ها سواری بگیرد:

شیشه‌ای بر روی زمین، یا برخورد آن‌ها با چیزهای دیگر ایجاد می‌شود:

باد زد. دَرُو قایم خوردِ قَدِ هَم. دو تا از شیشا ش جلنگ رختِ پاین.

[bâd zæd dær/u qâyem xord(e/æ) qæd/e hæm do/tta æz šišâš jeleng...]

باد آن در را به هم کوفت (و) دو تا از شیشه‌های در با صدای جلنگ بر زمین ریخت.

جلنگ جلنگو. [jeleng/jeleng/u]؛ ۱- وسیله‌ای است که (شکل ص ۱۰۱۸)

می‌تواند از جنس فلز، پلاستیک، چوب و حتی مقوا باشد و آن محفظه‌ای است که داخل آن تعدادی ریگ یا دانه‌هایی از جنس دیگر قرار داده‌اند و دسته‌ای دارد که با تکان دادن آن دانه‌های درون محفظه به جدار آن برخورد می‌کند و ایجاد صدایی می‌کند که معمولاً برای کودکان هیجان‌انگیز است. از آن برای ساکت کردن کودکان استفاده کنند. در لغت با نام **جفجه** آمده است.

۲- نام گیاهی است که به صورت خود رو به خصوص در کشتزارها سبز می‌شود. گل‌های کپسول مانند این گیاه به گونه‌ای است که چون در برابر وزش باد به هم برخورد کنند ایجاد صدا می‌کنند که تقریباً همانند صدای **جلنگ جلنگو** است و به همین مناسبت نام آن را در تداول **جلنگ جلنگو** نهاده‌اند. این گیاه را در مناطق **سیرجان** و **بلوچستان** گیاه **جفجه** می‌نامند. از میوه و ریشه‌ی آن، برای درمان فشار خون و دیابت استفاده می‌کنند.

جل و پوسک. ۱۱۲۰ [jol/o pus/æk]؛ به تحقیر و تمسخر کنایه از **لوازم**

اندک زندگی یا کار و پیشه:

[ægæ ts šou/ jom?æ ejæræ/t nædi jol/o pus/æk/ot mirizæm(e/æ) kæf/e

اگر تا روز پنجشنبه اجاره بایت رانندگی اندک و سیال زندگی ات را در کوچ می‌ریزم. مرداف  جل و جندک. پَر و پتینگ. دار و بساط. خِرت و پِرت. آت و آشغال. گَه گِزَر. آک و آروفه.

۱۱۱۹- در لغت به صورت‌های **جلنگ**، **جرنگ**، **جلینگ**، **جرینگ**، **جرینگ**، **جرینگ** به همین مفاهیم تداولی آمده است

اما از **جلنگ** خبری نیست. شاید مخفف **جلنگ جلنگ** باشد.

۱۱۲۰- در لغت به صورت‌های **جل و پلاس**، **جل و پوست**، **جل و بنجل** آمده است.



جَل و جَندک. ۱۱۲۱ [jæl/o jendæk]

در مقام تحقیر و تمسخر کنایه از پوشاک و البسه‌ی مستعمل و کهنه. **جل و پلاس:**
یا ترکِ ای زهرِ ماریت بُکِه یا **جَل و جَندک** می‌زنم زیرِ کَنگَت و می‌فرسَمَت جی که
عرب نِیگِ اِنداخت.

[ya tærk/e i zâer/e mâri/it bokô ya jæl/o jendæk/ot mizænæm(e/æ) zir/e
kæng/ot miferessæm/ot(e/æ) jey ke æræb neyg endâxt]

یا ترکِ موادِ مخدِرِی که به آن معادِی بکن یا **جَل و پلاس** را می‌زنم زیرِ بِلَت و می‌فرسَمَت جایی که بر کشتی در کار نباشد. ↓ **جَندک.**



جُلوسِ تَرَقِی. ۱۱۲۲ [julûs/e teræqqi]

(مجاز) **حد اکثر.** اوجِ ترقی. نهایتِ امر. حدِ اکثرِ رشد که کسی یا چیزی یا قیمتی می‌تواند حائِز
گردد: صد سائش نی. **جُلوسِ تَرَقِیشِ** نود داشته باشه.

[sædsal/oš nî julûs/e teræqqi/š nævæd daštæ/bašæ]

نَش به مد سال نمی‌رسد **حد اکثر**ش می‌تواند نود سال داشته باشد.

از ای قُبَسِی مَنجَفَر دِل نَزَن. **جُلوسِ تَرَقِیشِ** بُوتونَه چُرَم خودُشِ بالا بَکَشَه.

[æz i qopos/ey mænjejær del / næzæn julus/e teræqqi/š butunæ čorm/e
xod/oš(e/æ) bala/ bekæšæ]

از این ادعایِ پوچِ مَنجَفَر ترس. **نهایتِ امر**ش. بعید به نظرمی رسد حتی بتواند کیمِ خودش را از آب بکشد.

مرادف **خونی آخر (ش).** زور کردن (زور بُکَنه...). **جُون کَنَدَن** (جُون بَکَنه...).

خونی گرونش. خونی زیادش. جخت.

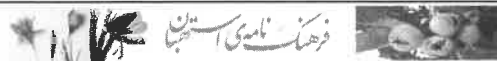


(شکل ص ۱۰۱۶)

جلیسقه. [jilisqæ]

۱۱۲۱ - چنین به نظر می‌رسد که **جل** و **جَندک**، لحنی از **جَل** و **جَندَر** باشد در لغت **جَندَر** به معنای **اسباب و رخوت پوشیدنی و غیره** آمده است.

۱۱۲۲ - **جلوس** کلمه‌ی احترام آمیزی است که معمولاً برای **نشستن سلاطین و حکام و بزرگان به کار** برند. از آن جا که **محل نشستن اینان در بالاترین و والاترین مسند است** لذا کلمه‌ی **جلوس** را در تداول به مفهوم **بالاترین حد. حد اکثر امکان** و تعبیراتی این چنینی به کار گرفته‌اند و همراه با **ترقی**، به معنای کنایی که ذیل مدخل آمد کاربرد پیدا کرده است.



نوعی پوشش بدون آستین که زیر کت و روی پیراهن پوشند. ☞ ↓ جیلیسقه.



جَمْبُل و جِیمَبُو. [jæmbol/o jimbou]

بی سر و پا. بی سواد و فاقد شعور اجتماعی. ☞ (آ) در جِیمَبُو زدن.



جُمبَلی. ۱۱۲۳ [jomboli]؛ دو قلو. دو بچه‌ای که در یک شکم به دنیا آیند:

دو تَی دَدَی زَیمُونِ اَوَلُوشُ جُمبَلی اُردن.

[do/ttey dædey zeymun/e ævvæl/ušu jomboli ordæn]

حردو خواهر و برادر زایمان اولشان دو قلو زانند.

به صورت ☞ دو جُمبَلی نیز متداول است: مَنجَفَر و کاکاش دو جُمبَلی ن.

[mænjejæfær/o kakaš do/jomboli/yæn] منجفرو برادرش دو قلو هستند.

بر همین قیاس اگر تعداد بچه‌ها در یک زایمان سه، چهار، پنج و ... باشد سه جمبلی، چار جمبلی، پنج جمبلی و ... گویند.

به میوه‌ها و دانه‌های ی که بخشی از پوستشان مشترک باشد بر حسب تعدادشان دو، سه، و جمبلی گویند: اَو وَختا بادُمای دو جُمبَلی مینداختَن گردن بَچّا که نظر نخورَن.

[u/væxt/â badom/ay do/jomboli mindaxtæn(e/æ) gærdæn/e bæččâ ke næzær/ næxoræn]

در قدیم بادام‌های دو قلو را (بانخی) به گردن بچه‌های انداختند تا مورد چشم زخم قرار نگیرند. (شکل ص ۱۰۱۸)



جُمب و غُروشی خوردن. [jomb/o ghoruš xordæn]

تکان‌های نه چندان شدید در جا و بطئی خوردن. در جای جنبیدن :

۱۱۲۳ - در گویش‌های مختلف به صورت‌های جُمبَلو، جُمُو، جُمَلی، جُمُولی، جُمُولُو و جُمُولُو نیز متداول است. در پهلوی جُوما [jûmâ] و در فرانسه جومله [jumelle] گویند.

در تداول فارسی زبانان دو قلو یا دو غلو را ترکیبی از عدد ۲ و قلو یا غلو می‌دانند و ق یا غ را مضموم تلفظ کنند و حال آن که بر اساس نظر مرحوم علامه‌ی دهخدا ترکیبی است ترکی مرکب از دوق یا دوغ یا دُغ از مصدر دقماق یا دغماق به معنای زادن و لو علامت نسبت. بنابراین باید به صورت دوق لو [duq/lu] یا دوغ لو [dugh/lu] به سکون ق و غ تلفظ نمود.



ای قد تو لاف جُمب و غُرُوش خورد که نگذشت ایچقی چیشومو رو هم برسه.

[i/qædd(e/æ) tu/ lâf jomb/o ghuruš/ xord ke nægzošt i/qæ/çi çiš/umu ru hæm beræsæ]

آن قدر در نتخاب چنید خورد که اجازه نداد یک لحظه خواب به چشم ما یاید. غروشیدن.



جَمَز. ۱۱۲۴ [je/mæz/e]؛ به جای. در عوض. در اداء:

جَمَز این که نون و لور بُخورین بایه پیسی و خیار شور بخورین. و ابابعد... ۳۱۴/۱۲

[je/mæz/e in/ ke nun/o lur boxorin] به جای این که نان و لور بخورید، بایه پی و خیار شور بخورید.

جَمَز کشک می گم ماس تو بدن جی تو تووی بایه کالباس تو بدن. و ابابعد... ۳۱۴/۲

[je/mæz/e kæšk migæm mast u/ bedæn] دستور می دهم که به جای کنگب به شاماست بدهند

جَمَز لوله شاخ بز کشیدم دیوالاشو با شل نسبو چیدم. و ابابعد... ۳۱۱/۷

[je/mæz/e lûlæ šax/e boz kæšidæm]

به جای آن که آب خوردنشان از سیم لوله کسی شهری عبور کند از داخل شاخ بزایی که مردم در جداول آب انداخته بودند عبور دادم.

او که روز خورده سه من او نخودو یا اگر شو بوده و خورده پلو

نمی پاد حق نمک یک سر جو جَمَز تهنیت و فرخ باد

میا انگل می گنه آقین دوما. شمس. ۲۵۸

[je/mæz/e tæhniyæt/o færrox/bâd] به جای تهنیت و فرخ باد گفتن انگشت به... ون دامادی کند.

گم گمک دور زمشون سر اومد سُرک گووی و سبزه در اومد

لیس ته زینو خود بار خر اومد جَمَز نون سر رووی بگیرین

که تا ارزون میشه گندم، نمیرین. شمس. ۱۵۹

[Jemæz/e nun sær/e rûdey bigirin] به جای نان، بخورید تا اندکی از گرگی تان بگذرد.

دیگه نیسی که غم آش بخوری جَمَز نون پات خشخاش بخوری



لُنَجَک از بی‌بی و آغاش بخوری هی بیگی جون می‌کنیم مُزْمُو کَمَه

تَ بَگَن می‌میری، بمیر، ک... رُوْمُو عَمَه! ش. ۲۵۸

[jɛmæz/e mun pæɪt/e xæʃxaʃ boxorɪ]

به جای نان پخته‌ای کوچک نخاش (اضافات پخته‌ای نخاش) بخوری.

ای بار گندمُو جَمَز فرمونی که تالا بَرَم بُردی.

[i bar/e gændom/u jɛ/mæz/e færmun/ey ke ta/la bæɾæ/m bordey]

این بار گندم جای فروختنی که تالا به حال برایم انجام داده‌ای.

در مخمس ذیل دقیقاً به مفهوم جای مزه نمی‌تواند باشد.

جی نشاط و جَمَز عیش و خوشی تُو ای حسرت دُونی بَدِ آتشی

چی که موندَه بَرْمُون، مُردَه کَشی بوا دَس بُرد که کَپَک زَدِ یی هَو

مَر گُو سَر قُلْفی دَرَه بَدِه و برو. ش. ۳۶۲

[jɛy neʃât/o jɛ/mæz/e eyʃ/o xoʃi] به جای شادی و راز و عیش و طرب.



جندگ. [jɛndæʃk]؛ ۱- سکه‌ای کوچک و از جنس مس به قطر تقریباً

یک سانتی متر و به ارزش یک چهارم یک شاهی یا یک هشتادم یک ریال امروزی که تا اواخر سلطنت پهلوی اول رواج داشته است.

۲- کنایه از مبلغی بسیار اندک و غیر قابل توجه. پشیز:

هر چه مُتَرَش بَزَنه آدو بَر لیس(ت) جندگیِ مَاجِبِ او پیدَا نیس(ت)

نَپَه ای سَگ نَنه جَارُو کَش کیس(ت) خوشْتِ آمَد که آدَم شَدَن سُوْفُور

زود شَدَر کُن تا بَرَه پاکَن و بُوْشُور. ش. ۷۸

[jɛndæʃk/i mâjeb/e u peydâ nîs] حتی پشیزی از حقوق او (علاً) نصیب نمی‌شود.



جندَه پری. ۱۱۲۵ [jɛndæ/pæri]

۱۱۲۵- در لغت هم جن و پری هر دو مرادفند اما در توضیحات بیشتر جن را مذکر و پری را مؤنث دانسته مضافاً این

که پری را در غایت لطافت و زیبایی توصیف نموده است. دیو و شیطان هم از گروه جن می‌باشند و همه‌ی این‌ها ۱۱۲۵



جن و پری. موجوداتی که عده‌ای معتقدند در همه جا می‌توانند حضور داشته باشند. موجوداتی که ما را می‌بینند و حرف‌های ما را می‌شنوند ولی ما از دیدنشان و شنیدن سخنان عاجزیم. در شرائطی انسان‌ها می‌توانند با آن‌ها دوست شوند و در حالت دوستی کارهای مهم و دقیقی برای آدمیان انجام دهند. برای اطلاع بیشتر ۱۱۳۶ از اونا. از ما بختروُن.

انگا شو بَسَنَ عَهَت و پیمون که بَرِی نفت و فُلون و بهمون

با خود جَنده پَری تَه آیبون هَی با هم مُسیو و مِسْتِر می‌زَن

کَر و گُورا پَس دَرِ می‌زَن. شمس. ۲۶۸

[ba/ xod/e jendæ/pæri tæ/ eybun] همراه جن و پری در تریوان یکدیگر را موسو و مستر خطاب می‌کنند. ۱۱۳۶

بی دِقَی عَین لَلا غَیْبُوشو زَد تو نَگو کَوگ و بُوگو جَنده پَری. واباند. ۱۷۹/۹۰۰۰

[to nægû koug/o bugû jendæ/pæri]

نامان هم‌رنگ با از نظر پنهان شدند. تو آن‌ها را الگب ز بلک جن و پری تصور کن.

یگی شو قُوزی هَس و لَب شَکری یگی شو تَر سیده ت ز جَنده پَری. واباند. ۲۸۲/۷۰۰۰

[yekki/şu taersidæ/t/æz jendæ/pæri] یکی از آن‌ها از جن و پری ترسیده است.



جنگ. [jeng]؛ ۱- صفتی است برای "نحوه و شدت تابش آفتاب"

به معنای کامل و بدون هر گونه مانع. پر نور و گرم ۱۱۳۷ آفتو جنگ.

۱۱۳۶ با چشم انسان‌ها قابل دیدن نیستند. جَنده پَری در واقع همان ترکیب جن و پری است که در تداول دچار تحریف شده است:

۱۱۲۶ - شاعر، جریان بین عروس و داماد داخل حجله و حضور مستی زن جاهل فضول را که در پشت در حجله گرد آمده‌اند، با بستن قرار دادهای نفتی مجلسیان رژیم قبل این گونه مقایسه نموده است:
عروس و داماد در داخل حجله گویی باهم به بستن عهد و پیمان و اجرای آن‌ها در آینده سرگرمند. عهد و پیمان‌هایی که کم‌تر صورت عمل به خود خواهد گرفت و تنها به خاطر نیاز جسمی شان قربان و صدقه‌ی هم می‌روند.
آن عده زنان بد بخت و نفهمی هم که پشت در حجله منتظر خبر دریافت تصاحب عروس توسط دامادند بی‌خبر از این قول و قرارها، کر می‌کشند (هلهله و شادی می‌کنند).

همانند عقد تعهدات نفتی و غیرنفتی که برخی از نمایندگان مردم آن زمان با آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها (جن و پری‌ها) علی‌رغم مخالفان، یکدیگر را مسیو و مستر خطاب می‌کردند و نان به قرض هم می‌دادند و معاهده می‌بستند. آن عده هم که از عواقب این تعهدات بی‌خبر بودند و بیشتر نقش سپاهی لشکر داشتند احسنست می‌گفتند.



۲- صفتی است برای "نوع دوستی و رفاقت" به معنای یکرنگ. صمیمی. بی آرایش:

چَل سالَه که ما دوَتی دُوس جِنگیم. بیگی مُو کِرْمُو نمی رَه.

[čel/ sal/æ ke ma do/ttey dūs/e jeng/im bigi mû ker/umu næmiræ]

چَل سال است که ما دو نفر با هم دوست صمیمی هستیم. هیچ چیزی نمی توانیم جدا کنیم.

۳- صفتی است برای "برهنه" به معنای کامل، تمام عیار. مادر زاد:

مَر دِگه عار و حیی خودُش خورده جِلو رُو پَنجا تا لُخت جِنگ مُلکُو زَدِ میُون سَلخ.

[mærd/ekæ âr/o hæyey xod/š xordæ jelou/ ru pænjà/ta loxt/e jeng molku/zæd(e/æ) miyûn/e sælx]

مردن عار و حیا را کمره فراموش کرده. در برابر چشم بچه نداشت مادر زاد خودش را به میان انحراف نداشت.

۴- صفتی است برای "نوع صدا" به معنای بلیغ و رسا و زیر:

از صَدای زَنگِ خَرُو مُو که خیلی جِنگه می فهمم که خَرُو مُو دَر ت ز کُو (ه) میا.

[æz sædey zæng/e xær/umu ke xeyli jeng/æ mifâemæm ke xær/umu

dæræ/tæz kû miya]

از صدای زنگی که به کردن خرمان آویزان و خیلی رسا و زیر است می فهمم که خرمان دارد از باغستان برمی گردد.

۵- همراه با تابع مهمل رنگ [reng] به معنای جمع و جور و مرتب (در مورد اشیاء) و زیر و

زرنگ و ریز نقش (در مورد انسان):

خُونو تَه کوچه؛ اما خُونی جِنگ و رنگیه.

[xun/ou tæ /kučæ æma xuney jeng/o rengæ]

آن خانه در انتهای کوچه قرار دارد اما خانه ای جمع و جور و مرتب است.

دوماد چی سَبزی جِنگ و رنگیه.

[dumad/u či sæbzey jeng/o reng/i/yæ]

دالاد، جوان سبزه روی ریز نقش و زبر و زنگی است.

در معنای اخیر مرادف ٭ ↑ تَنگ و رَنگ و شَنگ و رَنگ.



جنگ. ۱۱۲۷ [jɔŋ]؛ نوعی لیوان شیشه‌ای به شکل هرم ناقص چند

وجهی بیشتر به رنگ‌های سبز و قرمز و آبی که قاعده‌ی کوچک آن بر پایه‌ای از همان رنگ و جنس استوار است.

تا پنجاه سال قبل حد اقل یک جفت آن جزو جهیزیه‌ی عروس بود که با خود به خانه‌ی داماد می‌آورد و جای آن‌ها در یکی از تاقچه‌ها و در دو طرف آینه و یا چراغ لاله بود. در آن آب یا نوشیدنی دیگر نمی‌ریختند و بیشتر، اشیاء کوچکی مثل سوزن و دکمه و امثال این‌ها در آن نگهداری می‌شد. شب عید با گندم، جو و یا عدسی که در آن سبز کرده بودند یکی از ارکان هفت سین در سفره بود و جز این‌ها کاربرد دیگری نداشت.



هنوز هم این وسیله در بعضی خانه‌ها و نوع جدید آن در اغلب خانه‌ها به عنوان وسیله‌ای زینتی به چشم می‌خورد.

(شکل ص ۱۰۱۹)



جنگ و رنگ. [jɛŋg/o rɛŋg]؛ ↑ جنگ.



جنگل مولا. ۱۱۲۸ [jæŋgæl/e moulâ]

۱۱۲۷ - شاید به خاطر این که مجموعه‌ای از اشیاء در آن نگهداری می‌شده‌است آن را **جنگ** نام نهاده‌اند.

جنگ یا **واریته** در لغت به معنای **مجموعه‌ای از برنامه‌های شاد و سرگرم کننده‌ی رادیویی یا تلویزیونی و نیز به معنای دفتری که در آن اشعار متنوع و یا نامه‌های گوناگونی از این آن جمع آوری کرده باشند.**

۱۱۲۸ - **مدخل. جنگل مولا** جنگلی است در شمال شهر **لکنهو هندوستان** که همچون دیگر جنگل‌های جهان پر است از حیوانات وحشی و مارها و حشرات، مضافاً این که دراویش مسلمان هم که کارشان بیشتر ریاضت بود در گوشه و کنار این جنگل زندگی می‌کردند. اما این که چرا نام آن را جنگل مولا نهاده‌اند خود افسانه‌ای دارد که هندیان بر این باورند: قبل از این که این جنگل به جنگل مولا مسما شود خشک سالی سختی بر آن جا حاکم می‌گردد که پی آمد آن درختان زیادی خشک و جانوران بسیاری تلف می‌شوند و دراویش هم به جز صبر و تحمل و درخواست کمک از **مولای متقیان** (ع) کاری از دستشان بر نمی‌آید.

روزی درویشی صدای سم آسبی می‌شنود که به سوی او در حرکت بود. چون اسب به نزدیکی درویش می‌رسد سمش را محکم بر زمین می‌کوبد و از نظر نا پدید می‌شود. درویش مشاهده می‌نماید که از جای سم اسب چشمه‌ای جوشید و آب زلال و گوارایی برون آمد و به همه طرف جریان یافت و درختان و حیوانات و دراویش از آن سیراب گشتند و بدین سان جنگل از نابودی حتمی نجات یافت. مردم به پاس این نعمت بزرگ که هنوز هم در این سر زمین می‌جوشد، این جنگل را بنام **مولا علی** (ع) **جنگل مولا** نامیدند.

هنوز هم همه ساله در ایامی مخصوص جمعیت زیادی از مردم شهرهای اطراف جنگل برای سیاحت، زیارت و عبادت به کنار این چشمه می‌آیند. ☞



کنایه از هر جا و یا هر چیز شلوغ و در هم و آشفته و بی نظم.



جُنْگَه. ۱۱۲۹ [jɔŋgæ];

به گاو جوان نر و قوی هیکلی که سنش بیشتر از یک سال و کم تر از دو سال باشد جُنْگَه گویند.



جَوَابِ سُرِ بالا. ۱۱۳۰ [jævâb/e sâer/e bala];

(مجاز) پاسخی که در آن یکی از ویژگی های ذیل مستتر است:

۱- ترس از گفتن حقیقت:

از این رهگذر **جنگل مولا** چنان شهرت و اعتباری به دست آورد که دیگر جنگل ها را تحت الشعاع قرار داد به طوری که نامش بر سر زبان ها افتاد و هرگاه سخنی به میان می آمد که در آن تعریضی بر بی نظمی و در هم ریختگی مطرح بود که لازم می آمد نام جنگل را ببرند، نام **جنگل مولا** را که بیشتر در اذهان رسوخ پیدا کرده بود بر زبان می آوردند به طوری که کم کم به صورت ضرب المثل در بین مردم در آمد.

اگر چه اصل این موضوع همانند بسیاری از موضوعات مشابه که به پیغمبران و ائمه ای اطهار نسبت می دهند معلوم نیست صحت داشته باشد اما این که اغلب ضرب المثل های موجود، ریشه در تخیل و افسانه ها دارد یک واقعیت است و این هم نمونه ای از آن هاست.

البته در هندوستان کوهی هم به اسم **کوه مولا** وجود دارد که آن هم زیارت گاه مردم است و داستانی شبیه به **جنگل مولا** دارد.

۱۱۲۹ - این واژه در لغت نیست اما با توجه به این که واژه ی **جُنْگ** [jɔŋg] به معنای **شتری که هنوز او را به زیر بار نکشیده باشند** در لغت آمده است این امکان وجود دارد که جُنْگَه هم اقتباسی از جُنْگ باشد.

۱۱۳۰ - در جلد دوم کتاب **شرح زندگانی من** (پا ورقی ص ۳۵۹) در این باره ی **جواب سر بالا** آمده است:

"اگر کسی در حین صحبت سرش بالا و سر به هوا باشد جواب هائی که می دهد از روی فکر و رویه نیست و کسی که سر به هوا باشد و نخواهد وارد صحبت شده و در مضار و منافع قضیه بحث و فحص کند هر چه به او پیشنهاد کنند همه را چکی رد می کند. شاید جواب سر بالا که کنایه از جواب منفی است از این رهگذر ایجاد شده باشد.

اما سر به هوا کنایه از کسی است که کارهایش از روی فکر و رویه منضم نباشد و بیشتر در مورد جوان های کم تجربه و غیر منظم که متوجه نتایج اعمال خود نیستند استعمال می شود.

صادق ملا رجب شاعر عامیانه گوی اصفهانی می گوید:

بماری این راه را سبزه هوا کرد / آسایش تن غافلم از ذکر خدا کرد.

شَز می پرسم: دو نفر دیدنت که دَس کردی تُو کیسِی مَنجَفَر و پُولاش وُشَتی. چرا
ای کارو کردی؟

می گِرَبَه، می گَه: آغا بَخدا ما بی تَخصیریم!

۲- عدم توجه به سؤال:

مَگَه صبا مدرسه نَدَری که ای طَو رفتی تُو تلویزیَنو؟

— دَقی صبر کن حالا می رم.

۳- بی معنا بودن درخواست:

می تُونی بَری بُورُم امسال سِگَه بزنی و هیچ نمری ت کم تر از بیس نشَه؟

— که چه بَشَه؟

۴- نپذیرفتن درخواست:

بِوَات گفَتَه یا دختر عَمّه ت بایدُش بُوسُونی یا هیش کَه.

سلام بوام برسُون بُوگو غیر از دختر عَمّه م هر کَه بیگی قبولَه.

۵- عدم پذیرش سؤال کننده:

شَه می گم: بَختر نی کَفِ کوچه تَف نندازی؟ م می خَنَدَه، می گَه: بُرو دو!

[š/æ migæm jûn/ del/om bextær nî kæf/e kučæ tof/ nændazî mæ/ mixændæ
migæ boro/ do]

به اومی گویم بهترینست آب دهن راد کوچه نندازی؟ به من می خندد اومی گوید برو دو!



جَو بُن. [jou/ bon]؛ همه. تماماً. یک جا. کلهم:

جلو در و هَمسِیَه دیدم آبُورُوم می بَرَه. گفتم: قارَه زن کاکا. گِلَو، جَو بُن بَری خُودُت.

[jelou dær/ hæmseyyæ didæm âbu/ru/m mibæræ goftæm qâræ/ næzæn
kaka gelou jou/ bon bærey xod/ot]

چون دیدم دارد جلو همسایه آب بر می برد، گفتم: برادر فریاد زن. آن گدایک جابرای خودت باشد.  از جا و بُن.



جُوتی. ۱۱۳۱ [jutî]؛ ظرفی فلزی به شکل استوانه به قطر ۴۰ تا ۷۰ سانتی مترو

۱۱۳۱ - زمانی که هنوز دستگاه های بستنی بندی برقی وارد بازار نشده بود مواد تشکیل دهنده ی بستنی (شیر و شکر

و گلاب و ثعلب) را در این ظرف که خود درون ظرفی استوانه ای شکل چوبین (چلیک) قرار داشت و بین 



ارتفاع ۵۰ تا ۱۲۰ سانتی متر که ته آن به شکل نیم کره بسته و دهانه‌ی آن باز بود و بستنی بندها در داخل آن بستنی درست می‌کردند. (شکل ص ۱۰۱۹)

جُوجَک. [jûjæk]; وسیله‌ای برای بازی که بیشتر کودکان و گاه بزرگسالان

از آن بهره جویند و آن رشته‌ای محکم است که گاه جایی برای نشستن در میانه‌ی آن تعبیه کنند. دو سر رشته را در دو نقطه بلندی محکم به طوری که محل نشستن کمی بالاتر از سطح زمین قرار گیرد، بندند. آنگاه در آن نشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند. (شکل ص ۱۰۱۹)

نصب آن با مصدر بَسَن و بازی با آن با مصدر خوردن و نِشِشَن مستعمل است:

دیرو جُوجَک بَسِیم چار چَوَی خُونَمُو تاپسین ای قَد جُوجَک خوردیم که چه بیگی..

[dîru jûjæk bæssim(e/æ) čârču/wey xunæ/mu ta/ pæsin i/qæd jûjæk/
xordim ke če/ bigi]

دیروز به چهارچوب آتاقان تاب نصب کردیم و تاغروب آن قدر تاب بازی کردیم که به وصف نیاید.

برای اطلاع بیشتر ۱۱۱ آبرک.

جوتی و استوانه‌ای چوبین را از برف و نمک یا یخ و نمک پر می‌کردند، می‌ریختند و با تخته‌ای تقریباً به شکل مثلث لایینقطع مواد داخل جوتی را تا زمانی که سفت و به بستنی تبدیل می‌شد به هم می‌زدند و گاه لبه‌ی جوتی را با دست می‌گرفتند و با قدرت در میانه‌ی برفاب و نمک به چپ و راست می‌چرخاندند.

چون هنوز فریزر هم در اختیار نبود برای این که بستنی حاصل آب نشود تا زمانی که در داخل جوتی بستنی بود، با افزودن برف و یا یخ به همراه نمک، بستنی را در زیر دمای انجماد نگه می‌داشتند.

هرگاه مشاهده می‌شد که بستنی در حال شل شدن است بخشی از برف و یخ آب شده را از طریق لوله‌ای که نزدیک کف ظرف چوبی تعبیه شده بود، با برداشتن چوبی که حکم درب لوله را داشت خالی می‌کردند و به همان اندازه برف یا یخ همراه با نمک از بالا اضافه می‌نمودند.

برای این که از ورود هوای بیرون به داخل جوتی ممانعت به عمل آید درب آن را با کلاهکی فلزی که حکم درب جوتی داشت می‌بستند و تنها در مواقعی که می‌خواستند بستنی بردارند، آن را بر می‌داشتند.

کار نمک در این ماجرا پایین آوردن دمای انجماد برف و یخ و در نتیجه آب شدن آن‌ها و در بر گرفتن همه‌ی سطح جوتی در میانه‌ی آب زیر صفر درجه بود.



(شکل ص ۱۰۲۰)

جُوجُوکُو. ۱۱۳۲ [jujuku];

۱- تحریک جسمی اعضای بدن کسی با دست یا وسیله‌ای و یا تحریک روانی وی با اشاره از فاصله‌ای به گونه‌ای که تحریک شونده ناظر باشد) و باعث خنده‌ی ناخواسته وی و در مواقعی موجب اشمئزاز او گردد. غلغلک. قلقلک. با مصدر شدن و گردن مستعمل است:
والّا کف پام نَخارُون که جُوجُوکُوم می‌شه.

[v/alla kæf/e pa/m næxarun ke jujuku/m mišæ]

تو را به خدا کف پام را نَخارَن که غلغلک می‌شوم.

ای قَد جُوجُوکُوش کردی که بچو تو خودُش نو نو کرد.

[i/qæd jujuku/š kærđi ke bæččou tu/ xod/oš nounou kærđ]

بچدی او را غلغلک دادی که بچه (از فرط خنده) در خودش ادرار کرد.

۲- خارش آزار دهنده‌ی انتهای روده‌ی بزرگ مخصوصاً در کودکان بر اثر حضور و وفور و فعالیت گرمک‌های انگل. با مصدر بودن و شدن کاربرد دارد:

هر وخت جُوجُوکُوشِیی نخودی آوشن یا کِسِرگ بزارِ درِ ماتحتش آروم می‌گیره.

[hær/ væxt jujuku/š/æ yæy noxod/i oušæn ya keserg bezar(e/æ) dær/e

mâ/tæt/oš ârum migiræ]

هرگاه چهار خارش مقعد است به اندازه‌ی نخودی آوشن یا کسرک در داخل ماتحتش بگذار بهود می‌یابد.

دیشو که بَرَم دوا گُذشتی دیگه جُوجُوکُوم نشد.

[di/šou ke bæræm dæva gozošti digæ jujuku/m næšod]

دیشب که برایم دوا نهدی دیگر خارش مقعد نداشتم.

شمس به صورت جی جیگو هم آورده است:

من خو گیج از سخن کلکو می‌شم انگا پندُم می‌خارَن جی جیگو می‌شم

۱۱۳۲ - جوجوکو در لغت به صورت‌های: پِخ پَخُو، پَخْلُوچه، پَخلیچه، غِلغلیج، غِلغَج، غِلغَج، غِلغِج، غِلغِج،

قَلغچه، غِلغَلک، غِلغَلی، دَغْدَغَه، کَلخِرَجَه، کَلغُوچه، پَلغُوچه و پَخجُو آمده است. در تداول برخی گویش‌ها به

صورت‌های: قَلغَلک، جُوجُوآوک، جُوجُوک و خِنجَلکو متداول است.



همچو زُرّی پَلَه مُردَه لُگو می شَ اگه بیس سال هَمینا از بَر کرد

قربون کَپ زدن بووا پیره مرد. شمس. ۳۳

[ɛnga pend/om mixaræn jijiku mišæm] مثل وقتی که مخاط مقدم را می خاراوند غلغلک می شوم.

مَنْجَفَر پاشنه‌ی مَلکیش می کشید دید که یی چی آ رُو کِنْدُش غُورُوشید

او بیچاره م جُو جُو گوش شد تا خارُند بَز و وَم جر شد و تا دَسَه نُشُند.

[u/ bičâræ/m jujuku/š šod ta/ xarond ..]

آن مرد بیچاره هم غلغلک شد و به مجردی که محل غلغلک را خاراوند...



جَو جُوم. [jo/u/ jum]؛ ماوا و مکان. سر پناه.. ⚡ ↑ جا و جوم.

جُوجی کسی پَر گرفت. ۱۱۳۳ [jûjey kæs/i pær/ gereftæn]؛

(مجاز) سر و سامان گرفتن. از آب و گل در آمدن. سختی‌ها و مشکلات را پشت سر گذاشتن.

بیشتر این تمثیل را برای فقرا و بی بضاعت‌ها آورند:

هر که شد اُستا باید کار بُکنه کار بَری مردم ناچار بُکنه

بَر شو بگذار و وَر دار بُکنه بلکه جُوجی فقرا پری بگیره

بَجَه‌ی گُشنه پاشه سَری بگیره. شمس. ۳۴۷

[bælkæ jûjey/ foqærâ pær/i bigiræ] بدان امید که بچی فقرا از آب و گل در آید و سر و سامانی بگیرد.



جُود. [jûd]؛

لحنی از جهود. یهود. یهودی. کلیمی. اسرائیلی. پیروان حضرت موسی (ع).

می گی پَس دَنده بده، رُوده می ده اسپَلی له که بَری جُوده، می ده

پی پلاس میش فرسوده می ده دیز یو صوبی تَشش می گنی تا شوم

لَتَه کُهنه، نه مَرَق دره نه طوم. شمس. ۵۹

۱۱۳۳ - مدخل این تمثیل آسیب پذیر بودن جوجهی پرندگان تا قبل از رویدن پر بر اندامشان و پیدا نمودن

قدرت پرواز و فرار و استتار است.



[ospol/ey lê ke bærey jûd/æ midâê.] طال های لـ شده که به درد همومی خورد، می دهد.



جَو دُزیدن. ۱۱۳۴ [jou /dozidân]

گناهی بزرگ و نا بخشودنی که منجر به بار آوردن رسوایی شود، انجام دادن.

ما خو رقتیم ز کف وای به ما طشتو افتاد ز رف وای به ما

برمون زدن رو دف وای به ما کردگارا ما مگر گو دزیدیم؟

بارالها ما مگر جو دزیدیم؟ شس. ۸۱

خداوند مگر گناهی علنی و بزرگ و نا بخشودنی انجام داده ایم؟

میون مثله جلو بیس تا آدم صد لک فئش و خفت داده بچم. ماخوام بودونم بچی من

جو دزیده؟ بچی من گو دزیده؟

در میانه محله در برابر پست نفر، هزاران نخش و ناسرا به بچی من داده است. می خواهم بدانم بچی من گناهی فاحش و نا بخشودنی انجام داده

است که مستوجب چنین عتقی باشد؟ گو دزیدن.



جُور. [jûr]

هر جفت سنگ تقریباً هم اندازه به اندازه ی گردویی متوسط که از آن ها در بازی کلمبر

[kælobæɾ] استفاده می کنند. هر دو سنگ را یک جُور نامند.



(شکل ص ۱۰۲۰)

جُور جُور. [jur/jur]

۱۱۳۴ - غرض از آوردن این مصدر مرکب **دزدیدن جو** نیست بلکه فرد با گفتن آن به صورت زمان گذشته ی استفاده ی، اعتراض خود را از ظلم فاحشی که ناحق نسبت به او روا داشته اند ابراز می دارد و ادعا دارد که مگر من گناه نا بخشودنی انجام داده ام که مستوجب چنین مکافاتنی باشم.

این تعریض با عبارت **گو دزیدن** مدخلی مشابه دارند و مفهوم کنایی هردو یکی است:

مدخل را از معمرین جویا شدم همگی اذعان داشتند که هر دو مقوله ی **دزدیدن جو** و **دزدیدن گاو** یک بار در گذشته ای نه چندان دور در این شهر اتفاق افتاده که خیلی زود سارقین کشف و با بی آبرویی و بی حرمتی، آنان را به همه معرفی کردند و ابراز این دو واقعه به صورت اعتراض، تمثیلی شد که هر کس برای تظلم و دادخواهی و برائت از هر گونه تهمت بدان متوسل می شود.



به نحوه‌ی در هم لولیدن و پریدن و شنا کردن حیوانات ریز اعم از آن‌ها که در خشکی زندگی می‌کنند و نیز آبزیان و هوازی‌ها در تداول جور جور گویند که با زدن و کردن کاربرد دارد:

آو آو انبارا که قدیم می‌خوردن یِگَلّا جُورک تَوش جُور جُور می‌زد.

[ou ou/wæmbar/a ke qædîm mixordæn yæk/koolla juræk(e/æ) tu/ʃ jur/jur/
mizæd]

آب آب انبارا که در قدیم می‌خوردند، یک عالم خاکشی در آن می‌لولیدند.

ای پَخْشَه کُورکا چه از جُون ما ماخوان که ای طَو دَوَر سِرُو مُو جُور جُور می‌کُنن؟

[i pæxšæ/ kur/æk/â çe æz ... ke i/tou dour/e sær/umu jur/jur/ mikonæn]

این پشه کوره‌ها چه از جان ما می‌خوانند که این کوزه دور سر ما در هم لولند؟

به صورت جُول جُول نیز مستعمل است. ﷲ ↓ جُورک.

جُورک. ۱۱۳۵ [jûræk]؛ ۱- خاکشی یا دافنی جانوری است آبی به اندازه

و رنگدانه‌ی خاکشی خوراکی و از تیره‌ی سخت پوستان که در آب‌های راکد مجاور زباله‌ها خوب رشد می‌کند. به عبارت دیگر آب‌های غیر بهداشتی محیط مناسبی برای رشد این ﷲ جانور است.

۱۱۳۵ - تا قبل از این که آب آشامیدنی مردم از سیستم لوله کشی شهری تامین شود آب انبارها منبع تامین آب شرب مردم بود. از آن جا که آب آب انبارها از جداول رو باز مملو از ضایعات غیر بهداشتی می‌گذشت، بالطبع غیر بهداشتی و آلوده بود و یکی از علائم غیر بهداشتی بودن آن تولید و تکثیر خاکشی فراوان بود که به علت وفور رنگ آب از فاصله‌ی چند متری قرمز به نظر می‌رسید.

عده‌ای هنگام پر کردن ظرف آب خود، بر در آن پارچه‌ی توری می‌بستند تا از ورود خاکشی‌ها به داخل ظرف جلوگیری شود. اما عده‌ای معتقد به این کار هم نبودند و خاکشی‌ها را به عنوان جانوری آبی با خاطره‌ای از **میگو**، همراه با آب می‌خوردند.

اگر در ذهن شما این سؤال مطرح است که پس چگونه آن افراد زنده ماندند و پایه‌های زندگی امروزی را بنا نهادند باید گفت: همان گونه که مردمان امروزه پایه‌های تمدن مردم پنجاه سال بعد را دارند پی ریزی می‌کنند. آری تغذیه‌ی امروز ما در مقایسه با ۵۰ سال بعد چیزی شبیه خوردن همان خاکشی است. . . باید بود و دید. و این روند تعالی حیات است. . .

در تداول به این جانور **جُورک** می‌گفتند. شاید علت این نامگذاری **جور جور زدن** این جانوران **لا تعد ولا تحصى** بود که دائما در هم می‌لولیدند و چون نام علمی آن را نمی‌دانستند، **نحوه‌ی در هم لولیدنشان** را اسمشان قرار دادند و کوچک بودنشان را نیز با افزودن کاف تصغیر مشخص کردند و نام **جُورک** آفریدند. مثل ﷲ **کُون دَر رَنک** یا **گَه غَلُو** یا

مُورچی سَوار و ... ﷲ ↑ **جور جور**.



۲- وجود جورک در داخل خون کنایه از بد جنسی و کج نهادی:

آدگلی زنده خوشاله گلگه هیکلش وزر و وباله گلگه

رگ راسی تو هَمی جُونش نی غیر جورک داخل خُونش نی. و اما بعد... ۳۴۵/۱۲

[ghevr/e jûræk daxel/e xûn/oš nî] به جز بد جنسی و کج نهادی در وجود او چیزی نیست.

ها بله! اگر کج و اهل جری ... آگه خود خواهی و عین دُبری ..

آگه نادون و دو رنگ و گلکی ... آگه اهل کلک و مَلَعَنَتی ...

رگ راسی تو هَمی جُونت نی ... غیر جورک داخل خُونت نی ...

متصل غیبت و بُهتُون می هری ... آبر و بری کسی نمیگذاری ...

ترسی از حساب و محشر نَدَری ... دیگه شک نکن، خُوَدت مَنجَفَری!

مَنجَفَر، جان خو شاخ و دم نَدَرَه مَنجَفَر، مِثّ من و تو، بشره

وختی مَنجَفَر تونسی ش ببینی نَنه‌ی مَنجَفَر م، مشکلی نی.

[ghevr/e jûræk daxel/e xûn/ot nî] به جز بد جنسی و کج نهادی در وجود تو چیزی نیست.



جور کسی کشیدن. [jour/e kæs/i kæšidæn]

کنایه از کسی یا کسانی را تحت حمایت داشتن و تأمین رزق و روزی آن‌ها را بر عهده گرفتن. مراقبت همه

جانبه از کسی یا کسانی کردن. انجام وظیفه‌ی کسی را بر عهده گرفتن:

مشت بد بخت بیچاره‌ی گووکی کُتَرُم کَرَدی یی ده گورکی

بنده داری نمی‌یاد از تو لشی تو خو عَرَضش نَدَری جور بکشی. و اما بعد... ۳۱۲/۷

[to xo orzæ/š nædæri jour bekæši] تو که قدرت نداری رزق و روزی کی را تأمین کنی.

بَد ذاتی از مِل هَم دَر رَفَتی بایه جورَت بَکَشَم یی هَفَتی.

[bæd/ zati æz/ mol/e hæm dær/ ræftey bayæ jour/ot bekæšæm yæ hæftey]

از نظر جسمی بسیار ضعیف و ناتوان شده‌ای لازم است یک هفته‌ای از تو مراقبت کنم.

اَوَنچه مَخی جَوَرُشو بَکَش هَمی که بُوَتُونَن فَنگِ خُوَدُشو پاک کُنن مینداژن ت دور.



[un/če mexey jour/ušu bekæš hæmi ke tonossæn feng/e xud/ušu pak/
konæn mindazæno(te/tæ)/dûr]

هر اندازه آن درازیربال و پریگیری و تیار کنی همین اندازه که اندک توانایی در خود دیدند، تو را از خود می رانند.

من صبا ماخوام برَم بر دادن جَوَر ما می گشی جام بری سرِ کلاس؟

[mæn sæba maxam beræm(e/æ) bærdadæn jour/e ma mikæši jam biri
sær/e kælâs]

فروا می خواهم بروم بر بدم (میوه ای انجیر زرد را به دخت انجیر از میر آویزان کنم) و طیفی کلاس رفتن مرا توبه عده می گیری؟

برخی مدخل جَوَر کشیدن را خط هفتم از جام می دانسته و توضیحاتی نیز در این باره ذکر نموده اند که آوردن آن ها در این مقال لازم به نظر نرسید.

جَوَز ... کردن. ۱۱۳۶ [ju/z ... kærdæn]

هر چه کردم تو کوچا سَجَل بُجَل از پَرِیگو تا فَدَی جَمال مُکَل

همه خرزهره دیدم نه آدم گُل آگه جَوَز آدمای گُل بُکُنِی

زیر گِرِدا طَییدَن لی کَفَنِی. شمس. ۲۴

[ægae jû/z/e adæmav gol bokonî. . .] اگر سراغ آدم های خوب بگیری...

ای هَفَتَو که ما مَشَد بودیم کسی جَوَزُو مُو نکرَد؟

[i/ hæftou ke mâ mæššæd budim hiš/kæ ju/z/omu nækærd]

این هفته که با مَشَد رفیق بودیم کسی پرس و جوازا نکرَد؟ (سراغ از ما نکرَد؟)

جَو ... زیاد شدن. ۱۱۳۷ [jou ... ziyad šodæn]

۱۱۳۶ - جَو در لغت مفرد امر غائب است از مصدر جُستَن یا جَویدَن. و نیز اسم مصدر است به معنی جست و جو. لذا وقتی در تداول گفته می شود: فلانی جَوَزَت می کرد منظور آن است که فلان کس از تو جویا می شد. ... از تو سراغ می گرفت. تو را می جست.

پس اصل جمله این است: فلانی جَو ز ت می کرد. [folân/i jûz/e to mikærd] یا فلانی جَو اَز ت می کرد. که با توجه به معنای جَو، جمله، صحیح است.

۱۱۳۷ - معروف است که چنانچه سهمیه ی جو که در طول شبانه روز به الاغی می دهند، ناگهان اضافه کنند، الاغ به علت علت انرژی زیاد حاصل از خوردن جو جست و خیز می کند و لگد می زند و چموش می شود و درست سواری نمی دهد ۱۱۳۷



کنایه از به علت بهبود وضع مالی و تغذیه‌ی بهتر، لگد افکن و پر خاشجو شدن.

به افرادی هم که به علت پولدار شدن یا رسیدن به مقامی، ناگهان تغییر رویه می‌دهند و روش ملایم خود را کنار می‌گذارند و بد برخورد و پر خاشگر و بد زبان می‌شوند به تعریض

گویند: جَو ش زیاد شده [jou/š ziyad šod/æ]

شُنُفْتَم تُو مدرسه با سُقَلِی رَدِی تَوَی شَوَنی کاکام؟ هِزاری که بیگی جوت زیاد شده.
خَوَلِی نی. خودُم گوشتات مَتر می‌کنم.

[šonoftæm to/ mædresæ ba soqoli zædey touwey šuney kaka/m hezâr/i ke
bigi jou/t ziyad šodæ xævæl/i ni xod/om guš/at môr mikonæm]

شنیده‌ام در مدرسه باشت بر پشت برادرم زده‌ای؟ کُشی نیست که بر نوایی بیشتر رسیده‌ای. انگلی ندارد. من خودم گوش‌ایت را می‌برم.

مرادف ۱۱۳۸ از هوا در رفتن. کم ... نونی شدن.



جَو ش اُردَن. ۱۱۳۸ [juš/ ordæn];

کنایه از سخت ناراحت، خشمگین، عصبانی شدن:

یی پُری شو که نمی‌شناختنُشو یا حسابی نمی‌اُردَن آ جاشو

یی دَفی جَو ش نمی‌اُردَن آ لکی تُو کُپی فُتَش می‌دادن آ رومکی. و اما بعد... ۲۶۱/۵۰۴

[yæy/ defey juš/ næmiyordæn æləki] بلافاصله، ناراحت و عصبانی نمی‌شد...

گفت: بد جُوری جَو ش اُردِی ضیفَه ایقچی رحمِ خودت کن حیفَه!

[goft bæd/ jûri juš/ordey zeyfæ] گفت: خیلی محکم عصبانی شده‌ای، زن!

مرادف ۱۱۳۸ از کوره در رفتن. ↑ جر شدن.



جَو ش (م. ت. ش. مُو. تُو. شو) اُومَدَن.

۱۱۳۸ و زیر بار می‌دود و خلاصه نافرمان می‌شود و اسباب درد سر و گرفتاری برای صاحبش و دیگران درست می‌کند. لذا باید مواظب بود که کیل جو الاغ تغییر نکند تا رفتار ش به یک قرار بماند.

۱۱۳۸ - جوش آوردن با مفهوم جوش آمدن در تداول کاربرد دارد و مدخل آن باز کردن درِ رایتور ماشینی است که

بر اثر به جوش آمدن، آب با فشار و حرارت و صدای زیاد از دهانه‌ی رادیاتور به بیرون فوران می‌کند. جوش آوردن به این مفهوم در لغت نیست.



[juš (. .) umædâen]؛ غلغلک شدن . احساس چندان نمودن:

تو وختی خنج کف پات می زنی جُوش تَ میا؟

[to væxti xenj(e/æ) kæf/e pa/t mizænæn juš /tæ/ miya]

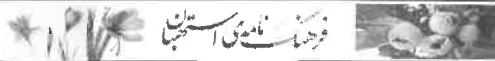
وقتی کف پات را می خارا نند قلقلک می شوی؟ مرادف ۱۱۱ ↑ جُوجُوگو ... شدن.

ای طو خُنک بازی در نیار که جُوش مَ میا!

[i/tou xonok/ bâzi dær / næyar ke juš/ mæ/ miya]

این گونه لوس بازی را از خودت بروز نده که خندشم می شود.

مرادف ۱۱۱ آو سیرگِ جُون ... نیشسن. وزرو جون ... نشسن.



۱۱۳۹ - انداره‌ی نوعی جوغن که بیشتر در خانه‌ها مورد مصرف دارد بسته به تعداد افراد خانواده به ارتفاع و قطر ۲۵ × ۲۵ سانتی متر (برای خانواده‌ی یک تا دو نفره و ۵۰ × ۶۰ سانتی متر برای خانواده‌های پر جمعیت) ممکن است باشد.

گاه در یک خانه دو جوغن سنگی یکی کوچک برای کوبیدن و سائیدن مواد کم حجم و دیگری بزرگ تر برای خرد کردن و سائیدن حجمهای بزرگ تر آماده به کار است.

نوعی جوغن که بنام جوغن غلبالیا (غربالی‌ها) معروف بود از نوع بزرگ آن بود و ویژگی آن وجود سوراخی به قطر تقریبی ۱۰ سانتی متر در کف آن بود.

این سوراخ از آن جهت تعبیه شده بود که وقتی در جوغن گندم و جو و برنج و ... با دسته‌ای مخصوص می‌کوفتند، سنگ و گلوخ و خاک همراه با آن‌ها به علت سنگینی، جدا و در همان قسمت سوراخ جمع و از همان جا خارج می‌شد. این کار با دسته‌ای مخصوص انجام می‌گرفت. دسته‌ای که طوقه‌ای از فلز به عرض ۵ سانتی متر ته آن را به گونه‌ای فرا می‌گرفت که حدود ۳ سانتی متر بلند تر از ته دسته بود. در نتیجه هیچگاه با ضربات دسته، غلات داخل جوغن خرد نمی‌شد و تنها خاک‌های همراه آن جدا می‌گردید.

بزرگ ترین نوع جوغن، جوغن عصاره بود که به قطر و ارتفاع یک متر هم می‌رسید. این جوغن، هم می‌توانست سنگی باشد و هم از جنس چوب که به شکل مخروط ساخته می‌شد. نوک مخروط سوراخ بود و بر روی سکویی قرار داشت و محل خروج روغن حاصل از فشرده شدن دانه‌های روغنی مثل خشخاش و کنجد و کرچک و ... بود که از آن جا به وسیله‌ی ناودانی کوچک وارد ظرف دیگری می‌شد.

دهانه‌ی جوغن به طرف بالا باز بود که دسته‌ای چوبی آن هم به شکل مخروط در داخل آن قرار داشت. نوک دسته در پایین و قاعده‌ی آن که حدود نیم تا یک متر بلند تر از ارتفاع جوغن بود با طناب و یا زنجیری محکم به چهار گوشه‌ی تخته‌ای چهار گوش که بر روی آن چند سنگ بزرگ نهاده شده بود متصل می‌شد و همه‌ی این ابزار به وسیله‌ی اسب یا گاو یا الاغی که چشمشان را با پارچه یا تکه چرمی می‌بستند تا ضمن گردش مداوم، سرشان گیج نرود، در اطراف آن سکو که جوغن بر آن قرار داشت می‌چرخید و ضمن این چرخش، دسته‌ی داخل جوغن بر روی دانه‌های روغنی داخل آن می‌لغزید. سنگینی دسته و سنگ‌های متصل به آن و گاه فرد یا افرادی که بر روی تخته‌ی چهار گوش می‌نشستند، روغن را از دانه‌ها جدا می‌کرد که از سوراخ پایین جوغن و از طریق ناودان کوچک به بیرون سکو هدایت می‌شد. گاه به جای اسب و الاغ و گاو از نیروی انسانی استفاده می‌شد که در این حالت بازده کار به مراتب کم تر بود.

تا شست سال پیش جوغن جزو جهیزیه‌ی عروس بود که همراه عروس و یا قبل و یا بعد از آمدن او به خانه‌ی داماد آورده می‌شد. روند زندگی بدون جوغن اصلاً مفهوم نداشت.

جوغن هم آسیا برقی بود هم آب میوه گیری. هم چرخ گوشت اود هم ظرف غذا خوری. هم مخلوط کن بود هم دستگاه روغن گیری. هم میز تحریر بود برای انجام تکالیف مدرسه. هم کرسی و صندلی برای هر تازه وارد خسته. هم وزنه‌ای است برای توزین اشیاء سنگین. هم حفاظ امنی است برای مواد گوشتی خام و پخته‌ها.



از دستبرد گریه و دیگر حیوانات. (مورد اخیر با نهادن **سر جوغن** که آن هم قطعه سنگی است که قطر آن برابر با قطر **جوغن** و ضخامت آن نسبت به بزرگی **جوغن** از یک تا ۱۰ سانتی متر، بر دهانه‌ی **جوغن**، عملی است.

اغلب **نان خورش‌ها** به وسیله‌ی **جوغن** مهیا می‌شد: **انواع تلیت‌ها**: آب انار، آب بنه، کشک، آب غوره. **چنگال** از هر نوع: **چنگال لور**، **چنگال پنیر**، **چنگال روغن** و **شیره**، **چنگال روغن** و **عسل**، **چنگال ملخ** و ...

کوبیدن و **خرد کردن** انواع حبوبات و نیز **کوبیدن گوشت** برای تهیه‌ی **کباب** و **کوفته** و ده‌ها کار بری دیگر:

قاتخایی که تو شهر می‌یاد آ دَس بیشتریش ساخت همی کارخونه هَس

بی تَکیش ثابتّه بی جاش می‌سُرّه تر و خشک هر چی بیدیش نرم می‌هَرّه

نه که تعمیر ماخوا نه رنگ و نه جَفت نه گزایل ماخوا نه برق و نه نفت

کَلّ این کارخونه ساختِ وطنه **بی لک سنگیه اسمش جوغنه**. و اما ۵۶ و ۷۸ و ۸۹ و ۳۰۸

[yæv lok/e səngi/væ esm/os jughæn/æ] قسری کلّی است که نام آن جوغن است.

وسيله‌ای بسیار کم استهلاک، بدون نیاز به حامل‌های انرژی و بدون مخارج تعمیر و نگهداری. تنها با نیروی بازوی افرادی که هر عضویشان از بام تا شام به نوعی در گیر رتق و فتق امور خانواده بودند می‌چرخید. هم ورزش بود و نرمش و هم موتور محرکه‌ی حیات خانواده‌ای که از جد و جده و پدر و مادر و عروس و داماد و فرزندان بدون هرگونه تکلف دست و پا گیر و بی دغدغه‌ی مهلت پرداخت مبالغ آنچنانی قبوض برق و گاز و آب و فاضلاب و چه و چه دور هم جمع بودند و به قول امروزی‌ها اگر لوازم آسایش امروزی نبود سفره‌ی آرامشی در همهی جوانب زندگی شان گسترده بود. و همین آرامش بود که سر دردشان را با مالیدن **جوهر آسپیرین فرانسیل** به پیشانی و دل دردشان را با جوشانده‌ی **گل گاوزبان** و زکامشان را با **دود اسپند و عنبر نسارا** درمان می‌کرد.

شست هفتاد سال پیش **جوغن** حکم سرویس **کامل غذا ساز** امروزه را داشت. با این تفاوت که تهیه‌ی غذا ساز، امروزه با یک تلفن و واریز اینترنتی وجه آن و بهره گیر از یک پیک موتوری در کم تر از یک ساعت میسر است. و حال آن که برای تهیه‌ی **جوغن** لازم بود یکی از بزرگ‌تره‌های عروس که وجهی قابل قبولی داشت چند ماه قبل از عروسی،

سفارش ساخت این **غذا ساز سنگی** را به یکی از سنگ تراشان، همراه با پیش پرداخت و گاه کل بهاء و سفارش اندازه و نوع سنگ آن را می‌داد و در نوبت چند ماهه قرار می‌گرفت.

البته این یک وجه قضیه بود. وجه دیگر آن سفارش لازم برای ساخت دسته‌ی آن بود که آن هم بایستی به خراط مجرب و خوش قول و خوش یمنی که خوش یمنی وی به تجربه بر همگان ثابت شده‌است، همراه با پرداخت وجه و گاه شیرینی و پذیرفتن منت، داده می‌شد.

گاه جوغن‌های بی دسته در گوشه‌ی حیاط تازه عروس‌ها دیده می‌شد که به علت بد قولی خراط و یا گرفتن سفارشات عذیده ساخته نشده‌بود و صاحب آن ناگزیر بود تا آماده شدن این قسمت از غذا ساز، دسته‌ی مربوطه را از همسایه به عاریت گیرد.

هنگام مسافرت می‌دیدید که جوغنی نو به صورت دمر در میانه‌ی راهرو اتوبوس افتاده و مسافری بی صندلی خوشحال بر آن نشسته است. ☞



این جوغن‌ها در عداد سفارشات بود که سنگتراش، از شهرستان‌های مجاور خاصه شیراز گرفته بود و یا متعلق به دخترانی بود که عروس شهرستان‌ها شده بودند و اینک پس از آماده شدن جوغن، وسیله‌ی بستگان به میعادگاه برده می‌شد.

صحبت از ماشین اون جا کردی تو سر درد دلم وا کردی

با فشار قبر تقوتی نذره ای که منزل پرسه در آگره

توش پُر از جوغن و کُپُو و حصین که آدم جون می‌کنه روش تا پسین

آرو گلگیر و رکاب و آرو بار می‌کنن شست تا کُم و گلّه سوار و...^۱

این که آیا این کارخانه‌ی چند منظوره که هنوز پا بر جاست یک کشف است که بشر با الهام از سنگاب‌های طبیعی (لنگ) اوسنگ) ساخته است و یا یک اختراع، جای بحث است اما **دسته‌ی** آن با اوصافی که گفته‌ام قطعاً یک اختراع است.

تکه چوبی استوانه‌ای شکل از مغز چوب پسته‌ی وحشی (لنگ‌بنه) با دستگیره‌ای نه چندان در وسط و دو سر غیر متقارن برای کوبیدن و سائیدن و مخلوط کردن ریز و درشت و سخت و نیمه سخت و سیال و نیمه سیال به صورت مختلف، متناوب و دورانی بر حسب مقدار و نوع ماده‌ی داخل جوغن.

نقل است که سیاحی خارجی گذارش به **استهبان** می‌افتد. حوالی ظهر مشغول گشت زنی در کوچه پس کوچه های شهر بوده (یعنی زمانی که از اکثر خانه‌ها صدای برخورد دسته‌ی جوغن به ته جوغن یا دیواره‌ی آن جهت تهیه‌ی غذای ظهر به هوا بلند بوده‌است) این سیاح بعدها در خاطرات خود چنین می‌نگارد: **گذارم به شهری کوچک در جنوب ایران افتاد که در اکثر خانه‌هاشان کارخانه‌ای دایر بود که همگی بدون وقفه به صورت سلو و یا گاز تخته به کار مشغول بودند...**

خُونادا همه شو یگی دَرَن صَوَب تا شوم دَوَر همی تو می‌خورن

بعضیا کنج حیاط نصب کردن اهل منزل همشو رانندَن

قاتخابی که تو شهر میاد آ دَس بیشتریش ساختِ همی کارخونه هَس

یی تَکیش ثابتِ یی جاش می‌سَره تر و خشک هر چی بدیش نرم می‌هَره

نه که تعمیر ماخوا به رنگ و نه جَفت نه گزایل ماخوا نه برق و نه نفت

همه روز کار می‌کنه در هفته هم سلو را(ه) می‌ره هم گاز تخته.

و از همه مهم تر عمر این کارخانه‌ی بی بدیل است که گاه دو تا سه نسل در یک خانواده پشت در پشت می‌گردد و همچون خادمی امین به نحو احسن امور محوله را انجام می‌دهد.

میان تکه سنگی را به شکل نیم کره خالی نموده و همراه با دسته‌ای چوبی (تقریباً به شکل دمبل که آن هم به نسبت هاون سنگی به طول ۲۰ الی ۱۵۰ سانتی متر و قطر ۵ الی ۳۰ سانتی متر، بسته به مورد مصرف آن) بهترین استفاده را در طی قرون و اعصار از آن نموده اند.

جوغن در لغت با تلفظ جَوغَن [jævghæn] به همین معنای تداولی آمده است و جای دیگر **مهراس، هاون، جَواز، سنگاب، چَپسین و گماره** را به عنوان مترادفات آن ذکر کرده است.





تکه سنگی است که میانه‌ی آن را به شکل نیم کره خالی کرده اند و با ابعاد و اندازه و اشکال گوناگون از عصر حجر تا هم اکنون خدمتگزار مردم این دیار بوده و هست.

در آن همه چیز می‌کوبند، خرد می‌کنند، می‌سایند، مخلوط و روغن گیری می‌کنند. از زعفران گرفته تا حبوبات و غلات و سبزیجات و گوشت و روغن گیری کنبج و کرچک و خشخاش... (در عصرای‌ها).

جُوک. [juk]؛ در تداول به هر جنبنده‌ی ریزی که از نور گریزان (شکل ص ۱۰۲۱)

باشد و معمولاً در زیر خاک یا زیر فرش و یا زیر سنگ‌ها و شکاف دیوارها زندگی کند و نام علمی آن را ندانند اعم از حشرات یا عنکبوتیان، جُوک گویند. به همه‌ی سوسک‌هایی که لارو آن‌ها در غلات و حبوبات نشو و نما می‌کنند و پس از بلوغ به صورت سوسک‌های کوچکی در بین دانه‌های غلات و حبوبات به وفور یافت می‌شود جُوک گفته می‌شود:

آگه نخود و لوبیا آ جی دَمَه باشَه زودی جُوک ش می‌شه.

[ægæ noxod/o lubiya æ jey dæmæ başæ zudi juk/ šæ/ mišæ]

اگر نخود و لوبیا در جای مرطوب و بویاک باشد زود در آن سوسک پیدا می‌شود.

بی ذَرّی آردی تَه سَفَرِی نُون پَزِیو، شدَه تَ غَرَقِ جُوک.

[yæy zærrey ârdi tæ/ sofrey nun/pæziyu šodæ/t(e)æ) ghærq/e juk]

اندکی آرد در تَه سفره‌ی نان پزی (بوده) ملو از سوسک شده است.

در پاره‌ای موارد مرادف کَو. ↓ جُوکی

خزوک‌های داخل دستشویی حمام‌های قدیم در این مخمس به جُوک تعبیر شده است:

آن ضَروریش بد و ادباریه که تَرکَمُون زدنش گُه خوریه

هر جُوکیشِ اِنگا غُوج پروراییه لَک و لُولِینی خو نیس فِرزی پاشو

کون آو چیده بزن سَرَ بالا شو. شمس ۲۲۵

حرک از سوسک هایش به مثبذی قوچ پرورای است.. [hær juk/iš enga ghuč/e pærvary/yæ]

جُوک ش شدن. [juk ... šodâen]؛ سوسک در آن پیدا شدن. ↑ جُوک

(شکل ص ۱۰۲۱)

جَو کُپُو. [jou/ koppu]



نام نوعی جغد است که در میانه‌ی شاخ و برگ درختان زندگی می‌کند. آوازی دارد شبیه تکرار صدای جَوکُپُو که در فضا طنین انداز می‌شود. این نامگذاری از آن جا ناشی شده است که این جغد بیشتر در فصل درو و خرمن کردن جو، در استهبان پیدا می‌شود و مردم در گذشته آواز او را با خرمن کردن جو تلفیق نموده‌اند. کُپُو در این جا لحنی از کُپَه به معنی توده و انباشته است. برخی این پرنده را بنام مرغ حق می‌شناسند

جُوکی. ۱۱۴۰ [juk/i]; (مجاز) شخص منزوی و کم‌رو. آن که از معاشرت و روبرو

شدن با دیگران گریزان است. آن که در جلسات عمومی و مهمانی‌ها به او خوش نمی‌گذرد و تنهایی و در خود بودن را بیشتر می‌پسندد. با مصدر بودن مستعمل است:

مردمُون مؤمن و بی آزارین حیف که‌یی دَرّی جُوکین.

[mærdomûn/e mômen/o bi/âzâri/yæn heyf ke yæy zærrey juki/yæn]

مردمان مؤمن و بی آزاری هستند افس که اندکی از او طلبند.

مردم این صفت را ناپسند و مذموم می‌دانند:

چَی بفرماین. چرا ای قَد تارُف می‌کُنین مَگَه خُدَی نخواستَه جُوکی هَسین؟

[... čera i/qæd târof mikonin mægæ xodey/ næxassæ juki/ hæssin]

چای بفرمایید. چرا این قدر تعارف می‌کنید؟ مگر خدای نخواست از حضور و جمع گریزانید؟ جَوک. ↑

جَوَلُون زَدَن. [joulun/ zædâen];

جَوَلُون لحن عامیانه‌ی جَوَلان [joulân] است که آن هم تغییر یافته‌ی جَوَلان [jævælan]

عربی است که مصدر است

به معنای قطع کردن مسافت و جوانب جایی و نیز به معنای ناختن و تاخت زدن. اما در تداول با مصدر زدن به معنای کنایی با تشبیه به ظلم و ستم بر خر مراد سوار بودن کاربرد دارد:

اَگَه چار روزی م جَوَلُون بزَنه خدا فرصتُش نمی‌ده و خونِی ظلمُش خراب می‌کُنه.

[ægæ čâr/ ruzi/yæm joulun/ bezænæ xodâ forsæt/oš næmidæ/wo xuney zolm/oš zærâb mikonæ]



ظالم چنانچه چهار روزی بم با ظلم و ستم، دنیا به کاش بگردد، آخر خداوند به او فرصت نمی دهد و بساط ظلمش را برمی چیند.



جُومَن. [jumæn]؛ لحنی از جامه به معنای رخت و لباس.

در تداول بیشتر به پیراهن و تنبان گویند:

خِلعتی سَوَز و سفید مال دُومادُو یِل بَری عَمّه، جُومَن بَری خَالُو.

پا پیچ و جِلَت قَشَو بَری عَامُو جَغلا! مژده که سارُخ وا شد.

خوب خوابی تَنّه لیلیاش پیدا شد. شمس ۲۴۴.

[yæl bærey æmmæ jumæn bærey xalû] کت نخل برای عمه و پیراهن (و تنبان) برای دایی.

به قبا و لباسی که همه‌ی بالای آدمی را بپوشاند نیز اطلاق می‌شود. به صورت جومه نیز متداول است. ⚡ ↓ جُومَن پاره. ↓ جومن درُون.

جُومَن پاره. [jumæn/paræ]؛ کنایه از آدم فقیر و مستمند. کسی که همه‌ی

لباس تنش منحصر به ابتدایی ترین پوشی یعنی پیراهن و تنبان، آن هم پاره و وصله دار است:

او که پول دَرّه چرا از قلمِ دَرّه که هَمی قاچاغاشِ تَهَرُون می‌بَرّه

او بایّه باج تُو بَدّه که کُتِ رَرّه نه بووی بی خُون و مُونِ جُومَن پاره

که بَلّا نِسَبَتَتُون گوز نَدَرّه! شمس ۱۶۶

[næ bowey bi/ xunæ/mun/e jumæn/paræ] نه بای بی خانان پیراهن و تنبان پاره!

⚡ ↑ جُومَن. ↓ جُومَن درُون.



جُومَن درُون. [jumæn/ derûn]؛

لحنی از جامه دران. (مجاز) زمانی است که بر اثر بزرگ شدن تخمدان مادگی وعدم گنجایش لازم، جدار آن‌ها پاره می‌شود. زمانی است که تخمدان به صورت میوه‌ای کوچک از میان کاسبرگ‌های از هم باز شده خود نمایی می‌کند.

در تداول این زمان را که در گیاهان مختلف متفاوت است جُومَن درُون گویند.

به کرات دیده شده است که همزمان با این تغییر و تحول دمای محیط به اندازه‌ای پایین می‌آید که منجر به سرما زدن گل‌ها و ریختن آن‌ها از درخت و در واقع به هدر رفتن همه‌ی



زحمات باغدار شده است:

آی خدا کو(ه) بَرَه اصلاً بَلَدی تالا از هَشْتَه گُو بالا اُومَدی ؟

بادُماش ماطلِ یی سرما ریزه تُو جُومَن درُون باهاراش می ریزه. و اما بعد... ۳۰۰/۱۲ و ۸۰۰

[tu/ jumæn/derun bahâr/aš mirizæ]

سَنُوذِی بادام پنجم دشت شدن باوکی (وپاره شدن کاسبر کشان، بر اثر سرما) بر زمین می ریزند.

جُوم نِشِسَن. ۱۱۴۱ [jum/nešessæn]; نوعی مراسم خرافی (شکل ص ۱۰۲) ۱۱۴۱

۱۱۴۱ - ابزار جن گیر در این مراسم جامی است معمولاً برنجی یا مسین که نقش‌ها و خطوطی عجیب و غریب بر آن

نقش بسته و کلماتی که بیشتر نام‌های مختلف خداوند و نیز نام جن‌ها است در لابلای این خطوط دیده می‌شود.

داخل این جام را تا نصفه آب می‌ریزند و دختر یا پسر بچه‌ی نا بالغی را در کنار جام می‌نشانند و چادری بر سر او می‌کشند به طوری که بدن دختر یا پسر و نیز جام آب را در بر گیرد.

جن گیر از دختر یا پسر می‌خواهد که در تمام مدت که او ورد و دعا می‌خواند پیوسته در داخل آب جام نگاه کند و به سؤالات او پاسخ دهد و هرگاه تصویر کسی را در آب جام دید جن گیر را خبر کند. چون همه‌ی این مقدمات آماده شد جن گیر با نوک میخ یا کارد یا هر چیز تیز دیگر، خطی دایره وار به دور دختر یا پسری که در کنار جام نشسته است می‌کشد. (به این خط در تداول غیج گویند لگ غیج نِشِسَن).

جن گیر از مال باخته می‌خواهد که در این مراسم بجز خودش کس دیگری حضور نداشته باشد و دلیل این کارش را این گونه توجیه می‌کند که ممکن است سارق همین بستگان نزدیک باشند و با افشا شدن نام آن‌ها درگیری پیش آید. (به نظرمی رسد می‌خواهد از سخنان و اشارات تمسخر آمیز احتمالی آن‌ها در طول مراسم در امان باشد.)
جن گیر شروع به خواندن اُوراد و اذکاری عجیب می‌کند و در بین آن از کودک جام نشین تحولات آب داخل جام را جویا می‌شود.

همین که جام نشین ادعا کند که مردی یا زنی و یا شبخی را در آب می‌بیند جن گیر پشت سر هم سؤالات دیگری مطرح می‌کند: زن است یا مرد؟ او را می‌شناسی یا نه؟ الآن او کجاست؟ آن محل را می‌شناسی یا قبلاً رفته‌ای؟ دارد به کدام طرف می‌رود؟ همراه او برو. مراقب باش او را گم نکنی. . . . خلاصه با طرح این گونه سؤالات سعی می‌کند ذهن جام

نشین را با آن شبخی که به چشم او آمده است کاملاً درگیر کند و نهایتاً او را تا خانه‌ای یا مغازه‌ای ببرد.

به او القاء می‌کند که ببین با خود چه دارد و کجا می‌گذارد و سؤالاتی از این قبیل.

از آن جا که ذهن مال باخته از قبل در گیر فرد یا افرادی بوده و آن‌ها را مضمون تصور کرده است جواب‌های جام نشین هر کجا با ذهنیت مال باخته هماهنگی داشته باشد با عکس العملی که از خود بروز می‌دهد جن گیر را به طرح سؤالاتی در همان زمینه و می‌دارد و روند جواب‌ها را به همان جانب سوق می‌دهد. . .

یادم هست یک بار مرا سر یکی از همین جام‌ها نشانند آن موقع ده سالم بود و چون تا آن موقع جن و پری و از اونا و از ما بخترون و . . . ندیده بودم باور هم نداشتم.

مرا در کنار آن جام کذا نشانند و جن گیر سؤالات گوناگونی از من می‌پرسید.

است که جن گیر ادعا می کند می تواند با کمک اجنه، اشیاء گم شده و سارق را شناسایی کند.

اصطلاح جوم نشسن به صورت ﴿ا﴾ سَرِ غِیجِ نِشِسن هم متداول است.

جَو مُوشُو. ۱۱۴۲ [jou/ mušû]; گیاهی علفی و هرز از (شکل ص ۱۰۳۳) ﴿ا﴾

خانواده [poaceae] با نام علمی [Hordeum Morinim] که بوسیله ی بذر تکثیر می شود و در اغلب زمین ها می روید. به نام های جوموشی، جوموشک، جو وحشی جو دَرّه معروف است. به انگلیسی [wall barley] و [mouse barley] گویند.

جُون از کُو... دَر رَفْتَن. ۱۱۴۳ ﴿ا﴾

﴿ا﴾ چیزی که گم شده بود تعدادی ظرف مسی و رویی بود که در یک مراسم اونخود عروسی، افرادی به خانه ی خود برده و بر نگردانده بودند. می خواستند با کمک جن، آن ها را شناسایی کنند.

حدود نیم ساعت خیره به آب جام می نگریستم و منتظر دیدن تصویری در آن بودم اما هیچ چیز به چشم نیامد. چون جن گیر از جانب من طرفی نسبت اظهار داشت این بچه (یعنی من) دلیر است و به درد این کار نمی خورد. کس دیگری را بیاورید. دختری تقریباً هشت ساله آوردند. من در آنجا ماندم. از او هم همان سؤالات کذا به عمل آمد. اما آن دختر می گفت که چیزهایی در آب می بیند. جن گیر به سؤالات ادامه می داد اما دختر جواب های نا هماهنگی می داد که مورد طبع جن گیر نبود. لذا به دنبال کس دیگری بر آمدند. وقتی چادر را از روی آن دختر برداشتند از جا برخاست و پا به فرار گذاشت. من متوجه شدم که بد جور رنگش پریده و ترسیده است.

از برگزاری این گونه جلسات زیاد شنیده ام اما این که منجر به دستیابی مال باخته به مالش شده باشد کم تر شنیده ام. این مراسم را در تداول جَومِ نِشِسن گویند.

۱۱۴۲ - عبارتی تمثیل گونه به یاد دارم که نمی دانم از چه کسی شنیده ام. مفهوم عبارت این است: مردم **استهبان** به علل گوناگون تمایل به هجرت از این شهر و اقامت در شهرها و کشورهای دیگر دارند و همین امر باعث شده است که از گذشته ی دور از این خطه جلا ی وطن کنند و در دیگر جاهای کروی زمین رحل اقامت افکنند. به طوری که امروزه در همه جای این کروی ارض پراکنده اند. و اما اصل عبارت:

صائبانی **اِنگا جَو مُوشُوَه هر جا بییری هَه.**

[sâbonati enga jou/ mušu/wæ hæ r/ja biri hæ]

استهبانی بر گیاه جوموشی باز که هر کجا بروی اونیز آن جا ست. (با هر کجایی این کروه ی حاکمی سازگاری دارد)

۱۱۴۳ - عده ای بر این باورند که در لحظه ی مرگ، روح از مقعد انسان بیرون می رود. بر اساس همین باور وقتی کودکی به حالت اغماء می رود و فکر می کنند دارد می میرد با انگشتان دست راه مقعدش را می بندند! مؤلف خود شاهد چند مورد از این واقعه از جمله رو به موت بودن پرنده و باز گشت به حیات با گرفتن مقعد او بوده است لذا نفرین گونه ی کنایی فوق می تواند منبعث از همین باور باشد. نا گفته نماند که شاید چنانچه راه مقعد حیوان را هم نمی گرفتند باز هم حیوان تلف نمی شد.



[jun æz kun/e . . . dær/ræftæn]

(مجاز) مردن به خفت و استهزاء. نفرین گونه‌ای است به کسی که از او ییزاری می‌جویند:
شَقّ و شَقّ می‌گرده، مینیم کی بوو جُون از گو...ش در می‌ره، کُپ ش رُو تنخواش.

[ʃæqq/o ʃæq migærdæ minim key bowou jun æz kun/oʃ/ dær/ miræ
kop/ʃæ ru tænxâ/ʃ]

بیکار و بیچاره و لگودی مشغول است. انتظار می‌کشد کی پدر (ش) می‌میرد تا اموال او را تصاحب کند.

گاه به مفهوم "فضولی موقوف" و "به تو ربطی ندارد" کاربرد دارد:

مردِ که هَی می‌پُرسه چرا بَچُو می‌زنی؟ می‌زنم خو می‌زنم. تا جُون از گو.. تَ در ره.
[mærd/ekæ hey miporsæ čerâ bæčč/ou mizæni mizænæm xo mizænæm ta

jun æz kun/ot(e/æ) dær ræ]

مردکم دمام می‌پرسد چرا بچه‌رامی زنی؟ می‌زنم که می‌زنم. به تو ربطی ندارد!



[jun æz . . . væštæn]. وِئِشْتَن. جُون از . . .

لحنی از جان از کسی برداشتن. (مجاز) کسی را در عسرت و تنگنا قرار دادن و تا سر حد توان از او کار کشیدن:

خوشاله که چل من هیمه اُرده. بوگو جُون از خَرُو وِئِشْتی نه!

[xoʃâl/æ ke čel/mæn hîmæ ordæ bugu jun æz xær/u væštey næ]

خوشحال است که چل من همزیم آورده است. حال آن که الاغ را به زانود آورده است.

ای قَد شو نصب شو جُون از خُودُم وِئِشْتَم و گند زدم که پی چیشْم آو شد.

[i/qæd šou/ nesb/e šou jun æz xod/om væštæm/o gend zædæm ke pi
čiš/om(e/æ) ou/ šod]

این قد ز شب باو نصف شب با خودم را به نختی و مارت انداختم و رویی ملکین دو ختم که چشانم کم نور شدند.

برای موضوعی در حد زیاد غصه خوردن و بی تابی کردن:

گوشوارْت گم شد خو شد. قرار نیس بَری گوشواری جُون از خُودُت وِرْدُری!

[. . . gom/ šod xo šod qærâr nis bærey guš/var/i jun æz xod/ot værdorî]



کوشورت کم شده شد. (دیگر) قرار نیست برای یک کوشوری (این بر) غصه نخوری و بی تابانی کنی!



جُونِ بَکَن. ۱۱۴۴ [jûn/e bekæn]؛

همان مفهوم کنایی جان‌کندن را دارد. تلاش مضاعف. سعی بلیغ. تحمل سختی و مرارت زیاد:

یگی بود یگی نبود غیر خدا یی ننه و بچه بودن تو شهر ما

شو می‌کردن روزوشو با فوت و فن می‌گذرندن با هزار جُونِ بَکَن. واباعد... ۲۵۸/۲۹۱

[migzæronðæn ba hezâr jûn/e /bekæn]

با هزار جور مشقت و سختی روزگار می‌گذرانند.

سنگِ لوهتی تو گودو در اومد با هزار جُونِ بَکَن پُکندم اش اُردمِ در.

[sæng/e lovæhti tu/ goudou dær/ umæd ba hezâr jûn/e bekæn pokondæm
oš/ ordæm(e/æ) dær]

سنگ بزرگی در داخل چاله پیدا شد. با هزار جان‌کندن تلاشی کردم و آن را بیرون آوردم.

پلکیده بودن هم. با یی جُونِ بَکَنی سوا شو کردم.

[pelekidæ/ budæn(e/æ) hæm ba yæy jûn/e bekæni seva/šu kærðæm]

به هم برآمده بودند. با سختی و مرارتی زیاد از هم جداشان کردم.

با جُونِ بَکَن تنسم پُولو از چنگش در بیارم.

[ba jûn/e bekæn tonossæm pul/u æz čæng/oš(e/æ) dær/ biyaræm]

با تلاشی مضاعف موفق شدم آن پول را از او پس بگیرم.

مرادف ❶ شَرَقِ دَس. بد بختی. فلاکت.



جُون ... بودن و ... ۱۱۴۵

[jun ... budæn/o ...]

۱۱۴۴ - در لغت به صورت جان و جگر (خوردن) کندن آمده است.

۱۱۴۵ - در لغت به صورت جان کسی به (چیزی) جان دیگری بسته بودن آمده است.



کنایه از دوست داشتن کسی یا چیزی به اندازه‌ی جان خود به طوری که اگر آن چیز یا آن کس از بین برود او نیز جان به جان آفرین تسلیم می‌کند:

مَنْجَفَر جُونُشِ هَسّ و کاکاش.

[mænjefær jûn/ošæss/o kaka/š]

منجفر برادرش را، چون جانش دوست دارد. (برادرش بمیرد او نمیری می‌رود.)

جُونُشِ هَسّ و کتاباش.

[jûn/oš hæss/o ketâba/š] کتاب‌هایش را، چون جانش دوست دارد. (کتاب‌هایش به جانش به است.)

آی! آی! قُبَس نَرین. شما جُونُونُ هَسّ و پُونُونُ.

[ay ay qopos/ nærin šoma jûn/utu hæss/o pulu/tû]

هان! هان! لاف نزنید. شما مال و ثروتان را، چون جانان دوست دارید. (مالتان به جانان به است.)



جُونِ پَسِ پا کندن. ۱۱۴۶ [jun/e pæs/e pa kændaæn]

اظهار نظری است نفرین گونه و تحقیر آمیز در مورد عملکرد، تلاش و فعالیت کسی که به هر دلیل مورد انتقاد و یا نفرت است.

کنایه از آخرین تلاش بی نتیجه را کردن. اتکاء به تلاش مذبحخانه داشتن:

بختَرَه بیشتر از ای جُونِ پَسِ پا نَکَنی و بیگی چارَو که دَزیدَی کجا قام کردی.

[bextær/æ bištær/æz/ i jun/e pæs/e pa nækaeni/yo bigi čârvou ke dozidey
koja qâm/ kærdey]

بهر است. بیشتر از این تلاش مذبحخانه کنی و گویی که الانی را که دزیده‌ای در کجا پنهان کرده‌ای.



جُونِ پُشت. [jun/pošt]؛ استیلاء عارضه‌ای بر قلب و مغز که بر اثر آن قوای

ادراکی و حرکتی از کار می‌افتد. به حالت اغما رفتن. ایجاد حالتی در انسان که حیات وی منحصر به زندگی نباتی است. به صورت فعل مجهول و با مصدر شدن و بودن کاربرد دارد:

۱۱۴۶ - افراد رو به موتی که بر اثر اصابت گلوله و یا به هر علت دیگر دچار خونریزی زیاد می‌شوند اگر به پشت بر زمین افتند و به حالت اغما می‌روند، زمانی که آخرین نفس‌ها را می‌کشند همزمان پشت پای خود را بر زمین می‌سایند. در تداول این حالت را جُونِ پَسِ پا (پشت پا) کندن گویند که در سایر تلاش‌ها و فعالیت‌های مذموم بی حاصل، به صورت تمثیل در آمده است.



بَخَلْمُو مُردَه. اَلآن یی ماهه که جُون پُشت نه پا می شَه نه می میرَه.

[bæxæl/umu mordæ æl?ân yæy/mâh/æ ke jun/pošt/æ næ pa/mišæ næ mimîræ]

به خیالمان مرده است. هم اکنون یک ماه است که در حالت اغواء است. نه بهبودی بلد و نه می میرد.

از هَمُو که از بُون اُفتید پنا(ه) بَخدا جُون پُشت شد. مِث یی تکی چَوغی اُفتیدَه جَلو زن و بَچش.

[æz hæm/u ke æz bun oftîd pænâ/bæ/xodâ jun/pošt šod mess/e yæy tekey çûghi oftîdæ jelou zæn/o bæččæ/š]

از همان واقعه‌ای که از بام افتاد، پناه می برم به خدا، به حالت اغواء رفت (و) مثل یک تکی چوب جلوزن و بچه‌اش افتاده است.

جُون ... تُو خِر ... بودن. [jun... (e/æ) to xer... budæn]

در حالت نزع بودن. احتضار را تجربه کردن. آخرین نفس‌ها را کشیدن:

رفتیم پُرسِی مریض. بیچاره جُونش تُو خُرش بود. گَمُون نَکَه چی وا کَنه.

[ræftim (e/æ) porsey mæriž bi/čârey/yæ jun(e/æ) tu/xer/oš bud gæmun næko či/va/konæ]

به عیادت مریض رفتیم. بیچاره آخرین نفس‌هایش را می کشید. گمان مبراز این مرض جان سالم به در برد.

خِر به معنای گلو در لغت هم آمده است. مراد از جان کسی در گلویش بودن همان آخرین نفس‌ها را کشیدن است.

۲-کنایه از به شدت از موضوعی در عذاب بودن. در پیچ و تاب یک مشکل روانی خود ساخته دست و پا زدن. در عذاب‌های الیم دست و پا زدن. در آتش حسادت سوختن:

دَدَه پاشو تا بیریم که ای خوار شوگر من چیشش اُفتیدِ تُو اَلآن جُونشِ تُو خُرشَه.

[dædæ pa/šou ta birim ke i xâr/šugær/e mæn čiš/oš oftîd(e/æ) to æl?an jûn/oš(e/æ) tu/ xer/oš/æ]

خواهر! برخیز تا برویم که خواهر شوهر من چون چشمش به تو افتاد، اَلآن در عذاب‌های الیم در حال دست و پا زدن است.

با تقدم فعل همراه با مصدر اُومدن نیز مستعمل است:

دَخیلْتَم نَفَهَمَه که دانشگا(ه) قبول شدی که جُونشِ مِیات تُو خُرش.

[dæxîl/ot/æm næfæmæ ke dâneš/ga qæbûl šodey ke jûn/oš mivat(e/æ) tu xer/oš]



مواظب باش! نفهم که در (کنکور) دانشگاه قبول شده‌ای که در آتش حسادت خواهد سوخت.

مرادف جُون... چنگِ دماغ... (بودن. اُومدن. رسیدن. رُسندن).

جُونِ جُون... کردن. ^{۱۱۴۷} [jun(e/æ) jun/e ... kærdaæn]

کنایه از والاترین اقدام را در تغییر وضعیت و حالت کسی یا چیزی بروز دادن:

جُونِ جُونش کردم که یی دُونی ذرت پَنبِی مَ ای بَچَوِ بَدِه، اَصّا مَحَلَم نَیذُشت و رفت!

[jû/(e/æ) jûn/oš kærdaem ke yæy duney zoræt/pænbey/yæm(e/æ) i bæččou
bede æssa mæhæl/lom næyzošt/o ræft]

نهایت سعی و تلاشم را به کار گرفتم که دانه‌ای پسلا بهم به این بچه بده اصلاً به من توجه نکرد و رفت!

جُونِ جُونْتُ بُکَنَن انگا پیوند بادُم تلخی؛ آخِرُش یی رگِ تلخی می‌زنی.

[jûn(e/æ) jûn/ot bokonæn enga peyvænd/e badom/e tælx/i âxer/oš yæy
ræg/e tælx/i mizæni]

حرس و تلاشی در اصلاح توبه کار گیرند؛ همچون پیوند بادام (شیرین برشانه‌ی بادام) تلخ، هستی که آخر کنه کز می‌ات را بر زمی دبی.

رُو به شیطُون لعین کرد خدا گفت: ای رُنْدَه شَدِی بی دَر کجا

از دُرِ من میری شهرک می‌سازی؟ **جُونِ جُونْتُ بُکَنَن** حقّه بازی. و ابابکر... ۳۱۲/۲۰۱

[jûn(e/æ) jûn/ot bokonæn hoqqæ/baz/i]

دوز و گلک و حقه بازی در ذات و طَرت تو است و هیچ عاملی در اصلاح تو مؤثر نیست.



جُون... چنگِ دماغ... اُومَدَن.

^{۱۱۴۷} - در تداول **انجام نهایت تلاشی که برای تغییر وضعیتی اعمال می‌شود** به "جان به جان... کردن" مثل

زنند. **جان** اول به معنای **روح** و **روان** و **جان** دوم به معنای **جسم** و **تن** است. یعنی **جان به تن کسی کردن**. **کسی را حیات بخشیدن**. **جان** در لغت هم به همین معانی آمده است.

جان آدمی عزیزترین چیزی است که انسان برای حفظ آن هر بهایی را می‌پردازد. اگر فردی به هر دلیل پای چوبه‌ی دار باشد و طناب دار بر گردنش بسته شده باشد دیگر هیچ امیدی به حیات ندارد. حال اگر در این وا نفسا کسی پیدا شود و محکوم را از مرگ حتمی نجات دهد در واقع جانی دوباره به او بخشیده است.

به این وضعیت در تداول **جُونِ جُونِ کسی کردن** گویند. کنایه از **عالی ترین اقدام را در تغییر وضعیتی اعمال کردن**.



[jun . . . (e/æ) čeng/e dæmâgh . . . umædâen]

کنایه از در شرف موت بودن. آخرین نفس‌ها را کشیدن. لحظه‌ای تا مرگ بیشتر فاصله نداشتن. زیر فشارهای جسمی و روانی رمقی برای... باقی نماندن. به ستوه آوردن کسی را. عاجز کردن کسی را. خسته کردن کسی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش، خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند: از تَرِیک و رُوشنی تالایی متصل دَره حق می‌زنه جُونَم چنگ دماغُم اُومَدَه تا تُنوسَم حالا یی مِک شیریش بَدَم، خَو بره.

[æz tærik/o rušæni ta/la yæy/ mottæsel dæræ hæq/ mizænæ jûn/om(e/æ)]

čeng/e dæmâgh /om umædæ ta tonossæm hala yæy mek/e šir/i/š bedæm
xou/ beræ]

از بعد از اذان صبح تا به حال بی‌توجه‌گری می‌کند. هیچ رمقی برایم باقی نمانده، همین چند خط پیش موفق شدم کمی شیریه اوبدیم که خواب رود. تا جُونَم رگ شده میفته ا مُلَم نَنه جَمال می‌ده آلاتِ دِلَم
اُو پا دَر دَو آ سراغُم اُومَدَه جُونَم چنگ دماغُم اُومَدَه. و اما بعد... ۶۰۳/۲۱۸

[jun/om(e/æ) čeng/e dæmâgh/om umædâe]

با مصدر اُردَن و رسیدن و رَسُندن کنایه از با فریاد و ناسزا و ضرب و جرح کسی را به ستوه آوردن. مرادف عبارت کنایی جان کسی را به لبش آوردن:

اَگَه اُومَدی مدرسه شیوَم زدی، ظُنَر که برگشتم، جُونَت چنگ دماغُم می‌یارم.

[ægæ umædi mædresæ šyvæ/m zædi zôr ke bær/gæštæm jûn/ot(e/æ)
čeng/e dæmâgh/ot mivaræm]

اگر به مدرسه آمدی و از من شکایت کردی، ظنر که به خانه برگشتم با داد و فریاد و ناسزا و ضرب و جرح تو را به ستوه می‌آورم. شَغلام چَن روزیه اُو کشیده جُونَم چنگ دماغُم رسیدَه

[jun/om(e/æ) čeng/e dæmâgh/om ræsidâe]

اَگَه یی وخت نُونُشو دَر نیارَن جُونَم چنگ دماغُم می‌یارَن. جانم را به لبم رسانده است.



[jun/om(e/æ) čeng/e dæmâgh/om miyarâen] جانم را به لجم می‌رسانند

همه‌ی موارد یاد شده به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است.
مرادف ۱۱۴۸ (ا) زیت اُردَن (اومدن). (ا) گوز اُردَن (اومدن). پا. . تو یی گوش کردن.
پا... تو پوسِ گردو کردن. (ا) تنگ و توبه اُردَن (اومدن).



جُون دَار. ۱۱۴۸ [jun/dâr]؛ (مجاز) مقاوم. محکم.

بیشتر در مورد اشیاء کاربرد دارد:

ای هِر سُو بیدارِ سَرِ جَلو که جُون دَارِه.

[i heræs/u beyzar(e/æ) sær/e jelou ke jun/dar/æ]

این تیر چوبی را در طرف جلو قرار داده که مقاوم است.



جُون دِل. ۱۱۴۹ [jûn/e del]؛ (مجاز) بسیار زیبا عزیز و ارزشمند و دوست

داشتنی:

فکر نکن ضیفه، هَر گَلیه هَر کُدم دَس کُنی، جُون دِلِه.

[hær/ kodom dæs/ koni jûn/e del/i/vâe]

فکر نکن در داخل این گل که سفندان لاغر و ضیف و مریض هم وجود دارند، خیر، هر کدام را که دست بیری و انتخاب کنی ارزشمند و زیباست.
گاه به صورت مَث جُون دِل آید و باز همان معنا از آن برداشت کنند:
زن مَث جُون دِل طلاقش داد حالا با دو تا بچّی سَر و نیم سَر تو سَر خودش می‌زنه.

۱۱۴۸ - با عنایت به یکی از معانی **جان** یعنی **جسم** ترکیب **جسم دار** تر اگر چه غریب می‌نماید، شاید بتوان به معنای

دارای جسم بیشتر معنا نمود.

۱۱۴۹ - **جان** به معنای **روح** و **روان** و **دل** که همان **قلب** است دو رکن بسیار ارزشمند و دوست داشتنی و لازم برای

ادامه حیات انسانند.

جان دل نمی تواند مفهومی ادیبانه باشد ولی به صورت **جان** و **دل** ترکیبی زیبا و مؤید مقصود است. لذا به نظر می‌رسد

که در اصل **جان** و **دل** باشند.



[zæn/e mess/e jûn/e del tælaq/qoʃ dad hala ba do/tta bæčcey sær/o nim/sær
tu sær/e xod/oʃ mizænæ]

زنی زیبا و ارزشمند و دوست داشتنی را طلاق داد و اینک با دو بچه‌ی قدونیم قد در کار خود حیران و سرگردان است.

با تو هَسَم جُونِ دَلَم حواسِت کجا؟

[bo to hæssæm jûn/e del/om hævâs/ot(e/æ) kojâ?]

با تو، ستم‌زیمای دوست داشتنی‌ام، حواست کجاست؟



جُونِ رُو. ۱۱۵۰ [jun(e/æ)ru]

از جان گذشته. آن که برای رسیدن به مطلوب جانش را هم می‌بخشد:

دست‌ها سوی حصین گشت دراز شَغَلَا اِرَّه و دندُون‌ها گاز

نیشک او نُون ندیده اِنکا گراز گُشَنَه تقصیر نَدَرَه جُونِ رُو می‌شَه

سگ می‌شَه خنجی می‌شَه آ لُولُو می‌شَه. شمس. ۳۳۱

[goʃnæ tæqsir nædæræ jun(e/æ) ru mišæ]

آدم گرسنه را حرجی نیست چه با جانش را بر سر کرکلی بگذارد.

آدماش ماطَل و مَحَف و جُونِ رُو گردنِ نَصْبُوشُو اِنگار خارُو.

[adæm/aʃ mâtael/o mæf/o jun(e/æ)ru gæardæn/e nesb/uʃu engar xâru]

مردانش فقیر و بهت‌زده و از جان گذشته. کردنِ نیمی از آن‌ها از شدت سوء تغذیه به مثابه میله‌ی وسطِ دوک (باریک و لاغر).

لذا "جُونِ رُو" جانِ بر کفی است که شدت نیازهای درونش او را بدین صفت ملبسی کرده است:

مرادف ۱۱۵۰ ↓ جُون ... ول بودن.

۱۱۵۰ - ظاهر امر چنین می‌رساند که جُونِ رُو بودن صفتی برازنده و پسندیده است. اما این طور نیست چرا که فرد

جُونِ رُو فقط برای مطالع دنیوی و رفع نیازهای شخصی و به عبارت بهتر برای پاسخ به سائق‌های خویش از جان می‌گذرد نه برای ارزش‌های والایی مثل نجات یک انسان، دفاع از خانه و کشور و ناموس، دفاع از دین و ملت.

جُونِ رُو آدم گرسنه‌ای است که شدت گرسنگی او را به هرکاری و می‌دارد ولو جانش در معرض خطر باشد. انسان خسیسی است که برای خرج نکردن و حفظ مالش به راحتی جانش را فدا می‌کند. فردی است که برای اطفاء آتش شهوت خویش دست به هر کار ناجوانمردانه‌ای می‌زند ولو در این راه جانش را از دست بدهد. طماعی است که برای دستیابی به ثروت، دزد و قطاع‌الطریق می‌شود و نیمه شب از دیوار مردم بالا می‌رود گر چه می‌داند هر لحظه جانش در معرض تباهی است.



جُون... رُو... خوندَن. ۱۱۵۱ [jun... ru/... xondæn];

کنایه از عقدی که در آن پیمان می‌بندند که برای حفظ جان و مال و ناموس هم و یا حراست از چیزی تا پای جان وفادار بمانند:

سَرِ سَرِ ای سَتّی کاکی نگذا که جُونُوشو رُو هم خوندَن کارِ دَسْت می‌دَن.

[sær(e/æ) sær/e i se/ttey kakey nægza ke jun/ušu ru/hæm xondæn
kar(e/æ) daess/ot midæn]

با این سه برادر که برادرِ کیرنو که (چون) با هم عهد بسته‌اند (که) تا پای جان حافظ جان و مال و ناموس یکدیگر باشند برایت گرفتاری دست می‌کنند

نمی‌ذارم ای بُونی انجیر و تو توش بُخوری جُونُم رُوَش خوندَم.

[næmizæræm i buney ænjir/u tou tu/š boxori jûn/om(e/æ) ro/š xondæm]

نمی‌گذارم این درخت انجیر را تصاحب کنی. تا پای جان ازش مراقبت می‌کنم.



جُون سَقَط. [jun/ sæqqæt];

کنایه از پرطاعت، مقاوم، بیشتر در مورد انسان و حیوان کاربرد دارد:

آدم بایه خیلی جُون سَقَط باشه که بُوتونَه چَلّی تَوسُون بِرَتِ فَنَلّی!

[adæm bayæ xeyli jun/sæqqæt bašæ ke čelley tousun beræt(e/æ) fæley]

آدم باید خیلی مقاوم باشد که بتواند چلّی تابان عکلی کند.

گرگ خیلی جُون سَقَطَه. می‌گن هَف تا جُون دَرَه.

[gorg xeyli jun/sæqqæt/æ migæn hæf/ta jun dæræ]

گرگ خیلی مقاوم است می‌گویند: هفت جان دارد.

در تداول سَقَط به تنهایی نیز همین معنا را دارد. سَقَط. مرادف سَكَلَه.



جُون کسی خَاریدن. [jûn/e kæs/i xaridæn];

(مجاز) تمایل به کتک خوردن داشتن. سَقَط ↑ پشت و پَتَلو کسی خَاریدن.



جُون گندن. [jun/kændæn]

(مجاز). نهایت تلاش خود را کردن. برای ذی روح و بی روح کاربرد دارد:

ما بایه هَی بُلکیم جُون بکنیم جُون بَری یک دو غازی نُون بکنیم

همیشه از سینه‌ی بَر فِدُون بکنیم کَتک تَه رُودمُو چار نَتلَه می رَه

هر چه دُودَه آچیش فَنَلَه می رَه. شمس. ۳۲۵

[ma bayæ hey bolokim jun/bekænim] ماناچاریم مدام دوندگی کنیم و نهایت تلاش خود را به کار گیریم.

بَند جُون گندن روز و تَک و دَو بی زبُون میفَتَت سُر آخِر شو. و اما بعد... ۲۶۳/۱۰۰۰

[bænd/e jun/kændæn/e rûz/o tæk/odou] پس از تلاش فراوان روز دوندگی...

هر زرنِگی که باشه، جُون بکنه، شیش تا گودَه بُتُونَه بزَنه.

[hær zerengi bašæ jun bekænæ šiš/ta goudæ butunæ bezæænæ]

به زرنِگی که باشد همه‌ی تلاش خود را هم به کار گیر و شاید بتواند شش تا چاله بکند.

ای بُونِی بادمُو جُون بکنه امسال یی لَنگی بادمی با پُوس بیشتر نَدَرَه.

[i buney badom/u jun bekænæ emsal yæy/ lengey badom/i ba/pus bištær nædæræ]

این درخت بادام حد اکثر منر خود را در شمر دادن به کار گیر و امسال یک لنگی (۱۲/۵ من) بادام با پوست بیشتر ندارد.

ای گیر و دَم جُون بکنه بیشتر از چار من انجیر نمی گیرَه.

[i gîr/ou/wæm jun/ bekænæ bištær æz čar/mæn ænjir næmigiræ]

این سبد هم تمام ظرفیتش را به کار گیر و بیشتر از چهار من انجیر نمی گیرد.

مرادف ۱۱ ↑ جلوس ترقی... خُونی آخر... زُور بزَن...

به معنای زجر کشیدن:

حتّی چاروا تُو ای را(ه) جُون می کَنه تا آ منزل می رَسَه زَر می رَنَه. و اما بعد... ۳۰۰/۱۰۰۰

[hætta čarva to /i/râ jun/mikænæ] حتی الاغ هم دیده‌ودن این راه با زهر و سختی روبرو است.

در معنای اخیر مرادف ۱۱ (آ) زیت اُومَدَن. (آ) گُوز اُومَدَن.

کنایه از خاکی بر سر خود کردن:



بَخدا راهِ پس و پیش ندرم تو بُوگو دَدَه چه جُونی بَگَم. و اباجد... ۲۱۹/۵

[to bugu dædæ če/ jûn/i bekænæm] خواهر تو بگو که م چه خاکی به سر خونم.



جُون مَرگ شدن. ۱۱۵۲ [jun/æ/(m)mærg/ šodæn]

لحنی از جوان مرگ شدن. در جوانی مردن:

دو تا پُسر گیرش اُومَد یَکیش جُون مَرگ شد، یَکیش م هَمیه که شد دُومادِ عاُمُوش.

[do/tta posær(e/æ) gir/oš umæd yekki/š jun/æ/mærg šod yekki/ š/æm hæmi/yæ ke šod(e/æ) dumad/e amuš]

صاحب دو پسر شد یکی از آن با جوان مرگ شد یکی از آن با هم، همین است که داماد عمویش شد.

تا جُون مَرگ شده میفته آ مُلَم نَنه جَئمال می دَه آلاتِ دِلَم. و اباجد... ۲۱۸/۳

[ta jun/æ/mmærg šodæ miftæ æ/ mol/om]

به مجردی که این پسر که خدا کند جوان مرگ شود، با من درگیری شود.

جُونَمَرگ بیشی که م ترسوندی.

[jun/æ/mmærg biši ke/m tærsondi] خدا کند جوان مرگ شوی که مرا ترسانی.

جُون و جر. [jun/o jer]؛ از اتباع است که به مفهوم توانای و قدرت جسمی. ۱۱۵۲

با مصدر داشتن و نداشتن به معنای ضعیف بودن و نبودن مستعمل است:

بُگَنَش زیرِ پتو که دَو بَسَیه جُون و جری نَدَرَه، می ترسم بچا.

[bokon/oš(e/æ) zir/e pætu ke jun/o jer/i nædæræ mitærsæm beča]

او را به زیر پتو پنهان کن که ضعیف است؛ می ترسم سرمای خورد.

ای دو توی گردکِ پامِ مِثّ جلوتر جُون و جر نَدَرَه.

[i do/ttey gordæk/e pa/m mess/e jelou/tær/a jun/o jer nædæræ]

این دو با هیچی ساقِ پاهایم مثلِ کدشته قدرت و توانایی ندارند.



جُون ... ول بودن. [jun... vel/ budâen]

جان بر کف نهاده بودن. بی توجه به ارزش والای جان، بودن. برای تشفی غرائز نفسانی جنبه‌های معنوی را از یاد بردن. برای رفع حوائج جسمی جان و در نتیجه آبرو را وجه المصالحه قرار دادن: پیش ما گنده تر از تو متله اما تو بد رَقمی جُون نه وله.

اما تو بد رَقمی جُون نه وله! [æmma to bæd/reqæm/i jun/tæ/velâe]

اول بی دُونی بده ای کَلکه که جُون شی وله.

[ævvæl yæy duney bede i/ kæl(e/æ)kæ ke jun/ šæ/ vel/æ]

ابتدا مقداری به این پسر بده که می خواهد جان را بر سر این کار گذارد.

دیدنی بَری بی بشقاب پُلودی چَطو جُون شی ول بود؟

[didi bærey yæy bošqab/e polou/wi çe/tou jun/ šæ/vel/bud]

متوجه شدی که برای یک بشقاب پلو چگونگی از جان خود گذشت بود؟ مرادف ۱۱۱ جُون رُو بودن.

جَویدَن. [jouwidâen]؛ لحن تداولی جَویدن؛ چیزی را زیر دندان خرد کردن. ۱۱۲

گِزِر خُومی که می خوری خوب بُجُو که دَلت درد نگیره.

[gezer/e xum/I ke mixori xub bojou ta del/ot dærd nægiræ]

زردک خام که می خوری کالای زیر دندان هایت خرد کن تا دلت درد نکند.

انگا از قُٹ اُومَدَه. بَدُونی که بُجَوَه می مُلُکُونَه.

[enga æz qæt/ umædæ bedûn/i/ke bojouwæ mimolokunâe]

مثل این که از قُطی زدی آمده است. بدون این که زیر دندان هایت خرد کنی قورت می دهد.

این واژه در زبان پهلوی به صورت جَویتَن [jûyîtæn] ادا می شده و چنین به نظر می رسد که جَویدَن هم تغییر یافته‌ی همین واژه باشد ضمن این که جَویدَن هم به عنوان مصدر جَویدن در لغت آمده است.

البته مصادر دیگری هم هستند مثل سَاییدن، دَویدن، کَاییدن، تَاییدن و ... که در تداول سرنوشتی همانند جَویدَن پیدا کرده‌اند و به صورت ۱۱۳ سَوَیْدَن، دَوَیْدَن، کَوَیْدَن، تَوَیْدَن و ... ادا می شوند. اما این یک قانون کلی نیست و هستند واژه‌های ی مثل چَاییدن،



خوایدن، باریدن و ... که از این قانون پیروی نمی‌کنند و به همین صورت در تداول تلفظ می‌شوند.

👉 **جَهْل تو کسی کردن.** [jæ̌l/e tu kæs/i kærdæ̌n]

ایجاد هول و هراس در کسی کردن. 📖 ↑ جَئِل.

👉 **جَهْل رَفْتَن.** [jæ̌l ræftæ̌n]؛ به شور افتادن و طغیان کردن کودک. 📖 ↑ جَئِل رفتن.

👉 **جَهْلُوک.** [jæ̌luk]؛ آن که زود آشفته و عصبانی می‌شود. 📖 ↑ جَئِلُوک.

👉 **جَهلی.** [jæ̌li]؛ عصبانی. 📖 ↑ جَئِلی.

👉 **جَهْمال.** [jæ̌mal]؛ لحنی از چنگ مال. 📖 ↑ جَئِمَال.

👉 **جَهَنَم.** [jæ̌hænnom]؛ لحن تداولی جَهَنَم.

👉 **جَی.** [jey]؛ جای. به جای: 📖 چَی. رَی. سَیّه.

زن بدبختو و لاف شیشو اَمَنِه‌ی لَش، آجان چاغو کَشو
کَتِ واویلا اجاقِ بی تَشو هر که دید بُرق نکشید، تَفِ تو ریشش
هَمو بدبختو آ جَی قوم و خویشش. شس ۱۲۵

[hæmu/ bæd/bæxt/u æ/jey qoum/o xiš/oš] همان زن بدبخت به جای بگناش باشد.

هر چه شد می‌خونن و بلغور می‌کنن آیه با هر چه رسید جور می‌کنن

جَی که روشن بگنن کور می‌کنن یک چیا می‌گنِ رَو مَمبَر، که نگو

پتراتی بی سر و بر، که نگو. شس ۱۲۹.

[jey ke roušæn bokonæn kûr/ mikonæn]

به جای این که مردم را آگاه کند، حاکمان را بیشتر می‌کند.

عوض کشک می‌گم ماس تو بدن جَی تو تووی بایه کالباس تو بدن. و اما بعد... ۳۱۴/۲

[jey tu/touwey bayæ kalbas tu/ bedæ̌n] به جای خورنور (حسرت الملوک) باید به شکالباس بدبند.

مَئُضی که شیر بریزین آ مایه می‌فرسَم ناتابک جَی باقاله. و اما بعد... ۳۱۴/۱۳

[miferessæm natabek jeɣ baqalâ]

به خاطر این که (زمان بچه دار شای) شیر به پستانش باید. کپول ناتابک رابه جای باقلا (برای آن) می فرستم.

جی نشاط و جَمَز عیش و خوشی تو ای حسرت دُونی بَدِ آتشی
چی که موندَه بَرْمُون، مُردَه کَشی بووا دَس بُرد که کَپک رَدِ یی هَو
مَر گُو سَر قُلْفی دَرَه بَدِه و برو. شمس. ۳۶۲

[jeɣ nešât/o je/mæz/e eyš/o xoši]

به جای شادی و در اذاع عیش و طرب...

مُوَلُش نشین و مگیر این همه سخت که بووای گُشنَه (ی) لُخت بدبخت
از بیابون بره یکر اس پا تخت. گفت: تهر ون دیگه جی من و بووا نیست
دَدَه! تهر ون، گُتوک هَر دالا نیس. شمس ۱۷۶.

[goft têrun digæ jeɣ mæn/o bowa nîs] گفت تران دیگر جای من و بابا نیست.



جی بُخور... که دَس... تُوَش نباشه.

[jeɣ boxor... ke dæss/e... tuš næbašæ]

هشدار نفرین گونه ای است از کسی که نمی خواهد و یا نمی تواند ظلمی را که تحمل کرده تلافی
کند و پاسخ را احاله به عدل الهی و یا انتقام طبیعت می دهد:
همی طوری که آبرو بچّی من جلو در و همسینه رختی؛ امیدوار خدا هَسَم جی بُخوری
که دَس ما تُوَش نباشه.

[hæmi/touri ke âburu bæččey/ mæn(e/æ) jelou dær/o hæmseyyæ rexti
omîd/vâr/r xodâ hæssæm jeɣ/ boxori ke dæss/e mâ tuš/ næbašæ]

همین طوری که آبروی بچه ی مرا جلودر و همسایه بروی، امیدوار به خدا، سَم که به حقوتی گرفتار آئی که مادر آن نقشی نداشته باشیم.

مَحَلُش نَیذا. بزا جی بُخورَه که دَس تو تُوَش نباشه.

[mæhæl/loš næyza bza jeɣ boxoræ ke dæss/e to tuš næbašæ]

بی خیالش باش، بگذار به کنایه انتقام پس دهد که تو در آن دخالت نداشته باشی. از ما نخورده باشی.



جی بَد نَرَفْتَه باشی. [jeɣ/ bæd næræftæ/baši]



جای بدی نرفته باشی. عبارتی است که زنان در مراسم عزا و ختم و پُرسه و عیادت، در برخورد با هم و یا هنگام خدا حافظی به عنوان تعارف و تکلف بین هم رد و بدل می کنند و منظور آن است که: **باشد که شما را در مراسم شاد مثل عروسی و جشن و زیارت ببینیم نه در مراسمی مثل امروز.** به صورت 𐭪 جَی بَد نَرِی نیز مستعمل است. 𐭪 ↑ جَی.

جَی بَد نَرِی. [jey bæd næri]؛ 𐭪 ↑ جَی بَد نَرَفْتَه باشی. 𐭪

جَی بُود. [jey/bûd]؛ (مجاز) (از) خانواده ای اصیل و شریف و ریشه دار 𐭪

مرادف با بُتَه، پدر و مادر دار. مقابل بی بُتَه. بی پدر و مادر. و گاه مقابل 𐭪 ↑ تَه گُری:

معلم فیزیک امسالی، با قاده سنگین و رنگین و خدا ترسه مَثْلُومَه (از) جَی بُودَه.

[mo?ælle/m/e fizik/e emsal/i ba/qâdæ sængin/o rængin/o xodâ/tærs/æ

mælum/æ (æz) jey bud/æ]

دیر فیزیکی که اسال آمده است به قاعده موجه و موثر و متدین است. نکلی نیست که از خانواده ای اصیل و شریف وریشه دار است.

کسی که (از) جَی بُودَه از دُور جار می زنه.

[kæ/s/i ke (æz) jey bud/ æ æz dûr jar/ mižænæ]

کسی که از خانواده ای اصیل و شریف و متدین باشد در برخورد اول مشخص است.

جَی جاش. [jey/ja/š]؛ لحنی از جای جایش. آن جا که جایش باشد. 𐭪

موقعیتی مناسب و در خور. فرصتی مناسب. آن جا که اقتضا کند. جایی که به آن متعلق است:

هر چی بَسَه آقَدُش پیداش نی نمک و سَوَرک سَوَز جَی جاش نی. و ابجد... ۳۸۱/۶

[næmæk/o souz/æk/e souz jey/ jaš ni] نمک و سَزَن (که به موتور سیکلت برت بود) در جای خودش نیست.

جواب کَم مَحَلِّیاش گُذُشتم بَرِی جَی جاش.

[jævâb/e kæm/mæhæll/i/yaš gozoštæm bærey jey/ jaš]

جواب بی اعتنائی میاش را گذاشتم برای موقعیتی که اقتضا کند.

چَن دِفَه جِلُومِ دَر اُومَدَه بود گُذُشته بودم بَرِی جَی جاش که خَارِ جَی خَارِ دَر بیارَم.

[čæn/ defæ jelou/m(e/æ) dær/ umædæ/ bud gozoštæ/budæm bærey jey/ jaš

ke xar(e/æ) jey xar(e/æ) dær/ biyaræm]

چند بار از من به خوبی پیرانی کرده بود. مترصد فرصتی مناسب بودم که تلانی کنم.



جیجَه. [ji/j(j)æ]؛ در تداول اطفال به معنای شیر. ↓ جی جی.



جی جی. ^{۱۱۵۳} [ji/j(j)i]؛ در تداول اطفال به شیر مادر گویند:

بیا تا جی جی بَدَمَ بَچَم که گشنشه.

[biya ta ji/i(j)i bedæm(e/æ) bæččæ/m ke gošnæ/š/æ] بیاتاشیر به بچام بدم که گزنه است.

بَچَه م جیجَه بُخوره، بریم دَر دَر.

[bæččæ/æm jij(j)æ boxoræ birim(e/æ) dær/dær]

بچام شیر بخورد، (آن گاه باهم) بیرون از خانه برویم.



جی جی و الحَا. [ji/j(j)i/ yo elhâ]

اصرار و ابرام بی فایده. پافشاری بی نتیجه. با لفظ کردن به کار برند:

ای همه جی جی و الحَا کردم هَی سرِ دردِ دَلَم واکردم.

مَگه بی ذَرَه بیگی خَرَجُت رفت فکر و ذِکْرُت شدَه بود معدن و نفت.

[i/ hæmæ ji/jji/yo elhâ kærdæm] این همه اصرار و پافشاری بی نتیجه کردم.

در این عبارت جی جی مرادف با الحَا که مخفف الحاح هست آمده است:

قَدَّ جُونِ آدمی جی جی و الحَا کردم که شیر بُخوره سَر خوره بیگی تُو دَتَن نکرد.

[qædd/e jûn/e adæmi ji/jji/yo elhâ/ kærdæm ke šir boxoræ sær/xor/æ tu dæn nækærd]

میش از انتظار اصرار بی نتیجه کردم که شیر بخورد، این شوم قدم دانش را حتی به سینه‌ی من نزدیک نکرد.



جی دُوری نَرَفَتَن. [jey dûr/i næræftæn]

^{۱۱۵۳} - جیو [jiv] در زبان پهلوی به معنای شیر و نیز شیر تقدیس شده است.

بعید نیست که جی جی، جیو جیو یعنی تکرار کلمه‌ی جیو باشد که در تداول به صورت مخفف جی جی در آمده باشد.

جیء در لغت به معنای "کسی را به سوی طعام و شراب خواندن" آمده و این احتمال وجود دارد که تکرار همین کلمه است که به صورت جی جی در تداول برای فراخواندن اطفال به خوردن شیر به کار می‌برند.

به صورت جیجَه [jij(j)æ] نیز متداول است که قاعدتا باید لحنی از جیء جیء باشد.



نمونه یا نمونه‌های مشابه هست که مؤید همین نقلی است که فی المجلس مطرح است.
از جمله..... (آنگاه شروع به نقل نمونه کنند):

الف: خدا نصیبو تو بُکنه سفرِ اوّلی که رفته بودیم سنگِ شیطون بزیم، بیش از پنجا(ه) تا لنگی دَم پای تو شُلّقی گُم شد...

ب: جی دُوری نما خوا بیری! تو مسجدی خودو مو سالی دیویس تا ملکین و اُرسی و دَم پای نو، گُم می ش که مئلوم نی کُدم را(ه) علی زده می بره...

الف: من دیشو دُرس خَو نرفتم نمی دُونم چه مر گُم بود!

ب: جی دُوری نما خوا بیری، من یی هفته هه تو لاف پشت و پتلو زمین می زنم تا صوب. هَمش مال فِکره.

جیریک جیریک. ۱۱۵۴ [jirik/ jirîk]؛

لحنی به جای جیک جیک. اسم صوت مرکب و آن صدای آواز کنجشک است:

یادته صوبی گا(ه) با صدای جیریک جیریک بجکا بیدار می شدیم؟

[yad/ot/æ soubey gâ ba sædey jirik/jirîk/ e bejeka bidâr mišodîm]

یادت هست صبحگاهان با صدای جیریک جیریک کنجشک از خواب بیدار می شدیم؟

به صدای جویدن موش و خم شدن چوب خشک و نیز صدای اصطکاک دو شیء خشک بر هم نیز گویند. به صورت چیریک چیریک هم متداول است.

جیر . [jîr]؛ به قطعات و نوارهایی که از تیوپ دوچرخه و ماشین بریده شده باشد

جیر گویند. به هر ماده‌ای قابل ارتجاع جیر گفته می‌شود. به انواع کش‌هایی که در نیفه‌ی تنبان و شرت و جوراب و امثال این‌ها به مصرف می‌رسد جیر گویند:

بُو بی نی ری پای کُندی چَرخه‌ها بُوی جیر پاشنه گردون می دهی. والابعد... ۲۰۲/۱۳

[bûy/e jîr/e pašnæ/gærdun midæhi] یادآور قلمی لاسیک زیرپاشنی درستی.

به ماده‌ی سیاه رنگی که از شیرابه‌ی گیاه فیکوس استخراج می‌کنند یعنی کائوچو، **جیر** گویند:

زهر گُذُشتی اَ تُو دَندُون هَفی یا که لُولُو اَ مِیُون صدفی
تُو نافِ آهو ختن مشک و عبیر اَ تُو کُندایِ درخت اُزُو و **جیر**
نه درخت واقفَه از اُزُو و جیر نه که آهو خبر از مشک و عبیر.

[æ tu kondâ/ye deræxt ozzu/wo jîr] در داخل ساتوهای درخت ازود و کائوچو قرار داده‌ای.

به دو قطعه کش باریکی که به دو سر چوب تیر کمان (𐎧𐎠𐎧𐎡𐎹𐎧𐎡𐎹) می‌بندند، **جیر** گویند. لازم به یاد آوری است که این نوع **جیر** غیر از چرم دباغی شده است که با آن لباس و کفش و کیف می‌دوزند گر چه آن‌ها را هم در تداول **جیر** گویند.

جیریم. [jirîm]؛ شکاف. درز. 𐎧𐎠𐎧𐎡𐎹𐎧𐎡𐎹 ↑ جِرم. ↑ جِرمَه ↓ جیریم. (شکل ص ۱۰۱۷) 𐎧𐎠𐎧𐎡𐎹𐎧𐎡𐎹
↓ جیریمه.

جیز. [jiz]؛ اسم صوت است و آن صدای خروج مایع از مجرای باریک و تنگ به 𐎧𐎠𐎧𐎡𐎹𐎧𐎡𐎹 محیط باز است. مثل صدای ادرار و صدای خروج چرک و ریم از تاول‌ها و دمل‌ها بر اثر فشار بر آن‌ها: جَی خُوبُوش اووکی و تَلِیزَه و لیز کِس رُونُش پُر تَوَل است و پلِیز
با ناخن زور شِ بیاری می‌گَه: **جیز** از پِیشْت قام می‌کُنه هَم می‌کُشه
همه جاش نفس زیر و بَم می‌کُشه. شس. ۱۲۳

[ba naxon zur/šæ biyâri migæ jiz]

چنانچه با ناخن بر آن فشار آورده شود (با خروج مایع داخل آن به بیرون) صدای خیز از آن بر می‌خیزد.

گاه به صورت صوت مرکب **جیز جیز** کاربرد دارد:

صَدی **جیز جیز** بَچَش که پَس دیوالی ما نَوَنو می‌کُنه هر صَوَب میا.

[sædey jiz/hiz/e bæččæš ke pæs/e dival/ey ma nou/nou mikonæ hæ/ soub miya]

صدای خیز خیز ادرار بچه‌اش که پشت دیوارهای شاد هر صبح می‌آید.

گاه به معنای 𐎧𐎠𐎧𐎡𐎹𐎧𐎡𐎹 ↑ جز و جزگ کاربرد دارد.

جَی سَک. ۱۱۵۵ [jey/ sok]; سَک در لغت و تداول، چوب یا فلز نوک تیزی  است که مکاری‌ها با فشار قسمت تیز آن به جاهای خاصی از بدن چهار پا که حیوان به آن نقاط حساس تر است او را وادار به سریع تر رفتن کنند.

جَی سَک که لحن تداولی جای سَک است، در واقع همان نقاطی است که تحت فشار سَک حساسیت زیادی در حیوان ایجاد می‌کند و در نتیجه حیوان عکس العمل سریع و شدید از خود بروز می‌دهد.

جَی سَک در تداول کنایه از نقاط حساسیت برانگیز روانی انسان است که با تحریک آن‌ها فرد سریع و شدید عکس العمل نشان می‌دهد و در نتیجه همیشه تحت نفوذ فرد سَک کننده هست. با مصدر کردن به معنای کنایی تحریک و تهییج و تشویق کردن کاربرد دارد:

اگه سَکشی نکم اصّا مشقش نمی‌کنه.

[ægæ sok/oš nækonæm æssa læšq/oš næmikonæ]

اگر او را تهییج و تحریک و تشویق نکم هیچ وجه تکلیفش را انجام نمی‌دهد.

با مصدر دُئسن (لحن تداولی دانستن) و بلد بودن به معنای کنایی از نحوه‌ی تحت تأثیر قرار گرفتن فرد آگاه بودن مستعمل است:

ابتدائاً ای زن لوس نُنر بدش دَس من و غصه نخور

من خودم جَی سَک ضیفه بلدم مخ ده تی ای رَنو تالا زدم.

[mæn xod/om jey sok/e zeyfæ bælədəəm]

من خودم بلد هستم که چگونه این زن را تحت تأثیر قرار دهم و به اصطلاح مخش را بزخم و او را به کاری که می‌خواهم وادار کنم.

ترکیب نقطه‌ی ضعف تا حدودی می‌تواند مرادفی برای جَی سَک باشد.



جیک زدن. ۱۱۵۶ [jik/zædəæn];

کم ترین حرکت از خود بروز دادن:

۱۱۵۵ - معمولاً هر کس این نقاط حساسیت برانگیز را در روان شخصی بشناسد در واقع با ابزار حساسیت برانگیز خود هر گاه اراده کند بر آن شخص فائق می‌آید.

۱۱۵۶ - در لغت به معنای لب به سخن گشودن آمده اما در تداول بیشتر به همان مفهومی که گفته شد مستعمل



همی جا می شینی تا من نومَدَم از جات جیک نمی زنی.

[hæmi/ja mišini ta mæn noumædæmæz jat jik næmizæni]

همن جامی نشینی و تامن برگشته ام از جات مکان نمی خوری.

بی معلم با هیمنی بود که تو کلاس هیش که لوطیش نبود از جاش جیک بزَنه.

[yæy mo?ællem/e ba/ heymæney bud ke tu/ kelâs/oš hiš/kæ luti/š næbud æz ja/š jik/ bezænæ]

چنان معلم با شکوه و جلایی بود که در کلاس هیچ کس قدرت نداشت از جایش مکان بخورد.

هر که جیک زد پوس گلش می گنم تا که می کرد گم دَنُش می زنم.

[hær/kæ jik/ zæd pus/e kællæ/š mikænæm]

هر کسی که کوچک ترین حرکتی انجام داد پوست از گلش می گنم. و همین که کوچک ترین صدایی از او برخاست او را مجبور به سکوت می کنم.

(چوبی مین دندان های بالا پلیدش قرار می دهم و دو سر چوب را با نخ به پشت گردنش می بندم.)

جیکیدن. [jkidæn]؛ ۱- لحنی از جهیدن: پویدن:

ختم کن یک صلواتی دیگر که ماخوام بی جیکم چنگ منبر

بَر تُو بگم از ای قصا بختر که روز جمعه می گن رُو واگنُوّه

تموشی پی زده ی مَش جانُوّه. شمس، ۲۰۲

[ke maxam bijikæm (e/æ) čeng/e mæmbær] که می خواهم به آخرین پله ی بالای منبر بچم.

مَنَم آیی پَسَلی یی دَقی می گفتم: پَه!

کسی که گُلّی هوا می جیکید مادر بود. و ابابعد، ۲۳۸/۸۰۰۰

[kæ/ ke kolli hævâ mijikîd mādær bûd] کسی که بول می کرد و از ترس، به شدت به هوا می پید، مادر بود.

۲- به معنی در رفتن و فرار کردن:

شب که خواهند بیارند عروس از پیش توره چَطو می جیکه خروس

↗ به نظر مؤلف جیک زدن مفهوم لب به سخن گشودن از اسم صوت جیک گرفته شده و حال آن که در تداول از

مصدر جیکیدن (لحن تداولی جهیدن) به معنای از جا پویدن و جهیدن اقتباس گردیده است.



آ پسِ تا پُو دُوماد می کُنه کُلوُس می گه من حَجَلَمَه از دَس نمی دَم

بد یا خوب هَمیه دیگه پس نمی دَم. شس. ۲۵۱

[æz piʃ/e tûræ çetou mijikæ xorûs] از جلوتوره چلور خوس فراری کند...!

در این معنا مرادف قاچش دادن.

۳- به معنای پریدن به هوا یا داخل جایی یا چیزی مستعمل است:

یک و غافل زیر گوش آدما بزنی بوق، بیجیگن ووری هوا. والابرد... ۳۷۵/۳

[yæk/ ghâfel zir/e gûš/e adæm/â bezæni buq bijikæn vûri hævâ]

غفلتاً زیر گوش افراد بوق بزنی که ناگهان (از ترس) به هوا سپرد.

از بادِ هُو اُومَد وُوری جِیکِیدِ میُونِ بِلگو پَرشَه ز سَر و کَلّی هَمَه در رفت.

[æz bâd/e /hou umæd vûri jikid(e/æ) miyûn/e belkou perešæ/z sær/o kælley hæmæ dær /ræft]

غفلتاً آمد و پرید وسط حوض. ترشح سرتا پای حاضران را فرا گرفت.

در این معنا مرادف مُلگو زدن.

۱- ترکیب جیکیدن پَس کنایه از منصرف شدن و پشیمان شدن است که به صورت ❶

آ پس جیکیدن نیز کاربرد دارد. فعل لازم آن ❷ ↑ جُکَنَدَن است.



جیکیدن پَس. [jikidæn(e/æ) pæs]

کنایه از عقب نشینی کردن. پشیمان شدن. ❷ ↑ پَس جیکیدن.



جیگری شدن. [jigær/i šodæn]

جگری شدن. در گذشته به بیماری "هیپاتیت آ" که نوعی بیماری ویروسی است و معمولاً با خوردن آب و غذای آلوده انتقال می یابد و باعث زرد شدن سفیدی چشم و بزرگ شدن کبد می شود، جگری می گفتند که با مصدر شدن کاربرد دارد. به عنوان نفرین و بیشتر در قالب

شوخی نیز کاربرد داشته که هنوز هم مستعمل است:

آی حاجِ اِسمال دُزی از دو سَرَه نَکُن پَریشو سه گَشَه زدی دَوَبَرَه نَکُن

ای دیگه مِرَه نَمیا کَشَرَه نَکُن این جا جی پَلَه پَلَه نیس جگری بشی

تو هَمَش پِيو آ دَنَدُون مي گشي. شمس، ۳۳۳

[in/ja jey pelæ/pelæ nis **jigæri** biši]

این جا جای مسلح و سهل انحراف نیست (ای که الهی) به پیامت آچارشوی!

جیلیت. ۱۱۵۷ [jilît]؛

➡ (شکل ص ۱۰۳۲)

نوعی پیراهن بلند زنانه بدون آستین که جلو آن بسته است بیشتر از جنس مخمل. قبلا آن را در عروسی‌ها و جشن‌ها می‌پوشیدند اما امروزه در منزل هم مورد استفاده قرار می‌گیرد:

اُرسى پاشنه بُلندو آ پاشو چادر توري قشنگو سَراشو

حیالیت مخمل مشکی تَنَشُو شَلِیتِ زرد و زرشکی بَرَشُو

قَبای سلسله دار و پاچه تنگ چیش و چار و کُپ و لَوِشُو هَمَه رَنگ. والامعد ۵۰۰ و ۶۰۷/۲۶۰

[jilit/e mæxmæl/e meški tæŋ/uʃ] (در حالی که) **ثیلت** مغل مشکی تەن داشتە.

بُو جَلِيَّت و چارْقُد و دَسْمال سر **بُو شَلِيَّتِي رَوِي تُمْبُون مي دهِي.** و الماحد... ۶/۲۰۳

[bû jilît/o čarqæd/o dæsmâl/e sær] [bû šælîtey rûy/e tombun midæhi]

(ای استہان تو) یاد آور ثیلث و چارقد و دسمال (پش) سر (ی) ہستی. (مچنن تو) یاد آور شلمتسی روی تہان ہستی.

جیلیسقه. [jilisqæ]؛ لحنی از جلیقه، جلیتقه. نوعی پوشش بدون (شکل ص ۱۰۲۰) 

آستین جلو باز و دکمه دار که زیر کت و روی پیراهن پوشند.  **جلسه.**

حیم. ۱۱۵۸. [jim]؛ نام پارچه‌ای نازک و نسبتاً ارزان:

چون روی تا بخری یک گز جیم می‌گه بسم الله الرحمن الرحیم

ایک گزُش سہ زارہ کم تر نمیدیم ای جیمو بزّازا از ته ندَرَن

از همون جام با اُتل گم میارن. شمس. ۶۳

[i jɪm/u bæzzaz/a æz/ tæh nædæræn]

۱۱۵۷ - جیلیت همان ژیلِت [žilet] فرانسوی است که به صورت ژیلِه هم در فارسی مستعمل است.

۱۱۵۸ - در لغت به معنی **دیبا** آمده است.



بُونی جارُوف. ↑ ص ۹۲۰ جارُوف. ↑ ص ۹۲۰



جاشیر.. ص ۹۲۹

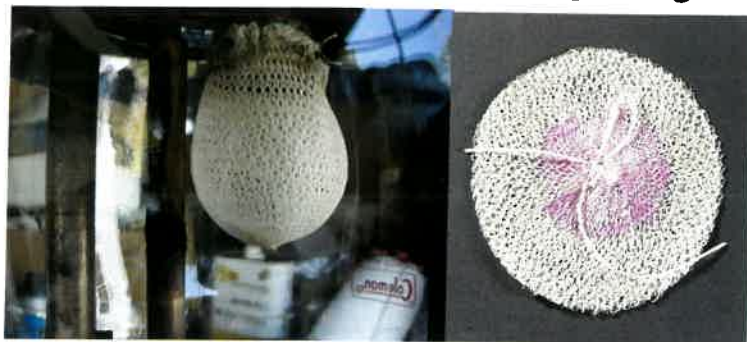




جاگوزی. ص ۹۲۲ ←

جالی. ↓ ص ۹۲۴

جالی. ↓ ص ۹۲۴



جامشکوی. ↑ ص ۹۲۴



جئده سفید می زنه. ↑

ص ۹۳۵



جاویه. ص ۹۳۵ ←

جرغت. ص ۹۴۴ ↓





بُونی جَرَّگَه. ص ۹۴۴ ←

جرم. ص ۹۴۵ و ۱۰۰۹ ↓



جُس گَش. ص ۹۴۸





↑ جِلنگِ جِلنگُو. ص ۹۶۲

← جلیسقه. ص ۹۶۳ و ۱۰۱۱

↓ جُمبلی. ص ۹۶۴





جُنگ. ص ۹۶۹ ←



جُوتی. ص ۹۷۱



جُوجک. ص ۹۷۲ ←



کرم جوجوگو. ص ۹۷۳ ←



→ جور جور کردن. ص ۹۷۵

جورک. ↓ ص ۹۷۶

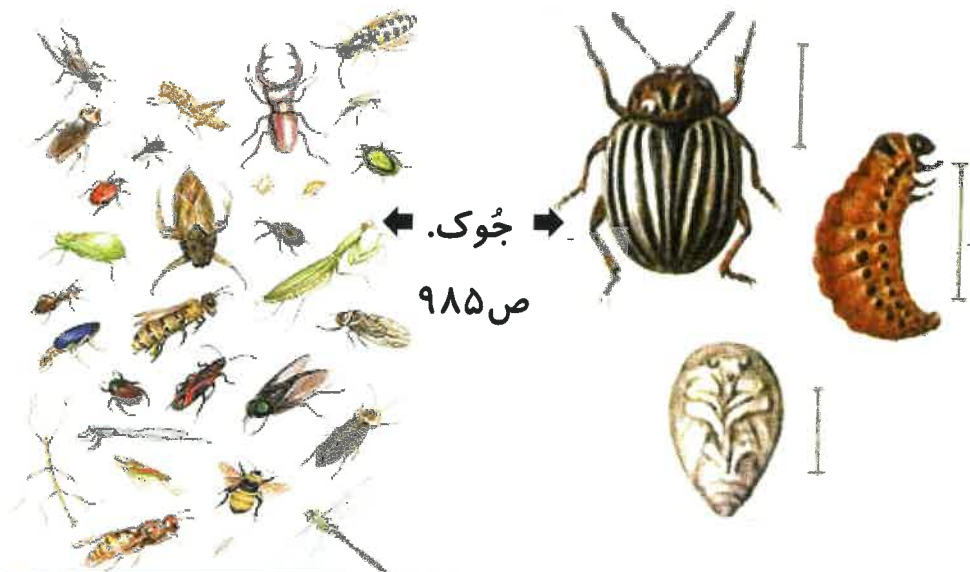
جورک. ↓ ص ۹۷۶



→ جوغن. ص ۹۸۱

و ۹۸۴





جَو كُپُو. ص ۹۸۵ ←

جُوم نَشِسَن. ↓ ص ۹۸۶





↓ جلیت. ص ۱۰۰۹ ↓



↓ آملک. ↓ ص ۲۴۷ ↓





جَو مُوشُو. ص ۹۸۹ ←

↓ آن تیره گن. ص ۲۴۹



انجیر خری. ص ۲۴۹ ←



اشکک و انجیر سوزو تر.

ص ۲۴۹ ↑

شا(ه) انجیر تر.

ص ۲۴۹ ←

انجیر خشک. (صدیک)

ص ۲۴۹ ↓





انجیر بجک خورده. ←
ص ۴۱۴

→ انجیر سیاه ↓ ص ۲۴۹



انجیر مّتی ←
ص ۲۴۹



↑ انداختنِ سینه. ص ۲۵۱
زیرِ آنبو شدن.
← ص ۲۴۳



↓ آنبوی. ص ۲۴۳





رُوار. ص ۱۸۵ ←



کَلّہ پاچی تِلزَنَدَہ. ص ۸۴۶ ↓

بیارزہ. ↓ ص ۵۶۵

ثلثون. ↓ ص ۹۱۶





پَلِگَنَدَن. ص ۷۰۸ ↑



اَنَدِل. ص ۲۵۴ ←



اَنَدَه. ص ۲۵۶

